

خداوندا در توفیق بگشای / نظامی را ره تحقیق بنمای
دلی ده کو یقینت را بشاید / زبانی کافرینت را سراید

مده ناخوب را بر خاطرم راه / بدار از ناپسندم دست کوتاه
درونم را به نور خود برافروز / زبانم را ثنای خود درآموز

به داودی دلم را تازه گردان / زبورم را بلند آوازه گردان
عروسی را که پروردم به جانش / مبارک روی کن اندر جهانش

جهانی کز خواندنش فرخ شود رای / ز مشک افشاندنش خلخ شود جای
سوادش دیده را پرنور دارد / بیاضش مغز را معمور دارد

مفرح نامهٔ دلهاش خوانند / کلید بند مشکلهاش دانند
معانی را بدو ده سربلندی / سعادت را بدو کن نقش‌بندی

بچشم شاه شیرین کن جمالش / که خود بر نام شیرین است فالش
نسیمی از عنایت یار او کن / ز فیضت قطره‌ای در کار او کن

چو فیاض عنایت کردگاری / بیارای کان گوهر چه داری

بنام آنکه هستی نام از او یافت / فلک جنبش زمین آرام از او یافت

در توحید حق جل و علی فرماید

خدایی کافرینش در سجودش / گواهی مطلق آمد در وجودش
تعالی الله یکی بی مثل و مانند / که خوانندش خداوندان خداوند

فلک بر پای دار و انجم افروز / خرد را بی میانجی حکمت آموز
جواهر بخش فکرتهای باریک / به روز آرندهٔ شبهای تاریک

غم و شادی نگار و بیم و امید / شب و روز آفرین ماه و خورشید
نگه دارندهٔ بالا و پستی / گوا بر هستی او جمله هستی

وجودش بر همه موجود قاهر / نشانش بر همه پیدا و ظاهر
طبایع را به صنعت گوهرآرای / کواکب را به قدرت کارفرمای

فرادیدهٔ باریک بینان / انیس خاطر خلوت‌نشینان
ورای هرچه در گیتی است ماهست / برون از هرچه در خاطر قیاسست

بحجت وجودی او در عالم افلاک / دو دیده وهم را تعلیم ادراک
قیاسات سیاسش بر کمین شمار / ولیکن هم تحیر می‌کشد کار

بر احکمش از ذره تا به دیدار / هنر هدایتش از بالا و زیر
[illegible] / همه در [illegible] تو در لب [illegible]

جگر صد پاره کن خود را برین راغ
که شوان تن درست آمد درین باغ

تو اینجا آمدی اینجا دویدی
از اینجا در گذر کاینجا رسیدی

ز هر شمعی که جویی روشنایی
بوحدانیتش یابی گواهی

خرد بخشید تا او را شناسیم
بصارت داد تا هم زو هراسیم

نبات روح را آب از جگر داد
چراغ دیده را پیه از جگر داد

جهت را شش گریبان بر افکند
زمین را چار گوهر در بر افکند

نشان کرد آفرینش را در آغاز
که بی بردن نمی‌شاید دران راز

بفرسایند همه فرسودنیها
همو تا در بود بر بودنیها

چه میخواهند ازین محمل کشیدن
چه میجویند ازین منزل بریدن

چرا این ثابت آن منقلب نام
که گفت این را بجنب آن را بیارام

قبا بسته چو گل بر بازه روسی
پرستش را میان بسته کوسی

مرا حیرت بدان آورد صد بار
که [illegible]م در چنین بتخانه زنار

بلی چون کرد حیرت تیزگامی
نخایت بانگ برزد کای نظامی

مشو فتنه برین نقشها که هستند
گر این نقشها نه خود را میپرستند

همه هستند سرگردان چو پرگار
پدید آرنده خود را طلبکار

نظر بربست نه صورت پرستی
قدم بربست نه رفتی درستی

نموداری که از مه تا بماهیست
طلسمی بر سر گنج الهیست

طلسم بسته را بر رنج مالی
چو بشکستی بپرش گنج خالی

طبایع را بکاریک میل درکش
بدین خوبی خود را ابل درکش

ببین در نقش گردون کان خیالیست
گشادن بند او مشکل محالیست

چو بخشاینده و بخشنده جود
نخستین با بهارا کرد موجود

گر از خاکی چو گلکی گنجی بر آرد
گر از آبی چو ما نقشی نگارد

ز هر مایه نشانی داد از اخلاص
گر او را در عمل کاری بود خاص

فکند از هیأت نه جرم افلاک
رقوم هندسی بر تخته خاک

یکی را داد بخشش تا رهانند
یکی را کرد ممسک تا ستانند

نه بخشنده بسر دارد ز دادن
نه آنکس کو پذیرفت از نهادن

نه آتش را خبر کو هست سوزان
نه آب آگه که هست از جان فروزان

خدا را ملک پاکش مشترک نیست
همه حمال زبانند شک نیست

گر از سرو زحمالان راهش
کر تخلیطی کند در بارگاهش

بسنجد خاک و مویی برندارد
بیارد باد و بویی برندارد

زهی قدرت که در عبرت نمودن
چنین ترتیبها داند نمودن

خبر داری که سیاحان افلاک
چرا گردند گرد کعبهٔ خاک

درین محراب که معبود ایشان کیست
وزین آمد شدن مقصودشان چیست

چرا هر یک بگردون رهبری نیست
جز این کین نقش دائم سرسری نیست

اگر دانستنی بودی خود [illegible]
یکی زین نقشها در دادی آواز

وازین گردنده گنبدهای پرنور
بجز گردش چه شاید دیدن از دور

درست آنست که گر گردش نگارست
ورین گردندگی هم اختیاریست

بلی در طبع هر داننده هست
که با گردنده گرداننده هست

از آن چرخه که گرداند زن پیر
قیاس چرخ گردنده همی گیر

اگرچه از خلل خالی است پیشش
که هر دو تا نگردانی نخستش

چو گرداند و را هست خردمند / بران گردشش بماند ساعتی چند
همیدون دور گردون زین قیاس است / شناسد هر که او چون حق شناس است

اگر نارد نمودار خدایی / در اصطرلاب حکمت رهنمایی
نه ز ابر و چستن آید نامهٔ نو / نه از آثار زانجن جامهٔ نو

نیابی چون نه زو جویی زمه نور / بد و جویی نیابی در شبه نور
ز هر نقشی که بنمود از جمالی / گرفتند اختران زان نقش فالی

ز گردشهای این چرخ سبک رو / همان آید گران سنگ و در آن جو
کموزارکان بدید آید مردم / جهان کارکان بدید آید انجم

که قدرت را حوالت کرده باشی / حوالت را بآلت کرده باشی
اگر چه آب و خاک و باد و آتش / کنند آمد شدی با یکدگر خوش

اگر تکوین بآلت شد حوالت / حوالت بود در تکوین آلت
همی تا زو خط فرمان نیابد / بلطف هیچ پیکر جان نیابد

مناجات با حضرت حق عز اسمه

خدایا چون گل ما را سرشتی / وثیقت نامه بر ما نوشتی
بما بر خدمت خود فرض کردی / جزای آن بجود بر فرض کردی

چو ما با ضعف خود در بند آنیم / که بگذاریم امرت تا توانیم
تو با چندان غنا تنها که داری / ضعیفان را کجا ضایع گذاری

بدین امیدهای بر شاخ بر شاخ / گرههای تو ما را کرد گستاخ
وگرنه ما کدامین خاک باشیم / که از دیوار تو گردی تراشیم

خلاصی ده که روی از خود بتابیم / بخدمت گرفت توفیق یابیم
زما خود خدمتی شایسته ناید / که شادروان حضرت را بشاید

دلی چون بندگی مان گوش گیر است / ز خدمت بندگان را ناگزیر است
اگر خواهی بما خط در کشیدن / ز فرمانت که یارد سر کشیدن

وگر گردی ز مشتی خاک خشنود / ترا بود زیان ما را بود سود
در آن ساعت که ما مانیم و هویی / ز بخشایش فرو مگذار مویی

بیامرز از عطای خویش ما را / گرامت کن لقای خویش ما را
من آن خاکم که تخمم دانهٔ تست / همان شمع دلم پروانهٔ تست

تویی کادل ز خاکم آفریدی / بفضلم ز آفرینش برگزیدی
چو روی افروختی چشمم برافروز / چو نعمت داده شکرم در آموز

قلم درکش گرین پیبارم افتد / بهر سهوی که در گفتارم افتد
ترا جویم ز هر نقشی که دانم / تو مقصودی ز هر حرفی که خوانم

ز سرگردانی تست آنکه هوست / بهر نا اهل و اهلی میزنم دست
بعزم حضرتت برداشتم پای / اگر سهو کرد دستم تو بنمای

بقصد کعبه نیت کرد جانم / اگر در بادیه میرم ندانم
بهر نیک و بدی کاید زمانست / کرم بر تست و آن دیگر بهانست

یکی را پای بشکستی و خواندی / یکی را بال و پر دادی و راندی
ندانم تا من مسکین بنامم / ز مقبولان و مطرودان کدامم

اگر دین دارم و گر بت پرستم / بیامرزم بهر نوعی که هستم
ندارد فعل من آن زور بازو / که با فضل تو آید هم ترازو

بفضل خویش فضلی کن مرا یار / بعدل خود مکن با فعل من کار
تویی گر فعل من بفعل تو پشت / اگر رحمت کنی بر جای خویشت

مشو پیش از پیشش تیمار بر من
بقدر زر من نه بار بر من

بسختی صبر ده تا پایدارم
در آسایش مکن فرموش کارم

بتقصیری که از حد بیش کردم
خجالت را شفیع خویش کردم

هدایت را ز من بردار مستان
چو دل دادی آخر بار مستان

شناساکن بحکمتهای خویشم
برافکن برقع غفلت ز پیشم

دل مست مرا هشیار گردان
ز خواب غفلتم بیدار گردان

رهی دارم بهفتاد و دو هنجار
ازان ره یک گل و هفتاد و یک خار

عقیدم را دران ره کش نگاری
که آن راهست راه رستگاری

چراغم را ز فیض خویش ده نور
سرم را ز آستان خود مکن دور

تنم را در قناعت زنده دل دار
فراغم را بطاعت معتدل دار

بخدمت خاص کن خرسندیم را
بکس مگذار حاجتمندیم را

چنان دانم که در بابود و در بود
چنان باشم گران باشی تو خشنود

فراغم ده ازین کار جهانی
جوانند با تو کار آنکه تو دانی

چنان خسبان که آید وقت خوابم
که گر ریزد کام ماند کلابم

زبانم را جهان ران در شهادت
که باشد ختم کارم بر سعادت

دماغ دردمندم را دوا کن
دوا از خاک پای مصطفی کن



محمد کافرینش هست خاکش
هزاران آفرین بر جان پاکش

چراغ افروز چشم اهل بینش
طراز کارگاه آفرینش

سر و سرهنگ میدان وفا را
سپه سالار خیل انبیا را

مرقع برکش نرماده بند
شفاعت خواه کار افتاده چند

ریاحین بخش باغ صبحگاهی
کلید مخزن گنج الهی

یتیمان زانوازش در نسیمش
ازان در نام شد در یتیمش

بمعنی کیمیای خاک آدم
بصورت توتیای چشم عالم

سرای شرع را چون چار حد بست
بنا بر چار دیوار ابد بست

ز شرع خود نبوت را نوی داد
خرد را در پناهش پیروی داد

اساس شرع او ختم جهان بست
شریعتها بدو منسوخ ازان بست

جوانمردی رحیم و تند چون شیر
زبانش گه کلید و گاه شمشیر

خدایش تیغ نصرت داد در جنگ
گر آهن نقش داند بست با سنگ

بمعجز بدگمانان را خجل کرد
جهانی سنگ دل را تنگدل کرد

جو گل بر آب روی دوستان شاد
جو سرو از آب خورد عالم آزاد

ملک را داده سر و شش بنر نوشی
عمامش با دراعنبر فروشی

ایازی خاص از خاصان گزیده
ز مسعودی بمحمودی رسیده

زده در موکب سلطان نوازش
بنوبت پنج نوبت چار یارش

سریر عرش با نعلین او تاج
امین وحی و صاحب سر معراج

زجاهی برده مهدی را با نجم
ز خاکی کرده دیوی را بمردم

خلیل از خیل تاشان سپاهش
مسیح از جاوشان بارگاهش

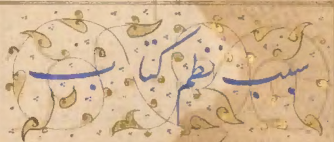
بسنج در اختش در کوه و غاری
حرم ماری و محرم سوسماری

ز دندانه ازان در سنگ زد چنگ
که سازد لعل و گوهر جای در سنگ

سر دندان کنش را زیر چنبر
فلک دندان کنان آورده بر در

بقیصر در خواب و دل در ابتهامت
زبانش امتی گو تا قیامت

من آن تشنه دل غمناک اویم   گر او آب من و من خاک اویم
بخدمت کرده ام بسیار تقصیر   چه تدبیر ای نبی الله چه تدبیر
که درخواستی زان روضهٔ پاک   گر یک خواهش کنی در کار این خاک
برآری دست ازان برد یمانی   نمایی دست بر دانکه تو دانی
کالهی بر نظامی کار بگشای   ز نفس کافرش زنار بگشای
دلش در مخزن آسایش آور   بران بخشودنی بخشایش آور
اگر خود جرم او کوه گرانست   ترا دریای رحمت بیکرانست
پیامبرش روان آمرزی آخر   خدای رایگان آمرز آخر



چو طالع موکب دولت روان کرد   سعادت روی در روی جهان کرد
خلیفه وار نور صبح گاهی   جهان پستد سپیدی تا سیاهی
فلک را چتر بر سلطان بیاراست   گر الحق چتری سلطان نشایست
درآوردند مرغان دهل ساز   سحر گه نیز نوبت را بآواز
برین تخت روان با جام جمشید   بسلطانی برآمد نام خورشید
ز دولت خانهٔ این نیت فغفور   سخن را تازه تر کرد منشور
طغانشاه سخن بر تخت شد چیر   قزل خان قلم را داد شمشیر
بران شمشیر هر کو کار کم کرد   قلم شمشیر شد دستش قلم کرد
من از ناخفتن شب مست مانده   چو شمشیر قلم در دست مانده
بدان دل کز کدامین در درآیم   کدامین گنج را سر برگشایم
چه طرز آرم که از زار در زبانم   چه برگیرد که برگیرد جهانم
درآمد دولت از در باد در روی   نزارم کوبهٔ خوش داد بر روی
که کار آمد برون از قالب تنگ   کلیدش را گشادند آهن از سنگ
چنین فرمود شاهنشاه عالم   که عشق نو برار از راه عالم
که صاحب دولتان یکباره هر چند   ز بی سوزی همه چون یخ فسردند
فلک را از سر خنجر زبانی   تراشیدی بکار سر موی معانی
عطارد را قلم مسمار کردند   برندز هره بر تن خار کردی
چو عیسی روح را درسی درآموز   چو موسی عشق را شمعی برافروز
ز توفیروزه بر خاتم نهادن   زنا دست سلیمانی گشادن
دگر چون مقبلان دولت پرستی   طمع را میل در کش باز رستی
دلم چون دید دولت را هم آواز   ز دولت کرد بر دولت یکی ناز
گر وقت یاری آید یاری کن   درین غم خواریم غم خواری کن
زمن قادرتران کین جنس گفتند   بیازوی ملک آن لعل سفتند
بدولت داشتند از لیسه را پاس   [illegible]
سخنهای ز رفعت بر ثریا   ز اسباب حیاتش مهیا
همه روی از جهان در گوشه کرده   کنی پیت جوین [illegible] توشه کرده
چو ماری بر سر گنجی نشسته   ز شب تا شب بقرصی روزه بسته
چو زنبوری که دارد خانه تنگ   دران خانه بود حلوای صد رنگ
بگوشه که روزی زیر ساخست   کرم گر تنگ شد روزی فراخست
چو خواهم مرغ از نه روزن درآید   زمین بشکافد و ماهی برآید
ازین دولت که بادا عداش بر هیچ   ز دولت یاری خواهم دگر هیچ
بیا کارا که شد [illegible] ازما   بهمت خاصه خاصه همت شاه

گر از دنیا

فراز دنیا و عقبی نیست در دست — قناعت را سپاس ایزد که دین هست

چو سلطان جهان شاه جوانبخت — که برخوردار باد از تاج و از تخت

مدح اتابک رکن الدین طغرل

سریرافروز اقلیم معانی — ولایت گیر ملک زندگانی
پناه ملک شاهنشاه طغرل — خداوند جهان سلطان عادل

ملک طغرل که دارای وجود است — سپهر دولت و دریای جود است
بسلطانی و تاج و تخت پیوست — بجای ارسلان بر تخت بنشست

من این گنجینه را در میگشادم — بنای این عمارت مینهادم
مبارک بود طالع نقش بستم — فلک گفتا مبارک باد هستم

بدین طالع که هست این نقش را فال — مرا چون نقش خود نیکو کند حال
چو نقش از طالع سلطان نهادم — چو سلطان گر بها گیرد بشاید

ازین پیکر که معشوق دل آمد — بکم مدت فراغت حاصل آمد
درنگ از بهر آن افتاد در راه — که تا از شغلها فارغ شود شاه

حبش را زلف بر طمغاج بندد — طراز شوشتر بر چاج بندد
بیا ز چتر عشق را بگیرد — بتاج زرش بارا بگیرد

بفتح هفت کشور سر برآرد — سر نه چرخ را در چنبر آرد
شکوهش چتر بر گردون رساند — سمندش گرد بر جیحون جهاند

کمش خاقان خراج چین فرستد — کمش قیصر گزیت دین فرستد
بحمدالله که با شد زیر دستش — کمالی در نیاید جز بپیشش

من از نعمت سپندی را درانه — بدو دو صبحدم کردم روانه
بشرط آنکه گر بیند بهر خوش — نهد بر داغ من نعلی در آتش

بدان لفظ بلند گوهرافشان — که جان عالمست و عالم جان
اتابک را بگوید کای جهانگیر — نظامی را که هست صد گونه تقصیر

چنین گوینده در گوشه تا چند — سخن گویی چنین بی توشه تا چند
بباید رفت آن گو را نوازیم — ز کار افتاده کاری را بسازیم

بجستی بشکنم آن عکین کشایم — با بر دیش از ابر و چمن بتایم
ز ملک ما که دولت راست بنیاد — چه باشد گر خرابی گردد آباد

سی و مهستی را بر غلامش — بسی سیم و بخشم بر سلامش
کرو با خوشی از ما کشاید — زما بالله که یک جو کم نباید

ازان شد خانه خورشید معمور — که نزدیکان و دور از او بدو نور
سخای ابر زان آمد جهانگیر — که در طفلی گیاهی را دهد شیر

کنون عمریست کین مرغ سخنسنج — بشکر نعمت ما میبرد رنج
شفیعی چون من و چون او علامی — چو تو کیخسروی کمتر ز جامی

بدان سرکز سر سر بر سرش بهشت — که ... از بیش به ...
نظامی چیست این گستاخ رویی — گر با دولت کنی گستاخ گویی

خداوندی که خاقان تا بغفور — بخدمت در کمر بندد شاه از دور
به عذر آری تو ای ناپاکتر از خاک — اگر گویی درین خط خطرناک

بی عذریست کو در پادشاهی — صفت دارد ز درگاه الهی
بدان در بر که بالاتر فروتر — مران کافتاده تر گستاخ روتر

زمینی برق را کاهن بسوزد — چراغ میوه را چون برفروزد
سلیمانست شه با او درین راه — گهی ما ی سخن گوید گهی ما

همان دریا که در جنبش همی گشت
یکی را بلخ و بامی را [illegible]
دلیرا نزاد از آتش گاه پاک
کی زر در حساب آرد کی خاک

خدایا تا جهان را آب و رنگست
فلک را دور و گیتی را درنگست
جهان را خاص این صاحبقران کن
ملک را یار این گیتی ستان کن

ممتع باشش از جاه و جوانی
ز هر چیزش فزون کن کامرانی
مبادا دولت از درگاه او دور
مبادا تاج را بی تخت او نور

در مدح پادشاه اسلام مظفرالدین
اتابک [illegible] که فرماید

فراخی باد از اقبالش جهان را
ز سرسبزیش سربلندی آسمان را

بفرخ فالی و فیروزمندی
سخن را دادم از دولت بلندی

طراز آفرین بستم قلم را
زدم بر نام شاهنشه رقم را

سر و سرخیل شاهان جمله آفاق
جوا[illegible]
ملک اعظم اتابک داور دور
که افکند از جهان آوازه جور

ابوجعفر محمد کز سر جود
خراسان گیر [illegible]
جهانگیر آفتاب عالم افروز
ز هر بقعه قرین ساز و قرین سوز

دلیل آن که شاهنشاه [illegible]
که شمس الدین [illegible] نامست
چنانچون شمس کانجم را دهد نور
دهد ما را سعادت چشم بد دور

در آن بخشش که رحمت عام کردند
دو صاحب را محمد نام کردند
یکی ختم نبوت گشته ذاتش
یکی ختم ممالک در حیاتش

یکی [illegible]
یکی [illegible] شاه
یکی را دین ز ظلم آزاد کرده
یکی دنیا بعدل آباد کرده

زهی [illegible]
دو عالم را [illegible] حلقه در گوش
ز رشک نام او عالم دو نیمست
که عالم را یکی بیم او دو میمست

بتر کانه قلم [illegible]
یکی [illegible]
بنور تاج بخشی چون درخشست
بدین تابنده نامش تاج بخشست

محیط از شرم جودش [illegible]
[illegible] خاک
چنو [illegible]
گهر بخشد چو کان بی سنگ خویی

[illegible] تیغ او [illegible]
[illegible] کشور نام آن [illegible]
[illegible] او [illegible] دارد
فلک نه حلقه هم در گوش دارد

جهان [illegible]
بنام عدل زاده [illegible]
[illegible] که بیرون از [illegible]
کمشتی خاطر او [illegible]

گرامی [illegible]
کدام اقبال کو حاصل ندارد
که [illegible] چون شیر دلیرست
بدین شیر افکنی [illegible] شیر

نه [illegible] داد
نه از شیر [illegible]
[illegible]
[illegible] چنان دل برده

[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible] نوشته

صلیب [illegible]
[illegible]
کله بر فرق دارد فرق [illegible]
کله داری [illegible] باید [illegible] شاه

همه عالم گرفت از نیک [illegible]
سخن [illegible]
زره پوشان [illegible]
[illegible] شیر

بیابی

سپاهی و سپیدی سر چه هستید / گذشت از گرد کار او را پدید
طرف داران کوه آهنین چنگ / ز رحم حاسدش برداشته سنگ
گلوی خصم او سکین درایست / چو مغناطیس ازان آهن ربایست
نشد غافل ز سهم آگاهی انگیخت / نخچیر رسم شاهنشاهی انگیخت
سپاه بد را او گزیر ترک شد بیش / بهندی تیغ کرده هندوی خویش
سمندش در شتابی آنکه پیما / فلک را همت میدان داده تشویق
زمین زیر عنانش گاو پشتست / دگر جز بهمغزان گاو مشتست
از آنکه بلندتر شد شاه بهانگیر / گرز در هفت کشور باز گیر
دو عالم را بدین یک جان سپردست / چو جانش هست شوال گیتی دردست
جهان زنده بدین صاحب قرانست / درین شک نیست کو جان جهانست
چرا این یکسر ندارد شخص عالم / مبادا گر سرش مویی شود کم
کس از ما در بدین دولت برآرست / جنین شاهین بدین دالک شکست
فکنده در عراق او باده بر بام / فتاده هیبتش در روم و در شام
شکار چینان از آنچه بود در بند / شکوهش نگاردار زهر و سم قند
ز گنجه تا خوزستان که گردست / زعمان تا باصفاهان که خوردست
میراد این فروغ از روی آئینه / مینا داین کلاه از فرق [illegible]
مران پیزی که اورا نیست مقصود / بآتش سوخته گرچه هست نود عود
مرا گر نیس جهان باد از زمستر / در آب افتاده گر خود پیشکر

در تعظیم سلطان وقت [illegible]

پناه سلطنت پشت خلافت / رعیت تا عدم موی مسافت
زهی دارنده اورنگ شاهی / حوالتگاه تایید الهی
فریدون دوم جمشید ثانی / غلط گفتم [illegible]
فریدون بود طفل گاوپرورد / تو بالغ دولتی هم شیر و هم مرد
نشان جمشید را بیان پاک / [illegible] بخشد از دو بای افلاک
گر ایشان داشتندی تخت با تاج / تو تاج و تخت می بخشی بمحتاج
سلیمان گر نگین بود و ترا دین / سکندر آینه دارد [illegible]
ندیدند آنچه تو بینی بایام / سکندر را اینه کیخسرو جام
کند پهلوان [illegible] / تو هم کیخسروی هم پهلوانی
زمانه نکهت نامت سنگ ریزد / چو سنبل خورد آهو مشک ریزد
زکان از دو [illegible] / چو [illegible] از ذنب مسعود گردد
وجودت را مسیحا هم رکابست / صبوحت را قیامت در حسابست
بآب تیغ رنگ برد تفصیل / تو [illegible] فرقم از خلق هم از نیل
زادرالکت عطارد [illegible] / کمر خود نام جانش خوشه [illegible]
جواهر از [illegible] های پیه ریخت / جهان روشن شده [illegible]
[illegible] تخت از [illegible] / چو لب نقش [illegible]
زهی ملک بجوانی خورم از تو / اساسی [illegible]
جهان باقی شدست از کامرانی / مهل باقی و ابقای تو دانی
بدین شور [illegible] / نخواهم گفتن [illegible] دهشت
من شبخیز گر پیچان [illegible] / جرس جنبان [illegible] شام
نخستین مرغ من بودم [illegible] / گر [illegible] گزاع
بغوغم [illegible] دیر آمدم دیر / وگر دیر آمدم شیر آمدم شیر
چه خوش گفت این سخن پیر جهاندید / گر [illegible]

درین اندیشه بودم مدتی چند   که نزلی سازم از بهر خداوند
نبودم تحفه چیپال و فغفور   که پیش آیم زمین را بوسم از دور
بدین شستی خیال فکرت انگیز   بساط بوسه را کردم شکرریز
اگرچه مور قربان را نشاید   ملخ نزل سلیمان را نشاید
نبود آبی جز این در مغز میغم   که گر بودی نبودی جان دریغم
بدع آفتابی را که گیرد   که گنجشکی عقابی را که گیرد
چه سود افسون من گر کدخدایی   چو من مویی ندارم در کیایی
حدیث آنکه چون دل گاه و بیگاه   ملازم نیستم در حضرت شاه
نباشد بر ملک پوشیده رازم   که من جز با دعا با کس نسازم
نظامی گر شبی خلوت نشین است   گر نیمی سرکه نیمی انگبین است
ز طبع ترگشاده چشمهٔ نوش   ز هر خشک پسته بار بر دوش
دهان زنبدم ارچه خشک خاست   لسان رطبم آب زندگانیست
چو مشک از ناف خلوت بو گرفتم   بتنهایی چو عنقا خو گرفتم
گل نرمم زمن کاری نیاید   زمن بیش از دعا کاری نیاید
ندانم کرد خدمتهای شاهی   کمر لختی بجود صبحگاهی
رعونت در دماغ از دام ابریم   طمع در دل ز کار خام ترسیم
طمع را خرقه بر بندام کشیدن   عونت اقبال خواهم دیدن
من و عشقی مجرد باشم آنگاه   بیاسایم چو مجمر باشم آنگاه
سر خود را بفتراک سپارم   ز فتراکت چو دولت سر برآرم
گرم دور افکنی در بوسم از دور   وگر بنوازیم نور علی نور
بیک خنده کرت باید چو مهتاب   شب افروزم کنی چون کرم شبتاب
چو دولت هر کرا دادی بخود راه   نبشتی بر سرش یا میر یا شاه
چو شبنم صبح بر سر کس که دیدی   پلاس ظلمت از وی بر کشیدی
بهر کشور که چون خورشید راندی   زمین را بدره بدره زر فشاندی
زر افشانت همه ساله چنین باد   چو تیغت حسن جانت آذین باد
سرت زیر کلاه خسروی باد   بجبر و زادگان پشت قوی باد
جهان بیرون مباد از حکم و رایت   زمین خالی مباد از خاک پایت
بهر منزل که مشک افشان کنی راه   منور باد چون خورشید و چون ماه

[illegible]ب در زمین بوس پادشاه زمان

بهر جانب که روی آری چو تقدیر   رکابت باد چون دوران جهانگیر
جناحت باد بر آفاق منصور   سپاهت قاهر و اعدات مقهور
بکش باش ای نسیم صبحگاهی   تفضل کن بدان منزل که خواهی
زمین را بوسه ده در بزم شاهی   که دارد بیشتر یا بارگاهی
جهانبخت آفتاب هفت کشور   کزین دو دولت شد از وی مظفر
شه مشرق که مغرب آستانست   غزل خوان کاسمان بالای ماهست
چو مهدی گرچه مغرب شد و با فرش   گذشت از حد مشرق هم بنا نقش
نگینش گر ببندد نقش بر موم   خراج از چین ستاند جزیه از روم
اگر خواهد بآب تیغ کلریک   برآرد نور روز از چشمه مشک
رسیش باید بیک فتح الهی   فرو شوید ز هندستان سیاهی
زبیمش آنکه جور از دور بردست   چو برق از فتنه بمزا دست و مردست
هوا ابر از جودهای بید ریزش   جهان روشن شدست از برق تیغش

سخای ابر چون بگشاید از بند
بصد نزی فشاند قطره چند

بیفشاند دست او صد گوهر
که در بخشش نیابی ناخن تر

بخورشیدی سر ریش هست موصوف
بانه بگزیده معروف بیش معروف

زمین هفت است اگر هفتاد بودی
اگر خاکش نبودی باد بودی

زحل گر نیستی هندوی این بام
بدین پیری در افتادی سرانجام

اگر دشمن رساند سر بر افلاک
بدین درگه بپوید جز بسر خاک

اگر صد کوه در بندد بیازو
نباشد سنگ با درهم ترازو

ازان منسوخ گو رادی و داد است
بجا ارکان بنا داری نهادست

ازان خلعت که اقبالش بریدست
بهفت اختر کله واری رسیدست

دران آتش که الماسش فروزد
عدو گر آهنین باشد بسوزد

چو دیو از آهنش دشمن گریزد
بهر شخصی که افتد بر نخیزد

ز تیغی کانچنان گردن گدازد
نه خار خصم اگر گردن بخارد

بهر حاجت که خلق آغاز کرده
دری دارد چو دریا باز کرده

ز درویشش حرم تا منعم روم
کس از دریای فیضش نیست محروم

بی مو نیست از کین تا بمهرش
سر مو نیست از سر تا سپهرش

بران موری که باید بر درش بار
سلیمانیش باید نوبتی دار

چنان بسته که بر خضر در راهش
سر نمرود بیند پایگاهش

گر از نعلش هلال اندازه گیرد
فلک را حلقه دروازه گیرد

چو بر دریا زند تیغ بلارک
بماهی ماه گوید کیف حالک

ضمیرش کاروان سالار غیبست
توانا تر ز دانایی چه عیبست

بمجلس گرمی و ساقی نماند
چو باقی ماند و باقی نماند

ازان عهده که در سر دارد از عهد
بدین مهدی توان رستن در مهد

کم طوفان بادی بیم پاکست
سلیمانی اگر دارد جباکست

اگر خود مار ضحاکی زند نیش
چو در خیل فریدونی میندیش

بر اهل روزگار از سر قرانی
بپاید بی ستمکاری زمانی

ز خسف این قران ما را بهمت
که داور دادگر دارا رحمت

قرانی که باو داد او باشد
چو فال از باد باشد باد باشد

جهان از درگهش طاق کسراست
بران طاق آسمان جام کسراست

بدان اوج از جو ما کردی چه خیزد
که برانجا زند آتش بریزد

بدان درگه چو فرصت یابی ای باد
بیار این خواجه تاش خویش را یاد

اگر بودم ز حضرت دور یک چند
نبودم فارغ از شکر خداوند

اشارت زنگی از درگاه معمور
بشغل بنده ابقا کرد منشور

کزینسان تحفه عقلی بسازد
که عقل از منتش گردن فرازد

قبول بندگی را ساز دادم
بملکت را چو خط باز دادم

چو شد پرداخته در سلک اوراق
مسجل شد بنام شاه آفاق

بدو بستم که آن جمشید ثانی
کند یادش تا قیامت کامرانی

اگر برگ گلی بیند درین باغ
بنام شاه آفاقش کند داغ

مرا این رهنمون بخت خود بود
که تا شه باشد از این بنده خشنود

شنیدستم که دولت پیشه بود
که با یوسف زنیش اندیشه بود

جهان در کار آن دلدار دل بست
که از تیمار کار خویشتن رست

گرش صد باغ بخشد غنچه‌ای زو / نزیبد بر سرش گر خوشه‌ای گو
چو دادندی گلی در دست یارش / رخ از شادی شدی چون نوبهارش

مرادش که مقصود جهان است / بعینه بابر ادر همچنان است
مبادا این درج دولت را نوردی / مبادا اندرین نوشاب گردی

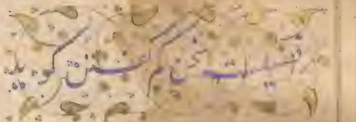
جمالش باد دایم عالم افروز / شبش معراج باد و روز نوروز
بقدر آنکه بار از زلف مشکین / گهی هندوستان سازد گهی چین

همه ترکان چین بادند هندوش / مبادا از چینیان چینی در ابروش
سوادش بسته بند جهان باد / چو گردد دست بندش پرنیان باد

مطیعش رازی پر باد کشتی / چو یابی گشت بادش تیره دشتی
مقیمش جاودانی باد جانش / حریم زندگانی آستانش

چنین نزلی که یابی بر معانیش / مبارک باد بر جان و جوانیش

مرا چون هاتف دل دید دمساز / ۱۴ برآورد از رواق سینه آواز



که بشتاب ای نظامی زود دیر است / فلک بد عهد و گیتی زود سیر است
بهاری نوبر آر از چشمه نوش / سخن را دست باقی تازه در پوش

درین منزل بهمت ساز برداز / درین پرده بوقت آواز برداز
مکن ساز ند اگر بی وقت رانی / سر اندازند اگر بی وقت خوانی

زبان بگشای چون گل روزکی چند / که زین کردند سوسن را زبان بند
سخن فولاد کن چون سکه زر / بدین سکه درم را سکه مپر

نخست آهنگری با تیغ همانی / پس آنکه صیقلی را کار فرمای
سخن کان از سر اندیشه ناید / نبشتن را و گفتن را نشاید

سخن را سهل باشد نظم دادن / بباید لیک بر نظم ایستادن
سخنها را بدانش درج کردن / چو زر سنجیدن آنگه خرج کردن

سخن بسیار دانی اندکی کن / یکی را صد مکن صد را یکی کن
چو آب از اعتدال افزون نهد گام / ز بی آبی بغرق آرد سرانجام

چو خون در تن ز عادت بیش گردد / سزای گوشمال نیش گردد
سخن کم گوی تا در کار گیرند / که در بسیار بد بسیار گیرند

ترا بسیار گفتن گر سلیمست / مگو بسیار دشنامی عظیمست
سخن گوهر شد و گوینده غواص / بسختی در کف آید گوهر خاص

ز گوهر سفتن استادان هراسند / که قیمت مندی گوهر شناسند
نبینی وقت سفتن مرد حکاک / بشا کردان دهد در خطرناک

اگر هشیار و گر مخمور باشی / جهان زی کز تلف دور باشی
نظارت مشرف بی جا کی است / اصبع افغان کشید سوی او دست

بغفلت بر میاور یک نفس را / مدان غافل ز کار خویش کس را
نصیحتهای هاتف چون شنیدم / چو هاتف روی در خلوت کشیدم

نهادم تکیه گاه افسانه را / بهشتی دیدم آتشخانه را
دران خلوت که دل دریاست انجا / همه سرچشمه‌ها انجاست انجا

چو شد نقاش این بتخانه دستم / جز آرایش در و نقشی نبستم
اگرچه در سخن کاب حیاتست / بود جایز هر آنچه از ممکنات است

چو شوان راستی را درج کردن / دروغی را چه حاجت خرج کردن
ز کج گویی سخن را قدر کم گشت / کسی کو راست گو شد محترم گشت

چو صبح صادق آمد راست گفتار / جهان در زر گرفتش محتشم‌وار
چو سرو از راستی بر زد علم را / ندید اندر خزان تاراج غم را

مرا چون مخزن الاسرار گنجی / چه باید در هوس پیمود رنجی
ولیکن در جهان امروز کس نیست / که او را با هوسنامه هوس نیست

هوس پختم به شیرین دستکار است / هوسناکان غم را غمگسار است
چنان نقش هوس بستم بر او پاک / که عقل از خواندنش گردد هوسناک

نه در شاخی زدم چون دیگران دست / که بر دی چون رطب چیزی توان بست
حدیث خسرو و شیرین نهان نیست / وزین خوشتر حکایت در جهان نیست

اگر چه داستانی دلپسند است / عروسی در وقایه شهربند است
بیاضش در گزارش نیست معروف / که در بردع سوادش هست موصوف

ز تاریخ کهن سالان این بوم / مرا این گنج نامه گشت معلوم
کهن سالان این کشور که هستند / مرا بر شقه این شغل بستند

نیارد در قبولش عشق سستی / که پیش عاقلان دارد درستی
ز پنهان بردن اینش آشکار است / اثرهایی که زیشان یادگار است

اساس بیستون و شکل شبدیز / همیدون در مداین کاخ پرویز
هوسکاری آن فرهاد مسکین / نشان جوی شیر و قصر شیرین

همان شهرود و آب خوشگوارش / بنای خسرو و جای شکارش
حدیث باربد با ساز ده رود / همان آرامگاه شه به شهرود

حکیمی کان حکایت شرح کرد است / حدیث عشق از اینجا طرح کرد است
که در شصت اوفتادش زندگانی / خدنگ افتادش از شست جوانی

به عشقی در که شصت آمد پسندش / سخن گفتن نیامد سودمندش
نگفتم هر چه دانا گفت از آغاز / که فرخ نیست گفتن گفته را باز

در آن جزوی که ماند از عشقبازی / نمودم اینچنین گوهر طرازی
مرا کز عشق به ناید شعاری / مبادا تا زیم جز عشق کاری

فلک جز عشق محرابی ندارد / جهان بی خاک عشق آبی ندارد
غلام عشق شو کاندیشه این است / همه صاحبدلان را پیشه این است

جهان عشق است و دیگر زرق‌سازی / همه بازیست الا عشقبازی
اگر بی عشق بودی کار عالم / که بودی زنده در دوران عالم

کسی کز عشق خالی شد فسرده است / اگر با جان بود بی عشق مرده است
اگر خود عشق هیچ افسون نداند / نه از سودای خویشت وارهاند

مشو چون خر بخورد و خواب خرسند / اگر خود گربه باشد دل در او بند
به عشق گربه گر خود شیر باشی / از آن بهتر که از خود سیر باشی

نروید تخم کس بی دانه عشق / کس ایمن نیست جز در خانه عشق
ز سوز عشق خوشتر در جهان نیست / که بی او گل نخندید ابر نگریست

شنیدم عاشقی را بود مستی / د[illegible] خواست اول [illegible]
همان گبران که بر آتش نشستند / ز عشق آفتاب آتش پرستند

مبین در دل که او سلطان جان است / قدم در عشق نه کو جان جان است
تم[illegible] گوید هم از لات / همش کعبه خزینه هم خرابات

اگر عشق اوفتد در سینه سنگ / به معشوقی زند در گوهری چنگ
اگر مغناطیس او عاشق نبودی / بدان شوق آهنی را چون ربودی

اگر عشقی نبودی بر گذرگاه / نبودی کهربا جوینده کاه
بسی سنگ و بسی گوهر بجایند / نه آهن را نه که را می‌ربایند

بران گوهر که پیشش از عدد بیش / همه دارند میل مرکز خویش
گر آتش در زمین منفذ نیابد / زمین بشکافد و بالا شتابد
وگر آبی بماند در هوا دیر / بمیل طبع هم راجع شود زیر
طبایع جز کشش کاری ندانند / حکیمان آن کشش را عشق خوانند
گر اندیشه کنی از راه بینش / بعشقت ایستاده آفرینش
گر از عشق آسمان آزاد بودی / کجا هرگز زمین آباد بودی
چو من بی عشق خود را جان ندیدم / دلی بفروختم جانی خریدم
ز عشق آفاق را پر دود کردم / خرد را چشم خاک آلود کردم
کمر بستم بعشق این داستان را / صلای عشق در داده جهان را
مبادا بهره‌مند از وی خسیسی / مگر خوش خوانی و زیبا نویسی
زمن نیک آمد او گر بد نویسد / بنزد من گناه خود نویسد
دران مدت که من در سینه بودم / سخن با آسمان همسینه بودم

سبب نظم کتاب

گهی درج ملایک میپریدم / گهی سر کواکب میبریدم
یگانه دوستی بودم خدایی / بصد دل چسته با جان آشنایی
تعصب را کمر بربسته چون شیر / شده بر من سپر بر خصم شمشیر
در دنیا بدانش بند کرده / ز دنیا دل بدین خرسند کرده
شبی برهم شده چون حلقه زر / بنقر بلفتر زد بر حلقه در
برآمد پیر گذشت از سر گرفته / عتابی سخت با من در گرفته
که اسنت ای جهاندار معانی / که در ملک سخن صاحب قرانی
پس از پنجه چهله در چهل سال / خزان پنجه درین حرف ورق مال
درین روزه که هستی پای بر جای / بمیر از استخوانی روزه بگشای
چرا چون خاک گنج قارون بهری / نه استاد سخن گویان شهری
در توحید زن کاوازه داری / چرا پس هم مغان را تازه داری
سخن دانان دلت را مرده خوانند / اگرچه زنده نوانان برده خوانند
سوزش کردن آن تلخ گفتار / سرشتش روی نکردم هیچ در کار
ز شیرین کاری شیرین دلبند / فرو خواندم بگوشش نکته چند
دران دنیا که من هستم طرازش / نمودم نقشهای دلنوازش
چو صاحب دل بدید آن نقش ارژنگ / فرو ماند از سخن چون نقش بر سنگ
بدو گفتم ز خاموشی چه جویی / زبانت کو که احسنتی بگویی
بصد تسلیم گفت ای من غلامت / زبانم وقف بر تسبیح نامت
چو بشنیدم ز شیرین داستان را / ز شیرینی فرو بردم زبان را
سخن سحری تو دانی ساز کردن / بتی را کعبه انباز کردن
بپایان بر چو این ره برگشادی / تمامش کن چو بنیادش نهادی
[illegible] / ز خوبی بر خورد [illegible]
چو اکنون درین بیغوله باست / [illegible]
[illegible] / [illegible]
درین پرده مکن میدان فراخست / تو سر سبزی و دولت [illegible]
ز لعل تر [illegible] / وگر [illegible]
تمامی کن [illegible] / دو بیت [illegible]
[illegible] / بدنیا [illegible]

دو منزل گر شوند از پیشگه دور   نماند هیچ یک را دلو و نور
توان خورشید نورانی قیاسی   که مشرق تا بمغرب روشناسی

چو تو حالی نهادی پای در پیش   بگنجی هر کسی گیرد سر خویش
هم آفاق هنر باید حصاری   هم اقبال سخن باید سواری

بلندی گفت ای بخت بلندم   نه تو قصاب و نه من گوسفندم
مده دم تا چراغ من نمیرد   که دم موسی دم عیسی نگیرد

بخوشی چندم آتش بر میفروز   که من خود چون چراغ خویشتن سوز
من آن شیشم که گر بر من زنی سنگ   ز نام و ننگیم گیرد جهان ننگ

مسی مینی زری بر من کشیده   بمرداری کلابی بر دمیده
نه هیچی جز هوای خویش قوتم   بجز بادی نیابی در بروتم

فلک در عالمم شیری نمودست   ولیکن شیر بر فیلم چه سودست
نه آن شیرم که با دشمن برآیم   مرا آن بس که من با من برآیم

نشاطی پیش ازین بود آن هم رفت   غروری کز جوانی بود هم رفت
حدیث کودکی و خود پرستی   رها کن کان خماری بود و مستی

چو عمر از سی گذشت و یا که از بیست   نمی شاید دگر چون غافلان زیست
نشاط عمر باشد تا چهل سال   چهل رفته فرو ریزد پر و بال

پس از پنجه نباشد تن درستی   بصر کندی پذیرد پای سستی
چو شصت آمد نشست آمد پدیدار   چو هفتاد آمد افتاد آلت از کار

بهشتاد و نود چون در رسیدی   بسا سختی که از گیتی کشیدی
وزانجا گر بصد منزل رسانی   بود مرگی بصورت زندگانی

اگر صد سال مانی ور یکی روز   بباید رفت ازین کاخ دلفروز
پس آن بهتر که خود را شاد داری   دران شادی خدا را یاد داری

بوقت خوشدلی چون شمع بر تاب   دهن پر خنده داری دیده پر آب
چو صبح آن روشنان کز گریه سیرند   که برق خنده را در دل بکشند

چو بی گریه نشاید بود خندان   وزین خنده نشاید بست دندان
بیاموزم ترا گر کار بندی   که بی گریه زمانی خوش بخندی

چو خندان گردی از فرخنده فالی   بخندان تنگ دستی را بمالی
نه بینی آفتاب آسمان را   از آن خندد که خنداند جهان را

آغاز داستان خسرو و شیرین

چنین گفت آن سخن دان کهن زاد   که بودش داستانهای کهن یاد

که چون شد ماه کسری در سیاهی   بهرمز داد تخت پادشاهی

جهان افروز هرمز داد میکرد   بداد خود جهان آباد میکرد
همان رسم نیا بر پای میداشت   دهش بودست و دین بر پای میداشت

نسب را در جهان پیوند میجست   بقربانها ز ایزد فرزند میجست
بچندین نذر و قربانش خداوند   نرینه داد فرزندی چه فرزند

گرامی دری از دریای شاهی   چراغی روشن از نور الهی
[illegible] فرخ سریری   بطالع تاجداری ملک گیری

پدر در خسروی دیده تمامش   نهاده خسرو پرویز نامش
از آن [illegible]   که بودی دایم از [illegible]

[illegible] آفتاب [illegible]   [illegible]
گرفته [illegible] دایه [illegible]   [illegible] در پستان خشک

جو نیل سکندرش بر شیر دیدند بشیر و شکرش سپهر دیدند
ببزم شاهش آوردند چو بهبود بهان دسته گل دست برد ست

جو کار از مهد با میدان نهادش جهان در دوستی با جان نهادش
جنین تا شد گرامی هفت ساله ز مشک افشاند بر گلها کلاله

جهان منشور شد در خوبرویی که چنگ یوسف مصریست گویی
پدر ترتیب کرد آموزگارش که تا ضایع نگردد روزگارش

بدین گفتار چون بگذشت پیچند گذشتند از هنر خسرو هنرمند
جنان قادر سخن شد بر معانی که چون بحری شد از گوهر فشانی

فصیحی کو سخن چون آب گفتی سخن بالا و با صطرلاب گفتی
جو از باریک بینی موی میسفت بباریکی سخن چون موی میگفت

جو بردی سالکی آگند نیاد سر سی سالکان میداد بر باد
بسر پنجه شدی با پنجه شیر درختی را فتلم کردی بشمشیر

بتیر از موی بگشادی گره را بنیزه حلقه بربودی زره را
دران آماج کو کردی کمان باز ز طبل زهره کردی طبلک باز

کسی گرده کمان سالی کشیدی کمانش را بمالی کشیدی
زده دشمن کمندش خاک بر بود ز نه قبضه کمندش [illegible]

بدی گر خود بدی دیو سپیدی بپیشش برگ بید شاد برگ بیدی
جو برق از نیزه را برسنگ راندی سنانش [illegible]

بجوش عمرش بد بار دو سال برآمد مرغ دانش را پر و بال
نظر در جستنهای نهان کرد حساب [illegible]

بزرگ امید نامی بود دانا بزرگ امید از دعقل توانا
زمین جو جو شده در زیر پایش فلک را جو بجو [illegible]

بدست آورده از راز نهانی کلید گنج [illegible] آسمانی
طلب کردش بخلوت شاهزاده زبان چون تیغ هندی بر گشاده

جواهر جست ازان دریای پرهنگ یکیک آورد وزد در دامن چنگ
دل روشن بتعلیمش برافروخت وزو بسیار حکمتها در آموخت

ز بر کار زحل تا مرکز خاک فرو خواند آفرینشهای افلاک
باندک عمر شد دریا درونی بهر فن سر شد ذوفنونی

دل از غفلت بآگاهی رسیدش قدم بر پایه شاهی رسیدش
جو پیدا شد بدان با سیس اسرار نهانیهای این گردنده پرگار

ز خدمت آمدش خوشتر جهانی بنودی فارغ از خدمت زمانی
جهاندار از جهانش دوستر داشت جهان جستبود [illegible]

ز بهر جان داریش جهان شاد ز سر دستی درازی کرد کوتاه
منادی را بدان فرمود در شهر گروای آنکس که را کس کند قهر

کرا بینی جو [illegible] [illegible] و یا عیشی رود [illegible]
و گر کس [illegible] [illegible] زیادر خانه تیر کش شیده

سیاست [illegible] [illegible] بدین سوگند [illegible] [illegible]
جو شه در عدل [illegible] [illegible] بدید آمد [illegible]

[illegible]

عوالی داشت [illegible] جهان [illegible]
جهان [illegible] دست [illegible]

تنها را از [illegible]
بصبح [illegible] خسرو بامداد [illegible]

تماشا کرد و صید افکند بسیار
دهی خرم ز دور آمد پدیدار

بگرداگرد آن ده سبزه نو
بدان سبزه بساط افکند خسرو

می سرخ از بساط سبز میخورد
نبین تا پشت بنمود این گل زرد

چو خورشید از حصار لاجوردی
علم زد بر سر دیوار زردی

چو سلطان در نرمیت عود میسوخت
علم را میدرید و چتر میدوخت

عنان یکرکابی زیر میزد
دو دستی با فلک شمشیر میزد

چو عاجز گشت ازین خاک جگرتاب
چو نیلوفر سپر افکند بر آب

ملک زاده در آن ده خانه‌ای خواست
ز بهر مستی در مجلس بیاراست

نشست آن شب بپای دوستداران
صبوحی کرد با شب زنده داران

سماع ارغنونی گوش میکرد
شراب ارغوانی نوش میکرد

صراحی راز می پرخنده برداشت
بمی جان و جوانی تازه میداشت

کمرگز تو پستانش بدلگامی
دهن بر گشته ز ذوق تشنه کامی

وزین غوری غلامی نیز چون قند
زغوره کرد غارت خوشه‌ای چند

سحرگه کافتاب عالم افروز
سر شب را جدا کرد از رخ روز

نهاد از حوصله زاغ سپه [illegible]
بزیر پر طوطی خایه زر

شب انگشت سیه از پیش برداشت
ز حرف خاکیان انگشت برداشت

شکی دزد ادامان گدانی
خبر بردند سوی شه نهانی

که خسرو دوش بی رسمی نمودست
ز شاهنشه نمی‌ترسد چه سودست

ملک گفتا که میدانی گناهش
بدو گفتند پیدا دیست راهش

سمندش کشته زار سبزه را نو
غلامش غوره دهقان تبه کرد

شب از درویش بستد جای بسترش
بنا محرم سپید آواز چنگش

اگر بیگانه کردی این نه فرزند
بروی خان و مانش خاوند

زند بر سر کی قضا و صد نیشش
ولی دستش بلرزد بر رگ خویش

ملک فرمود تا خنجر کشیدند
تکاور مرکبش را پی بریدند

دران خانه که بود آنروز تختش
بصاحب خانه بخشیدند رختش

غلامش را بصاحب غوره دادند
کلابی را بآب شوره دادند

بسی نه زان جنگی شکسته شد
ز روی چنگش ابریشم گسسته شد

سیاست بین که میکردند ازین پیش
نه با بیگانه با دردانه خویش

کجا آن عدل و آن انصاف سازی
که با فرزند ازینسان رفت بازی

کنون گر خون مسکین بر زنند
زنند یک قراضه بر نخیزند

جهان زاتش پرستی شد چنان گرم
که بادا زین مسلمانی ترا شرم

مسلمانیم با او گبر نامست
گران گبری مسلمانی کدامست

نظامی بر سر افسانه شو باز
که مرغ پند را تلخ آمد آواز

[illegible]

چو خسرو دید کان خواری برو رفت
بکار خویشتن لختی فرو رفت

در پیش گشت کان گوگر بند
پدر پادشاهی او در جای خود کرد

بسر بر زد ز دست خویشتن دست
[illegible]

شفیع انگیخت پیران کهن را
که نزد شه برند آن مرد بن را

بدان شاه آن شفاعت را پذیرد
[illegible] که شه بر [illegible]

کفن پوشید و تیغ تیز برداشت
جهان فریاد رستاخیز برداشت

بپوزش پیش شه رفتند پیران
[illegible] ز شاهزاده [illegible]

چو بشنید این سخن شد زین غمناک
به رسم مجرمان غلطید بر خاک
که شاها پیش ازینم بود نازی
بزرگی کن بخود خودبینی ای

بدین یوسف مبین کالوده گرگست
که این خرد است اگر جرمش بزرگست
هنوزم بوی شیر آید ز دندان
مشو در خون من چون شیر غران

عنایت کن که این برگشته فرزند
ندارد طاقت خشم خداوند
اگر بر هیبت انگیزی تیغ و گردن
ز تو کشتن ز من تسلیم کردن

اگر که هر غمی دارم درین راه
ندارم برگ تا خشنود شود شاه
بگفت این و دگر ره پیر چالاک
به پیش پیر بنهاد آن گوهر پاک

چو دیدند آن گروه این بردباری
همه یکسر پسند الحق بزاری
ازان زاری که دید آن مرد آزاد
ز گریه های هایی بر شه افتاد

که طفلی خود بآن نازنینی
کند در کار زینسان خرده‌بینی
بفرزندی که دولت بد نخواهد
جز اقبال پدر با خود نخواهد

بیک وعده کوشد پند فرزند
نیابت خود کند فرزند فرزند
نسازد با تو فرزندت چنین پیش
همان آید ز فرزندانت در پیش

چو سر فرز دید کان فرزند مقبل
مداوای روان و میوهٔ دل
بدان فرزانگی وابسته راست
لقب گشتش که این فرخ خداست

سرش بوسید و شفقت پیش کردش
دل ... خویش کردش
ازان حضرت به پیرامون خسرو
جهان ... داد آوازه نو

ز جوش سیمای عدل از دو میداد
بهانداری نه دوشش نو نهاد
چو آمد زلف شب در عطرسایی
بتاریکی فرو شد روشنایی

روان آمد ز پرده عطرسازی
نشستن اندر آن جای شبانه

بخواب دیدن خسرو نیای خویش را

بطاعت خانهٔ شاه ... و کمر بست
تماشایش کردید دار ... پشت

به برخورداری آمد خواب نوشش
که بر ناخورده بود از خواب دوشش
نیای خویش را در خواب دید او
که گفت ای تازه خورشید جهانتاب

اگر شد چار محبوب عزیزت
بشارت میدهم بر چار چیزت
یکی چون تلخی آن غوره خوردی
چو غوره زان ترش رویی نکردی

دلارامی ترا در بر نشیند
کزو شیرین‌تری دوران نبیند
دوم چون مرکبت را پی بریدند
وزان دلخواهت کس ناپدید

بشبرنگی رسی شبدیز نامش
که صرصر در نیابد گرد گامش
سیم چون شه به دهقان داد تختت
وزان شاهانه شد شوریده بختت

بدست آری چنان شاهانه تختی
که باشد راست چون زرین درختی
چهارم چون صبوری کردی آغاز
وزان پرده که مطرب کرد پرساز

نوای ... باربد نام
که بر یادش گوارد زهر در جام
بیابی ...
... با ...

ملک زاد ... بوستان ... یابد
پرستش ... کرد ...
بیا راز دو شب ...
نوای ... اوش ... میدا ... پشت

همه شب خود ...
حکایت باز پرسید ...

دلش میداد ...
که ... دیار آشنایی

ندیمی خاص بودش نام شاپور / جهان گشته ز مغرب تا لهاور
ز نقاشی به مانی مژده داده / به رسامی در اقلیدس گشاده
قلم زن چابکی صورتگری چست / که بی کلک از خیالش نقش میبست
چنان در لطف بودش آبدستی / که در آب از لطافت نقش بستی
زمین بوسید پیش تخت پرویز / فرو گفت آن سخنهای دلاویز
که گر فرمان دهد شاه جهانم / بگویم صد یک از چیزی که دانم
اشارت کرد خسرو کای جوانمرد / برو گرم و مکن هنگامه را سرد
زبان بگشاد شاپور سخنگوی / سخن را زیب داد از رنگ و از بوی
که تا گیتیست گیتی بنده بادت / زمانه سال و مه فرخنده بادت
همی بادا که او شادت نخواهد / خراب آنکس که آبادت نخواهد
جمالت را جوانی هم نفس باد / همیشه بر مرادت دسترس باد
بسی گشتم درین نه کاخ شش طاق / شگفتیها بسی دیدم در آفاق
ازان سوی کهستان منزلی چند / که باشد ترسه دریای دربند
زنی فرمان دهست از نسل شاهان / شده جوشش سپاهش تا صفاهان
همه اقلیم ازانجا تا بارمن / فراید گل بگل خرمن بخرمن
منهل کل بتو قانت باش / که تا سر سبز باشد خاک پایش
بهنگام خزان آید بابخاز / کند بر گردن نخجیر پرواز
زمستانش ببردع میل خیزست / که بردع را هوای گرمسیرست
چهارش فصل از نیسان در شمارست / بهر فصلش هوایی اختیارست
نفس یک یک بشادی میشمارد / جهان خوش خوش بپایان میگذارد
درین زندان سرای پیچ بر پیچ / برادرزاده دارد دگر هیچ
پری رویی پری بگذار ماهی / بزیر مقنعه صاحب کلاهی
شب افروزی چو مهتاب جوانی / سهی چشمی چو آب زندگانی ۲
دو شکر چون عقیق آب داده / دو گیسو چون کمند تاب داده
شده گرگ از نسیم مشک پرش / دماغ نرگس بیمار خیزش
خم گیسوش آب از دل کشیده / بگیسو سبزه را بر گل کشیده
فسون گر کرده بر خود چشم خود را / زبان بسته بافسون چشم بد را
نمک دارد لبش در خنده پیوست / نمک شیرین نباشد وان او هست
تو گویی بینیش تیغیست از سیم / که کرد آن تیغ سیبی را بدو نیم
ز ماهش در قصب صد رخنه یابی / چو ماهش رخنه در رخ نیابی
بشمعش بر لبی پروانه یابی / ز نازش سوی کس پروانه نابی
صبا از زلف او بوسش حلقه بر دشت / گهی قاقم گهی قندز فرو هشت ۴
موکل کرده بر سر غمزه غنجی / ذقن چون سیب و غبغب چون ترنجی
رخش تقویم انجم را زده راه / نشانده دست بر خورشید و ماه
دو پستان چون دو نار نو خیزش / ازان پستان دل بستان دو نیزش
دو لعلش بوسه را نامه نخیزد / گر قفل از دوا گشاید در بریزد
نهاده گردن آهو گردنش را / بآب چشم شسته دامنش را
بچشم آهوان آن چشمه نوش / [illegible]
ز رشک نرگس مستش ز نو شان / بیازارم ریحان فروشان
ببینه آرایی دابرو هلالی / ندیدش کس که جان بپذیرد مالی
بغیرت مانده مجنون با خیالش / تمام رخت لیلی با جمالش
مه از خویش خود را خاک خوانده / فلک بر چسبن او حیران بمانده

بفرمانی که نواید خلق را گشت
به پیچش قلم لیلی دانشت

حدیثی و هزار آشوب دلبند
لبی وصد هزاران خنده چون قند

هنر فتنه شده بر بان ناکش
نهشته عهد سبز نکاکش

رخش نسرین و بویش نیز نسرین
لبش شیرین و نامش نیز شیرین

شکر لفظان لبش را نوش خوانند
ولیعهد مهین بانوش خوانند

پری رویان کزین کشور امیرند
همه در خدمتش فرمان پذیرند

ز مهتر زادگان ماه پیکر
بود در خدمتش هفتاد دختر

بخوبی هر یکی آرام جانی
بزیبایی دلارام جهانی

همه آراسته با رود و جامند
چو مه منزل بمنزل میخرامند

گهی بر خرمن مه مشک پوشند
گهی بر خرمن گل باده نوشند

ز برقع هست شان بر روی بندی
که یارد چشم زخم آنجا گزندی

بخوبی در جهان یاری ندارند
ز گیتی جز طرب کاری ندارند

بحیله جان عالم را بسوزند
نباید کز چشم کوکب را بدوزند

چو باشد وقت زور آن زورمندان
کنند از جنگ او از پیل دندان

اگر حور بهشتی هست مشهور
بهشت است آن طرف وان لعبتان حور

مهین بانو که آن اقلیم دارد
بسی زین گونه زر و سیم دارد

بر آن بسته دارد در نوردی
گز دو نکت ز پیند باد گردی

سبق برده ز دیهیم فیلقوسان
چو دریایی نترسد ز آب طوفان

بیک سو خواکه بر خورشید راند
فلک زان هفت میدان باز ماند

بگاه کوه کندن آهنین سم
که دریا بر بدین خیزران دم

زمانه گرد کشتی اندیشه شتاب
چو شب ... چون صبح بیدار

نهادم آن شبرنگ شبدیز
برد تا عشق تر از مرغ شب آویز

یکی زنجیر زر بر پسته دارد
بدان زنجیر ویرا بسته دارد

ز شیرین تیز شیرین تلو دیدم
نه بوی شبدیز شکر کی شنیدم

چو گفت این سخن شاپور هشیار
فراغت خفته گشت و بخت بیدار

یکایک در بر شیرین نهادند
بدان شیرین زبان اقرار دادند

گر استادی که در چین نقش بندد
پسندیده بود هر چه او پسندد

چنان آشفته شد خسرو بدان گفت
کز آن سودا نیاسود و نمی خفت

همه روز این حکایت باز جستی
خریش تخم از دماغش بر برستی

درین اندیشه روزی چند میبود
بجنگ اف نه خرسند بود

چو کار از دست شد دستی بر آورد
صبوری را بسر پای بر آورد

بخلوت داستان خواننده را خواند
بسی زین داستان با او سخن راند

بدو گفت ای نگار اندیده دار
بکار آیم کنون کز دست شد کار

چو بنیادی بدین خوبی نهادی
تماشا کن که در دیوار پستادی

مگو منکر حکایت مختصر کن
چو گفتی مهر ... بستان کن

ابا دیگر سخن ... شتابان
بدست آوردن آن بت ابد شتابان

نظر کردن که در دل داد دارد
سر پیوند مردم زاد دارد

اگر چون موم نقشی می پذیرد
بدو زین مهر با نقشش گیرد

درآهن دل بود منشین دیرش
خبر ده تا که کوبم آهن سرد

زمین بوسید شاپور نکو دان
که دایم باد خسرو شاد و خندان

یکشم یک بنا دشش کو خوا
مدارا ازهیچ نوعی کرد بر دل
نگیرم در شدن یک لحظه آرام
چو آتش کز آهن سازد ایوان
کهی با کل کهی با خار سازم
وکر دانم که عاجز کشتم از کار
نمی خفت و نمی آسود در راه
کز آن خوبان بانبوه آمدندی
کرفته تکهای لاجوردی
دران محراب کز کن عراقست
فرود آمد بدان دیر کهن سال
سخن پیمای فرهنکی چنین کفت
که زیر دامن این دیر عالیست
زصد فرسنکی بیاید تا در غار
بفرمان خدا زو کشن کیرد
چنین کفته همیدون مرد فرهنک
وزان کرسی که کویند اخترانش
بچشمی کامده بر سنک لاخش
خدارا کرچه غیر تماشب سیار
تو برلختی کلوخ آب خورده
نظامی زین نمط و داستان هیچ

مبادا چشم بد راسوی او راه
که باشد کرد بر دل در دبر دل
ز کوران تک ز مرغان برکنم دام
چو کوهر کر شود در سنک نهان
نه بینم کار و پس باکار سازم
شهنشه را کنم باری خبردار
ز خسرو سوی شیرین شد پیکی
بتابستان بدان کوه آمدندی
ز کسوتهای کل سرخی و زردی
کمر بند سپستون انجا اقامت

درون سنک سپیه کوئی سوراخ است
در و خسپید جو در سوراخ خود مار
خدا کفتی شکفتی و اپدید
کر شیر آمدست از نجم آن سنک
سری بنی فتاده زیر ساقش
شکوفه دار کرد شاخ خشکش
قیامت را بسر این عبرت خود دار

جو بر شد آفرین خواند آن برومند
تو خوش دل باش در شادی نشستی
نخستم تا بخت پا در رتب را
بروشن آرم بنیز زو هنر سنک
اکر دولت بود کارم بدستش
سخن چون کفته شد کویند چه جاست
مرید و رو بطلبان تا بیابان
چو تابستان انجا سبزه بودی
ز خرم کوه تا میدان نفرا
رخسار ابود دیری ساز کرده

ز دشت زنکله در سرقرانی
بآن سنک سپیه رغبت نماید
هر آن کره کز و نخمش بود بار
کنون زان دیر کرسنکی بجویی
بماتم داری آن کوه کلرنک
فلک کویی شد از فریاد و بنشست
بخوانند ز جبار صد سال از کم بیش

چو ابش داد کی خداوند
که من بایدالکرفتم راه در پیش
نیایم تا نیارم دلبرت را
چو آتش ز آهن و چون کوهر از سنک
چو دولت خود کنم سر در پرستش
بسیج راکه را از مردی راست
بکوه بیستان این شد شتابان
ریاحین با شقایق پیش رو بود
کشیده خط کل طغرا بطغرا
کشیشانی بدو در سال خورده
بدان آیین که باشد رسم ابدال
بوقت آنکه در های زری سفت
بکمش آید نکاور ماد یانی
بشهوت خویشتن بر سنک ساید
ز ابرش تک بود و زباد رفتار
شبی کر دیار دش بر و کوهی
سیه جامه نشسته یک جهانی
بپیسکستان او و سینه لشکست
رسید کوی خبار زالحینی بیش
جوای تکیه صد سال کرده
کراز و نشنوند این داستان هیچ

چو مشکین جعد شب را شانه کردند / چراغ روز را پروانه کردند
بزیر خیمهٔ نرد آبنوسی / نهان شد کعبتین سندروسی

برآمد مشتری منشور در دست / که شاه از بند شاپور است بیزار
دران دیر کهن فرزانه شاپور / فرود آسود کز ره بود رنجور

درستی خواست از پیران آن دیر / که بودند آگه از چرخ کهن سیر
که فردا جای آن خوبان کدامست / کدامین آبخور شان را مقامست

خبر دادندش آن فرزانه پیران / ز نزهتگاه آن اقلیم گیران
که در پایان آن کوه گران سنگ / بن کاهیست گردش بیشه تنگ

سحرگاه آن سهی سروان سرمست / بدان مشکین چمن خواهند پیوست
چو شد سنجابی دوران شفق دود / سمور شب شد اندر قاقم روز

سر از البرز بر زد جرم خورشید / جهان را تازه کرد آیین جمشید
پگه تر زان بتان عشرت انگیز / میان دربست شاپور سحرخیز

بران سبزه شبیخون کرد پیشی / که با آن سرخ گلها داشت خویشی
نخستین کاغذی بگرفت در دست / جمال صورت خسرو بر او بست ۲

بران صورت چو صنعت کرد لختی / بچسپانید بر ساق درختی
وزانجا چون پری شد ناپدیدار / رسیدند آن پری رویان پریوار

بسرسبزی دران مینو نشستند / گهی شاخ و گهی گلدسته بستند
گه از گلها گلاب انگیختندی / گه از خنده طبرزد ریختندی

عروسانی زناشویی ندیده / بکابین از جهان خود را خریده
نشسته هر یکی چون دست بر دست / نمی گنجید کس چون لاله در پوست

می آوردند و در دل می نشاندند / گل آوردند و بر گل می نشاندند
نهاده باده بر کف ماه و انجم / جهان خالی ز دیو و دیو مردم

همه تن شهوت آن پاکیزگان را / جهان کابین بود دوشیزگان را
چو محرم بود جای از چشم اغیار / ز مستی رقص شان آورد در کار

گر آن می داد بر گلها درودی / گر این میگفت با بلبل سرودی
نه دانستند جز بازی شماری / نه جز خرم دلی دیدند کاری

ازان شیرین لبان خاص شیرین / چو ماهی بود گرده ماه پروین
بیاد مهربانان عیش می کرد / گهی می داد و باده گاه میخورد

چو خود بین شد که دارد صورت ماه / بدان صورت فتادش چشم ناگاه
بخوبان گفت کان صورت بیارید / که کردست این رقم پنهان مدارید

چو آوردند کاغذ پیش دلبند / بدان صورت فرو شد ساعتی چند
نه دل میدادش از دل برگرفتن / نه میشایستش اندر بر گرفتن

بهر دیداری از وی مست میشد / بهر جامی که خورد از دست میشد
چو می دید از هوس میشد دلش سست / چو میدید پنهان بار میجست

نگهبانان بترسیدند از آن کار / کزان صورت شود شیرین گرفتار
ندیدند از تمام آن نقش گزین را / که رنگ از روی برد آن نقش چین را

چو شیرین نام صورت برد گفتند / که آن تمثال را دیوان نهفتند
پری وارست ازین گلشن گریزیم / بصحرای دگر افتیم و خیزیم

ازان مجمر چو آتش گرم گشتند / سپندی سوختند و در گذشتند

کواکب را بر دود آتش فشاندند / بنیت بر کران دشت راندند

چو برزد بامدادان نور گلرنگ / غبار آتشین از نعل شبرنگ
گشاد از بند بر در گنج رازی / چو دریا گشت هر گوهر طرازی

دگر ره بود شیرین فتنه شاپور / به پیش آهنگ آن بکران چون حور
همان تمثال اول ساز کرده / همان کاغذ برابر باز کرده

رسیدند آن بتان با دلنوازی / بدان سبزه چو گل کردند بازی
زده بر ماه خنده بر قصب راه / پری رویان قصب پوشان چون ماه

نشاطی نیم رغبت مینمودند / بتدریج اندک اندک میغنودند
چو در بازی شدند آن لعبتان باز / زمانه کرد لعبت بازی آغاز

دگربار چو شیرین چشم برکرد / در آن تمثال روحانی نظر کرد
به پرواز اندر آمد مرغ جانش / فرو ماند از سخن گفتن زبانش

بود سرمست را خوابی کفایت / گل نم دیده را آبی کفایت
بخود بربانگ برزد کین چه حالست / غلط میکرد خود را کین خیالست

کسی چون رفت و آن صورت نهان کرد / بگل خورشید پنهان چون توان کرد
بگفت این در پری بر میگشاید / پری زینسان بسی بازی نماید

وز آنجا رخت بربستند حالی / ز گلها سبزه را کردند خالی
بهشت الجوک آرام کردند / بنوشانوش می در جام کردند

نشاط و خرمی کردند آرام / ازان خوشتر که بود آن بار پیشین
شبانگه کام کان عشقان نوبت / شکم پر کرد ازین کیه دایه و ت

در آن صحرا برآسودند سرمست / ریاحین زیر پای و باده در دست
چو روز از دامن شب سر برآورد / زمانه تاج زرین بر سر آورد

بران پیروزه تخت آن تابداران / رها کردند می بر جرعه خواران

دیدن شیرین صورت خسرو سیوم بار

وز آنجا تا در دیر پری سوز / بدیدند آن پری رویان دگر روز

در آن میدان مینا گون خمیدند / فلک را رشته در مینا کشیدند
بساطی سبز چون جان خردمند / هوایی معتدل چون مهر فرزند

نسیمی خوشتر از باد بهشتی / زمین را در بر دیبا گل کشتی
شقایق سنگ را بتخانه کرده / صبا جعد سمن را شانه کرده

مسلسل گشته بر گلهای خیری / نوای بلبل و آواز قمری
پریده مرغکان گستاخ گستاخ / شمایل بر شمایل شاخ بر شاخ

بهر گوشه دو مرغک گوش بر گوش / زده بر گل صدای نوش در نوش
بدان گلشن رسیده نقش پرداز / همان نقش نخستین کرده آغاز

پری رخ پیکری بود و بدان بزم خوش / بمی بنشست با جمعی پری وش
دگر ره دید چشم مهربانش / در آن صورت که بود آرام جانش

شگفتی ماند ازان نیرنگ سازی / گذشت اندیشه کارش ز بازی
دل از سر رشته دنبال بر داشت / ز پای خود شد آن تمثال برداشت

در آن آیینه دید از خود نشانی / چو خود را دید بی خود شد زمانی
چنان شد کز سخن ناساز گفتن / گزان گفتن نشاید باز گفتن

لعاب عنکبوتان مگس گیر / همایی را نگر چون کرد نخجیر
در آن چشمه که دیوان خانه کردند / پری را بین که چون دیوانه کردند

چو آن گلبرگ ریحان بر سر خاک / گلی بی رنگ را دیدند غمناک
بدانستند کان کار پری نیست / عجب کاریست کار سرسری نیست

ازان پیشه پشیمانی گرفتند بدان صورت شتابان ره نبستند
که بر بازی کنیم و جان فشانیم مگر کاحوال صورت باز دانیم

چو شیرین دید کایشان چاره جویند بجان بازی نمودن راست گویند
بیاری خواستن بنمود زاری که یارا نیز از یارانست یاری

بسا کارا که از یاری برآید بباید یار تا کاری برآید
اگر از یار یکبر نیز دو صد کار خدایست آنکه بی مثل است و بی یار

بدان بت پیکران گفت آن دلارام کزین پیکر شد از من صبر و آرام
بیا تا این حدیث از کس نپوشیم بدین تمثال پیشین باده نوشیم

دگرباره نشاط آغاز کردند نوا آوردند و عشرت ساز کردند
بیاری شد غزلهای عراقی برآمد بانگ نوشانوش ساقی

بت شیرین چنین تلخ در دست ازان تلخی و شیرینی جهان مست
بهر نوبت که می بر کف نهادی زمین را پیش صورت بوسه دادی

چو مستی عاشقی را تنگ دل کرد صبوری در زمان آهنگ در کرد
یکی را زان بتان بنشاند در راه که هر کس را که بینی در گذرگاه

نظر کن تا ازین منزل چه جویند درین صورت پرستی تا چه گویند
بسی پرسید شه پنهان و پیدا نمیشد سر این صورت هویدا

آشکارا شدن شاپور بر شیرین و چگونگی صورت باز نمودن

تن شیرین گرفت از رنج سستی کزان صورت نداد کس درستی
ازان اندوه می پیچید چون مار فشاند از چشم لولوی شهوار
برآمد ناگه آن مرغ فسون ساز بآیین مغان بنمود آواز

چو شیرین دید در سیمای شاپور نشان آشنایی دادش از دور
بشاپور این ظن او را بد بنیاد طبق زد گرچه بر کارند استاد

اشارت کرد کان مرغ را بخوانند وزین در قصه با او بر رانند
مگر داند که این بت را چه نامست چه آیین دارد و جایش کدامست

پرستاران برفتن راه رفتند بگفتند حال صورت باز گفتند
بپاسخ گفت کین در نسخی نیست وگر هست از سر انگشتی نیست

پرستاران بر شیرین دویدند بگفتند آنچه از گفته شنیدند
چو شیرین این سخن زیشان نیوشید ز گرمی در جگر جوشش بجوشید

روانه شد چو سیمین کوه در حال در افکنده بکوه آواز خلخال
بر شاپور شد بی صبر و سامان قیامت چون سهی سرو خرامان

نقاب از گوش گوهر کش گشاده چو دریا گوش بر گوهر نهاده
دو بازو همچو بلور حصاری سر و گیسو چو مشک نوبهاری

لبی و صد نمک شیرین و صد ناز برسم کیدانه داد آواز
[illegible] چشم آشنایش [illegible] یکدم در ایش

چو آن نیرنگ ساز آواز بشنید [illegible]
ثناهای پریوار بر زبان راند [illegible] افشاند

بپرسیدش که چونی و ز کجایی بگفت از دار ملک آشنایی
جوابش داد و [illegible] دیده که هر چیزی نیک و بد بسیار دیده

خدای از نشیب و سرفرازی نپوشیدست بر من هیچ رازی
زحد باختر تا ملک خاور جهانرا دیده ام کشور بکشور

زهی کار

زمین بگذار کز مه تا بماهی / خبر دارم ز هر معنی که خواهی
چو شیرین دید آن گستاخ رویی / بدو گفتا بدین صورت چه گویی

بپاسخ گفت رنگ آمیز شاپور / که ای از روی خوبت چشم بد دور
حکایتهای این صورت دراز است / وزین صورت مرا در پرده راز است

یکایک آنچه میدانم سراپای / بگویم با تو گر خالی بود جای
بفرمود آن صنم تا آن پری چند / بنات النعش وار از بیم پراکند

چو خالی دید میدان آن سخنگوی / درافکند از سخن گویی بمیدان
که هست این صورت پاکیزه پیکر / نشان پادشاه هفت کشور

سکندر موکبی دارا سواری / ز دارا و سکندر یادگاری
بخوبیش آسمان خورشید خوانده / زمین را تخمی از جمشید مانده

شهنشه خسرو پرویز کامروز / شهنشاهی بدو گشتست پیروز
وزان گونه سخنهایی برانگیخت / که از جان پروری با او برآمیخت

سخن میگفت شیرین هوش داده / بدان گفتار شیرین گوش داده
بهر نکته فرو میشد زمانی / دگر ره باز میجستش نشانی

سخن را زیر پرده رنگ میداد / جگر میخورد و لعل از سنگ میداد
از و شاپور دیگر راز ننهفت / سخن را آشکارا کرد و پس گفت

پری رویا نهان میدار اسرار / سخن در شیشه میگو تو پریوار
چو گل تا کی زنی در پوست خنده / سخن باید چو شکر پوست کنده

چو میخواهی که یابی روی درمان / مکن درد از طبیب خویش پنهان
بت زنجیر موی از گفتن او / برآشفت ای خوشا آشفتن او

حریفی دید چست و خانه خالی / طبق پوشش از طبق برداشت حالی
که ای گنبد بحق کردگارت / که این کن مرا در زینهارت

بحکم آنکه بس شوریده کارم / چو کار خود دلی شوریده دارم
درین صورت بدانسان مهر بستم / که گویی روز و شب صورت پرستم

بکار آی اندرین کارم بیک چیز / گر من روزی بکار آیم ترا نیز
و من در گوش تو پرداختم راز / تو نیز از گفته داری در انداز

فسون کرد در حدیث چاره جویی / فسونی به ندید از راست گویی
چو پاره دست بوسی را بیفتاد / چو خلخال زره در پایش افتاد

بصد سوگند گفت ای شمع یاران / سزای تاج و تخت تاجداران
ز شب بدخواه تو باریک بین تر / ز ماه نو دولت باریک بین تر

بحق آنکه در زنهار اویم / گر چون زینهار دادی راست گویم
من آن صورتگرم کز نقش پرگار / ز خسرو کردم این صورت نمودار

بران صورت که صورتگر نگارد / نشان دارد و لیکن جان ندارد
چو تو بر صورت خسرو چنینی / ببین تا چون شوی گر او ببینی

مرا صورتگری آموخت پیشه / ثنای جان دگر باید [illegible]
جهانی مینی از نور آفریده / جهان نادیده الا نور دیده

هوسش گرد گل بارسته شمشاد / نه سوسن سرو او چون سرو آزاد
پیک بلوی ازارم بید در گشاده / بدو رخ ماه را در رخ نهاده

نسب گویی بنام ایزد ز جمشید / حسب پرسی بحد آمد ز خورشید
جهان با موکبش [illegible] دارد / شبانش چرخ را آراسته دارد

چو زر بخش شتر باید عنبر سنگ / چو وقت [illegible]
چو باشد نوبت شمشیربازی / [illegible] شمشیربازی

بود از دشنهٔ پولاد او پاس — پشیمانی زره پوشد الماس
قدم کاهستش زمین را خسته دارد — ثباتش برج را آهسته دارد
فلک با او به میدان کند شمشیر — بکشتی تیز گردد بالا و گر زیر
جمالش را که بزم افروز عیدست — هنر اصلی و زیبایی فریدست
باقبالش دل استقبال دارد — چو هست اقبال کار اقبال دارد
جمالت را شبی در خواب دیدست — وزان شب عقل و هوش از وی رمیدست
بدین فر و جمال عالم افروز — هوای عشق تو دارد شب و روز
نه می نوشد نه هرگز جام گیرد — نه شب خسپد نه روز آرام گیرد
بجز شیرین نخواهد هم نفس را — بدان تلخی مبادا عیش کس را
مرا قاصد بدین خدمت فرستاد — تو دانی نیک و بد کردم ترا یاد
ازین در گونه گونه در همی سفت — سخن چندانکه میدانست میگفت
وزان شیرین سخن شیرین مدهوش — همی خورد آن سخن را نوش بر نوش
بران آمد که سر در افتد از پای — دگر ره خویشتن میدیدش بر جای
زمانی رفت و گفت ای مرد هشیار — چه میدانی کنون تدبیر این کار
بدو شاپور گفت ای رشک خورشید — دلت آسوده باد و عمر جاوید
صواب آن شد که نگشایی بکس راز — کنی عمدا بسوی نخچیر پرواز
چو مردان بر نشین بر پشت شبدیز — بنخچیر آی و ز نخچیر بگریز
نخواهد کس ترا دامن کشیدن — نه در شبدیز کس خواهد رسیدن
تو چون سیاره میرو میل در میل — من آیم گر توانم خود بتعجیل
یکی انگشترین از دست خسرو — بدو بسپرد و گفت این دار و خوش رو
اگر در راه بینی شاه نو را — بشاه نو نما این ماه نو را
سمندش را بزین نغز یابی — ز سر تا پا لباسش لعل یابی
کلا لعل و قبا لعل و کمر لعل — بنام ایزد سراسر لعل در لعل
وگرنه از مداین راه میپرس — ره مشکوی شاهنشاه میپرس
چو در یابی به قصبهٔ مداین — روان بینی ندا این در خدایان
ملک راست مشکویی چو [illegible] — دران مشکو کنیزانند بسیار
برای مشکوی مشک آگین فرود آی — کنیزان را نگین شاه بنمای
تماشای جمال شاه میکن — مرادت را حساب آنگاه میکن
دگر من با توام چون لعل با تاج — باین اندرزها خود نیست محتاج
چو از گفتن فراغت یافت شاپور — دهن بر بر گرفت و شد بدر دور
ازانجا رفت دیر و دل پر امید — بماند آن ماه را شب چو خورشید
دو دیدند آن شگفتان بهوش شیرین — نبات النعش را کردند پروین
بزمود دختر از ماه تابان — گران منزل شوند آهسته تابان
منبل اکدشان گوهر پیکر — کنند آن کوه را چون کان گوهر
روان کردند مهد آن دلنوازان — چو مه خندان و چون خورشید تابان
سخن گویان سخن گویان [illegible] — ببردند منزل تا وطن گاه
وزان رفتن برآسودند یک چند — دل شیرین [illegible] در آن بند
شبی کرد دل بهانه پرده کردند — زمانه زادیده خواب آلود کردند
برندند بر بر خورشید بستند — گلی را در میان بید پیوستند
بیانو گفت شیرین کای جهانگیر — برون خواهم شدن فردا بنخچیر
یکی ز دالفسرها بد خداوند — که تا شبدیز را آنجا برانند
برو بنشینم و جولان کنم دم — شبانگاهی بنزهت باز گردم

مهین بانو جوابش داد کای ماه
بجای هر کسی صد ملک در خواه
بحکم آنکه آن شبرنگ شبدیز
بگاه پویه پیش است و پس خیز

دگر بر روی شبستن ناگزیر است
نه بس زیباتر از بدر منیر است
لگامی پهلوانی برکشش کن
بزیر خود بریاضت پرورش کن

رخ گلچهر چون گلبرگ بشکفت
زمین بوسید و خدمت کرد و بنهفت

رفتن شیرین بنخجیر [illegible]

چو بر زد بامدادان خازن چین
بدرج گوهرین بر قفل زرین

برون آمد ز درج آن نقش چینی
شدن را کرده با خود نقش بینی
بتان چین بخدمت سر نهاده
میان بسته و بر پا ایستاده

چو شیرین دید روی مهربانان
بچربی گفت با شیرین زبانان
که بسم الله بصحرا نخرامم
مگر بسمل شود صیدی بدامم

بتان از سر وقایه باز کردند
دگرگون خدمتش را ساز کردند
کمر دار کله داران چون نوش
قبا بستند بر آن قصب پوش

همه بر گرد شیرین حلقه بستند
چو حالی بر نشست او بر نشستند
گر بسی بود آن طوبی نژادان
بصید آیند بر رسم غلامان

دران صحرا روان کردند رهوار
وزان صحرا بصحراهای بسیار
سرانجام اسب را پرواز دادند
عنان خود بمرکب باز دادند

بت سنگین شکن بر پشت شبدیز
سواری شد بود مرکب تیز
چو مرکب گرم کرد از پیش یاران
برون افتاد از آن هم تک سواران

گمان بردند کاسبش سر کشیده است
بدانستند کو خود سر کشیده است
بسی چون سایه دنبالش دویدند
ز سایه در گذر گردش ندیدند

بجستن تا بشب دمساز گشتند
بنومیدی هم آخر باز گشتند
ز شاه جوشش هر یک دور مانده
تن رنجه بدل رنجور مانده

بدرگاه مهین بانو شبانگاه
شدند آن اختران بی طلعت ماه
بدیده پیش تختش راه رفتند
بتلخی حال شیرین باز گفتند

که سیاره چه شب بازی نمودش
فلک طیاره از ما چون ربودش
مهین بانو چو بشنید این سخن را
صلا در داده غمهای کهن را

فرود آمد ز روی تخت غمناک
بسر بر خاک و سر هم بر سر خاک
ز شیرین یاد بی اندازه میکرد
بدو سوک برادر تازه میکرد

بآب چشم گفت ای نازنین ماه
ز من چشم بدت بربود ناگاه
چه افتادت که مهر از ما بریدی
کدامین مهربان بر ما گزیدی

گلی بودی کدامین خار افکند
عزیزی بودی و بس خوار افکند
چو آهو زین غزالان سیر گشتی
گرفتار کدامین شیر گشتی

چو ماه از اختران خود جدایی
نه خورشیدی [illegible]
کجا سرو تن کز جانم چمن داشت
ز سر شاخی رگی با جان من داشت

[illegible] تا خود [illegible]
[illegible]
[illegible] نوحه میکرد
غمش بر غم فزود و درد بر درد

چو مهر آمد برون از جای [illegible]
شد از [illegible]
[illegible] سر نهاده
بنوبت گاه فرمان ایستاده

[illegible]
بی شیرین [illegible]
مهین بانو برفتن میل ننمود
نه خود رفت و نه کس را نیز فرمود

که در خواب آن بلا را بود دیده ... که بود این بازی از دستش پریده
بایشان گفت اگر با باد گردیم ... وگر با آسمان همزاد گردیم
نشد ممکن که در هیچ آب و دانی ... بیابیم از پی شبدیز گردی
نشاید شد بلی مرغ پریده ... به دنبال شکار دام دیده
کبوتر چون شد از برج [illegible] ... گر او با برج آید بار باشد [illegible]
سپه چون پاسخ بانو شنیدند ... به از فرمان بری کاری ندیدند

[illegible] شیرین و رسیدن [illegible]

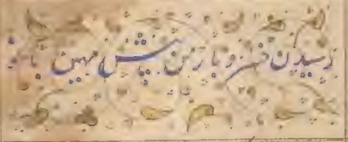
وز آن سوی دگر شیرین شبدیز ... جهان را می نوشت از بهر پرویز
چو سیاره شتاب آهنگ میبود ... ز ره رفتن به روز و شب نیاسود
قبا دربسته بر شکل غلامان ... همی شد دیده بر ره سامان بسامان
نبود ایمن ز دشمن گاه و بیگاه ... بکوه و دشت میشد راه و بیراه
رونده کوه را چون باد میراند ... به ره در باد را چون کوه میماند
نشان میجست و میرفت آن دلفروز ... چو ماه چارده شب چارده روز
جنیبت را بیک منزل نمیماند ... خبرچیان خبرپرسان همی ماند
تکاور دست برد از باد میبرد ... زمین را دست برد از باد میبرد

سپیده دم چو سر بر زد ز [illegible] ... [illegible] نا امیدی
هزاران [illegible] جهان سرو ... فرود شد [illegible] گل زرد
[illegible] غباری ... در آمد چون [illegible] چشمه ساری
دل [illegible] آن روز [illegible] خالی ... [illegible] آب [illegible]

ز رنج راه بود اندام خسته ... غبار از پای تا سر برنشسته
بگرد چشمه جولان زد زمانی ... ده اندر ده ندید از کس نشانی
فرود آمد بیکسو بارگی بست ... ره اندیشه بر نظارگی بست
چو قصد چشمه کرد آن چشمه نور ... فلک را آب در چشم آمد از دور
سهیل از شعر شکرگون برآورد ... نفیر از شعری گردون برآورد
پرندی آسمان گون بر میان زد ... شد اندر آب و آتش در جهان زد
فلک را کرد کحلی پوش پروین ... موصل کرد نیلوفر به نسرین
حصارش نیل شد یعنی شبانگاه ... ز چرخ نیلگون سر بر زد آن ماه
تن سیمینش میغلطید در آب ... چو غلطد قاقمی بر روی سنجاب
عجب [illegible] که [illegible] بشوید ... غلط گفتم که گل در شیر روید
در آب از گیسوان انداخته شست ... نه ماهی بلکه ماه آورده در دست
ز مشک [illegible] ... ز کافورش جهان کافور بو زد
مگر دانسته بود از پیش دیدن ... که مهمانی نوشش خواهد رسیدن
در آن چشمه [illegible] یاران شکر تاب ... ز بهر میهمان میساخت جلاب

کی اوینه

بیاورد آتشی چون صبح دلکش — وزان آتش بدلها برزد آتش
بس انگه حال او دیدن گرفته — نشاطی باز پرسیدن گرفته
که چونی وز کجایی وز چه نامی — چه مرغی وز چه اصلی وز چه دامی
پری رخ زان بتان پرهیز میکرد — دروغی چند را انگیز میکرد
که شرح کار من لختی دراز است — بگاه گشتن خسرو نیاز است
چو خسرو با شبستان آید از راه — شما را خود کند زین قصه آگاه
ولیکن اسب را دارید بر رنج — که هست این اسب را قیمت بسی گنج
چو برگفت این سخن مهمان طناز — نشاندند آن کنیزانش بصد ناز
فشاندند آب و گل بر چهره ماه — ببستند اسب را بر آخور شاه
دگرگون زیوری کردند سازش — زر و در پیشبند برد و پا طرازش
گل وصلش بباغ وعده بشکفت — فرو آسود و ایمن گشت و خوش خفت
رقیبانی که مشکو داشتندی — شکر لب را کنیزان کاشتندی
شکرلب با کنیزان نیز میساخت
کنیزانه بالیشان نرد می باخت


رسیدن خسرو بارمن پیش مهین بانو

چو خسرو دور شد زان چشمه آب
ز چشم اشک ریزش دور شد خواب
بهر منزل کز آنجا دورتر گشت — ز نومیدی دلش رنجورتر گشت
دگر ره شادمان میشد بامید — که بر نامد [illegible] از کوه خورشید
چو من زین ره بمشرق میشتابم — مگر خورشید روشن را بیابم
چو گل بر مرز کوهستان گذر کرد — نسیمش مرز دارا را خبر کرد
علمداران برابر میدویدند — زر و دیبا بخدمت میکشیدند
وز آنجا سوی ارمن کرد منزل — همه کام دل او گشته حاصل
بتانی دید بزم افروز دلبند — بروشن روی خسرو آرزومند
خوش آمد با بتان پیوندش آنجا — مقام افتاد و روزی چندش آنجا
وز آنجا سوی موقان سر بدر کرد — ز موقان سوی باخوان گذر کرد
مهین بانو ز زین دولت خبر یافت — بخدمت کردن شاهانه بشتافت
باستقبال شاه آورد پرواز — سپاهی ساخته با برگ و با ساز
گرامی نزلهای خسروانه — فرستاد از ادب سوی خزانه
ز دیبا و غلام و گوهر و گنج — دبیرانه قلم در خط شد از رنج
زود آمد بدرگاه جهاندار — جهاندارش نوازش کرد بسیار
بپای تخت شه کرسی نهادند — نشست او و دگر قوم ایستادند
شهنشه باز پرسیدش که چونی — [illegible] نو بنو عشرت فزونی
بمهمان تو آوردم گرانی — سعادت دردسر زین میهمانی
مهین بانو چو آن گفتار بشنید — ز شاهنشه نوازشهای آنچنان
نفس بگشاد چون باد سحرگاه — درود و آفرین در خورد شاه
بدان طالع که پیشش [illegible] — پناهش بارگاه خسرو [illegible]
یکی هفته بنوبت گاه خسرو — روان میکرد هر دم تحفه نو
بس از یک هفته روزی [illegible] — [illegible] آفتاب [illegible]
9
بسرسبزی نشسته شاه بر تخت — چو سلطانی که باشد [illegible]
بمژگانش خط نو دمیده — [illegible]
بساط شه ز یغمایی غلامان — چو باغی پر مهی سپر دخرامان
بگوش آمد سخن در کام هر کس — [illegible]

برامش یاد دل بی دفع شد کار / بحاجت خواستن لب منع شد بار
ببین بانو زمین بوسید و برخاست / بخسرو گفت ما را جایی پیداست
که دار الملک بردع را بیاری / زمستانی در انجا عیش سازی
هوای گرمسیرست آن طرف را / فراخیها بود آب و علف را
اجازت داد خسرو گفت برخیز / تو میرو کامدم من در قفا نیز
سپیده دم ز لشکرگاه خسرو / سوی باغ سپید آمد روارو
وطن خوش بود رخت انجا کشیدند / ملک را تاج و تخت انجا کشیدند
ز هر سو خیمها کردند بر پای / گرفتند از حوالی هر یکی جای
ببین بانو بدرگاه طرب خیز / نکرد از هیچ گونه هیچ تقصیر
شد انجا روز و شب عشرت همی کرد / ز تلخی و غم شیرین همی خورد

[illegible] شیرین در مداین

چو شیرین در مداین مهد بنهاد / ز شیرین لب طبقها شهد بگشاد
پس از ماهی که ز آسایش اثر یافت / ز بیرون رفتن خسرو خبر یافت
گر از بیم پرستش سوی نخچیر / وز انجا سوی ارمن کرد تدبیر
بدرد آمد دلش زان بیدوایی / که کارش داشت الحق بینوایی
چنان تا مدتی در خانه میبود / ز بی صبری دلش دیوانه میبود
عقیقت شد دلش کان یک سواره / که میکرد اندرو خندان نظاره
جهان آرای خسرو بود گرزه / نظر میکرد چون خورشید باره
بسی از خویشتن بر خویشتن زد / فرو برد آن تغابن را تن زد
صبوری کرد روزی چند در کار / نمود آنگه که خواهم گشت بیمار
چو قصری بخرم و غرا بری / بباید ساختن در کوهساری
که کوهستانیم گلزار پرورد / شد از گرمی گل سرخم گل زرد
بدو گفتند بت رویان دمساز / برای شمع بتان چون شمع بگداز
ترا سالار ما فرمود جایی / مهیا ساختن در خوش هوایی
اگر فرمان دهی تا کار فرمای / بکوهستان ترا کنند جای
بگفت آری بباید ساختن زود / چنان قصری که شاهنشاه فرمود
کنیزانی که زو در رشک ماندند / بخلوت جادوی را بخواندند
که جادو بیست اینجا کار دیده / ز کوهستان بابل در رسیده
زمین را گر بگوید کای زمین خیز / هوا پیشی گرفته ریز در ریز
فلک را نیز گر گوید بیارام / بماند تا قیامت در یکی گام
ز ما قصری طلب کرد است جایی / کز او سازنده تر نبود هوایی
بدان تا هر کس انجا کم شتابند / ز جادو جادویها در نیابند
بدین جادو شبیخونی عجب کن / هوایی سرد نا خوشتر طلب کن
بساز انجا یکی قصری که شاید / ز ما در خواست کن خوبی که باید
پس انگاه ز خود [illegible] / وجوه خرج دادندش بخروار
چو بنا شاد گشت از گنج بردن / جهان پیمای شد در رنج بردن
طلب میکرد جایی دور از انبوه / حوالی در حوالی کوه بر کوه
بدست آورد جایی گرم و دلگیر / که گر طفلی شود در هفته پیر
در انجا رفت و انجا کار بر ساخت / بهشتی روی را قصری بپرداخت
که داند هر که انجا شب نیاید / که حوران را چنان دوزخ نشاید
خبر برد از پری خورشید ایوان / که قصری کرد [illegible] شد بر تو زندان

بشب گشت مشکین گیسوی حور / ز مشکو رفت شیرین سوی آن قصر
دران زندان سرای تنگ مسدود / چو گوهر شهربند سنگ مسدود

غم خسرو رقیب خویش کرده / در دل بر دو عالم پیش کرده
یکی شب از شب نوروز خوشتر / چه شب کز روز عید آن روز خوشتر

صفت مجلس خسرو و مراجعت نمودن شاپور از مداین نزد خسرو

سماع خرگهی در خرگه شاه / ندیمی چند موزون طبع دلخواه

مقالتهای حکمت باز کرده / سخنهای مضاحک ساز کرده
بگرد اگر خرگه کیانی / فروهشته نمدهای الانی
سپر بر درکشیده تیغ فولاد / سر نامحرمان را داده برباد
درون خرگه از بوی خجسته / بخور عود و عنبر کله بسته
نبید خوشگوار و عشرت خوش / نهاده منقل روئین بر آتش
زگال ارمنی بر آتش تیز / سیاهانی چو زنگی عشرت انگیز
چو مشک نافه در نشو نماهی / بس سرخی همی گیرد سیاهی
چرا آن مشک بید عود گردد / شود بعد از سیاهی سرخ رخسار
سیه را سرخ چون کرد آب رنگی / که بالای سیاهی نیست رنگی
مگر کز روزگار آموخت نیرنگ / که از موی سیاه ما برد رنگ
بباغ شعله در دهقان انگشت / بنفشه میدرود لاله میکشت
سیه پوشید چون زاغان کهسار / گرفته در مای و منقار
عقابی تیر خود کرده پر و پیش / سیه ماری فکنده مهره در پیش
شبه در عقد یاقوتی کشیده / فرنگی زنگئی را سر بریده
مجوسی ملتی هندوپرستانی / چو زردشت آمده در زندخوانی
دو پری از حبش رفته بیلغار / ز شنگرفی مدادی کرده برکار
زمستان گشته چون ریحان ازو خوش / که ریحان زمستان آمد آتش
صراحی چون خروسی ساز کرده / خروسی کو بوقت آواز کرده
ز رشک آن خروس آتشین تاج / گهی تیهو بر آتش گاه دراج
روان گشته شبلان کبابی / گهی کبک دری گه مرغ آبی
ترنج و سیب لب بر لب نهاده / چو دزدی بر صراحی سرخ باده
ز بس نارنج و نار مجلس افروز / شده در حقه بازی باد نوروز
جهانرا تازه تر دادند روحی / ببر بردند صبحی در صبوحی
کانچه آه موسی وار میزد / مغنی راه موسیقار میزد
غزل برداشته رامشگر رود / که بدرود ای نشاط و عیش بدرود
به گوش باغبت باغ زندگانی / کر آیین بودی از بادخوانی
چه خرم کاخ شد کاخ زمانه / گر هستی بودی سیب جاودانه
ازان سرد آمد این قصر دلاویز / که چون جا گرم کردی گویدت خیز
جهت این دیرهای پست بنیاد / و خاکش نی بیاید داد برباد
ز فردا و ز دی کس را نشان نیست / که دی خود رفت و فردا در میان نیست
بیا زود رست مرغ ایام / بدان هم اعتباری نیست تا شام
بیا تا یک دمی پرخنده داریم / بشادی یک شبی را زنده داریم
بترک آب میبشاید شکفت / که زیر خاک میباید بسی خفت
ملک سرمست و ساقی باده پیمود / بیاد کیقباد نیمشب شست درشت ۴

درآمد کبکرخی چون سرو آزاد ٭ زدلداران خسرو با دلی شاد
که بر دربار خواهد بنده شاپور ٭ چه فرمایی درآید یا شود دور
زشادی خواست خسرو کس بجایی ٭ دگر ره عقل را شد کارفرمایی
بفرمودش درآوردن زدرگاه ٭ زدل گرمی بگوشش آمد آواه
که بد دل در برش زامید و زبیم ٭ بشمشیر خطر گشته بدو نیم
همیشه چشم درد دل دو نیمست ٭ بلای چشم بر راهی عظیمست
اگرچه هیچکس بی دردسر نیست ٭ غمی از چشم بر راهی بتر نیست
مبادا هیچکس را چشم بر راه ٭ کزو رخ زرد گردد عمر کوتاه
درآمد تشنه بنده نوی دست ٭ زمین را نقشهای بوسه بربست
زمین بوسید و خود بر جای بیسود ٭ برسم بندگان بر پای بیسود
گرامی کردش از خویشتن خود شاه ٭ نشاندش و را خالی کرد خرگاه
بپرسید از نشان کوه و دشتش ٭ شگفتیها که بود از سرگذشتش
دعا برگفت اول مرد هشیار ٭ که شه را زندگانی باد بسیار
مظفر باد بر دشمن سپاهش ٭ همیشه باد از سر دولت کلاهش
مرادش را سعادت راهبر باد ٭ زنو هر روزش اقبالی دگر باد
حدیث بنده را با چاره سازی ٭ بساطی هست لختی با درازی
چو شه فرمود گفتش چون بگویم ٭ رضای شاه جویم چون بگویم
از اول تا بآخر آنچه دانست ٭ فرو خواند آنچنان کش میتوانست
ازان تنها شدن چون حرز ازانبوه ٭ وزان پیدا شدن چون چشمه در کوه
بچشمه شدن سر صبحگاهی ٭ برآوردن منقع وار آهی
وزان صورت بصورت بازبودن ٭ بافسون فتنه را با فتنه کردن
وزان چون هندوان بردن ز راهش ٭ فرستادن بترکستان شاهش
سخن چون زان بهار نو برآمد ٭ خروشی بیخود از خسرو برآمد
شفاعت کردکان خورشید رخسار ٭ بگو تا چون بدست آید دگربار
زبان بگشاد دیگر بار شاپور ٭ که ای از روزگارت چشم بد دور
مهندس وار کردم هوشیاری ٭ دگر کاقبال خسرو کرد یاری
چو چشم تیز کرد جاسوس گشتم ٭ بدکان کاگر برگذشتم
بدست آوردم آن سرو روان را ٭ بت سنگین دل سیمین میان را
چه دیدم تیز رایی تازه رویی ٭ مسیحی بسته در سر زیر مویی
میانی یافتم از ساق تا روی ٭ دو عالم را گرو کرده بیک موی
همه رخ چون گل تازه زتری ٭ همه تن همچو بادام دو مغزی
دهانش کرده بر تنگیش زوری ٭ چو خورشیدستانی اندر جسم موری
نبوسیده لبش را هیچ هستی ٭ مگر در آینه وان هم بمستی
نکرده دست او با کس درازی ٭ کمربا زلف خود آن نیم بازی
بسی لاغرتر از مویی میانش ٭ بسی شیرین‌تر از مویش دهانش
اگرچه فتنهٔ عالم شد آن ماه ٭ چو عالم فتنه شد بر صورت شاه
چو آن مه را برفتن تیز کردم ٭ بسی آنکه بیاره کشید برگردم
روند مه را بر پشت شبرنگ ٭ فرستادم بچندین [illegible]
من انجا مدتی رنجور ماندم ٭ بدین عذر از رکابت دور ماندم
ببین دانم که آن تختی کشیده ٭ بمشکوی ملک باشد رسیده
شه از دل داد کی در بر گرفتش ٭ زسر تا پای در گوهر گرفتش
سپاسش را طراز آستین کرد ٭ برو بسیار بسیار آفرین کرد

حدیث

حدیث شمع و مهر شبستن باز — درستی داد قولش را به شهباز
ملک نیز آنچه در ره دید یکسر — حکایت باز کرد از خیر و از شر
حقیقت کششان کان مرغ دمساز — باقصای مداین کرد پرواز
قرار آن شد که دیگر بار شاپور — چو پروانه رود دنبال آن نور
زبرجد را سوی کان آورد باز — ریاحین را ببستان آورد باز

رفتن شاپور بطلب شیرین بمداین

خوشا ملکا که ملک زندگانیست — خوشا روزی که آن روز جوانیست
نزیست از زندگی خوشتر شماری — نه چون روز جوانی روزگاری
جهان خسرو که سالار جهان بود — جوان بود و عجب خوش دل جوان بود
بنود از عهد او تا عهد آدم — از و خوشدل تری در هر دو عالم
نخوردی بی مغنی جام باده — نه بی مطرب شدی طبعش گشاده
مغنی را که بارنجی نزادی — بهر دستان کم از گنجی ندادی
بعشرت بود روزی باده در دست — مهین بانو در آمد شاد بنشست
ملک تشریف خاص خویش دادش — ز دیگر وقتها دل بیش دادش
چو آمد وقت خوان دارای عالم — زموبد خواست رسم باج و برسم
بهر خوردی که خسرو دستگه داشت — حساب باج و برسم را نگه داشت
اجازت داد شه تا کرد موبد — خورشها را که این نیکست و آن بد
بمی خوردن نشاند آنگه جهانرا — همان فرخنده بانوی جهانرا
بکام خاص می میخورد با او — حدیث از هر دری میکرد با او
چو از جام شراب تلخ شد مست — حکایت را بشیرین باز پیوست
ز شیرین قصه آوارگی کرد — بدان شادی طلب غمخوارگی کرد
که بانو را برادرزاده بود — چو گل خندان چو سرو آزاده بود
شنیدم کان صنم توسن کشیدش — چو عنقا کرد از اینجا ناپدیدش
دراز خانه یکی آمد امروز — نشان آورد از آن ماه شب افروز
گر اینجا یک دو هفته باز مانم — بران عزمم که جایش باز دانم
فرستم قاصدی تا آردش باز — تو می خور انده از خاطر بپرداز
مهین بانو چو کرد این قصه را گوش — فرو ماند از سخن چون مرد مدهوش
بخدمت بر زمین غلطید چون خاک — بخسرو گفت کای از گوهر پاک
جهان کین بسته دل را شاد کردی — امیدم هست کز خود شاد کردی
کجا آن در که گر بینم بخوابش — نه در در من که در دریای آبش
بنوک چشمه از دریا بر آرم — بآن چشمه گل از صحرا برآرم
بس آنگه بوسه زد بر مسند شاه — که مسند بوس بادت زهره و ماه
زماهی تا بماه افسر پرستت — زمشرق تا بمغرب زیر دستت
من آنگه گفتم ار آید فرادست — که اقبال ملک در بند پیوست
چو اقبال تو با ما سر برآرد — چنین بسیار صید از در درآرد
اگر قاصد فرستد نزد او شاه — مرا باید ز قاصد کردن آگاه
بکام آنکه گلگون سبک خیز — بدو بخشم نژاد از شبدیز
که با شبدیز کس همتک نباشد — بجز گلگون اگر بد رگ نباشد
اگر شبدیز با ما هم تمامست — بهمراهیش گلگون تیز گامست
وگر شبدیز شود مانده بر جای — بجز گلگون ندارد زیر او پای
ملک فرمود تا آن [illegible] — برند از آخور او سوی شاپور

وز آنجا یک شبه شاپور برخاست   دواسپه راه رفتن را بیاراست
سوی ملک مداین رفت پویان   گرامی ماه را کآمد به جویان

بمشکو در نبود آن ماه رخسار   مع القصه بقصر آمد که با یار
در قصر نگارین زد زمانی   کس آمد دادش از خسرو نشانی

برون بردندش از در شادمانه   بخلوت گاه آن شمع یگانه
چو سر در قصر شیرین داد شاپور   عقوبت خانه دید از جهان دور

نشسته گوهری در بیضه سنگ   بهشتی پیکری در دوزخ تنگ
رخش چون لعل شد آن گوهر پاک   نیارستش بر دو رخ مالید بر خاک

که چون بودی و چون رستی ز بیداد   که این بنده نبود از بندت آزاد
امیدم هست اگر سختی کشیدی   گزان سختی به آسانی رسیدی

به جا بیست این که بس دلگیر جا هست   کز درایت که بس آشفته را بست
درین ظلمت ولایت چون دهد نور   بدین دوزخ قناعت چون کند حور

نهاد از شرمناکی دست بر رخ   سپاسپش گفت وانگه داد پاسخ
که گر غمهای دیده بر تو خوانم   ستمهای کشیده بر تو خوانم

نه در گفت آید و نه در شنیدن   قلم در حرف آن باید کشیدن
بآن مشکو که فرمودی رسیدم   درو مشتی ملامت دیده دیدم

بهم کرده کنیزی چند جماش   غلام وقت خود کای خواجه خوش باش
چو زهره برگشاده دست و بازو   بهای خویش دیده در ترازو

چو من دیده عروسی پارسایی   ازان مشتی جلب چشم جدایی
دل خود بر جدایی راست کردم   وز ایشان گوشگی درخواست کردم

دلم زان رشک پر خوناب کردند   بدین عبرت کهم پرتاب کردند
صبور آباد من گشت این سیه سنگ   که از تلخی چو صبر آمد سیه رنگ

چو کردند اختیار این جای دلگیر   ضرورت ساخت میباید چه تدبیر
بس آنکه گفت شاپورش که برخیز   که فرمان اینچنین داد است پرویز

وزان گلخن بدین گلگون تماشش   بگلزار نشاط خویش راندش
چو زین بر پشت گلگون بست شیرین   به پویه دست برد از چرخ پروین

بدان پرندگی زیرش همایی   پری چی بست در زیر پایی
وز غیب خسرو اندر کار مانده   دلش در آتش دیدار مانده

اگر چه آفت عمر انتظار است   چو رو با وصل دارد سهل کار است
چه خوش باشد که بعد از انتظاری   بامیدی بپیدا امیدواری

خبر شنیدن خسرو از واقعه پدر و رفتن مداین

نشسته شاه روزی هم هشیار   بعزم آنکه گردد بخت بیدار

درآمد قاصدی از ره بتعجیل   زهندستان حکایت کرد با پیل

قزه چون کاسهٔ چینی نم گرفته   میان چون موی زنگی خم گرفته
بخط چین ز رنگ آورده منشور   که شاهین درنگ از می نبد دور

گشاد آن ترک ابرو کمانی   زهندوی دو چشمش پاسبانی
دو ابرو ار پیش از مینا بریدند   یکایک رشته در سوزن کشیدند

دو لعبت بازرا بی پرده کردند   ره سرمه بمیل آزرده کردند
چو یوسف کاسه زد چون ناودان   زمانه داغ یعقوبی نهادش

نهان چشم جهان بینش ترا داد   یکایک نیزه ده دستش عصا داد
چو سالار جهان چشم از جهان بست   بکین خواهی ترا باید میان بست

ازو دیدان

زنزدیکان تخت خسروانی / نبشته هر یکی حرفی نهانی
که زنهار آمدن را کار سازی / جهان از دست شد تعجیل بنمای
گرت گل در سرست انجا منو بیش / وگر بر لب سخن انجا مگو بیش
چو خسرو دید کایام این عمل کرد / کمند افزود وشادروان بدل کرد
درستش گشت کین دوران بدعهد / بتم با نیل دارد سرکه با شهد
هوای خانه خاکی چنین است / گهی زنبور و گاهی انگبین است
عمل با عزل دارد مهر با کین / ترش با تلخ و با ترنج شیرین
ز دیگ این نیابی آب بویی / مسلم نیست از سنگ سبویی
چو در بند وجودی راه غم گیر / فراغت بایدت راه عدم گیر
بنه چون جان بیادی پاک بربند / در زندان سرای خاک دربند
جهان هندوست تا رختت نگیرد / کمرکش پیش تا تختت نگیرد
درین دکان نه بینی رشته تایی / که بود سوزنیش اندر قفایی
گر آشامد کدویی آب از نهرد / گر استسقا نگردد چون کدو زرد
درخت انکه برون آرد بهاری / که بشکافند هر شاخش بپاری
فلک تا بشکند پشت دوتاهی / بکس ندهد جوی از مو سیاهی
جوی خردن کنن در کس نپوشند / بر از خردن بو کرم اطلس بپوشند
چه بایدشد بدان کلکوی محتاج / که گردد بر در حمام تاراج
لباسی جوی چون خورشید و چون ماه / که باشد تا تو باشی با تو همراه
برافشان دامن از سر خوان گداری / قناعت کن بدان یک نان گداری
جهانا چند ازین بیداد کردن / مرا غمگین و خود را شاد کردن
غمین خواهی مرا شادت نخواهم / خرابم خواهی آبادت نخواهم
تو آن گندم نمای جو فروشی / که گندم در جو پوسیده پوشی
چو گندم گوژ و چون خور زردم از تو / جوی ناخورده نه غم خوردم از تو
ترا بس باد این گندم نمایی / مرا زین دعوی پرسنگ آسیایی
همان بهتر که شب تا شب درین چاه / بقرصی جو کشایم روزه چون ماه
نظامی چون مسیحا شو طرف دار / جهان بگذار بر مشتی علف خوار
علف خواری کنی و خرسواری / بس انگه نزل عیسی چشم داری
چو خر تا زنده ای رو بار میکش / که گوشت خر بود در زندگی خوش

بر تخت نشستن خسرو بجای پدر

چو شد معلوم کز حکم الهی / بهرمز بر تبه شد پادشاهی
هم اندر لحظه ترتیب سپه کرد / سوی شهر مداین عزم ره کرد
بفرخ تر زمان شاه جوانبخت / بدار الملک خود شد بر سر تخت
دلش گر چه بشیرین مبتلا بود / بترک مملکت گفتن خطا بود
زنیک سو ملک را به کار میداشت / ز دیگر سو نظر بر یار میداشت
جهانرا از عمارت داد یاری / ولایت را ز فتنه رستگاری
ز بس کاداد کازادی دهد داد / جهانرا عدل نوشروان شد از یاد
چو از شغل ولایت باز پرداخت / دگر باره بعیش و ناز پرداخت
شکار و عیش کردی شام و شبگیر / نبودی یک زمان بی جام و نخجیر
چو غالب شد هوای دلستانش / بپرسید از رقیبان داستانش
خبر دادند کاکنون مدتی هست / که از قصر آن نگارین رخت بربست
نمیدانم که شاپورش کجا برد / چو شاهنشه نفرمودش کرا برد

نمیدانیم شاه بدبرش کجا برد
بتو شاهنشه نفرمودش چرا برد

شه از نیرنگ آن گردنده دولاب
عجب درماند و عاجز شد در آن باب

ز شیرین بر طریق یادگاری
تک شبدیز بودش غمگساری

بیاد ماه با شبرنگ میساخت
بامید گهر با سنگ میساخت

چو شیرین را بقصر آورد شاپور
فلک را دید از میعاد که دور

فرود آوردش از گلگون رهوار
بگلزار مهین بانو دگربار

چمن را سرو داد و روضه را حور
فلک را آفتاب و دیده را نور

پرستاران و نزدیکان و خویشان
که بودند از پی شیرین پریشان

چو دیدندش زمین را بوسه دادند
زمین گشتند و در پایش فتادند

بسی شکر و بسی شکرانه کردند
جهانی وقف آتشخانه کردند

مهین بانو نشاید گفت چون بود
که از شادی ز شادروان برون بود

سرش را برگرفت از مهربانی
جهان از سر گرفتش زندگانی

بتو پیری که جوانی باز یابد
بمیرد زندگانی باز یابد

اساس خسروی و گنج شاهی
فدا کردش که میکن هر چه خواهی

بخندان دل خوشی و مهر دادش
که در صد بیت بتوان کرد یادش

شکنج شرم در مویش نیاورد
حدیث رفته با رویش نیاورد

چو میدانست کان نیرنگسازی
نشانی روشنست از عشقبازی

وگر گرشه فسانها بود دیده
وز آن سیمین بران لختی شنیده

سر خم پری پوشیده میداشت
بگل خورشید را پوشیده میداشت

دلش میداد تا فرمان پذیرد
قوی دل گردد و درمان پذیرد

نوازشهای بی اندازه کردش
همان عهد نخستین تازه کردش

همان هفتاد لعبت را بدو داد
که تا بازی کند با لعبتان شاد

دگر ره چرخ لعبت بازدستی
ببازی برد با لعبت پرستی

چو شیرین باز دید آن دختران را
زمه پیرایه داد آن اختران را

همان لهو و نشاط اندیشه کردند
همان بازار شیرین پیشه کردند

خبر یافتن خسرو از بهرام چوبینه

کلید فتح را آمد پدیدست
که رای آهنین زرین کلیدست

ز صد شمشیرزن رای قوی به
ز صد قالب کلاه خسروی به

برای لشکری را لشکری پشت
بشمشیری یکی تا ده توان کشت

چو آگه گشت بهرام قوی رای
که خسرو شد جهان را کارفرمای

سرش سودای تاج خسروی داشت
بدست آورد چون رای قوی داشت

دگر کین نهمتش بر طبع ره کرد
که خسرو چشم هرمز را تبه کرد

نبود آگه که چون یوسف شود دور
فراق از چشم یعقوبش برد نور

بهر کس نامه پوشیده بنوشت
پریشان کردنش خوبتر از زشت

گزین کودک بپاداری نیاید
بزرگش پادشاهی را نشاید

برش یک جرعه می همرنگ آذر
گرامی تر ز خون صد برادر

ببخشد کشوری بر بانگ رودی
ز ملکی دو پشیز دارد سرودی

هنوز از عشقبازی گرم داغست
هنوزش شور شیرین در دماغست

ازین شوخ سرافکن سر نیاید
بزرگش پادشاهی را نشاید

همان بهتر که او را بند سازیم
چنین با آب و آتش چند سازیم

کمر گر بند ما بندی پذیرد
وگرنه چون پدر مرد او بمیرد

شکار گیرید راهش را بشمشیر گر اینک من رسیدم شد جوان شیر
بتدبیری چنین آن شیر کین خواه رعیت را برون آورد ازین شاه

ملک چون بخت را سرگشته میدید رعیت را ز شه برگشته میدید
بروز اقبال را برزد میداشت بکوری دشمنان را کور میداشت

چنین تا خصم لشکر بر سر آورد رعیت دست استیلا برآورد
ز بی پشتی چو عاجز گشت پرویز ز روی تخت شد بر پشت شبدیز

دران غوغا که تاج او را کز بود سری برد از میان گر زبان نبود
کیانی تخت را بی تاج درماند جهان را بر جهانجویی دگر ماند

چو شاهنشه ز بازیهای ایام تقایم ریخت با شمشیر بهرام
بشمشیر خلاف این قطع خونریز بهر خانه که شد گردش شه انگیز

بصد نیرنگ و دستان راه بیرون بآذرابادگان آورد بنگاه
وزانجا سوی موقان کرد منزل مغانه عشق آن بت خانه دل

رسیدن خسرو پرویز و شیرین دلاویز در شکارگاه بیکدیگر بطریق عصمت

چنین گوید جهاندیده سخن گوی که چون میشد دران صحرا جهانجوی

شکاری چون شکر میزد بهر سو برآمد شور شیرین از دگر سو
که با یاران جماش آن دل افروز بفرم صید بیرون بود آن روز

دو صید افکن بیک جا باز خوردند بصید یکدگر پرواز کردند
دو یار از عشق هم رنجور گشته بصید اندر ز یاران دور گشته

دو تیرانداز چون سرو جوانه ز بهر یکدگر کرده نشانه
یکی را دست شاهی تاج داده یکی صد تاج را تاراج داده

یکی را سنبل از گل سر کشیده یکی را گرد گل سنبل دمیده
یکی مرغول عنبر بسته برگوش یکی مشکین کمند افکنده بر دوش

یکی از طوق مه شب را شکسته یکی بر مه ز غبغب طوق بسته
نظر بر یکدگر چندان نهادند که آب از چشم یکدیگر گشادند

نه از شیرین جدا میگشت پرویز نه از گلگون گذر میکرد شبدیز
طریق دوستی و ناز جستند ز یکدیگر نشانها باز جستند

چو نام خود شنیدند آن دو چالاک فتادند از سر زین بر سر خاک
گذشته ساعتی سر بر گرفتند زمین از اشک در گوهر گرفتند

بآیین تر بپرسیدند خود را فرو گفتند لختی نیک و بد را
سخن بسیار بود اندیشه کردند بکم گفتن صبوری پیشه کردند

هوا را بر زمین چون درع بسته چو مرغی بر خدنگ زین نشسته
عنان از هر سوی برزد سواری پری رویی رسید از هر کناری

مه و خورشید را دیدند نازان قران کرده ببرج عشقبازان
فکنده عشقشان آتش بدل در فرس در زیرشان چون خر بگل در

در ایشان خیره شد هر کس که بشناخت که خسرو را ز شیرین باز بشناخت
خبر دادند موری چند پنهان که این بلقیس گشت و آن سلیمان

ز هر سو لشکری نو میرسیدند بگرد سرو صف برمیکشیدند
چو لشکر جمع شد در پره کوه زمین با گاو میانالید از انبوه

بخسرو گفت شیرین کای خداوند نه من چون من هزارت بنده در بند
ز تاجت آسمان را سربلندی سریرت پیش گردون بر بلندی

اگر چه در بسیط هفت کشور ‌ ‌ جهان خاص جهاندار است یکسر
درین نزدیکی از بخشیدهٔ شاه ‌ ‌ وثاقی هست ما را بر گذرگاه

گر آن تشریف شه ما را نوازد ‌ ‌ کمربندی گردن فرازد
اگر بر فرش موری بگذرد پیل ‌ ‌ فتد افتاده را جامه در نیل

شهش گفتا چو مهمان می‌پذیری ‌ ‌ بجان آیم اگر جان می‌پذیری
سجود آورد شیرین از سپاسش ‌ ‌ ثناها گفت بیرون از قیاسش

دگر باره نمازش برد شیرین ‌ ‌ سپاس بی‌قیاسش کرد و تمکین
دو اسبه پیش بانو کس فرستاد ‌ ‌ ز مهمان کردن شاهش خبر داد

مهین بانو چو از کار آگهی یافت ‌ ‌ باسباب غرض شاهنشهی یافت
باستقبال شه با جاه و اسباب ‌ ‌ نثار افشاند بر خورشید و مهتاب

فرود آورد خسرو را بکاخی ‌ ‌ که طوبی بود از آن فردوس شاخی
سرایی بر سپهرش سرفرازی ‌ ‌ چو مینویی بهشت از دلنوازی

فرستادش بدست عذرخواهان ‌ ‌ جنان نزلی که باشد رسم شاهان
نجدانش خزینه پیشکش کرد ‌ ‌ که نتوان در سپاسش دست خوش کرد

ملک را هر زمان در کار شیرین ‌ ‌ چو جان شیرین شدی تیمار شیرین
چو دهقان دانه در گل پاک ریزد ‌ ‌ ز گل بیرون دانه خیزد پاک خیزد

سوگند دادن مهین بانو شیرین را

چو گوهر پاک دارد مردم پاک ‌ ‌ کی آسوده شود در دامن خاک
مهین بانو که پاکی در گهر داشت ‌ ‌ ز کار خسرو و شیرین خبر داشت

در اندیشید از آن دو یار دلکش ‌ ‌ که چون سازند با هم آب و آتش
بشیرین گفت کای فرزانه فرزند ‌ ‌ نه بر من بر همه خوبان خداوند

یکی نازی تو و صد ملک شاهی ‌ ‌ یکی موی تو و ز مه تا بماهی
سعادت خواجه تاش سایهٔ تو ‌ ‌ صلاح از جاکی پیرایهٔ تو

جهان را از جمالت روشنایی ‌ ‌ جمالت در پناه پارسایی
تو گنجی سر بمهر و نابسوده ‌ ‌ بد و نیک جهان ناآزموده

جهان نیرنگها داند نمودن ‌ ‌ بدر در دیدن و یاقوت سودن
جنانم در دل آید کین جهانگیر ‌ ‌ به پیوند تو دارد رای و تدبیر

گرین صاحب‌قران دلداده است ‌ ‌ شکاری بس شگرف افتاده است
ولیکن گرچه بینی ناشکیبش ‌ ‌ نه بینم کوشش آری بر فریبش

نباید کز سر شیرین زبانی ‌ ‌ خورد حلوای شیرین رایگانی
فرو ماند ترا آلوده خویش ‌ ‌ هوای دیگری گیرد فرا پیش

بنازی یار خورشید نوش ‌ ‌ که پیش از نان نیفتی در شورش
شنیدم ده هزارش خوبرویند ‌ ‌ همه شکرلب و زنجیرمویند

دلش چون زان همه گلها نخندد ‌ ‌ گر گوئی بر گلی چون مهر بندد
یکی گر دست بر گوهر نهد بد ‌ ‌ سر از گوهرخریدان برتابد

نوپیوند نیک‌عهد نیکنامت ‌ ‌ ز تن خواهد بکامی تمامت
ملک بی‌پارسایی با تو گردد ‌ ‌ به بانو پادشاهی بر تو گردد

گر او ماست ما نیز آفتابیم ‌ ‌ وگر کیخسروست افراسیابیم
بس مردان شدن مردی نباشد ‌ ‌ زن آن به کش بوانه دی نباشد

بسا تاکی که خردتر گرفتند ‌ ‌ چو نشنیدند چون نو بر گرفتند
بسا باده که زور غش گشتند ‌ ‌ بجرعه رنجش بر جشیدند

تو خود دانی که وقت سرفرازی / زناشویی به از معشوقه بازی
چو شیرین گوش کرد آن پند چون نوش / گرفت آن پند را چون حلقه در گوش
دلش با آن سخن همداستان بود / که او را نیز در خاطر همان بود
بهفت اورنگ روشن خورد سوگند / بروشن نامهٔ گیتی خداوند
وگر خون گریم از عشق جمالش / نخواهم شد مگر جفت حلالش
چو بانو دید کز سوگند خواری / بدید آمد دلش را استواری
رضا دادش که در میدان و در کاخ / نشیند با ملک شادان و گستاخ
بشرط آنکه شاهی بجویند / میان جمع گویند آنچه گویند

چوگان باختن خسرو و شیرین با یکدیگر

دگر روزینه کین صبح جهانتاب / طلا شد لعل بر لولوی خوشاب
نشسته شاه و شیرین با سمیرا / شده همراز و دمساز از حمیرا
بزرگ داری ز لشکرگاه خورشید / عنان افکند بر برجیس و ناهید
همان وضع گزین را ساز کردند / همان جلوه گری آغاز کردند
چو شیرماده آن هفتاد دختر / سوی شیرین شدند آشوب در سر
بمردی هر یکی اسفندیاری / بتیر انداختن رستم سواری
بچوگان خود جهان چالاک بودند / که گوی از خسرو گردون ربودند
خدنگ ترکش اندر سر کشیدند / چو سروی بر خدنگ زین نشستند
همه برتیغ فرق‌هشته بر ماه / روان گشتند سوی حضرت شاه
برون شد صاحب شه بارشان داد / شه دل داده دل در کارشان داد
نوازش کرد شیرین را و برخاست / نشاندش پیش خود از جانب راست
چه دید الحق تبانی شوخ دلبند / شرابی پر شکر شهدی پر از قند
وزان غافل که زور و زهره دارند / بمیدان از سواری بهره دارند
ز بهر عرض آن مشکین نقابان / بنزهت سوی میدان شد شتابان
چو در بازی که میدان رسیدند / پری رویان ز شادی می‌پریدند
دوان شد هر مهی چون آفتابی / بدید آمد ز هر کبکی عقابی
چو خسرو دید کان مرغان دمساز / چمن را فاختند و صید را باز
بشیرین گفت هان تا رخش تازیم / درین میدان زمانی گوی بازیم
ملک را گوی در چوگان فکندند / شگرفان شور در میدان فکندند
ز چوگان گشته پیدا افشان همه راه / زمین زان پید صندل سود بر ماه
بهر گوشه که بردی بادپا ران / شکستی در گریبان گوی خورشید
ز یک سو ماه بود و اختر انش / ز دیگر سو شه و تیزان برانش
گوزن و شیر بازی می‌نمودند / تذرو و باز بازی میکشودند
گهی خورشید گو بردی و گه ماه / گهی شیرین گرو دادی و گه شاه
چو کام از گوی و چوگان برگرفتند / طوافی گرد میدان در گرفتند
بشبدیز و بگلگون گرد میدان / چو روز و شب همی گردند جولان
وزانجا سوی صحرا ران گشادند / بصید انداختن جولان گشادند
بخذان صید گونا گون فکندند / که حدش در حساب آید که چندند
بنوک نیزها هر نازنینی / نیستان کرده بر گوران زمینی
بزخم تیر هر خاتون سواری / فرو داده ز آهو مرغزاری
ملک زان ماده شیران شکاری / شگفتی مانده در چابک سواری
که هر یک بود در ایران همائی / بدعوی گاه میدان اژدهائی

که هر یک بود در ایوان همایی — بدعوی گاه میدان اژدهایی
ملک میدید در شیرین نهانی — کز آن دیدش نه آرد ابنهانی

و شیرین چشم آهو دیده ناگاه — که پیدا شد بصید افکندن شاه
غزالی مست شمشیری گرفته — بجای آهویی شیری گرفته

از آن نخجیر مردان جهانگیر — جهانگیری چو خسرو گرد نخجیر
چو طاووسی بلنگ بکر بخت از باغ — بگل چیدن بباغ آمد پیه زاغ

شد آن دم از جلوه طاووسان گسسته — بپر زاغ رنگان بر نشسته
همه در آشیان نهارخ نهفته — ز رنج ماندگی تا روز خفته

دگر روز آن پستان بلبون بیدند — بدرگاه ملک صف برکشیدند
همان چوگان و گوی آغاز کردند — همان نخجیر کردن ساز کردند

درین کردنا یکی عشرت بروز بر — ازین حرفت نیکفه بدر یکی حرف
ملک فرصت طلب میکرد پیدا — که با شیرین کند یک نکته گویا

نیامد فرصتی بادید پیشش — که دهد توقف بدنالبید پیشش
شبانگه شکرین لب بار میگشت — همای عیشش بی پرواز میگشت

[illegible] — جمال چشم دولت را نظرگاه
[illegible] — [illegible]

می آریم و نشاط اندیشه گیریم — طرب سازیم و شادی پیشه گیریم
اگر شادیم اگر غمگین درین دیر — نیایم ایمن ز دوران سبک سیر

[illegible] — [illegible]
[illegible] — [illegible]

ملک بر وعده ماه دلفروز — درین نکهت گر زد اگی شود روز
دگر روز آن پری روی سمنبر — روان شد با پری رویان دیگر

بساط خسروی را نو نهادند — کمر بسته ابرو برگشادند
بپادشاه میکردند نوش — نهاده بون غلامان حلقه در گوش

بهر کس ساقی بماند — کسی کو می خورد باقی بماند

صفت مجلس خسرو و شیرین

چو پر سبز پوشش آسمانی — ز سبزه برکشد شاخ جوانی

جوانان زاو پیرا نزاد کر بار — بسر سبزی در آرد سرخ گلزار
گل از گل تخت یاقی آرد — بنفشه پرطاووسی برآرد

بسا مرغا که عشق آوازه گردد — بسا عاشق کهن کان تازه گردد
چو خرم شد بشیرین — جهان میکرد عهد خرمی نو

چو دو خرم بهار خرم ای دوست — بجای ابر دریا از خرمی
گل از شادی علم بر باغ میزد — سپاه عاشقه بر زاغ میزد

لبش بوسید و گفتا انگبین است / نشان دادش که جای بوسه اینست
نخستین بیت دآن شکرین بادام / که از شیرین بخسرو داد پیغام
اگرچه کرد صد جام دگر نوش / نشد جام نخستینش فراموش
می اول جام صافی خیز باشد / با آخر جام دردآمیز باشد
گلی کا [illegible] آرد طرف جویش / فزون باشد ز صد گلزار بویش
دری کادل شکم باشد صدف را / ز لولو بشکند بسیار صف را
[illegible] که طعم نوشش دارد / حلاوت بیشتر سرجوشش دارد
دو عاشق چون زبان بر سر [illegible] / غبار بوسه از زحمت کشیدند
چو یکدم جای خالی یافتندی / چو شیر و می بهم بشتافتندی
چو زردی گو کبوتر دست [illegible] / بس [illegible] با سپاهان را [illegible]
بچشمی پاس دشمن داشتندی / بدیگر چشم ریحان کاشتندی
چو فرصت در گشادی چشم را میل / ربودندی یکی بوسه بتعجیل
صنم تا شیرکن بودی و هشیار / نبودی [illegible]
ولی آندم که از می مست گشتی / ببوسه بانگ هم در دست گشتی
چنان تنگش کشیدی در آغوش / که کردی قاقمش را پرنیانش
ز بس کز کار بیش درکشیدی / ز برگ گل بنفشه بر دمیدی
ز شرم آن کبود بهاش [illegible] / گره را بود کبود آمد نظرگاه
اگر هشیار اگر سرمست بودی / سپید آبشش بگل بر دست بودی

مجلس [illegible] و حکایت [illegible]

فروزنده شبی روشن‌تر از روز / جهان روشن ز مهتاب شب افروز
دماغ عالم از بوی بهاری / هوا را سوخته عود قماری
شبی باد مسیحا در دماغش / نه آن بادی که بنشاند چراغش
ز تاریکی در آن شب یک نشان بود / که آب زندگی در وی نهان بود
صبا کرد از جبین جان زدوده / ستاره صبح را دندان نموده
سواد شب بدان شبگون عماری / بر آن عیسی که با شب پرده داری
شبی بود از در معشوق جویی / مراد آن شب زما در زاد گویی
ز گیسو زهره در گوهر کشیدن / ز ریگ سرمه بر مروارید [illegible]
زمین در مشک پیمودن بخروار / هوا از غالیه پیمودن صد خروار
ز مشک افشانی باد طربناک / عبیر آمیز گشته نافه خاک
سماع زهره شب را در گرفته / که هر یک هفته نصفی بر گرفته
ثریا بر ندیمی خاص گشته / [illegible] رد بر آن رقاص گشته
جرس جنبانی مرغان شب خیز / چو سهاب پسته بر مرغ شب آویز
دد و دام از نشاط دانه [illegible] / [illegible] شده در خانه [illegible]
اگرچه مختلف آواز بودند / همه با ما ز شب دمساز بودند
فلک بر تخت افریدون نشسته / دل اندر قبله جمشید بسته
فروغ روی شیرین بر دماغش / فراغت داده از شمع و چراغش
نسیم سبزه و بوی [illegible] / پیام آورده از خسرو بشیرین
گزین خوشتر شبی [illegible] / وزین شاداب‌تر [illegible]
[illegible] وصال از دور بینم / اگر نوریم تا در [illegible]
دگر نوشم خون تا چند کوشید / دگر [illegible] برخیزد [illegible]
هوایی [illegible] / [illegible] نان چون در [illegible]

نه هر روزی ز نور دیده بهاری … نه هر ساعت بدام آید شکاری
بعقل آن به که روزی خورده باشد … که پیشک کار کرده کرده باشد
بسا نان کز پی صیاد بردند … چو دیدی ماهی در غارش خوردند
مثل زد گرگ چون روبه دغا بود … نیت من کردم و روزی کرا بود
ازین نکته که با آن ماه میرفت … چو ماه آن آفتاب از راه بر رفت
دگر ره دیو را در بند میداشت … فرشتش بر سر پهلو کند میداشت
ازین سو گفت شاهنشه نهاده … وشاقی چند بر پای ایستاده
بخدمت پیش تخت شاه بنشابور … چو پیش گنج باد آورد گنجور
وزین سو آفتاب بت پرستان … نشسته گرد او ده نار پستان
فرنگیس و سهیل سرو بالا … عجب نوش و فلک ناز و همیلا
همایون و سمن ترک و پری زاد … سمن خاتون و گوهر ملک و دلشاد
کلاه لعل را در کار کرده … ز سرخی روی چون گلنار کرده
چو مستی خوان شرم از پیش برداشت … خرد راه وثاق خویش برداشت
ملک فرمود تا هر کلبتانی … فرو گوید بنوبت داستانی
نشسته لعل داران قصب پوش … قصب بر ماه بسته لعل بر گوش
ز نغزی تیر واز ابرو کمان ساز … همه باریک بین و راست انداز
ز شکر هر یکی تنگی گشاده … ز شیرین بر شکر تنگی نهاده
فرنگیس اولین حرف روان کرد … که دولت در زمین گنجی نهان کرد
ز کار او فریدون کی خبر داشت … زمین را باز کرد آن گنج برداشت
سهیل سیمین گفتا تذروی … ببازی بود در پای سروی
فرود آمد یکی شاهین شبگیر … تذرو نازنین را کرد نخجیر
عجب نوش شکر پاسخ چنین گفت … که عنبر بو گلی در باغ بشکفت
بهشتی مرغی آمد سوی گلزار … ربود آن عنبرین گل را بمنقار
وزان به داستانی زد فلک ناز … که ما را بود چشمی در جهان باز
بما چشمی که دادا آشنایی … دو به پیوند چشمی روشنایی
همیلا گفت آبی بود روشن … روان گشته میان سبزه گلشن
جوان شیری در آمد تشنه از راه … بدان چشمه دهن تر کرد ناگاه
همایون گفت لعلی بود کانی … ز غارت گاه بیابان نهانی
در آمد دولت شاهی بتاراج … نشاند آن لعل را بر گوشه تاج
سمن ترک سمنبر گفت کز روز … جدا گشت از صدف در شب افروز
ملک پیوند شاهی بند کردش … بیاقوتی دگر پیوند کردش
پری زاد پری رخ گفت ماهی … بنزهت بود در نخجیر گاهی
بیامد آفتابی ز آسمان پیش … کشید آن ماه را در حجره خویش
ختن خاتون چنین گفت ار بهوش … که شها بود شمشادی قصب پوش
بدو پیوست ناگه سروی آزاد … که خوش باشد بیک جا سرو و شمشاد
زبان بگشاد گوهر ملک دلبند … که زهره نیز شهابود و دیگر چند
سعادت داد گیتی اقبال داد دست … قران مشتری با مهر پیوست
چو آمد نوبتی نوبت بشابور … سخن را تا زه کرد از عشق منشور
که شیرین انگبینی بود در جام … شهنشه روغن او شد سرانجام
برنگ آمیزی صنعت من آنم … که در حلوای ایشان زعفرانم
بس آنگه کردشان در پهلو نهاد … گرانسنگ آن زمین پهلو همزاد
بهانه باد از تمثیل شه خوش بشنید … همیشه تازه بادی چون گل عید

سخن چون بر لب شیرین گذر کرد / هوا پر مشک و صحرا پر شکر کرد
ز شرم اندر زمین میدید و میگفت / که دل بی عشق بود دیار بی جفت
چو شاپور آمد اندر چارهٔ کار / دلم را پاره کرد آن پاره کار
اگر چه عشق بر من سرنوشت است / و این سرنوشت اوران گشت
چو سرو و پسته سوی این بساط است / ز سرخی رنگ رویم نقش دیباست
مرا گر دست خسرو نقل و جام است / ولیک بی خسرو ناخسرو علامت
چو روز آمد بنخجیر و گفت باری / بیه شیری بد اندر مرغزاری
گوزنی در ره شیر آشیان کرد / رسن در گردن شیر زیان کرد
من آن شیرم که شیر نیم نخجیر / بگردن بر نهاد از زلف زنجیر
اگر شیرم زبان آید بجرم / چو شیرین سوی من باشد کریم
وگر شیرین نباشد دستگیرم / چو شمع از سوزش شادی بمیرم
وگر در طبع شیرین کرم گشت / دلش در کار خسرو نرم گشت
قدح بر باده کرد و طبع بر جوش / بخسرو داد کین بر یاد من نوش
ملک سر درم شدی چون گل شکفته / ازان لعل نسفته لعل سفته
حریفان اهل و یاران جنس بودند / بهر حرفی که میشد دست سودند
دل محرم بود چون تخته خاک / برو دستی زنی حالی شود پاک
گهی گفت ای قدح شب رخ بندد / تو گویی تلخ تا شیرین بخندد
گهی گفت ای سحر منمای دندان / مخند آفاق را بر من بخندان
بدست آن بتان مجلس افروز / سپهر انگشتری می باخت تا روز
بر دو انگشتری چون صبح بر خاست / که بر بانگ خروس انگشتری خواست
بتان چون یافتند انگشتری / شدند از ساحت صحرا سوی شهر
جهان خوردند و کی جو غم کردند / ز شادی کار برگ کم نکردند
جهان خوردن بلی کین خوشگوار است / غم کار جهان خوردن جگرخوار است
بو آبه شیشه خورشید بر سنگ / جهان خرم شد چون شیشه سنگ
وگر شیشه می بر گرفتند / چو شیشه بادها در سر گرفتند
بران شیشه دلان از بس گرانی / فلک را شیشه گشته شیشه باری
بمی خوردن طرب را تازه کردند / بعشرت جان شب را تازه کردند
نشسته شاه چون خورشید در بزم / بر اینش دل نهاد فارغ از رزم
همان افسانهٔ دوشینه گفتند / همان لعل بر پیشینه سفتند
دل خسرو ز عشق یار پر جوش / بیاد نوش او می کرد می نوش
می رنگین زهی طاوس بی پا / لب شیرین زهی خرمای بی خار
نهاده بر یکی کف ساغر گل / گرفته بر دگر کف دستهٔ گل
ازان می خورد زان گل بوی برداشت / بدل جستن دل او را برداشت
شراب تلخ در پاش اثر کرد / بشیرینی سوی شیرین نظر کرد
بغمزه گفت با او نکتهٔ چند / که ای از بوسه دلها را خداوند
سر از راز اشارتهای زنخ / حدیث خویشتن را داشت تا صبح
سخنها در کرشمه می نهفتند / بنوک غمزه گفتند آنچه گفتند
همه شب با سپاهان پیشه کردند / بسی شبها درین اندیشه کردند
ز گرمی روی خسرو خوی گرفته / چو صبح از خوی ز پا بالا گرفته
گر شیرین را چگونه دست یابد / بدان تنگ شکر چون دست یابد
نمی‌اش او درنشست در میانه / گهر بر خسرو افشانده بر نشانه
ولی شادش بدیدار دلفروز / طرب میکرد و نوشش میبود تا روز

چو بر شبدیز شب گلگون خورشید شتاب افگند چون گلبرگ بر بید
مه و خورشید دل در هم ببستند به شبدیز و گلگون بر نشستند

شدند از مرز موقان سوی شهرود جهان پر نوش کردند از می و رود
گهی بر شط گره بستند زنجیر ز مرغ و ماهی افکندند نخجیر

گهی بر قصهٔ نوشاب شهرود بنا کردند شهری از می و رود
گهی راندند سوی دشت مهرود تهی کردند دشت از آهو و گور

بدینسان روزها را سر کردند گهی عشرت گهی نخجیر کردند
عروس شب چو نقش افگند بر دست شب آرایی انجم کله بست

عروس شاه نیز از حجله برخاست بروی خویشتن مجلس بیاراست
عروسان دگر با او شده یار همه مجلس عروس و شاه بیکار

چه خوش باشد که می در جام ریزند شکر در دامن بادام ریزند
شکر بسیار و بادام اندکی بود کبوتر بچه و شاهین یکی بود

همه بر یاد خسرو می گرفتند بدان می خرمی را پی گرفتند
شبی بی رود و رامشگر نبودند زمانی بی می و ساغر نبودند

می و معشوق و گلزار و جوانی ازین خوشتر نباشد زندگانی
تماشای گل و گلزار کردن می لعل از کف دلدار خوردن

حمایل دستها بر گردن یار درخت نارون پیچیده در نار
بدستی دامن جانان گرفتن بدیگر دست نقش جان گرفتن

گهی جستن بتیزی باره تازی گهی کردن به بوسه نرد بازی
گهی در گوش دلبر راز گفتن گهی غمهای دل بر دار گفتن

گر آوردن بهار تر در آغوش گهی بستن بنفشه بر بناگوش
جهان اینست و این خود در جهان نیست وگر هست ای عجب جز یک زمان نیست

عتاب کردن خسرو و بخشم رفتن از پیش شیرین

شبی از جمله شبهای بهاری سعادت رخ نمود و بخت یاری
شده شب روشن از مهتاب چون روز قدح برداشته با ماه دلفروز

دران مهتاب روشن تر ز خورشید شده باده روان در سایه بید
صفیر مرغ و نوشانوش ساقی ز دلها برده اندوه فراقی

شمایل با شمامه راز میگفت صبا تفسیر آیت باز میگفت
سهی سروی روان در سرکاری ز سرسبزی شکفته نوبهاری

یکی بر بانگ چنگ و دف گرفته یکی جلاب دان بر کف گرفته
چو دوری چند رفت از جام نوشین گران شد سر سری از خواب نوشین

حریفان از شبستان مست گشتند برفتن با ملک همدست گشتند
خمار ساقیان افتاده در تاب دماغ مطربان پیچیده در خواب

مهیا مجلسی بی گرد اغیار بکام ایزد گلی بی زحمت خار
شه از راه شکیبایی گذر کرد شکار آرزو را تنگ در کرد

سر زلف نگار گیر دلارام بدست آورد و رست از دست ایام
لبش بوسید و گفت ای من غلامت بده دانه که مرغ آمد بدامت

هر آنچه از عمر پیشین رفت گو رو کنون روز از نو است و روزی از نو
من و تو غیر من و تو کیست اینجا حذر کردن نگویی چیست اینجا

یکی ساعت من دلسوز را باش اگر روز نوی امروز را باش
بسان میوه دار بارومند امیدم را بتفسیر تو تا چند

اگر خوبی

از خود بوی از سنگ کبود است — جو بوی آبت خود زان سوی رود است
سگ قصاب را از پهلوی میش — جگر باشد ولی از پهلوی خویش
بسا ابرا که بندد کله مشک — بعشوه باغ دهقان را کند خشک
بسا شوره زمین کز آب ناکی — دهانش تشنه باز اکرد ناکی
جه باید زر در جامی نهادن — ز شیرینی بر و نامی نهادن
بترک لولو تر جون توان گفت — که لولو را بتری جوش توان سفت
بره در شیر مستی خورد باید — که جون پخته شود گرگش رباید
کبوتر بچه جون آید بپرواز — ز جنگ افتد فتد در جنگل باز
بنیر خبر پیشه بون شیر مست است — که مارا آنچه شیر افکنی هست
گوزن کوه اگر گردن فراز است — کمند چاره را بازو دراز است
گر آهوی بیابان گرم خیز است — سگان شاه را تک تیزتر است
فزون چندین گره بر زلف و خالت — زکاتی ده قضا گردان مالت
تو بازرگان صاحب خروار قندی — بهار ایامن بتندی در نبندی
جو نیل گوشش را یابی خریدار — اگر در نیل باشی بارکن بار
شکر پاسخ بلطف آواز دادش — جوابی جون طبرزد باز دادش

پاسخ داون شیرین خسرو را

که فرخ ناید از جون من سواری — که هم تختی کنم با تاج داری
ز خود را جان جابکته پیچم — که با تازی سواری بر نشینم
نیم بندان شگرف اندر سواری — که آرم پای در شیر شکاری
اگر بازی کنم مقصود من آن است — که در گرمی شکر خوردن زیان است
جو زین گرمی بر آساییم یک چند — مرا شکر مبارک شاه را قند
دراین پس بر عقیق الماس میداشت — زمرد را بافعی پاس میداشت
سرش گز سرکشی را رهنمون بود — تقاضاهای دیشین یارب که چون بود
شده از سرخ رویی تیز جون خار — خوشا خاری که آرد سرخ گل بار
بهر مویی که شد گرد جون شیر — هزاران موی قاقم داشت در زیر
کمان ابروش گر شد گره گیر — کرشمه بر هدف میراند جون تیر
نشان غمزه کامد نوبت جنگ — بهر جنگی درشش صد آشتی رنگ
نمک در خنده کین لب را مکن ریش — بهر لفظ مکن در صد مکن پیش
قصب در رخ که گر نوهم نهانست — بنا گوشم بجز در دو میانست
از ینسو حلقه لب کرده خاموش — ز دیگر سو نهاده حلقه بر گوش
بچشمی نازبی اندازه میکرد — بدیگر چشم عذر ناز میکرد
جو سحر سید گیسو مجلس آراست — جو رخ گرداند گردن عذر ان خواست
جو خسرو را بخواهش گرم دل یافت — فرو دستی راوران بازی محل یافت
نمود اندر زبیت شاه را پشت — بگرد گوسفند آتش نمی گشت
بدان پشتی جو پیشش باز داد پس — که پشت شاه پشتی با چمن بس
غلط گفتم نمودش تخته عاج — که شه را تخت باید نیز با تاج
حسابی دیگر آن بودش در این گوی — که پشتم نیز محرابست جون روی
دگر وجه آنکه روی جهی شد از دست — ازان رو دستش ترموجبی دگر هست
جه خوش نازیست ناز خوبرویان — ز دیده رانده را در دیده جویان
بچشمی دلبری دادن که برخیز — بدیگر دست دادن که مگریز
بصد جان ارزد آن ساعت که جانان — نخواهم گوید و خواهد بصد جان

چو خسرو دید کان ماه نیازی   نخواهد کرد با او چاره سازی
بکپستانی درآمد کای دلارام   گرفته چند خواهی زد بیارام

پاسخ دادن خسرو شیرین را

چو می خوردی و می دادی بمن بار   چرا باید که من مستم تو هشیار
بهشیاری فرن بر من که مستی   چو من بی دل نه ای حقا که هستی
ترا زین کبک بشکستن چه سود است   که باز عشق کبکت را ربود است
وگر خواهی که راز دل بپوشی   شکیبت باد تا با دل بکوشی
تو نیز از نیزه بیت طوق میزن   زجای خیمه بر عیوق میزن
درین سودا که با شمشیر سرهاست   صلاح کردن افرازان گریز است
تو خود دانی که در شمشیر بازی   هلاک سر بود گردن فرازی
دلت گرچه بدلداری نکوشد   بگو تا عشوه زنگی میفروشد
بگوید دو پستم ار خود نباشد   مرا نیکی فتد او را بد نباشد
بسا فالی که از بازیچه برخاست   چو اختر میگذشت آن فال شد راست
مرا از لعل تو بوسی تمام است   حلالم کن گر آن بر من حرام است
دگر خواهی کزان لب بر ندوزم   بدین گرمی نه کانگاهی بسوزم
ازان ترسم که در دزدان خراشی   که چون من عاشقی را کشته باشی
ترا ایم خون من گردن بگیرد   گر خون عاشقان سرگر نمیرد
گرفتم رای دمسازی نداری   بمویی هم سپر بازی نداری
ندارم زهره بوسی بانت   چه بوسم آستین یا آستانت
نگویم بوسه را سیری بمن ده   لبت را چاشنی گیری بمن ده
بیک بوسه تا ده واستانی   ازین به چون بود بازارگانی
چو بازرگان صد خروار قندی   چه باشد گر ببندی در ببندی
چو بگشایی گشایند بر تو   فرو بندی فرو بندند بر تو
چو سقا آب چشمه پیش ریزد   زچشمه کاب خیزد پیش خیزد
مرا جانی تو با جان چون زنم تیغ   در آغوشت کشم چون آب در میغ
سر زلف تو چون هندوی ناپاک   بروی پاک رختم را برد پاک
دلم گر بر دزلفت دلپذیر است   که هندو را ز دزدی ناگزیر است
بدزدی هندویت را اگر گیرم   بهندو دزد و تا فرمان پذیرم
بگیرم دزد را تا باشدم خرد   بگیرم دزد را گیرد مرا دزد
اگر خود دزد را صد زهره باشد   چو با کشتن زنی بد زهره باشد
بنقد امشب که با هم سازگاریم   نظر بر نسیه فردا چه داریم
تو دل خوش باش تا من جان فروشم   تو ساقی باش تا من باده نوشم
بیا تا از در دولت درآییم   چو دولت خوش درآید خوش درآییم
شب وصلت لب پرخنده دارم   چراغ روشنایی زنده دارم
حساب حلقه خواهد کرد گوشم   تو میخر بنده تا من میفروشم
مکن وارم مران از تنگ شکر   مسوزانم بر آتش همچو عنبر
شمار بوسه خواهد بود کامم   تو میده بوسه تا من میستانم
مکن بازی بران زلف شکرگیر   بمن بازی کن امشب دست من گیر
بکان آمد دلم زبان من بیار   بکار خود حصار جان من بیار
زجان شیرین تری ای چشمه نوش   شکر دگر کنیست چون جان در آغوش
چو شکر گر سرت بوسم دگر بار   همه شیرین تر آید جایت از جای

همه تن در تو شیرینی نهفتند / بکم کاری ترا شیرین نگفتند
درین شادی به از تمکین نباشی / تو شیرین باشی ار شیرین نباشی

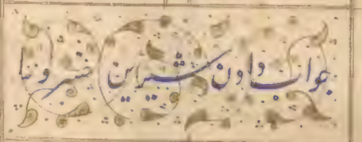
جواب دادن شیرین خسرو را

شکرلب گفت ازین زنهارخواری / پشیمان شو مکن بی زینهاری
که شه را بد بود زنهار خوردن / بد آید در جهان بدکار کردن
مجو آبی که آبم را بریزد / مخواه آن کام کز من برنخیزد
تو آتش گشته‌ای من خود گرم / وزین مقصود بی مقصود گردم
درای عشق دل خود مهربان بود / چو عشق آمد فسرده چون توان بود
گر از بازار طبع اندازه گیرم / بنو هر دم نشاطی تازه گیرم
ولیکن نرد با خود باخت نتوان / همیشه با خوشی در ساخت نتوان
جهان نیمی ز بهر شادکامیست / دگر نیمی ز بهر نیکنامیست
چه باید طبع را خودکام کردن / دو نیکونام را بدنام کردن
همان بهتر که از خود شرم دارم / بدان شرم از خدا آزرم دارم
زن افکندن نباشد مردرایی / خود افکن باش اگر مردی نمایی
کسی کافکند خود را بر سر آمد / خود افکن با همه عالم برآمد
نخست از من قناعت کن بجلاب / که حلوا هم تو خواهی خورد مهتاب
باول خوردن حلوا میندیش / که حلوا بس بود جلاب در پیش
من آن شیرین درخت آبدارم / که هم حلوا و هم جلاب دارم
چو ما را قند و شکر درمیانست / بخوزستان چرا باید زدن دست
زلال آب حیوانی بود خوش / گرو بتوان نشاند آشوب آتش
چو از حد درگذشت آرد زیانی / اگر خود هست آب زندگانی
بیزدانی که او مهر آفریدست / بساط کین میانش در کشیدست
گرین دل چون تو جانانی نخواهد / تنی باشد که او جانی نخواهد
دل تب دیده را حلوا چشیدن / نیرزد سالها صفرا کشیدن
ملک چون دید کو در کار خامست / زبانش توسنست و طبع رامست

پاسخ دادن خسرو شیرین را

بلابه گفت کای ماه جهانتاب / عتاب دوستان نازست دریاب
صواب آید روا داری پسندی / گر وقت دستگیری دست بندی
دو دیدم تا بتو دستی درآرم / بدست آرم ترا دستی برآرم
چو می‌بینم کنون زلفت فرابست / تو در دست آمدی من پای دربست
نگویم در وفا سوگند بشکن / خمارم را ببوسی چند بشکن
اسیری را بوعده شاد میکن / مبارک مژده آزاد میکن
زباغ وصل برگل کن کنارم / تو دانی کز فراقت خسته خارم
مگر زان گل گلاب آلود گردم / ببوی از گلستان خشنود گردم
تو سرمستی و سر زلف تو در دست / اگر گوشش دل نشینیم جای آن هست
چو با تو می‌خورم چون کم نباشم / ترا بینم چگونه خوش نباشم
گر زین بود چون با تو بنهم / دهن شیرین بود با بانو خندم
گر از من میبری چون مهره از کام / من از گل دور مانده تو از خام
ور از درد سر من میشوی خرد / من از سر در میانم تو لذیذم
جگر خوردم که تو به یار ندیدم / ز تو خوشتر جگرخواری ندیدم

مرا گر روی تو دلکش نباشد — دلم باشد ولیکن خوش نباشد
وگر جان کرده از رویت عنان تاب — بود جانرا ز دوستی ایک در خواب
وگر دیده شود در بر تو بدگیر — بود در دیده خس پیکان تقصیر
قبایی گر بود ما را ازین پس — میانجی در میانه زلف تو بس
چو لختی قصهای خوش فرو گفت — گرفته زلف دلبر خوش فرو خفت
فلک چون جام یاقوتی روان کرد — زمین خاک را یاقوت سان کرد
ملک برخاست جام باده در دست — هنوز از بادهٔ دوشینه سرمست
همان سودا گرفته دامنش را — همان آتش رسیده خرمنش را
هوای گرم بود و آتش تیز — نمیکرد از گیاه خشک پرهیز
گرفت آن نار پستان را چنان سخت — که دو پا را فرو بندد بر تخت
بسی کوشید شیرین تا بصد زور — قضای شیر گشت از پهلوی گور
ملک را دید گرم از بیقراری — بکن کم تا بدینسان گرم ساری



جواب دادن شیرین خسرو را

چه باید خویشتن را گرم کردن — مرا در روی خود بی شرم کردن
چو با شه گفت وگوی خواجه تاشی — بگستاخی پدید آید پرستار
نگفتن با پرستاران چه کوشی — سیاست باید آنجا نه خموشی
پرستو با پادشاهی تا بود تنگ — بدشواری مراد آید فرا چنگ
چو در پادشاهی در سر آید — مرادت هم بدرد از در آید
نباشد هیچ هشیاری در آن مست — که غل در پای دارد جام در دست
تو دولت جوی کز من خود بهستم اینک — بدست آر آنکه من در دستم اینک
نخواهم عشق بی دولت نمودن — من و دولت بهم خواهیم بودن
ز دولت دوستی جان بر تو ریزم — نیم دشمن که از دولت گریزم
طرب کن چون در دولت گشادی — مخور غم چون بروز نیک زادی
برون از پادشاهی دولتی هست — گر آن جوید کسی کانجا کند دست
نخست اقبال و آنگه کام جستن — نشاید کام بی آرام جستن
زبان آنگه سخن جستم آنگه نور — نخست انگور و آنگه آب انگور
بصبری میتوان کاچی خریدن — بآرامی دلارامی خریدن
بکمری کار عاقل به نگردد — نگه دانی که بز فربه نگردد
درین آوارگی ناید برومند — که سازم بر مراد شاه پیوند
گرت با من خوش آید آشنایی — نمی ترسم کز آشنایی برآیی
وگر خواهی بدولت باز پیوست — دریغا من که باشم رفته از دست
جهان در نسل تو ملکی قدیمست — بدست دیگران عیبی عظیمست
همه ضربی ز روی کدخدایی — سکون بر تابد الا پادشاهی
جهانداری توقف بر نتابد — جهان آنکس بود کو بر شتابد
اگر در پادشاهی نگذری تیز — بتی در بست از غم سنگ خیز
ولایت را ز فتنه پاک سازی — یکی را دست برد خویش بنمای
چنین منهد که تختت را گرفتست — بترک تاج و تخت را گرفتست
بتیغ آزرده کن ترکیب خصمش — گره باطل کن سحر طلسمش
جوانی داری و مردی شاهی — طلب کن بر سر صاحب کلاهی
که دست خسروان در جستن کام — گهی با تیغ باید گاه با جام
ز تو یک تیغ هندی بر گرفتن — ز دشمن صد جهان لشکر گرفتن

گر بند و فلک در جنگ با تو
ترا بیزار بود دستی نمایم

نخستین رفتن خسرو بجانب روم

دانا از دو بدن سنگ با تو
دگر نه در دعا دستی گشایم

ملک را گرم کرد آن آتش تیز — چنان کز خشم شد بر پشت شبدیز
بشد گفت من رفتم سبب خویش — گرم دریا به پیش آید که آتش

خداداند کز آتش بر نگردم — ز دریا نیز مویی تر نگردم
زمین را پیل بالا کند خواهم — ده به دریای پیل افکند خواهم

شوم چون پیل و سر نارم ببالین — ز پیلی کر بود پیل سفالین
چرا بایدشم آتش برآمیخت — بآتش سوختن با دم درآمیخت

گهی بر نامرادی هم کردن — گهی مردانگی تعلیم کردن
چو عشق تو از انسر برآورد — بسان تن را که عشق از سر برآورد

مرا گر عشق تو در سر نبودی — سر شوریده بی افسر نبودی
فکندی چون فلک سر برفکندم — رها کردی چو دیدی پای بندم

نخستم باده دادی مست کردی — بمستی در مرا پا پست کردی
چو گشتم مست میگویی که برخیز — بید خواهان هشیار اندر آویز

بلی خیزم در آویزم بید خواه — ولیک آنگه که بیرون آیم از جاه
بران عزمم که ره در پیش گیرم — شوم دنبال کار خویش گیرم

گرفتم بند تو برپا دار زین کار — بگوشم هرچه با دادا دار زین کار
من اول بس همایون بخت بودم — که هم با تاج و هم با تخت بودم

چنین بد روز و بیچاره تو کردی — بگرد عالم آواره تو کردی
گرم گر رفتی اندوه تو فتراک — که این بادم آوردی درین خاک

بلی تا با منت خوش بود یک چند — بدی با من بسی شیرین تر از قند
کنون گر مهر خود دوریم دادی — نباید شد چو دستوریم دادی

من از کار شدن غافل نبودم — گر همسانی چنین بد دل نبودم
نشستم تا همی خانم نهادی — روم چون نان در انبانم نهادی

دل از شیرین غبار آمیز کرده — بعزم روم رفتن تیز کرده
بشدی پای بر گیلی مفشرد — براه گیلکون لشکر برون برد

ز بیم تیغ ره داران بهرام — ز ره رفتن نبودش یکدم آرام
دران رفتن از تشویش تاراج — بترک چتر و تخت و باره و تاج

عقابی چار پر یعنی که در زیر — نهنگی در میان یعنی که شمشیر
بران رهبان دیر آشنا در اهش — که دانا خواند عیب آموز شاهش

فرس میراند تا پایان آن دیر — که راند زاختران با او بسی سیر
وزانجا تا لب دریا بتعجیل — دواسپه کرد گویی میل در میل

وزانجا راند سوی روم کشمیر — بقسطنطنیه شد بر سوی قیصر
عظیم آمد چو گشتش حال معلوم — عظیم الروم را آن فال در روم

حساب طالع از اقبال کردش — بعون طالع استقبال کردش
چو خسرو دید کامد بر درش بخت — بدو تسلیم کرد آن تاج و تخت

چنان در دین عیسی شد بدو شاد — که دخت خویش را مریم بدو داد
دو شه را در زبان خسروانه — فراوان شرطها شد در میانه

حدیث آن عروس و زاد فرخ — که اهل الروم را بنون داد پاسخ
همان تنگ کشیدن با شه خوس — جناح آشیان چون پر طاوس

نجومم چون دگرگون دید گفت / که من بزارم از پیوند و آز جفت
جون نبخ کبا زا لشکرم ساز / کسی نیخ مرا لشکند باز
جو روزی چند شاه انجا طرب کرد / بیاری خواستن لشکر طلب کرد
سپاهی داد قیصر بیشمارش / بزر جون زر مهیا کرد کارش
ز بس لشکر که بر خسرو شد انبوه / جو دریا گشت هامون کوه تا کوه
جو کوه آهنین از جا بجنبید / زمین گیتی ز سر تا پا بجنبید

مصاف کردن خسرو پرویز با بهرام چوبینه

جهل بخیه هزاران مرد کاری / گزین کرد از یلان کارزاری
شبیخون کرد و آمد سوی بهرام / زره را جامه کرد و تیغ را جام
جو آگه گشت بهرام جهانگیر / بجنگ آمد جو شیر آید بنخجیر
ولی جون بخت روباهی نمودش / ز شیری و جهانگیری جه سودش
دو لشکر روبرو خنجر کشیدند / جناح و قلب را صف برکشیدند
ز نوک تیر و جاکاجاک شمشیر / دریده مغز پیل و زهره شیر
غریو کوس پن داده مرده را گوش / دماغ زندگان را برده از هوش
جنیبتهای زرین نعل بسته / ز خون برگستوانها لعل بسته
سبکتازان آتشین جوش / زمین را ریخته سیماب در گوش
سواران تیغ برق افشان کشیده / شبران سپر دندان کشیده
اجل بر جان کین بازی نموده / قیامتها دران بازی نموده
سنان بر سینها سرتیز کرده / جهان را روز رستاخیز کرده
ز بس نیزه که بر سر پیه بسته / سر پیکت راه دران اندیشه بسته
دران بیشه نه گور از شیر مست / نه شیر از خوردن شمشیر برست
جنان میشد بزیر درعها تیر / که زیر بزده گل باد شبگیر
عقابان خدنگی خون سرشته / برات کرکسان بر پر نوشته
زره پرطهای از زهر آب داده / زره پوشان کین را خواب داده
ز موج خون که بر میشد بعیوق / پر از خون گشته طاسکهای منجوق
بنوک نیزهای سپر فتاده / صبا گیسوی بر جمهاگشاده
بمرگ سروران سر بریده / زمین جیب آسمان دامن دریده
حمایلها فکنده هر کسی زیر / یکی شمشیر و دیگر زخم شمشیر
فرو بسته دران غوغای پرکان / ز بانگ نای ترکی نای ترکان
حریر سرخ پرچمها گشاده / نیستانی به آتش در نهاده
بخندان تیغ شد بر خون شتابان / که باشد ریگ و سنگ اندر بیابان
بخندان پیه شد بر ترک بزان / که ریزد برگ وقت برگریزان
نهاده تخت شه بر پشت پیلی / کشیده تیغ کرد اگرد میلی
بزرگ امید پیش پیل سرمست / بساعت گاه اصطرلاب در دست
نظر می کرد و آن فرصت همی جست / که بازوی عدوی شه شود سست
جو وقت آمد ملک را گفت بشتاب / مبارک طالع است این لحظه دریاب
بقطع کینه بر خون لب فشردی / درانگه پیل و شمشیر زن که بردی
ملک در جنبش آمد بر سر پیل / سوی بهرام شد جوشیده جون نیل
بدرزد پای پیل خویشتن را / بپای پیل برد آن پیلتن را
شکست افتاد در خصم جهانسوز / بفرخ فال خسرو گشت پیروز
ز خون جندان روان شد جوی چون جوی / که خون از سر گذشت و مهره چون گوی

فرو بست او میان بر شکل نخجیر / بموی زنگیان گشت گریه گیر
دماغ آشفته شد بهرام را نیز / جهان کز روشنی شد سایه آمیز
رعیت گر بود بهرام زورش / جهان افکنده چون بهرام گورش
بران صورت که خود را شه دریافت / ز چشم نیک دیدن چشم بد یافت
جهان چون او بسی داند حریف سوخت / مشعبد را نباید بازی آموخت
کدامین سرخ گل را کو بپرورد / نداد ش عاقبت رنگ گل زرد
چو شادی و غم را جای روبند / بیا تا پیر جایی پای کوبند
هر آوازی که هست از ساز تا سوز / زین گنبد که می بینی سپک گوز
بهان بر البقی توسن سوارست / لگد خوردن خود اندر شمارست
نشاید بر کسی کرد استواری / که نتوان دست با کس پای داری

بهندی تیغ هر کس را که دیدند / سرشان چون طره گرجی بریدند
ز چندانی خلایق گر چه رسته / که بهرام و بهری چند خسته
ندانم کس که خود را دید و بشکست / درست آن ماند کز چشم خود برست
چو از خسرو عنان پیچید بهرام / بکام دشمنان شد کام و ناکام
کدامین سرو را داد او بلندی / که بارش خم ندادا ز مستمندی
همه لقمه شکر نتوان فرو برد / گهی صافی توان خوردن گهی درد
بجایی بانگ مطرب بر کشد ساز / بجایی مویه گر بردارد آواز
شوری سخت گر هست ای علف خوار / تو خواهی پر گلش کن خواه پر خار
فلک بر هر جنگی شد ستیزست / ز رایش عقل را جای گریزست
چو با بهرام چوبین شد سبک بخت / بخسرو ماند هم شمشیر و هم تخت

سوی چین شد برابر چون سرشته / اذا جاء القضا بر سر نوشته
ستم شاهانه بر چون او کسی رفت / درین عرصه چنین بازی بسی رفت

نشستن خسرو بجای پدر بپادشاهی

چو سر بر کرد ماه از برج ماهی / نه پرویز شد در برج شاهی
زبر کار حمل خورشید منظور / بدلو اندر فکنده بر زحل نور
ذنب مریخ را میکرد در کاس / شده چشم زحل هم خوابه راس
بر آورد از سپیدی تا سیاهی / ز مشرق تا بمغرب نام شاهی
کشید از خاک تختی بر ثریا / ز زر و گوهر گشتی در بدریا
بدان تخت مبارک شد چو پیران / مبارک باد گفتندش دلیران
جهان خرم شد از نقش نگینش / همی خواندند آفرین بر آفرینش
چو فرخ شد بدو هم تخت و هم تاج / در آمد غمزه شیرین بتاراج
بحکم آنکه مریم را که داشت / گر او بر اوج عیسی پایه داشت

ز نورش زهره در خرچنگ زرپیس / سعادت داده از تثلیث و تسدیس
عطارد کرده از اول خط جوزا / سوی مریخ شیر افکن تماشا
بدین طالع که فیروزی رسد بخت / فلک بنشست بر فیروزه گون تخت
چو شد کار ممالک برقرارش / قوی تر گشت روز از روزگارش
جهان گرز بس گهرهای جهانتاب / بشب تابنده تر بود از مهتاب
ز عکس آن جهان روشن جنابی / خراسان زاد از نو آفتابی
شد آواز نشاط و شادکامی / ز مرد شادمان تا تلخ نامی
نه آن غم را ز دل شایست راندن / نه غم پرداز را شایست خواندن
اگرچه پادشاهی بود درویش / ز بی یاری پیالی بود در بخشش

نمیگویم طرب جا جل نمیکرد / طرب میکرد ولیک از دل نمیکرد
گهی قصد بند خام کردی / گهی از دیده می در جام کردی

گهی گفتی بدل کای دل چه خواهی / ازین دو عاشقی یا پادشاهی
که عشق و مملکت ناید بهم راست / ازین سرو یکی می بایدت کاست

چه خوش گفتند شیران با پلنگان / که خرگه کنده یار از زنگان
مرا با مملکت کی یار بودی / دلم زان ملک برخوردار بودی

بخرم گر فروشند بخت بیدار / بصد ملک سنین یک موی دلدار
چو شد کار ممالک برقرارم / چه خوشتر زانکه وصل یار دارم

مرا صد ملک اگر بی یار باشد / بجای چیدن گل خار باشد
بسرو بستان شدم وقت سحرگاه / سهی سروی دلم بربود ناگاه

کنون آن سرو را گر بیند هوش / نمیدانم که چون گیرم در آغوش
کجا رفت ای دریغا آن دل ریش / که جان پرورد با جان پرور خویش

کجا آن نوبنو مجلس نهادن / بهشت عاشقان از در گشادن
نشستن با پری رویان خوش نوش / شهنشاه و پری رویان در آغوش

کجا شیرین و آن شیرین زبانی / بشیرینی چو آب زندگانی
کجا آن عیش و آن شبها نخفتن / همه شب تا بروز افسانه گفتن

کجا آن تازه گلبرگ شکربار / شکر چیدن ز گلبرگش بخروار
عروسی را بدان رویین حصاری / ز بازو ساختن سیمین عماری

گهش چون گل نهادن روی بر روی / گهش بستن به سنبل موی بر موی
گهی مستی شکستن بر خمارش / گهی پنهان کشیدن در کنارش

گهی خوردن می چون خون بدخواه / گهی تکیه زدن بر پسند شاه
سخنهایی که گفتم یا شنیدم / خیالی بود یا خوابی که دیدم

اگر خوانم کرا خوانم بفریاد / بهاری بود کز من بردش آن باد
خیال از با جوانمردی همه روز / بعشوه میفزاید بر دلم سوز

ز بی خصمی گر افزون گشت گنجم / ز بی یاری در افزود دسترنجم
ز خندان دلبران نازنینم / نمی بینم یکی را هم نشینم

بهشتی در باغ بودم خفته با یار / ببالین بر نشسته بخت بیدار
چو بختم خفته من بیدار گشتم / بدین سان بی دل و بی یار گشتم

مرا گویند خندان شو چو خورشید / کرا بنده برشاید جان جمشید
دهن پر خنده خوش چون توان کرد / در و یا خنده گنجید یا دم سرد

من آن مرغم که افتادم بناکام / ز رشتین خانه در ابریشمین دام
چو من سوی گلستان رای دارم / چه سود از بند زر در پای دارم

نه بند از پای میشاید بریدن / نه با این بند می شاید پریدن
غم یک تن مرا خود اینچنین کرد / غم چندین تن اکنون چون توان خورد

مرا باید که چندین غمخوار باشد / چو من خود غم خورم دشوار باشد
ز خر بردارم و بر خود نهم بار / خرابنده همی آید ازین کار

پراکنده دلم بی نور ازانم / نیم مجموع دل رنجور ازانم
مه و خورشید را بر فرش خاکی / ز جمعیت رسیدش تابناکی

نشاره نیز هم ریحان باغند / پراکنده از آن ناقص چراغند
شراره زان ندارد پرتو شمع / که این نور پراکندست و آن جمع

نخواهد دل که تاج و تخت گیرم / نمی خواهم که با دل سخت گیرم
دل تاریک را زرم را تب آید / تن بیمار خرم را تب آید

بیستونش

نبیند موش در سوراخ گردم	سیاهک بود خود زنگی بدیدار	بچاره جای روبی بست بر دم	بسرخی میرود چون گشت بیمار
دگر ره بانگ بر خود زد بتندی	چو دولت هست بخت آرام گیرد	که با دولت نشاید کرد کندی	بدولت با تو جانان جام گیرد
سر از دولت کشیدن سروری نیست	کس از بی دولتی کامی نیابد	که با دولت کسی را داوری نیست	به از دولت فلک نامی نیابد
تو با دولت نشین وز من طلب کام	تو گندم کار تا هستی بر آرد	چو دانه هست مرغ آید بدام	گیا خود در میان دستی بر آرد
بهر کاری دراز دولت بود نور	بسی بر خواند این افسانه با دل	که باد از کار بی دولتی دور	چو عشق آمد کجا صبر و کجا دل
صبوری کرد با غمهای دوری	زاری کردن شیرین در جدایی خسرو		هم آغوش شادمان شد از صبوری
چنین در دفتر آورد آن سخن سنج	گر چون شیرین ز خسرو باز ماند	گهر بردار استادی در سخن گنج	دلش در غبن و جانش در هوس ماند
ز بادام تر آب گل بر انگیخت	بسان گوسفندی کشته بر جای	گلابی بر گل بادام میریخت	فرو افتاده و میزد دست بر پای
من از بی طاقتی پرداخته زور	هوا بر باد داده خرمنش را	دل از تنگی شده چون دیده مور	گرفته آب دیده دامنش را
چو زلف خویش بی آرام گشته	شده ز اندیشه هجران یارش	چو مرغی پای بند دام گشته	ز بحر دیده پر گوهر کنارش
دلش حراقه آتش زنی داشت	بکرد دودش رود زانسو که دل بود	بدان آتش سر دود انگشتی داشت	که افتد بر سپهر پوسیده دود
گهی از پای می افتاد چون مست	گشاده رشته گوهر ز دیده	گه از بیداد میزد دست بر دست	مژه چون رشته در گوهر کشیده
ز خواب این هوسهای دماغش	دهان خشک و لب از گفتار بسته	ز بی خوابی شده چشم و چراغش	ز دیده بر سپر گوهر نشسته
سهی سروش چو برگ بید لرزان	زمانی بر زمین غلطید غمناک	شده در نافه کاسد نیفه ارزان	ز مشک جعد مشک افشاند بر خاک
نمک در نرگس بیخواب کرده	گهی چون گوی گوهر میدویدی	ز نرگس لاله را سیراب کرده	گهی بر جای چون چوگان خمیدی
درختی بر شده چون گنبد نور	بهاری تازه چون خورشید عناب	گدازان گشته چون آب کافور	ز نم پیوسته چون در خاک سیماب
یکی سازان محنت بر نشسته	شبیخون غم آمد بر ره دل	بزرگ داران طاقت را شکسته	شکیب افتاد در لشکرگه دل
ز خرگاه جگر تا قلب سینه	بصد جهد از میان سلطان جان رست	بغارت شد خزینه بر خزینه	دل آنکه که خدمت را میان بست
گهی دل را بنفرین یاد کردی	گهی با بخت گفتی کای ستمکار	ز دل چون بی دلان فریاد کردی	نکردی تا توانی زین چو بر کار
مرادی را که دل بر وی نهادی	ورت شد ناگهان پای بگنجی	بدست آوردی و از دست دادی	ز دست افشاندیش بی پای رنجی
بهای را بروی بستن گشادی	ببردم از تو تو از من بریدی	نبودی گل بدل نادر شه بهادی	بیک لحظه مراد من نکردی

برنجم از تو تو از من بکوشی
تو خود گندم نمای جو فروشی

چراغی کز جهانش گنج کردی
ترا دادند با دولت در امیدی

بآب زندگانی دست کردی
نهان شد لاجرم گردی نگردی

ازان آتش برآمد دود اکنون
پشیمانی ندارد سود اکنون

گهی فرخ سروشش آسمانی
دلش دادی که یابی کامرانی

گهی دیو هوس میبردش از راه
گرمی بایست رفتن در پی شاه

چو بسیاری درین مجلس ببرد
هم آخر زین میان کشتی ببرد

بصد زاری ز خاک راه برخاست
ز بس خواری شده با خاک ره راست

بدرگاه مهین بانو گذر کرد
ز کار شاه بانو را خبر کرد

دگر بانو چو واقف گشت ازین کار
نصیحت کرد و پندش داد بسیار

که صابر شو درین غم روزکی چند
نماند هیچکس جاوید در بند

نباید تیز دولت بود چون گل
که آب تیز زود افکند پل

چو کوی افتان و خیزان به بود کار
که هر کس کو فتد خیزد دگربار

نروید هیچ تخمی تا نگندد
نه کاری بر گشاید تا نبندد

مراد آن به که دیر آید فرادست
که هر کو زود خور شد زود مست

نباید راه رو کو زود راند
که هر کو زود راند زود ماند

نری کو شصت من برگیرد آسان
ز شصت و نیم من نبود هراسان

نه بینی ابر چون تندی نماید
بگرید آنکه اول برگشاید

بسی در کار خسرو رنج دیدی
بسی خواری و دشواری کشیدی

اگر سودی نکردی روزیان نیست
بود ناخورده یخنی پاک ازان منت

چو خسرو با جوانمردی ستمگر
نزاد است و نزاید هیچ مادر

کنون وقت شکیبائیست مشتاب
که بر بالا بدشواری رود آب

چو وقت آید که آب آید فرا زیر
نماند دولت در کارها دیر

بباید ساختن با بخت اکنون
که داند کار فردا چون بود چون

بدان رنگ انگهی آید پدیدت
که قفل از کار بگشاید کلیدت

بسا دیبا که با لی سرخ و زردش
کبود از زرق آمد در نوردش

بسا درجا که با شه سنگ مکناسی
بود یاقوت یا فیروزه را جای

چو بانو زین سخن لختی فرو گفت
بت بی صبر شد با صابری جفت

وزین فرزانه شابور خردمند
بکار آورد با او نکته چند

دلش را در صبوری بند کردند
بیاد خسروش خرسند کردند

شکیبا شد درین غم روزگاری
نه در تن دل نه در دولت قراری

گفتار در وفات مهین بانو و بتخت نشستن شیرین

مهین بانو دلش داد شب و روز
بدان تا شکند ماه دلفروز

یکی روزش بخلوت پیش خود خواند
که عمرش آستین بر دولت افشاند

کلید گنج دادش که برگیر
که پشت و رد خواهد مادر پیر

درآمد کار اندامش بپستی
به بیماری کشید از تن درستی

چو روزی چند بر روی نخ سپهر
تن از جان سیر شد جان از جهان سیر

جهان از جان شیرینش جدا کرد
بشیرین هم جهان هم جان رها کرد

فرو رفت آفتابش در سیاهی
نهد ملک بر دار تخت شاهی

نشست آن نازنین [illegible] ولایت
که باشد هر بهاری را نهایت

بنیاد مشتی

بیاید شیشه‌ای از سنگ در دست / که باز آن شیشه را هم سنگ بشکست
فغان زین چرخ کژ نیرنگ‌سازی / گهی شیشه کند گه شیشه‌بازی
باول عهد زنبور انگبین کرد / بآخر عهد باز آن انگبین خورد
بدین قالب که بادش در کلاهست / مشو غره که مشتی خاک راهست
زبادی کو کلاه از سر کند دور / کجا آسوده باشد سر رنجور
بدین جان کو بنا بر باد دارد / مباش ایمن که بد بنیاد دارد
همی پیچی درین دام کلوپیچ / که چوزی بوده پیچی در میان پیچ
چو خرگوشان و روباهان منه گوش / بروبه‌بازی این خواب خرگوش
بسا شیر شکار و گرگ جنگی / که شد در زیر این روبه‌پلنگی
نظر کردم ز روی تجربت هست / خورشهای جهان چون خار و خس هست
باول خارش دست خوش افتد / بآخر لعلت اندر آتش افتد
سپید و جام گیتی نوشگوارست / باول مستی و آخر خمارست
رها کن غم که دنیا غم نیرزد / مکن شادی که شادی هم نیرزد
اگر خواهی جهان در پیش کردن / شکم داری نخواهی پیش خوردن
گرت صد گنج در خود دیدم نیست / نصیبت زین جهان جز یک شکم نیست
همی تا پای دارد تن درستی / بسختیها نگیرد طبع سستی
دهن چندان نماید گوشمندی / که باشد در طبیعت هوشمندی
چو گیرد نا امیدی مرد را گوش / کند راه رهایی را فراموش
جهان پیرست و خوی تلخ کش / بکم خوردن توان رست از هلاکش
مشو پرخوار چون کرمان گور / بکم خوردن کمر در بند چون مور
زکم خوردن کسی را تب نگیرد / ز پرخوردن بروزی صد بمیرد
چو برگردد مزاج از استقامت / بدشواری بدید آید سلامت
حرام آمد علف تاراج کردن / بدارو طبع را محتاج کردن
چو باشد خوردن نان گلشکروار / نباشد طبع را با گلشکر کار
چو گلبن هر چه بگذاری بخندد / چو خوردی گر شکر باشد بگندد
چو دنیا را نخواهی چند پویی / بدارو چند گویی چند گویی
غم دنیا کسی در دل ندارد / که در دنیا چو ما منزل ندارد
درین صحرا کسی کو جایگیرست / ز مشتی نان و آبش ناگزیرست
مکن دل تنگی ای شخص گلی‌رنگ / که باشد بال تنگ و دل تنگ
فلک با این همه ناموس و نیرنگ / شب و روز ابلقی دارد گهی لنگ
بدین ابلق گر آید شد گزیند / گر آید این فراوان بر نشیند
کسی کو خون هندویی بریزد / چو وارث ماند آن خون بر نخیزد
در سیلاب غم گر نا بدر برد / پسر چون زنده باشد چون پدر مرد
چه فرزندی تو با این ترکتازی / که هندوی پدرکش را نوازی
زن تیزی برین چرخ کمان پشت / که چندین نسل بر نسل بکشت
فلک را تا کمان بر زه نکردی / شکاری کس بدو فربه نکردی
کو زنی را که زه بر شیر باشد / کجا در زیر پا شمشیر باشد
تو ایمن چون شدی بازندن خویش / گر داری یاد در پس چاه در پیش
مباش ایمن که این دریای خاموش / نگردد هست آدمی خوردن فراموش
کدامین ربع را بینی ربیعی / گران بقعه برون آرد بقیعی
جهان آن به که دانا تلخ گیرد / که شیرین زندگانی تلخ میرد
کسی کز زندگی با درد داغست / بوقت مرگ خندان چون چراغست

اگر داغط بود ور مرده کوشد / گر تو مرده کنی تا او بپوشد
جهان از نام آنکس ننگ دارد / گر از بهر جهان دل تنگ دارد
غم روزی مخور تا روز ماند / که خود روزی رسان روزی رساند
چو نامد در جهان پاینده چیزی / همه ملک جهان نیرزد پشیزی
ره آورد عدم ره توشه خاک / سرشتی صافی آمد گوهری پاک
چنین گویند دانایان هشیار / که نیک و بد به مرگ آید پدیدار
بسازن نام کانجا مرد یابی / بسا مرد اکه روشن زر دیابی
خداوندا چو آید پای در سنگ / فتد کشتی در آن گردابه تنگ
نظامی را به آسانی رسانی / ببخشی و ببخشایش رسانی

نشستن شیرین بجای مهین بانو

چو بر شیرین مقرر گشت شاهی / فروغ ملک بر مه شد ز ماهی
به انصافش ولایت شاد گشته / همه زندانیان آزاد گشته
ز مظلومان عالم جور برداشت / همه آیین جور از دور برداشت
ز هر دروازه برداشت باجی / نجست از هیچ دهقانی خراجی
پسلم کرد شهر و روستا را / که بهتر داشت از دنیی عارا
ز عدلش باز با تیهو شده خویش / بیک جا آب خورده گرگ با میش
رعیت هر چه بود از دور و پیوند / بدین وداد او خوردند سوگند
فراخی در جهان چندان اثر کرد / که یکدانه غله صد بیشتر کرد
نیت چون نیک باشد پادشا را / گهر روید بجای گل گیا را
درخت بد نیت چون شد هبا خست / شه نیکو نیت را بی فراخست
ز اخیها و شکیها در اطراف / ز عدل پادشا خود زد ملاف
بچشم پادشاه اشا در آهی / که بدرایی کند با پادشاهی
چو شیرین از شهنشه بیخبر بود / در آن شاهی دلش زیر و زبر بود
اگر چه دولت کیخسروی داشت / چو مدهوشان ره صحرا روی داشت
خبر پرسید از هر کاروانی / مگر کارندش از خسرو نشانی
چو آگه شد که شاه کشوری تخت / رسانید از زمین با آسمان تخت
تلک را داده بد در روم سوگند / که با کس در نسازد مهر و پیوند
زکاو و گوسفند و اسب و اشتر / چو دریا کرد کوه و دشت را پر
وز آنجا سوی قصر آمد بتعجیل / بس او چارپایان میل در میل
دگر ره در صدف شد لولو تر / بسنگ خویشتن در داد گوهر
بهور هند وان آمد خزینه / بسنگستان غم شد آبگینه
ازان در خوشاب آن سنگ خوران / چو آتش گاه موبد شد فروزان
ز روی او که بد جرم بهاری / شد آن آتشکده چون لاله زاری
ز گرمی گر هوا در کار او بود / هوا گفتی که گرمی دار او بود
از آن دانست کامد یار نزدیک / بدید امید را در کار نزدیک
ز هریم بود در خاطر هراسش / که هریم روز و شب میداشت پاسش
بمهد آوردنش رغبت نمی یافت / برفتن نیز هم فرصت نمی یافت
نبودی یک زمان بی یاد دلدار / وزان اندیشه می پیچید چون مار
بپنهای قناعت کرد از آن ماه / بیادی دل نهاد از خاک آن راه
چو شاهنشاه صبح آمد بر اورنگ / سپاه روم زد بر لشکر زنگ

برآمد یوسفی نارنج در دست / ترنج مه زلیخاوار بشکست
شد از چشم فلک بیرنگ سازی / گشاد او روی جهان دلنوازی

در فیروزه گون گنبدکش دیند / بفیروزی جهان را مژده دادند
زمانه ایمن از غوغا و فریاد / زمین آسوده از تشنیع و بیداد

بفال فرخ و پیرایهٔ نو / نهاده خسروانی تخت خسرو
سراپرده ببسته سر کشیده / بساط چینی بگردون برکشیده

نشاده قیصر و خاقان و فغفور / دو آماج از بساط پیشگه دور
بهر گوشه مهیا کرده جایی / بروزانو زده کشورخدایی

طرف‌داران که صف در صف کشیدند / ز حیرت پشت پای خویش دیدند
گکی گشش ز دل آمد سر بریدن / نیارست از سیاست پا بریدن

ز بس گوهر که های شب‌افروز / در گستاخ بینی بسته بر روز
قباپسته کمربندان چون خیل / کمربندی زده مقدار ده پیل

دران صف کاتش ابریشم آب کشتی / سخن گر زر بدی سیماب گشتی
نشسته خسرو پرویز بر تخت / جوان فرّ و جوان طبع و جوان بخت

دورویه گرد تخت پادشاهیش / کشیده صف غلامان پیرایش
زخاموشی دران زرینه پرگار / شده نقش غلامان نقش دیوار

زمین را زیر تخت آرام داده / برسم خاص بار عام داده
بفتح الباب دولت بامدادان / درآمد یکی از در بخت شادان

زمین بوسید و گفتا شادمان باش / همیشه در جهان شاه جهان باش
تو زرین تخت باش و خویش چوبین / که زیر خاک شد بهرام چوبین

نشاط از خانهٔ چوبین فرو باخت / گر چوبین خانهٔ چوبین بپرداخت
شهنشاه از دل سنگین ایام / مثل زد بر تن چوبین بهرام

بر ما زمانه چوب زن بود / ملک چوبین زن چوبینه تن بود
چو چوب دولت ما شد برآور / مه چوبینه چوبین شد بخاور

نه آن بهرام اگر بهرام گورست / سرانجام از جهانش بهره گورست
جهان تا در جهان پارس میکرد / تمنای جهان داریش میکرد

کجی آن تیغ کاتش در جهان بود / طبانچه با درفشش کاویان بود
کجا آن شیر کز شمشیرگیری / جو پستان کرد با ما آن دلیری

اگر بهرام گوری رفت ازین دام / بیا تا بنگری صد گور بهرام
بسا مردانه کو شیر زادست / فریب خاکشان بر باد دادست

گروهی کان پلنگ سیر بستند / بشیری کو شیرگش چون سگ بکشتند
بسا گرگ جوان کز روبه پیر / بافسون بسته شد در دام نخچیر

ازان بر گرگ روبه داشت شاهی / که روبه دام بیند گرگ کاهی
بسا شه کز فریب باده گویان / خصومت را شود دشمن جویان

سرانجام شباب جام تدبیر / بجای پرنیان بر دل نهد تیر
ز مغروری کلاه از سر شود دور / مبادا کس بزور خویش مغرور

بقدر شغل خود باید زدن لاف / که زردوزی چه داند بوریاباف
چه نیکو داستانی زد هنرمند / بلیله با بلیله قند با قند

نه فرخ شد نهاد نو نهادن / ره و رسم کهن بر باد دادن
بقندیل قدیمان در زدن سنگ / بکالای یتیمان در زدن چنگ

هرآنکو کشت تخمی کشته برداد / زمین گندم کرد انه ز جو داد
بسر سنگی حمایل کردن تیغ / بسامه راکه آرد چهرهٔ میغ

تو خود بزنیری بین کو شیر گیرد که نوشش گیر دار به دیر گیرد
ستم از مذهب دولت روا نیست که دولت با ستمگر آشنا نیست
خری در کاهدان ادبار و ناکی نگویم وای بر خود وای بر کاه
که کس بر خوان حلوا کی کند پشت با نجیری غرابی کی توان کشت
چراغ ار چه ز روغن نور گیرد بسی باشد که از روغن بمیرد
خورشها را نمک رونق بدارد نمک باید که نیز اندازه دارد
مخور چندان که نو ما خار گردد گوارش در دهن مردار گردد
جهان خور کز ضرورتهای حالت حرام دیگران باشد حلالت
متیمی را که این دروازه باید غم دلهاش را ز اندازه باید
مجو بالاتر از جولان خود جای مکش پیش از گلیم خویشتن پای
چو دریایی مزن موجی که داری مپر بالاتر از اوجی که داری
بسیم دیگران زرین مکن کاخ که زو دین رخنه گردد کیسه سوراخ
نگه دار اندرین آشفته بازار گدین کار زر از ناریج عطار
مشو خامش چو یار افتد برای که باشد خامشی نوعی زیاری

داستان آن مجنون که در زیر بیابان مسعود

شنیدم من که در زیر بیابان یکی بود ست ازین آشفته نامان
چو با او ساختی یا مالمی جنگ ببالغ تر کسی برداشتی جنگ
بپرسیدند کز طفلان خوری خار ز پیران کین کشی چون باشد این کار
بخنده گفت اگر پیران نخندند کجا طفلان ستمکاری پسندند
چو دست از پای ناخشنود باشد بجرم پای سر خود باشد
بخواری مبین در هیچ درویش که او هم محتشم باشد بر خویش
ز عیب نیک مردان دیده بر دوز هنر دیدن بچشم بد میاموز
هنر بیند چو عیب این چشم جاسوس تو چشم زاغ بین نه پای طاوس
ترا حرفی بقصد تزویر در مشت منه بر حرف خود بیهوده انگشت
بعیب خویش یک دیده نمایی بعیب دیگران صد صد گشایی
نه کم ز آیینه در عیب جویی با آیینه رها کن سخت رویی
حفاظ آینه این یک هنر بس که پیش کس نگوید عیب کس
چو سایه رو سپیه آنکس نشنید که از پس گوید آنچه از پیش بیند
نشاید دید خصم خویش را خرد که برد از خام دستان گوی آن برد
مشو غره بدان خرگوش زدام که بر خنجر نگارد در سهام
که چون شیران بدان خنجر ستیزند بدان خون بسی خرگوش ریزند
در آب نرم رو منگر بخواری که تیز آید که زنهار خواری
بر آتش رخ منه کو رخ فروزد که وقت آید که صد خرمن بسوزد
بگستاخی مبین در خنده شیر که آن دندان نماید همچو شمشیر
هر آنکس کو زند لاف دلیری ز جنگ شیر یابد نام شیری
چو کین خواهی ز خسرو کرد بهرام ز کین خسروان خسرو شدش نام
نهنگ آن به که با دریا ستیزد کز آب خرد ماهی خرد خیزد
چو خسرو گفت بسیاری درین باب بزرگان ریختند از دیدها آب
فرود آمد ز تخت آن زود دلتنگ روان کرده ز نرگس آب گلرنگ
سه روز اندوه خورد از بهر بهرام چهارم روز شد با بزم و با جام
به پنجم روز مجلس تازه کردند غناها را بلند آوازه کردند

بخشیدن در آمد دست دریا / زمین گشت از جواهر چون ثریا
ملک چون شد ز نوش ساقیان مست / غم دیدار شیرین بردش از دست

صفت نواهای باربد

طلب فرمود کردن باربد را / درو درمان طلب شد کار خود را
در آمد باربد چون بلبل مست / گرفته بربطی چون آب در دست
ز صد دستان که او را بود در ساز / گزیده کرد سی لحن خوش آواز
زدی لحنی بدین سی لحن چون نوش / گهی دل دادی و گه بستدی هوش
چو باد از گنج باد آورد راندی / بهر بادی ازان گنجی فشاندی
چو گنج گاو را کردی نوا سنج / برافشاندی زمین هم گاو و هم گنج
چو شادروان مروارید گفتی / لبش گفتی که مروارید سفتی
چو تخت طاقدیسی ساز کردی / بهشت از طاقها سر باز کردی
چو ناقوسی و اورنگی زدی ساز / شدی اورنگ چون ناقوس از آواز
چو قند از حقهٔ کاوس دادی / سهی سروش بخون خط باز دادی
چو کردی رامش جان را روانه / ز رامش جان فدا کردی زمانه
چو نوشین باده را در پرده بستی / خمار باده نوشین شکستی
چو در پرده کشیدی ناز نوروز / بنوروزی نشستی دولت آنروز
چو بر مشکویه کردی مشک مالی / همه مشکو شدی پر مشک حالی
چو نو کردی نوای مهرگانی / ببردی هوش خلق از مهربانی
چو بر مروای نیک افراختی بال / همه نیکی بدی مروای آن سال
همان شب کو شدی بر راه شبدیز / شدندی جملهٔ آفاق شبخیز
چو در دستان شب فرخ کشیدی / ازان فرخنده تر شب کس ندیدی
چو یارش رای فرخ رود گشتی / زمانه فرخ و پیروز گشتی
چو کردی غنچهٔ کبک دری تیز / ببردی غنچهٔ کبکان دلاویز
چو بر نخجیرگان تدبیر کردی / بسی چون زهره را نخجیر کردی
چو زخمه راندی از خون سیاوش / پر از خون سیاوشان شدی گوش
چو کردی یاد شیرین شکربار / درخت بار را شیرین شدی بار
نواهایی بدینسان عشق انگیز / همی زد باربد در پردهٔ تیز
ز گفت باربد کو باربه گفت / زیادت خسروش صد بار زه گفت
چنان بد رسم آن بدر منور / که بر زه بدادی بدرهٔ زر
بهر پرده که او بنواخت آنروز / ملک گنجی بدو پرداخت آنروز
ز هر لفظی که او بر رشته بستی / زهی گفتی زهی زرین پستی
بهر پرده که او بر زد نوایی / ملک دادش پر از گوهر قبایی
درین دوران گرت به زان ببندند / زهی پشمین بگردن وا ببندند
ز عالی همتی گردن برافراز / طناب زهره از گردن بینداز
نخر پسندی طمع را دیده بردوز / ز چون من قطره دریایی درآموز
که چندین خوشه بخشیدم بشاهی / وزان خرمن نجستم برگ کاهی
بدان برگی سخن را راست کردم / نه او داد و نه من درخواست کردم
مرا این بس که برکردم جهان را / ولی نعمت شدم دریا و کان را
نظامی گر زه زرین بسی هست / زه تو ز بهشت بگذار این دست
بدین زه گر گریبان را طرازی / کنی بر سرکشان گردن فرازی

چو بدر از جیب گردون سر بر آورد | زمین عطف هلالی در سر آورد
ز مجلس در شبستان رفت خسرو | شده سودای شیرین در دلش نو
چو بر گفتی ز شیرین سرگذشتی | دهان مریم از غم تلخ گشتی
دران مستی نشسته پیش مریم | دم عیسی برو میخواند هر دم
که شیرین گرچه دشمن کام گشتست | بگیتی در ز من بدنام گشتست
اجازت ده کزان قصرش بیارم | بمشکوی پرستاران سپارم
نه بینم سوی او گر باز بینم | بر آتش باد چشم نازنینم
چو من بنوازم و دارم عزیزش | صواب آن به که بنوازی تو نیزش
جوابش داد مریم کای جهانگیر | شکوهت چون کواکب آسمان گیر
خلافت را جهان بر در نهاده | فلک بر خط حکمت سر نهاده
اگر حلوای نیشش نام شیرین | نخواهد شد فرو در کام شیرین
ترا با رنج حلوایی چنین نرم | برنج سر درآ تا کی کنی گرم
رطب خور خار نادیدن ترا سود | که بس شیرین بود حلوای بی دود
مرا با جادویی هم حقه سازی | که بر سیماب زد بابل حقه بازی
هزار افسانه از بر بیش دارد | بطنازی یکی را پیش دارد
ترا بفریبد و ما را کند دور | تو زو راضی و من نیز از تو مهجور
من افسونهای او را نیک دانم | وزین افسانها بسیار خوانم
بسا زن کو صد از پنجه نداند | عطارد را بمکر از ره براند
زنان مانند ریحان سفالند | درونشان خبث و بیرونشان جمالند
وفا مردی است بر زن چون توان بست | چو زن گفتی بشوی از مردی دست
بسی کردند مردان چاره سازی | ندیدند از یکی زن راست بازی
زن از پهلوی چپ گویند برخاست | مجوی از جانب چپ جانب راست
چه بندی دل دران دور از جدایی | کزو حاصل نداری جز بلایی
اگر غیرت بری با درد باشی | وگر بی غیرتی نامرد باشی
بره بنهادم از شادی بر آور | چو سوسن نام آزادی بر آور
بتاج قیصر و تخت شهنشاه | که گر شیرین بدین کشور کند راه
بگردن در نهم مشکین رسن را | بر آویزم ز جور خویشتن را
همان به کو دران وادی نشیند | که جغد آن به که آبادی نبیند
یقین شد شاه را چون مریم این گفت | که هرگز در نسازد جفت با جفت
سخن را از دری دیگر بنا کرد | نوازشش مینمود و صبر میکرد
سوی شهرو شدی پیوسته شاپور | ببند حیلت پیامی دادی از دور
جوابش هم نهانی باز بردی | ز خونخواری بغمخواری سپردی
وزان بازیچه حیران گشته شیرین | که بی او چون شکیبا شد چنین
دلش دانست کان نز بیوفاییست | شکیبش بر صلاح پادشاییست

فرستادن خسرو شاپور را بطلب شیرین

شفاعت کرد روزی شه بشاپور | که تا کی باشم از دلدار خود دور
بیار آن ماه را یک شب بدین برج | که پنهان دارمش چون لعل در درج
من از بهر صلاح دولت خویش | نیارم رغبتی کردن بدو بیش
که ترسم مریم از بس ناشکیبی | چو عیسی بر شد خود را صلیبی
همان بهتر که با آن ماه دلبر | نهفته دوستی ورزم پری ور
گر این شوخ آن پری رخ را ببیند | شود دیوی و بر تو بی نشیند

بدو رق

پذیرفتار فرمان گشت لعلش / که بندم نقش چین را بر خوشش
بقصر آمد چو دریایی پر از جوش / که باشد موج دریا را که پوشش
حکایت کرد با شیرین سرآغاز / که وقت آمد که بر دولت کنی ناز
ملک را در شکایت رخش شد سست / ولی از مرکبش شمشیر کند است
ازان او را چنین آزرم دارد / که از پیمان قیصر شرم دارد
بیا تا یک سواره بر نشینیم / ره مشکوی خسرو برگزینیم
طرب میساز با خسرو نهانی / سرآید خصم را دولت جدانی
بت شهانشین ماه نو رو / تهی از خویشتن شهانه خسرو
بشدی برزد آوازی بشاپور / که از خود شرم دارای از خدا دور
بگو چندین که مغزم را برفتی / کفایت کن تمامت آنچه گفتی
نه هرچه هرکه پیش آید توان سفت / نه هرچه بر زبان آید توان گفت
نیاید هیچ از انصاف تو یادم / به بی انصافیت انصاف دادم
ازین صنعت خداوری دهادت / خود این کار دستوری دهادت
برآوردی مرا از شهریاری / کنون خواهی که از جانم برآری
من از بی دانشی در غم فتادم / شدم خشک از غم اندر غم فتادم
ترا چون بی مرا شیرینی هست / گر از چوب لب شیرینی توان رست
درین جان گر ز من بودی یکی سوز / بکیسو رستمی راهش همه روز
خر از دکان پالانگر گریزد / چو بیند چو فروشش از جا بخیزد
گشادی چون کشم کو مر نشادم / نخوانده چون روم کافر نیادم
چو آب چشمه برگشته زنیم / خطا باشد که در دریا نشینم
چه فرمایی دلی با این خرابی / کنون با اژدهایی هم نقابی
جوان درگاه را در خور نشینم / بزور آن به که از در در نشینم
بسی تا چند بار اینجا فتادم / بغم خواری و خواری دل نهادم
نیفتاد آن رفیق بی نوا را / که بفرستند سلامی خشک ما را
بیک گر مقنعه تا چند پوشم / سلاح مردمی تا چند پوشم
بلی گفتم که این جان و جهانست / جهان پیشت کنون در بند بانست
نه هر کس کاتشش گوید زبانش / تف آتش بسوزاند دهانش
ترازو را دو سر باشد یکی سر / یکی جو در حساب آرد یکی زر
ترازویی که ما را داد خسرو / یکی سر دارد آن سر نیز پر جو
دلم زان جو که خر باری ندارد / بغیر از خوردنش کاری ندارد
ندانم جز عروسی را درین سنگ / گر از گچ کرده باشد تن نیرنگ
بسی کردم شکر فنیا که شاید / که گویم وز توام شرمی نیاید
چه کرد آن ره‌زن خونخواره من / زد آتش پاره در پاره من
من اینک زنده او با یار دیگر / ز خسرو انگیخته بازار دیگر
اگر خود روی من رویست از سنگ / درو چند فرو ریزد ازین رنگ
گرفتم سنگ صنعت کردیم آخر / بشیر سنگ سیر در دیدم آخر
سنگ از من به بود گر تا توانم / فرمیش راز دل چون سنگ برانم
شوم پیش سنگ اندازم دلی را / که خواهد سنگ دلی پیچا صلی را
دل آن به که با کس وانه بیند / که در سنگ بیند و درمانه بیند
مرا خود کاجکی مادر نزادی / وگر زادی بخورد سگ بدادی
بیا تا کج نشینم راست گویم / اگر چه خواری کرد نا بود ویم
هزاران بار دستم راست بر کار / هنوزم وعده کج میدهد یار

هزاران پرده بستم راه بر کی   هنوزم وعده کج میدهد یار
شد آبم زد سپیدابی بر نیامد   جهان کابی بآبی بر نیامد

چگونه راست آید ره زنی را   گر ریزد آب روی چون منی را
گمان بردم که او غمخوار باشد   ندانستم که گل بیخار باشد

زبس کز جان من آتش برآورد   گر رفت آزرم یاری دیگر آورد
دل از شیرین بیکره کرده بیزار   ستون با مرمرش گرمست بازار

مبارک بادش آن یاری که دارد   شفیعش باد غمخواری که دارد
کنون با مریم از جان آشنا شد   چو موم از صحبت شیرین جدا شد

ندیدم تا چه دید او از من آزار   که سیر آمد ز مهر من بیکبار
درین پس با من جهان در جنگ راندست   گر جای آشتی رنگی نماندست

چو مارا نیست پیشی در کلاهش   کشیدم پشم در خیل سپاهش
ز بس سر زیر او بردن خمیدم   ز بس با غمش خود را ندیدم

بخاک افتاده ام گو بر نگیرم   مرا بگذار تا در غم بمیرم
نه بس بود آنکه عیش از من بهانست   درین پیسکم نشستن بمجانست

دلم کورست و بینایی گزیند   چه دل کور و چه آنکس کو نبیند
سرم میخارد و پروا ندارم   که در عشقش سر خود را نخارم

زبانم خود چنین پر زخم از انست   که هرچه او میدهد زخم زبانست
بتر زو گر با من او همدم نباشد   که گر بگسستم بند زین هم نباشد

مرا بگذار تا گریم بدین روز   تو ما در دود راشیون میاموز
منم گریاد او پوشیده دم   گرو در عمرها نارد بیادم

ز مهرم گرد او بویی نگردد   غم من بر دلش مویی نگردد
بدین خوابم جوادهم خواب باید   که زرین جام را گرما بباید

دلم نجست و دانستم که ایام   زبانی دید خواهد کام ناکام
بلی هیبت آزموده در نهانها   سر انگشت دل جهد بیاز زبانها

کنونم می جهد چشم گهربار   چه خواهم دید بسم اللّه دگربار
مرا زین قصر بیرون گر بهشتست   نخواهم رفت کانجا سرنوشتست

گر آید دختر قیصر نه شاپور   ازین قصرش برسوایی کنم دور
بدستان میفریبندم به بستم   نیارند از ره دستان بدستم

اگر هوشش ورا در دل نداند   من آن دانم که در بابل نداند
سر اینجا به بود سرکش نه اینجا   گر نعل اینجاست در آتش نه اینجا

اگر خسرو نه نخچیر و بود شاه   نباید کردنش سر پنجه با ماه
زمینم من بلند او آسمان وار   زمین را کی بود با آسمان کار

سران کهتر که با مهتر ستیزد   چنان افتد که هرگز بر نخیزد
بگویم غمزه را تا وقت شبگیر   سمندش را برقص آرد بیک تیر

درستم زلف را تا کینه فن آرد   فرستش را رسن در گردن آرم
خیالم را بفرمایم که در خواب   بدین خاکش دواند تیز چون آب

ولی تا هست بابرجم دلش گرم   کجا دارد ز روی بی دلی شرم
کمند دل در آن سرکش چه پیچم   رسن در گردن آتش چه پیچم

کند هم جنس با هم جنس پرواز   کبوتر با کبوتر باز با باز
نشاید باد را در خاک بستن   نه با هم آب را آتش نشستن

چو وصلش نیست از هجران چه ترسم   شبی تاریک از زندان چه ترسم
بود سرمایه دارا ز غم بار   تهی دستی نیست از دزد طرار

نزان ۱۴

نه آن مرغم که بر من کس نهد قید   نه هر بازی تواند کردنم صید
بنادانی در افتادم درین دام   برون آیم بدانایی سرانجام
گر آید خسرو از بتخانه چین   ز شورستان نیاید بوی شیرین
اگر شبدیز تو پیشین را گلی هست   ز تیزی نیز گلگون را رگی هست
اگر مریم درخت قند کشتست   رطبهای مرا مریم سرشتست
گر او را دعوی صاحب کلاهیست   مرا نیز از قصب سربند شاهیست
نخواهم کردن آن تلخی فراموش   که جان شیرین کند مریم کند نوش
یکی در جست و دریا در کمین یافت   یکی سرکه طلب کرد انگبین یافت
چو پیچیده گردانی دست تقدیر   جگر در پهلو آویزد چه تدبیر
همه وقتی نباشد سینه زرد بهست   بهر جایی که رانی گردلی هست
نبودم عاشق ار بودم بتقدیر   پشیمانم خطا کردم چه تدبیر
فراخی کردم او کر راست پنداشت   دروغی گفتم او درخواست پنداشت
دل من هست ازین بازار بیزار   قسم خوای بدادادو بدیدار
سخن را رشته بس باریک ریسیم   وگرچه در شب تاریک ریسیم
چنین تا کی چو موم افسرده باشم   برافروزم وگرنه مرده باشم
نه دستی کین جرس برهم توان زد   نه غمخواری که با او دم توان زد
بفرزینی نگویم خیره شه پیچ   خداوندا تو میدانی دگر هیچ
لب آنکس را دهم کو را بیاراست   نه دستی راست حلواکان درازست
بهاری را که در خاکش فشانی   ازان به کش برد باد خزانی
گرفتار سگان گشتن بنخجیر   بر از افسوس شیران جهانگیر
بپا گو گرمست باید چو مردان   بپای خود کسی رنجه مگردان
هژبرانی که شیران شکارند   بیام خود بپای خود گذارند
چو دولت پایبوس اوست پایم   بپای دیگران خواندن نیایم
بدوش دیگران زنبیل بیانند   بدندان کسان زنجیر خایند
چه تدبیر از بسی تدبیر کردن   نخواهم خویشتن را پیر کردن
مگر نشنیدی از هندوی رهزن   که دانه دو دو کس پیش از دو ره زن
زبان خصمت بگرز ار بپوشم   گر رسوایی بود گر باز کوشم
کسی را سر بدانایی برارد   نکارد آنچه رسوایی برارد
به پیری میخورم باده قدح خورد   که هنگام رحیل آواز ندکرد
مرا این رنج و این تیمار دیدن   ز دل باید نه از دلدار دیدن
همه جا دزد از بیگانه خیزد   مرا بنگر که دزد از خانه خیزد
بافسون از دل خود رست نتوان   که دزد خانه را دربست نتوان
چو کوران جند لعل از سنگ پیسیم   چو ره بینم چرا از سنگ پرسیم
دل من در حق من رای بد زد   بدست خود تبر بر پای خود زد
دلم ظالم شد و یارم ستمکار   ازان دل بی دلم زان یار بیزار
دلی دارم که زو حاصل ندارم   همان بهتر که گویم دل ندارم
شدم دلشاد روزی زان دلفروز   ازان روز اوفتادستم بدین روز
غم روزی خورد هرکس بتقدیر   چو من غم روز را شادم چه تدبیر
نهان تا کی کنم سوزی بسوزی   بتر تا کی برم روزی بروزی
مرا گر صبر کردن تلخ شد کام   شود گر لعبت صبرم نهی نام
اگر زور رم ز گنج و کشور خویش   نه آخر هستم آزاد سر خویش
نشاید حکم کردن بر دو بنیاد   یکی بر کم طمع دیگر بر آزاد

وزانپس مهر بر لولو شکر زد — لعاب و طنز و بانگی بر زد
گر کرشمه گوید او را دوست دارم — بگو این عشق ناید در شمارم

وگر گوید بدان هیچم نیازست — بگو پیدا نشین شب درازست
وگر گوید بشیرین کی رسم باز — بگو با روزه مریم نمی پیاز

وگر گوید بدان حلوا کشم دست — بگو رغبت بحلوا اگر کند مست
وگر گوید کشم زان لب شکر ریز — بگو دور از لبت دندان مکن تیز

وگر گوید کشم تنگش در آغوش — بگو این آرزو با دست فراموش
وگر گوید بگیرم زلف و خالش — بگو تا هاکمیری یا محالش

وگر گوید نهم رخ بر رخ ماه — بگو با رخ برابر کی بود شاه
وگر گوید ز نابم زان زنخ گوی — بگو چوگان خورد از زلف هندوی

وگر گوید بکامم لعل خندان — بگو از دور میخور آب دندان
گر از فرمان من سر بر گراید — بگو فرمان برانت ار شاید

فراتش گر کند گستاخ بینی — بگو بر خیز مست یاری نشینی
وصالش گر بگوید کان اوام — بگو خاموش بنشین تا بگویم

کنون خواهم بنای نو نهادن — خیال از پرده دیگر گشادن
ز دیده لعل بر دامن چکانم — ز گیسو مشک بر آتش فشانم

زتاب زلف خویش آرم بتابت — فرو بندم بخواب غمزه خوابت
فرو میخواند ازین شیوه فسانه — درو بنهد بدیهای ما دکانه

عتابش گرچه میزد شیشه بر سنگ — عقیقش نرخ میبرید در جنگ
چو بر شاپور شدی ز دخارش — ز رنج دل بپیکر گشت کارش

برو گفت کای حرف سخن گوی — سخن در مغز تو چون آب در جوی
اگر وقتی بری در پیشلامی — بران حضرت رسان از من سلامی

که شیرین گوید ای بد مهر بد عهد — کجا آن صحبت شیرین تر از شهد
وا فطن بود که زمن بر بگردی — فرید ار کسی دیگر بگردی

کنون در خود خطا کردی ظلم را — که در دل جای دادی دشمنم را
بدین خواری محو بیم عزیزم — خطا آزادیم ده کر گریزم

ترا من همسرم در هم نشینی — بچشم زیر دستانم چه بینی
چو بخت خفته یاری را نشایی — چو دوران ساز کاری را نشایی

چنین در پایه زیرم مکن جای — وگرنه بر در بالا نهم پای
بلعل دانهای اشک چشمان — دوانم بر در خویشت خروشان

ز گیسو بر درت آتش فشانم — تا چون عود بر آتش نشانم
نداری خرم او خویشتن کار — نباید بود از بنیان خویشتن دار

چو تو دل بر مراد خویش داری — مراد دیگری کی پیش داری
بجز بن یا رب بدرم در کاخ والوان — نمی خوردم می در باغ و بستان

فروزان بیشدی آن محفل تو — ز روی من بدی خرم دل تو
بخار تلخ شیرین بود گستاخ — چو شیرین شد رطب خار بشاخ

نگشتم زانت گرم ای دل افروز — بد و دوست کو میکردم شب و روز
جفا زیبش کاندام شکستی — چو نام آور شدی نامم شکستی

عملداران که خود اسامی پسندند — بمعزولان ازین به با پسندند
بمعزولی بخشم بر نشستی — چو عامل کشتی از من چشم بستی

چو لیلی یار آمدی من بود مستیار — چو با یاری نباشد پای مستیار
مرا تا خار در ره میشکستی — کمان در کار زده بشکستی

چو کارم را بر سوابی فکندی
سپر بر آب رعنایی فکندی

برات کشتنم را ساز دادی
نشیب فراقم باز دادی

نماند از جان من جز رشته تایی
مگر کان رشته سر دارد بجایی

چو نقش کارگاه روم هست
ز رومی کار واز من دور کن دست

ز باغ روم گل داری بخرمن
مکن تاراج تخت و تاج ارمن

فرن شمشیر با شیرین مظلوم
تر آن بس که بردی تیر در روم

مکن کز گرمی آتش زود خیزد
وزان ترسم کز آتش دود خیزد

خسک در راه مهجوران مفشان
نمک بر ریش مهجوران میفشان

رها کن تا درین محنت که هستم
خدای خویشتن را می پرستم

هزاران زهر می خوردن بود بار
یکی از بهر خشم خوردن نگهدار

مرا در کار خود رنجور داری
کشی در دام و دامن دور داری

مرو راهی که خر در گل بماند
ز کارت بی دلان را دل بماند

ز راه درد خود دردیم چه یابی
خرابی را رها کن در خرابی

ترا در بزم شاهان خوش برد خواب
ز پیکانه عروسان روی بر تاب

بدام آورده گیر این مرغ دمساز
دگر باره بصحرا کرده پرواز

مکن کاشوب زلفم سر برآرد
بروی دوستداران در برآرد

اگرچه قامتم نازک درخت است
دل مسکین من دانی که سخت است

فرن آتش درین جام سنگ کش
رها کن خانه از بهر آتش

ازین آتش که مهر افروخت از من
درینا عشق خواهد سوخت خرمن

غمت بر سر رگی پیچیده ماری
شکستم در بن سر زوی خاری

ز شب خسبم نه روز آسایشم هست
نه از تو ذره بخشایشم هست

صبوری چون کنم عمری چنین تنگ
بمنزل کی رسم پایی چنین لنگ

ز اشک و آه من در سر شماری
بود در با نمی دوزخ شراری

درین دریا که آبش هست کشتی
مرا هم دوزخی خوان هم بهشتی

با آب دیده کشتی چند رانم
خیالت را بیاری چند خوانم

همه کارم که بی تو ناتمام است
چنین خامم از تمناهای خام است

دگر نه بر در دوزخ نهالی
چرا نجویم آب زندگانی

مرا چون بد نباشد حال بی تو
که بودم با تو پار امسال بی تو

ترا خاکیست خاک از در گذشته
مرا آبیست آب از سر گذشته

نه بینی هر که میرد تا نمیرد
امید از جان شیرین بر نگیرد

خرد ما را بدانش رهنمون نیست
حساب ما ازین دفتر برون نیست

مفرح ساختن فرزانگان راست
چو شد پر دانه دیوانگان راست

برین ابلق کسی چابک سوار است
که در میدان عشق آشفته کار است

بعشق اندر صبوری خام کار است
بنای عاشقی بر بیقرار است

صبوری از طریق عشق دور است
نباشد عاشق آنکس کو صبور است

درین غم گرچه شیرین است رنجور
ز خسرو باد دایم درد و غم دور

چو بر شاپور خواند این داستان را
سبک بوسید شاپور آستان را

گر از تدبیر ما رای تو برگشت
همه گفتار تو بر جای خود گشت

ازان پس کرد اندیشه نهفتی
سخن با او بسنجیده بگفتی

سخن باید بدانش درج کردن
چو زر سنجیدن آنگه خرج کردن

پری پیکر نگار پرنیان پوش
بت سنگین دل سیمین بناگوش

دران وادی که بودن [illegible]
نخوردی سیخ خوردی [illegible]

گرش صد گونه حلوا پیش بودی … غذاش از مادیان و میش بودی
ازو تا جای پایان دو تیر بود … ز شیر آوردن او را درد سر بود

آغاز داستان فرهاد و عاشق شدن او

ز چوب زهره چون چوپان برداشت … بدانگه گله جایی که داشت
دل شیرین حساب شیر میکرد … چه فن سازد دران تدبیر میکرد
که شیر آوردن از جایی چنان دور … پرستاران او را اگر در بخور
چو شب زلف سیاه افکند بر دوش … نهاد آن ماه زرین حلقه در گوش
دران حلقه که بود آن ماه دلسوز … چو ماه حلقه می سنجید تا روز
نشسته پیش او شاپور تنها … ز هر نوعی فسانه کرده تنها
ازان اندیشه کان سرو سهی داشت … دل فرزانه شاپور آگهی داشت
چو گلرخ پیش او این قصه بر گفت … سیوشنده برگ لاله بشکفت
نمازش برد چون هندو پریرا … ستودش چون عطارد مشتری را
که هست اینجا مهندس مرد استاد … جوانی نام او فرزانه فرهاد
بوقت هندسه عبرت نمای … مجسطی دان و اقلیدس گشای
به تیشه چون سر صنعت بخارد … زمین را مرغ و ماهی برنگارد
ز صنعت سرخ گل را رنگ بندد … به آهن نقش چین بر سنگ بندد
به تیشه دست بپسندش همه روم … به تیشه سنگ خارا را کند موم
چو استاد در عالم نباشد … چو او دیگر بنی آدم نباشد
بپیشش موم و آهن هست یکسان … به پیشش خواه سنگ و خواه سندان
باستادی چنین کارت برآید … برین چشمه گل از خارت برآید
بود هر کاری استاد دشوار … نخست استاد باید آنگهی کار
توان هر صنعتی کردن مرتب … ز روی هندسه بر روی مرکب
شود مرد از حساب انگشتری گر … ولی از موم و گل نز آهن و زر
گرم فرمان دهی فرمان پذیرم … بدست آوردنش بر دستگیرم
که ما هر دو به چین همزاد بودیم … دو شاگرد یکی استاد بودیم
چو سرمایه که بود از تیشه برداشت … قلم بر من فکند او تیشه برداشت
چو شاپور این حکایت را بسر برد … غم شیر از دل شیرین بدر برد
جوابش داد شیرین کای نکوکار … که باید بود زنهار اندرین کار
تو هم یاری ده و غمخوار شیرین … وگرنه وای بر شیرین مسکین
دل من بر تو دارد استواری … اگر تو در هر صناعت دست داری
زمین بوسید پیش ماه شاپور … که باد از جان شیرین رنج و غم دور
سر مو در بند کیت افکنده باشم … بهر حاجت که داری بنده باشم
چو روز آیینه خورشید بربست … شب سیه چشم سرمه چشم دربست
تجسس کرد شاپور این زمین را … بدست آورد فرهاد گزین را
بگفت ای فخر استادان ایام … ترا شیرین همی خواند به پیغام
جهان پنهاشت ذیلا دسیه روز … گر او را بود خواهد نیکی آموز
بشادروان شیرین برد شادش … برسم خواجگان کرسی نهادش
درآمد کوهکن مانند کوهی … ازو آمد خلایق را شکوهی
چو کیوان از بسطری و بلندی … بمقدار دو پیلش زورمندی
بهر تیشه که بر سنگ آزمودی … دو هم پیشکش چو از فرد بودی
رقیبان حرم خواهندش … بواجب جایگاهی ساختندش

برون پرده فرهاد ایستاده
کز در بسته و باز دکشاده

در اندیشه که لعبت باز گردون
به بازی آورد از پرده بیرون

سخن گفتن شیرین با فرهاد از بهر شیر

جهان تا کرشمه چون سازی کرد
بس آن پرده لعبت بازی کرد

بشیرین خنده‌های شکرین ساز
درآمد شکر شیرین باواز

دو قفل از شکر یاقوت برداشت
وزو یاقوت و شکر قوت برداشت

رطبهایی که شیرین بار میداد
رطب را گوشمال خار میداد

بنوشا باد آن خرمای در شیر
شکر خواند انگبین را چاشنی‌گیر

طبرزد را چو لب پر نوش کردی
ز شکر حلقها در گوش کردی

ز بس کز دامن لب شکر افشاند
شکر دامن بجوز پستان بر افشاند

شنیدم نام او شیرین از آن بود
که در گفتن عجب شیرین زبان بود

ز شیرینی چگویم هرچه خواهی
بآوازش نخفتی مرغ و ماهی

دران مجلس که او لب برگشادی
بنودی تن که حالی جان ندادی

کسی کان سخن در گوش رفتی
گر افلاطون بدی از هوش رفتی

چو شد مسموع نطقش گوش فرهاد
بهفت اندام او لرزه در افتاد

چو شد فرهاد از آن بانگ در گوش
ز گرمی خون گرفتش در جگر جوش

برآورد از جگر آهی شغبناک
چو مصروعی ز پای افتاد در خاک

بروی خاک بر غلطید بسیار
وزان سر کوفتن پیچید چون مار

چو شیرین دید کان آرام رفته
دلی دارد چو مرغ از دام رفته

هم از راه سخن شد چاره سازش
بدان دانه بدام آورد بازش

پس آنگه گفت کای داننده استاد
چنان خواهم که گردانی مرا شاد

که ما را یکدستی واستادکاری
کنی در کار این قصر استواری

از اینجا تا بشام و مصر تا روم
هنرهای تو یک یک هست معلوم

که مردی در صناعت اوستادی
هنرمند و حکیم و پاک زادی

چنان خواهم که از من در پذیری
بدین حاجت که دارم دستگیری

گله دورست و ما محتاج شیریم
طلسمی کن که شیر آسان بگیریم

رمه تا گوسفندان یک دو فرسنگ
بباید کند جویی محکم از سنگ

که چوپانان ما آنجا شیر دوشند
پرستاران ما اینجا شیر نوشند

درین کارم اگر دولت بود یار
بخواهم هم بزودی عذر این کار

بخواه از ما وجوه و راه برگیر
بکار آید مکن سستی و تقصیر

ز شیرین گفتن و گفتار شیرین
شده هوش از تن فرهاد مسکین

ز غیرت دستها بر هم گرفته
دران شیرین سخن از هوش رفته

سخنها را شنودن میتوانست
ولیکن فهم کردن می ندانست

زبانش کرد پاسخ را فرامشت
نهاد از عاجزی بر دیده انگشت

از آنجا رفت بیرون تیشه در دست
گرفت از مهربانی تیشه بر دست

حکایت باز جست از زیردستان
که من مستم کو دل باشند مستان

ندانم کو به میگوید بگوید
ز من کاری که بیچو بید بجوید

رقیبان آن حکایت باز گفتند
سخنهایی که بود از سر گرفتند

چو آگه گشت از آن اندیشه فرهاد
فکند آن حکم را بر دیده بنیاد

دران خدمت نهایت عاجزی داشت
که کار آن نازنینان نازکی داشت

از آنجا شد برون چون پیل سرمست
یکی تیشه چنان کالماس در دست

بایشان گفت کاین موضع کجاست / که شیرین را بدان میل و هواست
نشان دادش یکی فرزانه دستور / بآن موضع که پست او در مشهور

جو آمد بر سر آن کار فرهاد / رقم زد کار را بنیاد بنهاد
جنان از بیم در بید اندام آن بوم / که میشد زیر زخمش سنگ چون موم

به تیشه روی خارا میخراشید / جو پیدا از سنگ بجری میتراشید
بیک ماه از میان سنگ خارا / جو دریا کرد جویی آشکارا

زجای گوسفندان تا در کاخ / دورویه سنگ را زد شاخ در شاخ
جنان ترتیب کرد از سنگ جویی / که در زیرش نمیگنجید مویی

جو کار آمد بآخر حوضه بربست / که حوض کوثرش بوسید بر دست
دران حوضه که کرد از سنگ بستش / روان شد آب گیتی زاب دستش

بنا چندان تواند بود دشوار / که بنا را نیاید تیشه بر کار
اگر صد کوه باید کند فولاد / زبون باشد بدست آدمی زاد

چه چاره کان بنی آدم نداند / بخوردن گران عاجز بمانند
خبر بردند شیرین را که فرهاد / بهای لبت جوی و حوض بگشاد

آمدن شیرین بدیدن جوی شیر

جنان کز گوسفندان شام و شبگیر / بحوض آید بپای خویشتن شیر
بهشتی پیکر آمد سوی آن دشت / بگرد جوی شیر و حوض میگشت

جنان پنداشت کان حوض گزیده / نکردست آدمی هست آفریده
بلی باشد زکار آدمی دور / بهشت و جوی شیر و حوضه و حور

بسی بر دست فرهاد آفرین کرد / که رحمت بر چنان کس کاینچنین کرد
جو رحمت دور شد نزدیک خواندش / زنزدیکان خود برتر نشاندش

که استادیت را حق چون گزاریم / که ما خود فرد شاگردان نداریم
زگوهر شب چراغی چند بودش / که عقد گوش و گوهربند بودش

زنغزی سردری مانند تاجی / وزو مردانه شهری و خراجی
گشاد از گوش با صد عذر چون نوش / شفاعت کرد کین بستان و بنیوش

جو وقت آید گزین بهتر بیاریم / زحق خدمتت سر بر نتابیم
بدان گنجینه فرهاد آفرین خواند / زدستش بستد و در پاش افشاند

وزانجا راه صحرا تیز برداشت / جو دریا اشک ریزان ریز برداشت
زبیم آنکه کار از نور میشد / بصد مردی زمردم دور میشد

جو دل در عشق شیرین بست فرهاد / برآورد از وجود خویش فریاد
بسختی میکشید دستش روزگاری / نمی آمد زدستش هیچ کاری

نه صبر آنکه دارد برگ دوری / نه برگ آنکه سازد با صبوری
فرورفته دلش را پای در گل / زدست دل نهاده دست بر دل

نه بیچیده سر از سودای شیرین / بشوریده دل از صفرای شیرین
زبان از کار و کار از آب رفته / زنیرو تن ز دیده خواب رفته

جو دیو از رحمت مردم گریزان / فتان خیزان تر از بیمار خیزان
گرفته کوه و دشت از بیقراری / وزو در کوه و دشت افتاده زاری

سهی سروش جو برگ گل خمیده / جو گل صد جای پیراهن دریده
بلاریه بلبل از ناله غلغل / گره بر دل زده جون غنچه گل

غمش را در جهان غمخواره نه / زیارش هیچگونه چاره نه
دوتا زان شد که از بار میکند / جو خار از پای خود بسمار میکند

نه از خارش غم دامن دریدن / نه از تیغش سر اپس سر بریدن
زدوری گشته سودایی بیکبار / شده دور از شکیبایی بیکبار

زخون هر ساعتی کردی نثاری / بدید آوردی از رخ لاله زاری
زلاله بر هوا چون کله بستی / فلکها را طبق بر هم شکستی

چو یاد آوردی از آواز شیرین / خروشش بر شدی تا که پروین
گهی ناله گهی زاری نمودی / گهی چون بیدلان افتاده بودی

چو طفل تشنه کابش باید از جام / نداند آب یا دایه را نام
زگرمی برده عشق آرام او را / بهوش آورده هیبت اندام او را

رسیده آتش دل در دماغش / ز جرعی سوخته همچون چراغش
ز مجروحی دلش صد جای سوراخ / روانش بر بلاک خویش گستاخ

بلا و رنج را آماج گشته / بلا زاندازه رنج از حد گذشته
جهان از عشق شیرین تلخ بگذشت / که شد آواز گریش پست در پست

دلش نالان و چشمش زار و گریان / دلش بر آتش غم گشته بریان
غمش دامن گرفته او بغم شاد / چو گنجی کز خرابی گردد آباد

همی گفتی دگر کی باشد آن روز / که بینم روی آن ماه دلفروز
ز آب دیده کو بگریستی زار / سیاهی را بشستی از شب تار

جهان در سر همیدار از دوست و دشمن / گر جادو از سد اب و دیو از آهن
ز غم ترسان بهشیاری و مستی / چو مار از سنگ و گرگ از چوبدستی

علاج دردی درمان نداشت / غم خود را سر و سامان نداشت
فرومانده جهان تنها و رنجور / زیاران منقطع وز دوستان دور

گرفته عشق شیرین را در آغوش / شده پیوند فرهادش فراموش
نه رخصت کز غمش جایی فرستد / نه کس محرم که پیغامی فرستد

اگر از کوی او گردی دمیدی / بجای سرمه در دیده کشیدی
دگر در راه او دیدی گیایی / ببوسیدی و برخواندی دعایی

چو بردی نام آن معشوق چالاک / زدی بر یاد او صد بوسه بر خاک
چو سوی قصر او نظاره کردی / بجای جامه جان را پاره کردی

چو رخش توسن از هر هوشیاران / گرفته انس با وحش بیابان
ز معروفان این دام زبون گیر / برو گرد آمده یکدشت نخچیر

یکی بالین کشش رفتی یکی جای / یکی دامن کشیدی و یکی پای
گهی با آهوان خلوت گزیدی / گهی در موکب گوران دویدی

گهی اشک گوزنان دانه کردی / گهی دنبال شیران شانه کردی
برورش آهوان دمساز بودند / گوزنانش بشب همراز بودند

بصد سختی رخ از مردم نهفتی / سخن شیرین جز از شیرین نگفتی
جهان پنداشت آن شوریده پست است / که سوزد هر کرا چون او دلی هست

کسی را کآتشی در دل فروزد / جهان یکسر چنان داند که سوزد
نمودی روز و شب چون چرخ ناورد / نخوردی و نیاشامیدی از درد

بدان هنجار کاول راه رفتی / اگر ره یافتی یک ماه رفتی
اگر بودیش صد دیوار در پیش / نکردی تا نکردی چشم او ریش

دگر تیری بچشمش در نشستی / ز مدهوشی مژه بر هم نبستی
اگر پیش آمدی صد چاه در راه / زبی پرهیزی افتادی در آن چاه

نشاطی کز غم یارش جدا کرد / بصد نقص آن نشاط از دل رها کرد
غمی کان با دلش دمساز میشد / روان پیشاپیش آن غم باز میشد

ادیم نرگس بخون دیده پیوست
سهیل خویش را از دیده بگسست

نخفت از بند خواهش می توانست
که در بر دو پستان بستی بست

ازان بد نقش او شوریده موست
که نقش دیگری بر خویشتن بست

نیا سود از دویدن صبح تا شام
مگر کز خویشتن بیرون نهد گام

ز تن میخواست تا دوری گزیند
غم آن دلستان از بر گزیند

شبانگه آمدی مانند نخجیر
ازان حوضه بخوردی شربتی شیر

جز از شیر از جهان خوردی نبودش
بری از حوضه ناوردی نبودش

چو رفتی نزد آن حوضه غریوان
تو گفتی خضر بود و آب حیوان

ازان حوضه دمی در جان کشیدی
علاج درد بی درمان چشیدی

چو خوردی یافتی یک لحظه آرام
فرستادی گله سوی دلارام

که ای دوران نکویی آن پری را
که با ما پیشه دارد کافری را

بگویش ای نگارت برده جانم
بیویت زنده ماندست این روانم

تو ای شب نیز با ما یاریی کن
ز من پیغام نزد آن پری کن

جهان بر من خیالت چیره گشتست
که جان از دل دل از جان سیر گشتست

چو آی چند از میان برکشیدی
بگرد حوضه پایه در خمیدی

بشب زان حوضه پایه هیچ نگذشت
همه شب گرد پایه حوض میگشت

در آفاق این سخن شد داستانی
فتاد این داستان در هر زبانی

خبر رسیدن عاشقی فرهاد نزدیک خسرو

یکی محرم ز نزدیکان درگاه
فرو گفت این حکایت جمله با شاه

که فرهاد از غم شیرین خرابست
که در عالم حدیثش داستانست

دماغش را چنان سودا گرفتست
کزان سودا ره صحرا گرفتست

ز سودای جمال آن دلفروز
برهنه پا و سر گردد شب و روز

دلم گوید که شیرین دردمندست
بدین آوازه آوازش بلندست

هراسی نز جوان دارد نه از پیر
نه از شمشیر میترسد نه از تیر

دلش را راه بی پیوند دارد
بآوازی ازو خرسند باشد

کند رخنه بر قصرش سلامی
شود راضی چو بنیوشد پیامی

ملک چون گوش کرد این داستان را
هوس در دل فزودش داستان را

دو هم میدان بهم همسر گرایند
دو بلبل بر گلی خوشتر سرایند

چو نقدی را دو کس باشد خریدار
بهای نقد پیش آید پدیدار

دل خسرو بنوعی شادمان شد
که با او بیدلی هم داستان شد

بدیگر نوع غیرت برد بر یار
که صاحب غیرتش افزود در کار

دران اندیشه جا چو گشت رایش
بحکم آنکه در کار بود پایش

چو بر تن چیره گردد دردمندی
پدید آید نشان مستمندی

نشاید کرد خود را چاره کار
که بیمار است رای مرد بیمار

سخن ور تن درستی تن درستست
که در سستی همه تدبیر سستست

طبیب ار چند گیرد نبض پیوست
ز بیماری بدیگر کس دهد دست

ز نزدیکان خود با محرمی چند
نشست و زد درین معنی دمی چند

که با این مرد سودایی چه سازیم
بدین مهره چگونه حقه بازیم

گرش مانم بدو کامم تباهست
وگر خون ریزمش خود بیگناهست

بسی کوشیده اندر پادشاهی
که تا عیدی کنم بی روسیاهی

کنون بر من کند عید آن ستو
که گرد آشفته را بازار خسرو

گرد نوان

خردمندان نشان دادند پاسخ / که ای دادت پدید از تو فرخ
جهان اندازهٔ عمر درازت / سعادت باد و دولت کارسازت
کزین دیوانه را تدبیر سازیم / نه آهن کز زرش زنجیر سازیم
که سودا را مفرح زر بود زر / مفرح هم بزر گردد میسر
نخستش خواند باید با صد امید / زر افشانی برو کردن چو خورشید
بزرش دلستان کردن برآید / بدین شیرینی از شیرین برآید
بسا بینا که از زر کور گردد / بسا آهن بزر پرور گردد
گرش نتوان بزر معزول کردن / بسنگی بایدش مشغول کردن
که تا آن روزگار عمر او تنگ / گذارد عمر در پیکار آن سنگ

طلب کردن خسرو پرویز فرهاد را

چو بشنید قول انجمن را / طلب فرمود کردن کوهکن را
بدان تا بنگرد کان مرد خود کیست / وزان دیوانگی مقصود او چیست
کجا دیدست شیرین را کزینسان / بدو دادست یکباره دل و جان
چگونه یافت او دیدار شیرین / که دل بستست در پیکار شیرین
بتنهائی بفرمود آن جهاندار / ندارید اینچنین اندیشه را خوار
که هست این داستانی بر زبانها / که وا ماند بعالم داستانها
حدیث من همه عالم بدانند / عجب دارند اگر این را بجویند
بباید خواند و پرسیدن ز حالش / بدین معنی بباید گوشمالش
تفحص کرد باید هم درین کار / بدیدن تا چه دارد او بدل بار
بدانستن که در گفتار و کردار / بشیرین میل دارد یا بدیدار
اگر زر بایدش بیکار باشد / وگر عاشق بود دشوار باشد
بدان رخسار زیبای مه نو / چو عاشق شد به فرهاد در خسرو
بزرگان جمله پیشش بر نشستند / یکایک دل درین اندیشه بستند
ملک زان قصه دل از هوش رفته / حدیثش آنچنان در گوش رفته
دگر ره بازجست از داستانش / بپرسید از بزرگان داستانش
که فرهاد از کجا و کیست این مرد / که با من در جهان نامی برآورد
چنین گفتند خسرو را که فرهاد / ندارد انس با هیچ آدمیزاد
نه اندر شهر و نه در خانه باشد / نه با خویش و نه با بیگانه باشد
بهر وادی چو باران اشک ریزد / چو دیو از کوی پس از مردم گریزد
برفت و جوی شیر و حوض بسته / دمی بود دست با شیر نشسته
نه با او یک نفس هم خانه گشتست / از آن زنوا چنین دیوانه گشتست
میان وحشیان در پیشه گردد / گهی با تیغ و که با تیشه گردد
نه در هیچ آبخورد او را نشستست / نه کس داند که او از جا کجا است
ز تاب عشق شیرین گشته مدهوش / جهان از خویشتن کرده فراموش
همه شب نام شیرین در دهانش / دل و هوشش جز بشیرین نیست با نش

چو این نکته بگوش شه درآمد / ز جانش آتشی تا سر برآمد
حمیت اندرو جنبان اثر کرد / که از پیرامنش مو سر بسر گرد
دلی بر خود نکرد آن آشکارا / دران گرمی ندید از دل مدارا

بخندید از دلی پر آتش و آب — نه آن خنده که شادی را بود خواب
بفرمود آنگهی هرمود انزا — که حاضر کرد باید آن بوانرا
فرستادن کز ما او را بگویند — سراسر حال ما با او بگویند
اگر بیند کو بهر چه از ما — دلش دادن که او نندیشد از ما
فریبش دادن و تحریص بر جای — دلش دادن بزر و گوهر ازرا
بهر نیرنگ و هر افسون که دانید — مگر او را بنزدیکم رسانید
بترتیبی که بایست اندران کار — طلب کردند مردی چند هشیار
بیاوردند ده مرد هنرمند — همه دانا بهر کار و خردمند
بتن هر یک دلیر و پهلوانی — وز ایشان هر یکی دیده جهانی
همه در کارها دانا و هشیار — بسی کار آزمون کرده بهر کار
گشاده چشم بر پیمان خسرو — نهاده گوش در فرمان خسرو
یکی گفت از بزرگان شادکامی — که جایی هست مر فرهاد نامی
ازین آشفتهٔ بیهوده کاری — رمیده از جهان دیوانه ساری
زبی نوری فرو مرده چراغش — شده سودای شیرین در دماغش
خیالش روی شیرین می نماید — ولی شیرین همه صفرا فزاید
همی خواهد که لختی قصه راند — مگر صفرا بشیرینی نشاند
بدین حالت شمار از رفت باید — طلب کردن تدبیری که شاید
همه کاری توان کردن بتدبیر — نشاید ساخت از پولاد زنجیر
ازین رفتن پدید آرید بازی — دهد خسرو شما را بی نیازی
خردمندان یاسخ لب گشادند — زمین در پیش خسرو بوسه دادند
که ما شاه جهانرا بندگانیم — همه فرمان بر شاه جهانیم
بهر اندیشه در هشیار و مستی — مگر بندیم در خسرو پرستی
بگردیم اندرین کوه و بیابان — چو شیر شد و چون باد شتابان
سلیمان وار سر وادی ستانیم — مگر کان دیو تن جایی بیابیم
چو اقبال ملک با ما بود یار — امید آنست کاسان گردد این کار
اگر در کوه باشد یا بصحرا — وگر در بیشه باشد یا بدریا
بروی خاک چون آتش برانیم — بنزد خسروش آنجا رسانیم
چنین فرمود خسرو قاصدانرا — که هر جایی که بینند آن جوانرا
رسانندش ز ما اول سلامی — بگوییدش که دارمت پیامی
نخست ایمن کنند از هر شمارش — کنند از ما بلطف امیدوارش
نشاید هیچ نوع آزردن او را — باعزاز تمام آوردن او را
بفرمود آنگهی کز پیش شبدیز — دو تا اسب گزین سنگ سبک خیز
بیاوردند هر یک شد چون باد — برو بر زین زر از بهر فرهاد
بدیشان گفت هان هشیار باشید — بجست و جوی او بیدار باشید
چو بینیدش بلطف و با مدارا — مدارید اینچنین راز آشکارا
که خسرو رای آن دارد که دوست — به بند هست ازین در چست و جوست
برو بر قصهای خوب خوانند — مگر او را بنزد ما رسانید
نخست قاصدان بر پای جستند — بدین خدمت کمرها را ببستند
نقیبی خاص تر با چند سرهنگ — برون آمد چو آتش از دل سنگ
بیاران گفت چون پیدق بیچ — مگر آن پیل تن جایی بپوید
که خسرو را درین آوازه انباز — دل از شادی بدل شد بیش از کار
غم فرهادش از شادی برآورد — حمایل پیش ماریش در سر آورد

سران کوه را پیا ردنزد خسرو | ازان حضرت بیابد خلعتی نو
وصیت کرد هر یک را زمانی | فرو گفت از حکایت داستانی
نهپتان راه جویش در گرفتند | پی فرهاد راهی بر گرفتند
بهر جانب فرو شد قاصدی چست | بفرمان ملک فرهاد را جست

رفتن سرهنگان خسرو از پی فرهاد

دران وقت آفتاب اندر شرف بود | پر از مرجان زمین همچون صدف بود
زمین آبستن از مرجان و زر بود | صبا را گلستان هم روی خور بود
جهان بود از خوشی چون گل شکفته | عروس دهر در زیور نهفته
هوا روشن شده از گل فشانی | زمین را رنگ داده رایگانی
بهر کنجی ریاحین بر دمیده | بساط خرمی در وی کشیده
بسان پر طوطی کوه و صحرا | چو روی آسمان گشته هویدا
شمال از نسیم دریده پرده گل | ولی در شانه کرده جعد سنبل
ز گلها خیمه در هر کنج باغی | ریاحین هر یکی بر سر چراغی
ز هر شاخی نموده گوهری ناب | ز هر چشمه گشوده چشمه آب
ز بس گلهای سرخ و لاله زرد | تو گفتی آب رنگ دیبا آورد
ریاحین صف زده در باغ و بستان | نسیم صبحدم در هر گلستان
گوزن و گور در هر مرغزاری | همه شادی کنان از بهر یاری
چو مویی بر جمال گل نهاده | سمن را سایه بر سنبل نهاده
زده در سایه سرو و تختی | درم ریزان ز هر شاخ درختی
نخورده باده نرگس مانده مخمور | بسان عاشقان پیوسته رنجور
بمدح گل زبان سوسن گشاده | شقایق مست گشت از جام باده
بمانده سنبلی از رقیب یار | رخ از زردی بسان روی بیمار
شقایق روی سرخ از جام باده | ازان جامی بنرگس نوش داده
در قعر تن نیلوفر نشسته | بنیلوفر همه سر روی گشته
شکوفه بر سر شاخ درختان | ز بی پایی چو روی نیک بختان
بسان چشم عاشق ابر نمناک | سرشته باد و باران مشک با خاک
سحاب آشفته از باد بهاری | زمین آبستن از گوهر نثاری
ازان زینت که باغ آب و گل داشت | برو عاشق شدی هر کس که دل داشت
بران گلهای نوروزی بگو نام | نسیم صبحدم آورده پیغام
صفیر فاخته در باغ و گلزار | خروش کبک نر بر فرق کهسار
بوقت صبح بلبل در گلستان | غزل خوان آمده با هزار دستان
چو در گلشن بدید او چهره گل | زبان بگشاد و بسراید بلبل
زهی صنع خدای بی چون و چون | بصنعت گلها آورده بیرون
ز عشق گل و جوشش کردن طیر | زبور آغاز کرده منطق الطیر
عقابان در هوا بگرفته پرواز | تذروان در چمن با هم [illegible] باز
غرابان کرده با زاغان تماشا | گرفته بر سر کهسارها جا
گلستان از نشاط عشقبازی | هوا بگرفته با بازان بیازی
چکاوک مرده خوان در نیمه روز | صفیر مدح خوان از بهر نوروز
بوقت صبحدم چون زندخوانان | سرشک عاشقان بر گل فشانان
نوا سازی خوش آوای بلبل | فکنده شورشی در لاله و گل
زده در باغ و بستان [illegible] | شده بستان و دو چون پر طاووس

ثنا خوانان دین هر یک تیهو / برقاصی صحرا گور و آهو
زمین پوشیده تشریف حیاتی / هوا داده بدو روح نباتی
عروسان فلک در پرده سازی / عجوز عالم اندر حقه بازی
رسیده مشتری در خانهٔ ماه / شه سیارگان اندر شرفگاه

رفتن قاصدان به طلب فرهاد

عطارد در شرف بازش همدم / قران مشتری و ماه با هم
بوقتی کاختر سعد آن نظر کرد / روان گشتند چون سیاره هر فرد
دو اسپه از پی فرهاد رفتند / بشام و صبحدم چون باد رفتند
نهاده پای در ره رنج بر خویش / گرفته هر یکی رای فرا پیش
همی رفتند اندر راه پویان / همه یکدل شده فرهاد جویان
بباغ و راغ و هامون و کهسار / بگردیدند هر وادی و هر غار
خبر پرسان همی رفتند چون باد / نشد معلومشان احوال فرهاد
بگردیدند روزی دو سه در کوه / نهان از آدمی و دور از انبوه
تمامی راه صحرا بر گرفتند / بهر جایی که دانستند رفتند
همه اندر طلب بشتافتندش / بسی جستند و کمتر یافتندش
کسی کاندر جهان خانه ندارد / سر خود را بجایی کی در آرد
که چون گل ز آتش خود بر جوی افتد / کسی کو عشق جوید بر وی افتد
چه خار و بید را دانه نباشد / پلنگ و شیر را خانه نباشد
چو بسیاری بگردیدند هر جای / در آن کوه و بیابان از سر پای
چو تخت روز را تاراج دادند / ز دوزخ روز و شب را باج دادند
همه شب آن جوانمردان چالاک / نخفتند از طلب تا روز شد پاک
جهان را دیبهٔ زربفت دادند / فلک را تاج زر بر سر نهادند
چو زان کار طلب بسیار گشتند / یکایک نزد خسرو باز گشتند
همه با رنج و غم زان سعی بسیار / همه دلتنگ و سرگردان بر کار
ندیده راحتی بیسود مانده / از آن مقصود بی مقصود مانده
همی گفتند هر یک با خود این راز / که فرهادی چنین بی نام و آواز
اگر وی زنده بودی در زمانه / بسی گفتندی از عشقش فسانه
عجب تر آنکه نه بنده نه آزاد / حدیثی کس نمیگوید ز فرهاد
مگر تا که در افتاد او بچاهی / که پیش و پس نبودش هیچ راهی

یافتن قاصد فرهاد را

همی رفتند پا در ره گشاده / از ایشان هر یکی جایی فتاده
یکی زان قاصدان یک روز ناگاه / بدید آن خسته دل را بر سر راه
جوانی دید با فر فریدون / ز ببری و ز شیران زورش افزون
قبا و دامن و پیراهنش چاک / سرش پر خاک و سر هم بر سر خاک
رخش چون کهربا اندام چون قیر / بروبر موی چون خاری بتقدیر
یکی دستش بمانده زار بر سر / یکی دیگر برده راست در بر
چو محرومان دل از شادی گسسته / غبار عاشقی بر رخ نشسته
ز شیرین عشق بریان درد بر دل / بتلخی کام او چون زهر قاتل
نه گویای سخن از بی زبانی / نه جویای طعام از ناتوانی
گهی نالان چو رعد از بیقراری / گهی گریان چو ابر نوبهاری

نه همرازی که با او راز گوید
نه دمسازی که درمان باز جوید
نه اهلی که بود غم خوار کارش
نه یاری که بود در کار یارش
نه در غربت کسی او را هم نشینی
نه در قربت کسی او را هم ونی
برنگ زعفران گشته رخانش
بسان شمع بدسوز دل آتش
طمع برداشته از خود به یکبار
فرامش کرده نیک و بد به یکبار
ز سر تا پای آن مسکین نظر کرد
غریبی دید با تیمار و با درد
بدانست او که فرهاد است رنجور
که از شیرین جدا ماندست و مهجور
چو قاصد دید کان مجروح غمناک
بسان مرده افتاده بر خاک

مقالات قاصد با فرهاد

سلامش کرد و پرسیدش که چونی
چرا از مجلس شادی برونی
چرا افتاده‌ بر خاک خواری
چه خیرست این نشان بیقراری
ز غم خوردن چرا گشتی چنین زرد
چه کار افتادت آخر ای [illegible] مرد
چرا دو دست تو از کار افتاد
کجا آن دست برد و زور فرهاد
هنرهای تو تاریخ جهان شد
علمهای تو یکسر داستان شد
جهان مردی تو با سرپنجه شیر
چرا ماندی چنین بی‌زور و تدبیر
رها کن بیخودی از خاک برخیز
چو مردان با جهان رنگی برآمیز
ز غم برخیز و چون کار آگهان شو
بمی بنشین و یکدم شادمان شو
طرب در دل نیارد جز که باده
غم از دل برندارد جز که باده
مخالف بر مدار از پرده آواز
ترا چون نیست با پرده همی ساز
مکن در عشقبازی پرده سازی
که با پرده نباشد عشقبازی
چه بودت کین چنین اندر مغاکی
چه افتادت کزینسان دردناکی
چو شیرینی بود همواره در کام
چرا تلخست عیشت را سرانجام
بمهر اندر چو شیرین یار داری
چرا عمری به تلخی می‌گذاری
جهان با خوشیش دارد فتنه حاصل
تو مانده اینچنین از کار غافل
مکن بر جسم و جان خود ببخشای
ز غمها در گذر شو در شادی افزای
اگر عمرت درین غفلت سر آید
زمانه حال دیگر گون نماید
روانت زین جهان چون رخت بربست
نیاید عمر رفته باز در دست
درین زندان که هستی بند بر پای
نه دانی کین نفس خندد بهر جای
بسا فتنه که از ما در نهانست
چو بهر اگشت از دهم هم جا نشست
همی نازند چندین بی سر و پای
سر شوریده را بر جای از جای
ازین سودای بیهوده جدا شو
زمانی با خلایق آشنا شو
بسان سرو شو آزاده میباش
غم از دل دور گردان شاد میباش
جهان بین کاندرو چندین عناست
فلک بین کز پی ما در ستانست
بغفلت هر یکی را کار سازست
که داند کاندرین پرده چه رازست
چو کار این جهان هست باطل
چرا در غم نشیند مرد عاقل
چو بشنید این سخن فرهاد غمناک
بسختی سر برآورد از سر خاک
جوابش داد مرد دل شکسته
بگفتاری که بد از جان گسسته
بدو گفت ای بیارکی بی چه گردی
گزین گفتن مرا جان تازه کردی
چه میپرسی ز حالم ای جوانمرد
دمادم تلخ دارم کونه زرد

تنم از درد و رنج افتاده از تاب / دلم پر آتش و چشم پر آب
چو موم از روی شیرین مانده دور / شبی چون شمع در آتش نشانده

ز آشوب زمانه دل پر از خون / جفا دیده ز بسیاران گردون
نشد کارم ز گردون هیچ والا / چو گردون کار من شد زیر و بالا

ز شیرین تلخ گشته روزگارم / بدین سختی که بینی میگذارم
چو می‌بینی مرا چونان تراز مار / نباشد حاجت پرسیدن کار

فکندی ناگهانم در خیالی / مرا از عشق دادی گوشمالی
سخن با ما بسی از عشق راندی / مرا نادیده چون در خون نشاندی

دل آن را که با غم محرمی نیست / ورا از هیچ محنت آگهی نیست
چو فرهادی بباید عاشق و مست / که نام عاشقی بر وی توان بست

مرا گر عشق شوریدست رایم / نمیدانم که چونم وز کجایم
تو مغروری که عشقت نیست در دل / چو با عشقی نداری درد حاصل

نه سم دردی مرا در دستگیری / ز برزنگم کجا رنگی پذیری
نه با عشق چون دانی مرا حال / نه مشفق ترا چون گویم احوال

که بی تعلیم کس خط برنخواند / کسی نا خورده می مستی نداند
نه عاشق از نشان در صبوری / چه دانی عشق را گر عشق دوری

اگر با عشق بودی یکدمت کار / نبودی با منت زین گونه گفتار
نگوید این سخن هشیار عاقل / مگر آن را که هست از خویش غافل

مرا دیوانگی از غافلی نیست / وگر چه هیچ کارم عاقلی نیست
چو اندر عشق آن دلبر سلیم / همان بهتر که روی کس نبینم

ز حال من کسی آگاه باشد / که شیرینیش را دلخواه باشد
نه آن دل کو بود چون یخ فسرده / بکار عاشقی رنجی نبرده

نکرده هیچ کاری جز مجازی / ندیده دست برد عشقبازی
منم عمری که عمرم رفت بر باد / نبودم در جهان یک لحظه آزاد

ز بخت خویش آسایش ندیدم / جز آن کاهن زدم خارا بریدم
گهی جویی بریدم جوی بستم / گهی تیشه زدم خارا شکستم

اگر نه لطف شیرین یار بودی / کجا آن دست بردم کار بودی
جهان جویی جهان جوهری ز خارا / که کردم بر خلایق آشکارا

جهان صنعت نمودم من ز پرکار / که شد عاجز مهندس اندر آن کار
جهان مشهور گشته در ولایت / که نامش ماند خواهد بی نهایت

چو هیچ بهره آمد حاصل من / ز شیرین بهره کی یابد دل من
نمیخواهم من این جان و جوانی / که بر من تلخ شد این زندگانی

چو گشت این زندگی بر من حرامست / تو خواهی لطف کن خواهی کرامت
دگر آن مرد گفت ای غم رسیده / فراوان اندُه و تیمار دیده

حساب رنج تو از حد برونست / دو صد چندین که میگویی فزونست
ترا این رنج و محنتها سرآید / همه کارت بآسانی برآید

اگر رنجی بریدی در زمانه / نماند بر تو رنج جاودانه
که شاه خسروان خورشید آفاق / بخاصه گشتن تو هست مشتاق

منم قاصد از آن خسرو بنامی / که هست او بر همه عالم گرامی
فرستاده بدست من پیامست / مرا نزدیک تو از من علامت

بزرگان جملگی در انتظارند / که گوش و نظر سوی تو دارند
حکایتهای تو جمله شنیدند / پسندیدند هر کس کان بدیدند

مگر کاری

کمر کاری دگر دارند با تو … که روزی چند بسمارند با تو

حدیثی چند چون قاصد فرو خواند … وصیتهای چندی پس ور او خواند

پاسخ فرهاد با قاصد خسرو پرویز

چو فرهاد آن جهان نثر ها دید … از آن حال و از آن گفتار بشنید

زبان بگشاد و گفت ای مرد هشیار … ز مردان گوی برده در همه کار

بدیداری من از تو شاد گشتم … جان کز بند غم آزاد گشتم

ولی زین گفتهای بی مدارا … قیامت گشت بر من آشکارا

سخن گفتن بشاهان و بزرگان … ندارد پیش من خود این چندان

چو بشنیدم حدیث شاه از تو … بلرزیدم چو برگ کاه از تو

بترسیدم چو سنگ از زخم فرهاد … بیفتادم چو برگ از هیبت باد

که من مردی غریب ناتوانم … چنین افتاده بی آب و نانم

چو من در عشق دور از یار باشم … بهل تا در غم و تیمار باشم

چنین خاکی که هستم من در این راه … کجا اندیشه دارم حضرت شاه

کجا دانند شاهان مرده را … چرا خوانند جان آزرده را

زمن امروز دیوان می سر آیند … بکام امروز شاهان میستایند

اگر خویشت اگر بیگانه با من … گریزد عاقل و دیوانه از من

چو عمری شد که من جنسی ندارم … جز از وحشی دگر انسی ندارم

مرا چون کرگدن پیشینه جاری … بیاد پیل هندستان چرا آری

چو شیرم نه تخست در کام … چو مرغ سرد و پای افتاده در دام

چو کارم هیچ سامانی ندارد … مرا در خانه عاقل کی گذارد

کسی کاندر جنون افتاد رایش … سزای بند و زنجیرست پایش

شه از من نیست پنداری خبردار … وگرنه کی شدی ما را طلبکار

ز من مجلس همه بی نور گردد … همه نزدیکی از من دور گردد

شهانرا دل بود با نیکخواهان … نزیبد چون منی در بزم شاهان

بدان رنجی که بهر من کشیدی … شتابان آمدی در من رسیدی

مرا دیدی چنین حیران و رنجور … خود از من شده بیکار کی تو

بشادی باد هر روز روزگارت … خدا نیکو کناد اسباب کارت

چو دیدی کز جانم در عذابست … اگر بگذاریم عین صوابست

طمع دارم که تو ای مرد هشیار … اگر روزی رسی نزد جهاندار

نیاری یاد ازین حیران رنجور … نگوئی حال من با شاه و دستور

بگو رفتم ز هر سوئی دویدم … بسی جستم من او را ندیدم

بیک صحبت که با من گر افتاد … مگو از شاه و از رفتن دگر یاد

بهر رنگی بباید بود رنگی … بهر غم هم نشاید بود عگی

بنند این دم که داری شاد بگذار … بگو بر رفتن شاهم دگر بار

چه باید از بی پندار در بود … کباب تازه را کردن نمک سود

دمی کامروز اگر بی غم بر آید … که داند کز شب فردا چه زاید

اگر پنهان کنی ما را ز دیده … ترا من بنده باشم زر خریده

بگفتاری چنین ابروش بشکست … چو گفت این سخن خاموش بنشست

بهر حرفی که بر گفتی زبانش … بجز شیرین نبودی در دهانش

دگربار زبان بگشاد کان مرد   بیا بخشد جهان با وی قسم خورد
که بیزارم ز یزدان روز فریاد   که خسرو قاصدم بر تو فرستاد
بمعبودی که خلق او را پرستند   ز جن و انس و حیوان هرچه هستند
که من کاری ندارم اندرین راه   بجز بردن ترا نزدیک آن شاه
قبا در پوش و در بند این کمر را   مشرف کن بتاج شاه سر را
سخن بسیار شد بر خسرو نشین   برین اسب تکاور زود بنشین
بسوگندی که خورد آن مرد هشیار   بگفتاری که با او رفت بسیار
بدانست او که شه میداند او را   ز بهر حاجتی میخواند او را
زجا برخاست خساری پرکرد   وز آنجا در زمان آهنگ ره کرد
ز خاک راه همچون باد برجست   بران تازی که قاصد داشت بنشست
بیاوردی بشیرین راه برداشت   بی دل جستن جان خواه برداشت
یکی هفته دگر در راه بودند   بهشتم روز بر درگاه بودند
بدرگاه ملک بنشاندندش   گروه آفرین میخواندندش
نشسته شاه نو بر تخت زرین   بکامش در بمانده نام شیرین
شه از مستی کله کج برنهاده   بگرد تخت مهرویان ستاده
می چون آتش اندر جام چون آب   فکنده ساقی روشن چو مهتاب
درآورده شراب لعل در جوش   سماع مطربان شه برده از هوش
شه بی دل نشسته با دل شاد   خبر دادندش از احوال فرهاد
ز شادی خواست از جا در ربودن   بیک پا تا در درگه دویدن
شکوه خسروی او را بکداشت   خجل شد زانکه او تاب دگر داشت
بنو بود آنکهی کورا درآید   ورا چندین زمان بر در بماید
درآوردندش از در چون که کوه   فتاده در پیش خلقی بانبوه
نشان محنت اندر سر گرفته   رهی بیخویشتن در بر گرفته
ز رویش گشته پیدا بیقراری   بر و یکسر بسته دوران بزاری
نه از شاهان فرو دارد سپاسی   نه از دوران مرا و را بود پاسی
ببردندش به پیش شاه شاهان   نبود اندر دل او جاه شاهان
نه خسرو نکه کرد و نه در تخت   نه در شیران نچه کرد اندر زمین سخت
غم شیرین چنان از خود ربودش   که پروای خود و خسرو نبودش
ملک فرمود تا بنواختندش   بواجب جایگاهی ساختندش
ز پای آن پیل بالا را نشاندند   بگردش پیل بالا زر فشاندند
چو جوهر بر دل پاکش یکی بود   ز جوهرها زر و خاکش یکی بود
چو مهمان را نیامد چشم در زر   ز لب بگشاد خسرو گنج گوهر

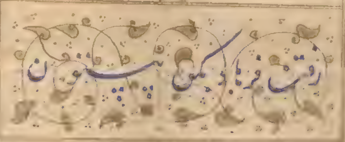
مقالات خسرو با فرهاد

بنکته گفت خسرو ساز میداد   جوابش همچو گوهر باز میداد
نخستین بار گفتش کز کجائی   بگفت از دار ملک آشنائی
بگفت آنجا بصنعت در چه کوشند   بگفت انده خرند و جان فروشند
بگفتا جان فروشی در ادب نیست   بگفت از عشقبازان این عجب نیست
بگفت از دل شدی عاشق بدینسان   بگفت از دل تو میگوئی من از جان
بگفتا عشق شیرین بر تو چون است   بگفت از جان شیرینم فزون است
بگفتا جان مده دل بس که با اوست   بگفتا دشمنند این هر دو با دوست
بگفت آرام گیر و خویش یار ام   بگفت آرام دل [illegible]

بگفتا ای

بگفتا گر کنی در وی نگاهی / بگفت آفاق را سوزم به آهی
بگفت از عشق کارت سخت زارست / بگفت از عاشقی خوشتر چه کارست
بگفتا از دل جدا کن عشق شیرین / بگفتا چون زیم بی جان شیرین
بگفتا گر خرامی در سرایش / بگفت اندازم این سر زیر پایش
بگفتا گر کند چشم ترا ریش / بگفت این چشم دیگر دارمش پیش
بگفتا دل ز مهرش کی کنی پاک / بگفت آنگه که باشم خفته در خاک
بگفتا گر کسیش آرد فرا چنگ / بگفت آهن خورد ور خود بود سنگ
بگفتا گر نیابی سوی او راه / بگفت از دور شاید دید در ماه
بگفتا دوری از مه نیست درخور / بگفت آشفته از مه دور بهتر
بگفتا گر بخواهد هر چه داری / بگفت این از خدا خواهم بزاری
بگفتا گر بسر یابیش خشنود / بگفت از گردن این وام افکنم زود
بگفتا دوستیش از طبع بگذار / بگفت از دوستان ناید چنین کار
بگفت آسوده شو کین کار خامست / بگفت آسودگی بر من حرامست
بگفتا رو صبوری کن درین درد / بگفت از دل صبوری چون توان کرد
بگفت از صبر کردن کس خجل نیست / بگفت این دل تواند کرد دل نیست
بگفتا در غمش میترسی از کس / بگفت از محنت هجران او بس
بگفتا هیچ هم‌خوابیت باید / بگفت ار من نباشم نیز شاید
بگفت او خاص من شد زو مکن یاد / بگفت این کی کند بیچاره فرهاد
بگفتا جان چرا فرسوده داری / چه باشد گر ز غم آسوده داری
جوابش داد کای شاه جهاندار / چو حاکم اوست جان زین حیله مقدار
چو عاجز گشت خسرو در جوابش / نیامد بیش پرسیدن صوابش
بیاران گفت کز خاکی و آبی / ندیدم کس بدین حاضر جوابی
بزر دیدم که با او بر نیایم / چو زر بر سنگ پیرش آزمایم
گشاد آنگه زبان چون تیغ فولاد / فکند الماس را بر سنگ بنیاد
که ما را هست کوهی بر گذرگاه / که مشکل میتوان کردن بدو راه
میان کوه راهی کند باید / چنان کامد شدن ما را بشاید
بدین تدبیر کس را دسترس نیست / که کار تست کار هیچکس نیست
بحق حرمت شیرین دلبند / که بهتر زین ندارم هیچ سوگند
که با ما سر بدین حاجت درآیی / چو حاجتمندم این حاجت برآری
نه بینی هرگز از من جز نکویی / برآرم هر مرادی را که جویی
بایوان در بسازم جایگاهت / بکیوان بر فرازم پایگاهت
جوابش داد مرد آهنین چنگ / که [illegible] این سنگ
بشرط آنکه خدمت کرده باشم / چنین شرطی بجای آورده باشم
دل خسرو رضای من بجوید / بترک شکر شیرین بگوید
چنان در خشم شد خسرو ز فرهاد / که حلقش خواست آزردن بپولاد
دگر ره گفت ازین شرطم چه باکست / که سنگست این که فرمودم نه خاکست
دگر خاکست چون شاید بریدن / وگر برد کجا خواهد کشیدن
بتندی گفت کاری شرط کردم / اگر زین شرط برگردم نه مردم
میان در بند و زور دست بگشا / برون رو دست برد خویش بنما
چو بشنید این سخن فرهاد بیدل / نشان کوه جست از شاه عادل
بکوهی کرد خسرو رهنمونش / که میخوانند هر کس بیستونش
بحکم آنکه سنگی بود خارا / ز سختی روی آن سنگ آشکارا

ز دعوی گاه خسرو با دلی خوش / برون شد کوه کن چون کوه آتش
چو شیر شد از آن ایوان برون شد / بدان گرمی دوان تا بیستون شد
بدان کوه و کمر در رفت چون باد / میان دربست و زور تیشه بگشاد
بکه گفتا چو هستی سنگ خاره / جوانمردی کن و شو پاره پاره
نخست آزرم آن کرسی نگه داشت / بران تمثالهای نغز بنگاشت
پس آنگه از پستان آهن تیز / گزارش کرد شکل ماه و پرویز
به تیشه صورت شیرین بران سنگ / چنان بر زد که مانی نقش ارژنگ
بدان صورت شنیدی کز جوانی / جوانمردی جگر دار مهربانی
دران دنبه که آن پیه پرورد / چه کرد آن پیر زن با آن دو انمرد
اگر چه دنبه بر گرگان نه بست / بدنبه شیر مردان زان نه رست
چو پیه از دنبه زانسان دید یاری / تو بر دنبه چرا بی میکداری
کمن کین نیش دندان پیر دارد / بخوردن دنبه را دلگیر دارد
چو برج طالعت باید ذنب وار / ز بس رفتن چرا باید ذنب وار
چو پرداخته فرهاد از آهنگ / ز صورت کاری دیوار آن سنگ



بگو انداختن بگشاد بازو / همی برید سنگی بی ترازو
بهر خارش که با آن خاره کردی / یکی برج از حصارش پاره کردی
نیاسودی ز وقت صبح تا شام / بریدی کوه بر یاد دلارام
شباهنگام کز صحرای اندوه / رسیدی آفتابش بر سر کوه
سیاهی بر سپیدی نقش بستی / علم بر خاک بستی سلطان نشستی
شدی نزدیک آن صورت زمانی / دران سنگ از که جستی نشانی
زدی بر پای آن صورت بسی بوس / برآوردی ز عشقش نعره چون کوس
که ای محراب چشم نقش بندان / دوا بخش درون دردمندان
بت سنگین بر سیمین دل من / تو کم گشته مسکین دل من
تو در سنگی چو گوهر پای بسته / من از سنگی چو گوهر دل شکسته
نداری هیچ کردی بر دل از من / چرا گشتی بدینسان غافل از من
گر آری یک زمان اندر شمارم / دمار از سنگ دار سندان برارم
اگر بگذاریم زینسان که هستم / چه باشد بیستون در پیش دستم
بامید تو این کان میکنم من / بپا سنگر که چون جان میکنم من
زمانی پیش [illegible] زار / پس از گریه نمودی عذر بسیار
وز آنجا بر شدی بر تیشه گو / بپشت اندر فکنده بار اندوه
نظر کردی سوی قصر دلارام / بزاری گفتی ای سرو گل اندام
جگر پالوده را دل برافروز / ز کار افتاده را کاری درآموز
مراد بی مرادی را روا کن / امید ناامیدی را وفا کن
تو خود دانم که از من یاد ناری / که یاری بهتر از من یار داری
ترا تا دل بخسرو شاد باشد / غریبی چون منت کی یاد باشد
تو بی کز من همیشه غافلی تو / بعشق شاه خسرو خوشدلی تو
منم یاری که بر یادت شب و روز / جهان بسوزم جهان بسوزم جهان بسوز
نشسته شاد شیرین چون گل نو / شکر ریزان بپا در دوی خسرو
فدا کرده چنین فرهاد مسکین / بپا در دوی شیرین جان شیرین
تو بی دل در نوای چنگ بسته / منم دل در هوای سنگ بسته

اگر چه ناری ای بدر منیرم بلس انجمی و عسری در ضمیرم
من از عشق تو ای شمع شب افروز بدین روزم که می بینی بدین روز
درین دهلیز سنگ آفریده وجودی دارم از سنگ آفریده
مرا ایم بخت بد دامن گرفتست گزین بدبختی در من گرفتست
تو هستی با شراب و رود و همدست وفا با سنگ یکبارست پیوست
اگر نه زآهن و سنگست رویم وفا در سنگ و آهن چند جویم
مکن زین بیش خواری بر دل تنگ غریبی را مکش چون مار بر سنگ
ترا پهلوی فربه نیست با یاب که داری بر یکی پهلو دو قصاب
تو با جمعی نشسته خرم و شاد نشاط آغاز کرده وز غم آزاد
منم تنها چنین بر پشته مانده ز سنگ لاغری ناکشته مانده
ز عشقت میسوزم و میسازم از دور که پروانه ندارد طاقت نور
ازان نزدیک تو می ناید این خاک که باشد کار نزدیکان خطرناک
منم تنها چنین چون کاو رنجور تو میدانی چو کیمیرانی از دور
تو آوردی مرا در سنگ لستی برفتی در بر خسرو نشستی
خطا باشد مرا در سنگ کشتن روا نبود چنین در سنگ کشتن
بحق آنکه یاری می شناسم که خو کشتن منه بر پیر سیاسم
مگر کز کید غم بازم رهانی که مردن به مرا زین زندگانی
ندانم کز کدامین خاک و آبم که چون گردون همیشه در شتابم
جهانم من که دور از دوستانست همی باشم بکام دشمنانست
ندانم طالع و مولود من چیست بدین طالع که من زادم دگر کیست
برو زین پیشتر بر من بیا یاد ببخت من کس از مادر نزاید
مگر ما در دعا کردست کویی که از تو دور باد از هر چه بویی
اگر در تیغ دوران رحمتی هست چرا برد ترا تا حق مرا دست
دگر بی میل شد بستان گردون چرا بخشد ترا شیر و مرا خون
بآن شیری که اول مادرت داد که چون از جوی من شیری خوری شاد
کنی یادم بشیر شکر آلود که دارد تشنه را شیر و شکر سود
بشیری چون شبانان دستگیرم که در عشق تو چون طفلی بشیرم
بیاد آرم بنوشی شیر خوشگواران فراموشم مکن چون شیرخواران
گرم شیری دهی ای جان زجا مست دهن شیرین کنم دایم نباتست
بجز تو کس ندارم یار و غمخور مرا بی یار و بی غمخوار مگذار
زبان تر کن بجوان این خشک لب را بروز روشن آور تیره شب را
ببینی گرچه هستم با تو در ریش تو اگر دار جانی میکشم پیش
ز دولت مندی آن در رویش باشد که بی سرمایه سودا اندیش باشد
مسوز آن دل که دلدارش تو باشی بگیتی چاره کارش تو باشی
چو در خوبی غریب افتادی ای ماه غریبان را فرو مگذار در چاه
تو هستی خوشتر از جان و جوانی دلم را جان و جان را زندگانی
توام درد از غریبی بی نصیبی بترس از محنت روز غریبی
طمع در زندگانی بسته بودم امید اندر جوانی بسته بودم
ازان مردم کنون نومید گشتم بلا را خانه جاوید گشتم
بدل گفتم چو او باشد دلارام بکام دل رسم خود کام و ناکام
دریغا هر که در عالم نصیبست ترا تا دست تا دامن بهم طاقتست
گر سختی راتن آسانی پذیرد تو گویی دست بیراو پای گیرد

مخور خونم که خون خوردم ز هجرت / غریبم من آخر خاک شهرت
چه بد کردم که با من کینه جویی / بد افتد گر بدی کردم نکویی

خیالت را پرستش‌ها نمودم / اگر جرمی جز این دارم چه بودم
مکن با یار یک‌دل بی‌وفایی / مگر کس با کسی کرد این نایی

که باد توام ای سرو آزاد / سری چون سرو در بستان من باد
وگر خاکم تویی گنج خطرناک / زیارتخانه بر پا زان خاک

وگر بگذاری ای شمع طرازم / چو شمعی در چراغت میگدازم
شبی خواهم که بینی زاریم را / سحرخیزی و شب بیداریم را

گرا ز پولاد داری دل نه از سنگ / ببخشایی برین مجروح دلتنگ
کشم هر لحظه جوری نو نواز تو / یک جو بر نوای من چو نواز تو

مکن بیداد بر دل برده خویش / لطف زین بیش کن با خرده خویش
حقیقت دان مجازی نیست این کار / بکار آیم که بازی نیست این کار

من اندر دست تو چون کاه سستم / وگرنه کوه با جستن شد بدستم
چو من در زور دست ار کوه بستم / چه باشد لشکری چون کوه پشتم

اگر من تیغ بر کیوان کنم تیز / نه پرویزت بپوید ره نه شبدیز
چه شیرین و چه پرویز و چه فرهاد / همه در حرف پیچند ای پریزاد

چرا چون نام هر یک هیچ و پفت / به بودن بچه خسرو شگرفت
همه ادباری عجب در راه دارم / که اقبال نر کسی بدخواه دارم

ولیک ادبار خود را میشناسم / ز اقبال مخالف میهراسم
ندانم خصم را غالب تر از خویش / مگر در مغلوب و غالب نام من بیش

مبادا کس وگر چه شاه باشد / که او را مقبلی بدخواه باشد
ازان ترسم که در پیکار این کوه / گرو بر خصم ماند بر من اندوه

مگر آنکس که این پیکار فرمود / طلبکار هلاک جان من بود
از آن کین مرا خواهد زمانه / ولیکن من نباشم در میانه

چه راحت زانکه گر شیری کشد مرا / رسد تیرش پیردن آید از مشت
چو دشمن تیغ زد پای مرا جست / چه سود افشاندن شمشیرش از دست

هر آنکس کو مرا اینجا فرستاد / قرار من بهای جان من داد
مرا در عاشقی کاریست مشکل / که دل بر سنگ بستم سنگ بر دل

ز بی‌بختی مرا شد مردن آسان / چو جان در غصه بستم غصه در جان
مگر دو بیستون بر دست من بست / ولیکن بر امیدی میزنم دست

اگر [illegible] و دو جایی نشینم / وگرنه چیتم از خود آنچه بینم
توان خود را به سختی سنگدل کرد / بدان سختی نه کاهن را خجل کرد

مرا خشتت چو موم زاد سوزد / دلم بر خویشتن زین درد سوزد
نخواهم دید [illegible] روی درمان / ولی تا هست جانم میکنم جان

تو تا روی بجستی من کدایم / ازان داری ز وصل خود جدایم
مرا خود نقره و زر نیست در بار / که در پشت کشم خروار خروار

رخ زردم کند در جستن یاری / گهی زرکوبی و گه نقره کاری
تویی چون ماه تابان در جهان تو / به پیش آفتاب خسروان تو

نشاید دیدن آن [illegible] / که باشد پیش خورشید [illegible]
بیا گر مرد دیدن جان بر تو ریزم / نه دیوم کاخر از مردم گریزم

کسی [illegible] چون [illegible] شد / [illegible] مرد [illegible] مشتاق شد
اگر بیدارم اندر دیده ام خورد / بگو خشم [illegible]

تراشم سنگ وزین پیمانیم نیست | که در پشت و در پیشانیم نیست
بجندانم کسی از خیل میدانست | که گر میرم کند بالین من راست

بجندان دوستی دارم دلاویز | که گر روزی بپرسم گویدم خیز
کسی را در بر وی حلق بسته است | که چون آینه پیشانیش سخت است

منم تنها درین اندوه جانی | خدا کرده سری بر آستانی
اگر صد سال در جایی نشینم | کسی جز آه خود بالانه بینم

دگر کردم بکوه و دشت صد سال | بجز سایه کسیم ناید بدنبال
چه سنگ بانم که این درد ناکی | چو سگ با نان روم خونی و خاکی

سگان را در جهان جای ویرانه | گیا را بر زمین پای ویرانه
پلنگان را بکوهستان پناه است | نهنگان را بدریا جایگاه است

من بی سنگ خاکی مانده دلتنگ | نه در خاکم بآسایش نه در سنگ
چو تو هستی ندانم چیستم من | ده آن تست و در ده نیستم من

بتو باد هلاکم میرساند | غلط گفتم که خاکم میدواند
چو در خاکم نبود از غم جدایی | شوم در خاک تا یابم رهایی

نشاید گفت من هستم تو هستی | که آنگه لازم آید خودپرستی
برفتن باز میکوشم چه سود است | نیارم ره که پیش آهنگ دود است

زدین منزل که پای از تک فرسود | رسیدن دیر می بینم شدن زود
برفتن مرکبم بس تیز گام است | ندانم جا کدام و ره کدام است

چو از غم نیستم یک لحظه آزاد | نخواهم هیچکس را در جهان شاد
دلا دانی که دانایان چه گفتند | دران دریا که در عقل سفتند

کسی کو را بود در طبع سستی | نخواهد هیچکس را تن درستی
مرا عشق از کجا درخورد باشد | که بر مویی هزاران گرد باشد

بدین بی روغنی مغز دماغم | غم دل بین که سوزد چون چراغم
زمن خاکستری ماند درین درد | بخاکستر توان آتش نهان کرد

منم خاکی چو باد از جای رفته | نشاط از دست و زور از پای رفته
اگر ماهی بدست آرم دگربار | بدامن در کشم چون نقش پرگار

چو نقطه زیر پرگار آورم روی | شوم در نقش دیوار آورم روی
بصد دیوار سنگی پیش و پس را | برآرم تا نه بینم روی کس را

ببندم دل دگر در صورت کس | وزین صورت پرستیدن مرا بس
چو زین گونه حدیثی چند راندی | دل مسکین بران صورت فشاندی

چو شب روی از ولایت در کشیدی | سپاه روز رایت برکشیدی
دگربار آن قیامت رستخیز | بنوخم کوه کردی تیشه را تیز

بشب تا روز گوهربار بودی | بروزش سنگ سفتن کار بودی
زالبس سنگ و زالبس گوهر که میریخت | دماغش سنگ با گوهر برآمیخت

بگرد عالم از فرها درنجور | حدیث کوه کندن گشت مشهور
زهر نقبه شدندی سنگ بیابان | بماندندی در انگشت خایان

زسنگ و آهنش حیران شدندی | دران سرگشته سرگردان شدندی
مبادا کس که برگردد از او بخت | که بدبختی بود کاری عجب سخت

مبارک روزی از نوروز در باران | نشسته بود شیرین پیش یاران
سخن پیرنقشان از هر نوردی | چنان کاید ز هر کنجی بسردی

یکی عیش گذشته یاد میکرد | بدان تاریخ دل را شاد میکرد
یکی افسانه آینده میخواند | که شادی پیشه خواهیم زین راند

ز هر شیوه سخن کان دلخواه است | بگفتند انچه دلکش در آن است
سخن چون شد مسلسل آخر کار | ستون بیستون آمد پدیدار

شبی خوش گفت با یاران دلفروز | عجب گر بیستون خواهم زد امروز
ببینم کاین چنین بازوی [illegible] | چو کوه از سنگ [illegible] و پولاد

مگر کز سنگ و آهن روزگاری | بدل گرمی فتد در من شراری
بفرمود اسب را زین بر نهادن | صبا را مهد زرین بر نهادن

نبود آن روز گلگون زود تا رش | به پیچ و پیرایش [illegible]
چو شیرین پای را در رکاب آورد | جهان آفتاب [illegible] آورد

چو ماه بدر بد بر پشت کوهی | وزان سیمین بران با او گروهی
برون آمد چگویم چون بهاری | ز برپایی چو نیمایی نگاری

روان شد نرگسان بر خوار رفته | چو صد خرمن گل سیراب کشته
بدان نازک تنی و آب داری | چو هر نی بود در جای سواری

زبان با [illegible] سیمین بر دلارام | کمر پیچی بزین [illegible] کام
خرامان مشتری آن [illegible] | [illegible] پیشکش بتان [illegible]

ز نعلش بر صبا مسمار میزد | زمین را چون فلک پرگار میزد
چو آمد با نثار و مشک و زرین | بر آن کوه کمر آن کوه سیمین

[illegible] ز هر سو خروشان | وز آنجا کوه کن زی کوه تازان
[illegible] آن [illegible] | ز لعل آن سنگ [illegible]

پیاده لعل [illegible] جان کن | [illegible] را چون مرده [illegible]
[illegible] کوه [illegible] | [illegible]

درع تو بزیر چرخ گردان
بس باد دعای نیک مردان

در زنو بفت شاد کامی
بس باشد همت نظامی

یارب ز جمال این جهاندار [illegible]

آشوب دل [illegible] نهان تو دار

[illegible]

آب [illegible] باشی یار

بادا یمه اولیاش منصور
اعداش خجل شکسته مقهور

یک قطره ز بحر دولت جامش
کین نامه نگاشتم بنامش

بر دست چش جام خسروانی
پر باده آب زندگانی

این نامه که نامدار وی باد
در دولت وی خجسته بنیاد

تمام شد کتاب لیلی و مجنون استاد الکلام حکیم نظامی در تاریخ
عشرین شهر ذی حجه سنه ثلث وتسعمایه والحمد لله رب
العالمین وصلی الله علی خیر خلقه محمد
وآله وصحبه اجمعین علی ید العبد
الضعیف المذنب
حاجی علی کاتب



ای جهان دیده بود خویش از تو / هیچ بودی نبوده پیش از تو || در بدایت بدایت همه چیز / در نهایت نهایت همه نیز

ای برآرنده سپهر بلند / انجم افروز و انجمن پیوند || آفریننده خزاین جود / مبدع و آفریدگار وجود

سازمند از تو گشته کار همه / ای همه و آفریدگار همه || هستی و نیست هیچ ماندست / عاقلان زین چنین نخواهدست

روشنی بخش اهل بینایی / نه بصورت بسیرت آرایی || بجایست جمله موجودات / زنده بلک از وجود تست حیات

ای جهان را ز هیچ سازنده / هم نوازش دهم نوازنده || نام تو کابتدای هر نامست / اول آغاز و آخر انجامست

اول الاولین پیش از شمار / واخر الآخرین باخر کار || هست رهسنی درست بتو / بازگشت همه بتست بتو

بود و بود تو پیشتر ز جلال / بر درت ناشسته گرد زوال || تو نزادی و دیگران زادند / تو خدایی و دیگران بندند

نیک اندیشه راه نمایی / بیکی نکته کار بگشایی || وانکه تا آسمان بسجده شدند / قفل بی قفل بسته شد داو

تو دهی صبح را شب افروزی / روز را مرغ و مرغ را روزی || تو سپهری با آفتاب و ماه / دو سراپرده سپید و سیاه

روز و شب سالکان راه تو اند / سفته گوشان بارگاه تو اند || جز بحکم تو نیک و بد نکنند / هیچ کاری بحکم خود نکنند

نور افروختی درون دماغ / روی تابان کند چراغ || باهمه زیرکی که در خردست / پیچ و دست از تو بیکجایی خودست

چون فرو در ره دلی گردد / گرد این کار وهم کی گردد || جان که جوهرست درتن ما / کس نداند که جای جان کجاست

تو که بی جوهری نه ز اندری جای / کی رسد در تو وهم شیفته رای || رهنمایی و رهنمایت نه / همه جایی تویی و جایت نه

ما که جاوی ز سبع کردیم / با تو بیرون ز هفت پرده ایم || عقل کلی که ز تو یافته راه / هم ز هیبت نکرد در تو نگاه

ای ز روز سپید تا شب داج / بمددهای فیض تو محتاج || حال گردان تویی بهر سانی / خود تویی هست حال گردانی

بانوایی تو

طلب کردند نافرجام گویی　　گره پیشانی دلتنگ رویی
چو سنگ در وادی باطل ستیزی　　چو گرگین دد دو رویی دیر خیزی
نکردی هیچ کاری پای برجای　　وگر کردی فروافتادی از پای
یکی خو از نان خوردی و نیرو　　نزار افسانه بشنیدی و دلگو
سخنهای بدش تعلیم کردند　　بزر وعده با آهن بیم کردند
فرستادند نزد بیستونش　　شده بر لب خطاخی رهنمونش
سوی فرهاد شد آن سنگدل چرد　　زبان بگشاد و خود را سنگدل کرد
چو چشم شوخ او فرهاد را دید　　بدستش تیشه پولاد را دید
بسان شیر وحشی بسته ابند　　چو پیل مست کشته کوه میکند
بدستش سنگ و آهن نرم گشته　　دلش در کار شیرین گرم گشته
ازان آتش که در جان و جگر داشت　　نه از خویش و نه از عالم خبر داشت
بیاد روی شیرین بیت میگفت　　چو آتش تیشه میزد سنگ میسفت
چو دید آن مرد احوال فرهاد　　زبان بگشاد و آوازی بدو داد
که ای نادان غافل در چه کاری　　چرا عمری بغفلت میگذاری
بگفتا بر نشاط نام یاری　　کنم زینسان که بینی دستکاری
چه یار آن یار کو شیرین زبانست　　و را صد بار شیرین تر ز جانست
که گر بینم بخواب آن نقش زیبای　　بیک ره بیستون بردارم از جای
چو مرد دیو سرش روی تلخ گفتار　　دم شیرین ز شیرین دید در کار
برآورد از سر حسرت یکی باد　　که شیرین مرد و آگه نیست فرهاد
دریغا آنچنان سرو شغبناک　　زباد مرگ چون افتاد در خاک
زمانکش عنبرافشاندند بر ماه　　به آب دیده شستندش همه راه
بمرگش عالمی کردند فریاد　　عجب کاریست کاگه نیست فرهاد
ازان غم که شیرین گشت پیچان　　زآب چشمها برخاست طوفان
چو در مرگ مرد آن ماه تابان　　ازان ماتم سیه پوشید کیوان
سهی سروی که بود دل بدو شاد　　برون رفت از جهان و جان برا داد
دریغا آنچنان خورشید و آن ماه　　که زینسان در خسوف افتاد ناگاه
چو کردند آن همه اندوه و خواری　　بسی کردند ازان فریاد و زاری
همه آخر بغمش دمساز گشتند　　ببردندش بخاک و باز گشتند
برو مردم ز روغن بندمی بست　　بر رویش بر دریغی چند می بست
چو گفت آن زلف و آن خال ای دریغا　　زبانش چون نشد لال ای دریغا
کسی کاول دهد کین راز گوید　　وگر نشنیده باشد باز گوید
چو افتاد این سخن در گوش فرهاد　　ز طاق کوه چون کوهی در افتاد
برآورد از جگر آهی شغبناک　　بپای کوه میغلطید در خاک
برآورد از جگر آهی چنان سرد　　که گفتی دود با شد بر جگر خورد
بزاری گفت کاوخ رنج بردم　　ندیدم راحت و در رنج مردم
دریغا سر بسر رنج روزگارم　　دریغا این دل امیدوارم
مرا زین کوه کندن حاصل این بود　　نشد کارم بآخر مشکل این بود
چو نادانان طمع در لعل بستم　　ندیدم لعل و سنگ آمد بدستم
چه آتش بد که زینسان در من افتاد　　چه طوفان بد که در من اوفتاد
جهان خالی شد از مهتاب بنشند　　چمن خالی شد از شمشاد آزاد
چراغ عالم افروز از جهان شد　　نه شیرین کآفتاب از من نهان شد
نبخشاید فلک بر هیچ مظلوم　　[illegible]

اگر صد گوسفند آید فرا پیش / برد گرگ از گله قربان درویش
بگیرید بر دل من مرغ و ماهی / گر شد آب حیاتم در سیاهی

چه خوش گفت آن گلابی با گلستان / سرانجت باز باید داد بستان
چرا از روی آن دلبر جدا ام / چو شیرین رفت من اینجا چرا ام

اگر بی جان شیرین زنده مانم / سزد گر تن برآید استخوانم
فرو رفته بخاک آن سرو چالاک / چرا بر سر نریزم هر زمان خاک

ز گلبن ریخته گلبرگ خندان / چرا بر من نگردد باغ زندان
پریده از چمن کبک بهاری / چرا چون ابر نخروشم بزاری

فرو مرده چراغ عالم افروز / چرا روزم نگردد شب بدین روز
چراغم مرد و بادم سرد از این است / همه رفت آفتابم زرد از این است

بشیرین در عدم خواهم رسیدن / بیک تک تا عدم خواهم دویدن
صلای عشق شیرین در جهان داد / جهان بر باد او بوسید و جان داد

زمانه خود جزین کاری نداند / گر اندوهی دهد جانی ستاند
چو کار افتاده گردد بینوایی / درش در گیرد از هر سو بلایی

بهر شاخ گلی کو در زند چنگ / بجای گل بیارد بر سرش سنگ
جهان از خوشدلی بی بهر گردد / که در کامش طبرزد زهر گردد

جهان سنگ آمد از شوریدن بخت / که بر باید گرفتش زین جهان رخت
غمان عمر از بینسان در نهیبست / جوانی را چنین پا در رکیبست

کسی باید زد دوران رستگاری / که بر دارد عمارت زین عماری
مسیحاوار در دیری نشیند / گر با چندین چراغش کس نبیند

جهان دیوست وقت دیو بستن / بگوش خویش توان زین دیو رستن
مکن دوزخ بخود بر خوی بد را / بهشت دیگران کن خوی خود را

چو دارد خوی تو مردم سرشتی / هم اینجا و هم آنجا در بهشتی
مخسب ای دیده چندان غافل و مست / چو هشیاران برآور در جهان دست

که چندان خفت خواهی در دل خاک / که فرموشت شود دوران افلاک
بدین پنجاه ساله حقه بازی / بدین یک مهره گل تا چند بازی

ز پنجه سال اگر پنجه هزار است / سرش برنه که هم ناپایدار است
بسا خونا که شد بر خاک این دشت / سیاوشی برست از زیر این طشت

نشاید آهنین تر بودن از سنگ / ببین تا ریگ چون ریزد ز فرسنگ
گلی کل در همه روی زمین نیست / که در وی خون چندین آدمی نیست

بران ذره که آید شد بادی / فریدونی بود یا کیقبادی
که میداند که این دیر کهن سال / چه مدت دارد و چون بودش احوال

بهر صد سال دوری گیرد از سر / چو آن دوران شد آید دور دیگر
نماند کس که بیند دور او را / بدان تا در نیابد غور او را

نه جور و عدل در سر روز مارست / دران داننده را پوشیده رازست
بروزی چند با دوران دویدن / چه شاید دیدن و دستی فشاندن

نمیخواهی که بینی جور بر جور / نباید گفت راز دور با دور
فلک چندان که دارد ناگرانیست / نشد از طبع او خامی نهفت

شب و روز ابلقی شد تند رفتار / برین ابلق غمان خویش مگذار
وگر نه خویشتن تا کی پرستی / بیفکن از بغل گربه که هستی

چه علم ار نمایی در فسونی / نشاید بر دار زین ابلق برون تا
عروس خاک اگر بد زهر ست / پیست باد امش کن که پیرست

کران ۹۲

گران باد آید و گر ناید امروز / تو بر بادی چنین مشغول مغرور
درین یک مشت خاک ای خاک در مشت / که افروزی چراغی از ده انگشت

نشد ممکن که این باد خطرناک / دهد یک شخص مهلت بر سر خاک
زخاکت را جهان بر باد بندد / که چشمی گرید و چشمیت خندد

قمارستان چرخ نیم خایه / بسی بی مایه را بر بست مایه
تو بی اندام ازین اندام سستی / که کاهی رخنه دارد که درستی

فرو افتادن آسان باشد از بام / اگر در ره نباشد عذر الزام
نه بینی مرد چون افتاد در خواب / نه بجهد گر فتد صد تیر پرتاب

ترنج از دود گردان ندیده / که نارش نو ترنج نارسیده
چو یوسف زین ترنج نارسیده / چو نارنج زلیخا زخم دیده

سحرگه مست شو سنگی برانداز / ز نارنج و ترنج این خوان بپرداز
برون افکن نه زین دام پرپیچ / که ایمن شوی زین مار بدپیچ

نفس کو خواجه تاش زندگانیست / ربا پروردهٔ باد هوا نیست
اگر یکدم زنی بی عشق مردست / که بر ما یک یک دمها شمردست

نباید عشق را فرهاد بودن / پس آنگاهی بمردن شاد بودن
مهندس پیشهٔ پولاد پیشه / ز چوب نار تر کردی همیشه

زبهر آنکه باشد دستگیرش / بدست اندر بود فرمان پذیرش
چو بشنید این سخنهای جگرتاب / فراز کوه کرد آن تیشه پرتاب

سنان در سنگ رفت و چوب در خاک / چنین گویند خاکی بود نمناک
ازان دسته برآمد خوشهٔ نار / درختی گشت و نار آورد بسیار

ازان خوشه کنون گر بار یابی / دوای درد سر بسیار یابی

نظامی گر ندید آن نازنین را / بنسخه در چنین خواند آن سخن را

نامه نوشتن خسرو بتعزیت فرهاد نزد شیرین

سراینده چنین افکند بنیاد / که چون در عشق شیرین مرد فرهاد
دل شیرین بدرد آمد ز داغش / که حرفی نازنین کم شد ز باغش

بر آن آزاده سرو جویباری / بسی بگریست چون ابر بهاری
برسم مهترانش کله بر بست / بخاکش داد و آمد باد در دست

ز خاکش گنبدی عالی برافراخت / دران گنبد زیارت خانه‌ای ساخت
پس آنکه از سر خاکش خروشان / بسوی قصر شد گریان و جوشان

چو از فرهاد خالی شد زمانه / برست آن ماه تابان از بهانه
ازان دلتنگ شد آزرده هوشش / پشیمان گشت شاه از کردهٔ خوش

در اندیشید و بود اندیشه را جای / که باد افراه را چون دارد از پای
کسی کو با کسی بدساز گردد / بدو روزی همان بد باز گردد

درین غم روز و شب اندیشه میکرد / وزین اندیشه هم روزی قفا خورد
دبیر خاص را نزدیک خود خواند / که بر کاغذ جواهر داند افشاند

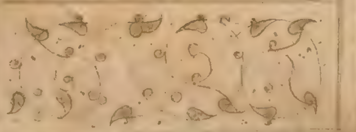
کلکش فرمود در شکر سرشتن / بشیرین نامهٔ شیرین نوشتن
نخستین پیکر آن نقش دلبند / تولا کرد بر نام خداوند

بنام روشنایی بخش بینش / که روشن گشت ازو سر آفرینش
پدید آرندهٔ انسی و جانی / اثرهای زمین و آسمانی

فلک را کرد گردان بر سر خاک / زمین را داد گردشهای افلاک
پس از نام خدا و نام پاکان / برآورده حدیث دردناکان

که شاه نیکوان شیرین دلبند … که خواندش شکرخایان شکرخند
ز سنبل کرده بر گل مشک بیزی … ز نرگس بر سمن سیماب ریزی
سمن را از بنفشه طرف بربست … رطبها را ز بر خم استخوان بست
بر شه ماه را پیوند بگشاد … ز رخ گیسو ز برقع بند بگشاد
چنین باید ز یاران شرط یاری … همین باشد نشان دوستداری
غریبی کشته پیش از زندگانی … جهان کوتا بد و کوته زمانی
حساب از کار او دور است ما را … دل از بهر تو رنجور است ما را
چرا بایستش اول کشتن از درد … چو کشتی چند خواهی اندهش خورد
اگر صد سال در خاکش نشینی … از و خاکی تری کس را نه بینی
ولیکن چون ندارد گریه سودی … چه باید بی کباب انگیخت دودی
نه با هر گرگ دارد زندگانی … نخواهد رستن کس جاودانی
تو صبحی او چراغ از دل پدید … چراغ آن به که پیش از صبح میرد
تو باغی او گیاهی کز تو خیزد … گیا آن به که هم در باغ ریزد
اگر شد قطرهٔ آب از سبویت … بسا دجله که سر دارد بجویت
اگر فرهاد شد شیرین بماناد … چه باک از زرد گل نسرین بماناد
بقاصد داد خسرو نامه را زود … پسند قاصد بر آنجا که فرمود
سه جا بوسید و مهر نامه برداشت … وز و یک حرف ناخوانده بگذاشت
قصبهایی در و پیچیده صد بار … رطبهایی در و آگنده صد خار
نه چندان کانکه آن شربت بنوشد … نه جای آنکه از شدی بجوشد

شنیدم کز لب یاری سبکناک … بماتم نوبتی زد دست بر خاک
دو تا کرد از غمش سرو روان را … بنیلوفر بدل کرد ارغوان را
بلاله تختهٔ گل را خراشید … بلولو گوشهٔ مه را تراشید
جهان را سوخت از فریاد کردن … بزاری دوستان را یاد کردن
بران حمال کوه افکن ببخشود … ابر زانو بزانو کوه پیمود
بدینسان عاشقی در غم بمیرد … جو او بادا کز و عبرت نگیرد
چو دانم سخت رنجیدی ز مرگش … که مرد و هم نمی گویی بترکش
غمش میخور که خویشش هم تو بودی … عزیزش کن که خوارش هم تو کردی
چو خاک از صد گهر داری بدستی … نه بینی مثل او شیرین پرستی
بغم خوردن نکردی هیچ تقصیر … چه شاید کرد با تاراج تقدیر
تو روزی او ستاره ای دل افروز … فرو میرد ستاره چون شود روز
تو هستی شمع و او پروانهٔ مست … چو شمع آید شود پروانه از دست
اگر مرغی پرید از گلستانت … پرستند شهر طایر آستانت
چو ماند بدر گوشه کن هلالی … چو خوبی هست کو کم باش خالی
نویسنده چو این نامه بپرداخت … ببوسید و به پیش خسرو انداخت
چو شیرین دید کامد نامهٔ شاه … برخ از شادی فروزان گرد چون ماه
بکرباد دید مشک اندود کرده … طبرزدهای زهرآلود کرده
همه مقراضهای پرنیان پوش … همه زهرابهای خوشتر از نوش
بسختی در برنج آن رنج و سختی … فرو خواند از سپیدار کختی



در اندیشش حکیم از کار ایام … که پاداش عمل باشد سرانجام
نماند صنایع انگیخت کردن … کمر بسته بدین کار است گردون

چو خسرو در شبستان مرگ فرهاد / بشیرین آنچنان تلخی فرستاد
چنان افتاد تقدیر الهی / که بر مریم سر آمد پادشاهی

چنین گویند شیرین تلخ زهری / بخوردش داد از آنکو خورد بهری
وگر می راست خواهی بگذر از بهر / بزهر آلودمت گردش افکند

چو مریم روزهٔ مریم نگه داشت / دهان در بست از آن شکر که داشت
برست از جنگ مریم شاه عالم / جهان کابستن از جنگ مریم

درخت مریمش چون از بر افتاد / ز غم شد چون درخت مریم آزاد
ولیک از بهر جاه واحترامش / ز ماتم داشت آیین تمامش

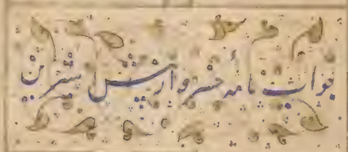
نرفت از جو تنش بر تخت شاهی / بپوشید از سلبها جز سیاهی
چو شیرین را خبر دادند از این کار / همش گل در حساب آمد همش خار

بنوعی شادمان گشت از بلاکش / که رست از رنج بردن جان ناکش
بدیگر نوع میپرسید از آن روز / که عاقل بود و غمگین گشت و دلسوز

زبهر خاطر خسرو یکی ماه / ز شادی کرد خود را دست کوتاه
بس از ماهی که خار از پیش برخاست / جهان را آن غبار از پیش برخاست

دلش تخم هوس فرمود کشتن / جواب نامهٔ خسرو نوشتن

سخنهایی که او را بود در دل / فشاند از طبع چون دانه در گل



جواب نامهٔ خسرو از پیش شیرین

نویسنده چو بر کاغذ قلم زد / بترتیب آن رقمها را رقم زد
سخن را از حلاوت کرد چون قند / سر آغاز سخن را داد پیوند

بنام پادشاه پادشاهان / گناه آمرز مشتی عذرخواهان
خداوندی که کارا کارساز است / ز ما و خدمت ما بی نیاز است

زمین تا آسمان خورشید تا ماه / بترکستان فضلش هندوان شاه
دهد بی حق خدمت خلق را قوت / نگارد بی قلم در سنگ یاقوت

زمرغ و مور در دریا و در کوه / نماند جاودانی کس در اندوه
چو از مستی فراموشکار گردم / بمالد گوش تا هشیار گردم

بحکم آنکه در قانون بینش / تغیرهای حال آفرینش
گهی راحت کند قسمت گهی رنج / گهی افلاس پیش آرد گهی گنج

جهان را نیست کاری جز دو رنگی / گهی رومی نماید گاه زنگی
گر از بیداد این آزاد بد داد / گر از تیمار این آنرا کند شاد

چه خوش گفتست فردوسی طوسی / که مرگ خر بود سگ را عروسی
ازان سرو آمد این کاخ دلاویز / که چون جا گرم کردی گویدت خیز

عروس شاه اگر در زیر خاکست / عروسان دگر دارد چه باکست
فلک زان داد بر رفتن دلیری / که بود آگه ز شاه و زود سیری

ازو به گر به شه آمد چه غم نیست / شهنشه زود سیر آید عجب نیست
نظر بر گلستانی دیگر آرد / وز او به دلستانی در بر آرد

دریغ آن شد که آن لعبت نماند / وگرنه هر که ماند عیش راند
مرنج ای شاه نازک دل از این رنج / که گنجت آن صنم در خاک به گنج

مخور غم کادمی غم بر نتابد / چو گفتی غم زمین هم بر نتابد
برنجد آدمی از غم کشیدن / نسازد نازکان را غم چشیدن

غمان آن به که از بهر تو یابی / اگر گر عیسی شوی گردش نیابی
اگر در تخته رفت آن نازنین جفت / به گر یاقت شاهی چون توان گفت

بمی بنشین ز هر کان می نه بزری / غمت خیزد که از غم بر نخیزی
نه هر کش دلپستانی پیش میرد / بدین سختی غمی در پیش گیرد

توزی کو مرد برگوزا دروزی / بهرکش تن بباید داد دروزی
بنالیدن مکن بر مرده بیداد / که مرده صابری خواهد نه فریاد

چو کار کالبد گیرد تباهی / نه درویشی بکار آید نه شاهی
ز بهر چشمهٔ مخروش و مخراش / ز فیض دجله کو یک قطره کم باش

بشادی بر لب شط جام جم گیر / کمن زنبیلی از بغداد کم گیر
دل نغنوده او بغنواد دست / جان کز دیده رفت از دل روا دست

اگر سروی شد از بستان عالم / تو باقی مان که هستی جان عالم
مخور غم تا توانی باده خور شاد / مباد اگر سرت مویی برد باد

اگر سروی بشد دور از تو ازدست / بحمد الله چو تو هستی همه هست
تو در قدری و در شها نکوتر / تو لعلی لعل بی همتا نکوتر

بتنهایی قناعت کن چو خورشید / که همسر شرک شد در راه جمشید
اگر با مرغ باشد مرغ را جفت / تو سیمرغی بود سیمرغ بی جفت

سر آن بهتر که او همسر ندارد / گهر آن به که او گوهر ندارد
مرنج ار با تو آن گوهر نماند / تو کانی کان ز گوهر در نماند

اگر آهو ز صحرا رفت بگذار / که در صحرا بود زین جنس بسیار
اگر یک دانه رفت از دُرّ شاه / فدا دست فلک با خرمن ماه

گلی گر شد چه باید خورد خاری / عوض باشد گلی را نو بهاری
بتی گر گشت کسری بماناد / غم مریم مخور عیسی بماناد

چو شد پرداخته آن نامهٔ شاد / ز شادی بادبان زد بر سر باد
میحا ورز زلفش عنبرین کرد / که پیش از وی همه خوبان چنین کرد

بقاصد داد گفتا کز سر راه / بر این نامه را در حضرت شاه
بدست خویش ده شاه جهان را / بباید داد دست مر این دآزا

پسندد قاصد چنانکه او نفرمود / بیامد بی توقف نزد شه زود
اشارت کرد بر دربان درگاه / که دارم نامهٔ در حضرت شاه

اجازت خواه تا زی شه شوم زود / که حاجب نامه را چو نیم فرمود
چو نامه خود بدست شه رسانم / چو برخواند جوابش را ستانم

بحاجب گفت دربان خداوند / که آمد قاصدی از پیش دلبند
بنزد شاه عالم نامه دارد / تو گویی نامه را در جامه دارد

بیامد حاجب از وی حال بشنود / پس انکه برد او راز دسته زود
چو خسرو نامهٔ شیرین فرو خواند / ازان شیرین سخن خسرو فرو ماند

بدل گفتا بو ابت این به حکمت / کلوخ انداز را پاداش سنگست
کسی کانداز داو بر آسمان سنگ / باز از سر خود دارد آهنگ

بدیدم انچه می بایست دیدن / شنیدم انچه میباید شنیدم
دگر باره بشد از شیرین شکرخواه / که غوغای کسی برخاست از راه

زکار آشتی مریم بیاسود / رطب بی استخوان شد شمع بی دود
جهان چون چمن خرم گشت بر شاه / چو مریم گرد دست از چمن کوتاه

چو دشمن شد همه کاری بکام است / یکی آب از پی دشمن تمامست
بشیرین خند چو پیوا فرستاد / بروغن نرم کرد آهن ز پولاد

بتن فرمان برش فرمان بپذرفت / که دردی داشت کو درمان پذرفت
نخستین پیش ازانش بود د[illegible] / گران بودن بپرسش شد [illegible]

فرستد مهر و در کابینش آرد
ببزم خود و پس آیینش آرد
بدفترها عتاب آغاز میکرد
عتابش بیش میشد ناز میکرد

متاع نیک خود بر کار میدید
بهایی کرد چون بازار میدید
متاع از مشتری باید روایی
ببدیده قدر گیرد روشنایی

ز بهر سود خود این پند بنیوش
متاعی کان خریدند زود نفروش
در آن بازار یابی سودمندی
اگر چون بینی روایی در بلندی

ملک دم داد و شیرین دم نمیخورد
ز ناز خویش مویی کم نمی‌کرد
چو عاجز گشت از آن بازار ناز
نهاد اندیشها بر چاره کار

که یاری مهربان آرد فرا چنگ
برهواری نمیراند خر لنگ
سر کاری ز بهر خویش گیرد
سر کاری دگر در پیش گیرد

ز هر قومی حکایت بار صحبت
نگیرد مرد زیرک شغل را پست

صفت مجلس خسرو پرویز

بروز بار کو را جای بودی
به پیشش پنج صف بر پای بودی

جهان داند که تا خسرو کمر بست
جهانداری چو او بر تخت ننشست
نخستین صف توانگر بود در پیش
دوم صف جای حاجتهای درویش

سوم صف جای بیماران بی‌زور
که پیوسته بمویی از لب گور
چهارم صف بتوی مقتفل بود
گره‌بند پایشان مسمار دل بود

صف پنجم گنه‌کاران خونی
که کس پاسخ نپرسیدی که چونی
ندا برداشته دارنده بار
که هر کس پیش خود بپسند هنجار

توانگر چون سوی درویش دیدی
شمار شکر بر خود بیش دیدی
چو در بیمار دیدی چشم درویش
گرفتی بر سلامت شکر در پیش

چو در بندی فتادی چشم بیمار
بآزادی نمودی شکر بسیار

شکر نمودن زنان با خسرو را

چو بر خونی فتادی چشم بندی
گشادی لب بشکر به پندی
چو خونی دیدی امید رهایی
فزودی شمع شکرش روشنایی

در خسرو نه ساله بدین داد
چو مصر از شکر بودی شکرآباد
بنی بنشست روزی بر سر تخت
بدین حرفت حریفی کرد بر تخت

بکرد اکرد تخت طاقدیسی
دهان تاج‌داران خاک‌لیسی
همه تمثالهای آسمانی
رصد بسته بر آن تخت کیانی

زمین ماه تا خرگاه کیوان
در و پرداخته ایوان بایوان
کواکب را ز ثابت تا به سیار
دقایق بادرج پیموده مقدار

بترکیب گرهای شب‌افروز
خبر داده ز ساعات شب و روز
شناسایی که انجم را رصد راند
از آن تخت آسمان را نامه خواند

کسی کو تخت خسرو در نظر داشت
هزاران جام گنجی پر ز زر داشت
چنین تختی نه تختی کآسمانی
بر و شاهی نه نه صاحب‌قرانی

چو پیلی کو بود پیل آدمی روی
چو شیر از شیر باشد عنبرین موی
زمین تا آسمان راهی گشاده
ثریا تا ثری راهی نهاده

ارم را خشک بد در مجلس جام
فلک را حلقه زن بر در کشیدام
بزرگی بایدت دل در سخا بند
سر کیسه به برگ گندنا بند

ارم داری که از سختی درآید
سر کارش به بدبختی برآید
بشادی شغل عالم در میکن
بمی بنشین دانکه فرح شکن

جهان میده جهانکش میستانی / وگر بدهی و بستانی تو دانی

جهانداری بتنها کردن آسان / بتنهایی چها نا خوردن آسان

بداند هر که باشد پیر باشد / که تنها خوار تنها میر باشد

مخور تنها اگر خود آب جویست / که تنها خور همیشه زرد رویست

بباید خویشتن را شمع کردن / ز کار دیگران دل جمع کردن

ببین قارون چه دید از گنج دنیا / نیرزد گنج دنیا رنج دنیا

برنج آید بدست این خود سلامست / چو از دستت رود در رنجی عظیمست

چو آید رنج باشد چون شود رنج / تهی دستی شرف دارد بدین گنج

ملک پرویز کز جمشید بگذشت / بگنج افشانی از خورشید بگذشت

بدستش با گنج دادن خنده ناکی / چو خاکش گنج بود و گنج خاکی

دو نوبت خوان نهادی صبح تا شام / خورشش کاسه بودی باده با جام

نخوردی بی غنایی جرعه باده / نه بی مطرب شدی طبعش گشاده

کشیده مایده یک میل در میل / مگس را گاو دادی پشه را پیل

چو بزمش بوی خوش را ساز دادی / صبا وام ریاحین باز دادی

بهنگام بخور از عود و عنبر / خراج هند بودش خرج مجمر

چو خورد خاص او بر خوان رسیدی / گوارش تا بخوزستان رسیدی

کبابی تر بخوردی اول روز / بروسوده یکی در شب افروز

زبا زرکان بحران در نهانی / خریده بدبده من زر کانی

شنیدم کز جهان دریا بسد آرام / رطوبتهای اصلی را در اندام

یک اسب بور ازرق چشم نوزاد / معطر کرده چون بحاری نهاد

ز شیر ما بر شش چوبان بره / ببیر گوسفندش پروریده

بفرمودی شوری بستی از نیم / که بودی خرج او دخل یک اقلیم

درووده پا بجده من عود و چون مشک / بسوزیدی بجای هیزم خشک

چو بریان شد کباب و خوان آن بود / شور و هیزم و بریانش آن بود

بخوانی زر نهادندی فراپیش / هزار و هفتصد مثقال کم بیش

بخوردی زان نواله لقمه چند / چو مغز پسته و پالوده قند

نظر کردی بمحتاجان درگاه / کجا چشمش بر افتادی زناگاه

بدو بخشیدی آن نوشینه خوانرا / شور و سرچه آلت بودی آنرا

زهی خانی که طباخان تورش / چنین خوانها بر آرند از شورش

دگر روزه که خوان لاجوردی / گرفتی از شور صبح زردی

همان دیگینه رسم آغاز کردی / شور و خانی از نو ساز کردی

همه روز این شگرفی بود کارش / همه عمر آن روش بود اختیارش

چو وقت آمد نماند آن پادشاهی / بکاری نامد آن فرمان روایی

شرف خواهی بگرد مقبلان گرد / که زود از مقبلان مقبل شود مرد

چو بر سنبل دو آهوی تاتار / نسیمش بوی مشک آرد ببازار

همان آهو که خاشاکست خوردش / بجای مشک خاشاکست گردش

پدر کز من روانش باد پر نور / مرا پیرانه پندی داد مشهور

کرا زبی دولتان بگریز چون تیر / وطن در کوی صاحب دولتی گیر

ز دستی بایدت روشن برافروز / چراغ از مشعلی دیگر برافروز

بهای در بزرگ از بهر آنست / که اول با بزرگان همنشینست

بآیین جهانداران یکی روز
بمجلس بود شاه مجلس افروز

پرویز باصفاهان نزد شکر

نشسته پیش تختش جمله شاهان
ز چین تا روم و از ری تا صفاهان

بعزم دستبوسش قاف تا قاف
کمربسته کله داران اطراف

ز سالار ختن تا شهر زنگ
همه بر یاد خسرو باده در چنگ

چو دوری چند می دادند ساقی
نماند از شرمناکی هیچ باقی

شهنشه شرم را برقع برانداخت
سخن لختی بگستاخی درانداخت

که خوبانی که درخورد نشینند
بعالم در کدامین بقعه بینند

یکی گفتا لطافت روم دارد
لطف گنجیست و گنج آن بوم دارد

یکی گفت از ختن خیزد نکوی
فسانست آن طرف در خوبروی

یکی گفت ارمنست آن بوم آباد
که پیکرهای او باشد پری زاد

مقام خوبرویان آن زمینست
بخوبی همچو فردوس برینست

یکی گفتا که در اقصای کشمیر
ز شیرینی نباشد هیچ تقصیر

یکی گفتا سزای بزم شاهان
شکر نامیست در شهر صفاهان

بشکر بر ز شیرینیش بیداد
وزو شکر بجوی پستان بفریاد

بزیر هر لبش صد خنده بیشست
لبش را چون شکر صد بنده بیشست

قبا تنگ از دلش سرو و چمن را
درم دادبس دهن سیمین سمن را

چو برگیرد نقاب از گوشه ماه
برآید ناله صد یوسف از چاه

جز این عیبی ندارد آن دلارام
که گستاخی کند با خاص و با عام

بهر جایی چو باد آرام گیرد
چو لاله با همه پیمان جام گیرد

ز روی لطف با کس در نسازد
که آنکس خان و مان را در نبازد

کسی کو را شبی گیرد در آغوش
نگردد آن شبش هرگز فراموش

ملک را درگرفت آن دلنوازی
گذشت اندیشه کارش ز بازی

فرس میخواست بر شیرین دواندن
بترکی غارت از ترکان ستاندن

برد شیرینی قندی بتندی
گشاید مشکل بندی ببندی

بگو هر مایه گوهر شود خرد
بدریا آب دریا را توان برد

سرش سودای بازار شکر داشت
که شکر هم ز شیرینی اثر داشت

نه دل میدادش از دل راندن او را
نه شایست از صفاهان خواندن او را

درین اندیشه صابر بود یک سال
نشد واقف کسی بر سر این حال

پس از سالی رکاب افشاند بر راه
سوی ملک صفاهان برد بنگاه

نشاط آغاز کرد و باده میخورد
غم آن لعبت آزاده میخورد

نهفته باز میپرسید حالش
بدست آورد هنجار سرایش

شبی برخاست تنها با غلامی
بیازار شکر انداخت دامی

چو خسرو بر سر کوی شکر شد
صفاهان قصر شیرینی دگر شد

حلاوتهای عیش از عصر میداشت
که شکر کوی و شیرین قصر میداشت

بر سنگ حلقه زد خاموش خاموش
برون آمد غلامی حلقه در گوش

جوانی دید نیکو روی بر در
نمودار جهانداریش بر سر

فرود آوردش از شبدیز چون ماه
فرس را جای کرد اندر علفگاه

چو مهمان را درایوان اندرون برد
بران مهمان سر از کیوان برون برد

ملک چون بر نشاط کار بنشست
درستی خنده را بر کار بشکست

اجازت داد تا شکر بیاید
بمهمان بر ز لب شکر گشاید

برون آمد شکر با جام جلاب
دهانی پر شکر چشمی پر از خواب

شکر نامی که شکر ریز او بود / بتانی کز صفاهان خیز او بود
زگیسو نافه نافه مشک می بیخت / زخنده خانه خانه قند میریخت

بنو بیه فرشته در شهد بوسی / چو دایه آیتی در مغتلوسی
کنیزان داشتی رومی و چینی / همه نازک تنان در نازنینی

همه در خدمت تو روز گشته / بکار عیش دست آموز گشته
نشست و باده پیش آورد حالی / بتی یاری چنان و خانه خالی

زمی دور آبگینه آن سمنبر / در آب خشک میزد آتش تر
گلابی را بتلخی راه میداد / بشیرینی بدست شاه میداد

چو نوشین باده از لب پیش برداشت / شکر برخاست و شمع از پیش برداشت
بعذری کان قبول افتاد در راه / برون آمد ز خلوت خانه شاه

کنیزی را که هم بالای او بود / بلطف و چابکی همتای او بود
در او پوشید زر و زیور خویش / فرستاد و گرفت آن شب سر خویش

ملک چون دید کامد نازنینش / بستد داد شکر از انگبینش
در او پیچید و آن شب کام دل راند / ز مصروعی بسی افسون غلط خواند

کنیز از کار خسرو ماند مدهوش / که شیرین آمدش خسرو در آغوش
فسانه بود خسرو در نکویی / فسونگر بود وقت خوب گویی

ز هر کس گوی بالا سروری داشت / سری و گردنی بالاتری داشت
بگوشش مغزی به ز بادام تر بود / بشیرین استخوانی چون شکر بود

شبی کاسب نشاطش لنگ رفتی / روا بودی که سی فرسنگ رفتی
بران روزی که نصفی کم کشیدی / چهل من سیاغری در دم کشیدی

چو صبح آمد کنیز از جای برخاست / بدستان از ملک دستوریی خواست
بنزدیک شکر شد کام و ناکام / شکر را باز گفت احوال یا دام

سرانجام از شاه دید او را خبر داد / نشانیهای خلوت را بدر داد
شکر برداشت شمع و در شد از در / که خوش باشد بیک جا شمع و شکر

ملک پنداشت کان هم بستر او بود / کنیزک شمع دار و شکر او بود
بپرسیدش که تا مهمان پرستی / بخلوت با چو من مهمان نشستی

جوابش داد کای مهتران طاق / ندیدم مثل تو مهمان در آفاق
همه چیزت خوش است از خوبرویی / ز شیرین پیکری و نغز گویی

یکی عیب است اگر ناید گرانت / که بویی از نمک دارد دهانت
نمک در مردم آرد بوی پاکی / تو با چندین نمک چون بوی ناکی

بسوسن بوی شه گفتا چه تدبیر / سمنبر گفت سالی خوردن سیر
ملک چون رخت از آن کاشانه بربست / گرفت آن پند را یکسال در دست

درین افسانه چون بگذشت سالی / مزاج شه شد از حالی بحالی
بزیرش رام شد دوران توسن / بر آورد از درخت سیر سوسن

شبی بر عادت پارینه برخاست / بشکر باز بازاری برآراست
همان شیرینی پارینه دریافت / بشیرینی رسید هر کو شکر یافت

چو دوری چند رفت از عیش سازی / پدید آمد نشان بوسه بازی
همان حقه نهاد آن سیم ساقش / بجفتی دیگر افتاد اتفاقش

ملک نقل دهان آلوده میخورد / بامید شکر پالوده میخورد
چو لشکر بر رحیل افتاد شب را / ملک پرسید باز آن نوش لب را

که چون من هیچ مهمانی رسیدست / بدین رغبت کسی در بر کشیدست
جوابش شکرینش داد شکر / که یارم بود شخصی چون تو در بر

دیگران

ولیک آن شخص را بوی دهان بود | تو خوشبوی از این به چون توان بود
ملک گفتا چو بینی عیب هر کس | ببین عیب جمال خویشتن نیز
بپرسیدش که عیب من کدامست | گزان عیبم نگویی زشت نامست
جوابش داد کین عیبت مشهور | که کج باغت … نزدیکی نه دور
چو در چرخ با کس پس لسازی | چو گیتی با همه کس عشقبازی
نگارینی و مرغی دانه چینی | چرا در خط به هر شاخی نشینی
غلاف نازکی داری در تیغی | که هر ساعت کنی بازی بتیغی
جوابش داد شکر کای خردمند | تو پنداری که زین شکر کسی خورد
پرستاری که ستر اوست پیشم | که تا من زاده ام از بهر خویشم
منم دختر چو انگوری رسیده | کسی یک گل ز باغ من نچیده
نه کس با من شبی در پرده خفتست | نه درم را کسی از دور سفتست
کنیزان منند اینها که بینی | که در خلوت تو با ایشان نشینی
بلی باشم من آن کادل بنامم | بی غشیم و عشقت نیامم
ولی آن دلستان کاید در آغوش | نه من چون من هزاران باشند نوش
چو بشنید این سخن شاه از زبانش | بر آن معنی گواهی داد جانش
دری کو را بود مهر خدای | دهد نا سفتگی بر وی گواهی
چو بر زد آتش مشرق زبانه | ملک چون آب شد زانجا روانه
بزرگان صفاهان را طلب کرد | وز ایشان پرسش آن نوش لب کرد
بیک رو به همه شهر صفاهان | شدند آن پاک دامن را گواهان
که شکر بجهان در سنگ خویشست | نیازرده گلی … خویشست
متاع خویش در بازار دارد | کنیزی چند را در کار دارد
سمندش گرچه بارکش زیر رانست | نشان دوری باشش ایمن از آنست
چو بشنید این سخن خسرو از ایشان | گوای مهان و راست کیشان
عجوزان نیز کردند استواری | عروسی کو بود نازر حماری
ملک را فرخ آمد فال اختر | گراز چندین مگس چون رست شکر
فرستاد و سرای خویش خواندش | به آیین زناشویی نشاندش
نسفته در دریاش راهیست | نگین لعل با یاقوت جفتست
ملک سوی مداین شد دگربار | شکر با او بدانجا شکربار
که شکر عشق شیرین خوار میکرد | شکر شیرینی بر کار میکرد
چو گرمیت از جگر خوردن دل آرام | زنوش افشاند شیرینی شکر نام
شکر در تنگ شه تیمار میخورد | ز نخلستان شیرین خار میخورد
شه از سودای شیرین شور در سر | که از آن گشته بون در آب شکر
چو شمع از دوری شیرین در آتش | گر باشد عیش موم از انگبین خوش
کسی کز جان شیرین باز ماند | ز سودا در دو من شکر فشاند
شکر هرگز نگیرد جای شیرین | بحر بد هر شکر حلوای شیرین
مگر شیرین و شکر هست یکسان | زنی خیزد ز شکر شیرنی از جان
چمن خاکست چون شیرین نباشد | شکر تلخست چون شیرین نباشد
چو شمع و شهد شیرین بر فروزد | شکر در مجمر انجا عود سوزد
هر آبی کو بود شیرین نسازد | شکر چون آب بپیوند و گدازد
شکر کان چاشنی در جام دارد | ز شیرینی حلاوت نام دارد
ز شیرینی بزرگان نا شکیبند | بشکر طفل و طوطی را فریبند
ز شیرین تا شکر فرقی عیانست | که شیرین جان و شکر جای جانست

بداند این قدر مرکش عیب است — که تنگ شهد شیرینی عزیز است
پری رویست شیرین در عماری — بود شکر و را پرده داری
دل شه گفت شیرین بایدم زود — که عیشم را نیفزاید شکر سود
ز دل تنگی بدل گفت ای دل ریش — ندارم چون شکر دلتنگ از این بیش
مرا با این شهی و تاج داری — اسیر شکر و شیرین چه داری
گهی گویی مرا شکر نباید — شکر گرمست و از گرمی تب آید
گهی گویی ز حلوا دور گیرد — دل از حلوای شیرین زود گیرد
نماند او با شکر در عاشقی دیر — بشیرین گر بسنه گشت از شکر سیر
چو شیرین خوشترست از جان شیرین — چه تلخ آمد مرا هجران شیرین
چو من با جان شیرین کار دارم — نباید عالمی شکر بکارم
یخ از بلور صافی تر بگوهر — خلاف آن شد که این خشکست و آن تر
گرم سنگ آسیا بر سر بگردد — دل آن دل نیست کز دلبر بگردد
بسر گردم نگردانم سر از یار — سری دارم فدای پای دلدار
دگر ره گفت کین تدبیر خامست — صبوری کن که رسوایی تمامست
مرا آن به که از شیرین شکیبم — نه طفلم تا بشیرینی فریبم
مرا شیرین و شکر هر دو در جام — جو ابر من بتلخی کرد ایام
دلم با آن رفیقان هم نصیبست — ز بس ملاح با آن کشتی غریبست
نباید در کشیدن میل در نیل — که کس را کار بر ناید بتعجیل
نمیخواهی که زیر افتی چو سایه — مرو بر نردبان جز پایه پایه
جهان راغب مشو در جستن کام — که از نایافتن رنجی سرانجام
طمع کم دار تا کاریش یابی — فتوح روزگار خویش یابی
دل آن به که در مردی در آید — جوانمردم از مردی در آید
بصبرم گر نباید رهنمونی — زنا شد بازنان کردن زبونی
بمردان بر زنا کردن حرامست — زنا کردن زنا کردن کدامست
چرا دعوی چه باید کرد شیری — چو روباهی کند بر من دلیری
اگر خود گوسفندی لنگ ریشم — نه بر پشم کسان بر پشم خویشم
چو پیلان راز خود با کس نگفتم — چو پیله در گلیم کس نخفتم
چنین در سر گرفت این ترکتاز — که نه خسرو نه کیخسرو کشد ناز
چو گرگ از دل نتاند سینه جوید — گرش پستینه دی گنجینه جوید
دلم را گر فراقش خون برآرد — طمع بود و طمع طاعون برآرد
ز معشوقان وفا جستن غریبست — نگوید کس که سکبا را طبیبست
واهر دم بران آرد سیر ریش — گریز استغفرالله خون بر ریش
من این آزرم تاکی دارم او را — چو آزردم تمام آزردم او را
بگیلان در چه خوش گفت آن نکوزن — فزن زن را چو خواهی زد نکو زن
[illegible] بستیزد — چنانش زن که هرگز برنخیزد
دل شه چاره آن غم ندانست — که راز خویش را محرم ندانست
دل آن محرم بود کز خانه باشد — دل بیگانه هم بیگانه باشد
چو از دیده تو خواهی دانه خویش — ره بیگانه ده در خانه خویش
جهان گو راز خود با بهترین دوست — گر پنداری که دشمن هر تر از اوست
مگو تا کشتی در پیش اغیار — نه با اغیار با محرم ترین یار
بخلوت نیز پیش از دیوار مشنوش — که باشد در پس دیوار بگوش
دگر شو آن که پنهان داری از خویش — مده خاطر بران معنی میندیش

مبندیش انچه نتوان گفتنش باز
نیندیشیده به ناگفتنی راز

دران مجلس خان کن پرده بازی
که آید شحنه در شمشیر بازی

سرودی کان نیابی باز ز ایشان
مزن در بزم سلطان زان نشان

مکن با هیچ بد محضر نشستی
کنار از دور خوش هست ار شکستی

اگر نادان و گر دانا بود یار
بضاعت را بکس بی مهر مسپار

درختی کار در هر گل که کاری
که زو آن بر خوری کان تخم داری

سخن در پرده پرورکن که فرجام
روا گفتن ترا نیکو شود نام

اگر صد وجه نیک آید فرا پیش
چو وجهی بد بود آن را مبندیش

بچشم دشمنان بین حرف خود را
بدین فرهنگ شناسی نیک و بد را

چو خواهی صد قبا در شادکامی
بدر پیراهنی در نیکنامی

طلب کردن شاه خسرو از پی شاپور و خاص درگاه کردن

ملک دانسته بود از رای پرنور
که عزم پرواز سیر نیست شاپور

بخدمت خواند و کردش خاص درگاه
زشبهایی که رشک آید از آن ماه

چو شبها ماند ماه پیر دنبالا
فشانده از نرگسان لولوی لالا

بشکل آمد شبی از رشک خالی
که بود آن شب برد ماه سالی

شبی تیره چو کوه زاغ بر سپر
گران جنبش چو زاغی کوه در بر

شبی دم سرد چون دلهای پرسوز
برات آورده از شبهای پرروز

کشیده در عقابین سیاهی
در منقار مرغ صبحگاهی

دهل زن را زده بر دستها مار
کواکب را شده در پایها خار

فتاده پاسبان را چوبک از دست
جرس جنبان بخواب و پاسبان مست

سیاست بر زمین دامن کشاده
زمانه تیغ را گردن نهاده

زناشویی تبسم خورشید و مه را
رحم بسته برادن صبحگه را

زمین در سر کشیده چتر شاهی
فرو آسوده یکسر مرغ و ماهی

جنوبی طالعان را بیضه در آب
شمایل بیک انرا دیده در خواب

جهان از آفرینش بیخبر بود
مگر کان شب جهان جایی دگر

سر افکنده ملک در پای صحبتش
ز دامن درفشانده بر سر خوبش

گرفته آسمان را شب در آغوش
شده خورشید مشرق را فراموش

ز تاریکی جهان را بند بر پای
فلک چون قطب حیران مانده برجای

بدر دزدی ستاره کرده تدبیر
فرو افتاده تا که در خم قیر

بمانده در خم خاکستر آلود
از آتشخانه هجران بخز دود

مجره در فلک چون کاه برراه
فلک در زیر [illegible] در گاه

ثریا چون کفی جو بهر تقدیر
که گرداند بکف هندوزن پیر

نه موبد را زبان زندخوانی
نه [illegible]

بهر گام از برای نور باشی
ایستاده زنگیی با دور باشی

چراغ پیره زن را نور مرده
خروس [illegible] برده

شنیدم کز شب دیوی زبر را
خروس خانه بردارد علی الله

چه شب بود آن که با صد دیو چون قیر
خروسی را نبود آواز تکبیر

زشبهای دل شیرین جهان تنگ
که میگیرد از ملامت با جهان جنگ

نوشته این داستان در شاه عماری
که شب باشد هلاک جان بیمار

بود بیماری شب جان سپاری
ز بیماری بسی بیمار داری

دل شیرین دران شب خیره مانده
چراغش چون دل شب تیره مانده

زبان بگشاد و گفتا ای زمانه / شبست این یا بلای جاودانه
بجای شب سیه دیست گویی / چو زنگی آدمی خوارست گویی
ازان گریان شدم کین زنگی تار / چو زنگی خود نمی‌خندد دگربار
بنا شاد این سپهر لاجوردی / که امشب چون دگر شبها نگردی
مگر دود دل من راه بستست / فغان من جرس در پا شکستست
مرا گنبد چه غمگین داری امشب / ندارم دین اگر دین داری امشب
شبا امشب جوانمردی بیاموز / مرا یا زود کش یا زود شو روز
چرا بر جای ماندی چون سه میخ / بر آتش میپری یا بر سر تیغ
نه زین ظلمت نمی‌یابم امانی / نه نیز از نور تو می‌بینم نشانی
ذیل زهرا گرفتم دست بشکید / نه آخر پای پروین را بشکید
من آن شمعم که در شب زنده داری / همه شب میکنم چون شمع زاری
چو شمع از بهر آن سوزم بر آتش / که باشد شمع وقت سوختن خوش
بخوان ای مرغ اگر داری زبانی / بخند ای صبح اگر داری دهانی
اگر کافر نه ای مرغ شبگیر / چرا بر ناوری آواز تکبیر
وگر آتش نه ای صبح روشن / برآیایی برون از سنگ و آهن
درین غم بود دل پروانه وارش / که شمع صبح روشن کرد کارش

مناجات و تضرع شیرین

بگو ملکیت ملک صبحگاهی / دران کشور بیابی هرچه خواهی
کسی کو بر حصار گنج ره یافت / گشایش در کلید صبحگه یافت
غرضها را حصار انجا گشایند / کلید انجاست کار انجا گشایند
زبان هر کرا او باشد شومند / شود گویا بتسبیح خداوند
اگر مرغ زبان تسبیح خوانست / چه تسبیحست کان بی زبانست
دران ساعت که باشد سر جهانها / کل تسبیح روید بر زبانها
دران حضرت که آن تسبیح خوانند / زبان بی زبانان نیز دانند
چو شیرین کیمیای صبح دریافت / ازان سیماب کاری روی برتافت
شکیبایش را مرغان برافشاند / خروس صبح مفتاح الفرج خواند
شبستانرا بروی خویشتن رفت / بزاری با خدای خویش گفت
خداوندا شبم را روز گردان / چو روزم در جهان پیروز گردان
شبی دارم سیاه از صبح نومید / درین شب رو سپیدم کن چو خورشید
غمی دارم هلاک شیرمردان / برین غم چون نشاطم چیره گردان
ندارم طاقت این کوره تنگ / خلاصی ده مرا چون لعل از سنگ
ندارم طاقت تیمار چندین / اغثنی یا غیاث المستغیثین
تویی یاری ده فریاد هر کس / بفریاد من فریاد خوان رس
بآب دیده طفلان معصوم / بسوز سینه پیران مظلوم
ببالین غریبان بر سر راه / بتسلیم اسیران در بن چاه
بدور افتادگان از خان و مانها / بواپس ماندگان از کاروانها
بوردی کز نوآموزی برآید / بآهی کز سر سوزی برآید
بداد داور فریاد خواهان / بیارب یارب صاحب گناهان
بدان حجت که دل را بنده دارد / بدان آیت که جان را زنده دارد
بپاک آیینی دین پرورانت / بصاحب سری پیغمبرانت
بمحتاجان دل بر خلق بسته / بمجروحان خون بر خون نشسته

بریحان شبانگاه ریزان
بقربان چراغ صبح خیزان

بنوری کز خلایق در حجابست
بانعامی که بیرون از حسابست

بمقبولان خلوت برگزیده
بمعصومان آلایش ندیده

بهر طاعت که نزدیکت صوابست
بهر دعوت که پیشت مستجابست

بدان آه پسین کز عرش پیشست
بدان نام مهین کز فرش بیشست

که رحمی بر دل پر خونم آور
وزین غرقاب غم بیرونم آور

اگر سر موی من گردد زبانی
شود هر یک مرا تسبیح خوانی

هنوز از بی زبانی خفته باشم
ز صد شکرت یکی ناگفته باشم

تو آن هستی که با تو کیستی نیست
تو هستی وان دگر جز نیستی نیست

تویی در پردهٔ حیرت نهانی
فلک را داده بر در قهرمانی

خداوندیت را انجام و آغاز
نداند اول و آخر کسی باز

بدرگاه تو در امید و در بیم
نشاید راه بردن جز بتسلیم

فلک را پستی و دوران کشادی
جهان و جان و روزی سر دادی

اگر روزی دهی گر جان ستانی
تو دانی هر چه خواهی کن تو دانی

بتوفیق توام زین گونه بر پای
بدین توفیق توفیقی در افزای

چو حکمی رانده خواهی یا قضایی
بتسلیم آفرین در من رضایی

من رنجور بی طاعت غبارم
مده رنجی که من طاقت ندارم

بانعام خودم دلخوش کن ای یار
که انعام تو بر من هست بسیار

ز تو چون پوشم این راز نهانی
وگر پوشم تو خود پوشیده دانی

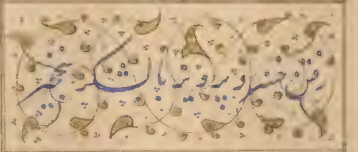
چو خواهش کرد بسیار از دل پاک
بآب چشم خود غلطید در خاک

فراخی دادش یزدان از دل تنگ
کلیدش را گشاد از آهن و سنگ

جوان شد گلبن دولت دگربار
ز تلخی رست شیرین شکربار

نیایش بر دل خسرو اثر کرد
دلش را چون فلک زیر و زبر کرد

ملک را رغبت نخجیر برخاست
ز طالع تهمت تقصیر برخاست



رفتن خسرو پرویز با لشکر بنخجیر

چو عالم را زد آن زرین علم را
گرو تاراج باشد خیل غم را

بفالی چون رخ شیرین همایون
شهنشه سوی صحرا رفت بیرون

خروش کوس و بانگ نای برخاست
زمین چون آسمان از جای برخاست

سپهداران علم بالا کشیدند
دلیران رخت بر صحرا کشیدند

برون آمد مهین شهسواران
پیاده در رکابش تاجداران

ز یک سو دست در زین سپه فغفور
ز دیگر سو سپه سالار قیصور

کمر در بسته شه ابرو گشاده
کلاه کیقبادی کج نهاده

درفش کاویانی بر سر شاه
چو لختی ابر کافتد بر سر ماه

نهاده غاشیه خورشید بر دوش
رکابش کرده مه را حلقه در گوش

گرانشادی سر گیسوزن از میغ
نبودی جای سوزن جز سر تیغ

نفیر چاوشان کز دور شو دور
ز گیتی چشم بد را کرده مهجور

طراق مقرعه بر خاک و بر سنگ
ادب کرده زمین را چند فرسنگ

زمین از بار آهن خم گرفته
هوا را زوار و دم گرفته

جنیبت کش وشاقان سرایی
روانه صد صدا از هر سو که خواهی

نبود از تیغها پر امن شاهی
بیک میدان کسی را پیش در پای

کمر شمشیرهای زرنگارش
بگرد دسته زرین حصارش

دران بیشه که بود از تیر بیشه ... زبان گاو برده زهرهٔ شیر
دهان دورباش از خنده میبست ... فلک را دورباش از دور میخست

غریو کوسها بر کوههٔ پیل ... گرفته کوه و صحرا میل در میل
ز حلقوم درایِ درافشان ... مشبکهای زرین عنبرافشان

هزار اشتر همه غرشهای دیبا ... رونده زیر زیورهای زیبا
صد و هشتاد سقا در سپاهش ... بآب گل همی شستند راهش

صد و پنجاه مجمردار دلکش ... فکنده بوی بیهای خوش در آتش
صد و پنجه غلامان قباپوش ... همه در در کلاه و حلقه در گوش

هزارش طرف زرین بود بسته ... همه میخ در پیشگهها شکسته
بدان تا هر کجا کو اسب راند ... بهر گامی درستی باز ماند

غریبی کو گذر کردی بران راه ... بدانستی که گرد آنجا گذر شاه
بدین آیین چو بیرون آمد از شهر ... باستقبالش آمد گردش دهر

شده بر عارض لشکر جهان تنگ ... که شاهنشه کجا میدارد آهنگ
چنین فرمود خورشید جهانگیر ... که خواهم کرد روزی چند نخچیر

نمیدانست شاپور این فسانه ... که میسازد بنخچیر این بهانه
هوای کلکرخیش دیوانه کردست ... شه انگیزی چنین از ساز کردست

چو در نالیدن آمد طبلک باز ... در آمد مرغ صید افکن بپرواز
روان شد در هوا باز سبکپر ... جهان خالی شد از کبک و کبوتر

یکی هفته دران کوه و بیابان ... بر آسیند از عقابینش عقابان
بیابان سر بسر نخچیر میکرد ... بنخچیری دگر تدبیر میکرد

بنه در یک شکارستان نمیماند ... شکار افکن شکار افکن همیراند
وزانجا همچنان بر پشت زین ... رکاب افشاند سوی قصر شیرین

بیک فرسنگی قصر دلارام ... فرود آمد چو باده در دل جام
شب از عنبر چو بازاکله بست ... زمستان بود و باد سرد میجست

فرود آمدن خسرو نزد قصر شیرین

زمین کز سردی آتش داشت در زیر ... ز تندی آب را میکرد شمشیر

اگر چه خورد باشد سردسیری ... نشاید کرد با سرما دلیری

ملک فرمود کاتش برفروزند ... بمن مشک و بخرمن عود سوزند
بخور انگیز شد عود قماری ... هوا میکرد خود کافورباری

ملک سرمست بود از بوی چون پیل ... خمار شب کبودش کرد چون نیل
بآسایش توانا شد تن شاه ... غنود از اول شب تا سحرگاه

طبیبان شفق در خون گشادند ... فلک را سرخی از کحلی نهادند
چو لعل آفتاب از کان برآمد ... ز عشق روز شب را جان برآمد

ملک زآرامگه برخاست شادان ... نشاط آغاز کرد از بامدادان
چو رطلی چند خورد از دست ساقی ... نماند از شادمانی هیچ باقی

چو آشوب نبیدش در سر افتاد ... تقاضای مرادش در بر افتاد
روان شد مست بر شبدیز بنشست ... سوی قصر نگارین راند سرمست

دل از مستی شده رقاص با او ... غلامی چند خاص الخاص با او
خبر دادند شیرین را رقیبان ... که آنک خسرو آمد بی‌نقیبان

دل پاکش ز نام و ننگ ترسید ... وزان پرواز بی‌هنگام ترسید
حصار خویشتن در داد بستن ... کنیزی چند را بر در نشستن

بدست هریک از بهر نثارش / گهر چندانکه بیچد بد شمارش
ز مفراضی و چینی بر گذرگاه / یکی میدان بساط افکنده در راه

همه راه از طراز گنج بردوخت / گلاب افشانده و خود چون عود میسوخت
ببام قصر بر شد چون یکی ماه / نهاده گوش بر در دیده بر راه

ز مر نوک مژه کرده پسبانی / برو از خون فشانده دیده بانی
برآمد گردی از ره توتیا رنگ / کزو روشن چشم ازو شد چشمه سنگ

برون آمد ز گرد آن شمع روشن / بدید آمد در آن گل خانه گلشن
خدنگی رسته از زرین خدنگش / کرشمه دآب گشته ز آب رنگش

مرصع پیکری بر نیمه دوش / کلاه خسروی بر گوشه گوش
رخی چون سرخ گل نو بر دمیده / خطی چون غالیه گردش کشیده

گرفته دسته نرگس بدستش / ز خوش خوابی چو نرگسهای مستش
گلش زیر عرق غواص گشته / تذروش زیر گل رقاص گشته

کمربندان بگردش دست بسته / بدست هریک از گل دسته دسته
چو شیرین دید خسرو را چنان مست / ز پای افتاد و شد یکباره از دست

ز بیهوشی زمانی بیخبر بود / بهوش آمد نگارش نزد و در بود
چو منع شاه را عذری ندیدش / ز اندیشه دل اندر بر طپیدش

بدل گفتا که ماندم زار و غمخوار / ندانم چاره و تدبیر این کار
ندانم جای کارم چه باشد / درین اندوه غمخوارم که باشد

تمنا کرد با خود آن دلارام / تمنایی که نیکو شدش نام
که گر بگذارم اکنون در وثاقش / ندارم طاقت زخم فراقش

وگر لختی زشتی رام کردم / چو ویسه در جهان بدنام کردم
بکوشم تا خطا پوشیده باشم / چو نتوانم نه من کوشیده باشم

چو شاه آمد نگهبانان دویدند / زر افشاندند و دیباها کشیدند
بسا دهقان که صد خرمن بکارد / ز صد خرمن یکی جو برندارد

بسا ناکشتگان کز در در آیند / سپهر دوربین تا در چه کارند
ملک بر فرش آن دیبای گلرنگ / جنیبت راند سوی قصر سرهنگ

دری دید آهنین چون سنگ بسته / ز حیرت ماند بر در دل شکسته
نه پای آنکه از در باز گردد / نه دست آنکه قفل انداز گردد

کنیزی را بنزد خویشتن خواند / که ما را نازنین بر در چرا ماند
چه تلخی دید شیرین در من آخر / چرا در بست از مهمان بر من آخر

درون شو گو نه شاهنشه غلامی / فرستادست نزدیکت پیامی
گر مهمانی بخدمت میگراید / چه فرمایی در آید یا نیاید

تو کاندر لب شکر پوشیده داری / بمهمانان چرا در بسته داری
درم بگشای کاخر پادشاهم / بپای خویشتن عذر از تو خواهم

تو خود دانی که من در هیچ رایی / ندارم با تو در خاطر خطایی
بباید با منت دمساز گشتن / ترا نادیده نتوان باز گشتن

وگر خواهی که اینجا کم نشینم / رها کن کز سر پایت ببینم
بدین زاری بپای شاه بگفت / شکر لب میشنید و آه میگفت

کنیزی کاردان فرمود آن ماه / بخدمت خیز و بیرون شو سوی شاه
فلان شش طاق دیبا را برکن / بزن با طاق این ایوان برابر

ز سنگ و خار خالی کن میانش / معطر کن بمشک و زعفرانش
بساط گوهری در وی بگستر / بیار آن کرسی شش پایه زر

بنه در پیشگاه وشقه بربند   پس آنگه شاه را گو کای خداوند

نه تنها این سرا هندوی این بام   شهنشه را چنین داد است پیغام

پرستار تو شیرین هوش نفت   به لفظ خود شهنشه را چنین گفت

که گر مهمان مایی ناز منمای   به هر جا کت فرود آرند فرود آی

صواب آن شد ز روی پیش بینی   گر امروزی درین منظر نشینی

من آیم خود بخدمت بر سر کاخ   زمین بوسم بنیروی تو گستاخ

بگویم آنچه ما را گفت باید   چو گفتیم آن کنیم آنگه که شاید

کنیز کاردان بیرون شد از در   برون برد آنچه فرمود آن سمنبر

جواز نزل زرافشانی بپرداخت   ز جلاب و شکر نزلی دگر ساخت

بدست چاشنی گیری چو مهتاب   فرستادش ز شربتهای جلاب

پس آنگه ماه را پیرایه بربست   نقاب آفتاب از سایه بربست

فرو پوشید گلناری پرندی   برو سر شاخ گیسو چون کمندی

حمایل پیکری از زر کانی   کشیده بر پرند ارغوانی

کمند حلقه وار افکنده بر دوش   ز سر حلقه جهانی حلقه در گوش

سر آغوشی بر آموده بگوهر   بر سیم چنبران افکنده بر بر

بسینه شعری چو زلف عنبرافشان   فرو آویخته از ماه در افشان

بدین طاوس کرداری همایی   روان شد چون تذروی در سمایی

نشاط دلبری در سر گرفته   نیازی دیده نازی در گرفته

سوی دیوار قصر آمد خرامان   زمین بوسید شه را چون غلامان

گشاد از گوش گوهرکش بسی لعل   سم شبدیز را کرد آتشین نعل

همان صد دانه مروارید خوشاب   به فرق افشان خسرو کرد پرتاب

چو خسرو دید ماه خرگهی را   چمن کرد از دل آن سرو سهی را

مناظره کردن خسرو پرویز با شیرین

بهشتی دید در قصری نشسته   بهشتی وار در بر قصر بسته

ز عشق او که یاری بود چالاک   ز کرسی خواست افتادن سوی خاک

بعیاری ز جای خویش برجست   برابر دست خود بوسید و بنشست

زبان بگشاد با عذری دلاویز   ز پیش گرد بر شیرین شکرریز

که دایم تازه باش ای سرو آزاد   سرت سبز و رخت سرخ و دلت شاد

جهان روشن بروی صبح خندت   فلک در سایه سرو بلندت

دلم را تازه کردی این خو مهیا   خجل کردی مرا از مردمیها

ز گنج و گوهر و منسوج و دیبا   رسم کردی به مهد خویش زیبا

ز لعلکهای گوش گردن آویز   فکندی نعلها در نعل شبدیز

ازان گوهر که بر نعلم کشیدی   برخ برگشته لعلم کشیدی

همین باشد نثار افشان کوهست   برویت شادم از شادی بروهست

بمن در ساختی چون شهد با شیر   ز خدمتها نکردی هیچ تقصیر

ولی در بستنت بر من چرا بود   خطا دیدم نگارا یا خطا بود

زمین وارم رها کردی به پستی   تو رفتی بر فلک بالا نشستی

نگویم بر توام بالایی هست   که در جنبش سخن رعنایی هست

نه مهمان توام بر راه مهمان   چرا باید زدن پستی بپایان

کریمانی که با مهمان نشینند   به مهمان بهتر که زین باز بینند

نشاید بست در بر میهمانی   که جز تو نیستش جان و جهانی

جوابش داد سرو لاله‌رخسار / که باقی باد دولت بر جهاندار

فلک بند کمر شمشیر بادت / تن پیل و شکوه شیر بادت

پاسخ دادن شیرین خسرو پرویز را

سری کز طوق تو جوید جدایی / مبادا ز بند پیداوش رهایی

ز من طعنه که بر بالا زدی تخت / کنیزان ترا بالا بود تخت

علم گشتم بتو در مهربانی / علم بالای پس بهتر تو دانی

من آن کردم که از راه تو آید / اگر کرد تو بالا رفت شاید

تو هستی از سر صاحب کلاهی / نشیننده بر سریر پادشاهی

من از عشقت برآورده نهانی / بیامی بر چو هندو پاسبانی

جهانداران که ترکان غلام دارند / بخدمت هندویی بر بام دارند

من آن ترک سپیده چشم بربام / که هندوی سپیدت شاد خرامم

دگر گفتی که آنان کارجمند / چنین بر روی مهمان در نبندند

نه مهمانی تویی بازیشکاری / طمع داری بکبک کوهساری

دگر مهمانی اینک دادمت جای / من اینک چون کنیزان سر بپای

ز صاحب رویی صاحب قبولی / نشاید کرد چندانی فضولی

حدیث آنکه در بستم روا بود / که بر مست آمدن پیشم خطا بود

چو من خلوت‌نشین باشم تو مخمور / ز تهمت رای مردم کی شود دور

ترا بایست پیری چند هشیار / طلب کردن فرستادن بدین کار

مرا بردن بمهد خسرو آیین / شبستان ترا ایمن کردن بآیین

چو من شیرین سواری زنی ازرد / عروسی چون شکر شیرینی ازرد

تو میخواهی که گرز راه دستان / شغالانم خوری چون نقل مستان

بدست آری مرا چون غافلان مست / چو گل بویی کنی و اندازی از دست

مکن پرده‌دری در مهد شاهان / ترا آن بس که گردی در سپاهان

تو با شکر توانی کردن این شور / نه با شیرین که با شکر کند زور

تو از عشق من و من بی‌نیازی / بمن بازی کنی در عشقبازی

شکرریز ترا شکر تمامست / که شیرین شهد شد دین شهد خامست

دو دلبر داشتن در یکدلی نیست / دو دل کردن کسی را عاقلی نیست

چو سلطان شو که با یک گوی سازد / نه چون هندو که با ده گوی بازد

زده گویی به ده بنیت ناورد / زیک گویی بیک سوی رسد مرد

مرا از روی تو یک قبله در پیش / ترا قبله هزار از روی من بیش

ترا مشکوی مشکین پر غزالان / میفکن سگ برین آهوی نالان

ز دور اندازی مشکوی شاهم / که در زندان و در دربست جاهم

شوم در خانهٔ غمناکی خویش / نگه دارم چو گوهر پاکی خویش

کلاه سر شوی ازین معنی کر پاکست / بسر بر میکشیدش گرچه خاکست

بیاساید به شب مرغ و ماهی / نیاسایم من از جانم چه خواهی

منم چون مرغ در دامی گرفته / دری در بسته و بامی گرفته

چو طوطی ساخته با آهنین بند / بتنهایی چو عنقا گشته خرسند

تو در خرگاه و من در خانهٔ تنگ / ترا روزی بهشت آمد مرا سنگ

چو من با زخم نو کردم درین خار / نه خرم باد در عالم نه گلزار

دو روزه عمر کز دادست گردد / جهان کش بگذرانی بگذرد درد

گلی چون رفتنی شد زین گذرگاه / ز خارابه بریدن تا ز خرگاه

بدین تن چون حمایل بر فلک بست | بسرهنگی حمایل چون کنی دست
بشیوه چون بری شیر ارکنارم | گر شیرینم نه آخر شیرخوارم

ز آن طفلم که از شیرین زبانی | بحلوایی کلیچم را ستانی
درین خرمن که سرتاسر عتابست | یکی جو با منت سالی حسابست

چو زهر ار غشنوی را که سازم | بیا بازارم پس انگاهی نوازم
چو آتش گرچه اول دردناکم | بآخر نوبت آخر نور پاکم

نخست آتش دهد دوزخ آنگهی آب | بحال تشنگان درین و دریاب
بمعهودی که بخشد بار رطب بار | گر انجا رم نیابد پیش رطب وار

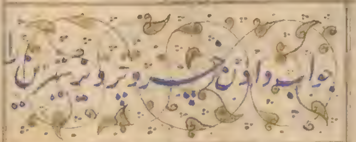
رطب بی استخوان آبی ندارد | چو مه بی شب بود تابی ندارد
ترا بسیار رهباشد درین کار | ولیکن تلخ من شیرینم ای یار

بسی هم صحبت باشد درین پوست | ولیکن استخوان من مغز ای دوست
رها کن نام شیرین از لب خویش | که شیرینی دهانت را کند ریش

تو از عشق من ار مالی و جاهی | چه دیدی جز خداوندی و شاهی
کدامین ساعت از من یاد کردی | کدامین روزم از خود شاد کردی

کدامین جامه بر یادم دریدی | کدامین خواری از بهرم کشیدی
کدامین پیک را دادی پیامی | کدامین شب فرستادی سلامی

تو ساغر میزدی با دوستان شاد | قلم شاپور میزد تیشه فرهاد



دگر باره جهاندار از سر مهر | بگلرخ گفت کای سرو سمن چهر

طبرخون با سهی سروت قرین باد | طبرزد با طبرخون همنشین باد
دهان خرمن از جام لبت دور | سر خرمن بطوق غبغبت دور

عتابت گرچه زهر ناب دارد | بنا بر چشمه‌ی نوشاب دارد
نمیگویم که بر بالا چرایی | بلا منمای اگر بالا نمایی

سهی سرو ترا بالا بلندست | ببالا تن شدن نا دلپسندست
نثاری را که چشمم میفشاند | کدامین منجنیق انجا رساند

مرا بر قصر کس یک میل بالا | نثار اشک من پیل بالا
چو بر من گنج قارون میفشانی | چو قارونم چرا در خاک مانی

دل انجا در کجا خواهم کشادن | تن اینجا سر کجا خواهم نهادن
شدم چون حلقه در طوق بر دوش | غلط گفتم که چون در حلقه در گوش

چو حلقه گر بپایم بر درت بار | درت را حلقه میبوسم دلک دار
مکن بر من جفا کز هیچ راهی | ندارم جز وفاداری گناهی

وگر دارم گناه آن دل رحیمست | گناه آدمی رسمی قدیمست
مکن تندی مکن تلخی بیارام | رها کن تو سنی چون من شدم رام

شبانی پیشه کن بگذار گرگی | مکن با سر بزرگان سر بزرگی
نشاید خوی بد را مایه کردن | بزرگان را چنین بی سایه کردن

چو خاک انداختی بر آستانم | بس انگاهیت خاک انداز خوانم
مگو از راه من چون فتنه برخیز | چو برخیزم مباش فتنه انگیز

نه هر آبی که پیش آید توان خورد | نه هرچه از دست برخیزد توان کرد
نه هر گوهر که پیش آید توان سفت | نه هرچه در زبان آید توان گفت

نه هر دستی که تیغ تیز دارد | بخون خلق دست آویز دارد
من این خواری ز خود بینم نه از تو | گنه از بخت بد بینم نه از تو

جرس بی وقت بنوازید گوشم / دهل بی وقت زد تا گه خروشم
وگرنه در دمه سودم نبودی / چنین روزی بدین روزم نبودی
غلط گفتم که عشقت این تباهی / نباشد عشق بی فریاد خواهی
بکن چندانکه خواهی ناز بر من / مکن چون راندگان آواز بر من
اگر بر من بسلطانی کنی ناز / بگو تا خط بمولایی دهم باز
وگر گوشم بگیری تا فروشی / کنم در پیش بیعت خموشی
وگر خشمم کنی سر پیش دارم / پس این چشم دگر در پیش دارم
کمربندیت را بسته بجویم / کله داریت را انگیزه جویم
وگر گردد سرم پرخنجر از تو / بسر گردم نگردانم سر از تو
مرا هم جان تویی هم زندگانی / گر آخر کس نمیداند تو دانی
بهشیاری و مستی گاه و بیگاه / نکردم جز خیالت را نظرگاه
کسی جز من کزین شربت چشیدی / سر و کارش برسوایی کشیدی
بخلوت جامهٔ غم میدریدم / بصحبت جامهٔ نو میبریدم
بدان تا شکر از من برنگردد / بنای پادشاهی در نگردد
نه رندی بودم اندر عشق بدمست / که طنبوری زنم ابریشم از دست
نهان داور منم در کارسازی / جهاندار از کجا و عشقبازی
بلی چون بوی زلفت میشنیدم / بتاج و تخت مویی مینخریدم
بتن با دیگری خرسند بودم / ز جان و دل ترا در بند بودم
بنوعی کژی آبی نخوردم / خلاف راستی کاری نکردم
اگر کامی زدم در کامرانی / جوانی بودم چنین باشد جوانی

پاسخ دادن شیرین خسرو را

دگر ره لعبت طاوس پیکر / گشاد از درج لولو تنگ شکر
روان کرد از عقیق آن نوشربا / سخنهای نگارین تر ز دیبا
کزان افزون که دوران جهانست / شب و روز و زمین و آسمانست
جهان خاص جهاندار جهان باد / زمانه حکمکش و او حکمران باد
بنازش کواکب در سمابش / ببرهنگی سعادت در رکابش
مراد دل ز خسرو صد عیارست / ز شاهی بگذران دیگر شمارست
نیاز آرد کسی کو عشقبازست / که عشق از بی نیازی بی نیازست
نسازد عاشقی با سرفرازی / که بازی برنتابد عشقبازی
هنوزم ناز دولت مینمایی / هنوز از راه جباری در آیی
درین گرمی که باد سرد باید / تن آسانیت با دل در نیاید
من آن مرغم که بر گلها پریدم / هوای گرم تابستان ندیدم
چو سبزه لب بشیر و برف شستم / چو گل بر چشمهای سرد رستم
چو گل بودم ملک بانوی تعلا / کنون در بانوی شستم بو حالا
درین گور گلین و قصر سنگین / بامید تو کردم صبر چندین
چو زر پالوده از گرمی کشیدن / فسردم چون یخ از سردی چشیدن
نه دستی کین جرس بر سم نوازد / نه غمخواری که با او دم نوازد
همه وقتی ترا پنداشتم یار / همه جایی ترا خوانم فرود آر
گر هرگز در دلم جایی نکردی / چو دلداران مدارایی نکردی
مرا دیگر ز کشتن کی بود بیم / که جان کردم بشمشیر تو تسلیم
ترازو چون بزر مین یافت آهنگ / حسابش خاک بهتر داند از سنگ

گرم عقلی بود با بیش نشینم / وگرنه بینم از خود انچه بینم
زمن خود بر نیاید هیچ کاری / که بر شاید گرفتن زان شماری

نیم چندان نظام در زمانه / که هم تیری نشانم در نشانه
چرا باید که چون من سرو آزاد / چنین در بند اندوه ماند ناشاد

هنوزم در سپر از شوخی بهانهاست / هنوزم در دل از خوبی طربهاست
هنوزم هندوان آتش پرستند / هنوزم چشم چون ترکان مستند

هنوزم غنچهٔ گل ناشکفته است / هنوزم در دریای نسفته است
هنوزم هندوان آتش پرستند / هنوزم چشم چون ترکان

هنوزم غنچهٔ گل ناشکفته است / هنوزم دُر دریایی نسفته است
هنوزم لب بر آب زندگانیست / هنوزم آب در جوی جوانیست

زهم سرخیل خوبان طراز است / کمینه خواجه تاشم کبر و نازست
چراغ از نور من پروانه گردد / مه نو بیندم دیوانه گردد

دلی نعمت ریاحین را نسیمم / ولی عهد شکر دُر یتیمم
ترنج غبغبم را گر کنی یاد / ذنخ بر خود زند نارنج بغداد

چو سیب زنخ نهم در دست شاهان / شود کاسه کمه سیب صفاهان
بهر در گز لب و دندان ببخشم / ولی پستانم و صد جان نبخشم

من آرم در پلنگان سرفرازی / غزالان از من آموزند بازی
گوزن از حسرت این جسم چالاک / زمژگان زیر پا لاید نه تریاک

گر آهو یک نظر سوی من آرد / خراج گردنم بر گردن آرد
بتازی روم را در جست و جویم / ببویی تاختن در گفت و گویم

بهشت از قصر من دارد همه نور / غبار از نار پستانم برد حور
چو یاقوتم نبید خام گیرد / برشوت با طبرزد جام گیرد

بغمزه گرچه ترکی دلستانم / ببوسه دل نوازی نیز دانم
زبس کاورده ام در چشمها نور / زترکان تنگ چشمی کرده ام دور

زنگی کش بچشم در نیاید / کسی با تنگ چشمان بر نیاید
چو مه بر زلف را زنجیر سایم / بسا شیر افکن و نخجیر پایم

چو لعلم باشکر ناورد گیرد / تو مرد آرا نکهی تا مرد گیرد
شکر همشیرهٔ دندان من شد / وفا هم بستر و پیمان من شد

جهانی ناز دارم صد جهان شرم / دری در خشم دارم صد در آزرم
لب لعلم همان شکرفشانست / سر زلفم همان دامن کشانست

زخوش نعلی جوی در جام ریزم / شکر در دامن بادام ریزم
اگرچه نار سیمین گشت سیبم / همان عاشق کشی عاقل فریبم

زرعنایی که هست این نرگس مست / نیالاید بخون هر کسی دست
چه شورشها که من دارم درین سر / چه مسکینان که من کشتم بدین در

بروتا بر تو بگشایم بخون دست / که در گردن چنین خونم نبستی
نخوردم زخم دست استرکار / بدست چپ کند عشقم چنین کار

توسنگین دل شدی من آهنین جان / چنین دل را نشاید بر چنین جان

جواب دادن [illegible]

ملک بار دگر گفت ای دلفروز / شگفتی گفتن از ما میشود روز

مکن با من حساب خوبرویی / که صدره بیشتر زانی که گویی
تو در آیینه دیدی صورت خویش / بچشم من تویی صدره ازان بیش

ترا گر بس

ترا گر بر دهن گویم دلارام
دهانم پر شکر گردد بدین نام

گرت خورشید خوانم در آستی
گر مه را در فلک روشن پستی

دل شکر در آن تاریخ شد تنگ
گر یاقوت تو بیرون آمد از سنگ

سهی سرو آن زمان شد در چمن بست
که سیمین نار تو بر ناردان رست

رطب را استخوان آنگه بشکستند
که خرمای لبت را نخل بستند

ارم را سکه رویت کلید است
وصالت چون ارم زان ناپدید است

گر از یک موی خود نیمی فروشی
بخرم گر باقلیمی فروشی

بدین خوبی که رویت رشک ماهست
مبین خود را که خود بینی گناهست

مبادا چشم کس بر خوبی خویش
که زخم چشم خوبی را کند ریش

قمر با خوبیش دلداده است
شکر مولای مولازاده است

مریز آبم چو بر من پادشاهی
بدین بنیان خون من در پناهی

اگر شاهی نشان گوهرت کو
دگر شیرینی آخر شکرت کو

رها کن خشم و راه صلح بگشای
نفاق آمیز و عذری چند بنمای

نه بد گفتم نه بد گوییست کارم
دگر گفتم یکی را صد نزارم

اگر خود رسم خوبان تندخویست
نکویی نیز هم رسم نکویست

خداوندان بلی تندی نمایند
برحمت نیز هم لختی گرایند

مکن بیداد بر یار قدیمی
که گر تندی نگارا هم رحیمی

چو باد از آتشم تا کی گریزی
نه من خاک توام آبم چه ریزی

بتو با آنکه استحقاق دارم
سر از طاق نوازش طاق دارم

همه دانند کان راهست معلوم
که باشد مستحق پیوسته محروم

مرا تا دل بود دلبر تو باشی
ز دل بگذر که جان پرور تو باشی

گر از بند تو خود یابم رهایی
ز بند دل کجا جویم جدایی

بس است اسب جفا بر من دواندن
کمم در خاک و که در خون نشاندن

بشیرینی صلا در شهر دادن
بتلخی پاسخی چون زهر دادن

جفا کردن نه بس فرخنده کاریست
مکن کامشب شبی آخر نه ساریست

بسا رخنه که از اصل حکیمانست
بسا انده که در وی خرمیهاست

دلم خوش کن که غمخوار آمدستم
ترا خواهم بدین کار آمدستم

چو شمع از پای ننشینم بدین کار
که چون من هست شیرین جوی بسیار

همانا شمع ازین رو ناپدید است
که او نیز از لب شیرین برید است

گره بر دل چرا داری نی قند
مگر گویم شکر بنیست در بند

چرا نخل رطب بر دل خورد خار
مگر گو هم بشیرین شد گرفتار

همیدون شیر اگر شیرین نبودی
بطفلی خلق را تسکین نبودی

بشیرینی روند این یک دو مسکین
تو شیرینی و ایشان نیز شیرین

جواب دادن شیرین خسرو را

ز راه پاسخ آن ماه قصب پوش
لب شکرگره را حلقه در گوش

گشاد از درج گوهر قفل یاقوت
رطب را قند داد و قند را قوت

ستون سرو را رفتن در آموخت
چو غنچه تیز شد چون گل برافروخت

بخدمت بوسه زد بر گوشه بام
که بادت خشت پخته عنبر خام

نخستین گفت کای دارای عالم
برآورده علم بالای عالم

زمین تا روم در توقیع نامت
قزل خان بنده و قیصر غلامت

نه تنها خاک تو خاقان چین است
چو او بیست چند خاکی بر زمین است

من آن پالوده روغن کدارم ... که جز نامی ز شیرینی ندارم
بلی تا گشتم از عالم بدیدار ... ترا بودم بجان و دل خریدار

ندیدم با تو در این مهربانی ... بجز گردنکشی و حکم رانی
تویی سرو و منم پیش تو خاشاک ... نه آخر هر دو هستیم از یکی خاک

سپند و عود را جب یکی دان ... بخورش سرشت و خاکستر یکی دان
کبابی باید این خود را انگه سود ... مگس بر پای پیلان کی کند سود

زبانت آتشی خوش میفروزد ... نوشش آن باشد که دیگی را بسوزد
تو سیلی کامدی و زجوی بایی ... مراد خویشتن را برد خواهی

ز طوفان تو خواهم کرد پرهیز ... درین ره خواه بنشین خواه برخیز
کمند افکند نتوان بر قلعه ماه ... چه باید بود بی پا بر فلک راه

بشب بازی فلک را در نگیری ... بافسون ماه را در بر نگیری
در ناسفته را گر سفت باید ... سخن در گوش دریا گفت باید

من آبم با تو آب زندگانی ... تو آتش نام آن آتش جوانی
نخواهم کاب و آتش درهم افتند ... که زایشان فتنه در عالم افتند

شکرنوشش لبم را کس نشاید ... که مر دندان کارش خود خاید
ز قند شکرت چندین مزن لاف ... که از قصاب دور افتد قصب باف

دو باشد منجنیق از روی فرهنگ ... یکی ابریشم انداز و یکی سنگ
نه شکر بشکند شیرینی کس ... لب شیرین بود شکرشکن بس

ترا گر ناگواری بود ازین پیش ... ز شیرین خواستی گلشکر خویش
هوای قصر شیرینت تمامست ... سر کوی شکر دانی کدامست

شکر خواهی و شیرین نیز خواهی ... شکار ماه خواهی صید ماهی
من از خون جگر باریدن خویش ... نپردازم بسر خاییدن خویش

نیاید شه پرستی دیگر از من ... پرستاری طلب با کمتر از من
ز تو گر کار من بد گشت بگذار ... خدایی هست کو نیکو کند کار

نشینم هم درین ویرانه وادی ... برانگیزم منادی بر منادی
که با شیرین چه بازی کرد پرویز ... عروسی او کجا کرد این شکرریز

بس این یکره که در دام اوفتادم ... هم از برج و هم از بام اوفتادم
چو شد ز ناموری نامم شکسته ... در بی نام و ننگان باز بسته

نظر بسته ز فتنه رسته باشد ... خزینه بر که آن در بسته باشد
ز قند من شکرها در جهانست ... در قصرم سمرقندی از آنست

اگر در بر گشادن نیستم دست ... توانم بر تو از گیسو رسن بست
گرم باید چو می در جامت آرم ... بزلف چون رسن بر بامت آرم

ولی باد از رسن تابت ربودست ... رسن تابی نمیدانی چه سودست
تمام به کانچه من دیدم ز داغست ... بسوزم روغن نبود در چراغست

ز جوش خون دل چون باد گفتم ... شبت خوش باد و در رفتن دوی گرفتم
بگفت این و ز خوشی از جای برجست ... چنین رایج گرفت و ز قرار است

برند افشان بر طرف بلندش ... جهان پر شد ز قالبهای قندش
جمال خویش را در کوه خارا ... بپوشیدن همی کرد آشکارا

گهی مشک و نسرین را قصب پوش ... گهی میزد شقایق بر سر دوش
گهی بر فرق بنا آسفته میسود ... گره می بست و بر مه مشک میسود

بزیور راست کردن دیر میشد ... که با آتش بر سر شمشیر میشد
بنیکو کردن زنجیر خلخال ... نه نیکو کرد بر زنجیریان حال

زگیسوی

زگیسوی شقایق کردن ماه
کمند انداخت مه بر گردن شاه

دران حلواپزی گرد آتشی گرم
که حلوا ران نزد آتش نرم

چو هست آنچه بایست از نکویی
بکرد آن خوبروی از خوبرویی

ز خوبی پشت بر شه کرد حالی
ز خورشید آسمان را کرد خالی

دران پیچش که زلفش تاب میداد
سر نیش ساق را سیماب میداد

بگیسوی رسن وار از پس پشت
چو افعی هرکرا میدید میکشت

بلوری گردنش در طوق سازی
بدان مشکین رسن میکرد بازی

دلی کز عشق او گردن همی خورد
رسن در گردنش با خود همی برد

برعنایی گذشت از گوشهٔ بام
ز شاه آرام شد چون مهد دلارام

بسی دادش یکان خویش سوگند
که تا باز آمد آن رعنای دلبند

نشست و لولو از نرگس همی ریخت
بدان آب آتش از عالم برانگیخت

بهر دستان که آن شاید نمودن
نمود آنچه از فسون باید نمودن

جواب دادن خسرو شیرین را

علمهایی که عاشق را کند پست
عجب جست آمد از معشوقه جست

ملک چون دید ناز آن نیازی
بسر لفظی بکند ازان شمشیربازی

شکایت را بشیرینی نهان کرد
ز شیرین بیان شکایت چون توان

بشیرین گفت ای چشم و چراغم
تمنای گلشن و طاوس باغم

سرم را تاج و تاجم را سریری
هم از بام افکنی هم دستگیری

مرا دلبر ز تو دلداری از تو
ز تو مستی و هم هشیاری از تو

ندارم جز تویی کانجا کشم رخت
نه تاجی به ز تو کانجا زنم تخت

بدین دیری که آیی در کنارم
بدین زودی مکش لختی بدارم

نکو گفت این سخن دهقان شهرود
که کشتن دیر باید کاشتن زود

چه خواهی عذر یا جان بر دو اینک
تو دانی عید و قربان بر دو اینک

مکن باری که بار آرد دبادست
نوازش کن که از حد رفت بارت

بنومیدی دلم را پیش مشکن
نشاطم را چو زلف خویش مشکن

غم از حد رفت و غمخوارم کسی نیست
تویی و در تو دلداری بسی نیست

غمی کان با دل نادان بود جفت
بهم حالان و هم سالان توان گفت

نشاید گفت با فارغ دلان راز
مخالف در نسازد ساز با ساز

فرو گیر از سر بار این جرس را
بآسانی برار این یک نفس را

جهان را چون من و تو هم بسی بود
بود با همتم ار با کسی بود

ازین دروازه کو بالا ورست
شنیدستی که تا دیرست دیرست

غریبت دلکشت ای دلفریبم
مکن شوخی که از حد شد شکیبم

بساز ای دوست کارم را که درتست
ز شیرینان خمارم را که درتست

بلاست این طاق ابرو ناگشادن
ز طاقی تا بطاقی رو نهادن

غم عالم چرا بر دل نهادی
رها کن غم که آمد وقت شادی

بروز ابر غم خوردن صوابست
تو شادی کن که امروز آفتابست

شبیخون برشکسته چند سازی
گرفته با گرفته چند بازی

نه دانش باشد آنکس را نه فرهنگ
که در وقت آشتی پیش آورد جنگ

خردمندی که در جنگی زند پای
بماند آشتی را پای بر جای

درین جنگ آشتی رنگی برانگیز
زمانی تازه شو تا کی شوی تیز

بروی دوستان مجلس برافروز
که تا روشن شود هم چشم و هم روز

بپستان آمدم تا میوه چینم / منه خار جنگ در آستینم
درین بستان چرا گو خیز و بستان / ترنج غبغب و نارنج پستان
سنان خشم و تیر طعنه تا چند / نه جنگست این در پیکار دربند
ز چشم و لب بنقل مجلس و جام / گهی شکر گشای و گاه بادام
تویی آهوی شیرین شیر رنگی / رها کن با ددان خوی پلنگی
فرود آی ازین کبر و ازین ناز / فرود آورده خود را میانداز
در اندیش ار چه کبک نازنینست / که شاهینی چو شاهت در کمینست
هم آخر در کنار پستم افتی / بآسانی همی در دستم افتی
همان بازی کنم با زلف و خالت / که با من میکند هر دم خیالت
نه مشک مشفقی در خانه داری / نه حق صحبت دیرینه داری
کلیم خویشتن را گر کس از آب / تواند در کشید ای دوست دریاب
چه کار افتاد کین کار اوفتاده / بدین درماند چون بخت ایستاده
چو دورت بینم از مسمار گشتن / رهم نزدیک شد در باز گشتن
اگر خواهی حسابم راد گر کن / ره نزدیک را نزدیک تر کن
گره بگشای از ابروی هلالی / خزینه پر گهر کن خانه خالی
نخواهی کرد بد در خانه خویش / مبارک باد گیرم راه در پیش
بداروی فراموشی کشم دست / ز جام ساقی دیگر شوم مست
بحلوائی دگر نوشین کنم جام / بحلوای دگر شیرین کنم کام
ز شیرین قصر بردارم دگربار / شکر نامی بدست آرم دگربار
نبید تلخ با او میکنم نوش / بتلخیهای شیرین کی کنم گوش
دلم در بازگشتن کارساز است / سخن کوتاه شد منزل دراز است
بخدمت شمسه خوبان خلخ / زمین را بوسه داد و داد پاسخ

جواب دادن شیرین خسرو را

که دایم شهریار کامران باش / بصاحب دولتی صاحب قران باش
مبادا بی تو هفت اقلیم را نور / غبار چشم زخم از دولتت دور
هزارت حاجت از شادی روا باد / هزارت سال در شادی بقا باد
کسی کو باده بر یادت کند نوش / بجز شادی همه بادش فراموش
بپست این زهر سگون فشاندن / با فسون خوانده افسانه خواندن
سخنهای فسون آمیز گفتن / حکایتهای باد انگیز گفتن
بنخجیر آمدن با چتر زرین / نهادن منتی بر قصر شیرین
ندارد پادشاهی را گزندی / زدن بر مستمندی ریشخندی
بصید اندر سگی توفیر کردن / بتوفیر آهویی نخجیر کردن
چو من گنجی که مهرم خاک پشتست / بسر دستی نیابم بر سر دست
تو زین تاریخها بسیار دانی / وزین افسانها بسیار خوانی
خلاف آن شد که با من درنگیرد / گل آرد بید لیکن بر نگیرد
حریف چرب شد شیرین درنام / تو زین چربی و شیرینی مشو رام
تو آن روزی که پایانت ندانم / تو دریا راز پنهانت ندانم
من آن خانی جهم کابم عیانست / مرا انجم در دل آید بر زبانست
کسی در دل چو دریا کینه دارد / گهر دندان چو صدف در سینه دارد
شکر گفتاریت را چون نیوشم / گرش خود شهد و شکر میفروشم
زبانی تیز می بینم دگر هیچ / جگرسوزی و لیس سوز جگر پیچ

سخن تا کی ز تاج و تخت گویی
نگویی پخته اما سخت گویی

سخن را سخت گفتن خود نه رسمست
که هر کس را درین غار اژدهاست

چو من با تو نگویم تا نسنجم
نسنجیده مگو تا من نرنجم

ترا ز کارها دور افتد دیر
که من آیینه بردارم تو شمشیر

سخن در نیک و بد دار و بسی روی
میان نیک و بد باشد یکی موی

درین محمل کسی کو خوش دل نشیند
که چشم زاغ شه بر پر نبیند

سر شکست نام و ننگ زنهار
مزن بر آبگینه سنگ زنهار

سخن کان از دماغ هوشمند است
گر از تحت الثری آید بلند است

سخن گو گر سخن نیکو نگوید
اگر چه بد بگوید بد نگوید

اگر نیکیست درد سر کشیدن
ز تو گفتن ز من یک یک شنیدن

ترا با من دم خوش در نگیرد
بقندیل یخ آتش در نگیرد

گرت باید بیک پوشیده پیغام
برآوردن توانی صد چنین کام

عروسی را چو من کردی حصاری
بس از عالم عروسی چشم داری

مبین در عشق مروارید گوشم
مکن بازی بمروارید گوشم

بهار عنبرینم بین که جو پست
که عقد عنبرینم پر ز جو پست

لب چون ناردانم بین چه طرفست
که نارم را پستان در دو بر دست

نمک در فندق دستم ز بی سنگ
که عناب لبم دارد دری تنگ

مبارک رویم اما در عماری
مبارک باد این پرهیزگاری

مکن گستاخی از چشمم بپرهیز
که در هر غمزه دارم دشنه تیز

بحرص این شکار از ره نیفتیم
بطمع این رسن در چه نیفتیم

دلت بسیار بر میگردد از راه
درو رنگی بباید بستن از آه

نه بینی زنگ در سر کاروانی
ز بهر پاسبان میدارد فغانی

غلط زانی که رحمت مطلق افتاد
برادم میزدی بر ابلق افتاد

بدریا میشدی در شط نشستی
بگل رغبت نمودی لاله بستی

بجان داروی شیرین ساز کردی
ولی روزه بشکر باز کردی

ترا من یار و آنگه خدمت یار
ترا این کار و آنگه با منت کار

مکن چندین برین غمخوار خواری
که کردی بیشش ازین بسیار زاری

برو فرموش کن ده رانده را
رها کن در دلی وا مانده را

ز شیرین بر حصار خویشتن در
غلط گفتم بکار خویشتن در

درین سنگم رها کن زار و بی نور
دگر سنگی برو نه تا شود گور

سخن تا کی ز تاج و تخت گویی
وزین بیچاره خود آخر چه جویی

جوانمردی کن از من بار بردار
گل افشانی بس از زر خار بردار

گل افشاندن بخار انگیختن چه
نمک خوردن نمکدان ریختن چه

بسم کز بهر تو بیچاره گشتم
ز خان و مان خود آواره گشتم

چو فرزندی پدر مادر ندیده
یتیمانه بلقمه پروریده

چو غولی مانده در بیغوله گاهی
که بر وی نگذرد موری بماهی

ز تو کامی ندیده در زمانه
شده تیر ملامت را نشانه

همان پندارم ای یار جگر سوز
گر از رخش اوفتادم اولین روز

مرا آن روز شادی کرد بدرود
که شیرین را رها کردی بشهرود

من مسکین درین شهر مداین
چو خواهم کردن المنة در کارین

ترا مثل تو باید سر بلندی
چه خواهی تو ز چون من مستمندی

چه اینجا کن که زو آبی برآید
رگ اینجا زن که زو خونی گشاید

بنای دوستی بر باد دادی
که اکنون اساسی نو نهادی
گلیم نو گزو گر سیمی نیاید
کهن گردد کجا گردی فزاید

درختی کز جوانی کوژ برخاست
چو خشک و پیر گردد کی شود راست
قدم بر داشتی در نجه بودی
کرم کردی خداوندی نمودی

ولیک امشب در ساختن نیست
حضور حجره و پرداختن نیست
هنوز این زیره با را دیگ خام است
هنوز اسباب حلوا نا تمام است

تو امشب باز گرد از حکم رانی
که مستی کرده نتوان میهمانی
چو وقت آید که گردد پخته این کار
توانم خواندنت مهمان دگربار

ز عالم وقت هر کاری پدید است
در هر گنج را روزی کلید است

نه بینی مرغ چون بی‌وقت خواند
بجای پر فشاندن سر فشانند

جواب دادن خسرو شیرین را

چو خسرو دید کان معشوق طناز
ز سر بیرون نخواهد کردن آن ناز
فسونی چند با خواهش برآمود
فسون کردن ببابل کی کند سود

بلا به گفت ای مقصود جانم
چراغ دیده و شمع روانم
سرم را بخت و بختم را جوانی
دلم را جان و جانم زندگانی

چو گردون چند با جانم کنی حرب
بزیتون روغنی میکن سرم چرب
بلاکم کردی از تیمار خواری
عفاک الله زهی تیمار داری

شب آمد برف میریزد چو سیماب
تو بد مهری چو آتش روی برتاب
مگر کامشب ز بیمم آب گیرد
بدار روزا که از برف آب گیرد

یک امشب را بر خویشم فرود آر
که تا خاک درت بوسم زمین‌وار
بزانوی ادب پیشت نشینم
بدوزم دیده آنگه در تو بینم

ره آنکس راست در کاشانه تو
که دور از چشم خود در خانه تو
مدان آن دوست را جز دشمن خویش
که بینی چشم او بر روزن خویش

بر آنکس دوستی باشد حلالت
که خواهد پیشی اندر جاه و مالت
رفیقی کو بود بر تو حسدناک
بخاکش ده که از صحبتش خاک

غذایم میدهی وین ناصواب است
بهشتت این و دوزخ عذاب است
نه بینی عیب خود در شد خوبی
بد بینان عیب من تا چند جویی

چو کوری کو نه بیند کوری خویش
بسی نقصان دیگر کس کند پیش
مکن جانا بخون خود مرا تر
مدارم پیش ازین چون حلقه بر در

بهشتی میوه داری نارسیده
بجز باغ بهشتش کس ندیده
درم بگشای و راه کینه در بند
کمر در خدمت دیرینه در بند

وگر ممکن نباشد در گشادن
غریبی را یک امشب بار دادن
مبر هوشم که سر هوش تو بودی
گر آشفته شدم هوشم تو بودی

برافکن برقع از محراب خورشید
که حاجتمند برقع نیست خورشید
مفرح هم تو دانی کرد بر دست
که هم یاقوت و هم عنبر ترا هست

لب چون انگبین داری ز من دور
زبان در من کشی چون نیش زنبور
مکن با این همه نرمی درشتی
که از قاقم نیاید خارپشتی

چنان کن کز تو خوشدل بازگردم
بدیدار تو عشرت‌ساز گردم
قدم گر چه غبار آلود باشد
نظربازی ز تو خشنود باشد

دگر با من نخواهد شد دلت راست
بدشواری توانی عذر آن خواست
کسی کانداز او بر آسمان سنگ
بآزار سر خود دارد آهنگ

شکسته سر کنی خون از تن افکند / قفای کرده ران بر گردن افکند
گذر بر مهر کن چون دلنوازی / بمن بازی مکن چون مهره بازی
نه هر عاشق که یابی مست باشد / نه هر چه از دست شد در دست باشد
مکن بر فرق خسرو سنگ باران / چو زر با دشمن مکش در سنگساران
مرا تا پیش بخوانی که خاموش / چو دریا پیشتر بر میزنم جوش
ترا تا پیشتر گویم گرشتاب / شوی اسپیدتر چو گرد در پیش تاب
گهی با من بصلح و گه بجنگی / خدا تو به داد زین دورنگی
سپیدی کن حقیقت تا بیایی / که نبود مار ماهی مار و ماهی
شدی بدخو ندانم کین چه کینست / مکن کاین معشوقان نه آئینست
مزن چندین جراحت بر دل تنگ / دلست این دل نه فولادست نه سنگ
بده یک وعده چون گفتار من راست / مکن چندین کژی بر کار من راست
بکام دشمنم کردن نه نیکوست / که بد کاریست دشمن کامی دوست
بر غم دشمنان بنواز ما را / نهان میسوز و میساز آشکارا
بشور انگبین چندین مکن زور / که شیرین تلخ گردد چون شود شور
ترا در ابر چستم چو مهتاب / کنونت یافتم چون ابر بی آب
تو در آغاز افروزنده بودی / چو در دست آمدی سوزنده بودی
گلی دیدم ز دورت سرخ و دلکش / چو در دست آمدی هستی چو آتش
عتاب از حد گذشتن جنگ باشد / زمین چون سخت گردد سنگ باشد
نه هر تیغی بود با زخم همپشت / نه یکسان روید از دستی ده انگشت
توانم من که اینجا باز گردم / نه ار با تو کسی دمساز کردم
ولیکن حق خدمت میگذارم / نظر بر صحبت دیرینه دارم
اجازت داد شیرین با زلب را / که در گفت آورد شیرین رطب را

پاسخ دادن شیرین خسرو را

عقیق از لؤلؤ نازک برانگیخت / گهر میسفت و مروارید میریخت
نخستین گفت کای شاه جوانبخت / بتو آراسته هم تاج و هم تخت
بنیروی تو بر بدخواه همپشت / علم بادا بپای و تیغ در مشت
ببالای تو دولت را قبا چست / ببازوی تو گردون را کمان سست
زیارت بخت باد از بختیاری / که پشتیبان و پشت روزگاری
بس آنگه شد شبه چون کوه آتش / بخسرو گفت کای سالار سرکش
تو شاهی رو که شه را عشقبازی / تکلف کردنی باشد مجازی
نباشد عاشقی جز کار آنکس / که معشوقیش باشد در جهان بس
مرا طعنه مزن در عشق فرهاد / بنیکی کن غریبی مرده را یاد
مرا او بود با آن مهربانی / برادر خوانده بود آن جهانی
نه یک ساعت بمن در تیز دیده / نه از شیرین جز آوازی شنیده
بدان تلخی که شیرین کرد دورش / چو عود تلخ شیرین بود سورش
از و دیدم هزار آزرم دلسوز / گر شنیدم سلامی از تو یک روز
مرا خاری که گل باشد بر آن خار / به از سروی که هرگز نآورد بار
از آهن زیر سر کردن ستونم / به از زرین کمر بستن بخونم
مسی کزوی مرا دستینه سازند / به از سیمی که در دستم گدازند
چراغی کو شبم را بر فروزد / به از شمعی که رختم را بسوزد
بود عاشق چو دریا سنگ در بر / منم چون کوه دایم سنگ بر سر

بزندانم چو آهن اندرین سنگ
دل از شادی و دست از جهان تنگ

میاد آنکه دل را تنگ دستی
که با دیوانگی صحبت مستی

چو مستی دارم و دیوانگی هست
حریفی ناید از دیوانه و مست

قلم درکش بحرف دست یابم
که دست حرف گیر از انتسابم

همان انگار که آمد شد بادی
ز باغت برد برگی یا مرادی

مرا سیلاب اندہ پیشتر کرد
تو رخت خویشتن برگیر و برگرد

چو من خود مانده‌ام در آتش تیز
تو در من هیچ و عشرت گیر و بگریز

هوا کافور باری می‌نماید
هوای ما اگر سردست شاید

شد آن افسانها کز من شنیدی
گذشت آن مهربانیها که دیدی

شعیری زان شعیر نو نماندست
وگر تازی ندانی جو نماندست

من آن ترکم که طنازی ندانم
شکرکاری و غمازی ندانم

فلک را طنز که کوی من آمد
شکن خود کار گیسوی من آمد

دلت گر مرغ باشد بر نگیرد
دمت گر صبح باشد در نگیرد

اگر صد خواب یوسف داری از بر
همانی و همان عیسی و پس خر

گرانکه میزدی یک جرعه چون میغ
چو صبح اکنون درودستی مرا تیغ

بزور و زرق کیسب اندوزی جو
نشاید خورد پیش از روزی خو

گره بر سینه زن بر رنج مخروش
ادب کن نفس را یعنی که خاموش

جوابرا زشور بختی شد نمکبار
دل از شیرین شورانگیز بردار

حلالی خور چو بازان شکاری
مکن چون کرکسان مردار خواری

هواداری مکن شب را چو خفاش
چو مار چوب خورده تیز رو باش

مرا شیرین ازان خوانند پیوست
که با زهرهای شیرین آورم دست

یکی را تلخ گردانم می و جام
یکی را عیش خوشتر دارم از بام

گلابم گر کنم تلخی حیا چیست
گلاب آن به که تلخی تلخ کیست

نپندم تا قلم بگذارم از دست
نه کز بویم بمانی سالها مست

چو نام من بشیرینی برآید
اگر گفتار من تلخست شاید

دو شیرینی کجا باشد بهم نغز
رطب با استخوان به جوز با مغز

درشتی گر دهم از خار پشتست
بسا نرمی که در زیر درشتست

گهر با سنگ و خرما هست با خار
وزینسان در خرابی گنج بسیار

تحمل کن بجود بر رهنمونی
بخندانی که بار آرد زبونی

زبونی کان زحد بیرون توانکرد
جهودی شد جهودی چون توان کرد

چو خرگوش افکند در پرده بازی
کند هر کودکی بروی سواری

چو شاهین بازماند از پریدن
ز گنجشکش لگد باید چشیدن

شتر گز هم جدا گردد قطارش
ز خاموشی کشد موشی مهارش

کسی کو جنگ شیران آزماید
چو شیر آن به که دندانی نماید

سگان وقتی که وحشت ساز کردند
زیکدیگر بدندان باز کردند

بس آنکه بر زبان آورد سوگند
بهوش زیرک و جان خردمند

بقدر گنبد فیروزه گلشن
بنور چشمهٔ خورشید روشن

بهر نقشی که در فردوس پاکست
بهر حرفی که در منشور خاکست

بآن زنده که هرگز می‌نمیرد
به بیداری که خواب او را نگیرد

بدارایی که دوران را روش داد
بمعبودی که جان را پرورش داد

که بی کاوین اگر چه پادشاهی
زمن برنایدت کامی که خواهی

بدین شدی زخسرو روی برتافت
ز دل افشاند گنجی را که دریافت

شد آن

شباهنگام کاهوی ختن گرد
هزار آهو بزد لها پر از شیر
ملک چون آهوی نافه بریده
ز هیبت کوه چون گل میخراشید
ز بر بر خسرو از برف درم ریز
بسی نالید تا رحمت کند یار
چو ماهی از شب دیجور بگذشت
درسپس میراند و میشد با دلی ریش
سرشک و آه را ره توشه کرده
مگر بودی درنگم را بهانه
چو آمد سوی لشکرگاه نومید
شهنشه نوبتی با چرخ پیوست
بآسایش نمودن سر بمیداشت
بصنعت سر زمان استاد نقاش
دلش دادن که شیرین مهربانست
اگر مست است شیرین هست معذور
ملک چون جان خیالی دید از اغیار
که دیدی کز کرشمه امروز با من
کله چون نارون پیشش نهادم
نه زان سردی نوازش گرم گشتش
بلی تیزی نماید یار با یار

بازگشتن خسرو پرویز به لشکرگاه

عتاب یار آهو چشم دیده
ز برف از زیر بر دل میرا آشید
قصاب نفت رخنکی بسته شدیز
بحمدالله شد یک نکته برکار
ازان در شاه دل بر جور بر گشت
رهی پیچ و پیچ بگرفته در پیش
ز مروارید بر گل خوشه کرده
بماندی رفتم اینجا جاودانه
دلش میسوخت از گرمی جو جور بشتاد
کنار نوبتی را شقه بربست
سراز زانوی حسرت بر نمیداشت
برو نقش طرب بستی کردش ناپیش
بدین تلخی مبین کش در زبانست

ز هر سو قطرهای برف و باران
سراز بس ماند میشد با دلی ریش
زبانش موی شد وز هیچ روی
نفیرش گرچه سردم تیز تر بود
درسپس میراند چون بیمار خران
نه پای آنکه راند اسب را تیز
دران حسرت که آوخ کردن راه
گهی میزد ز تندی دست بر دست
دریده ابر پیاه از روی گلشن
نه از دل در جهان نظاره میکرد
ندیم و حاجب و جاندار و دستور
زدی بر آتشش سوزان او آب
که شیرین گر سر پیکار دارد

شکایت کردن خسرو پرویز نزد شاپور

جگر دآن شوخ عالم سوز با من
باستغفار چون سرو ایستادم
ز دل زان سخت رویی سرم گشتش
نه تا این حد که باشد خار با خار

چه بی شرمی نمود آن ناخداترس
تبر بر نارون گستاخ میزد
زبانش سر بسر تیر و تبر بود
سخنهای خوش از بس رسم و راهی

ز بوی مشک نافش در وطن کرد
ازان سبزه شدند آن رانکه گیر
شده باریده چون ابر بهاران
رهی پیچ و پیچ بگرفته در پیش
بمشکین موی در بگرفت موی
جوانش سر زمان خونریز تر بود
ز نرگس بر سمن سیماب ریزان
نه دست آنکه بر دو پای شبدیز
بدیدار آمدی یا کوه یا جان
گهی دستار چه بر دیده می بست
برآمد ماهتابی سخت روشن
بلی پیراهن از دل پاره میکرد
همه رفتند خسرو ماند و شاپور
بر رویش در بخندیدی چو مهتاب
رطب دانی که سر بر خار دارد
که شیرین بی بگرمی هست مشهور
شکایت کرد با شاپور بسیار
چو زن گفتی کجا شرم و کجا ترس
بآره سرو بن را شاخ میزد
جگایک عذرش از جوشش بتر بود
بگفتم سالی و نشنید ماهی

شب آمد و شناسایی هم نبخشید — شکیبت و مومیایی هم نبخشید
اگر دارد زتری او نشانی — مرا در کالبد هم هست جانی

اگر هاروت بابل شد بحالش — وگر سر تارک شد و دست خالش
زبس سردی که چون یخ شد سرشتم — فسون سرد او را بر یخ نوشتم

غمش را گر شکیبایی نزو دست — من غمخوار میدانم که چونست
مرا او دشمنی آمد نهانی — نهفته کین و ظاهر مهربانی

اگرچه وصل شیرین بی نمک نیست — ز روی شیرین تری زیر فلک نیست
مرا پیوند او خواری نیرزد — نمک خوردن جگر خواری نیرزد

ز زیر پای پیلان در شدن پست — به از پیش خسیسان داشتن دست
بآب اندر شدن غرقه چو ماهی — ازان به کز وزغ زنهار خواهی

همه کس دُر در آب پاک یابد — هر آنکو خاک جوید خاک یابد
چو اندر سنگ ریزه کان کنم کان — ز بهر روغن چراغی جان کنم جان

چه باید ملک جان دادن بسوختی — گر نشیند کلاغش بر کلوخی
مرا چون من کسی باید بناموس — که باشد بسر طاوس طاوس

نخستین خاک را بوسید شاپور — بس انکه زد بر آتش آب کافور
گزین شدی بباید تر بودن — جوانمردیست عذرانگیز بودن

ترا شیریست در طالع نه ترکی — گوزنی چون کند بر تو سترگی
ستیز عاشقان چون برف باشد — میان ناز و وحشت فرق باشد

نه شیرین خورد بر خرما دهانی — ندارد لقمهٔ بی استخوانی
گرت سرگردد از سودای شیرین — ز سبوه دور کن حلوای شیرین

گر شیرین ازان صفر فرداشت — که چندان سرکه در زیر شکر داشت
چو شیرینی و ترشی داشت درکار — گرت صفرا و سودا هیبت بکذار

همه خوبان چنین باشند بدخوی — عروسی کی بود بی رنگ و بی بوی
شبه با دُر بود عادت چنین است — کلید گنج هم در آستین است

کدامین گل بود بی زحمت خار — کدامین خط بود بی زخم پرکار
ز خوبان ترشی رسمی قدیمست — چو مار آبی بود زهرش سلیمست

رهایی خواهی از سیلاب اندوه — قدم بر جای باید بود چون کوه
گر از هر باد چون کاهی بلرزی — اگر کوهی شوی کاهی نیرزی

باوکامت به بی کامی برآید — که بوی عنبر از خامی برآید
بدان به ترک تازی کرد نتوان — که با مه دو اسپه تازی کرد نتوان

ز نفت آنکو در اندر بند دستان — گر از روزن فرود آید شبستان
گرمه از روزنی بر من آید — گر چون دیگری از روزن آید

چه پنداری که او زین غصه دور است — ندورست او ندانم گر صبورست
گر از کوه جفا سنگی در افتد — ترا بر سایه او را بر سر افتد

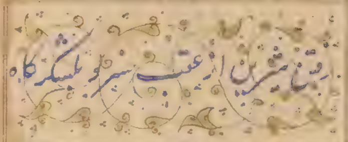
نماند جاودان طالع بیک خوی — نباشد آب دایم در یکی جوی
همه ساله نباشد کامکاری — کهی باشد غریزی کامجوی

هزاران کس که بر دولت کند تخت — نباید دولتی را داشتن سخت
بجایی کار گردش سازگردد — نگر دشکی کار اول بازگردد

بصبر از بند گردد مرد رسته — که صبر آمد کلید کار بسته
[illegible] — کند آهستگی با کردن خام

بصبرش عاقبت جایی رساند — کر بروی سر که خواهد برنشاند
گشاید بند اگر دشوار باشد — بخندد صبح چون شب تار گردد

امیدم هست کین محنت سرآید / مراد شه بدین خوبی برآید
بدین وعده ملک را شاد میکرد / خرابی را برونق آباد میکرد
ز دولت بر رخ شه فال میزد / بخواختر میکند بخت او فال میزد



سمان صاحب سخن پیر کهن سال / چنان آگاه کرد از صورت حال
که چون بی شاه شد شیرین دلتنگ / بسر بر میزد از سنگین دلی سنگ
مژه بر نرگسان مست میزد / ز دست خویش بر سر دست میزد
هوا بربسته گرد از راه بریان / زمین را آب داد از چشم گریان
ز مژگان خون بی اندازه میراند / بهر نوحه سرشکی تازه میراند
چو مرغ نیم کشت افشان و خیزان / ز نرگس بر سمن سیماب ریزان
سر آن بهتر که در غم پای دارد / دل آن بهتر که دل بر جای دارد
چو از بی طاقتی شوریده دل شد / وزان گستاخ رویها خجل شد
بگلگون بر کشید آن تنگدل تنگ / فرس گلگون و آب دیده گلرنگ
برون آمد بران رخش خجسته / چو آبی بر سپر آتش نشسته
رهی باریک چون پرگار ابروش / شبی تاریک چون ظلمات گیسوش
نگار در ره باریک میراند / خدا را در شب تاریک میخواند
به آیین غلامان راه برداشت / پی شبدیز شاهنشاه برداشت
همی شد تا بلشکرگاه خسرو / جنیبت راند تا درگاه خسرو
زبان پاسبانان دیده بسته / حمایلهای سرهنگان شکسته
همه ایمن چو خور مهتاب گشته / زپا افتاده مست خواب گشته
بهم بر شد دران نظاره کردن / نمیدانست خود را چاره کردن
ز درگاه ملک بیدید شاپور / که می آمد سواری بر تک از دور
بافسونها دران تابنده مهتاب / ملک را کرده بود آن لحظه در خواب
برون آمد سوی شیرین خرامان / نکرد آگه کسی را از غلامان
بدو گفت ای پری پیکر چه بودی / پری گر نیستی اینجا چه کردی
که شیر اینجا بپی بی زور گردد / دگر باز آید اینجا مور گردد
چو گلرخ دید در شاپور بشناخت / سبک خود را ز گلگون اندر انداخت
عجب درماند شاپور از سپاسش / فراتر شد که گردد روشناسش
نظر چون بر جمال نازنین کرد / کله بر آسمان سر بر زمین کرد
بپرسیدش که چون افتاد در است / که ما را تو نباشد خاک پاست
پری پیکر نوازشها نمودش / بلفظ درفشان لختی ستودش
گرفتش دست و بگسیونت از ان مش / حکایت کرد با او قصه خویش
ازان شوخی و نادانی نمودن / خجل گشتن پشیمانی فزودن
وزان افسانهای خام گفتن / سخن چون مرغ بیهنگام گفتن
نمود آنکه که چون شه بارگی راند / دلم در بند غم یکبارگی ماند
بسان درکار خود بیچاره گشتم / ز منزلهای صبر آواره گشتم
ازان بیچارگی کردم دلیری / کند وقت ضرورت گور شیری
تو دولت بین که تقدیر خداوند / مرا در دست بدخواهی نیفکند
چو این بر جا پسته بر جا نشست آمد / بحکم راست آمد راست آمد
کنون خود را ز خوبی بیم کردم / تن خود را بتو تسلیم کردم
دو حاجت دارم و در بند آنم / برآور زانکه حاجتمند آنم

یکی چون شه طرب آغوش کرد / جهان آواز نوشانوش کرد
برادر گوشه شهانشانی / نگوید راز من با شه نهانی

بدان تا لهو و نازش را ببینم / جمال جان نوازش را ببینم
دوم حاجت که چون یابد مراد راه / بگاه پن سوی من پند بهشتاد

گزین حاجت بجای آور دو خواهی / بکن تدبیر تا مانند سپاهی
وگرنه چاره خود پیش گیرم / سر خویش و سرای خویش گیرم

چو روشن گشت بر شاپور کارش / بصد سوگند شد پیدا نگارش
با فرصت گلگونه چه شد نیز / در ایوان برد گلرخ را چو پرویز

دو خرگه داشتی خسرو دهیا / برآورده بگوهر چون ثریا
یکی پیدا ز بهر باده خوردن / یکی پنهان ز بهر خواب کردن

پری کاخ را بسان پاره نور / بسوی خوابگاه آورد شاپور
گرفتش دست و بنشاندش آن دست / برون آمد در حجره فرو بست

بیالیس شه آمد رخ گشاده / بخدمت کردن شاه ایستاده
زمانی طوف میزد گرد گلشن / زمانی شمع را میکرد روشن

زخواب نوش در آمد ناگهان شاه / جبین افروخته چون برگ ماه
ستایش کرد بر شاپور بسیار / کرای من خفته بخت تو بیدار

باقبال تو خوابی خوب دیدم / گران شادی بگردون بر کشیدم
جنان دیدم که اندر صحن باغی / بدست آوردمی زرین چراغی

چراغم نور بود و شمع مهتاب / بکن تعبیر تا چون باشد این خواب
بتعبیرش زبان بگشاد شاپور / که چشمت روشنایی یابد از نور

بروز آرد خدا این تیره شب را / بگیری در کنار آن نوش لب را
بدین مژده بیا تا باده نوشیم / زمین را کیمیای لعل پوشیم

بیارایم فردا مجلسی نو / بیاد جانفزای نرگسی نو
جواز مشرق برآمد چشمه نور / برانگیزد ز دریا گرد کافور

می کافور گون در جام ریزیم / وزین دریا بدان کشتی گریزیم
رخ شاه از طرب چون لاله بشکفت / چو نرگس در نشاط آمد سخن گفت

سحرگه چون روان شد جام جمشید / زمین پوشید زیورهای خورشید
برآمد دزدی از مشرق بکف دست / عروس صبح را زیور بهم بست

بجنبانند مرغان ناپر و بال / برآوردند خوبان بانگ خلخال
برآمد شهریار از خواب نوشین / دلش خرم شده از خواب دوشین

بزم خسرو و رفتن در گلشن [illegible]

ز نو نو بود پیشین بارگاهی / که بالا بود کوی بچوگاهی

برآمد نوبتی را سر بر افلاک / نهان شد چشم بد چون گنج در خاک

کشیدند بارگاهی شصت در شصت / پستاده خلق بر در دست بر دست
ز شیر سکان سلطانی جمال / در و دیوار شد زرین شمایل

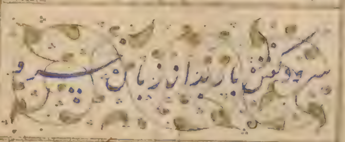
زهر سو دیلمی گردن بعیوق / فروهشته کله چون جعد منجوق
بد بلیز سراپرده سپاهان / حبش را بسته دامن در سپاهان

بیابان جبش ترکان چینی / چو شب با ماه کرده همنشینی
صبا را بود بر آیین اورنگ / ز تیغ سنگ جنبان ره گذر تنگ

نبات نوبتی یک سیل در پیل / نبوت بسته بر در پیل در پیل
ز ارکد کهای در راه و در بسته / ره خورشید چشم از نور بسته

درین خرگه نشسته خسرو چین   دران دیگر فتاده شور شیرین
بساط شاهوار افکنده زربفت   که گنجی ریخت بر بادی گران رفت
زخاکش باد را گنج روان بود   مگر خود گنج باد آورد آن بود
منادی جمع کرده همدمان را   برون کرده ز در نامحرمان را
نمانده در حریم پادشاهی   وشاقی جز غلامان سرایی
ادب پرور ندیمان خردمند   نشسته بر سر کرسی شی چند
نهاده توده توده بر کرانها   زیاقوت و زمرد نقش دانها
ملک را ز رمست اشاد در مشت   ز افشردن برون میشد ز انگشت
بدست هرکسی بر طرف گنجی   ملک بگرفته از عنبر ترنجی
لبالب کرده ساقی جام می نوش   بپایی کرده مطرب حلقه در گوش
نشسته باربد بربط گرفته   جهانرا چون ملک در خط گرفته
بدستان دوستان از کینه پرداز   بزخمه زخم دلها را شفاساز
ز دود دل گره بر عود میزد   که عودش بانگ بر داود میزد
همان نغمه دماغش در جرس داشت   که موسیقار عیسی در نفس داشت
ز دلها کرده بر مجلس فروزی   بوقت عود سازی عود سوزی
چو بر دستان زدی دست شکرریز   بخواب اندر شدی مرغ شب آویز
بنوعی گوشش بربط را بمالید   کزان مالش دل بربط بنالید
چو بر زخمه فکندی ابریشم ساز   درآوردی آفرینش را بآواز
نکیسا نام مردی بود چنگی   ندیمی خاص میری سخت سنگی
کز دو گوش گوزی در لحن آواز   ندید این چنگ پشت ارغنون ساز
نواهایی چنان چالاک میزد   که مرغ از درد پر بر خاک میزد
جز او کافزون شمرد از سر خود را   ندادی بار می کس باربد را
دران مجلس که عیش آغاز کردند   بیک جا چنگ و بربط ساز کردند
نوای هر دوان از بربط و چنگ   بهم در ساخته چون بوی با رنگ
ترنمشان غبار از گوش میبرد   یکی دل داده دیگر هوش میبرد
بناله سینه را سوراخ کردند   غلامان را بشه گستاخ کردند
ملک بر سر دو جان انداز میکرد   در گنج و در دل باز کرده
بگرد خرگه آن چشمهٔ نور   طوافی کرد چون پروانه مستور
ز گنج پرده گفت آن هاتف جان   کزان مطرب یکی را نزد من خوان
بدین درگه نشانش ساز در چنگ   که تا بر سوز من بردارد آهنگ
بحسب حال من پیش آورد ساز   بگوید انچه من گویم بآواز
نکیسا را بدان در برد شاپور   نشاندش یک دو گام از پیشگه دور
گزین زنگاه محرم دیده بردوز   سماع خرگهی از وی بیاموز
نوا بر طرز این خرگاه میزن   رهی کو گویدت آن راه میزن
ازینسو باربد چون بلبل مست   ز دیگر سو نکیسا چنگ در دست
فروغ شمعهای عنبر آلود   بهشتی بود از آتش عنبر اندود
ملک دل داده تا مطرب چه سازد   کدامین راه در دستان نوازد
بگوش چنگ را در ابریشم ساز   فکنده حلقهای محرم آواز
نوابازی کنان در پرده تنگ   غزل گیسوشان در دامن چنگ
نگار زنگهی با مطرب خویش   غم دل گفت کین بر گو بریش

نکیسا بر طریقی کان صنم راست ‎ فرو گفت این غزل در پرده راست
مخسب ای دیدهٔ دولت زمانی ‎ مگر کز خوشدلی یابی نشانی
برآ از کوه صبر ای صبح امید ‎ دلم را چشم روشن کن بخورشید
بیا ای بخت با ما روزکی چند ‎ کلیدی خواه و بگشای از من این بند
ز سر بیرون کن این طالع گرانی ‎ رها کن ناتوانی تا توانی
بعیاری برآرای دوست دستی ‎ درآور لشکر غم را شکستی
جگر در تاب و دل در موج خون است ‎ گر آری رحمتی وقتش کنون است
نه زین افتاده بینی ضعیفی ‎ نه زین جانباز تر یابی حریفی
اگر بر کف ندارم ریخت آبی ‎ توانم کرد بر آتش کبابی
وگر جلاب داری را نشایم ‎ فقاعی را بدست آخر گشایم
وگر نقشی ندارم درخت آخر ‎ سپندی خانه دارم سوخت آخر
وگر چیزی ندانم در نشاندن ‎ توانم گردی از دامن فشاندن
میندازم چو سایه بر سر خاک ‎ که من افتاده‌ام خود زار و غمناک
سرایت را بخدمت گر خواهی ‎ کنیزی میکنم دعوی نه شاهی
مرا پرسی که چونی زار زودم ‎ چو می‌بینی و میدانی چه گویم
غریبی چون بود غمخوار مانده ‎ ز کار افتاده و در کار مانده
چو گل در عاشقی پرده دریده ‎ ز عالم رفته و عالم ندیده
چو خاک آماجگاه تیر گشته ‎ چو لاله در جوانی پیر گشته
بامیدی جهان بر باد داده ‎ به بیداری بدین روز اوفتاده
ز تو کامی ندیده در زمانه ‎ شده تیر ملامت را نشانه
نه تو پشتی که پشتم گرم دارد ‎ نه بختی کز غریبی شرم دارد
مثل زد مرد چون می‌مرد دلتخت ‎ که باید مرد را نیز از جهان بخت
ز بیگانه دلم تنها نشین است ‎ بیا زم چون ترا کام این چنین است
مکن کین سوختن سودی بزرگست ‎ که سود کاسدان دودی بزرگست
چو بر ناید مرا کاری که باید ‎ ببازم تا ترا کامی برآید
کمر تلخ آمد آن لب را وجودم ‎ گر وقت ساختن سوزد چو عودم
نخواهم کرد بر تو حکمرانی ‎ کرم زین بیشتر داری تو دانی
نکیسا چون زد این افسانه بر ساز ‎ پستای باربد در داد آواز



عراقی وار بانگ از چرخ بگذاشت ‎ بآهنگ عراق این پرده برداشت
نوا را پردهٔ عشاق بربست ‎ درافکند این غزل چون بلبل مست
سحرگاهی که از می مست گشتم ‎ بهشتی بر در باغی گذشتم
بهاری شکوه دیدم در آن باغ ‎ تحکم زاغ در خون جگر زاغ
گل صدبرگ با سر برگ خاری ‎ ز زندان کرده گنجی در حصاری
حصاری لعبتی در بسته بر من ‎ حصار قفل او بشکسته دشمن
بهشتی پیکری از جان سرشتش ‎ ز هر میوه درختی در بهشتش
ز خندان میوه‌های تازه و تر ‎ ندیدم خوردن خار شکسته در بر
پری رویی دوین رخساره کرده ‎ دلم را چون پری دیوانه کرده
تو پنداری دماغم بیسپ رنجور ‎ که از خاطر همی گردد پری دور
اگر خسپم ز مغزم بر زند تاب ‎ پری دارم کند دیوانه در خواب
پری را هم دلی دیوانه باید ‎ در آبادی نه در ویرانه باید

ندانم کان پری روی فسون سنج / درین دیوانه پیچیدست چون رنج
گران گنج آید از ویرانه بیرون / ترا جنبش بنفسم چون دگرگون

بخواب نرگس جادوش سوگند / که غمزه اش کرد جادو را زبان بند
بدود افکندن آن زلف سرکش / که چون دود افکند او در من آتش

ببانگ زیورش کز شور خلخال / درآرد زاهد صد ساله را حال
بعنبر سودنش بر گوشهٔ تاج / بعقد آمودنش بر تختهٔ عاج

بنازش کز خیانت بی نیاز است / بعذرش کان بسی خوشتر ز ناز است
بطاق آن دو ابروی خمیده / مثالی را دو طغرا بر کشیده

بدان مژگان که بر جان ریزد نیش / کند زخمش دلها را روان ریش
بخشمش کز عتابم کرد رنجور / بچشمک کردنش کز من شود دور

بدان عارض که زو چشم آب گیرد / ز تری نکته بر مهتاب گیرد
بدان گیسو که قفلش را کلید است / چو سرو قامتش بالا بلند است

بمار افسایی آن زلف بر دوش / بچنبر بازی آن حلقه در گوش
بمشک دانهٔ آن خال چون سنگ / که بر چین زد ره لشکر زنگ

بدان نرگس که زو نرگس گرو برد / بدان سنبل که سنبل پیش او مرد
بدان سی و دو دندان لولو تر / که دارد قفلی از یاقوت بر در

بسحر آن دو بادام کمر بند / بلطف آن دو عناب شکر خند
بچاه آن زنخ بر چشمهٔ ماه / که دل را آب از آن چشمه است و آن چاه

ز طوق غبغبش گویی که آبی / معلق گشته است از آفتابی
بدان سیمین دو نار مجلس افروز / که تا وا نستد از نارنج نوروز

ببند قبهای رنگین ده انگشت / که قاقم خود ز رشکش خویش کشت
بدان نازک میان سو اندام / ولیکن شوشه اش از نقره خام

بسیمین ساق او گفتن نیارم / که گر گویم بشب خفتن نیارم
بخاک پای او کز دیده بهشت است / بدو سوگند من بر جای خویشت است

که گر دستم دهد کارم بدستش / میان دل کنم جای نشستش
ز دستم نگذرد تا زنده باشم / جهان را شاه و او را بنده باشم

سرود گفتن نکیسا از زبان شیرین

چو رود باربد این پرده پرداخت / نکیسا رود چنگش خوش نواخت
دران پرده که خوانندش حصاری / چنین بکری برآورد از عماری

دلم خاک تو شد ای سرو چالاک / برافکن سایه هم بر مشت خاک
ازین مشکین رسن گردن چه تابی / رسن در گردنی چون من نیابی

اگر گردن کشی گردم چو میران / رسن در گردن آیم چون اسیران
نتابد پای پیلان خانهٔ مور / نباشد پشه با سیمرغ هم زور

نگنجد آسمان در خانهٔ من / دو عالم در یکی ویرانهٔ من
سپهری کی فرود آید بجاهی / کجا گنجد بهشتی در گیاهی

سری کو نزل در بازان نشاید / نثار تخت سلطان را نشاید
دران حضرت که خواهش را قلم نیست / شفیعی بایدم آن به که کم نیست

دهانم کز خردی کرد یک ناز / نخواهم در میان آوردنش باز
زبان کز زد ز آتشها زبانه / نهادی پای لعلش در میانه

وگر چشمم ز تنگی ترکی کرد / بنه زآید چو هندوی خود آمد
خم ابروم کز زه بر کمان است / ز زنجیرش کمر تیرزدگان است

دگر زانم که سر از فرمانبری تافت / هم از سر تافتن پاداش آن یافت
دگر عزمم ز هستی تیز انداخت / بهشت باری ز خاکت توتیا ساخت

اگر خلوت کند بندد بخود غم / نیابی نقطهٔ از خط بردنم
دگر گیرد خیالت پای من سست / به آب دیده گیرم دامنت چست

من آن باغم که میوم کس نچیدست / درش بندد و کلیدش ناپدیدست
اگر چون فندقم بر سر زنی سنگ / ز عنابم نیابد جز تو کس رنگ

رطب چینی که با نخلم ستیزد / ز من جز خار هیچش بر نخیزد
ازین پس آفتاب آید بگاه / بدین میوه نیابد جز تو کس راه

نکیسا چون زد این افسانه بر ساز / ستای باربد برداشت آواز

سرود گفتن باربد از زبان خسرو

ببخشا ای صنم بر عذرخواهی / که بنده عذر آرد بر گناهی

اگر روزی ز تو من سر کشیدم / بسی زان سر پشیمانی چشیدم
پشیمانم ز تیزی که کردم / گرفتارم بجرمی که کردم

گرفتم هر چه من کردم گناهست / نه آخر آب چشمم عذرخواهست
ازین پس سر ز پایت بر ندارم / رخ از خاک سرایت بر ندارم

کنم در خانهٔ یک چشم جایت / بدیگر چشم روبم خاک پایت
نصیب من ز تو در جمله هستی / سلامی بود و آن هم بار بستی

اگر محروم شد گوش از سلامت / زبان را تازه میدارم بنامت
درین بت گرچه بر نارم فغانی / کرم پرسی ندارم هم زبانی

ز تو پرسش مرا امید خامست / اگر بر خاطرت گردم تمامست
نداری دل که آیی در کنارم / وگر آیی من این طالع ندارم

ز تو بدروزیم دانند و گویم / مرا آن به که هم بدروز زادم
اگر راضی شدی کین داغ نابست / رضای دوستان جستن صوابست

نمایی کز غمت غمناکم ای جان / نگویی تا کدامین خاکم ای جان
منم عاشق چه لاغم سازگارست / تو معشوقی ترا با غم چه کارست

تو با من تا توانی ناز میساز / که تا جانم برآید میکشم ناز
تو گر سازی وگرنه من برآنم / که میسوزم در غمت تا توانم

وگر من جان دهم در مهربانی / ترا باید که باشد زندگانی
تو دایم مان که دولت جاودانست / همی ار مانم وگرنه باک از آنست

اگر من برنخوردم از نکویی / تو برخوردار باش از خوبرویی
مرا گر روز روزی رفت بر باد / ترا هر روز روزی از نو به باد

چو بر زد باربد بر چنگ رودی / بدین تری که برگفتم سرودی

بیرون آمدن شیرین از خرگاه و پای خسرو افتادن

ابا شیرین بدیعی چون برافروخت / که چون روغن چراغ عقلش سوخت

جهان فریاد کرد آن سرو آزاد / گران فریاد شاه آمد بفریاد
چو شاهنشه شنید آواز شیرین / حریفی کرد و شد امید تازه

وزان پرده که شیرین ساختی ساز / هم آهنگ شهی کردی بآواز
چو شخصی کو بگوید رازگوید / بدو گو آن حکایت باز گوید

ازان سو مه ترانه بر کشیده / وزین سو شاه پیراهن دریده
جو آبسوزد و عاشق آن ببیست / صدای مطربان از راه برخاست

ظرایفی کرد بیرون از ظرایف / نشاید کرد با پستان حریفی
عجوزی بود مادر خوانده او را / زنسل مادران داماد او را

چگونه چون کهن گرگی بر تویر / نه چون گرگی کهن چون روبهی پیر
گران جانی که گفتی جان نبودش / بدندانی که یک دندان نبودش

دو پستان چون دو چنگ آب رفته / ز زانو زور و از تن تاب رفته
تنی چون خوکان از کوزپشتی / برو پشتی چو کیمخت از درشتی

دو رخ چون جوز هندی ریشه ریشه / چو حنظل بر یکی زهری شیشه
شکنج ابروش بر لب فتاده / لبانش را شکنجه بر نهاده

دهان و لنجش از شاخی بشاخی / بکوری سنگ چیها ناز فراخی
نه بینی خوکی بر روی بسته / نه دندان یک دو زیر پیچ شکسته

فرو ریزیده چشم آسفته مانده / ز خوردن دست و دندان آسفته مانده
بعمدا زیوری بر پیشش آن ماه / عروسانه فرستادش بر شاه

بدان تا مستیش را آزماید / که مه را از ابر فرقی می نماید
ز طرف پرده آمد پیر بیرون / چو یونی کاید از نخجیر بیرون

شه از مستی در آن حالت چنان بود / که در چشم آسمانش ریسمان بود
ولیک آن مایه بودش هوشیاری / که خوشتر زان بود کبک بهاری

کلاغی دید بر جای همایی / شده در مهد ماهی اژدهایی
بخود بر بانگ برزد کین چه زشتست / خیال خواب یا سودای پشتست

نه بس شیرین شد این تلخ درنا بهشت / چه شیرین کز ترش رویی مرا کشت
ولی چون غول مستی رهزنش بود / گمان افتاد کو مادر زنش بود

درآورد از سر مستی بدو دست / بکرداری که پهلوهاش بشکست
بصد جهد و بلا برداشت آواز / که مردم جان ما در باره ساز

چو شیرین بانگ او را خوانده بشنید / بفریادش رسیدن مصلحت دید
برون آمد ز طرف هفت پرده / بنام ایزد رخی شرمست کرده

چه گویم چون شکر بشکر گداست / طبرزد نیز او را هم غلامست
چو سروی کو بود در دامنش نوش / چو ماهی کو بود ماهش نقب پوش

مه و خورشید با خویشش در دلیلش / گلی از صد بهار مملکت بیش
بتی کامد پرستیدن حلالش / بهشتی نقد با او از جمالش

بهشتی شربتی از جان سرشته / ولی نام طمع بر یخ نوشته
جهان افروز دلبندی چه دلبند / بخرمنها گل و خروارها قند

بهاری تازه چون برگ گل درخشان / سزاوار کنار رنگ بختان
خجل گشته ز رویش مشتری را / جهان گز رفتنش کبک دری را

ز خالش چشم بد از راه رفته / چو دید نقش او از جاه رفته
لب و دندان از عشق آفریده / لبش دندان و دندان کس ندیده

رخش باغ سبک روحی نسیمی / دهانش از نقطه موهوم میمی
ز گوش و گردنش لولو فروشان / که رحمت بر جهان لولو فروشان

نسیمش در بهاری سبک جان بود / ترازو داری زلفش بر آن بود
عقیق میم شکلش سنگ در مشت / که تا بر حرف او کس ننهد انگشت

کشیده گرد مه مشکین کمندی / چراغی بسته بر دود سپندی
ساز قلب ترکستان دریده / یوسی قفل خورستان بریده

رخی چون سرخ گلهای دلاویز / گلاب از شرم آن گلها عرق ریز
سپید و نرم چون قاقم بر و پشت / کشیده چون دم قاقم ده انگشت

شی چون شیر با شکر سرشته / طباشیری که بر شیری نبشته
ز رنگی خواست اندامش چکیدن / ز بازی زلف از دستش پریدن

کرشمه کردنی با دل عنان زن / خمار آلوده چشمی کاروان زن
ز خطها چو باده گرد میبرد / ز دلها چون مفرح درد میبرد

گل و شکر گدای این گل و شکر / بدو میماند مه الله اکبر
ملک چون جلوه دلخواه نو دید / تو گفتی دیو دیده ماه نو دید

چو دیوانه زمانی نو برآشفت / در آن مستی و آن آشفتگی خفت
سحرگه چون بعادت گشت بیدار / بیالین دید پیدا یاسمین بار

عروسی دید زیبا رخ درو بست / شوری گرم حالی نان درو بست
پیند تخم گشته ساز کارش / شکسته بوسه شیرین خمارش

نهاده بر دهانش ساغر مل / شکفته در کنارش دسته گل
دو شکین طوق در حلقش فتاده / دو سیمین نار بر سیمش نهاده

بنفشه با شقایق در مناجات / شکر میگفت ذالک خیر اوقات
چو ابر از پیش روی ماه برخاست / شکیب شاه نیز از راه برخاست

خدنگ غنچه با پیکان سده جفت / به پیکان لعل پیکانی همی سفت
مگر شه خضر بود و شب سیاهی / که در آب حیات انداخت ماهی

چو تاج میل شد بر تخته عاج / حساب عشق رست از تخت و از تاج
بضرب دوستی بر دست میزد / دو پیرانه یکی در شست میزد

نکو کم بر نشانه تیر میشد / رطب با استخوان در شیر میشد
شده چنبر میانی بر میانی / رسیده زان میان جانی بجانی

رسیده آب و گل بر سیمگون جام / شکر بگداخته در مغز بادام
صدف بر شاخ مرجان مهد بسته / بیکجا آب و آتش عهد بسته

ز رنگ آمیزی آن آتش و آب / شبستان گشته پر شنگرف و سیماب
شبان روزی بترک خواب گفته / بمروارید با یاقوت سفته

شبان روزی دگر خفتند مدهوش / بنفشه در بر و نسرین در آغوش
ز نوشین خواب چون بر سر گرفته / خدا را آفرین از سر گرفته

بآب اندام را تادیب کردند / نیایش خانه را ترتیب کردند
ز دست خاصگان پرده شاه / نشد رنگی عروسی [illegible]

همیلا و سمن ترک و همایون / رخشا ستها را کرده گلگون
ملک روزی بخلوتگاه بنشست / نشاند آن لعبتان را نیز بر دست

برسم آرایشی در خورد شان کرد / ز گوهر سرخ و از زر زرد شان کرد
همایون را بشاپور گزین داد / طبرزد خورد و پاداش انگبین داد

سمن ترک از برای باربد خواست / همیلا را نکیسا یار بخواست
پس آنگه داد با تشریف و منشور / همه ملک مهین بانو بشاپور

چو آمد دولت شاپور در کار / در آن دولت عمارت کرد بسیار
در آن بقعه که سختش نور دارد / بنا گویند کز شاپور دارد

ملک را کار از آن پس خرمی بود / چو دولت یار او پیش همی بود
جوانی بود و دوار و پادشاهی / ازین به گر بهم باشد چه خواهی

بنودی روز و شب بی باده و رود / بهار نو ز دو باقی کرد بدرود
بگوش طبعی بیاراد دود خون ز / قضای عشق بندی بر میان کرد

پس از یک چند چون پیدا ز گل شد / در آن بیهوده کاریها خجل شد
چو نوش دیده بان عارض انگند / جوانی راز دیده موی برکند

زهستی تا عدم موئی میانست / دریغا کان یکی موی سپیدست
چو در موی سیاه آمد سپیدی / پدید آمد نشان ناامیدی
بنفشه زلف را چندین دهد تاب / که باشد یاسمین را دیده در خواب
ز شب چندان توان دیدن سیاهی / که بر ناید فروغ صبحگاهی
سگ تازی که آهوگیر گردد / بگیرد آهویش چون پیر گردد
کمان ترک چون دور افتد از تیر / دنی باشد کهن با مطربی پیر
بخار دیگ چون کف بر سر آرد / همه مطبخ نجاست بر آرد
جوانی چیست سودائیست در سر / وزان سودا تمنایی میسر
چو پیری بر ولایت گشت والی / برون رفت آن سر از سودا بسالی
جوانی گفت پیری را چه تدبیر / که یار از من گریزد چون شوم پیر
جوابش داد پیر نغز گفتار / که در پیری تو خود بگریزی از یار
بران سر کاسمان سیماب ریزد / چو سیماب از همه شادی گریزد
سیه موئی حبس را غم زداید / که در چشم سیاهان غم نیاید
چو از رنگی بگرداند علم را / نداند هیچ رنگی نام غم را
مخسب ای دیده پیری در بر آمد / سپاه صبحگاه از شب برآمد
شد از پنبه بنا گوشت کفن پوش / هنوز این پنبه بیرون ناری از گوش
چو خسرو در بنفشه یاسمین یافت / ازان سیماب کاری روی برتافت
اگرچه ترک عهدی پیشه میکرد / جهان بد عهد بود اندیشه میکرد
گهی بر تخت زرین نرد میباخت / گهی شبدیز را چون تخت میتاخت
گهی میکرد سحر باربد گوش / گهی میگشت با شیرین هم آغوش
چو تخت و باربد شیرین و شبدیز / نشد این سرجا نزهتگاه پرویز
ازان خواب گذشته یادش آمد / خرابی در دل آبادش آمد
که پیدا نیست کز خاکی و آبی / هر آنچ آباد شد یابد خرابی
مه نو تا بدری نور گیرد / چو در بدری رسد نقصان پذیرد
درخت میوه تا خامست خیزد / چو گردد پخته حالی بر بریزد

گفتار در نصیحت کردن شیرین [illegible] خسرو و [illegible] را

به نزهتگاه روزی با دل افروز / سخن در داد و دانش میشنید آن روز
زمین بوسید شیرین کای خداوند / ز رامش سوی دانش گوش یکچند
بسی کوشیده در کامرانی / بسی دیگر بکام دل بمانی
جهان را کرده از نعمت آباد / خرابش چون توان کردن ببیداد
بر آن گاوی که از وی شیر خیزد / لگد در شیر کوبد تا بریزد
حذر زان کن که ناگه در کمینی / دعایی بد کند خلوت نشینی
زنی پیر از نفسهای جوانه / زند تیری سحرگه بر نشانه
ندارد سودت آنگه بانگ و فریاد / گر از نفرین داده باشد ملک برباد
بسا آینه کاندر دست شاهان / سیه گشت از نفیر دادخواهان
چو دولت روی برگرداند از راه / همه کاری نه بر موقع کند شاه
چو برگ باغ گیرد تا توانی / خبر بیشی ده و یاد خزانی
چو دور از حاضران میر و چراغی / کشند پیشش ازان در دیده داغی
چو سیلاب ریخت خواهد شد بانبوه / بنود کوشش ابر از سر کوه
یکی گو گنده گشنیزی بر خاک / رسد خود بوی گشنیزش بر افلاک

جهان‌سوزی بسی است و جور سازی
ترا آن به که رعیت را نوازی

ازان ترسم که گردد این مثل راست
که آن شه گفت کو را کس نمی‌خواست

کهن دولت چو باشد دیرپیوند
رعیت را نباشد هیچ دربند

ز مشک خود جهان چون طاق بندد
جهان را خود باستحقاق بیند

ز مزدوری که در سر ناز گیرد
خراجات از رعیت باز گیرد

نوا قبالی برارد دست ناگاه
کند دست دراز خلق کوتاه

خلایق را چو نیکوخواه گردد
باجماع خلایق شاه گردد

خردمندی و شاهی هر دو داری
سپیدی و سپاهی مرد داری

نجات آخرت را کارگر باش
درین منزل ز رفتن باخبر باش

کسی کو سیم و زر ترکیب سازد
قیامت را کجا ترتیب سازد

ببین دوران تو شاهانی که کردند
ز مال و مملکت با خود چه بردند

چو مانی مال بدخواه تو باشد
چو بخشی شحنهٔ راه تو باشد

درین ره پرده آهنگ انجمن ساز
که دانی پردهٔ پوشیده را راز

ز دو خوان قصهٔ دارا و جمشید
که با هر یک چه بازی کرد خورشید

سؤال کردن خسرو از بزرگ امید

چو خسرو دید کان یار گرامی
ز دانش خواهد او را نیکنامی

بزرگ امید را نزدیک خود خواند
به امیدی بزرگش پیش بنشاند

که ای از تو بزرگ امید مردان
مرا از خود بزرگ امید گردان

پریشان خاطر و شوریده رایم
همی با فکرت خود بر نیایم

مدام اندیشه‌ام بر چند چیز است
که آن دانش بر دانا عزیز است

وقوفی نیستم بر سر آنها
نگشته آشکارم راز نهانها

جوابش داد دانای سخن سنج
که ای از بهر دانش برده دل رنج

چو فرمودی به توفیق الهی
بگویم آنچه دانم چون تو خواهی

جهاندار از پرسیدش که آغاز
بباید کرد بر من کشف این راز

خبر ده کاولین جنبش چه چیز است
که آن دانش بر دانا عزیز است

جوابش داد ما درماندگانیم
ز اول پرده بیرون ماندگانیم

ز واپس ماندگان ناید درست این
نخستین را نداند جز نخستین

دگرباره بپرسیدش جهاندار
که دارم زین قیاس اندیشه بسیار

نخستم در دل آید کین فلک چیست
درونش جانور بیرون او کیست

جوابش داد مرد نکته‌پرداز
که نکته تا بدین دوری منداز

گره دور است ازین منزل که ماییم
ندیده راه منزل چون نماییم

حسابی را کزین منزل برون است
جز ایزد کس نمی‌داند که چون است

هر آنچه آمد شدن این گوی دارد
در روی آوردن روی دارد

هر آن صورت که با جسم آشناست
در دکس را سخن راندن روا نیست

بلندانی که راز آهسته گویند
سخنهای فلک سربسته گویند

دگر ره گفت کاجرام کواکب
بگو تا بر چه مرکوبند راکب

شنیدم من که هر کوکب جهانیست
جداگانه زمین و آسمانیست

جوابش داد کین ما هم شنیدیم
درستی را بدان قایم ندیدیم

چو واجستم از آن صورت گمانیست
رصد ننمود کین معنی محالیست

دگر ره گفت ما اینجا چراییم
کجا خواهیم رفتن وز کجاییم

جوابش داد گفت از پرده این راز
نگردد کشف تو با پرده میساز

جوزین ره پسکی یابی رهایی ‌ ‌ بدانی تو که چونی در کجایی
دگر گفتش که ای دانای اسرار ‌ ‌ خبر دارنده اسرار هر کار

عجب دارم زیارانی که خفته ‌ ‌ که خواب دیده را با کس نگفته
همه گفتند چون ما در درون آی ‌ ‌ مگوید کس که چون رفتیم چون آی

جوابش داد دانای نهانی ‌ ‌ که نقد آنجهانست این جهانی
شنیدن این ترنم را درین ساز ‌ ‌ مخالف باشد ار برداری آواز

نفس در آتش آری دم بگیرد ‌ ‌ ور آتش را در آب آری بمیرد
دگر باره بشد پیدا ز بحثش ‌ ‌ سوالی زیرکانه کرد بحثش

که گر جان را جهان چون کالبد خورد ‌ ‌ جوابا ما که زر در خواب ناورد
دگر جان ماند از قالب جدا شد ‌ ‌ بگو تا جان چندین پس کجا شد

جوابش داد کین محکم سوالیست ‌ ‌ ولی جان بی جسد دیدن محالست
نه از جان بی جسد پرسید شاید ‌ ‌ نه بی پرکار جنبش دید شاید

جو از پرکار تن بیکار گردد ‌ ‌ فلک را جنبش پرکار گردد
دگر گفتا که گر جان هست حاصل ‌ ‌ ز رفتن کالبد ماند بسبب باطل

چو می بینم بخواب آن نقشها چیست ‌ ‌ که دارنده این نقشها کیست
جوابش داد کز چندین شهادت ‌ ‌ خیال هر دو را بالست عادت

چو گردد خواب در فکرت پدید ‌ ‌ در آن مادت شود جانی پدید
دگر گفتا که بعد از زندگانی ‌ ‌ بیاد آرم حدیث این جهانی

جوابش داد پیر دانش آموز ‌ ‌ که ای روشن چراغ عالم افروز
تو آن نوری که پیش از صبح خاک ‌ ‌ ولایت داشتی بر بام افلاک

ز تو گر باز پرسند آن نشانها ‌ ‌ نیاری هیچ حرفی یاد ازانها
چو روزی بگذری زین محنت آباد ‌ ‌ ازان ترسم کزین نامدت یاد

کسی کو یاد نارد قصه دوش ‌ ‌ عجب نی گر کند امشب فراموش
نمودش چون نمود آسمانست ‌ ‌ وجود آدمی همچون جهانست

دگر ره گفت زین دور فلک خیز ‌ ‌ زمین را با هوا شرحی در آمیز
جوابش داد کز بیهده پرسی ‌ ‌ ز مستی و هوایی چند پرسی

هوا بادی که از بادی بلرزد ‌ ‌ زمین خاکی که او خاکی نیرزد
هوا را اولین بطنی زمین بود ‌ ‌ زمین را آخرین بطن آدمی بود

دگر باره بگفتش کای خردمند ‌ ‌ طبیبانه در آموزم یکی پند
جوابش داد کای باریک بینش ‌ ‌ جهان را جان و جان را آفرینش

طبیبی در یکی نکته نهفتست ‌ ‌ خدا آن نکته را با کس نگفتست
بیاشام و بخور خوردی که خواهی ‌ ‌ کم و بسیار نه کاز دست تباهی

ز بسیار و ز کم بگذر که خاصست ‌ ‌ که دار اعتدال این تمامست
دو زیرک خوانده ام کاندر دیاری ‌ ‌ رسیدند از قضا بر چشمه ساری

یکی کم خورد کین جان می گزاید ‌ ‌ یکی پر خورد کین جان می فزاید
چو بر حد عدالت ره نبردند ‌ ‌ ز محرومی و سیری هر دو مردند

دگر باره بپرسیدش که جانها ‌ ‌ چگونه بر پرند از آشیانها
جوابش داد کز راه ندیده ‌ ‌ نشاید گفتن الا از شنیده

شنیدم جا ز نو به بود هشیار ‌ ‌ موافق گشته با هم جان پرکار
درین مشکل فرو ماندند یک چند ‌ ‌ گر از تن چون رود جان خردمند

یکی گفتا بدان مایه که در خواب ‌ ‌ دراید از کسی خود را بیفتاب
کسی کوشد که بیرون آورد رخت ‌ ‌ ندارد سود از کوشیدن سخت

چو از خواب اندر آید باز دیده
هراسی باشد اندر خواب دیده

دوم موبد بتعبیری کرد مانند
که بر گردون کشد گیتی خداوند

ازو شخصی ز والا فتد گران سنگ
ز بیم جان زند در کنگره چنگ

زماندن دست و بازو ریش یابد
وز افتادن مضرت بیش یابد

هم آخر کار چون بی تاب گردد
هم او هم کنگره پرتاب گردد

سوم موبد چنان زند داستانی
که با گرگی گله راند شبانی

رباید گوسفندی گرگ خونخوار
درآویزد شبان با او بپیکار

کشد گرگ از یکی سو تا تواند
ز دیگر سو شبان تا وارهاند

چو گرگ افزون شود در چاره سازی
شبان را کرد باید خرقه بازی

چهارم مرد موبد گفت کین راز
بشخصی ماند اندر حجله ناز

عروسی در کنارش خوب چون ماه
بدو دیوانگی ره یافت ناگاه

نه بتوان خاطر از خویش پرداخت
نه از دیوانگی با او توان ساخت

هم آخر چون شود دیوانگی چیر
گریزد مرد ازو چون آهو از شیر

درین اندیشه لختی قصه راندند
ورق نادیده حرفی چند خواندند

چو می مردند می گفتند هیهات
گران بازیچه دور افتاد هیهات

ز مرده هر کسی افسانه راند
نه مرده راز مرده کس نداند

مگر پیغمبران کایشان امین اند
بنامحرم نگویند آنچه بینند

سخن چون شد بمعصومان حوالت
ملک پرسید از تاج رسالت

که شخصی در عرب دعوی کند گفت
به نسبت دین او با دین ما جفت

جوابش داد کان حرف الهی
برون است از سپیدی و سیاهی

بگنبد در کند این قوم ناورد
برون از گنبدست احوال آن مرد

نه زانجم گوید و نز چرخ اعلاش
که نقشست این و او شاگرد نقاش

کند بالای این نه پرده پرواز
تیم زان پرده من چون گویم آواز

مکن بازی شها با دین بازی
که دین حجت و باقی هست بازی

بجوشید از نهیب اندام پرویز
چو اندام کباب از آتش تیز

ولی چون بخت پیروزی نبودش
صلای احمدی روزی نبودش

چو شیرین دیدگان داننده استاد
در گنج سخن بر شاه بگشاد

شه گفتش که ای پیر یگانه
ندیده چون تویی چشم زمانه

سو خسرو بر گشادی گنج کانی
نصیبی ده مرا نیز از توانی

کلیدی دیو و زنجیری بر و بند
فرو خوان از کلیله نکته چند

بزرگ امید چون گلبرگ بشکفت
چهل قصه بچل نکته فرو گفت

نخستین گفت کز خود بر خدا باش
چو گاو شنزبه زان شیر حاش

درج کردن بزرگ امید چهل نکته از کلیله و دمنه

هوا اشکن کزو یاری نیابد
گر از بوزینه نجاری نیابد

به تلبیس آن توانی خورد از راه
که زان طبل دریده خورد روباه

مکن تا در غمت ناید درازی
چو زاهد مسکی در خرقه بازی

مخور در خانه کس هیچ زنهار
که با تو آن کند کان زاغ با مار

همان پاداش بینی وقت نیرنگ
که ماهی خوار دید از چنگ خرچنگ

رباخواری مکن این پند بنیوش
که با شیر رباخور کرد خرگوش

بخود کشتن توان زین خاکدان رست
چنان کان پیر ماهی زآفت شست

شغال و گرگ و زاغ این ساز کردند
که از شخصی شتر سر باز کردند

بچاره کین نتوان جستن ز اعدا / بسان کان مرغ خرد از موج دریا
بسا سر کز زبان زیر زمین رفت / بطنازی باکشف فضلی حسین رفت

زنا اهلان همان بینی که بیند / که دید آن ساده مرغ از کسی چند
بحیلت مال مردم خورد نتوان / چو بازرگان دانا مال نادان

چو بر دانا گشایی حیله را در / چو غوک بارکش در سرکشی سر
حیل بگذار تا سوزان حیل ساز / که موشش آهن خورد کودک خورد باز

چو نقش حیله بر جا در فشانی / بدان نقاش جا در سوزمانی
ز دانا تن سلامت بهر گردد / علاج از دست نادان زهر گردد

زهشیاری بدانایی ره بر تن / چو زان مرد پلید آن پارسا زن
بدانایی توان پستن ز ایام / چو آن مرغ نگارین رست از دام

مکن شوخی وفاداری در آموز / چو موشش دام در زاغ دهن دوز
رها کن حرص کین حال محروم / نسازد با خرد چون زاغ با بوم

مشو مغرور چون مرغ کمان گیر / که بر دل میزند ناگه فلک تیر
مبین از خودبینی خصم را خورد / ز پیلان بین که خرگوش آب چون برد

ز حرص و زرق باید روی برتافت / ز روزه گربه روزی بین که چون یافت
کسی کین گربه با نفسش نبندیش / نهد داغ سگی بر گوسفندیش

ز فتنه در وفا کن روی در روی / چنان کز بیم دزدان زن بدان شوی
رهایی یا شد از خصمان نبرد / چنان کز دیو دزد آن پارسا مرد

چه باید چشم دل را تخته بر دوخت / چو نجاری که لوح از زن بیاموخت
اگر بدبینی باید مشو یار / چنان کان موش نسل آدمی خوار

تو بر کشتی توانی زین طرف رست / که آهو هم بدین دام ار کشت رست
چو خر غافل نباید شد درین راه / کزین غفلت دل تو خود دره راه

[illegible] بنهای کز منید پیش / چو از حلوای قند آن مرد درویش
بهشیاری رهان خود از این خار / که موشش از گربه رست از دام تیمار

بدون پر تا نفرسایی درین بند / چو مرغ مرده را زین فتنه چند
بصدق ایمن توانی شد ز شمشیر / چو آن زاهد شغال از چنگ آن شیر

بخونخواری مکن چنگال را تیز / کزین بی بچه گشت آن شیر خونریز
تو نیکی کن مترس از خصم خونخوار / بنیکی برد مرغ ساج از آن کار

بقدر [illegible] روزی نهاده / چه بازرگان بچه چه شاهزاده
چو بر گفت این سخن پر سخن سنج / دل خسرو حصاری شد بدان گنج

پشیمان شد ز بدعهدی و بیداد / هوای عدل را نو کرد بنیاد

دلا گر روشنی شمعی برافروز / ز شمع آتش پرستیدن بیاموز



بیار از خاطرت آتش پرستی / در آتش خانه غفلت نشستی
من خاکی کزین محراب هیچم / چو او صد را بحکمت گوش پیچم

بسی دارم سخن کان دلپذیرست / بگویم چون کنم زان ناگزیرست
منم دانسته در پرگار عالم / بتصریف و نحو اسرار عالم

همه زیج فلک جدول بجدول / باصطرلاب فکرت کرده ام حل
که پرسید از من اسرار فلک را / که معکوسش نکردم یک بیک را

ز سر تا پای این دیرینه گلشن / کنم گر گوش داری بر تو روشن
از آن نقطه که خطش مختلف بود / نخستین جنبشی کان الف بود

بدان خط چون دگر خطی نگار
بسیطی زان دو در وی شد پدیدار

خطست آنکه بسیط آنگاه اجسام
که ابعاد ثلاثه گرددش نام

توان دانست عالم را بدایت
بدین ترتیب از اول تا نهایت

چو بر عقل این نمونه گشت ظاهر
بیک تک میرود زاول بآخر

خدایت آنکه حد ظاهر ندارد
وجودش اول و آخر ندارد

خدا بین شو که پیش اهل بینش
دگر باشد حساب آفرینش

بدان خود را که از راه معانی
خدا را دانی ار خود را بدانی

بدین نزدیکیست آینه در پیش
فلک جیود بدان دوری میندیش

تو آن نوری که جز تو هست هشت
نمودار دو عالم در تو جمعست

نظامی پس ازین رمز نهانی
مگو تا از حکایت وا نمانی

صفت بدمهری شیرویه با پدر خسرو

چو خسرو تخته حکمت در آموخت
بآزادی جهان را تخته بر دوخت

ز مریم بود یک فرزند خامش
چو شیر شرزه شیرویه نامش

زی خر مغز و مغزی پر ز جنگ
وزان دلتنگ تر آفاق دلتنگ

شپنجه روی و ازرق چشم و اشقر
نزاد از خم گل نه خم زر

شنیدم من که آن فرزند قتال
دران خردی که بودش قرب نه سال

چو شیرین را عروسی بود میگفت
که شیرین کاجکی بودی مرا جفت

ز مهرش باز گویم یا ز کینش
ز دولت یا ز دانش یا ز دینش

سرای شاه ازو پر دود میبود
وزو پیوسته ناخشنود میبود

بزرگ امید را گفت ای خردمند
دلم بگرفت ازین وارونه فرزند

ازین نافرخ اختر میهراسم
فساد طالعش را میشناسم

ز بد فعلی که دارد در سر خویش
چو گرگ ایمن شد از باد در خویش

نه با فرش همی بینم نه با سنگ
ز فرپیسکی بدورا افتاد فرسنگ

ازین ناخوش نیاید فصلی خوش
که خاکستر بود فرزند آتش

نگوید آنچه کس را دلکش آید
همیشه آن کند کو را خوش آید

نه بر شیرین نه بر من مهربانست
نه با همشیرگان شیرین زبانست

بچشمی بیند آن دیو این پری را
که خر در بیشها پالانگری را

زمن بگذر که خود من گرزه مارم
یکی مارم که چون او مهره دارم

نه هر زن زن بود هر زاده فرزند
نه هر گل میوه آرد هر نی قند

بسا بیگانه کز صاحب وفایی
ز خویشان بیش دارد آشنایی

بسا زاده که او را کشت کو زاد
بس آهن کو کند بر سنگ بیداد

بزرگ امید گفت ای پیش بین شاه
دل پاکت ز هر نیک و بد آگاه

گرفتم کین پسر در دهر پستست
نه آخر پاره‌ای از گوهر تست

نشاید خصمی فرزند کردن
دل از پیوندی پیوند کردن

بسی برنا روان نارد لگد را
که تاج سر کند فرزند خود را

درخت نار ازان آمد لگدخوار
که دارد بچه خود را نگونسار

تو نیکی به نباشد نیز فرزند
بود تیره بتخم خویش مانند

قبای زر چو در پیر آتش افتد
ازو هم زر بود کار آتش افتد

اگر گوشش شد این فرزند جاهش
زمانه خود کند رامش تو خوش باش

جوانی دارد از نیسان پر از جوش
به پیری توسنی گردد فراموش

جهان افتاد از انصاف رای خسرو
که آتش خانه باشد جای خسرو

نسازد با همالان هم نشستی / کند چون موبدان آتش پرستی
چو خسرو را به آتشخانه در تخت / چو شیرین شد به شیرویه بر تخت

نیاز نوش می در کاس میداشت / ز دور او دور شه را پاس میداشت
بدان نگذاشت آخر بند گردش / بکنجی از جهان خرسند گردش

در آن تلخی جهان برداشت با او / که جز شیرین کسی نگذاشت با او
دل خسرو به شیرین همچنان شاد / که با صد بند گفتا هستم آزاد

بشادی ماه را گفتی مپندیش / که روزی هست هر کس را چنین بیش
ز بادی کو کلاه از سر کند دور / کجا آسوده باشد سر ز رنجور

سرانجام او فحله باشد بزنجیر / شکار افکن بد و خوش زند تیر
چو کوه از زلزله گردد بدو نیم / ز افتادن بلندان را بود بیم

سران تخته که دنبالش زر کاست / بدنبالش بسی دندان گزیست
بهر جا کاتشی گردد زبانزود / بسی نیکوان سوختر کند دود

تو در دستی اگر دولت شد از دست / بحمدالله چو تو هستی همه هست
شکر لب نیز از و فارغ نبودی / دلش دادی و خرسندی نمودی

نه در دولت چنین بسیار باشد / کهی شادی و که تیمار باشد
شکنج کار چون در هم نشینند / بمیرد هر که در ماتم نشینند

نشاده روی باید بود یک چند / که پای و سر نیاید هر دو در بند
نشاید کرد بر آزار خود زور / که بس بیمار وا گشت از لب گور

بسا قفلا که بسته‌ش ناپدیدست / چو وا بینی نه بندست آن کلیدست
نه هر کس را که زد دست تب بگیرد / نه آن کو را تبی گیرد بمیرد

بدانایی ز خود بردار غم را / که غم غم را کشد چون زهر سم را
اگر جایی ترا گیرست بدخواه / مقنع نیز داند ساختن ماه

ولی چون جا بجنبش آب گیرد / جهان از روشنی کی تاب گیرد
درین کشور که هست از تیره رایی / سیه کافور اعمی روشنایی

نباید ساخت بر سر ناپسندی / گر از زر ریش گاوی زرخندی
ستیز روزگار از شرم دورست / از و دوری طلب کازرم دورست

دو کس با روزگار آزرم دادست / یکی کو مرد و دیگر کو نزادست
نماند کس درین دیر سپنجی / تو نیز آخر نمانی تا نرنجی

اگر بود جهان را پایداری / بهر کس چون رسیدی شهریاری
کسی کو دل درین گلزار بندد / چو گل بر روزگار خویش خندد

اگر دنیا نماند با تو مخروش / جهان پندار کافتد بارت از دوش
ز تو یا مال ماند یا تو مانی / بس آن به کو نماند تو بمانی

چو بربط هر که او شادی نپذیرد / ز رود گوشمالش ناگزیرد
چه ملک است این که چون ضحاک خونخوار / هم از پشت تو انگیزد یکی بار

بشهوت پاره گر پشت راندی / عقوبت بین که چون لب پست ماندی
درین پشته منه بر پشت باری / شکم واری طلب بی بیش واری

کسانی زین ملامت خانه رستند / که بر پشت و شکم چیزی نبستند
گرت عقلست بی پیوندی باش / بد انجت هست رو خرسندی باش

نه ایمن تر ز خرسندی زمانیست / نه از آسودگی خوشتر نشانیست
چو مانی هست در آبی پای درکش / که هست آزاد طبع [illegible]

بخرسندی بیا او سرپرستی / بلایی محکم آمد خود پرستی
همان زاهد که شد در دامن غار / بخرسندی مسلم گشت از اغیار

جهان کهبد که ناپیداست در کو / بپرداز قناعت رست از انبوه
چو از دست تو ناید هیچ کاری / بدست دیگران میگیر یاری
چو در بندی بدان می باش خرسند / اگر تو گنجی بود گنجینه در بند
جهان چون مار افعی پیچ پیچست / ترا آن به که اندر دست هیچست
وگر در جاه یابی پایهٔ خویش / سعادت نامهٔ یوسف بیندیش
چو زیر از قدر تو جای تو باشد / علم دان هر که بالای تو باشد
چو بالا نیست پایت زیر شو زیر / که به باشد دم شیر از دم شیر
جهان دان کایزد از خلقت گزیدست / جهان خاص از پی تو آفریدست
تو پنداری که تو کم قدر داری / تویی خود کز دو عالم صدر داری
دل عالم تویی در خود مبین خرد / بدین همت توان گوی از فلک برد
ازین اندیشه چون دلشاد گردی / ز بند تاج و تخت آزاد گردی
وگر باشی بتاج و تخت محتاج / زمین را تخت کن خورشید را تاج
بدین تسکین خسرو [illegible] میبرد / بدین افسانه خوش خوش روز میبرد
شب آمد همچنان آن سرو آزاد / سخن میگفت و شه را دل همی داد

کشتن شیرویه پرویز پدر را

شب تاریک نور از ماه رفته / فلک را غول وار از راه رفته
جهان میگفت امشب فتنه مستست / سیاهی بر شبش مسماری بست
زمانه با هزاران دست پرزور / فلک با صد هزاران دیده کور
شهنشه خفته بد با نازنین / نهاده پای بر دو ساق شیرین
بت زنجیر موی سیم گردن / ز زنجیر زرش بر سر [illegible]
بشفقت ساقهای شه بسایش / همی مالید و می بوسید بالش
حکایتهای مهرانگیز میگفت / که بر بانگ حکایت خوش توان خفت
به لفظی دهن پر نوش میکرد / بآواز شهنشه گوش میکرد
چو خسرو خفت کمتر شد حوالش / بشیرین در سرایت کرد خوابش
دو یار نازنین در خواب رفته / فلک بیدار و از چشم آب رفته
فرود آمد ز روزن دیو چهری / نبوده در سرشتش هیچ مهری
چو قصاب از غضب خونی فشانی / خونات از پیت آتش فشانی
چو دزد خانه بر کالا همی جست / سر شه را ز بالا همی جست
ببالین شه آمد تیغ در مشت / جگرگاهش [illegible] در گشت
جنان زد بر جگرگاهش سر تیغ / که خون برجست ازو چون آتش از میغ
جدا چون کرد ماه از آفتابی / برون شد خود ز روزن چون عقابی
ملک در خواب خوش پهلو دریده / گشاده چشم و خود را کشته دیده
ز خونش خواب که طوفان گرفته / دلش از تشنگی در جان گرفته
بدان گفتا که شیرین را ز خوش خواب / کنم بیدار و خواهم شربتی آب
دگر ره گفت با خاطر نهفته / که هست این مهربان شبها نخفته
چو بیند بر من این بیداد و خواری / نخسبد دیگر از فریاد و زاری
همان به کین سخن ناگفته ماند / چو من مردم بشود [illegible]
بتلخی جان بجانان داد آن داد / که شیرین را نکرد از خواب بیدار
شکسته گلبنی چون خوشه بر بید / ز سرسبزی جهان را داده امید
برآمد تندبادی تیز سرمست / بگلزار ریاحین تیغ در دست
ز ان سختی فرو ماند [illegible] / که آن گلبن نماند شاخ و برگی

همه ره پای کوبان میشد آن ماه / بدینسان تا بگنبد خانه شاه
چو مهد شاه در گنبد نهادند / بزرگان روی در روی ایستادند
میان دربست شیرین پیش موبد / بفراشی درآمد پیش گنبد
در گنبد بروی خلق دربست / سوی مهد ملک شد دشنه در دست
جگرگاه ملک را مهر برداشت / ببوسید آن دهن کو بر جگر داشت
بآیینی که دید آن زخم را ریش / هم آنجا دشنه زد بر تن خویش
بخون گرم شست آن زخمگه را / جراحت تازه کرد اندام شه را
پس آورد آنگهی شه را در آغوش / لبش بر لب نهاد و دوش بر دوش
بنیروی بلند آواز برداشت / چنان کان خلق از آوازش خبر داشت
که جان با جان و تن با تن بپیوست / تن از دوری و جان از داوری رست
بزم خسرو آن شمع جهانتاب / مبارکباد شیرین را شکر خواب
بآمرزش رساد آن آشنایی / که چون اینجا رسد گوید دعایی
الهی تازه دار آن خاکیان را / پیام از آن دو یار مهربان را
زهی شیرین و شیرین مردن او / زهی جان دادن و جان بردن او
چنین واجب بود در عشق مردن / بجانان جان چنین باید سپردن
نه هر کو زن بود نامرد باشد / زن آن مرد است کو بی درد باشد
بسا رعنا زنا کو شیرمرد است / بسا زیبا که زشتی در نورد است
غباری بر دمید از راه بیداد / شبیخون کرد بر شیرین و شمشاد
برآمد ابری از دریای اندوه / فرو بارید سیلی کوه تا کوه
ز روی دشت بادی تند برخاست / هوا را کرد با خاک زمین راست
بزرگان چون شدند آگه ازین راز / برآوردند حالی بانگ و آواز
گرامی گشت ای زن وای ماندن / عروسان را بدامادان چنین ده
چه باشد مطرب زنگی و رومی / نشاید کرد ازین بهتر عروسی
دو صاحب تاج را هم تخت کردند / در گنبد بر ایشان سخت کردند
از آنجا باز گشتند غمناک / نوشتند این مثل بر لوح آن خاک
که جز شیرین که در خاک درشت است / کسی از بهر کس خود را نکشتست
منه دل بر جهان کین سرد ناکس / وفاداری نخواهد کرد با کس
چه بخشد مرد را این سفله ایام / که یک یک باز نستاند سرانجام
بصد نوبت دهد جانی بآغاز / بیک نوبت ستاند عاقبت باز
درین چنبر که محکم شهربند است / نشان ده گر دلی کوبی گزند است
نه در چنبر توان ره دار کردن / نه بتوان بند چنبر باز کردن
درین چنبر کشاکش چون نمایم / چو بگشاید کسی با چون گشایم
جهان به کز نبی خط خبرنامک / ز جور دهرک خسته بنیاد
بگیریم از برای خویش یکجا / که بر ما کم کسی گرید [illegible]

حکایت گفتن افلاطون

شنیدستم که افلاطون شب و روز / بگریه داشتی چشم جهان سوز
بپرسیدند ازو کین گریه از چیست / بگفتا چشم کس بی دود [illegible]
از آن گریم که جسم با جان [illegible] / بهم خو کرده‌اند از دیرگاهی
جدا خواهند گشت از آشنایی / همی گریم از آن روز جدایی
رهی را کش شد [illegible] / نه بی برگی که کین [illegible]
بپای جان توانی شد برابر / بدان شهربند خاک [illegible]

بگو بر بام گردون چون توان رفت | توان رفت از خود پران توان رفت | بپرسی از عقل دوراندیش گستاخ | که چون شاید شد بر بام این کاخ

نه کو شیخ الشیوخ راه تو پس | از او پرسی انچه میپرسی نه از کس | سخن کز نسل این پرکین نیست | بر پیران ولایت را سخن نیست

برین زرین حصار او شد بلند | که از خود بر گرفت این آهنین بند | که ملک و مال و فرزند و زن و زر | همه پیشند با تو تا لب گور

روند این همرهان عزی که با تو | نباید هیچکس در خاک با تو | بمرگ زندگی در خواب و مستی | تویی با خویشتن هر جا که هستی

خلاف آن شد که در هر کارگاهی | مخالف دید خواهی بارگاهی | رقیبانت همه بی ساز گردند | ز تو هر یک برای باز گردند

ازین مشتی خیال کاروان زن | عنان پیشتان علم بر آسمان زن | گر این ضمان که از یارت برآید | بدین کار ندگر کارت بر آید

چو عیسی خر برون ران زین جنیبه | بمان در پای کاوان خوش چنیبه | ازین خوش مده یکی دانه کادس | برون لرزد و برخود نیز مترس

بسا تشنه که در بیدا ره بود | فریب شوره گردش نمک سود | ازین نه پشت کاو آدمی خوار | بنه بر پشت کاو آنگه زمی دار

حصار چرخ چون زندان سرا است | گر پیشه نکردش اژدها است | چگونه تلخ نبود عیش آنکس | که دم با اژدهایی باشد و بس

چو بهمن زین شبستان رخت بربند | حریفی کردنت با اژدها چند | گرت خود نیست سودی زین حدیثی | نه آخر زاژدها یابی رهایی

بملکی در چه باید ساختن جای | که غل برگردن است و کند برپای | چه داری دوست انکس را که در مردن | بدشمن ترکسی باید سپردن

بهمت شو گرین دیر سپیلی | شود عیسی بهمت جو سپیلی | سلامت بایدت کس را میازار | که ادب را دوعوض هست بازار

ازین جنبش که گردش نیاست | در خنا نزا و مرغ از جایست | علم بفکن که عالم تنگ جایست | نفس یک یک چو سوهان تنبرپاست

نفس بردار ازین نای گلوگیر | گره بگشای ازین پای کمانگیر | نفس کو بر سپهر آهنگ دارد | ز لب تا ناف میدان تنگ دارد

درین هستی که پای نیستی بود | بپاید شد بهمت وز خیش خود | مده گر عاقلی پروانه خود را | اگر گشتند از تو بیدار صد

زمین کز خون ما باکی ندارد | با کوشش که هم خاکی ندارد | دلا منشین که یاران بر نشستند | بنه بر نه که ایشان بار بستند

درین دریا سر از غم برمیاور | فرو خور غوطه و دم بر میاور | بدین خوبی جهانی کادمی راست | اگر بر آسمان باشد زمین راست

بنو سازد زمین و بشکند سنگ | نماند کس درین پیمان یک نیش | جوانمردان که ره بر رنج بستند | بجان دادن بجان آنچ بستند

ز جان کندن کسی جان برد خواهد | که پیش از مرد خود مرد خواهد | بسا پیکر که گفتند آهنین است | بصد زاری کنون زیر زمین است

گرانما زمین را باز جویی | همه خاک زمین بو دنیکویی | کجا جمشید و افریدون و ضحاک | همه در خاک رفتند ای خوشا خاک

جگر تا چون کرد خوناب خاکست | ندانم کین چه دریای هلاکست | گرد دیدی کاو ده انجا کوس سلش | گر بنامیشی با تکیه

دلیلی

فلک هر چند تا به آسمان می‌زند دست / جهان هر چند تا چه خرم نشیند مست
اگر در خاکی آن خاک هم نیست / سرانجام وجود الا عدم نیست
چه عیش آرد جهان کان برنگردد / چه افراز زمین کان در نگردد
درختی را که بینی تازه بیخش / کند روزی زمانه چار میخش
بهاری را که کند کشور فروزی / بیاد وش بر دهد ناگاه روزی
دهد بستانه و عاری ندارد / بجز داد و ستد کاری ندارد
نظامی بس کن این گفتار خاموش / چه گویی با جهانی پنبه در گوش
شکایتهای عالم چند گویی / بپوشش این گریه را در خنده رویی
حکایتهای این پیشینه سنگ / همه در شیشه کن بر شیشه زن سنگ
کمر در پای دور آئینه گرم / شکسته گرد این سبز آبگینه
بکن دندان مکن کز بهر هیچت / دهد این چرخ پیچان هیچ هیچت
ز خود بگذر که با این خار پیوند / نشاید رست ازین هفت آهنین بند
گلاب سنگی شد این دیر پرگل / در و نادوست بر دل پای بر گل
درین سیلاب و درین گل مرد فرهنگ / نه گل بر گل نهد نه سنگ بر سنگ
تو گر غیرت بدین افسانه مانی / چه پنداری که گر افسانه خوانی
سبک رو چون بت قبچاق من بود / گمان افتاد خود کافاق من بود
همایون پیکری نغزی خردمند / فرستاده به من دارای دربند
پرندش درع و از درع آهنین تر / قباش از پیرهن تنگ آستین تر
سرانراکشش در مالش نهاده / مرا در همسری بالش نهاده
چو ترکان گشته سوی کوچ محتاج / به ترکی داده رختم را به تاراج
اگر شد ترکم از خرگه نهانی / خدایا ترک زادم را تو دانی

در نصیحت فرزند فرماید

پس ای هفت ساله قرة العین / مقام خویشتن در قاب قوسین
منت پروردم و روزی خداداد / نه بر تو نام من نام خداباد
درین دور هلالی شاد بخشند / [illegible]
چو بدر انجمن گردد هلالت / برافروزند انجم را جمالت
نخست از هم نشین بد بپرهیز / ز راه همت اغیار برخیز
بدانش کوش تا دنیات بخشند / تو اسما خوان که خود معنات بخشند
قلم درکش بحرفی کاین هوایست / علم برکش بعلمی کان خدایست
بناموسی که گوید عقل نامی / زهی فرزند فرزند نظامی

در خواب دیدن خسرو پیغمبر را علیه السلام

چنین گفت آن سخن پیمای شب خیز / [illegible]
که از شبها شبی روشن چو مهتاب / جمال مصطفی را دید در خواب
خرامان گشته بر تازی سمندی / مسلسل کرده گیسو چون کمندی
بهیبت گفت با او کای جوانمرد / ره اسلام گیر از کفر برگرد
جوابش داد کای پیغمبر کردم / ازین آیین که دارم برنگردم
سوار شد از اینجا شد روانه / ز تندی زد برو یک تازیانه
ز خواب خوش چو خسرو اندر آمد / چو آتش دردمندش برآمد
سه ماه از بس تبناکی بیمار / نخفتی هیچ شب زانده چو بیمار
یکی روز از شراب تلخ تیز / بخلوت گفت با شیرین که برخیز

بیاتا در جواهرنامهٔ گنج	ده پنجم انچه از دلها برد رنج	عطر و جوهر و ابریشمینه	پسیم انچه باید از خزینه
ازان بی مایگان آمایه بخشم	روانرا زین روش پیرایه بخشم	سوی گنجینه رفتند آن دو همرای	ندیدند از جواهر در زمین جای
ذخیره بر خزاین بسته زنجیر	ز خسرو تا بگنجور و همی گیر	جهان خانه که او را گنج دان بود	یکی زان آشکار و ده نهان بود
بگنجینه یکی یک رسیدند	متاعی را که ظاهر بود دیدند	دگرها را ز نسخه بازجستند	ز گنجورش حکایت بازجستند
کلید و نسخه پیش آورد گنجور	زمین از بار گوهر گشته رنجور	جو شه گنجی که پنهان بود دیدش	نهان با قفل هر گنجی کلیدش
کلیدی در میان دید از زر ناب	جو شمعی روشن از قندیل مهتاب	ز ردم باز جست آن گنج را سر	که قفل آن کلیدش بود در بر
نشان [illegible]	زمین را داد کندن بیسانگاه	در انجا بود صندوقی ز مرمر	بدان صندوق قفلی دید از زر
بفرمان شه آنرا بر گشادند	درون قفل را بیرون نهادند	جو خاریدند خاک از سنگ خارا	بدید آمد یکی طاق آشکارا
طلسمی شاه دید از سیم ساده	بدو یک تخته لوح از زر نهاده	بدان لوح زر از سیم سرشته	زر اندر سیم ترکیبی نوشته
طلب کردند پیری کان فرو خواند	شهنشه زان فروخواندن عجب ماند	جو آن ترتیب را کردند خارش	گزارندند چنین کردش گزارش
بشاهی کار دشیر بالکان بود	نخستین پیشوای جابکان بود	ز راز انجم و گردون خبر داشت	در احکام فلک نیکو نظر داشت
ز هفت اختر چنین آورد بیرون	که در چندین قران از دور گردون	ازین پیکر پدید آید نشانی	در اقلیم عرب صاحب قرانی
سخن گویی دلیری خوب کردار	امین و راست عهد و راست گفتار	بمعجز کوش بالا اختر ازرا	هم او خاتم بود پیغمبران را
ز ملتها بر آرد پادشاهی	بشرع او رسد ملت خدایی	کسی کو پادشاه خویش باشد	که حکم شرع او بس پیش باشد
بدو باید که دانا بگرود زود	که جنگ او زیان صلح او سود	جو شاهنشه در آن صورت نظر کرد	سیاست در دل و جانش اثر کرد
بعینه گفت کان شمع جهانتاب	سواری بود کانشب دید در خواب	جنان در کالبد جوشید جانش	که بیرون ریخت مغز از استخوانش
بپرسید از بزرگان جهانگرد	کرا دیدی که دیدست این جوانمرد	همه گفتند کین تمثال منظور	که دل را دیده بخشد دیده را نور
نماند خوبتر زان پیغمبر پاک	کزو درگه عنبربوی شد خاک	محمد کایزد از خلقش گزیدست	زبانش قفل عالم را کلیدست
بدرون شد شاه ازان گنجینه دلتنگ	ازان گوهر نشاند بر سر سنگ	جو شیرین دید شه را شور در سر	پریشان پیکرش زان نغز پیکر
بشه گفتا گرای دانای رادی	طراز تاج و تخت کیقبادی	درین پیکر که پیش از ما نهفتند	سخن دانی که بیهوده نگفتند
که دین سال پیش از ما بدین کار	رصد بستند و کردند این نمودار	چنین پیغمبری صاحب ولایت	گرا پیشینه کردند این حکایت

بخاصه حجتی دارد الهی / دهد بر دین او حجت گواهی
اگر بر دین او رغبت کند شاه / نماند خار و خاشاکی درین راه
بدو نام نکوخواهی بماند / همان بر سبیل او شاهی بماند
ز در پیشم چنین بازی بباشد / بروجاه سپرافرازی بباشد
ز باد افراه ایزد رسته گردد / باقبال ابد پیوسته گردد
بشیرین گفت خسرو راست گویی / درین حجت اثر پیداست گویی
ولی زانجا گزیدان آفریدست / نیاکان مرا ملت بدیدست
ره و رسم نیاکان چون گذارم / ز شاهان گذشته شرم دارم

بسبب نزول ملک خسرو

چنین گفت آن نکورای نکورو / گران آمد خلل در کار خسرو
که در روزی که دوران رام او بود / ز مشرق تا بمغرب نام او بود
رسول ما بحجتهای قاهر / نبوت در جهان میکرد ظاهر
گهی میکرد مه را خرقه سازی / گهی مه کرد بدو خرقه بازی
گهی با سنگ خارا راز میگفت / گهی پیکش حکایت باز میگفت
شکوهش کوه را بنیاد میکند / برفت خاک را چون باد میکند
حصورش گنج را ناچیز میکرد / نسیمش گنج بخشی نیز میکرد
خلایق را ز دعوت جام در داد / بهر کشور صلای عام در داد
بفرمود از وفا عطری سرشتن / بنام هر کسی سطری نوشتن
عرب را تازه کرد از خط جمالی / عجم را برکشید از نقطه خالی
جو از نام نجاشی باز پرداخت / ز بهر نام خسرو نامه ساخت

نامه حضرت رسول صلی الله علیه و سلم بخسرو

سرنامه بنام پادشاهی / که بی جایست و بی او نیست جایی
قدیمی کاولش مطلع ندارد / عظیمی کاخرش مقطع ندارد
خداوندی که خلاق الوجودست / وجودش تا ابد فیاض جودست
تصرف با صفاتش لب ندوزد / خرد گردم زند حالی بسوزد
اگر سر زاهدی کاندر جهانست / بدوزخ در کند حکمش روانست
وگر سر عاصی کو هست غمناک / فرستد در بهشت از کیسه پاک
خداوندیش را علت سبب نیست / ده و گیر از خداوندان عجب نیست
بیک پشه کشد پیل افسری را / بموری بر دهد پیغمبری را
ز سیمرغی برد قلاب کاری / دهد پروانه را قلب داری
سپاس او را کن از صاحب سپاسی / شناسایی پس او را کو شناسی
ز بر بادی که بی او لب بگردان / ز هر چه او نیست زان مذهب بگردان
ز هر دعوی که بنمایی اله اوست / بهر معنی که خواهی پادشاه اوست
ز قدرت درگذر قدرت خدا راست / تو فرمان را بپای و فرمان خدا راست
خدایی ناید از مشتی پرستار / خدایی را خدا آمد سزاوار
تو ای عاجز که خسرو نام داری / چو کیخسرو اگر صد جام داری
چو مخلوقی هم آخر مرد خواهی / ز دست مرگ جان چون برد خواهی
اگر بی مرگ بودی پادشاهی / بسا دعوی که رفتی در خدایی
فلک گر مملکت پاینده دادی / ز کیخسرو بخسرو کی فتادی
که میداند که مشتی خاک محبوس / چه در سر دارد از نیرنگ و ناموس

بمین دخود که نبود چنین راهبرست — بمین شو که خود چنین راهبرست
زخود بگذر که در قانون مقدار — حساب آن زمین هست بسیار
زمین آنان ز نیش هست گدای — وزدان ریگ کون آب خورد ی
عراق از ریگ کون هست بهری — وزان بهره مدائن هست شهری
دران شهر آدمی باشد ز بهر آب — توبی زان آدمی یک شخص در خواب
قیاسی باز گیر از راه بینش — تغیرهای حال آفرینش
چنین تا پیش تعظیم الهی — جای شد در حساب این پادشاهی
ترکیبی کز عیان پایاست — خداوندی طلب کردن محال است
اگر آنجا که خالق یک خدا است — ز درجاه و نه خاص حسید جاست
خدایی کادمی را سروری داد — مرا برآدمی پیغمبری داد
ز طبع آتش پرستیدن جدا کن — بهشت شرع چنین دوزخ رها کن
چو طاووسان تماشا کن درین باغ — چو پروانه رها کن آتشین داغ
مجوسی جامه آتش بپردود باشند — کسی کاتش زند نمرود باشد
در آتش مانده و هست ناخوش — مسلمانشو مسلم کرد از آتش
چنان خصم ست صاحب بوردش — بعنوان محمد مهر کردش
بدست واثقی جلد سبک خیز — فرستاد آن شفقت سوی پرویز
چو قاصد عرض کرد آن نامه نو — بگوشید از سیاست خون خسرو
بهر حرفی گران منشور بر خواند — چو افیون خورده مخمور دماند
ز تیزی گشت سرجوش شیانی — ز گرمی سرکش آتش فشانی
چو عنوان گاه عالم تاب او دید — تو گفتی سگ گزیده آب را دید
خطی دید از سوادش هیبت انگیز — نوشته کز محمد سوی پرویز
غرور پادشاهی برد هوش از او — که گستاخی که یارد با چو من شاه
کز از سره که با این احترام — نویسد نام خود بالای نامم
زه از سرخی چو آتشگاه خود کرد — زخشم آن نامه را بدرید و بدرید کرد
دریدآن نامه گردن شکن را — نه نامه بلکه نام خویشتن را
فرستاده چو دید آن خشمناکی — بر جبت پای خود را کرد خاکی
ازان آتش که آن دود دهی داد — چراغ آگها زا آگهی داد
ز گرمی آن چراغ کردن ادا — دعا را داد چون پروانه پرواز
عجم را زان دعا کسری برافتاد — کلاه از تارک کسری در افتاد
ز معجزهای شرع مصطفایی — بر او آشفته گشت آن پادشاهی
سرش را سپاه بخدیر بیدا شت — ببر آن گشتنش شمشیر برداشت
بر آمد ناگه از گردون طراقی — از ایوانش فرو افتاد طاقی
پلی بر دجله زاهن بود بسته — در آمد سیل و آن پل شد شکسته
بدید آمد سموی آتش انگیز — نه نگلون ماند بر آخر نه شبدیز
بته شد لشکرش در جوب بغداد — عقابش را کبوتر زد و بمنقار
در آمد مردی از در چوب در دست — بخشم آن چوب بر افکند و بشکست
بردگفتا من آن فولاد دستم — گر دستت را بدین چوب شکستم
دران دوران ز معجزهای محمد — بسی عبرت چنین آمد بدید

تو آن پیکین دلا زاینج کر بدیند — متابید الهی بگرویدند
هدایت چون نبد شان در بدایت — ران ماندند محروم از عنایت

اگر چه شمع دین دردی ندارد | چو چشم اعمی بود سودی ندارد | زهی پیغمبری کز بیم و امید | قلم رانده برافروختن خورشید
زهی گردن زنی کز بیم تاجش | گسسته سرکشی طوق خراجش | زهی ترکی که هفت خیل است | زمانی تا بماه او را طفیل است
زهی بدری که او در پرده خفتست | ز دوغش دهبان چون گل شکفتست | زهی سرخیل پیر خیلان ابرار | سخن را تا قیامت نوبتی دار
زهی سلطان سواری کاو درنیش | ز خاک او کشد طغرای بینش | سحر گه پنج نوبت کوفت بر خاک | شبانگه چار بالش زد بر افلاک
شبی رخ تافته زین دیر فانی | بخلوت در سرای ام هانی | رسیده جبرئیل از بیت معمور | براقی برق سیر آورده از نور
نه ابر از ابر نیسانی رواتر | نه باد از باد صرصر کش عنانتر | چو دریایی ز گوهر کرده زینش | نگشته دیو کس در زین نشستیش
قوی پشت و گران نعل و سبک خیز | بدیدن دوربین در رفتن تیز | رشاقی تنگ چشم هفت خرگاه | بدان خوبی شده نزد شهنشاه
چو مرغی از مدینه بر پریده | باقصی الغایت اقصی رسیده | نموده انبیا را قبلهٔ خویش | بتفضیل امامت رفته در پیش
نموده پیشوایی انبیا را | گرفته راه نزد کبریا را | برون رفته چو وهم تیز هوشان | ز خرگاه کبود سبز پوشان
درین گردابه چون باد بهشتی | بساحل گاه قطب آورد کشتی | فلک را قلب در عقرب دریده | اسد را دست بر جبهت کشیده
بجو کهکشان پیش بر آتش | درخت خوشه جوزا ز آشیانش | ز رفعت تاج داده مشتری را | ربوده آفتاب انگشتری را
رحم بر بادران در بسته | ز حیض دختران نعش بسته | بدفع ترکتاز آشیان گیر | ز جبهه داده جوزا را کمی تیر
چو یوسف شربتی در دلو خورده | چو یونس تعبیه در حوت کرده | ثریا در رکابش مانده بیهوش | بسر سبکی سعادت بسته بردوش
بنزلش نسر طایر پر فشانده | وز و چون نسر واقع باز مانده | ز ریگ آمیزی ریحان آن باغ | نهاده چشم خود را مهر مازاغ
چو پر در رفت ازین دهلیز خضرا | رکاب افشانده شد صحرا بصحرا | بدان پرندگی طاووس اخضر | فکنده از سرعتش هم بال و هم پر
چو جبرئیل از رکابش بازپس گشت | عنان برزد ز میکائیل بگذشت | سرافیل آمده بر پر نشانده بیش | بنوعی خانهٔ رفرف نشاندش
ز رفرف بر سر طوبی علم زد | وز آنجا بر سر سدره قدم زد | جریده بر جریده نقش بخواند | بپایان آن و بیابان رخش میراند
چو بر هشت آسمان زد بر سرش | باستقبالش آمد تارک عرش | فرس بیرون جهاند از کاخ کونین | علم بر زد بسر تا قاب قوسین
جهت را جهد بر جهت بشکست | مکان را نیز بر قعه بار بربست | قدم برتر نهاده ز خویش برداشت | حجاب راه را از پیش برداشت
محمد در مکان بی مکانی | پدید آمد نشان بی نشانی | کلام سرمدی بی نقل بشنید | خداوند جهان را بی جهت دید
بهر عضوی ز مشتی رقصی برآورد | بهر جزوی ز جسمی ذات آورد | درآن دیده که حیرت حاصلش بود | دلش در چشم و چشمش در دلش بود

خطاب آمد که ای مقصود درگاه — سران حاجت که مقصود تو درخواه
سرای فضل دید از حشو خالی — برات گنج رحمت خواست حالی

گنه کاران امت را دعا کرد — خدایش جمله حاجتها روا کرد
چو پوشید از کرامت خلعت خاص — بیامد بازپس با گنج اخلاص

گلی شد سرو قدش بود کامد — هلالی رفت و بدری بود کامد
خلایق را برات شادی آورد — ز دوزخ نامه آزادی آورد

ز لب بر جان چون ادنا زنی نیش — بیابی باد سردم آفرینش

نظامی هان و هان تا زنده باشی — جهان خواهم جهان کانکند باشی

حسب الحال فرماید

زمینی دکه دریا پر درآمد — ز افتادن جگوبه بر سر آمد
چو دانه گر بنیتی با سپر آیی — چو خوشه سرکش گز سر برآیی

مدارا کن که خوی چرخ تندست — بهمت رو که پای عمر کندست
هوا مسموم شد با گرد میساز — دوا معدوم شد با درد میساز

طبیب روزگار افیون فروشست — چو زر آفات از آن ده رنگ نوشست
گهی نیشی زند کو نوش اعضاست — گر آرد ترشی کین دفع صفراست

بدین مرهم راحت بست سوزان — بدین دارو ز علت رست شاهان
چو طفل انگشت خود میمز به جهد — ز خون خویش خور هم شیر و هم شهد

بگیر آیین خرسندی ز انجیر — که هم طفل است و هم پستان و هم شیر
بدین عرصه که می بینی برابر — چو شطرنجست بازی با سرابر

درین عرصه که شطرنج زیانست — بکینه بازیی هین الرخانست
دریغ آن شد که این طبع خطرناک — مخالف میشود رخ بارخ خاک

درین نیمه چه بندی بند بر پای — گلو را زین طناب خیمه بگشای
درین نه مطبخ شش جارخانه — نخواهی ماند آخر جاودانه

برون کن پای ازین پایه تنگ — که کفش تنگ دارد پای را لنگ
قدم در نه که چون رفتی رسیدی — همان انگار کین ده را ندیدی

اگر عیشست صد تیمار با او — وگر برگ گلی صد خار با او
بتلخی و بترشی شد جوانی — بسودا و بصفرا زندگانی

بوقت زندگی رنجور حالیم — که با گرگان وحشی در جوالیم
بوقت مرگ با صد داغ حرمان — ز گرگان رفت باید سوی کرمان

سری داریم و آن سر هم شکسته — ز حیرت بر سر زانو نشسته
سری کو هیبت جلاد بیند — همان بهتر که بر زانو نشیند

ولایت بین که ما را کو چگاهست — ولایت نیست کان زندان چاهست
ز گرمایی چو آتش تاب گیرم — جگر در تری برف آب گیرم

چو باشد در زمستان سوز سرما — همیگویم ای خوش گاه گرما
بدین پا تا کجا شاید رسیدن — بدین پر تا کجا بتوان پریدن

ستمکاری کنم آنگه بهر کار — زهی مشتی ضعیفان ستمکار
کسی کو بر پر موری ستم کرد — هم از موری تقاضای آن ستم خورد

بچشم خویش دیدم در گذرگاه — که زد بر جان موری مرغکی راه
هنوز از صید منقارش نپرداخت — که مرغی دیگر آمد کار او ساخت

چو بد کردی مباش ایمن ز آفات — که واجب شد طبیعت را مکافات
سپهر آیینه عدلست شاید — که هر چیزی که بیند وانماید

منادی شد جهان را هر که برگرد
نه با جان کسی با جان خود کرد
مگر نشنیدی از فراش این راه
که هر کو چاه کند افتاد در چاه

سرای آفرینش سرسری نیست
زمین و آسمان بی داوری نیست
سران سنگی که در دریا و کانست
در و دری و یا لعلی نهانست

چو عیسی هر که دارد توتیایی
ز هر چیزی کند دارو گیایی
چو ما را چشم عبرت بین نه تا هست
کجا دانیم کان گل یا گیا هست

گرفتم خود که عطار وجودی
تو نیز آخر بسوزی گر چه عودی
اگر خود علم جالینوس دانی
چو وقت آید بجا کیسه نانی

چو عاجزوار باید عاقبت مرد
چو افلاطون یونانی جان آکرد
همان به کین نصیحت یاد گیریم
که پیش از مرگ یک نوبت بمیریم

ز محنت رست هر کو چشم بربست
بدین تدبیر طوطی از قفس رست
اگر با این کهن گرگ خشن توست
بصد سوگند چون یوسف شوی دوست

لباس راجیان بر گاو بندد
کرشمی گرید و چشمت خندد
چه پنداری که زینسان هست خوانی
بود موقوف خوانی استخوانی

بدین قاروره تا چند آب ریزی
بدین غربال تا کی خاک بیزی
نخواهی ماندن آخر جاودانه
درین نه مطبخ و این چار خانه

چو آید وقت کو وقت آید آخر
نهانیها کند از پرده ظاهر
ز بیخی گرد از این گردن کشی
خر آن قالب که در قالبش نشینی

از اینجا توشه بر کاینجا علف نیست
در اینجا جوی کاینجا جو صدف نیست
درین مشکل بسی دنهای نهانی
بسا درها که یابی از معانی

نوای این پرده پیچی دلاویز
نوای آن نوازشهای شبخیز
سخن دانان سخن در شیره گفتند
سخن بگذار مروارید سفتند

درنگ روزگار و کونه گرد
کند رخسار مروارید را زرد
سخنهای کهن کاران مطراست
اگر زال زرست از زال عنقاست

نگویم زر پیشین نو نیرزد
چو دیبا نو پس کهنی جو نیرزد
گذشت از پانصد و هشتاد و سی سال
نزد بر خط خوبان کس چنین فال

چو دانستم که دارد مردیاری
ز مهر من عروسی در کناری
طلسم خویش را از هم گسستم
بهر بیتی طلسمی بار بستم

بدان تا هر که دارد دیده در دوست
به پیوند مغز جانم را درین پوست
اگر من جان مجوهر تن اینست
وگر یوسف شدم پیراهن اینست

عروسی کو نقاب از گل بپوشد
اگر پوشد ز چشم از دل نپوشد
همه پوشیدنی با ماست ظاهر
چو گیتی خط خضر آنجاست خاطر

نظامی چون درین منظومه خوانی
حضورش در سخن یابی عیانی
نهان کی باشد از نو جلوه سازی
که در هر بیت گوید با تو رازی

پس از صد سال اگر گویی کجا او
ز هر بیتی ندا آید که ها او
سخن بی حرف نیک و بد نباشد
همه کس نیک خواه این خود نباشد

کسی را کز معانی با نصیب است
بداند کین سخن طرزی غریب است
اگر شیری غریبان را میفکن
غریبان را مکن کان باشدت دشمن

چه باک از طعنه خاکی و آبی
که دارد درج زرین آفتابی
بسا پیکر که آمد تیغ در مشت
هم از تیغ و شمع خویش را کشت

بسا گویا که با من گشته خاموش
دراتش از زبان آمد سوی گوش
نگویم عیب کس کو عیب جوست
همه عیب کسی کو عیب جوست

زمین گر کوکبی شمعی برآورد خفت
وگر سنگی و من در کاسه من زد

کس از من آفتابی در نیاموخت
دری شد جو نکته در الماس من زد

اگر در راه دید خود یکذره دیدم
جو کوه آن آبها کز من ستانند

بصد دستش علم بالا کشیدم
خورم هم من اگر بر من فشانند

شمعک من پیچ بر سر بنشسته ...

دو زر کمان کش چنین می کشم پیچ

سخن آن سر دو را مغز دو ن سنهم راز

کی بجنگ را کوم کی باز

بوجهی جام تلخیها کنم نوش

بدریکه وجه دارم حلقه در گوش

زهر کشور که برخیزد چراغی

دهندش روغنی از سر دماغی

کرا جای غم نی ... دید نوز

زبیرو سر ... پیش ...

دو کم کز چشم ازگرد ...

[illegible]

حرام باد اگر آبی خورم خام

جلابی بر نیارم تخته از کام

نخسبم شب که گنجی بر نسنجم

دری بی قفلی دار دکان گنجم

زمین اصلیم در ... درون رنج

از آنکه جو بیر آدم پی ...

روانه سر ... پشتی با نماز

دم ... اندرون خزمی باز

جهان خاکی هزاران آفرینش
پد کو شب بسین کان کند نم را

که گر مشتی خورد گیتی بهند بیش
نه کان کندن که خود جان کندنم را

کسی کو بر نظامی مهر در تنگ
بدرّی کز دهان خواهم برآورد

نفس بی آب بیند دیده بی اشک
زنم پهلو بپهلو چند نا درد

بصد کرد بی سوزانم دماغی

ببست آرزم شیبا پس جواهی

ازچشم تا ترازو و ارشاهان

... عذر خواهان

بربی وزنی بدریایی و بیخ
مراهم گوشه بی توشه سازد
من از دامن جو دریا ریخته در

زمین برکار گردون نالد از رنج
خراش چنگ را ناخن نوازد
گر پایم ز سنگ طعنها بر

بلی خرمرده جون درده نباشد
بشکر زهر میباید خریدن
دهان خلق شیرین از زبانم

از آنجا دام و دد فربه باشد
بس هر نکته دشنامی شنیدن
جو زهر قاتل از تلخی دهانم

جو رقی گو

چو برقی کو نماید خنده خوش
غریق آب و میسوزد در آتش

نه کجبخت از دل ازماران بنالی
که از ماران نباشد گنج خالی

چو طاوس بهشت آید بدیدار
بجای حلقه دربانی کند مار

بدین طاوس مار امهره باشد
که طاوسان مخفف شهره باشد

نگاری اگد شپت ابن تبس نو ساز
پدر هندو و مادر ترک طناز

مسی پوشیده زیر کیمیایی
غلط گفتم که گنجی و اژدهایی

دری در ژرف دریا در نهاده
چراغی در کلیسا بر نهاده

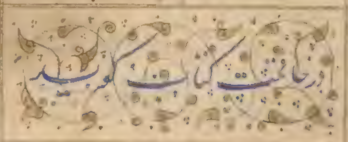
تو در بردار و دریا را رها کن
چراغ از قبلهٔ ترسا جدا کن

مبین کاتش گهی با رهنمونست
عیارش بین که طاق اندر جوست

عروسی بکر بین با طوق و تاج
سر و بن بسته در توحید و معراج

خدایا هرچه رفت از سهو کاری
بیامرز از کرم کامرزگاری

چو دادا اندیشه جادو در دام غم
ز چشم افشای این لعبت ز داغم



بشد تیر از کمان کافکنده بودم
نشد بر هیچ کاغذ کار بودم

ز سر عقلی مبارک یادم آمد
طریق العقل وادی یادم آمد

شکایت گونه میکردم از بخت
که در بازو کمانی داشتم سخت

چنین مهدی که ماهش در نقابست
زمه بگذر سخن در آفتابست

خریدندش بنقدان دلپسندی
رساندندش بچرخ از سربلندی

پذیرفتند چندان ملک و مالم
گر باور کردن آن آمد محالم

بسی چینی نوردنا بریده
بچرخ مشک از هوا گردی ندیده

همان ختلی خرام خسروانی
سرافسار زرش طوق کیانی

بتشریفم حدیث از گنج میرفت
غلام از ده کنیز از پنج میرفت

پذیرفتها نگردد کار چون ماند
پستورم زین سقط باز ماند

پذیرنده چگونه رخت برداشت
زمین ناکشته مانده زود بگذاشت

بدین افسوس میخوردم دریغی
زدم بر خویشتن مستانه تیغی

که ناگه پیکی آمد نامه در دست
بتعجیلم درودی داد و بنشست

که سی روزی سفر کن کایک از راه
بسی فرسنگ آمد موکب شاه

ترا خواهد که بیند روزکی چند
کلید گوشش را بگذار در بند

مثالم داد کین توقیع شاهست
همت شحنه همت همره راهست

مثال شاه را بر سر نهادم
سه جا بوسیدم و سر بر گشادم

فرو خواندم بفرمان دلنهنگ
کلیدم آهن آمد آهن از سنگ

بعزم خدمت شه جستم از جای
در آوردم بپشت بارگی پای

برون راندم بسوی صحرا اقدام
گرفته رقص در کوه و بیابان

ز گوران تک ربودم در دویدن
گرو بردم ز مرغان در پریدن

ز رقص ره نمیشد طبع سیرم
ز من رقاص تر مرکب ندیدم

همه ره سحری بردم قلم وار
تبارک راه میرفتم چو پرگار

بهر منزل که زان ره میبریدم
دعای دولت شه می شنیدم

بهر چشمه که آبی تازه خوردم
بشکر شه دعایی تازه کردم

نسیم دولت از هر کوه و رودی
ز لطف شاه میدادم درودی

ز مشکین بوی آن حضرت بهر گام
زمین در زیر من شد عنبر خام

چو بر خود در نخ ره گو [illegible]
زمین را بوسی [illegible] کردم

در و نامه قاصد دولت را خبر کرد / کرشمه بر در حیوان گذر کرد
بشمس‌الدین محمد گفت برخیز / بیار آن زاهد رو تازه را تیز
مرا در بزمگاه شاه بردند / عطارد را بر چرخ ماه بردند
زمین بوسش فلک را بسته کرده / مه از سرهنگ پاسپس بسته کرده
طرف داران ز سیمین تا سمرقند / بنوبت گاه درگاهش کمربند
کف رادش بهر کس داد بهری / گهی شهری و گاهی حمل شهری
بهر شاهان قزل شاه از سر تخت / نهاده تاج دولت بر سر بخت
خروشش ارغنون و خارش چنگ / رسانیده بگوش زهره آهنگ
بر آواز مغنی هر سرودی / باهنگ دگر بربسته رودی
غزلهای نظامی را غزل خوان / زده بر زخمهای چنگ نالان
چو دادندش خبر کامد نظامی / فزودش شادیی بر شادکامی
بفرمود از میان می برگرفتن / مدارای حرایی برگرفتن
اشارت کرد کین یک نوبت از جام / نظامی را شویم از رود و از جام
چو خضر آمد ز باده پیش تا بیم / گر آب زندگی با خضر یابیم
درون رفتم بشی لرزنده چون بید / چو ذره کو گراید سوی خورشید
بدان تا بوسیم اورا چون من و ما / چو دیدم آسمان بر جا بجستم از جای
سخنهایی که دولت گفت بشنید / سخن گفتم چو دولت دست را دید
نصیحتها که شاهان را بشاید / وصیتها که زد درها گشاید
بسی پالوده‌های زعفرانی / بشکر خنده شان دادم نهانی
چنان گفتم که شاه احسنت بشکفت / خود بیدار میشد مغز میخفت
درآمد رادی و برخواند چون در / ثنایی کان بساط از گنج شد پر

شه از شرف جو سر خانه خویش / که شمع افروخت از پروانه خویش
برون آمد ز درگه حاجب خاص / ز دریا داد گوهر را بغواص
نشسته شاه چون تابنده خورشید / بجای کیقباد و جای جمشید
شکوه تاج از فر جهانگیر / فکنده قیروانرا جامه در قیر
درفشش بر حمل کشور گشاده / همه در حمل بر حمل ایستاده
بدریا مانده موج سیل رنگش / گهر در بود و در دل هم نهنگش
بهشتی بزمش از بزم بهشتی / ز حوصلهای می پر کرده کشتی
بریشم زن نواها برکشیده / بریشم پوشش پیراهن دریده
نواهای خلف در پرده سازی / نوازش مختلف در پرده بازی
گرفته ساقیانرا باده در دست / ملک میخورد می بدخواه شد مست
شکوه زهره من برمن نگه داشت / بران پیشی که زاهد ریگه داشت
بخدمت ساقیانرا داشت در بند / بسجده مطربانرا کرد خرسند
نوای نظم او خوشتر ز رود ست / همه گفتار او یکسر سرود ست
بس آمد حاجب خاص و مرا گفت / درای ای طاق تو با هر کسی جفت
سر خود بمجان بر گردن خویش / سر افکنده فکنده مرد در پیش
گرفتم در کنار از دلنوازی / بموی چون سلیمان کرد بازی
در ستی چند از توفیق چون شد / در درج شکیبم وا شکیبند
وزان بدله که رضوانش پسندد / زبانی کز بگوش آرد بخندد
گهی چون ابر نیسان گریه کشادم / گهی چون گل بساط خنده دادم
سماعم ساقیانرا برد از هوش / مغنی را شده دستان فراموش
چو بر پای ایستادم گفت بنشین / بسوگندم نشاندن بر سر زمین

بدل فهمی

بدان فتوی کنون برجا که هستم / نشستم بمخزن کانجا نشستم
حدیث من چو خسرو گوش میکرد / بشیرینی دهان پر نوش میکرد
حکایت چون بشیرینی درآمد / حدیث خسرو و شیرین درآمد
شهنشه دست بر دستم نهاده / ز تحسین حلقه در گوشم نهاده
شکر میریخت میکرد از عنایت / حدیث خسرو و شیرین حکایت
که در هر بند بنیادی نهادی / در آن صنعت سخن را داد دادی
اگر از شاهان بی اندازه کردی / بدان تاریخ ما را تازه کردی
بطاق اندوده کامد حریرش / که هم دایه شده هم زمهریرش
چو حلوا پخته در جوشش این طیش / که هر کو میخورد میگوید العیش
در آن پالوده پالوده چون مشیر / ز شیرینی نکردی هیچ تقصیر
عروسی را بدین شیرین سواری / که بودش برقع شیرین عماری
چو بر دندان باکردی حلالش / چو دندان فرد شد با زلف و خالش
ترا هم بر من و هم بر برادر / معاشی فرض شد چون شیر مادر
برادر کو شهنشاه جهان بود / جهان را هم ملک هم پهلوان بود
بدین نامه که بردی سالها رنج / بدادت دست فرداد گوهر و گنج
شنیدم قرعه زد بر خلاصت / دو پاره ده نوشت از ملک خاصت
چه گویی آن دهت دادند یا نه / مثال ده فرستادند یا نه
نبودستم که خواهد فیض دریا / که گردد کار یا زرکان مهیا
همان حال خراب آباد گردد / ز بنده آزاده آزاد گردد
دعایی تازه برخواندم خوش بخشش / بکو سر در گرفتم پای بخشش
نو برخواندم دعا دولت شاه / زبان زیبای جز خشش کردم آگاه
که من یاقوت این گنج مکلل / که از بهر نو بر بستم با ول
دری دیدم ز کیوان برکشاده / بتی مثل جهان را مثل داده
بر و نقشی بنشستم تا بماند / که بر من درودی سر که خواند
مرا مقصود ازین شیرین دستانم / دعای خسروم آمد بهانه
چو شکر خسرو آمد بر زبانم / فسون شکر و شیرین چه دانم
حدیث من حدیث آن شهانست / که از بی نامی آن ترسی بیجاست
بجای شکر که چون دادند نانش / بدست افزار ترشی ریست خوانش
اگر شاه سعید از خاص خویشم / پذیرفت انچه مقصود است بیشم
چو رخت عمر او کشتی روان کرد / خرابی جمله عالم را زیان کرد
ولی چون هست شاهی چون تو بر جای / همان شهزادکان کشور آرای
ازان بدرقتهای غیبت انگیز / دگر باره شود بازار من تیز
یکی ده زان دو سه را داد باشد / خود از شهزادکان دیگر که شاهند
چو شاه گنج بخش این نکته بشنید / چو صبح از تازه رویی بار خندید
پذیرفت آن شه جمشید راشاه / باخلاصی که بردار من بد دراه
چو خور با حمد و با اخلاص من کرد / ده حمد و ثنا را خاص من کرد
بملکی خطی دادم سلسبیل / بتوقیع قزل شاهی مسجل
چو شد بخشنده آن ده بر تمامی / ز ما بر زاد بر زاد نظامی
بملکی طلق ما ناید عرامت / بطلقی ملک او شد تا قیامت
کسی کین راستی را نیست باور / منش خصم و خدایش داد داور
چو کار افتاده را کار شد راست / در گنجینه بگشاد و برآراست
درونم را بتایید الهی / ز رونم را بخلعتهای شاهی

چو از تشریف خود دیهیم داد / بطاعتگاه خود دستوریم داد
شدم نزدیک شه چون بخت مسعود / درون بازآمدم با بخت محمود
چنان رفتم که کعبه سوی محتاج / چنان بازآمدم کاحمد ز معراج
شنیدم حاسدی زابها که دانی / که دزد کیسهٔ من شد نهانی
بیوسف صورتی گرگی همی داد / بموری نیم بالماسی همی داد
گدای کیستی گنج شناسیست / ز بهر چیست چندین سپاسیست
عروسی کاسمان بوسید پایش / دهی ویرانه باشد رونمایش
دهی وانگه چه ده چون گور تنگش / که باشد طول و عرضش نیم فرسنگ
ندارد دخل و خرجی کیسه پرداز / سوادش نیم کار ملک ابخاز
ز بی خیزی دران خاک خرابه / مسلمانان حمکان را خورد تابه
چنین دادم جواب حاسد خویش / که نعمت خواره را کفران میندیش
حرامی باید ای سهاکوس نقاب / درین ویرانه افتادن چو مهتاب
بحمدین شکر حمد و بیان چیست / که یک حمد اینچنین کانجهان هست
اگر نبود درین ده دار و کشتی / مرا در سر سخن هست بهشتی
گر او را آب از فیض فرات است / مرا در فیض نطق آب حیات است
وگر دارد خرابی سوی او راه / خراب آباد آن شد دولت شاه
چو من کشور بها گنجی خطرناک / نه ارزانی گر ارزانم بدان خاک
ولیکن بر جهان نیکو اساسی / کنم بر ساعتی ایزد سپاسی
سپاس من نه از وجه معاش است / ازان وجهست کان وجه حلال است
ز خرواری صدف یک دانه در / زلال اندک از طوفان پر به
نه آن ده شاه عالم رای آن داشت / که صد ده بخشدم چه جای آن داشت
ولیکن ملک خرسندیم را دید / ولایت در خور خواهنده بخشید
مرا آن ده بس از دولت شب و روز / که بر عزم جهادم باید امروز
زیرک داران عالم انجا رسیده / همه شب تیغ همت بر کشیده
زنم بر شب بآن شمشیر بازی / ز کافر کردنی بر مرد غازی
چو من خرسندم و بخشنده خشنود / تو نقد بوالفضولی خرج کن زود
چه میگفتم سخن محمل کجا راند / بکام نیستم و رختم کجا ماند
بسلطانی چو شه نوبت فرو کوفت / غبار فتنه از عالم فرو رفت
شکوهش پنج نوبت بر فلک برد / نفاذش گرد هفت اقلیم آورد
خروش طبل گیتی تا دو میل است / گر چندانست کان طبل رحیل است
نفیر کوس گیتی تا دو ماه است / گر او در دل کرشمه در کوچگاه است
بری ناخورده از باغ جوانی / چو ذو القرنین از آب زندگانی
شهادت یافت از زخم بداندیش / گر باد کش آن جهان از این جهان بیش
سه پایه بر فلک زد زین خرابی / گذشت از پایهٔ خاکی و آبی
گران درها شد این درها بماند / گر بر من پس ازین درها گشادند
گر او را سوی گوهر گرم شد رای / نسب داران گوهر باد بر جای
مباد این تخت کیوان از گزندی / گر او را خاک داد از تخته بندی
گر او را فیض رحمت گشت ساقی / جهان بر وارثانش باد باقی
گر او بی تاج شد تا حشر شاد باد / سر این تاج دارا زا لقا باد
خصوصا وارث اعمار شاهان / نظرهای دعای نیک خواهان
موید نصرت الدین کافرینش / ز نور او پذیرد نور بینش
پناه خسروان اعظم اتابک / فریدون وار بر عالم مبارک

ای همه هستی ز تو پیدا شده / خاک ضعیف از تو توانا شده

مناجات

زیر نشین علمت کاینات / ما بتو قایم چو تو قایم بذات

هستی تو صورت پیوند نه / تو بکس و کس بتو مانند نه

ما همه فانی و بقا بس ترا / ملک تعالی و تقدس ترا

هر که نه گویا بتو خاموش به / هر چه نه یاد تو فراموش به

آنچه تغیر نپذیرد تویی / وانکه نمردست و نمیرد تویی

جز تو فلک را خم دوران که داد / دیگ جسد را نمک جان که داد

[illegible] قدرت بکمر ابلق بند / جز تو که یارد که اناالحق زند

[illegible] اگر نامدی آرام تو / طاقت عشق از کشش نام تو

تا کمرست راه جهان برگرفت / پشت جهان را گران برگرفت

گر نه ز پشت کرمت زاده بود / ناف زمین از کمر افتاده بود

عقل پرستش بتو گیرد نظام / جز بتو بر هست پرستش حرام

ساقی شب دست کش جام تست / مرغ سحر لحن کش نام تست

پرده [illegible] و برون آی فرد / گر منم آن پرده بهم درنورد

عجز فلک را بفلک وانمای / عقد جهان را ز جهان واگشای

نسخ کن این آیت ایام را / فسخ کن این صورت اجرام را

حرف زبان را بقلم بازده / وام زمین را بزمین بازده

ظلمت این آینه [illegible] کن / جوهریان را ز عرض دور کن

گر بشکستن گوشه بهم در شکن / منبر نه پایه بهم بر شکن

[illegible] مهره گل این مهره زن / سنگ زحل بر قدح زهره زن

دانه کن این عقد شب افروز را / پر بکن این مرغ شب و روز را

[illegible] این شیشه گل بر تراش / تا ملک یک خشت زمین کم مباش

گرد شب از چهره گردون بریز / [illegible]

تا کی ازین راه نوروز کار / پرده آن راه [illegible] بیار

طرح هر انداز برون کش برون / گرد [illegible] از [illegible]

[illegible] آتش پیدا درا / زیر تراز خاک نشان بادرا

دختر افلاک شناسان [illegible] / دیده خورشید پرستان بدوز

صفر کن این برج ز طوق هلال / از کف این پرده مشتی خیال

تا بتو اقرار خدایی دهند / بر عدم خویش گواهی دهند

[illegible] رازها / روی [illegible]

[illegible] / [illegible]

روشنی عقل بجان داده / [illegible] دل بزبان داده

[illegible] آوری / روز فرو رفته [illegible]

[illegible] / باغ وجود آب حیات [illegible]

[illegible] / از [illegible] خاک [illegible]

دولت دین تو و حق بارگاه / بر سر دولت تو نهادی کلاه

[illegible] / دل همه [illegible]

بنده نظامی که ثنا گوی تست / در دو جهان خاک سر کوی تست

خاطرش از معرفت آباد کن / گردنش از دام غم آزاد کن

مناجات در بخشایش باری

جو از تشریف خود بی شبهه ام داد
بطاعتگاه خود دستوریم داد

شدم نزدیک شه چون بخت مسعود
درون باز آمدم با بخت محمود

جهان رفتم که کعبه سوی محتاج
جهان باز آمدم کاحمد ز معراج

شنیدم حاسدی زانها که دانی
که دزد کیسه من شد نهانی

به یوسف صورت گرگی همی داد
بلورینم به الماسی همی ساد

که ای گیتی گشته حق شناسست
ز بهر چیست چندینی سپاسست

عروسی کاسمان بوسید بالش
دهی ویرانه باشد رهنمالش

دهی وانگه چه ده چون گور تنگش
که باشد طول و عرضش نیم فرسنگ

ندارد دخل و خرجی کیسه پرداز
سوادش نیم کار ملک انجاز

ز بی خیزی دران خاک خرابه
مسلمان خشک نا خورده آبه

چنین دادم جواب حاسد خویش
که نعمت خواره را کفران میندیش

حرامی بادپای با کوس نقاب
درین ویرانه افتادن چو مهتاب

بحمد من نگر حمد و سپاس چیست
که یک حمد اینچنین به که جهان هست

اگر نبود درین ده دار و کشتی
مرا در هر سخن بینی بهشتی

گر او را آب از فیض ذات است
مرا در فیض نطق آب حیات است

وگر دارد خرابی سوی او راه
خراب آباد آن شد دولت شاه

به من کشور بها گنج خدا ناک
نه ارزانی که ارزانم بدان خاک

ولیکن بر جهان نیکو اساسی
کنم هر ساعتی ایزد سپاسی

سپاس من نه از وجه معاش است
ازان وجهست کان وجه حلال است

ز خرواری صدف یک دانه در
زلال اندک از طوفان پر به

نه آن ده شاه عالم رای ان داشت
که صد ده بخشدم چه جای ان داشت

ولیکن ملک خرسندیم را دید
ولایت در خور خواهنده بخشید

مرا آن ده بس دوات شب و روز
که بر عزم جهادم باید افروز

بزرگ داران عالم ار رسیده
همه شب تیغ همت بر کشیده

نیم هر شب بآن شمشیر بازی
ز کافر کردنی بر مرد غازی

چو من خرسندم و بخشنده خشنود
تو نقد بو الفضولی خرج کن زود

چه میگفتم سخن محمل کجا راند
بکام خسروم در ختم کجا ماند

بسلطانی چو شه نوبت زد و کوفت
غبار رفته از عالم فرو روفت

شکوهش پنج نوبت بر فلک برد
نهادش شش که هفت اقلیم را خرد

خروش طبل گیتی تا دو میل است
که خنداست کان طبل رحیل است

نفیر کوس گیتی تا دو ماه است
کرا در دل گریه در کوچ گاه است

پری ناخورده از باغ جوانی
چو ذو القرنین از آب زندگانی

شهادت یافت از رحم ابد الش
که بادش آن جهان از این جهان بیش

سه پایه بر فلک زد زین خرابی
گذشت از پایه خاکی و آبی

گران درها شه این دریا نهادند
که بر من بیشش ازین درها گشادند

گر او را سوی گوهر گرم شد رای
نسب داران گوهر باد بر پای

مبادا این تخت کیوان را گزندی
که او را خاک داد از تخته بندی

گر او را فیض رحمت گشت ساقی
جهان بر وارثانش باد باقی

گر او بی تاج شد تاجش فنا باد
سر این تاج دارا زانقیاد

خصوصا وارث اعمار شاهان
نظرهای دعای نیک خواهان

موید نصرة الدین کافرینش
ز نور او پذیرد نور بینش

نپاد خسروان اعظم اتابک
فریدون وار بر عالم مبارک

مناجات

هرچه وجود از تو پیدا شده / خاک ضعیف از تو توانا شده

زیر نشین علمت کائنات / ما بتو قائم چو تو قائم بذات

هستی تو صورت و پیوند نه / تو بکس و کس بتو مانند نه

ما همه فانی و بقا بس تراست / ملک تعالی و تقدس تراست

هرکه نه گویای تو خاموش به / هرچه نه یاد تو فراموش به

آنچه تغیر نپذیرد توئی / وانکه نمردست و نمیرد توئی

جز تو فلک را خم دوران که داد / دیگ جسد را نمک جان که داد

بر [illegible] قدرت [illegible] ابلق زند / جز تو که یارد که انا الحق زند

بختی اگر نامدی آرام تو / طاقت عشق از کشش نام تو

[illegible] جهان بر گرفت / پشت جهان را که گران بر گرفت

گر نه ز پشت کرمت زاده بود / ناف زمین از کمر افتاده بود

عقل به پرستش تو گیرد نظام / جز بتو بر هست پرستش حرام

ساقی شب دستکش جام تست / مرغ سحر لحن کش نام تست

پرده برانداز و برون آی فرد / گر منم آن پرده بهم در نورد

عجز فلک را بفلک وانمای / عقد جهان را ز جهان واگشای

نسخ کن این آیت ایام را / فسخ کن این صورت اجرام را

حرف زبان را بقلم باز ده / وام غم را بزمین باز ده

ظلمت این آینه [illegible] کن / جوهریان را ز عرض دور کن

کرسی شش گوشه بهم در شکن / منبر نه پایه بهم بر شکن

[illegible] این مهره زن / سنگ زحل بر قدح زهره زن

دانه کن این غنچه شب افروز را / پرکن این دانه شب و روز را

[illegible] این پشته گل بر سرش / تا که یکی خشت زمین کو مباش

گرد شب از چهره گردون بزن / سعد بینت [illegible]

تا کی ازین راه نو روزگار / پرده آن راه [illegible]

هیچ در اندازه برون کش برون / [illegible]

[illegible] آتش پیدا درا / زیر تر از خاک نشان باد را

دفتر افلاک شناسان بشوی / دیده خورشید پرستان بدوز

صفو کن این برج [illegible] هلال / از کف این پرده مشی خیال

تا بتو اقرار خدایی دهند / بر عدم خویش گواهی دهند

[illegible] رازها / روزن [illegible]

[illegible] / [illegible]

روشنی عقل بجان داده [illegible] / [illegible] دل [illegible]

[illegible] / روز فرو رفته [illegible]

[illegible] / باغ [illegible] آب حیات [illegible]

[illegible] / [illegible] خاک [illegible]

دولت و دنی تو وحق بارگاه / بر سر دولت تو [illegible]

[illegible] / دل همه تن [illegible]

بنده نظامی که ثناگوی تست / در دو جهان خاک سر کوی تست

مناجات در بخشایش باری

خاطرش از معرفت آباد کن / گردنش از دام غم آزاد کن

ای بازل بوده و نابوده ما
وی باید زنده و فرسوده ما

دور خفیت کش فرمان تست
سفت فلک غاشیه گردان تست

حلقه زن خانه بدوش توایم
چون در تو حلقه بگوش توایم

بی طمعیم از همه سازنده
جز تو نداریم نوازنده

داغ تو داریم و سگ داغدار
می نهد پرند شهان در شکار

قمری طوق و سگ داغ توایم
هم تو بپذیری که بباغ توایم

از بی ست این همه امید و بیم
هم تو ببخشای و ببخش ای کریم

چاره ما ساز که بی یاوریم
گر تو برانی بکه روآوریم

این به زبان دین چه زبان دانیست
گفته و ناگفته پشیمانیست

دل ز کجا وین پر و بال از کجا
[illegible] میم جلال از کجا

[illegible] تهی دل را درین بحر کرد
دل بچه گستاخی ازین سیه خورد

در صفت گنگ فرومانده‌ایم
من عرف الله تو خوانده‌ایم

چون خجلیم از سخن خام خویش
هم تو ببخشای بانعام خویش

پیش تو گر بی سر و پا آمدیم
هم بامید تو خدا آمدیم

یا بشوای مونس غمخوارگان
چاره کن ای چاره بیچارگان

قافله شد واپسی ما ببین
ای کس بی کسی ما ببین

بر که پناهیم توئی بی نظیر
در که گریزیم توئی دستگیر

جز در تو قبله نخواهیم ساخت
گر ننوازی تو که خواهد نواخت

دست چنین پیش که داریم ما
زاری ازین پیش که داریم ما

درگذر از جرم که خواهنده‌ایم
چاره ما کن که پناهنده‌ایم

ای شرف نام نظامی بتو
خواجگی اوست غلامی بتو

نزل تحیت بروانش رسان
معرفت خویش بجانش رسان

نعت حضرت رسالت پناه علیه و سلم

تخته اول که قلم نقش بست
بر در محجوبه احمد بست

حلقه حی را کالف اقلیم داد
طوق ز دال و کمر از میم داد

لاجرم او یافته از میم و دال
دایره دولت و خط کمال

بود درین گنبد فیروزه خشت
تازه ترنجی ز سرای بهشت

رسم ترنجست که در نوبهار
پیش دهد میوه پس آرد بهار

کنت نبیا که علم پیش برد
ختم نبوت بمحمد سپرد

مه که نگین دان زبرجد ست
خاتم او مهر محمد ست

گوش جهان حلقه کش میم اوست
خود دو جهان حلقه تسلیم اوست

[illegible] تحیتش غلام
آنت بشیر ابیت مبشر بنام

حی لوایا بزبان فصیح
از الف آدم و میم مسیح

همچو الف راست بعهد و وفا
اول و آخر شده بر انبیا

نقطه روشن تر پرگار کن
نکته پرگارترین سخن

گرچه جهان گریه بسر در کرد
سر جهان هم بجهان برکند

از سخن او ادب آوازه
وز کمر او فلک اندازه

[illegible]
حشمت ازو یافته پروردگی

ترتیش از دیده بیابیت قضا
عرشش از انکوکبه [illegible]

[illegible]
دوستی او بوهنر عیب سبز

فتنه فرو کشتن او دلپذیر
فتنه شدن [illegible]

برده سر خیل و پس خیل بود / قالب گران بار سبک سیر بود
شمع الهی ز دل افروخته / در پس ابد [illegible] آموخته

چشمهٔ خورشید که محتاج اوست / نیم هلال از شب معراج اوست
تخت نشین شب معراج بود / تخت نشینان کمر و تاج بود

داده فراخی نفس تنگ را / نعل زده خنگ شباهنگ را
وز پی باز آمدنش پای بست / موکبیان سحر ابلق بدست

چون تک ابلق بتمامی رسید / حاشیه داری بنظامی رسید

در معراج حضرت رسالت صلی الله علیه وسلم

نیم شبی کان ملک نیمروز / کرد روان مشعل گیتی فروز

خود فلک از دیده عماریش کرد / زهره و مه مشعله دارش کرد
کرد رها در حرم کائنات / هفت خط و چار حد و شش جهات

روز شده با قدمش در وداع / زاهدنش آمده شب در سماع
دیدهٔ اغیار گران خواب گشت / کوسک از خواب عنان تافته

با تنش قالب ازین دامگاه / مرغ دلش رفته تا آرامگاه
مرغ پر انداخته یعنی ملک / خرقه در انداخته یعنی فلک

مرغ همیش قفس پر شده / قالبش از قلب سبکتر شده
گام بگام او چو [illegible] / میل بمیلش بتبرک ربود

رفتن [illegible] آمدنش تنگ شد / غاشیه را برکتف بر جهست
گوهر شب را شب که برین / کاه فلک برده و کاهی زمین

جوزمین کان شده او گوهرش / برده سپهر ازبی تاج سرش
او شده از پیشکش آن سفر / از سرطان تاج وز جوزا کمر

خوشه گر و سنبل [illegible] خنشد / سنبله را بر اسپ انداخته
تا شب او ماه شده قدر هست / زهره شب بر سنج ترازو [illegible]

[illegible] گوشش از دم [illegible] / بر دم این عقرب نیلوفری
چون زکان تیرش [illegible] / زهره ز نزغاله خوانش گرفت

یوسف دلوی شد چون آفتاب / یونس حوتی شده زان آفتاب
تا بحمل تخت ثریا زده / لشکریش خیمه بجوزا زده

[illegible] ریاحین گشاد / گر بوفلک طرهٔ پروین نهاد
از گل آن روضهٔ باغ رفیع / [illegible] زمین یافته رنگ ربیع

[illegible] / گل شده [illegible]
زان گل و آن سبزه که آن باغ داشت / [illegible] باغ بهشت

[illegible] / [illegible]
عشر ادب خوانده ز تسبیح سما / [illegible]

سیر کوکب قدمش [illegible] / هفت ملایک [illegible] میکشید
[illegible] / نعل مه افکنده [illegible]

در شب تاریک بران اتفاق / برق شده پویهٔ پای براق
کبک وش و باز [illegible] / [illegible] گشته [illegible]

[illegible] پایه [illegible] / دست بدست آمده تا ساق عرش
[illegible] شده پر [illegible] / [illegible]

[illegible] سپر انداخته / [illegible]
او متحیر [illegible] / [illegible]

پرده‌نشینان که رهش داشتند / هودج او یک تنه بگذاشتند
رفت بدان راه که همره نبود / وین قدمش زان قدم آگه نبود
هر که جز او بر در آن راز ماند / او هم از آسیب خود باز ماند
بر سر هستی قدمش تاج بود / عرش بدان مایه که محتاج بود
تا تن هستی دم جان می‌شمرد / خواجهٔ جان راه بتن می‌سپرد
چون همه حرف قلم درکشید / رایت عرشش علم برکشید
چون به عرشش پایه بالا رسید / کار دل و جان بدل و جان رسید
تن بگهرخانهٔ اصلی شتافت / دیده زبان شد که زبانش نیافت
راه قدم پیش قدم درگرفت / پردهٔ خلقت ز میان برگرفت
کرد چو ره رفت ز غایت برون / سر ز گریبان طبیعت برون
عقلش از غایت روشن‌دلی / آمده در منزل بی‌منزلی
غیرت ازین پرده میانش گرفت / حیرت ازین گوشه عنانش گرفت
رفت ولی زحمت پایی نداشت / دید ولی رخصت جایی نداشت
چون همه از خود بدر آمد تمام / یافت همان لحظه قبول سلام
پرده برانداخته دستی وصال / از در تعظیم سرای جلال
پای شد آمد بسر انداخته / جان بتماشای نظر ساخته
آیت نوری که زوالش نبود / دید بچشمی که خیالش نبود
مطلق ازانجا که پسندیدنیست / دیده خدا را و خدا دیدنیست
دیدن او بی عرض و جوهرست / کز عرض و جوهر ازان سوترست
دیدنش از دیده نباید نهفت / کوری آن کس که بدیده نگفت
هر که ازان پرده نظرگاه یافت / از جهت بی‌جهتی راه یافت
کفر بود نفی صفاتش مکن / جای بود وصف جهاتش مکن
هست ولیکن نه مقرر بجای / هر که چنین نیست نباشد خدای
دید محمد نه بچشمی دگر / بلکه بدین چشم سر آن چشم سر
خورد شرابی که حق آمیخته / جرعهٔ آن در دل ما ریخته
لطف ازل با نفسش همنشین / رحمت حق نازکش او نازنین
لب بشکرخنده بیاراسته / امت خود را ز خدا خواسته
همتش از گنج توانگر شده / جملهٔ مقصود میسر شده
[illegible] ان بارگاه / روی در آورده بدین کارگاه
زان سفر عشق بناز آمده / در نفسی رفته و باز آمده
ای سخنت مهر زبانهای ما / بوی تو جان دادن جانهای ما
دور سخن را تو بهای [illegible] / ختم سخن بر نظامی بیان
شمسهٔ نه مسند هفت اختران / ختم رسل خاتم پیغمبران

[illegible]

احمد مرسل که خرد خاک اوست / هر دو جهان بستهٔ فتراک اوست
تازه‌ترین سنبل صحرای ناز / خاص‌ترین گوهر دریای راز
سنبل او سبزه ده روز تاب / گوهر او لعل کن آفتاب
خندهٔ خوش زنده ز گوهرش / تا بنه آب صدف شکرش
یافت فراخی گهر از درج تنگ / نیست عجب گوهر و آهن بسنگ
سیم دهنش بود [illegible] را / کام فرو بست آن دهن تنگ را
هر گهری کز دهن سنگ خاست / با لبش از جملهٔ دندان بهاست

گوهر سنگی که زمین کان اوست / کی دیت گوهر دندان اوست / فتح بدندان ده تیشش چنان کنان / ازبن دندان شکسته دندان کن

چون دهن از سنگ بخونابه شست / نام کرم کرد بخود بر درست / ازبن دندان سر دندان گرفت / داد بشکرانه کم آن گرفت

[illegible] سفته دندان شکار / خوش نبود گوهر دندانه دار / آرزوی داشته دندان گذاشت / گرد جهان هیچ بدندان نداشت

چون بکف او دل سنگی نخست / سنگ جبر اگوهر او را شکست / آری ازانجا که دل سنگ بود / خستگی سود آتش آهنگ بود

گی شدی آن سنگ مفرح گرای / گر نشدی در شکن لعل سای / گرچه بسنگ ملامت کرش / گوهری از [illegible] گوهر سرش

در صف نادرد که [illegible] کشش / دست علم بود و زبان خنجرش / این همه چه تا کرمش بنگرند / تا بخفند از گل او [illegible]

باغ پر از گل سخن خار هست / رشته پر از مهره دم مار هست / طبع نظامی کر [illegible] کلست / بر گل الغز نوا بلبل است

ای تن تو پاک تر از جان پاک / روح تو پروردهٔ روحی فداک

نقطه گر رحمت فطرت توی / خانه پر نقطهٔ رحمت توی

در نعت دوم [illegible]

[illegible] روان سحری با تو ماه / یاوگیان عجمی [illegible] / ره بتو یابند و تو بر ره نه / مهتر ده بود تو ده در ده نه

چون تو کریمان که تماشا کنند / رفتن شبها بشبها کنند / از سر آن خوان که [illegible] / ازلی مازنه چه آورده

ای کشتها تا هدیهٔ شکر برند / زاب دهانت رطب تر خورند / ای شب گیسوی تو روز نجات / آتش سودای تو آب حیات

[illegible] شیفته [illegible] تو / سلسله شیفتگان موی تو / چرخ ز طوق کمرت بنده / صبح ز خورشید رخت خنده

عالم تر دامن خشک از تو یافت / ناف زمین نافهٔ مشک از تو یافت / از اثر خاک تو مشکین غبار / نافهٔ آهو شده مشک تتار

خاک تو از باد [illegible] بهست / روضه جاویدم گر ز رضوان بهست / کعبه که سجاده [illegible] تست / تشنه جلاب [illegible] تست

تاج تو و تخت تو آرد جهان / تخت زمین آمد و تاج آسمان / سایه نداری که تو نور مهی / رو که تو [illegible] سایهٔ نور الهی

بار علم [illegible] / پنج دعا نوبت [illegible] / خاک ز لیلان [illegible] / [illegible]

تا قدمت [illegible] گیسو [illegible] / بر سپر گردون شده [illegible] / [illegible] / [illegible] زرد [illegible]

در صدف صبح [illegible] / غالیه چون تو سایه صبا / لاجرم [illegible] خاک که [illegible] خفته / [illegible] عنبر علم [illegible]

بوی گران عنبر لرزان دهی / گر بدو عالم دهی ارزان دهی / سدره از آرایش صدرت [illegible] / عرش چه ایوان تو کرسی تست

روزن جانت چو شود صبح تاب / ذره بود عرش ازان آفتاب / گرنه ز صبح آینه بیرون فتاد / نور تو بر خاک زمین چون فتاد

ای دو جهان زیر زمین از برت / گنج نه خاک نشین از چه
تا تو بخاک اندری ای جان پاک / شرط بود گنج سپردن بخاک

گنج ترا افسر تو دیر این / شمع ترا طشت تو پروانه پس
چرخ مقوس بدو ... / چنبر دو ... بتاست

این دو طرف دار سپید و سیاه / راهبرند از تو بیکان راه
عقل شفا جوی طبیبش توئی / ماه سپر ساز غریبش توئی

نیز دو شب مشعله داران روکن / طبع نظامی طرب افروز کن

گفتار در [illegible]

... دلی بر ... نقاب / سایه نشین چند بود آفتاب

... بوی بار / در گلی ز باغ تو بوی بیار
منتظر از ... / ... زیاد بفریاد پس

... ان نشین ... / ز ... رشت دیو
ملک تو آرای و جهان تازه کن / هر دو جهان را پر از آوازه کن

سکه تو زن تا امرا کم زنند / خطبه تو خوان ...
خاک تو بوبی بولایت سپرد / باد نفاق آمد و آن بوی برد

... سودکان / ... این منبر از آلودگان
خانه ... ازشان / در غله دان عدم انداز شان

... که زیادت خورند / خاص کن اقطاع که غارت کنند
ما همه جسمیم بیا جان تو باش / ما همه ... سلیمان تو باش

شحنه توئی قافله تنها چراست / قلب تو داری علم اینجا چراست
از طرفی رخنه دین میکنند / وز دگر اطراف کمین میکنند

یا علمی در صف میدان فرست / یا عمری بر در شیطان فرست
شب بسر ماه یمانی در آر / سر چو مه ...

با رکب در بند کمر بند باش / کم زن این کم زده چند باش
پانصد و پنجه بس ایام خواب / روز ...

خیز و اقبر ... پیل را / باد دمیدن ... تندیل را
خلوتی دیده اسرار شو / ما همه خفتیم تو بیدار شو

زانکه این گنبد آفت پذیر / دست بر آور همه را دستگیر
هرچه رضای تو بجز راست نیست / با تو کسی را سر وا خواست نیست

گر نظر از راه عنایت کنی / جمله مهمات کفایت کنی
دایره بنمای بانگشت دست / تا بتو بخشیده شود هرچه هست

با تو تصرف که کند ... / از پی آن ... عیار
از تو ... / وز دو جهان خرقه ...

حضرت نظامی که ... / زمزم دل ... ستست
از نفسش بوی وفای ... / ملک سلیمان ...

... / تاج ده گوهر آزادگان
هرچه ... توانند / جامه درین خانه ...

دل ... / علم ... قافیه ...
این ده ویران ... / از تو و آدم ...

ای به ازل خانه نو آیین تو ... خشت پسین دان نخستین تو
آدم و نوح نه برابر روی ... گیج گری چرخ سپیده از دهی

آدم از آن بیضه که دانه کشید ... تو به نشان تلک گرو تو شکار
توبه دل در جگر بوی پشت ... گلگشتریش خاک سر کوی پشت

دل ز تو چون کلک گرو تو جدود ... گلشکر از کل شکری تو بکرد
کوی قصب دلی بازل ساخشند ... در صف میدان دل اندا بشند

آدم تو از قبه در آمد ز پیش ... تا بر آن کوی تو چوگان خویش
بار کیش چون زبان تو نشست ... نوح فرو مانده فراکوه رست

نوح که بر تشنه ابر خوان رسید ... بشمه طلب کرد بطوفان رسید
مهر براهیم چو رای او فتاد ... نیمه ره آمد دو سه پایی او فتاد

خورد دل داود نفس سکه داشت ... در خور این زیر کم اسک داشت
داشت سلیمان ادب خورد نگاه ... مملکت آلوده بخست این کلاه

یوسف ازین آب عیانی ندید ... جز رسن دولت نشانی ندید
خضر قمان زین نفس خشک تافت ... دامن خود تر شده چشمه تافت

موسی ازین جام تهی دید دست ... شیشه بکه پایه ارنی شکست
عزم مسیحا نه باین دانه بود ... کوزه درون تهی خانه بود

سر تو نمک طرح در انداختی ... سایه باین کار بر انداختی
مهر شد آن نامه بعنوان تو ... ختم شد این خطبه بدوران تو

خیز و نوای چرخ مداری بکن ... کو کند کار تو کاری بکن
خط فلک خطه میدان تست ... کوی زمین در خم چوگان تست

تا ز عدم کرد فنا بر نجاست ... سیکه وی تا ز که میدان تراست
گیست فنا کاب ز جان تو برد ... یا عدم سفله که نام تو برد

پای عدم در سقم آواره کن ... دست فنا را بفنا پاره کن
ای نفست نطق زبان بستگان ... مرهم سودای جگر خستگان

عقل بشرع تو ز دریای دون ... کشتی جان برده بساحل برون
قبله نه چرخ بکوی تو در است ... عنبر شش روزه بموی تو در است

ملک بحوریت سه درهم شود ... که سر موی ز سرت کم شود
با قلم از پوست برون بوی تو ... با سخن از مغز درون آن تو

ز آن نزد انگشت تو بر حرف پای ... تا نشود حرف تو انگشت سای
حرف همه خلق شد انگشت زد ... حرف تو بی دست انگشت کش

پست و سکر گشت غبار در ... بسته در خر ماصدف گوهرست
یک کف پست تو بسجای عشق ... بر که جبل روز تماشای عشق

تازه ترین صبح نجاتی مرا ... خاک تو آمیز کاب حیات مرا
بر سر آن روضه چون جان پاک ... خیزم و چون باد شمیم نجات

خاک تو چشم نظامی کشم ... غاشیه سقف غلامی کشم
تا چو سرانداز نما پیشه کند ... خاک مرا غالیه سر کند

من که درین دایره دربند ...
... چون که نقطه شه مر شهر بند

دست رسن پای گشایم نیست ...
... سایه که کسعر چاه

پای فرو رفته باین خاک در ... با فلکم دست بفتراک در
فرق فلک زیر قدم اند آرم ... در سر زنو فقش تابش سپهم

گشته زمین روشنی روی من / آینه دل پس زانو کنم
من که بتابان آینه پرداختم / آینه دیده در انداختم

تا زکدام آینه تابی رسد / یا زکدام آتشم آبی رسد
چون نظر عقل برای درست / گرد جهان دست باو در شکست

دیدم ازان پایه که در همت / پایه دهی را که ولی نعمت
شاه تو نی طالع فیروز جنگ / گلبن این روضه فیروزه رنگ

خسرو سیکند زمنش چشمه‌ای / قطب رصد بند مجسطی نمای
انکه ز مقصود وجود او بست / دایت مقصود بدو مهر بست

شاه فلک تاج سلیمان نگین / مفخر آفاق ملک فخر دین
نسبت داودی او کرده درست / بر شرفش نام سلیمان نخست

رایت اسحاق ازو عالیست / صدمش اگر همت سماعیلیست
یک دله شش طرف هفت کاه / نقطه نه دایره بهرامشاه

انکه ز بهرامی او وقت زور / گور بود بهره بهرام گور
سرور شاهان توانا تری / نامور دهر بدانا تری

خاص کن ملک جهان بر عموم / هم ملک ارمن و هم شاه روم
سلطنت اورنگ خلافت پذیر / روم ستاننده ابخازگیر

عالم و عادل ترا اهل وجود / مکرم و محسن تر ابنای جود
دین فلک دولت او اخترست / ملک صدف خاک درش گوهرست

با گهش این چشمه سیماب ریز / خوانده چو سیماب گریز گریز
چشمه و دریاست بهاشی در / چشمه آسوده و دریای پر

خنده زمان از گلش لعل ناب / برگ گل لعل گشش آفتاب
رفعت این پنجره لاجورد / پنجره روزه که در پنجه کرد

گوش فلک ابر چپش بشکند / شیشه نه انفسش بشکند
خوب سر آغاز تر از خرمی / نیک سر انجام تر از آدمی

بام سخا را که گلش ساقیست / باقی بادا که یمین باقیست

در خطاب زمین بوس [illegible] گوید

ای شرف گوهر آدم بتو / روشنی دیده عالم بتو

رخ یکم پشت ظفرساز نست / پر شکم آبستن یک ناز نست
گوش دو ماهی نبرد زیر تو / شد صدف گوهر شمشیر تو

مه که شب تیغ در انداخته است / با سر تیغت سپر انداخته است
چشمه تیغ تو چو آب و آتش است / ریخته ترا به آب حیات

هر که بطوفان تو خوانش برد / گر همه نوح شد آبش برد
جام تو چون نجف و جمشید وش / جعبه پروانه خورشید کش

شیر دلی کن که دلیر افکنی / شیر تو گفتم شیر افکنی
جرعه ز شیران چنین پیشه / از تو کند بیشتر اندیشه

این دل و این زهره که از هست / گر دل او از زهره زند باد است
هر چه بزیر فلک از رفت است / دست خداوند تو بر مطلق است

دست نشانان همه زانند / دست نشین تو همه پیش تو ند
دور بتو خاتم دوران بست / بادبنی که تو سلیمان نخست

اینه گو دار جوانی و خاک / ملک ترا داد تو داری و خاک
خاک باقبال تو زر میشود / زهر بیاد تو شکر میشود

ای که برید فلک بند با تو دوش / شستهٔ ضحاک به بازوی تو
می خوری و مطرب و ساقیست / غم چه خوری دولت باقیست

سکه [illegible] سلاطین پناه / صاحب شمشیری و صاحب کلاه
گر به لب شمشیر [illegible] پدر / تاج پستان آمدی و تخت گیر

چون خلفا تاج فشانی کنی / تاج دهی تخت ستانی کنی
هست سر تیغ تو بالای تاج / از ملکان چون نستانی خراج

[illegible] آن سر که بر در پای تست / تخت در آن دل که در او جای تست
چند بد ور تو همایی کند / سر که رسید پیش تو پایی کند

[illegible] تو معروف عنایت شده / وز تو شکایت به شکایت شده
در سم اسبت که زمین راست میخ / خصم تو چون نعل شده جای میخ

[illegible] فلک با کرمت حقه / هشت بهشت از علمت شقه
هر که نه در حکم تو باشد سرش / بر سر شش افسر شود افسرش

[illegible] صاحب یک فن تویی / جان در عالم یکی تن تویی
گوش صبا را ادب آموز کن / شمع سخن را نفس افروز کن

[illegible] نظامی [illegible] / چون تو ستبر ولی نظامی فرست
گر به سخن فربه و جان پرورست / در نگه بخوان تو رسید لاغرست

[illegible] دو نعل شد این بحر و کان / گوهر شش از کف ده و لعل از دهان
وانکه حسود است بر وی دریغ / لعل ز پیکان ده و گوهر ز تیغ

چون فلک طالع مسعود داد / عاقبت کار تو محمود باد
ساخته و سوخته در راه تو / ساخته من سوخته بدخواه تو

فتح تو سر چون علم افراخته / خصم تو سر چون قلم انداخته

در سبب نظم کتاب گوید

من که سراینده این نو گلم / بر گل تو نغمه زن بلبلم

در ره [illegible] نفسی میزنم / بر سر کوییت چو [illegible] میزنم
عاریت کس نپذیرفته‌ام / آنچه دلم گفت بگو گفته‌ام

شعبده تازه برانگیختم / هیکلی از قالب نو ریختم
گنج دو [illegible] ادب آموختیم / پرده سحر سحری دوختیم

مایه درویشی و شاهی درو / مخزن اسرار الهی درو
بر شکر او ننشسته مگس / نی مگس او شکر آلای کس

[illegible] این [illegible] سپر افکنند / خسرو [illegible]
بر همه شاهان [illegible] این فال / قرعه زدم نام تو آمد به فال

نامزد آمد ز دو ناموس گاه / هر دو مسجل شده [illegible]
آن زری از کان کهن ریخته / وین دری از بحر نو انگیخته

آن [illegible] غزنین علم / وین زده بر سکه [illegible] رقم
گر بدران سکه سخن چون زرست / سکه زر من از آن بهترست

گر [illegible] از آن [illegible] / [illegible] خریدار [illegible]
شیوه غریب است [illegible] / گر شود از خویش نباشد غریب

[illegible] سخن بسته [illegible] نقش [illegible] / عاریت [illegible] چون چراغ
خوان ترا این دو نواله سخن / دست [illegible]

گر [illegible] / ور نه ز یاد تو فراموش باد
بلکه آنست که [illegible] بخوان / پیش من [illegible]

کا خلاف سکه نهزنم — دیده به بندگیت نیز نم
از همگانی که وفا دیده‌ام — بستن خود به تو پسندیده‌ام

خدمتم آخر به وفایی کشد — هم سر این رشته به جایی کشد
گرچه بدین درگه پاینده‌گان — روی نهادند سپه‌تابندگان

پیش نظامی به حساب ایستند — من ذکرم آن دگران کیستند
من که درین منزلشان مانده‌ام — مرحله‌ای پیشترک رانده‌ام

تیغ از الماس سخن ساختم — هر که پس آمد سرش انداختم
گرچه خود این پایه لب بسته نیست — پای مرا هم سپری بارهاست

موج نیندیشت در دم سرم — باشد که رحمت خود کند رحم
تا مگر از روشنی رای تو — سر نهم آنجا که بود پای تو

گرد تو گیرم که بگردون رسم — تا نرسانی تو من چون رسم
بود بسیجم که درین یکدو ماه — تازه کنم عزم زمین بوس شاه

گرچه درین حلقه که پیوسته‌اند — راه برون آمدنم بسته‌اند
پیش تو از بهر فرستادن آن — خواستم از پوست برون آمدن

باز چو دیدم همه ره شیر بود — پیش دلم بسته شمشیر بود
لیک درین خطه شمشیر بند — بر تو کنم خط سیاهی بلند

آب سخن بر درت افشانده‌ام — ریگ منم این که بجا مانده‌ام
ذره صفت پیش تو ای آفتاب — باد دعای سحرم مستجاب

گشته دلم جز گهر ریز تو — گوهر جانم کمر آویز تو
تا شب و روز است شبت روز باد — گوهر شاهیت شب افروز باد

این هنر بیت بنگ اختری — بهتر باد آن سر بیت زین بری
جنبش اول که قلم برگرفت — حرف نخستین ز سخن درگرفت

گفتار اندر فضیلت سخن و سخن
پیوندی و سخن سنجی

پرده خلوت چو برانداختند — جلوه اول به سخن ساختند
تا سخن آوازه دل درنداد — جان تن آزاد به گل درنداد
چون قلم آمد شدن آغاز کرد — چشم جهان را به سخن باز کرد

بی زن آوازه عالم نبود — این همه گفتند سخن کم نبود
دولت عشق سخن جان ماست — ما سخنیم این طلل ایوان ماست

خط هر اندیشه که پیوسته شد — در پر مرغان سخن بسته شد
نیست درین پیشه نو خیزتر — موی شکافی ز سخن تیزتر

اول اندیشه پسین شمار — این سخن است این سخن اینجا بدار
دوران تاج و روشش خوانده‌اند — وان دگران وان دگری خوانده‌اند

گر بلوایی علمش برکشند — که بیکاری تاج درکشند
ور به علم نسخ نماید تر — در قلم قسیم کشف ینده‌تر

گر به سخن نو نماید جمال — پیش پرستنده سخنی بیار
ما که نظر بر سخن افکنده‌ایم — مرده اوییم و بدو زنده‌ایم

مرده بیان آتش از او یافتند — گرم روان آب در او یافتند
اوست درین دوره آماده‌تر — تازه‌تر از چرخ کهن زاده‌تر

هر که نه در روز نشانی که هست — راست نیاید به زبانی که هست
تا سخن اینجا که برارد علم — حرف زیادست و زبان نیز کم

گرمی زنه

گر نه سخن رشته جان تافتی / جان سر این رشته کجا یافتی
ملک طبیعت به سخن خورده‌اند / مهر شریعت به سخن کرده‌اند

کان سخن ما و زر خویش داشت / هر دو به صراف عرض پیش داشت
کز سخن تازه و زر کهن / گفت چه به گفت سخن به سخن

پیک سخن ره به سر خویش برد / کس نبرد آنچه سخن پیش برد
سیم سخن زن که درم خاک اوست / زر چه سگست آهوی فتراک اوست

صدرنشین‌تر ز سخن نیست کس / دولت این ملک سخن راست بس
هر چه نه دل بی‌خبرست از سخن / شرح سخن بیشترست از سخن

تا سخنست از سخن آوازه باد / نام نظامی ز سخن تازه باد
طبع لطیفش به سخن آفرین / باد بهر لحظه دو صد آفرین

در مرتبت نظم [illegible] سخن [illegible]

چونکه نسنجیده سخن سرسری / هست بر گوهریان گوهری
نکته نگه دار ببین چون بود / نکته که سنجیده و موزون بود

قافیه‌سنجان که سخن برکشند / گنج دو عالم به سخن درکشند
خاصه کلیدی که در گنج راست / زیر زبان مرد سخن‌سنج راست

آنکه ترازوی سخن سخته کرد / بخت در آتش به سخن پخته کرد
بلبل عرشند سخن پروران / باز چه مانند به این دیگران

ز آتش فکرت چو پریشان شوند / با ملک از جمله خویشان شوند
پرده رازی که سخن پرورست / سایه‌ای از پرده پیغمبرست

پیش و پسی بست صف کبریا / پس شعرا آمد و پیش انبیا
این دو نظر محرم یک دوست شد / این همه مغزند و دگر پوست شد

هر رطبی کز سر آن خوان بود / آن نه رطب پاره‌ای از جان بود
جان نوا سنجیده به منقار گل / فکرت خاییده به دندان دل

چشمه حکمت که زبان دانیست / آب شده زین دو سه یکدانیست
آنکه درین پرده نوا بیش نیست / خوشتر ازین پرده سرایش نیست

با سر زانوی ولایت‌ستان / سر بنهند بر سر آستان
چون سر زانو قدم دل کند / در دو جهان دست حمایل کند

آید فرقش به سلام قدم / حلقه صفت پای و سر آید بهم
در خم آن حلقه که لب پس کند / چون شکند باز در بسش کند

گاهی از آن حلقه زانو قرار / حلقه ده گوش فلک را نثار
گاه بدان حلقه که پیر در زند / مهره یکی ده بدر آرد ز جنب

چون سخن گرم شود در کشش / جان به لب آید که [illegible]
از پی لعلی که برآرد ز کان / رخنه کند بیضه هفت آسمان

نسبت فرزندی انبیاست / بر پدر طبع [illegible]
خنده‌ش آرد که فلک چنبری / باز رهد ز آفت [illegible]

هم نفسش راحت جانها شود / هم نفسش مهره بهاها شود
هر که نگارنده این پیکرست / بر نفسش زن که سخن پرورست

مشتری سحر سخن خوانمش / زهره هاروت شکن دانمش
این نه گه جنگ سواران [illegible] / پایه خوران سرخوران گرفت

تا که ازین پیش نه از جای برد / گاب سخن را سخن آرای برد
میوه دل را کریمانی دهند / کی بود آنی که بنانی دهند

ای ملک از دست تو چون سفته‌اند   این گرهی که زمین سفته‌اند
کار شد از دست با تکیه پای   این گره از پای سخن واکشای
سیم‌کشانی که به زر مرده‌اند   سکه این کار به زر برده‌اند
هر گره از نکته چون زر ده‌اند   سنگ سپیدند لعل شب‌افروز را
لاجرم این قوم که داناترند   زیره‌ترند ار چه بپالاترند
آنکه سرش زرکش سلطان کشت   باز سپید لقمه ز آهن چشید
وانکه چو سیماب غم زر نخورد   نقره شد و آهن سنجر نخورد
چون سخنت شهد شد ارزان مکن   شهد سخن را مگس‌افشان مکن
تا نه پسندت ستان کز وفاست   تا نشنوی شند مکو کز دعاست
تا نکند شرع ترا نامدار   تا مرد و شعر مشو رهسپار
شعر تو از شرع بانجا رسید   کز کمرت سایه بجوزا رسید
شعر ترا سدره‌نشانی دهند   سلطنت ملک معانی دهند
شعر برآرد بامیریت نام   کالشعراء امراء الکلام
چون ملک از پای نیاید نشست   تا سر این رشته نیاری بدست
بر صفت شمع سر افکنده باش   روز فرومرده و شب زنده باش
چون تک اندیشه بگرمی رسید   شد ز روی سرخ بسبزی رسد
هر چه بری نام نشانت دهد   گر نپسندی به ازانت دهد
سینه مکن گر گهر آری بدست   بهتر ازان جوی که در سینه هست
به که سخن دیر پسند آوری   تا سخن از دست بدر آوری
هر که علم بر سر این راه زد   گوی ز خورشید و تک از ماه برد
گر نفسش گرم روی هم نکرد   یک نفس از گرم روی [illegible]
در تک فکرت که روش گرم داشت   بر ز ملک را که آزرم داشت
بارگی از شهپر جبریل ساخت   بادوزن از پر سرافیل ساخت
بی سپر پس مکن این کشته را   باز بپر پر مکس این رشته را
صفوه‌ای انجیر شده صفوا   گر همه مرغی شده‌ای انجیرخوار
من که درین شیوه مصیبت آدم   دیدنی ارزد که غریب آمدم
شعر من از صومعه بنیاد شد   شاهد جی او مصطبه آزاد شد
زاهد و راهب سوی من تاختند   هر دو بمن خرقه در انداختند
سرخ گل غنچه‌مثالم هنوز   منتظر باد شمالم هنوز
گر نبایم سخن تازه را   صور قیامت کنم آوازه را
هر چه در وجود ز نو تا کهن   فتنه مشو بر من جادو سخن
صنعت من برده ز جادو شکیب   سحر من افسون ملایک فریب
بابل من گنجه هاروت‌سوز   زهره من خاطر انجم فروز
زهره این منطق نورانیست   لاجرمش منطق روحانیست
سحر حلالم سحری قوت شد   نسخ کن نسخه هاروت شد
شکل نظامی که خیال پرست   با نور آن سحر حلال منست
چون سپر انداختن آفتاب
گفت زمین را سپر افکن بتاب
گشت جهان از نفسش تنگ‌تر
وز سپرش مه شد ازو رنگ‌تر
با سپر افکنده ز فالش کرش   تیغ کشیدند بقصد سرش
کار که خو مهره بباد درکشند   چو که بپیوستند همه سخره کشند

خوش شب آسخت بود داد [illegible] — زنگله دز فراپاش شب است
از پی سودا نفس اندیشناک — ساخته معجون مفرح ز خاک

خاک شد از دم مسیحای او — آب زده آتش سودای او
شربت و رنجور بهم ساخته — خانهٔ سودا شده پرداخته

نیم [illegible] که عاسیس خون — گشته ز سر تا قدم اندیشه گون
رنگ درونی شده بیرون نشین — گفته قضا کان من الکافرین

بر خش [illegible] — بازی شب ساخته شب بازیی
کاو قصب ماه کتان بیز کرد — کاو [illegible] زهره درم ریز کرد

من کین شب که نواعی نداشت — بلبل آن روز که باغی نداشت
خون جگر با سخن آمیختم — آتش از آب جگر انگیختم

با نخم چون سخنی چند رفت — کی کسم اندیشه درین پند رفت
هاتف خلوت بمن آواز داد — وام جهان کن که توان باز داد

آب درین آتش پاکت چراست — باد چنین گش ناکت چراست
خاک تب آبنده تباه بوی بخش — آتش تابنده بیاقوت بخش

تیر میفکن که هدف جای تست — مقرعه کم زن که فرس پای تست
غافل ازین پیش نشاید نشست — بر در دل ریز که آبیت هست

در هم این خم که کبودی خوش است — قصهٔ دل گو که سرودی خوش است
دو رشو [illegible] زان نوآب — راه تو دل داند و دل آشناس

گوش بانی که ز تن رسته اند — شهپر جبریل فروبسته اند
وانکه عنان از دو جهان [illegible] — قوت ز دریوزهٔ دل یافتند

دیده و گوش از غرض افزون نبیند — کار گر پرده پر دو نبیند
پنبه [illegible] چو گل گوش تو — نرگس چشم آبله هوش تو

نرگس و گل را چه پرستی چو باغ — ای ز تو هم نرگس و هم گل بداغ
دیده که آیینه نرناکی است — آتش او آب جوانی بس است

طبع که با عقل به دلالگیست — منتظر نقد چهل سالگیست
تا بچهل سال که بالغ شود — نقد سفرهاش مبالغ شود

یار کنون باید امسون بخوان — در پس چل سالگی افسون مخوان
دست برآور ز میان چاره جوی — این غم دل را دل غمخواره جوی

غم مخور البته چو غمخوار هست — گردن غم بشکن اگر یار هست
آن نفسی را که زبون غمست — یاری یاران مددی محکمست

چون نفسی تازه شود باد و رکس — نیست شود صد غم ازان یکنفس
صبح نخستین چو نفس برزند — صبح دوم بانگ بر اختر زند

پیشترین صبح بخواری سپید — گر نه [illegible]
از تو نیاید بتو هیچ کار — یار طلب کن که برآید زیار

گر به همه ملکی [illegible] — چون [illegible] مسیح [illegible]
همت [illegible] — ناصحه زیاری که بود [illegible]

این دو سه یاران که تو داری [illegible] — خشک تر از حلقهٔ در برند
دست در آویز بفتراک دل — آب تو [illegible] شود خاک دل

چون ملک العرش جهان آفرید — گفت [illegible] و جان آفرید
داد بترکیب و کرم زندگی — [illegible] آمیختی

[illegible] در هم آغوش دل [illegible] — از خلق [illegible]
دل که بر و خطبهٔ سلطان نشست — [illegible]

نور ادیمت ز سهیل پیش دولت ... صورت و جان سر دو طفیل دلست
گوش در آن حلقه زبان ساختم ... جان هدف ناتف جان ساختم

ریختم از شبنم گرم آب سرد ... کاتش دل ریگ هوا گرم کرد
در تک آن راه دو منزل شدم ... تا پیکی تک بدر دل شدم

بر در مقصوره رو حانیم ... حلقه شده قامت نورانیم
پای ز سر ساخته و سر ز پای ... گوی صفت گشته و چوگان نمای

هم سفران جاهل و من نو سفر ... غربتم از بی کسیم تلخ تر
چونکه دران باره زبانم گرفت ... عشق رقیبانه عنانم گرفت

پیش درا پرده بر انداختند ... پرده ترکیب در انداختند

چون سخن دل بدماغم رسید ... ...
جرس زبان گشتم ازان فربهی ... ...

دست بر آوردم ازان دربند ... از زبان حاجب و من در دمند
من سوی دل رفته و جان سوی لب ... نیمه عمرم شده تا نیمشب

گوی بدست آمده چوگان من ... دامن من گشته گریبان من
کار من از دست و من از خود شده ... صد ز یکی دیده یکی صد شده

ره نه گزان در نتوانم گذشت ... پای درون بی سر و پا بار گشت
حلقه زدم گفت درین وقت کیست ... گفتم اگر بار دهی آدمیست

از حرم خاص ترین سرای ... بانک بر آمد که نظامی در آی

خاص ترین حاجب آن در شدم

در نعت پادشاه اسلام گوید

گفت درون آی در دستشدم

بارگهی یافتم افروخته

چشم بد از دیدن او دوخته

همت خلیفه پیکی خانه در ... همت کایت پیک آفتاب در
ملکی ازان پیش که افلاک راست ... دولتی آن باد که آن خاک راست

در نفس باد دم نیم سوز ... سند نشین گشته شب تیره روز
هر چه سواری بادب پیش او ... لعل قبای ظفر اندیش او

تلخ جوانی بزک در شکار ... زیر تراو سیهی در دو خوار
قصد زمین کرده کمند افکنی ... پیسیم زره ساخته رو بین تنی

این همه پروانه و دل شمع بود ... جمله پراکنده و دل جمع بود
من تنها عت شده مهمان دل ... جان بنوا داده بسلطان دل

چون علم لشکر دل یافتم ... روی خود از عالمیان تافتم
دل بزبان گفت که ای بی زبان ... مرغ طلب بگذر ازین آشیان

آتش من مجمر این دود نیست ... از کمک تازه کمک سود نیست
... ... پایه ازین پایه بیالا ترست

گنجم و در کیسه قارون نهم ... با تو سلم و تیم تو ... بر بنیهم
مرغ لبم تا نفس گرم او ... پرده زبان ریخته از شرم او

ساختم از شرم سر افکندگی ... گوش ادب حلقه کش بندگی
خواجه دل عهد مرا تازه کرد ... نام نظامی فلک آوازه کرد

چونکه ندیدم ز ریاضت گزیر ... گشتم ازان خواجه ... پذیر
رابض من چون ادب آغاز کرد ... از گره نه فلکم باز کرد

از چه ... گرم بود جای — بر نگرفت از سر آن رشته پای
تا سر آن رشته بجایی کشید — کان گره از رشته بخواهد برید
خواجه ز ... که در بند ماست — بلکه بخدا نیست خداوند ماست
شحنهٔ راه دو جهان منت است — گر نه چرا در غم جان منت است
گر چه بسی پا زند از در من — شفقت خود باز ندارد ز من
گشت چو من بی ادبی را غلام — آن ادب آموز چرا گر دام
از بوی مهر ... نیست نبرد — صحبت خاکی بغنیمت شمرد
روزی از این مهر زلیخا پناه — یوسف هوشش خلق بردن شده راه
چشم شب از خواب چو بر ... خفته — چشم و چراغ سحر از دو خفته
صبح چراغ فلک افروز شد — کحلی شب قرمزی روز شد
خواجه گریبان چراغی گرفت — دست من و دامن باغی گرفت
دامنم از خار غم آسوده کرد — تا بگریبان بگل آموده کرد
من چو لب لاله شده خنده ناک — جامه بصد جای چو گل کرده چاک
گر چه می آلوده بخون آمدم — گر چه گل از پوست برون آمدم
گل بگل و شاخ بشاخ آرستان — میشدم ایدون که شوم سوی آن
در زمین رخت عماری را — تک صبا داد سواریم را
گفت فرود آی وز خود دم مزن — ورنه فرود آرمت از خویشتن
من ز بدان آب چو کشتی شدم — ساکن آن باد بهشتی شدم
آب روان بود فرود آمدم — تشنه روان بر لب رود آمدم
چشمهٔ افروخته تر از آفتاب — خضر نخفته آتش ندیده بخواب
خوابگهی بود سمن زار او — خوابگه نرگس بیدار او
دائره خط سپهرش مقام — غالیه بوی بهشتش غلام
گل ز گریبان چمن کرده جای — خارکشان دامن گل زیر پای
آهوی در پیاده دران مرغزار — نافه بگل داده و نیفه بخار
طوطی از آن گل که شکر خنده دید — بر سر سبزیش پر افکنده دید
تازه گیا شیر چو شکر بدست — آهو کانش چو شکر نیست
جلوه گر از حجلهٔ گلها شمال — لک شکر ز شاخ گیا در غزل
خیری و منشور مرکب شده — گردهٔ عنبر اشهب شده
سرمه پسنده چو نرگس نگاش — صورت انسی چو نهر و گیاش
قافله زن یاسمن و گل بهم — قافیه گو قمری و بلبل بهم
سوسن یک روزه عیسی زبان — داده عصا از کف موسی نشان
فاخته فریاد کنان صبح گاه — فاخته گون کرد فلک را آبا
باد ... بدست امید — قصهٔ گل ... پیچ
کر بسلام چمن آمد بهار — گر پستایش بگل ... خار
ترکس ... ابجد ... ازده — مد ز ... ثریا زده
لاله باتشی ... آمده — چون ... هند و نیاز آمده
هندوک لاله و ترک سمن — سهل عربی بوده سهیل یمن
آب ... زرین شده تا ... — دانه بوده تا ... سیمای
دزان باغ علم سرخ و زرد — پنجه ساخته بر لاجورد
شاخ ز نور فلک گنجینه — ... قدم سایه درهم رخینه
سایه چمن کوه بن آفتاب — زنده شده ریگ بتسبیح آب
نسترن از بوی سنبل زخم — ز نرم غنچه لب گل را زخم

ترکش نیرو تهی از تیر خار | گاه سپر خواست گهی نیزه‌دار
سبز زده بید و بلرزان نفش | مجمره لاله شده دود افکنش

خواست پریدن چمن از جا بکی | خواست چکیدن سمن از نازکی
پیشک از خنده برون آمده | زرد گل لعل بخون آمده

آن گل خودرای که خود دون بود | از نفس باد سخن گوی بود
سبزتر از برگ ترنج آسمان | آمده نارنج بدست آن زمان

چون بلک انجا علم آراسته | سبز بگشتیش بدر خواسته
سرکرده از رشته آن سبز جوان | جان زمین بود و دل آسمان

اخضر سبز مگر باد داد | گفت زمین را که سرسبز باد
یافتگ اینجا که آورده بود | سبزه به سجاده فرو کرده بود

چشمه درخشنده تر از چشم حور | تا بر دار چشمه خورشید نور
سبزه بآن چشمه وضو ساخته | شکر وضو کرده و پرداخته

مرغ ز گل بوی سلیمان شنید | ناله داود دی از [illegible] کشید
[illegible] دراج بخون تذرو | سلسله ریخته بر پای سرو

محضر منشور نو لیبات باغ | فتوی بلبل شده بر خون زاغ
بوم گران بوم شده مکر پیش | سر دلش گشته قضای سرش

باد بیانی ز تحصیل نسیم | ساخته بخت زمین را ادیم
لاله ز تعجیل کر بشتافته | از جنبش دل خفقان یافته

سایه شمشاد شمایل پرست | سوی دل لاله زده [illegible] دست
ناخن سیمین سمن صبح فام | پرده ز شب ناخنه دل تمام

صبح که [illegible] شده ذره [illegible] | جامه کنان [illegible]
خاک بآن آب دوا ساخته | هرچه فسرده بده برانداخته

زر د قصب خاک بر سیم جهود | کاب چو [illegible] پید [illegible] بود
نور سحر یافته میدان فراخ | سایه روی را بصبا داده شاخ

باد گزیده لب خورشید را | شانه زده باد سر بید را
سایه و نور از علم شاخسار | رقص کنان بر طرف جویبار

عود شده آن خاک که مقصود بود | کاتش گل مجمری از عود بود
گردن گل [illegible] شده | زلف بنفشه کمر گل شده

مرغ ز داود خوشش آواز تر | گل ز نظامی خوشتر اندازتر
باد نقاب از طرفی برگرفت | خواجه سبک عاشقی از سر گرفت

حکایت آن [illegible]

فشه آن ماه قصب دوخته | خرمن مه را به قصب سوخته

[illegible] کرا از زلف زره بافته | [illegible] از فرق نمک ساخته

دیدن او چون نمک انگیخته | سر کرد [illegible] نمک [illegible]
[illegible] با شکر آمیخته | شکر شیرین نمکان ریخته

طوطی باغ از نمکش شرمسار | وان سر طوطی ز ترش [illegible]
زان رخ [illegible] بر رخ خویش | تیغ [illegible] سیمین چو ترنجی بکش

مست نوازی چو گل بوستان | تو به فریبی چو می دوستان
لب ز طبرزد چو طبرزد ببست | مغز طبرزد به جگر خون شکست

شاخ گلی سبزتر از نیشکر | خشک بنانی همه جلاب تر
خال بعودش که بکی سبز بود | غالیه سیمای [illegible] صدف [illegible] بود

[illegible] آن دانه و خاک حیات / جمله من خاک [illegible]
جرعه ز خورشید جگرسوزتر / لعل ز مهتاب شب افروزتر
از [illegible] دل که [illegible] داشت / باد چو میدان دهن [illegible] داشت
زان دل تختش که جگرخواره گشت / بر جگر او دل من پاره گشت
لب [illegible] بست که [illegible] / رخ به دعا [illegible] با فسونگری
پسته چو چشمه دهن [illegible] دار / راه گذر [illegible] یکی [illegible]
عشق چو آن غنچه وان مهره دید / بوالعجبی کرد و بساطی کشید
کیسه صورت ز میانم گشاد / طوق تن از گردن جانم کشاد
کار من از طاقت من درگذشت / آب حیاتم ز دهن برگذشت
عقل ز هیبت که [illegible] دید / غمزه آن کان با من کشید
دل که گشادی غم دل میگرفت / چشمه خورشید بگل میگرفت
[illegible] غم [illegible] بود / چاره گرمی زده هم می بود
بی تپش از سوزش و از داغ من / بی خبر از سبزه و از باغ من
[illegible] در نظر [illegible] او / باغ سخن بود و سرشک آب او
وانکه رخش پرده خاص بود / آینه صورت اخلاص بود
بس که سر [illegible] او [illegible] / تا [illegible] رشته [illegible]
این سفرا راه یقین رفته اند / راه چنین رو که چنین رفته اند
[illegible] این ره [illegible] بهای / کار نظامی [illegible] گذار

در پایان خلوت اول [illegible] آن

خواجه یکی ره تمنای جشن / زد دو سه دم با دو سه ابنای جنس
یافت شبی چون سحر آراسته / خواسته ای چند [illegible] آراسته
مجلسی افروخته چون نوبهار / عشرتی آسوده تر از روزگار
[illegible] / شرح ده [illegible]
شحنه غم خون [illegible] ریخته / بر شکرش بر مگسی [illegible]
پرده شناسان [illegible] / پرده نشینان [illegible]
پای سهیل از سر نطع ادیم / لعل فشان [illegible]
شمع دلم چون جگر شمع [illegible] / آتش جان چون دل جانان [illegible]
در طبق مجمر مجلس فروز / عود شکرساز و شکر عودسوز
شیشه ز گلاب شکرافشان [illegible] / شمع [illegible]
از لب لعلان [illegible] / چشم و دهان شکر و بادام ریز
شکر و بادام بهم نکته ساز / زهره و مریخ بهم عشقباز
[illegible] / [illegible]
[illegible] رو به چو [illegible] / تا [illegible]
یار گریبان کش [illegible] / آستی از رقص چو [illegible] فشان
شمع چو [illegible] قدح می به دست / [illegible]
خواب چو پروانه پر انداخته / شمع شبانه سپر انداخته
[illegible] زهره دران [illegible] / نغمه [illegible]
خواب ربا [illegible] باغ [illegible] / نور [illegible] چراغ از چراغ
آنچه [illegible] کسی یافته / هم نفسی در نفسی یافته
نزل [illegible] زمان تا زمان / دل بدل و تن بتن و جان بجان
گفتی از ان حجره که [illegible] / رخت عدم در عدم انداخته

مرغ طرب نامه به پر بار بست — مست پر مرغ ثریا شکست
آتش مرغ سحر از بانگ زن — بر جگر خویش نهان آب زن

مرغ گران خواب‌تر از صبحگاه — پای فلک بسته‌تر از دست ماه
حلقه در پردهٔ بیگانگان — زلف پری حلقهٔ دیوانگان

درخم آن حلقهٔ دل مشتری — تنگ‌تر از حلقهٔ انگشتری
ناخن آورده پری زادگان — همچو پری بر دل افتادگان

برده دل از شاخ سمن ناشسته — خار نوک مژه بر داشته
میوهٔ دل بیشکر خندشان — نگین جان ناردن خندشان

فندقه‌ها شکر و بادام تنگ — سبز خط از پسته عناب رنگ
در شب خط یافته سحر حلال — بابلی غمزه و هندوی خال

نرگس پس از غمزه و خالی جهان — گشته جهان بابل و هندوستان
غمزه زنان تیزتر از خارها — جعد گره‌گیرتر از کارها

شیفته کرشمه چو کماندار شد — تیر میندا خته بر کار شد
باد مسیح از نفس دل دمید — آب حیات از دهن گل چکید

گل چو سمن غالیه بر گوش داشت — مه چو فلک غاشیه بر دوش داشت
چون رخ و لب شکر و بادام ریخت — گل بحمایت بشکر در گریخت

هر نظری جان و جهانی شده — هر فره بتخانهٔ جانی شده
زلف سیه بر گل سیم سفید — مشک فشان بر ورق مشک بید

غبغب سیمین که گرت از آب — گوی سیب و ترنج شد ز تف آفتاب
زلف براهیم و رخ آتشکدش — چشم سماعیل و مژه خنجرش

آتش از این دسته ریحان شده — خنجر از آن کشتن خندان شده
بوسه جمی مایهٔ افکندگی — لب چو مسیحا سبب زندگی

خوی چو گل عطرآمیز شده — خرمن مه خوشهٔ پروین شده
بازو شده گوی گریبان حور — خط سحر یافته طغرای نور

همت خاصان و دل عامیان — شیفته زان نور چو سرسامیان
غمزه منادی که دهن بسته بود — چشم سخن گو که زبان بسته بود

می چو گل آرایش اقلیم شد — جام چو نرگس بزر و سیم شد
عقل ز آن دایره سرمست ماند — عاقبت از صبر تهی دست ماند

در دهن از خنده گرهی نمود — طاقت را طاقت آهی نبود
بس‌بسی زیر نوا هنگ داشت — فتنه سر زیر دو آهنگ داشت

یافته در داعیه داوود ساز — قصهٔ محمود و حدیث ایاز
شعر نظامی شکرافشان شده — در دو غزالان غزلخوان شده

[illegible] نمودن ثنا معشوق [illegible]

عمر بران گردش ازل یافته — آنچه شد از سر یافته
دیده دران جلوه تحیات خوان — گوش دران نامه تحیت رسان

تنگ دل از خندهٔ ترکان شکر — سرمه بر از چشم غزالان نظر
ترک قصب پوش می آشام جو — کرده قلم را چو قصب زخم کار

هر که بشب دست بر افشانده بود — وان شب تا روز دران مانده بود
ناوک غمزش چو جگر خسته شدی — جان بزمین چو به پا برابر شدی

شمع شبستان شره شنگ بود — چشم چراغ آبله زان رشک بود
سر مستی کوز خطا درگرفت — دل به تبرک بوسه در گرفت

کشته‌اند

گرشد از سبزه زمین آفتاب
گرشد من کار روا جوی آب

زان طلب آن شب که بری داشتم
پنجرم گر خبری داشتم

کان مه نو گوهر از نور داشت
ماه نو از شیفتگان دور داشت

شیفته شیفته خویش بود
رغبتی از من ده از خویش داشت

دل بتنها که چه بودی بروز
گر شب ما را نشدی پرده سوز

امشب اگر بخت سلامت شدی
هم نفس صبح قیامت شدی

روشنی آن شب چون آفتاب
چون همه بیدار و نه بینم بخواب

خوبی آن شب طرب هوش بود
تا شب دوشش کرده بهم خوش نبود

زان همه شب یارب یارب کنم
بو که شبی چاره آن شب کنم

روز سپید آن همه شب داج بود
بود شب اما شب معراج بود

ماه که بر اهل فلک کان کند
در غم آن شب همه شب جان کند

روز که شب دشمنیش در سرشت
هم تنهای جهان یک سرشت

من شده فارغ که ز راه سحر
تیغ زنان صبح درآمد بسر

آتش خورشید در ارکان من
آب روان کرده ز ایوان من

ابر بتاب آمده بازی کنان
جامه خورشید نمازی کنان

دشنه آن چشمه که خورشید نست
چون من و تو مایه خورشید نیست

چرخ [illegible] زده بر سیم ناب
زر و طلا از ورق آفتاب

صبح گران بخت و سبک خیز شد
دشنه بدست از پی خونریز شد

من ز مصافش سپر انداختم
جان سپر دشنه او ساختم

در بر جانم سحر از بوی جست
فتنه کشی کرد و بر دل شکست

بانگ برآمد ز خرابات من
کای سحر انصاف مکافات من

پیشتر که زین که کسی داشتم
شمع شب افروز بسی داشتم

آن شب و آن شمع نماند به سود
نیست جهان شد که نکویی نبود

نیش از آن زن که تراوش خورد
چشم در آن کش که ترا تیره کرد

نام کشی کن که صواب آن بود
سوخته را سوختن آسان بود

صبح جو دو گریه من بنگریست
چون شفق از شفقت من خون گریست

سوخته شد خرمن روز از غمم
چشمه خورشید فسرد از دمم

با همه نرمی فلک امید داد
تا ز شبم مهره خورشید داد

چون اثر نور سحر یافتم
پنجرم کرد خبر یافتم

هر که درین مهد روان راه یافت
پیشتر از نور سحرگاه یافت

ای زنجالت همه شبهای تو
روی سپید از زر و [illegible] بهای تو

من که از آن شب صفتی کرده‌ام
آن صفت از معرفتی کرده‌ام

شب صفتست پرده [illegible]
شمع در [illegible] چاپست

عود و گلابی که در دست اند
ناله و اشک دو سه دل خسته اند

زان همه نوبت که ازان سند بود
روز خیالات شب قدر بود

گوهر آن پرده [illegible] نورد
کیست درین دایره تا بو برد

شمع چراغم همه هستی تست
هستی من جمله ز هستی تست

صبح که خور ز آنچه آموختت
خوشتر ازین شمع [illegible] جست

بیش کن از شمع چراغی رسی
تا به نظامی به چراغی رسی

اول کین عشق پرستی بود
در عدم آوازه هستی بود

اول کین عشق پرستی نبود	در عدم آوازهٔ هستی نبود
مقتبسی از کم عدم ساز کرد	سوی وجود آمد و در باز کرد

آن بخلافت علم آراسته	چون علم افتاده و برخاسته
باز پسین طفل پری زادگان	پیشترین لشکری آزادگان

علم آدم صفت پاک اوست	خرم طینت شرف خاک اوست
آن گهر هم گهر و هم صفی	هم محک هم زر و هم صیرفی

شاهد نو رفته افلاکیان	نو خط فردا آینهٔ خاکیان
یارهٔ او ساعد جانداران	ساعدش از سفت فلک یاره دار

آن ز دو گهواره بر انگیخته	مغز دو گوهر بهم آمیخته
پیشکش خلوت زندانیان	محتسب ساقی روحانیان

سرحد خلوت شده بازار او	بکری رحمت شده در کار او
طفل چهل روزه گرش زربان	پیر چهل ساله بر او درس خوان

خوب خطی عشق نبشت آمده	گلبنی از باغ بهشت آمده
نوری ازان دیده که بیناترست	فرعی ازان شاخ که بالاترست

روشنده مرغان فلک دانه چین	زان همه را آمده پیر زمین
او بیکی دانه ز راه کرم	حلیه در انداخته و حله هم

آمده در دام بنان دانه	کمتر از آوازهٔ بهشت انه
زان بدعا با وجود آمده	جملهٔ عالم بسجود آمده

برد آن قبلهٔ سر دیده	سهو شد سجدهٔ شوریده
گشته گل افشان وی از هشت باغ	بر همه گلبرگ و بر ابلیس داغ

بوی نشاطیش در اندام نی	دارش یک نفس آرام نی
طاقت آن کار گیاهی نداشت	گر غم کار تو بپای نداشت

زار ز روی تو که شده نور او	خوردن گندم پی جو بود
گرمی گندم جگرش تافته	چون دل گندم بدو بشکافته

او که چو گندم سر و پایی نداشت	بی زمی و سنگ نوایی نداشت
تا نکند ... ازا...	تا نشکستند نشد روسفید

گندم گون گشته آدمی چو کاه	یافته چو دانهٔ کیمیت کاه
چون جو و گندم شده خاک آسیای	در غم تو ای جو گندم نمای

خوردن آن گندم نامردمیش	کرده برهنه چو دل گندمش
آن همه خواری که زبد خواه برد	یک دل گندمش از راه برد

گندم سخت از جگر آذر دکیست	خوردن او سایهٔ بخود کیست
گندم و جو خوردن تو سار کرد	گر سر پا پای دهان باز کرد

ای ز تو سرگشته جان گم شده	دام تو از دانهٔ گندم شده
... بوی ... و ...	تا نخوری گندم آدم فریب

تنگدلی بی رو شیطان مباش	شیر ابیری ... ان ... باش
چرک نشاید ز آدم بو بشست	تا نکنی توبهٔ آدم درست

عذر به آنرا که خطایی رسید	گاه دم ازان عذر بجایی رسید
چون زلی دانه هوسناک شد	منقطع این مزرعهٔ خاک شد

دید که در دانه طمع خام کرد	خویشتن افکندهٔ این دام کرد
آب رسپانداین گل ... را	... بر ... سپر ... پرده

روی سیاه از گنه اجا گرفت	بر سر آن خاک سیاهی بخت
مدتی از نیل و خم آسمان	نیل گری کرد بهند و ستان

نزد خای

ترک فلک چاکر اقبال تو / زلف خطا بر زده زیر نگین
چون دلش از توبه لطافت گرفت / ملک زمین را بخلافت گرفت

تهمتنا دشمنی عدل گشت / وقتی از آن مزرعه بر بالو گشت
کشمکش او راست در رود تیز هست / برخور ازین مایه که سود آن تراست

هرچه بر دخاری فردوس داد / جمله درین حجره نه در نهاد
ناله عود از نفس مجمرست / رنج خوران راحت پالانگرست

کار ترا با تو چو پرداختند / تا ز دو لطف ازل ساختند
کشتی گل باش چو موج بهار / تا نشوی لنگ بستان چو خار

راه بدین شو چو برید خزان / کاب سبز میشود آتش بجان
صورت بیشری دل بی سرشت / گرچه دلت هست دلیری نیست

شیر توان بست ز نقش سرای / لیک بصد پال نگیند زجای
خلعت افلاک نمی زیبدت / خاک دو جز خاک نمی زیبدت

طالع کارت بزبونی در است / دل بکمی غم بفزونی در است
گر به براکرد سپهر بلند / شهر کیاسی چو ترا شهر بند

دایره گرد ز میان بسته باش / در فلکی با فلک آهسته باش
تیز تکی پیشه آتش بود / باز نمانی ز تک آن خوش بود

آینه‌ت باش و سکندر بدان / کار بسک هیچ بقیمت گران
گوهر تن در سبکی یافتند / قیمت جان در سبکی یافتند

باد سبک روح بود در طواف / خود تو گران جان تری از کوه قاف
گر نه فریبنده تکی چو خار / رخ چو بنفشه بسوی خود مدار

نافه مستقل همه جا روی تست / از پی آن دیده همی سوی تست
گرچه پذیرنده جسد شوی / از همه چون مسیح مجرد شوی

عاشق خویشی تو و صورت پرست / زان چو سپهر آینه داری بدست
گر تو چو سنگی فلک عجم کشی / دامن ازین بی نمکی در کشی

قصد جفا کن بوفا در گریز / خلق جفا شد بخدا در گریز
ظلم رها کن ز تباهی گریز / آب چهل ساله بیک نان مریز

نیکی اچن و بدان کار کن / بر بدی خویشتن اقرار کن
چون تو خجل وار برآری نفس / فضل کند رحمت فریاد رس

داستان پادشاه ظالم

دیگری دید برای صواب / صورت پیدا گری را جواب
گفت خدا با تو ز ظالم حکرد / در شبت از روز مظالم حکرد

گفت چو بر من بسر آمد حیات / در گره بودم همه کاینات
تا بن امید هدایت گراست / یا بخدا چشم عنایت کراست

در دلم شفقتی از من نبود / هیچکسی را بکرم ظن نبود
لرزه در افتاد بمن بر بنود / روی بپشت و دل نا امید

طرح ... قاب در انداختم / تکیه با مرزش حق ساختم
کای من بیکس ... / از خجلان در گذر و در گذار

گرد فرمان تو ... گشته‌ام / دانکم گر همه دگشته ام
یا ادب من ز نشر ... / یا بخلاف همه کاری مکن

چون ... دیده زیبای ... ان / چاره من کرد کس بی کسان
فیض کرم را سخنم در گرفت / بار من افکند و مرا بر گرفت

هر نفسی کان بندامت بود — شحنهٔ غوغای قیامت بود

جمله نفسهای تو ای بادسنج — کیل زبانیست و ترازوی رنج

کیل زبان سال و مهت بود گیر — این مه و این سال بپیمود گیر

مانده تهی ترازوی تو بی سنگ و در — کیل تهی گشته و پیمانه پر

سنگ زمین سنگ ترازو مکن — مهرهٔ گل مهرهٔ بازو مکن

یکدمت است آنچه بدو دیده‌ای — یک نفس است آنچه بدو زنده‌ای

هرچه درین پرده پستانی‌ای — خود بستان تا بتوانی بده

تا بود آن روز که باشد بهی — کردنت آزاد و دهانت تهی

دام یتیمان نشود دامنت — بارکش بیوه زنان گردنت

باز ده این فرش کهن توده را — طرح کن این دامن آلوده را

یا چو غضنفر بی ره توشه‌گیر — یا چو نظامی ز جهان گوشه‌گیر

ای ملک جانوران رای تو — وی گهر تاجوران پای تو

[illegible] مقالهٔ پانزدهم

گر ملکی خانهٔ شاهی طلب — در گهر تاج الهی طلب

زانسوی عالم که دگر راه نیست — جز من و تو هیچکس آگاه نیست

زان ازلی نور که پرورده‌اند — در تو زیادت نظری کرده‌اند

نقد عزیزی و جهان شهر تست — نقد جهان یک بیک از بهر تست

ملک سفیدی و سیاهی تراست — پیشه کن ای خواجه که شاهی تراست

دور تو از دایره بیرون ترست — از دو جهان قسمت تو افزون ترست

آینه دار ازلی آن سحر — تا تو رخ خویش ببینی مگر

جنبش این مهد که محراب نیست — طفل خوشش از ناخوشی آب نیست

مرغ دل و عیسی جان هم تویی — جز تو کسی گر بود آن هم تویی

عالم خوش خور که زکس کم نه‌ای — غصه مخور بندهٔ عالم نه‌ای

با همه چون خاک زمین پست باش — وز همه چون باد تهی دست باش

خاک تهی بند در آمیخته — گرد بود خاک بر انگیخته

دل بجدایی نه و خرسندیی — ایمنی جدا کانه خداوندیی

گو خبر دین و دیانت کجاست — یا کجایم و امانت کجاست

این دل گرد دین آتش داده‌اند — زانسوی عالم خبرش داده‌اند

چاره دین ساز که دنیا تهیست — تا مگر آن نیز بیاری بدست

دین جو بدنیا بتوانی خرید — کن کمن دیو نباید شنید

میر دواز جوهر این کیمیا — جوهر پیکی بکوی کیمیا

سنگ بینداز و گهر میستان — خاک زمین میده و زر میستان

آنکه ترا ایستهٔ میده‌ای — از تو یکی خواهد و ده میدهد

بهتر ازین مایه ستانی نیست — سود کن [illegible] نیست

کار تو پروردن دین کرده‌اند — کارکنان [illegible] کرده‌اند

شاه و سپه را چو شوی نیکخواه — خیر تو خواهد همه تخت و سپاه

خانه کن ملک بسیجی رست — دولت باقی زکرم آنست

عاقبتی هست بپاسخ از آن — گرد بخواهد دهی و میدهیش از آن

راست [illegible] طلب از [illegible] — جز خجلی حاصل این کار نیست

مست شدی عشق نه خوی بیدار — کشتی تدبیر بغرقاب در

ملک ضعیفان بکف آورده‌ای — مال یتیمان بستم خورده‌ای

[illegible]

روز قیامت که بود داوری
شرم نداری که بعذر آوری
روی بدین کن که ترا پیشی است
پشت بخورشید که زردستی است
لعبت زرنیخ شد این گوی زرد
چون زن حایض لب لعبت بکرد
هرچه درین پرده نه هیچی است
بازی این لعبت زرنیخی است
باد دودم چو پسیح از زمین
باز رهان روغن خود زین چراغ
چند چو پروانه پر انداختن
پیش چراغی سپر انداختن
پار دهن این پرده عیسی کران
تا پر عیسیت برویدز پای
هرکه چو عیسی ره جان زاکرفت
از سر انصاف جهان را گرفت
رسم ستم نیست جهان یافتن
ملک بانصاف توان یافتن
هرچه نه عدلست چه دادت دهد
وانچه نه انصاف بیادت دهد
عدل کن و جان خرد شاد کن
کار کن و مملکت آباد کن

داستان انوشیروان با وزیر

مملکت از عدل شود پایدار
کار تو از عدل تو گیرد قرار
صید کنان مرکب نوشیروان
دور شد از کوکبه خسروان
مونس خسرو شده دستور و بس
خسرو و دستور و دگر هیچکس
شاه دران ناحیه صید یاب
دید دهی چون دل دشمن خراب
تنگ دو مرغ آمده بر یکدگر
از دل شه قافیه شان تنگ‌تر
گفت بدستور چه دم میزنند
چیست صفیری که بهم میزنند
گفت وزیرا ملک روزگار
گویم اگر شه بود آموزگار
این دو نوا از پی رامشگریست
خطبه از بهر زناشوهریست
دختری این مرغ بدان مرغ داد
شیربها خواهد ازو بامداد
کین ده ویران بگذاری بما
نیز چنین چند سپاری بما
آن دگرش گوید ازین درگذر
جور ملک بین و برو غم مخور
گر ملک اینست نه بس روزگار
زین ده ویران دهمت صد هزار
در ملک این لفظ چنان درگرفت
کاه برآورد و فغان برگرفت
شاه دران باره چنان گرم گشت
کز نفسش نعل فرس نرم گشت
دست بسر بر زد و لختی گریست
حاصل بیداد بجز گریه چیست
زین ستم انگشت بدندان گرفت
گفت ستم بین که بمرغان گرفت
جور نگر کز جگر خاکیان
بوم نشانم بدل ماکیان
ای من غافل شده دنیاپرست
بس که زنم بر سر ازین کار دست
مال کسان چند ستانم بزور
غافلم از مردن و فردای گور
تا کی و کی دست درازی کنم
با سر خود بین که چه بازی کنم
ملک بدان داد مرا کردگار
تا بکنم آنچه نیاید بکار
من که ستم بر [illegible]
میکنم اینها که نه فرموده‌اند
نام خود از ظلم چرا بد کنم
ظلم کنم وای که بر خود کنم
بهتر ازین در دلم آزرم باد
یا ز خودم نیز ز خدا شرم باد
ظلم شد امروز تماشاگهم
وای بر سوای فردای من
سوختنی شد تن بی‌حاصلم
سوخت ازین غصه دلم بر دلم
چند غبار ستم انگیختن
خون دل بی‌گنهان ریختن
روز قیامت ز نهانی [illegible]
باز پرستند پرستند باز
شرم زده چون ننشینم خجل
کز ستم آنجا نشوم تنگدل

شرم زده چون بنفشه خجل
سنگ دلم چون نشوم سنگ دل

بگذر تا به ملامت برم
کین خجلی را بقیامت برم

بامنست این که وابار کیست
چارهٔ من بردن بیچار کیست

زین گهر و گنج نتوان شمرد
سام چه بر دولت نریمان چه برد

تا من ازین امر ولایت که هست
عاقبت الامر به آرم بدست

چونکه لب شکر که در آید
بوی نوازش بولایت رسید

داد بگسترد و کمر بست درست
تا نفس آخر آوازان برست

حالی از آن خطه قلم بر گرفت
رسم بد و رای پسین بر گرفت

بعد بسی گردش چرخ آزمای
او شنید آوازهٔ عدلش بجای

یافته در خطبهٔ صاحب ولی
سکه که نامش رقم مقبلی

عاقبتی نیک سرانجام یافت
هر که درو عدل زد آن نام یافت

عمر بخشنودی دلها گذار
تا ز تو خشنود بود کردگار

سایهٔ خورشید سواران طلب
رنج خود و راحت یاران طلب

دردستانی کن و درمان دهی
تا برسانند بفرمان دهی

گرم شو از مهر و زکین سرد باش
چون مه و خورشید جوانمرد باش

هر که بنیکی عمل آغاز کرد
نیکی او روی بدو باز کرد

گنبد گردنده ز روی قیاس
هست بنیکی و بدی حق شناس

حاصل دنیا چو یکی ساعتست
طاعت به کزیه به طاعتست

طاعت کن روی بتاب از گناه
تا نشوی چون خجلان عذر خواه

عذر میاور نه حیل خواه شنید
انچت از تو عمل خواهد شنید

گر سخن کار شنیدی کسی
کار نظامی بفلک بر شدی

مقالهٔ سیوم در انقلاب حوادث

یک نفس ای خواجه دامن کشان
آتشی بر همه عالم فشان

تکیه بشوراحت رنجور باش
یک نفس از محتشمی دور باش

حکم چو بر عاقبت اندیشی است
محتشمی مایهٔ درویشی است

ملکت سلیمان مطلب کان هباست
ملک همانست سلیمان کجاست

حجله همانست که عذرا بست
ملک همانست که وامق نشست

جمله به بزم این که مهیا شدست
وامق افتاده و عذرا شدست

سال جهان گر چه بسی بر گذشت
از سر هوشش سر موی نگشت

خاک همان خصم قوی گردنست
چرخ همان ظالم گردن زنست

بخت گیتی گر تمنا کند
با که وفا کرد که با ما کند

خاک ز بس شد انکس بر سر خاک ریست
خاک بداند که [illegible]

مرقدی [illegible] آزاده ایست
مرقدی از فرق فلک زاده ایست

ما که جوانی بجهان داده ایم
پیر چو سیر آیم [illegible] داده ایم

سام که سیمرغ به پیر پرداشت
بود جوان گر به سپیر پرداشت

گنبد پوینده که پاینده نیست
جز بجفا قوت گراینده نیست

گر گنج [illegible] کند
کار گل کوزه گران کند

هست برین [illegible]
هر کسی از کار تنگ آمد

گفته کرده [illegible] که جیحون زیادند
کان [illegible] بیا [illegible]

ورکه بدریا دو سه کشتی [illegible]
نعل در آتش که بیابا [illegible]

آدمی از حادثه بی غم مبند
به تر و خشک [illegible]

فرض شد این قافله برداشتن / زین ره بگذشتن و بگذاشتن
هر که درین قافله وامانده است / شهر برون کرده و ده رانده است
[illegible] روی راکرایان میدهند / در عدم از دور نشان میدهند
ملک بها کن که غرورت دهد / ظلمت این سایه چو نورت دهد
عمر ببازیچه بسر میبری / بازی از اندازه بدر میبری
گردش این گنبد بازیچه رنگ / تربیتی باز چه گرفت این درنگ
بیشتر از مرتبه غافلی / غافلی بود روش آن جاهلی
چون نظر عقل بغایت رسید / دولت شادی بنهایت رسید
غافل بودن نه ز فرزانگیست / غافلی از جمله دیوانگیست
غافل منشین ورقی میخراش / گر ننویسی ورقی میتراش
سرکش از خدمت روشندلان / دست بدار از کمر مقبلان
خار که هم صحبتی گل کند / غالیه در دامن سنبل کند
روز قیامت که برات آورند / بادیه را در عرصات آورند
ای جگر آلوده زبان بستگان / آب جگر خورده دل خستگان
ریگ تو و آب حیات از کجا / بادیه و فیض فرات از کجا
ریگ بزندان که که خون خورده‌ام / ریگ حریری نه بخون کرده‌ام
بهر پریخوانی ملکی بیختیم / باجگری چند بر آمیختیم
تا چو هم آغوش غریبان شوم / محرم پیشینه حوران شوم
حاکم جور ار حکم پرستش کند / مطرز خلخال بهشتش کند
هر که کند صحبت نیک اختیار / آید روزیش ضرورت بکار
صحبت نیکان ز جهان دور گشت / خوان عسل خانه زنبور گشت
دور نگه کز سر نامردمی / بر حذرند آدمی از آدمی
معرفت از آدمیان برده‌اند / داد میان از میان برده‌اند
چون فلک از عهد سلیمان بریست / آدمی آنست که اکنون پریست
با نفس هر که در آمیختیم / مصلحت آن بود که بگریختیم
سایه کس فر همایی نداد / صحبت کس بوی وفایی نداد
تحفه ادب چیست وفا داشتن / حق وفا چیست نگه داشتن
برگذران دانه که مهر ورزند / آید روزی که ازان برخورند

داستان سلیمان با دهقان

روزی ازانجا که فراغی رسید / باد سلیمان بچراغی رسید
مملکتش رخت بصحرا نهاد / تخت برین تخته مینا نهاد
[illegible] کرد و [illegible] گذشت / برزگری پیر در آن ساده دشت
دانه فشان گشته بهر گوشه‌ئی / رسته ز هر دانه او خوشه‌ئی
خانه ز رشتی عمل پرداخته / در غله‌دان کرم انداخته
پرده آن دانه که دهقان گشاد / منطق مرغان سلیمان گشاد
گفت جوانمرد و شوای پیرمرد / این قدرت بود بیابیست خورد
دام نه و دانه فشانی مکن / با چو منی مرغ زبانی مکن
[illegible] کلنگی اینجا / آب نیابی بود غافل بکار
[illegible] زمین [illegible] / زانکه بسی کشتیم و برداشتیم
تا تو درین [illegible] / تشنه ولی آب کی آری بدرد
پیر بدو گفت مرنج از جواب / فارغم از پرورش خاک و آب

آب زن آینه که پشت منست | پل من آینه انگشت منست
نیست غم ار دانه [illegible] | دانم این خانه [illegible]
گر [illegible] بجز دم [illegible] | دانه [illegible] صید [illegible]
دانه با [illegible] | تا [illegible] آید [illegible]
دانه شایسته [illegible] | تا کره خوشه [illegible]
[illegible] که برافروخته | [illegible] دو [illegible]
[illegible] | [illegible] دولت [illegible]
گر [illegible] گردن [illegible] خورد | [illegible]
[illegible] آید [illegible] | [illegible] سیه [illegible]
[illegible] دایره [illegible] | [illegible]
دولتی باید صاحب درنگ | گر قدر نام بیاید [illegible]
هر نفسی حوصله [illegible] نیست | [illegible] نیست
[illegible] بود | [illegible]

مقالهٔ چهارم در [illegible] پادشاه [illegible]

ای سپر افکنده ز [illegible] | غول [illegible] دیوانگی
[illegible] که [illegible] نیست | زود [illegible] که [illegible] نیست
ای [illegible] میخواره [illegible] | [illegible]

بنده [illegible] | [illegible] گم کن [illegible]
[illegible] | [illegible]
چرخ [illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible]
همت [illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible]
واو [illegible] همت [illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible]
همت [illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible]
راه روانی [illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible]

بلکه جوانی ز نکویی گراست   [illegible] مرا یارب کوی گراست
رفت جوانی بتغافل بصبر   جای درنیست تنی [illegible]

کم شده [illegible] چو [illegible] بود   کم شدنش جای تاسف بود
خارجی از قدر جوانی گر پست   تا نشوی پیر ندانی که پست

گر به جوانی مه نو [illegible] نشست   پیری تخت جوانی چو پشت
شاد [illegible] بخت جوان   پیر شود لیک کشش باغبان

شاخ تر از بهر گل نو بهست   هیزم خشک از پی خاکستر است
موی سپیه غالیه سر بود   سنگ سپیه صیرفی زر بود

عهد جوانی بسر آمد مخسب   روز شد اینک سحر آمد مخسب
آتش طبع تو چو کافور خورد   مشک ترا رنگ به کافور کرد

چونکه هوا اسپرد شود دیگدان   برف سپید آرد ابری سیاه
کافوری از رنگ رزی دور نیست   کالبه خورشید و مسیحا کیست

کار زکاری صنعت آب شد   رنگ رزی پیشه مهتاب شد
رنگ نشست این که [illegible]   عیسی از آن رنگ رزی پیشه کرد

چونکه هوا بر وی از رنگ نیست   جمله هوا را یکی سنگ نیست
[illegible] شب بان روز و رنگی مدار   صورت رومی دل زنگی مدار

[illegible] کرد کوه ز خون و رنگ   پشت بشیر است میان پلنگ
تا [illegible] رنگی و رومی تراست   داغ ظلومی و جهولی تراست

تا چو عود سان درخت از لباس   گاه قصب پوشی گاهی پلاس
[illegible] بخوان الصبح   گر [illegible] و سپری صبح

آن خور و آن پوش چو شیر و پلنگ   گاوری آن همه ساله خدنگ
تا [illegible] دهلی ات بست   [illegible] کاسه است

گر [illegible] نان نشانه ز تو   آب و گیا را که پستانه ز تو
[illegible]   [illegible] گر خوری چون [illegible] گیا

آتش این خاک خم باد کرد   نان ده [illegible] آب [illegible]
گر نه درین دخمه زند [illegible]   [illegible] تبشت آتش [illegible]

گرگ دمی یوسف جانی چراست   شیر دلی گر نه غمان [illegible]
از دل مشتی جو کند [illegible]   دانه دلی چون بود گندم [illegible]

نان خورشش از سینه خود [illegible]   ز دل خود ساز نوا [illegible]
خاک شو و نان بکیلان مخور   خار نه زخم دنیلان مخور

بر دل دست همه خار [illegible]   تن [illegible] و دست بکاری [illegible]

[illegible]   تا نشوی [illegible]

[illegible]

در شرف شاهی [illegible] پیر بود   چون پری از خلق طرف گیر بود
پیر [illegible] خود [illegible]   خشت زدی [illegible]

هیچ [illegible]   در لحد آن خشت [illegible]
[illegible] جو آن خشت [illegible]   گر چه کنه کار [illegible]

[illegible] کار [illegible]   کار خدا [illegible]
آمد از اینجا که قضا ساز کرد   [illegible]

[illegible]   کاه و گل [illegible]
خیر [illegible]   [illegible]

قالب این خشت بر آتش مکن ‌ ‌ خشت نو از قالب دیگر زن
چند کلوخی بتکلف زنی ‌ ‌ در گل و آبی چه تصرف کنی

خویشتن از جملهٔ پیران شمار ‌ ‌ کار جوانان بجوانان گذار
پیر بدو گفت جوانی مکن ‌ ‌ در گذر از کار و گرانی مکن

خشت زدن پیشهٔ پیران بود ‌ ‌ بارکشی کار اسیران بود
دست بدین پیشه کشیدم که هست ‌ ‌ تا نکشم پیش تو یک بوزه دست

دستکش کس نیم از بهر گنج ‌ ‌ دست کشی میخورم از دسترنج
از پی این زرق و بالم مکن ‌ ‌ گر نه چنینست حلالم مکن

از سخن پیر ملامت گرش ‌ ‌ گریه گریان بگذشت از برش
چند نظامی در دنیا زنی ‌ ‌ خیز در دین زن اگر میزنی

لعبت بازی بس این پرده هست ‌ ‌ ورنه بر این همه لعبت گریست

دیدهٔ دل محرم این پرده ساز ‌ ‌ تا چه برون آید ازین پرده راز

مقالهٔ بیست و سیوم در اجتناب از موجودات

گر پس این پرده نه نیکاکون ‌ ‌ غارت یابند ز غارت درون
گوهر شبم از ادب افروختند ‌ ‌ برکمر خدمت دل دوخته

هیچ برین نقطه دپرگار نیست ‌ ‌ گر خط این دایره پرگار نیست
این دو سه مرکب که بزین کرده‌اند ‌ ‌ از پی ما دست گزین کرده‌اند

پیشتر از جنبش این بازکان ‌ ‌ نوبت بیغوران وکی آزادگان
پایهٔ عشق نه ما کرده‌ایم ‌ ‌ دستکش عشق نه ما بوده‌ایم

در دو جهان عیب و هنر بسته‌اند ‌ ‌ جمله بفتراک تو بربسته‌اند
نیست جهان را چو تو هم خوابه‌ای ‌ ‌ مرغ زمین را ز تو به دانه‌ای

بگذر ازین مرغ که بیضه‌ش ‌ ‌ بر سر این مرغ چو سیمرغ باش
مرغ قفس بر که مسیحای تست ‌ ‌ زیر تو پر دارد و بالای تست

یا ز قفص چنگل او کن جدا ‌ ‌ یا قفص خویش بیاد کن ها
تا نه چو ناسوت رکابت رسد ‌ ‌ در بر خویشت بحمایت برند

چون گذری زین دو سه دهلیز خاک ‌ ‌ لوح ترا از تو بشویند پاک
نقش تو هم سپیدی و سیاهی شود ‌ ‌ مخزن اسرار الهی شوی

سهل شوی بر قدم انبیا ‌ ‌ اهل شوی در حرم کبریا
راه دو عالم زده منزل شدست ‌ ‌ نیمه ره یک نفس دل شدست

آنکه اساس تو برین گل نهاد ‌ ‌ کعبهٔ جان در حرم دل نهاد
نقش قبول از دل روشن نهد ‌ ‌ گرد یتیم پیشهٔ تن مگیر

سرمه کن دیدهٔ نرگس صباست ‌ ‌ رنگ رز جامهٔ تن زیباست
[illegible] ‌ ‌ [illegible]

بندهٔ دل باش که سلطان شوی ‌ ‌ خواجهٔ عقل و ملک ایمان شوی
زهی دل منیفلی نیفه وار ‌ ‌ تا ز تصفت تن [illegible]

ای که ترا نه رسن جامه نیست ‌ ‌ [illegible] ابریشم و [illegible]
زولی آمد [illegible] ‌ ‌ رشتن از آن ماده [illegible]

مشک بود در ختن آرام گیر ‌ ‌ گرد و پر کنده چو پوشد [illegible]
گوهری با نفس تنگ ساز ‌ ‌ ور گهری [illegible] ساز

گاه چو شب نعل سحرگاه [illegible] ‌ ‌ گه چو سحر خرم و آباش باش
بار فنا کش بشب تیره گون ‌ ‌ [illegible] فزون

زاهل وفا هر که بپایان رسید
پیشتر از راه عنایت رسید

زخم بلا مرهم خود بینی است
تلخی ما مایه شیرینی است

خازنی از دولت گنج برست
خازنی را چنها رنج راست

چرخ نبندد کمری بر سرت
تا نگشاید کرهی دیگرت

نزل بلا عافیت اینجاست
آنچه ترا عافیت آید بلاست

سر مشو از بند خود آزاد باش
شمع مشو از خوردن خود شاد باش

رنج ز فریاد بری سالهاست
در عقب رنج بسی راحت است

در سفری کان ره آزاد نیست
شحنه غم را ره دلشاد نیست

صید کن لابه و عجب تیزترین
بادیه پیمای و مراحل گزین

شیر سگی داشت که چون تو گرفت
سایه خورشید به آهو گرفت

داستان صیاد و روباه و سگ

سهم زده کرگدن از گردنش
گور ز دندان گوزن افکنش

در سر کشش مونس و یار آمده
چند شبان روز بکار آمده

گشت کم آن شیر سگ از شیر مرد
مرد بران غم که جگر را بخورد

گرچه دران غم دلش از جان گرفت
هم جگر خویش بدندان گرفت

طنز کنان روبهی آمد ز دور
گفت صبوری بکن ای ناصبور

دی که ز پیش تو نخجیر شد
تیز تکی کرد و عدم گیر شد

نیزه و کبابی بدل ریش ده
گوشت تو خود چیست بدندان مکش

ایمنی از دغن اعضای من
رست مزاج تو ز سودای من

دوری ز وای چه دوا دار نیست
غم نخوری این چه جگر خوار نیست

شاد بباش که درین دیر تنگ
شادی و غم هر دو بود دل درنگ

از دو دو نمی گشتی ز بند
راحت دنیا که بشتی ز تند

جامع انعم تو سبب انعماست
شاد بدانم که کلام خداست

گر سفند کشش زین انبیه بیار
با تو تو صید کشش هین آمد بیار

آمد و کند کشش دو سه جولان گرفت
نیفه روباه بدندان گرفت

حوق تن آمد کشش دین تو شد
گنده روباه یقین تو شد

در که و دشت آن سگ خصم افکنش
کوی هنر برده ز یوز و پلنگ

بود دل محضر فروزش برو
پاس شب و راحت روزش برو

گفت درین ره که میان تو جاست
پای سگی را هنر شیر بهاست

سابری کان نه باو بود کرد
هر چه صبوری ز رمی بپسود کرد

میشنوم کان هنری تنگ نماند
با دلیقای تو که آن سنگ نماند

اینک سگ مرو ز شکار تو کرد
تا دو مست بس بود ای شیرمرد

بیت حرمش بود ولیت بپذیر
روبه فربه نخوری پیشش از این

ایمنم از دام و دغلهای تو
فارغم از کشتن سودای تو

صید کشش گفت شب آبستن است
این غم یک روزه برای تو نیست

این همه پیری و همه بندگی
هست درین قالب کرد بندگی

شاد بدانم که دل از غم نیست
کاه دران غم که سبب غم نیست

گرگ عمر سات بود صید رسید
گرگ تیم جامه نخواهم دریده

در سخن بر که بر آمد غبار
گشت سگ از پرده گردا شکار

گفت بدین خوده کز در آمدم
روبه بدانم که به شیر آمدم

هر که تبیعش بار ادب نشد
حاتم که زر کشش بیداد شد

راه یقین جوی ز هر حاصلی — نیست مبارکتر ازین منزلی
پای برفتار یقین سر شود — سنگ به پیدا ز یقین زر شود

گرد همت شد یقین استوار — گرد ز دریا نم از آتش برآر
هر که یقین را بتوکل سرشت — بر کرم الرزق علی الله نوشت

پشه‌خوان و مگس پیس مشو — هر چه به پیش آیدت از بیش مشو
روزی تو باز نگردد ز در — کار به بند آکن و غم روزی مخور

بر در او شو که نیازت به اوست — روزی از او خواه که روزی ده اوست
از من و تو هر که بدان درگذشت — هیچکسی بی غم نفسی برنگذشت

عمر تو یک روزه قرارت نداد — روزی ده ساله چه باید نهاد
صورت ما را که عملی بخشند — قسمت روزی بازل ما بخشند

روزی از آنجاست ز بستاده‌اند — آن خوری آنجا که ترا داده‌اند
گرچه درین خلق بسی جهد کرد — پیشتر از روزی خود کس نخورد

نحن قسمنا تو بخوان از نبی — تا شوی از گفت و شنیدن غنی
جهد بدین کن که به نیست عهد — روزی و دولت نفزاید بجهد

تا شوی از جمله عالم عزیز — جهد توهم باید و توفیق نیز
جهد نظامی نفسی بود سرد — گرمی توفیق بخیریش کرد

مقاله هفتم در فضیلت آدمی

ای بزمین همچو فلک نازنین — تا گذشت هم فلک و هم زمین
کار تو زانجا که خبر داشتی — برتر از آن شد که تو پنداشتی

اول این دانه که پرورده‌اند — شیر نخوردی که شکر خورده‌ای
نیک و بدت باد که افزون بود — نیکویی افزونتر ازین چون بود

از پس آن خامه که خاریده‌اند — نقش نگاری به نگاریده‌اند
رشته جان بر جگرت بسته‌اند — گوهر تن بر کمرت بسته‌اند

بهر ضعیفی که درین مرغزار — آهوی فربه بود و بانزار
جانورانی که علف می‌خورند — مرغ علف خواره دام تواند

چون تو همای شرف کار باش — کم خور و کم گوی و کم آزار باش
هرچه تو بینی ز سپید و سیاه — بر سر کاریست درین کارگاه

چند که حشو است بافسانه در — بلبل گفت بوبرانه در
گر درین پرده نشانیست نیست — در خور تن قسمت جانیست نیست

گرچه ز جنس تو بگوهر کم‌اند — چون تو همه گوهر این عالم‌اند
پیش هر کی را که کشی در شمار — رنج بنه در پیش چشم دار

نیک و بد ملک بکار تواند — ای بد و نیک آینه دار تواند
کش تو دانی بزده کلا — [illegible]

خیز و کمن پرده دری صبح وار — تا ... پرده ...
پرده زنبور که گل بور پست — وان تو آن پرده زنبور بست

چند پری چون مگس از بهر قوت — در دهن این شبه عنکبوت
پرده‌گیانی که جهان داشتند — از تو در پرده نهان داشتند

از در این پرده فرود آمدی — لاجرم از پرده برون آمدی
دل نه که در پرده دو عشق مکن — هرچه نه در پرده عشقش مکن

شعبده بازی که درین پرده هست — بر سر این پرده بیاری نشست
دست درین پرده بجایی مزن — خارج این پرده نوایی مزن

بشنو از

بشنو ازین پرده و پیدا مشو / حاکم این پرده و اسرار شو / صبح ترا پاک تر از جان کنی / چونکه چهل روز بزندان کنی

مرد بزندان شرف آرد بدست / یوسف ازین روی بزندان نشست / قدر دل و پایهٔ جان یافتن / جز بریاضت نتوان یافتن

سیم ریاضت [illegible] / زر طبیعت بریاضت سپار / تا ز ریاضت بمقامی رسی / [illegible]

چستی طبع [illegible] شود / سکه اخلاص تمامت شود / عقل و طبیعت چو ترا یار شد / نقد آن [illegible]

کین ز تبش آبله رویت کند / وان ز خوشی غالیه بویت کند / در ره طبع نجات این که هست / در قفس مرگ حیات این که هست

هرچه خلاف آمد عادت بود / قافله سالار سعادت بود / سر ز هوا تافتن از سروری است / ترک هوا قوت پیغمبری است

گر نفسی نفس بفرمان تست / بس بحقیقت که بهشت آن تست / از جهت پس نفس برآور غریو / بندهٔ دل باش نه فرزند دیو

در خم دین [illegible] گریز / تا رهی از کشمکش رستخیز / زآتش دوزخ که جهان [illegible] / بوی نبی بخشنده بوطالب است

هست حقیقت نظر مقبلان / درج پناهندهٔ روشن دلان / صبح دهی باد و سپر اهل دون / رفت فریدون بتماشا برون

داستان فریدون با آهو

چون بشکار آمد در مرغزار / آهوئی دید فریدون شکار

گردن و گوشی ز [illegible] / چشم و سرینی بحکایت گری

گفتی ازانجا که نظر خسته بود / از نظر شاه برون جسته بود / شاه بآن دید [illegible] شد / کش همگی بسته آن دید شد

[illegible] نرم کرد / پشت کمانش چو جگر گرم کرد / تیر بآن پایه از او در گذشت / رخش بآن پویه بگردش نگشت

گفت بتیر آن [illegible] کجاست / گفت برخش آن تگ [illegible] / [illegible] درین باره نه [illegible] / خوردهٔ آن خورد گیا [illegible]

تیر زبان [illegible] / هست نظرگاه تو ای بی زبان / در کفت درع تو جولان زند / بر سپر درع تو که پیکان زند

گوش بنه با نظر [illegible] / بر ورق او چو کف [illegible] / داغ نهادن ملک ای هوشمند / تا نشوی از داغ نهادن بلند

[illegible] / خدمت کردن [illegible] / نیست بمردم صاحب هنر / خدمتی از عهد پسندیده تر

دست وفا در کمر عهد کن / تا نشوی عهدشکن جهد کن / گنج نشین [illegible] بیش نیست / از سر تا دم کمری بیش نیست

[illegible] فلک تاج سر / گر ره خدمت همه تن شد کمر / گر نه زمانه هنری میکند / در ره خدمت کمری میکشد

شمع [illegible] / از کمر خدمت [illegible] یافت

نیز نظامی که نه دربسته / از پی خدمت چو کمر بسته

پیشتر از پیشتران وجود / کاب نخورد ز نه پای جود / درکف این ملک نثاری نبود / قطره این خاک غباری نبود
وعده تاریخ بپرداخته / لعبتی از پرده برون تاخته / روز و شب آویزش هستی نداشت / جان و دل آمیزش هستی نداشت
کش مکش جور در اعضا هنوز / کن مکن عدل نه پیدا هنوز / فیض کرم کرده مواسای خویش / قطره افکنده بدریای خویش
خالی از آن قطره که آید برون / گشت روان این فلک آبگون / زاب روان گرد برانگیختند / جوهر تو زان عرض آمیختند
چونکه تو برخیزی ازین دامگاه / باشد بر خاتمه گردی زراه / ای خنک آن شب که جهانی نبود / نقش تو بی صورت جانی نبود
باغ جهان رحمت خاری نداشت / خاک سراپرده بهاری نداشت / فارغ از آبستنی روز و شب / مایه عنین و طبیعت عزب
چشم فلک فارغ ازین جست و جوی / گوش زمین رسته ازین گفتگوی / تا تو درین ره ننهادی قدم / شکر بسی داشت وجود از عدم
طالع جوزا که کمربسته بود / از دم رگ زدنش رسته بود / مه که سیه روی شده بر زمین / طشت تو برداشتش بردن خشین
زیر جسنوز آب درین گل نریخت / شهپر هاروت ببابل نریخت / از تو مجردی زمی و آسمان / تو بکجا روغن تو در میان
تا بتو طغرای جهان تازه گشت / گنبد پرورده پرآوازه گشت / بندی چشم تو کوکب نرست / کوکبه مهر کواکب شکست
بود مه و سال زگردش بری / تا تو نکردیش تصرف گری / روی جهان کاینه پاک شد / زین نفس سرد خلایق پاک شد
شعله صبح تو بودی بشام / صادق و کاذب تو نهادیش نام / خاک زمین در دهن آسمان / گر نه چو آتش تو بندد میان
بر ملک میوه جان گفته اند / نیش نوش کان زبان گفته اند / باغ تو آکنده پی کز مهر بست / جل ز سنگ تو بر از خوب رست
لاف بسی شد که زین دانگاه / بر تو جهانی بجوی خاک راه / خود تو کنی خاک یکانی دهی / یک جو کنش سپهانی دهی
ای ز تو بالای زمین زیر رنج / جای تو بیم ز زیر زمین به چو گنج / روغن مغز تو که سیمابی است / سرد باین فندق سنجابی است
تا شد فندق نکند خایه سنگ / باز نیاز این فندق سنجابی رنگ / روز و شب از ناخن زنبه است / این دله پیه پلنگ اژدهاست
گر به نه دست درازی مکن / با دله در دله بازی مکن / شیر تنید است بدین رنگهات / سر بکو زبان چه نهی سوی آب
گر فلکت عشوه آبی دهد / تا نخوری گرمی آبی دهد / تیز هران کاب فلک دیده / آب دهن خور که فلک دیده
تا نشوی تشنه تدبیر شب / سوسنه من بو دیا شیر باش / یوسف تو تا نه بر چاه بود / مهر الهیش نه خفته گاه بود
زر درخ ابخرخ بجود آمدی / چون تو باین جاه فرود آمدی / این همه صفرای تو بارونق است / سرکه ابروی تو کار نکرد
به چو روغن بسیار بود / سرکه دو ساله دابرو خشود / خوان بدزدیده دهنت خوان / آب جگر ز ازلی این هفت خوان

آتش در خرمن خود میزنی … دولت خود را لگد میزنی
می تک و میتاز که میدان تراست … کار بفرمای که فرمان تراست
این دو سه روزی که شدی خاکگیر … خوش خور و خوش خفت و خوش آرام گیر
هم تو بر آنست جفا کرده‌اند … زان ز بنت پیست رها کرده‌اند
گند شده پیه میان شکمه گوز … پیه و خسته روغن خویشی هنوز
لاجرم اینجا دغل مطبخی … روز قیامت علف دوزخی
بسته بهر بزم شکم آب و نان … ای سبک آنگاه نباشی گران
گر بخورش پیش کسی زیستی … هر که بسی خورد بسی زیستی
هر نفست از پی آن پربهاست … قیمت عمر از کمی عمر خاست
کم خور و بسیار مخور راحت مگیر … پیش خور و پیش جراحت مگیر
عقل تو با خورد چه بازار داشت … حرص ترا بر سر این کار داشت
حرص ترا عقل بدان داده‌اند … کان نخوری کت نفرستاده‌اند
حرص تو از فتنه بود ناشکیب … بگذر ازین ابله زیرک فریب

حکایت میوه فروش با روباه

زهره ازین پیشه که پشتت کند … رنگ پذیرنده خوشت کند
میوه فروشی که یمن جاش بود … روبهکی مخزن کالاش بود
چشم ادب بر سر ره داشتی … کلبهٔ بقال نگه داشتی
کیسه بر چند شکری نبود … هیچ قوامیش نمیداشت سود
دیده بهم زد چو شبستان گرفت … خفت بخفتن رگ خوابش گرفت
نقش آن گرگ جور و به بد … خواب درو آمد و سر در کشید
هر که درین راه نه خوابگاه … یا سرش از دست رود یا کلاه
کیسه بر آن خواب غنیمت شمرد … آمد و از کلبه غنیمت ببرد
خیز نظامی نه گه خفتن است … وقت بترک همگی گفتن است
از شب وصل گرانمایه تر … وز علم صبح سبکمایه تر

مقالت [illegible]

چون ملکان عزم سفر سر کنند … نقل بنه پیشتر از خود کنند
سایه بنت چند نشینی بغم … پیشرو بر پای نگونته علم
گر ملکی عزم ره آغاز کن … زین بنوا تر سفری ساز کن
پیشتر از خود بنه بیرون فرست … توشه فردای خود اکنون فرست
از پی آن شب که رسد پیش بین … خانه زنبور پر از انگبین
مور که بر دانه صفی میکشد … از پی فردا [illegible] میکشد
آدمی غافل اگر کور نیست … کمتر ازان کرم و ازان مور نیست
هر که جهان از پدر کاسان خورد … تا بپستان نزا برستان خورد
جو من ر تو هر که ازین عالم شد … صیرفی جوهر یک ساعتند
هست کس عاقبت اندیش نیست … بینش کس تا نفسی بیش نیست
منزل [illegible] ملکی بیش نیست … منزلت عاقبت اندیشی
نیست بهر نوع که بینم بسی … عاقبت اندیش تر از ما کسی
کام تعاقب ز جهان خوشتر است … عاقبت اندیش ازان خوشتر است
ما که بصاحب خبران دیده‌ایم … گوهریم ارچه ز کان گلیم
بادنی آمده تا را اثر … ورنشد [illegible] صاحب‌خبر

خواند بجان زنده دلان خاک / امید نه کمتر ازین نیخ خاک / کس نه بدین داغ نبودی بتن / نور این باغ تو بودی بتن

خاک تو آمیزه کرمی بخشند / ازلی همچون دل آمیختند / قیمت این خاک بوالبیشه بیان / خاک شناسی که ازو پیا

منزل خود بین که کدامست راه / وامدن و رفتن ازین جایگاه / زادن این منفرت زای چیست / بازبستدن حکمت ازین چیست

اول کین ملک بنامت نبود / وین ده دیرانه مقامت نبود / پیشتر از هیچ حلی داشتی / ادر هوای ازلی داشتی

گرنه پر عشق تو غایت نداشت / راه ابد نیز نهایت نداشت / مانده شده بمقصد زمین ساختی / سایه برین آب و گل انداختی

بازچو تکاپی آهی ازین تنگ جای / دامن خورشید کشی زیر پای / گرچه مجرد شوی از هر کسی / بر سر آن نیز نمانی بسی

جز بر دو پسر نهایت نیست / بر سر یک رشته قرابت نیست / مفلس بخشنده تویی کار خود / تازه و دیرینه تویی در وجود

بگذر این مادر فرزندکش / آنچه بدرگشت بدر دار هش / در پدر خود نگر ای ساده مرد / سنت او بین و ببین تا چه کرد

منتظر ایجنب شوان نشست / کان بچنین عمر بباید نشست / گر نفس طبع تو باز آمدی / عمر بیازی شده باز آمدی

عمر و روبنگر زکدامین گلی / شاد نشسته بکدامین دلی / آنکه بدو گفت فلک شد دباش / آن نه منم آن نه تو آزاد باش

ما زپی هیچ بدین آمدیم / نز جهت گفت و شنید آمدیم / تا بپسندد و داد جهانی گر چه هست / راست بداریم میان گر نه هست

زادن رنگ چرا چون هست / کامدنی را شدنی در پیست / تیز مپر چون بدر تنگ آمدی / زود مرو دیر تحمک آمدی

تا کی و تا کی تو ازین روزگار / آمدن و رفتن بی اختیار / شد نهان شد که عدم هیچ نیست / [illegible] که هم هیچ نیست

رفت بباید که روا روز نند / ننگه ما خود چی نو زنند / تا نگه کند این تن افکنده را / بازهم آرند پراکنده را

ای که ره و ره نه بتر مهار / آخر از آن روز دگر [illegible] / این همه محنت که دواعش [illegible] / [illegible] دل ازو مست

مرکب این بادیه [illegible] و بس / چاره این کار [illegible] و بس / سختی تره بین و مشو [illegible] / [illegible] کالی [illegible]

آینه [illegible] پیش دار / بر نکر و در نظر خویش دار / [illegible] قبول [illegible] / جمله ز تسلیم و قدر [illegible]

سجده [illegible] آفاقش / [illegible] / نام زد کوی خرابات

می به همه برد و بوی [illegible] / کان من بیچاره [illegible]

مرغ هوا دلم آرام کرد / دانه [illegible] مراد ام کرد / کعبه مراد [illegible] بود / خانه تسلیم خرابات بود

طالع [illegible] / گم زده کوی قلندر شدم / چشم خود [illegible] / کوی خرابات خراب [illegible]

شمع جهان بر تن مهجور باد
همت از آنجا که نظر کرده بود
مرد غنیمت زآن نو کنه را بشوی
سبزه بدین سبز فلک بس بود
کوشش بنود دیده بخوناب در
غیر نظامی که ملک بر نشست
ای فلک آهسته تر این دور چند
از بس بر شاکمی جاشتست
شیفتن خاک پیاست نمود
با گرد ولیت زمین کرنشان
خاک در چرخ برین میزند
پرگاف خرقه بخواهد درید
بسته شود مرد و سر زد دما
شرم گرفت انجم و افلاک را
ای جگر خاک بخون از شما
نتوانند کمین ساختن
دیده بخون ز فلک برکشند
تعبیه‌ای که رزدگار …
چشم چیست این صدف …
گرد او دیده دامنش …
… نسپنده دیده اند

گرد من از دامن من دور باد
گفت بدان که دران پرده بود
وانکه ازین شیوه جدایی گزید
نیکتر از سبز تو افلاک بس
زنده و مرده یکی خواب در

گفتار اندر مقالهٔ نهم

آخر برداشت فرو داشتست
حلقهٔ زنجیر فلک راجه بود
باز کشاید کمر آسمان
چرخ میان کرده زمین میزند
مهرهٔ گل رشته بخواهد درید
پاک شود هر دوره از گرد ما
چند پر ستی خاک را
گیست این خاک برون از شما
این گل ازین خم برانداختن
خط خدای بجهان در شده
جنبش افلاک نمودار ها
دیده پر از گوهر و دل پر ز سنگ
هر که از و خورد هم آخر مرد
زانکه بچشم دگران دیده اند

گرنه قضا بود زین ولایت کی
کین روشش از ره قضا دور داد
چون تو روی عذر پدید آیدت
تا بنهد خوابت ازان گوشه کن
وین که ترا دید چنین مست خواب
در طبقات زمی افکند بیم
با زن شیفته در هم شکست
شام زرنگ و سحر از بوی شست
حادثهٔ چرخ بکین بر کشید
چرخ بزیر آید و یکتا شود
هم فلک از شغل تو ساکن شود
تا صفت شد فلک حقه دار
خاک درین حجرهٔ غم جا گرفت
دامن ازین حجره دود پاک
بر سر خاک از فلک بگذشت
سر بکشید چو نکه خوش نشست
این صدف گوهر دریا شدست
لاجرم آتش نور نظر هیچ نیست
پای ترا زرد مهری می رسان

مسجدی و کوی خرابات کی
چون تو قضا را بکوی صد هزار
گر نه تو دانید واسیر برید
اندکی از عجب عدم توشه کن
چهره نهان کرد بزیر نقاب
هم سپر اینجا به شوی پای بست
وی زمی آسود ترا این چه چند
زلزلهٔ آن باغ نشی عظیم
شیفته زنجیر نخواهد گسست
چرخ ز چوکان زمی از گوی رست
یک یک اندام زمین برکشید
چرخ زنان خاک سیاه شود
هم زمی از حیف تو ایمن شود
خاک خورد مار سر انجام کار
رنگ خمش از رق ماتم چرا ست
پاک بشوید بهشت آب زلال
واقعهٔ صحت نخواهد گذشت
وین صحبت امروز درین خاک هست
کین صدف گوهر بنیا نیست
دیده خرابست … هیچ نیست
ره شوان نیست … لسان

گر فلک بر شود از زر و زور / گو شود تعبیه‌ای بر آر کور
در شب ناپیست ازین گوی پی / بر شو ازان گوی ازین بام پست

باش درین خانه چو زندانیان / روزن او بسته بود بر میان
چند حدیث فلک و یاد او / خاک تهی بر سپر باد او

از فلک دراه مجر کش مرنج / گاه کشی راهکی چو پنج
بر پر ازین گردش دولاب تنگ / تا رهی از گردش پرگار تنگ

وهم که باریک‌ترین رشته است / زین ره باریک خجل گشته است
عاجزی و هم خجل روی بین / موی بموی این ره چون موی بین

بر سر موی سر موی بگیر / ورنه برون آی چو موی از خمیر
چون به ازین مایه بدست آوری / بد بود ار پنجه که پشت آوری

بسته این گل چو وفادار نیست / روی درو مصلحت کار نیست
هر علمی جای صد انگند کیست / هر که برآلوده صد بند کیست

هر هنری طعنه هنری در وست / هر شکری زحمت زنبوری در وست
آتش صبحی که درین مطبخ است / نیم شراری ز تف دوزخ است

مه که چراغ فلکی شد منش / هست ز دریوزه مه روغنش
آب که آسایش جانها درست / کشتی داند چه زیانها درست

خانه پر عیب شد این کارگاه / خود مکن هیچ بعیبش نگاه
ابر که جان دار وی تیرگیست / هم قدری بلغم افسردگیست

چشم فرو بسته از عیب خویش / عیب کسان را شده آیینه پیش
عیب نمایی مکن آیینه وار / تا نشوی از نفس عیب دار

دیده ز عیب دگران کن فراز / صورت خود بین و درو عیب ساز
در همه چیزی هنر و عیب هست / عیب مبین تا هنر آری بدست

مه نتوان یافت بشب در چراغ / در قفس روز توان دید زاغ
در پر طاوس که زر پیکرست / سرزنش پای کجا درخورست

زاغ کرادا همه تن سینه‌ای / دیده سفیدست درو کن نگاه

پای مسیحا که جهان می‌نوشت / بر سر بازارچه‌ای می‌گذشت

حکایت عیسی علیه السلام

گرگ سگی بر گذر افتاده بود / یوسفش از چه بدر افتاده بود
بر سر آن جیفه گروهی نظار / بر صفت کرکس مردارخوار

گفت یکی وحشت این در دماغ / تیرگی آرد چو نفس در چراغ
وان دگری گفت نه بس حاصلست / کوری چشمست و بلای دلست

صورت مروغ نوایی نمود / بر سر آن جیفه جفایی نمود
چون بسخن نوبت عیسی رسید / عیب رها کرد و بمعنی رسید

گفت ز نقشی که در ایوان اوست / در [illegible]
وان دو [illegible] / زان دو صدف سوخته دندان سپید

عیب کسان منگر و احسان خویش / دیده فرو بر بگریبان خویش
آینه روزی که بگیری بدست / خود شکن آن روز مشو خودپرست

خویشتن [illegible] / تا بکند در تو شمع روز کار
جامه عیب تو [illegible] / زان تو نه پرده فرو شسته‌اند

چیست درین نقطه [illegible] / کان نبود طوق تو چون بنگری
گر نه [illegible] / گر نه [illegible]

[illegible] تنگ چرخش [illegible] چو   همگیست جهان دزد و دهیو   جمله دنیا ز کهن تا بنو   چون که ز رندست نیرزد دو جو

[illegible] دنیا مخور ای خواجه خیز   گر تو خوری نخش نظامی بریز

[illegible] ز بساط فلکی در نورد   زانکه وفا نیست درین تخته نرد

مقاله یازدهم در مذمت این منزل

[illegible] در داد و دانش بجوی   خصلت انصاف خصالش مگوی   پای درین بحر نهادن که چه   بار درین موج گشادن که چه

[illegible] نکته که صبح او چو پشت   گفت تراگوش که مرا جا چو پشت   [illegible] که درین منزل غم جای تست   خون تو در گردن کالای تست

[illegible] که ندایت [illegible]   پشت بکن زانکه نیابت دهد   گنج امانی نیست درین خاکدان   مغز وفا نیست درین استخوان

[illegible] یکی ذره بهای نخشش   مایه زانبازی او بازکش   آنچه برین مایده [illegible] گیست   کاسه آلوده و خالی تهیست

هر که در دوخت دهانش بدوخت   هر که بد گفت زبانش بسوخت   هیچ نه در محل و چندین هوس   هیچ نه در کاسه و چندین مگس

[illegible] این کاسه که انگشت خورد   کاسه پر حلقه انگشت کرد   نیست درین [illegible] صواب   فتنه اندیشه و غوغای خواب

خلوت خوش ساز عدم خانه را   باز گذار این ده ویرانه را   روزنت این خانه [illegible]   خانه فروشی بزن آخر چه سود

دست بعالم چه درآورده   ترش شکم خورد بد آورده   خط جهان درکش ای [illegible]   دور شو از دود سپهر بری

تو دو ره آمده منزل دراز   برگ ره و توشه منزل بساز   خاصه درین بادیه دیو [illegible]   دوزخ مجروح کش تشنه [illegible]

تا به جگر چشمه حیوان اوست   چشمه خورشید نگیرد [illegible]   شوره [illegible] ز سر آب   شور نمک دیده درو چون کباب

آب در آتش [illegible] چون   زهره [illegible] خون   هر که دل از دیده او خون شود   قافله طبع درو چون شود

وقت [illegible] این بادیه دیولاخ   خانه دل تنگ شد و غم دل فراخ   هر که درین بادیه طبع [illegible] ساخت   چون جگر افسرد و جو زهره گداخت

هر که [illegible] دیده [illegible] خون شود   قافله طبع درو چون شود   وقت این بادیه دیولاخ   خانه دل تنگ و غم دل فراخ

[illegible] این بادیه طبع [illegible] ساخت   چون جگر افسرد و جو زهره گداخت   تا به کی این گلخن دوزخ سرشت   خیز بده دوزخ دبستان بهشت

[illegible] دنیا [illegible]   پای [illegible] سپهر در [illegible]   [illegible] کند   [illegible] ز دنیا [illegible]

[illegible] گشت   [illegible] این تخت خاک [illegible] باید گذشت   زیر گیت پای کسی [illegible]   گر چه تو [illegible] زیر پای

[illegible] جهان جان [illegible]   هیچکس [illegible] پا بپایان نبرد   پای منه بر سر این خاک تیز   خوش [illegible] از خانه [illegible] خیز

[illegible]   چون همه [illegible] جای [illegible]   منزل فانیست قرارش [illegible]   [illegible] بهانه [illegible] نشین

داستان موبد ...

موبدی از کشور هندوستان / رهگذری کرد بسوی کوهستان
مرحله دید منقش رباط / مملکتی دید فرح و بساط
غنچه بخون بسته چو گردون کمر / لاله کم عمر و نو بخبر
در چمن انگیخته گلرنگ رنگ / هر شکر آمیخته نی تنگ
جان سپر خاسته پیکان نو لبش / بید بلرزش شده بر جان نیش
زلف بنفشه ز پس گردنش / دیدهٔ نرگس دم دامنش
لاله گهر سوده و پیروزه گل / یک نفسش [illegible] ز گل
همتشان با نفسی پیش نه / هیچکسی عاقبت اندیش نه
پر جوزان روضهٔ مینو سرشت / بعد مهی بند بر انسو گذشت
زان گل و بلبل که در آن باغ دید / تا ز مشتی زغن و زاغ دید
دوزخی افتاده بجای بهشت / قیصر آن قصر شده در کنشت
سبزه بتحلیل بخاری شده / دسته گل دسته خاری شده
پیر دران باغ و خزان منکر است / بر همه خس دید و بجود دگر است
گفت بهنگام نمایندگی / هیچ ندارد سپر پایندگی
هر چه سپر از آبی و خاک کشید / عاقبت آن سر بخرابی کشید
به ز خرابی چو دگر کوی نیست / خوب بجائی شدنم روی نیست
چون نظر انچنانش توفیق بست / عارف خود گشت ز بند [illegible]
صیرفی کو سر آن راز شد / تا بعدم سوی گهر باز شد
ای ز پی ملمانی و کبرت بیست / چشمه و قطره ابر بیست
کمتر از آن موبد هندو مباش / ترک جهان گیر جهان گو مباش
خند چو گل نیز بسری مباش / سر بکلاه و کمر افراشتن
خیز و رها کن کمر گل ز دست / کو کمر خویش بخون تو بست
همت کلاه و کمر آفات عشق / مرد گرو کن بخرابات عشق
گر کلهت خواجگی دل دهد / گر کمرت بندگی گل دهد

مقاله دوازدهم در وداع این منزلها

گوش گزین خواجه غلامی رهی / تا بو نطاق زن غلامی رهی
خیز وداعی بکن ایام را / از پس دامن فکن این دام را
مملکتی بهتر ازین ساز کن / خوشتر ازین حجره دری باز کن
چون دل و چشمیم آورده [illegible] / ناله و اشکی بره آورده بر
تا بچه ملکی بنمکزین گل زنی / لانه ولی نعمتی دل زنی
گر شرح [illegible] کن اندر [illegible] / ورنه [illegible] دیده در پا [illegible]
چونکه ترا محرم یک موی نیست / جز امید همرهی دلی روی نیست
طلیع نوازان و ظریفان شناید / تا که نشینی که حریفان شنید
گر بنه [illegible] لطیفی کند / با تو هم [illegible] که حریفی کند
به که بجوید دل پرهیز پاک / روشنی آب درین تیره خاک
تا نرسد [illegible] / تفرقه کن حاصل معلوم و لبش
رخت رها کن که گران زد کسی / گر پی سبکی زود بمنزل رسی
بر فلک آی از طلب دل [illegible] / تا تو ازین خانه چه حاصل کنی
چون شده بسته این دام [illegible] / رخنه کنش تا بدر افتی ز راه

چون نقطه پیوسته بهم در چو جیم — رهرو ... تا نکنندت چو جیم
زخم که چرخ منقطع مباش — از خط این دایره در خط مباش
گر ز خط دایره افزون شوی — از خط این دایره بیرون شوی
تا نکنی جای قدم استوار — پای منه در طلب هیچ کار
... کاری که گره در نخست — رخنه بیرون شد نقش پیش در بست
شرط بود دیده بره داشتن — خویشتن از چاه نگه داشتن
بفکن این خانه سیلاب ریز — تا بودت فرصت راه گریز
روبه پرفن نفس سگ شنید — خانه دو سوراخ بواجب گزید
دالکیش نه گر شود راه گیر — دود ده این گنبد روباه گیر
این چه نشاطات کزو خوشدلی — غافلی از خود که ز خود غافلی
عهد جهان شد که درین سنگنای — تنگدل آیی و شوی باز جای
گر شکنی عهد الهی کنون — جان تو از عهد ... که آید برون
از جهان رو که زبان دیده — هر دو جهان زن که جهان دیده
زیر زمین تا نشوی ... پیش — بس منگر تا نشوی ... پس
توشه زدین بر که عمارت کمست — آب بچشم آر که ره بی نمست
هم ... گهر پاک را — باز ده و باز ران خاک را
دور فلک چون تو بسی یار کشت — دست قوی تر ز تو بسیار کشت
بو العجبی ... ازین دشمنی — تا نشوی ... ازین ایمنی
گر درین پایه هنر پیشه نیست — از سپر و تیغ وی اندیشه نیست
زو بکن ... هیچ هیچ — با کشش عشق تو صحبت هیچ
... بنا چه باید پشت — کش یکی سنگ تواند شکست
سیم کشان کاتش زر کشته اند — دشمن خود را بشکر کشته اند
... توان ای دل دانش فروز — دشمن خود را بگلی کش چو روز

داستان دو حکیم متنازع ...

با دو حکیم از سپر همخانگی — شد سخنی چند ز بیگانگی
خانه تهی بود دو بی برساخت — ملک یکی بود دو بی برنتافت
تیغ دو نیا شد که یکی نشنوند — عمر و نشاید که یکی بر دوند
بزم دو جمشید مقامی که دید — جای دو شمشیر نیامی که دید
در طمع آن بوذ دو فرزانه را — گر دو یکی خاص کند خانه را
... غنیمت گر ... گرفت — حجره ز پرداختن آیین گرفت
هر دو بشبگیر نوایی زدند — خانه فروشانه صلایی زدند
... سپاه ... زدند — ساخته ... شربت خوردند
ملک دو حاکم یکی ... — جان دو صورت یکی ...
... قدری زهر ساخت — کز غضب سنگ سیه ... گداخت
داد بدو ... — زهر ... کز ...
تا که ... بقوی دل ... — شربت زهر که ... بسست
شربت او را ستد آن شیر مرد — بر ... شکر آسان بخورد
... کیاست ... بر نشست — ... ز زهر ترپاک پست
سوخت چه پروانه و پروا نیافت — شمع صفت بار بمجلس نتافت
از چمن باغ یکی گل بچید — خواند ... و بر آن گل دمید
داد بدشمن ... قهر او — آن گل ... تر از زهر او

دشمن ازان گل که فسون خوان داد — بر سپس مه دو چه شد دو جان داد
آن بعلاج [illegible] ذره بر — دین زکی کش بتو هم بر برد

هر گل نیکی که بباغ زمیست — قطره از خون دل آدمیست
باغ زمانه که بهارش توی — خانه غم دان که نگارش توی

سنگ درین خانه مطبق نشان — آب درین سنگ معلق نشان
بگذر ازین جوجو خیالات او — بر پر ازین خاک و خرابات او

بر سر خورشید میا در وقوف — وافت ایشان بنگر در کسوف
گین مه زرین که درین خرگه است — غول ره عشق خلیل الله است

روز ترا صبح جگرسوز کرد — چرخت ازان روز بپایان روز کرد
گر دل خورشید فرود آوری — روزی ازین روز بدر آوری

اشک فشان تا بگلاب امید — بستری این لوح سیاه و سفید
تا چو عمل سنج سلامت شوی — حرب ترازوی قیامت شوی

دین که قوی دارد بازوت را — راست کند عدل ترازوت را
هیچ هنرپیشه آزادمرد — در غم دنیا غم دنیا نخورد

چونکه بدنیاست تمنا ترا — دین نظامی ده و دنیا ترا
برکن ازین پیر که بر باد پشت — دسته گل میکری اتش مشت

در بیان مقاله پانزدهم

چشمه سرابست فریبش مخور — قبله صلیب است نمازش مبر
این همه گل بر سر خاری نه — آن بری از خانه که آورده

چون نه درخور قیامت برند — بی درمان جان بسلامت برند
جون نبری زانچه طمع کرده — گر همه بپسند تو باری نه

خواه نه مایه و خواهی بیاز — کانچه دهند از تو بستانند باز
خانه داد و ستد است این جهان — گین بده و حالی و بستان ازان

گرچه یکی کرم بریشم گرست — بازیکی کرم بریشم خورست
شمع کنان این زر و گل جعفری — تا چو چراغ از گل خود برخوری

پای کرم بر سر زر زنده دست — تات نخوانند چو زربت پرست
تن بشکن نه درین کو مباش — زر بشکن نه سری کو مباش

زر که برو سکه مقصود نیست — آن زر روز رنج به نسبت بگیست
دوستی زر بنشان [illegible] — بر دم طاوس پس همان بپرست

سکه زر چونکه باهن برند — پادشهان پیشه آهنگرند
ساخت ازو سمت قارونیان — از پس آن رضه فرودش نیان

بار توشه تا به تنت حامی — بار کیت شد چو نهی زیر پای
دادن زر گرچه بجان داد نیست — تا ستدن بهتر ازان داد نیست

در ستدن حرص جهانت دهد — در شدنش آسایش جانت دهد
زانکه بستانی و بفشانیش — بهتر ازان نیست که بستانیش

زر چو نهی روغن صفرا گرست — چون بکاری میوه صفرا برست
زر که مشرف بدر افشانده اند — پنجه ران متقرش خوانده اند

مغرب آن قوم بنما و شمند — مشرق ازو هم سبحار و سن اند
هرچه دهد مشرق [illegible] — مغرب بشام [illegible]

والی جان همه کانها زرست — نایب دست همه مرغان پرست
آن زر روحی که بلب [illegible] عشق — راست بر آید بترازوی عشق

چون نکند راستیش پایدار [illegible] / راستی او کژی خویش [illegible]

گفت [illegible] برکشند / غالیه و خلعتش اندر کشند

[illegible] گشت بار / پادشهی گشت رعیت نواز

راستی خویش نهان کس نکرد / در سخن راست زیان کس نکرد

راستی آور که شوی رستگار / راستی از تو ظفر از کردگار

گر سخن راست بود [illegible] / تیغ بود [illegible] که الحق [illegible]

چون سخن از راستی آری بجای / ناصر گفتار تو باشد خدای

صبح [illegible] / کار [illegible] از آن راستی آراستند

زیستن از خواب به بانگ [illegible] / بازی [illegible] پرده [illegible]

شمع بر [illegible] زخمه [illegible] / بحر پر از گوهر و غواص [illegible]

گفتار [illegible] در بیان [illegible]

از دم و دولت و از تاج و تیغ / نیست دریغ از تو نداری دریغ

گر [illegible] دوست [illegible] / نیست [illegible] و قدر [illegible] بخیل

زان هر چند آنکه بری دیگر است / خرج تو از دخل تو افزونتر است

پای درین [illegible] / حلقه این در زن [illegible]

سنگش یاقوت و زمینش [illegible] / چون نشناسی تو غرامت [illegible]

دست [illegible] قلم [illegible] / [illegible] درین پرده هست

مردم ازین باغ بری [illegible] / تازه تر از تازه تری می رسید

[illegible] / [illegible]

راه روان گوی [illegible] / طایفه از طایفه زیرک ترند

عشق [illegible] معانی [illegible] / قدر به پیری و جوانی [illegible]

[illegible] شنیدم که [illegible] / [illegible] شو و خلوت [illegible] سخن

[illegible] / [illegible] بانگ [illegible]

[illegible] بود [illegible] خوار / شیر تو [illegible]

در همه اصناف [illegible] کم [illegible] / پیر هواخواه جوان کم بود

گل که آید همه راحت [illegible] / [illegible] راحت [illegible]

از نوی انگور بود [illegible] / [illegible] بود [illegible]

[illegible] / مغز کهن نیست پذیرای [illegible]

اگر [illegible] نامه اختر گرفت / [illegible] گرفت

پیر سگانی که چو شیران [illegible] / [illegible] غزالان [illegible]

گر کنم اندیشه [illegible] / [illegible]

[illegible] / [illegible]

[illegible] / [illegible] شاخ [illegible]

[illegible] / دعوی [illegible]

[illegible] / دعوی [illegible] نی کنم

[illegible] / خصمی خود [illegible] کرد

[illegible] / [illegible]

[illegible] / دست [illegible]

[illegible] / [illegible]

[illegible] / تا [illegible]

شب [illegible] / [illegible]

نی شکر گرچه گیا پرورد — نیشکرش پی یکی میبرد
دل بهر ده نه بدعوی پرست — صید هنر باش بهر جا که هست

آب صدف گرچه فراوان بود — در زیکی قطره باران بود
بس که بسوید دل و جان یافتن — تا گهری زین نشان یافتن

هر علمی را که قضا نو کند — حفظ تو باید که روا رو کند
محتسب خنع مشو زینهار — تا نخوری دره ابلیس وار

هر که نه بر حکم تو اقرار کرد — چرخ سرش در سر این کار کرد
قصه شنیدم که در اقصای مرو — بود ملک زاده جوانی چو سرو

مضطرب از دولتیان دیار

داستان پادشاه نو دولت

ملک بر او شیفته چون روزگار

نازکیش را کهنان هم ستیز
بر خطر او زان خطر هم خبر

یکشب ازین قصه برآید نهفت — دید که پیریش دران خواب گفت
کای مه نو برج کهن را بکن — وی گل نو شاخ کهن را بکن

تا بتو بر ملک مقرر شود — عیش تو از خوی تو خوشتر شود
شه چو سر از خواب گران برگرفت — آن دو سه تن را ز میان برگرفت

تازه با کرد و کهن در نوشت — ملک بر آن تازه ملک باره گشت
رخنه گر ملک سرافکنده به — لشکر بد عهد پراکنده به

سرنکشد شاخ نو از سردبن — تا نزنی گردن شاخ کهن
تا نشود دشنه لب جو چو پاک — پنجه دعوی نگشاید جناب

تا نکنی ره گذر چشمه پاک — آب نزاید ز دل چشمه خاک
با تو برون از تو برون پرورست — گوش ترا اینک نصیحت گرست

یک نفس آن تیغ برار از غلاف — چند غلافش کنی ای پر علاف
پیش چنین کس نمکی پیش کش — ورنه قلم بر همه خویش کش

دولتیان کار و درم یافتند — دولت باقی ز کرم یافتند
تخم کرم کشت سعادت بود — چون برسد زاد قیامت بود

یارب از آن گنج که احسان تست

مقالت دهم در [illegible]

کار نظامی بسر کن کان تست

ای به نسیمی علم افراخته
پیش غباری قلم انداخته

ده نه و دروازه دهقان زده — ملک نه دو تخت سلیمان زده
تیغ نه و زخم به اندازه هست — کوس نه و این همه آوازه هست

چون دهن تیغ [illegible] زبان باش — چون شکم کوس تهی خیز باش
[illegible] دست زبانه فکنده — دست [illegible] زنده

پیش مغی پشت صلیبی مکن — دعوی شمشیر تهی پی مکن
خطبهٔ دولت به نصیحی رسید — خطبهٔ آدم به مسیحی رسید

هر که چو پروانه دمی خوش زند — یک شبه [illegible] که آتش زند
یک دو نفس پیش زن و جاه گیر — خرقه در انداز و جهانی بگیر

بخشش تو [illegible] — نیست عجب [illegible] هست
شیر شو از گربه مهیج مترس — عشق [illegible] آتش [illegible] مترس

گر [illegible] بخشش [illegible] باش [illegible] — گر زدو یا [illegible] خیال
نه غرور [illegible] خاکیان — چند منی این دو سه من استخوان

[illegible] گران بوده [illegible] | گر نسب با دنیا پیوند | حاصل این کار همین تا به بود | سود بدانا به زیان شه بود

[illegible] بینند چو خورشید | پای نهی بر فلک از قدر و جاه | گر نه ازین دایره دیده اوفتی | چونکه زمینی نه بزیر اوفتی

[illegible] بود بر [illegible] | پای برین طره منه زینهار | مرغ نه بر نتوانی پرید | تا نکنی جان نتوانی رسید

[illegible] شکر نی دای | تات شکرخانه در افتد بپای | باده تو خوردی گنه دهر چیست | جرم تو کردی گنه دهر چیست

[illegible] گرد بدای نیک مرد | دهر بجای من و تو بد نکرد | جهد بسی کرد و سکونی بسی | تا نکند او بتکلف کسی

[illegible] تو همگنان دهیم | مهره بر در سر چه تا دان نهیم | تا نبود جوهر لعل آب دار | مهر قبولش ننهد شهریار

[illegible] در طرف عالمیست | آنچه از و لعل بود آن کمیست | خار و خس مرد و نسبت کیاست | این خسک دیده و آن توتیاست

[illegible] نیاید بد آب جوی | از گل اصلی نشود رنگ و بوی | آب گرش لطف افزون کند | خار و خسک را سمن بو کند

[illegible] بدین قاعدی بودی قرار | قلب شدی قاعده روزگار | کار بدولت نه بتدبیر ماست | تا بجهان دولت و روزی کراست

[illegible] دولتی افتد بخاک | دولتیان را بجهان در چه باک | زنده بود طالع دولت پرست | بنده دولت شو و سر جا که هست

[illegible] دولت نه مجازی دهد | دولت کس را نه ببازی دهد | گرد سر دولتیان دوزخ [illegible] | تا شوی از خوی زدن [illegible]

[illegible] کم زن مشو آرام گیر | منتبل بام شو آرام گیر | بخت در از طالع جوزا بری | جور شکن [illegible] بخت آزمای

[illegible] زنی افتاده شو | از گره کار جهان ساده شو | ساز دولت آب گل [illegible] رسید | از گره عود بر آتش رسید

[illegible] باشش [illegible] دل بکس | خود تن تو [illegible] بس | چند زنی دست بشاخ دگر | گاه دوا دولت ازین بیشتر

[illegible] تو گرفتی رواست | چون بگذاری طلبیدن تراست | عرض بهل کوره طاقت زند | گران هوس تو قناعت زند

[illegible] گنبد فیروزه رنگ | بر تو فراخست بر اندیشه تنگ | یا مکن اندیشه که تنگ آورش | یا بیک اندیشه خسک ورش

[illegible] عالم نماند | بوی وفا در گل آدم نماند | در دو سخن ماند این نه [illegible] | نیست یکی صورت معنی [illegible]

[illegible] سخن معنی [illegible] | | | آب بیات از دم دقی مجوی

[illegible] غم جان بو | | | بهتر از آن دوست که یار تو بود

[illegible] | رفت برون باد و سه همزادگان | پایش از آن بود [illegible] | مهر دل [illegible] بیست

[illegible] همسال او | تنگ تر از حادثه [illegible] او | آنکه [illegible] دوست [illegible] بود | درین [illegible] بیابی [illegible]

تا نشود راز تو چون آشکار / تا نشویم از پدرش شرمسار
عاقبت اندیش ترین کودکی / دشمن آنجا بود ز ایشان یکی
گفت سما ناکه درین همرهان / صورت این حال نماند نهان
چونکه مرا زین همه دشمن نهند / تهمت این واقعه بر من نهند
بر پدرش رفت و خبردار کرد / تا پدرش چاره آن کار کرد
سر که درو جوهر دانائیست / بر همه چیزیش توانائیست
بند فلک را که تواند گشاد / آنکه برو پای تواند نهاد
چون ز کم و بیش فلک درگذشت / کار نظامی بفلک برگذشت

گفتار در مقالهٔ هشتم

ای ز خدا غافل و از خویشتن / در غم جان مانده و در رنج تن
ای من و من گو که درین قالبست / هیچ مگو جنبش او قالبست
چون خم گردون بجهان در مپیچ / هرچه نه آن تو بپای در مپیچ
زور جهان پیش ز بازوی تست / سنگ وی افزون ز ترازوی تست
قوت کوهی ز غباری مخواه / آتش دیگی ز شراری مخواه
هر کمری کان بر نان بسته شد / تا ابد از حرمت تن رسته شد
حرص نه با خواره ز خرد همت / تاج رضا بر سر محکوم همت
کیسه برانند درین رهگذر / هرکه تهی کیسه تر آسوده تر
محتشمی در کم و بیشی مپذیر / ورنه بگیر دامن افلاک گیر
گوشه کم ریش دلی داشت تنگ / ریش کشان دید دو کس را بجنگ
گفت اگر ریش کمی ناخوشست / فارغم از ریش کشان هم خوشست
مصلحت کار دران دیده اند / گر خر تو بار تو بخریده اند
تا تو چو عیسی بدل ره رسی / بی خر و دنبال بمنزل رسی
مؤمنی اندیشه و کبری مکن / در تنگی توشه بطبری مکن
موج بلا گشت به لنگر شتاب / جان بر و بار در افکن در آب
به که تهی دست و خراب استی / تا چو کدو بر سر آب استی
غده ز بی خوردن و نوالی درست / گنج بزرگان بخراب اندرست
خرده مردار نه چون زغن / زاغ مشو پای بخون زغن
گر تن تو خون شده بون نگار / ایمنی از زحمت مردار خوار
خون جگری دان که بشیر آب شده / آتشی از شرم به آبی شده
تا قدری قوت جان بشکنی / شربت آهن خوری از آهنی
خود مبر از خورد بیکبارگی / خورده نگه دار بکم خوارگی
شیر ز کم خوردن خود سر گشت / سیر نخوری تا عدد آید نشست
روز یکی تیره چو خورشید گشت / روشنی چشم خرد مند گشت
شب که همه دی نه نهنگ تر کرد / لقمه زیادت همه اندام کرد
غفلت سپیا رخ روزی کم شود / دل چو سپر غم سپر غم شود
عقل تو جانیست که همش بجست / جان تو گنجی که طلسمش تویی
کی دهد این گنج ترا روشنی / تا تو طلسم خود در نشکنی
خاک نیا همت پست ... / صحبت با همتی کو مباش
گرچه همه عمرت بغم آید بسر / از پی تو غم نخورد غم مخور
گفت بزنگی پدر این ... هست / بر سپهی جوان تو پیاده ... است
گفت چو مستم ز جهان نا امید / روی سیه بهتر و دندان سپید

نیست عجب خنده ز ... سیاه | کابر چه برق ندارد نگاه
چون تو نداری سر این شسته بند | برق شو و بر همه عالم بخند

خندهٔ طوطی لب شکرشکست | قهقههٔ بر دهن کبک بست
خنده چو بی وقت کشاید گره | گریه از آن خندهٔ بی وقت به

ای طرب این خنده چون صبح نیست | بس که برین خنده بباید گریست
سوختن و خنده زدن برق وار | کوته عمری دهدت چون شرار

گریهٔ پر مصلحت دیده نیست | خندهٔ بسیار پسندیده نیست
تا نزنی خندهٔ دندان نمای | لب بکن خنده بدندان بخای

گه بینی دگر تا ن | بایدش از نیک و بد اندازه
خیز و غمی میخور و خوش می نشین | گاه چنان باید و گاهی چنین

در دل روشن شب نالهٔ دلسوز نیست | در کف هر شب شبه روز نیست
هیچکس آبی ز هوا نی نخورد | گز پس آن آب قفایی نخورد

هر نفسی را هوسی داده اند | هر شکری را مگسی داده اند
دایهٔ دانای تو تن شد ز کار | نیک و بد خویشتن با و واگذار

گر دهدت سرکه چو شیر و مجوش | خیر تو خواهد تو چه دانی خموش
تا بت این راه مقیمی بود | هم سفر خضر کلیمی بود

تا ز بزرگانت بباید کشید | تا به بزرگی بتوانی رسید
یار مساعد بکه نا خوشی | دام کشی کرد نه دامن کشی

رهروی از جملهٔ پیران کار | پیشه و با پیر مریدی هزار

حکایت گفتن پیر با مریدان

پیروان قافله یکبار و پاک | داو بضاعت با میان خاک

هر یکی از آن پستی بر فشاند | تا همه رفتند یکی شخص ماند
پیر بدو گفت چه افتاد رای | کان همه رفتند و تو ماندی بجای

گفت مریدا دل من جای تو | تاج سر من خاک کف پای تو
من نه بپا و آمدم از دل نفس | تا بهمان پا دشوم بازپس

منتظر داد و بدادی شود | آمده با داد و بیادی شود
زود رو و زود نشیننده بار | زان یکی جای بدار و قرار

با همه پیکی آمد یکجای | از همه آمنت چنین دیر پای
پرده دری پیشه دوران بود | بار کشی کار صبوران بود

بار کش زهر شوا تر نه | بار طبیعت مکش از خون نه
تا خطر از بهر تو مرد نشد | دیده با دنش شد و او سر شد

زاهد که ز رس سلیمان بود | قصهٔ نیل و سلیمان بود
شمع که هر شب بزر افشان نیست | زیر قبا شاه سلطان نیست

زاهد غرب بت بیگانه در | گنج عزیزست بویرانه در

زاهد نشانی که ... گشت | زیر نشین علم زر گشت

قلب زن ... سیدند | قالبی از ... آرا ... شدند
بوی شکم ... پشت [illegible] | حرف [illegible] ز انگشت شان

بهش تو ز نور بوقتی ترند | نور بیست از ساینه تا بس ترند
ساده تر از شمع ... زغو[illegible] | ساده چه سرایند کس در وجود

سوزپذیران عنایت گذار — عیب نویسان شکایت نگار
مهر دهن بر دهن آموخته — کینه گره بر گره اندوخته

کرم ولی از جگر اسپرده تر — زنده و بیک انزل بود و تر
صحبت شان بر محک دل مزن — پشت به پای درین گل مزن

خازن کوهند کو را زشان — عمر نخواهی مده آواز شان
لاف زنان گر تو عزیزی شوند — جهت کشان گر تو چو چیزی شوند

چون بود آن صبح زنا داشتی — خشم خدا باد بر آن آشتی
ترنفسی کان غرض آمیز شد — دوستی عدو دشمنی انگیز شد

دوستی کان ز تو بی دوست منست — نسبت آن دوستی از دشمنیست
زهر ترا دوست چه خواند شکر — عیب ترا دوست چه داند هنر

دوست بود مردم راحت رسان — ورنه بود تا کن سخن ناکسان
گربه بود گر سر هم پوستی — بچهٔ خود را خورد از دوستی

دوست کدام آنکه بود پرده دار — پرده در دلیجن همه چون روزگار
جمله بران گر تو سبق چون برند — پردهٔ کارت به حیلت درند

با تو عنان بسته صورت شده — وقت ضرورت سپر دورت شده
دوستی هر که ترا در پشتست — چون دلت انگار کند دشمنست

تن به شناسد که ترا یار کیست — دل بود آگه که وفادار کیست
یکدل داری و غم دل هزار — یک گل پژمرده و صد نیش خار

ملک تراست ز بیرون کی — عالیه پیمای رود باغ زنگی
پرده در دهر که دین عالمست — راز ترا هم دل تو محرمست

چون دل تو بند ندارد برآن — قفل چه خواهی ز دل دیگران
گرچه تنگ دل شده زین خطاست — راز تو چون روز بصحرا جداست

گر دل تو برکشی راز گفت — شیشه که می خورد جز باز گفت
چون بنود از همنفسی ناگزیر — همنفسی را ز نفس واپس گیر

پای نهادن چو درین داوری — گوش که بندست بدست آوری
تا نشناسی که یار خویش — طرح مکن گوهر اسرار خویش

تا نشناسی که یار خویش — طرح مکن گوهر اسرار خویش

داستان جمشید با صاحب سر

خاصگی محرم جمشید بود — خاص تر از ماه بخورشید بود

کار جوانمرد به آن در کشید — گر همه عالم ملکش در کشید
چون بوثوق از دگران گوی برد — شاه خزانه هنرش پیش سپرد

با همه نزدیکی شاه آن جوان — دوزتری جست جو تیر از کمان
راز ملک بجان خواند سفت — با کس آن راز نیارست گفت

پیرزنی راه جوانمرد یافت — لاله او چون گل ... یافت
گفت که سر زانچه فراغت کرد — کاب رزیون ملکان خورده

زرد چرایی چو توران نکشی — گفت دلی چیست درین ...
بر تو جوان گونه پیری چراست — لاله شود روی تو خیری چراست

شاه جهان را نه توئی عشق دان — رخ کش چون دل شاه جهان
سرخ شود روی رعیت نشان — خاصه رخ خاصگی پادشاه

گفت جوان ای تو یقین خاک قفست — بیخبری زانچه مرا در دلست
صبر مرا همنفس درد کرد — روی مرا صبر چنین زرد کرد

شاه نهاد دست [illegible] بوش
در دل من گوهر اسرار خویش

هست بزرگ آنچه درین دل نهاش
راز بزرگان نتوان گفت فاش

همچنین دل نهان بسته‌ام
گر سر کم کار زبان بسته‌ام

زان نکنم با تو در رخنه باز
تا نبرد بر زبان برق راز

گر دل این راز به بیرون شود
دل نهم آنرا که دلم خون شود

ور بکنم راز نهان آشکار
سخت خورد با سپر من زینهار

پرسشش گفت مپرسم کس
سایهٔ خود محرم خود دان و بس

هیچکسی محرم این راز دان
سایهٔ خود محرم خود هم مدان

زر دل این جهبه دینارگون
زانکه شود سرخ بغرقاب خون

میشنوم من که بشب اندر بار
پیش زبان گوید سر نهان

سر طلبی تیغ زبانی مکن
روز نه راز فشانی مکن

مرد فرستنده زبان موش بود
کان سگ دیوانه زبان کین بود

مصلحت تست زبان زیر کام
تیغ پسندیده بود در نیام

راحت این بند که بنهاده است
کافت سرها زبانها در است

دار درین طشت زبان را نگاه
تا سر است از طشت نگوید که آه

لب مگشا گرچه درو نوشهاست
کز پس دیوار بسی گوشهاست

تا چو بنفشه نفست نشنوند
هم بزبان تو سرت ندروند

بد مشنو وقت گران گوش نیست
زشت مگو نوبت خاموش نیست

چند نویسی قلم آهسته دار
سر تو نویسند زبان بسته دار

آب صفت هرچه شنیدی بشوی
آینه‌سان هرچه ببینی مگوی

آنچه به بینند غیوران بشب
باز نگویند بروز ای عجب

لاجرم این گنبد انجم فروز
آنچه بشب دید نگوید بروز

گر تو درین پرده ادب دیده
باز مگو آنچه بشب دیده

شب که نهان خانهٔ گنجینهاست
هر دل او گنج [illegible] سینهاست

برق روانی که درشن پرورند
آنچه به بینند برو بگذرند

هر که خبر از عرش [illegible]
[illegible] کوی [illegible] درون میبرد

عشق چو در پرده گرامات شد
چون بدر آمد بخرابات شد

این گره از رشته دین کرد [illegible]
سینهٔ حلاج برین کرد [illegible]

چشم و زبانی که درون دو بسته
از سر مغز [illegible] وز تن [illegible]

غنچه که جان پردهٔ این راز کرد
چشمهٔ خونش چو دهن باز کرد

چون دهن این مرتبه حاصل کند
قصهٔ دل [illegible] دهن دل کند

این خورشش از کاسهٔ دل [illegible] بود
چون دهن آمد بیش آتش بود

ایست فصاحت [illegible] زبان [illegible]
[illegible]

روشنی [illegible] دل خبر [illegible] داد
گر دهن [illegible] داد

این لغت دل که میان [illegible]
[illegible]

[illegible]
[illegible] قبا [illegible] تمامی [illegible]

مجلس خلوت که آراسته
روشن [illegible] نوش چون مه [illegible] کاسته

شمع وزان دست کرگیخته
[illegible] آمیخته

تا تو کی دنیا طلب دین گذار
بانگ [illegible] آورد [illegible]

[illegible] که کران باز کرد
گرد سر [illegible] این راز کرد

از تف این بادیه خورشید را
بر تو بپوشند که بپوشید را

هر نفسی پس بود سنگ گرم بین
ره به ازان دوخت که بر پوستین

دوزخ گوگرد شد این هر دو بهشت
ای خنک آنکس که بر او برگذشت

آب دهانی بادب گرد کن
در تف این چشمهٔ گوگرد کن

بازده این وام فلک داده را
طرح کن این خاک زمین زاده را

جمله در انداز باستادیی
تا تو فرومانی و آزادیی

هر که درین راه منی میکند
بر من و تو راهزنی میکند

خصمی گردم تر از اژدهاست
کان ز تو پنهان بود این بر ملاست

دشمن خود دست بلای بزرگ
غفلت از و هست خطای سترگ

با عدو خود مشو خودگزین
خود شوی گر نشوی خودبین

با همه خودی بعدد مایه زور
پیل کشش گر چه شیرست مور

خانه پر از دزد جواهر بهوش
بادیه پر غول بسیج کوش

غارتیانی که ره دل زنند
راه بنزدیکی منزل زنند

ترسم ازین شب که شبیخون کنند
غارت ازین بادیه بیرون کنند

قافله برده بمنزل زنند
کشتی بگسسته بساحل زنند

تات نبینند نهان شو چو آب
تات نرانند روان شو چو آب

پای درین صومعه تنها نشست
چون نهی آواز شدن داد دست

گر بنه‌ای در جگرت خون نهند
رخت تو از صومعه بیرون نهند

گر صفر از خاک بنودی هنر
چرخ شب و روز بکردی سفر

تا ندرد دیو گریبانت خیز
دامن دل گیر و در ایمان گریز

شرع ترا خواند سماعش بکن
طبع ترا خواند وداعش بکن

شرع نسیمیست کجانش سپاه
طبع غباریست کجانش سیاه

شرع ترا خواسته بجان دست نتش
طبع پرستی مکن او باپرست

تیز در مرکب چو صبا در متاز
بادم هر خس چو هوا در میاز

ای همه چون سایه تو چون نورش
گر همه داری ز همه دور باش

چنبر تست این فلک چنبری
تا تو ازین چنبر سپر چون بری

گر بر تو قصه کند حال خویش
یا خبری گویدت از حال خویش

تنگ بود عادت تو از جور او
هیچ بود عمر تو با دور او

آخر گفتار تو خاموشیست
حاصل کار تو فراموشیست

تا بجهان در نفسی میزنی
به که در عشق کسی میزنی

کین دو نفس پس با تو چو افتاده
خوش نبود جز بجهان باده

هیچ تباهی نبرد آسمان
تا دو کله وار نبرد از میان

هرچه کنی عالم کافرستیز
بر تو نویسند بنیلهای تیز

انچ گشاید ز در عاربرد
نوبهان در بگشاید باز

چشم تو گر پردهٔ طنازیست
با تو درین پرده نهان بازیست

نیک و بد آنان که بسی دیده اند
نیک کی بی بد پسندیده اند

هر که رهی رفت نشانی بماند
هر که بدی کرد نشانی بماند

مایه گر نیک و اگر بد بری
آن تو آنست که با خود بری

خار بود نام گل خار کش
عنبر نام آمد عنبرفروش

قلب مشو تا نشوی تیت کار
کم ز دو دو هم زند انشر منا

بانگ درین دور بکش تا بزن
سنگ بدین شیشهٔ نو بزن

نظم کن این شیشه شکر زدا
در قلم نسخ کش این حرف را

سنگ بدین

دولت چون قلعه قلعی برار
کار تو باشد علم افراختن
قیمتم از قامتم افزون ترست
چون فلکم بر سر کیخست پای
نیم شبی پشت بهم خانه کرد
موی تراشی که سرش میسترد
کان شده آگاه ز استادیم
طبع خلیفه قدری گرم شد
بیخودیش کرد چنین یاوه گوی
تجربتش کرد چنین چند بار
گفتم موی تراشی درشت
هر که گاید چو قضا بر سرم
گفت وزیرا یمنی از رای او
گر گهی کردن کرا ازین
چون قدمم از منزل اول برید
تا قدمش بر سر گنجینه بود
زاد قدم کار چو بیش افکند
گنج نمای کر طلسم آمدست
ما که بخود دست برافشانده ایم
هست این خاک ترا فوا کرد
تن دو انگشت شده در بها

پای برین ابلق جلکی برار
کار منست این علم انداختن
دورم ازین دایره بیرون ترست
لاجرم تخت بلندست رای

تا فلک از منبر نو فرگهی
آدمیم رنج ملک میکشم
آب نه و بحر شکوهی نگر
دور خلافت چو بهاران رسید

حکایت خلیفه با حجام

خاص کن امروز بدانا دیم
باز پدر بندهٔ آزرم شد
ورنه بگمردی زمن این چپ و جوی
قاعدهٔ مرد گذشت از قرار
بر سر من آمد و این سر نشست
سنگ زند در من و در گوهرم
بر سر گنجست که پا بر او
ورنه قدم کار چنین کی کند
گونه جامم دگر گونه دید
صورت شاهیش در آیینه بود
گنج نه بر ریز قدمش بفشند
خاک چنین تعبیه پیدا کرد
دیو زند ناخن پیوند ما

دختر خود نام زد بنده کن
گفت سیاست چه کشش نیست
روز دگر نیک سرش آزمود
کار جوی رونقی از نور برد
منصب داماد چه من بایدش
در وی عش خنجر تیز دست تیغ
بوکه رسید بر سر گنج آماده
بر مطبع از سر طوعی که بود
گفت سخنی دید و من و دیده
چون قدم از گنج تهی باز کرد
هر که قدم بر سر گنجی نهاد
ثمره ریست نه بس کهتریم
گر هم رو سرد و کلبن کریم

برتو کند خطبه شاهنشهی
دعوی آن سوی فلک میکنم
چه نه و گنج بژوهی نگر
رایت عباس بگردون رسید
روی در آسایش گرمابه کرد
موی بموی نقش همه میسترد
خطبه بترویج پراکنده کن
دهشتی از دهشت من یافتست
بردم قلب همان سکه بود
قصه بدستوری دستور برد
گو که ادب بین که چه فرمایدش
سر برد و شمشیر بیارم دریغ
گو ز قدم کانچه بر آن گنج بود
جای بدل کرد بنوعی که بود
چشم و ادب آموخته
کلبه حجامی خود باز کرد
چون بسر آمد در گنجی گشاد
سینه سانی و دل ... شکست
بر سر خاکی چه فرو مانده ایم
تا بفریب ... اسپید ترم
سر دلی گیرم چو فنا گسترم

نور دل از روشنی سینه کو — راحت دل آسایش دیرینه کو
صبح شب آهنگ قیامت دمید — شد علم صبح روان ناپدید

خنده غفلت بدهان در شکست — آرزوی عمر بجان در شکست
از کف این خاک بافسونگری — چاره آن ساز که جان چون بری

بر پر ازین دام که خونخواره است — زیرکی از بهر چنین چاره است
گرگ ز روباه بدندان ترست — روبه ازان رست که بدان ترست

جهد بدان کن که وفا را شوی — خود نپرستی و خدا را شوی
خاک دلی شو که وفایی دروست — ور گل انصاف گیاهی دروست

هر هنری کان ز دل آموختند — بر زه منسوخ وفا دوختند
گر هنری در تن مردم بود — چون نپسندی گهری کم بود

گر نپسندیش دگرسان شود — ور بپسندیش دو چندان شود
خاک زمین جز بهنر پاک نیست — وین هنر امروز درین خاک نیست

مرد هنر در [illegible] جهان [illegible] — کو هنر [illegible] بر هنر [illegible]
سر [illegible] زمیان [illegible] — پیهنی دست [illegible] ازان [illegible]

کار هنر [illegible] بجان [illegible] — [illegible] از [illegible] آن [illegible]
محل ریاضت بتماشا کنند — [illegible] سعی [illegible]

بر هنر [illegible] تیغ [illegible] زبان — پیشه وفا [illegible] طلبان
سست [illegible] تیغ — خوار [illegible] کس ز [illegible] دیگر کند

نقش وفا بر سپر [illegible] — کز لبی شربت شیرین چشند
برمه و خورشید [illegible] — دست بشیرینی [illegible] کشند
گر نفسی [illegible] راحت بود — بر دل این قوم جراحت بود
[illegible] بخته [illegible] — [illegible] چو انگور خام

چشم هنر بین نه کسی راست — دجله بود قطره [illegible] کور
[illegible] خلل عیب [illegible] بسته — پای ملخ پر بود از دست مور
حاصل دریا نه همه در بود — عیب [illegible] این دو سه ناموس گیر
یک هنر از آدمیی پر بود — بی هنر [illegible] هنر افسوس گیر

تیره تر از گوهر کان [illegible] — حال جهان بین که [illegible] کنند
تلخ تر از غصه دل [illegible] — نام ز تو نامه [illegible] کنند
دود شوند ار بد ما [illegible] رسند — این دو سه [illegible] کن [illegible]
باد شوند ار بجرایی رسند — [illegible] شکنند [illegible] همه چون عهد خویش

چون بصفت چون مه گردون شوم / گر نکشم ار نکشم افزون شوم
بر چمن تازه تر از باغ روح / منکر دیرینه چو اصحاب نوح
رنج کشم ز خط افزون برید / پای فلک این رقعه بسر چون برید
ای علم خضر غزایی بکن / وی نفس نوح دعایی بکن

دل که ندارد سر پیمان شان / زنش باد ابد بند باد شان
بلبله بستان کلامم نه ساز است / خامشی من توی آوازه ایست

نقبه پر آوازه زنگ از برود / سر شود و چون شکسته بزبود
نقبه نظمی بر آرد و دو نقش / سر نقبه و دو سر و دو پیش

داستان بلبل و باز افراز

در چمن باغ چو گلبن شکفت / بلبل با باز درآمد به گفت
کز همه مرغان تویی خاموش‌تر / گوی چه برده‌ای آخر بیان

زنشینی بیش وی نفس / یک سخن بی زمکتی بی
منزل تو در بر سلطان بیست / فرودن بچشم بکلاه درست

نالی ای چشم ز دو از کان نفر / بهر نفس نه بر سرین
من طعمه ام اکرم شکار بی و بهشت / جای تو بر سر بازوی پوست

باز بدو گفت همه گوش باش / بازی من بنگر و خاموش باش
من که شدم کار شناسنده‌ای / صید کنم و باز نگویم یکی

سنگ نهی بینی ار بینیمش / چونکه نبازم و بیاورش نشاده
چون تو همیشه غنی نه پس / کرم خور و نان نیش دالیم

خطبه چو بر نام فریدون کنند / حکم بر آوازه دل چون کنند
زر که تو بی شیفته روزگار / زان که یکی کنی و گوی هزار

صبح که بر بانگ خروش ... نویس / بنده از راه فسوس سپید نویس
رخ که در معرض فریاد نیست / هیچ سپید از بنبرش آزاد نیست

برکش آوازهٔ نظم بلند / تا چو نظامی نشوی شهربند

ختم کتاب گوید

سبحک الله و سبحان ای دبیر / چون قلم از دست شدم دستگیر
[illegible] سینه / با قلم بوقلمون کن ...
این همه الماس که ... / از کمی ... بلک ساختم
کامی ... شیر درم سکه بود / سرو ... چشمه ...
دولت اگر ... ساقی / ... پرده دادی
در دلم آید که گنه کرده‌ام / کین ورقی چند سیه کرده‌ام
آنچه درین حجله خرگاه هست / جلوه گری بند سحرگاه هست
زینت ... وردی / آتش در زن بعلک سوده با
پیش روان ... پیش / از کمی اندیشه باز شکن
ای که ز او ... دور نیست / دست ... پیش
وانچه نه از شرع برآورد علم / ... بر قلم
گرنه ز دود او سخن دادمی / شهر بشهرش بفرستادمی
این طرفم که درین پای نیست / جمله اطراف مرا زیر دست
... جنبش ... / چون ز زمانه ... پیشی ...
... پیش ... / با همه ... نیز
نیم شبی تا سر زانو نشست / از سر این بر سر زانو نشست
باید جلوش بلند آراستن / تا ابدش باشد برخاستن

ابوبکر محمد کز پدر داد | ابوبکر و محمد را کند شاد
بشاهی تاج بخش تاجداران | بدولت یادگار شهریاران
سرش بادا و کشور کشایی | و ثابت نامه کشور خدایی
سعادت بادش اندر کامرانی | تمتع بادش از عمر و جوانی
بدانائیش جفت اختر خردمند | بمولائیش مه گردون کمربند
ستاره پایه تخت بلندش | فلک بوسنده که سم سمندش
جهانرا تا ابد شاه جهان باد | بر انچه امید دارد کامران باد
سخن را بر سعادت ختم کردم | ورق کانجا رساند هم در نوردم

روانش باد جنت شادکامی | گر گوید باد رحمت بر نظامی

تمام شد کتاب خسرو و شیرین در تاریخ
حادی و عشرین شهر ربیع الاول
سنه اربع و تسعمایه
والحمد لله رب
العالمین
م



ای نام تو بهترین سرآغاز / بی نام تو نامه کی کنم باز
ای کارگشای هرچه هستند / نام تو کلید هرچه بستند
ای هیچ خطی نگشته ز اول / بی حجت نام تو مسجل
ای هست کن اساس هستی / کوته ز درت دراز دستی
ای خطبهٔ تو تبارک الله / فیض تو همیشه بارک الله
ای هفت عروس نه عماری / بر درگه تو به پرده داری
ای هست نه بر طریق چونی / دانای درونی و برونی
ای واهب عقل و باعث جان / با حکم تو هست و نیست یکسان
ای محرم عالم تحیر / عالم ز تو هم تهی و هم پر
ای تو به صفات خویش موصوف / ای نهی تو منکر امر معروف
ای سرمه کش بلند بینان / در بارکش درون نشینان
ای در ورق تو درس ایام / ز آغاز رسیده تا به انجام
صاحب تویی آن دگر غلامند / سلطان تویی آن دگر گدامند
ذات تو به نور لایزالی / از شرک و شریک مرد خالی
صنع تو که اندازه ز عد بیش / عاجز شده عقل علت اندیش
ترتیب جهان چنانکه بایست / کردی به مثابتی که شایست
برابلق صبح و ادهم شام / حکم تو زد این طویله بر بام
گر هفت گره به چرخ دادی / هفتاد گره بدو گشادی
گستردی ز خاک سودی / چند آینه را بدو زدودی
در طرز نمی که حرف راندی / نقش همه در دو حرف خواندی
در گوی کن ز کاف و نونی / کردی چو سپهر بیستونی
هر جا که خزانهٔ شگرفست / قفلش بکلید این دو حرفست
حرفی به غلط رها نکردی / یک نکته درو خطا نکردی
در عالم عالم آفریدن / به زین نتوان رقم کشیدن
مرهم نه ز حق دست رنجی / بخشی بمن خراب گنجی
گنج تو به بذل کم نیاید / از گنج کس این کرم نیاید
از قسمت بندگی و شاهی / دولت تو دهی به هر که خواهی
از آتش ظلم و دود مظلوم / اسرار همه تراست معلوم

هر قصه نانموده دانی / هم نامه نانوشته خوانی
عقل آبله پای و کوی تاریک / وانگاه رهی چو موی باریک

توفیق تو گر نه ره نماید / این عقده بعقل کی گشاید
عقل از در تو بصر فروزد / گر پای درون نهد بسوزد

ای عقل مرا کفایت از تو / جستن ز من و هدایت از تو
من بیدل و راه بیمناکست / چون راهبرم توئی چه باکست

گر لطف کنی وگر کنی قهر / پیش تو یکیست نوش با زهر
سنگی در دل من بود کاسیرم / گر لطف زنیم ور قهر میرم

گر قهر سزای ماست آخر / هم لطف برای ماست آخر
یا شربت لطف دار پیشم / یا قهر مکن بقهر خویشم

ما بی‌نفسیم و غایتی هست / فریاد کی تو کی گذارم از دست
آنگه که نفس بآخر آید / هم خطبهٔ نام تو سراید

وان لحظه که مرگ را بسیجم / هم نام تو در حنوط پیچم
چون گرد شود وجود پستم / هر جا که شوم ترا پرستم

ناهستم در حساب هستی / بر یاد تو میخورم دودستی
در عصمت اینچنین حصاری / شیطان ره چه کیست باری

چون حرز توام حمایل آمود / هر سنگی دیو کی کند سود
احرام گرفته‌ام بکویت / لبیک زنان بجستجویت

احرام شکن بسیست زنهار / ز احرام شکستنم نگهدار
من بی‌کس و رخنها نهانی / هان ای کس بی‌کسان تو دانی

چون نیست بجز تو دستگیرم / هست از کرم تو ناگزیرم
یک باج ز کیمیای اخلاص / گر بر سر من نهی شوم خاص

بجاه تو بی ز لطف یک تاب / زر گردد خاک و در شود آب
من گر گهرم و گر سفالم / پیرایهٔ تست روی حالم

از عطر تو لافد آستینم / گر عود نیم و گر در منه ایم
پیش تو نه دین نه طاعت آرم / افلاس تهی شفاعت آرم

در غرقه نشد سفینه در آب / رحمت کن و دستگیر و دریاب
بردار مرا که اوفتادم / وز مرکب جهد خود پیادم

تو در نهایت الهی / آنجا قدمم رسان که خواهی
از ظلمت خود رهائیم ده / با نور خود آشنائیم ده

تا چند دراز نور امید / پروانه دهی بماه و خورشید
تا کی بنوازش نی نواله / بر شاه و شبان کنی حواله

از خوان تو با نعیم هر جیست / ور حضرت تو کریم تر کیست
از تیرگی خویش ده کلیدم / مفرست بهر در آن پیام

چون فرقه چو من خرابی / آباد شود بخاک و آبی
وانگه که مرا ز من دهی باز / یک سایه ز لطف بر من انداز

روزی که مرا ز من ستانی / ضایع مکن از من انچه دانی
خاکی ده از آستان خویشم / وانگه که عمل برده پیشم

آن سایه که از چراغ دورست / آن سایه کر آن چراغ نورست
تا با تو چو خاص نور کردم / چون نور ز سایه دور کردم

با دریفس برآرم اینجا / وز پیش فرد کدام اینجا
درهای همه ز عقد خالیست / الا در تو که لا یزالیست

هر عهد که هست از حیات پستست
عهد از پس مرگ بی ثبات است

جون عهد تو هست جاودانی
یعنی که بمرگ و زندگانی

جندانکه قرار عهد یابم
از عهد تو روی بر نتابم

بی یاد توام نفس نیاید
با یاد تو یاد کس نیاید

اول که نه آفریده بودم
وین تعبیها ندیده بودم

کیمخت کرز میم کردی
باز از زمی آدمیم کردی

بر صورت من ز روی هستی
آرایش آفرین نوشتی

واکنون که بنشانه گاه جودم
تا باز عدم شود وجودم

هر جا که نشانه ایم نشستم
وانجا که بریم زیر دستم

گر آمده هستم اندرین راه
که بر سر تخت و گاه در جاه

گر پیر بوم وگر جوانم
ره مختلفست و من همانم

از حال بحال اگر بگردم
هم بر ورق اولین نوردم

جون خلقتم آفریدی اول
آخر نگذاریم معطل

گر مرگ رسید جرا هراسم
کان راه بتست و می‌شناسم

این مرگ نه باغ و بوستانست
کو راه سرای دوستانست

تا جند کنم ز مرگ فریاد
گر مرگم ازوست مرگ من باد

گر بنگرم انجنانکه راهست
این مرگ نه مرگ نقل جاهست

از خور دگهی بخواب گاهی
وز خواب گهی بنزد شاهی

خوابی که بنزد تست راهش
گردن نکشم ز خوابگاهش

جون شوق تو هست خانه خیزم
خوش خسبم و شادمانه خیزم

گر بنده نظامی ارنه پر درد
در نظم دعا دلیری کرد

از بحر تو بینم آب خیزش
گر قطره برون دهد مریزش

گر صد لغت از زبان کشاید
در هر لغتی ترا ستاید

هم در تو بصد هزار تشویر
دارد رقم هزار تقصیر

ور دم نزند جو گنگ لالان
دانی لغت زبان لالان

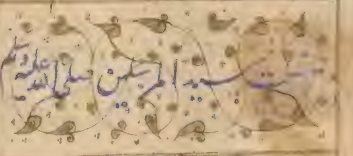
گر تن حبشی سرشته است
ور خط ختنی نوشته است

گر هرجه نوشته بشویی
شویم دهن از زیاده گویی

گر باز بداورم نشانی
ای داور داوران تو دانی

زان پیش کاجل فرا رسد تنگ
وایام عنان ستاند از جنگ

ره باز ده از ره قبولم
بر روضه تربت رسولم



آن شاه سوار ملک هستی
سلطان خود بچیره دستی

آن ختم پیمبران مرسل
حلوای پسین و ملح اول

نوباوه باغ اولین صلب
لشکر کش خیل آخرین طلب

ای حاکم کشور کفایت
فرمان ده فتوی ولایت

هر گلکه با تو خود پرستی
شمشیر ادب خورده دودستی

ای خاک تو توتیای بینش
روشن به تو جشم آفرینش

شمعی که نه از تو نور گیرد
زباد بروت خود بمیرد

ای قایم افصح القبایل
یک زمی اوضح الدلایل

دارنده حجت الهی
داننده سر صبح گاهی

ای سید بارگاه کونین
نسابه شهر قاب قوسین

رفته ز ورای عرش والا
هفتاد هزار پرده بالا

ای صدرنشین هر دو عالم
محراب زمین و آسمان هم

گشته زمی آسمان زدنت
نی نی شده آسمان زمینت

ای شش جهت از تو خیره مانده
بر هفت فلک جنیبه رانده

شش هفت هزار سال بوده
کین دمدمه از جهان شنوده

ای عقل نواله‌پیچ خوانت
جان بندهٔ نوبتی آستانت

هر عقل که بی تو عقل برده
هر جان که نه مرده تو زنده

ای کنیت و نام تو مؤید
بوالقاسم و آنگهی محمد

عقل ارچه خلیفه شگرفیست
بر لوح سخن تمام حرفیست

هم مهر مؤیدی ندارد
تا دین محمدی ندارد

ای شاه مقربان درگاه
بزم تو ورای هفت خرگاه

صاحب طرف ولایت جود
مقصود جهان جهان مقصود

سرجوش خلاصهٔ معانی
سرچشمهٔ آب زندگانی

خاک تو ادیم روی آدم
روی تو چراغ هر دو عالم

دوران که فرس نهاد پیشت
با هفت فرس پیادهٔ تست

چرخ از پی سجدهٔ تو می تاخت
مغرب بشد و بی بهانه میساخت

طوف حرم تو ساز انجم
در جستن چرخ پی کند گم

آن کیست که بر بساط هستی
با تو نکند چو خاک پستی

اکسیر تو داده خاک را لون
وز بهر تو آفریده شد کون

بر خیل تویی و جمله خیلند
مقصود تویی همه طفیلند

سلطان سریر کاینات
شاهنشه کشور حیاتی

لشکرگه تو سپهر خضرا
گیسوی تو چتر و غمزه طغرا

دین پنج نماز کاصل نوبت
در نوبتی تو پنج نوبت

در خانهٔ دین به پنج بنیاد
بستی در چند هزار بیداد

وین خانهٔ هفت سقف کرده
بر چار خلیفه وقف کرده

صدیق بصدق پیشوا بود
فاروق ز فرق هم جدا بود

وان هر چهار پی خدا پرستیش
با شیر خدای بوده هم درسها

هر چار ز یک نورد بودند
ریحان یک آب خورد بودند

زین چار خلیفه ملک شد راست
خانه بچهار حد مهیاست

زامیزش این چهارگانه
شد خوش نمک این چهار خانه

دین را که چهار طاق داری
زین گونه چهار طاق داری

چون ابروی خوب تو در آفاق
هم جفت شد این چهار و هم طاق

در حلقهٔ دست بند این فرش
یک عرش تو تا کجاست تا عرش

در معراج حضرت نبوی صلی الله علیه وسلم

ای نقش تو مفرح معانی
معراج تو نقل آسمانی

بر هفت خزانه در کشاده
بر چار گهر قدم نهاده

از حوصلهٔ زمانه تنگ
بر فرق ملک زده شباهنگ

زین شب علم سیاه برداشت
شبرنگ تو رقص راه برداشت

خلوتگه عرش گشت جایت
پرواز گری گذشت پایت

سر بر زده از سرای فانی
بر اوج سرای ام هانی

جبریل رسید طوق در دست
کز بهر تو آسمان کمر بست

برینت فلک که نقش بستند / نظارگیت هرچه هستند
برخیز بهانه وقت خوابست / نه منظر تو آفتابست
در نسخ عطارد از فرشت / منسوخ شد آیت و نوشت
زهره طبق نثار بر فرق / تا نور تو کی برآید از شرق
خورشید بصورت هلالی / زحمت زده تو کرده خالی
ورخ یکالش تیاقت / موکب رو کمترین وشاقت
دراخه مشتری بدان نور / از چشم تو گفته چشم بد دور
کیوان علم سیاه بر دوش / بربند کی تو حلقه در گوش
در کوکبه چنین غلامان / شرطست برون شدن خرامان
امشب شب قدر تست بشتاب / قدر شب قدر خویش دریاب
آرایش سرو دست امشب / معراج محمدیست امشب
ای دولت آن شبان که بر روز / گشت از قدم تو عالم افروز
پرگار بخاک درکشیدی / جدول بسپهر بر کشیدی
برقی که براق بود نامش / رفق روش تو کرده رامش
بر سقف جهان بسفته تختی / طیار شده چو نیکبختی
زانجا که جهان یک اسپه راندی / دوران دو اسپه باز ماندی
ربع فلک از چهار گوشه / داده ز درت هزار خوشه
از سرخ و سپید دخل این باغ / بخشش نظر تو مهر مازاغ
بر طره هفت بام عالم / نه طاس بهشته نه برجم
هم برجم چرخ را گسستی / هم طاسک ماه را شکستی
طاوس پران چرخ اخضر / هم بال بکنده با تو هم پر
جبریل ز بیم رهبیت مانده / الا بهمک ز دور خوانده
میکاییلت نشانده بر سر / داورده بخواجه تاش دیگر
اسرافیلت فتاده در پای / هم نیم رهت بمانده برجای
رفرف که شده رفیق راهت / برده بسریر سدره گاهت
چون از حد سدره در گذشتی / اوراق حدوث در نوشتی
رفتی ز بساط هفت فرشی / تا طارم تنگبار عرشی
سبوح زنان عرش پایه / از نور تو کرده غسل مایه
از حجله عرش بر پریدی / هفتاد حجاب را دریدی
شاهنشهی از گرانی رخت / هم تاج گذاشتی و هم تخت
بازار جهت بهم شکستی / از زحمت فوق و تحت رستی
خرگاه برون زدی ز کونین / در گوش خاص قاب قوسین
هم حضرت ذوالجلال دیدی / هم سرکلام حق شنیدی
از غایت وهم و غور ادراک / هم دیدن و هم شنیدنت پاک
درخواستی آنچه بود کامت / درخاسته خاص شد بنامت
از قربت حضرت الهی / بازآمدی آنچنانکه خواهی
گل بارشکفته از حینت / توقیع کرم در آستینت
آورده برات رستگاران / از بهر چو ما گناهکاران
ما راچه محل که چون تو شاهی / در سایه خود دهد پناهی
زانجا که تو روشنی آفتابی / بر ما نگنی گر بتابی
دریای دولت راست / خضر ای نبوتست جایت
هرگز قدم از تو پس کشیده / دولت قدمیش در کشیده

وانگه گره زنخ نات بسته   بر منظره ابد نشسته
باغ ارم از امید ده بهشت   جز بیت ده نامه بهشت

ای صعد آسمان نوشته   چون گنج بخاک بازگشته
از سرعت آسمان نوازی   سری بگشای به نظامی

موقوف نقاب چند باشی   در برقع خواب چند باشی
برخیز و نقاب را برانداز   بنمای دو پیکر را برخ در انداز

این سفر پشت باز درکش   وین پرده زروی کار درکش
رنگ از دو سپیده سپید بزدای   هندی زنهار طبع بگشای

یک عهد کن این دو پونه را   یک دست کن این چهار پا را
چون زینت حیات کردی   حل همه مشکلات کردی

آن نافه بیاد بخش طیبی   باشد که بیاید نصیبی
بنمای بما که ما چه نامیم   وز نوبت گر دوبت سگ کامیم

ای کار مرا تمامی از تو   نیروی دل نظامی از تو
زین دل بدعا قناعتی کن   وز بهر خدا شفاعتی کن

تا پرده بیافرید گذارند   قفلی ز پرده که هیبت بر زارند
و نوبت بار عام دادن   با ... حالم دادن

در حکمت آفرینش عالم گوید

فیاضه ابر جود گشتن   نیسان همه وجود گشتن
باریدن بی دریغ چون گل   خندیدن بی نقاب چون گل

هر جا که چو آفتاب راندن   در راه پیدا زر فشاندن
دادن همه را آبخشش عام   دامی و حلال کردن دام

پر پسیدن سرچه در فتوت   که فاقه روزگار چو پنست
گفتن بسخن چو کار بندند   زان نقطه تو غنچه باز خندد

من کین نشکرم در آستین است   ریزم که حریف نازنین است
بر جمله جهان نشانم این گوش   فرزند عزیز خود کند گوش

بر من همه تن شود غدا ساز   چون تیم جگر بد ور سد باز
ای ناظر نقش آفرینش   بردار خلل ز راه بینش

در راه تو هر که او جود است   مشغول پرستش و سجود است
بر طبل تهی مزن چو هر کس را   پیکار مدان تو هیچکس را

هر ذره که هست اگر غبار است   در پرده مملکت بکار است
این هفت حصار بر کشیده   بر هزل نباشد آفریده

وین هفت رواق زیر پرده   آخر بگزاف نیست کرده
کامن و تو بدین درازی   کوتاه بکنیم کنیت بازی

دیباچه ما که در نورد است   نز بهر هوا و خواب و خورد است
از خواب و خورش گزیر یابی   کان در همه کار و خیر یابی

زان مایه که طبعها سرشتند   ما را ورقی دگر نوشتند
ما در بکنیم در از جویم   سر رشته کار باز جویم

منم زمین و آسمان را   جویم بکجا یک این و آن را
کین کار و کیاست از چیست   او کی و کجا و کار او چیست

هر خط که بدین ورق کشیده است   شک نیست در آن که آفریده است
بر هرچه نشانه طرازیست   ترتیب گواه کارسازیست

سوگند دهم بدان خدا است | کین نکته بدوست رهنماست
کاینه درین جهان که دیدست | کاول نه بصیقلی رسیدست

بی صیقلی آینه محالست | بردم که چو این زنی وبالست
در هر چه نظر کنی بتحقیق | آراسته کن نظر بتوفیق

بنگر که چگونه آفریدست | کان دیده وری ورای دیدست
تا بر تو بقطع لازم آید | کان از دگری ملازم آید

چون بر سپهر حواله شد بنام | رستی تو ز جهل و من ز دشنام
بنگر که ز خود چگونه برجاست | وان چرخ بخود چگونه شد راست

هر نقش بدیع کآید پیش | جز مبدع او در او میندیش
زین هفت پرند پرنیان رنگ | گر پای برون نهی خوری سنگ

پنداشتی این پرند پوشی | معلوم تو گردد ار بکوشی
سر رشتهٔ راز آفرینش | دیدن نتوان بچشم بینش

این رشته قضا نه آنچنان تافت | کو را سر رشته وا توان یافت
عاجز همه عاقلان و شیدا | کین رقعه چگونه کرد پیدا

سر رشتهٔ قدرت خدایی | بر کس نکند گره گشایی
گر داند کس که چون جهان کرد | ممکن که تواند آنچنان کرد

چون وضع جهان نه بی حجابست | خویش برون تر از حسابست
در پردهٔ راز آسمانی | سریست ز چشم ما نهانی

بعدا که چنبه رانم اینج | پی بردنمی توانم اینج
در تختهٔ هیکل رتومی | خواندم همه نسخهٔ نجومی

هر سر که ازان برون کشیدم | آرا نکهی در او ندیدم
دانم که هر آنچه ساز کردند | بر تعبیهٔ ایش باز کردند

هر کج آن نظری در او توان بست | پوشیده خزانه در وی هست
آن کن که کلید آن خزینه | پولاد بود نه آبگینه

تا چون بخزانه در شتابی | شربت طلبی نه زهر یابی
دانی که خزینهای چالاک | خالی نبود ز زهر و تریاک

موسی که خزانهای در داشت | قارون هم ازان خزینه برداشت
لیکن چو خلاف در میان بود | آن منفعت این هلاک جان بود

هر دامن هر چه نابدیدست | در دامن عصمتش کشیدست
وان خط زاوج برگذشته | عطفیست بمیل باز گشته

کاندیشه چو سر بخط رسانند | جز باز پس آمدن نداند
پرگار چو طرف ساز گردد | در گام نخست باز گردد

این حلقه که گرد خامه بستند | از بهر چنین بهانه بستند
تا هر که ز خانه بر کند سر | سرگشته بود چو حلقه بر در

در سلسلهٔ فلک فزون دست | کین سلسله را تمام آخر هست
چون آینه هر کجا که باشد | جنبی بد و روغ بر تراشد

هر طبع که او خلاف جوست | چون پردهٔ کج خلاف گویست
هان دولت اگر بزرگواری | کردی ز من التماس کاری

من فرعه زنان بر آنچنان فال | واخر نگه نشستن اندران حال
مقبل که برد جهان بر درنج | دولت که دهد چنین ده بی گنج

در حال رسید قاصد از راه | داورد مثال حضرت شاه
بنوشته بخط خوب خویشم | ده پانزده سطر نغز بیشم

هر حرف از او شکفته باغی / افروخته‌تر ز شب چراغی
کای محرم حلقهٔ غلامی / جادوسخن جهان نظامی

از چاشنی دم سحرخیز / سحری دگر از سخن برانگیز
در لاف که شگرف کاری / بنمای بضاعتی که داری

خواهم که بیاد عشق مجنون / رانی سخنی چو دُر مکنون
چون لیلی بکر اگر توانی / بکری دو سه در سخن نشانی

تا خوانم و گویم این شکر بین / جنبانم سر که تاج سر بین
بالای هزار عشق‌نامه / آراسته شد بنوک خامه

شاه همه نامهاست این حرف / شاید که درو سخن کنی صرف
در زیور پارسی و تازی / این تازه عروس را طرازی

دانی که من آن سخن‌شناسم / کابیات نو از کهن شناسم
تا ده دهی دغا یک بیت / ده بیح زنون رها کن از دو بیت

بنگر که ز حقهٔ تفکر / در سلکه که میکشی دُر
ترکی صفت وفای ما نیست / ترکانه سخن سزای ما نیست

چون حلقهٔ شاه یافت گوشم / از دل بدماغ رفت هوشم
نه زهره که سر ز خط بتابم / نه دیده که ره بگنج یابم

سرگشته شدم در آن خجالت / از سستی عمر و ضعف آلت
محرم نبدم که راز گویم / وان قصه بشرح باز گویم

فرزند محمد نظامی / آن بر دل من چو جان گرامی
آن نسخه چو دل نهاد بر دست / در پهلوی من چو سایه بنشست

داد از سر مهر پای من بوس / کای آنکه بر آسمان زدی کوس
خسرو شیرین چو یاد کردی / چندین دل خلق شاد کردی

لیلی مجنون بباید گفت / تا گوهر قیمتی بود جفت
آن نامهٔ نغز گفته بهتر / طاوس جوانه جفته بهتر

خاصه ملکی چو شاه شروان / شروان نه که شهریار ایران
نعمت ده و پایگاه‌ساز است / سربرزن که سخن‌نواز است

این نامه بنامه از تو درخواست / بنشین و طراز نامه کن راست
گفتم سخن تو هست بر جای / ای آینه روی آهنین پای

لیکن چه کنم هوا دو رنگست / کاندیشه فراخ و سینه تنگست
دهلیز فسانه چون بود تنگ / گردد سخن از شد آمدن لنگ

میدان سخن فراخ باید / تا طبع سواریی نماید
این آیت اگرچه هست مشهور / تفسیر نشاط بود از او دور

افسار سخن نشاط و نازست / زین هر دو سخن بهانه‌سازست
بر شیفتگی و بند و زنجیر / باشد سخن برهنه دلگیر

وارایش کردنی ز حد بیش / رخسارهٔ قصه را کند ریش
در مرحله‌ای که ره ندانم / پیداست که نکته چند رانم

نه باغ و نه بزم شهریاری / نه رود و نه می نه کامکاری
بر خشکی ریگ و سختی کوه / تا چند سخن رود در اندوه

باید سخن از نشاط سازی / تا بیت کند بقصه بازی
این بود کز ابتدای حالت / کس گرد نگشتش از ملالت

گویندهٔ نظم از او بر افشاند / تا این غایت نگفته زان ماند
چون شاه جهان نمی‌کند ناز / کین قصه بنام من بپرداز

باآن همه تنگی میانت — انجا کش رسانم از لطافت
گر خواندن او بحضرت شاه — ریزد گهر نسفته بر راه

خوانند آتشی ز فسرده باشد — عاشق شود ار نه مرده باشد
بازآن خلف خلیفه زاده — کین گنج بدست سرگشاده

یکدانه اولین نسفته جم — یک لاله آخرین صبوحم
گفت ای سخن تو همسر من — یعنی لقبش برادر من

در گفتن قصه غنی جست — اندیشه نظم را کمن پست
هرجا که بدست عشق جاست — این قصه برو همک فنا نیست

گرچه تنگی تمام دارد — بر سفره بکار جام دارد
چون سفته خارش تو کرده — بخشش بکذارش تو کرده

زیبا رویی بدین نکویی — آنگاه بدین برهنه رویی
کس در نه بقدر او فتاده — زین روی برهنه رو فتاده

جانست چو کس بکان نکوشد — پیراهن عاریت نپوشد
پیرایه جان ز جان توان ساخت — گر جان عزیز را نینداخت

با نخش جهانیان دم تست — این جان عزیز محرم تست
از تو سخن عمل گزاری — از بنده و عار بخت یاری

چون ژاژ ای جگر شنیدم — دل دوختم و جگر دریدم
در جستن گوهر ابنیادم — کان کندم و کیمیا گشادم

راهی طلبید طبع کوتاه — کاندیشه بداز درازی راه
کوته تر ازین نبود راهی — جا یک تر ازین بهانه گاهی

بحری است سبک ولی رونده — ماهیت نه مرده بلکه زنده
بسیار سخن بدین حلاوت — گوینده ندارد این طراوت

زین بحر سرخ عوام — برنارد گوهری چنین خاص
هر بیتی ازو چو خوشه و بر — از عیب تهی و از هنر پر

در جستن این متاع نغزم — یک موی نبود پای لغزم
من گفتم و دل جواب میداد — خاریدم و چشمه آب میداد

دخلی که بنقد درج کردم — در زیور او بخرج کردم
این چار هزار بیت و اکثر — گفتم که بچار ماه کمتر

گر شغل دگر بدام بودی — در چارده شب تمام بودی
بر جلوه این عروس دلشاد — آباد بر آن که گوید آباد

کاراسته شد بهر جمالی — در سلخ رجب بثی و ذالی
تاریخ عیان که داشت با خود — هشتاد و چهار بود با نهصد

پرداختمش بنغز کاری — واندا ختمش درین عماری
تا کس نبرد بسوی او راه — الا نظر مبارک شاه

در دعای دولت پادشاه وقت

دارنده تخت پادشاهی — دارای سپیدی و سیاهی
سرخیل سپاه تاجداران — سرحلقه جمله شهریاران

خاقان جهان ملک معظم — مطلق ملک الملوک عالم
صاحب جهت جلال و تمکین — یعنی که جلال دولت و دین

تاج الملکان ابوالمظفر — زیبنده ملک هفت کشور
شاهنشه آفتاب سایه — کیخسرو کیقباد پایه

شاهنشه احتشام که نامش / مهر است که مهر شد غلامش
سلطان و ترک جنگ گفته / پیدا ز خلیفه نهفته

بهرام نژاد و مشتری چهر / در صدف ملک منوچهر
زین طایفه تا به روز اول / شاهیش به نسل در مسلسل

لطفش که رسید گاه بر گاه / تا آدم هست شاه بر شاه
در ملک جهان که باد تا دیر / کوته قلم و دراز شمشیر

در نگ نشین ملک بی نقل / فرمان ده بی نقیضه چون عقل
گردن کش هفت چرخ گردان / محراب دعای نیک مردان

سردار و سریر دار آفاق / رازق نه که آسمان ارزاق
فیاضه چشمه معانی / دانای رموز آسمانی

سر از دوازده علوش / نرمست چنانکه مهر موش
این هفت قراره بس انگشت / یک دیده چار دست نه مشت

تا بر کشد ز چتر ... سر / مانده است چو حلقه سر بچنبر
دریای خوشاب نام دارد / ز آب حیات وام دارد

کان از کف او خراب گشته / بحر از کرمش سراب گشته
زینو ظفر ... جهان ستانند / ز ... کرمش جهان ...

گیرد ... روانه / بخشد بخراج تازیانه
کوثر چکد از مشام بختش / دو زیج چهد از دماغ بختش

خورشید ممالک بهانست / شایسته بزم و رزم آرانست
مریخ بتیغ و زهره با جام / بر راست و چپش گرفته آرام

زهره ... بجام یاری / مریخ کند ... کاری
لطفش بکه صبوح ساقی / لطفیست چنانکه باد باقی

خشمش که عدو بدوست مقهور / زخمیست که چشم زخم ازو دور
در لطف چو باد صبح سازد / هر جا که رسد جگر نوازد

در خشم چو صاعقست قتال / بر هر که فتاد سوخت در حال
لطف از دم صبح جان نشانتر / زخم از شب هجر جان ستانتر

چون سنجق هیبتش بجنبد / پولادی و صخره را بسنبد
چون طره پرچمش بلرزد / غوغای زمین بهی نیرزد

از گردش روزگار دیر است / کاتش ز بر است و آب زیر است
تا او شده شهسوار ابرش / بگذشته محیط آب از آتش

قیصر ز برش جنیبه داری / فغفور گدای کیست باری
خورشید بدان گشاده ... / ... عطیه ز رزم او ...

وان بدر که نام او سپهر است / در غاشیه داریش حقیر است
گویند که بود تیر یک ارش / ... نیزه عادیان ...

مانندگان این جهان گیر / در مجری ناوک افکند آن تیر
گویند که داشت شخص پرویز / شکلی و شمایلی دلاویز

با کر در کاکلش ارستیزد / پرویز بقا یمی بریزد
بر سر که رسید تیغ تیزش / بر پوست اجل دو هر گریزش

بر سر ز رهی که نیزه راند / یک حلقه زره در آن نماند
زو پیش بزخم نیم خورده / شخص دو جهان دو نیم کرده

در مهر چو آفتاب ظاهر / در کینه چو روزگار قاهر
چون صبح بمهر بی نظیر است / چون مهر بکینه شیر گیر است

بربست بنام خویش شش حرف
گرد کمر زمانه شش طرف
از شش زدن حروف نامش
ای پرده شده بدین تمامش

چون موکب آفتاب خیزد
سیمابه ز طلایه خود گریزد
انجا که سمند او زند پیم
شیر از نمد زمین شود کم

چون تیغ دو رویه برکشاید
ده ده سر دشمنان رباید
بر دشمن اگر فراسیابست
تنها زدنش چو آفتابست

لشکرگری ز کین نپیسته
گو باشد خصم را شکسته
چون لشکر او بدو رسیده
از لشکر خصم کس ندیده

صد دستبرش ار چه در کمابست
لشکرشکنش ازین حسابست
چون بزم نهد بشهریاری
پیدا شود ابر نوبهاری

چندانکه وجوه پایه بنهد
بخشند نه چنانکه باز بینند
چندانکه کند بروزی او خرج
دوران نکند بسالها درج

بخشیدن گوهرش کلیلست
تقریر غلام خیل خیلست
زان جام که جم بخورد بخشد
روزی نبود که صد نبخشد

نتوانی چو بر بیان ندارد
کز طلعت او نشان ندارد
گیرد بحریر حصاری
بخشد بقصیده دیاری

آن فیض که بر داد بیک جوش
دریاش نیاورد در آغوش
زرباد دل او که بس فراخست
گویی نه ز دست سنگلاخست

گوهر که ز خزینه خیزد
ثنا اوست گرو خزینه ریزد
با پیشه آنچنان کند جود
کافزون کندش ز نیل محمود

در پایه تخت پیل پایش
پیلانه کشید پیل پایش
دریای فرات شد ولیکن
دریای روان فرات ساکن

آنروز که روز بار باشد
نوروز بزرگوار باشد
تا دیده نگویم از حد و بخت
کو چون بود از شکوه بر تخت

چون بدر که سر برآرد از کوه
صف بسته ستاره گرد او انبوه
یا چشمه آفتاب روشن
کاید بنشاطگاه گلشن

یا پرتو رحمت الهی
کاید بنزول صبحگاهی
هر چشم که بیند آنچنان نور
چشم بد خلق از او شود دور

یارب تو چراکه ویسن نامم
در عشق محمدی تمامم
زان شه که محمدی چراغست
روزیم کن آنچه در چراغست

خطاب زمین بوس

ای عالم جان و جان عالم
دل خوش کن آدمی و آدم

تاج تو ورای تاج خورشید
تخت تو فزون ز تخت جمشید

آبادی عالم از تمامت
وآزادی مردم از علامت
مولا شده جمله ممالک
توقیع ترا بصبح ذلک

هم ملک جهان بتو مکرم
هم سکه جهان ترا مسلم
گر خطبه تو دمند در خاک
زر خیزد از و بجای خاشاک

در سکه تو زنند بر سنگ
کس در زند بسیم در زنگ
راضی شده از بزرگوارت
دولت بیتاق میر بارت

میر آخوری تو چرخ را کار
تا کاه و جو از آن کشد ز انبار
انجه از جو و کاه او نشانست
جو خوشه و کاه کهکشانست

بوی تو هوا لطیف خوئی / وز باد صبا عبیر بویی
نیش تو که چشمه حیاتست / روزی ده اصل امهاتست
چون دست ظفر کلاه بخشی / چون فضل خدا گناه بخشی
چون شعله پیش بین موافق / چون صبح پسین منیر و صادق
مستوفی عقل و مشرف رای / در مملکت تو کار فرمای
سرست که عداوت از و گیرد / از سایه دولت تو میرد
ای آنکه کمی بخون برش را / در دامنش افکنی سرش را
وا باد کنی ولایتش را / بر فتح نویسی آیتش را
او نیز که پاسبان کویست / بر دولت تو خجسته رویست
این مرغ که مهترست بالش / شکفت که ز خست سالیش
تا رفعت و قدر نام دارد / در فتح و ظفر مقام دارد
عالم همه ساله خرم از تو / معزول مباد عالم از تو

خاک قدم تو ارض بیضی / پالوده ز آب و خاک رسیحی
هر جا که دلیست تا زبانست / از بندگی تو مهرزبانست
با قیمت تیک در اساسست / پیش و پس ملک پشت پاست
آنان که درین عمل رسیدند / بر خاک تو جبهه بوسیدند
دولت که نشانه مرادست / در حق تو صاحب اعتقادست
با هر که بحکم هم نبردی / بندی بکمر هزار مردی
وانکه که نظر بدو رسانی / بر تخت سعادتش نشانی
گرچه نظر تو بر نظامی / افتاد بدست از بلند نامی
مرغی که همای نام دارد / چون فرخی تمام دارد
هر مرغ که مرغ صبحگاهیست / در دو نفس دعای شاهیست
با رفعت و قدر باد جاهت / با فتح و ظفر سپهر گاهت
اقبال مطیع و یار بادت / توفیق رفیق کار بادت

سپردن فرزند خویش بشروانشاه

چشم همه دوستان گشاده / از دولت شاه و شاهزاده
چون گوهر صبح صبحگاهی / بنمود سپیدی از سیاهی

آن گوهر کان گشاده من / پشت من و پشت زاده من
کی بس بالعهد و پیوند / در کش به پناه آن خداوند
تا چون کرمش مثال گیرد / اندرز تر اقبال گیرد
سیاره آسمان ملکست / جسم ملکست و جان ملک است
نو مجلس و نو بساط و نو مهر / فرزند شه اخستان منوچهر
هر اش ستان هفت کشور / منصوبه گشای چار گوهر
پیرایه تخت و مغز تاج / کاقبال بروی اوست محتاج

گوهر بکلاه کان برافشاند / وز گوهر کان سخن راند
بسپار مرا بعهدش امروز / کو نو کرمست و من نو آموز
کان تخت نشین که اوج ساست / خردست ولی بزرگ راست
آن یوسف هفت بزم و نه عهد / هم والی عهد و هم ولی عهد
فخر دو جهان به سربلندی / مغز ملکان به هوشمندی
نور نظر بزرگواران / محراب نماز تاجداران
ای از شرف تو شاهزاده / چشم ملک اخستان گشاده

همزاد همالکت بشناسی
چون صبح دو رنگ صبحگاهی
یک تخم بخسروی فشاندی
وز تخمه کیست بادماندی

در مرکز خط هفت پرگار
یک نوبتی نشانده برکار
ایزد بوجودت پنا دارد
در چشم بدت نگاه دارد

دارم بخدا امیدواری
گر غایت ذهن و هوشیاری
انجات رساند از عنایت
کاباد شوی بهر کفایت

هم نامه خسروان بخوانی
هم گفته بخردان بدانی
این گنج نهفته را در این درج
بینی بومه دو هفته در برج

دانی که چنین عروس مهدی
نامد ز قران هیچ عهدی
گر در پدرش نظر نیاری
تیمار برادرش نیاری

از راه نوازشش تمامش
رسمی ابدی کنی بنامش
تا حاجت بند کس نباشد
هرش پیش نظر ز پس نباشد

این گفتم و قصه گشت کوتاه
اقبال تو باد و دولت شاه
آن چشم گشاده باد از این نور
وین مژده مباد از چمن دور

با دولتم شاه پشت بسته
پشت و دل دشمنان شکسته
زنده بتو شاه جاودانی
چون خضر به آب زندگانی

اجرام سپاه و اوج منظر
افروخته باد از این دو پیکر

بر جودشش دلا که وقت چون پشت
گویای جهان در آخور پشت

در حال [illegible] و شکایت از منکران

میدان سخن مراست امروز
به زین سخنی کجاست امروز
اجری خور دست رنج خویشم
گر محتشمم ز گنج خویشم

زین سحر سحرگهی که رانم
مجموعه هفت سبع خوانم
سحری که چنین حلال باشد
منکر شدنش وبال باشد

در سحر سخن چنین تمامم
کاینه غیب گشت نامم
شمشیر زبانم از فصیحی
دارد سر معجز مسیحی

نظم ار ثرا بجان نماید
گر جد را صمم زبان گشاید
حرفم ز تبش جنان فروزد
کانگشت بر او نهی بسوزد

این بی نمکان که نان خورانند
در سایه من جهان خورانند
افکندن صید کار شیر است
روبه ز شکار شیر سیر است

از خوردن نان بکام و حلقی
آن به که ز من خورند خلقی
حاسد ز قبول آن روایی
دور از من و تو بژاژخایی

چون سایه شد به پیش پا سست
قد چین مرا گرفته بر دست
گر پیشه کنم غزل سرایی
او پیش زند غل درایی

گر ساز کنم قصیده چست
او باز کشد قلاده سست
بازم چو بنظم قصه رانند
قصه چه کنم چه قصه خواند

من فلک زنم تغالبی چست
او نیز زند ولیک مقلوب
گیتی همه آن کند که مردم
پیداست در آب تیره انجم

بر هر چه بدی که تابد آن نور
از سایه خویش هست رنجور
سایه که نقیضه ساز مرد است
در طنز گری گزاف کرد است

طنزی که کند ندارد آزرم
چون چشمش نیست کی بود شرم
پیغمبر که نداشت سایه
آزاد بود از این طلایه

دریای محیط را که پاکیست
از جرک دهان سگ پلیدیست

گر به ز حدیث زرد کوهان
سرخست رخم ز خون جوشان

چون بحر کنم گناه شویی
اما نه ز زردی تلخ گویی

زخمی چو چراغ میخورم چست
وز خنده چو شمع میشوم سست

چون آینه گر نه آهنینم
با سنگدلان چرا نشینم

کان کندن من بسی که بردم
جان کندن خصم بین ز دردم

در ملک صنعتم سهی نیست
کالا شب چارشنبهی نیست

دزد در من بجای مزدست
بد گویم این چه بانگ دزدست

نزدان چو بکوی دزد جویند
در کوی دوند و دزد گویند

در دزدی من حلال بادش
بد گفتن من وبال بادش

بیند هنر و هنر نداند
بد میکند این قدر نداند

گر با بصرست بی بصر باد
گر کور شدست کورتر باد

نی نی چو بگریه دل نهادست
گو خیز بیا که در گشادست

آن کیست نیازمند سودی
گر من بدهی چه چاره بودی

گنج دو جهان در آستینم
در دزدی و مفلسی چه بینم

واجب صدقم بزیر دستان
گو خواه بدزد و خواه بستان

دریای درست کان گنجم
وز لعب زنان چگونه رنجم

گنجینه ببند می توان داشت
خوبی نپسندمی توان داشت

مادر که سپند بار دادم
با درج سپند بار بادم

در خط نظامی ار نهی گام
بینی عدد هزار و یک نام

دلیا پس کالف بر[illegible]ش
هم با بود و نهست نامش

زین گونه هزار و یک حصارم
با صد کم یک سلاح دارم

هم تا غم ار کشیدن رنج
هم ایمنم از بریدن گنج

گنجی که چنین حصار دارد
نقاب درو چه کار دارد

ینست که گنج نیست بی مار
هر جا که رطب بود بود خار

هر تا موری که اژدهان داشت
بدنام کنی ز همرهان داشت

یوسف که ز ماه عقد می بست
از حقد برادران نمی رست

عیسی که دمش نداشت دودی
میبرد جفا ز هر جهودی

احمد که سر آمد عرب بود
هم خستهٔ خار بولهب بود

دیرست که تا جهان چنین است
بی نیش مگس کم انگبین است

تا من منم از طریق زوری
نازرده ز من جناح موری

دردی بخوشاب کس نخستم
شوریدن کار کس نجستم

زانجا که من حریف جویم
در حرف کسی سخن نگویم

دانم که غضب نهفته بهتر
وین گفته در نگفته بهتر

خاموش دلا و تیز گوشی
منجور جگری بتیز هوشی

چون گل بر خیل گوش میران
هر دست بریده بوس میران

آزرده شود کسی میازار
کازرده تو به که کس نیازار

[illegible] فرزند خود [illegible]

ای چارده ساله قرة العین
بالغ نظر علوم کونین

آن روز که هفت ساله بودی
چون گل بچمن حواله بودی

واکنون که بچارده رسیدی
چون سرو باوج سر کشیدی

غافل منشین نه وقت بازیست — وقت هنر است و سرفرازیست
دانش طلب و بزرگی آموز — تا به نگرند روزت از روز

نام و نسبت بخردسالیست — نسل از گهر بلندعالیست
جایی که بزرگ بایدت بود — فرزندی من ندارت سود

چون شیر بخود سپه شکن باش — فرزند خصال خویشتن باش
دولت طلبی سبب نگهدار — با خلق خدا ادب نگهدار

آنجا که فسانه سکالی — از ترس خدا مباش خالی
وان شغل طلب ز روی حالت — کز کرده نباشدت خجالت

گر دل نهی ای پسر بدین پند — از پند پدر شوی برومند
گرچه سر سروریت بینم — واین سخن وریت بینم

در شعر مپیچ و در فن او — چون اکذب اوست احسن او
زین فن مطلب بلندنامی — کان ختم شدست بر نظامی

نظم ارچه بمرتبت بلندست — آن علم طلب که سودمندست
در جدول این خط قیاسی — می کوش بخویشتن شناسی

تشریح نهاد خود درآموز — کان معرفتیست خاطرافروز
پیغمبر گفت علم علمان — علم الابدان و علم الادیان

در ناف دو علم بوی طیبست — وان سر دو فقیه یا طبیبست
می باش فقیه طاعت اندوز — اما نه فقیه حیلت آموز

می باش طبیب عیسوی هش — اما نه طبیب آدمی کش
گر هر دو شوی بلند گردی — پیش همه ارجمند گردی

صاحب طرفین عهد باشی — صاحب خبر دو مهد باشی
میکوش بهر ورق که خوانی — [illegible]س را تمام دانی

پالان گری بغایت خود — بهتر ز کلاه دوزی بد
گفتن ز من از تو کار بستن — بی کار نمی توان نشستن

[illegible] — کم گفتن این سخن صوابست
آب ارچه همه زلال خیزد — از خوردن پر ملال خیزد

کم گوی و گزیده گوی چون در — تا ز اندک تو جهان شود پر
لاف از سخن چو در توان زد — کان خشت بود که پر توان زد

مروارید کی ز اصل پاکست — آرایش جوهر آب و خاکست
تا هست درست کج کلاها — چون فرد شود دوای جانها

یک دسته گل دماغ پرور — از خرمن صد گیاه بهتر
گر باشد صد ستاره در پیش — تعظیم یکی آفتاب از آن بیش

گرچه همه کوکبی بتابست — افروختگی در آفتابست

یاد کردن تقصیر گذشتگان و اخلاص بازماندگان

ساقی بکجا که می پرستم — تا ساغر می دهد بدستم

آن می که چو اشک من زلالست — در مذهب عاشقان حلالست
درمی بامید آن زنم چنگ — تا باز گشایدم دل تنگ

شیرست شبینه بر لب گاه — خواهم که ز شیر کم کنم راه
زین پیش نشاطی آزمودم — امروز نه آنکسم که بودم

این نیز چو بگذرد ز دستم — عاجزتر از این شدم که هستم
ساقی من آهو آن می لعل — کانگه ز سخن در آتش نعل

آن می که گره گشای کار است / با روح چو روح سازکار است
گر شد پدرم نسبت جد / یوسف پسر زکی موید

با دور بداوری چه کوشم / دوری است نه جور چون خروشم
باقی پدری که ماند از آدم / تا خون پدر خواهم ز عالم

چون در پدران رفته دیدم / عرق پدری ز دل بریدم
تا مرثیه رسید [illegible] / دادم بفریضه تن بهر کس

تا مرثیه رسید زنیش و زنوش / دادم بفریضه تن فراموش
ساقی منشین بمن ده آن می / کز خون [illegible] بر کشید [illegible]

آن می که چو کلک از و سیه شد / نطقش بمزاج زریچه شد
کو ما در من رسید کرد / [illegible] پیش من [illegible]

آن لابه گری که من کنم یاد / تا پیش من آردش بفریاد
غم بیشتر از قیاس خورد است / کرد ابه فزون ز قد فرد است

زان بیشتر است کاس آن درد / کان از هزار دم توان خورد
با این غم و رنج بی کناره / [illegible] فرامش سیب جاره

ساقی بده که سینه ریشست / می ده که ره رحیل پیشست
آن می که چو شور در سر آرد / [illegible] پای [illegible] بر آرد

آن خواجه عمر که خال من بود / خالی شدنش وبال من بود
از تلخ گواری نوالم / [illegible] نشست نالم

گی پستم از آن کبود زنجیر / کافغان کنم او شود گلوگیر
ساقی ز خم شراب خانه / پیش آر می چو [illegible]

آن می که محیط بخش کشتیست / همشیره شیره بهشتست
تا کی دم ابلهی اهل دم گو / هم راه کجا و هم قدم کو

نخلی که بشهد فرخی کرد / آن شهد ز روی همدمی کرد
پیله که بر شیمین کلاهست / از یاری همرهان راهست

از شادی همدمان کشد مور / آنرا که از و فزون بود زور
با هر که درین رهی هم آواز / در پرده او نوا همی ساز

در پرده این ترانه تنگ / خارج بود از بداری آهنگ
در چین نه همه حریر بافند / کز حله کی حصیر بافند

در هر چه ز اعتدال بارست / انجامش آن بپاس کارست
سر رود که باغبان پا زد / بر [illegible] ش نوازد

ساقی می مشک بوی بردار / بند از من چاره جوی بردار
آن می که حصار [illegible] پست / [illegible] چو کون [illegible] پست

زین خانه خاک پوش تا کی / زان خوردن زهر نوش تا کی
آن خانه عنکبوت باشد / کز [illegible] خواب شد

کو هر کسی کند شبیخون / کز دست کسی رها ندا ز خون
چون پیله ببند خانه را در / تا در شب خواب خوش نهد سر

این خانه که خانه [illegible] است / پیداست که وقف چند سالست
ساقی ز می [illegible] نشاط منشین / [illegible] ده و نشاط [illegible]

آن می که نهنگ حال مردست / ظاهر کند آنچه در نورد است
چون مار کن [illegible] کسی میل / کانجا ز قضا همی [illegible]

[illegible] سرشت جوانمردی [illegible] هست / [illegible] سرشت [illegible] بست
به که [illegible] نیاز [illegible] / [illegible]

در وقت فرو فتادن از بام / صد گز نبود بنا که یک گام
خاکی شو و از خطر میندیش / خاک از همه کس لسا کبی پیش

او هست بدید در همه کار / وان هر همه در دست ناپدیدار
هر گوهری ار چه تابناکست / منظورترین جمله خاکست

ساقی می لاله رنگ برگیر / قصهی نیمای و چنگ برگیر
آن می که منادی صبوحست / آبادکن سرای روحست

تا کی غم نارسیده خوردن / دانستن و ناشنیده کردن
بهر گر سخنم بیاد داری / وز عمر گذشته یاد ناری

آن عمر شده که پیش خوردست / پنداری پستور در نوردست
زان روز که نامدست خوش باش / برخیز و بده نشاط برپاش

هم بر ورق گذشته گیرش / واکرده و در نوشته گیرش
انگار که هفت سبع خواندی / یا هفت هزار سال ماندی

آخر نه چو مدت اسیری گشت / وان هفت هزار سال بگذشت
چون قامت ما برای عمرست / کوتاه و دراز را چه فرقست

ساقی بصبوح بامدادم / می ده که نخورده نوش بادم
آن می که چو آفتاب گیرد / از چشمهٔ خشک آب گیرد

تا چند چو یخ فسرده بودن / در آب چو موش مرده بودن
چون گل بگذار نرم خویی / بگذر چو بنفشه از دورویی

بایی باید که خار باشد / دیو آنگهی بکار باشد

حکایت کرد و اشتلم کردن در در خانهٔ کعبه

کردی خری بکعبه گم کرد / در کعبه دوید و اشتلم کرد

کین بادیه را رهی درازست / گم کردن خر زمن چه رازست
این گفت و چو گفت بازپس دید / خر دید و چو دید پس بخندید

گفتا خرم از میانه گم بود / وایافتنم ز اشتلم بود
گر اشتلمی نمی زد آن کرد / خر میشد و بار میسپرد

این ره که حصار بهشتست / اقطاع ده زبان کشنست
بی شیردلی بسر نیاید / وز کاودلان هنر نیاید

ساقی می ناب در قدح ریز / آبی بزن آتشی برانگیز
آن می که چو روی سنگ شوید / یاقوت ز روی سنگ روید

با این طلب خسان چه باشی / دست خوش ناکسان چه باشی
گردن چه نهی بهر قفایی / راضی چه شوی بهر جفایی

چون کوه بلند پشتی کن / با نرم جهان درشتی کن
چون سوسن اگر چه نرم بافی / دردی خوری از رحیق صافی

خواری خلل درونی آرد / بیدادکشی زبونی آرد
می باش چو خار حربه بر دوش / تا خرمن گل کشی در آغوش

نیرو شکنست حیف و بیداد / از حیف بمیرد آدمیزاد
ساقی منشین که روز دیرست / می ده که سرم ز شغل سیرست

آن می که چراغ رهروان شد / هر پیر که خورد از آن جوان شد
با یک دو سه رند لاابالی / رای طلب از خرد خالی

با ذره نشین چو نور خورشید / نو کن تو بساط کار جمشید
بگذار مراتب پادشاهی / تا دارکی آورد سپاهی

از حیف بادم

آشفتگی‌ای چرا گزینی
در دشمن و دوست خود نبینی

بگذار گزین چپته نامان
خواهیم ترا بتی خرامان

یاری که دل ترا نوازد
چون شکر و شیر با تو سازد

لیلی ز کجا بنشین خاموش
آن به که ورا کنی فراموش

موزون‌تر و خوبتر ز لیلی
اینک ز برابر تو خیلی

زین جمله یکی نگار بگزین
با او بمراد و کام بنشین

مجنون چو شنید پند خویشان
از تلخی پند شد پریشان

زد دست و درید پیرهن را
کین مرده چه میکند کفن را

زاری کردن مجنون در عشق لیلی

آن کز دو جهان برون نهد تخت
در پیرهنی کجا کشد رخت

چون وامق از آرزوی عذرا
گه کوه گرفت و گاه صحرا

از سوز جگر فغان برآورد
فریاد به آسمان برآورد

ترکانه ز خانه رخت بربست
در کوچگه رحیل بنشست

دراعه درید و درع میدوخت
زنجیر برید و بند میسوخت

میگشت ز دور چون غریبان
دامن بدریده تا گریبان

برگشته خویش لاابالی
لاحول از او بهر حوالی

دیوانه صفت دوان بهر سوی
لیلی لیلی زنان بهر کوی

احرام دریده سر گشاده
در کوی ملامت اوفتاده

با نیک و بدی که بود میساخت
نیک از بد و بد ز نیک نشناخت

میخواند نشیدهای مهربانی
از شوق ستارهٔ یمانی

هر بیت که آمد از زبانش
بر یاد گرفته این و آنش

حیران شده هر کسی در آن وی
میدید و همی گریست بروی

او فارغ از آن که مردمی هست
یا بر حرفش کسی نهد دست

زینش ورق جهان سترده
می بود نه زنده بلکه مرده

بر سنگ فتاده از غم دل
سنگی دگرش نهاده بر دل

صافی تن او چو درد گشته
در زیر دو سنگ خرد گشته

چون شمع جگر گداز مانده
یا مرغ ز مرغ باز مانده

بر جسته غبارهای خاکی
وز دل همه داغ دردناکی

چون مانده بشب از عذاب اندوه
سجاده بردن فکنده انبوه

بنشست و بهای [illegible]
کاوخ چکنم دوای این چیست

آواره ز خان و مان چنانم
گز کوی نجات ره ندانم

نه بر در دیر خود پناهی
نه بر سر کوی دوست راهی

قرابهٔ نام و شیشهٔ ننگ
افتاده شکسته هر دو بر سنگ

شد طبل بشارتم دریده
وین طبل رحیل برکشیده

گاهم لقب بت‌پرست خوانند
گر عاشق بت‌پرست خوانند

وین رنگ که بت پرستم
گل در دستم نه گل بدستم

ترکی که شکار کنک اویم
آماجگه خدنگ اویم

یاری که بجو دل مطیع او را
در کشتن خود شفیع او را

گر شیفته خوانند باز هستم
ور عاشق خوانند نیز هستم

زین شیفتگی و مستیم چیست
در شیفته دل بجوی و در مست

آشفته شدم بنا تدبیر
کاشفته شوم بهیچ زنجیر

ویران نه جهان سست کرم — کابادی خویش خشم دارم
ای کاج که بر من اوفتادی — بادی که مرا بباد دادی
یا صاعقه در آمدی سخت — هم خانه بسوختی و هم رخت
کس نیست که آتشی برارد — دود از دل و جان من برآرد
انداز دردم نهنگم — تا بار زره جهان زننگم
آشفته چنان نیم بتدبیر — کاشفته شوم بهیچ زنجیر
از ما خلقی که در زمانم — دیوانهٔ خلق و خان و مانم
خویشان مرا ز خوی من خار — یاران مرا ز نام من عار
خونریز من خراب خسته — هست از دیت و قصاص رسته
ای هم نفسان مجلس و رود — بدرود شوید جمله بدرود
کان شیشهٔ می که بود در دست — افتاده شد آبگینه بشکست
گر در رهم آبگینه شد خرد — سیل آمد و آبگینه را برد
تا هر که بمن رسید رایش — تا زر وز آبگینه پایش
ای همسفران ز درد و آهم — خیزید و رها کنید راهم
من گم شده ام مرا مجوئید — با گم شده کان سخن مگوئید
تا کی ز ستم و جفا کنیدم — در محنت و غم رها کنیدم
بیرون مکنید ازین دیارم — من خود بگریختن سوارم
از پای فتاده ام چه تدبیر — ای دوست بیا و دست من گیر
[illegible] — زنده بتوبه که کرده زیست
بنواز بلطف یک سلامم — جان تازه کنم بیک پیامم
دیوانه منم برای و تدبیر — در گردن تو چراست زنجیر
در گردن خود رسن میفکن — من باشم و رسن بگردن
زلف تو دراز بهر چه دل دوست — این جامه کنی و را که آموخت
دل بردن زلف تو نه زورست — هندو نه که روزگار کورست
کاهی کمن ای نشاط کامم — زین چه که فرو شدم برآرم
یا دست ستم گیر ازین فسوسم — یا پای بیار تا ببوسم
بی کار نمی توان نشستن — در کنج خطاست دست بستن
بی رحمتم اینچنین چه ماندی — از رحم ترحم مگر نخواندی
آسوده که رنج بر ندارد — از رنجوران خبر ندارد
سیری که نهد گرسنه را خوان — خود گر شکند بکاسه دندان
آنراست خبر ز آتش گرم — کز دست بدو زنند بازرم
ای هم من و هم تو آدمی زاد — من شاخ خشک و تو برگ شمشاد
زرینخ کجا بود زر عزیزست — زان یک من ازین جو یک پشیزست
ای راحت جان من کجائی — در بردن جان من چرائی
گرم دل عذرخواه من چیست — بر دوستیت گناه من چیست
یک شب ز هزار شب مرا باش — یک رای صواب گو خطا باش
گردن مشکن ز رای این کار — در گردن من خطای این کار
این غمزده را گناه کم نیست — کازرم تو هیچ غم نیست
صفرای تو گر نشاط شورست — رحمت ز بلی کدام دورست
گر خشم تو آتشی زند تیز — آبی ز سرشک من بدو ریز
ای ماه نو من ستارهٔ تو — من شیفتهٔ نظارهٔ تو
هر که بنوا مهی نوازند — کاشفته و ماه نو نسازند

زنهار زنان

از سایه نشان تو نپرسم / کز سایهٔ خویش نیز ترسم
من کارترا ز سایه دیده / تو سایه ز کار من بریده
بردی دل و جانم این چه شورست / این بازی نیست دستزورست
از حاصل تو که نام دارم / بی حاصلی تمام دارم
بر وصل تو گرچه نیست دستم / غم نیست چو بر امید هستم
پر بیند طفل تشنه در خواب / کو را ز سبوی زر دهند آب
لیکن چو ز خواب خوش برآید / انگشت ز تشنگی بخاید
پایم چو دو لام خم پذیرست / دستم چو دو پا شکنج گیرست
نام تو مرا چو لام دارد / کو نیز دو پا دو لام دارد
عشق تو ز دل نهادنی نیست / این راز بکس گشادنی نیست
با شهر تن در آمد این راز / با جان بدر آید از تنم باز
این گفت و فتاد بر سر خاک / نظاره کنان شدند غمناک
گشتند بلطف چاره سازش / بردند بسوی خانه بازش
گشتند بلطف چاره سازش / بردند بسوی خانه بازش
عشقی که نه عشق جاودانیست / بازیچهٔ شهوت جوانیست
عشق از دل مرد کم نگردد / تا باشد از آن قدم نگردد

بردن پدر مجنون مجنونرا بکعبه

آن عشق نه سرسری خیالست / کانرا ابد الابد زوالست
مجنون که بلند نام عشقست / از معرفت تمام عشقست
تا زنده بعشق بارکش بود / چون گل بنسیم عشق خوش بود
واکنون که گل رحیل یابست / آن قطره که ماند از آن گلابست
من نیز بدان گلاب خوشبوی / خوش میکنم آب خود درین جوی
آوازهٔ عشق این جهانگیر / شد چون مه لیلی آسمانگیر
هر روز بلند نامتر گشت / در شیفتگی تمامتر گشت
سر شیفتگی گزان نوردست / زنجیر بر سلاح مرد بست
برداشته دل ز کار او بخت / در ماند پدر بکار او سخت
میکرد دعا بپیش از سر سوز / تا از شب تیره بر دمد روز
حاجتگاهی نرفته بگذاشت / الا که برفت و دست برداشت
خویشان همه در نیاز با او / هر یک شده چاره ساز با او
یکبارگی ورا چو دیدند / در چاره گری زبان کشیدند
گفتند باتفاق یکسر / کز کعبه گشاده گردد این در
حاجت که جملهٔ جهان اوست / محراب زمین و آسمان اوست
چون موسم حج رسید برخاست / اشتر طلبید و محمل آراست
فرزند عزیز را بصد جهد / بنشاند چو ماه در یکی مهد
آمد سوی کعبه سینه پر جوش / چون کعبه نهاد حلقه در گوش
گوهر بمیان زر برآمیخت / چون ریگ بر اهل ریگ بر ریخت
شد در حرمش از بسی خزانه / در خانه گنج و گنج خانه
بر دست برفق دست فرزند / در سایهٔ کعبه داشت یکچند
گفت ای پسر این نه جای بازیست / بشتاب که وقت کارسازیست
در حلقهٔ کعبه حلقه کن دست / کز حلقهٔ غم بدو توان رست
گو یارب از این گزاف کاری / توفیقم ده بر رستگاری

رحمت کن و در پناهم آور / زین شیفتگی براهم آور
دریاب که مبتلای عشقم / آزاد کن از بلای عشقم
مجنون چو حدیث عشق بشنید / اول بگریست پس بخندید
از جای چو مار حلقه برجست / در حلقهٔ زلف کعبه زد دست
میگفت گرفته حلقه در بر / کامروز منم چو حلقه بر در
در حلقهٔ عشق جان فروشم / بی حلقهٔ او مباد گوشم
گویند ز عشق کن جدایی / این نیست طریق آشنایی
من قوت ز عشق می‌پذیرم / گر میرد عشق من بمیرم
پروردهٔ عشق شد سرشتم / جز عشق مباد سرنوشتم
آن دل که بود ز عشق خالی / سیلاب غمش براد حالی
یارب بخدایی خدایت / وانگه بکمال پادشاهیت
کز عشق بغایتی رسانم / کو ماند اگر چه من نمانم
از چشمهٔ عشق ده مرا نور / وین سرمه ز چشم من مکن دور
گر چه ز شراب عشق مستم / عاشق تر ازین کنم که هستم
گویند که خو ز عشق وا کن / لیلی طلبی ز دل رها کن
یارب تو مرا بروی لیلی / هر لحظه بده زیاده میلی
از عمر من آنچه هست برجای / بستان و بعمر لیلی افزای
گر چه شده‌ام چو موی از غم / یک موی نخواهم از سرش کم
از حلقهٔ او بگوشمالی / گوش ادبم مباد خالی
بی بادهٔ او مباد جامم / بی سکهٔ او مباد نامم
جانم فدی جمال بادش / گر خون بخورد حلال بادش
گر چه ز غمش چو شمع سوزم / هم بی غم او مباد روزم
این عشق چنین بجای خود باد / چندانکه بود یکی دو صد باد
میداشت پدر بسوی او گوش / چون قصه شنید گشت خاموش
دانست که دل اسیر دارد / دردی نه دوا پذیر دارد
چون رفت بخانه پیش خویشان / گفت آنچه شنید پیش ایشان
کین سلسله که ببند پیوست / چون حلقهٔ کعبه دید در دست
زو زمزمه شنید گوشم / کاورد چو زمزمی بجوشم
گفتم که آن صحیفه خواند / کز محنت لیلیش رهاند
او خود همه کام و رای او گفت / نفرین خود و دعای او گفت

بدگویی کردن پیش پدر لیلی از مجنون

چون گشت بعالم این سخن فاش / افتاد ورق بدست اوباش
کز غایت عشق دلستانی / شد شیفته نازنین جوانی
هر نیک و بدی که می‌شنیدند / در چاره گری زبان کشیدند
لیلی ز گزاف یاوه گویان / در خانهٔ غم نشست پویان
شخصی ز دو خویش آن جمیله / گفتند نشاید آن قبیله
کاشفته جوانی از فلان دشت / بدنام کن دیار گشت
آید همه روز سرگشاده / جوقی چو سگ از پی او فتاده
زرجو که ما زراه افسوس / گه رقص کند گهی زمین بوس
سرود غزلی دگر کند ساز / هم خوش غزلست و هم خوش آواز
بر هر غزلی که می‌سراید / صد پرده دری نمی نماید

او گوید و خلق یاد گیرند | ما را و ترا بیاد گیرند
لیلی ز نفیر او بداغست | کان باد هلاک این چراغست

خویش همای گوشمالی | تا باز زند مه از دوالی
چون آگه گشت شحنه زین حال | دزد آبله پای و شحنه قتال

شمشیر کشید و داد مالش | گفتا که بدین دهم حوالش
از عامریان یکی خبر داشت | وین قصه بجای خویش بگذاشت

با پیسه عامری درین باب | گفت آفت مار سید در تاب
کان شحنهٔ جان ستان خونریز | آبی شده است و آتشی تیز

ترسم مجنون خبر ندارد | آنکه داند که سر ندارد
زان باک شاد هر که بگذشت | دریافتنش بجای خویشست

سرگشته پدر ز مهربانی | برجست بشفقتی که دانی
فرمود بدوستان همراه | تا از پی او روند چون باد

آن سوخته را بدلنوازی | آرند ز راه چاره سازی
هر سو بطلب شتافتندش | نشنید ولی نیافتندش

گفتند که مگر کاجل رسیدش | یا جنگ درندهٔ دریدش
مرد دوستی از قبیله گاهی | میخورد دریغ و میزد آهی

گریان همه اهل خانهٔ او | از گم شدن بهانهٔ او
وان گوشه نشین گوش سفته | چون گنج بگوشهٔ نهفته

از مشغلهای خویشتن خویش | هم گوشه گرفته بود هم گوش
در طرف جهان شکار گاهی | در پیسه شده بگوه راهی

گرگی که بزور شیر باشد | روبه به از وچو سیر باشد
بازی که نشد بخورد محتاج | رغبت نکند بهیچ دراج

چون طبع باشتها شود گرم | کاورپس پشت را کند نرم
حلوا که طعام نوش بهرست | در هیضه خوردی بجای زهرست

مجنون که ز گوشت بود بی بهر | میخورد نوالهای چون زهر
میداد ز راه بی نوایی | کالای کیا درآبدای

کان غم که برو برات میداد | از بند خودش نجات میداد
در جستن گنج رنج میبرد | بی آنکه پی بگنج میبرد

شخصی ز قبیلهٔ بنی سعد | بگذشت بر و بطالعی سعد
دیدش بکنارهٔ سرابی | افتاده خراب در خرابی

چون تنگ شدست خویشتن بدلتنگ | معنیش فراخ و قافیه تنگ
یعنی که کسی ندارم از لب | بی قافیه هست درد بی کس

چون طالع خویشتن گران گیر | در سجده کمان و در قفا تیر
یعنی که رو بالش آن نشان داشت | کاین پیش تیر در کمان داشت

جز ناله نداشت هیچ همدم | جز سایه کسی نیافت محرم
دردی که زنده چون در دوید | سنگی و شیاطی بگوه دیده

پرسید سخن ز هر شماری | جز خامشیش ندید کاری
چون از سخنش امید برداشت | بگذشت و را بجای خود داشت

زانجا بدیار او گذر کرد | زو اهل قبیله را خبر کرد
کاینک فلان خرابه تنگ | می پیچد همچو مار بر سنگ

دیوانه و درد مند و رنجور | چون دیو ز چشم آدمی دور
از خوردن زخم سفته جانش | پیدا شده مغز استخوانش

بیچاره پدر چو زین خبر یافت   روی از وطن و قبیله برتافت
میگشت چو دیو گرد هر غار   دیوانهٔ خویش را طلب کار
دیدش به وثاقی تنگ   افتاده و سر نهاده بر سنگ
با خود غزلی همی سگالید   که نوحه نمود و گاه نالید
خوناب ز جگر ز دیده ریزان   چون بخت خود اوفتان و خیزان
از بادهٔ بیخودی چنان مست   کاگه نه که در جهان کسی هست
چون دید پدر سلام دادش   بس دلخوشی تمام دادش
مجنون چو صلابت پدر دید   در پای پدر چو سایه غلطید
کای تاج سر و سریر جانم   عذرم بپذیر نا توانم
می پرس و مپرس حالتم را   میکن بتقاضا حوالتم را
چون خوانمت چون که درین سوز   چشم تو نه بینم بدین روز
از آمدن تو روسپیاهم   عذرت بکدام روی خواهم
دانی که حساب کار چونست   سررشته ز دست ما برونست
چون دید پدر به حال فرزند   آهی بزد و عمامه بفکند
نالید چو مرغ صبحگاهی   روزش چو شبی شد از سیاهی
گفت ای ورق شکیب دیده   چون دفتر گل ورق دریده

پند دادن پدر مجنون مجنون را

ای شیفته چند بیقراری   ای سوخته چند خام کاری
چشم که رسید بر جمالت   نفرین که داد گوشمالت
خون که گرفت گردنت را   خار که درید دامنت را
از کار شدی چه کارت افتاد   در دیده کدام خارت افتاد
شوریده بوده نه چون تو بدبخت   نخجیر پسند نه اینچنین سخت
مانده نشدی ز غم کشیدن   در طعنهٔ دشمنان شنیدن
دل برگشت از ملامت   زنده نشدی بدین قیامت
بس کن هوسی که پیش بردی   کاب من و سنگ خویش بردی
درخورده کار خود به کاری   عیبیست بزرگ بیقراری
عیب ار چه برون پوست بهتر   آینهٔ دوست دوست بهتر
آینه ز روی راست گویی   بنمایدت عیب تا نشویی
آینه ز زشت و خوب پاکست   این تعبیه خانه زاد خاکست
بنشین و ز دل رها کن این درد   آن به که بکوبی آهن سرد
گیرم که جدای این صبوری   گر دوست کنی به صبر دوری
آخر کم از آن که گاه گاهی   آیی سوی ما کنی نگاهی
سرکش به هوای دل کی راند   وز بهر گریختن کی ماند
بی باده کشی نیست مستی   بی آرزو آرزو پرستی
تو رود زنی و من زنم ران   تو جامه دری و من درم جان
تو رفته به باد داده خرمن   من مانده چنین بکام دشمن
تا در من و در تو پیک پیست   این بیکه بدرما کن از دست
عشق ار ز تو آتشی برافروخت   دل سوخت ترا و را جگر سوخت
نومید مشو ز چاره جستن   گر دانه شکست نیست رستن
کاری که از او امیدواری   باشد سبب امیدواری
در نومیدی بسی امیدست   پایان شب سیه سپیدست

با دولتیان نشین و برخیز
زین بخت گریزپای بگریز

آواره مباد دولت از دوست
پیوند دولت هست کام دل

دولت سبب گره‌گشاییست
فیروزهٔ خاتم خداییست

فتحی که بدو جهان گشادند
در دامن دولتش نهادند

گر صبر کنی بصبر مپیک
دولت بتو آید اندک اندک

دریا که چنین فراخ رودست
پالایش قطره‌های جویست

وان کوه بلند کابرناکست
جمع آمده ریزهای خاکست

هان تا نشوی بصابری سست
گوهر بدرنگ می‌توان جست

بی رای مشو که خرد بی رای
بی پایه بود چو کرم بی پای

روباه ز گرگ بهره زان برد
کین رای بزرگ دارد آن خرد

دل بکسی چه بایدت داد
کو ناوردت بسالها یاد

وی تو چو گل تو پای بر گل
او سنگ دل و تو سنگ بر دل

کو با تو حدیث او نگوید
رسوایی کار تو نجوید

زنبور بتیغ نیش دادن
کژدم زده را کرفس دادن

مشغول شو ای پسر بکاری
تا بگذری از چنین شماری

هندو ز چه مغز پیل خارد
تا هندستان بیاد نارد

جائی که عزیزتر ز جانی
در خانه بمان که خان و مانی

از کوه گرفتنت چه خیزد
جز آب که آبرو بریزد

هم سنگ درین رهست و هم خار
منداز ز سر دو چشم بردار

مستیز که شحنه در کمینست
زنجیر مبر که آهنین است

تو طفل رهی و فتنه ره دار
شمشیر ببین و سر نگهدار

پیش آر ز دوستان بی حد
خوش باش برغم دشمنی چند

جواب دادن مجنون پدر را

مجنون ز جواب آن شکرریز
بگشاد لب طبرزد انگیز

گفت ای فلک شکوه‌مندی
بالاتر ازین فلک بلندی

شاه دمن درپیس اطلال
روی ادب از تو عنبرین خال

درگاه تو قبلهٔ سجودم
زنده بوجود تو وجودم

خواهم که همیشه زنده مانی
خود بی تو مباد زندگانی

زین پند خزینه که دادی
بر سوخته مرهمی نهادی

لیکن جگرم من سیه روی
کافتاده بخود نیم درین کوی

زین سان که نه بر قرار خویشم
دانی نه باختیار خویشم

من بسته و بند من آهنینست
تدبیر چه سود قسمت اینست

این بند بخود گشاد نتوان
وین بار ز خود نهاد نتوان

گویم که چگونه چون کنم چون
آرام چو نیست جان کنم چون

این صاعقه کو فتاد بر من
سوزید چنین هزار خرمن

تنها نه منم ستم رسیده
کو دیده که صد چنین ندیده

سایه نه بخود فتاد در چاه
بر اوج بخویشتن نشد ماه

زپیکر پیل تا پر مور
کس نیست که نیست بردی این زور

گر کار بخواست خلق بودی
ناخواست کسی نیازمودی

سنگ دل تنگ من بکاهد
دل تنگی خویش کس نخواهد

بخت بد من مرا بجوید
بدبختی از خود که شوید

گر هست ز عشق بازی حریف راه مثل تو بدی آفتاب با ماه
چون کار بانتها رسانیست به کردن کار کار ماست

خوش باش دل غمزده من بلاکش وان کیست که دارد آن دلی خوش
خونریز جو ریشش چون بریزم سرگشته جو کرد خانه خیزم

چون برق ز خنده لب ببندم ترسم که بسوزم ار بخندم
گویند مرا چرا نخندی گر نیست نشان دردمندی

نرسم ز نشاط خنده خیزد سوز از دهنم برون گریزد

تمثیل روزگار گفتن

کبکی به دهن گرفته موری می کرد بدان ضعیف زوری

ز قهقهه مور بی گرانی کای کبک تو اینچنین ندانی
شد کبک دری ز قهقهه مست کین پیشه من نه پیشه تست

چون قهقهه کرد کبک خالی منقار ز مور گشت خالی
هر قهقهه کین چنین زند مرد سنگی که کشد از او شود فرد

چون من ز بلا عذاب رنجم راحت بکدام عشوه سنجم
آن پر خوری که میکشد بار تا جانش هست میکند کار

آسودگی آنزمان پذیرد کز زیستنی چنین بمیرد
در عشق کم او که تیغ برست کین عشق در اصل خانه خیز است

گر هر بر تیغ دقیق بازی انداخته به که مرد غازی
در عشق چه جای بیم تیغست تیغ از سر عاشقان دریغست

عاشق به نهیب جان نترسد جانان طلب از جهان نپرسد
چون ماه من اوفتاد در میغ دارم سپر تیغ کو سر و تیغ

سر کو نه فدا دریغ باشد آن به که سزای تیغ باشد
زین جان که بر آتش اوفتاد است با ناخوشیم خوش اوفتاد است

جانیست مرا بدین تباهی بگذار ز جان من چه خواهی
مجنون چو حدیث خود فرو گفت بگریست پدر بدانچه او گفت

زین گونه پدر نشسته گریان زان سو پسر اوفتاده بریان
بس زار که گر بخانه بردش بنواخت و بدوستان سپردش

وان شیفته دل ز شور بختی میکرد صبوری بسختی
روزی دو سه در شکنجه میزیست زان گونه که هر که دید بگریست

پس پرده درید و آه برداشت سوی در و دشت راه برداشت
میزیست برنج و ناتوانی میکرد به تیغ زندگانی

چون گرم شدی ز عشق وجدش بردی به نشاطگاه نجدش
برنجد شدی چو شیر سرمست آهن بر پای و سنگ بر دست

چون برزدی از نفیر جوشی گفتی غزلی بهر خروشی
از هر طرفی خلایق انبوه نظاره شدی به نزد آن کوه

هر نادره که زو شنیدند بر خاطر و در قلم کشیدند
بردند بتحفها در آفاق زان غنچه غنی شدند عشاق

حکایت

سر دفتر آیت نکویی شاهنشه ملک خوبرویی
در هست بجمال هفت پرگار از هفت خلیفه جاکمی خوار

رنگ رخ ماه آسمانی / رنج دل سرو بوستانی
منصوبه گشای بیم و امید / سرلوح نشان ماه و خورشید

محراب نماز بت پرستان / قندیل سرای و شمع بستان
هم خوابه عشق و هم سرناز / هم خازن و هم خزینه پرداز

پیرایه گر بلندپوشان / سرمایه ده شکرفروشان
دلبند هزار در مکنون / زنجیر نه هزار مجنون

لیلی که بخوبی آیتی بود / وانگشت کش ولایتی بود
سیراب گلش پیاله بردست / از غنچه نوبری برون جست

سرو سهیش کشیده تر شد / میگون رطبش رسیده تر شد
پیرست بباغ دلفروزی / هر کردنیش خلق سوزی

از جادویی که در نظر داشت / صد ملک بنیم غمزه برداشت
میکرد بوقت غمزه بازی / بر تازی و ترک ترکتازی

صیدی ز کمند او نمی رست / غمزه کشش بکرفت و زلف می بست
وز آهو چشم نافه دارش / هم نافه هم آهوان شکارش

وز حلقه زلف وقت نخچیر / برگردن شیر بست زنجیر
از جعد گل از لب انگبین کرد / کابین ز طبرزد آفرین کرد

دل داده هزار نازنینش / در آرزوی گل انگبینش
زلفش به بوسه خواه میرفت / ترکانش خدا دهاد ملکت

زلفش که کمند پیش میخواند / ترکانش بدور باش میراند
برده بدو رخ ز ماه پیشی / گل را دو پیاده داده بیشی

ترشش چو کشیده زاد سردی / رویش چو بسرو در تدروی
لبهاش که خنده بر شکر زد / انگشت گزیده بر طبرزد

لعلش که حدیث نوش میکرد / بر تنگ شکر فسوس میکرد
چاه ذقنش که سرکش ده / صد دل بنمط درو فتاده

زلفش رسنی فکنده در راه / تا هر که فتد برآرد از چاه
با این همه ناز و دلستانی / خون شد جگرش ز مهربانی

در پرده که بود راه بسته / می بود چو مرغ پر شکسته
میرفت نهفته بر سر بام / نظاره کنان ز صبح تا شام

تا مجنون را چگونه بیند / با او نفسی کجا نشیند
وا او را بکدام دیده جوید / با او غم دل چگونه گوید

از بیم رقیب و ترس بدخواه / پوشیده بنیم شب زدی راه
چون شمع بزیر خنده میزیست / شیرین خندید و تلخ بگریست

گل را به سرشک میخراشید / وز جوب حریف می تراشید
میسوخت بآتش جدایی / نه روز درو نه روشنایی

پیداشیفتی چو باد میکرد / پنهان جگری چو باد میخورد
آینه درو پیش میداشت / سو پیش ز خیال خویش میداشت

جز سایه نبود پرده دارش / جز گریه نبود غمگسارش
از بس که بسایه راز میگفت / هم سایه او بشب نمی خفت

بیساخت میان آب و آتش / گفتی که پریست آن پریوش
خیاگر زن صبر بر دو کیست / تیر الکن جعبه ملوکیست

آن دوک که دوسر فکنده از جنگ / برداشته نیز که تیر آهنگ
گر یک سر تیر کار گر شد / سرگردان دوک از آن دوسر شد

دریا دریا گهر برآمیخت / کشتی کشتی ز دیده میریخت
میخورد غمی بزیر پرده / غم خورده ورا و غم نخورده

در گوش نهاده حلقه زر / چون حلقه نهاده گوش بر در
با حلقه گوش خویش میساخت / وان حلقه بگوش کس نینداخت

در جستن نور چشمه ماه / چون چشمه بمانده چشم بر راه
تا خود که بدو پیامی آرد / زارام دلش سلامی آرد

بادی که ز نجد بر دمیدی / جز بوی وفا در او ندیدی
وابری که ازان طرف کشادی / جز آب لطف بدو ندادی

هر جا که ز کنج خانه میدید / بر خود غزلی روانه میدید
هر طفل که آمدی ز بازار / بیتی گفتی نشانه بر کار

هر کس که گذشت زیر بامش / میداد به بیتکی پیامش
لیلی که چنان ملاحتی داشت / در نظم سخن فصاحتی داشت

ناسفته دری و در همی سفت / چون خود همه بیت بکر میگفت
بیتی که ز حسب حال مجنون / خواندی بمثل چو در مکنون

آزادکری جواب گفتی / آتش بشنیدی آب گفتی
پنهان ورقی بخون سرشتی / وان گفته خود برو نوشتی

بر راه گذر فکندی از بام / دادی ز سمن بسرو پیغام
آن رقعه کسی که برگرفتی / برخواندی و رقص درگرفتی

بر جسته بدان غریب زادی / کز وی سخن غریب زادی
او نیز بدیهه روانه / گفتی بنشان آن نشانه

زین گونه میان آن دو دلبند / میرفت پیام گونه چند
ز آوازه آن دو بلبل مست / هر بلبله که بود بشکست

ز آن هر دو بریشم خوش آواز / هر ساز لبی بریشم ساز
بر رود رباب و ناله چنگ / یک رنگ نوای آن دو آهنگ

ز الحان سخن بکار راندن / از چنگ زدن زنای خواندن
از نغمه آن دو هم ترانه / مطرب شده کودکان خانه

خصمان در طعنه باز کردند / در هر دو زبان دراز کردند
وایشان ز بد گزاف گویان / خود را ببرشک دیده شویان

بودند بدین طریق سالی / قانع بخیال چون خیالی
مجنون بی لیلی از خود دور / لیلی هم از او و هم ز خود دور

رفتن لیلی با دختران بتماشای گلستان

چون پرده کشید گل بصحرا / شد خاک بروی گل مطرا

خندید شکوفه بر درختان / چون سکه روی نیکبختان

از لاله لعل و از گل زرد / گیتی علم دو رنگ برکرد
از برگ و نوا باغ و بستان / با برگ نوا هزاردستان

سیرابی سبزه های نوخیز / از لولوء تر زمرد انگیز
لاله ز ورق فشانده شنگرف / کافتاده سیاهیش بر حرف

زلفین بنفشه از درازی / در پای فتاده وقت بازی
غنچه کمر استواری بست / پیکان کشی ز خار می رست

گل با دهن سپرق حریری / شد باد کشواره گیری
نیلوفر از آفتاب گلرنگ / بر آب سپر فکنده بی جنگ

کشت

شمشاد چو شانه کردن / گلنار بنار دانه کردن
سنبل سر نافه باز کرده / گل دست بدو دراز کرده
نرگس ز دماغ آتش تاب / چون تب زدگان بجسته از خواب
جوشیدن قطرهای باده / خون از رگ ارغوان گشاده
زان چشمهٔ سیم کز سمن رست / نسرین ورقی که داشت میشست
سوسن سرنان که تیغ در بر / نی نی غلطم که تیغ بر سر
گل دیده بر تپس باز میکرد / چون مثل ندید ناز میکرد
مرغان زبان گرفته چون زاغ / بگشاده زبان مرغ در باغ
دراج ز دل کبابی انگیخت / قمری نمکی ز دیده آمیخت
سر فاخته بر سپهر خاری / در زمزمهٔ حدیث یاری
بلبل ز درخت سر کشیده / مجنون صفت آه بر کشیده
گل چون رخ لیلی از عماری / بیرون زده سپیده تاج داری
در وصل گلی چنین همایون / لیلی ز وثاق رفت بیرون
بند سر زلف تاب داده / گلها ز بنفشه آب داده
از نوش لبان آن قبیله / گردش چو گهر بیک طویله
در حلقهٔ آن بتان چو حور / میرفت چنانکه چشم بد دور
تا سبزهٔ باغ را پسندد / در سایهٔ سرخ گل نشیند
با نرگس تازه جام گیرد / با لاله نبید خام گیرد
از زلف دهد بنفشه را آب / وز چهرهٔ گل شکفته را خواب
آموزد سرو را سواری / شوید ز سمن سپید کاری
از نافهٔ غنچه باج خواهد / وز ملک چمن خراج خواهد
بر سبزه ز سایه نخل بندد / بر صورت سرو و گل بخندد
نی نی غرضش نه این سخن بود / نه سرخ گل و نه سرو بن بود
بودش غرض آنکه در پناهی / چون سوختگان برآرد آهی
با بلبل مست راز گوید / غمهای گذشته باز گوید
یابد ز نسیم گلستانی / از یار غریب خود نشانی
باشد که دلش گشاده گردد / بازار دلش فتاده گردد
نخلستانی بدان زمین بود / کارایش نقش بند چین بود
هر غرفه نخل نخل کامش / در باغ ارم گشاده کامش
نزهتگهی جهان گزیده / در بادیه چشم کس ندیده
لیلی و دگر عروس نامان / رفتند بدان چمن خرامان
چون گل بمیان سبزه بنشست / وز سبزه و سرخ گل همی بست
هرجا که نسیم او درآمد / سوسن بشکفت و گل برآمد
بر هر چمنی که دست میشست / شمشاد دمید و سرو میرست
با سرو قدان لاله رخسار / آمد بنشاط و خنده در کار
تا یک چندی نشاط میساخت / وانگه ز نشاط گاه برخاست
تنها بنشست زیر سروی / چون در سر طوطی تذروی
نالید و بناله در نهانی / میگفت ز روی مهربانی
کای یار موافق وفادار / ای چون من و هم من سزاوار
ای سرو روانهٔ جوانمرد / ای با دل گرم و با دم سرد
ای زاد آنکه در چنین باغ / آیی و ستانی از دلم داغ
با من بمراد دل نشینی / من نارون و تو سرو بینی

گیرم ز منت فراغ من نیست — پروای پسران و باغ من نیست
آخر بزبان نیک نامی — کم زانکه فرستیم پیامی

تا کرد سخن هنوز پرواز — گز زه گذری بر آمد آواز
شخصی غزلی چو در مکنون — میخواند ز گفتهای مجنون

غزل گفتن مجنون با لیلی

کای برده ز من صلاح کارم — امید تو باد پرده دارم
جز یاد رخت مباد یادم — جز کار غمت مباد کارم

در عشق تو رفت عقل و صبرم — در درد تو رفت روزگارم
از حسرت روی چون نگارت — رخ گشت ز خون دل نگارم

یاد سر زلف بیقرارت — چون زلف تو کرد بیقرارم
دریا شد از آب چشم خونین — از بهر کنار تو کنارم

بی من تو بگو مرا که چونی — گر عشق تو من بحال زارم
اینست بروز و شب سرودم — اینست بنزد تو درودم

کای بخت بحال من نظر کن — وز پیچبری مرا خبر کن
مجنون بمیان موج خونست — لیلی بحباب کار چونست

مجنون جگری همی خراشد — لیلی نمک از که می تراشد
مجنون بخدنگ خار خستست — لیلی بکدام یار خفتست

مجنون بهزار نوحه نالد — لیلی چه نشاط می سگالد
مجنون همه درد و داغ دارد — لیلی چه بهار و باغ دارد

مجنون کمر نیاز بندد — لیلی برخ که باز خندد
مجنون ز فراق دل رمیدست — لیلی بچه حجت آرمیدست

مجنون ز غم فراق سوزد — لیلی چو چراغ می فروزد
مجنون بجگر خوری و خوارست — لیلی بچه ناز و شادوارست

مجنون قدم ز رای لیلی آرد — لیلی کویی چه میلی آرد
مجنون همه یار یار جوید — لیلی بکدام یار پوید

مجنون ز بهار لیل دارد — لیلی بچه کار میل دارد
مجنون نشود یکی نفس شاد — لیلی چه کند که شادیش باد

زین شیوه و گفتهای مجنون — میخواند بلفظهای موزون
لیلی چو سماع این غزل کرد — بگریست و بگریه سنگ حل کرد

زان سرد بنان بوستانی — میدید درو یکی نهانی
کز دوری دوست بر چه سانست — بر دوست چگونه مهربانست

چون باز شدند سوی خانه — شد در صدف آن در یگانه
دانندهٔ راز راز بنهفت — با مادرش آنچه دید واگفت

تا مادر شفقتش نوازد — در چاره گریش چاره سازد
مادر ز پی عروس بی کام — سرگشته شده چو مرغ در دام

میگفت اگرش گذارم از دست — آن شیفته گشت این شود مست
ور صابری در و نمایم — برناید از و وزین برآیم

بر حسرت او دریغ میخورد — میخورد دریغ و صبر میکرد
لیلی که چو گنج شد حصاری — می بود چو ماه در عماری

میزد نفسی گرفته چون میغ — می خورد غمی نهفته چون تیغ
دلتنگ چنانکه بود می زیست — بی تنگ دلی بعشق در زیست

فرست

نهرست کش جمال این باغ / بر ریحان سخن چنین کشد داغ
کان روز که مه بباغ میرفت / چون ماه دو هفته کرد هر هفت

خواستن ابن سلام لیلی را

گل بر سر سرو دسته بسته / بازار گلاب و گل شکسته
زلفین مسلسل گره گیر / مجموعه چو حلقهای زنجیر
در رهزنی اسپه جوانی / دیدش چو شکفته گلستانی
شخصی هنری بسنگ و سایه / در چشم عرب بزرگ پایه
بسیار قبیله و قرابات / کارش همه خدمت و مراعات
گوش همه خلق بر سلامش / بخت ابن سلام کرده نامش
هم سیم خدای و هم قوی پشت / خلقی سوی او کشیده انگشت
از دیدن او چراغ تابان / در چاره چو باد شتابان
وانگه نگرچه گنج ببازد / با باد چراغ در نسازد
مه را که گرفت کس در آغوش / این نکته مگر شدش فراموش
چون سوی وطن که آمد از راه / بودش طمع وصال آن ماه
چاره طلبید و کس فرستاد / در جستن عقد آن پریزاد
تا لیلی را بچو استاری / در مرکب خود کشد عماری
نیرنگ نمود و خواهش انگیخت / خاکی بسر روز بر خاک میریخت
پذرفت نثار گنج شاهی / وز در مکلل انچه خواهی
چون رفت میانجی سخن گوی / در جستن آن نگار دلجوی
خواهش گری بدست بوسی / بیگر ز بهر آن عروسی
هم مادر و هم پدر نشستند / وامید دران حدیث بستند
گفتند سخن بجای خویشست / لیکن قدری درنگ پیشست
کین تازه بهار بوستانی / دارد عرضی ز ناتوانی
چون ما ز بهیش باز خندیم / شکرانه کنیم و عهد بندیم
آن عهد نشان سود باشد / انشاالله که زود باشد
اما نه هنوز روزکی چند / می باید شد بوعده خرسند
تا غنچه گل شکفته گردد / خار از در باغ رفته گردد
گردنش بطوق زر برآریم / با طوق زرش بتو سپاریم
چون ابن سلام از آن نیازی / شد نام زد شکیب سازی
مرکب بدیار خویشتن راند / بنشست و غبار خویش بنشاند
لیلی پس پرده عماری / در پرده دری ز پرده داری

صفت حال مجنون با لیلی

از پرده نام و ننگ رفته / در پرده نای و چنگ رفته
نقل دهن غزل سرایان / ریحانی مغز عطر سایان
در دفتر عاشقان خنیده / زخم دف مطربان چشیده
افتاده چو زلف خویش در تاب / بی مونس و بیقرار و بی خواب
مجنون رمیده نیز در دشت / سرگشته چو بخت خویش میگشت
بی عذر سهی دو دیده عذرا / در مرکب وحشیان صحرا
بوری بهزار زور میراند / بیتی بهزار درد میخواند
برنجد شدی ز بیش وجدی / شیخانه ولی نه شیخ نجدی

برزد خمه عشق کوفتی پای / وز صدمه آن روفتی جای
هر عاشق کاو را شنیدی / هر جامه که داشتی دریدی

آشنا شدن نوفل با مجنون

از نرم دلان ملک آن بوم / بود آهن آبدار چون موم
نوفل نامی که از شجاعت / بود آن طرفش بزیر طاعت
لشکرشکنی بزخم شمشیر / در صید غزال و در غضب شیر
هم حشمت گیر و هم حشم دار / هم دولتمند و هم درم دار
روزی ز سر تهی سلاحی / آمد بشکار آن نواحی
در رخنهٔ غارهای دلگیر / میگشت بجست و جوی نخجیر
دید آبله پای دردمندی / بر هر مویی ز مویه بندی
محنت زدهٔ غریب رنجور / دشمن کامی ز دوستان دور
وحشی شده از میان مردم / وحشی دو سه اوفتاده در دام
از وحشت خلق باز رسته / با وحش ز انس عهد بسته
میخواند نشیدی از سر جوش / کانکس که شنید گشت مدهوش
پرسید ز خوی و از خصالش / گفتند چنانکه بود حالش
کز عشق زنی بدین جوانی / دیوانه شد اینچنین که بینی
گردد شب و روز بیت گویان / وان غالیه را ز باد جویان
هر باد که بوی او رساند / صد بیت و غزل برو بخواند
هر ابر کزان دیار پوید / شعری چو شکر بدو بگوید
در کار همه شمار پیش اینست / اینست شمار و کار پیش اینست
آیند مسافران ز هر بوم / بینند درین غریب مظلوم
آرند شراب یا طعامی / باشد که بدو دهند جامی
گیرد ز هزار جهد یک جام / وان نیز بیاد آن دلارام
نوفل چو شنید حال مجنون / گفتا که مراست واجب اکنون
کین دلشده را چنانکه دانم / باشد که بکام دل رسانم
من در طلب شکار کردم / بخ بخ که چنین شکار کردم
از پشت سمند خیزران دست / ران باز کشاد و بر زمین جست
او را بنواخت و پیش خود خواند / با خویشتنش بسفره بنشاند
میکرد فسانهای گرمش / چندانکه چو موم نرم کردش
هرچه آن نه حدیث دوست بودی / گر خود همه مغز پوست بودی
گوینده چو دید کان جوانمرد / بی دوست نوالهٔ نمی خورد
بشنیدی از اضطراب مهرش / جز سجده نبرد پیش چهرش
از هر نمطی که قصه میخواند / جز در لیلی سخن نمی راند
وان شیفتهٔ ز ره رمیده / زانها که شنیده آرمیده
با او به بدیهه خوش درآمد / چون یافت حریف خوش برآمد
میزد جگرش بمغز در جوش / میخواند قصیده ای چون نوش
بر هر سخنی بخندهٔ خوش / میگفت بدیهه چو آتش
خوش دل شد و آرمید با او / هم خورد و هم آشامید با او
وان در هر سخن بجوش جوابی / میکرد عمارت خرابی
گر دوری آن چراغ پر نور / زان تا نشوی چو شمع رنجور
کو را بزر و بزور بازو / گردانم با تو هم ترازو

گر مرغ شود هوا بگیرد … هم چنگ منش قفا بگیرد
گر باشد چون شرار در سنگ … چون آهنش آورم فرا چنگ
تا هم پسر تو گردد آن ماه … از وی بکنم کمند کوتاه
مجنون ز سر امیدواری … میکرد بسجده حق گزاری
کین نقد که عطرسای مغزست … گر زانکه فریب نیست نغزست
اورا چو بمن رسیده خوبی … ما در نه بدیم بسیج روبی
گل را شوان بباد دادن … مه زاده بدیو زاد دادن
اورا سوی ما کجا طوافست … دیوانه و ماه نو گزافست
شمشاد بسی بکاره سازی … پیراهن ما نشد نمازی
گردند بسی سپید سیمی … از ما نشد این سیه گلیمی
از دست رسی بود نه زین دست … آن دست بود در پسندین دست
اندیشه کنم که وقت یاری … در نیم رهم فرو گذاری
ناآمد این شکار در دست … داری ز من و نگار من دست
آن باد که این دهل زنانی … باشد تهی از تهی میانی
گر عهد کنی بدین که گفتی … نزدت باشد که راه رفتی
ور شبهٔ این سخن سرابست … بگذار چرا ترا شتابست

عهد کردن نوفل با مجنون

تا پیشهٔ خویش پیش گیرم … خیزم سر کار خویش گیرم
نوفل ز نفیر و زاری او … شد تیز عنان به یاری او
گر نیز غریب هم جوان بود … آزاده سرشت و مهربان بود
بخشود بران غریب همسال … هم سال تهی نه بلکه هم حال
میثاق نمود و خورد سوگند … اول بخدای خداوند
وانگه برسالت رسولش … کایمان ده عقل شد قبولش
کز راه وفا به تیغ و شمشیر … کوشم نه چو گرگ بلکه چون شیر
نه صبر بود نه خورد و خوابم … تا آنچه طلب کنی بیابم
لیکن بتوام توقعی هست … گر یک شبکی رها کنی دست
بنشینی و ساکنی پذیری … روزی دو سه دل بدست گیری
زتو دل آتشی نهادن … زین در آهنین گشادن
چون شیفته شربتی چنان دید … در خوردن آن شفای جان دید
آسوده رمیدگی رها کرد … با وعدهٔ این سخن وفا کرد
می بود بصبر پای بسته … آبی زده آتشی نشسته
با او بقرارگاه او تاخت … در سایهٔ او قرارگه ساخت
گرمابه زده لباس پوشید … آرام گرفت و باده نوشید
بر رسم عرب عمامه دربست … با او بشراب و رود بنشست
چندین غزل لطیف پیوند … گفت از جهت جمال دلبند
زان جمله غزل که بهر جان بود … این خوش غزل آفت روان بود

غزل گفتن مجنون در صحبت نوفل

می گفت که مهرش سر آید … تا یاد خورد چنانکه شاید
دل گرچه امیدوار دارم … امید بکرد کار دارم
یاری دهم ار چه هست یارم … یاری به اگر زیار دارم

برچنگ و رباب و نای سردم / گرچه می خوشگوار دارم
بی دوست دل و روان فگارم / چون ناله زیر زار دارم
بنگر که مرا کنون قرار است / من کاذیم ار قرار دارم
کارم غم اوست گرچه عیش / این شادی و کار و بار دارم
هستم نهان چنانکه هستم / این جنبت که آشکار دارم
از دشمنی تلک نترسم / دلدار چو دوست دار دارم
در جمله چنانکه اختیارم / این عیش که اختیار دارم

آرامیدن مجنون در حضور لیلی

چون راحت و پوشش و خورش یافت / آراسته شد چو پرورش یافت
شاخچه زر دوشش ارغوانی / بالای خمیده خیزرانی
وان غالیه گون خط سیاهش / پرگار کشیده گرد ماهش
زان گل که لطافت نفس داد / باد آنچه ربوده بازپس داد
شد صبح منیر باز خندان / خورشید نمود باز دندان
زنجیری دشت شد خردمند / از بندی خانه دور شد بند
در باغ گرفت سبزه آرام / دادند بدست سرخ گل جام
از چهره گل غبار شد دور / وز گلبن لطف خار شد دور
بر سرو سهی شکفته شد گل / وز لاله تر دمید سنبل
سر سبزی یافت سرو آزاد / شد نوبت سرو تازه شمشاد
مجنون بسکونت و گرانی / شد عاقل مجلس معانی
وان مهتر میهمان نوازش / میداشت بصد هزار نازش
بی طلعت او طرب نمی کرد / می جز بنگال او نمی خورد
ماهی دو سه در نشاط کاری / کردند بهم شراب خواری

استعانت کردن مجنون با نوفل

روزی دو بدو نشسته بودند / شادی و نشاط می نمودند
مجنون بشکایت زمانه / بیتی دو سه خواند عاشقانه
بیتی دو سه خواند خوشتر از جان / از دوری یار و درد جانان
کای فارغ از آه دردناکم / بر باد فریب داده خاکم
صد وعده مهر داده پیشی / با نیم وفا نکرده خویشی
پذرفته که پشت آورم نوش / پذرفته خویش کرده فرموش
آورده مرا بدل فریبی / وا داده بدست ناشکیبی
دادیم زبان بحجت و پیوند / دام ورزهی کنی زبان بند
صد زخم زبان شنیدم از تو / یک مرهم دل ندیدم از تو
صبرم شد و عقل رخت بربست / دریاب وگرنه رفتم از دست
دلداری و بیدلی نمودن / وانگه بخلاف قول بودن
دور او فتد از بزرگواری / یاران به ازین کنند یاری
قولی که درو وفا ندیدم / از چون تو کسی روا ندیدم
بی یار منم ضعیف و رنجور / چون تشنه ز آب زندگی دور
شرط است بتشنه آب دادن / کنجی بده زآب دادن
گر بسته پیاله ور کنی ساز / ور نه شده گیر شیشه باز
گر لیلی را بمن رسانی / ورنه نه من و نه زندگانی

نوفل ز چنین عتاب دلکش
شد گرم چنانکه موم از آتش
برجست و بعزم راه کوشید
شمشیر کشید و درع پوشید

جنگ کردن نوفل با قبیله لیلی

صد مرد گزید کارزاری
پرنده چو مرغ در سواری
آراسته کرد در زره پوشان
چون شیر سیه شکارجویان
چون بر در آن قبیله زد گام
قاصد طلبید و داد پیغام
کاینک من و لشکری چو آتش
حاضر شده ایم شد و سرکش
لیلی بمن آورید حالی
ورنه من و تیغ لاابالی
تا من بنوازشی که دانم
او را بنوازی او رسانم
هر کشته تشنه آب یابد
هم آب رسان ثواب یابد
چون قاصد شد پیام او برد
شد شیشه مهر در میان خرد
دادند جواب کین نه راهست
لیلی نه کلیچه قرص ماهست
کس را سوی ماه دسترس نیست
نه کار تو کار هیچکس نیست
شمشیر کشی کشیم در جنگ
قاروره زنی زنیم بر سنگ
قاصد چو شنید کام ناکام
باز آمد و باز داد پیغام
بار دگرش بخشمناکی
فرمود که باز کرد خاکی
کای بیخبران ز تیغ ترسم
فارغ ز فسون گرم خرم
زان کس که موج دریاست
خیزید وگرنه فتنه برخاست
پیغام رسان او دگر بار
آورد پیام ناسزاوار
آن خشم در و چنان اثر کرد
کاتش ز دلش زبان بدر کرد
با لشکر خود بتیر و شمشیر
افتاد در آن قبیله چون شیر
ایشان بهم آمدند چون کوه
برداشته نعره‌ها بانبوه
بر نوفلیان عنان کشیدند
شمشیر بشیر در نهادند
دریای مصاف گشت جوشان
گشتند مبارزان خروشان
شمشیر ز خون چو جام بر دست
میکرد دمی ز سرعه خاک را پست
هر چشمه نیزه دلیران
پنجه شکن شتاب شیران
مرغان خدنگ تیز رفتار
بر خوردن خون گرفته منقار
پولاد تیغ مغز پالای
سرهای سران فکنده در پای
عزیدن تازیان پرجوش
گر گرد سپهر و ماه را گوش
آن صاعقه اجل که می‌جست
پولاد بسنگ در همی جست
زوبین بلا سیاست انگیز
هر جون سپر گرده دلیمان تیز
خورشید درفش ده زبانه
چون صبح دمیده دم نشانه
گشته زمی از درم چو دریا
سنگ آبله روی چون ثریا
هر شیر سیاه کایستاده
چون مار سیه دهن گشاده
شیران سیاه در دریده
دیوان سپید در دویدن
هر کس بمصاف در سواری
مجنون بحساب جانسپاری
هر یک فرسی بجنگ می‌راند
او جمله دعای صلح میخواند
هر کس ز قبیلی بتیغ میکشت
او خویشتن از دریغ میکشت
می‌کرد چو عاشقان طوافی
آنکینه سلی از مصافی
گر بر سر هم نیامدیش چون میغ
با لشکر خویشتن زدی تیغ
گر طعنه زنش مصاف کردی
با موکب خود مصاف کردی

گر خنده دشمنان بدیدی | اول سر دوستان بریدی
گر دست رسیدش بدی بتقدیر | بر سیم سپران خود زدی تیر

گر دل بر دشمنیش پشتی | پشتی گر خویش را بکشتی
می بود درین سپاه جوشان | در نصرت این سپاه کوشان

اینجا بطلایه رخش راندی | وانجا یزک دعا نشاندی
از قوت وی ار سری فتادی | بر دست زننده بوسه دادی

وان کشته که بد ز خیل یارش | می شست باشک چشم بارش
کرده سر نیزه زین طرف راست | سر نیزه فتح از آن طرف خواست

ور لشکر او شدی قوی دست | هم تیر بریختی و هم شست
ور جانب یار او شدی چیر | غریدی از آن نشاط چون شیر

پرسید یکی که ای جوانمرد | کز دور زنی چو چرخ ناورد
ما از پی تو بجان سپاری | با خصم خودت چرا بیاری

گفتا که چو خصم یار باشد | با تیغ مرا چکار باشد
با خصم نبرد می توان کرد | با یار نبرد چون توان کرد

از معرکها جراحت آید | انجا همه بوی راحت آید
معشوقه چو بوی جان فرستند | عاشق بعوض همان فرستند

او سر همه در پسندد از غم | من سنگ زدن چه زهره دارم
او داده بوعده انگبینم | تن سپر که دهی روا بینم

از جانب دست یار دارم | من جانب یار چون گذارم
میل دل مهربانم انجاست | وانجا که دلست جانم انجاست

شرطست به پیش یار مردن | زو جان بستدن ز من سپردن
چون جان خود آنچنین سپارم | بر جان شما چه رحمت آرم

پرسیده چو حالت آنچنین دید | بگریست و بگریه در زمین دید
او رقص کنان بزیر گردی | میکرد بدین صفت نبردی

نوفل بمصاف تیغ در دست | میگشت بسان پیل سرمست
می برد بقهر طریق جانی | وافکنده بحمله جهانی

هر سو که طوالت زد سر افشاند | هر جا که رسید جوی خون راند
زان تیغ زنان که لاف جستند | تا اول شب مصاف جستند

چون طره این کبود چنبر | بر جبهت روز ریخت عنبر
زین گرچه چو طره بر کشیدند | شد روشن چو طره سر بریده

آن هر دو سپه ز هم بریدند | بر معرکه خواب برگزیدند
چون مار سیاه مهره برچید | ضحاک سپیده دم بخندید

در دست مبارزان ناپاک | شد نیزه بسان مار ضحاک
آرایش و بس قبیله یاران | کردند همه تیر باران

در گرد قبیله گاه لیلی | چون کوه رسیده بود خیلی
نوفل که سپاهی آنچنان دید | جز صلح دری زدن زیان دید

انگیخت میانجی ز خویشان | تا صلح دهد میان ایشان
کانجا نه حدیث تیغ بارست | دلالگی بدل نوازیست

از بهر پری رو جوانی | خواهم ز شما پری نشانی
در خاصه خویشتن درین کار | گنجینه فدا کنم بخروار

گر کردن این عمل صوابست | شیرینتر ازین مرا جوابست
ور زانکه شکر نمی فروشید | در دادن سر کنیم کوشید

چون رای

چون راست نمی‌کنید کاری
شمشیر زدن چرا است باری

چون کرد سخن میانجی آغاز
گشت آن دو سپه ز یکدگر باز

چون خواهش یکدگر شنیدند
از کینه‌وری عنان کشیدند

صلح آمده دور باش از جنگ
از هر دو گروه دور شد سنگ

عتاب کردن مجنون با نوفل

مجنون چو شنید بوی آزرم
گرد از سر کین کمیت را گرم

با نوفل تیغ زن برآشفت
کای از تو رسیده جعب با جفت

احسنت زهی امیدواری
بر زین نبود تمام کاری

جولان زدن سمندت این بود
وانداختن کمندت این بود

این بود بلندی کلاهت
شمشیر کشیدن سپاهت

این بود حساب زورمندت
وین بود حساب دیوبندت

این بود مبارزی و مردیت
با دشمن و دوست هم نبردیت

این بود بدوست دادن دوست
خوش کردی شاد باش نیکوست

رایت که خلاف رای من کرد
نیکو هنری بجای من کرد

آن دوست که بود نیم دشمن
کردیش کنون تمام دشمن

وان در که بداز وفا پرستی
بر من بهزار قفل بستی

از یاری تو به بدیم از یار
بردی ره کار من زهی کار

بس تشنه که بگسلد زیاری
بس قایم کافکند سواری

بس تیر شبان که در تگ افتاد
بر گرگ فتاد و بر سگ افتاد

گرچه کرمت بلند نامست
در عهدهٔ عهد ناتمامست

انگه که چنین نخسته بودم
به زین تو پشت بسته بودم

زین تشنه چه ناامید بودی
کانجا که نگاشتی دردی

تاریک دلم تو روشنایی
وازرده تنم تو مومیایی

بنیاد نهادهٔ جوانمردان
هم تو بکرم تمام گردان

نوفل سپر افکنان ز جوشش
بنواخت برفقهای خوشش

گفت ای همه فخر و فر و فرهنگ
حاشا که کنم کفایت آهنگ

از بی مددی و بی سپاهی
کردم بفریب صلح خواهی

اکنون که بجای خود رسیدم
در تیغ بریده چون بریدم

لشکر ز قبیلها بخوانم
پولاد به سنگ در نشانم

ننشینم تا بزخم شمشیر
این ماه زبام ناورم زیر

انگه ز مدینه تا بغداد
در جمع سپاه کس فرستاد

در جستن آن زبر دیاری
لشکر طلبید روزکاری

آورد بهم سپاه انبوه
پس صف بکشید کوه تا کوه

مصاف کردن نوفل با قبیلهٔ لیلی

آمد بمصافگاه اول
دشمن شده کور بلکه احول

گنجینه‌گشای این خزینه
سر باز کند ز گنج سینه

کان روز که نوفل آن سپه راند
بیننده ازان شگفت درماند

از زلزلهٔ مصاف شیران
شد قلهٔ بوقبیس ویران

خصمان چو خروش او شنیدند
در حرب شدند و صف کشیدند

سالار قبیله با سپاهی
برشد بسر نظاره گاهی

صحرا همه نیزه دید و خنجر | آفاق گرفته موج لشکر
از نعره کوس و ناله نای | دل در تن مرد میشد از جای
راهی نه که جنگ را بسیجد | رویی نه که روی ازان بپیچد
زان گونه که بود پای لغزد | سیل آمد و رخت و بخت را برد
قلب دو سپه بهم در افتاد | هر تیغ که رفت بر سر افتاد
از خون روان که ریگ میشست | از ریگ روان عقیق میرست
دل مانده شد از جگر دریدن | شمشیر خجل ز سر بریدن
شمشیر کشید نوفل کرد | میکرد دجله کوه را خرد
میساخت جهاد با یزدی | زخمی دو دهی و مردی
بر هر که زدی گذینه گرز | بشکستی اگرچه بودی البرز
بر هر ورقی که تیغ راندی | در دفتر او ورق نماندی
مجنون بمیان هوس شمردن | ناورد کنان بجان سپردن
گردن بزدی آنچنان بسخت | کز خامی طبع پخته شد بخت
یاران چو کشند بهم عنانی | از سنگ بر آورند جانی
هر کندکی از نفاق خیزد | پیروزی از اتفاق خیزد
بر نوفلیان خجسته شد روز | گشتند باقبال سعد پیروز
بر خصم زدند و بر شکستند | کشتند و بخستند و بستند
خر خسته بنود هر که جان برد | آن نیز که خسته بود میمرد
پیران قبیله خاک بر سر | رفتند بخاک بوس آن در
کردند بسی خروش و فریاد | کای داور داد ده بده داد
ای پیش تو دشمن تو مرده | ما را همه کشته گیر و مرده
از کشتن ما ترا چه خیزد | مردانه ز مرد خون نریزد
با ما دو سه خسته نیزه و تیر | بردست گمیر و دست مگیر
یک ره بنه این قیامت از دست | کافروختن این قیامتی هست
تا دشمن تو سلاح پوشد | شمشیر تو به که باز کوشد
چون خصم ز تو سلاح ریزد | با خصم فتاده کی ستیزد
ما کز تو چنین سپر فکندیم | گر عفو کنی نیازمندیم
پیغام تیغ و نیزه تا کی | با بی سپران ستیز تا کی
پاینده فتح کان بجز دید | بخشیده و کان کرده بخشید
گفتا که عروس باید زود | تا کار دم این قبیله خشنود
آمد پدر عروس غمناک | چون باد نهاد روی بر خاک
کای در عرب از بزرگواری | در خورد سری و تاج داری
مجروحم و پیر و دل شکسته | دور از تو بروز بد نشسته
در سرزنش عرب فتاده | خود را عجمی لقب نهاده
این غم که ز شرح بیش بینم | در گردن بخت خویش بینم
خواهم که درین گناه کاری | سیماب شوم ز شرمساری
گر دختر من پا دری پیش | بخشی بکمینه بنده خویش
راضی شوم و سپاس دارم | وز حکم تو سر برون نیارم
ور آتش تیز بر فروزی | او را بمثال عود سوزی
ور زانکه در افکنی بچاهش | یا تیغ کشی کنی هلاکش
از بندگی تو سر نتابم | روی از سخن تو بر نیارم
گر تازه کنی ز هیچ باشم | فرمان ترا مطیع باشم

اما نزهم

اندام هم به یوسف زند — دیوانه به بند به که در بند
سر ساقی سرد و خوی ناخوش — خاشاک که شعله بالد آتش

این شیفته رای با جوانمرد — بی عافیتست و رایگان گرد
چو گرده بکوه و دشت گشتن — جولان زدن و جهان نوشتن

با نام سگان نشستن — نام من و نام خود شکستن
در اهل هنر شکسته کامی — به زان که بود شکسته نامی

در خاک عرب نماند بادی — کز دختر من نکرد یادی
تا یافته در زبانش افکند — در سر مرتش جهانش افکند

کز دارکف او نهی زمامم — با ننگ بود همیشه نامم
آنکس که دم نهنگ دارد — به زانکه بماند و ننگ دارد

بدنامی نام من مبند وز — این روز ببین بترس از آن روز
گر هیچ وارسی بفریاد — آزاد کنی که باد وی آباد

گر نه بخدا که باز گردم — از ناز تو بی نیاز گردم
برم سر این عروس چون ماه — در پیش سگ افکنم درین راه

تا باز رهم ز نام و ننگش — آزاد شوم ز صلح و جنگش
فرزند مرا ازین تحکم — سگ به که خورد نه دیو مردم

آنزا که گزد سگی خطرناک — چون مرهم هستیش باک
آنرا که دهان آدمی خست — نتوان بهزار مرهمش بست

چون او ورقی چنین فرو خواند — نوفل بجواب او فرو ماند
وان خیره زبان رحمت انگیز — بخشایش کرد و گفت برخیز

با کر چه بسر آمد سپاهیم — دختر بدل خوش از تو خواهیم
چون می ندهی دل تو داند — از تو بستم که می ستاند

هر زن که بدست زور خواهد — نان خشک و عصیده شور خواهد
من کامدم از پی جفا ها — مستغنیم از چنین خفا ها

آنان که ندیم خاص بودند — با پیر دران خلاص بودند
گفتند بنوفل این حکایت — از [illegible] شکایت

گفتند که راست گوید این پیر — هیبت از سخنش نیز [illegible]
کان شیفته خاطر هوسناک — دارد منشی عظیم ناپاک

هر زن که بجنگ او در افتد — بدخو شود و ز خود بیفتد
شوریده دلی چنین هوایی — تن در ندهد بکدخدایی

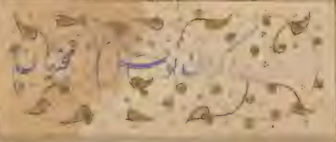
بر هرچه دهیش اگر بجاییست — ثابت نبود که بی ثباتست
ما از پی او پیاپی ناورد — او روی بسنج دشمن آورد

ما از پی او کشیده شمشیر — وا او در رخ ما دمیده تکبیر
این بیست نشان هوشمندان — او خواه بگریه خواه خندان

این وصلت اگر فراهم افتد — هم قرعه کار بر غم افتد
نیکو نبود ز روی حالت — او با خلل و تو با خجالت

آن به که چو نام ننگ داریم — زین کار نمونه جنگ داریم
خواهش گر ازین حدیث بگذشت — با لشکر خویش باز پس گشت

مجنون شکسته دل دران کار



دل خسته شد از گریدن آنگاه

کاورد که روز دست برد است
آن بخت که خفته بود مردست

در بخت چو من سلیم رایی — شایستی اگر بدی وفایی
آمد بر نوفل آب در چشم — جوشیده چو کوه آتش از خشم
کای پای بدوستی سپرده — پی رفته خود دلیر برده
در صبحدمی بدین سپیدی — دادیم ز روز ناامیدی
از دست تو صید من چرا رفت — وان دست گرفتنت کجا رفت
تشنم بلب فرات بردی — ناخورده بد و زخم سپردی
بر خوان طبرزدم نشاندی — بازم چو مگس ز پیش راندی
از قنطرهٔ شکر گشادی — شربت کردی ولی ندادی
چون آخر رشتهٔ این گره بود — این رشته نه رشته پنبه به بود
این گفت و عنان از او بگرداند — یک اسپه شد و دو اسپه میراند
چندانکه نموده شد مراعات — کین را به ازین بود مکافات
ترتیب کنم ازین دیارت — جفتی هنری و سازکارت
با حرمت و حسن و با خزینه — سیماب بزین و سیم سینه
تا کار تو از تو باز گردد — دولت بدر تو باز گردد
زین گونه بسی امید دادند — بند از دل او نمی گشادند
گم کرد پی از میان ایشان — میرفت چو ابر دل پریشان
نوفل چو بملک خویش پیوست — با هم نفسان خویش بنشست
مجنون ستم رسیده را خواند — تا دل دهدش کزو دلش ماند
جستند بسی دران معاشش — افتاده شد از جریده نامش
گم گشتن او که ناروا بود — آگاه شدند کز کجا بود
سازندهٔ ارغنون این ساز — از پرده چنین برآرد آواز

باز خریدن مجنون آهوان از صیاد

کان مرغ بکام نارسیده — از نوفلیان چو شد رمیده
طیارهٔ شد را شتابان — میراند چو باد در بیابان
میخواند سرود بی وفایی — بر نوفل و آن خلاف رایی
با هر دمی از آن ولایت — میکرد ز بخت بد شکایت
میرفت سرشک ریز و رنجور — انداخته دیده‌ای از دور
در دام فتاده آهویی چند — محکم شده دست و پای در بند
صیاد بدان طمع که خیزد — خون از تن آهوان بریزد
مجنون بشتاب اسب در راند — صیاد سوار دید در ماند
گفتا که برسم دام یاری — مهمان توام بدانچه داری
دام از سر آهوان بدر کن — وین یک دو رمیده را رها کن
بی جان چه کنی رمیده را — جانیست سر آفریده را
چشمی و سرینی اینچنین خوب — بر هر دو نوشته غیر معصوب
چون دل دهدت که به تیزی — خون دو سه بی گنه بریزی
زان کس که نه آدمیست گرگست — آهو کشی آهویی بزرگست
چشمش نه بچشم یار ماند — بویش نه بنوبهار ماند
بگذار بحق چشم یارش — بنواز بیاد نوبهارش
گردن نزنش که بی وفا نیست — در گردن او رسن روا نیست
آن گردن طوق بند آزاد — افسوس بود بتیغ پولاد
وان چشم سیاه سرمه سوده — در خاک خطر بود غنوده

وان سینه

وان سینه که رنگ سیم نابست / نه در خور آتش و کبابست
وان ساعد سیمتن که باز پرورد / دانی که بزخم نیست درخورد
وان نافه که مشک ناب دارد / خون ریختنش خراب دارد
وان پای لطیف خیزرانی / درخورد شکنجه نیست دانی
وان پشت که بار کس نسنجد / بر روی زمین زنی برنجد
صیاد بر آن نشید کو خواند / انگشت گرفته در دهان ماند
گفتا سخن تو کردمی گوش / گر زفت نبودمی هم آغوش
نخجیر دو ماهه قیدم اینست / یک خانه عیال صیدم اینست
صیاد بدین نیازمندی / آزادی صید چون پسندی
گر بر سر صید سایه داری / جان بارخرش گر مایه داری
مجنون بجواب آن تهی دست / از مرکب خویشتن فرو جست
آهوکش خویش را بدو داد / تا گردن آهوان شد آزاد
آن ماند یکی دو آهوی خرد / صیاد برفت و بارگی برد
صیاد بدوستی نه زافسوس / بر چشم و سرین آهوان بوس
کین چشم اگر نه چشم یارست / زان چشم سیاه یادگارست
بسیار بر آهوان دعا کرد / وانگاه ز دامشان رها کرد
رفت از پی آهوان شتابان / فریاد کنان در آن بیابان
ای کینه وری سلاح بسته / چون گل بسلاح خویش خسته
در حلقهای ریگ جوشان / گشته ز تبش چو دیگ جوشان
از دل بهوا بخار داده / خارا ز تبش بخار داده
شب چون قصب سیاه پوشید / خورشید قصب ز ماه پوشید
آن شیفته دل به حصاری / چون مار قصب شد از نزاری
شب چون سر زلف یار تاریک / ره چون تن دوستدار باریک
شد نوحه کنان درون غاری / چون مار گزیده سوسماری
پیچید چنانکه در زمین مار / یا بر سر آتش افکنی خار
تا روز نخفت از آه کردن / وز نامه خویش سیاه کردن
چون صبح بفال نیک روزی / برزد علم جهان فروزی

رهانیدن مجنون گوزن را از صیاد

ابرو ز حبش بچین در آمد / کایینه چین ز چین برآمد
آن آینه خیال در چنگ / چون آینه بود لیک در رنگ
برخاست چنانکه دود از آتش / چون دود و عبیر بوی او خوش
پیش گرفت پیش خوانان / برداشته رنگ مهربانان
می رفت و بدیده راه می رفت / ماشاءالله کنان همی گفت
ناگاه رسید در مقامی / انداخته دید باز دامی
در دام گوزنی اوفتاده / گردن ز رسن بتیغ داده
صیاد بران گوزن گلرنگ / آورده چو شیر شرزه آهنگ
تا بی کنهیش خون بریزد / خونی که چنین ازو چه خیزد
مجنون برسید پیش صیاد / بگشاد زبان چو خویش فصاد
کای چون سگ ظالمان زبون گیر / دام از سر عاجزی برون گیر
بگذار که این اسیر بندی / روزی دو کند نشاط مندی
زین خسته خوری کرانه گیرد / با جفت خود آشیانه گیرد

این جفت که امشبش بگوید / از گم شدنش ترا چه گوید ‖ کای آنکه ترا ز من جدا کرد / با خود مباد جز بدین درد

صیاد تو روز خوشش مبیناد / یعنی که بره ز من نشیناد ‖ گر ترسی از آه دردمندان / برکن ز چنین شکار دندان

رای تو چه کردی ار بتدبیر / نخجیر گر او شدی تو نخجیر ‖ شکرانه او چه می پذیری / کو صید شد و تو صید گیری

صیاد بدین سخن گزاری / شد دور ز خون آن شکاری ‖ گفتا کنمش هلاک جانش / اما ندهم بر ایگانش

وجه خورشش من این شکار است / گر با زخریش وقت کار است ‖ مجنون همه ساز و آلت خویش / برکند و سبک نهاد در پیش

صیاد سلاح و ساز برداشت / صیدی سره دید و صید بگذاشت ‖ مجنون سوی آن شکار دلبند / آمد چو پدر بنزد فرزند

مالید بروی چو دوستان دست / هر جا که شکسته دیدمی بست ‖ سرتا بکفش بمهر خارید / زو گرد و ز دیده اشک بارید

گفت ای ز رفیق خویشتن دور / تو نیز چو من ز دوست مهجور ‖ ای پیش رو سپاه صحرا / خرگاه نشین کوه خضرا

بوی تو ز دوست یادگارم / چشم تو نظیر چشم یارم ‖ در سایهٔ جفت باد جایت / وز دام گشاده باد پایت

خالی ز تو زخم کینه خواهان / دور از تو سپر کمند شاهان ‖ دندان تو از دهانهٔ زر / هم در صدف لب تو بهتر

چرم تو که سازمند زه شد / هم برزه جامهٔ تو به شد ‖ اشک تو اگرچه هست بر پاک / نا ریخته به چو زهر بر خاک

ای سینه گشای گردن افراز / در سوخته سینهٔ پرداز ‖ دانم که درین حصار سر بست / زان ماه حصاریت خبر هست

وقتی که چرا کنی در آن بوم / حال دل من کنیش معلوم ‖ کای مانده بکام دشمنانم / چونانک نخواهی آنچنانم

تو دور ز من من از تو هم دور / رنجور منی و تو نیز رنجور ‖ پیری نه که در میانه افتد / تیری نه که بر نشانه افتد

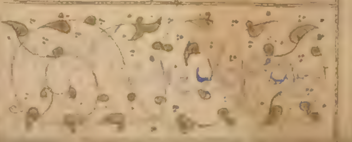
بادی که ندارد از تو بویی / نامش نبرم بهیچ رویی ‖ خاکی که ز تو اثر ندارد / بر خاطر من گذر ندارد

زین گونه یکی نه بلکه صد بیش / میگفت عجب حالت خویش ‖ از پای گوزن بند بگشاد / چشمش ببوسید و کردش آزاد

چون رست گوزن دام دیده / زان بقعه روان شد آرمیده ‖ سیارهٔ شب چو بر سپاه / یوسف رخی خرید چون ماه

از انجمن بصر فروشان / شد مشتری رنگ چو نیل پوشان ‖ آن نیل کشیده نیل بر میل / بیرون شد چو میل جامه در نیل

چندانکه زبان بدر کند مار / یا مرغ زند در آب منقار ‖ ناسوده چو مرغ سر بریده / نغنود چو مرغ پر بریده



خفرش ز حرارت دماغش / سوزنده چو روغن چراغش

گر خود بمثل چو شمع مردی / پهلو بسوی زمین نبردی

شب گیر چو مرغ لاجوردی / آراست کبودیی بزردی
خندیدن آنجهان گل زرد / آفاق برنگ سرخ گل کرد

مجنون بو گل خزان رسیده / میگشت میان آب دیده
زان آب که بر روی آلس افشاند / گشتی چو حباب خشک میراند

از گرمی آفتاب سوزان / تنپید بوقت نیم روزان
چون سایه نداشت بنه / بنشست بسایهٔ درختی

در سایهٔ آن درخت عالی / گرد آمده آبی از حوالی
حوضی شده چون فلک مدور / پاکیزه و خوش چو حوض کوثر

پیرامن آب سبزه رسته / هم سبزه هم آب روی شسته
آن تشنه ز گرمی جگرتاب / زان آب چو سبزه گشت سیراب

آسوده زمانی از دویدن / در گشتن و هیچ ناشنیدن
زان مفرش همچو سبزه دیبا / میدید دران درخت زیبا

بر شاخ نشسته دید زاغی / چشمی چه چشم چون چراغی
چون زلف بتان سیاه و دلبند / با دل چو جگر گرفته پیوند

صالح مرغی چو ناقه خاموش / چون صالحیان شده سیه پوش
بر شاخ نشسته چست و چالاک / همچون شبهی میان افلاک

مجنون چو مسافری جهان دید / با او دل خویش هم‌عنان دید
گفت ای سیه سپید نامه / از دست کی سیاه جامه

شب رنگ چرایی ای شب افروز / روزت چه شده سیه بدین روز
بر آتش غم منم تو جوشی / من سوک زده سیه تو پوشی

من سوخته دل تو خام رایی / چون سوختگان سیه چرایی
ور سوخته وار و گرم خیزی / از سوختگان چرا گریزی

زنگی بچه‌ای کدام سازی / هندوی کدام ترک تازی
من شاه مگر تو چتر شاهی / گر چتر نه‌ای چرا سیاهی

روزی که روی نزد یارم / گویی که ز دست رفت کارم
دریاب که گر تو در نیابی / تا چند شوم درین خرابی

گنجی که بسر پیچ و دست گیرم / ترسم که درین هوس بمیرم
بینایی دیده چون بریزد / از دادن توتیا چه خیزد

چون گرگ بره ز میش بربود / فریاد شبانه کی کند سود
چون سیل خراب کرد بنیاد / دیوار چه کاه گل چه پولاد

چون کشته نماند خشک و لب تر / خواه ابر بیا و خواه بگذر
او نیز سخن گشاده گستاخ / وان مرغ پریده شاخ بر شاخ

او نیز سخن دراز کرده / پرنده رحیل ساز کرده
چون گفت بسی فسانه با زاغ / شد زاغ و نهاد بر دلش داغ

شب چون پر زاغ بر سر آورد / شب پره ز خواب سر برآورد
گفتی که ستارگان چراغند / یا بر پر زاغ چشم زاغند

مجنون ز شب چراغ مرده / افتاده و دیده زاغ برده
میریخت سرشک دیده تا روز / مانندهٔ شمع خویشتن سوز

چون نور چراغ آسمان کرد / از پردهٔ صبح سر برآورد
در نظرش شکفته باغی / شد مر سپری چو شب چراغی

مجنون بپرنده زاغ نو پایان / پروانه صفت چراغ جویان
از راه رحیل راه برداشت / بیمار دیار یار برداشت

چون بون بن شب نشست — یک لحظه نماند بر تکرد بیت
باز از نفسش بر آمد آواز — چون مرده که جان رسید بدو باز

[illegible] — [illegible]
[illegible] — وان [illegible] شده بند از بند

زن میشد در شتاب کردن — پیمر دو ره رسن بکردن
چون جواب بر دید در بند — وی را بخدای داد سوگند

[illegible] — [illegible]
زن گفت [illegible] بر تو راست [illegible] — [illegible]

[illegible] — در هر دو ضرورتی ز حد بیش
از دولتی بدان رسیدم — کین بند و رسن در و کشیدم

[illegible] — [illegible]
[illegible] — [illegible]

پنهم که درین میان چه برخاست — دو نیم بکنیم راست [illegible]
نیمی ز من و نیمی او ستاند — کردی بمیانه در بماند

[illegible] — [illegible]
[illegible] — [illegible]

کاشفته و دستمزد مایم — او نیست سزای بند مایم
بیکه دانم [illegible] — اینجا [illegible]

هرچه هم آید از چنین کار — بی شرکت من ترا [illegible] بردار
چون دید زن اینچنین [illegible] — شد شاد [illegible] شماری

زن داشت دران زمان از و دست — آن بند و رسن همه در و بست
بنواخت ببند کردن او را — می بود رسن بگردن او را

می بست و ز بند [illegible] — وز حلقه [illegible]
[illegible] رسید [illegible] — بگریست [illegible]

غذیه کسی که بود غافل — بگریست کسی که بود عاقل
او داده [illegible] بر خم خوردن — زنجیر بپای و غل بگردن

…ی نه که قصه باز گوید / باری نه که چاره باز جوید
در پیلپایه بام و در گرفته / میریست چو مار سر گرفته

در طرفی نسیم کویش / میداد خبر ز لطف رویش
در صحبت او ز نام داران / دل گرم شدند خواستاران

هرکس بولایتی و ماسیلی / میجست ز حسن او وصالی
از در طلبان آن خزینه / دلاله هزار در میانه

…ین دست کشیده تا برد مهد / وان سینه گشاده تا خورد شهد
داورا پدر از بزرگواری / میداشت چو در در استواری

وان سیم تن از کمال فرهنگ / آن شیشه نگاه داشت از سنگ
می خورد دلی بصد مدارا / پنهان چه بکرد می آشکارا

چون شمع بخنده رخ برافروخت / خندید و بزیر خنده میسوخت
چون گل کمر دو رویه می بست / زو پیچ در پای و شمع در دست

می برد ز روی پیاز کاری / آن لکنی را براهواری
از مشتریان برج آن ماه / صد زهره نشسته گرد خرگاه

عروسی کردن ابن سلام با لیلی

چون ابن سلام ازین خبر یافت / بر وعدهٔ شرط کرده بشتافت

آمد ز پی عروس خواهی / با طاق و طرب پادشاهی

آورد خزانهای بسیار / عنبر بمن و شکر بخروار
وز نافهٔ مشک و لعل کانی / آراسته برگی ارمغانی

وز هر فرشهای زیبا / چندین سپرش بزیر دیبا
وز بختی و تازی و تکاور / چندانکه نداشت خلق باور

وان زر که بیک جوش میریزند / میریخت چنانکه خاک ریزند
وان زر نه که او چو ریگ میریخت / در دیدهٔ خصم خاک می بیخت

کرده بجهان فروتنی جست / آن خانهٔ بوم ریگ را پشت
روزی دو ز رنج ره برآسود / قاصد طلبید و شغل فرمود

جادو سخنی که گر دی از شرم / هنگام فریب سنگ را نرم
جان زنده کنی که از فصیحی / شد معجزه او دم مسیحی

تا پیش برد ز سر ظرایف / آورده ز روم و چین طرایف
قاصد شد و آن خزانه را برد / یک یک بخزانه دار بسپرد

وانگه بکلید نوش زبانی / بگشاد خزانهٔ نهانی
کین شاهسوار شیر پیکر / روی عرب است و پشت لشکر

صاحب تبع و بلند نام است / اسباب بزرگیش تمام است
گر دُر طلبی چو آب خیزد / گر زر طلبی چو خاک ریزد

هم ز ذر بهی بها و ربها / هم باز رهی ز داور بها
قاصد چو بسی درین سخن راند / مسکین پدر عروس در ماند

برگزند این عمل رضا داد / مه را بدهان اژدها داد
چون روز دگر عروس خورشید / بگرفت بدست جام جمشید

دستور خطیب غلام روسی / افکند مصلی عروسی
آمد پدر عروس در کار / آراست بگنج گوهر و بازار

داماد و دگر کسان را خوانند / در پیش گه بساط بنشاندند
آیین سپرد شادکامی / برساخت بغایت تمامی

بر رسم عرب بهم نشسته — عقدی که شکسته بود بسته

طوفان زده بر آسمان رفت — در شیربها سخن ز جان رفت

بر حجرهٔ آن بت دلاویز — کردند جنابش شکرریز

وان تنگ دهان تنگ روزی — چون عود و شکر بعطرسوزی

عطری ز بخار دل برانگیخت — واشکی چو گلاب بر سر آمیخت

لعل آتش و جوهرش آب میداد — این غالیه وان گلاب میداد

چون ساخته شد بسیج یارش — ناساخته بود هیچ کارش

نزدیک دهان شکسته جامش — پالوده که پخته بود خامش

بر خار قدم نهی بدو زد — آتش بر هیزم تری بسوزد

عضوی که مخالفت پذیرد — زرمان تر از آنکه کم بمیرد

هرجا آن ز قبیله گشت ماسی — بیرون فتد از قبیله خاصی

چون مارگزیده کرد انگشت — واجب بود دست بریدن آن پشت

چون داروی طبع سازگار است — مردن بسبب خلاف کار است

لیلی که مفرح جهان بود — در مختلفی هلاک جان بود

مانند آن چراغ شاهی — جستن بچراغ صبحگاهی

چون صبح دم آفتاب روشن — دو نیمه بدین کبود گلشن

سیارهٔ غم پیارغوان شد — بر دجلهٔ نیلگون روان شد

داماد نشاط منبر نجات است — وز بهر عروس محمل آراست

چون زینت عروس در عماری — بر دوش بهی بزرگواری

اورنگ و سریر خود بدو داد — حکم همه نیک و بد بدو داد

روزی دو سه بر طریق آزرم — میکرد برفق موم را نرم

با نخل رطب چو گشت گستاخ — دستی بطرب کشید بر شاخ

زان نخل زننده خورد خاری — کز درد نخفت روزگاری

لیلیش چنان طپانچه زد — کافتاد چو مرده مرد بیخود

گفت ار دگر این عمل نمایی — از خویشتن و ز من برایی

سوگند به آفریدگارم — کارات بصنع خود نگارم

گر زمن غرض تو بر نخیزد — گر تیغ تو خون من بریزد

چون ابن سلام دید سوگند — زان بت بسلام گشت خرسند

دانست که دل بداغ دارد — جز وی دگری چراغ دارد

لیکن بطریق سر کشیدن — می‌نتوانست ازو بریدن

گردیدن آن مه دو هفته — دل داده بدو ز دست رفته

گفتا که ز بهر او ضنیم — آن به که درو ز دور بینم

نو پسند شدم بیک نظاره — زان به که کند ز من کناره

وانکه نه سر گناهکاری — پرسش نبود و گر زاری

کز تو بنظاره دل نهادم — گر زین گذرم حرام زادم

زان پس که جهان گذشت باد — پیش از نظری ندید باد

وان زینت باغ و شمع گلشن — بر راه نهاده چشم روشن

تا باد که آورد غباری — از دامن یار غار خاری

بر لطف بتوجه در گذرگاه — بیخود بدر آمدی ز خرگاه

گامی دو سه تاختی چو مستان — نالنده تر از هزار دستان

جستی خبری ز یار مهجور — دادی اثری بجان رنجور

چندان ز طریق ناصبوری — نالید ز داغ دوری

کان عشق نهفته شد هویدا / وان راز چو روز گشت پیدا
برداشته رنج ناشکیبش / از شوهر و از پدر نهیبش
چون عشق سرشته شد بگوهر / چه باک پدر چه بیم شوهر
فرزانه سخن سرای بغداد / از سر سخن چنین خبر داد

بیرون رفتن مجنون از شهر [illegible] لیلی

کان شیفته رسن بریده / دیوانه ماه نو ندیده
مجنون جگر کباب گشته / دهقان ده خراب گشته
می‌گشت بهر بسیج گاهی / مونس نه بجز دریغ و آهی
بویی که ز مهد یارش آمد / خوش بوی تر از بهارش آمد
زان بوی خوش دماغ پرور / اعضاش گرفته رنگ عنبر
زان عنبر خوش ز بهر سودا / میکرد مفرحی مهیا
بر خاک فتاد چون ذلیلان / در زیر درخت مام غیلان
زان روی که روی کار بشناخت / خار از گل و گل ز خار بشناخت
ناگه سپهی شتر سواری / بگذشت بر او چو شهریاری
چون دید در آن اسیر بدبخت / بگرفت زمام ناقه را سخت
غرنده بسگال نزد دیوی / برداشت چو غافلان غریوی
کای بی‌خبر از حساب هستی / مشغول بکار بت‌پرستی
برگز بتان عنان بتابی / گر هیچ بتی وفا نیابی
این کار که هست نیست با نور / وان یار که نیست هست از این دور
بی‌کار کسی تو از چنین کار / بی یار بهی تو از چنین یار
آن دوست که دل بدو سپردی / بر دشمنیش گمان نبردی
شد دشمن تو ز بی‌وفایی / خو باز برید از آشنایی
چون خرمن خود بباد داد است / بد عهد بشد دگر زیاد است
دادند بشوهری جوانش / کردند عروس در زمانش
وا خدمت شوی را بسیجید / پیچید در او و پی نپیچید
باشد که بروز گوش بر گوش / با شوهر خویشتن هم آغوش
کارش همه بوسه و کنار است / تو در غم کارش این چه کار است
چون او ز تو دور شد بنیرنگ / تو نیز بزن قرابه بر سنگ
چون ناردت او [illegible] یاد / زو یاد مکن چه کارت افتاد
زن گرچه نکو نژاد باشد / در عهد کم استوار باشد
چون نقش وفا و عهد بستند / بر نام زنان قلم شکستند
زن دوست بود ولی زمانی / تا جز تو نیافت مهربانی
چون در بر دیگری نشیند / خواهد که ترا دگر نبیند
زن میل ز مرد بیش دارد / لیکن سوی کام خویش دارد
زن راست نبازد آنچه بازد / جز زرق نسازد آنچه سازد
بسیار جفای زن کشیدند / در هیچ زنی وفا ندیدند
مردی که کند زن آزمایی / زن بهتر از او به بی‌وفایی
زن چیست نشانه‌گاه نیرنگ / در ظاهر صلح و در نهان جنگ
در دشمنی آفت جهان است / چون دوست شود هلاک جان است
گویی که مکن برای کوشند / گویی که بکن دو صد ده کوشند
چون غم خوری او نشاط گیرد / چون شاد شوی ز غم بمیرد

این کار زنان پاکبازست
افسون زنان بد درازست

مجنون ز گزاف آن سیه روز
برزد ز دل آتشی جگرسوز

از دود دلش که در بر افتاد
از پای چو مرغ بر سر افتاد

چندان سر خود بکوفت بر سنگ
کز خون همه کوه گشت گلرنگ

افتاد میان سنگ خاره
جان پاره و جامه پاره پاره

آن دیو کزان فسون برو خواند
از گفته خویشتن خجل ماند

چندان گذشت ازان بلندی
کان دلشده یافت هوشمندی

آمد بهزار عذر در پیش
کای من خجل از حکایت خویش

گفتم سخنی دروغ و بیرفت
عفوم کن ازانچه رفت خود رفت

گر با تو یکی مزاح کردم
بر عذر تو جان مباح کردم

ای پرده نشین روی بسته
هیهات از قبل تو دل شکسته

گرچه دگری نکاح بستش
از عهد تو دور نیست دستش

جز یاد تو بر زبان نیارد
غیر تو کس از جهان ندارد

یکدم نبود که آن پری زاد
صد بار ترا نیاورد یاد

سالیست که شد عروس و پشت
با مهر تو د بمهر خو پشت

گر بی تو هزار سال باشد
برخوردن از او محال باشد

مجنون که در آن دروغ گویی
دید آینه بدان دورویی

اندک تر از آن که بود غم خورد
وان گریه از انچه بود کم کرد

می بود چو مرغ پرشکسته
زان ضربه که خورد سر شکسته

از خوی بر آب لعل میسفت
بر عهد شکسته بیت میگفت

سامان دگری نداشت کارش
وز وی خبری نداشت یارش

شکایت کردن مجنون پیش لیلی از شوهر

مشاطه آن عروس بدعهد
در جلوه جنان کشید ازین مهد

کان مهرنشین عروس حماش
رشک قلم هزار نقاش

چون گشت بشوی پای بسته
بود از بی درست دل شکسته

غمخواره او غمی دگر یافت
کز کردن شوی او خبر یافت

گشته خود فرشته فامش
مجنون تر ازانکه بود نامش

افتاد چو مرغ پرفشانده
پیش از نفسی درو نمانده

شد سوی دیار آن پری روی
باریک شده ز مویه چون موی

با او بزبان باد میگفت
کای جنت نشاط گشته با جفت

کو آن دو بدو بهم نشستن
عهدی بهزار عهد بستن

کو آن بوصال امید دادن
سر بر خط ناصحی نهادن

دعوی کردن بدوستداری
دادن بوفا امیدواری

وامروز بترک عهد گفتن
رخ پیکهنی ز من نهفتن

گیرم دلت از سر وفا شد
آن دعوی دوستی کجا شد

من بوده بکار جان فروشی
کار تو همه زبان فروشی

من مهر ترا بجان خریدن
تو مهر دگر کسی گزیدن

کر عهد کسی چنین گذارد
کو را نفسی بیاد نارد

با یار تو آنچنان شدی شاد
کز یار قدیم ناوری یاد

گر با دگری شدی هم آغوش
ما را ز زبان مکن فراموش

شد در سر باغ تو جوانیم
آوخ همه رنج باغبانیم

این فاخته رنج برده بر باغ / چون میوه رسید میخورد زاغ
خرمای تو گر به سفله کارست / با مرگ بخیز منت خارست
با آه چو من سموم داغی / کس برنخورد ز چون تو باغی
برداشتی اولم بیاری / بگذاشتی آخرم بخواری
آن روز که دل بتو سپردم / هرگز بتو این گمان نبردم
بفریفتیم بعهد و سوگند / کان تو شوم بمهر و پیوند
سوگند مگر چه راست خوردی / پیوند نگر چه راست کردی
کردی دل خود بدیگری نرم / وز دیده من نیایدت شرم
شهانه من و توییم در دور / کار زمی کنی و صد جور
دیگر متفرقان بکارند / کایشان بدی و نیک میشمارند
پیوند که تا غم تو خوردم / با من تو و با تو من چه کردم
گیرم که مراد و دیده بستند / آخر دگران نظاره بستند
چون عهد عهد یار بوینند / جز عهد شکن ترا چه گویند
فرخ نبود شکستن عهد / اندیشه کن از شکستن عهد
گل تا نشکست عهد گلزار / بشکست زمانه در دلش خار
می تا نشکست روی اوباش / در نام شکستگی نشد فاش
شب تا نشکست ماه را جام / بار وی سپه نشد سرانجام
در تو بچه دل امید بندم / وز تو بچه روی باز خندم
آن وعده که بی دروغ کردی / عمرم بشد و بسر نبردی
تو آن نکنی که من شوم شاد / وانکس نه منم که نایدت یاد
با این همه رنج گر نسنجم / رنجیده شوم گر از تو رنجم
غم در دل من چنان نشاندی / کاز دم ز دران میان نماندی
آن روی نه کاشانت خوانم / وان دل نه که بی وفات خوانم
عاجز شده ام ز خوی خامت / کاخر به توان نهاد نامت
با این همه جور با که رانی / هم قوت جسم و قوت جانی
پیداد ترا که عمر کاهست / زیبا بجهد چهره عذر خواهست
روی که جهان جمال دارد / خون همه کس حلال داند
روی من و تو چراغ دل ریش / به زان نبود که میرمت پیش
مه گر شکری بود تو ماهی / شه گر بد و رخ بود تو شاهی
گل در قصب و لاله در خز / شیرین ز خوشی چو سبزه ارز
گر آتش پندت بدان نور / آتش بدهن در آید از دور
باغ ار چه گل و کلاله دارست / از عکس رخت نواله خارست
اطلس گر قبای لعل شاهیست / با قرمزی رخ تو کاهیست
زابروی تو هر خمی هلالیست / هر یک شب عید را وصالیست
گر عود نه صندل سپیدست / با سرخ گل تو شاخ بیدست
سلطان رخت بچتر مشکین / هم ملک حبش گرفت و هم چین
از خوبی چون جنین یار / دشوار توان برید دشوار
تدبیر دگر جز این ندانم / کین بار بسر تو بر فشانم
آزرده زوفای تو گزینم / در جور و جفای تو ببینم
هم با تو شکیب را دهم ساز / تا عمر غمان کجا کشد باز

دهقان فصیح پارسی زاد / از حال عرب چنین خبر داد
کان پیر پدر پیاده داده / یعقوب ز یوسف اوفتاده
چون مجنون زامیده دل برید / زارامش او امید ببرید
آهی ز شکنجه درج میکرد / عمری بامید خرج میکرد
ناسود ز چاره بازجستن / زنگی نشی نشد نشستن
پیسپا پریده و بال پرداخت / اقبال بر او نظر نینداخت
زان درد رسیده گشت نومید / کامید بهی نداشت جاوید
در گوشه نشست و ساخت توشه / تا کی رسدش ز چار گوشه
پیری و ضعیفی و زبونی / گردش بر حیل رهنمونی
سنگ آمد ازین سراچه تنگ / شد نای گلوش بسته چون چنگ
ترسید کاجل ز در درآید / بیگانه کسی ز در درآید
بگرفت عصا چو ناتوانان / برداشت تنی دو از جوانان
شد باز بجست و بوی فرزند / بر سر چه کند خدای پیوند
برگشت بگرد کوه و صحرا / در ریگ سیاه و دشت خضرا
میزد بامید دست و پایی / از وی اثری ندید جایی
عاجز شده باز جای خود رفت / چون رفت بجای گفت بد رفت
دانست که آن سیاه نامه / چون پرده دریده بود جامه
دانست که آن رسن ببرده / باشد چو جگر سلب دریده
برداشت لباسهای نیکو / رخ کرده براه جستن او
پیمار ز هر سوی دوان شد / خون از ره دیده آتش روان شد
میگشت بکوه دیده چون رود / میگفت ای رود باش بدرود
تا عاقبتش یکی نشان داد / کاینک بفلان عقوبت آباد
جایی و چه جای این مغاکی / مانند گور هولناکی
چون ابر سیاه زشت و ناخوش / چون نور سپیدکان آتش
ره پیش گرفت پیر مظلوم / آشفته دوید تا بدان بوم
دیدش نگهان که دیده میخواست / کان دید دلش ز جای برخاست
بی شخص رونده دید جانی / در پوست کشیده استخوانی
آواره ز جهان هستی / متواری راه بت پرستی
چون بخیال پای بسته / موئی ز دهان مرگ رسته
بر روی زمین ز سنگ دوانتر / وز زیر زمینیان نهانتر
دیگ سبدش بگوش رفته / افتاده ز مغز و هوش رفته
مانند ماربیچ بر پیچ / پیچیده سر از کلاه و سر پیچ
از جرم دوان بد استواری / بر ناف کشیده چون ازاری
آهسته فرا رفت و بنشست / مالید برفق بر سرش دست
چون جگر از جگر برانگیخت / هم بر جگر از جگر همی ریخت
مجنون چو گشاد دیده را باز / شخصی بر خویش دید دمساز
در روی پدر نظاره میکرد / نشناخت وز او کناره میکرد
آن کو خود را کند فراموش / یاد دگری کجا کند گوش
گفتا چه کسی ز من چه خواهی / ای من رهی تو از چه راهی
گفتا پدر توام بدین روز / جویان تو با دل جگر سوز
مجنون چو شناختش که او کیست / در پای وی اوفتاد و بگریست
از هر دو سرشک دیده بگشاد / این بوسه بر آن و این بر آن داد

کردند زروی بیقراری / بر خود بهزار گونه زاری
چون چشم پدر ز گریه پرداخت / سر تا قدمش نظر بر انداخت
دیدش چو برهنگان محشر / هم شخص برهنه مانده هم سر
از جبه گشاد کسوتی نغز / پوشید ورا ز پای تا مغز
در هیکل او کشید جامه / از غایت کفش تا عمامه
از هر مثلی که یاد بودش / پندی پدرانه می‌نمودش
کای جان پدر نه وقت خوابست / کایام دو اسپه در شتابست
زین ره که گیاش تیغ تیزست / بگریز که مصلحت گریزست
از زخم چنین نشانه گاهی / سالیست نشسته گیر ماهی
تیزی زده در چرخ بی مدارا / خون ریخته از تو آشکارا
روزی دو سه بی فسرده گیرت / افتاده ز پای و مرده گیرت
بهتر سگ شهر خویشتن بودن / از ذل غریبی آزمودن
چندانکه دویدنی دویدی / جایی نه رسیده در رسیدی
رنجیده شدن نه رای دارد / با رنج کسی چه پای دارد
آن رودکده که جای آبست / از سیل تگرگ چون خرابست
وان کوه که سیل ازو گریزد / در زلزله بین که چون بریزد
زینسان که تو رنج و زخم بینی / فرسوده شوی گر آهنینی
از توسنی تو بر شد ایام / روزی دو سه رام شو بایام
سر رفت دستور بدلگامی / دلسوخته ستور خامی
ساکن شو ازین جاره راندن / با بادپایان فرس دواندن
گر مشرف دیوخانه بودن / که دیو جهان زمانه بودن
صابر شو و پای دار و شکیب / خود را بهمی دروغ بفریب
خوش باش بعشوه گرچه بادست / بس غافل کو بعشوه شادست
گر عشوه دروغ و گر بود راست / کار نفسی تواند آراست
گر نیست خوش بر آید / تا خود نفسی دگر چه زاید
بر خوش دلی که آن نه حالیست / از نکته اعتماد خالیست
بس گندم کان خزانه کردند / زان جو که زدند بر نخوردند
امروز که روز عمر برجاست / می باید کرد کار خود راست
فردا که اجل عنان بگیرد / عذر تو جهان کجا پذیرد
شربت نه ز خاص خویش آرند / هم پردهٔ تو به پیش آرند
آن پوشد زن که رشته باشد / مرد آن درود که کشته باشد
امروز بگور جهد میسوز / تا بوی خوشیت باشد ازو
پیشینه عیار مرگ می سنج / تا مرگ رسد نباشدت رنج
از نیمه مرگ جان کسی برد / کو پیش ز مرگ خویشتن مرد
هر کو بوقت مرگ پیش است / سیلی زدهٔ قفای خویشست
وان لب که در آن سفر بخندد / از تحفه خویش توشه بندد
میدان تو بی کس است بنشین / شوریده سری بس است بنشین
آرام دلیست هر دمی را / پایانی هست هر غمی را
سگ را وطن و ترا وطن نیست / تو آدمی بدین سخن نیست
گر آدمی چو آدمی باش / ور دیو چو دیو در زمی باش
غولی که بسیخ در زمین کرد / خود را بتکلف آدمی کرد
تو آدمی بدین هنر نی / با غول چرا کنی هنر نی

تو آدمیی بدین شریفی   با غول چرا کنی حریفی
بنشین تو منم حریف من باش   تسکین دل ضعیف من باش
روزی دو که با تو هم عنانم   نالی مشنو ز رکاب جانم
امشب چو عنان ز من بتابی   فردا که طلب کنی نیابی
گر بر تو ازین سخن گرانیست   این هم ز قضای آسمانیست
نزدیک رسید کار میساز   با گردش روزگار میساز
نوشش زی که من این ورق نوشتم   می خور تو که من خراب گشتم
من میگذرم تو در امان باش   غم گشت مرا تو شادمان باش
افتاد بر آفتاب گردم   نزدیک شد آفتاب زردم
روزم بشب آمد ای پسر هان   جانم بلب آمد ای پسر هان
ای جان پدر بیا و بشتاب   تا جان ز دهن نرفت دریاب
زان پیش که من در آیم از پای   در خانه خویش گرم کن جای
تا چون اجلم رسد بمیرم   دانم که کسیست جای گیرم
چون رخت کشند ازین سرایم   آخر خلفی بود بجایم
نپسندد هیچ دوست دشمن   من مرده تو خالی از سر من
بیگانه ازین میان در آید   اندوخته مرا رباید
بس مانده من پسم نباشد   با چون تو کسی پسم نباشد
آواز رحیل دادم اینک   در کوچ که اوفتادم اینک
ترسم چو بکوچ رانده باشم   آیی تو و من نمانده باشم
سر بر سر خاک من بمالی   نالی ز فراق و زار نالی
گرچه بنشست چو دود باشد   زان دود مرا چه سود باشد
در تاب غمت جهان بسوزد   کی چهره بخت من فروزد

عذر خواستن مجنون از پدر

چون پند پدر شنید فرزند   میخواست که دل نهد بدان بند
روزی دو بجای بی شکیبد   مادر کشد و پدر فریبد
چون تو به عشق می سگالید   عشق آمد و گوش تو بمالید
در عشق که پیل هم پیاده است   مردانه کسیست کو فتاده است
شیر نمدین و شیر بیشه   این دوزد و آن درد همیشه
تیری که ز پشت عشق خیزد   بر دوست زننده زخم ریزد
مجنون سیاه مغز بیهوش   چون کرد نصیحت پدر گوش
گفت ای نفس تو جان فزایم   اندیشه تو گره گشایم
مولای نصیحت تو هوشم   در حلقه بندگیت گوشم
پند تو چراغ جان فروزست   نشنیدن من ز رنگ روزست
فرمان تو کردنیست دانم   لیکن چکنم نمی توانم
بر من ز خرد چه تکیه بندی   بر تکیه کار من چه خندی
در خاطر من که عشق در زد   عالم همه جنبه بیزد
بختم بجهان بیاد دادست   کز هیچ شنیده ام بیادست
هر یاد که بود رفت بر باد   جز فرموشی نماند بر یاد
امروز نگو چه خورده دوش   کان خود سخنی بود فراموش
از هر چه رود درین زمانم   پرسند چه میکنی ندانم
دانم پدری و من غلامت   وا گاه نیم که چیست نامت

شهانه پدر زیای من رفت　　خود یاد من از نهاد من رفت
در خود غلطم که من چه نامم　　معشوقم و عاشقم کدامم
چون برق دلم ز گرمی افروخت　　گرمی دلم وجود من سوخت
من چون بکرشمهٔ گیاهی　　فارغ شده ام بهر هوایی
پندارم کاسیای دوران　　پرداخته گشت از آب و از نان
در وحشت خویش گشته ام گم　　وحشی نزید میان مردم
[...]ش کسی که انس گیرد　　هم عادت وحشیان پذیرد
چون خربزهٔ مگس گزیده　　به گر شوم از شکر بریده
زهر نوز من بر آید این گرد　　بر جملهٔ دوستان رسد درد
به کابله راز طفل پوشند　　تا خون نکوشش را نجوشند
دنیا بجز آبایت رایم　　وان به که خرابه گشت جایم
کم گیر ز مزرعه گیاهی　　گو در عدم است خاک راهی
[...] حرف مگیر از آنچه خواندی　　پندار که نطفهٔ نراندی
گویی بکن و برو بنه دست　　پندار که مرد عاشقی مست
گر نیست توان صلاح در خواست　　گردون قلم صلاح برخاست
گیتی که ره رحیل پیشست　　این گم شده در رحیل خویشست
[...]بلت من نزان من بود　　آن تو نه دانم آن من بود
بر مرگ تو زنده اشک ریزد　　من مرده ز مرده چه خیزد
[...]ون دید پدر که دردمندست　　هم عشق شهر بندست
[...]داشت از او امید بهبود　　کان گشته تب پذیر نبود

وداع کردن پدر مجنون را

گفت ای جگر و جگر خور من　　هم غل من و هم افسر من
نومیدی تو سماع کردم　　خود را و ترا وداع کردم
افتاد پدر ز کار بگری　　بگری پسر او ز کار بگری
در گردنم آر دست و برخیز　　آبی ز سرشک بر دلم ریز
[...] پیش کو نکنم بدان آب　　در مهد سفر خوشم برد خواب
ای یار پسین دم رحیلست　　در دیده بجای سرمه میلست
[...] بیگه شد و پای تا ز بست　　تا توشه کنم که ره دراز است
زین عالم رخت برنهادم　　در عالم دیگر اوفتادم
هم را ز نیم ز عالم تو　　می میرم و میخورم غم تو
با این که چو دیده نازنینی　　بدرود که دیگرم نه بینی
بدرود که رخت راه بستم　　در کشتی رفتگان نشستم
بدرود که بار بر نهادم　　در قبض قیامت اوفتادم
بدرود که عزم کوچ کردم　　رفتم نه چنان که باز گردم
بدرود که از رخت بریدم　　کارت بمراد خود ندیدم
بدرود که چون غمت چنین است　　دزد در تو مردم کمینست
بدرود که خورده ام بهشت　　تا رفته ز پیش چشم زشت
بدرود که تا بیاد باشی دل با غم　　کز من به نعمت بریده شدهم
بدرود که حاجت روا باد　　صد بار نه یکی ترا فدا باد
[...] که بداز شب و روز　　که چون به نشست دلم جگر سوز
بدرود که یادگار بودست　　گز کار خودم امید برخاست

بدرود که باد عای من باش   با کانچه خود بجای من باش
بدرود که روز بد نه بینی   خوش خسب بر سر کو من نشینی
بدرود که از تو ام گذر نیست   لیک از تو بهی مرا نظر نیست
بدرود که نیست با منت رای   پیخود ز تو میروم ازین جای
بدرود که حرمتم نبردی   حلقم بدریغ خود فشردی
بدرود که از تو برنخوردم   در درد بمردم آه در دم
بدرود که خویشی از میان رفت   ما دیر شدیم و کاروان رفت
چون از سر این درود بگذشت   بدرودش کرد و باز پس گشت
آمد بسرای خویش رنجور   نزدیک بدان که جان شود دور
روزی دو زرای ناتوانی   میکرد بغصه زندگانی

وفات یافتن پدر مجنون

ناگه اجل از کمین برون تاخت   ناساخته کار کار او ساخت
مرغ ملکی برون شد از دام   در معقد صدق یافت آرام
عرشی بطناب عرش زد دست   خاکی بنشیب خاک پیوست
آسوده کسیست کو درین دیر   ناسوده بود چو باد در سیر
در خانهٔ غم نوا نگیرد   چون برق بزاید و بمیرد
در عالم منزل سپنجی   آسوده مباش تا نرنجی
آنکس که درین دهش مقامست   آسوده دلی بر و حرامست
آن مرد کزین حصار جان برد   آن مرد درین ره این دران مرد
دیو یست جهان فرشته صورت   در بند هلاک تو ضرورت
در کامش نیست جز جگر چیز   وز پهلوی ماست آن جگر نیز
با هر که درین جهان نشینی   بینی که نخواهیش نه بینی
این دیوکده نه جای میلست   برخیز که ره گذار سیلست
خرما دهنست خار در پس   افسوس که هست جای افسوس
سرو تو درین چمن دریغست   کابش نمک و گیاش تیغست
تا چند غم زمانه خوردن   تازیدن و تازیانه خوردن
عالم خوش خور که عالم اینست   تو در غم عالمی غم اینست
زردی که بود ز دست بلا   کو بر برد از میان کالا
آن مار بود نه مرد چالاک   کو گنج رها کند خورد خاک
نوش خور که گل جهان فروزی   چون مار مباش خاک روزی
عمرست غرض بعمر در پیچ   چون عمر نماند گو ممان هیچ
سیم ار چه سلاح خوب دشتست   لنگر شکن نهاد کشتیست
چون حلقه میان مدار در چنگ   پستان ده بود آسیا سنگ
چون پستانی بیا بدست داد   گر داد پسند جهان شد آباد
گر دوک تراشش باش و براش   گر تیر تراشش نیز می باش
چون بارت نیست باج نبود   بر ویرانی خراج نبود
فارغ منشین بهیچ جایی   میزن بدروغ دست و پایی
غافل مکن ز هیچ کوهی   میکن بنفاق هایی و هویی
افسرده کسیست مرد بیکار   چو لبست بریده شاخ بی بار
زانان که بدیده با تو راندند   بنگر که چه نا که ماندند
رفتند کیان و دین پرستان   ماند بست جهان بزیر دستان

این قوم کیان و آن گیانند / بر جای کیان چنین کیانند
هم پایه این سپه نگردی / الا بطریق نیک مردی

نیکی کن و از بدی میندیش / نیک آید نیک را فرا پیش
بد با تو نکرد هر که بد کرد / کان بد بیقین بجای خود کرد

نیکی کن و در بجه در انداز / کز جه بتو روی بر کند باز
هر نیک و بدی که در نوا هست / در گنبد عالمش صدا هست

[illegible]و کسی که راز گوید / کوه انچه شنید باز گوید
زین چرخ بلند اگر بلندی / میکن نظری بهوشمندی

گیتی سر ز فلک بدر نبردست / وین رقعه کسی بسر نبردست
عراده و منجنیق و غضبان / بر حصن فلک نباد شوان

گر دور جهان شدست ازین خاک / کز طعنه خاک نایدش باک
پستانه میان درین مغاک / کافتاد بهشت چون تو دریا

بنیاد گشته بدین درازی / هست این نمط از برای بازی
تا زین جا هست برون نیاید / وانهم ز بهشت فرو گذارند

[illegible]ند که این [illegible]ط معمور / نطعیست که نیست قطع از دو دور
هر جا که عمارتی بپا بود / با شهر و پیش آن خرابی

وانجا که خرابه بیست پیوست / هم گسسم عمارتی در و هست
در هیچ ده از خراب و آباد / باقی نه نهاده اند بنیاد

آگاه شدن مجنون از وفات پدر

روزی قضا بوقت شبگیر / بربست شکار در نخجیر
بر گلبه نشسته بود مجنون / چون بر سر تاج در مکنون

صیاد بود دید بر گذر شیر / بگشاد زبان در وجوشیر
پرسید در او چو سوگواران / کای دور ز اهل و بیت و یاران

فارغ که ز پیش تو کسی هست / یا جز لیلی ترا کسی هست
نز مادر و نز پدر زیاد ست / بی شرم کسی که شرم باد ست

چون تو خلفی بخاک بهتر / کز نا خلفی بر آوری سر
گیرم ز پدر نبوده ای کانی / دوری طلبیدی از جوانی

چون مرد پدر ترا بقا باد / آخر کم از آنکه آریش یاد
آیی بزیارتش زمانی / واری ز ترحمش نشانی

از پرسش تربتش پناهی / عذری ز روان او بخواهی
مجنون ز نوای آن نواهنگ / نالید و خمیده بسته چون چنگ

خود را ز دریغ بر زمین زد / بسیار طپانچه بر جبین زد
آرام و قرار گشت خالی / تا گور پدر دوید حالی

چون شوشه تربت پدر دید / الماس شکسته در جگر دید
بر تربتش اوفتاد بیهوش / بگرفتنش چون جگر در آغوش

از دوستی روان پاکش / تر کرده بآب دیده خاکش
گه ناله در آگرفت در بر / گه گرد ز دور خاک بر سر

زند[illegible] روز تا شب آمد / بیمار شبانه روز تب آمد
از خود همه ساله در ستم بود / کز کام بخت اسیر غم بود

[illegible] پسر بهم گرده / چون باشد چون یتیم گرده
نومید شده ز دست گیری / در ذل [illegible] بی [illegible] و امیری

غلطید دران زمین زمانی   میجست زمین نشین نشانی
چندان زمژه سرشک خون ریخت   کاندام زمین زخون درآمیخت
گفت ای پدر ای پدر کجایی   کافسر به پسر نمی نمایی
ای غمخور من کجات جویم   تیمار غم تو با که گویم
تو بی پسری صلاح دیدی   زان روی بخاک در کشیدی
من بی پدری ندیده بودم   تلخست کنون که آزمودم
فریاد که دورم از تو فریاد   فریادرسی نه چون تو فریاد
یارم تو بدی و یاورم تو   نیروی دل و دلاورم تو
استاد طریقتم تو بودی   غمخوار حقیقتم تو بودی
بی بود تو در عجب زمانم   افسوس که از تو باز ماندم
سرکوبی دوریم مکن بیش   من خود خجلم زکرده خویش
فریاد برآید از نهادم   کاید ز نصیحت تو یادم
تو رایض من بکوشش خامی   من توسن تو بد لگامی
تو گوش مرا چو حلقه زر   من دور ز تو چو حلقه بر در
من کرده درشتی و تو نرمی   از من همه سردی از تو گرمی
لفظی بمراد تو نگفتم   یکشب برضای تو نخفتم
تو در غم جان من بصد درد   من گرد جهان گرفته ناورد
تو بستر من زگرد رفته   من رفته بترک خواب گفته
تو بزم نشاط من نهاده   من بر سر سنگ او فتاده
تو کرده دعا اثر نکرده   من کشته درخت بر نخورده
جان دوستی ترا بهر دم   یاد آرم و ازان برآرم غم
برجامه ز دیده نیل باشم   تا کور و کبود درد باشم
آه ای پدر آه ازانچه کردم   یک درد نه با هزار دردم
آن خاک روان ز روی آن خاک   بر پشته نجد رفت چالاک
میکرد دمان سرشک باری   اما بطریق سوکواری
میزد نفسی بشور بختی   میزیست بصد هزار سختی
می برد برهبری دلفروزی   روزی بشبی شبی بروزی

...ت مجنون با دوکان در صحرا

صاحب خبر فسانه پرداز   زین قصه چنین خبر دهد باز
کان دشت بساط کوه بالین   ریحان پسرابه سفالین
از سوک پدر چو باز پرداخت   آواره بکوه و دشت می تاخت
روزی زقضا بگاه آن دشت   برخاک دیار دوست بگذشت
دید از قلمی وفا سرشته   لیلی مجنون بهم نبشته
ناخن زد و آن رقم خراشید   بوده نه رفیق را تراشید
گفتند نظارگان چه رایست   کز هر دو رقم یکی بجایست
گفتا رقمی به ار پس افتد   گر ما دو نشان یکی بس افتد
چون عاشق را کسی بکاود   معشوقه ازو برون تراود
گفتند بواست در میانه   او گم شده و تو بر نشانه
گفتا که به پیش من نه نیکوست   کین دلشده مغز باشد او پوست
من به که نقاب دوست باشم   تا بر سر مغز پوست باشم
این گفت و گذشت ازان گذرگاه   چون روبه رفت راه بی راه

میخواند چو عاشقان پشیمی   مپسند علاج از طبیبی
وحشی شده و رسن گسسته   از بهر مجنون خلق بسته

نوکرد چو وحشیان صحرا   با پنج بنا تهای خضرا
نه خوی دد و نه خصلت دام   با دام و دد وحش و لکن آرام

آورد بحفظ دور باشی   در شیر و گوزن خواجه تاشی
هر وحشی که بود در بیابان   بر خدمت او شده شتابان

از شیر و گوزن و گرگ و روباه   لشکرگاهی کشیده در راه
ایشان همه گشته بنده فرمان   وا و بر همه شاه چون سلیمان

از پر عقاب سایه بانش   در سایهٔ کرکس آشیانش
شاهیش بعنایتی رسیده   کز خوی ددان ددی بریده

افتاده ز بیش گرگ راز ور   برداشته شیر پنجه از گور
سگ با خرگوش صلح کرده   آهو بره شیر شیر خورده

اندیشه و جان بکف گرفته   ایشان بس و پیش صف گرفته
آن خوابگهش کهی که خفتی   روباه بدم زمین برفتی

آهو بمغنزی دویدی   پایش بکنار بر کشیدی
بر گردن گور تکیه دادی   بر ران گوزن سر نهادی

زانو زده بر سرین او شیر   چون جانداران کشیده شمشیر
گرگ از جهت تیاق داری   رفته بیزک بجان سپاری

درنده پلنگ وحشی زاده   زیرش بو پلنگی او فتاده
زین یاوگیان دشت پیمای   گردش دو سه صف کشیده بر پای

او چون ملکان جناح بسته   در قلبگه میان نشسته
از بیم درندگان خونخوار   با صحبت او نداشت کس کار

آنرا که رضای او ندیدند   حالیش درندگان دریدند
وانرا که نواختی او بدیدن   کس زهره نداشتی دریدن

با دبدبهٔ شاهانه از خویش   بی دستوری کسی نشد پیش
در موکب این جریده رانان   میرفت چو با کله شبانان

با وحش چو وحش گشته همدم   کز هم دم وحشیان نبد کم
زان جمله آهوان چالاک   بود آهوکی عجب شغبناک

بازی کن و چابک و طرب ساز   مالیده سرین و گردن افراز
مجنون که بر آهوان نظر بست   با او نظری تمام تر داشت

او را بر خویش خواند پیوست   هر ساعت سود بر سرش دست
چشمش همه روز بوسه میداد   میکرد ز چشم دلستان یاد

مردم متعجب از چنانش   وز رفتن وحش در رکابش
هر جا که هوس رسیده بود   تا دیده بر و نزد دنیا پود

هر روز مسافری ز راهی   کردی بر او قرار گاهی
داوردی از آن خورش که شاید   تا روزه نذر او گشاید

وان جرم نشین جرم شیران   بد دل کن جملهٔ دلیران
یک ذره از آن نواله خوردی   باقی بددان حواله کردی

از بس که رسیمی و تموزی   دادی بددان برات روزی
هر دد که بدید سجده بردش   روزی ده خویشتن شمردش

پیرامن او دویدن د   بود از پی کسب روزی خود
احسان همه خلق را نوازد   آزاد را بنده سپازد

حکایت

در قصه شنیده ام که باری / بود است بمرو تاجداری

در سلسله داشتی سگی چند / دیوانه وش و چو دیو در بند

هر یک بصلابت گرازی	بر هر سر آشتری بکازی	شه چون شدی از کسی بآزار	دادیش بدان سگان خونخوار
هر کس که ز شاه بی امان بود	آوردن و خوردنش عیان بود	بود از ندمای شه جوانی	در هر هنری تمام دانی
ترسید که شاه آشنا سوز	بیگانه شود از وی یکی روز	آهوی ورا بسگ نماید	در پیش سگانش آزماید
از بیم سگان بوقت پیشی	با سگ بانان گرفت خویشی	هر روز شدی دو گوسفندی	در مطرح آن سگان فکندی
چندان بنواختشان بز الوان	کان دشواری بدان شد آسان	از منت دست زیر پالیش	گشتند سگان مطیع رایش
روزی ز [illegible]	شه تیره بر آن جوان خاکی	فرمود بسگ دلان درنده	[illegible]
چون آن سگ منشان [illegible]	چون [illegible]	بستند بدان [illegible] داوند	[illegible]
وان شیر سگان [illegible]	[illegible]	چون منعم [illegible] خویش	دم لابه کنان نوازشگری
گردش همه دست بند بستند	بر گرد سپید تنها نشستند	بودند بر او چو دایه دلسوز	تا رفت بر یکی شبانروز
چون روی سپید زد روی بود	[illegible]	[illegible] پشیمان	[illegible]
کان آهوی بی گناه را دوش	دادم بسگان خواب خرگوش	بینید گران سگان چه کردند	اندام ورا چگونه خوردند

سگبان چو ازین سخن شد آگاه / آمد بر شاه گفت ای شاه
این شخص نه آدمی فرشتست / کایزد ز کرامتش سرشتست
برخیز و بیا ببین در آن نور / تا صنع خدای بینی از دور
او در دهن سگان نشسته / دندان سگان بمهر بسته
زان گرگ سگان اژدها روی / نازرده برو یکی سر موی
شه کرد شتاب تا شتابند / آن گم شده را اگر بیابند
بردند سوی کلان راهش / از سلک سگان بصد پناهش
شه باز شگفت کان جوانمرد / چون بود که زان سگان نیازرد
گریان گریان بپای برخاست / صد عذر بآب چشم از او خواست
گفتا که سبب چه بود زینهار / لیکن یک نفس تو بود برجای
گفتا سبب آنکه پیش ازین بند / دادم بسگان نواله چند
ایشان بنواله که خوردند / با من لب خود بمهر کردند

[illegible]

سگ دوست شد و تو آشنا نه / سگ راقی خدمت و ترا نه
سگ صلح کند به استخوانی / ناکس نکند وفا بجانی
چون دید شه این شگفت کاری / کز مردمیست رستگاری
هشیار شد از خمار مستی / بگذاشت سگی و سگ پرستی
مقصودم ازین حکایت آنست / کاحسان و دهش حصار جانست
مجنون که بدان ددان خورش داد / گرد از دل خود حصاری آباد
ایشان که سلاح دار بودند / پیرامن او حصار بودند
گر خاست و گر نشست حالی / از موکب او نبود خالی
تو نیز گران کنی که او کرد / خوناب جهان نبایدت خورد
هم خوان تو گر خلیفه بایست / چون از تو خورد ترا غلامست
رخشنده شبی چو روز روشن / زو تازه فلک چو سبز گلشن
از هر سلهای بدر حمایل / زرین شده چرخ را شمایل
سیاره بدست بند خوبی / بر نطع فلک بپای کوبی
بر دیو شهاب حربه رانده / لاحول ولا ز دور خوانده
از نافه شب هوا معنبر / وز گوهر مه زمین منور
زان گوهر خانه چرخ شش طاق / پر زیور عطر کرده آفاق
کرده فلک از فلک سواری / پروین ز قطب را عماری
زر قبه بزرگ جنیبه رانده / کشتی بجناح شه رهانده
صد گونه ستاره شب آهنگ / بنموده سپهر بریک اورنگ
پروین ز غریبه زرد و ازرق / بر سنجق زر کشیده بیرق
مه گرد برند زر کشیده / پیرایه از قصب تنیده
انجم صفتی دگر گرفته / زینت بکمی زر سپر گرفته
گفتی بکمان گروهه شاه / یک مهره فتاده بر سپر ماه
یا شکل عطارد از کمانش / تیریست که زد بر آسمانش

زهره که ستام زین او بود   خوش خوی که جو خوی چین او بود
خورشید جو تیغ او جهانسوز   پوشیده بشب برهنه در روز
مریخ بکینه کرم تعجیل   تا چشم عدوش برکشد میل
بر چین جبهه او نکین داشت   کاقبال جهان در آستین داشت
کیوان تبشی علاقه آویز   تا آهن تیغ او کند تیز
شاهی که چنین بود جلالش   آفاق مباد بی جمالش
در خدمت این حدیث نامی   مالا غلط شاکنم ای نظامی
از شکل بروج و از منازل   افتاده سپهر در زلازل
عکس حمل از حلال خنده   بر جیب فلک زمین فکنده
گاو فلکی جو گاو دریا   گوهر بگلو دراز ثریا
جوزا کمر دو رویه بسته   بر تخت دو پیکری نشسته
هنعه جو کواکب قصب پوش   با هقعه نشسته گوش در گوش
خرچنگ بچنگل دراعی   انداخته ناخن سباعی
نثره بنثار گوهرافشان   طرف از طرفی دگر زرافشان
جبهه ز فروغ جبهت خویش   افروخته صد چراغ در پیش
قلب الاسد از اسد فروزان   چون آتش عود عودسوزان
عذرا رخ سنبله دران خوف   با صرفه نکرد دانه صرف
عوا زنشاط بسته شمشیر   تا زی سک خویش رانده چون شیر
آمیخته عقده جون کریمان   ششش قرص زکات تیمان
میزان جو زبان مرد دانا   بگشاده زبانه جون زبانا
اکلیل بقلب تاج داده   عقرب بکمان خراج داده
باصادر و وارد نعایم   یکره دو نه دست کرده قایم
جدی از سر خود جو برپریده   کافی نه مهری شنیده
ذابح زخطر دامان گرفته   سعدا جبنه را عنان گرفته
بلع ارنه دعای بلعمی بود   در صبح مراد دست بنمود
دلو از کلمای آفتابی   خاموش لب از دهن پر آبی
بنوشته خطی بزر بش از زر   کین هست مقدم آن مؤخر
خاتون زنشار زنانه داری   با بطن بحوت در عماری
بر شمره منزل کواکب   اجرام غریب گشته راکب
پیوسته بسه پایه هوایی   بطن الحمل از چهار پایی
عیوق بدست زور مندی   برده ز کمر افسران بلندی
وان کوکب دیک پایه کردار   در دیک فلک نشانده ادوار
شعری سپیاقت یمانی   بی شعر باستین فشانی
مبسوطه یک چراغ زنده   مقبوضه دو چشم زاغ کنده
سیاف چهره رنگ شمشیر   انداخته بر قلاده شیر
چون فرد دران ستاره فرد   بر فرق جنوب سجده میکرد
نشسته سریر باتوابع   ثالث جو عجب بزیر رابع
توقیع شمالها سلسبیل   کز رامح بود کاه اعزل
نسرین بر بند برگشاده   طایر شده واقع ایستاده
قاری بر نعش در سواری   کی دور بود ز نعش قاری
میکرد سها زسم نشینان   نقادی چشم تیز بینان
تابان دم گرگ در سحرگاه   چون یوسف جاهی از بن چاه

پیرامن آن فلک نوردان / برکار نبات نعش گردان
مجنون ز سر نظاره بازی / میکرد بچرخ حقه بازی

بر زهره نظر گماشت اول / گفت ای بتو بخت را معول
ای زهره روشن شب افروز / ای طالع دولت از تو پیروز

ای مشعله نشاط جویان / راحت ده سینه سرود گویان
ای در کف تو کلید هر کام / در جرعه تو رحیق هر جام

ای مهر نگین تاجداری / خاتون سرای کامگاری
ای انس همه لطیف رایان / خلق تو عبیر عطرسایان

لطفی کن ازان لطف که داری / بگشای در امیدواری
زان یار که او ودای جانست / بوئی برسان که وقت آنست

چون مشتری از افق برآمد / با آوازی دگر درآمد
کان مشتری آن ستاره سعد / آن در همه کار صادق الوعد

ای در نظر تو جانفزایی / در سکه تو جهانگشایی
ای منشی نامه عنایت / بر فتح ظفر ترا ولایت

ای راست بتو قرار عالم / قابل بصلاح کار عالم
ای بخت چرا بلندی از تو / دل را همه زورمندی از تو

در من تو مرا نظاره‌ای کن / گر چاره‌ت هست چاره‌ای کن
ادبار مرا ز من بگردان / این کن که چنین کنند مردان

از دوست بمن رسان نشانی / کم گیر گلی ز بوستانی
چون دید که آن بخار خیزان / هستند ز اوج خود گریزان

دانست کزان خیال بازی / کارش نرسد بچاره سازی
نالید بر آنکه چاره سازست / از جمله وجود بی نیازست

گفت ای در تو پناهگاهم / در جز تو کسی جز اینایم
ای زهره و مشتری غلامت / سر نامه نام جمله نامت

ای علم تو پیش از آنکه دانند / واحسان تو پیش از آنکه خوانند
ای بندگشای جمله مقصود / دارای وجود و داور جود

ای کاربرآور بلندان / نیکوکن کار مستمندان
ای نامه بندگان دربند / کس را نه بجز تو بی خداوند

ای هفت فلک فکنده تو / ای هر که بجز تو بنده تو
ای شش جهته ز بلند و پستی / مملوک ترا بزیردستی

ای کر بصری بتو رسیده / بی دیده شده چو تو دیده
ای هر که سگ تو گوهرش پاک / ای مرحمه به بگوهر شه خاک

ای خاک من از تو آب گشته / بگذر بمن خراب گشته
مگذار که عاجزی غریبم / از رحمت خویش بی نصیبم

آن کن ز عنایت خدایی / کاید شب من بروشنایی
روزم بنوا خجسته گردان / بختم ز بهانه رسته گردان

چون یک یک این سخن فرو گفت / در گفتن این سخن فرو خفت
در خواب چنان نمود بختش / کز خاک بر اوج شد درختش

مرغی بپریدی از سر شاخ / رفتی سوی او بطبع گستاخ
گوهر ز دهن فرو فشاندی / بر تارک تاج او نشاندی

مجنون ز خواب چون برآمد / صبح از افق فلک برآمد
چون صبح ز دولت تازه رویی / میکرد نشاط و مهرجویی

زان خواب فراخ برگرفته | زان مرغ چو مرغ پر گرفته | در عشق که وصل تنگ یابست | شادی بخیال یا بخوابست

صفت روز و رسیدن مژده لیلی بمجنون

روزی و چه روز عالم افروز | روشن همه چشمی از جهان روز
صبحش ز بهشت بر دمیده | بادش نفس مسیح دیده
آن بخت که کار ازو شود راست | آن روز بدست راست برخاست | دولت ز نقاب سر گشته | بخت آمده گرچه دیر گشته
مجنون مشقت آزموده | گل کاشته و خسک درود | آن روز نشسته بود بر کوه | گردش دد و دام گشته انبوه
از پره دشت سوی آن سنگ | گردی برخاست توتیا رنگ | از برقع آنجهان غباری | رخساره نمود شهسواری
شخصی و چه شخص پاره نور | پیش آمد و شد پیاده از دور | مجنون که شناخت کو حریفست | وز گوهر مردمی شریفست
بر مرکب آن سپاه زد دست | تا جمله شدند بر زمین پست | آمد بر آن سوار تازی | بگشاد زبان بدلنوازی
کای نجم یمانی این چه سیرست | تعجیل همی زدی چه خیرست | سیمای تو گرچه دلنوازست | اندیشه وحشیان درازست
ترسم ز رسن که مار دیدم | چه مار که اژدها گزیدم | زین پیشترم گزاف کاری | در سینه جهان نشاند خاری
گز ناوک آهنین آن خار | رو بند زدم هنوز مسمار | گر زانکه همان متاع داری | بر گرکنی سخن گزاری
مرد سفری ز لطف و رایش | چون سایه فتاد زیر پایش | گفت ای شرف بلند نامان | بر پای ددان کشیده دامان
آهو بدل تو مهر داده | بر خط تو شیر سر نهاده | صاحب خبرم ز سر طریقی | یعنی به نبیقی از رفیقی
دارم سخنی نهفته با تو | زانگونه که کس نگفته با تو | گر رخصت گفتنت گویم | ورنه سوی راه خویش پویم
عاشق چو شنید امیدواری | گفتا که بیار تا چه داری | پیغام گزار داد پیغام | کای طالع تو سنت شده رام
دی بر گذر فلان وطن گاه | دیدم صنمی نشسته بر راه | ماهی نه چو ماه کاه تابی | بر ماه وی از قصب نقابی
آهو چشمی که چشم آهوش | میداد بشیر خواب خرگوش | سروی نه چو سرو باغ بی بر | باغی نه چو باغ خلد بی در
شیرین سخنی که چون سخن گفت | بر لفظ بو آتش آب بنجفت | زلف سیهش بشکل جیمی | تدی چو الف دهن چو میمی
یعنی که چو باده وقف جامم | شد جام جهان نمای نامم | چشمش چو دو نرگسی پر آب | رسته بکنار چشمه آب
بر روی بطاق او بهم جفت | جفت آمده بود و طاق میگفت | جادو منشی بسحر بودن | ریحان نفسی بعطر سودن
القصه چگویم آنچنان چست | گز دیده بر آمد از نفس رست | اما قدری ز مهربانی | پدر رفته نشان ناتوانی

تیرش صفت کمان گرفته　　جز عشق رهش نشان گرفته
نی گشته قدم چو خیزرانش　　خبری شده رنگ ارغوانش

خیزش نه زرد بلکه زر بود　　نی بود و لیک نی شکر بود
بر قلعه آن عروس طناز　　غضبان فلک عروس انداز

سلطان دل ایاز سرد و تر دست　　سرهنگ خواب و پاسبان مست
خضر از لب چشمه گشته سیراب　　اسکندر تشنه مانده در خواب

از دوست بجان امید بسته　　با شوی ز بیم جان نشسته
بر گل ز مژه گلاب میریخت　　مهتاب بر آفتاب می ریخت

از بس که نمود نوحه سازی　　بخشود دلم بر آن نیازی
گفتم چه کسی و گریه از چیست　　نالیدن زارت از پی کیست

بگشاد شکر ز بهر خنده　　کای بر جگرم نمک فکنده
لیلی بودم ولیکن اکنون　　مجنون ترم از هزار مجنون

آن شیفته سیه سوار　　من شیفته ترم هزار بار
او گر چه نشانه گاه درد است　　آخر نه چو من زنست مرد است

در شیوه عشق هست چالاک　　گر هیچکس اوفتاد باشد باک
چون من بشکنجه در نکاهد　　انجا قدمش رود که خواهد

مسکین من بی کسم که یکدم　　با کس نزنم دمی درین غم
ترسم که ز بیخودی و خامی　　بیگانه شوم ز ننگ نامی

زهری بدو لب گرفته نوشم　　دوزخ بکمال خشک پوشم
از یک طرفم غم غریبان　　وز سوی دگر غم رقیبان

من زین دو علاقه قوی دست　　در کش کش اوفتاده پیوست
نه دل که بشوی بر ستیزم　　نه زهره که از پدر گریزم

گر عشق دلم دهد که برخیز　　زین زاغ و زغن چو کبک بگریز
گر گویدم نام و ننگ بنشین　　گر کبک قوی است هست شاهین

زان کز چه بود مبارز افکن　　آخر چو زنست هم بود زن
زن گیر که خود بخون دلیر است　　زن باشد زن اگر چه شیر است

زین غم چو ستون بریدن　　تن در دادم بغم کشیدن
لیکن جگرم نه زیر بند است　　کان یار که بی منست چونست

لیلی من ورق که میشمارد　　و ایام چگونه میگذارد
صاحب سفر کدام راهست　　جایش بکدام خانقاهست

هم صحبتی که می گزیند　　یارش که و با که می نشیند
گر هستی از آن مسافر آگاه　　مارا خبری بده درین راه

چون من زروی این سخن شنیدم　　خاموش شدن روا ندیدم
آن نقش که بودم از تو معلوم　　بر دل زدمش چو مهر بر موم

کان دلشده ز خود رمیده　　هست از همه دوستان بریده
با دست زعشق تو بدستش　　کو هست و گوزن هم نشستش

عشق تو شکسته بودش از در　　مرگ پدرش شکسته تر کرد
بیند همه روز خار بر خار　　زین گونه نشاد کار بر کار

گر قصه محنت تو خواند　　وز دیده هزار سیل راند
گر مرثیه پدر کند ساز　　ور شکوه سپهر آرد آواز

با آنکه نه قصه بد حالات　　کاموخته ام ز حسب حالت
خواندم دو سه بیت پیش آن ماه　　با انسان که بر آمد از دلش آه

لرزید چو بید و سر فرو برد / دور از تو چنانکه گفتم او مرد
بعد از نفسی که سر برآورد / آهی دگر از جگر برآورد
بگریست بهای های و فریاد / گردت ز پدر نبود در یاد
وز بی کسی تو در چنین درد / میگفت و بدان دریغ میخورد
چون کرد بسی چو وحشیان زاری / بنمود بعهدم استواری
کای پاک دل حلال زاده / بردار که هستم اوفتاده
روزی که ازین قرارگاهست / تدبیر بود همین رهم راهست
برخیز که منش گذر کن از راه / وز دور بمن نمود خرگاه
تا نامه از حساب کارم / توقیع کنم بتو پیامم
یا رب برساد تا نهانی / این نامه بیا ز من بپانی
این گفت وزان خطیره برخاست / من نیز شدم براه خود راست
دی روز بآن نشان که بنمود / رفتم بدر وثاق او زود
دیدم ز نمود کرده خانه / پوشیده بمن سپرد نامه
بر نامه نهاد مهر انده / یعنی کرم الکتاب ختمه
وان نامه چنانکه بود بگشاد / بوسید و سبک بدست او داد
مجنون چو سحاب نامه را دید / جز نامه سرانچه داشت بدرید
بر پای نهاد سر چو پرگار / برگشت بگرد خویش صد بار
افتاد چنانکه او فتد مست / او رفت ز دست و نامه در دست

رسیدن نامه لیلی بمجنون

آمد چو بهوش خویشتن باز / داد از دل خود شکیب را ساز
چون باز گشاد نامه را بند / بود اول نامه کرده پیوند
این نامه بنام پادشاهی / جان زنده کن خرد پناهی
دانا تر جمله کاردانان / دانای زبان بی زبانان
قسام سپیدی و سیاهی / روزی ده جمله مرغ و ماهی
روشن کن آسمان بانجم / پیرایه ده زمین بمردم
فرد ازلی بذو الجلالی / حی ابدی بلا یزالی
جان داد و بآدمی جهان داد / زین پیش خزانه چون توان داد
آراست بنور عقل جان را / وافروخت بهر دو این جهان را
زین گونه تهی گهرفشانده / وانگاه حدیث خویش رانده
کین نامه که هست چون پرندی / از غمزده بدردمندی
یعنی ز من حصار بسته / نزدیک تو ای قفس شکسته
ای یار قدیم عهد چونی / ای همدم بخت همدم چونی
ای خازن گنج آشنایی / عشق از تو گرفته روشنایی
ای خون تو داده کوه را رنگ / ساکن شده چون عقیق در سنگ
ای چشمه خضر در سیاهی / پروانه شمع صبحگاهی
ای از تو فتاده در جهان شور / کوری دو سه کرده همچنین کور
ای زخم که ملامت من / هم قافله قیامت من
ای دل بنوای من سپرده / من سر ز وفای تو نبرده
چونی و چگونه چه سازی / من با تو تو با که عشق بازی
چون بخت تو در فراقم از تو / جفت توام ار چه طاقم از تو
وان خفته زناز اگر چه خفتست / هر با سر من شبی نخفتست

من سوده دلی درم سودست / کالماس گیش نیازمودست — گنج گهرم درش بمهرست / چون غنچهٔ گل که سر بمهرست

زن گرچه شکوه شوی دارد / بی روی توام چه روی دارد — در سینه نشان سوی پیوست / ریحان نشود ولیک در دست

چون زردی خار گنج گردد / هم کالبد ترنج گردد — ترشی کند از ترنج جویی / مانند به ترنج بویی

من خواسته‌ام که زین جهانم / باشد چو توئی هم آشیانم — چه با تو بهم نمی‌توان زیست / زین بیش دلم گناه من چیست

آن دل که رضای تو نگیرد / بر کرد تقضای بد بمیرد — وانکه از ره تو زنده [illegible] / در بخیه آورند در گور

وانکه ازلی زخم پیشش / پیش از همه خاک باد دستش — موئی ز تو پیش من جهانیست / گردی زره تو کلپتانیست

شهزادهٔ من و خضر دامن / در ساز چو آب خضر با من — من ماه تو آفتابی انور / چشمی به تو می‌گشایم از دور

عذر قدمم بیاز ماندن / دانی که خطاست بر تو خواندن — مرگ پدر تو چون شنیدم / بر جوفه تن کفن دریدم

گر هم بطپانچه روی را خود / پنداشتم این پدر مرا بود — در دیده چو گل کشیده‌ام نیل / جامه زده چون بنفشه در نیل

با تو ز موافقی و یاری / کردم همه شرط سوگواری — جز آمدنی که ماند از دست / هر شرط که باید آن همه هست

گر زانکه تن از تو هست رنجور / جانم ز تو نیست یک زمان دور — از رنج دل تو هستم آگه / هم چاره شکیب شد درین ره

روزی دو درین رحیل خانه / می باید ساخت بازمانه — کین خانه که آب در گل آرد / از تنگی خود شکست آرد

بلبل چو خزان درازی ار گوش / کوتاهی عمر بین و خاموش — کم کن جزع و بصبر بگرای / در بند گریست خرج رایی

در دل شکی قرار میدار / صبری بپستم بکار میدار — من نیز همان عیار دارم / لیکن چه بسته‌ام استوار دارم

عاقل به اگر نظر ببیند / زان گریه که دشمنی بخندد — دانا به اگر نیارد یاد / زان غم که مخالفی شود شاد

ای در حق خود جفا که هستی / خوش باش درین زمان که هستی — در خط شمار جهان بگردد / کین چرخ زمان زمان بگردد

دهقان مگر که دانه ریزد / آن بین که ز دانه دانه خیزد — آن نخل که دارد این زمان خار / فردا رطب تر آورد بار

دان غنچه که در خسک نهفتست / پنهان مده گل شکفتست — دل تنگ مباش اگر کسیت نیست / آخر نه کس توام بس نیست

فریاد زبی کسی نه راست / آخر کس بی‌کسان خداست — از بی پدری مسوز چون برق / چون ابر مشو بگریه در غرق

گر رفت پدر بسر بماناد / کان گر بشکست زر بماناد — مجنون چو بخواند نامه دوست / افتاد برون چو پسته از پوست

خونابه‌ش از دهن بیامد / یک لحظه بخویشتن نیامد — چون شد بقرار خود خردمند / بنشست و بگریه ساعتی چند

آن قاصد را بدشت برجای *** که دید بتش بوسه داد که پای
گفتا که نه کاغذ و نه خامه *** چون راست کنم جواب نامه

قاصد ز میان کشاد درجی *** جابک شده چون وکیل خرجی
وا اسباب دبیری که باید *** بسپرد بدو چنانکه شاید

مجنون قلم روند برداشت *** نقشی بهزار نکته بنکاشت
دیرینه غمی که در دلش بود *** در وسیلهٔ سخن برآمود

چون نامه تمام کرد سر بست *** بفکند به پیش قاصد از دست
قاصد بستد و دوید چون باد *** زان گونه که برد نامه را داد

لیلی که بنامه در نظر کرد *** انگشت بکید و نامه تر کرد

جواب نوشتن مجنون نامهٔ لیلی را

بود اول آن خجسته پرگار *** نام ملکی که نیستش یار

دانای نهان و آشکارا *** کو داد گهر ز سنگ خارا
دارای سپهر و اختر انش *** دارندهٔ نعش و دختر انش

پنهان کن دل بآشنایی *** روز آور شب بروشنایی
سیراب کن بهار ز خندان *** فریادرس نیاز مندان

وانکه ز جگر کباب خویش *** گفته سخن خرابی خویش
کین نامه ز من که بیقرارم *** نزدیک توای قرار کارم

نی نی غلطم ز خون یکوشی *** وانکه بکجا یحان فرد شی
یعنی ز من کلید در سنگ *** نزدیک توای خزانه در چنگ

من خاک توام بدین خرابی *** تو آب کیی که روشن آبی
من در قدم تو میشوم پست *** تو در کمر که میزنی دست

من در دبستان تو نهانی *** تو در دل که میستانی
من غاشیهٔ تو بسته بر دوش *** تو حلقه کش که کردهٔ در گوش

ای کعبهٔ من جمال رویت *** محراب من آستان کویت
ای مرهم صد هزار سینه *** درده می ومی در آب کینه

ای تاج ولی نه بر سر من *** تاراج ولیک نه در بر من
ای گنج ولی بدست اغیار *** زان گنج بدست دوستان مار

ای باغ ارم به بی کلیدی *** فردوس ملک بنا پدیدی
ای بند مرا مفتح از تو *** سودای مرا مفرح از تو

ای مایهٔ مهر دلنوازی *** پیرایهٔ عشق و عشق بازی
این چوب که عود پیشه تست *** مشکن که هلاک تیشه تست

بنواز مرا از آن که خاکم *** افروخته کن که دردناکم
گر بنوازی بهارت آرم *** گر زخم زنی غبارت آرم

لطفت بکار خاک در خورد *** گر لطف گل آرد از جفا گرد
در پای توام سپر فشانی *** هم پیسر مکنم بسر گرانی

آن راه مده که بر ستیزم *** آن آب که میکشم بریزم
چون برخیزد طریق آزرم *** گردد همه شرمناک بی شرم

هستم نه بلای تو مشهور *** خصمم کنی ار کنی ز خود دور
سگ را چو دهی سلاح گرگی *** شیر بیش کنی بسر بزرگی

گنجینه مده بهر گدایی *** ترسم که جهان کند خطایی
من در ره بندگی کشم بار *** تو پایهٔ خواجگی نگهدار

... تو سپر همی‌کنم زیر | چون بکنیم شوم شمشیر | بر آلت خویشتن مزن سنگ | با لشکر خویشتن مکن جنگ
... بار تن خویشتن ... نیش | اندام درست را کنی ریش | آن کن که برفق و دلنوازی | آزادانرا غلام سازی
... کادم خریدهٔ تو | سر بر نبرد ز دیدهٔ تو | هر خواجه که آن کفایتش نیست | بر بندهٔ خود ولایتش نیست
... بدین هنر نمامست | بخریده و را بسی علامست | در مغز میفکن آتش تیز | وا تش ز دماغ من می انگیز
... غضب غریوست | هر آدمی آشنای دیوست | چون دیو تو از زمین برآید | آن دیو دگر برابر آید
... خار کشم تو بارکش باش | من با تو خوشم تو نیز خوش باش | چندم شکنی بدست بازی | روزیم چرا نمی‌نوازی
... که بر آرم از دم سرد | در مغز هوا بیفسرد گرد | ای در کنفی دگر خزیده | جفتی بمراد دل گزیده
... نقاعی سلامم | بر تختهٔ یخ نوشته نامم | با من سخن تو هیچ هیچست | نز هیچ تویی نه هیچ پیچست
... بر آتشم بدادی | صد نعل در آتشم نهادی | روزم چو شب سیاه کردی | هم زخم زدی هم آه کردی
... ستدن نداریم داد | گر جان ببری کی آیدم یاد | زخمی بزبان همی فروشی | من سوخته‌ام تو بر نجوشی
... زبان دراز دارد | زخم از تن خویشتن باز دارد | سوسن ز سر زبان درازی | شد در سر تیغ و تیغ بازی
... کو ... خریدار | غم بر رخ او بود پدیدار | انچه از غم تو درین مقامست | بنمای مرا که تا کدامست
... که عهد من شکستی | در عهدهٔ دیگری نشستی | با من بزبان فریب سازی | با او بمراد مهره بازی
... عاشقی ... موافقت کو | با من نفسی موافقت کو | در عشق تو چون موافقی نیست | این سلطنت عاشقی نیست
... تو فارغ از آنکه بیدلی هست | و اندوه ترا معاملی هست | من دیده بروی تو گشاده | سر بر سر کوی تو نهاده
... بار چند گویت | خلقی زنم از برای رویت | آسوده کسی که در تو بیند | نه آنکه به درد من نشیند
... ور نه من آن توانگری را | گو دارد چون تو گوهری را | باغی چه ز بلبلان بنالست | انجیر نوالهٔ غرابست
... به زدل باغبان خورد بار | باشد که بنقل خورد بیمار | دیریست که تا جهان چنینست | محتاج تو گنج بر زمینست
... بوی بنم که لعل گلرنگ | بیرون جهد از شکنجهٔ سنگ | دانی ما گر درست دیده انور | گردد ز دهان اژدها دور
... زنبور پریده کشف ... | خازن شده ماه و مهد مانده | بگشاد خزینه و حصارش | افتاد سر خزینه دارش
... دهقان ز پس نشسته از باغ | بلبل پسته نشیمن زاغ | در باغچه گل قصب چنین | گرد از زده زنگی رها چین

زایینه غبار رنگ برده — گنجینه بجای مار خرده
در بانوی من زد رکشت — در پای وی از در او فتاده

گر من شدم از چراغ تو دور — پروانهٔ تو مباد بی نور
گر گشت مرا غم و ملامت — بادا بن پیلام را سلامت

ای بُن بند فراخم از تو — دردم ز تو و علاجم از تو
هرچند حصارت آهنین است — لولوء ترت صدف نشین است

از حلقهٔ زلف پر شکنجت — در دامن اژدهاست گنجت
دانی که ز دوستداری خویش — تا شد دل دوستان بد اندیش

من ز تو صد هوس نشیند — گر بر تو یکی مگس نشیند
زان عاشق کورتر کسی نیست — کورا مگسی چو کرکسی نیست

چون مورچه بیقرار ازانم — تا آن مگس از شکر برانم
این آن مثلست کان جوانمرد — بی مایه حساب سود میکرد

اندم که گل نخنده میداشت — پا پس در ناخریده میداشت
عشقت نه کار بازی آری — خالی نشود چنین شماری

نالم ز غم تو چون ننالم — کاگاه نه که بر چه حالم
شوریده ترم از انکه دیدی — مجنون تر از انکه هم شنیدی

با تو خودیم گر از میان رفت — دین راه به بیخودی توان رفت
عشقی که نه اینچنین نوردد — در مذهب ما جوی نیرزد

چون از لب تو طمع ندارم — بوسی که دهی بیاد کارم
وقتی که عبیر زلف سایی — یا نافهٔ خوی خوش گشایی

بوی پیسم صبح بسیار — زان بوی مرا گشاده کن کار
از باغ رخت گرفته سیراب — خواهم رطبی و لیک در خواب

از باده جام تو دلارام — دارم طمعی نه آنچنان خام
یا رب چه خوش این می مغانه — گر دست توام دهد زمانه

من با تو نشسته باده در دست — هر گشته ز بادهٔ تو سرمست
از دست دهان تو پیالی — گه بوسه ستانم و گهی می

بیچاره لبی بدان ظریفی — چون باشد چون کند حریفی
شهدی که عقیق گو نباشد — کورا بمزی چگونه باشد

گاهی ز لب تو میخورم نوش — گاه آورمت چو جان در آغوش
گر بر رخ تو دست یابم — گر شکری از لبت ربایم

این جاه که گفته‌ام قیاست — با تو سخنی مرا نهانست
گر نه من ازین حساب دورم — دیدار تر از خود غیورم

بر پای طمع نهاده‌ام بند — از تو بحکایت تو خرسند
گر با تو هزار شب نشینم — از رشک تو در تو هم نه بینم

چون عشق تو در من استوار است — با صورت تو مرا چکار است
شرکت مرا شریک با تو — عشقت مرا حریف با تو

چون عشق تو روی می نماید — گر روی تو غایب است شاید
عشق تو رقیب را ز من باد — زخم تو جگر نواز من باد

با زخم من ار چه مرهمی نیست — چون تو بسلامتی غمی نیست
گر من شدم از فراق رنجور — بادا ز فراق چون تویی دور

گر لاشه خود من افتد از پای — تازی فرس تو باد برجای
دیا زمن ار شوند نهانی — اقبال تو باد جاودانی

هر کس که شد مطیع رایت … انداخته پا دو زیر پایت

رفتن خال مجنون پیش مجنون

صراف سخن بلفظ چون زر … در رشته چنین کشید گوهر

گویندگان حال مجنون … پیری سره بود خال مجنون
صاحب هنری حلال زاده … هم خاسته و هم اوفتاده

نام سلیم عامری بود … در چاره گری چو سامری بود
آن بر همه ریشش مرهم او … بودی همه ساله در غم او

برد از جامه و طعامش … بردی همه آلت تمامش
یک روز نشست بر نجیبی … شد در طلب جهان غریبی

تا نافت نجیب دشت بر دشت … دیوانه چو دیو یار میگشت
تا یافت ورا بکنج کوهی … آزاده ز بند هر گروهی

از وحشت خلق راه بسته … وحشی دو سه گرد او نشسته
دادش چو مسافران رنجور … از بیم ددان سلامی از دور

مجنون بشنیدن سلامش … پرسید نشان و جست نامش
گفتا که منم سلیم نامم … سرکوب زمانه مقامم

خال تو ولی ز روی تو فرد … روی تو بخال هست در خورد
تو خود همه جهت بخال گشتی … یعنی حبشی مثال گشتی

مجنون چو شناخت پیش خواندش … هم زانوی خویشتن نشاندش
جستش بسزای زر نشانی … و آسوده بصحبتش زمانی

چون یافت سلیمش آنچنان عور … بی گور و کفن میان آن گور
آن جامه تنی که داشت در بار … آورد و نمود عذر بسیار

کین جامه لایق است در پوشش … با من بجلال زادگی کوش
گفتا تن من ز جامه دور است … کین آتش تیز و آن بگور است

پندار در و نظاره کردم … پوشیدم و پاره پاره کردم
از بسکه سلیم باز کوشید … آن جامه بهانه بود پوشید

آورد سبک طعام در پیش … بریان و کلیچه از عدد بیش
چندانکه در دو نمود ناله … زان سفره نخورد یک نواله

بود او ز نواله خوردن آزاد … ز و میستد و بوحش میداد
پرسید سلیم کای جگر سوز … آخر تو چه میخوری شب و روز

از طعمه تواند آدمی زیست … گر آدمیی طعام تو چیست
گفت ای چه دلم سلیم نامت … توقیع سلامتم سلامت

قوت دل من چو راست خواهی … باشد ز نسیم صبحگاهی
از بی خوشی شکم فشردست … نیروی خورندگیم خردست

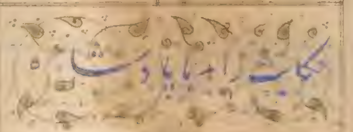
هر باد که بوی دلبر آرد … شک نیست که جان من درآرد
هستم همه شب نهاده بر سنگ … روزی شده تنگ زیهم تنگ

از گرسنگی چو میخراشم … سمی ز درخت میتراشم
اینست عذاب یا گیاهی … وان هم نه بهفته بماهی

چون باز بریدم از خورشها … فارغ شده ام ز پرورشها
در نای کلو هم نان نگنجد … گر زانکه فرو برم برنجد

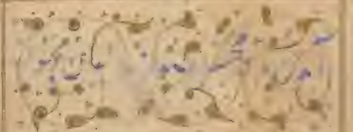
زینسان که منم بدین نزاری … مستغنیم از طعام خواری
اما نگذارم از خورش دست … گر من نخورم خورندگان هست

نوردی که خورد گوزن یا شیر / ایشان خایند من شوم سیر
چون دید سپاه کان جوانمرد / از نان بگیاه خشک میخورد
بر رغبت آن درشت خواری / گردش بجواب نرم یاری
گز خوردن دانهای ایام / بس مرغ که او فتاد در دام
آنرا که هوای دانه پیش است / رنج و خطر زمانه بیش است
هر کو بقناعت گیا پیست / در عالم خویش پادشاهست



حکایت زاهد با پادشاه

روزی ملکی ز نامداران / میرفت برسم شهریاران
بر خانهٔ زاهدی گذر داشت / کان زاهد از آن جهان خبر داشت
آمد عجبش که آنجهان مرد / ماوا که از آن خرابه چون کرد
پرسید ز خاصگان خود شاه / کین مرد چه میکند درین راه
خوردش چه خوابگاهش از چیست / اندازهٔ تا کجا و خود کیست
گفتند که زاهدیست مشهور / از خواب جدا و از خورش دور
از خلق جهان گرفته دوری / در ساخته با چنین صبوری
شه چون ورق صلاح او خواند / با حاجب خویش سوی او راند
حاجب سوی زاهد آمد از راه / تا آوردش بحضرت شاه
گفت ای ز جهان بریده پیوند / گشته بچنین خرابه خرسند
یاری نه چه میکنی درین کار / قوتی نه چه میخوری درین غار
زاهد قدری گیاه پوده / از مطرح آهوان درود
بنمود و برد که خوردم اینست / ره توشه و روزه خوردم اینست
حاجب ز غرور پادشاهی / گفتا که چرا درین بلاهی
گر خدمت شاه اگر بسازی / از خوردن این گیا رهی باز
زاهد گفتا چه جای اینست / این نیست گیا گل انگبینست
گر تو پی این گیا بیابی / از خدمت شه خلاص یابی
شه چون سخنی شنید از بهت / شد گرم و ز بارگی فرود جست
در پای رضای زاهد افتاد / میکرد دعا و بوسه میداد
خرسند همیشه نازنین است / خرسندی را ولایت اینست
مجنون ز نشاط آن فسانه / برخاست و نشست شادمانه
دل داد بدوستان زمانی / پرسید ز هر کسی نشانی
وانگاه گرفت گریه در پیش / پرسید ز حال یار خویش
کان مرغ شکسته بال چون گشت / کارش بچه رسید و حال چون گشت
با این که از دو سپاه روکم / هم هندوک سپید رویم
رنجور نشست یا تنومند / هستم بخیالش آرزومند
چون دید سلیم کان دل ریش / دارد سر محرمی ز خویش
بی آن که نگذاشت گوشش را / آورد ز خانه مادرش را
تا هر که ز دور در پسر دید / احوال بگونه دگر دید



دید آن گل سرخ زرد گشته / وان آینه زنگ خورد گشته
اندام خوشش شکسته شد خرد / زانداز او بدست پا برد
گر پشت بآب دید رویش / گر گرد بکلک شانه مویش

سرتا قدمش بمهر نالید
بر سر ورقی بدرد نالید

می برد و بهر کنان دست
گر آبله سود و گر درم بست

کو بست سری از غبارش
گر کند ز پای خسته خارش

جون کرد ز روی مهربانی
با او ز تلطف آنچه دانی

گفت ای پسر این چه ترکتازست
بازیست چه جای عشق بازست

تیغ اجل اینچنین دو دستی
وانگه تو کنی هنوز مستی

بگذشت پدر حکایت آلود
من نیز گذشته گیرم از زود

برخیز و بیا بخانهٔ خویش
بر هم فکن آشیانهٔ خویش

زانکه بخوشش و گر طیورند
تا شب همه ز آشیانه دورند

جون شب بنشانهٔ خود آید
هر مرغ بخانهٔ خود آید

تنها تو نهفته چند باشی
ناپسوده نخفته چند باشی

روزی دو که هست عمر بر جای
بر بستر خود دراز کن پای

چندین چه نهی بگرد مرغار
پا بر سر مور و بر دم مار

جالیست نه سنگ ریزه بنشین
ای جان کمن این ستیزه بنشین

جان داد دل خود بغم مرنجان
نه سنگ دلی نه آهنین جان

مجنون ز نفیرهای مادر
افروخت چو شعلهای آذر

گفت ای قدم تو افسر من
از شیخ صدفت تو گوهر من

بالیده گوهر تو گشتم
با خاک کف تو در بهشتم

گر زانکه مرا بعقل نسبت
دانی که مرا درین گنه نیست

کار من اگر چنین بد افتاد
این کار مرا نه از خود افتاد

پوشیدن ما کجا کند سود
کین کار رفتا دبود نی بود

افتاد هزار بار هم این کار
از جاره گذشت کارم این بار

عشقی بچنین بلا و خواری
دانی که نباشد اختیاری

من در پی آن که مرغ جانم
از قالب این قفس رهانم

در دام کشی مرا دگر بار
تا در قفصی شوم گرفتار

دعوت مکنم بخانه بردن
هر تپسم زد بالی خانه مردن

من زنده دبه که دشت گیرم
یا آنکه بخانه در بمیرم

در خانهٔ من ز ساز رفته
باز آمده گیر و باز رفته

گنجی که ز خانه ناگزیرست
این نرد نه نرد خانه گیرست

بگذار مرا درین چنین درد
همچن که ز بوده نو باز پس کرد

بگفت و چو سایه در سر افتاد
در بوسه پای مادر افتاد

زانجا که نداشت پاس رالش
بوسید بعذر خاک پایش

گردش بوداع و شد دران دشت
مادر بگریست و باز پس گشت

همچون پدرش جهان بسر برد
او نیز در آرزوی او مرد

هر روز جهان بجان رباییست
انصاف ده این چه بیوفاییست

گیتی که سر وفا ندارد
گویی که کس آشنا ندارد

این عهد شکن که روزگارست
جون برزگران تخم کارست

کار دو دو تخم را بآغاز
جون کشته رسید بدرود باز

فرزند و هر شبی چراغی
بر جان نهدش ز درد داغی

جون صبح دمد برد و بدباد
تا میرد ازو چنانک ازو زاد

گردون که طلسم دانه سازست
با ما بهمان چراغ بازیست

تا در گره فلک بود پای
هر جا که روی گره بود جای

گه شود این گره گشاده / گر چاره رس شوی پیاده
چون رشته جان شود گره ناک / چون گشته تب مشو گره ناک

گر عود شود گره نمایی / تو نافه شو از گره گشایی

آمدن خال مجنون و خبر وفات مادرش آوردن

چون شاه سوار چرخ گردان / میدان بستد ز بیم نبردان
خورشید ز بیم اهل آفاق / قرابه می‌کشید بر طاق
صبح از سر شورشی که انگیخت / قرابه شکست و می فرو ریخت
مجنون ز بیمان قصیده خوانی / میزد ز دم جریده رانی
میراند جریده بر جریده / میخواند قصیده بر قصیده
از مادر خود خبر نبودش / کاید اجل از میان ربودش
یکبار دگر سلیم دلدار / آمد بر آن غریب غمخوار
دادش خورش و لباس پوشید / ماتم زدگانه بر خروشید
کان پیرزن بلا رسیده / دور از تو بهم نهاد دیده
رفت از بنه گاه این سپنج برد / در آرزوی تو چون پدر مرد
مجنون ز رحیل مادر خویش / زد دست دریغ بر سر خویش
نالید چنانکه در سحر چنگ / افتاد چنانکه شیشه بر سنگ
میکرد ز مادر و پدر یاد / شد بر سر خاکشان بفریاد
بر تربت هر دو زار نالید / در مشهد هر دو روی مالید
گر روی درین وگر دران سود / دارو پس مرگ کی کند سود
خویشان چو خروش او شنیدند / یک یک ز قبیله میدویدند
دیدند ورا بدان نزاری / افتاده بخاک در بخواری
خونابه ز دیدها کشادند / در پای فتاده اوفتادند
هر دیده ز روی سیل خیزی / میکرد بدان گلاب ریزی
چون هوش رمیده گشت هشیار / دادند بر او درود بسیار
کردند بسی ز بردنش جهد / تا با وطنش کنند هم عهد
آهی زد و راه کوه برداشت / رخت خود از آن گروه برداشت
میگشت بکوه و رود هامون / دل بر جگر و جگر پر از خون
مشتی دد کان فتاده از پس / نه یار کس و نه یار او کس
سجاده برون فکند ازین دیر / زیرا که نبود در سرش خیر
زین عمر چو برق پای در راه / میکرد چو ابر دست کوتاه
عمری که بناش بر زوالست / یکدم بود ار هزار سالست
چون عمر نشان مرگ دارد / با عشوهٔ او که برگ دارد
ای غافل از آنکه مردنی هست / آگه نه که جان سپردنی هست
تا کی بوجودت غرور باشد / مرگ از تو مگر که دور باشد
خود را اگر از ضعیف رایی / سنجیده نه که تا کجایی
هر ذره که در مشام ار ضیست / او را بر خویش طول و عرضیست
لیکن بر کوه قاف بنگر / بچون الفیست هیچ در بر
بنگر تو چه برگ یا چه شاخی / در مزرعه بدین فراخی
سر تا سر خود ببین که چندی / بر سپهر فلکی بدین بلندی
بر علم خود ار سبق نیابی / خود را ز محیط هیچ یابی
پنداشته‌ئی ترا قبولست / یا در جهت تو عرض و طولست

این بیتی دو از بیت همه پست
در قالب این قواره بست
چون برگذری ز حد پستی
هر خود نه کان بری که هستی

بر خاک نشین و باد مفروش
سگی که ترا انجا کی می بوش
داری دو سه منج رنگ خورده
وانرا همه در کف رکرده

از شادی این قراضهٔ چند
گویی که منم جهان خداوند
تا هست یکی خودی نیازت
بی سود بود همیشه سازت

آنگاه رسی به سر بلندی
کایمن شوی از نیازمندی
آن ذوق نشد هنوز از یاد
گر حاجت خلق باشی آزاد

زان تا سگ نان کس نباشی
با گربهٔ خان کس نباشی
چون شعله دست رنج خود خور
چون شمع تو جمله گنج خود خور

با تو بست نظامی
سلطان جهان کند غلامی

نشستن مجنون در حضور لیلی بطریق عشق

لیلی نه که لعبت حصاری
در بانوی قلعهٔ عماری

گشت از غم یار چون دم مار
یعنی بهزار غم گرفتار
دلتنگ چو دست کاه یارش
در بسته تر از حساب کارش

در حلقهٔ رشته گره مند
زندانی بند گشته بی بند
شوریش همه روز داشتی پاس
پیراهن نیل شکستی الماس

بگریزد شبی چو مستان
در رخنهٔ دیر بیت پرستان
با او ز خوشی و مهربانی
کردی همه روز جان فشانی

لیلی سپر گرفته جهری
دیدی سوی او به پیر و مهری
روزی که نواله بی مکس بود
شب زنگی هجر معسس بود

لیلی بدر آمد از در کوی
مشغول بیار و فارغ از شوی
بر رهگذری نشست دلتنگ
دور از ره دشمنان بفرسنگ

بجست کسی که آید از راه
باشد ز حدیث یارش آگاه
ناگاه بدید شد همان پیر
کز چاره گری نکرد تقصیر

در راه روش چو خضر پویان
همچا رنمای و راه جویان
پرسیدش لعبت حصاری
کز دور فلک خبر چه داری

آن وحش نشین وحشت آمیز
بر یاد که میکند زبان تیز
پیر از سر مهر گفتش ای ماه
آن یوسف بی تو مانده در چاه

آواز گشاده چون منادی
میگردد در میان وادی
لیلی گویان بهر دو گامی
لیلی جویان بهر مقامی

از نیک و بد خودش خبر نیست
جز بر ره لیلیش نظر نیست
لیلی چو شد آگه از چنان حال
شد سرو ز شش ز ناله چون نال

زان قطره دو نرگس جفت
بر هفت همین عقیق بیرست
گفتا منم آن رفیق دلسوز
کز من شده روز او بدین روز

از درد نیم یک زمان فرد
در فتنت میان ما درین درد
او بی سپر کو منیز نه آه
من خوار فتاده در بن چاه

از گوش کشاد گوهری چند
نوپسید و به پیش پیر افکند
کین را بستان و باز پس گرد
با او نفسی دو هم نفس کرد

از دیدهٔ من ز رسش از ره دور
بنگر که نظر کنم در آن نور
حالی که بیاوری ز راهش
بنشان نفلان نشان نگاهش

نزدیک من آی تا من آیم	پنهان بجستش نظر کشایم	بینم که چه آب و رنگ دارد	درون دخانه سپکک دارد
باشد که ز گفتهای خویشم	خواند دو سه بیت نغز چشم	گردد گره من او فتاده	از خواندن بیت او گشاده
پیر آن زر سفته بر کمر بست	زان در سفته رخت بربست	دستی سلب خلل ندیده	بردا ز پی آن سلب دریده
شد کوه بکوه پر یون باد	گاهی بخراب که بآباد	روزی دو سه جستش اندر آن بوم	احوال ویش گشت معلوم
تا عاقبتش فتاده بر خاک	در دامن کوه دید غمناک	پیرامن او درنده چند	خازن شده چون خزینه را بند
مجنون که ز دور دید در پیر	چون طفل که کرد میل بر شیر	زد بر دد کان بتندی آواز	تا نگذرند سوی او باز
چون وحشش جدا شد از کنارش	پیر آمد و شد سپاس دارش	اول هنر خویش بر زمین زد	وانگه در عذر و آفرین زد
گفت ای بتو ملک عشق بر پای	تا باشد عشق باش بر جای	از چشمه خود چو خضر بر خور	وآفاق نورد چون سکندر
لیلی که جمیله جهان نیست	در دوستی تو تا بجایست	میپرسد و میکند سلامت	خواهد بارادتی تمامت
دیریست که روی تو ندیدست	ز لفظ تو نکته شنیدست	کوشد که یکی دمت ببیند	با تو دو سه دم بهم نشیند
تو نیز بروی او شوی شاد	از بند فراق گردی آزاد	خوانی غزلی دو رامش انگیز	بازار گذشته را کنی تیز
نخلستانیست خوب و خوش رنگ	در هم شده همچو بیشه تنگ	بر اوج سپهر سر کشیده	زیرش همه سبزه بر دمیده
میعادگه بهارت آنجاست	انجامت کلید کارت آنجاست	وانگه سلبی که داشت در بند	پوشید درو بعهد و سوگند
مجنون کمر موافقت بست	از کشمکش مخالفت رست	بی در پی او نهاد و بشتافت	در تشنگی آب زندگی یافت
تشنه ز فرات چون گریزد	با غالیه باد چون ستیزد	با او دد و دام بعهد همراه	چون لشکر نیک عهد با شاه
اقبال مطیع و بخت منقاد	آمد بقرارگاه میعاد	بنشست بزیر نخل منظور	آماج که ددان بدان دور
پیر آمد و زانچه کرد بنیاد	با آن بت خرگهی خبر داد	خرگاه نشین بت پری روی	همچون پریان برید ازان کوی
زانسوترک یار خود بده گام	آرام گرفت و رفت از آرام	فرمود به پیر کای جوانمرد	زین بیش مرا نماند ناورد
زین گوشه که شمع میفروزم	گر بیشترک شوم بسوزم	شو بیست مرا وگرچه جفتیست	این حال نه از خدا نهفتیست
گر زانکه بشوی دل نهادم	آخر نه جهان وام زادم	زین بیش خطر زدن بلا کیست	در مذهب عقل عیبناکیست
زان حرف که عیبناک باشد	آن به که جریده پاک باشد	تا چون که بداوری نشینم	آزرده خجالتی نه بینم

او نیز که عاشق تمامست / زین پیش غرض بدو حرامست
در خواه گزان لبان چون قند / تشریف دهد به تنگی چند
او خواند بیت و من کنم گوش / او آرد باده من کنم نوش
پر از بر آن نهال نوبر / آمد سوی این بهار دیگر
دیدش نه بر زمین برافتاده / آرام رمیده هوش داده
بادی ز دریغ بر دلش راند / آبی ز سرشک بر وی افشاند
چون هوش بمغز او درآمد / با پر نشست و خوش برآمد
گفت این چه بهار بود گویی / کاورد بما عبیر بویی
این بوی نه بوی نوبهارست / بوی سر زلف آن نگارست
بوییست عظیم نغز و دلجوی / با دل من فسانه‌ای آن بوی
پر از سر عاشق آزمایی / گفتا که خطا بود جدایی
خواهی که نخوانده یار آید / آراسته در کنارت آید
بی دیدن روی او چنینی / چون باشد گرش به بینی
گفتا مکن ای سلیم دل خرد / پیرامن این حدیث ناورد
چون من شده‌ام ز بوی می مست / می را نتوان گرفت در دست
آنگاه کشیدش آن خوش آواز / این بیتک نغز را سر آغاز

غزل گفتن مجنون در حضور لیلی

آیا تو کجا و ما کجاییم / تو زان کیی که ما تراییم
ماییم و نوای بی نوایی / بسم الله اگر حریف مایی
ده رانده و ده خدای ماییم / چون ماه بنیمه تمامیم
افلاس خوان و جان فروشیم / خرپاره کن پلاس پوشیم
از بندگی زمانه آزاد / غم شاد بما و ما بغم شاد
تشنه جگر و غریق آبیم / شب کور و ندیم آفتابیم
گمراه و تمن ز رهنمایی / درده نه و لاف کدخدایی
بی دیده و مهره حقه بازیم / بی پای و رکاب رخش تازیم
جز در غم تو قدم نداریم / غمخوار توایم غم نداریم
در عالم اگر چه سست خیزیم / در کوچه که رحیل تیزیم
ای یار شگرف در همه کار / عیاره و عاشق تو عیار
عیار که بفشرد گلو را / خود را کشد انگهی عدو را
آنکس که ز خون خود نترسید / از کشتن نیک و بد نترسید
گرگ از رمه گر هراس دارد / با خود نمد و پلاس دارد
ناآمده رفتن این چه کارست / ناکشته درودن این چه بارست
شب خوش کنم که نیست دلکش / بی تو شب ما و انگهی خوش
با جان منت قدم بپا زد / یعنی دو جهان بهم بپا زد
تا جان نرود ز خانه بیرون / نایی تو ازین بهانه بیرون
جانی بهزار بار نامه / معزول کنش ز کارنامه
جانی به ازین بیار در ده / پایی به ازین بکار در نه
هر جان که نه از لب تو آید / آید بلب مرا نشاید
وان جان که لب تواش حراست / گنجینه عمر جاودانست
بسیار کسان ترا غلامند / اما نه چو من مطیع نامند
تا هست ز هستی تو یادم / آسوده و تن درست و شادم

واگه که مباد نارمت یاد   باشم مدلی که شمنت باد
زین بس من و تو زین بس   یک دل بمیان ما دگر بس

وان دل دل تو چنین صواب است   یعنی دل من دلی خراب است
صبحی تو و با تو زیست شوان   الا یکی دل و بصد جان

در خود گشت گره شه یکتاست   تا این دو عدد یکی شود راست
چون سکه ما یگانه گردد   نقش دویی از میانه گردد

بدوام که سکه نفر دارد   یک تن بود و دو مغز دلها
من با تو ام آنچه ماند بر جای   گنشیت بر دن فتاده از پای

انچه آن منت بلا تو نورست   دورم من از آنچه از تو دورست
تن کیست که اندرین مقامش   بر سکه ما زنند نامش

سرمنزل غم تراانشاید   زیر علم تراانشاید
جانی زجریده در میان حست   آن نیز نه با منست با تست

گرچه تو نه بنده پری زاد   آزاد تری ز سرو آزاد
هستم من بی پناه و پیوند   در بند کیست چو گل کمربند

بادی که ز کوی تو برآید   دین بخشد و زنگ دل زداید
آن یابم ازو یجان فزایی   کازرده ز نفع مومیایی

تو سنگدل و رقیب سنگ روی   من خاک ره سگان آن کوی
سگبانی تو همی کز ینیم   در جنب سگان ازان نشینیم

یعنی دو دکان مرا بدنبال   هپشند سگان تیز چنگال
من مفلسم و تو مال داری   من خالیم و تو خال داری

تو با زر و با درم همه سال   خالت درم و زرست خلخال
تا خال درم وش تو دیدم   خلخال تو بی درم خریدم

ابرا زلب تو بهار بگریست   مجنون ز لب تو زار بگریست
هندوی سیاه پاسبان است   مجنون بیر تو همچنانست

چرخ از رخ مه جمال گیرد   مجنون ز رخ تو فال گیرد
خلق از لب لعل میکنند کان   مجنون ز لب تو میکنند جان

یارب چه خوش اتفاق باشد   گر با منت اشتیاق باشد
مهتاب شبی چو روز روشن   ما من و تو میان گلشن

من با تو نشسته گوش در گوش   با من تو کشیده نوش در نوش
در بر گشت چو دو بر چنگ   پنهان گفت جو اهل بر سنگ

گردم ز خمار نرگست مست   پستانه کشم ببنفشه دست
برهم شکنم شکنج گیسوت   تا گوش کشم کمان ابروت

با نار بنشسته گیرم   سیب ذقنت بدست گیرم
گه نار ترا چو سیب سایم   گه سیب ترا چو نار خایم

گه زلف برافکنم بدوشت   گه حلقه برون کشم ز گوشت
گاه از قنضت بنفیه شویم   گه با رطبت بدیهه گویم

گه گرد کلات بنفشه کارم   گاهی ز بنفشه گل برآرم
گه در بر خود کشم نشسته   گه نامه غم دهم بدستت

یارب چه بود اگر چنین رای   یکبار شود به خوش بود جای
خوش میزنم اچنین سرودی   گر نگسلد از میانه رودی

شوریده سرم مدار چندین   زین روز برم مدار چندین
انجا که تویی چرا نخوانی   انجا چه خوش است گر بدانی

نه شرم خودم نه بیم اغیار / کس را نه بکرد کار تو کار
گه به خیزی و گه نشینی / خود را متفرق نه بینی

بینی دو سه بی زبان خاموش / کرده بد و نیک را فراموش
گر دوستی کست نباشد / غم دشمنی از پیت نباشد

اینجا چه کنی که هم جا نیست / تا اهلی نیز در میان نیست
زانجا بدرای خرم و شاد / گیتی شد صحار امن و آباد

چشمم منما چو آفتابم / مضروب ز دور چون سرابم
از تشنگی جمالت ای جان / چو جوشد ام چو خالت ای جان

یک چند ز دلم درین کار / خوناب دلم دهی بخروار
غم خوردن بی تو میتوانم / می خوردن بی تو نیز دانم

گردی که آن مثل فراموش / چندانکه دوید خفت خرگوش
می ده که من حرام روزی / خونابه خورم کدام روزی

در بزم تو می خجسته فالست / یعنی بهشت می حلالست
با این که من دلم بر دست / بزمی که ز بوی می شوم مست

تا کشتم از کف تو ساقی / نگذارم هیچ جرعه باقی
بر یاد تو می کجا برد هوش / گر زهر خورم مرا شود نوش

مست تو شدم تو کام بردار / پیمانه تو نیز جام بردار
می خور بصبوح خورد شدان / در پرده صبوح کرد شوان

سلطان که سر بر باغ جوید / گنجینه بشب چراغ جوید
آن دزد که بود از سر رنج / در تاریکی طلب کند گنج

هر خانه که بی چراغ باشد / زندان بود ارچه باغ باشد
در تیر و غمت دلم زبونست / دستی نزنم که دست جو بست

نوشم چه از آن که چون شوم مست / در حلقه زلف تو زنم دست
گیرم سر زلف عنبر آزار / پیمانه بر آورم بیازار

در هر قدمی کنم صبوحی / وز هر لگدی خورم فتوحی
یارب تو مرا یکی چنین روز / روزی کن از آن بت جهانسوز

این گفت و گرفت راه صحرا / خون در دل و در دماغ صفرا

آمدن سلام بغدادی بدیدن مجنون

وان سرو روان از آن چمنگاه / شد روی گرفته سوی خرگاه

دانای سخن چنین کند یاد / کز جمله منعمان بغداد
عاشق پسری بد آشنا روی / یک موی گشته از یکی موی

هم سیل بلا بد و رسیده / هم سیلی عاشقی چشیده
دردی کش عشق و درد پیمای / اندوه نشین و رنج فرسای

گیتیش سلام نام کرده / اقبال برو سلام کرده
در عالم عشق گشته چالاک / بر خواندن شعرها هوسناک

چون از سر شعرهای دلکش / شد قصهٔ فتنیش در جهان فاش
در هر طرفی ز طبع پاکش / خواندند نشید دردناکش

هر غمزده که شعر او خواند / آن ناقه که داشت سوی او راند
چون شهر بشهر تا ببغداد / آوازهٔ عشق او در افتاد

از نظم حلال او ظریفان / کردند سماع با حریفان
افتاد سلام را در آن خاک / کاید بسلام آن هوسناک

بر بت بنه بنا قه جست — بگذاشت عنان ناقه را پست
در جستن آن غریب دلتنگ — در بادیه راند چند فرسنگ
پرسید نشان و یافتش جای — افتاده برهنه فرق تا پای
پیراهنش از درشتی جوقی — حلقه زده بر مثال طوقی
او کرده ز راه شوق داری — زان حلقه حساب طوق داری
چون دید که آید از ره دور — نزدیک وی آن جوان منظور
زد بانگ بران سباع بایل — تا تیغ کشند در حمایل
چون یافت سلام از و دعایی — دادش ز زبان جان بپایی
مجنون ز خوشی آمد سلامش — بنمود نظر بی تماشش
گردش بجواب خود گرامی — پرسیدش کز کجا خرامی
گفت ای غرض مرا نشانه — آوارگی مرا بهانه
آیم بر تو ز شهر بغداد — تا از رخ فرخت شوم شاد
در شهر خود آ... میده بودم — والبته بسی خبر شنیده بودم
غربت ز برای تو گزیدم — کابیات غریب تو شنیدم
چون کرد مرا خدای روزی — روی تو بدین جهان فروزی
این باقی عمر اگر توانم — جز با تو بیازم آنچه دانم
زین پس من و خاک بوس پایت — گردن نکشم ز حکم و رایت
دم با نفس تو برنیارم — در خدمت تو نفس شمارم
هر شعر که افکنی تو بنیاد — گیرم منش از میان جان یاد
چندان سخن تو یاد گیرم — کاسوده شو و بدان ضمیرم
گستاخ ترم بخود رها کن — با خاطر خویشم آشنا کن
میدار نشید خود سماعم — پندار یکی ازین سباعم
بنده شدن چو من جوانی — دانم که بنا شدت زیانی
من نیز بسی ز عشق سودم — عاشق شده خواری آزمودم
مجنون چو هلال در رخ او — زد خنده و داد پاسخ او
کای خواجه خوب نازپرورد — دیر خطرست بازپس کرد
نه مرد منی اگر چه مردی — کز صد غم من یکی نخوردی
من خو بسر دام و دد ندارم — نه پای تو پای خود ندارم
خواهم که بدین درنده ای چند — از کنده خویش برکنم بند
تو آمده که تا درین دام — تیغی دگرم زنی باندام
مار اگر ز خوی خود ملالست — با خوی تو ساختن محالست
از صحبت من تراچه خیزد — دیو از من و صحبتم گریزد
هر روز بمنزلی گرایم — هر شب بخرابه ایست جایم
من وحشیم و تو انسی خوی — آن نوع طلب که جنس اوی
چون آهن اگر خمول کردی — زان خو چو منی ملول کردی
گر آب شوی بجان نوازی — با آتش من بسی نسازی
من مفلسم و نوا ندارم — صحبتهانی تو روا ندارم
گر هست نوای بی نوایت — اینک من و راه آشنایت
با من تو بکنجی اندرین پوست — من خود کشم و تو خویشتن دوست
من بندقبای خود کشم سست — تو با دگری کمر کشی چست
من پشته خود فشانم از دوش — تو با دگری شوی هم آغوش
ما مات خطاست خم نشستی — من بت شکن و تو بت پرستی

نگذارد

بگذار مرا درین خرابی　　کز من دم همدمی نیابی
گر در طلبم رهی بریدی　　ای من رهیت تو رنج دیدی

جون یافتیم غریب و غمخوار　　الله معک بگوی و بگذر
ترسم چو بلطف برنخیزی　　از رنج ضرورتی گریزی

دیگر پسش سلام آرزومند　　پذرفته نشد حدیث این بند
گفتا بخدا اگر بکوشی　　کس تشنه زلال را بپوشی

بگذار که از سر نیازی　　در قبلهٔ تو کنم نمازی
گر سهو شده بسجده رایم　　در سجدهٔ سهو عذرخواهم

مجنون بگذشت از سر جهد　　تا عهد بسر برد در آن مهد
بگشود پس سلام سفرهٔ خویش　　حلوا و کلیچه ریخت در پیش

گفتا بگشای چهره با من　　تا نی بگشا بمهر با من
نان خوردنت ارچه دلپذیرست　　زین یک دو نواله ناگزیرست

مرد ارچه مطیع خرد باشد　　نیروی خورش بخورد باشد
گفتا من ازین حساب فردم　　کانرا که غذا نه زیست خوردم

نیروی کسی بنان و حلواست　　کو را بوجود خویش پرواست
چون من ز نهاد خویش پاکم　　کی بی خورشی کند هلاکم

چون دید سلام کان جگرسوز　　نه جنبد و نه خورد شب و روز
نه روی برد بهیچ کویی　　نه صبر کند بهیچ رویی

بیدادد لش ز دلنوازی　　کان به که درین بلا بسازی
دایم دل تو حزین نماید　　یکسان فلک اینچنین نماید

گردنده فلک شتاب گردست　　هر دم ورقیش در نوردست
تا چشم بهم نهاده گردد　　صد در ز فرح گشاده گردد

زین غم به اگر غمین نباشی　　تا بی سپر زمین نباشی
نه گردی اگرچه دردمندی　　چندانکه گره پستی بجندی

من نیز چو تو شکسته بودم　　دلخسته دو پای بسته بودم
هم فضل و عنایت الهی　　دادم ز جهان غمی رهایی

فرجام شوی تو نیز خاموش　　این واقعه را کنی فراموش
این شعله که جوش مهربانیست　　از گرمی آتش جوانیست

چون در گذرد جوانی از مرد　　آن کورهٔ آتشین شود سرد
مجنون ز حدیث آن نکورای　　از جای شد و نمیشد از جای

گفتا چه گمان بری که هستم　　یا شیفته هوا پرستم
شاهنشه عشقم از جلالت　　تا برده ز نقش خود خجالت

از شهوت عذرهای خاکی　　معصوم شده بغسل پاکی
زالایش نفس بازرسته　　بازار هوای خود شکسته

عشقست خلاصهٔ وجودم　　عشق آتش گشت من چو عودم
عشق آمد و خاص کرد خانه　　من رخت کشیدم از میانه

با هستی من کرا شمارست　　من نیستم آنچه هست یارست
گم کرد عشق من درین غم　　گر انجم از آسمان شود کم

عشق از دل من توان بریدن　　گر ریگ زمین توان شمردن
در صحبت من چو یافتی راه　　میدار زبان ز عیب کوتاه

درمانده حال خویش بنگر　　از طعن محال خویش بگذر
نیکو مثلی زد آن سپهدار　　کانرا نه بکار خود نگهدار

سردی مکن از نکرم کردم | آنکه بجواب نرم کردم | چندان بسلامتت بنازد | کالوده شد زبان بازار
در طنز گری چو دل شود گرم | بر خیز دازان میانه آزرم | زین گونه گزارشی عجب کرد | زان حرف و ظریف را ادب کرد
جوانی حرف تو ظریف بستناخت | حرفی بخطا دگر نبیند آخت | گستاخ سخن مباش با کس | تا عذر سخن نخواهی از پس
گر سخت بود کمان و گر پست | گستاخ کشیدنش آفت است | گر پست بود ملالت آرد | در سخت بود خجالت آرد
هر قفل که خواهیش گشودن | شرط است نخستش آزمودن | اول سر پست و انگهی جا | بی پای کجا پیسه شود راه
مجنون و سلام روز کی چند | بود است بهم ز راه و پیوند | وان تحفه که در میانه بیرفت | چون در غزلی روانه بیرفت
هر پیت که گفتی آن جهانگرد | بر یاد گرفتی آن جوانمرد | مجنون ز بس ضعیف حالی | بود از همه خواب و خورد خالی
پنجاه سلام را دران برد | نه خواب که زیر بود و نه خورد | چون سفره تهی شد از نواله | مهمان بوداع شد حواله
گرد از سر عاجزی و داعش | بگذاشت میان آن سباعش | زان مرحله رفت سوی بغداد | بگرفته بسی قصیده بر یاد
هر جا که یکی قصیده خواندی | مفتون شنونده خیره ماندی | تا طرز تری که بود مجنون | چون شیفته کرد چنین کنون
بی روزه و بی نماز و بی دق | بیگانه ز عقل و ز ادب دور | دانا ترد و بود در دور | دانسته بسوم چو راغو...
داننده دانش نهانی | حل کرده رموز آسمانی | زیبا سخنی چو سکه زر | پیت و غزلی چو لولو تر
داند همه کس که بی تفکر | دیوانه نریزد آنچنان در | ترتیب جهان گرفته چون دست | بی ترتیبی گرفته بر دست
آگاه شده ز تیمی و ک | بیکر د پیچ راه را برک | گو ز پیشش بود دشوار | آسانی کرک حبت ازان کار
هر شخص که خو کند ببا سیر | دشوار برون شود از ین در | این خانه بسی که سخت گیرد | در وقت رحیل سخت میرد
مجنون که ز نیق ره نمی جست | بیکر د بر تن بند راست | تا چون بسکار رجان رسید | گوید که بیا رکو بدیش نیر
در گشتی دور تیم جان بود | رفت ایکنیش ز بیم آن بود | میدید نوالهای چون زهر | کو بهر نخورده بود ازین بهر
بیکر د بطبع دست کوتاه | معشوقه بهانه بود در راه | تا گر زند آدروش اهی | از دن جهان فریب گاهی
بی کام نبود و بود کامش | میداشت چو تیغ در نیامش | زان کام نحبت آن پری زاد | تا خانهٔ عشق ماند آباد
پرسیدم از او ستاد دانا | از حالت عاشق توانا | گو را بمراد خویش ره بود | مهلت دادن به دست کین بود
کاهی که برآمدش دران حال | ناکام چرا گذاشت سی سال | گفتا که یک مراد حالی | کشتی کشش از مراد خالی

انکار کی

ار کام گرفتی ضین پست | سی ساله نشاط خویشتن هست
بیرون ننهم از دو کون یک گام | گر یابم ازین رحیق یک جام

قصه زید و زینب و عاشقی ایشان

گویند که بود هم در ان دور | زنجیر بری دکرد ان غور || اندوه گرفته بر دلش کوه | داو کوه گرفته او بس اندوه
از آدمیان دیو زاده | دیوانگیش خلاص داده || پاکیزه جوانی از هنر پر | گفتی غزلی لطیف چون در
اوبز قفای عشق خورده | سر در سر کار عشق کرده || نامش بنشانه زید موصوف | خویشی چو عسس زید معروف
حلقه لیلی آشیانش | عشق آمده بر دو خان و مانش || با دختر عم خویش در بند | دیزید دو هم آرزومند
بر هر دو طرف زهم نشانی | افتاد نشان مهربانی || آن لعبت خوب روی زیبا | زان دل شده پیوند شکیبا
زان شیفته تیز ازین پری رو | آویخته بود جان یکی مو || کافروخته روی بود دلارام | پاکیزه لطف و نازک اندام
شمشاد نسیم و ارغوان خد | سیماب سرین و خیزران قد || جانش تنی بد لبری طاق | آشوب جهان و شور آفاق
شوخی شبنی فریب سازی | خوبان طراز طرازی || سرکج کن نز اصفها | صفرا شکن نزار سودا
نور نهفته تر دهانی | وز موی کشیده تر میانی || چون شهد نبیسه تیز بازار | شکر شکن و طرب زدا زار
در لب شکر طرز د انگیز | در بوسه طرزد و شکر ریز || آبی نه و لیک آب خانی | آبی که بدوست زندگانی
سروی نه چو سرو باغ بی بر | سروی که برش گلاب و شکر || هم طارم آفتاب رویش | هم قافله عبیر بویش
شب با خم زلف او ندیمی | صبح از سر کوی او نسیمی || زینب ز جمال او در ایام | او زین زنان و زینبش نام
زید از غم آن بت نیازی | مشغول شده بچاره سازی || تا بر چه صفت کند مدارا | تا لعل حسد اکند آشکارا
زان پیش نداشت عیب خویشی | گز مال جهان نداشت بیشی || بردی غم تا که بهتری داشت | آن بهتری از توانگری داشت
ان ز عم خواست عم نمیداد | دختر طلبید هم نمیداد || عاجز شد از ان دماند در کار | غم گوشه گرفت دو او کنار
روز و شب از آرزوی جانان | میگشت بشکل ناتوانان || میگفت سرودهای دلسوز | زان روز مباد کس بدین روز
وز دختر خویش را بتد پر | میداشت نگاه از و بزنجیر || او را بگذاشت دیگری جست | درویش بد او توانگری جست
تفضل رفت از ضداع او ست | دادش بتوانگری که نوی داشت || چون زید برید امید از آن ماه | سوداش زیاده شد در ان راه
زانجا که دورش ضمان تهی شد | گروی بجهان در آگهی شد || مجنون صفت او فتاده سرمست | در سلسله مانده پای بر دست

از بهتری و بی وفایی
یاران همه کرده ز وجدایی

او مانده و یک دل بلاکش
آن نیز فتاده هم در آتش

زان سوختگی که در جگر داشت
لیلی ز شرار آن خبر داشت

گه که بر خویش خواندی اورا
بنواختی و نشاندی اورا

پرسیدی از و نشان آن کار
او گفتی وا و گریستی زار

چندان بوفای او نظر کرد
کو را ز دل خودش خبر کرد

وقتی که بدوست داشت پیغام
او برد پیام آن دلارام

مجنون ز پیام دلنوازش
با رقص شدی به پیش بازش

در عشق حریف کارش او بود
پیغام گزار یارش او بود

از بردن آن پیام چون نوش
بودش چو غلام حلقه در گوش

از بس که ددانش دیده بودند
از خوی ددی بریده بودند

هر بیت گران رسیده راه
منظوم شدی ز بهر آن ماه

در نسخه گرفتی آن رقم را
آوردی و دادی آن صنم را

از دوست بدوست رهبر او بود
نامه بر و نامه آور او بود

یک روز بنوحه گاه مجنون
میشد سخنی چو در مکنون

زید از سر سرزنش بدو گفت
کان دل که تو انداین گهر سفت

دیوانگی از چه پیش گیرد
به گر ره عاقلان پذیرد

داری سخنی بدین بلندی
انگه تو بدین فسوس مندی

گر خود بصفت چو عمر باشی
از زید زیاده تر نباشی

عمری که بسی گریستم من
غمخوار تر از تو زیستم من

هم آخر کار صبر کردم
هم شربت و هم طعام خوردم

زین شیفتگی بپا بیارام
کاشفته ترا دریغ شد نام

مجنون که مبصر جهان بود
شهوت کش خویشتن رهان بود

چون دید که زید شیفتنش گفت
شد شیفته و بباد بر آشفت

کای زید سخن زیاده کردی
بگذر که زیاده گوی مردی

نزدیک من ار بپای آری
بگذار و مکن زیاده کاری

تا چند سخن زیاده راندن
افسانهٔ عمر و زید خواندن

دیوانه مرا چرا نهی نام
دیوانه کسیست کوست خودکام

من دیو نیم که دیو بندم
چون خر ز درشته بی گزندم

خوش خوبی من ز خوی دیو است
این از کرم جهان خدیو است

از خوی خوشست کین دد و دام
گیرند بطبع با من آرام

گر قامت من بأصل کژ خاست
هست انکه طلب کنم ورا راست

نغمه بدر راست راست ناید
بربط گر و زخمه راست باید

تا کج نبود کمان غازی
از تیر مجوی راست بازی

زین ناله که چون سپند سوزم
بر خود گره کمند گر بند دوزم

من آفت چشم بد شناسم
زین روی ز چشم خود هراسم

انکس که بچشم بد در آید
زان به که بچشم خود در آید

دیوانه کسی بود درین بخت
گویند حصار خود کند سخت

من خود بهزار چاره جست
بندی که مراست میکنم سست

زین بود درخت چارمیخی
مپرم عرق چار میخی

زین ره که نجات نامه دارم
نه جامگی و نه جامه دارم

کشتی که شکسته شد میانش
گو نیز مباد بادبانش

زان پیش

زان پیش که گشتیم شود غرق	آلت مکنم ز پا تا فرق	در بند وضوی آن جهانم	مسحی کش مسیح راندانم
جان کندنی از چهار مسمار	بر رقص رحیل نیست دشوار	جان خواه تو بس شکرگزارست	جان دادن تو شکرگزاریست
شرطست جریده ایستادن	زو جان طلبیدن از تو دادن	پنداشته ام که من درین دام	بر چیدن دانه مینهم گام
چشمم ز علتهای این پشت	ز اندیشه عرق میزنم دست	کوشم که ازین رواق زنگار	پروانه برون شوم ز پرگار
یک شمه از آن نیم درین سر	کامد چو در دو تختی این در	تختی بگشاد کس ازین در	کان تخت دگر نکرد ور سر
از جان تن تو جای گیرست	از سلسله ایت ناگزیرست	افتاده غم درین کمندگاه	ای سلسله کی برآید از جاه
آن سلسله زلف دلبرانست	وان نیز بدست دیگرانست	سر زین چه اگر برون توان کرد	ره بر دگریست چون توان کرد
هر کو غم خود درین جهاند	خود را بدگر کسی رساند	من کی بت دیگران پرستم	کاول بت خویشتن شکستم
گر سوی بت جنازه رانم	خود را ز بتان خود رهانم	غافل که می مغانه گیرد	از رحمت خود کرانه گیرد
این حالت کالت قبولست	در دیدن عارفان مهولست	زین حال مرا شکایتی نیست	کاین تر ازین ولایتی نیست
این فندق شکل پستی رنگ	بر فندقه سرم زند سنگ	یعنی سر تو که مغز جانست	نه در خور درع استخوانست
بادام صفت ز سرخ بیدی	یابم ز بر همگی سپیدی	بادام نیم که چون شوم عور	زنگی بچه برآرم از گور
از دو لقبم من چنین کرد	در ساختنست با چنین درد	آن میوه فروش خود مثل زد	کان غوره فروش بر بغل زد
کانجیر فروش را چه بهتر	انجیر فروشی ای برادر	سر برد که شغل خویش بگذاشت	برخورد ز هر چه در جهان داشت
هر دم بنشانه بر درستیست	اما خلل از کمان سستیست	در بندگشادن خزینم	ترسم که کلید آبگینم
در ترس جهان کامیدوارست	در وقت امید ترس کارست	من کامده ام درین خرابات	پیوند بریده از قرابات
بشکست نکنم حیل نسازم	غافل نزنیم غلط نبازم	زان پیش که اجل گریز گوید	وآواز رحیل خیز گوید
رخ بسته ام بزور ازین زور	برداشته راه گور ازین گور	مجنون نی خود فدا این بینم	مجنون اگر این کند من اینم
فضلی بکمال ازین سخن راند	پولاد گشاد گوهر افشاند	از حیرت آن جواب چون نوش	شد زید زیاد و گوی خاموش
پرتو فکند که برگهای آن شاخ	دیگر نزند دو شاخه گستاخ	لوح ادب از وفا درآموخت	لب را بهزار بخیه در دوخت
زان پس که بهانه آن نبود کارش	کا در دید و پیام یارش	وز پاسخ او بدان دلارام	میداد دفا که بود پیغام

میکرد بیابانی با امید / چون زهره میان ماه و خورشید
هر نکته که بر نشان کارست / از روی بصر درست اختیارست

درجنبش هرچه هست موجود / درچیست ز درجهای مقصود

کاغذ ورق دو روی دارد / کاماج که از دو سوی دارد

وفات ابن سلام شوهر لیلی

زینسو ورق سمن تندیر / زانسوی دگر حساب تحریر
کم یابد کاتب قلم راست / این هردو حساب را بهم راست

بس گل که تو گل کنی شمارش / بینی بگزند خویش خارش
بس کر پسنگی کرستی آرد / در هاضمه تن درستی آرد

رونق چنین خلاف داری / تسلیم به ارپسینز کاری
القصه چو قصه اینچنین است / پندار که سرکه انگبین است

لیلی که چراغ دلبران بود / رنج تو و گنج دیگران بود
گنجی که گشنده بود ماری / از حلقه بکرد او حصاری

بیز نیست درین شکنجه تنگ / چون دانه لعل در دل سنگ
گرچه گهر گران بها بود / چون مه بدهان اژدها بود

شویش همه روزه پاس میداشت / میخورد غم و سپاس میداشت
در صورت آن بت پری زاد / مانند پری ببیند پولاد

میکرد بجا گی شکیبی / میداد فریب را فریبی
تا شوی بر شش نبود نالید / چون شوی رسید دیده مالید

تا صافی بود نوحه میکرد / چون درد رسید درد میخورد
میخواست که آن غم آشکارا / گوید نفسی نداشت یارا

اندوه نهفته جان بکاهد / کاهیدن جان خود که خواهد
از حشمت شوی و شرم خویشان / میبود چو زلف خود پریشان

پیکانه چو دور گشتی از راه / برخاستی آن ستون خرگاه
چندان بگریستی بدان جای / کز گریه بسوختی سراپای

چون بانگ درآمدی بگوشش / ماندی بشکنجه در خروشش
چون شمع بجای گل نشستی / وان گریه بخنده در شکستی

این بی نمکی فلک همیکرد / وان گوشش نمک این جگر همی خورد
تا گردش چرخ بی مدارا / گردش عمل خود آشکارا

شد سوی وی از در نیاز / دور از رخ آن عروس بیمار
افتاد فراج از استقامت / رفت ابن سلام را سلامت

در تن تب تیز کارگر شد / تا بلشی بر بد دماغ بر شد
راحت ز فراج رخت بربست / قرابه اعتماد بشکست

تا دوره شناس نبض بفشرد / تا دوره شناخت رنج میبرد
میداد بلطف سپاس کاری / در تربیت فراج یاری

تا دور شد از فراج سستی / پیدا شد راه تن درستی
پرهیز نکرد از انچه بد بود / وان کرده نه بر قرار خود بود

پرهیز نه دفع هر گزندست / در راحت و رنج سودمندست
در راحت خود ثبات باشد / ور رنج بدو نجات باشد

در رنج گلی هزار دارست / هر رنج دری هزار بازست
چون وقت بهی در آن نه تیز / پرهیز شکن بشکست پرهیز

برباز نهم

تب باز ملازم نفس گشت / بیماری رفته باز پس گشت || آن تن که بزخم اول افتاد / زخمی دگرش بپا فرو داد

وان گل که بآب اول آلود / کابی دگرش رسید پالود || یک زلزلهٔ دگر درآمد / دیوار شکسته در سر آمد

روزی دو سه آن جوان رنجور / میزد نفسی ز عافیت دور || چون شد نفسش بسینه در تنگ / زو شیشه و باز یافت در سنگ

افشاند چو باد در جهان دست / جانش ز شکنجهٔ جهان رست || او رفت و نرفته کس نماند / وای که جهان و هر چه ستاند

بیگوش که دام را گذاری / تا باز رهی ز دام داری || همنشین که نشستن اندرین دام / مسمار نشست و میخ اندام

بر جور خویش بشکن این درج / بر پر چو کبوتران ازین برج || کین هفت خدنگ جار پیچی / وین نه فلک هزار پیچی

با جوهر ترک اگر بستیزند / افشند چنانکه بر نخیزند || بر صبح گزین رواق دلکش / در خرمن عالم افتد آتش

هر شام گزین گل خم آلود / بر چنبرهٔ فلک بشود دود || تعلیم گر تو شد که اینجای / آتش کده ایست دود پیمای

روزی او شبی چنین جگرسوز / نوروز و شب انگهی بدین روز || اندر پی تو دو مرغ بنشسته / کان خرمن عمر میپرستند

دیرست که آن دو مرغ گستاخ / انبان تو میکنند سوراخ || گر عمر تو خرمنیست کاوس / از خوردن این دو مرغ میترس

هرچ آن سپری شود سرانجام / خواهی قدمی و خواه صد گام || عمر تو که صد محال باشد / گر صد نه هزار سال باشد

چون عیب کمیش در کمین است / پندار که سر سخن همین است || لیلی ز فراق شوی پیکام / میجست بهانه جو کوری دام

از نقش ارچه سود سنجید / با این همه شوی بود در پیچید || میکرد ز بهر شوی فریاد / آورد نهفته دوست را یاد

از محنت دوست موی میکند / با طبیل شوی میکند || از دوری دوست ناله میکرد / شوی بهانه شده را میکرد

بر شوی سرشیونی که خواندی / در شیوه دوست نکته راندی || سوزش ز برون پوست بودی / مغزش همه دوست دوست بودی

بر بر بکاخ و کوی گفتی / ای دوست زدی و شوی گفتی || اشک از پی دوست دانه میکرد / شوی شده را بهانه میکرد

هم بست گز بس شوی / ننماید زن بهیچکس روی || سالی دو بخانه در نشستند / او در کس و کس درو نه بیند

کالد بتضرعی که داند / یعنی بمراد خویش خواند || لیلی بنهان بهانه حالی / خرگاه ز خلق کرد خالی

برناعلا مصیبت شوی / باغم بنشست روی باروی || چون یافت غریو را بهانه / برخاست صبوری از میانه

پیروز بشیر ما سوگواری / بر هفت فلک خروش وزاری || شوریدگی دلش بسر میکرد / خود را بطپانچه سیر میکرد

نوحه گری دلیر میکرد / خود را بطپانچه سیر میکرد || نیز دلفسی چنانکه میخواست / خوف و خطرش ز راه برخاست

خبر دادن زید مجنون را از وفات ابن سلام شوهر لیلی

گوینده این حکایت نغز / کاگنده شد استخوانش از مغز
گفت آنکه چو ماند زید مهجور / چون چشم خود از نگار خود دور
میکرد بصابری صبوری / میخورد دیگای آب خونی

خویشان که رقیب راز بودند / او را به چاره ساز بودند
گر بود بر آن بهار درخورد / گر روی دگری بزور برخورد
باری که گرا و شدند یارانش / گشت شد مطیع دوستدارانش
در چارهٔ کارش ایستادند / ور کار وی آن گره گشادند
تا یافت بزینت ابتدا را / پوشیده رخی نه آشکارا
رفتی بر او چنانک بودی / زنگار ز آینه زدودی
چون غنچهٔ ناشکفته با او / میزد نفسی نهفته با او
وان نوش لبش ز مهربانی / میکرد نوازشی نهانی
بایکدگر از طریق طاعت / کردند پرستشی قناعت
نا رفته میانشان ز پاکی / الا بطریق شرمناکی
زید ارچه بکار خویش درماند / با مجنون نیز نقش میخواند
میکرد دیگارهای صد رنگ / جویایی کار او بصد جنگ
اندیشهٔ کار خود رها کرد / در چارهٔ کار او وفا کرد
آن کرد که چون کند از و یاد / گوید که آفرین بر و باد
تو نیز اگر آن خصال داری / بر چهره همان جمال داری
بسیار خصالهاست در مرد / گر زو نشوان حکایتی کرد
حرفی که نباشد از زبانت / گر در تو نباشد آنچنانت
حرفی نگو باز ماند زین دیر / کان از تو کند حکایت خیر
هرچه از من و تو بجای ماند / از خانه بکد خدای ماند
چون ابن سلام رخت بر بست / وان مرغ پرنده از قفص رست
در پیش گرفت زید حالی / بیرفت چو باد لاابالی
زان جام که دست مرگ در داد / مجنون خراب را خبر داد
کان رهزن کاروان کاست / برخاست زراه سنگ و ناست
رفت ابن سلام و جان ترا داد / باقی تو بهی ترا بقا باد
مجنون که چنان نواله خورد / در دور فلک نظاره گرد
زد نعرهٔ آنچنان شغبناک / کافتاد ندا در افلاک
که چون نشاط کرد از آن شور / که دید خیال خود از آن گور
از یک جهتش بدوش آن کار / گز دامن گل رمیده شد خار
وز روی دگر حساب میکرد / کو نیز همان خورد که او خورد
آن خنده که طبع خوش اینمود / با بیت که عقل گریه فرمود
زان نوحه گری چو باز پرداخت / با زید عتاب گونه ساخت
گلها برسیدیم رنج دیده / در وی سر من بسی کشیده
درخواستی از تو در دلم هست / وانکه نه بنیستوان بست
کامروز درین ورق که خواندی / یک حرف خطا بسهو راندی
آن نکته که گفتستیم فلان درد / جان را تو ضعیف سپرد
گر بود بد و بستست لیلی / نفتی که بمیرد جان بلیلی

خوردی که بود شود حواله / در حلق من افتد آن نواله
زیدش بجواب گفت بلّا / کاغاز نو کرده ای بدین کار

آن روز که آن دو نقش با هم / گردی ز کنار کی کنی کم
این فرقه تو از میانه دوری / گز سر دو رستم کی ستردی

من چون تو و تو چو من ندارم / به گر رقم دویی ندارم
من نیز نسبت قدیمی / گفتم سخنی بدین عظیمی

ز نیست نرفت تا مرا ز پای / سر پای برهنه خیزم از جای
مجنون ز جواب استوارش / برخواست و کشید در کنارش

احسنت زهی ندیم خوشگوی / آباد بتو ندیم خوشخوی
خوش گفتی و خوش نشانه دادی / شایسته به من جواب دادی

مرغان چنین مثال خوانند / همراز چنین رموز دانند
با هر که حریف حال باشد / مردم که زنی محال باشد

عهد است مرا که تا بجایم / عهد تو بود رفیق رایم
تا مرگ ازین جهان نیابم / از مهر تو کی عنان بتابم

گفتار ترا بجان نیوشم / گر آیدم آنچه از تو پوشم
روزی دو سه بر امید آن صید / می زیست چنانکه عمر با زید

چون هفته گذشت در میانه / افتاد فراق را بهانه
او شد سوی آشیانه خویش / زید آمد سوی خانه خویش

چون گرد شب از علاقه در / گوش و فلک و زمانه را پر
آن در بگوشه چون ثریا / میریخت ز دیده در بدریا

او بود و شبی و دود و داغی / کو مونس او نه جز چراغی
پروانه صفت بشب نخفتی / وز شب گله با چراغ میگفت

ای شب که ز نقش تو فراغست / بر ناصیه سپهر داغست
این شب نه شبست کان من شد / شب نه که بلای جان من شد

تا کی شبی بدین درازی / بیچاره شدم ز چاره سازی
گوئی که فسرده گشت سورش / تا روز قیامتست روزش

آن ماند در این شب جهانسوز / پیروز مباد شب بدین روز
چون بر زکران چراغ مرده / دیوار شکنده باغ برده

گر گردن مرغ را شکستند / آخر دم صبح را نبستند
گیرم که خروس پر زنر برد / یا مؤذن کوی را عسس برد

نوبت زن صبح را چه افتاد / کاحوال دلم نمیکند یاد
یارب ببیان بآن چراغم / کز آتش او رسید داغم

گر بخشمت از جهان فروزی / در تنگ شبی فراخ روزی
تا صبح نبست از دعا دم / یک پرده نکرد از دلم کم

رفتن زید بطلب مجنون و آوردن او را نزد لیلی

چون فرخ صبح خیز شادان / بر تخت نشست بامدادان

روزنامه مهر سر آورد / آفاق بمهر سر برآورد

وزید خوش بشارت افروز / خوشتر ز نسیم عید و نوروز
طالع گره مراد بسته / خوشخوانی غم از جهان بشسته

لیلی ز سر نشاط کامی / چون ماه ملک کمر خرامی
پروانه شده ز بام کویش / بر خانه بسته پاسبان گویش

در دیده سرشک و در دل آذر　　نه باک پدر نه بیم مادر
در خانه و در سرای و در کوی　　بگذشت و لیکی ز دست بر وی

محنت ز دلش بهر مقامی　　میداد دلش بهر پیامی
بر هر فلکی منیر میبود　　در هر نفسی عبیر میبود

ره میطلبید سوی آنکس　　کو بود خوشش یار در جهان بس
چون ماتم شوی را بسر برد　　غم خانه بخانهٔ دگر برد

آزرم شکیب کرده برداشت　　زان عشق نهفته پرده برداشت
بر سنگ زد آبگینه چون پل　　بر آب سپر فکند چون گل

آن تازه ورق بعقد بسته　　چون یافت دری ز قفل رسته
در چاره گری نکرد سستی　　محنت بچاره تن درستی

در حجره نشست و خنده بنشاند　　در حجرهٔ خویش زید را خواند
برخیز جهان خوشست برخیز　　پیش آر شکر بگل در آمیز

کای در دل خود ز انتظارت　　روز طلب وصال یارت
هم خوابه سرو کن چمن را　　در دسته لاله کش سمن را

آن آهوی نو ز ابتدا آر　　وان نافه مشک چابک آر
تا از حبشش حریر سازم　　ز انگرد رهش عبیر سازم

باد نفسی ز دل برآرم　　کز همنفسان کسی ندارم
زان پیش کاجل کمین گشاید　　خواهم نظری بمن گشاید

تا با تن من نفس نماند　　در جان من این هوس نماند
آورد برون ز خز و دیبا　　تن جامهٔ از خزینه زیبا

با هر چه بدان چه بود سزاوار　　پس سیر و بزید داد بیوار
زیور از سر آن نشاط مندی　　چون کوه گرفت سربلندی

آورد پری سپید ... بل　　آن ... آن ... بی بر
پیغام گزار در فراز بگشاد　　وان تحفه که داشت پیش بنهاد

مجنون ز نشاط یار برخاست　　چون جی بنود یار ز بست
تا هفت ره از نشاط آن کار　　میزد چو خط سپهر پرگار

زان چرخ که هفت بار بگذشت　　با بیشی هفت چرخ بلند خست
آنگاه لشکر آمده بدرفت　　زانسان که بسجده خاک را رفت

در پاره جامه تن بکوشید　　پرسیده بجست یار پوشید
در چشمهٔ دو پستی وضو ساخت　　از چرک فراق باز پرداخت

داده رخ آن مه سیر شستن　　زناو بوی خود خستن
ره پیش گرفت پست نوان　　میسیند همه ره سکش فشاندن

زان داده و داد آن جهه بنا　　... کی از پی او فتاده
آراسته لشکری که در جنگ　　تیغ همه بود بسته از جنگ

شد زید و ز پرده را خبر داد　　کان زرد جلیس ... داد
مجنون که ز بیت خود نرست　　چون ناکی رز تو بدرست

از دور بجو ... ماتی　　دستوری اگر بود آید
لیلی ز نشاط آن ابیات　　شد ... ز ... عقار

اول بچو ستون خیمه برخاست　　آنگه چو طناب خیمه شد راست
از خیمه برون دوید چو چون　　نزدیک ... شد

در پای مسافر خود افتاد　　در سبزه نرم بر پی شمشاد
مجنون بجمال لیلی افتاد　　در ... خویش ... زند

حالی که بهم رسیده گشتند — چون صبح زبان بریده گشتند
ششتیغ زبان زیاده گوشت — تو تیغ شناختن چه خوشست

[illegible] بود خزینه از زر — [illegible] قفل بود خزینه را در
چون زر بخزانه در نهادند — قفلی بخزانه بر نهادند

بلبل بزبان غمزه تیز — میگفت بدیهه [illegible]
کای سوسن صد زبان چه سودت — کاندیشه من زبان ربودت

بلبل بسخن سگال باشد — [illegible] گل همه زبان [illegible] باشد
چون پنبه روی گل بستان — گوید نه یکی هزار دستان

تو بلبل باغ روزگاری — من با تو چو گل بپا [illegible]
معنی چه که تا چرا بدیدی — آواز به آسمان کشیدی

وز کهیست روز پیوند — بر درج دهان نهاده بند
مجنون ز بهار اشک خونریز — گشته زبان آتش انگیز

کای یاد لب تو خوشتر از قند — کرده لب تو مرا زبان بند
پندار زبان درین دهان نیست — گوئی سر موی کان زبان نیست

زان روی که بر تو گشاده رویست — مویم ز زبان زبان بمویست
چون موی صد زبان شود در [illegible] — به باشد اگر زبان شود موی

دانی ز چه موی شد زبانم — تا با تو سخن چو موی رانم
چون خاص تو ام بجان فروشی — به گر نکنم زبان فروشی

چون مرهم سینه هست پیدا — گو زخم زبان مباش بر کار
گر بنده غریق جست و جویست — چون یافت چه جای گفت [illegible]

تو تا فتنهٔ منی درین راه — من گم شده تو درین جا
با هست تو ام که هست من نیست — این دست [illegible] دست نیست

من خود کیم و مرا چه خوانند — جز سایهٔ تو مرا چه دانند
خود را بشمار هیچ دانم — گر هیچکسی به هیچ نامم

[illegible] نوا [illegible] نشست بر من — زان دانه [illegible] که هست در من
چندانکه چو باز بر پریدم — زلگی دری نشان ندیدم

امروز که پر شکسته شد باز — آن کبک دری گشاد پرواز
تا پیشهٔ من بجان نخواهد — [illegible] تو از میان نباید

چون شد سگ شاه سوی نخجیر — آهو بر شاه راز [illegible]
آوخ به تو ام چو دست رس بود — آن دست رسم بدست بس بود

[illegible] دیارم — گر خود بدر او فتد کارم
[illegible] کسی که بر تو دلبست — [illegible]

تا سر دارم سپر تو دارم — جان پیشکش در تو دارم
[illegible] بی تو نیز سپر در آید — جان بی تو بود نه بر سر آید

سر بر خط تو نهادن از [illegible] — جان خواستن از تو دادن از من
تا جان مرا ز تست یاری — مولای تو ام بجان سپاری

از جان خودت جدا ندارم — جان بی تو من این روا ندارم
چون آتشم ار بکوشی از تاب — از تو نبرم چو ماهی از آب

تو چشم منی چو چشم بی نور — بیند [illegible] چشم کی شود دور
[illegible] دور شوم دمی از تو — دوری [illegible] باد از تو

[illegible] که تو بی تو باشد — [illegible] ما دو بی تو باشد
داغ دو تو اره ایم هر دو — جانی به دو پاره ایم هر دو

من نیز چنانکه هست با تست — این نقش خیال نیست با تست
چون من تو ام این دو پیکر چیست — چون سرو دو یکیست اوری چیست
هیکل دو ولی یکیست بنیاد — چون لام الفی که لام الف باد
اینجا منم آن دگر نگاریست — وانجا تویی آن دگر غباریست
نی نی غلطم یکیست خانه — کاشوب دویی شد از میانه
آمیخته ایم هر دو با هم — آمیختن چو زیر با بم
هر گز دو یکی حرم گزینیم — تا هر دو بیک قدم نشینیم
شمشیر دو تیغ و یک نیامست — بادام دو مغز و یک مقامست
شکر که بود نبات دانه — یکسو دو درست هم بخانه
چون خایه بط دو زرده باشد — سرمایه یکی دو کرده باشد
افتد چو دو حرف چنین با هم — در یکدگر کشش کنند مدغم
من چنین تو ام بهم نشانی — یکتا کنم از دو آشیانی
بنویس دو حرف در یکی نام — گو نقطه دو باش در یکی جام
یک در دو درون اگر ظریفی — یکی و یکی اگر حریفی
چون ریخت نثار اشک مجنون — زین گونه هزار در مکنون
لیلی کرشمهای پستش — بر عهد گهر علاقه بستش
کرد از لب خود بجای آن در — از آب حیات حقه را پر
چون غالیه ز لبهای زنگی — چون غالیه دان دهان مشکی
زان غالیه دان فشاند بار — عنبر بمن و شکر بخروار
اندیشه ز مصر تاج میخواست — همت ز حبش خراج میخواست
آن قوم که خامش جهانند — چون گل همه گوی باد دانند
آن زاد نخی بگوی بسیاری — وین راد هنی بگوی باری
زانجا که بیا بسر رای من بود — آن گوی بسر ای این دهن بود
هر کس نواله‌ایست در خورد — یکی بجگر یکی بشکر
سودا زده را جگر نسازد — صفرا زده را شکر نسازد
آن زاکه نسیم گل تماشاست — بردی همه بوهیا حراست
مجنون ز جهان نظاره کرده — ز دست بجامه پاره کرده
گشت از می بیخودی خراب مست — کز پای در آمد و شد از دست
دل گرچه ز عذر پاک میکرد — بی طاقتیش هلاک میکرد
چون کار دپا پستخوان رسیدش — زخمه بهلاک جان رسیدش
زد نعره و راه دشت برداشت — تیغ از سر و سر ز طشت بگذاشت
میگشت چو آسیای گردان — شیر از پس او چو شیر مردان
با آن دد کان ز بیغ زاری — میرد نعنی بروز زاری
آیین دگر گرفته کارش — آیینه خویش داده بارش
در حلقه زلف آن هم آغوش — خود را ز شتاب کرده فرموش
او را نه غلط که خود منم یار — آورده بجای خود بیار ار
مجنونی از ورق فشانده — لیلی شده آن رمق نمانده
از دیدن آن بهار خندان — گشته هوسش هزار چندان
میخواند زروی نیک فالی — هر لحظه قصیده حلالی
شرحی ز وفای دوست میگفت — مغزی ز درون پوست میگفت
ربدان همه پنهان چون نوش — میداشت نسان حلقه در گوش
میخواند بر و ثنای پاکی — کاحسنت زهی عزیز خاکی

گر هست عشق پاکبازست — بر عهد فریضه شد نمازست
عشقی که ز عصمت حد است — آن عشق نه شهوت هواست

با عشق غرض کجا بود راست — عشقی که غرض نشست برخاست
جز تو همه عاشقان که هستند — دور از دل تو غرض پرستند

عشق این بود آن دگر گداست — صدق این بود آن دگر هواست
چون عشق بصدق ره نماید — یک خوبی دوست ده نماید

چون عشق بدین تمامی افتد — در سکه نیکنامی افتد
شد کامهٔ نقش نیکنامی — سرمایه و توبهٔ نظامی

صفت خزان و وفات یافتن لیلی

شرطست که وقت برگریزان — خونابه شود ز برگ ریزان
نا دره آب سپرد گرد — رخسارهٔ باغ زرد گردد

شاخ آبله هلاک یابد — زر جوید و برگ خاک یابد
نرگس بجاره بر طرف رخت — شمشاد در افتد از سر تخت

سیماب سخن شکست گیرد — گل نامهٔ خون بدست گیرد
بر فرق چمن علاقهٔ خاک — پیچیده شود چو مار ضحاک

چون باد مخالف آید از دور — افتادن برگ هست معذور
کانان که ز غرفه که گریزند — ز اندیشهٔ باد رخت بزیند

آن سبزهٔ چوخ لاجوردی — خیری شود از غبار زردی
روباه زره فتاده در راه — آلوده بخون چو موی روباه

نازک جگران باغ و بچه — شیرین ملکان تاک مخمور
انداخته هندوی کز بور — زنگی بچگان تاک را سر

سیب از ذقنی بدان نکوئی — بر نار زنخ زنان که جوئی
نار از جگر کفیدهٔ خویش — خوناب چکانده بر دل ریش

بر پسته که شد دهن دریده — عناب زد و رلب گزیده
نارنج ز زروی کرده رویی — برده ز ترنج مشکبویی

دهقان بنم وی ممتا نه — سرمست شده بسوی خانه
د مورکه نیان جنبرانی — شد زخم رسیده گلستانی

لیلی ز سپهر سربلندی — افتاد بچاه دردمندی
شد چشم زده بهار باغش — زد باد طپانچه بر چراغش

آن سرکه عصابهای زربست — خود را بعصابهٔ دگر بست
گشت آن تن چون گل قصب پوش — چون تار قصب ضعیف و در دوش

شد بدر مهیش چون هلالی — وان سرو سهیش چون خلالی
سودای دلش بسر درآمد — سرسام سرش بدل درآمد

بادای شر ژاله را برد — باد آمد و برگ لاله را برد
زان روز که یار ازو جدا شد — سروش ز گداختن گیا شد

[illegible] پیشتر ز چه نهان بود — آن مهر که بصد نفزود
چون عاشق خویش را در آن بند — دلسوخته دید و آرزومند

[illegible] آن فراق ره کرد — سودای دلش یکی بده کرد
تا کار بدان رسید کز کار — یکباره فتاد و گشت بیمار

[illegible] — تب خاله گزید شکرش را
بالین طلبید زاد سر دوش — وز سرو فتاده شد تذروش

افتاد چنانکه دانه از کشت / سر بند قصب بر او فرو هشت
بر مادر خویش راز بگشاد / یکباره در نیاز بگشاد
کای مادر مهربان چه تدبیر / کاهو بره زهر خورد با شیر
در کوچگه اوفتاد رختم / چون پیر شدم مگیر سختم
خون میخورم این چه مهربانیست / جان میکنم این چه زندگانیست
چندانکه جگر نهفته خوردم / کز دل بدهان رسید دردم
چون جان ز لبم نفس گشاید / گر راز گشاده گشت شاید
چون پرده ز آه بر گرفتم / بدرود که راه بر گرفتم
در گردنم آر دست یکبار / خون من و گردن تو زنهار
کان لحظه که جان سپرده باشم / وز دوری دوست مرده باشم
سرمه ز غبار دوست درکش / نیلم ز نیاز دوست برکش
فرقم ز گلاب اشک تر کن / عطرم ز شمامهٔ جگر کن
بر بند حنوطم از گل زرد / کافور فشانم از دم سرد
خون کن کفنم که من شهیدم / تا باشد رنگ روز عیدم
آراسته کن عروس وارم / بسپار بخاک پرده دارم
آوارهٔ من که گردد آگاه / کآواره شدم من از وطنگاه
دانم که ز راه سوگواری / آید بسلام این عماری
چون بر سر خاک من نشیند / مه جوید لیک خاک بیند
بر خاک من آن غریب خاکی / نالد بدریغ و دردناکی
یاریست عجب عزیز یاریست / از من بتو یادگاریست
از بهر خدا نکوش داری / در وی نکنی نظر بخواری
آن دم که بیابیش بگویی / وان قصه که دانیش بگویی
من داشته‌ام عزیزوارش / تو نیز چو من عزیز دارش
کو لیلی ازین سرای دلگیر / آن لحظه که میبرید زنجیر
از مهر تو تن بخاک میداد / بر یاد تو جان پاک میداد
در عاشقی تو صادقی کرد / جان در سر عشق و عاشقی کرد
احوال چه پرسیم که چون رفت / با عشق تو از جهان برون رفت
تا داشت درین جهان شماری / جز با غم تو نداشت کاری
آن لحظه که در غم تو میمرد / غمهای ترا بتوشه میبرد
و امروز که در نقاب خاکست / هم در هوس تو دردناکست
چون منتظران درین گذرگاه / هست از قبل تو چشم بر راه
می پاید تا تو در پی آیی / سر باز پس است تا کی آیی
یک ره بر آن ز انتظارش / در خز بخزینه کنارش
وین پند بده از زبانم / کای جان من و هلاک جانم
زنهار نظر مدار ازین پس / جز بر کرم خدای بر کس
دیدی که ز نو نشاط فتادی / بر همچو خودی نظر نهادی
با عاقبتی چنان تمامت / مجنون زمانه گشت نامت
این گفت و به گریه دیده تر کرد / آهنگ ولایتی دگر کرد
چون راز نهفته بر زبان داد / جانان طلبید تا که جان داد
مادر که عروس را چنان دید / آیا که قیامت آن زمان دید
معجر ز سر سپید بگشاد / مویی به من سیاه میداد
در سر شکست روی و موی زرند / سر میزد و روی و موی میکند

هر مویه که بود خواندش از بر … هر موی که داشت کندش از سر
پیرانه گریست بر جوانیش … خون ریخت بر آب زندگانیش

گریخت سرشک بر سر خویش … که روی نهاد بر جبینش
چندان ز سرشکهای خون ریخت … کان چشمهٔ آب را بجوش ریخت

چندان ز غمش بهر نالید … کز نالهٔ او سپهر نالید
زان نوحه که خون شود بدو سنگ … میکرد بدان عقیق گلرنگ

هر راز ستاره طرف بربست … صندوقچه گوهر از نگه بست
آراستش آنچنانکه فرمود … گل را بگلاب و عنبر آلود

بسپرد بخاک و نامدش باک … کاسایش خاک هست در خاک
خاتون حصار شد حصاری … آسوده غم از خزینه داری

پرداخته شد خیال او نیز … بنوشت جهان برات او نیز
آن کیست که او سپر نینداخت … وان بر شده چیست کو نپرداخت

بازار جهان اگرچه برجست … کاسپید شاه بنا و چیز بست
غولیست جهان فرشته پیکر … تسبیح بدست و تیغ در بر

نشست فرشته درین راه … کین غول کمین نبردش از راه
هان تا نفریبد این عجوزت … چون خود نکند لوند و کوزت

تا جاه نشد بزیر این تخت … به کز زمیان برون بری رخت
کین جز کان لاجوردی … گردد ز تو گر تو زو نگردی

از بیخ زمین نرست برگی … کاسیب نیافت از تگرگی
ژرفست محیط این جزیره … خاک سیهست آب تیره

کشتی ز میان ساحل انداز … باشد که بشهر خود رسی باز
آنجا که نهنگ جان ستانست … در خون نه سخن در استخوانست

بشنو تو از این [illegible] گردان … خوشتست بجنون زاد دردان
خون میخورد و دهان ندارد … چون جان ببرد که جان ندارد

او بر همه مرد دریک رانده … باز از همه مرد یک نمانده
نقشی که طراز این نوردست … ز اندازهٔ آستین مردست

چون مرد گشاد دل درین دیر … اندیشه کند بنوبد و خیر
خارش کلاه جاه و تخت بیند … کان نقطه بچشم بخت بیند

وانروز که از سپهر ملالت … دروی نگری بچشم بالت
زان نقش که در سرشتش آید … نقش همه خوب بر شتش آید

باز از طبع دگری نیست … پروای خوشی و ناخوشی نیست
تدبیر بدان کند کزین چاه … در قصر بهشت چون برد راه

زین پیله پای چون رهاند … خود را به نبات چون رساند
شب رفت حکایت اندکی کن … یک باده کهن دو را یکی کن

خو کرد کوکب دو گو هم … رفتند و رویم ما که هم هم
زین چه بحیل نمی توان رست … وین در بجدل نمی توان بست

کوشید جوان در آن زدن پر … بگشاد کسی این گره تدبیر
زین چاره گران بادپیمای … درگاه فلک بکار سد رای

[illegible] ز گریه تیز … حکم سبهی کنی شهد بیز
گر بیشترست کند زان دست … در موش کنی که عالمی هست

[illegible] جهان که ما هم … اسرار فلک گشاده هم
این آب روان که بس کبودست … آتش بر ادا آب رودست

گر زنده کی آن ندو پس برگشت وز آب جو پس نداد بهشت
لیلی چو نزد دل در زمین کرد دیوار خزینه آهنین کرد
جامه عیب از فراق رویش کشته شد شکسته دل بو موش
هر کس پس از دریغ میخورد افسوس نمود و آه میکرد
خاکش ز شکوه و تابناکی حاجت که خلق شد بپاکی
~~طغراکش این مثال مشهور~~ بر شقه جان نوشت منشور

خبر یافتن مجنون از وفات لیلی

کز حادثه وفات آن ماه چون زید شکسته دل بدانگاه
گریان شد و زار زار بگریست ای گریه زار در جهان کیست
پوشید نسوگ او سیاهی چون ظلمت سپیده داد خواهی
آمد سوی آن خطیره جوشان چون ابر شد از درون خروشان
بر مشهد او که موج خون بود آن سوخته دل بسر چنین بود
از دیده چو خون سرشک ریزان مردم بنفیر او گریزان
چندان غم و درد یاد کردش کافاق سیاه شد بدردش
در روضه آن چراغ تابان بگرفت سبک ره بیابان
آمد بر آن ز راه برده تاریک شب چراغ مرده
گریان گریان نشست پیشش شورید بآب چشم خویشش
بگرفت بگریه سر زمان بر میزد ز دریغ دست بر سر
مجنون که نشان آن بدید او وان سوزش جان که شد او دید
گفتا به نبیدت ای برادر کز دود نفس برآری آذر
رخساره چو ما تباه کردی دراعه صبر را سیا کردی
گفت از پی آنکه بخت برگشت اندازه کار ما دگر گشت
آن پیسه از زمین برآمد مرگ از در آهنین درآمد
بادی ز باغ ما تنگر کی وز گلبن ما نماند برگی
ماهی ز فلک درافتاد سرو سهی از بن برافتاد
لیلی بشد و رفت از این جهان برد با داغ تو زاد و هم در آن مرد
مجنون چو بکرد این بگوش کان گفت شنید گشت بیهوش
چون صاعقه خورده برفروخت زان برق که او فتاد هم سوخت
یک لحظه در آن فتادگی ماند برجست و بتیغ سر برافشاند
کای بی نمک این چه شور بختیست با پیست رکابی این چه سختیست
این صاعقه بر گناه زنید با مورچه چنین سپیتر بند
موری و هزار دود و غم از پس یک مورچه را شتر آن بس
خونابه لبت بجام دادن ساغر بقیاس کام دادن
من سوخته آن چراغ گیرم کز باد طپانچه بمیرم
شمشیر کشیدنت چه بود این پشه نه آن اژدها بود
این خورده میوه عسندرا چون وحش دوان بکوه و صحرا
تن خسته و جامه پاره کرده بر روی ددگان نظاره کرده
زان گونه که ابر سنگ رانده چشم همه پر سرشک مانده
زید از پس او چو سایه پویان وز سایه او تلافی جویان
چون کوه بکوه و دشت بر دشت گریان و خروش کنان همی گشت
زانجا که فراخ طبع راحت است کردار ز روی زیادت است

از دیده نشان تربتش جست … آنکه چو گیا ز تربتش رست … آمد بچنان که سم شبستان … شوریده سران چنانکه مستان
غمگین تر از آنکه یار جوید … رسواتر از آنکه باز گویند … سرکوفته و جگر دریده … موی از بن گوش خود بریده

محنت زده و شکسته قامت … ## آمدن مجنون بر سر تربت لیلی … انگیخته از جهان قیامت
چون دید جمال تربت از دور … افتاد چنانکه سایه از نور

غلطید چنانکه مار غلطد … یا کرم که زیر خار غلطد … در شوشه تربتش بصد رنج … پیچید چو مار گنج بر گنج
بس کز سر سنگ لاله گون ریخت … لاله ز گیاه گورش انگیخت … خوناب جگر چو شمع پالود … بگشاد زبان آتش آلود
کای رخ چکنم نه چاره سازم … گر دور چو شمع میگدازم … دیلم کله ایم دلستان بود … در جمله جهان ورا نشان بود
فریاد کزین جهان باکین … از من بستدش بزخم زوبین … بودم گل آب دار در دست … باد آمد و برگهاش بشکست
سروی ز چمن گزیدم آزاد … دست اجلش بپای در داد … بشکفت بهاری از درختم … در داد کنه نداشت سختم
یک پسته بنفشه داشتم پست … پاکیزه چنانکه از دلم رست … بیدادگری ز من ربودش … من کاشته بودم او درودش
ریحان رخی از جهان گزیدم … الا بر خوش جهان ندیدم … دزدی بدر آمد از کمین گاه … ریحان بشکست و رخت برد راه
در باغ من این گل سپیل است … وز باغ من بدین دلیل است … انگاه بدخمه سپر فرو کرد … میگفت و همی گریست از درد
کای تازه گل خزان رسیده … رفتی ز جهان جهان ندیده … ای باغ ولی خراب گشته … بر داده ولیک نا بخورده
چونی ز گزند خاک چونی … در ظلمت این مغاک چونی … آن خال چو مشک دانه بر تو … وان چشمک آهوانه چون
خون ست عقیق آبدارت … وان خالها نقابدارت … نقشت به چه رنگ میطرازد … شمعت بچه داغ میگدازد
چشم به چه جلوه مینمایی … در معرکه ناز میگشایی … سرو ست بکدام جویبار است … نرمست بکدام لاله زار است
چونی ز گزندهای این غار … چون میگذرانی اندرین غار … در غار همیشه جای مار است … ای ماه ترا چه جای غار است
بر غار تو غم خورم که یاری … چون غم نخورم که یار غاری … گنج شدی که در زمینی … گنج نه چرا اجنبی
سر گنج که آنی درین غار است … بر دامن او نشسته مار است … من مار کز آستان رنجم … بر گور تو پاسبان گنجم
شمعی که بدرد بدو جبین … آسوده بدان چو آب در جای … چون ماه غریبست لقبت … از مهر نه غریب اگر غریبست
بابیت اگر ز من نهان شد … ز آن صفت درون جان شد … گر دور شدی ز چشم رنجور … یک چشم زد از دلم نه دوری

گر نعش تو از میانه برخاست / اندوه تو جاودانه برجاست
من کز تو بیاد دل نهادم / یاد تو بکار روز بادم

چون نیست غمت ز راه رفته / خواهی تو شبینه خواه خفته
گر رخش تو پیش دارد آهنگ / زانست که هست پای من لنگ

رفتی تو ازین خرابه رستی / در بزم که ارم نشستی
من نیز چو برگشایم این بند / آیم بتو بعد روزکی چند

تا طوف زدم بگرد مهدت / خالی نیم از وفا و عهدت
تا با تو درآمدم باین خاک / با داغ غمت ز خون من پاک

جاوید بهشت جای بادت / جان در حرم خدای بادت
قندیل روانت از روانی / افروخته باد جاودانی

بس گفت اجازت از تو خواهیم / گز بهر نظارگان ارم
پیتی سه چهار خوانم از سوز / در مرثیهٔ نوای دلفروز

گز من همه آن امید دارند / دستوری ده که با میارند
آنگاه دران روایت آمیخت / زین مرثیه صد روایت انگیخت

خواندن مجنون مرثیهٔ لیلی را

یاران غم روزگار بینید / زین محنت ناپکار بینید
دلبر شده یار مانده بی دل / دلبر بکشید و یار بینید

آنرا که عزیز جان و تن بود / پیچان عزیز خوار بینید
روشن کن چشم مرقدان را / در مرقد تنگ و تار بینید

طاوس بهشت طالبان را / در مطلب مور و مار بینید
آرامش جان عاشقان را / آرامگه و قرار بینید

آرایش صدر دوستان را / در صدر لحد نزار بینید
خاتون حصار نیکویی را / در خاک سیه حصار بینید

زین واسطه خاک بدگهر را / کان در شاهوار بینید
زین واقعه چرخ دلشکن را / هم خسته و دل فگار بینید

در قمرهٔ جانبزی فلک را / این شعبده و قمار بینید
در کردن کارهای بازار / دوران همه کارزار بینید

بی لیلی و روی چون نگارش / لیلی همه بی نهار بینید
بر لیل و نهار از فراقش / از سینه مرا نهار بینید

بی آن رخ چون نگارش از نو / رخسار مرا نگار بینید
بی چهرهٔ همچو لاله زارش / ها گفت که لاله زار بینید

بی روی چو تازه نوبهارش / تا روی چو نوبهار بینید
از حسرت لاله زار رویش / از من همه ناله زار بینید

جان من خسته را بدردش / در خواهش زینهار بینید
دام و دد دشت را بکیش / با من همه اشکبار بینید

بر تربت پاکش از دل پاک / خون جگرم نثار بینید
جان بردن یار و دوست دیدن / جان دادن دوستدار بینید

دلدار بخاک رفته دیدید / دلدادهٔ خاکسار بینید
دل آرزوی پرسش من برد / این مرگ باختیار بینید

من خواسته ام انچه از آن ماه / این نکبت گزاف کار بینید
در عهدهٔ عاشقی چنین رفت / این قوت پیکار بینید

سررشتهٔ عشق بود در دست / این رشتهٔ استوار بیند
مهره ز دم اژدها شناسید / دل خسته ز تخم خار بیند
خوردست چو ماه زار عالم / این عالم مرده خوار بیند
هر عار که هست فخر داند / هر فخر که هست عار بیند
بی جور غبار مرگ بنشست / این مردی و این غبار بیند
بیند که او چه بود و چون رفت / بیند و با اعتبار بیند
کار خود و خدای باشید / تا رونق کار و بار بیند
از بعد وفات او و خاتم / این رحمت کردگار بیند
هر رحمت کردگار دریافت / حقا که یکی هزار بیند
حاشا که مرا از او برفتن / بس دیرینه شرمسار بیند

زاری کردن مجنون در وفات لیلی

ما شاء الله زد و زد و دم / سوی پسته بدان چه زار بیند
...ست و نهاد بر زمین دست / چرخی زد و دست صبر بشکست
برداشت ره ولایت خویش / مشتی دد گرد کش از پس و پیش
در رقص رحیل ناقه میراند / بر حسب فراق بیت میخواند
در کش حالت فراق / حرفی ز وفا نماند باقی
میداد بگریه رنگ را رنگ / بیرون سری از دریغ بر سنگ
در سیج رهی نماند سنگی / کز خون خودش نداد رنگی
بر رهگذری نماند خاری / کز ناله در او نشد شراری
چون بخت شدی ز گریه کارش / بر خاک پستی آرزوی یارش
از کوه درآمدی چو سیلی / رفتی سوی روضه کالیلی
هر بار سر خاک او نهادی / بر خاک هزار بوسه دادی
با تربت آن بت وفادار / گفتی غزلی بزاری زار
از بس پشغل و محنت خویش / وان دام و دد ایستاده در پیش
او زمزم گشته ز آب دیده / ایشان حرمی در کشیده
چشم ازره او جدا نکردند / کس را بر او رها نکردند
از بیم ددان بران گذرگاه / بر جملهٔ خلق بسته شد راه
...نشدی زعیغ تا مور / کس بر ننهاد گرد آن گور
زینسان ورقی سیاه میکرد / عمری بهوس تباه میکرد
روزی دو سه با سگان آن کوه / میزیست چنانکه مرگ ازان
گه قبله ز گور یار میساخت / گاه از پی گور رخش میتاخت
دیدی مور بود جایش / گر گور بگور بود پایش
آخر چو بکار خویش درماند / ادبیر ز رحیل نامه را خواند

باز آمدن سلام بغدادی بنزد مجنون

تاریخ نویس عشقبازان / گوید ز نبشتهای تازی
کان تا د سلام را د کر / کاید بسلام آن گرفتار
ره بست بنا دوی در آ / بگشت بکوه و دشت بسیار
بر هر طرفی عنان همی تافت / میجست و از او نشان همی یافت
آ... بوادی سنگ / دید آبله پای رونق سنگ
یکباره شکسته پر و بالش / از گونه بگونه گشته حالش

زخسته شدن بکرد هر غار / پیش آمدش آشنا پدیدار
آن دلشده چون در او نظر کرد / گفتا زکجایی ای جوانمرد

گفتش که منم سلام بر تو / کائیم بسلامت از ره دور
مجنون چو شنید شرح کارش / بشناخت و گرفت در کنارش

گرد آن دو دگان ز راه او دور / چون آتش از آب و سایه از نور
گفتا به چه رنجه گشته باز / کازرده شدی ز من بآغاز

من غمزده و تو نازنینی / با من به چه روی همنشینی
اول بنت بنود سازی / کافزونت بود نیازی

اما چو بپرسیدی ای جوانمرد / گفتن نتوان [illegible]
حاجت بنمای تا برآرم / مقصود بگوی تا گذارم

بنمود سلام حق شناسش / در هر سخنی بسی سپاسش
کانعام تو هست پیش خوردم / شکر تو بجای خویش کردم

زین پیش چنانکه دسترس بود / لطف تو مراد خیر بس بود
با آن همه سیم نمود کایم / از باغ تو میوه بربایم

گر سعی کنی بیان پذیرم / ور نه ره خانه پیش گیرم
لیکن عجب آیدم که انبار / طیاره نه بینمت درین کار

امسال چه محنت آزمودی / کان مرده نه که یار بودی
بال طرب شکسته بینم / شور و شغب نشسته بینم

آگاه کنم که یار چونست / چونی تو و با تو یار چونست
مجنون چو شنید پرسش یار / کار آمد و باز نوشد این کار

نالید یکی زمان به زاری / در حسرت آن بت حصاری
برزد ز میان جان دمی سرد / کاوخ جگرم بسوخت از درد

بگذار ز کار من چه پرسی / چه یار ز یار من چه پرسی
یارم بکجا ز زیر خاکست / خاکم بدهان دروغ پاکیست

کان حور نسب دیانت سرشتست / دروازه او در بهشتست
او مرده و زنده شد چراغش / من زنده و مرده ام به داغش

بسیار سخن درین ورق راند / بسیار ورق درین سخن ماند
بگرفت سلام سنگ دست / در مشهد یار بر دو پشتست

گفت ای ز خدا سلام بر تو / زیبنده سلام نام بر تو

غزل گفتن مجنون از سر [illegible]

از یار بری نشانم اینست / اینست هلاک جانم اینست

در ساحت مرگ و زندگانی / آواره کن از جهانم اینست
در کتب عشق و عشقبازی / معشوق شکر زبانم اینست

در عرض فصاحت [illegible]ست / صاحب لغت و بیانم اینست
آن شاهد شفقد لنظر با / وان شاعر و شعرخوانم اینست

زآباد کشید جان بویران / ویران کن جان و مانم اینست
از مهر رخ من شنید خبر پس / ماه رخ مهربانم اینست

گفتی که کجاست آن بستانت / هان دلبر و دلستانم اینست
پنهان شده در روی دلستان / زینت ده گلستانم اینست

دیدی و شنیده قصه تنش / اینست و دگر ندانم اینست
از کار نهان او چه پرسیم / از روی [illegible] عیان [illegible]

چون دید سلام اری او — بی یاری و بیقراری او
آن نوحه گری و زاری او کرد — او نیز بنوحه دیده تر کرد
سیرخت ز دیده آب گلگون — از سر مژه راند چشمه خون
آنکه بلطف جواب دادش — غم خورد و بدان ثواب دادش
کای تازه تن آن گل بهشتی — در موج غم شکست کشتی
جانم ز غم تو در غم افتاد — کین صاعقه سخت محکم افتاد
ای تو ازین تپش برآورد خست — آنانکه جان من سرشت
زینسان بنوازش فصاحت — میر تحیت نمک بدان جراحت
ای دوست مهر باخت با او — زان گونه کسی نساخت با او
از قصه و قطعه و قصیده — یک یک بنوشت بر جریده
چون هرچه بگفته بود بنوشت — دستوری خواست باز پس گشت

وفات یافتن مجنون

زان جمله که در گرفت بر یاد — آورد بتحفه سوی بغداد
انگشت کش سخن سرایان — این قصه چنین برد بپایان
کان سوخته خرمن زمانه — شد خرمنی از سرشک دانه
دست آس فلک شکست خود بیش — چون خود شکست باز بردش
زان حال که بود زارتر گشت — بی زورتر و نزارتر گشت
جانی ز قدم رسیده تا لب — روزی ستم رسانده تا شب
نالید ز زردی و دردناکی — آمد سوی تربت سپیناکی
در حلقه آن خطیره افتاد — کشتیش در آب تیره افتاد
غلطید بر مهد خسته کرد — پیچید چو مار زخم خورده
بیتی دو سه زار زار برخواند — اشکی دو سه تلخ تلخ بفشاند
برداشت بسوی آسمان دست — انگشت کش دو دیده بربست
کای خالق هرچه آفریدی — سوگند بهرچه برگزیدی
کز محنت خویش وارهانم — در حضرت یار خود رسانم
آزاد کنم ز سخت جانی — وابادکنم بسخت رانی
این گفت و نهاد بر زمین سر — وان تربت را کشید در بر
چون تربت دوست در بر آورد — ای دوست بگفت و جان برآورد
او نیز گذشت ازین گذرگاه — وان کیست که نگذرد ازین راه
نیست عدم که هرچه هستند — از آفت قطع او به پیشند
این شیفته که دارد ایام — انجام که میکند سرانجام
از خم که ز کباب این دود — از شور کسی نشد نمک سود
ریشی نه که عقوره گاه غم نیست — خاریده ناخن ستم نیست
ای خانه این ریز منشین — سیل آمد و سیل خیز منشین
تا پل شکست بر تو گردون — زین پل جهان جهازه بیرون
زین جهان که هیچ هست — دلیست چو باد هیچ در دست
گستاخ مباش بر نهادی — کو زنده نشد مگر ببادی
[illegible] زنهار نفت — آهسته مرو که کاروان رفت
این جنت سر اژدهای خونخوار — دیگر دو تو حلقه بست چون مار
[illegible] نفرتی پاست — در حلقه اژدها نشستن جاست
این هبر زنی که اژدها خوست — آن هبر زنست کاژدها اوست

بگذر ز جهان که طرفه دردیست — نه مهره نه مار مهره زردیست
کج زخمه مباش تا توانی — هر زخمه که کج زنی بمانی
دل راست کن از بلا میندیش — یا نوبت شو از فنا میندیش
از مرکب خواجگی فرود آی — افتادن خود بعجز بنمای
تا شیر اجل چو زحمت آرد — بر عاجزی تو رحمت آرد
نخوت خورش تو نیست بگذار — چون نان خورش تو نیست بگذار
با خاک بتر که عمر جویی — گویی که بگویم ار نگویی
آن قفل که بند سینت آرد — زر در شکم خزینت آرد
چون بهره زیست کز گرانی — هر کش طلبی ز سرگرانی
تا رخ ننمایدت نماییست — چون روی نماید اژدهاییست
عاقل چو رسد بحبس کاری — جوید ز بی گریز راهی
در بس که جهانی آخر — ره جوی که راه دانی آخر
دریافتنیست غور این کار — تر یافتنیست جور این بار
نیروی دلی و نور دیده — نیروی کزانی آفریده
پنداشته تو کم چراغی — آرایش روی هفت باغی
بالای فلک ولایت تست — هستی همه در حمایت تست
بلجوقی اولین وجودی — میراثی آخرین وجودی
در قامت خویش پس فلک وار — بر قامت خویشتن نگهدار
بر پایه قدر خویش بنمای — تا بر سر آسمان کنی پای
از سیل چو کوه سر مگردان — پیشانی نوروردی مگردان
وان سگ که با تو بر زند جوش — بر هم مشم و نوش کن نوش
این ره بوفا نمی توان برد — کان رنج بجفا بدر توان برد
بدخو نصیبه بود بد مارست — خوشخواره چو آب خوشگوارست
چون آب رونده وش عنان باش — هر جا که رسی لطف رسان باش
خاک تو شد جهان پستی — چون خاک مکن جهان پرستی
داغم تو بر جهان نماند — آنرا بپرست کان نماند

آگاهی یافتن خلایق از وفات مجنون

خوناب جهان بریز دان سر خاک — کورا الحلوخ آن کن پاک
مجنون ز جهان جهید بست — از سرزنش جهانیان رست
بر مهد عروس خواب دیده — خوابش ببرد و دست دیده
تا سود درین سرای پر دود — چون عشق مع الغرامه آسود
افتاده بماند هم در آن حال — یک ماه شنیده‌ام که یک سال
وان یاوگیان رایگان گرد — پیرامن او گرفته ناورد
او خفته چو شاه در عماری — وایشان همه در نگاهداری
بر گرد حظیره خانه کرده — زان گور که آشیانه کرده
از بیم درندگان چپ و راست — آمد شد خلق قبله بر خاست
نظاره کنی که دیدی از دور — شوریدن آن ددان چو زنبور
پنداشتی آن غریب خفته — انجاست بر سم خود نشسته
وان تیغ زبان تقوره‌ها — بر شاه کنند پاسبانی
دانا که نه کز کشاده مردست — باد دشمن گرد کلاه بردست
وان چغد نود چرخ کرده — [illegible] بعینا [illegible] کرده

ارزن ازمای

زر زلهان دور افلاک شد ریخته و فشانده بر خاک در سینهٔ اوز بهر نشانی تا مانده برون ز استخوانی
تا کرسکان استخوان او را کس را نه با استخوان او کار بندان که دو دان بماند جائی نشناخت کسی دران حرم پای
دور از غلط نا نصیبت این مردمی از ددان عجب هست چون سال گذشت آن دد و دام آواره شدند کام و ناکام
جنسی بعد ته بوی بردند بعضی بموافقت بمردند دوران بو طلسم گنج بربود وان قفل خزینه بند بگشود
گستاخ روان آن گذرگاه گردند درون آن حرمگاه دیدند فتاده عبهرانی مغزی شده مانده استخوانی
دیدند دیده ساختندش از راه وفا شناختندش آوازه روانه شد بهر بوم شد در عالم این فسانه معلوم
زیشان گزیدگان و پاکان جمع آمد جمله دردناکان رفتند و در و نظاره کردند دل خسته و جامه پاره کردند
زین پیشه سوگواران گردند بر او سرشک باران وان کالبد گهر فشاندند همچون صدفی سپید ماندند
دهنیش ز در زدودند با شستن بوی عنبر سودند او بود که نیاز سکه و شش داشت از نافهٔ عشق بوی خوش داشت
شستند به آب دیده پاکش دادند ز خاک هم مغاکش پهلو که دخمه بر گشادند در پهلوی لیلیش نهادند
شد راه شراب خانه بردند مست به ساقیش سپردند خفتند بناز تا قیامت برخاست ز راهشان ملامت
ماندند این جهان پیک عهد خفتند دران جهان پیک مهد گردند خیال که داشت رائی بر تربت مرد و روضه گاهی
آن روضه که رشک بوستان شد حاجت گه جمله دوستان شد هر کامدی از غمی و رنجی در حال شدی ز رنج و غم دور
زان روضه کسی جدا نگشتی تا حاجت او روا نگشتی یارب چه با خبر از ناکی رفتند ز عالم آن دو سر ناکی
ستایش صفا بر شان کن وا پرسش خود نثارشان کن

واقعه دیدن زید لیلی و مجنون را

مانم نزیم جاودانی چون نوبه بار سپید توانی
زیدان سر مرد مهر پرورد ای رحمت باران جوانمرد از مشهد آن دو چشمه نور پیوسته قدم نداشتی دور
حتی که جو لعل سفته بودند بر حالت خویش گفته بودند از راه بصر به هوش و سمعش بیچسته بیانات کرد جمعش
زگوش کس این عدد نهفت تا هر که رسیدش آفرین گفت افسانه آن دو هم مدارا در عالم از آن شد آشکارا
زنها دو گذشت کی روز اندیشه آن دو ناظر افروز گلها تازه دو جفت برکوزه جوشند بهم بزیر پرده
... خسپند با همه ... بنشسته شب چون سر نافه را گشاده بر نیفه روز مشک پاشید

نمود فرشته ایش در آب   آراسته روضه جهانتاب
صحنش ز بلندی درختان   خرم چو دل بلندبختان
دامن پر شکوفه باغی   هر برگ گلی درو چراغی
هر سو چمنی چو چشم بینا   مینو کده برنگ مینا
خضرا شده از زبرجدی نه   از رونقش زاحدی نه
گلهای شکفته با صبوحست   برداشته بانگ بلبل مست
هم رود زنان بزخمه راندن   هم فاختگان بنغمه خواندن
در سایه گل چو آفتابی   تختی زده بر کنار آبی
وان تخت بفرشهای زیبا   چون فرش بهشت کرده پیدا
زان دو سرو خوش خجسته   در دشت نشاط که نشسته
سرتابقدم بزیور نور   آراسته چون کجاوه در حور
می برکف و نوبهار در پیش   ایشان دو بدو بقصه خویش [?]
که برلب جام لب نهادند   گه برلب خویش بوسه دادند
گاهی سخنان خویش گفتند   گاهی بمراد خویش خفتند
پیری متعهد ایستاده   سر بر سر تختشان نهاده
هر لحظه زنو نثاری انگیخت   بر تارک آن دو شخص میریخت
پرسنده خواب ازان نهانی   پرسید ز پیر آسمانی
کین سروشان که جام دارند   در باغ ارم چه نام دارند
در منزل جان هوا گرفتند   این منزلت از کجا گرفتند
آن پیر زبان گرفته حالی   گفتش ز سر زبان لالی
کین یار دوگانه یگانه   هستند رفیق جاودانه
آن شاه جهان عشقبازی [?]   وین ماه تبان بدلنوازی
لیلی شده نام آنکه ماهست   مجنون لقبت آنکه شاهست
بودند دو لعل ناسوده   در درج وفا بمهر بوده
آسایشی از جهان ندیده   وانجا بمراد نارسیده
اینجا الی دگر نه بینند   الا ابدالابد چنین اند
هر کو نخورد درین جهان بر   زان کو نکشد درآن جهان سر [?]
آنکس که درین جهان حزینست [?]   شادیش درآن جهان چنینست [?]
چون شعله صبح گیتی افروز   در خرمن شب زد آتش روز
شد زید ز خواب خوش بیدار   کرد آن همه راز را پدیدار
تا هر که دران جهان کند جای   بر لذت این جهان نهد پای
این عالم فانیست و خاکست   وان عالم باقیست و پاکست
پاکی که درو تقاست بیشتر [?]   از خاک درآن پیشه بهتر [?]
زنهار بهوش باش زنهار   کان گل ندهی بدین چنین خوار
گوهر طلبی ز کان برآی   آیینه زدا از آن برآی [?]
خود را بحریم عشق پیما   تا بازرهی ز خود بیکبار [?]
عشقست چو تیر شور وانه [?]   تا دور نهفتنی از آن شانه [?]
تیر از سر آنکه راست کارست   شایسته شست شهریارست
عشقست گره گشای هستی   گرداب رهان ز خود پرستی
هر شربت غم که جان گزاید   چون عشق ... بیان نماید [?]
پیسبار شراب تلخ چون زهر [?]   گر عشق شدست چاشنی بهر [?]
زین شربت اگر نه تلخ کست [?]   ساقیش بو عشق ... [?]

این حالت اگرچه رنج کش بود ‌ ‌ چون از سر عشق بود خوش بود
دریای سخن بشد پایاب ‌ ‌ کشتی به عدن رسید دریاب

شد قصه به غایت تمامی ‌ ‌ المنة لله ای نظامی
این قصه کلید بستگی باد ‌ ‌ در خواندن آن خجستگی باد

هم فاتحه‌اش بهشت مقصود ‌ ‌ هم عاقبتش باد مسعود

در ختم کتاب و دعای پادشاه

شاها ملکا جهان پناها ‌ ‌ یک شاه نه صد هزار شاها

جمشید دوم به تخت گیری ‌ ‌ خورشید یکم به بی‌نظیری
شروان شه کیقباد پیکر ‌ ‌ خاقان کبیر ابوالمظفر

شروانشه بل جهانشاه ‌ ‌ کیخسرو ثانی اخستان شاه
ای ختم قران پادشاهی ‌ ‌ بی خاتم تو مباد شاهی

ای مخزن نسل آدمی زاد ‌ ‌ ای ملک دو عالم از تو آزاد
ای چشمهٔ خوش میان دریا ‌ ‌ پاکی و تبرکیت مهیا

[illegible] ‌ ‌ [illegible]
مشغول شوی به شعر ما [illegible] ‌ ‌ این نامهٔ نغز را بخوانی

[illegible] ‌ ‌ [illegible]
این بار که [illegible] کشتی ‌ ‌ [illegible]

در کردن این چنین تفضّل ‌ ‌ از تو کرم و ز من توکّل
گرچه دل پاک و بخت فیروز ‌ ‌ هستند ترا نصیحت آموز

زین نامه به نصرت الهی ‌ ‌ بشنو دو سه حرف صبحگاهی
بنگر که جهان چه سرفشانست ‌ ‌ وز چند ملوک باز ماندست

هر کار جهان جهان بپرداز ‌ ‌ کان به که تو دانی از زبان باز
داد و دهشت کران ندارد ‌ ‌ گر بیش کنی زیان ندارد

کاری که صلاح دولت تست ‌ ‌ در جستن آن عنان مکن سست
از سرزنش شکوه تو برجاست ‌ ‌ بردارش اگرچه کان گنج است

مویی مپسند ناروایی ‌ ‌ در رونق کار پادشاهی
نیکی که سزای رایت تست ‌ ‌ خود در حرم ولایت تست

رازی که نه آن تست سر فاش ‌ ‌ پندار که آن تست خوش باش
برگردن هیچ سنگ خواهی ‌ ‌ شمشیر کش [illegible]

دشمن که [illegible] رشد نباشش ‌ ‌ ایمن مشو و ز در مراش
تا در شوی و بردبار می‌باش ‌ ‌ می مخور و هوشیا[illegible]

[illegible] اگرچه هست کاری ‌ ‌ از عون خدای خواه یاری
رای تو اگرچه هست شایا ‌ ‌ [illegible]ران دگران ز دست مگذار

با هیچ دو دل مشو سوی حرب | تا سنگ بدست خیزد از حرب | از صحبت آنکسی بپرهیز | کو باشد گاه نرم و گه تیز
پیوسته نه بلکه [illegible] | هر کس که درون آن در درد ست | هر جا که قدم نهی فرا پیش | با زآمدن قدم بیندیش

[illegible] | [illegible] کن تماشا [illegible] | [illegible] | الا بزبان راست گویان

در قول خبان کن استواری | تا ایمن شوی از تو زنهاری | کس را بخود از رخی گشوده | گستاخ مکن بناز بوده

[illegible] | [illegible] | منما [illegible] خویش [illegible] | [illegible]

در گوش کسی مبین کن این راز | تا زرده شوی زگفتن باز | آنرا که زنی زبیخ برکن | وانرا که تو برکشی میفکن

[illegible] | پهلو [illegible] | [illegible] | [illegible]

چندان مخور انچه مستی آرد | کار [illegible] بت پرستی آرد | از هر چه طلب کنی شب و روز | پیش از همه نیک نامی اندوز

[illegible] | [illegible] | [illegible] که شوی بطبع خرم | [illegible]

بر هر چه [illegible] | بشتاب که مصلحت شتابست | زین گونه فسانها که گویم | با تو بسخن بها نه جویم

[illegible] | [illegible] | [illegible] | [illegible]

[illegible]

چون شنید جبرئیل این راز	گوش کرد این پیام روح نواز
زان سخن گوش را تمامی داد	گوش با حلقهٔ غلامی داد
ای امین خدای در تنزیل	وی امین خرد بتاویل
او امین بر امانتی گنجور	وین ز دیوان دیو مردم دور
در رساند آنچه بود شرط پیام	وین شنید آنچه بود بی کلام
در شب تیره آن سراج منیر	شد ز نقش مراد نقش پذیر
گردن از طوق آن کمند بتافت	طوق زر جز چنین نشاید یافت
برق کردار بر براق نشست	تازیش زیر و تازیانه بدست
چون درآورد در عقیلی پای	کبک علوی بخرام جست از جای
بر زد از پای پر طاووسی	ماه بر شد چو مهد کاوسی
سپهر را آنچنانک در تک و تاب	بر فکند از پیش جهان عتاب
هرچه را دید زیر گام کشید	شب که دید نور دو بیگام کشید
سرعت عقل در جهان گردی	جنبش روح در جوانمردی
بود با رهوار یش لنگی	با چنین پی فراخیش تنگی
بر سپهر سماک آن جدول	گاه رامح نموده گه اعزل
چون محمد برفقن پای براق	در نوشت آن صحیفه را اوراق
راه در راز جهان برداشت	دوری از دور آسمان برداشت
سپر پیدا ز منازل فلکی	شاه راهی بشهپر ملکی
زهره را از فروغ مهتابی	برقعی در کشید سیمابی
گرد آهنش بترک سپهر	تاج زرین نهاد بر سر مهر
سبز پوشید چون خلیفهٔ شام	سرخ پوشی گذاشت بهرام
مشتری را ز فرق سر تا پای	در دو پیکر دید کرد جنبش اسای
درم کیوان چو بو بسپرد دمش	در سواد عبیر شد علمش
او خرامان چو باد شبگیری	بر سیونی چو دیو زنجیری
هم رفیقش ز ترک تاز افتاد	هم براتش ز پویه باز افتاد
منزل انجا رسانده گرد دوری	دید در جبرئیل دستوری
پر جبرئیل و میکائیل	پای بر زد به پشت اسرافیل
گشت از آن تخت تیز رخت گرای	رفرف و سدره سرد و ماند بجای
همرهان را به نیمه ره بگذاشت	راه دریای بیخودی برداشت
قطره بر قطره زان محیط بجست	خطوه بر خط آنچه بود نوشت
چون درآمد بساق عرش فراز	در عزت بروی بودش باز
سر برون زد ز عرش نورانی	در خطرگاه سر سبحانی
تیر ترکش چون خطرپذیری کرد	رحمت آمد لگام گیری کرد
قاب قوسین او دران اثنا	از دنی رفت سوی او ادنی
چون حجاب هزار نور درید	دیده در نور بیحجاب رسید
گامی از بود خود فراتر شد	تا خداوندیش هم بر شد
دید معبود خویش را بدرست	دیده از هرچه عیب بود بشست
دیده بر یکجهت کشیده تمام	گر جهت ور است می‌شنید کلام
نه بلا بیش و پس چپ و راست	یک جهت گشت و شش جهت برخاست
شش جهت چون زمانه برگیرد	هم جهت هم جهان گریز کند
با جهت تا جهت نبود دو کار	زین جهت جهت شد ابن برگار
تا جهت برنظر نقاب ببست	دل ز تشویش و اضطراب برست

جهت از وی چون جدا باشد / دیدنش بی جهت روا باشد
از نبی نفس خود انجا / همه حق بود و کس نبود انجا
همگی را جهت کجا سنجد / در احاطت جهت کجا گنجد
چون نبی بی جهت خدا را دید / بی حد و رش از قدم کلام شنید
شربت خاص خورد و خلعت خاص / یافت از قرب حق ره اخلاص
جامش اقبال و معرفت ساقی / هیچ باقی نمانده در باقی
باده‌ای صد هزار درود / آمد از موج آن مدار فرود
هر چه آورد بدل یاران کرد / وقف گاه گناهکاران کرد
ای نظامی جهان پرستی چند / بر بلندی برای پستی چند
گوش تا ملک سرمدی یابی / دین ز دین محمدی یابی

در سبب نظم کتاب

عقل را گر [illegible] / رستگاری ز بند عقل شناس
چون اشارت رسید پنهانی / از سراپرده سلیمانی
پیچ گر هفتم چو مرغ بال گشای / تا کنم بر در سلیمان جای
در اشارت نهان نمود پدید / که هلالی بر آور از شب عید
انچنان که از جهان تاریکی / گر نه پسند دزد باریکی
تا کند سحر سحر سازی تو / با دو ابرو خیال بازی تو
بلبلی بند در آتش ریز / غلغلی چون شکر با آتش تیز
سوم افسرده را درین گرمی / نرم گردان ز مهر دل گرمی
جهد پیران جهان [illegible] سنگ / پای کوبی است بر سر سنگ
عطسه دود کلک نافه گشای / تا شود باد صبح غالیه سای
باد گو نقش بر عبیر کند / سبزه را مشک بر حریر کند
رنج بر وقت رنج بردن تست / گنج شد بر ورق شمردن تو
تاک انگور تا [illegible] / خنده خوش نیارد آورد
مغز بی استخوان ندید کسی / انگبینی کجاست بی مگسی
از بی آب چند باشی بند / گرم داری شور نان دربند
پرده در بند و جا بکن همای / رو بگردان و پرده گشای
چون برید از میان جهان نو خواست / شادمانی نشست و خرم خاست
جستم از نامه‌های نغز نورد / انچه دل را نشانه داند کرد
هر چه تاریخ شهریاران بود / در یکی نامه اختیار آن بود
چابک اندیشه رسید نخست / همه را نظم داده بود درست
مانده زان لعل ریزه لختی گرد / هر یکی زان تراضه چیزی کرد
من از آن خرده چون گهرسنجی / بر تراشیدم اینچنین گنجی
تا بزرگان چو گشت یاد کنند / از همه نقش اختیار کنند
انچه زو نیم گفته بد گفتم / گوهر نیم سفته را سفتم
و انچه دیدم که راست بود و درست / ماندمش هم بدان قرار نخست
جهد کردم که در چنین کتب / باشد آرایشی ز نقد عرب
[illegible] نامهای پنهان / گرچه پراکنده بود گرد جهان
زان سخنها که تازی است و دری / در سواد بخاری و طبری
ور سخنها دگر پراکنده / هر دری در دفینه افکنده
آن ورق کو فتاد از دستم / همه را در خریطه بستم

چون از آن جمله را سواد قلم
گشت هر جمله گرد بر ده بهم

گفتمش گفتنی که بپسندند
نه بر و زیرکان از و خندند

نقش این نامه را بنقش عروس
جلوه زان داد نام هفت عروس

تا عروسان چرخ اگر یک راه
در عروسان من کنند نگاه

از هم آرایشی دهم کاری
هر یکی را یکی کند یاری

آخر از صنعت خطا به شود
نقطه بنشان نازدر شود

نقش بند از چه نقش ده دارد
هر یک رشته را گره دارد

کس درین اندیشه ره نرفت
راستی جز بیان ما نرفت

من بو رسام رشته پیمایم
از سر رشته گذرد پایم

رشته را یافت ترسم از نظر
خار سنگ نازده بردم از گذر

در آب غسل باید کرد
تا بآبی رسی که شاید خورد

رو طلب کن مرا که معرفت او
من کیم باز مانده نیستی تو

آب انداختند و در دم شد
آب انداخته بسی کم شد

من که زین آب در شدم به صدف
از برم آخر بهشتی آید طرف

سخن نو شنیز از ناله دیش
گر سخن را سوی من ندارد گوش

نسبت عقربیت یا تو بهی
گل محسود در دل از جهی

اسدی را که بود الف بنواخت
طالع و طالعی بهم در ساخت

من چه گویم که این چه زینت بنیت
کام از ابرو در سبب هیبت

صدف از ابر اگر سخا چند
ابر نیز از صدف وفا بیند

ابر هر چه از هوا نثار کند
صدف نقش از شاهوار کند

بر قلم نه چنین قلم
بصحیفه چنین زند رقم

کس ضوان را که چون آن ...
...

ور اگر سرخ و گر سیاه بود
نقش بند نقش و پیر شاه بود

بر من آن در که در سخن سنجی
...

گر خرد کس عنبر را
مشک من مایه پس عبیر را

نغز گویان که گفتنی گفتند
مانده گوهر ...

ما گر آن سراش این کهیم
بند اکسیر را میان دهیم

زان نمطها که رفت پیش از ما
نو در کس نه بیند ...

گر به زلها پس نو دست نیز
در معانی تمامتر میریم

پوست بی مغز دیده ام جواب
مغز بی پوست داده ام جواب

به نوادری و نو سخنی
بر تماشم روی از کهنی

حاصلی نیست زان در آمودن
جز به پیمانه باد پیمودن

چست کاینجا ز نو گنج سخن
بر سنجیدم از جواهر گنج

در گشادم بسی جواهر خاص
هم کلیدی بیافتم ز خلاص

باشد نزلهای صبح نزول
هم باستغفر الله مشغول

ای خطای بهیچ تو درست
وآتش تو در خط حریم تست

در دعای پادشاه اسلام

... آن درست شدی
نیک بادت که نیکبخت شدی

آنچه مقصود شد درین پرگار
چار فصل است بر چهل بهار

... کردم
دور به زین نیافت نظرم

اولین فصلی آفرین خدای
کآفرینش ز فضل اوست بجای

جهت از وی بری چو جدا باشد
دیدنش بی جهت نهان باشد

از جهت ز نقش نبود آنجا
همه حق بود و کس نبود آنجا

همگی را جهت کجا سنجد
و احاطت جهت کجا گنجد

چون نبی بی جهت خدا را دید
بی حدوث از قدم کلام شنید

شربت خاص خورد و خلعت خاص
یافت از قرب حق به اخلاص

جانش اقبال و معرفت ساقی
هیچ باقی نمانده در باقی

باز دارای صد ستاره خود
آمد از موج آن دُر ازدود

هرچه آورد بذل یاران کرد
وقف گاه گناهکاران کرد

در سبب نظم کتاب

ای نظامی جهان پرستی چند
بر بلندی برای پستی چند

گوش تا ملک سرمدی یابی
وین ز دین محمدی یابی

عقل را گر عقیده دارد پاس
رهگذاری بنور عقل شناس

چون اشارت رسید پنهانی
از سراپردهٔ سلیمانی

چو گرفتم چو مرغ بال گشای
تا کنم بر در سلیمان جای

در اشارت نهان نمود بدید
که هلالی برآور از شب عید

اینچنان کز جهان تاریکی
کو نیز پسندد از باریکی

تا کند سحر سحر سازی تو
باد و انزا نبال بازی تو

بلبلی چند در آتش ریز
غلغلی چنگ می با آتش تیز

موم افسرده را درین گرمی
نرم گردان ز مهر دل گرمی

مهد پیرزن جهان زین بر سنگ
پای کوبی بیست بر سر سنگ

عطفه دود کلک نافه گشای
تا شود باد صبح غالیه سای

باد کو رقص بر عبیر کند
سبزه را مشک بر ... کند

رنج بر وقت رنج بردن تست
گنج شد بر ورق شمردن تو

تا که گنجوبه نکند بزهد
خنده خوش ش نیارد آهو

مغز بی استخوان ندید کسی
انگبینی کجاست بی مگسی

از پی آب چند باشی بند
گر هم داری شوربان در بند

پرده در بند و چابکی بنمای
رو بگردان و پرده‌ی بگشای

چون برید از من این ...
ثنا و ماتی نشست و دخم بر جای

جستم از نامهای نغز نورد
آنچه دل را نشاط داند کرد

هرچه تاریخ شهریاران بود
در یکی نامه اختیار آن بود

جا که اندیشه رسید نخست
همه را نظم داده بود درست

مانده زان لعل ریزه لختی گرد
هر یکی زان قراضه چیزی کرد

من ازان خورده چون گهرسنجی
بر تراشیدم اینچنین گنجی

تا بزرگان که نعمت ... کنند
از همه نقش اختیار کنند

آنچه زو نیم گفته بد گفتم
گوهری نیم سفته را سفتم

دانچه دیدم که راست بود درست
ماندمش هم بدان قرار نخست

جهد کردم که زین چنین کرب
باشد آرایشی ز نقد عرب

باز جستم ز نامه‌های نهان
که پراگنده بود گرد جهان

زان سخنها که تازیست و دری
در سواد بخاری و طبری

وز سخنها دگر پراگنده
هر دری در دفینه آگنده

آن ورق کو فتاد از دستم
همه را در خریطه بستم

جون ازان جمله راسواد قلم گشت هنر جمله گزیده بهم
گفتمش گفتنی که نپسندند نه برد زیرکان ازو خندند

نقش این نامه را بتحسین جو عروس جلوه زان داد تا بهشت عروس
تا عروسان چرخ اگر یک راه در عجوزی بدان من کنند نگاه

هم آرایشی و هم کاری هر یکی زانکی کند یاری
آخر از قلعت قطره پر شود نقطه نیشان بگاه جو شود

نقش بند از جه نقش ده دارد هر یکی رشته اگره دارد
کس درین نادره رشته رفت راستی در میان ماست نرفت

من جو ره نام رشته پیمایم از سر رشته گذر و پایم
رشته یکیست تر سیم از بطر خاصه نگاه ندانده بردم ازگهر

در هزار آب غسل باید کرد تا بآبی رسی که شاید نورد
رو طلب کن مرا که معرش او نیست من کیم باز مانده لحمی نو

آبی انداختند و دردم شد آب انداخته بسی کم شد
من کزین آب در شدم بصدف از بر هر آخر نیستی آب و علف

سخن نوشتر از نواله نوش که سخاسوی من ندارد گوش
نسبت عقربیت یا نوبی تمل بحسود دزدل زحبی

اسدی را که بود الف بنواخت طالع و طالعی بهم در ساخت
من چه گویم که این چه گهمت پست کاپم از ابر و در سبب منست

صدف از ابر اگر سخا چیند ابر نیز از صدف وفا بیند
ابر بر جه از هوا نثار کند صدف نفش در شاهوار کند

جز قلم نه چینی قلم صحیفه چنین زند رقم
کین فنون را که خوی آموزست جامه تیکن که هضای پو زورست

روی اگر سرخ و گر سیاه بود نقش بندش دبیر شاه بود
پر من آن در که در سخن سنجی بوده دیگ خورده هم تحفه و بخی

گر نخرد کسی عبیر مرا مشک من مایه پس عبیر مرا
نغز گویان که گفتنی گفتند نامه کشته و عاقبت خفتند

ما که آخر تراشش این که هیم بند واگیر را میان دهیم
زان نمطها که رفت پیش از ما [illegible]

گر نه ز الماس نو تبسم کم در معانی تمام تر ببریم
پوست بی مغز دیده ایم جواب مغز بی پوست داده ایم جواب

بنده نازی و نو سخنی بر شاه چه روی از کهنی
حاصلی نیست زان در آمودن جز به پیمانه باد پیمودن

پیست کاینجا من نو اسنج بر سنجیدم از جواهر گنج
بر کشادم بسی جواهر خاص هم کلیدی نیافتم ز خلاص

دعای پادشاه اسلام

یا که زنامهای صبح نزول هم باستغفر اللهم مشغول

ای خطای پسیج تو درهم بست وآتش تو در نفت مریم

دو کوه زیر آن دو رخ شدی نیک بادت که نکهت شدی
انچه مقصود شد درین کار بار فضل است به تحصیل بها

زین خیال گذرم دور به زین خیالها نظرم
اولین فضل آفرین خدای کز زمینش ز فضل اوست بجای

دان که در فصل خطبه نبوی / این کهن سکه زد و نوی
فصل دیگر دعای شاه جهان / کان دعا سر برآورد ز دهان
فصل آخر نصیحت آموزی / پادشه را بفتح و فیروزی
پادشاهی که ملک هفت اقلیم / دخل دولت بدو کند تسلیم
حجت مملکت بنوت و قهر / آیتی در خدایگانی دهر
خسرو تخت بخش تاج ستان / بر سر تاج و تخت کیهان
عمدة الملک علاء الدین / حافظ و ناصر زمان و زمین
شاه الب ارسلان گوهر / به ز الب ارسلان بتاج و سریر
مهدیی کافتاب این مهد است / دولتش ختم آفرین عهد است
سربستی که از فلک سواری رخش / هم بزرگست و هم بزرگی بخش
همسر آسمان و همکف ابر / هم تن شیر و هم بنام هژبر
عقل هستی که در وجود آمد / عالم از جوهری پسود آمد
اوست آن عالمی که از کف و پیش / مردم آرد هزار گوهر بیش
صحف گردون ز شرح او ورقی / عرق دریا ز غرق او عرقی
بحر و بر بر سر دو زیر فرمانش / بری و بحری آفرین خوانش
سربلندی جهان بلند سریر / کز بلندیش خود گشت منیر
کز بلندی برابر فلکست / در بزرگی مقابل ملکست
برق تیغ دشمنان برقع دوز / برق شمشیر اوست برقع سوز
نسل اول ز موجد اوست / بی بدیها کمال ایجاد اوست
فتح و نصرت بفرق او زده فرق / فتنه در زیر تیغ او شده غرق
آب با آتش ایزد انگیزد / خاک او با ده عنبر آمیزد
در نبردش که شیر خار دوم / اسب دشمن ابلق رفته نه بسم
و صحنی چشش گرفته ... / ز آب تیغ آتش انگیزد
حربه را چون بحرب تیز کند / روز را در سپر ستیز کند
چون در جود و خوبش بکشاید / گنج بخشد کنی و بخشاید
شه بجود دریاست بی دروغ و دریغ / لطف ایشان بعالمی چون تیغ
وقت آرد تباز یا نبرد از ... / بر تازیانه بخشد باز
مشتری وار بر سپهر بلند / کیو او کیوان کند بسم کمند
گر ندیدی برادر اژدها شیری / و آفتابی کشیده شمشیری
شاه را بین که در مصاف شکار / اژدها صورتست و شیر سوار
ناخنش زیر اژدهای علم / اژدها را چو مار کرده قلم
تیغ بی مطرحش تیر دو شاخ / کرده بر شیر شرزه گور فراخ
با ذوی گوهسی برده از نخشیر / خرس پرس ازی در آورده ...
شیرگیری ولی نه از جستی / شیرگیری باژدها پیشی
گرگ درنده را بکوه سمند / دست و پایی بسک داده نخکند
شه جوان گرگ دست و پا بر ده / شیر پا او بدست و پا برده
تیرش از گرگ بوده پای بجنگ / بسم گور کرده صحرا تنگ
صید کاهش ز بخون دریا جوش / کاه گرگینه کو پلنگی پوش
بر کجا زیر که تیغ راند تیز / گیرد از زخم آن کرا گریز
چون بحرم کمان در آرد زه / جرم را بر کوهان ... زه
گنه را پای در نهد بصاب / سنگ را چون عقیق ...
آن نماید بتیغ ... / کاسمان از زمین برآید دود

دستبرد بزم

...ست در بزم و رزم بایشه کام   جان ده و جان ستان تیغ و کام
خاک تیره ز روشنایی اش   چشم روشن به آشنایی او

...ز نقش و کلک سامان   مشک در جیب و لعل در دامان
گشته از مشک و لعل او همه جای   مملکت بند عقل و غالیه‌سای

...زقبای جو کله واری   ز آسمان تا زمین کله‌داری
وز کمان خیان جهانگیری   چرخ نه قبضه کمترین تیری

...ان بزرگی که در سکالش او   چار گوهر [illegible] بالش او
دشمنش چون درخت بیخ زده   هر در او [illegible] منبج زده

...آفتاب جلال اوست چو ماه   روی ما سرخ و روی خصم سیاه
چه عجب کآفتاب زین‌سان لعل   کوه را سنگ داده کان را لعل

...گوهری کان حرم در بده اوست   کان گوهر در مخزینه اوست
داد از جوهرش بکوه و دریا قوت   نام او در نشان آن یاقوت

...ش دارد بحکم در دو سرای   ضابط حکم خلق و حکم خدای
می پذیرد ز فیض یزدان بار   [illegible] پاینده کانش باز

...چون جهان زو گرفت پیروزی   فرخی باد تش از جهان روزی
همه روزت خجسته باد به فال   پادشاهیت را مباد زوال

...نظم ولاد او سبعه نجوم   در بدر باد تا ابد منظوم
از فروغ دو صبح زیبا چهر   با در روشن چو آفتاب سپهر

...زاد سپهر سیر بر   این جهان جوی و آن ربانگیر
این فریدون صفت بدانش و رای   وان کیخسرو [illegible] رکاب کشای

...نقش بند طب از افسر و کاه   نصرت الدین ملک محمد شاه
نام او بر فلک ز [illegible] رصد   گشته من بعد اسمه احمد

...دوست کز ملک شان همت   احمدی و محمدی رحمت
چون به بینی درین خجسته دو نام   در یکی [illegible] کشیده نظام

...چون دو صبح از یکی برون آید   فرق کردن میانه چون شاید
دایم آن از نصرت کشید   وین ز فتح ملک شد [illegible] بدید

...نصرت این و این ز پیت کاری   ملک آن را ابدیت داری
این ز نصرت زده سه پایه تخت   ملک آرایی [illegible] پایه تخت

...چشم شه زیر چرخ مینایی   باد روشن بدین دو بینایی
دور قطبش بدین دو قطب جلال   منتظم باد بر جنوب و شمال

...در [illegible] وحید فربه باد   روزش از روز و شب زینت باد
باد محجوبه نقاب شبش   نور صبح محمدی نسبش

...[illegible] با وحید بود بوجود   وان شده ختم امهات وجود
در حفاظ خط سلیمانی   عرش بلقیس باد نورانی

...نام بر خضر جاودانی باد   حکم آن آب زندگانی باد
سایه شه که چشمه نور   زان گل و گلستان چشم بد دور

...[illegible] شه جهان پناهی او   ابدی باد پادشاهی او
ای کمر بسته کلاه تو تخت   زنده وار جهان تاج و تخت

...[illegible] بهند و سپاه   بسته بر گرد فرد جلاجل ماه
صبح مفرود در حمایل کش   در رکابت نعل بار ده‌ش

...[illegible] که جای بست   مشکبوی از گیای این درست
روز رومی چو شب شود زنگی   [illegible] بر روشش کنی [illegible]

همه سفره کآسمان دارد / اجری مملکت دو نان دارد
گنج را خواجه خور تو بی یاس / قوت سفت اخترست بکان

خاتم حضرت الهی را / ختم بر تست پادشاهی را
آسمان کآفتاب ازو زر بست / بر میان تو کمترین کمریست

مه که او از رخ تخت زر کرده / با سر تیر تو سپر کرده
آب چشمه که اصل پاکی شد / با تو چون آب چشمه خاکی شد

لعل با تیغ تو خزف رنگی / کوه با حلم تو سبک سنگی
پادشاهان که در جهان پیشند / هر یکی ابری بدست بربیشند

جز یکی ابر تو کابر نیسانست / آن دگر ابرها زمستانست
خوان نهند آنکسی که خوان بخورند / نان دهند آنگهی که جان ببرند

تو بر آنکس که سایه اندازی / دیر خوانی و زود بنوازی
قدر اهل هنر کسی داند / که هنر نامها بسی خواند

آنکه عیب از هنر نداند باز / زو هنرمند کی پذیرد ساز
ملک را تا فرینش سرفست / وافرین نامه بهر طرفست

در بزرگ داری ولایت بود / دولت انشت پدیدار وجود
رونقی کز تو دید دولت و دین / باغ نادیده را بفروردین

گر کیا نرا بطالع فرخ / هفت خوان بود با دوازده رخ
آسمان را ز فر او بدرست / چون زمین را بتخت او قدرست

همه عالم تنند و ایران دل / نیست گوینده زین قیاس خجل
چونکه ایران دل زمین باشد / دل ز تن به بود یقین باشد

زان ولایت که مهتران دارند / بهترین جای بهتران دارند
ای بخضر و سکندری مشهور / مملکت را ز عدل و علم تو دور

زآهنی کو سکندر آینه ساخت / خضر ازو سوی آب حیوان تاخت
گوهر آینه ایست سینه تو / آب حیوان در آبگینه تو

هر ولایت که چون تو شه دارد / ایزد از هر بدیش نگه دارد
زان سعادت که در سرت دانند / مقبل هفت کشورت خوانند

پنجمین کشور از تو آبادان / ور تو شش کشور دگر شادان
همه مرزی ز کمر بانی تو / تمنای مرزبانی تو

جاه شه داشتند جاه طراز / پنجمین شان تویی بعمر دراز
داشت اسکندر ارسطالیس / کز وی آموخت علمهای نفیس

بزم نوشیروان سپهر نمود / کز جهان بیش بزرجمهری بود
بود پرویز را چو باربدی / کز نوا صد نه صد هزار زدی

وان ملک را که شد ملکشه نام / بود دین پروری چو خواجه نظام
تو که زینسان بافسری داری / چون نظامی سخن وری داری

ای نظامی بلند نام از تو / یافته نام او نظام از تو
خسروان دگر که کام و کراف / چیز ندادند از خزینه بخشی لاف

دانه در خاک شوره میریزند / تخم در چشم کور می بیزند
در کل شوره دانه افشانی / بر نیارد مگر پشیمانی

در زمینی درخت باید کشت / کاورد میوه چون باغ بهشت
باده چون باد را دهد ساقی / تا مر دهقان کند [illegible] باقی

جز تو کز داد و دانش حرمست / کیست کو رای خود گر میست
چون تو تی الحق شناختم بسی / گه گاه خنده [illegible]

خری زری کیمیا سازان
چند پیری فریب طنازان

نقش این کار نامه بدی
بر تو بستم بطالع سعدی

مقبل آنکس که دخل دانه او
بر چنین آورد بخانه او

کابد الدهر تا بود بر جای
باشد از نام او صحیفه گشای

بخشا کز بس تیرانی چند
قلمش درکشد سپهر بلند

چونکه تخمم زدور هفت هزار
دیگی الحق چنین بهفت قرار

بخششی از بهر جان فروزیست
نوش بادت بخور که روزیست

چاشنی گیری بجان کردم
وانگهی بر تو جان فشان کردم

ای ملکها بخویشی تو بلند
هم فلک زاد هم ملک پیوند

بر چنگ چون پرم که من زنیم
کی سپم در فرشته کادیم

خواستم تا بنیشکر قلمی
سبزه رویانم از سواد زمی

از شکر تو شهای را کنم
تا شکر ریز بزم شاه کنم

ریزم ... هم شکر ریزی
پاسپس دار شبم بخونریزی

آفتابیست شاه گیتی تاب
دیده من برابرش شده آب

چشم با چشمه گر نمی سازد
با خیالش خیال می بازد

چیست کان نیست در خزینه شاه
بجز این لقمه نورسیده زراه

گشته کار بر سرش گذرد
جرعه ز آب چاه کس نخورد

من که محتاج آب آن دستم
از دگر آبها دهن بستم

نقص دریا شد از بها کمش
هم بتسلیم شه رها کنمش

گر بنوشی چو زهر راه نوم
کنی انگشت کش چو ماه نوم

ور ببینی که نیش پس خردست
بادا زین گونه گل بسی بردست

عمر دولت که داد و دین داری
وین دها دست کاین و آن داری

هر چه یک اوفتد ز دولت تست
عهد آن چیز بر تو باد درست

وانچه دور افتد از عنایت تو
دور باد از تو و ولایت تو

تا بر سپهر تا بد هور
دوستت دوستکام و دشمن کور

دشمنانت چنانکه باد دژم
سنگ بر سپر زنند و بر سر سنگ

پشت هست پیش دانی باد
ز همه پیش زندگانی باد

از صد دولت تو دست زوال
دور و مهجور باد در همه حال

[illegible]

بحران هم نوست و هم کهنست
سخنست و درین سخن سخنست

سخنی کان چو روح بی عیب است
خازن گنج خانه غیب است

از نبشن نزاد ما در کن
هیچ فرزند خوبتر ز سخن

قصه‌ها تا شنیده او داند
نامه‌ها تا نوشته او خواند

بلکه هر چه آفرید خدای
تا از او خوبتر چه ماند بجای

یادگاری کز آدمی زاد است
سخنست آن همه دگر باد است

جهد کن تا نباتی و کانی
تا بعقلی و تا بجیوانی

باز دانی که در وجود آن چیست
کابد الدهر منتها اندیشیست

... بنموده بفکر او دشناخت
تا ابد سر ز بندگی بفراخت

فانی آن شد که نقش خویش نخواند
هر که این نقش خواند باقی ماند

... بنفشه نقش ... بر ...
بگذری گرچه بگذرانی سخت

وان کسان کز وجود بیخبرند
زین در آیند و زان دگر گذرند

روزنه پر غبار و در بی دود — کس نبیند در آفتاب حسود
هست خشنود هر یک از دل خویش — نکند کس عمارت گل خویش
هرکسی در بهانه تیز هشت — کس نگوید که دوغ من ترش است
بالغانی که بالغه کارند — سر بجیند و ابا فرو نارند
صاحب مایه دور بین باشد — مایه چون کم بود چنین باشد
هر دو به مایه را که آگه هست — شحنه باید که دزد در راه هست

در نصیحت [illegible]

خواجه چون چو نافه باز کند — مشک کار جهان بسیار کند
پر ما بد تر پر پر عقاب — گوی پرواز پرندگان بستاب
زافت ایمن نبند جانوران — بی خطر نیست کار نخچیران
مرغ زیرک بجست و جوی طعام — بد و پای او فتد همی در دام
هر کجا در زمین سگم خوار است — از زمین خورد او سگم وار است
با همه خورد و بر دار زین انبار — کم نیاید جوی با خنده کار
خواجه را هر چه زو پستانی باز — یک یک هم بدو رسانی باز
شمع وارت چو تاج زر باید — گریت از خنده بیشتر باید
آن مفرح که لعل دارد و در — خنده کم شد ست و گریه پر
هر کسی را نهفته یاری هست — دوستی هست و دوستداری هست
خردست آن که رو رسید یاری — همه داری اگر چنین داری
هر که دارد خرد نداند داد — آدمی صورتست و دیو نژاد
وان فرشته که آدمی سرشت — زیرکانند و زیرکی بجست
د از ازل گرچه آنچه باید بود — جهد امروز ما ندارد سود
کاری کن که به بود سرشت — کار دوزخ نه تا بهی و بهشت
هر که در بند کار خود باشد — با تو گر نیک نیست بد باشد
آنچنان زی که گر ترسد خاری — نخوری طعن دشمنان باری
آن نکو بد بسر آمد افانش — دین نهان بد نهان مکافاتش
گر بود دست تهی نگیرد کس — پای بر تو فرو نکوبی پس
آنکه رنق نو آتش پیاد بود — به از آن کز غم تو شاد بود
نان مخور پیش خشم نشان — گر خوری جمله با نخوانی بنشان
پیش مفلس زر زیاده مسنج — تا نپیچد چو اژدها بر گنج
گر بود باد او نو رونی — به که پیشش چراغ نفروزی
آدمی زیر بی علف خوار است — از بی زیرکی و هشیار است
سنگ بدان آدمی شرمنده داد — گر چه دیده برطاف دارد
گوش تا خلق را بکار آیی — تا بخدمت جهان بیارایی
چون گل آن [illegible] — تا در آفاق بوی خوش دای
نشنیدی که آن حکیم بگفت — خواب خوش [illegible] که او خفت
هر که بد خو بود که زادن — هم بدان خوست وقت جان دادن
وانکه زاده بود نکو شب هی — هر ونش هست هم نکو خوبی
شحنه گیری مکن که خاک درشت — چون تو صد را ز بهر نانی کشت
خاک بهر پستن چه کار بود — عامل خاک خاک بید بود
گر کسی پرست که دلش پاک — زادمی خیزد آدمی از خاک
گو کلاب از گل گل از خار است — [illegible]

جهان آرای

با جهان کوش تا دغا نزنی / خیمه در کام اژدها نزنی
دوستی ز اژدها نباید جست / کاژدها آدمی خورد بدرست

رنگی خود بود مرقع پوش / سگ دلی را کجا کند خاموش
دوستانی که با نفاق افتند / دشمنانند هم اتفاق افتند

چون کسی بر سپیه سپید جوند / عاقبت شان نقد بپای کمند
گر تو از زه زنان کنار کنی / هم کف و هم ترنج پار کنی

بچنین دور کاهل دین پیشند / یوسفان گرگ و زاهدان میشند
نتوان برد جان مگر بدو چیز / بیدی و بید پسندی نیز

حاش لله که بندگان خدای / اینچنین بند بر نهند بپای
از پی دوزخ آتش انگیزند / نفط بر تو بنار و طلق را ریزند

خیز تا نشه زیر پای آریم / شرط فرمانبری بجای آریم
بگوی زر نیاز مندی چند / هفت قفل و چهار بندی چند

در ره این که با درخت زبود / از پی یک دو قلب خون آلود
چون درم نه درم ندارد هیچ / باد در پیکرش نیارد هیچ

کیمیا بر سر مشو دوا بر سپید / پای بر گنج باش چون خورشید
تا زمینی که زابر تر گردد / آن زمین بد رهای زر گردد

بیسه زر بر آفتاب فشان / سنگ بر لعل آفتاب نشان
تو بزر چشم روشنی جو بست / چشم روشن کن خود و جود بست

زردو نست سردوی پیوند / زین پراکنده چند لالی چند
دل مکن چون نه زر پراکنده / اگر دی چو زر پراکنده

هر نگاری که زر بود بدنش / لاجوردی زنند پیرهنش
هر که از کوه گرد زر گردد / سخنها [illegible] در گردد

گر بگیرت بهم بیا تکی چند / از حرام و حلال دانگی چند
آید لاابالیی بر ده / بسیم کش زنده سیم کش خورده

زر بخوردن ممزوج طربست / چون نهی رنج و بیم را سببست
آنکه خود را ز بیم و رنج کشی / زر پرستی بود نه سیم کشی

بهی بین که از پی سنگی / دوستی با دوست میکند جنگی
به که دل زان خرابه برداری / گر از و رنج و بیم پرداری

چند حال جهان کردن / در زمین حمل زر نهان کردن
گر بسه حال کار کرداری / جان ز حال خانه برداری

خاک و بادی که در تو مختلفست / خاک بی الف و باد بی الفست
خار گر نخل دور شد ناخوش / به که سازند بسیج تماشش

خاری آزاد که دشکم دهلست / برگ تماج به ز برگ گلست
به که دندان کنی ز خوردن پر / تا گرامی شوی ز دانه در

شانه کور از هزار دندانست / دست در ریش هر کسی زانست
نارسیدن بنوش دارو ی بر / خورد باید هزار شربت زهر

در این دکان قصابی / بی جیب سگر کم نواله یابی
صد جگر پاره شد بهر سویی / تا در آید بهی به پهلویی

[illegible] بشکست / تا یکی گرد دان بکرد درست
آن یکی پا نهاد بر سر گنج / وین ز بهر یکی قراضه برنج

نیست جز کار بر مراد کسی / بی مرادی بد از مراد بسی
هر مرادی که دیر یابد مرد / مژده باشد بهم پیش نورد

گز تمامیست کار عمر تمام   دیر زی هر که دیر یابد کام
لعل کو دیر زاد دیر بقاست   لاله زود آمد و سبک برخاست
چند چون شمع مجلس افروزی   جلوه سازی و کشتن آموزی
پای بگشای ازین بهی سیم   سر برون آر ازین سفالین خم
از سر این شاخ هفت پیچ بزن   وز پی این نعل چار میخ بکن
برچنین جاه پور پا بر سپهر   برده چون سنگ و بو بایگذر
زنده بودن برق میر تا خندی   جان فدایی به از شومندی
گر هم چون چنانکه بایدست   بر رهی شو که نیز خواهدست
از مریدان بی مراد مباش   در توکل بد اعتقاد مباش
من که مشکل گشای صد گرهم   ده فدای ده و برون دهم
گرد آید ز راه مهمانی   کیست کاندر میان بعد خانی
عقل داند که من چه میگویم   زین اشارت که شد چه میجویم
نیست از بیتی شکست چرا   گله زانکس که هست هست چرا
ترکیم را درین حبش نخرند   لاجرم در دو غبای خویش نخورند
تا درین کوزه طبیعت بر   جای داشتم چو میوهٔ تر
روزگارم بخضر می میخورد   تو تیاهای خضر می میکرد
چون رسیدم بحد انگوری   میخورم نیشهای زنبوری
می که جز جرعهٔ زمین نبود   قدر انگور پیش ازین نبود
بر طریقی روم که دانندم   لاجرم آب خفته خوانندم
آب کو بیند چون شود در خواب   چشمهٔ زر بود نه چشمهٔ آب
غلطم آب خفته باشند سیم   نخ گواهی دهد بدین تسلیم
سیم را کی بود مثابت زر   فرق باشد ز شمس تا بقمر
سیم بی آب بس نموده بود   خاصه آنگه که پاک گونه بود
آهن من که زر بکار آمد   در سخن بین چه نقره کار آمد
مرد آیین خود شکن ز دیو شد   کاهنی را بنقره پیوند شد
وای بر زر که گر بوقت شمار   زرش از نقره کم بود بعیار
یا ز جهان این خیالم نخست است   گر هنر نیست دولت از بخت است
آن مبصر که هست نقد شناس   نیم جو بیشتش ز روی قیاس
وانکه او پنبه از کتان نشناخت   آسمانش از ریسمان نشناخت
ترکتان و قصب شد انبارش   زر ببندد وقت و در خروارش
چون چنینست کان گوهر توام   از فراغت چه بهره یابد هم
چند تیما ازین خرابه کشیم   آفتابی در آفتاب کشم
آید آواز هر کس از دهلیز   دونی آواز های آید نیز
چون نیت این قصه چند کس گفتند   هم در آن قصه عاقبت خفتند
واجب آن شد که کار دریابم   گر کبیر و دیگران خوابم
راه رو را بسیج ره شرطست   تیز راندن ز بیم که سر شرطست
میروم مند خرم نمی آید   خوش شدن با وهم نمی آید
آنکه از رفتنم خبر باشند   کاپستانم برون در باشند
چند کوبای بخیبسر بودن   دیده در پسنه در برآمودن
بیگه را از دیده ها فرامش باش   محرم رازها نباشند باش
تا بدانی که هرچه میدانی   غلطی یا غلط همی خوانی
پیل بگذر که سیل در گذرست   پیلهها بر رخ جهد ست

شه دران حجره تا نهاده قدم / خاصکان و خزینه داران هم

رفتن بهرام بتفرج خورنق

گفت کین قفل خانه بسته چراست / خازن خانه کو کلید کجاست

خازن آمد بشه سپرد کلید / شاه در باز کرد و خانه بدید
خانه دید چون خزانهٔ گنج / چشم بیننده زو جواهرسنج

بود در وی ز خرده کاری بود / نقش دیوار آن عماری بود
هفت پیکر درو نگاشته خوب / هر یکی زان بکشوری منسوب

دختر شاه هند فورک نام / پیکری خوب‌تر ز ماه تمام
دخت خاقان بنام یغماناز / فتنهٔ لعبتان چین و طراز

دخت خوارزم شاه نازپری / او خرامان بسان کبک دری
دخت سقلاب شاه نسرین نوش / ترک چینی طراز رومی پوش

دختر شاه مغرب آزریون / آفتابی چو ماه روزافزون
دختر قیصر مبارک رای / هم همایون و هم بنام همای

دخت کسری ز نسل کیکاوس / درستی نام و خوب چون طاوس
در یکی حلقه حمایل بست / کرده این هفت پیکر از سر دست

هر یکی بانزار زیبایی / کوسرافروز نور بینایی
در میان پیکری نگاشته نغز / گو همه پوست بود این همه مغز

نوخطی را نشانده بر خطش / غالیه خط کشیده بر قمرش
چون سهی سرو بر فراخته بر / زده دیهیم تاج تا بکمر

این بتان دیده بر نهاده برو / هر یکی دل بمهر داده برو
او دران لعبتان شکرخنده / وان همه پیش او پرستنده

برنبشته دبیر پیکر او / نام بهرام گور بر سر او
کاین چنان گفت حکم هفت اختر / کین جهانجوی چون برآرد سر

هفت شهزاده را ز هفت اقلیم / در کنار آورد چو در یتیم
ما نه این دانه را که خود کشتیم / آنچه اختر نوشت بنوشتیم

گفت تا باشد آن نمونش و رای / گفتن از ما و ساختن ز خدای
شاه بهرام کین فسانه بخواند / در فسون فلک شگفت بماند

مهر آن دختران زیبا روی / در دلش جای کرد موی بموی
مادیان گشن و فحل بود شموس / شیر عروسی خوان و خنده عروس

رغبت کام چون فزون نکند / دل تقاضای کام چون نکند
گرچه آن کارنامه را به بهش / شادمانی شد از نکیدیش

زانکه بر عمر استواری داد / بر مرادش امیدواری داد
در دلدلی خردکار کند / هرچه او را امیدوار کند

چون شه از خانه رخت بیرون برد / قفل در زد و بخازنش بسپرد
گفت اگر بشنوم که هیچ کسی / قفل ازین در جدا کند نفسی

بر زان خانه چون او بزنم / سرش از گردنش در آرم
در همه خیل خانه زن و مرد / سوی آن خانه کس نگاه نکرد

وقت وقتی که شاه گشتی مست / سوی آن در شدی کلید بدست
در گشادی و در شدی بهشت / دیدی آن نقشهای چون بهشت

مانده چون تشنه بر لب آب / تمنای آن شدی در خواب

چون ز بهرام گور یابد ریش

بهرام گور ... بود دایه علم

بازگشتند هر کسی بسر خویش

گر ز بیخ شیر گرسنه است
شیر نر ماده گرگ پر سد ست

شیر با او چه سگ بود به نبرد
کو همی ز اژدها برآرد گرد

دیو بند دو بخم خام کند
کوه ساید ز بر سم سمند

ز آهن الماس پیس او چه کند
و آهنش سنگ را خمیر کند

پدر از آتش جوانی او
مرگ خود دید زندگانی او

گرد از آن شیر آهنین بیشه
همچو شیران از آتش اندیشه

از نظرگاه خویش ماندش دور
گرچه ناقص بود شبه با نور

بود بهرام روز و شب بشکار
گاه بر باد و گاه باده بکار

گرد شاه یمن ز غایت مهر
حکم او در روان چو حکم سپهر

از سر دانش و کفایت خویش
حاکمش کرد بر ولایت خویش

دادش از چند گونه گوهر تیغ
جان اگر خواست هم نداشت دریغ

هر چه بایستش از جواهر و گنج
برد و یک جو نبودش از غم رنج

زان عنایت که بود در سفر بیش
یاد ماند از ولایت پدرش

یزدگرد از سپهر سیر آمد
کار بالا گرفته زیر آمد

تاج و تختی که یافت از پدران
کرد با او همان که با دگران

چون تهی شد سریر از آن شاه
انجمن ساختند شهر و سپاه

گر نژاد اوش کی رها کنند
خدمت مار و اژدها نکنند

گرچه بهرام سر بلندی داشت
دانش و تیغ و زورمندی داشت

از حمایت گشتن بپرورش
دیده کس ندید در هنرش

گفت هر کز در نظر نکنیم
وز پدر هر دو نسل بر نکنیم

کان بیابانی عرب پرورد
کار ملک عجم نداند کرد

تا ز یا نژاد هر ولایت و گنج
پارسی زاده کان رسید برنج

کس نخواست کو شود آگاه
چون خدا خواست بر نهاد کلاه

پیری از تخم دان گزین کردند
نام او داور زمین کردند

گرچه بر جنس تاجداران بود
هم گروی ز شهریاران بود

تاج بر فرق سر نهادندش
گر بهفت چشمه دادندش

چونکه بهرام گور یافت خبر
کاسمان دور خویش برد بسر

دوری از سر گرفت دیگر بار
بر خلاف گذشته آشکار

از سر تاج و تخت شد بدرش
کز سر تاج و تخت گیر برش

اول آیین سوگواران داشت
نقش فیروزه بر عقیق نگاشت

آنکه آورد عزم جنگ چو شیر
بر کشید از مخالفان شمشیر

تیغ بر دشمنان دراز کند
در پیکار و کینه باز کند

باز گفتا چرا دوی سازم
اول آن به که بخردی سازم

گرچه ایرانیان خطا کردند
گز دل آزرم ما رها کردند

در دل بختشان نخواهم دید
نرمی آرم که نرمیست کلید

با همه سنگ دلی شکارمند
گوسفندان فرغزارمند

به که بد عهد و سنگدل باشند
تا ز من عاقبت خجل باشند

از خیانت رسد خجالت درد
وز خجالت دریغ باشد درد

بخرد هر چه هست از خواری
باشد آن نرمی از ستمکاری

بخرد دار گر شد بد زد بست
بخرد شان کم خرد بست

... سپهر رانند / تیراوار نشانه دور افتد / بس کن ای جادوی سخن پرور / سخن رفته چند گویی چند

چون کال از کام زد برانش / کام تو سلسله‌ای کام بوس

خبر یافتن بهرام از وفات پدر

آنجهان رفت عهد من بدرست / تا کر با انکه عهد او سخت است

کاه کوینده‌ای دگر گفت / باهمی خوردیم داد و خفت / بارش اندیشه ملال خود نکنم / بد بود من خصال بد نکنم

تا توانم چو باد نوروزی / نکنم دعوی کهن روزی / لیک چون [illegible] کنج خانه یکیست / تیر ما گر دو شد نشانه یکیست

گر بود پیشه‌ای کهن سفتن / شرط من نیست کهنه واگفتن / چون نباشد زبان کوکرند / داغم انگیخت از بلای حریر

در مغز کیمیای سخن / تازه کردند نقد های کهن / آن زمین نقره کرد نقره خاص / وین کند نقره را بزر خلاص

بس بود دیدنی که نقره‌نمای / نقره گر زر شود شگفت مدار

حقه پیوند این سپهر بلند / اینچنین داد عقد را پیوند

رفتن بهرام به ملک ایران

چون بهرام شد از آن آگاه / زانکه بیگانه‌ای ربود کلاه / بر طلب کردن کلاه کیان / کینه را در کشاد و بست میان

دامن و مهد رستن شاهی / در طلب کردن جهانداری / گنج از آن بیشتر که شاید گفت / گوهر افزودن آنکه شاید سفت

لشکر آمد بیش از اندازه / کینه در تیز گشت و کین تازه / از زمین تا غرور زر روی شمار / در هم افتاد صد هزار سوار

داد پولاد پوش و آهن خای / کین کش و دیو بند و قلعه گشای / سرکشی را نورد و نو شیری / قایم کشوری بشمشیری

در دواوری تا بوم کشید / نرم همای سپید و گرد سیاه / تا کرد نای و رویین خم / در جگر کرده زهر مارا کم

پس بدین عید کرد آواز / زخمه بر کاسه رفت زخمه نواز / کوه و صحرا بس نفیر و خروش / بر طبقهای آسمان زد جوش

کرد پشت زمین و وطن / گرم کینه چو آتش دوزخ / پایگه جوی تخت شاه شدند / ور زمین سوی بارگاه شدند

گوی تخت گیر ساز / کاژدهای دگر کشاده دهن / شیر نخجیر کشاد و بزور / تا کند صید با گور گور

تخت گیر د کلاه بستاند / بنشسته [illegible] برنشاند / نامداران و موبدان سپاه / همه گرد آمدند بر در شاه

کسی نشاند رای زدند / سرکشی با پشت پای زدند / رنج فرمود عقل بنوشتند / پوست ناکرده دانه را کشتند

[illegible] / رفتن شاه را پسیچ [illegible] / چون رسیدند و آمدند فرود / شاه نو را زمانه کرد درود

[illegible] / بار پیوسته و با شتابان داد / داد بهرام شاه [illegible] / تا فراز شوند از آن دوری

پیش رفتند با هزار هراس / نامه بردند و داشتند سپاس
آنکه زان جمله گوی دانش برد / بر سر نامه بوسه داد و سپرد

نامه را مهر برگشاد دبیر / خواند بر شهریار کشورگیر
اول نامه بود نام خدای / کو بود بر خرد راه نمای

همه را در نگار خانه بود / قدرت اوست نقش بند وجود
در ثناهای هیچ پیوندی / نیست بیرون ز تو خداوندی

کردگار بلندی و پستی / نیستی یافته بدو هستی
زادمی تا بجمله جانوران / ور سپهر بلند و کوه گران

آفرینش گره گشاده اوست / و آفرین مهر بر نهاده اوست
چون فرو گفت زآفرین پیوند / آفرین زآفریدگار بلند

گفته بر شاه و شاهزاده درود / که برآورده سپهر کبود
هم ملک فر و هم ملک زاده / داد مردی و مردمی داده

من که هستم در اصل کسری نام / کسب چون گیرم از خصومت کام
هم هنرمند و هم جهاندیده / هم بچشم جهان پسندیده

از هنرمندیم نوازد بخت / بی هنر کی رسد بتاج و تخت
سر بلندیم داد اندو پیر / نبود هیچ سپهر بلند حقیر

گرچه صاحب ولایت زمیم / پیشوای پری و آدمیم
هم بدین خسروی هم خشنود / کابگینت بخت زهرآلود

آن قدر داشتم بنوش و نوال / کاختر من بود ز همه جوان
به اگر بودمی بدان خرسند / گر خطر دور نیست جای بلند

قوم ایران مرا بزور و بشرم / نرم کردند از نوازش گرم
داشتندم بر آنکه شاه شوم / گردن افراز تاج و گاه شوم

ملک را پاسبان دارم از تهی / پاسبانیست این نه پادشهی
این مثل در فسانه سخت نکوست / کار زود شمنیست عالم دوست

از چنین عالمی تو بیخبری / مالک الملک عالمی دگری
خوشتر آید ترا که پای گور / از هزاران یکی که پای شور

جرعه باده بر نوازش رود / بهتر از هرچه زیر چرخ کبود
کار جز باده و شکارت نیست / با صداع زمانه کارت نیست

راست خواهی جهان تو داری و بس / که نداری غم ولایت کس
شب و شبگیر در شکار و شراب / گاه با خورد و خوش گهی در خواب

نه چو من روز و شب ز شادی دور / از پی کار خلق دل رنجور
گاهم اندوه دوستان بپیشه / گاهی از دشمنان براندیشه

کمترین محنتی که با چو تو شاه / تیغ باید زدن ز بهر کلاه
ای خنک جان عیش پرور تو / کز چنین فتنه دور شد سر تو

کاج کان پیشه وارثم بودی / تا مگر کار کار من بودی
کردمی عیش و لهو ساختمی / بمی و رود جان نواختمی

این نگویم که دوری از شاهی / داری از دین و دولت آگاهی
وارث مملکت توی بدرست / ملک میراث پادشاهی تست

لیکن از خام کاری پدرت / سایه تاج دور شد ز سرت
کان نکرد دست با رعیت خویش / کان شکایت کسی نیارد پیش

از بزه کردنش عجب ماندند / بزه گر زین نیانش خوانند
از بسی کو ز بهر خونریزی / گاه شدی نمود و گه تیزی

کرین

کس بدین تخمه آزری نکند / تخم کاری درین زمین نکند
چون نخواهد ترا ستایش کس / بگزین پایه باز گردی بس
گنجم گرم یابی از جوشی / آهن سرد کوبی از کوشی
من خود از گنجهای پنهانی / وقت حاجت کنم زرافشانی
آنچه برگ ترا پسند بود / خرج آن بر تو سودمند بود
چونکه خواننده خواند نامه تمام / جوشش آتش برآمد از بهرام
باز خود را بصد فر پیاپی / داد چون زیرکان شکیبایی
با جهان گرمیی نکرد شتاب / بعد از اندیشه باز داد جواب
آنچه برگفته شد ز رای بلند / می‌پسندم که جای نیست پسند
من که در پیش من به خاک و چه سیم / سرفرو نارم به هفت اقلیم
لیک ملکی که دارم از پدران / عیب باشد که هست با دگران
گر پدر دعوی خدایی کرد / من خدادوستم خداپرورد
هست بسیار فرق در گره پوست / از خدادوست تا خدای‌پرست
من بمردی نکرده معذورم / گر بزه کاری پدر دورم
پدرم دیگرست و من دگرم / کان اگر سنگ بود من گهرم
صبح روشن ز شب پدید آید / لعل صافی ز سنگ میزاید
نتوان بر پدر گواهی داد / گر خداتان از و رهایی داد
گر بدی کرد چون به نیکی خفت / از پس مرده بد نشاید گفت
هر کجا عقل پیشرو باشد / نبود سر که بدشنو باشد
هر کرا در سرشت بد گهرست / گفتنش بد نه بینش هنرست
بنده‌ام از خیانت پدرم / بگذرانید ازانچه بیخبرم
بر من از خشم بد مگیر راه / عذر خواهم ازانچه رفت گناه
پیش ازین گر چو غافلان خفتم / اینک اینک ترک آن گفتم
مبتلی را که بخت یار بود / خفتنش تا بوقت کار بود
بنده با خواب دیده نستیزد / خسبد اما بوقت برخیزد
خواب من گرچه بود خواب سخت / از سرم هم نبود خالی بخت
بعد ازین روی در بهی دارم / دل ز هر غفلتی تهی دارم
نکنم بیخودی و خودکامی / چون شدم پخته کی کنم خامی
مصلحان را نظرنواز شوم / مصلحت را به پیش باز شوم
در خطای کسی نظر نکنم / طمع مال و قصد سر نکنم
از گناه گذشته نارم یاد / با نمودار وقت باشم شاد
تا شما آن کنم که شاید کرد / ور شما آن خورم که شاید خورد
ندارم رخنه در خزینهٔ کس / مال دشمن کنم خزینه و بس
نیک رای از درم نباشد دور / بد و بد رای را کنم مهجور
زن و فرزند و ملک و مال همه / بر من ایمن‌تر از شبان رمه
مال کس را به زور نگشاییم / بلکه تابشش به نان بیفزاییم
هر دو تا آرزوم از راه / آرزو را گرو کنم بگناه
ننمایم بچشم بیننده / آنچه نپسندد آفریننده
چون شهنشه این بگفت و رایها آراست / پیر موبد از میان برخاست
گفت ما را تو از خداوندی / هم خردبخشی و هم خردمندی
هر چه گفتی ز رای خوب سرشت / خود نقشش بر نگین دل بنوشت
سز تو رسی که سروری همه را / سر شبانی و سایه ور رمه را

تاجداری سزای گوهر تست / تاج با ماست لیک بر سر تست
زند گشتاسبی بجز تو که خواند / زنده دار کیان بجز تو که ماند
تخمه بهمنی و دارایی / از تو زیبد سکندر آرایی
میوه نو تویی سیامک را / یادگار اردشیر بابک را
تکیه ورث از سر پدر گذراست / میر دو نسبت تو شاه شماست
ما که با تو باختیاری نیست / در جهان جز تو تاجداری نیست
موبدان گر نوند و گر کهنند / همه از یک زبان بدین سخنند
لیک مانند کان در بندیم / که گرفتار عهد و سوگندیم
با نشیننده‌ای که دارد تخت / دست عهدی شدست یار آن تخت
گر نخواهیم تاج بر سر او / بر نداریم چهره از در او
حجتی باید استوار کنون / کار دان عهد را ز عهده برون
تا در آیین خود خجل نشویم / نشکند عهد و سنگدل نشویم
شاه بهرام کین جواب شنید / پاسخی دادشان چنانکه سزید
گفت عذر از شما روا نبود / عاقل آن به که بی وفا نبود
این مخالف که تخت‌گیر شماست / طفل من شد اگر به پیر شماست
تاجش از سر چنان نبرد آرم / که یکی موی از آن نیازارم
گرچه موقوف نیست شاهی من / بر مدارا و عذرخواهی من
شاهم و شاهزاده تا جمشید / ملک میراث من سیاه و سپید
تاج و تخت آلتیست شاهی نه / آلتی خوار باشش نوایی نه
هر کرا مایه بود سر بفراخت / وز پی خویش تاج و تخت ساخت
هر کرا تاج دارد و تخت نشین / تاج او آسمان و تخت زمین
تخت جمشید و تاج افریدون / هر دو دانم نماند تا اکنون
من که بی تاج و تخت زادم / تیغ دارم بتیغ بستانم
جای من گر گرفت غداری / عنکبوتی تنیده بر غاری
اژدهای به سپید بر در غار / آنکه از عنکبوت خواهد بار
مور کی همنبرد پیل بود / پشه کی مرد پای پیل بود
گور چندان زند ترانه دلیر / کو برآید صفیر نعره شیر
روز خورشید خانه برج حمل / انجمن دید چراغ را به محل
من بسیجم بخانه دگران / خانه من بدست خانه بران
خورشش خصم شهد با شکرست / خوردن من دلست یا جگرست
همه ملک عجم خزینه من / در عرب مانده خیل خانه من
گاه منذر دهد ستانم خوانی / گاه نعمان فشنده اکنده جانی
نان دانم بدین کله‌داری / نان خورانم بدین کینه کاری
من چو شیر جهان ولایت گیر / جای من کی رسد بر وبر
هست جای کیان سزای کیان / جز کیان را مباد جای کیان
شاه ماییم دیگران رهیند / ما بپریم آن دگر کسان تهیند
شاه باید که لشکر آگیرد / از سواری به گرد بر گیرد
تاج که پیر مغان ز دست نهاد / جز به پیر مغان نشاید داد
نیک دانید کانچه میگویم / راست کاری و راستی جویم
لیکن از راه نیک ایمانی / تو بسر سرکشی و سلطانی
گر بگیرم آن کنم که رای شماست / رای بر جستن رضای شماست
وانچه گفتید حجتی باید / گر بد و عقد بسته بگشاید

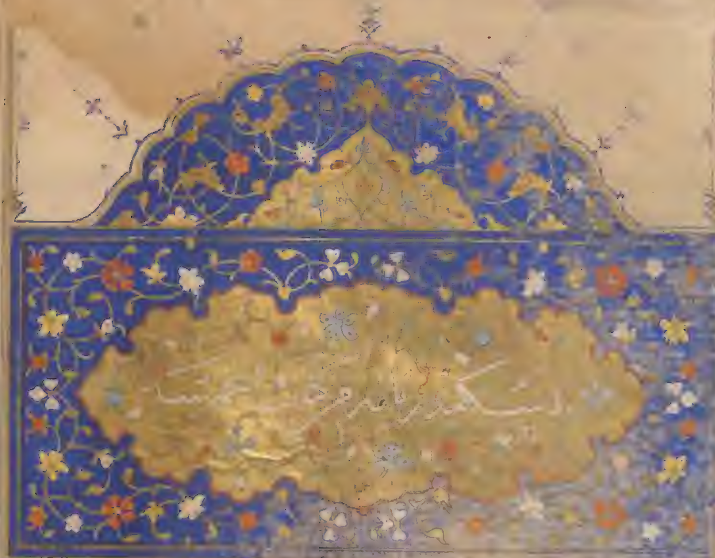
ای که در ملک جاودان بادی
نیمهای نو بر صحیفه شبیست
آن اگر هم رسید پانصد سال
این خزینه که شد فرو پرداد

ملک با عمر و عمر با شادی
بانجم ز طلعت است ابیض
دیر زی نیز هم رسید بزوال
هر دعای تو ختم خواهم کرد

گر پذیری ز روی معذوری
بهترش پیش ازین دست بسته سنج
وین خزینه که خاص درگاه است
دولتی یابش هر کجا باشی

گویمت نکته بدستوری
راست اینست و ذان دگر تمنای
ایزد الله سر با تو همراه است
در کتابت ملک بفراشی

دولت را که برزیادت باد   ختم کار بر سعادت باد
تمام شد کتاب هفت پیکر در تاریخ عشرین
شهر محرم سنه اربع وثلثمایه
والحمد لله رب
العالمین
م



خدایا جهان پادشاهی تراست / ز ما خدمت آید خدایی تراست
پناه بلندی و پستی تویی / همه نیستند آنچه هستی تویی
تویی برترین دانش آموز پاک / ز دانش قلم رانده بر لوح خاک
چو شد حجت بر خدایی درست / خرد داد بر تو گوایی نخست
خرد را تو روشن بصر کرده‌ای / چراغ هدایت تو بر کرده‌ای
تویی کاسمان را برافراختی / زمین را گذرگاه او ساختی
تویی کافریدی ز یک قطره آب / گهرهای روشن‌تر از آفتاب
تو آوری از لطف جو بر بید / بگوهر فروشان تو دادی کلید
جواهر تو بخشی دل سنگ را / تو در روی جوهر کشی رنگ را
نبارد هوا تا نگویی ببار / زمین ناورد تا نگویی بیار
جهانی بدین خوبی آراستی / برون زانکه یاری گری خواستی
ز گرمی و سردی و از خشک و تر / سرشتی باندازه یکدگر
چنان برکشیدی و بستی نگار / که به زان نیارد خرد در شمار
مهندس بسی جوید از رازشان / نداند که چون خواند آغازشان
نیاید ز ما جز نظر کردنی / وگر خود نی بازیا خوردنی
زبان تازه کردن باقرار تو / نینگیختن علت از کار تو
حسابی کزین بگذرد هرچه هست / ز راز تو اندیشه بی آگهیست
بهر جا که آفریدی و پستی طراز / نیازت نه ای از همه بی‌نیاز
جهان آفریدی زمین و زمان / همان گردش انجم و آسمان
گر اندیشه با اندیشه گردد بلند / سر خود برون ناورد زین کمند
نبود آفرینش تو بودی خدای / نباشد زمین هم تو باشی بجای
ز تنظیم پوشش تو پرداختست / اگر باشد و گر نباشد گذشت
کواکب تو بستی بر افلاک را / بمردم تو آراستی خاک را
خیال نظر بنمایند راه تو / ز گردندگی دور درگاه تو
سری کز تو گردد بلندی گرای / بافگندن کس نیفتد ز پای
کسی را که قهر تو در سر فکند / بیاموزدی کس نگردد بلند
همه زیر دستیم و فرمان پذیر / تویی یاوری ده تویی دستگیر
اگر پای پیلست وگر پر مور / ز دیبای تست ضعیفی و زور
تو بیرون ز نوعی تهی از شریک / زماری بموی بدان بلک
بپروردگاری از ان نگذرد دور / خور و پشه بعضی بزود دا
چو در لشکر دشمن آری رحیل / بمرغان کشتی نیزه اصحاب پیل
که ز نقطه یک بخی دهی / گداز آب دو زانی درختی دهی

شه به دستان چو رای افکند / سر هر دو بزیر پای افکند
سرشان پاره کرد و دندان خرد / سر و تاج از میان شیران برد
تاج بر سر نهاد و شد بر تخت / بختیاری چنین نماید بخت
بردن تاج از میان دو شیر / روبهان را ز تخت کرد زبیر
طالع و بخت پادشاهی او / فرخ آمد ز نیک خواهی او
اسدی طالع بخت / طالعی باید از ثبات بخت

بپادشاهی نشستن بهرام بجای پدر

آفتاب در اوج خویش بلند / در قران با عطاردش پیوند
زهره در ثور و مشتری در حوت / خانه از هر دو گشته چون یاقوت
ده هم ماه و در ششم بهرام / مجلس آراسته به تیغ و بجام
دست کیوان بشسته تراش / شحنه از خاک تا بکیوان تاش
چون بدین طالع مبارک فال / رفت بر تخت شاه نوبت صال
... نخستین بار / کشتی بخت بست چو دریا بار
گنج داران برون ز حد و شمار / گنج بر گنج ساخته شد نثار
آنکه اول سریر شاهی داشت / بیعت شهری و سپاهی داشت
هر که دید آن شکوه آرامی / کافسر و تخت شد برو نامی
اول او گفتش از کهان و جهان / شاه آفاق و شهریار جهان
موبدانش شه جهان خواندند / خسروانش خدایگان خواندند
بیحنه هر کس آشکار و نهفت / آفرین بر خود بگفت
شاه چون سر بلند عالم گشت / سر بلندیش از آسمان بگذشت
خطبه و عدل خویشتن بر خواند / لولوی تر ز لعل‌ها بفشاند
گفت کافسر خدای داد به من / این خدا داده شاد باد به من
بر خدا خوانم آفرین و سپاس / که فزون باد بر خدای شناس
پشت بر نعمت خدا نکنم / شکر نعمت کنم چرا نکنم
تاج را داشتن بیاری شیر / از خدا دانم آن نه از شمشیر
چون رسیدم به تاج و تخت بلند / کارهایی کنم خدای پسند
آن کنم گر خدای بگذارد / که ز من هیچکس نیازارد
با من ای خاصگان درگه من / راست خانه روید چون رخ من
از کژی به که روی بر تابید / رستگاری به راستی یابید
گر نگیرند کوشش راست بد / ای بسا کوشش کج که خواهد بست
روزکی چند چون برآسودم / در انصاف و عدل بگشودم
آنچه بر من فریضه افتاده است / ظلم را عدل و عدل را داد است
تا بمانید بجای خویش که بود / باد بر هیچکان دمی درود
پیش از اندازه سپاه دو سفید / زنده کان از آن کامان و نوید
کار من جز درود و داد مباد / هر که زین شاد نیست شاد مباد
چون شد افسانه خود کرده بد / سجده شکر کرد هر که شنید
یک دو ساعت نشست بر سر تخت / پس بخلوت کشید از آنجا رخت
عدل جهانگیر و داد بیشتر بود / خلق از دوران وی خوشنود
... بزرگو را ... کرد / پشتواری به استواران کرد

چون ز بهرام گور تاج و سریر / ساز و برگ گشت و شد شکوه پذیر
اگر هفت چشمه را دربست / بر سر هفت پایه تخت نشست
چینی در برش چو سینهٔ باز / رومیی بر سرش به نیم طراز
او بخوبی ز روم باج ستان / نیکویی را ز مه خراج ستان
چار بالش نهاده چون جمشید / پنج نوبت رساند بر خورشید
رسم انصاف در جهان آورد / عدل را سر بر آسمان آورد
کرد با داد و دین دران یاری / با ستمکارگان ستمکاری
قفل غم را درش کلید آمد / کام و فرخی پدید آمد
کار عالم ز نو گرفت نوا / بر نغمها گشاده گشت هوا
گاو نازای گشت زاینده / آب در جویها فزاینده
میوها بر درخت بار گرفت / سکها بر درم قرار گرفت
حل و عقد جهانیان شد راست / دو هوایی ز مملکت برخاست
خویشتن را بعشوه کش میداشت / عیش خود را بعیش خوش میداشت
ملک بی تکیه را شناخته بود / تکیه بر ملک عشق ساخته بود
روزی از هفته شغل سازی کرد / وان دگر هفته عشقبازی کرد
کیست کو جان عاشقانش نیست / هر کرا عشق نیست جانش نیست
سکه عشق شد خلاصهٔ او / عاشقان مونسان خاصهٔ او
کار و باری بر آسمان او را / زیر فرمان همه جهان او را
او جهان را بخسروی میخورد / داد بر داد خسروی میخورد
گنج در حضرتش روانه شد / غارت تیغ و تازیانه شد
ملک ازو گرچه سبز شاخی داشت / او چو خورشید بی فراخی داشت
خردمانش ز عز نعمت و مال / تکیه کردند بر فراخی سال
شکر یزدان ز دل رها کردند / نعمت از سینها جدا کردند
هر کسی کافرید کان خدای / شکر نعمت نیاورند بجای
آن فراخی شود برایشان تنگ / روزی آرند لیک ز آهن و سنگ

در صفت قحط [illegible] بهرام گور و عدل بهرام گور

سالی از دانه بر نشستن شاخ / تنگ شد میوه بر جهان فراخ
بر خورش تنگی جهان زد راه / آدمی چون ستور خورد گیاه
تنگدل شد جهان ازان تنگی / یافت نان عزت سبک سنگی
باز گفتند قصه با بهرام / که در آفاق تنگیست تمام
مردمان همچو گرگ مردم خوار / گاه مردم خورند و گه مردار
شاه چون دید قدر دانه بلند / در انبار بر گشاد ز بند
سوی هر شهر نامه فرمود / کز در و از ذخیره چیزی بود
تا امینان شهر جمع آیند / در انبار بسته بگشایند
با توانگر بنرخ در سازند / بی درم را دهند و بنوازند
وانچه دریا بخانه ماند باز / پیش مرغان نهند وقت نیاز
تا در ایام او ز بی خوردی / کس نمیرد زهی جوانمردی
آنچه از دانه بود در بارش / هر کسی بکشید از انبارش
استرانش ز مرز بیگانه / می کشیدند نو بنو دانه
جهد میکرد و گنج می پرداخت / چاره جان هر کسی میساخت
لاجرم چار سال بی بر و کشت / روزی خلق بر فزونه گذشت

کارش آن بود کان گیاهی یافت | از جهان پیشه پادشاهی یافت
بلکه خلق جهان ز تنگی برد | جز یکی تن گران میانه نبرد

شاه از آن مرد بینوا مرده | تنگ دل چون آب افسرده
روی از آن رنج در خدای آورد | عذر تقصیر خود بجای آورد

گفت ای رزق بخش جانوران | رزق بخشیدنت نه چون دگران
یکی قدرت خدایی خویش | بیش را کم کنی و کم را بیش

ناید از من وگرچه کوشم دیر | کاهویی را کنم ز هیچ انبیر
تویی آنکه از برای بهروزی | یک یک خلق را دهی روزی

گر ز تنگی یکی ز جانوران | هیچ جرمی مرا نبود در آن
گر حسابش خبر نبود مرا | چونکه مرد او خطر نبود مرا

شاه چون شد چنین تضرع ساز | هاتفی دادش از درون آواز
کایزد از بهر نیک رایی تو | برد فترت ز پادشاهی تو

چون تو در تنگ سال خرسندی | مرده را از فاقه نپسندی
چار سالت گشته شد منشور | گرد بار تو گرگ باشد دور

از بزرگان ملک او تا خرد | کس شنیدم که چار سال نمرد
فرخ آن شد که او بنعمت و ناز | مرگ را داشت از رعیت باز

هرکه زاد او در جهان میزیست | دخل بی خرج شد ازین جهت
از خلایق که گشته انبوه | بی عمارت نه دشت ماند نه کوه

ز اصفاهان شنیده‌ام تا ری | خانه در خانه شد تنیده چو نی
بام بر بام اگر شدی خواهان | بشدی از ری بشهر اصفاهان

گرچه از نعمت گنجش نیست | عهده بر اولیست بر من نیست
بود نعمت خورندگان بسیار | لیک نعمت فزون ز نعمت خوار

مردم ایمن شده بدشت و بکوه | تا ز عشرت کنان گروه گروه
برکشیده حقی و فرسنگی | بربطی و ربابی و چنگی

خوشه می بکرد سر جویی | مجلسی در میان هر کویی
هرکسی میخرید و تیغ فروخت | درع آهن فروخت زه اندوخت

خلق یکبارگی سلیح نهاد | همه را تیغ و تیر رفت زیاد
هرکرا بود برگ عشرت و ساز | عیش میکرد با نعم و ناز

گنه برکش نبود شه فرمود | او ز بخت و جهان از او خشنود
هرکسی را که داشت هر کاری | دادش از عیش روز بازاری

روز نمود تا دو قسمت کرد | نیمه کشت و نیمه میخورد
هفت سال از جهان خراج افکند | بیخ هفتاد ساله غم برکند

شش هزار اوستاد دستان ساز | مطرب و پای کوب و لعب باز
گرد کرد از سواد هر شهری | داد هر بقعه را از آن بهری

تا بهر جا روند و کس باشند | خلق را خوش کنند و خوش باشند
داشت دور زمانه طالع ثور | صاحبش زهره زهره صاحب دور

در جهان روز غم کجا باشد | گر در روز بره کدخدا باشد
شاه روزی شکار کرد پسند | در بیابان و کوه پست و بلند

[illegible]

مشتری در سر [illegible] ساخت | شور میکرد و گور می‌انداخت
مشتری [illegible] | قوس او گشت مشتری پیمای

از سواران بر پر پدید بدشت / رمه گور سوی شاه گذشت
شه دران مطرح ایستاده چو شیر / اشقرش رقص برگرفته بزیر
وز پستش ازره نثار میکرد / شصت خالی ز تیر پر میکرد
وز زمین زاهن بلارک تیر / گاه آتش فکند و گه نخجیر
چون بود ران گور و باده ناب / آتشی باید از برای کباب
تاج شه که خون گوران ریخت / گرم آتش ز بهر آن انگیخت
نرمی کمتش بنه خم درشت / زنده میکرد و هم گرامیکشت
با همه نیکویی سپرد سرای / رود سازی برقص چابک رای
انگبینی بروغن آلوده / چرب و شیرین چو صحن پالوده
ناله چون بر نوای رود آورد / مرغ را از هوا فرود آورد
پیشتر در شکار باده و رود / شاه از آن خواستی سماع و سرود
ساز او چنگ و ساز خسرو تیر / این زدی چنگ و آن زدی نخجیر
گرد برخاست از بیابان چند / شاه بر گور رخش کرد سمند
چون در آمد بگور تیر آهنگ / شد بشیری کمان گرفته بچنگ
تیر در نیم گرد شصت نهاد / بس کمان در کشید و شصت گشاد
بر کفلگاه گور شد تیرش / بوسه بر خاک داد نخجیرش
در یکی لحظه آن شکار شگفت / چند را کشت و چند را بگرفت
آن کنیزک ز ناز و عیاری / در ثنا کرد خویشتن داری
صید پالکو صفت برون آید / در جهان شگ چشم چون آید
گوری آمد بگو که چون تازم / در سرش تا سمش چه اندازم
نوشش نیش زان منش که خوی بود / زن چابک زیاده گوی بود
گفت باید که رخ برافروزی / سر این گور در سمش دوزی
شاه چون دید هیچ هیچ او / چاره گر گشت زبس بسیچی او
خواست اول کمان گروهه چو باد / مهره در کمان گروهه نهاد
صید را مهره در فکنده بگوش / آمد از تاب مهر چون بگوش
سم سوی گوش برد صید زبون / تا ز گوش آورد علاقه برون
تیر شه برق شد جهان افروخت / گوش و سم را بیکدگر بر دوخت
گفت شه با کنیزک چینی / دست بردم چگونه می بینی
گفت پرکرد شهریار این کار / کار نیکرده کی شود دشوار
هر که تعلیم کرده باشد خرد / گرچه دشوار شد تواند کرد
رفتن تیر شاه بر سم گور / هست ادمی نه از زیادت زور
شاه را این جواب سخت آمد / تیر تیز بر درخت آمد
دل بران ماه بی مدارا کرد / کینه بر خویشتن آشکارا کرد
پادشاهان که کینه کش باشند / خون خورند آن زمان که خوش باشند
گفتش ار مانم این ستیز گرست / گر کشم این حساب از آن بترست
زن کشی کار شیرمردان نیست / زن خود از جنس هم نبردان نیست

سپردن شاه کنیزک را بسرهنگ

بود سرهنگی از نژاد بزرگ / شد چون شیر سهمناک چو گرگ
خواند شاهش بنزد خویش براز / گفت رو کار این کنیزک ساز
تکیه بارگاه دولت ماست / فتنه گشتن ز رای عقل رواست
برد سرهنگ را و پیش رهش / کین پری چهره را ز خویش بکش

خواست تا کار او بپردازد / شمع وار آتشش سر اندازد
آب در دیده گفتش آن دلبند / اینچنین ناپسند را مپسند
کین ازین نیستی تو دشمن خویش / خون من بی گنه بگردن خویش
مونس خاص شهریار منم / وز کنیزانش اختیار منم
تا بدان حد که در شراب و شکار / جز منش کس نبود مونس و یار
گر ز گستاخیی که بود مرا / دیو بازیچه‌ای نمود مرا
شه ز کرّی سیاستم فرمود / در بلاکم ملوکش زد داد زود
روزکی چند صبر کن به شکیب / شاه را گو که کشتمش بفریب
گر بدان گفته شاه باشد شاد / بکشم خون من حلالت باد
گر شود تنگ دل ز کشتن من / ایمنی باشدت بجان و تن
تو ز کشتن رهی و من ز هلاک / زاد سرو تن نیوفتد در خاک
روزی آید که چه هیچکسم / کانچه کردی بخدمت برسم
این سخن گفت و عقد بار گشاد / پیش او هفت پاره لعل نهاد
هر یکی زان خراج اقلیمی / دخل عمان ز نرخ او نیمی
مرد سرهنگ از آن نمونش راست / از سر خون آن صنم برخاست
گفت زنهار سر ز کار مبر / با کسی نام شهریار مبر
گو من این خانه را پرستارم / کار مسکین کز من بدین کارم
من خود آن چاره‌ها که باید ساخت / سازم ار خواهدت خدای نواخت
بر چنین عهد رفتشان سوگند / این ز پیدا درست و آن ز گزند
بعد یک هفته چون رسید بشاه / شاه ازو بازجست قصهٔ ماه
گفت مه را باژدها دادم / کشتم از اشک خونبها دادم
آب در چشم شهریار آمد / دل سرهنگ با قرار آمد
بود سرهنگ را دهی معمور / جایگاهی ز چشم مردم دور
کوشکی راست برکشیده باوج / از محیط سپهر یافته موج
شصت پایه روان منظر او / کرده جای نشست بر سر او
بود بر وی همیشه جای کنیز / بعزیزان ده هزار جای عزیز
ماده گاوی در آن دو روز بزاد / زاد گوساله لطیف نهاد
آن پری چهرهٔ جهان افروز / برگرفتی بگردنش هر روز
پای از زیر او نیفشردی / پایه پایه بکوشک بر بردی
مهر گوساله کش بود به بهار / ماه گوساله کش که دید بیار
هر روز آن غزال سیم اندام / برد گوساله را ز خانه ببام
روز تا روز ازین قرار نگشت / کار گر بود چون ز کار بجست
تا بجایی رسید گوساله / که یکی گاو گشت شش ساله
همچنان آن بت گل اندامش / بردی از زیر خانه تا بامش
هیچ رنجی نیامدش زان بار / زانکه خو کرده بود با آن کار
هر چه در گاو گوشت می‌افزود / قوت او زیاده‌تر می‌بود

[illegible]

روزی آن تنگ چشم با دل تنگ / بود تنها نشسته با سرهنگ
چار گوهر ز گوش گوهرکش / برگشاد آن نگار حوروش
گفت این نقدها ببر بفروش / چون بها بستدی بیار بنوش
گوسفندان خر و بخور و کباب / وانچه باید ز نقل و شمع و شراب

مجلسی راست کن چو روضه حور — از شراب و کباب و نقل و بخور
شه چو آید بدین طرف بشکار — در رکابش چو فتح در بر بار
دل در انداز در جان پذیری کن — کمی زنانش بکام گیری کن
شاه بهرام خوی هوش دارد — طبع آزاد نازکش دارد
چون برهند نیاز مندی تو — سر در آرد بسر بلندی تو
بر چنین منظری شتاب پذیر — گاه سهدش دهیم و گاهی شیر
گرد سرهنگ لعل مانند جای — کان بنالش نزار ماند بجای
رفت و از گنجهای پنهانی — یک بیک ساخت برگ مهمانی
خوردهای ملوک و اسپره — مرغ و ماهی و گوسفند و بره
راح ریحان که مجلس آراید — نوش و نقلی که بزم را شاید
همه اسباب کار ساخت تمام — تا که آید بعید که بهرام

مهمانی کردن سرهنگ بهرام گور را

شاه بهرام روزی از سر تخت — برد سوی شکار صحرا رخت
پیشتر زانکه رفت و صید انداخت — صید بین تا چگونه صیدش ساخت
چون بدان ده گذشت کان سرهنگ — داشت آن منظر بلند آهنگ
دید سروی کی گران مایه — سبزه در سبزه سایه در سایه
باز پرسید کین دیار کراست — ده خداوند این دیار کجاست
بود سرهنگ خاص پیش رکاب — چون ز سرور زمین شنید عتاب
بر زمین بوسه داد و برد نماز — گفت کای شهریار بنده نواز
بنده دارد دهی که داده تست — لطفش از جرعه ریز باده تست
شاه اگر جای آن پسند کند — بنده پست را بلند کند
بی تکلف چنانکه عادت تست — شیر دل رای با سعادت تست
سر در آرد بدین دریچه تنگ — سربلند جهان شود سرهنگ
دارم از داده عنایت شاه — کوشکی برکشیده سر تا ماه
باغ بر باغ کرده گرد اگردش — خلد مولی و روضه شاگردش
گر خورد شاه باده بر سر او — خاک بوسد ستاره بر در او
گرچه شه خانه را عبیر دهد — بکشم شهد و کان شیر دهد
شاه چون دید کوزیک رنگی — پیش برد آن سخن بسرهنگی
گفت فرمان تراست کار بساز — تا ز نخجیر که من آیم باز
داد سرهنگ بوسه بر خاک — رفت و زنگار کرد از آینه پاک
منظر از فرش چون بهشت آراست — کرد هر زینتی که باید راست
چون شهنشه ز صید گاه رسید — باز چترش باوج ماه رسید
میزبان از نوردهای گزین — کسوت رومی و ظرایف چین
فرشش بر فرش چند نامه نغز — گز فروشش گشاده گردد مغز
زیر نعلی خرام شاه افکند — با دگر چیزهای طبع پسند
شاه بر شد نشست پایه رواق — دید طاقی بسر بلندی طاق
طرح کرده رخ خورنق را — فرشش افکنده چرخ ازرق را
میزبان آمد آنچه باید کرد — از بخور و گلاب شربت خورد
چون شه از خوردهای خوش پرداخت — می طلب کرد و بزم شاهی ساخت
شاه چون خورد ساغری دو سه می — از گل چهره‌اش بر آمد خوی
گفت ای میزبان زرین کاخ — جایگاهت خوشست و در [illegible]

بیش ازین شصت پایه کاخ بلند | کاسمان بر سرش رود بکمند
از پس شصت سال کز نو گشت | چون توانی بزیر پای نوشت

میزبان گفت شاه باقی باد | گوهرش باده خورد ستانی باد
این زمن طرفه نیست من مردم | ازچنین پایه ماندگی کردم

فرد آن شد که دختری چو ماه | نرم و نازک چو خز و قاقم شاه
نه که گاوی چو کوه بر گردن | آرد اینجا که علف خوردن

شصت پایه چنان برد که بست | کو نساید ز هیچ پایه نشست
گاوی آنکه به گاو پیشی بردن | نکشد بیه خویش را حملی

بکه اگر دین دیار کسی | ز زمین بر کرایدش نفسی
زنی آنکه به شصت پایه حصار | بر برد چون عجب نباشد کار

شهره در هر سنگ این حکایت گفت | انگشت زیر دندان سفت
گفت ازین گونه کار چون شد | بنود در بود ز بون باشد

باورم ناید این سخن بدرست | تا نه بینم بچشم خویش نخست
آنکه از مرد میزبان درخواست | تا کند دعوی سخن را راست

میزبان کین شنید رفت زبر | گفت با گاوکش حکایت شیر
سیم تن وقت را نشانه بود | زیور و زیب خویش ساخته بود

زیور و زیب چنان بر بست | داد گل را خمار نرگس مست
ماه را مشک سا اندر بنفوم | غمزه را داد جادوی تعلیم

چشم را سرمه فریب کشید | ناز را بر سر عتاب کشید
سرو را رنگ ارغوانی داد | لاله را تند خیزرانی داد

برآمود سرو سیمین را | بست بر ماه عقد پروین را
درج یاقوت را بدر یتیم | کرد چون سیب عاشقان بدونیم

تاج عنبر نهاد بر سر و دوش | طوق غبغب کشید تا بر گوش
شه که تختش بود ز تخته عاج | تاکزیرش بود ز تخت و زتاج

کرد زلف و خال هندو رنگ | هردو بر یک طرف نشاده بجنگ
شبه نال به عقیق لبش | مهر زنگی نهاد بر رطبش

نقش از دانهای در خوشاب | بسته کرد مه از ستاره نقاب
گوهر گوش گوهر آویزش | گرد بازار عاشقان تیزش

در از انقلاب کافوری | بسته چون در چمن گل سوری
چونکه ماه دو هفته از سر ناز | کرد هر هفته زانچه باید ساز

پیش آن گاو رفت چون بیدار | ماه در برج گاو یافت مدار
سرفراز گرد و گاو را برداشت | گاو چون تاجه کو سر گردنه داشت

پایه بر پایه برد و بر بام | رفت تا تخت پایه بهرام
گاو بر گردن ایستاده بپای | شیر چون گاو دید زه جای

ترک عجب ماند کین چه شاید بود | سوداد بود در نیافت چه سود
سر ز گردن نهاد گاو بزیر | بکرشمه جهان نمود بشیر

گفت کاین پیش تو بتنهایی | پیشکش دارم از توانایی
در جهان کیست کو به زورآوری | از زور آتش درآرد دلبری

شاه گفت این نه زورمندیست | بلکه تعلیم کرده زنخست
اندک اندک بسالهای دراز | کرده بر طریق آدمیسان

تا که تواش زناز بچه گی | در تربیت خوش می کی
سجده بر تو بکار سیم اندام | باد عای بشره طوسی نام

گفت بر شه غرامتست عظیم / گاو تعلیم و گور بی تعلیم
من که گاوی برآورم بر بام / خر بتعلیم بر نیارد نام
چه سبب چون زنی تو گاو خرد / نام تعلیم کس نیارد برد
شاه تشنیع تنگ خود بشناخت / هندویی کرد و پیش او در تاخت
برقع از ماه باز کرد و چو دید / اشک بر مه فشاند مروارید
در کنارش گرفت و عذر انگیخت / وان گل از نرگس آب گل بر ریخت
از بد دیگ خانه خالی کرد / با پری روی سخن سگالی کرد
گفت اگر خانه گشت زندانت / عذر خواهم هزار چندانت
آتشی کز زدم ز خود رایی / من از آن سوختم تو بر جایی
چون ز فتنه گران تهی شد جای / پیش خود فتنه را نشاند ز پای
فتنه بنشست و برگشاد زبان / گفت کای شهریار فتنه نشان
ای دوا گشته در جدایی ریش / زنده کرده بآشنایی خویش
غمت از من نماند هیچ بجای / کوه را غم در آورد از پای
خواست رفتن ز مهربانی من / در سر مهر زندگانی من
شه چو بر گوش گور زد نخجیر / آن سم سخت را بدوخت بتیر
نه زمین کز گشادن شستش / آسمان بوسه داد بر دستش
من که بودم در آن سپه صبور / چشم بد را ز شاه کردم دور
هر چه را چشم در پسند آرد / چشم زخمیش در گزند آرد
شاه را آن سخن بجان بگرفت / گر دلش در میان جان بگرفت
گفت حقا که راست گویی راست / بر وفای تو چند چیز گواست
مهرهای جهان بدو دل بار / عذرهای چنین بآخر کار
این گهر پاره گشته بود بسنگ / گر نبودی خلاط آن سرهنگ
خواند سرهنگ را و خوش دل کرد / دست در گردنش حمایل کرد
تحفهای بزرگوارش داد / بر یکی در عوض هزارش داد
از پس چند چیزهای لطیف / زی بدو داد با دگر تشریف
شد سوی شهر شادی انگیزان / کرد در بزم خود شکرریزان
موبدانش بشهر دل پیش آورد / ماه را در نکاح خویش آورد
بود با او بلهو و عشوه و ناز / تا برین رفت روزگار دراز

عقد کردن شاه بهرام با کنیزک فتنه نام

چون برآمد ز ماه تا ماهی / نام بهرام در شهنشاهی
دل قوی شد بزرگواران را / زنده شد نام نامداران را
زرد گوشان بگوشها خردند / سر بآب سپینه فرو بردند
بود پیری بزرگ نرسی نام / هم لقب با برادر بهرام
هم توی کار رای و هم تمام اندیش / کارها را شناخته پس و پیش
نسبتش از نسل شاه دارا بود / وین نه پنهان که آشکارا بود
شاه ازو یک زمان نبودی دور / شاه را هم رفیق و هم دستور
شه سپر داشت او و هر سپری / بسر خویش عالم هنری
آنکه مه بود از آن دو فرزندش / نام کرده پدر زراوندش
شه بدو اعتماد صد کرده / موبد موبدان خود کرده
عارف اندیش بود و راه شناس / پارسایش را نبود قیاس
کرده شاه از درستی عهدش / [illegible] الامر خانه بجش

زان دو یک

این دو دیگر بشغل شهر و سپاه — نایب خاص‌تر بحضرت شاه
شه بایشان عمل رها کرده — عاملان با عمل وفا کرده

همه شب باده بزم افروز — عاملانش بکار خود شب و روز
آسیا وار گرد خود میتاخت — هرچه اندوخت بازی انداخت

گرد عالم شد این حکایت فاش — تیز شد تیر از بهر تراش
گفت هر کس که مست شد بهرام — دین بدنیا رداد و تیغ بکام

با حریفان بمی در افتاده است — حاصل باده خوردنش باد است
هر کسی را طمع بران برخاست — گر شود کار ملک بر وی راست

خان خاقان ره آگشت ز چین — تا شود خانه گیر شاه زمین
در رکابش جواز دهای دهان — بود سیصد هزار سخت کمان

همچون گذشت و آمد تیز — در خراسان فکند رستاخیز
شهر یوزان ترک تازی خبر — اعتمادی نداشت بر لشکر

همه دیده دست پرورد ناز — دست از آیین جنگ داشته باز
آنکه بودش سپه دران سپاه — یک دلی شان نبود در حق شاه

همگی در نوردهای نورد — پیش رو کرده پیش خاقان خورد
طمع با شاه خویش برده — چاره ملک در مال خود کرده

گفت باید دمیکه خواه توییم — قصد ره کن که خاک راه توییم
شاه عالم تویی بیا بخرام — پادشاهی نیاید از بهرام

تیغ گر بایدت درو داریم — ورنه پیشکش کنیم و بسپاریم
کاتبی زانکه نامه داند خواند — این سخن را بسمع شاه رساند

شاه از ایرانیان طمع برداشت — مملکت را بنا پیان بگذاشت
خویشتن رفت و رو بپنهان کرد — با خیالان دو به حریف توان کرد

از جهان کم شد که شاه جهان — روی کرد از سپاه و ملک نهان
هرد خاقان نبود در لشکر او — نه بر بیت کریخت از او

چون بخاقان رسید پیک و درود — کر شه آمد ز تخت خویش فرود
از کلاه و کمر تو داری بخت — پای در نه نه تاج ماند و نه تخت

خان خاقان چو گوش کرد پیام — کز جهان ناپدید شد بهرام
داشت از تیغ و تیغ بازی دست — فارغانه بر دو باده پرست

غم دشمن نخورد و می میخورد — کارهای نکردنی میکرد
شاه بهرام روز و شب بشکار — قاصدانش روانه بر سر کار

از سپهدار چین خبر میجست — تا خبر داد قاصدانش بدرست
کو ز شه ایمنست و فارغ بال — شاه را سخت فرخ آمد فال

ز خانه گیرش بوقت بسیج — بود سیصد هزار و دیگر هیچ
هر یکی دیده وا زمود بجنگ — در زمین اژدها بر آب نهنگ

همه یکدل چو نار یک دانه — گرچه صد گونه از یکی خانه
شاه با خصم ترک تازی کرد — مهره پنهان و مهره بازی کرد

آنچ میخواست خصم دودش داد — خواب خرگوش داد و زودش داد
تیر خوش کرد بر نشانه کار — نگهی داشت از فسانه کار

بر سرش تا که مانده شبخون برد — کرد بالای همت گردون برد
در شب تیره کرد بیکاری — کرد با چشم با سپه یاری

شه با پیش بر گرفته چراغ — کوه و صحرا گرفته چون پر زاغ
گفتی صد هزار زنگی مست — سو بسو میدوید تیغ بدست

مردم از چشم زنگی که دوید / چشم بگشاد اگرچه تیغ ندید
چرخ روشن دل سیاه نوید / چون خم زره ش گرفته تیز
دربشی عنبرش بدین نامی / گرد بهرام جنگ بهرامی
بر دلیران زبان گشاد عنان / حمله گه تیغ و گه بسنان
تیر بر چرخ کجا زدی حالی / تیرکشتی ز تیر خور خالی
آن خدنگش که خاره را سفت / چشم پرهیز دشمنان میگفت
زخم دیدند و تیر دیدانه / تیر دید او زخم انجامنه
همه گفتند این چه زخم تیر است / تیر بی زخم و زخم بی تیر است
تا جهان شد که گشت تنگ در سنگ / گرد میدان او نیامد تنگ
او چو ابری بهر طرف میگشت / دشت ازو کوه و کوه ازو شد دشت
گشته دیوان از آن سیاه تیر / که زمین نرم شد بخون جگر
بر تن هر که رفت پیکانش / رخت برداشت از تنش جانش
صبح چون تیغ آفتاب کشید / طشت خون آمد از سپهر پدید
تیغ بی خون و طشت چون باشد / هر کجا تیغ و طشت خون باشد
ز آن بسی خون که خون خدا ایرد / جوی خون رفت و کوه خیره برد
وز بسی تن که تیغ بی میکرد / زهره صفرا و زهره قی میکرد
نیزه کرده زبان بتیغ گره / کاژدها را ز دندان مرد
تیر مار جهنده در پیکار / بد بود چون جهنده باشد مار
شاه بهرام در میان مصاف / نوک تیرش چو موی در شکاف
تیغ اگر برزدی بفرق سوار / تا کمرگاه شکافتی چو خیار
گر بجنبید تیغ داوری بیم / مرد را گردی از کمر به دو نیم
تیغ از نیسان و تیر از آبان بود / شاید از خصم ازو هراسان بود
ترک ایشان ترکتاز نگاه / وانچنان زخم سخت بر ماه لو
همه را در بهانه گاه گریز / تیغها کند گشت و کینها تیز
آهن شیر بخت کوشش کرد / لشکر ترک پشت کوششی کرد
شه نبود از فتح خود شناخت / نیزه میراند و تیر می انداخت
درهم افکند شان نه بستن تیغ / گفتی او بود باد و ایشان میغ
لشکر بیش را بفیروزی / گفت هان روزگار روزی
باز کوشیم تا بری بر خم / قلب که راز جایگه بابیم
حمله بر و حمله پشت بیشت / شیر در زیر واژدها در مشت
میمنه رفت و میسره بگریخت / قلب و ساقه مقدم بریخت
شاه را در ظفر قوی شد دست / قلب و دارای قلب را بشکست
لشکری بیشتر ز ریگ و خاک / گشته در خون خویش را هلاک
نیمی چو پیسه شیران / کوفته مغز زخم شمشیران
لشکر ترک را ز دشنه تیز / تا بیچون رسید گرد گریز
شاه چندان گرفت گوهر و گنج / کز دبیر آمد از شمار برنج
گشت با فتح از آن ولایت باز / بار عیت شد رعایت ساز
بر سر تخت شد بفیروزی / بر جهان تازه کرد نوروزی
هر کسی پیش او زمین [illegible] / در خور فتح آفرین میگفت
پهلوی خوان فارسی فرهنگ / پهلوی خواند پیر [illegible]
شاعران عرب چو در خوشاب / شعر خواندند بر شنید رباب
شاه فرهنگ دان شعر شناس / پیش از آن داد شان که بود قیاس

از زر آن گنج و آن غنیمت پر   وقف آتشکده هزار شتر

در بدامن فشاند و زر بکلاه   بر سر موبدان آتشگاه

داد چندان ز راز خزینه خویش   که بگیتی نماند کس درویش

روزی از طالع مبارک بخت   رفت بهرام گور بر سر تخت

شکایت کردن شاه بهرام از ایرانیان

هر کی شاه و شهریاری بود   تاج بخشی و تاجداری بود

در همه زیر تخت پایه شاه   صف کشیدند چون ستاره و ماه

شه زبان برگشاد چون شمشیر   گفت کی پیر و مهتران دلیر

لشکر از بهر صلح باشد و جنگ   کین نباشد چه آدمی و چه سنگ

از شما کیست کو بهیچ نبرد   مردیی کان ز مردم آید کرد

من که از دهر برگزیدمتان   در کدامین مصاف دیدمتان

به که دیدم که پای پیش نهاد   دشمنی کشت و کشوری بگشاد

این نه زین لاف کاید تیغ گیرم   وان دعوی که از منی میزنم

بر کیوان ز رستم آرد نام   این گفتن ز سرسری از خام

کس ندیدم که کارزاری کرد   چونکه هنگام بود کاری کرد

خوشتر آن شد که سر کسی بنهفت   گوید افسون شاه تا که بخفت

می خورد و کسی نیارد یاد   از چنین شه کسی نباشد شاد

من نه می‌خورم جهان نخورم   که ز مستی غم جهان نخورم

گر خورم بوسه می از کف حور   نیستم از جری خون نباشد دور

بر قرارم بوقت بارش میغ   یک دست می بدیگر تیغ

تا خورم گاه مجلس آرایم   تیغ را نیز کار فرمایم

خواب خرگوش من نهفته بود   خصم را پندار چه خفته بود

خنده و پسته‌ام تبادیل است   خنده و خیره و مستی پیل است

سیر از وقت خنده و نریزد   کیست کز پیل مست نگریزد

ابلهان مست و بیخبر باشند   هوشیاران می دگر باشند

کاهلی‌ها پسندیش نبود   می خورد لیک تیغ [illegible]

بر سر باده چونکه ران آرم   تاج قیصر بزیر پای آرم

چون منش را بباده تیز کنم   بر سپه خصم بر عدو ریز کنم

یک خواتان من چه پندارند   کاختران سپهر بیکارند

من اگر چند خفته با مستم   بخت بیدار من بکار منست

بنشینید خوابها که من مستم   خوابناکان مگر که چون مستیم

چنین ز غلغله که افسردم   خفته [illegible] دیگر که چون بردم

[illegible] گرز تا تیانی [illegible]   خویش خسید با پاسبانی خویش

چون شاه داستان خود بگفت   مردی آزادگان چو گل بشکفت

همه سر بر زمین نهادندش   پاسخ عاجزانه دادندش

که گفت با خردمندان   نیست پیرایه خردمندان

همه ما وز جان و تن کردیم   حلقه جان خویشتن کردیم

[illegible] ورزی کردند   با تو بی‌پایه سروری کردند

تاج بر فرق تو خدای نهاد   کوشش خلق باد باشد باد

[illegible]   همه در [illegible] شوند [illegible] نشوند

آنچه ما دیده‌ایم ز شاه   کس ندیدست از سپید و سیاه

دیو را بست و اژدها را سوخت / پیل را کشت و کرگدن را دوخت
شیر بگذار کو ز نخجیرست / دام و دد خود نشانهٔ تیرست
بجز آن نیست کو بوقت شکار / گردن گور درکشد بکنار
گاه سازد هدف بخاک پلنگ / گاه دندان کند ز کام نهنگ
که در ابروی هند چین فکند / گر بهندی سپاه چین شکند
گر ز فغفور تاج بستاند / گه ز قیصر خراج بستاند
گر به شیر افکنان بسی بودند / گردن شیر مغز پالودند
شیر مردی که او بسیصد مرد / قهر سیصد هزار دشمن کرد
قصهٔ خسروان پیشینه / هست پیدا از مهر و از کینه
گرد آورد هر کسی نامی / گر بر دلشکری بایامی
در مصافی چنین بخندان مرد / انچه او کرد کس نخواهد کرد
چونکه شاهان شمار برگیرند / زو یکی را هزار برگیرند
هر کسی زانکه نشان باشد / او تنها همه جهان باشد
لخت بر هر سری که سخت کند / خود در تارکش دو لخت کند
تیرش ار سوی سنگ خاره شود / سنگ چون ریگ پاره پاره شود
نوکش کنبد بمهر مارستان / مار گیرد با ژدهای عیان
هر تنی کو خلاف او سازد / شمع دارش زمانه بگدازد
هر که بر تیغ او برون آید / زان سر البته بوی خون آید
مستی او نشان هشیاریست / خواب او خواب نیست بیداریست
وانزمانی که می پرست شود / او خورد می عدوش مست شود
اوست از جمله خلق داناتر / بر همه نیک و بد تواناتر
کاردان اوست در زمانه و بس / نیست محتاج کاردانی کس
تا زمین زیر چرخ دارد پای / بر فلک حکم او را رای
هم زمین در پناه سایهٔ تو / هم فلک زیر تخت پایهٔ تو
کاردانان که این سخن گفتند / پیش یاقوت او گهر سفتند
شاه نعمان ازان میان برخاست / بزم شه را بآفرین آراست
گفت هر جا که تخت شاه رسد / گرچه ماهی بود بماه رسد
آدمی چیست تا بتارک شاه / راست یا کژ کند حساب کلاه
افسر از دهناد بر سر تو / سر بر باد اسپر تو زافسر تو
ما که مولای بارگاه توایم / سروران زا سایهٔ کلاه توایم
از تو داریم هر چه مارا هست / برتر از دستگاه تو داری دست
از عرب تا عجم بمولایی / سرفشانیم اگر بفرمایی
مدتی هست کز هنرمندی / بر در شه کنم کمربندی
چون شدم سر بزرگ در جاهش / یافتم راه بوسه از راهش
گر نشانم دهد بمعذوری / تا ز خانه شوم بدستوری
لختی از رنج ره برآسایم / چون رسد حکم شاه بازآیم
ورنه تا زنده ام بخدمت شاه / سر نگردانم از پرستش گاه
شاه ز منو تا ز گوهر و گنج / دست خازن شود جواهر سنج
آورد تحفهای سلطانی / مصری و مغربی و عمانی
حمل داران در آمد بشمار / حمل [illegible]
زر بخروار و مشک نافه بکیل / از غلام و کنیزه چندین خیل
تازیان اسپهان پارسی برد / [illegible] دیبا [illegible]

تیغ هندی و درع داودی / کشتی موج راند بر جودی / لعل در پیش از انکه خندد باش / داندش در فروش و لعل شناس

گوهر آمود تاجی از سر خویش / شابی زد خلل عمان پیش / داد تا زان دهش زخش خندید / وز زمین تا معدن بدخشید

چنین نعمتی بحشمت و جاه / رفت نعمان منذر از بر شاه / شه بناز و نشاط شد مشغول / گرده دیگر گشته بود ملول

کار هر یک چنانکه بود بساخت / بس بتدبیر کار خود پرداخت / بفراغت بکام دل بنشست / دشمنان زیر پای وی بود پست

درخواستن شاه بهرام هفت دختر از هفت اقلیم

یادش آمد حدیث آن استاد / کان صنعت کرده بود بنیاد

در سراچه که هفت پیکر بود / پیکر او هفت ملک کشور بود

مهر آن دختران خوب سرشت / در دلش تخم مهربانی کشت / گورشی آنکه زهفت جوی نشست / کامد آن کیمیای هفت بدست

اولین دختر از نژاد کیان / بود لیکن پدر شده ز میان / خواستش با هزار خواهش پیش / گوهری یافت هم ز گوهر خویش

بر خاقان روانه کرد برید / برخی از لطف و برخی از تهدید / دخترش خواست با خزانه و تاج / با سر او هفت ساله خراج

داد خاقان خراج و دختر چین / حمل دینار و گنج و گوهر نیز / آنگهی ترکتاز کرد بروم / خیر فکند آتشی در آن بر و بوم

قیصر از بیم برنزد نفسی / دخترش داد و عذر خواست بسی / کس فرستاد سوی مغرب شاه / باز زر مغربی و افسر و گاه

دختر او نیز در کنار آورد / زیرکی بین که در بکار آورد / چون سهی سرو برد از ان بستان / رفت از انجا بملک هندستان

دختر رای را بدانش و رای / خواست و آورد کام خویش بجای / قاصدش رفت و خواست از خوارزم / دختری خوب روی و خوب رزم

همچنین نامه کرد تا سقلاب / خواست زیبا زنی چو قطره آب / همچنین از بنات هفت اقلیم / هفت لعبت ستد چو در یتیم

از جهان دل بشادمانی داد / داد عیش و جوانی داد / روزی از نور صبح نورانی / آسمان برکشد پیشانی

صفت سرما و طلب کردن شاه بهرام استاد را

فرخ و روشن و جهان افروز / خنک آذر وزید باد آذر روز

شه بگوی بوری دلبندان / مجلسی ساخت با خردمندان

روزن خانه بور زبستان بود / کاولین روزی از زمستان بود / شمع و قندیل با غم مرده / رفت و بنگاه باغبان برده

بالها در دیده بلا ز زاغ / بانگ دزدی درآورید تیغ / زاغ چو هندوی نشست نبود / دزدی از هندوان عجب نبود

دشت شد باد و دشتگیری / آب را حلقهای زنجیری / تاب سرما که برد از آتش تاب / آب را تیغ و تیغ را کرد آب

[illegible] / چشم را سفت و چشمه را خست / شیر در پستان چون پنیر شده / خون در اندام زمهریر شده

کوه تاقم زمین جو اصل پوش | چرخ سنجاب بر کشیده بدوش | بر بهایم دوان کمین کرده | پوست کنده بپوستین کرده
رستنی در کشیده سر بزمین | نامیه کرده اعتکاف نشین | کیمیا کاری جهان دو رنگ | لعل و آتش نهفته در دل سنگ
گل ز نکهت بکوزه بوده | گل ز حکمت بسر در اندوده | ریختهای آبگینه آب | کنده بر تخته گشته نقره ناب
در چنین بار فصل خانه دو جا | داشته طبع جا بفصل نگاه | از زمین بوتهای مغز آمیز | معتدل گشته باد برف انگیز
میوها و شرابهای جو نوش | مغز را خواب داده دل را هوش | آتش انگیخته ز صندل و عود | دود کرد کش بو هندوان بسجود
فندقی داده رنگ عنابش | گشته شکر ز بس بود سنجابش | مرغ سیمی دل از میان کنده | بدل نار دانه افکنده
باغ از خواب گشته بیدورش | غسل کرده به آب انگورش | که زمانی بها کرده خضاب | آفتابی ز مشک کرده نقاب
ظلمتی گشته از نه الا نور | لاله بسته از کلاله حور | ترکی از اصل و میان نشیب | قرة العین هندوان لعبتش
مشعل یوسف و چراغ کلیم | بزم عیسی و باغ ابراهیم | شوشهای نکال مشکین رنگ | کرده آتش چو کرد آینه رنگ
گوهرش داده دیده را نور | زرده سرخ و کبد چون یاقوت | مجلهٔ در بزم که بز نگاری | مجلس عود و بزم گلناری
زردی شعله در بخار گیاه | گنج نامه بود زیر مار سیاه | دوزخی در بهشتش مشهور | دوزخ از گرمی و بهشت از نور
دوزخ اهل کاروان بهشت | دمنه و ماه ره زدان بهشت | رند زردشت نغمه ساز برو | مغ پروانه حقه باز برو
آب افسرده را کشاده مشام | ای در نیها و آتش آرام | گرد آن پرده چون بند زده | کبک در اوج دست بند زده
بر سر آتش او سر خامی | فاخته پر فشان بر قاصی | کر لطافت بو کلک تیشه کشاد | جان زمانی سپند دل از دیها
کرده شاگردی خورد بدرست | نزد سمار راه استاد بخت | در خور دقیق ز نغز کار رها | داده با استاد یار رها
چون در آن بزم شاه آکو شد دوش | در زبان آب در دل آتش | زر زمین بو سپس گشت شاه پرست | چون زمین بوسه داد باز نشست
گفت اگر شاه بیند هم در پستو | دیشم بود از هم دو یار | کاسمان منجم و ستاره شناس | اگر از کار اختران بیناس
در نگار زندگی و گل کاری | ده صنعت هر ایست بیداری | نسبتی گیرم از سپهر بلند | که نیارد بر روی شاه گزند
تا بود دو نگار خانه خاک | از اختران فلک ندارد باک | جای در خورگاه جان داند | بر زمین حکم آسمان داند
ایمنی نیست گر ز دانش گاه | هست گنبه کم ز نسب جای | رنگ هر گنبدی بدان کاند | خوشتر آن از رنگ سپهر غبار
شاه را هست ... بیست | هر کسی را ز کشوری علمیست | هست هر کشوری سری ... | ... ستاره نقابی ...

هفت زال سداع کفت و شنید
کرده آمد جنانکه هست پدید

در جهان روزهای بزم افروز
عیش سازد بگنبدی هر روز

جانه هر یک خانه‌ای پدید شد
با دلارام خانه می‌نوشد

گر برین گفته شاه کار کند
خویشتن را بزرگوار کند

تا بود عمر بر نشانه کار
باشد از عمر خویشتن برخوردار

شاه گفتا گرفتم این کردم
خانه زرین و آهنین کردم

عاقبت کار چون بباید مرد
این همه رنج را چه باید برد

آنچه گفتی که گنبد آرایم
خانه را میهمان بپیرایم

آن همه خانهای کام و هواست
خانه خانه آفرین خداست

در همه گرچه آفرین گویم
آفریننده را کجا جویم

با تو گفت این سخن خطا گفتم
جای جان آفرین چرا گفتم

آنچه در جای شاه نشستن دیدن
همه جایش توان پرستیدن

زیرکی پیکران هفت اقلیم
داشت در درج نو و جود یتیم

خانه هفت تن به سایه سپرد
باده گلرنگ تر ز خون تذرو

زیرک آسمان ساخته گون
از هوا ساخته ولا ساخته گون

باده در جام آبگینه گهر
راست چون سرو خشک زاتش تر

کورشتان شراب میخوردند
زان گوران کباب میکردند

شاه بهرام گور با یاران
باده میخورد چون کله داران

می و نقل و سماع و یاری چند
میگساری و غم گساری چند

راح گلگون چو کبک خندنده
پخته گشته ز آتش زنده

مغزها در سماع گرم شده
دل ز گرمی چو موم نرم شده

هر کران مایه‌ای به پایه خویش
گفت چیزی بقدر مایه خویش

چون سخن در سخن مسلسل گشت
بر زبان سخن وری بگذشت

کاین بهشت که آسمان شه دارد
وین دقیقت که او نگه دارد

هیچکس را ز خسروان جهان
گر شد آید آشکار و نهان

همت ما را بفر تارک او
همه چیز از پی مبارک او

تندرستی و تن درستی هست
کشتن دشمن و فرایی دست

تن درستی و ایمنی و کفاف
این بهایت و آن دگر به لاف

تن چو پوسید گشته و چو صلیب
در بهان کو لعل بیش و بهر

بگه مثل تو پادشا داریم
همه دانیم چون تراداریم

گاه گاهی مهر دل در آن بودی
گر ز ما چشم بد نهان بودی

طینت خوش دلی زر سندی
عیش بر خوش دلان به نهادی

تا همه ساله شاد بودی شاه
چشم بیش را ز بر دی باد

شاه از این خان شاه مییابد
زبان ما که چنین دا شود شاید

چون سخن گو سخن بپایان برد
هر کسی دان سخن بسپرد

در میان بود مرد آزاده
بهتر آیین و محتشم زاده

شیده نامی بروشنی چون شید
نقش پیرای هر سیاه و سفید

اوستادی به شغل رسامی
در مساحت مهندسی نامی

از طبیعی و هندسی و نجوم
همه در دست او چو مهره موم

برده کاری بکار هر بیتی
نقش بندی بصورت آرایی

وز فیت آن سخن شاه جهان
آگهی یافت از حساب نهان

در جواب سخن نکرد شتاب
لب بپرداختن تراد جواب

چون برین رفت یک دو روزی چند / شیده را خواند شاه جمشیدفند
آنچه پیوند هست بود و خواست / یک یک کرد کار او را راست

گنجی آماده کرد و برگ سپرد / تا بر و رنج اگر تواند برد
میر بر طالع خجسته نهاد / گرد گنبد سرای را بنیاد

گفتار در ساختن هفت گنبد

روزی از بهر شغل رسامی / بهره مند از عطای بهرامی

مرد اختر شناس طالع بین / کرد بر طالع خجسته گزین

تا دو سال آنچنان بهشتی ساخت / گر کسی از بهشت وا نشناخت
چون جهان هفت گنبد گهری / کرد گنبد گری جهان هنری

هر یکی را بطبع طالع خویش / شرط اول نگاه داشت ز پیش
چون شه آمد بدید هفت سپهر / یکی جای دست داده بمهر

دید کافاق شد بجمله دیار / آنچه بتوان نمود با سنمار
تا پسند آمد اهل بینش را / کشتن آن صنع آفرینش را

تا شه شاه شیده را بهرام / شهر آمل بشیده داد تمام
گفت نعمان اگر خطایی کرد / کان عقوبت بر آشنایی کرد

عدل من داد [illegible] / آن نه از بخل و آن نه از [illegible] رفت
ور چنو کوهکن تواند بود / زو یکی را ازان یکی را پسود

بارها آتش کباب شود / پاره [illegible] عقیق آب شود
همه در کار خویش حیرانند / چاره خود نمی دانند

تمام شدن هفت گنبد و نشستن شاه بهرام با [illegible]

چونکه بهرام [illegible] کلاه / تاج کیخسروی رساند بماه

[illegible] زمانه کار گرفت / کانچه [illegible]

دیدبان سپهر هفت ستون / هفت گنبد کشید بر گردون
شه دران باره فلک پیوند / باره‌ای دید چون سپهر بلند

هفت گنبد درون آن باره / کرد بر طبع هفت سیاره
رنگ هر گنبدی ز پستان شناس / بر زبان استاره کرد قیاس

گنبدی کو ز قسم کیوان بود / در سیاهی چو مشک پنهان بود
وانکه بودش ز مشتری مایه / صندلی داشت رنگ پیرایه

وانکه مریخ بست پرگارش / گوهر سرخ بود در کارش
وانکه از آفتاب داشت اثر / زرد بود از [illegible] زر

وانکه از زیب زهره داشت امید / بود رنگش چو زهره دار سفید
وانکه بود از عطاردش روزی / بود پیروزه گون ز پیروزی

وانکه مه کرده سوی برجش راه / داشت سرسبزی از طلایه شاه
رنگ [illegible] چنین [illegible] / هفت گنبد بطبع هفت اختر

هفت کشور تمام در عهدش / دختر هفت شاه در مهدش
[illegible] / کرد هر یک سوی گنبد خویش

روز تا روز شاه فرخ بخت / در هران دیگر زدی بر تخت
شنبه آنجا که [illegible] شنبه [illegible] / وان [illegible] آرام [illegible]

چون بفیروزی رای [illegible] / [illegible] آراستی [illegible]
گر به جام [illegible] خورشید / [illegible] خانه چو جمشید

بطلسمی که بود بس پر ساز / برکشیدم بچرخ چنبر باز
آن رسن گیر در لعب بازی / من بیچاره در رسن بازی

شمود رهم رسن بگردن بست / رسنم سخت بود در گردنست
چون اسیری ز بخت بدمهجور / رسن از گردنم نمیشد دور

[illegible] شده بر رسن بگردن [illegible] / در نجم شد و رسن را برد
گرچه بود از رسن تباه تنم / رشته جان نشد جز آن رسنم

بودمی برآوریده بماه / گه زبر دیدمش فتاده نگاه
چون رسید آن سبد بلی ببلند / رسنم را گره رسید ببند

کار بسازم شد و مرا بگذاشت / کردم افغان بسی و سود نداشت
زیر و بالا چو در زمان دیدم / خویشتن را در آسمان دیدم

آسمان بر سپهر نمون خواند / من معلق چو آسمان مانده
زان سیاست که جان رسید بناف / دیده در کار مانده زهره شکاف

سوی بالا دلم ندید دلیر / زهره آن کرا که بیند زیر
دیده بر هم نهاده از سر بیم / کرده خود را بعاجزی تسلیم

در پشیمانی از فسانه خویش / آرزومند خان و خانه خویش
هیچ سودم نه زان پشیمانی / جز خدا ترسی و خدا دانی

چون برآمد برین زمانی چند / بر سپهران کشیده میل بلند
مرغی آمد نشست چون کوهی / کامدم زو بدل در اندوهی

زان بنا کو بود سر تا پای / میل کنجی در او [illegible]
پیش [illegible] شاخها در دست / پایها بر مثال پایه تخت

چون ستونی کشیده منقاری / چون ستونی میان [illegible]
هر دم [illegible] شی میکرد / خویشتن را گزارشی میکرد

هر پر [illegible] که میخاید / صدفی ریخت [illegible]
او شده بر سر زمین اندر خواب / من در مانده چون [illegible]

گفتم ار پای مرغ را گیرم / زیر پای آورد بزنجیرم
گفتم ار بهر جای پر خطرست / کام [illegible]

بیوفای [illegible] نکردی / گرد ما من دلی بدین نغزی
به خروش [illegible] انجمن / گر چنین [illegible] من

[illegible] بمن [illegible] / [illegible] سپر
دگر از پای مرغ هیچ دست / از [illegible] تو [illegible]

[illegible] مرغ [illegible] / مرغ و سر و شی که بود بسید
دل آن مرغ نیز تاب گرفت / باز به هم زد و شتاب گرفت

است بر او [illegible] / [illegible] با [illegible]
مرغ پا کرد و بال کشاد / خاکی را [illegible] جو باد

زان [illegible] روز / من [illegible]
چون بگردید [illegible] تا پیش [illegible] / بر سر [illegible] کشت سپهر

[illegible] نشستی کرد / رنگ [illegible] کرد
بر زمین سبزه [illegible] / خلعه کرد از گلاب و عبیر

[illegible] مرغ [illegible] / پاش از دست خود رها کردم
اوفتادم چو برق با دل گرم / بر گلی نازک و گیاهی نرم

[illegible] شاد [illegible] / دل [illegible] شادی [illegible]
چون از آن ماندگی برآسودم / شکر کردم که بهتر ک بودم

باز کردم نظر بعادت خویش / دیدم آن جایگاه را ز آن بیش
روضه دیدم آسمان منشش / نارسیده غبار آدمیش
صد هزاران گل شکفته درو / سبزه بیدار و آب خفته درو
هر گلی گونه گونه از رنگی / بوی هر گل رسیده فرسنگی
زلف سنبل بحلقهای کمند / کرده بر طرف بنفشه‌اش دربند
آب بگل را بکار برده سمن / ارغوان راز بان گزیده چمن
گردگاه نور و خاک عنبر بود / ریگ زر سنگلاخ گوهر بود
چشمهایی دوان بسان گلاب / در میان عقیق و در خوشاب
چشمه‌ای گِرد حصار پیروزه / کرده زرآب درنگ دریوزه
ماهیان در میان چشمه آب / چون درمهای سیم بر سیماب
کوهی از گرد او زمرد رنگ / بیشه و کوه و سرو و شاخ خدنگ
همه یاقوت سرخ بدهنگش / سرخ گشته خدنگش از رنگش
صندل و عود در سویی برپای / باد از و عود و موی صندل سای
خود که در سرستش آورده / سر کزیت از بهشتش آورده
ارم آرام دل نهادمش نام / خوانده مینوش چرخ مینافام
من که دریافتم چنان جایی / شاد گشتم چو گنج پیمایی
از نکویی درو عجب ماندم / بر وی الحمد الهی خواندم
گرد بر گشتم از نشیب و فراز / دیدم آن روضهای دیده نواز
میوه‌ای گزیده میخوردم / شکر نعمت بدیده میکردم
عاقبت رخت بردم از شادی / زیر سروی چو سرو آزادی
تا شب آنجا که قرارم بود / نشدم گر هزار کارم بود
اندکی خوردم اندکی خفتم / در همه حال شکر میگفتم
چون شب آرایشی دگرگون ساخت / کحلی اندوخت نو عروسی انداخت
بادی آمد ز ره نشاند غبار / بادی آسوده تر ز باد بهار
ابری آمد چو ابر نیسانی / لطف پرورد چو راح ریحانی
سرنگاری بسان باد بهار / همه در دستها گرفته نگار
لب بلعلی چو لاله در بستان / لعلشان چون بهار خوزستان
دست و ساعد پر از علاقهٔ زر / گردن و گوش پر ز لولوی تر
شمعهایی بدست شاهانه / خالی از دود و کار و پروانه
آمدند از کشی و رعنایی / با هزاران هزار زیبایی
بر سپهر آن بتان حورسرشت / فرش و تختی چو فرش و تخت بهشت
فرشها ریختند و تخت زدند / راه صبر من زدند و سخت زدند
چون زمانی گذشته بود دریا / گفتی آمد خور از سپهر بزیر
آفتابی بدیده گشت پدید / که سمان ناپدید گشت ز نور
گرد بر گرد او چو حور و پری / صد هزاران ستاره سحری
سرو بود آن کنیزکان چمنش / او گل سرخ و آن بتان سمنش
هر کنیزک بپار شمعی اندر دست / شکر و شمع خوش بود پیوست
پریان سپرو گشت باغ همه / شب چراغان با چراغ همه
آمد آن بانوی همایون بخت / چون عروسان نشست بر سر تخت
عالم آسوده بود از جنبش / چون نشست از قیامت رخش
بس یکی لحظه چون نشست بجای / برقع از رخ گشاد و موزه ز پای
شاهی آمد بر آن نشاط زیش / [illegible]

رای زکیش چو صبح دورنگ / رزمه رنگ بود و بزم به رنگ
تنگ چشمی زتنگ چشمی دور / همه سری زخاک و او از نور

بد الحق چو گل سپر افکنده / بجهان آتشی در افکنده
چون زمانی گذشت سر برداشت / گفت با محرمی که بر سر داشت

گر زنا محرمان خاک پرست / می نماید که شخصی اینجا هست
خیز و بر گرد گرد این پرگار / هر که پیش آیدت به پیش من آر

گفت برخیز تا رویم چو دود / بانوی بانوان چنین فرمود
من بران گفته هیچ نفزودم / کارزومند آن سخن بودم

کرفتم زاغ با طاوس / آمدم تا بخلوتگه و پس
پیش رفتم ز روی چالاکی / خاک بوسیدمش من خاکی

گفت برخیز جای جای تو نیست / پایه بندگی سزای تو نیست
پیش چون من حریف مهمان دوست / جای مهمان ز مغز به که ز پوست

خانه قربا آشنا نظرا / دست پرورد ذاتیش هنری
بر سر بر آی و بنده من نشین / کار سازست ماه با پروین

گفتم ای بانوی فرشته خوی / با چو من بنده این حدیث مگوی
تخت بلقیس جای دیوان نیست / مرد این تخت جز سلیمان نیست

گفت با در کرانه مگیر / بفسون خواندن فسانه مگیر
همه جای آن تست حکم تراست / لیک با من نشست باید و خاست

تا شوی آگه از نهانی من / مهربانی ز مهربانی من
گفتمش همسر تو سایه تست / تاج من تخت پایه پایه تست

گفت سوگند ها بجان و سرم / کابرانی یکی زمان ببرم
میهمان منی تو ای سره مرد / میهمان ز [illegible] کرد

چون بجز بندگی ندیدم رای / ایستادم چو بندگان بر پای
ناز نا دست من گرفت بناز / بر سریرم نشاند و آمد باز

چون نشستم بران سریر بلند / ما دیدم گرفتش بکمند
با من آن بت بگوش نه با نها / کرد بسیار مهربانیها

بس نفرمود کاورند به پیش / خوان و خوردی ز شرح دادن بیش
خوان نهادند خازنان بهشت / خوردنی همه عنبر سرشت

خوان ز پیروزه کاسه از یاقوت / دیده را ز نصیب جان را قوت
هر چه اندیشه در گمان آورد / مطبخی رفت و در میان آورد

چون فراغت رسید با نزا خورد / خوردنیهای گرم و شربت سرد
مطرب آمد روانه شد ساقی / شد طرب را بهانه در باقی

هر نشسته دری دری مستیست / [illegible] نگفت
رفت میهمان گشاد و در بست / بدر آمد بپای پویه پشت

شمع را ساختند بر سر جای / ایستادند همچو شمع بپای
چون ز پا کوفتن بر آسودند / دست بردی بباده بنمودند

شب بدان شب که پاشی کردم / گر گرفت از میان و قبا به شرم
من بنیروی عشق و نغز نیاز / کردم آهنگ آنکه بلبلان [illegible]

[illegible] بوی و میانی / بازگشتی بگرد این بازی
چونکه دیدم که بهر خود رایش / اوفتادم چو زلف در پایش

اسپ بر دست [illegible] / تا مکن بیش گفتمش [illegible]
مرغ [illegible] بر نشست بشاخ / گشت [illegible] گوی [illegible]

عشق میباختم بشهربانوی بدلی و هزار دل با وی
گفتمش ای نسیم کام تو چیست کام داریت هست نام تو چیست
گفت من ترک نازنین اندام نام من ترکتاز دارد نام
گفتم از همدمی و همکیشی نام ما را بود بهم خویشی
ترک تازی و تاختن این عجبست ترک تازی درآیم این لعبت
خیز تا ترک وار درتازیم هندوانرا باتش اندازیم
قوت جان از چه مغابه کنیم نقل میوش عاشقانه کنیم
چون می تلخ و نقل شیرین هست نقل در جان نهیم می در دست
یافتم در کرشمه دستوری کز میان دور گرد این دوری
غمزه مسکینت وقت بازی لبست هان که دولت بکار سازی لبست
خنده میداد دل که وقت خوشست بوسه بستان که یار نازکشست
چونکه زر گنج بوسه بارم داد من یکی خواستم هزارم داد
گرم گشتم چنانکه گردد مست یار در دست و رفته کار از دست
خونم اندر جگر بجوش آمد ماه را چون بانگ بگوش آمد
گفت امشب ببوسه قانع باش پیش ازین رنگ آسمان مخراش
هرچه زین بگذرد روا نبود دوست آن به که بی وفا نبود
تا بود در تو ساکنی بجای زلف کش کار گیر و بوسه ربای
چون بدانجا رسی که نتوانی گر ز شهوت عنان بگردانی
زین کنیزان که هر یکی ماهیست شب عشاق را سحرگاهیست
هر که در چشم خوبتر یابی آرزو را ده و نظر یابی
حکم کن کز خودش کنم خالی زیر حکم تو آمدش بالی
تا بولایت کمر بندد بشبستان خاص پیوندد
کند از دلبری و دلداری هم عروسی و هم پرستاری
آتشی را ز جوشش بنشانی آبی از نهر جوی ما مانی
گر دگر شب عروس نو خواهی دهمت بر مراد خود شاهی
هر شبت زین یکی گهر بخشم گر دگر بایدت دگر بخشم
این سخن گفت و جان ازو بنواخت مشفقی کرد و مهربانی ساخت
در کنیزان خود نهانی دید آنچه درخورد میهمانی دید
پیش خواند و بمن سپرد آسان گفت برخیز آنچه خواهی هان
ماه بخشنده دست من بگرفت من در آن ماه روی مانده شگفت
از سبکروحی و دلبری و خوشی بود یاری سزای نازکشی
او همی رفت من بدنبالش بنده زلف و هندوی خالش
تا رسیدم بیارگاهی چست در نشست و قرار برد نخست
چون در آن قصر تنگبار شدیم چون بم و زیر ساز کار شدیم
دیدم افکنده در بساط بلند خوابگاهی ز پرنیان و پرند
شمعهای بساط بزم افروز همه یاقوت بار و عنبر سوز
سر ببالین نسبت آوردیم هر دو بر ناز بستر آوردیم
یافتم خرمنی ز گل در پیچ نازک و نرم و سرخ و نیز سپید
سینه‌ای نکس بسته بر سر او مهر برداشتم ز گوهر او
بود تا وقت روز در بر من پر ز کافور و مشک بستر من
گاه در راز و چون ... ساز گرمابه کرد یک ...
غسل با ما هم آب زانی کرد کنگره سرخ بود از او زرد

فولنق

خویشتن را بآب گل شستم / در کلاه دگر نو گل بستم
آمدم زان خرابه خانه برون / بود گنجی یکی ستاره برگردون

در گزیدم بگوشه خالی / فرض ایزد گزاردم حالی
آن عروسان و لعبتان سرای / همه رفتند و کس نماند بجای

تن بر سبزه مانده چون گل زرد / لب فرغنزار و چشمه سرد
سر نهادم خمار می در سر / با گل سرخ و با کلاله زر

خفتم از وقت صبح تا که شام / بخت بیدار و خواجه خفته بکام
آهوی شب چو گشت نافه گشای / صدفی شد سپهر غالیه سای

سر برآوردم از عماری خواب / بنشستم چو سبزه بر سر آب
آمد آن ابر دیا چون شب دوش / آن در افشاند و این عبیر فروش

بر رخت وابر جی افشاندند / این سمن کاشت و آن بنفشه نشاند
چون شد آن مرغزار عنبربوی / آب گل بر گشاد جوی بجوی

لعبتان آمدند عشرت ساز / آسمان باز گشت لعبت باز
تختی از تخته زر آوردند / تخت پوشی ز گوهر آوردند

چون شد آن گنجه سپهر بلند / بسته شد بر سرش بساط پرند
بزمی آراسته سلطانی / زیور بزم جامه نورانی

شور و آشوبی از جهان برخاست / آمدند آن جماعت از چپ و راست
در میان آن عروس پیمای / برده از عاشقان شکیبایی

بر تخت شد [illegible] گرفت / تخت او رنگ نوبهار گرفت
باز [illegible] تا در آجست / تا لم از لوح ما پاک شست

[illegible] خواندندم / هم بآیین زود نشاندندم
هم بترتیب اشتهای دگر / خوان نهادند و خوردنی دگر

[illegible] زدند و چنگ ساخته شد / از زدن رودها نواخته شد
نوش ساقی بجام نوش گوار / گرم تر گشت عشق را بازار

[illegible] نشاط سر مستی / عشق با باده کرده هم دستی
ترک من چون [illegible] آشنا کرد / هندوی گیسوش تاراج کرد

بخت افزود در نوا خشم / مهربان شد بکار ره خشم
گرد [illegible] غمزه و یابان / تا شدند از [illegible] بر تشنگان

خلوتی آنچنان و یاری نغز / تا بدم از ول [illegible] دفتاد مغز
دست بردم چو [illegible] / در کشیدم چو عاشقان در بر

گفت آن وقت بیقراری نیست / شب شب زنهار خواری نیست
گر قناعت کنی ببوسه و قند / [illegible] دیو [illegible]

تا قناعت کسی نهاد و بود / تا بود محتشم نهاد بود
آنکه با آرزو کند خویشی / اوفتد عاقبت بدرویشی

گفتمش چاره کن ز بهر خدای / کام از سر گذشت و خار از پای
در بر بچیر کن ترا گفتم / تا بوزن بچیریان برآشفتم

[illegible] سیده / سخن ما به آب [illegible] رسید
گر کشی جام از توفیت دریغ / [illegible]

[illegible] کشیدن از لب [illegible] نیست / گل بخندید [illegible] نیست
جو [illegible] آب [illegible] بین / [illegible] تو آب و سر [illegible]

[illegible] آب [illegible] تو باد / آب من نیز خاک پای تو باد
خاکی [illegible] آبرو برد / آب جوی را آب جوی ببرد

قطره را تشنگی کند آزار — تشنه را با قطره نیاز
رطبی در قفا دو کپر بشیر — سوزنی در میان رشته حریر

گر جز او نیست کار تا خرم — آب در چشم آرزو بزنم
مرغی آنجا نشستم نشست و پرید — گر نه افتاد خر نه چنگ درید

پاسخم داد کامشبی خوش باش — نقل شب هدیه نیز کو در آتش باش
گر شبی زین خیال کردی دور — پایی از شمع جاودانی نور

چشمه را بنظاره مفروش — کین همه نیش را در آن همه نوش
در خود بر یکی آرزو در بند — همه سال چو شکر می‌خند

بوسه می‌گیر و زلف می‌انداز — زرد با تو کنیزکان می‌باز
داغ داری بترک داغ بگوی — مرغ باشد شیر مرغ مجوی

کام دل هست و کامرانی هست — در خیانت کری چه داری دست
امشبی با شکیب باش و مسوز — دل بنه بر وظیفه شب و روز

من از این پایه گر بزیر آیم — هم بدست آیم ار چه دیر آیم
گل سرخ عنبر ار بی سپرست — عنبر ار قرنفل آن دگرست

ماهی ار حوضه را بشفت آری — ماه را نیز هم بدست آری
چون بکنم و دیدمش در آن بازی — کردمش پیشکش و دمسازی

دل نهادم بوسهٔ چو شکر — روزه بشکستم چو روزهای دگر
باز تب کرده را در آمد تاب — تشنه تازه شد هوس بسراب

گر دراز از لبان یکی آواز — کاید آن آتشم نشاند باز
یار با آن جفا که دل نواز — دل نه پیغمبر معتدل خواهد

خوش شود دل آن شده که باشید ری — گر بود کامجویی جانان باری
رفتم آن شب جفا که عادت بود — وان شبم کام دل زیادت بود

تا کر روز تند میخوردم — با پری دست بند میکردم
روز دیگر بوجه کار شوی — رنگ رز ... شب شکست سپری

آن ... که های وی ... ترب — دور گشت از بساط ... نیست
من نشستم زیر سر دوی — فارغ از همدمی و هم سخنی

در تمنا که چون شب آید باز — می خورم با بتان چین طراز
زلف ترکی در آورم بکمر — دلنوازی در آنکنم ...

... خورم ... شکر بی جاتی — بر برآرم ز کار ... تا ...
چون شب آمد نغز میان — مسندم برتر از ثریا شد

چه شب ... چنین در ... وی — بر سر بزم عیش بود بی بر ...
اول شب نظاره کامم نور — واخر شب هم آشیانم حور

... بودم باغ و بهشت — خاک بیکین ز نیانه ز خشت
بود اقبال ... شمع ... — روز با آفتاب و شب با ماه

هیچ کامی نه کان نبود مرا — بخت من بود کان نبود مرا
چون در آن نعمتم نبود سپاس — ن نعمت زیاده شد قیاس

ذوق از عنب ... میشستم — گر ز بادت زیادتی جستم
چون بسی شب رسید وعده ما — شب جهان برسپاه کرد سیاه

عنبری دایره سرای کسیه — طره ماه در کشید بمهر
ابرو باد ... بزیان ... — تا زه میگرفتار ...

شورشی باز در جهان افتاد — بانگ زیور در آسمان افتاد
دان کنیزان بر سپید شیه — ... دست و ...

اندران میر

آمدند آن سریر بنهادند / حلقه بستند و حلق بگشادند
آمد آن ماه آفتاب نشان / در بر افکنده زلف مشک‌فشان
شمعها پیش و در عبادت خویش / بس رها کن که شمع باشد بیش
با هزاران هزار زیب و ناز / بر سر بزمگاه خود شد باز
مطربان پرده را نوا بستند / پرده داران بکار بنشستند
ساقیان صرف را ز عوالی رنگ / ساز راست کردند بر ترنم چنگ
تا شکر لبان چنین فرمود / نکاوریده آن و لیفه را زارزود
بازجویان بنا ز برو ندیم / بخداوند خود سپرد ندیم
جون در او دید مهربان بر خاست / کرد بر دست راست جایم راست
خدمتش کردم و نشستم شاد / آرزوی گذشته آمد یاد
خوان نهادند باز بر ترتیب / پیش از اندازه خوانهای غریب
جون ز خوان ریزه خورد روزی / می درآمد بمجلس افروزی
از کف ساقیان دریا کف / دفشان گشته کاسه‌های صدف
باز دیوان ازان رسن رستند / من دیوانه را رسن بستند
عنکبوتی شدم ز طنازی / در شب آموختم رسن بازی
شیفتم جون فری که جو بیند / یا جو صرعی که ماه نو بیند
ارزلرزان جو دزد گنج پرست / بکمرگاه او کشیدم دست
دست بر سیم ساده میسودم / بخت میگشت و بیت می‌بودم
جون جهان دید ماه زیباچهر / دست بر دست من نهاد بمهر
بوسه زد دستم آن ستیزه‌جور / تا ز گنجینه دست کردم دور
گفت بر گنج بسته دست میاز / گر غرض کوفتست دست دراز
مهر بر داشتن ز کان نتوان / کان بمهرست جون توان نتوان
صبر کن کان تست خرما بن / تا بخرما رسی شتاب مکن
می بهی خور که خود کباب رسید / ماه زاین که آفتاب رسید
گفتم ای آفتاب گلشن من / چشمهٔ نور و چشم روشن من
صبح روئی رسیده جون گل باغ / جون بمیرد بآبرت جو چراغ
جون درآمد زخت بحلوا گری / عقل دیوانه شد که دید پری
جلوهٔ نوشش را اگر دی ساز / نعل در آتشم نهادی باز
با شبیخون ماه جون کوشم / آفتابی بدرع جون پوشم
دست جون دارمت که در دستی / من رهی مستم و تو جنستی
زان مبینی تو هم من از نه بیم / گر تو هستی پری من آدمیم
لب بدندان گزیدنم تا جند / واب دندان خریدنم تا جند
جاره کن کز غم رسیده بسم / تا یک امشب بکام دل برسم
بختم از یاری تو کار کند / یاری بخت بختیار کند
گوی ازین مخور که یار توام / کار خود کن که من بکار توام
کار ازین صعبتر که باز افتاد / وا رهان وا رهان که کار افتاد
بنده آن صبوری... دلبند / خواب خرگوش دادنم تا جند
جاره کن که غم رسیده بسم / تا یک امشب بکام دل برسم
ترک زن برگرفت روبه باز / گرگکی ور دیهی کند آغاز
شیرگیرانه سوی من تازد / جون پلنگی بزیر برم اندازد
زانست باقی بگذار / که آرزوی خود از نورد آرم
ناز مسکین که ناز مهمانان / تاج داران کشند و سلطانان

جون چشمم ندید دیگر بار	گفت جونین کم بود بیدار	تا ز تو گر بجان بود بکشم	گر تو از خلقی من از چشم
چه محل پیش چون تو مهمانی	پیشکش کردن چنین جانی	لیکن این آرزو که میگویی	دیر یابی و زود میجویی
گر برآید بهشتی از خاری	آید از چون منی چنین کاری	وگر از بید بوی عود آید	از من این کار در وجود آید
بستان سرچه از منت کامست	خبر یکی آرزو که آن خامست	رنج تو تا لب ترا و سینه ترا	خردتری آن دگر خزینه ترا
گر بدین کرده سبب پشت	آنچنین در هزار آر پشت	چون کنم فارغت ز باده و جام	ساقی بخشمت چو ماه تمام
چون ازو کام خویشتن برد دلبری	دامن من ز دست بگذاری	چون فریب زبان او دیدم	گوش کردم ولیک نشنیدم
چند کوشیدم از سکوت نرم	آیه خشم تیز بود و آتش گرم	تا مرا از دور گفت ای نادان	لیس تستر یه ورای عبادان
من خام از دیار درویشی	گهی اوفتادم از پیشی	گفتم ای سخت کار کرده مرا	برده یکبارگی قرار مرا
صد هزار آدمی درین غم مرد	که سوی گنج راه داند برد	من که پایم فرو شدست بگنج	دست چون دارم از چه بیم رنج
نیست ممکن که تا دمی دارم	سر زلفت ز دست بگذارم	یا بدین بخت شمع من بفروز	یا بو بختم چهار میخ بدوز
یا بدین نطع رقص کن برخیز	ورنه تیغ آر و نطع و خونم ریز	دل و جانی و هوش و بینایی	از تو چون باشدم شکیبایی
غرضی گر ز تو دلستان یابم	رایگانست اگر بجان یابم	گیت گو گنج رایگان نخرد	آرزوی جان بجان نخرد
انگبین لب شدی و گل رخسار	انگبین بی مگس چو گل بی خار	گو کسی گو گل انگبین نخورد	مخور او انکسی کز این نخورد
شمع وار امشبی بر افروزم	گر غمت چون چراغ میسوزم	سوز تو زنده دارم چو چراغ	زنده با سوز و مرده هست بداغ
آفتاب ار بگردد از سر سوز	کمترک روزی شود ز شکی روز	این نه کامت که زو همی جویم	خوابی از بهر خویش میگویم
گر نه چشمم رخ ترا دیدی	اینچنین خوابها کجا دیدی	گر برانی که خون من ریزی	تیز شو تا بگیر دست تیزی
وانکه از جوشش کشید تیغ و آتش تیز	حمله بردم بران شکوه و تیز	دلخسته [illegible] زود	تا کنم لعل را عقیق آلود
در صبوری بآن نواله نوش	مهل میخواست من نکردم گوش	خورد سوگند کین امید تراست	امشب امید و کام دل فرداست
در تمنای من جهان افروز	شب زشب برده گیر و روز بروز	امشبی بر امید گنج بساز	شب فردا خزانه می‌پرداز
سر کردن شبی محالی نیست	آخر امشب شبیست خالی نیست	او همی گفت و من شده شیفته	در کمر جست کرده [illegible]
خواهشی کو ز بهر خود میکرد	خواهشم را یکی بصد میکرد	تا بدانجا رسید که جستی	داد و مرا آن [illegible]

گفت رومی عروس چینی ناز — کای خداوند روم و چین طراز
تو شدی زنده دار جان ملوک — غرض خداوندگان ملوک
هر که جز بندگیت رای کند — سر خود را سپیل پای کند
چون دعا را گزارش پیشه کرد — دم خود را بخور مجمر کرد

حکایت گفتن دختر شاه اقلیم دوم با بهرام

گفت شهری ز شهرهای عراق — داشت شاهی بشهریاری طاق
آفتابی بعالم افروزی — خوب چون نوبهار فیروزی
هر هنر کو در شمار آید — وان هنرمند را بکار آید
داشت با آن همه شکوهمندی — دل نهاد از جهان بخرسندی
خوانده بود از نجوم طالع خویش — کز زنانش خصومت آید پیش
زن نمیخواست از جهان خطری — تا نبیند بلا و درد سری
همچنان مدتی بتنهایی — ساخته با یکی تنی و یکتایی
چاره آن شد که چار و ناچارش — مهربانی بود سزاوارش
چند گونه کنیز خوب خرید — خدمت کس سزای خویش ندید
هر کیی را بهفته کم و بیش — پای بیرون نهاد از حد خویش
هر یک افراختی بخانه تنی — خواستی گنجهای قارونی
بود در خانه گوژپشتی پیر — خونی از ابلهان ابله گیر
هر کنیزی که شه خریدی زود — پیرزن در گزاف دیدی سود
خواندی ان نوخریده را از ناز — بانوی [illegible] نازنین طراز
چون کنیز آن غرور دیدی پیش — بازماندی ز رسم خدمت خویش
ای بسا بوالفضول گزیاران — آور دکبر در [illegible]
خواند این را و هم داودی — گوید آنرا ایاز محمودی
منجنیقی بود زینت و زیب — خانه کو بود خیال فریب
شاه چندانکه جهد بیش نمود — یک کنیزک بجای خویش نبود
هر کرا جامه ز مهر بدوخت — چونکه به [illegible] بود باز فروخت
شه ز بس کز کنیزکان شد دور — کنیزک دوشش شاه مشهور
از برون هر کسی حسابی ساخت — کس درون حساب را نشناخت
شه ز بس حسرت و جوی تافته شد — بی مرادی که باز یافته شد
[illegible] طالعی [illegible] گفت — که کنیزی [illegible] یافت
تا یکی روز بر در برده فروش — برده خوشاد رار مایه بکوش
کم پرست از نگارخانهٔ چین — خواجهٔ با هزار حور العین
دست ناکرده چند گونه کنیز — خلقی دارد و خطایی نیز
هر کیی از چهره عالم افروزی — مهرسازی و مهربان سوزی
در میانه کنیزکی چو پری — برده نور از ستاره سحری
سینه گوشی چو در ناسفته — زرفروشش بهای جان گفته
[illegible] جو جان و لیک لولو شد — [illegible] و لیک شکر [illegible]
چون شکر ریز خنده بکشاده — خاک تا سالها شکر خاید
[illegible] شکسته — خلق را زو نواله شکست
من که این شغل را پذیره شدم — زان رخ و زلف و خال خیره شدم
[illegible] دلپسندی — [illegible] پسندی
شاه ز مرد کاورند [illegible] — برده کان را بشاه برده شناس

رفت وآورد و شاه درهمه بند / با فروشنده گرچه گفت و شنید
گرچه بر یک چهره ماهی بود / آنکه نخاس پس گفت شاهی بود

زانچه گوینده گفته بود خبر / خوبتر بود در پسند و نظر
با فزونی سخت زیبا روی / وان کنیزک که چگونه دارد خوی

گر برو رغبتی کند رایم / آنچه خواهی بهاش بفزایم
خواجه چون گشاده کرد زبان / گفت کای نوش بخش شهد لبان

هر چه باید ز دلبری و جمال / همه دارد چنانکه بینی حال
جز یکی خوی زشت کان نه نکوست / کارزوخواه را ندارد دوست

هر که از من خرد به صد نازش / باید از دادن به من دهد بازش
کاورد وقت آرزو خواهی / آرزومند را بجان کاهی

وانکه با او مکاس بیش کند / زود قصد هلاک خویش کند
بد پسند آمدست خوی کنیز / تو شنیدم که بد پسندی نیز

او جهان و تو اینچنین نگذار / سازگاری کجا بود در کار
از من او را خرید گیر بناز / داده گیرم چو دیگرانش باز

به که از هیچ او بداری دست / بهتر آن دیگران که لایق هست
چونکه طبعت بدو شود خشنود / بی بها در حرم فرستم زود

شاه از آن هر که دید در پایان / نامدش رغبتی بمشتریان
غیر از آن مهربان کنیز نخست / در دلش هیچ مهر نقش نبست

نه دلش گشت از آن کنیزان / نه زعیبش همی خرید دلیر
عاقبت عشق سرگرانی کرد / خاک در چشم عقل خانی کرد

سیم در پای سیم ساق کشید / گنبد سیم را به سیم خرید
ماند حیران در آنکه چون سازد / نرد با خام دست چون بازد

در یکی آرزو بجود درست / گشت باری ز اشتهاهی سست
خانه داری و اعتماد سرای / یک یک آورد مشفقانه بجای

گرچه شاهش چو سرو بالا داد / او چو سایه بزیر پای افتاد
آنچنان پیرزن بدم دادن / خارهٔ خام را بخشم دادن

بانگ برزد بران عجوزه جام / گر کنیزم چرا گذاری نام
پیرزن باز خانه بیرون کرد / با فسونی نکر به افسون کرد

گرچه زلفش ترک دید عیاری / عاقبت کرد خوشتن داری
تا شبی فرصتش چنان افتاد / کاتشی در دو مهربان افتاد

پای بر شد در کنار آن دلبند / در خزیدن میان خود و بند
قلعه آن در آب کرده حصار / و آتش منجنیق این پرکار

شاه چون گرم گشت از آتش تیز / گفت با آن گل گلاب انگیز
کای رطب دانه رسیده من / دیده جان و جان دیده من

سرو با قامتت گیاه و حشیش / طشت مه با تو آفتابه کش
از تو یک نکته میکنم درخواست / کانچه پرسم مرا بگویی راست

گر بود پاسخ تو راست عیار / راست گردد مرا چو قد تو کار
آنکه بهر این دل انگیزی / گرد با تازه گل شکر ریزی

وقت وقتی چو زهره در لسند / با سلیمان نشسته بد بلقیس
بود شان از جهان یکی فرزند / دست و پایش گشاده از پیوند

گفت بلقیس کای رسول خدای / من و تو تن درست سر تا پای
چیست فرزند ما چنین رنجور / دست و پایی ز تن درستی دور

ج اسربلندی از تست	تخت را پایگاهی از تست	گوهرت عقد وتمکت اتاج	همه عالم برکت محتاج
چون دعا کرد بر سپهر بلند	بر گشاد از عقیق چشمه قند	گفت شخصی عزیز بود بروم	خوب وخوش دل بلکه چو موم
که نباشد در آدمی هنر	داشت این جمله نیکویی سر	نیکی وخوبی وخردمندی	بود میلش بپاک پیوندی
[illegible] نظر نشاندیش	بشر پرهیزکار خواندش	میخرامید روزی از سر ناز	در رهی خالی از نشیب وفراز
بر سرش عشق ترکتازی کرد	فتنه با عقل دستبازی کرد	پیکری دید در لطیف اندام	چون در ابر سپید ماه تمام
فارغ از بشر میگذشت براه	بادناگه ربود برقع ماه	فتنه را باد در سکون آمد	ماه از ابر سپید برون آمد
بشر کان دید شد پایش	تیر یک زخم دوخت بر جایش	صورتی کز سر کرشمه بجست	آنچنان توبه صد هزار شکست
[illegible] گل دل بتاب سپرد	شسته رویی دلی بجان ببرد	خوابه عکس سحرکاری خویش	بسته خواب هزار عاشق بیش
ب جو برگ گلی که تر باشد	برگ آن گل پر از شکر باشد	چشم چون نرگس که خفته بود	فتنه خواب او نخفته بود
عکس رویش بزیر زلف نقاب	همچو اصل بزیر پر عقاب	خالی از زلف عنبر افشانش	[illegible]
با جان زلف وخال دانه ودام	هیچ دل ایمن نبود جای شکیب	آمد از بشر هیچ آوازی	که از او دور ماند [illegible] بازی
[illegible] پنهان خرام از آن آواز	بند برقع بهم کشید فراز	بی تخیل بر گرفت ازپیش	کرده خونی چنان [illegible]
بشر چون باز کرد چشم از خواب	خانه بر رفته بود و خانه خراب	گفت اگر پیشرو دم نه رواست	[illegible] شکیبایی [illegible]
چاره کار جز شکیبایی نیست	هرچه زین در گذشت رسوایی است	شهوتی کر مرا ز راه ببرد	[illegible]
ترک شهوت نشان دین باشد	شرط پرهیزکاری این باشد	توکر محمل بردن بهم ریزی	سوی بیت المقدس [illegible]
[illegible] که خیر و شر داند	بر من این کار سهل گرداند	رفت از انجا و برگرفت [illegible]	بر زیارت که مقدس تاخت
[illegible] خدای خودش گریخت بهم	گرد خود را الحکم [illegible] تسلیم	تا جان دارد ش ز دیو نگاه	که برد فتنه را ز تا باشد راه
چون بشد سجده زد بران سر خاک	بازگشت از حرم بخانه پاک	بود هم سفره در آن راهش	نیک خواهی بطبع بدخواهش
[illegible] بیکار گفته سکوت	بر حدیثی هزار نکته گرفت	لیکن چنین آنچنان که میشاید	که زبان بر گزاف بگشاید
[illegible] دید کرد خاموشی	داده بد دارویی فراموشی	گفت نام تو چیست تا دانم	بس از این نام خود خوانم
[illegible] گفت نامم [illegible]	[illegible] تو خود چه نامی	گفت ابشر ای تو نیک آدمیان	من ملیخا امام عالمیان

هرچه در آسمان و در زمیست / وانچه در رای دقت و دقیقیست
همه دانم بعقل خویش تمام / واگهی دارم از حلال و حرام
یک تن من به از دوازده تن / یک فنی برده از دوازده فن
کوه و دریا و دشت و بیشه و رود / هرچه هستند زیر چرخ کبود
اصل هر یک شناختم بدرست / کین وجود از چه یافت وان ز چه رست
از فلک نیز وانچه هست درو / آگهم دست نارسیده درو
در سر اطراف کو فتند خطری / بینم آنرا بتیز تر نظری
گر رسید پادشاهی بزوال / پیش ازان دانمش به پنجه سال
گر در آید بدانه کم و بیش / من بسالی خبر دهم زان بیش
نبض و قاروره را چنان دانم / کافتش را ز بن بگردانم
چون بافسون در آتش آرم نعل / کهربا را کنم بگونه لعل
سنگ از اکسیر من گهر گردد / خاک در دست من بزر گردد
باد سحری چو بر دمم ز دهن / مار پیسه کنم ز پیسه رسن
مهر هر گنج کافرید خدای / منم آن گنج را طلسم گشای
هرچه پرسید از آسمان و زمین / هم ازان آگهی دهم هم ازین
نیست در هیچ جا چو من رادی / عقل دانا تر از من استادی
گونه زین گفت لافی چند / خیره شد بشر زان گزافی چند
ابری از کوه بر دمید سیاه / چون ملیخا در ابر کرد نگاه
گفت ابری سپیه چراست دلیر / وابر دیگر سپید همچون شیر
بشر گفتا که حکم یزدانی / اینچنین بر کند تو خود دانی
گفت ازین بگذر این بهانه بود / تیز باید که بر نشانه بود
ابر تیره دخان محترقست / بر نین نکته عقل متفق است
ابر کو شیر گیره و ز زغاب مست / در فراخش رطوبت آب هست
جست بادی ز بادهای نهفت / باز بنگر که بوالفضول حکمت
گفت هر کو که باد جنبان هست / خیره چون گاو و خر بباید بست
گفت بشر این هم از قضای خداست / هیچ بی حکم او نگردد راست
گفت در دست حکمت آر عنان / چند گویی حدیث بیره زبان
باد اول هوا بود پس ازین / که بجنباندش بخار زمین
دید کوهی بلند گفت این کوه / از دگرها چرا بود بشکوه
گفت بشر ایزدیست این پیوند / که یکی پست و دیگریست بلند
گفت باز هم زحجت افکندی / نقش تا چند بر قلم بندی
ابر چون سیل سهمناک آرد / کوه را سیل در مغاک آرد
وانکه تیغش براوج دارد میل / دورتر باشد از گذرگه سیل
بشر با کین بجوز داز سر جوش / گفت با حکم کردگار مکوش
من که از سحر کار پیچم / در همه علمی از تو پیشترم
لیک علمت بخود نشاید گفت / ره به پندار خود نشاید رفت
ما که در پرده ره نمیدانیم / نقش بیرون پرده میخوانیم
ترسم این پرده را بر اندازند / با غلط خوانها که آن غلط بازند
هر که با این درخت عالی شاخ / نزند دست هر کسی گستاخ
این غمیست که بشر خود داند / [illegible]
روز کی چند میشدند بهم / وان فضولی کند از آنها کم
بر بیابان گرم وی آلی / [illegible]

میدویدند با نفیر و خروش — تا رسید ندا ازان زمین بگوش
درختی بسطبر عالی شاخ — سبز و پاکیزه و بلند و فراخ
سبزه در زیر او چو سبزه حریر — دیده از دیدنش نشاط پذیر
آبگینه خمی پسفال درو — آب الحق خوش و زلال درو
چونکه دید آن فضول آب زلال — همچو ریحان ز ران میان سفال
گفت با بشر کای خجسته رفیق — باز پرسم بگو که از چه طریق
این چنین این خم شکسته دهان — تا لب هست زیر خاک نهان
وآب این خم بگو که تا بکجاست — کوه پایه بگرد او صحراست
گفت بشر از برای مزد کسی — کرده باشد که گرد او بسی
تا بگردد بصد مشقت بدو نیم — در زمین آگنید واند ز بیم
گفت تا پاسخ تو زین نمطست — هر چه گفتی و گفته غلطست
آری آری کسی ز بهر کسی — کش آبی بدوش هر نفسی
خاصه در وادیی که از تف و تاب — صد از صد درو نیابی آب
این وطن گاه دام بازانست — جای صیاد در صید کارانست
آب این خم که در نیاخته اند — از پی دام صید ساخته اند
مرد صیاد در ره بسته بود — با کمان در کمین نشسته بود
بر زند صید را بخوردن آب — کند آن صید زخم خورده شتاب
بند ما را چنین کشاکش کرد — گر نیوشنده بر تو گویی زه
گفت بشر ای نهفته کوی جهان — هر کسی را عقیده ایست نهان
من و تو زانچه در جهان داریم — همه پیش ظن آنچنان داریم
بد میندیش گفت پیشی — عاقبت بد کند بد اندیشی
چون برآن آب قصه کشاد دهند — نان بخوردند و آب در دادند
آب الحق تشنگان در خورد — روشن و خوشگوار و صافی و سرد
بانگ بر بشر زد ملیجای تیز — گر تو زانسو ترک نشین برخیز
تا بدین آب خوشگوار شوم — شویم اندام و پیغبار شوم
از عرقهای شوره تن فرسای — چرک بر من نشسته سر تا بپای
چرک تن را ز تن فرو شویم — پاک و پاکیزه سوی ره پویم
ابله این خم بسنگ پاره کنم — صید را از گزند چاره کنم
گفت بشر ای سلیم دل برخیز — در چنین خم مباش رنگ آمیز
آب او خورده بادل انگیزی — چرک تن را چرا درو ریزی
هر که آبی خورد که بنوازد — در وی آب دهن نیندازد
چرک شویان برآینه سودن — صافی را بدرد آلودن
تا دگر تشنه چون زتاب رسید — لب نوشین او بآب رسد
مرد بد رای گفت او نشنید — هنر زشت خویش گردید
جامه برکند و جمله از بربست — خویشتن گرد کرد در خم جست
چون درو رفت خم نه جای بود — تا بن چه دراز راهی بود
با جل تیرگی بکار نشد — جان بسی کند و رستگار نشد
زاب خوردن شش بتاب افتاد — عاقبت غرقه شد در آب افتاد
بر زانو نشسته دل پر تاب — از پی آب کرده دیده پر آب
گفت باز این نه پاکزاده جام — گرد بر من سلام خویش حرام
زشت تر کن بنوبه تضال — از دل آلودگی در آب زلال
آب را چرک او کند بدرنگ — انگهی در سفال دارد سنگ

این بد اندیشی از بدان آید / نز پاکان و نیکبختان آید
چون درین گفت و گوی زنفسی / مرد تا ناپدید گشت بسی
غرقه دید جان از و شده کم / چون سر خم بنهاد بر سر خم
هم به بالای نیزه کم و بیش / ساز کرده بحیلت قاضی خویش
خم زناگهان که دید جامی زر / سر آن خم بر آورید بشکر
بر کشیدن آن غریق را ز آب / در چه دیدند آن بر و دوش از خواب
گفت پیکان گر ز بر آید گر / وان درفشی که گشاد بگو
وانکه گفتی بجفت پنج بلند / عیب را بهر در آوردم بکمند
وان نمودن که پیکر پیشی / کار رائی بکار کب اندیشی
وانکه ما ما لو و همچنین آبی / نقشها گفته ست قد بر بابی
نقش این پیکار که کرد کو بود / از حساب من و تو بیرون بود
هر چه ما اندر آن غلط گفتیم / مرد و ز اندیشه غلط گفتیم
چون تو دادم بنا بیش چو دادی / چون نهادیم بدام در نادی
این سخن گفته واز زمین برجست / رخت او باز جست از چه دراست
چونکه مهر از نوره باز گشاد / کیسه زان میان فرو افتاد
مهرها دو مهر از و بر داشت / همچنان مهر او که بگذاشت
جمله در بند دم و نکه دارم / بکسی کاهل است بسپارم
چون زمن ماند پست خانه او / بکنم عذر بر امانت او
چون در آسود یک دو روز بشهر / یافت از خورد و خفت خوش بهری
زاد و دوی عمامه را بشناخت / گفت الحق زرست بباید تاخت
در بزن کان در آستانه درست / پیکان شو که خانه خانه است

هیچکس را چنین فسق بنا / اینچنین مشغله ز غریبی‌ها
سوی خم شد بگفت و گوی رفیق / واکی نه که خواجه گشت غریق
طرفه تر شد که این چه شاید بود / چوبی از شاخ آن درخت ربود
چون فصاحت گران دریایی / زد در آن خم آب بجایی
نیمه خم نهاد بر سر اوی / تا در و کم شود دشنام و رای
چون در آباشتن نگاه و بیگ / بر سر وی نشست با دل تنگ
وان همه دعوت بیچاره گری / با دو دو دیو و آدمی و پری
گوش شد آن دعوی دوازده فن / وان همه دعوی نه مرد و نه زن
جای آنکه پناه داده به پیش / چون ندیدی بروز بینی خویش
هر چه در آب آن خم افکندیم / آتش اندر خم خود افکندیم
تا که این گشته را که داد است / بر سر گشته کس نیفتاده است
تو بدان خرقه و من پستم / گر تو شاکرنه و من هستم
من نه نیکی و بد کمان بردم / نیک من نیک بود جان بردم
رخت و بر داشت کیسه پیکش / دق مصری عمامه قصبش
زر مصری در و هزار درست / زان کهن سکها که بود نخست
گفت شرط آن بود که جامه او / باز روزینت و عمامه او
باز برسم که خوان او بکجاست / برسانم بر آنکه اهل سراست
گر من آنها کنم که او کرد است / هم از آنها کنم که او خورد است
آن عمامه کسی نبود / که خداوند این که شاید بود
در فلان کوی هفتمین خانه / هست کاخی بلند کاشانه
بشتر با جامه و عمامه و زر / سوی آن خانه شد که یافت خبر

زد آن شکرلبی دلبند — بازگرد آن در رواق بلند
گفت کاری و حاجتی بنمای — تا برآرم چنانکه باشد رای
بشر گفتا بضاعتی دارم — بانوی خانه کو که پیغامم
گر درون آمدن بخانه رواست — تا درآیم سخن بگویم راست
از جفای آسمان دژهنگ — گر زمانه چه پسم دید و چه سنگ
زن درون بردش از برون سرای — بر کنار بساط کردش جای
خویشتن دید روی زیر نقاب — گفت بر گو سخن که هست صواب
بشر هر قصه که بود تمام — گفت با ماه روی سیم اندام
آن هم صحبتی سپیدن او — در سخنها هنر بدیدن او
وان ببر آشتین چو بدمستان — دعوی انگیختن بهر دستان
وان بهر چیز بدگمان بودن — خوبی را بزشتی آلودن
وان چه از بهر مردمان کند زن — خویشتن را در آن چه افکند زن
وان شدن چون محیط موج زنش — عاقبت آب یافته [illegible] هنش
چون فرو گفت هرچه دید همه — آنچه زان بیوفا شنید همه
گفت کو غرق شد بقای تو باد — خاک او خاک خانه جای تو باد
جیفه کاب شسته بود ز خاک — بسپردم بکنج خانه خاک
رخت او هرچه بود در ستیم — اینک اینک گرفته بردستم
جامه و زر نهاد و حایل پیش — کرد با زن درست کاری خویش
زن زنی بود کاردان شگرف — زان ورق باز خواند حرف بحرف
ساعتی زان سخن پشیمان شد — آبی از چشم ریخت گریان شد
پاسخش داد کای همایون رای — نیک مردی ز بندگان خدای
آفرین بر حلال‌زادگیت — بر جوانی و روشنادگیت
مرد کند هرگز این جوانمردی — کر تو در حق بی‌کسان کردی
نیک مردی نه آن بود که کسی — نبرد انگبینی از مگسی
نیک مرد آن بود که در کارش — رخنه نارد فریب دینارش
شد ملیخا و تن بخاک سپرد — جان بجایی که لایق آمد برد
که کنی زبد پسندان بود — راست گفتی نزار خندان بود
بود کارش همه ستم کاری — بیوفایی و مردم آزاری
زانکه بسیار جور بر زن و مرد — بر جهانی چنین بود درخورد
سالهاست که من برنجم ازو — خرده‌ای هیچ بر نسنجم ازو
من آیین بزم او خفته — او ز من پرده و غما گفته
من زباران سر افکنده چو میغ — او کشیده چو برق بر من تیغ
چون خداوند کردش از بر من — رفت غوغای محنت از سر من
گرچه باریک بود بروی نهفت — از بس آزرده بد نشاید گفت
پای او از میانه بیرون شد — حال چون باد دگرگون شد
تو از آنجا که مرد کار منی — بزناشویی اختیار منی
دیده [illegible] دست و سرو جمال — به ازین کی رسی بجفت حلال
بنگاهی که آن خدا فرمود — کار ما را فراهم آور زود
[illegible] ترا پسندیدم — گر جوانمردی ترا دیدم
تو مگر کز ارادتی داری — تا کنم دعوی پرستاری
قصه کوته کنم حسب حال [illegible] — مال دارم بسی جمال نیست
وان دگر برقع از قمر برداشت — مهر خشک از عقیق تر برداشت

بشر چون خوب و جاش دید | فتنه سحر و چشم و خالش دید
آن پری چهره بر کاول روز | دیده بود شش جهان جهان افروز

نعره زد و جا گذر رفت از هوش | حلقه در گوش یار حلقه بگوش
چون جهان دید گوش لب بشتافت | بوی خوش کرد و جان او دریافت

هوش رفته چو هوش یافته شد | پنبش از شرم و تاب تافته شد
گفت اگر شیفتم ز عشق پری | تا بدیوانگی گمان نبری

گر بود دیو دیده افتاده | من پری دیده ام [illegible]
آنچه بینی به مهر امروز است | دیر باشد گر با من این سوز است

که فلان روز در فلان [illegible] | [illegible]
[illegible] دست شدم | می وصلت نخورده مست شدم

[illegible] | [illegible] جانم ز مهربانی تو
گرچه [illegible] ز [illegible] از یادم | باکسی راز خویش نگشادم

چونکه صبرم [illegible] | [illegible] بخدای
تا خدایم بفضل و رحمت خویش | آوریدانچه شرط بد در پیش

تا مرد [illegible] | در [illegible] جمال و مال [illegible]
دولتی کو جمال و مالم داد | نز حرام آنکه از حلالم داد

[illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible] چون دل [illegible]

[illegible] | [illegible]
[illegible] کام دل [illegible] | [illegible]

از بر [illegible] غبار زردی [illegible] | برگ سوسن ز سنبلش [illegible]
[illegible] بهشتیان [illegible] | جامه سبز دوخت [illegible]

سبز پوشی به از علامت زرد | سبز آمد [illegible] بن دخورد
رنگ سبزی صلاح کشته بود | سبزی آرایش [illegible] بود

جان [illegible] | [illegible] سبزه [illegible]
[illegible] سبز [illegible] | [illegible] برین [illegible]

قصه چون گفت ماه بزم آرای | [illegible]
[illegible] | شد در آغوش خویش کرد جای

روزی از روزهای دنیایی | [illegible]
[illegible] | چون شب تیره [illegible] مه بگوی [illegible]

همه آورده بود زیر نورد / آن بصورت زن و بمعنی مرد
چون شکیبنده شد در آن باره / دل ز مردم ببرید یکباره
کرد در راه آن حصار بلند / از سر زیرکی طلسمی چند
ساخته آن طلسم از آهن و سنگ / هر یکی دشنه‌ای گرفته بچنگ
هر که رفتی بدان گذرگه بیم / گشتی از زخم تیغها بدو نیم
جز یکی کان رقیب آن ره بود / هر که آن راه رفت عاجز بود
وان رهی که بود محرم کار / ره نرفتی مگر بکام و شمار
هر کسی کو غلط شدی در پیش / اوفتادی سرش ز کالبدش
از طلسمی بدو رسیدی تیغ / ماه عمرش نهان شدی در میغ
کوه زان باره آسمانی بود / همچو مه در سپهر نهانی بود
زد و دی مهتابی [illegible] ماه / بر درش چون فلک ببندی راه
وان پری‌پیکر حصارنشین / بود نقاش کارخانه چین
چون قلم را بنقش پیوستی / آب همچون صدف گره بستی
از سواد قلم چو طره حور / سفته نقش پر زدی از نور
چون ز ان برج شهریار نیافت / برج از ماه چهره یاری یافت
جامه برداشت [illegible] پیش / بر پرندی نگاشت صورت خویش
بر بصورت برند بهر نشست / بخطی بر به نو بر بنوشت
کز جهان هر که را هوای منست / با چنین قلعه کو بنای منست
گو به پروانه بر نظام نور / پای درنه سخن مگوی از دور
بر [illegible] بقلعه [illegible] بار / نیست نامرد را درین در کار
هر که این کار را می باید / زیرکی با هنر هزار می باید
گفتمش سوی راه باید داشت / چار شرطش نگاه باید داشت
شرط اول درین زناشویی / نیک نامی شد از نکورویی
دومین شرط آنکه از سر رای / کرد این راه را طلسم گشای
سومین شرط آنکه از پیوند / چون گشاید طلسمها از بند
در این در نشان دهد که کدام / تا ز در جنب من شود نه ز بام
چارمین شرط گر بجای آرد / ره سوی شهر نیز پای آرد
تا من آیم به بارگاه پدر / پرسم از وی سوالهای دگر
گر جوابم دهد چنانکه سزاست / خواهم او را چنانکه شرط خداست
شوی من باشد آن گرامی [illegible] / کاینچه گفتم تمام داند کرد
گر ازین شرط بگذرد تن او / خون بی شرط او بگردن او
هر که این شرط را نکو دارد / کیمیای سعادت او دارد
بامدادی چو زان ورق پرداخت / پیش هر کس که اهل بود انداخت
گفت بر شهر و این ورق بردار / وین طبق پوش از طبق بردار
در شهر شد بجای بلند / این ورق را بطاق در دربند
تا ز شهر و لشکری هر کس / کاو کند بر چو من عروس هوس
[illegible] را بر گیرد / یا شود میر قلعه یا میرد
شد [illegible] وان ورق برداشت / هیچ بر هیچ راه را بگذاشت
[illegible] / تا در عاشقان کند تنگ
هر کرا رغبت او فتد خیزد / خون خود را بدست خود ریزد
[illegible] / زین حکایت [illegible]
چون بنشتاد این حدیث شگرف / [illegible] ز هر طرف

هر کس از گرمی و جوانی خویش / داد بر باد زندگانی خویش
هر که در راه او نهادی گام / کشتی از زخم تیغ دشمن کام
هیچ کوشنده چاره و رای / نشد آن قلعه را طلسم‌گشای
وانکه لختی نمود چاره‌گری / هم فسونش ز چاره شد سپری
گر به یک شاه زان طلسم چند / بره گرها نبود تیر و مند
از سر بیخودی و بیرایی / در پی سر کار شد بر سوایی
بی مرادی کزو ببهره شد / چند برنای خوب در سر شد
کس از آن ره خلاص دیده نبود / همه بی جسم سر بریده بود
سر سری کز سران بریدندی / بر در شهر سر کشیدندی
تا ز بس سر که شد بریده بقهر / کله بر کله بسته شد در شهر
گرد گیتی چو بنگری همه جای / بنود جز بسوی شه رای
آن پری رخ که شد ستیزه جوی / شهری آراسته ز سبزه جوی
تا رسیده بسایه در او / ای بسا سر که رفته در سر او
از بزرگان پادشازاده / بود زیبا جوانی آزاده
زیرک و زورمند و خوب و دلیر / صید شمشیر او چه گرگ و چه شیر
روزی از شهر شد بسوی شکار / تا شکفته شود ز باد بهار
دید یک گوشه نامه بر در شهر / کرد او صد هزار شیشه زهر
در هوا بسته بر هوا در بند / پیکری دلفریب دیده پسند
دلکشی کز جمال و زیبایی / برد ازو در زمان شکیبایی
آفرین باد بر چنان قلمی / کاید از ترکش آنچنان رقمی
گرد آن صورت جهان‌آرای / صد سر آویخته ز سر تا پای
گفت ازین گوهر نهنگ آویز / چون گریزم که نیست جای گریز
زین هوس نامه گر بدارم دست / آید و در شکیب شکست
گر دلم زین هوس بدر نشود / سر شود وین هوس بسر نشود
بر بند ار چه صورتی زیباست / مار با مهره خار با خرماست
این همه سر بریده شد باری / کاجکی هم بسر شدی کاری
سر من نیز رفته گیر چه سود / خاکی کشته گیر خاک آلود
گر نه زین رشته باز دارم دست / سر درین رشته باز باید بست
گر دلیری کنم بجان سفتن / چون توانم ترک جان گفتن
باز گفت این بر بند را پایان / بسته انداز برای مشتریان
پیش افسون آنچنان پری / نتوان رفت بی فسونگری
تا زبان بند آن پری نکنم / سر درین کار سرسری نکنم
چاره باید مرا ز خرد و بزرگ / تا رهد گوسفند ما ز گرگ
هر که در کار سخت گیر شود / نظم کارش خلل پذیر شود
در تصرف مباش خود اندیش / تا زبان بزرگ ناید پیش
ساز بر پرده جهان میساز / پست میگیر و سخت می‌انداز
دلم از حرارت ز آب ترست / جگرم زد دلم کباب ترست
همچنین دل چگونه باشم شاد / ور چنین خاطری چه آید یاد
این سخن گفت و لختی انده خورد / ور نفس بر کشید بادی سرد
آب در دیده زان نظاره گذشت / قطع با تیغ دید و سر با طشت
این هوس را چنانکه بود نهفت / با کس اندیشه که بود نگفت
بر سحرگه بآرزوی تمام / تا در شهر برگرفتی کام

دیدی آن پیکر از آهن را / گور فرهاد و قصر شیرین را
آن گره را بصد هزار کلید / جست و سر رشته گشت پدید

رشته دید و صد هزار از سر / وز سر رشته کس نداد خبر
گره به پیما ز تاخت از بن و بیش / بگشاد آن گره ز رشته خویش

پارهٔ آن بهر طرف پیچست / گره از دو بند سخت گرد و بیست
گبر از آن کار برکناره نهاد / روی در جست و جوی چاره نهاد

تا خبر یافت از هنرمندی / دیو بندی در رشته پیوندی
چون همه توسنی کشید لگام / بهمه دانشی رسیده تمام

از همه جنبش او نشاده او / همه در بسته گشاده او
چون جوانمرد از آن نهان بهمان / از جهان دید کان شنید خبر

پیش سیمرغ آفتاب شکوه / شد چو مرغ پرنده کوه بکوه
یافتش چون شکفته طراری / در کجا در خراب تیره غاری

زد بتر آک او چو سوسن دست / خد منقش را چو گل خیابان دربست
از سر فرخی و فیروزی / گرد از آن خضر دانش آموزی

چون ز آن چشمه بهره یافت بسی / برزد از راه خویشتن نفسی
زان پری روی و آن حصار بلند / وانکه زو خلق را رسید گزند

زان طلسمی که بست بر ره خویش / وان فکندن هزار سر در پیش
جمله در پیش فیلسوف کهن / گفت و پنهان نداشت هیچ سخن

فیلسوف از حسابهای نهفت / هرچه در خورد بود با وی گفت
چون شد آن چاره جوی چاره شناس / باز پس گشت با هزار سپاس

روزکی چند چون گرفت قرار / کرد با خویشتن سگالش کار
زالت راه آن گریوه تنگ / هر چه بایست آورید بچنگ

سنتی باز بست روحانی / که شد آن سختیش بآسانی
آنچنان کز قیاس در جاست / کرد ترتیب هر طلسمی راست

اول از بهر آن طلبکاری / خواست از یار همتان یاری
جامهٔ سرخ کرد کین خو پیست / وین تنم زجور کرد دو پیست

چون بدریای خون درآید زود / جامه چون دیده کرد خون آلود
آرزوی خود از میان برداشت / بانگ تشنیع ناگهان برداشت

گفت رنج از برای خود برم / یا نه نو بخواه صد هزار سرم
یا کز سرها کشم از بن جنبر / یا سر خویشتن کنم در سر

چون بدین شغل جامه ازرق برد / شمع برداشت خیمه بیرون زد
هر که زین شغل یافت آگاهی / کامد آن شیردل بکوخواهی

همت کارگر بدان دربست / کان بدان کار زود یابد دست
همت خلق و رای روشن او / درع پولاد گشت بر تن او

گاهی بر طریق معذوری / خواست از شاه شهر دستوری
پس ره آن حصار پیش گرفت / بی تدبیر کار خویش گرفت

چون بنزدیک آن طلسم رسید / رخنه کرد و فشرد ...
همه نیرنگ آن طلسم بلند / برگشاد آن طلسم را پیوند

هر طلسمی که دید بر سر راه / همه جز بفکند فرد بیگاه
چون ز کوه آن طلسمها برداشت / تیغها را بتیغ کوه گذاشت

بر در آن حصار شد در حال / زهی زکشید زیر دوال
آن صدا را بگرد باره جست / گفته چون جای کند بود در بست

جون صدا رخنه را کلید آمد / از سر رخنه دز پدید آمد
زین حکایت جو یافت آگهی / کس فرستاد ماه خرگاهی
گفت کای رخنه بند راه گشای / دولتت بر مراد راهنمای
جون گشادی طلسم راز نخست / در گنجینه یافتی بدرست
سر سوی شهر کن جو آب روان / صابری کن دو روز اگر بتوان
تا من آیم بشهر پیش پدر / آزمایش کنم ترا بهتر
پرسم از تو جهار جیز نهفت / گر شکفته جواب دانی گفت
با توام دوستی یگانه شود / شغل پیوند بی بهانه شود
مرد جون دید دستگاری خویش / رو بجانب کرد و ره گرفت بپیش
جون بشهر آمد از حصار بلند / از در شهر برکشید پرند
در نوشت و بجای کرد بسر / آفرین زنده گشت و آمد بر
جمله سرها که بود بر در شهر / از سر نیزها فرو گرفت بقهر
داد تا بردی آفرین کردند / تا تن کشتگان دفین کردند
شد سوی خانه باز از درود / مطرب آورد و برکشید سرود
شهریان بر سرش نثار افشان / همه بام و درش جو خورپیشان
همه قول زدند یک یک سوگند / کاگر شه نخواهد این پیوند
شاه را زمان تباه کنیم / جلوه اورا امیر و شاه کنیم
کو سر ما برید و سردی کرد / وین سپر ما فرید و مردی کرد
شد که سوی عروس زیبا روی / شادمان شد بجوی آشتی جوی
جون شب آن نافهای مشک سیاه / تالیه سود بر عماری ماه
بانوی در نشست او راخجش / ماه در پیکرش نگاری کش
سوی شهر آمد از گریوه کوه / کاخ ازو یافت جون شکوفه شکوه
پدر از دیدنش جو گل بشکفت / دختر احوال خویش با وی گفت
هر جه پیش آمدش زنیک و بد / کرد با او همه حکایت خود
ز سواران همه پیاده شدند / جامه کندند و در نثار شدند
زان هنرمدان که نام او زدند / ور سر عجز پیش او مردند
تا بدان شد که آن ملک زاده / بود یکباره دل بدو داده
وانکه آمد جو کوه پای فشرد / کرد یک یک طلسمها را خرد
وانکه بنهفته کام کاری یافت / از سر شرط رفته روی نتافت
جون سه شرط آنجنان که شرط نمود / تا جهارم جگونه خواهد بود
شاه گفتا که شرط جارم جیست / شرط خوبان نکی نهفته بجیست
گوش لب گفت جار مشکل سخت / پرسم ازوی برهنمون بخت
گر بدو مشکلم گشاده شود / تاج بر تارکش نهاده شود
گر درین ره بگوش فرو ماند / جو که انجا زند کرا داند
واجب آن شد که بامداد پگاه / بر سر تخت خود نشیند شاه
خواند اورا بشرط مهمانی / من شوم زیر پرده پنهانی
پرسم اورا سوال سربسته / تا جوابم دهد آهسته
شاه گفتا جنین کنیم رواست / هر جه آن گفته تو کرده رواست
پیشتر زین سخن نفرمودند / در شبستان شدند و آسودند
بامدادان که جرخ مینا رنگ / کرد با توشه [illegible]
مجلس آراست شه به پیرکیان / بست بر بند کیشی سخت میان
انجمن ساخت بانوان راز / راست گویان درنگ کار[illegible]

نیز چون شمع نیم سوز فشاند / خفت تا وقت نیم روز بماند
روز دیگر که آفتاب سرکش / گرم تر شد از آتش جگرش
چونکه از خواب خاست کرد نگاه / جملکی گرد او نظاره راه
باغ گل جست و گل بباغ ندید / جز دلی و هزار داغ ندید
خار بر خار دید منزل خویش / مار بر خار از اژدهای پیش
گرچه طاقت نبود در پایش / هم برفتن پذیره شد رایش
از دو شب تا دو روز آسایش نه / راه پیدا نیست وره نمایش نه
تا نشیب شتاب شد سه پایه خویش / بود ترسان دلش ز سایه خویش
شب چو نقش سیاه باری بست / روز کار از سپیده کاری رست
همچو واشاد بر در غاری / هر گیاهی بچشم او ماری
او در آن دیو خانه رفته ز هوش / کامد آواز آدمیش بگوش
چون نظر بر گشاد دید دو تن / زد یکی مرد و دیگری بد زن
مرد و بر دوش پشتها بسته / میشدند از گرانی آهسته
مرد کو را بدید برره خویش / ماند زن را و مرد آمد پیش
بانگ برزد بر او که هین چکسی / با که داری چو باد هم نفسی
گفت مردی غریب کارم خام / هست ماهان هوشیارم نام
گفت اینجا چگونه افتادی / کین خرابی ندارد آبادی
این بر و بوم جای دیوانست / شهر از آشوبشان غریوانست
گفت صدونی الله سر ای مرد / آن کن از مردی که شاید کرد
گر من اینجا نبودم افتادم / دیو بگذار کادمی زادم
دوش بودم بناز و آسانی / بر بساط ارم بمهمانی
مردی آمد که من همال توام / از شریکان ملک و مال توام
زان بهشتم درین خرابه فکند / گم شد از من چو روز گشت بلند
با من این یار غدر از یاری / یا غلط کرد یا غلط کاری
مردی کن تو از برای خدای / راه گم کرده را بمن بنمای
مرد گفت ای جوان زیبا روی / یکی موی رسته از یک موی
دیو بد آنکه مردمش خوانی / نام او هایل بیابانی
چون تو صد خلق را ز ره برده است / هر یکی بر کرانه مرده است
من و این زن رفیق و یار توییم / سر دو لشب نگاه دار توییم
دل قوی کن میان ما بخرام / بی زنی برمدار و کام از کام
رفت ماهان میان این دو دلیل / راه را می نوشت میل بمیل
تا که صبح سپید دم نزدند / خوبی بکد گرفت و خم نزدند
چون دهل برکشید بانگ خروس / صبح بر ناقه بست زرین کوس
آن دو تن را که بی کلید شدند / از در دیده ناپدید شدند
باز ماهان در اوفتاد از پای / چون فرو ماند کان بماند بجای
روز چون عکس روشنایی داد / خاک بر خون شب گواهی داد
گفت ماهان در آن کریوه تنگ / کوهی و کوه دیده جای پلنگ
طاقتش رفت از آنکه خورد نبود / خورشی جز دریغ و درد نبود
هیچ دانم کیا طلب میکرد / اندک اندک بجای نان میخورد
باز ماندن ز راه روی نداشت / راه شد ره روی فرو بگذاشت
تا شب آمد روز رفت کو بر / آه از جان و از جهان شسته
چون جهان سپید گشت سیاه / راه رو باز ماند گشت ز راه

در مغاکی خزید و لختی خفت / روی خویش از روندگان بنهفت
تا که آواز پای اسب شنید / بر سر راه شد سواری دید
مرکب خویش گرم کرده سوار / در دگر دست مرکبی رهوار
چون درآمد بگرد ماهان تنگ / پیکری دید درخزیده بسنگ
مرکب خویش را که دید چنان / لختی از پویه بازداشت عنان
گفت کای همنشین زرق نمای / چه کسی وچه جای هست اینجای
گر خبر باز دادی از رازم / گرنه حالی سرت بیندازم
گشت ماهان ز بیم وی لرزان / تخمی افشاند چون کشاورزان
گفت کای ره‌نورد خودکامم / گوش کن سرگذشت بدنامم
آنچه دانست آشکار و نهفت / چون نیوشنده گوش کرد بگفت
چون سوار آن فسانه رو بشنید / در عجب ماند و پشت دست گزید
گفت بر دام بجوبستین لاحول / ای شده ایمن از هلاک دو هول
نر و ماده دو غول خاره گرند / کادمی را ز راه دور برند
در مغاکی افکنند و خون ریزند / چون سپید بانگ صبح بگریزند
ماده هیلا و نام نر غیلاست / کارشان کردن بدی و بلاست
شکر کن کز هلاکشان رستی / هان سبکباش اگر کسی هستی
بر جنیبت نشین عنان درکش / بر همه نیک و بد زبان درکش
فرس پیلپای را بیران / در دل خود خدای را میخوان
عاجسه نردیا و گشته زان غار / بر پی آن پرنده گشت سوار
آنچنان پیش پیش فرس میراند / کز او باد بارپس می ماند
چون قدرمایه راه بنوشتند / وز خطرگاه کوه بگذشتند
گشت پیدا ز کوه پایه پست / ساده دشتی چگونه چون کف دست
آمد از هر طرف نوازش رود / ناله بربط و نوای سرود
بانگ از آنسو که سوی ما بخرام / نعره زینسو که نوش باد بجام
کوه و صحرا بجای سبزه و گل / غول در غول بود و دل در دل
دشت و صحرا ازو گشته ستوه / کوه صحرا گرفته صحرا کوه
بر نشسته هزار دیو بدیو / از دو دشت برکشیده غریو
همه چون دیو باد خاک انداز / بلکه چون دیو چه سیاه و دراز
آمدنی چپید گرد و راست / های و هوی بر آسمان برخاست
صفق و رقص برکشیده بجوش / مغز را سر درآوریده بجوش
هر زمان آن نبردشان می افزود / لحظه تا لحظه بیشتر میبود
چون بدین ساعتی گذشت از دور / گشت پیدا هزار مشعل نور
تا که آمد بدیده قومی چند / کالبدهای سهمناک بلند
غولیانی چو زنگیان سیاه / همه قطران قبا و قیر کلاه
همه خرطوم دار و شاخ گرای / کاو پیسی نموده در یکجای
هر یکی آتشی گرفته بدست / منکر و زشت چون زبانی مست
آتش از کفشان زبانه زنان / بیت گویان و شاخ شانه زنان
چون جلاجل که دردم آوردند / رقص در جمله عالم آوردند
هم بدان زخمه کان سیاهان داشت / رقص کرد آن فرس که ماهان داشت
کرد ماهان در اسب خویش نظر / تا ز پایش چه برآمد پر
زیر خود محنت و بلایی دید / خویشتن را بر اژدهایی دید
اژدهایی چهار پای دو پر / وین عجبتر که هفت بودش سر

اوزان اژدهای

ویران اژدهای دوزخ وش — گرده بگردش دو پای کشش
دید عجب پس گرد دیو بارکش — هر زمان بازیی نمود دگر

پای میکوفت بانزار اشکن — پیچ برپیچ بر زتاب پسین
او چو خاشاک سایه پرورده — پشتشان پیش کوه دگره

سر لبوی نکند و میبردش — کرده یکبار خسته و فرودش
میبرد و آمدش ز راه بهر مستی — میبردش بر بلندی و پستی

بر انگیختی بر کوه از جای — که بگردن درآوری پیش پای
گرد بروی هزار گونه نسیب پس — تا بهنگام صبح بانگ خروس

تیغ برزدم از دهانه شیر — حالی از گردش نکند زیر
رفت و رفت از جهان نفیر خروش — دیگهای سینه نشست ز جوش

چون ز دیو اوفتاده دید سوار — رفت چون دید دید کان از کار
ماند بیخود دران ره افتاده — چون کسی خسته بلکه جان داده

تا نه تنید از آفتاب سرش — نه ز خود بود نه ز جهان خبرش
چون بگرمی گرفت مغز خوش — در تن بیهوش رفته آمد هوش

چشم مالید و ز زمین برخاست — ساعتی یک دیدار چپ و راست
دید در گرد خود بیابانی — که درازی نداشت پایانی

ریگ رنگین کشیده نخ برنخ — سرخ چون خون ز گرمی چون دوزخ
تیغ چون سپری فرا کشد — ریگ ریزید ز نطع بازکشید

آن بیابان علم نگون افراخت — ریگ از آن ریخت و نطع از آن انداخت
ورد محنت کشیده شب دوش — چون شو مدهوش شد بطاق و هوش

رفت از آن کارخانه ددکان — کوچ راهی بکوی غمزدکان
راه برداشت میدوید چو دود — سهم زد زان هوای زهرآلود

آنچنان شد که تیر در پرتاب — بازماند از تکش بکاه شتاب
چون درآمد شب سیاهی شام — او بیابان نوشته بود تمام

زمی سبز دید و آب روان — دل پرترسش چو بخت گشت جوان
خورد ازان آب و تیز تن را شست — وز پی خواب جایگاهی جست

گفت به گر شب برآسایم — گر شب آشفته میشود رایم
من خود اندر مزاج سودایی — وین هوا خشک و راه پرجایی

چون نباشد خیالهای درشت — خاطرم را خیال بازی کشت
خسبم امشب ز راه دمسازی — تا نه بینم خیال شب بازی

بس سر منزل و سر راهی — بازمیجست عافیت گاهی
تا به پیغوله رسید فراز — دید نقشی درو کشیده دراز

چاه ساری هزار پایه درو — تا شده کس مگر که سایه درو
شد درون چاه خانه بوم وار — چون پس تابش اوفتاد در کار

تا بپایان چاه خانه رسید — مرغ گیتی بآشیانه رسید
چون فرو شد دهان جاب نهفت — دست بر سر نهاد و لختی خفت

چون فرو آمد ز خواب بوشش باز — کرد بالین خواب که را ساز
یک درم وار دید نور سفید — چون یمن در سواد سایه بید

گرد آن پاره روشنایی از چپ و راست — دید تا اصل روشنی ز کجاست
رخنه دید داده چرخ بلند — بود مهتاب را بدو پیوند

چون نشد آنکه زان قوه نور — تا بدان ماه و ماه از آنجا دور
چنگ در ناخن نهاد در سوراخ — تکیش را بچاره کرد فراخ

تا جهان شد که فرق تا گردن / میتوانست از آن برون کردن
سر برون کرد و باغ و گلشن دید / جایگاهی لطیف و روشن دید

رخنه کاوید تا بچاره و فن / خویشتن را ز خانه کرد برون
دید باغی نه باغ بلکه بهشت / به ز باغ ارم بطبع و سرشت

روضه‌گاهی چو صد نگار درو / سرو و شمشاد بیشمار درو
میوه دار آنچنان ز برومندی / کرده با خاک سجده پیوندی

به چو گوی پر آکنده بمشک / پسته با خنده تراکیب خشک
رنگ شفتالوی از شمایل شاخ / کرده یاقوت سرخ و زرد فراخ

شکل امرود در شکرخندی / عقد عناب در کمربندی
شهد انجیر و مغز بادامش / صحن پالوده کرده در کامش

تاک انگور کج نهاده کلاه / دید در حکم خود سپید و سیاه
ز آب انگور آب آتش‌گون / همچو انگور پسته محض خون

شاخ نارنج و برگ تازه ترنج / نخل بندی نشانده در هر کنج
بوستان چون شهد از هر رنگ / خربزه حقه‌های رنگارنگ

چونکه ماهان چنان بهشتی یافت / دل ز دوزخ سرای دور شتافت
جل ازین میوه‌های شیرین بار / خورد از آن میوه‌های شیرین کار

از حلاوت که نوش کرد آن نوش / چاک چاکی دلش پسندید بکوش
او در آن میوه‌ها عجب مانده / خورد و برخی و برخی افشانده

تا که از دور نعره برخاست / کز کمین دید از چپ و راست
پیری آمد ز خشم و کینه بجوش / چوب دستی برآوریده بدوش

گفت هی دزد میوه دزد که‌ای / شب بباغ آمده ز بهر چه‌ای
بدسگالیست تا درین باغم / ارشی همچون ز دبی داغم

چیستی و چه اصل داریت / چونی و چیستی که خوانندت
چونکه ماهان برین حدیث شنود / مرد چکین بدیدت و پای بُرد

گفت مرد غریبم از خانه / دور مانده ز جای و بیگانه
باغبان رنج دیده بسیار / تا ملک داند غریب نواز

پیر چون دید عذر سازی او / کرد رغبت بدلنوازی او
چوب دستی نهاد و زود ز دست / خارغش کرد و پیش او بنشست

گفت برگو سرگذشته خویش / تا چه دیدی ترا چه آمد پیش
چه ستم دیده ز بیخردان / چه بدی کرده‌اند با تو بدان

چونکه ماهان ز راز دلداری / دید در پیر نرم گفتاری
گردش آگه ز سرگذشته خویش / وز بلایی که آمد او را پیش

آن ز محنت بکیست افتادن / سرشتی دل بمنتی دادن
وز سر انجام ناامید شدن / که سیاه و گهی سپید شدن

تا بدان ماه و آن چراغ چراغ / گرد تاریکیش پا در باغ
قصه خود بیکان بیکان گفت / گرد چه ابرو بدیت بنهفت

بر در شکستی کاوش / خبر شد چون شنید غمارش
گفت بر ما فرضیه گشت سپاس / کاینمی یافتی ز دیو و هراس

چونکه ماهان ز رفق و یاری او / دید بر خود سپاس داری او
شورشی بر زد از دلش جوش / کان همه شورش آرام گرفت

دیده بر هم زخود شد خالی / دیو دیده جنان شود حالی
چشم آمد هزار دیو گرم / در یکی صد هزار دیو دو دو

آن نیندیشد این کند آن زد ❊ دیده دیو مرد و بد دید
تیرگی را ز روشنیست کلید ❊ در سیاهی سپید شاید دید
من سپیده دریده جان دیدم ❊ کز سیاهی دیده ترسیدم
ماندم از کار خویش سرگشته ❊ دهنی خشک و دیده برگشته
گاهی از دست دیده نالیدم ❊ گاه بر دیده دست مالیدم
میزدم گام و می بپیدم راه ❊ که بلاحول و گه به بسم الله
تا ز رنجم خدای داد نجات ❊ ظلمتم گشت آب دیده حیات
یافتم باغی از ارم خوشتر ❊ باغبانی ز باغ دلکش‌تر
رستم از دیو و شیم از میان برخاست ❊ ایمنم کام و ایمنی زنجاست
پیر گفت ای ز رنج و غم رسته ❊ بحریم نجات پیوسته
آن بیابان که گرد این طرفست ❊ دیولاخی مهیب بس عجبست
وان بیابانهای زنگی سار ❊ دیو مردم شند و مردم خوار
تو چه مردرا نخست ❊ بشکنندش شکستنی بدرست
راست خوانی کنند و کج بازند ❊ دست گیرند و در چه اندازند
دشمنان رهنمای کین باشد ❊ دیو را عادت اینچنین باشد
آدمی کو فریبناک بود ❊ هم ز دیوان این مغاک بود
واینچنین دیو در جهان چندند ❊ کابلهند و بر ابلهان خندند
که دروغی به راستی پوشند ❊ گاه زهری به انگبین نوشند
راستی راه پاک از آن آمد ❊ کز کجی جملگی زیان آید
شاد دل شد ز اصل گوهر تو ❊ کین خیال او فتاد در سر تو
اینچنین بازی گرانه کلان ❊ ننماید جز به ساده دلان
گر شبی تو بر تو ترکتازی کرد ❊ با خیالات خیال بازی کرد
این همه برخواستم کردن ❊ بود تشویش را بکم کردن
گر دلت بودی آن زمان بر جای ❊ نشدی خاطرت خیال نمای
چون از آن غول خانه جان بردی ❊ صافی آشام چند از این دردی
وان جهان دان که امشبت زادست ❊ وایزدت از جهان بما دادست
اینچنین سایه باغ مینو رنگ ❊ گر بچون دل آیدت بچنگ
ملک من شد در آن خلافی نیست ❊ زر گلی نیست کاعترافی نیست
میوه‌ایست مهر پرورده ❊ هر درختی ز باغی آورده
دخل او انگهی که هم باشد ❊ زان کیی شهر محتشم باشد
بحریم سرای و انبارست ❊ زر بخرمن گهر بخروارست
این همه هست و نیست فرزندم ❊ که دل خویشتن در و بندم
چون ترا دیدم از هنرمندی ❊ در تو دل بسته‌ام بفرزندی
گر بدین شادی‌ای غلام تو من ❊ کنم این جمله را بنام تو من
در این باغ ناز میبازی ❊ نعمتی میخوری و مینازی
خواهمت آنچنان که رای تو بود ❊ نو عروسی که دلربای تو بود
با تو هم بر شما و خوش باشم ❊ هر چه خواهند نازکش باشم
گر وفایی کنی بر این فرمان ❊ دست عهدی بده بدین پیمان
گفت ماهان چه جای این سخنست ❊ خار بن کی سزای سرو و بنست
چون پذیرفتیم بفرزندی ❊ بنده گشتم بدین خداوندی
شاد باد آنکه کردیم شادان ❊ ای تو خان و مانم آبادان
دست او بوسه داد شاد برد ❊ انگهی دست خویش داد بدو

پرده پیشش گرفت زود بدست / عهد و میثاق کرد و پیمان بست
گفت برخیز میهمان برخاست / پرورش از دست بی کابین راست
بارگاهی بدو نمود بلند / گسترشهای بارگاه پسند
صفه‌ای تا فلک برآورده / سقف آن نقشهای خوش کرده
همه دیوار و صحن او ز رخام / بزر و زندکی چو نقره تمام
پیشگاهی فراخ و اوجی تنگ / از بسی شاخ بید و سرو و خدنگ
درگهی بسته بر جناح درش / کاسمان بوسه داده بر کمرش
پیش آن صفه کیانی کاخ / رسته صندل بنی بلند فراخ
شاخ در شاخ و نور افکنده / زیر نورش بر زمین سر افکنده
کرده بر روی نشستگاهی چست / تخت بسته بتختهای درست
فرشهایی کشیده بر سر تخت / نرم و خوشبو چو برگهای درخت
پس گفتش برین درخت خرام / گر نیاز آیدت بآب و طعام
سفره آویخته و کوزه فرود / بر زبان سپید و آب کبود
من روم تا کنم ز بهر تو ساز / خانه نوشش ای جان تو باز
تا بیایم صبور باش و بپای / هیچ ازین خواب که فرود میای
بمدارای هیچکس مفریب / از مراعات هر کسی شکیب
زین آیم ز من درستی خواه / آنکه ده خرابه پیش تو راه
چون میان من و تو از سر عهد / صحبتی تازه شد چو شیر و چو شهد
باغ باغ تو خانه خانه تست / آشیان من آشیانه تست
امشب از چشم بد هراسان باش / همه شبهای دیگر آسان باش
پس چون داد نیک پندش / داد با پند پیر سوگندش
نردبان پایه دوالین بود / کز بلی آن بلند بالین بود
گفت برشو دوال پایی کن / یکی امشب دوال پایی کن
وز زمین برکشش این دول دراز / تا نگردد کسی دوالک باز
امشب از مار کن کمر سازی / با ماداران گنج کن بازی
گرچه حلوای ناشبانه رسید / زعفرانش بروز باید دید
گرچه امروز شب گلوگیر است / مار خندان بدست بگیر است
پس گفت این و رفت سوی سرای / تا بسازد بهر میهمان جای
نردبانها بران درخت بلند / بر کشید از زمین دوال کمند
بر سر آن بلند پایه نشست / زیر پایش همه بلندان پست
زد به باد شمال شانه دوش / در جهان خانه معنبر پوش
سفره نان گشاد و لختی خورد / از رقاق سفید و گرده زرد
خورد از ان سبز کوزه آب زلال / پرورش یافته ز باد شمال
چون بران تخت رومی آرایش / یافت از فرش چینی آسایش
شاخ صندل شمامه کافور / از دلش کرد رنج و سودا دور
تکیه زد کرد باغ می نگریست / تا که از دور یافت شمعی بیست
نوعروسان گرفته شمع بدست / شاه نو تخت شد عروس پرست
هفده سپیلطان در آمدند زراد / هفده خلخل تمام بود و زیاد
هر یک آرایشی دگر کرده / نسبتی بر گل و شکر کرده
چون رسیدند پیش صفه باغ / شمع بر دست چون شبستان چراغ
زینکه خسروانه بنهادند / پیشگاه بساط بگشادند
شمع بر شمع گشت روی بساط / روی در روی شد سرور و نشاط

آن پری رخ که بود مهترشان　　درة التاج عقد و گوهرشان
رفت بر بزمگاه خاص نشست　　دیگران زانش اند هم بر دست

برکشیدند مرغوار نوا　　درکشیدند مرغ را ز هوا
برده آوازشان ز راه قرار　　هم زمانشان دهم زمانه شکیب

رقص در پایشان بزخمه گری　　ضرب در دستشان بچابکی
بادی آمد بمرد و پستانها　　درگشاده ز ترنج پستانها

لب سودازده شکر میخورد　　صندلیها ترنج می‌آورد
در غم آن ترنج طبع گشای　　ماند ماهان ز دور صندل سای

گرد سر گرد که چاره سازد　　خویشتن زان درخت اندازد
با جوانان لعبتان خوب سرشت　　در قیامت در رفتند بهشت

باز گفتار پیرش آمد یاد　　بند بر سر عیان طبع نهاد
وان بتان همچنان در آن بازی　　می‌نمودند شعبده بازی

چون زمانی نشاط بنمودند　　خوان نهادند و خوردنی بودند
نوالی از لعل و در در دسته　　لعلها در بهم به پیوسته

خوردهایی ندیده آتش و آب　　کرده خوشبو بعود و مشک و گلاب
زیره‌هایی بزعفران و شکر　　ماربانی زیره با خوشته

بره شیرمست بلغاری　　ماهی تازه مرغ پرواری
گرده‌های سفید چون کافور　　نرم و نازک چو پشت دستهٔ حور

صحن حلوای پرورید بقند　　پیشتر زانکه گفت شاید چند
وز کلوچه هزار جنس غریب　　پرورش یافته بروغن طیب

چون برین وصف خوانی آوردند　　خوان نه خوانی جهانی آوردند
شاه خوبان بنازنینی گفت　　طاق ماند و گشت خواهد جفت

زان عود آیدم ز صندل کام　　سوی آن عود و صندلی بخرام
عود بویی بهست عودی پوش　　صندل آمیز و صندلی بردوش

شب چو عود سیاه و صندل زرد　　عود ما را بصندلش پرورد
مغز ما را ز طیب بهره نصیب　　طیبی نیز خوشش بود با طیب

مینماید که آشنا نفسی　　بر در خست و میزد هوسی
زیر خوانش ز روی دمسازی　　تا کند با خیال ما بازی

گر نیاید بگو که خوان بهشت　　مهر آن نان ازان بهشت
که بخوان دست خوش کشاید　　همرا آنکه که میهمان آید

خیز تا بر خوری ز پیوندش　　خوان نهاده مدار در بندش
نازنین رفت سوی صندل شاخ　　دهنی تنگ و لابهای فراخ

بلبل آسا برو درود آورد　　وز درختش چو گل فرود آورد
میهمان خود که جای کیش بودش　　بر چنین رقص پای کش بودش

شد بدنبال آن میانجی چست　　کر دران رفتن او میانجی جست
زان میانجی که در سرافتادش　　تا مد از پند پیر خود یادش

جز چو آن جوش تنها آورد　　پند پیران کجا بیاد آرد
عشق چون برگرفت شرم از راه　　رفت ماهان بمیهمانی ماه

[illegible] را　　سجده بردش چو تخت شاهان را
خود کشش بر بساط خویش نشاند　　آب شکر ریخت و آن کلاب افشاند

بر دماه [illegible]　　گر چنین رفت رسم مهمانی
از سر دوستی و اخلاصش　　داد در دم نوالهٔ خاصش

جون فراغت رسیدشان از خوان | جام یاقوت شد قوت روان | ساغری جند جام می خوردند | شرم را از میانه پی کردند
جون زمستی درید پردهٔ شرم | گشت بر ماه مهرماهان گرم | تا جهره ز مهر سر پیچید | مهر ماهان بماه در پیچید
در بر آورد لعبت چین را | گل صدبرگ و برگ نسرین را | لب بران چشمهٔ رحیق نهاد | مهر یاقوت بر عقیق نهاد
جون دران چشم نور و چشمهٔ نوش | چشم او گشت چشمه بر یادوش | دید عفریتی او ز سر تا پای | آفریده ز خشمهای خدای
گاومیشی گراز دندانی | کاژدها کس ندید خندانی | ز اژدها در گذر گر اهرمنی | از زمین تا بآسمان دهنی
حقه پشتی تغوفو با لنگوز | جون کمانی که در کشیده توز | پشت قوسی و روی خرچنگی | بوی گندش هزار فرسنگی
پینی جون تنور خشت پزان | دهنی جون لوید رنگرزان | باز کرده لبی جو کام نهنگ | در بر آورده میهمانرا تنگ
بر سر و روش آشکار و نهفت | بوسه میداد و این سخن میگفت | کای بجنگ من اوفتاده شکار | وی بدندان من بریده برت
جنگ در تن زدی و دندان هم | تا بهم بوسی و میخندان هم | جنگ و دندان نگر جو تیغ و سنان | جنگ و دندان جنین بود بجبان
لب همان لب بدست بوسه بخواه | رخ همان رخ نظر جند زرا | باده از دست ساقی مستان | گاو در سیلی بصد دستان
خانه در کوجهٔ کنیز بمزد | که دران کوجه تخته بشد دزد | انجنین جنین یکی باشد | تا کنم انجه بر تو می شاید
گر لسانم بنانکه دهو پشت | پس خیالم که دیده بخت | هر دم آشوبی انجنین میکرد | اشتلمهای آتشین میکرد
جوک ماهان جنو گشته | دیدهای باژدها گشته | سیم ساقی شده گر آهنی | گاو جسمی شده بکاودمی
نوزنده دهو طفل زشمهٔ شکار | بازی طفلش او فتاده بنات | وان گراز سپیه جو دیو سفید | میر واز بوسه آتش انداز
تا بدانگه که نور صبح دمید | آمد آواز مرغ روز پدید | پردهٔ ظلمت از جهان برخاست | وان خیالات از میان برخاست
آمد ان خزف کوسران لعل نمای | همه رفتند و کس نماند بجای | ماند ماهان فتاده بر در کاخ | تا بدانگه که صبح گشت فراخ
جون زریحان روز تابنده | شیر و گربهٔ ره هوش یابنده | دیده بگشاد دید جایی زشت | دوزخی یافته بجای بهشت
مالشی یافته جند مالش شده | خاک در دیده آتش خیال شده | زان بنا اصل و خیالی بود | طرفش آمد که طرفه حالی بود
باغ را دید جمله خارستان | سفره را صفری از نگارستان | سرو و شمشاد بانمه خس و خار | میوه ها مور میوه داران مار
سینهٔ مرغ و پشت بزغاله | همه خردارهای ده ساله | نای و جنگ و رباب کارگران | استخوانهای گور بانوران
وان فرشهای گوهر آموده | جرجهای دباغه اندوده | صندل و فرشهای زنبوری | تابگا فوربیز کافوری

دستهای جو

پیشتر زانکه ریگ در صحراست ... سنگ در کوه و آب در دریاست
عمر بادت که هست بخت یار ... بادی از عمر و بخت برخوردار
ای چو خورشید روشنایی بخش ... پادشاهک پادشاهی بخش
من خود از دیشب که بوسه پر ... زین زبانی شکسته و بسته
گه بپیش راح ریحانی ... بایدست کرد گوهرافشانی
لیک چون شه نشاط جان خواهد ... وز لب خنده زعفران خواهد
گر ز شیئی از خریطه بگشایم ... خنده را در نشاط افزایم
چون دعا کرد ماه مهرپرست ... شاه را داد بوسه بر دست

حکایت گفتن دختر پادشاه اقلیم ششم

گفت وقتی ز شهر خود دو جوان ... سوی شهری دگر شدند روان
هر یکی در جوار گوشه خویش ... کرده ترتیب راه توشه خویش
نام این خیر و نام آن شر بود ... فعل هر یک بنام در خور بود
چون بریدند روزکی دو راه ... توشه را کرده اشتند نگاه
خیر بخورد و شر نگه میداشت ... غله این می درود و آن می کاشت
تا رسیدند هر دو در دوش ... بیابانی از بخار بجوش
کوره چون شور آتش گرم ... آهن از وی چو موم گشتی نرم
گرم ساری ز خشکی ساری بوم ... کرده باد شمال را سموم
شر خبر داشت کان زمین خراب ... دوریی دارد و ندارد آب
مشک از آب کرده بود پر ... در خریطه نگاه داشت چو در
خیر فارغ که آب در راه هست ... بی خبر کاب نیست در جا پست
در بیابان گرم و راه خراب ... مرد می تافتند بانگ و تاب
شر که آن آب راز خیر نهفت ... آب شد مانده و آب خیر برفت
خیر چون دید کوزکو پر آب ... داد آبی در آبگینه خود
وقت وقت آن رفیق پنهانی ... میخورد چون رحیق ریحانی
گرچه در تاب تشنگی میسوخت ... لب ز دندان بلا بر میدوخت
تشنه و آب او نظر میکرد ... آب دندانی از جگر میخورد
تا بحدی که خشک شد جگرش ... باز ماند از کشادگی نظرش
بس نشستن میان هر دو نماز ... تشنه ماند از شکیب و طاقت باز
داشت با خود دو لعل آتش رنگ ... آب دارنده آتشان در سنگ
بچکید آب از آن دو لعل نهان ... آب دیده ولی نه آب دهان
حالی آن لعل آب دار کشاد ... پیش آن ریگ آبدار نهاد
گفت مردم ز تشنگی دریاب ... آتشم را بکش بلختی آب
شربتی آب از آن زلال چو نوش ... یا بهمت بخش یا بفروش
این دو گوهر به آب خویش انداز ... کو مرا با آب خود بنواز
شر که خشم خدای باد برو ... نام خود را ورق کشاد بدو
گفت شر کز چشمه بر سر پیش ... کار عمر زین فریب فارغ باش
بیدهی گوهر مرو بر آنی ... تا با آب شکر بتابی
[illegible] این فریب بو هم ... من ز دیو آدمی فریب ترم
تر [illegible] دقت چاره سازی من ... مهره کو مهره بازی من
صد شرار از چنین فسون [illegible] ... کرده ام از متاع تو شکیب
نگذارم که آب من بخوری ... چون بشهر آیی من ببری

این گهر چون پستانم از تو باز | گر منش عاقبت پستانی باز
گفت شرکان دو گوهر بصر است | گین ازان آن ازین عزیزتر است
چشمها را بمن فروش بتاب | گر نه زین آب خورد روی متاب
خیر گفت از خدا نداری شرم | کاب سرد دهی باتش گرم
چشمه گیرم که خوشگوار بود | چشم کندن بگو چه کار بود
چون من از چشم خود شوم درویش | چشم اگر صد بود چه سود پیش
چشم دادن ز بهر چشمه نوش | چون توان آب را بدیده فروش
لعل پستان و انچه دارم نیز | بدهم خط بدانچه دارم نیز
بخدای جهان خورم سوگند | گر بدین داوری شوم خرسند
چشم بگذار بر من ای سرورد | سرد مهری مکن بابی سرد
گفت شر کین سخن نه پنهان بود | تشنه را زین بسی بها نبود
خیر در کار خویش خیره بماند | آب چشمی بر آب چشمه فشاند
دید کز تشنگی بخواهد مرد | جان ازان تشنگی نخواهد برد
دل گرمش بآب سرد فریفت | تشنه ها کو گزاب سرد شکیفت
گفت برخیز کار در دو شتاب | شربتی آب سوی تشنه بیار
دیده آتشین من برکش | آتشی خوش بکش بآبی خوش
طمع جان برد گر جان تسلیم | یابد امیدواری از پس بیم
شر که آن دشنه دید باز گشاد | پیش آن خاک تشنه رفت بباد
در چراغ دو چشم او زد تیغ | نا دیدش کشتن چراغ دریغ
نرگسی را بتیغ گلگون کرد | گوهری را ز تاج بیرون کرد
چشم تشنه چو کرده بود تباه | آب نا داده کرد عزمت راه
جامه و رخت و گوهرش برداشت | مرد بی دیده را تهی بگذاشت
خیر چون رفته بود شر ز برش | بند آگاهی ز خیر و شرش
بر سر خاک و خون همی غلطید | به که چشمش بند که خود را دید
حال خود گر بچشم خود دیدی | نه عجب گر ز خود بترسیدی
بود کردی ز مهتران بزرگ | گله داشت دور از آفت گرگ
هر کجا دید آب خورد و گیاه | کردی آنجا دو هفته منزلگاه
چون علف خورده جای را میماند | گله بر جانب دگر میراند
از قضا را دران دو روز دلیر | پنجه انجا کشاده بود چو شیر
کرد را بود دختری بجمال | لعبتی ترک چشم هندو خال
سروی آب از رگ جگر خورده | نازنینش بناز پرورده
رسن زلف تا بدامن پیش | کرده مه را رسن بگردن خویش
جعد بر جعد چون بنفشه باغ | بسیاهی سپیده تر از پر زاغ
سحر غمزه اش که بود افسون مست | بر فریب زمانه یافته دست
خلق ازان سحر بابلی گردن | دل نهاده بیابلی کردن
شب ز خالش سواد یافته بود | مه ز تابندگیش تافته بود
شکی پسته شکر شکنش | بوسه را راه بسته بر دهنش
آن خرامنده ماه خرگاهی | شد طلبکار آب چون ماهی
خانی سرد بود دور از راه | بود ازان خانی آب آن بنگاه
کوزه پر کرد از آب آن خانی | تا برد سوی خانه پنهانی
ناله ناگهان شنید از دور | کامد از زخم خورده رنجور
دل نازک بشد چو ناله شنید | خسته در خاک و خون برآن دید

ست و پایی ز درد می افشاند
ور نه تیغ خدا ایا انجوا

تا ز بن ما سر و بن شد باز
پیش آن زخم خورده رفت فراز

گفت ویحک به کس توانی بود
اینچنین خاکسار و خون آلود

این ستم چه جوانی تو که کرد
وانچنین زینهار با تو که خورد

نیز گفت ای فرشتهٔ فلکی
گر پری زاده و گر ملکی

کار من طرفه بازیی دارد
قصهٔ من درازیی دارد

آب اگر نیست رو که من مردم
ور یکی قطره هست جان بردم

ساقی از نوش لب کلید نجات
دادش آبی به لطف آب حیات

تشنهٔ گرم دل ز شربت سرد
خورد و برست از آنکه شاید خورد

زنده شد جان پژمریدهٔ او
شاد گشت از چراغ دیدهٔ او

دیده را گر کند، بود ز جای
زهم افکند و بر زبان خدای

گر نه خواه آشیدن سپید توز
مشعله در پیاله مانده بود هنوز

آن قدر دید زور در پایش
که برخیزد شاید از جایش

چه از چشم او نهاد درست
ور سر بردمی گرفتنش دست

گرد جهدی تمام تا برخاست
زد دو با خود پیر دستش از در راست

تا بدانجا که بود تکیهٔ او
مردمی دید گشته همرهٔ او

چاکری را که اهل خانه شمرد
دست او را به دست او بسپرد

گفت ساقی ببینه تا ز نجانی
بر در ما بر [illegible]

خویشتن رفت نزد مادر زرد
سر گذشتی که دیده بود نمود

گفت مادر برادرا کردی
کامدی با تو خوش نیاوردی

تا مگر چاره‌ای نمود و شدی
کاندکی راحتش فزوده شدی

گفت آورده‌ام اریحان برده
چشم دارم که این زمان برسید

چاکری کو نجانه راه آورد
خسته را سوی بارگاه آورد

جای کردند و خوان نهادند پیش
شوربا و کباب دادندش

مرد کرمی پسیده با دل سرد
خورد لختی و سر نهاد و برد

گرد آمد شبانگه از صحرا
تا خورد آنچه بشکند صفرا

دید چیزی که آن نه عادت بود
جوشش صفراش از آن زیادت بود

بهشتی دید خسته افتاده
چون کسی زخم خورده جان داده

گفت این شخص ناتوان زکجاست
اینچنین ناتوان و خسته چراست

آنچه بر وی گذشته بود نخست
گر ندانست شرح آن بدرست

قصه ابشم کند نش کنند
گر بالما کیس فرغ راسنند

کرد چون دید کان جگر خسته
شد ز بی دیدگی نظر بسته

گفت کز شاخ آن درخت بلند
باز بایست کرد برگی چند

کوفتن برگ و آب از او بستدن
سودن آنجا و تاب از آن ستدن

گر چنین مردمی برفتی باز
یافتی دیده روشنایی باز

زنده گر دو کرد چه باشد سخت
به شود آن به آب برگ درخت

بن نشستی دار کان درخت یکی
گفت از آن آب خور کجاست

هست پرسته کس درمی نغز
گر نبیشش گشاده گردد مغز

شاخش اشاخ کشیده داستاخ
در ری درمیان سرد و فراخ

برگی شاخ از دو حلقه بود
دیدهٔ رفته را در آرد نور

برگ شاخی دگر چو آب حیات
مرغ عیاز او به ز مرغ نجات

چون ز کرد آن شنید ذخیره
دل تنی پیر آن علاج سپهر

لابه‌ها کرد و از پدر درخواست ... تا کند برگ بینوایی راست
گرد چون دید لابه کردن سخت ... راه برداشت و رفت سوی درخت
باز کرد از درخت مشکی برگ ... نوش داروی خستگان از مرگ
آمد آورد تا زمین برداشت ... کوفت چندانکه مغز باز گذاشت
داروی دیده را بهم دربست ... خسته چون دید باغ عیش نشست
دیده بربخت کارساز نهاد ... سر بیالین بخت باز نهاد
بود تا پنج روز بسته سرش ... وان طلاها نهاده در نظرش
روز پنجم خلاص دادندش ... دارو از دیده برگشادندش
چشم از دست رفته گشت درست ... شد بعینه چنانکه بود نخست
مردمی دیده برگشاد نظر ... چون دو نرگس که بشکفد بسحر
خیر کان یاوری گرفت سپاس ... کز رمد رسته شد چو گاو خراس
اهل خانه ز رنج دل رستند ... دل گشادند و مهر در بستند
از بسی رنجها که بر وی برد ... مهربان گشته بود دختر کرد
چون دو نرگس گشاد سرو بلند ... درج گوهر گشاده گشت ز بند
مهربان گشت آن پری زاده ... بر جمال جوان آزاده
خیر نیز از لطف رسانی او ... مهربان شد ز مهربانی او
گرچه رویش ندیده بود تمام ... دیده بودش بقد خیر خرام
نغز شیرین و شنیده بسی ... لطف دستیش بدو رسیده بسی
دل در او بسته بود آن دلبند ... هم بدو رسته بد بخوبی پیوند
خیر با کرد دیر بهر سحری ... بسته از راه چاکری کمری
بگله بانی و شترداری ... کرد آهستگی و هشیاری
از گله دور کردی آفت گرگ ... داشتی پاس جمله خرد و بزرگ
گرد صحرا رو بیابانی ... چون ازو یافت آن تن آسانی
بتولای خود عزیزش کرد ... حاکم خان و مان و چیزش کرد
خیر چون شد بخانه در گستاخ ... قصه جست و جوی گشت فراخ
باز جستند حال دیده او ... کز که بود آن ستم رسیده او
خیر از ایشان حدیث سر بنهفت ... هرچه بودش ز خیر و شر نگفت
قصه گوهر و خریدن آب ... که آتش تشنگیش کرد کباب
وانکه از دیده گوهرش بر کند ... بدرگه گوهرش رساند گزند
این که بنهفت وان که بر داشت ... وانکه تا داد تشنه را بگذاشت
چون شنیدند کان درستی سست ... چه بلا دید از آن زبانی زشت
خیر از نام گشت نامی تر ... شد بر ایشان ز جان گرامی تر
داشتندش چنانکه باید داشت ... بازمین خدمتش نگین بگذاشت
روی بسته پرستشی میکرد ... آب میداد و آتشی میخورد
خیر یکباره دل بدو بسپرد ... از وی آن جان که بار بایست برد
گرد بر یاد آن گرامی در ... خدمت گاو و گوسفند و شتر
گفت ممکن نشد که این دلبند ... با چو من مفلسی کند پیوند
دختری را بدین کمال و جمال ... نتوان یافت بی خزینه و مال
من که زیشان خورم بدرویشی ... کی نهم چشم خویش بر خویشی
به ازین نیست کز چنین خطری ... زیرکانه برآورم هنری
چون بدین قصه هفته بگذشت ... شامگاهی بخانه رفت ز دشت
دل ز تیمار آن عروس بدیع ... چون گدایی شده تهی ز بسیج

آن بر

آن شب از خفتگی که داشت دلش / زاب دیده شکوفه کرد گلش
گفت با کودکی غریب نواز / از غریبان کجا شنیدی ناز
نور چشم نیاز خفت از دست / دل بجان سرد و باز داد از دست
چون بجان ریزه تو پروردم / لقمه خوان تو بسی خوردم
دانه تو برتر از سپهر منست / گشته تو پیش از آفرینش هست
گرکنونی درون و بیرونم / بوی خون تو آید از خونم
پیش ازین میهمان نشاید بود / تکیه بر جستن نشاید سود
بر تو باید سپاس نواله خواری تو / باید از من سپاس داری تو
کرمم هم بفضل خویش خدای / ده آنچه آوردم از حق تو بجای
گرچه بسیار یابم از دوری / خواهم از خدمت تو دستوری
در پناهت که ز ولایت خویش / دور هم از کار و از کجای خویش
عزم دارم که بامداد پگاه / سوی خانه کنم عزیمت راه
بصورت بدانشوم ز نشست / بنزد شهر ز خاک درست
چشم دارم که چون تو چشمه نور / گر ز دوری دلم نداری دور
شو سرآید گشاده بال کنی / وانچه خوردم مرا حلال کنی
چون سخن گو سخن بآخر برد / در زد آتش بخیل خانه کرد
گریه کردی از میان برخاست / های و هویی نشاد از چپ و راست
گرد کرد آن و کرد زاده بتر / مغز با خشک و دیده با تر
از بس گریه سپهر فرو بردند / گفتی آبی بدند کافسردند
سر برآورد و کرد در کشش رای / گرد خالی ز میکش آن جای
گفت بنیز آن جوان خوش / زیرک و خوب و مهربان و دهش
رفته گیرست شهر خود باری / خورده از شمری دگر خاری
گفت نازی و کامرانی هست / بر همه نیک و بد تو داری دست
نیک مردان بید عنان بدهند / دوستان را ز دشمنان برهند
یکی دختر عزیز مرا / زینت و پیرایه هست چیزی را
دختری مهربان خدمت داد / زشت باشد که گویمت بنواز
گوهری در خزانه سنگ هست نهان / آشکار است بوی او بجهان
گر نهی دل بیاد دختر ما / هستی از جان عزیزتر بر ما
زین چنین دختری بدل شادی / ارجمندت کنم بدامادی
انچه دارم ز گوسفند و شتر / دهمت تا زمانه گردد پر
من میان شما نسبت دنا / بستریم تا رسد رحیل فراز
خیر کن دل خوشی شنیده ار کرد / سجده برد آنجا که باید برد
چون بدین سخن گفتند / از سر ناز و دل خوشی خفتند
صبح آزون صفت چو بست کمر / مرغ نالید چون جلاجل زر
سر طالع همایون بخت / رفت سلطان مشرقی بر تخت
کرد خوش دل ز خوابگه برخاست / کرد کار نکاح کردن راست
[illegible] بیست / تخم اولاد از دو رو برست
دختر خویشتن سپرد بخیر / زهره را داد با عطارد سیر
تشنه را داد آب چون شایست / نور خورشید بر شکوفه بتافت
ساقی نوشش لب تشنه خویش / شربتی داد و از آب حیوان بیش
[illegible] جوانی داد / [illegible] آب زندگانی داد
شادمان پسند [illegible] مردم / زآنچه باید بنود [illegible] کم

عهد پیشینه یاد میکردند آنچه شان بود شاد میخوردند
گرد هر مایه که با خود داشت بر گرانمایگان خود بگذاشت

تا چنان شد که ملک و مال و حشم بسوی خیر باز گشت بهم
چون از آن غمزه آبرو آویخت بر گرفتند سوی صحرا رخت

خیر شد زان درخت صندل سای که ازو جانش گشته بود بپای
نه ز یک شاخ کز یک ستون دو شاخ چید بسیار برگهای فراخ

آنکه بد در علاج صرع تمام وان دگر هم دوای دیده تمام
گرد از آن برگها دو انبان پر تعبیه در میان بار شتر

با کس این راز برگ باز نگفت وان دوا از دیده داشت نهفت
تا بشهری شتافتند از راه که درو صرع داشت دختر شاه

گرچه بسیار چاره میکردند به نمیشد دریغ میخوردند
سر بر سنگی که بود دانش بهر آمده بر امید شهر بشهر

تا برند از طریق چاره سری آفت دیو را از پیش پری
پادشه شرط کرده بود نخست که هر آنکو کند علاج درست

دختر او را دهم بآزادی شاد بخشش کنم بدامادی
وانکه بیند جمال این دختر نکند چاره سازیی در خور

بروی از تیغ ترک تارکتم سرش از تن بتیغ باز کنم
بی دوایی که دید آن بیمار کشته چندین پزشک در تیمار

سر بریده شد هزار طبیب به ز شهری چهره ماهان زیب
این سخن گشت در ولایت فاش لیک هر یک بآرزوی معاش

سر خود را بباد میدادند دست در خون خویش بنهادند
خیر کز مردم این خبر بشنید آن خلل را علاج با خود دید

کس دریستاد پادشه را گفت کز این خار من توانم رفت
برم رنج او بفضل خدای آورم با تو شرط خویش بجای

لیک شرط آن بود بدستوری کز طمع هست بنده را دوری
این دوا را که رای خواهم کرد از برای خدای خواهم کرد

تا نیایم بوقت پیروزی کند اسباب این غرض روزی
چونکه پیغام او رسید بشاه شاه دادش بپایبوسی راه

خبر شد منهی بواب درد شاه پرسید گفت کای سره مرد
چیست نام تو گفت نامم خیر کاخترم داد از سعادت سیر

شاه تا خیره پیسته دید بفال گفت کای نیز مرد چاره سگال
در چنین شغل نیک فرجامست عاقبت خیر باد چون نامست

کرد او را بخواجه بسپرد تا بخلوت سرای دختر برد
پیکری دید خیر چون خورشید سروی از باد صرع گشته چو بید

نگار جسمی چو شیر آشفته شب نیاسوده روز ناخفته
اندکی برگ ازان خجسته درخت داشت با خویشتن گره زد سخت

سودا زان سوده شربتی بر ساخت مرد شیرین که تشنه را بنواخت
داد تا شاه زاده شربت خورد وز دماغش فرو نشست آن گرد

رست ازان ولوله که سودا بود خوردن از شفقتش چه بیجا بود
خیر چون دید کان شکفته بهار خفت و ایمن شد از [illegible]

شد برون از سرای مینو دش سر سوی خانه کرد با دل خوش
[illegible]

دیبسیوم روز چونکه سر برداشت — خور روا زان چیزها که در سر داشت
شه که این مژده اش بگوش رسید — بپای کنیزش در سرای دوید

دختر خویش را بهوش و رای — دید بر تخت در میان سرای
روی بر خاک زد و به دختر گفت — کای بخیز خبر کن نهفته جفت

چونی از خستگی و رنجوری — کز بر تخت پادشه را دوری
دختر شرمگین ز رویت شاه — بر شه آیین شکر داشت نگاه

شاه رفت از سرای پرده برون — از جهش کم شد و نشاط فزون
داد و دختر بمحرمی پیغام — تا بگوید بشاه نیکونام

رشته را که در جریده عهد — پادشه را درست بسته عهد
چون بهنگام تیغ تا کسی — شرطهای خود آورید بجای

باسپری کو بتاج شد درخورد — شرط خود را درست باید کرد
تا چو عهدش بود تیغ درست — به که بر تاج هم نباشد سست

صد سپه زان تیغ تیز رفت کزند — گو یکی سر بتاج باشش بند
آنکه زو شد مرا علاج پدید — در دو این بند پسته یافت کلید

کار او را بنیز کی توان گفت — گر جهانم فراو نباشد جفت
به که ما اول عهد بگشاییم — وز چنین عهد بر دان آییم

چیز آزاده را بحضرت شاه — باز جستند و یافتند براه
گوهر یافته بهمر دهش — دیده مان نزد شاه بردندش

شاه گفت ای بزرگوار جهان — رخ چه داری ز تخت خویش نهان
خلعت خاص داد و بیش خویش — از یکی مملکت نیمت بیش

بگزین چند زینت و کرش — کمر زر حمایل کمرش
کاله پیوند کرد و شهر و سرای — شهرها ساخته شهر آرای

دختر آمد ز طاق گوشه بام — دید داماد را چو ماه تمام
چابک و سرو قد و زیبا روی — غالیه خط چو آب سنگین موی

بر رضای عروس و رای پدر — خیره داماد شد بگوهری شهر
پرده گی یافت سلطان دست — مهر انجم زبست بود بسنگ

عیش از این پس بکام دل میراند — نقش خوبی و خوش دلی میخواند
شاه را محتشم وزیری بود — خلق را نیک دستگیری بود

دختری داشت دلربای نگار — حسن چون خون زاغ بر سر برف
آفت آمد ز پس پرسید بشاه — زابله دید هاش کشته تباه

خواست دستوری ازان دستور — کرد بدخیر چشم بد را دور
هم بشرطی که شاه کرد بتخت — کرد مه را دوای خیز درخت

آن دگر نیز گشت با او جفت — گوهری چون که چند گوهر سفت
یافت خیر از نشاط آن سر عروس — تاج کسری و تخت کیکاوس

گاه با دختر وزیر نشست — بر همه کام خویش یافته دست
چشم روشن کنی بدختر شاه — گین بو خورشید بود و شاه چو ماه

شاد مانه ای به خیز کرد — سپه نرد از جهان گرو برد
تا جهان شد که بیخ خواهی بخت — بر سپاهش پادشاهی و تخت

ملک آن شهر در شمار گرفت — پادشاهی بروست ار گرفت
از قضا سوی باغ شد روزی — تا کند عیش با دل فروزی

شکر ازو به بود نعمت بیش — گشت شر دشمنان تشیش
با جهودی معامله میساخت — نیز دید آن جهود را بشناخت

گفت کین شخص را بوقت نزاع | از پس من بیا و ببین باغ | او سوی باغ رفت و دهقان نشست | گرد پیش ایستاده تیغ بدست
شد در آمد زاغ کرده چنین | فارغ از شیر بوسه داد زمین | گفت خیر پیش او که نام تو چیست | آن که خواهد شر تو بر تو گریست
گفت نامم مبشر سفری | در همه کار چون هنر هنری | خیر گفتا که نام پیش بگوی | روی خود را چون تو پیش تو شوی
گفت بیرون ازین ندارم نام | خواه تیغم نمای و خواهی جام | خیر گفت ای حرام زاده خس | سپست خونت حلال بر همه کس
شیر خلقی که نام شیر داری | سرت از نام خود ببر داری | تو نه آنی که با نزار [illegible] | چشم من کنده بودی از [illegible]
وان [illegible] که در جهان تابی | بروی آب و نداوم آبی | گوهر چشم و گوهر کرم | برد و بردی و سوختی جگرم
منم آن تشنه که بر [illegible] | بخت من زنده بخت تو مرده | تو مرا کشتی و خدای بکشت | متقبل [illegible] خدای کیفر داشت
دولتم چون خدا پناهی داد | ایکه تخت و پادشاهی داد | وای بر جان تو که بد کردی | جان بری کرده و جان ببری
شیر که در روی شیر دید بتاخت | خویشتن زد و بر زمین انداخت | گفت زنهار اگرچه بد کردم | مکرم بدکر بدنکو کردم
آن [illegible] کاسمان جا [illegible] | نام من [illegible] نهاد و نام تو خر | گر من آن با تو کرده ام بنخست | کاید از نام چون منی بد بست
تو بمن آن کنی که رای تو [illegible] | کاید از نام چون تویی بد بست | خیر کان گفته رفت بر بادش | کرد حالی گذشتن آزارش
شیر جوان تیغ یافت آزادی | بیشه و میده ویدا از شادی | گرد خونخواره رفت بر اثرش | تیغ زد و ز قفا برید سرش
گفت اگر شیر هست جز اندیش | تو شری خوشتری [illegible] | دزدش جست و یافت آن [illegible] | تعبیه کرده در میان کمر
آمد آورد پیش شیر فراز | گفت [illegible] آید باز | خیر بوسید و پیش او انداخت | گوهری را بگوهری بنواخت
دست بر چشمه خود نهاد و گفت | گر تو دارم ازین دو گوهر جفت | آن دو گوهر که تو شد از روانی | کین دو گوهر ز تست نورانی
تو مگر [illegible] رای شیر کرام | خلق از دیده [illegible] تمام | چون سعادت بدو سپرد سریر | آهنش نقره شد پلاس حریر
دولت آنجا که راهبر گردد | خار خواهد [illegible] | عدل را استوار کار داد | ملک را بر خود استوار کرد
بر کجایی گرزان درخت آمد | راست رنجهای [illegible] | دقت وقت از برای دفع گزند | [illegible] سوی آن درخت بلند
آمدی زیر آن درخت فرود | دادی [illegible] و درد | [illegible] صندل بوی | جامه را کرده بود صندل شوی
خبر بصندلی خری نکو شیری | جامه [illegible] صندلی [illegible] شیدی | صندل آن [illegible] جان دارد | بوی صندل نشاط جان دارد
صندل سوده در دو پیره برد | تب زدل تابش [illegible] | صندل [illegible] | صندلی کز خاک رهی است

دو سمن سینه ملکه سیمین ساق
در آن باغ داشتند وثاق

تا بران دو پیکران چو ماه
چشم نامحرمی نیابد راه

چون درون رفت خواجه از سوراخ
یافتندش کنیزکان گستاخ

زخم بر داشتند و خستندش
دزد پنداشتند و بستندش

خواجه تن داده بد بدان خواری
از چه از تهمت کهن کاری

بعد از آن آزردنش یکسو هشت
بانگهایی بروز دیده در دشت

کای زاغ تو باغ خوش بود
نیست اینجا نشیب باغ چه سود

چون بباغ کسان در آید دزد
زدنش نیست باغبان را مزد

کار بختی بچوب خستیمت
شاید ار دست و پای بستیمت

تا توانی نقب زدن درین پرگار
در گذاری در آیی از دیوار

مرد گفتا که باغ باغ منست
بر من این داغ هم ز داغ منست

بازیی همچو شیر شرزه فراخ
چون در آیم چو روبه از سوراخ

هر که در ملک خود چنین آید
ملک او زود در زمین آید

چون کنیزان نشان او دیدند
زانکه با طبعش آشنا دیدند

باز گفتندش از آن گواهی راست
مهر بنشست و داوری برخاست

صاحب باغ چون نواخته شد
هر دو را دل بمهر آخته شد

بود خوب و جوان و نادر کوی
زن جوان دید گفت دلشوی

آشتی کردنش روا دیدند
وز نشانهای باغ پرسیدند

دست و پایش ز بند بگشادند
بوسه بر دست و پای او دادند

عذرها خواستند بسیارش
هر دو یکدل شدند در کارش

هر عذری که خصم یار شود
رخنه باغ استوار شود

خار بشکستند و رخنها بستند
در شکیبش دو زنان رستند

بنشستند پیش خواجه بناز
باز گفتند قصه‌های دراز

که درین باغ چون شگفت بهار
که از او خواجه باد برخوردار

میهمانیست دلستانان را
ماه رویان و مهربانان را

هر زنی خوبرو که در شهرست
دیده را از جمال او بهرست

همه جمع آمده درین باغند
شمع بی دود و نقش بی داغند

عذر آنرا که با تو بد کردیم
خاک ره را بخورد خود کردیم

تیز رو تا یکی زمان بخرام
تا برای ز هر که خواهی کام

روی در کش بکنج پنهانی
شادمان چون در آن گل افشانی

هر کی را که دل درو بندی
مهر بر روی نهی و پسندی

آوریمش بکنج خانه تو
تا نهد سر بر آستانه تو

خواجه کان سخن بگوش آمد
شهوت رفته در خروش آمد

گر چه در طبع پارسایی داشت
طبع با شهوت آشنایی داشت

دید پیش و دمش را بگرفت
مرد بود از دم زنان بشکفت

با همن پیکران سیم اندام
پای برداشت بر امید تمام

با پری پیکران بهشت سرشت
غرفه بود بر کشیده ز خشت

خواجه در غرفه رفت و بست در پیش
پایگه شد ز زبان زبیش

بود از آن غرفه سوی باغ فراخ
روشنی یافته دریافت

چشم خواجه ز چشمه سوراخ
چشمه گشت دیده و آب فراخ

کرد بر هر طرف گل افشانی
سیم ساقی ز نار پستانی

روشنایی چراغ دیده او
خوشتر از میوه رسیده او

هر عروسی پس از نه دل انگیزی   کرده بر شور خود شکر ریزی
از دهانی پسته شکر بخش   بر ترنجی رسیده نار بخش

نارپستان بدند و سیب زنخ   هم آن سیم بر گرفته یخ
باغ را سیب و نار کم نبود   خاصه کز باغبان سیم بود

بود در روضه گاه آن بستان   چمنی بر کنار سروستان
حوضه ساخته ز سنگ رخام   حوض کوثر بر او نوشته غلام

بیشه آبی چو آب دیده دژم   ماهیان بسته نادیده در او
گرد آن آبدان رده بسته   نرگس و سوسن و سمن بسته

آمدند آن بتان خرگاهی   حوض دیدند و ماه با ماهی
گرمی آفتاب تافته شان   و آب چون آفتاب یافته شان

سوی حوض آمدند نارگشان   گرد آن سبزه خوشه باغ نشان
پیرهن کنده و بی نقاب شدند   ز لطف همچو دُر در آب شدند

میزدند آب را به سیم چو داد   می نهفتند سیم ماهی آرد
یار و ماهی روانه گردد در آب   ماه را ماهی اوفتاده به تاب

ماه در آب چون درم ریزد   هر کجا ماهیست بر خیزد
ماه ایشان در آن دلاویزی   کرد با ماهیان درم ریزی

ساعتی پر به پر در انشردند   تاه دو نارنج را گرد و بردند
این شد آن را به نار می‌نشاندند   نار مشکین ز زلف می افشاندند

هستو نامه پستون انگیز   گشته تر زار به تری بهر
جوی شیری که قصر شیرین داشت   سر بران حوضهای شیرین داشت

خواجه کان دید جای بیم نبود   یاری و یارکی در تنت چه سود
بود چون تشنه که با مست   آب بیند بر او نیابد دست

یا چو صرعی که ماه نو بیند   بر جهد گاه گاه و بنشیند
سوی سرو پرو قامتی مینید   قامتی با قیامتی میدید

رگ کاسش ز خون گرفتی جوش   از سر اندام برکشیده خروش
ایستاده چو دزد پنهانی   وانچه دانی چنانکه میدانی

خواست تا در میان جهد گستاخ   ور غش از زخم ناز شد سوراخ
از چه از راه تنگ سوراخی   لیک یارش نکرد گستاخی

سر پستان روی گل پوشیدند   چون تن برهنه بر بپوشیدند
در میان بود لعبتی جنگی   نقش روی و زلف او زنگی

آفتابی هلال غبغب او   رطب شکر نا گزیده لب او
غمزش از غمزه تیر پیکان تر   خنده اش از تنگ شکر افشان تر

اوفتاده چو سرو به نازش   نار در آب و آب در نارش
بو چه یک هزار دل برده   هر که دیده برابرش مرده

چون به پستان زنی گشاده دو دست   عشق هشیار و عقل گشته مست
خواجه فتنه خبان از دور   فتنه تر زانکه سعدوان بزنبور

زاهد از راه رفت پنهانی   کافری بین نه سلمانی
بعد یکساعت آن دو آهو چشم   کاتشش برق بودن در شیم

آهوانگیز آن ختن بودند   آهوانرا بیوز بنمودند
آمدند از رهه شکر باری   گرد از رقیب ...

خواجه را در حساب که دیدند   جا بجا نه زی کار پرسیدند
گر نه اینان چو دوزخ شاد   جبل تو مرد که ...

خواجه بنی

خواجه نقشی که در سینه آورد / در صبا یکرد نقشی بند آورد
یکنفس زد و به پیوست شد / گفتی آهو نه شیر با پیوستند
آن پری زاد ماه خور آهنگ / آمده بند با نوازشش چنگ
بطریقی که کس کان نزد / کز هوا زان زشخه جان نبرد
طرفه را چون بغزنه پیوستند / غزنه را طرفه چون کمر بستند
خواجه زان پنجه که او بکشاد بست / هر که او این کار را سهل است
آن بت چنگ زن که تا خته بود / کار قدا بو چنگ ساخته بود
گفته بود ستش آن دو مانیز / قصه خواجه کنیز بود از
وان پری پیکر پسندیده / دلی ور و پسته بود و نادیده
چون درد دید از آن بهی پرورد / آهنش سیم و پسیم اوزیج
خواجه گر خسته دل گشت آید / با سهی سیرو در عتیب آمد
گفت نام تو نیست گفتا نور / گفت چشم دار تو گفتا در
گفت نزدت چه برده گفتا ساز / گفت شیوه چه شیوه گفتا ناز
گفت بوسه و سیم گفتا شست / گفت این و [illegible] است گفتا
گفت آیی بدست گفتا زود / گفت باداین مراد گفتا بود
خواجه را جوشش استخوان برخاست / شرم دید عیانی از میان برخاست
زلف دلبر گرفته چون چنگش / در بر آورده چون دل تنگش
بوسه و کار بر منگ [illegible] / از یکی تا ده و ز ده تا صد
کرد هش بوسه در دل اکسیر / داد کز نشاط ابری
خواست تا نوش چشمه اش / چه از آب حیات بر دارد
چون در آمد شتاب شیر [illegible] / بنگ خودش کشید بر [illegible]
جایگه سست بود سختی یافت / خشت برخشت ز نهان [illegible]
غزنه دیرینه بد فرود آمد / کار نیکان به نیکجا [illegible]
این ز موی و آن ز موی [illegible] / این از شیر و آن از [illegible]
تا نه بینند شان بران سر راه / دور گشتند از ان عمارتگاه
خواجه گوشه گرفت از آن غم و درد / رفت در گوشه غم نخورد
شد کنیز کن نشسته با یاران / بردوا برد که چو غم خواران
رنجهای گذشته پیش نهاد / چنگ ابر کنار دیش نهاد
ناله چنگ را چو پیدا کرد / عاشقان را ز ناله شیدا کرد
گفت از چنگ من بناله درد / پنج پیستگان عشق ورد
عاشق آن شد که خستگی دارد / به پرستی شکستگی دارد
عشق پوشیده چند دارم بند / عاشقم عاشقم [illegible]
مستی و عاشقیم بر زد و ست / بسر آید ز هیچ عاشق دست
گریه بر جانب عاشقان [illegible] / تو به در عاشقی [illegible]
ترک چینی بود ز لعل افشاند / حسب حالی بر حیثیت بر خواند
آن نهو که سر گرشته کی بود / در شباط شمع خوش [illegible]
دو با شاد شان که [illegible] داغ / شد بادی سپید بود ز باغ
یوسف یاد و کری را چشید / چون زلیخا ز دامنش [illegible]
از [illegible] ان حقیقت کار / واو شرحی که گریه آید بار
هر دو تشویر کار او خوردند / باز نه پیر کار او کردند
کامشب اینجا که وطن ما یم / از نو [illegible] کپس [illegible] پرداز یم
نگذاریم بر بهانه خویش / گر کس [illegible] روی [illegible]

همه آن ما را که دلبر تست / امشبی در کنار گیری جست
روز روشن سپید کار بود / شب تاریک پرده دار بود

کین سخن گفته شد روا شنید / باغبان با سپه فسانه شنید
شب چو زیر سمور انقاسی / کرد پنهان دراج بر طاسی

تیغ بر تیغ آفتاب گذشت / جوشن شب هزار چاک گشت
آمدند آن بتان وفا کردند / وان صنم را بدر رها کردند

سرو تشنه بجوی آب رسید / آفتابی بماهتاب رسید
جای خالی و آنچنان یاری / که کند صبر از چنان کاری

خواجه را دعوی تن اندام / خون بجوش آمده ز جستن کام
وانچه گفتن نشاید از ناکس / با تو گفتم نعوذ بالله و بس

خواست تا در لعل سفته شود / طاق با طاق هر دو جفته شود
گربه وحشی از سر شاخی / دید موشی بکنج سوراخی

جست بر موش و بر زمین افتاد / صدمه در دو نازنین افتاد
هر دو چسپنده دل رمیده بجای / تاب در دل فتاده لنگ در پای

دور گشتند نارسیده بکام / بازی پخته بین که چون شد خام
موش لب رفت پیش نوش لبان / چنگ ابر گرفت نیم شبان

سرو قد بر کشید قد بلند / خنده گل گشاد و قهقهه قند
بلبل آمد نشست بر سر شاخ / روز بازار عیش گشت فراخ

باغبان باغ را مطرا کرد / شادی آمد در و تمنا کرد
جام می دید بر گرفت بدست / پس بکی افتاد و جام می بشکست

این تیاراج برد هر چه مراست / خبر تو کار من نگردد راست
گربه با تو ز کار خود خجلم / بینوا نیست بر حساب دلم

رازداران پرده راز بشش / آگهی یافتند از سازش
باز زن قصه و غصه میخوردند / خواجه را جست و جوی میکردند

خواجه چون بندگان روغن دزد / بر رهش حجره گرفته مزد
در خزیده بجوی پاره تنگ / زیر شمشاد و بید و سرو خدنگ

خیره گشته ز خام تدبیری / برد میده ز سو پیش خبری
باز جستند آنچه داشت نهفت / یکیک با دو راز دل بگفت

فرض گشت آن نهفته کار از راز / کر بیاری رسند یار انرا
بار گشتند و راز بگشادند / آب گل را بگل فرستادند

آمد آن دستگیر دستانیار / مهر نو کرد مهد بازا باز
خواجه دستش گرفت و در پیش / تا بجایی که دید لایق خویش

تاک بر تاک شاخهای درخت / بسته بر اوج گاه و گاه نخت
زیر آن تخت پادشاهی باخت / بنوا خفت نشست گاهی ساخت

دلستان را ابهر پیش گرفت / چون گل اندر کنار خویش گرفت
از دو سروی بدان خرامانی / چون سمن بر لباس ساسانی

خواجه را مه در آمد بکنار / دست برکار و پای زنده کار
مهره خواجه خانه گیر شده / هم لباسش گرو پذیر شده

چون بران قلعه شد که بگشاید / آتشی را به آب بنشاند
موش با مشتی مگر ز تاک بلند / دیده آخته کدو بی چند

کرد چون مرغ از زمین پرواز / وان کدو در اپس برید باز
بر زمین آمد آنچنان جلی / هر کدو بی بسنگی چون طبلی

بانگ آن طبل رفت میل میل   طبل دانکه به طبل طبل حیل
خواجه پنداشت کامد تحکیک   شحنه با توسن دهجب تا بشک
دان صنم رفت با نزار هراس   پیش آن همدمان پرده شناس
گفت کفتند عاشقان باری   رفت باری بدیدن یاری
درکنارش کشد چنانکه هواست   مرغ گل در کنار پرده رواست
دست بر گنج در دراز کند   پای در کنج خانه باز کند
بر آورد فتنه غوغایی   تا غلط شد جهان تماشایی
ای که ضربت همیشه کج بازی   ضربت کج آیست اندازی
این غزال گفته شد چو زنان   زو خبر یافته به سحر ازان
شرم زد گشته دل رمیده شدند   بر سر خاک آرمیده شدند
حال پوشیده چون شکایت کرد   آنچه در دوزخ آورد دم سرد
بر دل بسته بند بگشادند   بی دلی را بوعده دل دادند
ت کار آشیانه جایی ساز   کافت آنجا نیاورد پرواز
آمدند گهی پذیره کار   پیش آن سرو قد گل رخسار
آمد از خواجه بار غم برداشت   خواجه کان دید خواجگی بگذاشت
بود در کنج باغ جایی دور   یاسمن خانه جو کبند نور
خواجه زان به نیافت بارگهی   ساخت اندر میانه کارگهی
بند صدرش گشود و شرم نهفت   بند صدرش دگر نشوان گفت
میل در سرمه دان نبرده هنوز   بازیی بازگرد گنبد گوز
مرگ [illegible] بر نشان   تا کند دورتر ز دیگر نشان
نهزمت شدند گرگ زبس   راهشان بر بساط خواجه و بس

باز بانگ اندر او فتاد بهوز   آهو آزاد شد ز پنجه یوز
کفش بگذاشت و راه پس گرفت   باز دنبال کار خویش گرفت
چون زمانی بران نمود درنگ   پرده در گشت ساخته به جنگ
خواست بگذرد آه آرزومندی   پا بدار از راه او برومندی
از زره پسته دزد نخدانش   سیب و ناری خورد ز پستانش
بطرز دشکر برآمیزد   بر طبرخون ز لاله خون ریزد
مانده پروانه را در آمد نور   تشنه گشته ز آب حیوان دور
تو مرا پرده کج دهی در رواست   نگذرم تا تو من ز پرده راست
سوی خواجه شدند منزل ساز   با نبندش کشیده پای دراز
بنوازش گری و دلداری   باز پرسیدش از جهان خواری
چاره سازان ز چاره سازی خویش   مرهمی ساختند از دل ریش
که درین کار کاردانتر باش   مهربانی و مهربانتر باش
ما خود از دوری نگه داریم   پاسبانی ز راه پاس میداریم
تا دگربار ره ترک تازی کرد   خواجه را یافت و دلنوازی کرد
سر زلفش گرفت چون مستان   جست پیغوله در آن بستان
برکشیده علم به دیواری   بر سرش بیشه و بن غاری
یاسمن را ز هم درید لباز   تا زمین را درو کشید نیاز
خواست گل در آورید به بر   مغز بادام در میان شکر
روبهی چند بود در بن غار   در هم افتاده از برای شکار
روبهان از حرام خواری گرگ   کاتبی بود و بهمناک بزرگ
بر دویدند بر دو جار دو سگال   روبهان پیش گرگ اندر دنبال

خواجه را بار گرفتار پای — دید لشکرگهی تحیت جای
خود ندانست کان چه واقعه بود — سو بسو مید دید خاک آلود

دل پر اندیشه و جگر پر خون — تا چگونه رود ز باغ برون
آن دو نرگس برابر ایستادند — کان همه ناز و سرکشش دادند

دامن دلبرش گرفته بچنگ — چون دری در میانهٔ دو نهنگ
بانگ برون زدند کین نه نهفت — در فضال توان چه اهرمنست

چند بر هم زنی جوانی را — کشتنی از کمینه مهربانی را
باغ پایان ز روی دمسازی — نکند هیچکس چنان بازی

چند بار امشبش رها کردی — چند نیرنگ و کیمیا کردی
او بسو کند عذرها میخواست — نشنیده ندارد و حکایت راست

تا ز بنگه سپید خواجه فراز — صبح را دید در میان دو گاز
در خجالت ز سرزنش کردن — زخم این لابهای آن خوردن

گفت زنهار دست ازو دارید — بار آزرده را میازارید
چون گناهی نیامد از مایی — به ازین نایدش زدن رایی

گوهر او ز هر گنه پاکست — هر گناهی که هست ازین خاکست
چابکان جهان و چالاکان — همه پس شد بندهٔ پاکان

کار ما را عنایت ازلی — از جهان داد دست بی خللی
زان خللها که کرد ما را خرد — آفتی را بآفتی می برد

بر دوام انکه دل نهاده بود — دور ازینجا در ام زاده بود
با عروسی بدان پری چهری — نکند مرد هیچ بد مهری

بخت ما را چو پارسایی داد — از چنان کار بد رهایی داد
انکه دیوش بکام خود نکند — نیک شد هیچ نیک بد نکند

خاصه انکو جوانیی دارد — ودی و مهربانیی دارد
لیک چون غصه بود در راه — نتوان رفت بارش پی گناه

کس ازان میوه دار بر نخورد — که درو چشم بد بدید نکرد
چشم صد گونه دارم دد دبا — حال ازانجا شدست بدربا

انچه شد شد حدیث آن نکنیم — وانچه داریم ازان زبان نکنیم
توبه کردم باشکار و نهان — در پند پیرم ز کرد کار جهان

گر اگر اجل بود تا خیر — دان شکر لب بود نگار پدید
بحلالش عروس خویش کنم — خدمتش زانکه بود بیش کنم

کار پیشان که کار او دیدند — از خدا ترسیش تر بسیدند
سر نهادند پیش او بر خاک — کافرین بر چنین عقیدهٔ پاک

کرده تخم نیکویی کارند — ور سرشت بدیش که دارند
ای بسا دانه که بر خرد بست — همچنان داردیی ازان درد ست

بازگشتند لعبتان از ناز — خیره گشته ز چرخ لعبت باز
ای بسا رنجها که رنج نمود — رنج پنداشتند و راحت بود

چون برآمد ز کوه چشمهٔ نور — گرد از چشم پس چشم برادور
صبح چون عنکبوت اصطرلاب — عنکبوت زمین تنیده لعاب

باد وی آمد بکف گرفته چراغ — باغبان را بشهر برد ز باغ
خواجه بنده علم بپساما — [illegible]

ز آتش عشقبازی شب دوش — آمده خاطرش چو دیگ بجوش
چون بشهر آمد از وفاداری — کرد عقد و در طلب کاری

ماه دوشینه را رساند بمهد / بست کاوین بنامکه با عهد
لعل با پسته را برابر خفت / مرغ بیدار گشت و ماهی خفت
گر بپیچی ز مرغ تا ماهی / همه را باشد این هوا خواهی
دولتی چون گریافت آب زلال / وانگهی خورد از او که بود حلال
چشمهٔ یافت پاک چون خورشید / چون همین صافی و چو سیم سفید
هر سفید نیست روشنایی روز / ور سفید نیست مه جهان افروز
در پرستش بوقت کوشیدن / صفت آمد سفید پوشیدن
چون همین پیشه زین سخن بنشست / شه در آغوش خویش خاص نشست
اینچنین هر شبی بناز و نشاط / سوی هر گنبدی کشید بساط
بر روی این آسمان گنبد ناز / کرد درهای هفت گنبد باز

آمدن خاقان چین و گریختن بهرام گور

چون تثلیث مشتری و زحل / شاه انجم ز حوت شد بحمل
سبز خضر وشش جوانی یافت / چشمهٔ آب زندگانی یافت
نفت سرچشمه رود نیلی شد / هر سبیلی سلسبیلی شد
مشک ترگشت خاک عودی پوش / نافه نو گشت باد نافه فروش
اعتدال هوای پیروزی / راست رو شد بعالم افروزی
باد فیروزه از قباله نو / بار یاسمین نهاد جان بگرو
پستی سبزه بر زد از دل خاک / رنگ خورشید گشت از آن پاک
شبنم از دیده ابر بنشست / گرمی اندام زمهریر شکست
برف کافور از گریوه کوه / رود را داد آب دیده شکوه
سبزه کو سر زد و دو پیشی را / داده سر سبزی آبر غنیی را
نرگس از خواب خشم آلود / هر کرا چشم دید خواب ربود
باد صبح از نسیم نافه گشای / بر سواد بنفشه غالیه سای
سرو کز سایه باد بانه زند / جعد شمشاد را بشانه زند
چشم نیلوفر از شکنجه خواب / جان در انداخته بقلعه آب
غنچهای نو از شکوفه شاخ / کرد لولو جو برگ لاله فراخ
سوسن از بهر تاج نرگس مست / شوشه زر نهاده بر کف دست
از شمایل شمامهای بهار / بی نیابت پیشانه کرده نثار
شنبلید از سرشک در دیده / زعفران خورده باز خندیده
کاتب الوحی گل بآب حیات / بر شقایق نمون نوشته برات
برگ نسرین بگونه آموده بن / شاخ سوسن بتوتیا سودن
جعد بر جعد پسته در زنگوش / دیلم آسا فکنده بر سر دوش
گشته هم برگ هم گیا راضی / آن بمقراضه این بمقراضی
سنبل از خوشهای مشک آمیز / بر قر نعل کشاده عطسه تیز
داده خیری بشرط هم عهدی / یاسمن را خط ولیعهدی
هر یکی سیسنبر از رسته جوش / عقرب چرخ را کشاده نیش
غنچه را چشم کاو میش نیاز / چرغ با گوش پیل گوش براز
گل کافوره کوه مشکین نسیم / بهر نان ناگوش در دو نیم
ارغوان همچنین برابر بید / رایت افراشته سیاه و سفید
زلفه پدر گیاه دو زبان / شاخ بر دست پیسه گران
گل بگر بسته در شهنشاهی / خاک چون باد در هواخواهی

بلبل آواز برکشیده چو کوس … همه شب تا بوقت بانگ خروس
سرخی گل به سبز میدانی … پنج نوبت زنان به سلطانی

بر سپیده بانگ فاختگان … چون طرب رود جان نوآختگان
نای قمری بناله سحری … خنده برده ز کام کبک دری

بانگ دراج بر حوالی کشت … کرده تقطیع تیهای بهشت
زندباف از بهشت نامه زند … در شب آورد خواند چون چند

عندلیب از نوای تیز آهنگ … کشته باریک چون بریشم چنگ
باغ چون نقش بند نوشود … مرغ و ماهی نشاط مند شود

شاه بهرام در چنان روزی … کرد شاهانه مجلس افروزی
از نمودار شکل گنبد خویش … گنبدی ز آسمان فراخه پیش

چار بندی گسسته پیکی چست … راستش طاق هفت پیکر جست
چون درآمد در آن بهشتی کاخ … شد دلش چون در بهشت فراخ

کرد بر چهره آفرین ز آغاز … کافرین کرده بود بر دمساز
گفت با زاز نگار خانه چین … جوش لشکر گرفت روی زمین

شاه چین نیان ملک فغفور … شده گرسار زینک عهدی دور
چینیان از وفا بتافته عهد … زهر با کی اندرون و بیرون شهد

لشکری تیغ برکشیده بجنگ … تا بجیحون رسیده موج نهنگ
سیل آمد گرفت صحرایی … زین نهنگی در و چو دریایی

گر نه این شغل را نداریم پای … چینیان خون ما خورند بطاس
شه چو از فتنه یافت آگاهی … در بلا دید عافیت خواهی

پیشتر زانکه در سپه آید دام … دامن از می کشید و دست از جام
رای آن زد که از کفایت و رای … خصم را چون سپر درآرد پای

خز بگنج و سپه ندید پناه … کالت لشکرست گنج و سپاه
هم تهی دید گنج آکنده … هم سپیلچ و سپه پراکنده

مانده عاجز چو شیر بی دندان … طوق و زنجیر مملکت زندان
شه شنیدم که داشت دستوری … تا خدا ترسی از خدا دوری

نام خود ز آن جریده کرده جواست … راست روشن ولی نه روشن و راست
روشن و راستیش بس تاریک … راستی کوژ و روشنی تاریک

داده دستور را بنام نیک غرور … اوز تعلیق نیک نامی دور
تا وزارت بحکم ترسی بود … در وزارت خدای ترسی بود

راست روشن چو ز وزارت برد … راستیها و روشنیها خورد
شه چو مشغول شد بنوش و بناز … او به بیداد کرده دست دراز

فتنه میساخت و مصلحت میسوخت … مال صحبت و ملک می‌اندوخت
تا بشاه راه برد و ریب … داد بر کیمیای فتنه فریب

گفت کین خلق بی ادب شده اند … شوخ و گستاخ و شرخ شده اند
نعمت ما ز راه سیرلیشان … داده برکار باد لیرشیان

گر نمالیمشان برای و بهوش … ملک را چشم بد بمالد گوش
مردمان بد شدند و بد گهرند … یوسفانی ز گرگ و سگ تیزند

گرگ را گرگ بند باید کرد … رقص روباه چند باید کرد
خاکیانی که زاده زمیند … ددگانی چو وقت دمیند

ددگان بر دفا نظر ننهند … حکم را جز بتیغ سر ننهند
خوانده باشی ز راه غمزدگان … گر چشیادش به دید ازان ددگان

شاه شید خوار جون کردند   سر او را بدار جون کردند
مالشان جون نه ابتدای ایشان   گند آب ار بحوض ماند دیر

آب گز خانه تیره روش گردد   هم تنه پر خاک خوش گردد
جون سیاست ز پادشاه شود   پادشاهی بر و تباه شود

از شهی کو سیاست انگیزد   دشمن و دوست بر دو بگریزد
دیو باشد رعیت گستاخ   جون گذاری نهند پای فراخ

جهد آن کن که از سیاست خویش   نشکنی رونق ریاست خویش
نفرسی با آشنایی کس   کس خود تیغ را شناسی و بس

شه بامید باده پرست   من قلم دارم و تو تیغ بدست
از تو بهر آمد ور من بدتر   هر که گویم گر فتنت بگیر

محتشم را بمال مالش کن   بی درم را بخون سکالش کن
نیک و بد هیبت مردو بر تو حلال   از بدان جان ستیان بکان مال

خوار کن خلق را بجاه و بچیز   تا بمانی بچشم خلق عزیز
جون رعیت زبون و خوار بود   ملک پیوسته بر قرار بود

تا بشه زر وی سر مستی   گرد با او بجور هم دستی
بطریقی که او نمودش راه   جور میکرد بر رعیت شاه

تا بدی که خواری از حد برد   هیچکس را بهیچکس نشمرد
بستم کاره بی افشردند   هیکر فتند و خانه میبردند

ده دشت بز نفیر نبود   سخنی جز که دار و گیر نبود
تا در آن مملکت بماند سال   هیچکس را نه ملک ماند نه مال

راست روشن از کم و پیش   راست رو گشتند بر شهوت خویش
زر زر رفت و سیم و غلام و کنیز   در ولایت نماند کس را چیز

اوفتاد از کمی نه از بیشی   محتشم تر کسی بدر درویشی
خانه داران ز بور خانه بران   خانهٔ خویش ماند دیگران

لشکر و شهری از جهان ستوه   همه آواره گشته کوه بکوه
در نواحی نه کاو ماند نه کشت   دخل را کس نرفت الکی هوشت

جون ولایت خراب شد حالی   دخل شاه از خزینه شد خالی
شاه را جون بساز کردن جنگ   گنج دولت سکر بتو شد و لنگ

شاه از جمله رعیتان بدرست   یک یک مال آن خرابی رفت
کس نه سیم و زر و عالم بسوز   آنچه شب رفت وانگهی روز

هر کسی عذر خویشتن انگیخت   لیکن تهی دست گشت وان بگریخت
بر زمین هیچکس دفینه نماند   لاجرم هیچ در خزینه نماند

شد ز بی کمتی و بی مالی   ملک شاه از جهان خالی
شه شگفت بهر دو فراز آید   بمعامله خویش باز آید

شاه را آن بهانه سیر نکرد   لیک بی وقت جنگ شیر نکرد
از بر کند به بیغا بیشه   گرد چند آنکه باید اندیشه

ره لبهامان کنار نوشین برد   جهد خود با زمانه پیش نبرد
شه جو تنگ آمدی ز تنگی کار   یک سواره برون شدی بشکار

یک شبه گردن وشاد با شد   جون شدی شاد سوی خانه شدی
جون شد آن روز غم عنان گیرش   رغبت آمد بسوی نخجیرش

یکشبه رفت سوی بیشه برون   تا ز دل هم بخون بشوید خون
گرد بیدی خیانکه بود شرای   غصه را دست برد غم را پای

جون ز صید ملکشه بود کراز   خواست تا سوی جایکه کردد باز
ز تک و تاب انکه تافته بود   هوش از تشنکی کداخته بود
کرد بر کرد آن زمین بشتافت   آب تا پیش جست کمتر یافت
دید دودی جو اژدهای سیاه   سر برآورده بر کرفتن ماه
کوه بر کوه همه پیچ کنان   بر صعید فلک بسیج کنان
کفت آن دود کرچه آتش جاست   از فرود رندش آب باید خواست
جون بدان دود رفت کامی جند   خرکهی یافت بر کشیده بلند
کله کوسپند سم تا کوش   کشته در آفتاب سختی جوش
سکی آویخته ز شاخ درخت   بسته جون سنک دست و پایش سخت
سوی خرکاه راند مرکب تیز   دید پیری جو صبح مهر انکیز
پیر جون دید میهمان بر بست   بهر بستش کری میان دربست
جون رهی میهمان پذیری کرد   واسب را زان الکام کیری کرد
اولش پیشکش درود آورد   وانکه از خرکهش فرود آورد
هر جه در خانه داشت حاضر کرد   پیشش آورد و کرد لابه کری
کفت شه نیست کین نخستین خوان   نیست در خورد جون تو مهمانی
لیک زابادی این طرف دورست   خوان اکر بینواست معذورست
شه جو نان پاره بشکست از   شربتی آب خورد و دست کشید
کفت نان انکهی خورم جز بدست   کابجه برسیم خبر دهی بنخست
کین سک بسته پیش تند جرا نیست   شیر خوانیست بند کرک جراست
پیر کفت ای جوان زیبا روی   کویت انجه رفت موی بموی
این سکی بود پاسبان کله   من بدو کار کرده خویش یله
از وفاداری و امینی او   شاد بودم بهم نشینی او
از کله دور داشتی بسکال   دزد را تنک و کرک را جنکال
من بدو داده جز خانه خویش   خوانده او را سک شبانه خویش
او بدندان و جنک دندان سوز   بازوی آهنین من شب و روز
کر من از دشت رفتمی سوی شهر   تکیه از پاسبان او کرفتی بهر
کر شدی شغل من بشهر دراز   کله اورا بخانه بردی باز
جند سال این قیاق داری کرد   راست بازی و راستکاری کرد
تا یکی روز [illegible]   کله را نقش بر زدم بشمار
هفت سر کوسپند کم دیدم   غلطم در حساب پرسیدم
بعد یک هفته جون شمردم باز   هم کم آمد بکس نکفتم باز
ده ده و پنج پنج می پرداخت   جون یخی کان بآفتاب کداخت
تا جهی کر عامل صدقات   انجه ماند از منش ستد بزکات
اوفتادم من بیابانی   از کله صاحبی بجو بانی
نرم کرد آن غم درشت مرا   در جکر کار کرد و کشت مرا
کفتم این رخنه کر به جشم بدست   دست کار کدام دام و ددست
با سکی اینچنین که شیر آباکرد   کیست کین آشنا دلیری کرد
تا یکی روز در کناره آب   خفته بودم در آمدم از خواب
سک سر خود نهاده بر سر جوب   دست و پای کشیده بی آشوب
ماده کرکی ز دور دیدم مست   کامد و [illegible]
خواند سک را بسته بالین خویش   سک دویدش بمهربانی بیش
کرد میش کشت و کرد جی انشاند   کردم و کرده [illegible]

عاقبت از این

عاقبت بر سرین گرگ نشست / کام دل راند و رفت کار از دست
آمد و خفت و آرمید خوشش / مهر حق السکوت بر دهنش

گرگ چون رشوه داده بود درپیش / جست حق القدم ز مدت خویش
گوسفندی قوی که سرگله بود / پایش از بار دینه آبله بود

برد و خوردش بکمترین نفسی / واینچنین رشوه خورده بود بسی
سگ معیون بشهوتی که براند / گله ام را بدست گرگ بماند

آن گله را که کارسازی کرد / در سر کار عشقبازی کرد
چند نوبت توام داشتمش / این خطا کرد و میگذاشتمش

تا م آخر گرفتمش با گرگ / بستمش بر چنین خطای بزرگ
گر دهمش در شکنجه پنهانی / تا کند بنده بنده فرمانی

سگ من گرگ را بمن آهست / بلکه قصاب گوسفند هست
بر امانت دیانتی بر دوخت / وان امینی بخاینی بفروخت

سنت آن شد که گر نخواهد برد / از چنین بنده جان نخواهد برد
هر که با مجرمان چنین نکند / هیچکس بر وی آفرین نکند

شاه بهرام از آن سخن دانی / عبرتی برگرفت پنهانی
این سخن رمز بود چون دریافت / خورد چیزی و سوی شهر شتافت

گفت با خود کزین شبان دبیر / شاهی آموختم زهی تدبیر
در رمه دار این که گیتیست من / من شبانه گله رعیت من

چون نماند سپاس کار درست / از امین رخنه باز باید جست
وانکه دستور تیزبین منست / در حفاظ گله امین منست

باز پرسیم ز دو لشکر کو / عالم از رخنه که نیست همبر کو
تا بگوید کاین خرابی چیست / واصل بیداد و ناصوابی چیست

چون بشهر آمد از کاشکان / خواند مجموع بازداشتگان
چون در آن روزنامه کرد نگاه / روز بر وی چو نامه گشت سیاه

دید سرگشته‌ای جهان مجروح / نام هر یک نوشته بر مشروح
گفت در شهر جای ماتم و سور / گشتن از شه شفاعت دستور

نام شه را بگور بد کرده / نیکنامی بنام خود کرده
شاه دانست کان چه شیوه گریست / دزد خانه بقصد خانه بریست

چون سگی کو گله بگرگ سپرد / شیون انگیخت با شبانه کرد
چون سگان در سگی چنین باشند / تحرو شند چونکه بحر اشند

مصلحت دید باز داشتنش / روزکی چند فرو گذاشتنش
گفت اگر مانمش بمنصب خویش / کس برفعش قلم نیارد پیش

چون ز حکمت کنم در شش را دور / در شب تیره می نماید نور
بامدادان که روز روشن گشت / شب تاریک فرش خود بنوشت

بسته یک زخمی دو شمشیری / دادمه را ز خون خود سیری
بارگه بر سپهر زد بهرام / بار خود کرد بر خلایق عام

مهتران آمدند از بس و پیش / صف کشیدند بر مثابت خویش
راست روشن در آمد از در کاخ / رفت بر صدر بارگاه گستاخ

شاه در دید سهمناک درشت / بانگ بر زد بر او که اوراگشت
کای همه ملک من خراب از تو / رفته رونق ز ملک و آب از تو

گنج دارا بگوهر آکندی / گوهر گنج من پراکندی
ساز و برگ از سپه گرفتی باز / تا سپه را نه برگ ماند و نه ساز

خانه و بندگان من بردی … پای و خون هر کس افشردی
از رعیت بجای رحم خراج … گه مگر خواستی زکات و باج

حق نعمت گذاشتی از یاد … نیست شرمت ز من که سر بر باد
هست بر هر کسی ز ملت خویش … کفر نعمت ز کفر ملت بیش

حق نعمت شناختن دشوار … نعمت از تو کند بنعمت خوار
از بر من چو راست رو بگذشت … راستی رفت و دوستی بگذشت

لشکر و گنج را رساندی رنج … نه نه لشکر بجای ماند نه گنج
چه گمان برده‌ای که وقت شراب … غافلانه مرا بباید خواب

رخنه‌ها سازی دو دست مرا … بشکنی پای زیردستت را
بر فن خاک باد اگر بهرام … تیغ بزمش کند بگیرد جام

گر نه خود بار غم زیاده درود … نیستم غافل از سپهر کبود
زین سخن صد هزار جبر ساخت … همه در گردن وزیر انداخت

پس بفرمود تا زبانی زشت … سوی دوزخ دواندش ز بهشت
از عمامه کمند کردندش … در کشیدند و بند کردندش

پای در کند و دست در زنجیر … اینچنین کس وزیر بود نه وزیر
چون بدان قهرمان در آمد قهر … شه منادی روانه کرد بشهر

تا ستم دیدگان در آن فریاد … داد خواهند و شه دهدشان داد
چون شنیدند جمله خیل و سپاه … همه رفتند سوی حضرت شاه

بار آن بدسرشت می‌کشند … اژدها را بما ببخشند
شه بزندانیان چنین فرمود … گر دل دردناک خون آلود

هر کسی جرم خود بدید کند … بند خود را بدان کلید کند
بندیانی ز بند جسته برون … آمدند از هزار شخص فزون

شاه از آن جمله هفت شخص گزید … هر یکی راز حال خود پرسید
زان میانه یکی بگفتا شاه … جمله از ما بد حال و تباه

حکایت مظلوم اول

راست روشن بر جهان درشت … در شکنجه برادرم را کشت
وانچه بود از متاع و مرکب و چیز … جمله بستد حیات و چشم نیز

هر کس از خوبی و جوانی او … سوخت بر عین زندگانی او
بود من انگبین [illegible] … زان خیانت مرا گرفت وزیر

کو هوا خواه دشمنان بودست … تو چنینی و او چنان بودست
غوری شد تا اشارت کرد … نام را نیز خانه غارت کرد

بند بر پای من نهاد بزور … گرد بر من سرای را چون گور
زان برادر بجور جان برده … وین برادر بدست بیداد ده

گرد زندانیم کنون سالیست … روی شاهم خجسته فرخ فالیست
شاه را چون ز گفت آن مظلوم … آنچه در پیش تو گردد معلوم

هر چه بستد ورا ز دنیا برد … جمله با خونبها بدو بسپرد
کردش آزاد و دلخوشی دادش … با سر شغل خود فرستادش

حکایت مظ[illegible]

گرد شخص دوم دعای دراز … در زمین بوس شاه بنده نواز
گفت با غمم از نیابی نو … کاش شاهیت روشنایی نو

چون بساط

جون بساط بهشت سبز و فراخ
روزی از راه آشین داعی
مرد در باغ بود و در خانه
جون زنانی بکرد باغ بکشت
کفتم این باغ را که جانان منست
باغ پندار کان نست بادام
وانچه خیزد ز مطبخ جو منی
جهد بسیار شد بشور و بشر
تا بدان جرم از خیانت جویش
کرد زندانیم برنج و بال
شد بدو داد باغ و کشت آباد
کفت زندانی دکر باشاه
رفتی کرکهی بدریا بار
لولوی جندم او فتاد بجنک
خواستم کان بلالة بفروشم
خواند از من خرید با صد شرم
من بنا خواستم نصیبه وده
آخر بار خواند پنهانم
...

کله بر کله میوه ها بر شاخ
سوی باغ من آمدان یاعی
پیش او ریختم ابکرانه
خواست کز عشق باغ کرد و مست
جون فروشم که عشق آن منست
من ترا باغبان و بلکه غلام
پشت آرم بدست سیم شی
باغ بفروختم بزر و بزر
باغ بها پسندد از من درویش

در خزان داد و نو بهارم را
میهمان کرد شش میوه و می
خورد و خندید و خفت و آرامید
کفت بر من فروش باغ ترا
هر کسی را در آتشی داغیست
هر کسی کانفدت بباغ شتاب
کفت این درکذر بهانه میان
عاقبت جون زکینه شد سرمست
وز بی آنکه در تظلم کاه

شکایت مظلوم سیوم

کای ترا سوی هر که خواهی راه
سود ها دیدمی در ان پیما
شب جراغ سحر برونق دیک
وز جها که خورم کهی پوشم
در بها داشتم بسی آزرم
او نیاورد جز بهانه بهرد
کرد جون خونیان بزندانم
دست و پایم بعقدها دربست

بنده باز رکان دریا بود
جون شناسا شدم بدانا بی
آمدم سوی کهف و حوصله پر
جون وزیر ملک خبر بشنید
جون که وقت بهار سید دراز
روزکی جند اینسیاه سپید
هر کنا بم کی بها نه شمرد
او زمن کوهر آورید بجنک

چهارم

وز پدر مانده یادکار مرا
میهمانی سزای خدمت وی
وز شراب انجه خواست آشامید
تا دهم روشنی جراغ ترا
من بیچاره را همین باغیست
میوه خور باده نوش بر لب آب
باغ بفروش و رخت را پرداز
تهمتی از دروغ بر من بست
این تظلم نیاورم بر شاه
وین سخن را بکینه رفت دو سال
خانه و باغ یافت جون بیداد
روز بیم زان سفر مهیا بود
در بدو نیک در بدر یابی
جشم روشن بدان علاقه در
کان من هست عقد مروارید
کونه کونه بها نه کرد آغاز
عشوه بر عشوه داد و من نومید
کان بها را دران بها نبرد
من ازو در شکنجه مانده جو سنک
من صدف دار مانده در بن جاه
کوهرش باز داد با زنده

چارمین شخص با هزار هراس گفت کای دهخدا هزار سپاس
مهربان داشتم نو آیینی چینی بلکه در دلبر چینی
کله گنگهشان بدامانش سر ورا لوح در دبستانش
خویشش از بهار زیباروی خانه و باغ برده زو باروی
از من آموخته ترنم و ساز زو منش دلربای و رود نواز
من بدو زنده دل چو شب بچراغ واو بمن شادمان چو سبزه بباغ
شمع را در سرای خویش فروخت دل پروانه را بآتش سوخت
پند بر من نهاد و خندا خند یعنی آشفته را بباید بند
چار سالست کز ستمگاری داردم پای کنده بدین زاری

مطربی عاشقم غریب جوان بربطی خوش زنم چو آب روان
مهوشی از ماه روشنی برده روز چون شب برابرش مرده
هیچ را نام کرده کین دهنست نوشش در خنده کین شکرشکنست
در ولایت درم خریده من زر ولی نعمتان دیده من
هر دو با یکدگر ز یک خانه کرده صحبت چو شمع و پروانه
روشن وراست همچو شمع از نور راست روشن زنند گردش دور
چون برآشفتم از جدایی او راه جستم بآشنایی او
او عروسیش را گرفته بناز من بزندان بصد هزار نیاز
شاه حالی بدو سپرد کنیز نه تهی بلکه با فراوان چیز
بر عروسیش داد شه بها با عروسیش زنند گرد رها

حکایت گفتن مظلوم پنجم

شخص پنجم بشاه انجم گفت کای فلک با جهان طاق تو جفت
من رئیس فلان ده گاهم کز مطیبان حضرت شاهم
داده بود ایزدم بدولت شاه نعمت و حشمتی ز مال و ز جاه
آن دعا زاد راه میکردم خیر از بهر شاه میکردم
دادم از مملکت ز فرزن بیش هر کسی را براست روزی خویش
هر که ز خواست زر پدید شدم وانکه افتاد دستگیر شدم
سر بر آمد ز حال دهقانان حرف پیشه بخیر ما نان
چون وزیر این سخن بگوش آورد دیک بیداد را بجوش آورد
گفت این ملک دست رنج تو نیست بخش تو جز بنقد گنج تو نیست
قسمت من چنانکه باید داد بده ار نه سرت دهم بر باد
آخر کار دردمندم کرد بنده خود بدرم بندم کرد

شده مشغله بکشور آرایی حلقه در گوش من بمولایی
از بی جان درازی شه شرق کردم آفاق را بشادی غرق
هم ز قانون شهر و کوی بمن اهل دانش نهاده روی بمن
تنگ دستان ز من فراخ درم بیوگان سپیده زادان هم
هیچ درمانده نماند بیند کر رهایی ندادمش ز گزند
دخل بی فوتی چنانکه بباید خلق راضی ز من چنانکه خشنود
کز خدایم باز دست گشاد دست در مال و ملک بند نهاد
یا بگیر کوره تافته یا بخیر وار کنج یافته
هر معیشت که بنده داشت تمام بپستد از من بجرم بهانه حرام
پنج سالست تا درین زندان دورم از خان و مان و فرزندان

شاه فرمود

حکایت مظلوم ششم

شاه فرمود تا بنعمت و ناز
هر چه ملک و مال خود شد باز

چون شخص ششم رسید فراز
در سر تخت تو دست گت عاز

گرد بر شه دعای پیروزی
کای ز خلق تو خلق را روزی

من چه گویم ز داد لشکریم
گر ز نیاکان خویش گویم

بنده ات از سپاهیان سپاه
پدرم نیز بود بنده شاه

خدمت شاه میکنم بدرست
پدرم نیز کرده بود نخست

بر دل دشمنان شه چو سپرست
میدهم جان و تیغ بر کف دست

شاه نان پاره ز نعمت خویش
بنده را داده بد بدولت خویش

بنده آن نان بعافیت میخورد
در حق شاه بندگی میکرد

خاص کردش وزیر صافی رای
تا بجا هیچکس نزاد و پای

بنده صاحب عیال و مال نداشت
بجز آن مزرعه منال نداشت

بنده پیش او شدم بتغیر
گر برای خدای دستگیریم

تا عیاری بعدل بنماید
بر عیالان من ببخشاید

با جواطلاقیان بی نامم
روزی تو کنند زدیوانم

بانگ برزد بمن که خامش باش
زنگ خویش از خدنگ خویش تراش

شاه را نیست با کس آزاری
تا کند وحشتی و بیکاری

دشمنی بر درش بیامد تنگ
تا ملک گر نیاز باشد و جنگ

پیشه کاهلان مگیر بدست
کار کل کن که تن درستی پست

گفتم از طبع دیو رای مترس
عجز من چون واز خدای بترس

منهای از کمی و کم رختی
من بختی رسیده را آنختی

تو نه شب کشیده پای بناز
من بشمشیر کرده دست دراز

گر تو در ملک میزنی قلمی
من بشمشیر میزنم قدمی

تو قلم میزنی بخون سپاه
من زنم تیغ با مخالف شاه

پیش آن از من آنچه شه فرمود
گر نه قرمک شه بگیرم زود

گرم شد کز من این خطاب شنید
بر من بی قلم دوات کشید

گفت گر ابلهی و نادانی
چون کاونم ز آب تر سانی

بر رقم کرمی دهی تقلید
گر بشاهم همی دهی تهدید

توشه گر نیست زیاده بیش
اسب و زین و سلاح را بفروش

شاه را من نشانده ام که
نیست بی خط من سپید و سیاه

چو شاهان بزیر پای تو نیست
همه را از نیکی برای منست

گر تو لا بمن نکند دزدی
اگر چنان مغز شاه خورد همی

این همی گفت و دوات بر من زد
اسب و ساز و سلیح من بستاند

بس بنالیدم و خونیان دادم
سوی زندان خود فرستادم

قرب شش سال هست بلکه فزون
تا دلم پر غمست و جان پرخون

شاه چون خفتش خلعت و سیم
بادوان پادشاه بنده نواز

حکایت مظلوم هفتم

بر تن بیش را بلطف نیز زندان کرد
رسم انقطاع او دو چندان کرد

هفتمین شخص چون رسید فراز
بر دل از ستمگر شه رسید طراز

گفت من کز جهان کشیده ام دست
زاهدی ره روم خدای پرست

تنگدستی فراخ دیده چو شمع / خویشتن سوخته برای جمع
عافیت را چو دیده بر خواندم / دست بر شغل گیتی افشاندم
از همه خورد و خواب بی بهرم / قایم اللیل و صایم الدهرم
روز نا خورده کآب و نانم نیست / شب نخفته که خان و مانم نیست
در پرستشگهی گرفته قرار / بندم جز خدا پرستی کار
هر کرا بنگرم رضا جویم / هر که یاد آرمش دعا گویم
کس فرستاد سوی من دستور / خواند و رفتم بر آنشاه ز دور
گفت بر من ترا گمان بد هست / گر غذا بیش کنم بجای خود است
گر نه بر کین وری و بد خویی / در حق من دعای بد گویی
زان دعای شبانهٔ شبگیری / ترسم افتد بدین بدن تیری
پیشتر زانکه آتش کینت / در من افتد شرار نفرینت
دست تو بندم از دعا کردن / دست شاهانه دست با کردن
زیر بندم کشید و باک نداشت / غم این جان دردناک نداشت
او فرو بسته از دعا دستم / من بر او دست مملکت بستم
او مرا در حصار کرد و بیند / من ز نفرین بچرخ بر دو کمند
چون خدایم به پیش شاه رساند / خوشدلی را دگر بهانه نماند
شاه در بر گرفت زاهد را / شیر کافر کشش مجاهد را
گفت خوش نکته که بر پس دعاست / راست روشن بگفت چیزی راست
لیک دفع دعا جهان نکنند / حکم زاهد چو ره زنان نکنند
آنکه آن زیان خود نیکید / خویشتن را دعای بد می کرد
تا دعای بدش بآخر کار / هم سر از تن ربود و هم دستار
از تر و خشک هر چه داشت وزیر / گفت با زاهد آن ببین بگیر
زاهد آن گنجش داده را بنوشت / زد یکی چرخ و چرخ وار بگشت
گفت ازین بنده تا که آزادم / بهترم ده که بهر کشش دادم
رخت برداشت بهر قطع بنا / آنچنان شد که کس ندیدش بار
...ه دان آنکه آنچنان بودند / گر زمین پیه بر آسمان سودند
نامی پخته بافتند بکام / دید باید هزار غوره خام
شه درین هشت خانهٔ خاکی / خشت نمناک شد ز نمناکی
زانچه بد مصالح کار / تا ز گل چون برد درشتی خار
چون ز کار و ز پرسش آمد یاد / دست از اندیشه بر شقیقه نهاد
تا بچه سر گذشت از خجلی / دید برهم نزد ز تنگدلی
شه چو باران رسیده ریحانی / گرد بر تشنگان گل افشانی
داد فرمان که تخت بار زنند / بر در بارگاه دار زنند
عام را بار داد و خود بنشست / خاصگان ایستاده تیغ بدست
سربلندان ملک را بنشاند / عدل را تا بر بلندی خواند
جمع کرد از خلایق انبوهی / برکشید از نظارگان کوهی
آن جفا پیشه را که بود وزیر / پای بیا در کشید در زنجیر
زد و بر دار کرد و باک نبرد / تا بود زان بتر مساری خورد
گفت هر کو جهان پر آزارد / روزگارش چنین سر اندازد
از خیانت گریخت بدنامی / وز بدی هست بد سرانجامی
ظالمی کاینچنین نماید شر / غافلانه چنین کند بگور
تا نگویی که عدل بیکار است / آسمان و زمین درین کار است

گر مرغ و کدینه پیش نهاد / مرغ بر پای پشت خویش نهاد
پس ازین داوری نمای بزرگ / یاد کرد از سگ و شبانه گرگ
وان شبان زا بخواند شاهی داد / نیک بختی و نیک خواهی داد
سختی از کار مملکت برداشت / برگی ز زور دست خود بگذاشت
تا به بس مدت از جهان تدبیر / آهنش زر شد و پلاس حریر
لشکر و گنج شد بر او انبوه / این ز دریا گذشت و آن از کوه
چونکه خاقان شنید شد خبرش / باز پس شد نژاد دردسرش
کس فرستاد و عذر خواست بسی / بر نزد بی رضای او نفسی
گفت آن کشتنی که شاه کشت / آن فتنه بود فتنه را هم پشت
سوی ما نامه کرد و باز آنبز / قصه‌هایی به دلنوازی راند
تا بدان عشوه‌های طبع فریب / از من ساده طبع برده شکیب
گفت کاین پر ز رست و ره خالی / این بخوان و شتاب کن حالی
شد ز مستی بدان نبرد آزد / کابلی از دست بر رخ اندازد
من کمر بسته‌ام به دمسازی / از تو تیغ و ز من سپرداری
چون خبرهای شاه بشنیدم / کارها بر خلاف آن دیدم
شه به هنگام آشتی و نبرد / کارهایی کند که شاید کرد
من همان سیغه گوش بگسستم / با خود از چین و با تو از جیشم
دختر من خود کنیز خانه تست / تاج من خاک آستانه تست
وانچه این خاین خرابی خواه / بس حکایت نوشته بود در شاه
همه طومارها بهم دربست / داد تا بر دبیک نیز و بخت
شه چو برخواند نامه‌های وزیر / تیر شد چون قلم به دست دبیر
بر بلاکش سپاسداری کرد / کار از آنچنان استواری کرد
پیکر عدل چون بدید شاه / عبرت انگیخت از سفید و سیاه
شاه گرد از جمال منظر او / هفت پیکر فدای پیکر او
بیخ دیگر خیالها بر کند / دل بدو داد و شد بدو خرسند
لعل پیوند این علاقه دُر / گر گهر کرد گوش گیتی پر

رفتن شاه بهرام [illegible]

گفت چون هفت گنبد از می و جام / ان صدا با ز داد با بهرام
جتل و گنبد دماغ سرش / داد از این گنبد روان خبرش
گر صنم خانهای گنبد خاک / دور شو گز تو دور باد هلاک
گنبد مغز شاه جوش گرفت / گر فسون و فسانه گوش گرفت
گفت کین گنبد بساط نورد / از همه گنبدی برارد گرد
هفت گنبد بر آسمان بگذاشت / اوره گنبدی دگر برداشت
گنبدی کز فنا نگردد پست / تا قیامت درو بگردد دست
هفت موبد بخواند موبدزاد / هفت گنبد بهفت موبد داد
دزد آتش به هر یکی ناگاه / معنی آن شه بگردش آنگاه
سرو بن چون به شصت سال رسید / یاسمن بر سپر بنفشه دمید
وز پی صدق شه خدای پرست / داشت از خویشتن پرستی دست
روزی از تاج و تخت کرد کنار / رفت با ویژگان خود به شکار
دنبال صید و صید سانقش / بود بر صید نولیش تا نقش
لشکر از هر سوی پراکنده / یکی گور و آهو افکنده

میل مرکب بگور صحرایی / او طلبکار گور تنهایی
گور جست از برای مسکن خود / آهو افکند لیک از تن خود
گور و آهو مجوی ازین گل شور / کاهوش آهوست و گورش گور
عاقبت گوری از کرانه دشت / آمد و سوی گورخان بگذشت
شاه دانست کان فرشته پناه / سوی مینوش می‌نماید راه
گرد بر گور ره کب انگیزی / داد یکران شاه را تیزی
از پی صید مینو دشت آب / در بیابان و جا بیابان خراب
پر گرفته سمند باد پرش / وز وشاقان یکی دو بر اثرش
بود غاری دران زراستیان / خوشتر از باغ بیت البستان
رخنه ژرف داشت چون چاهی / هیچکس را نه بر درش راهی
گور در غار شد روان و دلیر / شاه دنبال او گرفته چو شیر
اسب در غار ژرف راند سوار / گنج کیخسروی رساند بغار
شاه را غار پرده دار شده / وا هم آغوش یار غار شده
وان وشاقان پرده داری شاه / بر در غار کرده منزلگاه
نه ره آنکه در خزند بغار / نه سر باز پس شدن بشکار
دیده در راه مانده با دم سرد / تا ز لشکر کجا بر آید گرد
چون زمانی بران کشید دراز / لشکر از هر سویی رسید فراز
شاه جستند و غار میدیدند / مهره در مغز مار میدیدند
وان وشاقان ز حال شاه جهان / بازگفتند آنچه بود نهان
که چو شه بر شکار کرد آهنگ / راند مرکب بدین شکاف تنگ
کس چنین یاوری نشد باور / این سخن را گذشت کس نه باور
نه گذشته کین خیال بد است / قول نابالغان بیخرد است
خسرو پیلتن بنام خدای / کی درین تنگنای گیرد جای
داد کهی نه که پیل آن پستان / دید خوابی و شد بهندوستان
بند بر پیلتن زمانه نهاد / پیل بند زمانه را که گشاد
نشانداذن خلیفه تخت / میزدند آن وشاقکان را سخت
راه آن طفلکان درآلود / گردی از غار در دمید چو دود
بانگی آمد که شاه در غار است / باز گردید شاه را کار است
خاصگانی که اهل کار شدند / شاه جویان درون غار شدند
غار بربسته بود و کس نه پدید / عنکبوتان بسی مگس نندید
سدره از آب دیده شستندش / پیش صد بار بار جستندش
چون ندیدند شاه را در غار / بر در غار صف زدند چو مار
دیده‌ها را بآب تر کردند / مادر شاه را خبر کردند
مادر آمد چو سوخته جگری / وز میان گم شده نشان پسری
جست شه را نه چون کسان دگر / گو بجان جست و دیگران بنظر
گل طلب کرد و خاری بر یافت / تا پسر پیش جست گل بر یافت
زر فرو ریخت پشته پشته چو کوه / تا کند آن زمین گروه گروه
بار کند و گنج را نیافت / یوسف خویش را بچاه نیافت
وان زمینها که رخنه کرده چو جوز / مانده آن خاک رخنه رخنه هنوز
آن شناسنده کان که دانستش / غار بهرام گور خوانندش
تا چهل روز خاک میکندند / در جهان گورکن چنین چندند
شد زمین کنده تا به نه آب / کس آن گنج را ندید بخواب

آنکه او را بر آسمان تختست / در زمین بار پستی بختست
در زمین جرم و استخوان باشد / واسمانی بر آسمان باشد
هر سپید را که زیر گردونست / مادری خاک و مادری خونست
مادر خون بپرورد در ناز / مادر خاک از و ستاند باز
گر نه بهرام را دو مادر بود / مادر خاک مهربان‌تر بود
کانچنانش ستد که باز نداد / ساز چاره بچاره ساز نداد
مادر خون ز بور مادر خاک / گرد خود را ببرد در رنج هلاک
چون تپش برزد از دماغش جوش / آمد آواز هاتفیش بگوش
کای بغفلت بدام دود دوان / شیر مرغان غیب را جویان
برد داغ ودیعت دگران / خویشتن را مکش چو بیخبران
باز بس کرد و کار خویش بساز / دست کوتاه کن ز رنج دراز
چون ز هاتف چنین شنید پیام / مهر برداشت مادر از بهرام
رفت و آن دل که داشت دربندش / گرد مشغول کار فرزندش
تاج و تختش بوارثان بسپرد / چونکه وقت آمد آن ودیعت برد
زانکه بهرام گور با ما نیست / گور بهرام نیز پیدا نیست
آن نه بینی که وقتی از سر زور / نام داغی نهاد بر تن گور
داغ گوری مبین باول بار / گور رو داغش بین با خر کار
خانه خاکیان دو در دارد / تا یکی می‌برد یکی آرد
آن سه گز خاک و بهنی دو گزی / چار خم در دکان رنگرزی
هر نواله که معدهٔ تو برد / خلط آنرا برنگ خود برد
از سر و پای تا بگردن و گوش / هست ازین چار خلط غارتپوش
بر چنین رنگهای عاریه شاد / به نهی دل که باز باید داد
غافلانی که ره دل بسته شدند / از چنین رنگ و بوی رسته شدند
تا قیامت تیاتشان نماید / کس زن بسته باز نگشاید
ره خوف شب شب خطرست / شحنه خفتست و دزد برکارست
تا کساران بخاک سیر شوند / زیر دستان بهشت زیر شوند
ای که در خون تو دست سپاهی / زیر سر دست خون به پالاهی
آسمان زیر دست خواهی خیز / پای بالا نه از زمین بگریز
هر دو هیچست کونه باز مبین / تا نبینی ز آسمان بر زمین
انجم و آسمان حمایل پست / چیستند این همه وسایل پست
نیکی جمله را مجال تویی / نیکوئی شاه این خیال تویی
هر یک از تو گرفته تمثالی / تو به گیری ز هر یکی فالی
آفرین را تویی فرشته پاس / وافرینندهٔ را دلیل شناس
نیک مردی ببین که بد نشوی / تا دوانی کمر که دد نشوی
انچه داری حساب نیک و بدست / وانچه خواهی ولایت خودست
یا دری زن که قحط نان نبود / یا جهانی شو که کس فغان نبود
دیده کو در حجاب نور افتد / ز آسمان و فرشته دور افتد
چاشنی گیر آسمان زمیست / میزبان فرشته ادمیست
رو برون زین جا بسوی عدم تر پاست / جهد این خاک و باد و آتش و آبست
پیش ازان کت برون کنند ازو / رخت بگذار و بار بر خر نه
جز بنو بهار رود آهنگ / بر دل و دیده چون بباشد تنگ
ره بجان رو که کالبد سست / بار کم زن که بارگی سست

مرده را که حال بد باشد / میل جان سوی کالبد باشد
وانکه داند که اصل جان ز کجاست / جان او آنچه تواند زیست

تا نپنداری ای بهانه بسیج / کین جهان وان جهان و دیگر هیچ
طول و عرض وجود بسیار است / وانچه در غور ماست این عار است

هست چندان آفریده ز نهاد / کاگهی نیست شان ز ظلمت و نور
آفرینش بسیست نیست شکی / آفریننده هست لیک یکی

نقش این هفت بند جاز هست / زانچه آخر یکی قلم بنوشت
گر نه هفت از چهار صد باشد / زیر یک داد و یک سند باشد

اولین نقطه آخر پرگار / از یکی دیگری نکرد شکار
در دو بینا مبین و در دو صلش / در یکی بین و در یکی اصلش

گرچه او داوری زبون کش نیست / از حسابش کسی فرامش نیست
گر کنی صد هزار بازی چست / نخوری بیش از آنکه روزی تست

گوشه‌ای دارد آسمان بخ بند / چند برنج نفاکشایی چند
آنکه چون چرخ گرد عالم گشت / چرخ پیچان بحسرت بار نگشت

این غرضهای این جهانی بیش / باز میخور نه بند کانی خویش
تا به شمشیر و تیر جان آهنج / هر چه را هست بر ندارد رنج

از جهان بیش از آنکه در گذری / جان تیار ز مرگ جان ببری
خانه را خوار کن خورش را خرد / از جهان جان چنین توانی برد

درد سر نیست زندگانی / آنکه بسیار داد یا کم خورد
هر که در مهتری گذارد کام / زین دو نام آوری بر آرد نام

هیچ بسیار خوار پاینده نیست / هیچ کم خور به پایگه نرسید
ذره محتسب که داغ نهست / از پی کم دهان اهل دهست

در چنین ده کسی دهان دارد / که بهی را به از بهان دارد
در میان خاص و عام هر دو نسبت / نه که خاص این جهان ز بهر کیست

چون دل در آن عمل بستن / که بغزل تو باشد آبستن
هر عمارت که زیر افلاک است / خاک بر سر کنش که خود خاک است

بگذر از فتنه دام و دیر مباش / منبرت دار شد دلیر مباش
گر کسی بر فلک رساند تاج / هفت کشور کشد به زیر خراج

پیش بینش ناگهان شبی مرده / سر فرو برده در دو سپر برده
خاک بحنیف لاابالی نیست / کنج از آتش زمان خالی نیست

رطبی کو که نیستش خاری / تا کجا نوش مهر بی ماری
حکم نیک و بدی که در دهر است / زهر در نوش و نوش در زهر است

که خورد نوش باره زنیش / که بس آن نخورد با نیش
نیش و نوش جهان که پیوست است / در دم و در دم یکی پیوست است

تو در حجاب ظلمت و نور / مهره فوز جهد عیسی دور
کیست کو بر زمین فرازد تخت / کافرش هم زمین نگیرد سخت

یا رب آن کن که هست آسانی / ناورد عاقبت پشیمانی
هر نظامی در کرم بگشای / در نهایت که نو سازش جای

اولش داد نکو نامی / آخرش ده نکو سرانجامی

در ختم کتاب و دعای

چون فروزنده شد نکین عیار / نقد این گنج تیز روی کار

تا بنا هر زند

نام شاهنشهی بر او بستم | نکاب کیر در نقش او دیدم | شاه چینی قبای زرین تاج | خر تیش داد چین و روم خراج
یافته از وی اصول و فروع | تخت اسبوع و تاج تخشیوع | بر زمین بوسه پیش آسمان پای | زافرینش ز جان او بجای
در نظامی که آسمانی نوازد | اجری ملکت دونان داد | زان مروت که جوی مشک دهد | لولوی تر ز خار خشک دهد
از زمین تا بیش در وجود کشت | میانی آن شد که زیر پیش نیست | در ز وهب داد نقش بسایل خویش | زر مصری ز ریگ در کم و بیش
تیغش آن کرد در صلابت سنگ | کاتشش تیر با تر اس خدنگ | بند بر کش بنوک موی شکاف | ناقه کوه را فکنده زناف
در عش از دست صبح نافه گشای | تیر کش از تیر مار حلقه ربای | شش جهت از قبای او زری | هفت چرخ از کمند او کری
ای نظامی امیدوار بتو | نظم دوران روزگار بتو | زمی از قدرت آسمان بهر داند | و اسمانت هم آسمان خواند
دور و نزدیک چون در آب سپهر | تیز و آهسته چون در آید مهر | قایم عهد عالمی بدرست | قایم نامده فکنده لیست
با همه چون ملک بر آمده | وز همه چون فلک سر آمده | اینچنین نامه بر تو شاید بست | کز تو جای بلند نامی هست
چونکه شد لعل بسته بر تابش | بر تو بستم ز بیم تاراجش | گر تبیع تو دل پسند شود | چون سپهر پیر تو سر بلند شود
میوه داده ست ز باغ ضمیر | خوب و شیرین چو انگبین در شیر | پیش پرونیان بر وش نغز | وز درونش در و نیاز امغز
حقه ای بسته پر ز در دارد | در عبارت کلید پردازد | هر چه در نظم او ز نیک و بد است | همه رمز اشارت خرد است

واکه بودی درازی از حد بیش | کوتهی دادمش ز صنعت خویش | کردم این تحفه را گذارش نغز | این جرب استخوان شیرین مغز
تا در آری بچشم او نظری | جلوه دادمش بهر هنری | لطف بسیار و دخل اندک خرج | کرده در هر دقیقه درج
دست ناکرده دلستانی جای | روی هر یک چو غنچه زیر بند | مصرعی زر و مصرعی چون در | تهی از دعوی و ز معنی پر
تا بدانند کز ضمیر شگرف | هر چه خواهم بر آورم بدو حرف | وانچه بر هشت گنج خانه راز | بستم آرایش فراخ و دراز
غرض آن شد که چشم از آزایش | در فراخی پذیرد آسایش | انچه بینی کر بر بساط فراخ | کرده ام چشم و گوش گستاخ
تنگ چشمان ز چشم بر بستند | گر زنند از چشم سنگ بر شیشه | هر عروسی ز گنج سر بسته | زیر زلفش کلید در بسته

هرکه آن کان گشاد در دیبه — بلکه دریابد آنکه دریابید
من که گنج‌کش مشکین قلم — رطب افشان نخل این حرم

[illegible] پیشینه [illegible] — بعجایب رساند [illegible]
[illegible] — از [illegible] الفاص

چون من از حلقهٔ قیامت خویش — شاه [illegible] گنج در کشیدم پیش
در ادا کردن زر جائیه — وام دار نیست روین در

وام داری نه از [illegible] پاکی — [illegible] بعود [illegible]
آهن [illegible] زان [illegible] — [illegible] الکیمیا [illegible] نیست [illegible]

وان نه در کعبهٔ مسلمانیست — معتقد پس ره روان زوجانیست
منبع زرین و مرکب زریست — تام روینه در محکمیست

حبل [illegible] زان [illegible] منتیست — [illegible] چیتی از کلاه او [illegible]
[illegible] خطا [illegible] — زان بلند آفتاب نقطه کار

در دری چون حصار پیوندند — نامه را در کبوتری بندند
تا برد نامه را کبوتر شاه — برانکس که او رسید از راه

[illegible] — [illegible] سینه [illegible]
نامه در [illegible] نامه [illegible] — [illegible] نشیم

ای فلک بر در تو حلقه بگوش — هم خطا پوشش و هم خطای پوش
چون مرا دولت تو یاری کرد — طبع من تا چه سحر کاری کرد

زین سبب [illegible] قران — گفتم این نامه را بنام وران
[illegible] ماه [illegible] — [illegible] ساعت ز روز [illegible]

باد بر تو مبارک این پیوند — تا نشینی برین سریر بلند
نوش آب حیات ازین ابیات — زنده مانی چو خضر از آب حیات

ای که

گرازری جنیدی زرحمت خاص — گهی آشنایی زبیگانه
گهی باخبان گوهر خانه چیز — چو بوطالبی را گنی سنگ ریز

گرازمن آنکه از بیم تو — گشاید زبان جز بتسلیم تو
زبان آورانرا بتو بار نیست — گر با مشعلی گنج را کار نیست

پستانی زبان از رقیبان — که تاراج سلطان نگویند راز
مرا در غبار ره چنین تیره خاک — تو دادی دل روشن و چشم پاک

گر آلوده گشتم اندیشه — گر نور کرده خاک را مایه
شب و روز در شنم و در باد — تو بربادی از انچه دارم بیاد

چو اول شب آهنگ خواب آدم — بتسبیح امت شتاب آدم
چو در نیم شب سر برارم زخواب — ترا خوانم و در زنم از دیده آب

گرم داد دست را نیم تست — همه روز تا شب پناهم تست
چو خوانم ز تو روز و شب یاوری — مکن شرمسار ... داوری

جهان دارم ای داور کارساز — گر از بانیازان شوم بی نیاز
پرستنده گر ره بندگی — کنه چون تویی را پرستندگی

درین عالم آباد گردد بگنج — دران عالم آزاد گردد ز رنج
پدیدآور خلق عالم تویی — تو فیرانی و زنده کن هم تویی

ورانیست از خود حسابی که ... — حساب من از رحمت بالا تست
بد و نیک را از تو آید کلید — ز تو نیک واز من بد آید پدید

تو نیکی کنی من نه بد کرده ام — که بد را بالت نکو کرده ام
زرحمت اولین نقش را کرده — ترحمت آفرین ز بد را بگشت

تو آیتی دهی آموختی — ز من دیو را دیده بر دوختی
چو نام توام جان نوازی کند — بمن دیو کی دستبازی کند

ندارم روا با تو از خویشتن — گر گویم تو را باز گویم بمن
گر آسوده گر ناتوان میزیم — جهان کافریدی جهان میزیم

امیدم چنانست ازین بارگاه — که چون من شوم دور ازین کارگاه
فرو ریزم از نظم ترتیب خویش — دگرگونه گردم ز ترتیب خویش

کند باد پرکنده خاک مرا — نه بیند کسی جان پاک مرا
بروسند خاک سرست من — نه تهمت نیست بر پیست من

ز غیب آن نمودار شادی بر — گرین غایب آگاه باشد بجست
بسوی هستی تو من پست رای — بپی حجت انگیختم دلگشای

تو نیز ار شود جان من در نهفت — خرد چه کر جان ماند اگر خاک رفت
بنان کرم کن غوم ایم بتو — گر خوم ز آیم چو آیم بتو

که همراه تا بدر باشند — چو من رفتم این دوستان ز شهمند
اگر بنشم کوهشت و گر دوزخ جای — بمن باز ماند یک یک بجای

تویی انکه تا من منم با منی — وزین در میاد مر تهی دامنی
درین ره که سر بر دری میزنم — بامید تاجی پسری میزنم

سری را کزین در ندارم ستیغ — به از تاج بخشی بآن سر تیغ
ز حکمی که آن در ازل رانده — نگردد قلم زانچه گردانده

وگر من نخوانم من حلم گش — گم زین سخنها دل خویش خوش
تو گفتی که هر کس که در رنج ماست — دعایی کند من کنم مستجاب

چو عاجز رهانند داد ... — درین عاجزی چون نخوانم ترا
بلی کار تو بنده پروردنست — حرا کار ما بندگی کردنست

شکسته جناحی گذشته ز خود — که آیا دیم را همه یاد برد
توئی کز شکستم رهائی دهی — وگر بشکنی مومیائی دهی

دران نیمشب کز تو جویم پناه — ز مهتاب فضلم بر افروز راه
نگهدارم از رخنهٔ رهزنان — مکن شاد بر من دل دشمنان

گشایم زبان اول آنگه بگنج — نخستم صبوری ده آنگاه گنج
گرم بشکنی گر نهی در نورد — کنی خاک خواهی ز من خوار کرد

برون رفتم از خود و پیرندگی — نیفتم برون با تو از بندگی
بهر گوشه کافتم تا خوانست — بهر جا که باشم خدادانست

قرار همه هست بر نیستی — توئی آنکه بر یک قرار ایستی
تو بخشنده را یاوری زان کلید — گر انداز دل خوشی در تو دید

کسی کز تو در تو نظاره کند — ورقهای هستی همه پاره کند
نشاید ترا جز بتو یافتن — عنان باید از هر دری تافتن

نظر تا با نجات منزل شناس — گزین نگذری در دلی آید هراس
سپردم بتو مایهٔ خویش را — تو دانی حساب کم و بیش را

بنده گانه زرکی و تابی کسم — توئی یاوری بخشش و یاری رسم
نیاوردم از خانه چیزی نخست — تو دانی همه چیزم از چیز تست

مناجات حضرت حق سبحانه و تعالی

چو کردی چراغ مرا تو فراز — بمن باد مشکل‌کشان دوردار
بگشتی تو دادی نوید امیدیم — تو ده زانچه گشتم بر امیدیم

گریوه بلندست و سیلاب سخت — بپیچان عنان من از راه بخت
ازین سیل کامم جهان ده گذار — گر پل نشکند بر من این رودبار

عقوبت مکن عذر خواه آمدم — بدرگاه تو روسیاه آمدم
سیاه مرا هم تو گردان سپید — مگردانم از درگهت ناامید

اگر نیکم و گر بدم سرشت — قضای تو این نقش بر من نوشت
خداوندمایی و ما بنده‌ایم — بنیروی تو یک بیک زنده‌ایم

مرا آنچه آفریدست پیچیده — نشان میدهد آفریننده را
مرا هست منش نظرگاه تو — چگونه نه بینم بد و راه تو

ترا بینم از هرچه پرداختست — که هستی تو سازنده او ساختست
بهر صورتی پیش فرهنگ دانا — بنقاشش صورت بود رهنمای

بسی منزل آید ز من تا بتو — نشاید نشان یافت الا بتو
اساسی که در آسمان و زمینست — باندازهٔ فکرت آدمیست

شود کارت اندازه را رهنمون — سر از حد اندازه نارد برون
بهر پایه دست خرد زان رسید — گر این پایه را حد بپایان رسید

چو پایان پذیرد حد کاینات — نماند در اندیشه دیگر حیات
نبیند نبیند اندیشه افزون ازین — تو هستی توئی بلکه بیرون ازین

برین دارم ای مصلحت خواه من — که باشد سوی مصلحت راه من
رهی پیشم آور که فرجام کار — تو خشنود باشی و ما رستگار

جز آن نیستم چاره در هر نهفت — که سر بر نگیرم از سرنوشت
نویسم خطی زین نیایش گری — مسیحا بامضای [illegible]

گواهی در آواز گرا از چه [illegible] — که صد آفرین باد بر هر چه [illegible]
نگهدار آن خط خونین دلان — چو تعویذ بر بازوی خود [illegible]

زین داوری گاه چون تیغ تیز / اگر هم سپیرنت دهم رستخیز
بویران شود نامها سوی گرد / من آن نامه را برگشایم نورد
نیام که چون حکم رانی درست / بدین حکم ران دان دگر حکم تست
امیدم بتو هست از اندازه بیش / مکن ناامیدم ز درگاه خویش
خود کرده هر کس بدرون راندهام / براه تو در نیم ره ماندهام
فرود آرم مهدم بدرگاه خویش / مگردان سرگشته از راه خویش
زمن جستن و ره نمودن ز تو / بحیلت آیدم جان فزودن ز تو
چو [illegible] ار من بی من آراستی / بآن ده مرا هم که میخواستی
ز روی تو هر نقش آرایشم / نصیبی ده از گنج بخشایشم
چو خواهی ز من بازپسین بود و بست / همایی بگیر نابوده بودیم بخت
مرا چون نظر بر من انداختی / غرض قرعه چون نکه بنواختی
تو دادی مرا پایگاه بلند / توانم دستگیر اندرین پای بند
چو دادیم ناموس نام آوران / بده دادم ای داور داوران
سری را که بر سر نهادی کلاه / میندازد در راه بر خاک راه
دلی را که شد بر درت رازدار / ز درویش سروری بازدار
نگوکن چو کردار من کار من / مکن کار با من بکردار من
نظامی بران بارگاه رفیع / نیارد بجز مصطفی را شفیع
درستاده خاص پروردگار / رساننده حجت استوار

در نعت نبی صلی الله علیه وسلم

گرانمایه تر تاج آزادگان / گرامی تر از آدمی زادگان
محمد که از تا ابد هر چه هست / بآرایش نام او نقش بست
چراغی که پرواز پیش بدوست / فروغ همه آفرینش بدوست
ضمان دار عالم سپیه تا سفید / شفاعت کن روز بیم و امید
درختی سهی سایه در باغ شرع / زمینی باصل آسمانی بفرع
زیارت که اصل داران پاک / ولی نعمت [illegible] داران خاک
چراغی که تا او بیفروخت نور / ز چشم جهان روشنی دید دور
سیاهی ده خال عباسیان / سپید ده برچشم شماسیان
لب از باد عیسی پرار نوشتر / تن از آب حیوان سیه پوشتر
فلک [illegible] چار طاق انگشتش / زمین بر فلک هیچ نوبت زنش
بستون خود مسند پشت اوست / [illegible] انگشت کش گشته رانگشت اوست
خراج آورش حاکم روم و ری / خراجش فرستاده کسری و کی
مسیحی چه گویم چو بارید تیغ / بیک دست کوبر سکندرست تیغ
بگو بر جهان بر [illegible] آستینه / ز تیغش جهان داد و دین آینه
گر شحنه تیغ بر سر بود / سر تیغ او تاج افسر بود
قبای دو عالم بهم دوخته شد / وزان هر دو یک زیور او خشید
بدوشت آن ملمع قبا های او / بد پستی کم آمد ز بالای او
بیالای او کاینه دارا سرشت / همه آرایش ایزدی را سرشت
کلید [illegible] بود در [illegible] کار / گشاده بدو قفل چندین حصار
فراخی بدو دعوت تنگ را / گواهی بر اعجاز او سنگ را
غرامت سلطان [illegible] روپوش / غلامی بخواند شاهی ز دوش
ز معراج او در شب ترکتاز / معوج گران فلک را طراز

شب از چتر معراج او سایه / وزان نردبان آسمان پایه
شبی کاسمان مجلس افروز کرد / شب از روشنی دعوی روز کرد

سراپرده هفت سلطان سریر / برآموده گوهر بچینی حریر
سر سبزپوشان باغ بهشت / بسرسبزی آراسته کار و کشت

محمد که سلطان این مهد بود / ز بندین خلیفه ولی عهد بود
سر نافه در بیت اقصی گشاد / ز ناف زمین سر باقصا نهاد

ز بند جهان داد خود را خلاص / بمعشوقی عرشیان گشت خاص
به نه بیت ازین کوی بشتاد را / بهفتم فلک برزده بارگاه

دل از کار نه حجره پرداخته / به نه حجره آسمان تاخته
برون جسته از گنبد چاربند / فرس رانده بر هفت چرخ بلند

براقی شتابنده زیرش چو برق / سنانش چو خورشید در نور غرق
سهیلی بر اوج عرب تافته / ادیم زمین رنگ ازو یافته

ازان خوش‌عنان‌تر که آید گمان / وزان تیزروتر که تیر از کمان
شتابنده‌تر و هم عاری خرام / ازو بارش پس مانده هفتاد گام

چنان شد که از تیزی گام او / سبق برد بر جنبش آرام او
قدم بر قیاس نظر میگشاد / نظر خود قدم بر نظر مینهاد

همی زد بران جنگی ره نورد / برآورد ازین آب گردنده گرد
هم او راه و آن هم فرس راهوار / زهی شاه مرکب زهی شهریار

چو زین خاکیه عزم در وا بکرد / بپستش فلک ذره را پاره کرد
دران پرده کو گرد پا بود پاک / نشابیت شد دامن آلود خاک

بدر پای سنت اختر آمد به بخت / قلم را بهفت آب و خاکی بشست
رها کرد بر انجم اسباب را / بهم داد گهواره خواب را

پیر اکنون بر عطارد شکست / گرامی قلم را بگیرد بدست
طلای طبیعت بناهید داد / بشکرانه قرصی بخورشید داد

رعونت رها کرد ز مشتری / نگینی دگر زد بر انگشتری
هوا و سفینه بکیوان سپرد / بجز گوهر پاک با خود نبرد

بپرداخت نزلی بهر منزلی / چنان کوفت و پا ماند و تنها دلی
شده جان پیغمبران خاک او / زده دست در ترک فتراک او

گریوه گریوه بکوه بر کوه راند / گریوه گریوه جنیبت جهاند
بهار و تیش خضر و موسی دران / مسیحا چگویم ز موکب روان

باندازه آنکه یکدم زنند / یک چشم زخمی که بر هم زنند
ز خرپشته آسمان برگذشت / زمین و زمان را ورق در نوشت

[illegible] بتعجیل [illegible] ور داو / کس از گرد او [illegible] کرداد
ز پرتاب پیرش شدان ترکتاز / فلک تیر را پا بپیما ماند باز

تنیده شش در صد نهای دور / بروجا نهاد چپدر های نور
دران راه پیرا از آوارگی / همش بار وا مانده هم بارگی

پر جبرئیل از رهش ریخته / سرافیل زان صدمه بگریخته
ز رفرف گذشته بفرسنگها / دران پرده بنمود آهنگها

ز درواز شد راه تا ساق عرش / قدم برتر از عصمت افکنده فرش
ز دیوانگه عرشیان در گذشت / مدیح آمد و درج را در نوشت

جهت را ولایت بپایان رسید / طبیعت به پرگار دوران رسید
زمین زاده آسمان تاخته / زمین آسمان زین پس انداخته

مجرد روی را بجایی رساند / که از بود او هیچ باقی نماند
چو شد در ره نیستی چرخ زن / برون آمد از هستی خویشتن

دران دایره گردش راه او / نمود از پس او قدمگاه او
رهی رفت بی زیر و بالا ندید / که در دایره نیست بالا و زیر

درانجا که اندیشه نادیده جای / درود از محمد قبول از خدای
کلامی که بی آلت آمد شنید / لقایی که او دیدنی بود دید

بجان دید کز حضرت ذوالجلال / نه از سو جهت بد نه راه خیال
همه دیده گشته چو نرگس تنش / نگشته یکی خار پیراهنش

دران نرگسی حرف کان باغ داشت / نکو زاغ کو مهر مازاغ داشت
که زر بر سر خوان ما خاک کرد / هم او خورد و هم بخشش خاص کرد

دلش نور فضل الهی گرفت / قسیمی ز نه تاج شاهی گرفت
سوی عالم آمد رخ افروخته / همه علم عالم در آموخته

بجان رفته و آمده باز پس / که نامد در اندیشه هیچکس
ز گرمی که چون برق بنمود راه / نشد گرمی خوابش از خوابگاه

ندانم که شب را چه احوال بود / شبی بد که شب یا یکی سال بود
تو شاید که جانهای ما زو دمی / برآید به پیرامن عالمی

تن او که صافی تر از جان ماست / اگر شد به یک لحظه آمد رواست
بدان گوهر جان نثارش کنم / ثنا خوانی چار یارش کنم

به هر چار جهت و گوهر چهار / فروشنده را با فضولی چه کار
بمیدان ازین چشم روشن دماغ / ابوبکر شمع و عثمان چراغ

گهر عیلکی چه محکم بهم / ز عشق عمر نیز خالی نیم
بآن چار سلطان درویش نام / شده چار تکبیر دولت تمام

زهی پیشوای فرستادگان / پذیرنده عذر افتادگان
گزین کرده هر دو عالم توئی / چو تو گر کسی هست آن هم توئی

توئی قفل گنجینها را کلید / در نیک و بد کرده بر ما پدید
من از امتان کمترین خاک تو / بدین لا ابالی صید فتراک تو

نظامی که در گنجه شد شهربند / مبادا ز اسلام نا بهره مند

در سبب نظم کتاب گوید

شبی چون سحر زیور آراسته / بچندین دعای سحر خواسته

ز مهتاب روشن جهان تابناک / برون ریخته نافه از ناف خاک
تهی گشته بازار خاک از خروش / ز بانگ جرسها بیاسوده گوش

رقیبان شب گشته سرمست خواب / فرو برده سر صبح صادق بآب
من از شغل گیتی برافشانده دست / بر آن خیمه فکرت شده پای بست

گشاده دل و دیده بر دوخته / بره داشتن خاطر افروخته
که چون بایدم مطرحی ساختی / شکاری دران مطرح انداختی

فکنده دمی سراسیمه وار / چو بالین گوران بگوران بکار
سرم بر سر زانو آورده جای / زمین بر زبر آسمان زیر پای

[illegible] در نقص اعضای من / سر من شده کرسی پای من
بجولان اندیشه ره نورده / ز پهلو به پهلو شده گرد گرد

نفس چون نفس در گوشه بگذاشته / بسی آب حیوان توشه برداشته
گر از لوح ناخوانده عبرت پذیر / گر از صحبت پیشگان در یکی

چو شمع آتش افتاده در باغ من
شده باغ من آتشین داغ من
گدازنده چون موم در آفتاب
بموئی چنین بسته در دیده خواب

مرا جادوان از زمین آموختند
گر از موی خود خواب را دوختند
در آن رهگذرهای اندیشناک
پراکنده شد بر سرم مغز خاک

درآمد بمن خوابی از خوش مغز
در آن خواب دیدم یکی باغ نغز
گزان باغ رنگین رطب چیدمی
وزان دادمی هر کرا دیدمی

رطب چون درآمد ز نوشینه خواب
دماغی پر آتش دهانی پر آب
درآمد ز موذن باول صوت
که سبحان حی الذی لا یموت

درآمد ز من ناله ناگهی
گر اندیشه پرگشتم از خود تهی
چو صبح سعادت برآمد بگاه
شده زنده چون باد در صبحگاه

شب افروز شمعی برافروختم
ز اندیشه چون شمع میسوختم
دلم با زبان در سخن پروری
بنوها رود و زهره با فسونگری

که بی شغل چندین نباید نشست
دگرباره طرزی نوآرم بدست
نوای غریب آورم در سرود
دهم جان پیشینگان را درود

برآرم چراغی ز پروانه
درختی برآریم از دانه
گهر که افکند میوه زین درخت
نشاننده را گو دعای نکبخت

بشرطی که مستی فرومایگان
نه دزدند کالای همسایگان
گر ایشان سر تیزهوشان منم
شهنشاه گوهرفروشان منم

همه خوشه چینند و من دانه کار
همه خانه پرداز و من خانه دار
برین چارسو چون نهم دستگاه
گر ایمن نباشم ز دزدان راه

گر دارد دکانی درین چارسو
گر رخنه نذارد در پیشیار سو
چو دریا چرا ترسم از قطره دزد
گر ابرم دهد پیش از آن دست مزد

اگر برفروزی چو مه صد چراغ
ز خورشید باشد برو نام داغ
شنیدم که رندی جگر تافته
درستی کهن گشت نو یافته

شنید او ز پیران دینار سنج
گر زر زر کشد در جهان گنج
بیازار شد تا بزر زر کشد
یک مغربی مخزنی در کشد

بدکان جوهرفروشی رسید
که زر بیشتر زان یکی جا ندید
فرو ریخت زر او یک انبان نخست
قراضه قراضه درستش درست

بامید آن گنج دیوار پست
برانداخت دینار خود از دست
چو دینارش از دست پرواز کرد
سوی کنج صراف سر باز کرد

فرو ماند مرد از زر انگیختن
وزان یک عدد در صد آمیختن
بزاری نمود از پی زر خروش
بنالید بر مرد جوهرفروش

که از ملک دنیا بچندین درنگ
درستی زر آورده بودم بچنگ
شنیدم نه از زیرکی زابلهی
که زر زر کشد چون برابر نهی

بگنجینه این دکان تاختم
زر خود در اینجا بینداختم
مگر گرد این زر برین ریخته
فود این زر بدان زر بد آمیخته

بخندید صراف آزاده مرد
وز آن پرسش زر بدو قصه کرد
گر بسیار باید بر اندکی
یکی وا صد آید نه صد وا یکی

بر آنکس که شد دزد دکان من
پسست این مثل شحنه راه من
بسا آسیا کو غریوان بود
چو بینند [illegible]

ز دزدان مرا پس شد این دست مزد
گز نارند بر من همی بانگ دزد
بیابان گذر [illegible]
[illegible]

دبیران نگر تا بر ورسپید
قلم چون تراشید از بن چوب بید

نهان مرا کابشکار ابرند
ز گنجست اگر تا بنجا را برند

نخندد کالا که پنهان بود
گر کالای دزدیده ارزان بود

ولیکن چو عیب آشکارا شود
دل و دست تو بی مدارا شود

به از من گذارم که خود روزگار
بهر نیک و بد باشد آموزگار

ترازوی گردون گردان بپیچ
نماند و نماند پسنجیده هیچ

بیا ساقی آن می نشان ده مرا
ازان داروی بیهشان ده مرا

بدان داروی تلخ بیهش کنم
مگر خویشتن را فراموش کنم

در نصیحت خویش فرماید

نظامی بس این صاحب آوازه
کهن گشتی و سنجان تازه

چو شیر از سر پنجه بگشای چنگ
چو روبه میارای خود را برنگ

شنیدم که روباه روسی بروس
خود آرای باشد برنگ عروس

چو باران بود در وز با باد گرد
برون ناورد موی خود از نورد

بکنجی کند بی علف جای خویش
ببیند مگر دست یا پای خویش

سرانجام کاید اجل سوی او
وبال تن او شود موی او

بدان موینه قصد خونش کنند
برسوایی از سر برونش کنند

بساطی چه باید برابر آستین
گران تا کزیریت برخاستن

بران جانور کو خود آرای نیست
طمع را بآزار او رای نیست

برون آی زین پرده هفت رنگ
که زنگی بود آینه زیر زنگ

نه گوگرد سرخی نه لعل سپید
که جوینده باشد ز تو ناامید

بس این جادو بها برانگیختن
چو جادو بسی پیل در بیختن

بمردم درآمیز اگر مردمی
که با آدمی خو گرفت آدمی

اگر کان گنجی چو یابی بدست
بسی گنج ازین گونه در خاک هست

چو دور اوفتد از میوه خور میوه دار
چه خرما بود نخل این راجه کار

جوانی شد و زندگانی نماند
جهان کو مرا چون جوانی نماند

جوانی بود خوبی آدمی
چو خوبی رود کی بود خرمی

چو بی سپید و پوسیده شد استخوان
دگر قصه سخت رویی مخوان

غرور جوانی چو از سر نشست
ز گستاخ کاری فرو شوی دست

ز رخ چهره باغ خندان بود
گر شمشاد یا لاله خندان بود

چو باد خزانی درآمد بباغ
زمانه دهد جای بلبل بزاغ

شود برگ ریزان ز شاخ بلند
دل باغبانان شود دردمند

ریاحین ریستان شود ناپدید
نگوید در باغ کس را کلید

نبالد کهن بلبل پایمال خورد
گر رخساره سرخ گل گشت زرد

دوتا شد سهی سرو آراسته
که طوطی شد از سایه برخاسته

چو تاریخ پنجه درآمد بسال
دگرگونه شد بر نشاط بنده حال

سر از بار پستی درآمد بسنگ
جنازه ببنگ آمد از راه شنگ

فرو ماند دستم ز می خواستن
گران گشت پایم ز برخاستن

شبم گیسوی لاجوردی گرفت
گلم سرخی انداخت زردی گرفت

هیون رونده زره مانده باز
ببالین گرآمد سرم را نیاز

بیان بود چوگانی بادپای
بصد زخم چوگان کی جنبد ز جای

طرب را بمیخانه زد شد کلید
نشان پشیمانی آمد پدید

برآمد ز کوه ابر کافوربار / فراخ زمین گشت کافورخوار
گهی دل به نرستن گرایش کند / گهی خواب را سرستایش کند
سر از لهو پیچید و گوش از سماع / که نزدیک شد کوچ را و وداع
تماشای پروانه چندان بود / که شمع شب افروز خندان بود
چو از شمع خالی کنی خانه را / نه بینی دگر نقش پروانه را
بروز جوانی و نوزادگی / ز دم لاف پیری و افتادگی
کنون آن کی بنم شادمانی کنم / به پیرانه سر چون جوانی کنم
چو پوسیده بوئی که در کنج باغ / فروزنده باشد بشب چون چراغ
شب افروز گرمی که تابنده دور / ز بی نوری شب زند لاف نور
اگر بودمی در خود افزایشی / طلب کردمی جای آسایشی
تا آسودگی عنبر نو کردمی / جهان را بشادی گرو کردمی
چو روز جوانی به پیری رسید / سپیده دم از مشرق آمد پدید
بتدبیر آنم که چون سپیه نهم / چگونه پی از کار او چون نهم
سری کو سزاوار باشد بتاج / سرین گاه او مسند باشد نه عاج
از آن پیش کین هیبت کار تیز / گشاید خط عنبر ار ریزه ریز
درآرم بهر زخمه دست خویش / نگه دارم آوازهٔ هست خویش
نه بر جهره حقه بازی کنم / نوا مانده خود چاره سازی کنم
چو هموار خسکم ازین پل گذشت / بکیلان ندارم سپر بازگشت
درین ره چو من خوابنیده بسیست / شیار و کسی یادگار بجا نیست
بیاد آور ای تازه کبک دری / گر چون بر سر خاک من بگذری
گیا بینی از خاکم انگیخته / سرین ساده بالین فروریخته
همه خاک فرشش برابرده باد / نکرده ز من هیچ همعهد یاد
نهی دست بر شیشهٔ خاک من / بیاد آری از گوهر پاک من
فشانی تو بر من سرشکی ز دور / فشانم من از آسمان بر تو نور
دعای تو بر هرچه دارد شتاب / من آمین کنم تا شود مستجاب
درودم رسانی رسانم درود / بیایی بیایم ز گنبد فرود
مرا زنده پندار چون خویشتن / من آیم بجان گر تو آیی بتن
مدان خالی از همنشینی مرا / که بینم ترا گر نه بینی مرا
لب از خنده چند خامش مکن / فرو خفتگان را فرامش مکن
چو آنجا رسی می در افکن بجام / سوی خوابگاه نظامی خرام
نه پنداری ای خضر پیروز پی / که از می مرا هست مقصود می
ازان می همی بیخودی خواستم / بران بیخودی مجلس آراستم
مرا ساقی از وعدهٔ ایزدیست / صبوح از خرابی می از بیخودیست
وگرنه بیزدان که تا بوده ام / بمی دامن لب نیالوده ام
گر از می شدم هرگز آلوده جام / حلال خدا نیست بر من حرام
بیا ساقی از سر بنه خواب را / می ناب ده عاشق ناب را
مئی کو جو آب زلال آمدست / بهر مذهبی او حلال آمدست
دلا تا بزرگی نیاری بدست / بجای بزرگان نشاید نشست

در فضیلت سخن و سخن در فرما

بزرگیست باید درین دسترس / بیاد بزرگان برآور نفس
سخن تا نپرسند لب بسته دار / گهر تشنگی تیشه آهسته دار

سخن گفتن آنگه بود سودمند / که زان گفتن آوازه گردد بلند — دهن را بمسمار بر دوختن / به از گفتن و گفته را سوختن
چه میگویم ای ناشنوشنده مرد / ترا گوش بر قصهٔ خواب و خورد — چه دانی که من خود بدین فن نیرم / و بل به در خویشتن میزنم
متاع گرانمایه دارم بسی / نیارم برون تا نخواهد کسی — خریدار در جوی که دیده دوخت / بدین کاسدی دانش آید فروخت
مرا با چنین گوهر ارجمند / نمی حاجت آید بگوهر پسند — نیوشنده خواهم از روزگار / اگر گویم بد ور آموزگار
بگاه دم با لماس ارکان خویش / گهر بسته در جای او جای خویش — زمانه چنین پیشها بر دهد / یکی در بپاید یکی در دهد
مگر مار بر گنج از آنجا نشست / که تاراج آیکان مهره نابدست — اگر نخل خرما نباشد بلند / ز تاراج طفلی نیابد گزند
بشحنه توان پاسبان داشتن / بخاکستر آتش نگه داشتن — از این ناخوشی خود که در سر منست / بسی رخنه در کار و کشت منست
دگر ره روان این کمر بسته اند / بخوی بد ره زنان بسته اند — برای که خواهم شدن زر کش / ره آورد من بس بود خوی خوش
بخوی خوشی آمده گو برم / بدین ریشتم هم بدین بگذرم — چو از بهر کس پس دری سفتنیست / سرودی هم از بهر خود گفتنیست
زبندی سخن کو سخن یاد دار / سخن رانم در جهان یادگار — سخن چون گرفت استقامت بمن / قیامت کند تا قیامت بمن
فلک وار دور از فسوس همه / سر آمد ولی پای بوس همه — چو بر جیس در جنگ سر بدگان / گمان دارم و بر ندارم کمان
چو زیره درم در ترازو نهم / ولی چون دهم بی ترازو دهم — نخندم بر اندوه کس برق وار / که از برق من در افتد شرار
مگر کانچه اینجا دل سوخته / که از خار خوردن شد افروخته — چو دریا شدم دشمن عیب شوی / نه چون آینه دوست عیب گوی
بخواهنده آن بخشم از مال و گنج / که از باز دادن نیایم برنج — نیایم جو و گندم آرم بجای / نه چون جوفروشان گندم نمای
بس از پیشش چون آفتابم یکیست / فروغم فراوان فریب اندکیست — بس هیچ پشتی خنان بگذرم / که در پیش رویش خجالت برم
ز بد گفتنی گفته پنهان کنم / بپاداش نیکیش پشیمان کنم — نگویم بد اندیش را نیز بد / گزان گفته باشم بد اندیش خود
بدین نیکی از بد توان رست زود / به نیکان و بر نیک نامان چه سود — وزین خاک اگر نیز گردان شوم / نخویارت که نیک مردان شوم
شوم برد رم فرد خود زرنشان / کنم سرکشی لیک با سرکشان — زبی آلتی و انیایم بگنج / جهان باد و از باد پیمان برنج
زشاهان گیتی درین غار زرد / کرا بود چون من چراغی بگرد — که دیدست بر هیچ رنگی گلی / ز من عالی آوازه تر بلبلی
به دانشی دفتر آراسته / بهر نکته خانهٔ خواسته — پذیرفته از هر فنی روشنی / جداگانه از هر فنی یک فنی
نکو دانم از هر لب انگیختن / کلالی ز هر دیده ریختن — کسی را که در گریه آرم چو آب / بخندانمش باز چون آفتاب

توانم درین بر دو خستن / به بزم آمدن مجلس افروختن
ولیکن درخت من ار گوشه رست / ز جا گر بجنبد بشود بیخ پست
چو جله چهل گشت و خلوت هزار / به بزم آمدن دورباش ز کار
چو سنگام سیل آشکارا شدن / نشاید زری تا بجا راندن
همان به که با اینچنین باد سخت / برون آورم چون گل از گوشه رخت
جز آن گر سخن بر سر آیم گلی / بران گل زنم ناله چون بلبلی
اگر به ز خود گلبنی دیدمی / گل سرخ یا زرد از و چیدمی
ملالت گرفت از من ایام را / بگنج ارم بردم آرام را
در خانه را چون سپهر بلند / زدم در جهان قفل ز خلق بند
ندانم که دوران چه سان میرود / چه نیکی چه بد در جهان میرود
یکی شخص دیدم بسر دوی روان / نه از کار دانی نه از کاروان
بصد رنج دل یک نفس میزنم / بدان تا بجنبم جرس میزنم
ندیدم کسی گونیان و تن / مراد دو پیشته دارد از خویشتن
ز مهر کسان روی برتافتم / کس خویشتن خویشتن یافتم
بر عاشقان گر بد بد شوم / همان به که معشوق خود خود شوم
گرم نیست روزی بمهر کسان / خدایست رزاق روزی رسان
در حاجت از خلق دربسته به / ز دریای آزادگی رسته به
مرا کار چون بودی آن دسترس / که بگذاری حاجت خود بکس
درین منزل خاک از بیم خون / بیارم سپر آوردن از خطر برون
بدین حال منزل کشی چون بود / گر ز بد ایمن منزل خون بود
چهل روز خود را گرفتم زمام / کاوم از چهل روز کرد تمام
چو در جار بالش ندیدم درنگ / نشستم دران جار دیوار تنگ
زبر جو که انداختم در خراس / دری باز دادم ز جوهر شناس
هزار آفرین بر سخن پروری / که بر ساز داز هر جوی جوهری
ترو خشکی اشک رخسار من / به از گل برانده ده دیوار من
تن اینجا به پست جوین ساخته / دل اینجا بگنجینه پرداخته
بیازمی بردم جهان زابسر / چو شغل دگر بود جز خواب و خور
نخستم شبی خواب بر بستری / که بگشادم آن شب ز دانش دری
حدیثم نه آن بلکه آتش رست / گرم مریم صنعت بکرد آبستنست
تقاضای این شوی چون آیدش / گر از سنگ و آهن برون آیدش
بدین دلربی سخنهای بکر / بسختی توان زادن از راه فکر
سخن گفتن بکر جان سفتن است / نه هر کس سزای سخن گفتن است
بدری سفالینه پستغیه گیر / نه رودی بکرما به گنجینه گیر
ببینند نقش از زبان دستهای فراخ / گر آواز گردد گلو شاخ شاخ
چو بر سکه شاه زر میزنی / چنان زن که گر بشکند نشکنی
جهودی زری را مس اندود کرد / دکان غارتیدن بدان سود کرد
ترا انجیر شد نام هر میوه / ز مثل عبیرست هر طبله
دو هندو بر آید زهندوستان / یکی دزد باشد یکی پاسبان
من از آب این نقره تابناک / جدا کردم آلودگیهای خاک
ازین پیکر انگه کشایم بند / گر آنجا رسیده چو نخل بلند
شکوفه که پیکه بخندد به شاخ / کند میوه را بهر خوان فراخ
زمینی که دارد بر و بوم پست / اساسی برو بست نتوان نشست

بروتق توانم من این کار کرد / ز بی رونقی کار ناید ز مرد
چو در دانه باشد تمنای سود / گر دیواز در آید گشت درد

غرض چون بود کاسپید ولی بها / کند برزگر کار کردن روا
ترنم شناسان دستان نیوش / ز بانگ معنی گرفتند گوش

ضرورت شد این شغل را ساختن / چنین نامه نغز پرداختن
گر چون در کتابت شود جایگیر / نویسنده را زو بود ناگزیر

بنقشی که خرد و کلانست و خرد / نمودم من این داستان دست برد
ازین آشنا روی تر داستان / شنیده نیامد برا استان

دگر نامها را که جویی نخست / بجمهوریت نیامد درست
بنیروی نو که چنین نامها / شرف دارد این بر دگر نامها

ازان خسروی کز جهان جام داست / شرفنامه خسروان نام داست
سخن گوی پیشینه دانای طوس / که آراست روی سخن چون عروس

دران نامه کان گوهر سفته راند / بسی گفتنیهای ناگفته ماند
اگر هرچه بگردندی از باستان / بگفتن دراز آمدی داستان

نگفت انچه رغبت پذیرش نبود / همان گفت کز وی گزیرش نبود
ناسفته دری که در گنج یافت / ترازوی خود را سخن سنج یافت

دگر از پی دوستان زله کرد / که حلوا بتنها نشایست خورد
نظامی که در رشته گوهر کشید / قلم دیدها را قلم در کشید

شرفنامه را فرخ آوازه کرد / حدیث کهن گشته را تازه کرد
بیا ساقی آن ارغوانی شراب / بمن ده که تا مست گردم خراب

مرا خضر تعلیم گر بود دوش / برازی که نامد پذیرای گوش
بگرزان خوابی نوایی زنم / خرابات یا زاصلایی زنم

در تعریف داستان

گرای جامگی خوار تدبیر من / ز جام سخن چاشنی گیر من
چو سوسن از بند کی تافته / نم از چشمه زندگی یافته

شنیدم که در نامه خسروان / سخن راند خواهی چو آب روان
مشو ناپسندیده از پیش باز / که در پرده کج نیاید بساز

پسندیده کن که باشی عزیز / پسندیدگانت پسندند نیز
فرو بردن اژدهای درنگ / بینباشتی در دهان نهنگ

ازان خوشتر آید جهاندیده را / که بیند همی ناپسندیده را
نگر انچه دانای پیشینه گفت / که در در نشاید دو سوراخ سفت

نگه در گذرهای اندیشه گیر / که از بازگشتن بود ناگزیر
درین پیشه چون پیشوای نوی / کهن گشتگی را مکن پیروی

چو نبردی بکر آزمایت بهست / بهر میوه خود را میالای دست
مخور غم نبیدی که نا کرده / که تلخی بود در جنیبه ناخورده

بدشوار آید گهر سوی سنگ / ز سنگش تو آسان کی آری بچنگ
همه بیز اگر سنگ بری لخت لخت / بسختی برون آید از جای سخت

گهی جست نتوان با سوبکی / بود دفتره محتاج پالودگی
کسی کو برد بر تر و خشک رنج / زمای درم جوید از کاد گنج

تم گفتی خواهی وزنه طشت / بجای خرافت بیاید گذشت
روی تا دبستان خوارزم دهند / تو ندی نه بینی بجز نور کند

بخاری و گیلی و غوری و کرد / نهان پاره بر جای سپید جرد
عراق دلفروز با و ارجمند / که آوازهٔ فضل ازو شد بلند

ازان گال گر او تازه دارد نفس / عرق ریزهٔ در عراق است بس
تو نیز آن برای یک پهلوی نهاد / که گرد جهان بر بگردی چو باد

بگوهر کشی تیشه را تیز کن / عروس سخن را شکر ریز کن
تو گوهر خر از کان اسکندری / سکندر خود آید بگوهر خری

جهانداری اینک خریدار تو / بزودی شود بر فلک کار تو
خریدار چون در برآرد بها / نشاید دره هیچ کردن رها

چو دریا خرد گوهر از کان سنگ / دهد کشتیی را یک پاره سنگ
ز دریای او هیچ گوهر مپوش / دری میستان گوهری میفروش

میانجی چنان کن براه صواب / که پیچ تو بر جا بود هم کباب
چو دلداری خضرم آمد بگوش / دماغ مرا تازه تر کرد هوش

پذیرا سخن بود و شد جایگیر / سخن کز دل آید بود دلپذیر
چو در من گرفت این فصیح گزی / زبان در کشادم بدر دری

نهادم ز سر میوه هنگامه / کمر در سخن نو کنم نامه
دران حیرت آبادی یاوران / زدم قرعه بر نام نام آوران

هر آینه کز خاطرش تافتم / خیالی سکندر ز دریا یافتم
بدان سرسری سوی آن شهریار / که هم تیغ زن بود و هم تاجدار

گروهیش خوانند صاحب سریر / ولایت ستان بلکه آفاق گیر
گروهی ز دیوان دستور او / بحکمت نوشتند منشور او

گروهی ز پاکی و دین پروری / پذیرا شدندش به پیغمبری
من آن هر سه دانه که دانا فشاند / درختی برومند خواهم نشاند

نخستین در پادشاهی زنم / دم از کار کشور خدایی زنم
ز حکمت برآرایم انگه سخن / کنم تازه تاریخهای کهن

به پیغمبری کوبم انگه درش / که خواند خدا نیز پیغمبرش
سه در ساختم هر یکی کان گنج / جداگانه بر هر یکی برده رنج

بآن هر سه دریا بآن سر بدر / کنم دامن عالم از گنج پر
طراز نو انگیزم اندر جهان / که خواهد ز هر کشوری نو رهان

دریغ آیدم کین نگارین نورد / بود در پس پرده گرفتار گرد
در دولتی زن که زین دستکار / بدیوار او بر نشانم نگار

بر آذری چنین زنده دارش کنم / بگرد زمین رستگارش کنم
بدین نامه نامه در دیر باز / بمانم بر او نام او را دراز

نخستین که سازش زنی کیر / گر باشد به جاودانی پذیر
بحرفی مسجل کنم نام او / که ماند بدین جنبش آرام او

بحرفی که عالم زیادش برد / بیاران نبشوید یادش برد
بشرطی که چون من درین دستگاه / رسانم سرش را بخورشید و ماه

مرا نیز ازو پایگاهی رسید / باندازهٔ سر کلاهی رسید
ز خورشید روشن توان جست نور / که باشد چو سایه ازین کار دور

علیواج را با کبوتر شکار / بیا ز فلک درخورست این شکار
نظامی که نظم دری کار اوست / درین نظم کردن هنراوار اوست

جهان گوید این نامهٔ نغز را / که روشن کند خواندنش مغز را
دل دوستان را بدو نور باد / وز او طعنهٔ دشمنان دور باد

نواگر نوای چکاوک بود
چو دشمن بود تیز ناوک بود

زین دایره کین سخن راندهام
درون پرور خویش را خواندهام

گر این نامه را نغز نامی کند
گرامی کنش را گرامی کند

جهان برکشاید پر و بال او
گر نیک اختری خیزد از فال او

نشاط اندر آرد بخوانند کان
مفرح رسانند بدانند کان

فسرده دلان را در آرد بکار
غم آلود کان را شود غمگسار

نوازش کند سینهٔ خسته را
گشاینده هر کار سربسته را

گرش ناتوانی تمنا کند
خدایش بخواندن توانا کند

وگر نا امیدیش گیرد بدست
بدست آورد هر امیدی که هست

مرا انچه از خدا خواستم زین هوس
خدا داد و بر کردم سپاس

همایون تر آن شد که در بزمگاه
همایون بود خاصه در بزم شاه

بیا ساقی آن آب یاقوت وار
بر افکن بر آن جام یاقوت وار

سفالینه جامی که می جام اوست
سفال این زمین خاک میدان اوست

علم برکش ای آفتاب بلند
خرامان شو ای ابر مشکین پرند

در مدح پادشاه اسلام

بنال ای دل رعد چون کوس شاه
بخند ای لب برق چون صبحگاه

بباری هوا قطرهٔ ناب را
بگیر ای صدف در کن آن آب را

برآی ای در از مغز دریای خویش
بر تاج سر شاه کن جای خویش

شهی کارزو مند معراج اوست
زمین بوس او درة التاج اوست

سکندر شکوهی که در چاره ساز
شکوه سکندر بدو گشت باز

زمین زنده و آسمان زنده کن
جهانگیر دشمن پراکنده کن

طرف دار مغرب بمردانگی
قدر خوان مشرق بفرزانگی

جهان پهلوان نصرة الدین که هست
بر اعدای خود چون فلک چیره دست

خداوند شمشیر و تخت و کلاه
سه نوبت زن پنج نوبت پناه

بر رستم رکابی روان کرده رخش
هم اورنگ پیمای و هم تاج بخش

جهان از رسمی که آیین بود
کلید آهنین گنج زرین بود

چراو کاهن از تیغ روشن کند
کلید از زر و گنج از آهن کند

چو آب فرات آشکارا نواز
چو سرچشمهٔ پیل پنهان گداز

اگر سایه بر آفتاب افکند
در آن چشمه آتش آب افکند

وگر ماه نور ابراتی دهد
ز نقص و کاهش نجاتی دهد

گر انعام او بر شمارد کسی
بنان تا کند شکر نعمت بسی

ز شکروی آن نعمت افزون بود
ولی نعمتی پیش از این چون بود

فلک وار بر هر که بیند دگر
برآب افکند چون زمین را سپر

بریزد در آشوب چون میغ او
سر تیغ کوه از سر تیغ او

سرانچه او نمایه که کارزار
نه رستم نمود و نه اسفندیار

صلاح جهان آن شب آمد پدید
که از مولد این صبح صادق دمید

کجا کام زد خنگ بدرام او
همین یافت سرسبزی از کام او

[illegible] ه کوزده تیر تا [illegible]
ز پرگار خطش گره کرده باز

بر آن بقعه کان بارگی تاخته
زمین گنج قارون برانداخته

[illegible] ایت انگیخته
سر کوتوال از در آویخته

اگر دیگران کاسه لیسان دست
همه مرده اند او همه مرد هست

ندانم کس از مردم روشناس / که زان مردمی نیست در وی سپاس
ازین بیش از نعمت که ور رانده اند / ولی نعمت عالمش خوانده اند
اگر مرده سر بر آرد ز گور / بگیرد دم خسرو باز شور
هزاران دل مرده از عدل شاه / شود زنده و خصم ناید براه
چو عیسی بسی مرده را زنده کرد / بخاکی چنین خلق را بنده کرد
جهان بود چون جان کوثر خراب / بآبادی آباد ازین آفتاب
چو از تاج او شد فلک سربلند / سرش شاد ازان تاج فیروزمند
زهی خسرو اسکندر کاینات / که هم ملک داری هم آب حیات
چو اسکندر آن شاه کشور کشی / چو خضر از زره لفته ور آرکشی
همه چیز داری که آن در خورست / نداری یکی چیز آن همبرست
چو در صید شیران شکار افکنی / بتیری دو پیکر بزار افکنی
چو در جنگ شیران کشایی کمند / دهی شاه قنوج را پیل بند
اگر شیر گور افکند وقت زور / تو شیر افکنی بلکه بهرام گور
چه دولت که در بند کار تو نیست / چه مقصود کان در کنار تو نیست
بسا گردن سخت کمبخت جرم / که شد چون دوال از ادب تو نرم
دو شخص ایمنند از تو گاهی بجوش / یکی نرم گردن یکی پنبه گوش
بعذر از تو بدخواه جان میبرد / بدین عهد رایت جهان میبرد
چو بر گشت گرد جهان روزگار / رسش پادشه ماند شش یادگار
کلاه از کیومرث تخت کیر / ز جمشید تیغ از فریدون سریر
ز کیخسرو آن جام گیتی نمای / که احکام انجم دروی یافت جای
فروزنده آیینه گوهری / نمودار تاریخ اسکندری
همان خاتم لعل بر دوخته / بمهر سلیمانی افروخته
بدین گونه شش چیز در دست تست / گواه سخن نام شش حرف تست
جز این نیز پنج است اصل خصال / که بادی برومند از ماه و سال
یکی آنکه از گنج آراسته / دل آرزوهای ناخواسته
دوم مردمی کردن بی قیاس / عوض باز ناجستن از حق شناس
سوم دل بشفقت برآراستن / ستم دیده را داد دل خواستن
چهارم علم بر ثریا زدن / چو خورشید لشکر بتنها زدن
همان پنجم از مجرمان عذرخواه / ز روی کرم عفو کردن گناه
ششم عهد و پیمان نگه داشتن / وفاداری از یاد نگذاشتن
ازین شش جهت پر نوای مباد / وزین شش خصالت جدا نیست باد
به پرواز دولت دو شاهین بکار / یکی در خزینه یکی در شکار
دو ماند از برای تو نیز در سپنج / یکی مار مهره یکی مار گنج
جهان خسروا از بر هفت آسمان / طرف دار پنجم تویی بیگمان

در خطاب زمین بوس

جهانرا بفرمان رخدت بلاد / ستون درست ذات العماد
همه شب که مه طوف گردون کند / چراغ ترا روغن افزون کند
همه روز خورشید با تاج زر / بپایین تخت تو بندد کمر
سپارنده پادشاهی تو / سپردار از جهان هرچه نوای تو
بدان داد ملکت که شاهی کنی / چو داود شوی داد خواهی کنی
نه بازی کند بر پر پشه زور / نه پیلی نهد پای بر پشت مور

سپاس از خداوند گیتی پناه — که پیوست این قطعه با انتها
بانصاف شه چشم دارم کی — که چند درین داستان انزکی
گر افسانه چند از کار دور — نه سایه بود گستراند نه نور
و گر چند از دُر درو موج موج — سرایند را سر در آید باوج
درین گنج نامه ز راز جهان — کلید بسی گنج دارد نهان
کسی کان کلید نذر آرد بدست — طلسم بسی گنج داند شکست
وگر گنج پنهان نیارد بدید — شود خرم آخر بزرین کلید
تو دانی که این گوهر هم سفت — چه گنجینها دارد اندر نهفت
نشاط از تو دارد که سنجشم — سزاوار تست آفرین گنجیم
خرد کاسمانرا زمین میکند — برین آفرین آفرین میکند
چو فرمان چنین آمد از شهریار — که بر نام او نقش بندم نگار
بگیتی که رشته مغز با ته کنم — بگفت کسان مغز در سر کنم
فرستم عروسی بآن بزمگاه — کزان چشم روشن شود بزم شاه
بماند ازان آنکه نزدیک و دور — چراغ جهانتاب را هست نور
گل باغ شه عالم افروز باد — چراغ شبش مشعل روز باد
دریغا دمی بیکمالش چراغ — زبان سوخته دشمنش چون چراغ
نظامی چو دولت در ایوان او — شب و روز باد آفرین خوان او
بیا ساقی آن راحت انگیز روح — بده تا صبوحی کنم در صبوح
صبوحی که بر آب کوثر کنم — حلالست اگر تا بمحشر کنم
شب و روز ازین پرده نیلگون — بسی بازی جابک آرد برون

درج کردن اسکندرنامه بطریق اختصار

جهان در بد و نیک پرورد ست — بسی نیک و بد هش در گرد ست
گر آید ز ما بازیی دلپذیر — هم از بازی چرخ گردون گزیر
ز بر تک این پرده دیر سال — خیالی شدم چون برآرم خیال
خیالی برانگیزم از پیکری — کنار رو جهان هیچ بازیگری
برآنم که این پرده نالی کنم — درین پرده جادو خیالی کنم
نخست آنچنان کردم آغاز او — که سوز آورد نغمهٔ ساز او
جهان گشتم از هر چه دیدم شکست — که دل راه با دُر درشت سر گرفت
حسابی که بود از خرد دور دست — سخن را نگردم بدو پای بست
پراکنده از هر دری دانه — برآراستم چون صنم خانه
بنا برا اساسی نهادم نخست — که دیوار آن خانه باشد درست
بتقدیم و تاخیر بر من مگیر — که نبود گزارنده را زان گزیر
دران بیکه لبتش چینی بند — نظم منست بانی نقش بند
چو بیگانه ام این داستان ناسخ — سخن راست و بود و ره پیچ
اثرهای آن شاه آفاق گرد — بدید نگاریده در یک نورد
بهر جا که چون گنج آکنده بود — بهر نسخه در پراکنده بود
ز هر نسخه بر داشتم مایه — بدو پیوستم از نظم پیرایه
زیادت ز تاریخهای نوی — یهودی و نصرانی و پهلوی
گزیدم ز هر نامه نغز او — ز هر پوست برداشتم مغز او
زبان در زبان گنج پرداختم — سخن را ز زلف برنافتم
دگر راست نواهای — نشاید در آرایش نظم خواست

گر آرایش نظم ازو کم کنم / بکم مایه پیشش فراهم کنم
همه کردهٔ شاه گیتی خرام / درین یک ورق کاغذ آرم تمام

سکندر که شاه جهان گرد بود / بکار سفر تند شه پرور بود
جهان نامه چار حد گشت و دید / که بی چار حد ملک نتوان خرید

بهر تخت گاهی که بنهاد پی / که داشت آیین شاهان کی
بحر زر سیم زردشت آتش پرست / بداد آن دگر زرهها را ز دست

نخستین کس او بد که زیور نهاد / بروم اندرون سکه زر نهاد
بیونان او زر که چهره بست / طلاهای زر بر سپر نقره بست

خرد نامها را ز لفظ دری / بیونان زبان کرد کسوت گری
همان نوبت پاس در صبح و شام / ز نوبت که خود بر آورد نام

بآیینه شد خلق را رهنمون / ز تاریکی آورد جوهر برون
بریدا ز جهان سوزش زنگ را / ز دارا بستد تاج و اورنگ را

ز سودای هند و ز صفرای روس / فرو شست عالم چو بیت العروس
شد آیینهٔ چینیان رای او / سر تخت کیخسروی جای او

چو عمرش ورق راند بر بیست سال / بشاهنشهی بر دهل زد دوال
دو رم ره که بر بیست افزود هفت / به پیغمبری رخت بر بست و رفت

از آن روز کو شد به پیغمبری / نوشتند تاریخ اسکندری
چو بر دین حق دانش آموز گشت / چو دولت در آفاق پیروز گشت

بسی حجت انگیخت بر دین پاک / عمارت بسی کرد بر روی خاک
بهر گردشی گرد پرگار دم / بنا کرد چندین گرانمایه شهر

ز هند و پستان تا باقصای روم / برانگیخت شهری ز سر مرز و بوم
هم او داد زیور سمرقند را / سمرقند و دیگر خیان جند را

بنا کرد شهری چو شهر هری / گر انسان کند شهر گردن گری
درو بند اول که در بند یافت / بشرط خرد زان نمودند یافت

ز بلغار بگذر که از کار اوست / بنا گاه اصلش بن غار اوست
همان سد یاجوج ازو شد بلند / که پیت الجبان کوه تا کوه بند

خرابی پس بسیار بنیاد کرد / که زین پیش نتوان ازو یاد کرد
چو عزم آمد آن پیکر پاک را / که بخشش کند گوهر خاک را

یکی نوبتی چار حد بر فراخت / که بر نه فلک پنج نوبت نواخت
بقطب شمالی یکی میخ او / بعرض جنوبی دگر میخ او

طنابی ازین سوی مشرق کشید / طنابی دگر زو بمغرب رسید
بدین طول و عرض اندرین کارگاه / گرا بود دیگر چنان بارگاه

چو عزمش جهان گشتن آغاز کرد / برشته زدن رشتها ساز کرد
ز فرسنگ و از میل و از مرحله / بدستی زمین را نکردی یله

مساحت گران دست انداز گیر / بران شغل بگماشته صد دبیر
زمین بسته اندازه پیدا شده / متاع دیر منزل هویدا شده

ز خستگی بهر جا زده بارگاه / ز منزل بمنزل بپیموده راه
دگر راه بر روی دریاش بود / طریق مساحت مهیاش بود

دو کشتی بهم باز پیوسته بود / میان دو کشتی رسن بسته بود
یکی را بانگه که خویش خواند / یکی را ابلند رسن ... انداختی

دگر باره این بسته را پای داد / شتابنده را در سکون جای داد
گر آنجا که این را رسن تاختی / خط این گره بیان رسن ...

ببین شیوه مساح منزل شناس / ز ساحل بساحل گرفتی قیاس
جهان زاگر از غم براحت رسید / بدین هندسه بر جراحت کشید

زمین را که خدمت دوتا کی ببست / ترازوی تدبیر او کرد راست
بهر مرز و سر بوم که راند رخش / از آبادی آن بوم را داد بخش

همه خلق ره کرده بر کوه و دشت / چو درگه آمد از مرگ بیچاره گشت
ز تاریخ آن خسرو تاجدار / بکار آمد امنیت که آید بکار

ازین هرچه در خارش آورد قلم / بسکه سنگی دارد بیش و کم
چو نظم گزارش بود راه گیر / غلط کردن ره بود ناگزیر

دراکار با نغز گفتار نیست / همه کار من خود غلط کاریست
بلی هرچه نو باورش یافتم / ز تمکین او روی برتافتم

گزارش چنین کرد روشن ضمیر / که خوانند کانرا بود دلپذیر
بسی در شگفتی گزاری سخن / ندارد بنوی بناهای کهن

سخن را بانداز میدار پاس / که باور توان کردنش در قیاس
سخن گو چو گوهر برآرد فروغ / چو نو باورانه نماید دروغ

دروغی که مانند باشد براست / به از راستی کز درستی جداست
نظامی بیک پاس یاران شدند / تو ماندی و غم غمگساران شدند

سکندر که هفت کشور نماند / نماند کسی چون سکندر نماند
مخور می تنها درین طرف جوی / حریفان پیشینه را باز جوی

گر آید بافسر میت گوش باد / دگر پیچهابت فرامش باد
بیا ساقی از خم دهقان پیر / میی در قدح ریز چون شهد و شیر

زان می که آمد بمذهب حرام / میی کاصل مذهب بدو شد تمام

در صفت بهار فرماید

بیا باغبان خرمی ساز کن / گل آمد در باغ را باز کن

نظامی بباغ آی از شهر بند / بیارای بستان بچینی پرند
ز جعد بنفشه برانگیز تاب / سر نرگس مست برکش ز خواب

لب غنچه را کایدش بوی شیر / ز کام گل سرخ بردم عبیر
سهی سرو را بال برکش فراخ / بقمری خبر ده که سبز است شاخ

یکی مژده زن سوی بلبل براز / که مهد گل آمد بتجار باز
ز سیمای سبزه فرو شوی گرد / که روشن بشتی شود لاجورد

دل لاله را کامد از خون بجوش / فرو مال خونی بخاکی بپوش
سر نسترن را ز موی سپید / سیاهی ده از سایه مشک بید

لب ناردان را می آلوده کن / بخیری زمین را ز زر اندوده کن

گفتار در پایان صفت بهار

سمن را دوری ده از ارغوان / روان کن سوی گلبن آب روان
بنوک سپیکان چمن باز بین / بکش خط در آن خطه نازنین

بسبزی از عشق تن کرسیان / سلامی بهر سبزه میرسان
هوا معتدل بوستان دلکشست / هوای دل دوستان زان خوشست

دهانها شکفته در طرف باغ / برافروخته هر گلی چون چراغ
بمرغ زبان بسته آواز ده / که پرواز پارینه را باز ده

سر بند کن ناله چنگ را / در آور برقص این دل تنگ را
سر زلف معشوقه را طوق ساز / برافکن برین گردن طوق باز

بیا حین میزب را دست بند
برافشان ببالای سرو بلند

ازان سیمگون سکه نوبهار
درم ریز کن بر سر جویبار

بفصلی چنین فرخ و سازمند
ز پستان نشاندم زیر سرو بلند

بسوی گل و سایهٔ سرو بن
به بلبل درآمد نشاط سخن

بگل چیدن آمد عروسی بباغ
خرد زنده رویی چو روشن چراغ

سر زلف چون عطف دامن کشان
ز چهره گل از خنده گوهر فشان

رخ چون گل و برگ آورده بوی
بمن داده جام پر از نیکوی

که بر یاد شاه جهان نوش کن
خزاین سر چه داری فراموش کن

نشستم همی با جهاندیدگان
زدم داستانها با پسندیدگان

که چندین سخنهای زیبای نغز
که پالودم از چشمه خون و مغز

بسی گنجهای کهن ساختم
در و گنجهای نو انداختم

سوی مخزن آوردم اول بسیج
که سستی نکردم دران کار هیچ

ازو چرب و شیرینی انگیختم
بشیرین و پیپس در آمیختم

ازانجا سراپرده بیرون زدم
در عشق لیلی و مجنون زدم

چو زان داستان باز پرداختم
سوی هفت پیکر فرس تاختم

کنون بر بساط سخن پروری
زدم کوس اقبال اسکندری

سخن راندم اندر فرهنگ او
چو افراختم اکلیل داورنگ او

بسی دوربینی که بنشسته پیش
کنم زنده از آب حیوان خویش

سکندر که راه معانی گرفت
بی چشمهٔ زندگانی گرفت

بکر دید کز راه فرخندگی
شود زنده زان چشمهٔ زندگی

سوی چشمهٔ زندگی راه جست
کنون یافت آن چشمه کانگاه جست

چنین زد مثل شاه گویندگان
که پاینده مانند جویندگان

نظامی چو می با سکندر خوری
نگهدار ادب تا ز خود برخوری

چو همخوان خضری درین طرز جوی
بهنگام جهت آب خود را بشوی

آغاز داستان اسکندرنامه

بیا ساقی آن آب حیوان گوار
بدولت سرای سکندر سپار

که تا دولتش کوس بر سر دهد
بمیراث خوار سکندر دهد

گزارندهٔ نامهٔ خسروی
چنین داد نظم سخن را نوی

که از جملهٔ تاجداران روم
جوان دولتی بود از آن مرز و بوم

شهی نامور نام او فیلقوس
پذیرای فرمان او روم و طوس

بیونان زمین بود ماوای او
بمعقد و نیه خاصه بد جای او

نو آیین ترین شاه آفاق بود
نواز اینهٔ عیسی اسحاق بود

چنان داد کز لو دگر داد خویش
دم گرگ را بسته با پای میش

گلوی ستم را بدانسان فشرد
که دارا بدان داوری رشک برد

سبق برد بر روی شمشیر و تاج
فرستاد کس تا فرستد خراج

شه روم را بود از آن دست
ز نا حست با وی خصومت بجست

کسی را که دولت کند یاوری
که یارد که با او کند داوری

فرستاد چندان با [illegible]
گزر دور شد مالش بدسگال

بدان خرج خشنود شد شاه روم
ز سوزنده آتش نگهبانش بوم

چو فتح سکندر در آمد بکار
دگر گونه شد گردش روزگار

نه دولت نه دنیا نه دارا گذاشت
منانرا سر از سنگ خارا گذاشت

درین داستان داوری پیشه کیست / مرا گوش بر گفته هر کسیست
چنین آمد از هوشیاران روم / که زاهد زنی بود از آن مرز و بوم
بآبستنی زود بیچاره گشت / ز شهر و ز شوی خود آواره گشت
چو تنگ آمدش وقت بار افکنی / بر او سخت شد درد آبستنی
بویرانه بار بنهاد و مرد / غم طفل میخورد و جان میسپرد
که گویی که پرورد خواهد ترا / کدامین دده خورد خواهد ترا
وزین بیخبر بد که پروردگار / چگونه ورا پرورد وقت کار
چه گنجینها زیر بارش کند / چه آفاقها در کنارش کند
چو زن مرد و آن طفل بیکس بماند / کس بیکسانش بجایی رساند
گرامی گهرها ز گنج خدای / شد از قاف تا قاف کشورخدای
که فیلقوس از تماشای دشت / شکار افکنان سوی آن زن گذشت
زنی دید مرده بران رهگذر / بپایین او طفلی آورده سر
ز بس تشنگی خون خود می مزید / بمادر بر انگشت خود میگزید
بفرمود تا چاکران تاختند / بکار زن مرده پرداختند
ز خاک ره آن طفل را برگرفت / زو ماند از آن روز بازی شگفت
بپرورد و پرورد و بنواختش / پس از خود ولیعهد خود ساختش
دگرگونه دهقان آذرپرست / بدارا کند نسل او بازبست
ز تاریخها چون گرفتم قیاس / هم از نامهٔ مرد ایزدشناس
دران هر دو گفتار چستی نبود / کز افسانه سخن را درستی نبود
درست آن شد از گفته هر دیار / که از فیلقوس آمد آن شهریار
دران گفتها چون عیاری نداشت / سخن گو بدان اعتباری نداشت
چنین گوید آن پیر دیرینه سال / ز تاریخ شاهان پیشینه حال
که در بزم خاص ملک فیلقوس / بتی بود پاکیزه چون نوعروس
بدیدن همایون ببالا بلند / بابرو کمان کش بگیسو کمند
چو سروی که پیدا کند در چمن / ز گیسو بنفشه بعالم سمن
جمالی چو در نیمروز آفتاب / کرشمه کنان نرگسش نیم خواب
سر زلف پیچان چو مشک سیاه / ازو با نوا گشته مشکوی شاه
بران مهربان شد جهان مهربان / که فریاد داد نامدش بر زبان
بمهرش شبی شاه در بر گرفت / ز خرمای شه نخل بن بر گرفت
چو نه مه برآمد بآبستنی / یکی جنبش آمد رگ رستنی
بوقت ولادت بفرمود شاه / که دانا کند سوی اختر نگاه
ز راز نشسته نشانش دهد / وزان جنبش آرام جانش دهد
شناسندگان برگرفتند ساز / ز دور فلک بازجستند راز
ببین سپهر انجمن ساختند / ترازوی انجم برافراختند
بسی بود طالع خداوند زور / که دو دیدهٔ دشمنان گشت کور
شرف یافته آفتاب از حمل / گراینده از علم سوی عمل
عطارد بجوزا برافراخته / مه و زهره در ثور دم ساخته
برآراسته تیر را مشتری / زحل در ترازو بپالاگری
ز خشم از اکرده بهرام جای / چو خدمت گران گشته خدمت گرای
چنین طالعی کآمد از نور او / چگویم زنی چشم بد دور ازو
ز آن طالع چو پرداختند / سکندر لقب نام او ساختند
چو شد نام پرورده آن شاخ سرو / خرامنده شد چون خرامان تذرو

ز گهواره در مرکب آورد پای / شد از جنبش مهد میدان گرای
کمان خواست از دایه و چوب تیر / گهی کاغذش بد هدف گه حریر
جوشن ربسته تر کار شمشیر کرد / ز شیر افکنی جنگ با شیر کرد
از آن پس نشاط سواری گرفت / پی شاهی و شهریاری گرفت
بیا ساقی آن راح ریحان سرشت / بمن ده که بابا دم آمد بهشت
بگرزان می آباد گشتی شوم / وگر غرقه گردم بهشتی شوم
خوشا روزگارا که دارد کسی / که بازار حرصش نباشد بسی

پروردن اسکندر با رسطو و دانش آموختن اسکندر از ارسطو

بگرزان می آباد گشتی شوم / وگر غرقه گردم بهشتی شوم
خوشا روزگارا که دارد کسی / که بازار حرصش نباشد بسی
جهان میگذارد بخوشخوارگی / باندازه دارد بخل تا بارگی
نه بذلی که طوفان در آرد بمال / نه صرفی که سختی درآرد بحال
همه سختی از تنگی لازم است / چو در تنگی خانه پرهیز هست
جهان زی گران زیستن سالیان / ترا سود و کس را نباشد زیان
گزارنده درج دهقان نورد / گزارندگان را چنین یاد کرد
که چون شاه یونان فیلقوس / برآراست ملک جهان چون عروس
بفرزانه فرزند شد سربلند / که فرزند بود گوهر ارجمند
چو فرزند خود را خردمند یافت / شد ایمن که شایسته فرزند یافت
ندارد پدر هیچ بایسته تر / ز فرزند شایسته شایسته تر
نشاندش بدانش در آموختن / که گوهر شود سنگ از افروختن
نقوطا پس آنکو خردمند بود / ارسطوی داناش فرزند بود
بآموزگاری بر و رنج برد / در آموختش آنچه شوان شمرد
ادبهای شاهی هنرهای نغز / که نیروی دل باشد و نور مغز
ز هر دانشی کان بود در قیاس / وز او کرد اندیشه معنی شناس
برآراست آن گوهر پاک را / چو انجم که آراید افلاک را
خبر دادش از هرچه در پرده بود / کسی کم جهان طفل پرورده بود
همه سال شهزاده تیز هوش / بجز علم را ره ندادی بگوش
بباریک بینی چو بشتافتی / سخنهای باریک دریافتی
ارسطو که هم درس شهزاده بود / بخدمت گری دل بدو داده بود
هرآنچه از پدر مایه اندوختی / گزارش کنان در وی آموختی
چو استاد دانا بفرهنگ و رای / ملک زاده را دید بر گنج پای
بتعلیم او بیشتر برد رنج / که خوشدل کند درد را پای گنج
چو بشنود اقبال او خواندش پیش / در دولت عنوان فرزند خویش
بر روزی که طالع پذیرنده بود / نگین سخن مهر گیرنده بود
بشهزاده بسپرد فرزند را / به پیمان در افزود سوگند را
که چون سر درآری بچرخ بلند / ز مکتب بمیدان جهانی سمند
تن دشمنان در زمین آوری / جهان مهر زیر نگین آوری
همایون کنی تخت را زین تاج / فرستندت از هفت کشور خراج
برآفاق کشور خدایی کنی / جهان در جهان پادشاهی کنی
بیاد آوری این درس و تعلیم را / پرستش نسازی زر و سیم را

نظر بر نداری ز فرزند من	بجای آوری حق پیوند من	بدستوری او شوی شغل سنج	که دستور دانا به از تیغ و گنج
ترا دولت او را هنر یاور است	هنرمند با دولتی درخور است	هنر هر کجا یافت قدری تمام	بدولت خدایی برآورد نام
همان دولتی کارجمندی گرفت	ز رای بلندان بلندی گرفت	چو خواهی که بر مه رسانی سریر	ازین نردبان پایه ناگزیر
ملک زاده با وی بهم داد دست	بپیوند همکاری بدو عهد بست	که گاهی که بر من شود شغل راست	وزیر او بود بر من ایزد گواست
نتابم سر از امر و فرمان او	نبندم کمر جز بفرمان او	سرانجام کاقبال یاری نمود	بر آن عهد شاه استواری نمود
چو استاد دانست کان طفل خرد	بخواهد ز گردنکشان دست برد	ازان هندسی حرف شکلی کشید	که مغلوب و غالب درو شد پدید
بدو داد کین حرف را وقت کار	بنام تو بر خصم تو بر شمار	اگر غالب از دایره نام تست	شمار ظفر در سرانجام تست
دگر زانکه ناغالبی در قیاس	ز غالب ترا از خویشتن میهراس	شه آن حرف بستد ز دانای پیر	شد آن داوری پیش او دلپذیر
شه آن حرف همواره بنگاشتی	ز پیروزی خود خبر داشتی	بدین گونه هر بیت بارای هوش	ز هر دانش آورده دیگی بجوش
هم اندیشه زیرک اندیش داشت	هم اندیشهٔ زیرکان پیش داشت	بفرمان کار آگهان کار کرد	بر آن آگهی بخت بیدار کرد
هنرپیشه فرزانه استاد او	که همدرس او بود همزاد او	عجب مهربان بود بر میزبان	دل مرزبان هم بدو مهربان
نکردی یکی مرغ بر پای زن	که ارسطو نبودی بدان رای زن	نجستی ز تدبیر او دوری	بهر کار ازو خواست دستوری
چو پرگار چرخ از بر کوه و دشت	بدین دایره مدتی چند گشت	ملک فیلقوس از جهان رخت برد	بشاهنشه نو جهان را سپرد
جهان کیست بگذر ز نیرنگ او	رهایی بچنگ آور از چنگ او	درین خیمهٔ شش پهلوی چار میخ	شبی چند راسته ز چار میخ
یکایک ورقهای این در درخت	بزیر او فتند چون بود باد سخت	مقیمی نه بینی درین باغ کس	تماشا کند هر کسی یک نفس
ازو مردی نو بری میرسد	یکی میرود دیگری میرسد	جهان کام و ناکام خواهی سپرد	بخود کامکی پی چه خواهی فشرد
بدام جهان هستی از دام او	بده وام و وارستی از دام او	شبی نعل بندی و پالان گری	حق خویش میخواست از مشتری
فراز پای رخنیده و پشت ریش	بیفکند شان نعل و پالان به پیش	تو نیز ای بخاکی شده دردناک	بده وام و بیرون جه از گرد خاک

نشستن سکندر به پادشاهی بجای فیلقوس

بیا ساقی از خود رهاییم ده			ز رخشندگی روشناییم ده
مکن گو محنت رهایی دهد			بر آزادگان مومیایی دهد
کنون سنجی آمد ترا زد بدست	درست زر اندود را سکست	تصرف دران سکه نگذاشتم	کزان سیم و زر خبر داشتم

سر انگشت من حرف گیری کند / نرانم کسی کو دبیری کند — ولی تا توی دست سنجشگر من / نشد حرف گیر کس انگشت من

نه بینم بپیه داوری در کسی / که من نیز بدخواه دارم بسی — ز من همه زر نوشیدنیست / هنر جستن و عیب پوشیدنیست

بران ره که خود را نمودم نخست / قدم داشتم تا بآخر درست — دباغت جهان داد و این چرم را / که بر تابد آسیب و آزرم را

جهان خواهم از پاک پروردگار / گزین رهنمودم سرانجام کار — گزارای نقش گذارش پذیر / گر او از گزارش ندارد گزیر

چنین نقش بندد که چون شاه روم / بملک جهان نقش بر زد ز روم — ولایت ز عدلش پرآوازه گشت / بدو تاج و تخت پدر تازه گشت

همان رسمها کز پدر دیده بود / نمود آنچه رایش پسندیده بود — همان عدل دیرینه بر جای داشت / علمهای پیشینه بر پای داشت

بدارا همان گنج زر میسپرد / بران عهد پیشینه پی میسپرد — ز فرمان بران ملک فیلقوس / نشد کس دران شغل با وی شموس

که بود از پدر دوست انگیزتر / بدشمن کشی تیغ او تیزتر — چنان شد که در زور بازوی او / نجربید کس پس در ترازوی او

چو در زور سنجید اندام را / که برزدی گوش ضرغام را — گر باده صد چرخه کمان ساختی / بهر کشتی تیری انداختی

بنخجیر که شاد کردی شکار / ز گور و گوزنش نرفتی شمار — ربود از دلیران توانا تری / سر زیرکان شد بدانا تری

چو خطش قلم راند با آفتاب / یکی جدول انگیخت از مشک ناب — فلک زان خط جدول انگیخته / سواد حبش را ورق ریخته

حساب جهانگیری آورد پیش / جهان را زبون دید در دست خویش — همش هوش دل بود و هم زور دست / برین هر دو بر تخت شاید نشست

بهر کار کو جست نام آوری / دران کار دادش فلک یاوری — همه روم ازان سرو نوخواسته / بریحان سرسبزی آراسته

ازو بسته نقشی بهر خانه / رسیده بهر کشور افسانه — گهی راز با انجمن می نهاد / گر از راز انجم گره میگشاد

بانبوهی با جوانان گرفت / بخلوت پی کاردانان گرفت — نه آن کرد با مردم از مردمی / که آید در اندیشه آدمی

بآزردن کس نیاورد رای / برون از خط عدل ننهاد پای — ز بازارگانان رها کرد باج / بجست از مقیمان شهری خراج

ز دیوان دهقان قلم برگرفت / ز بی مایگان هم درم برگرفت — عمارت همی کرد و زر میفشاند / همه خار میکند و گل می نشاند

بهر جا چنین نام داغش کشید / بمصر و حبش بوی باغش رسید — گشاده دو دستش چو روشن درخش / یکی تیغ زن شد یکی تاج بخش

نیاز و خود آن به که دارد دو هر / یکی جای آهن یکی جای زر — بران کان که اقبال را درخورست / بآهن چو آهن بزر چون زرست

جهان داوری شد که آن مرز و بوم / زدی داستان کی خوش آواز روم — ارسطو که دستور درگاه بود / بهر نیک و بد محرم شاه بود

سکندر به تدبیر دانا وزیر / بکم روزگاری شد آفاق گیر — وزیری چنین شهریاری چنان / جهان چون نگیرد قرار جهان

همه کار شاهان ز دانش شود ... برای وزیران پذیرد دگو[نه]
ملک شاه محمود و نوشیروان ... که بردند گوی از همه خسروان
پذیرای پند وزیران شدند ... که از جمله دورگیران شدند
شه ما که بدخواه را کرد خرد ... برای وزیر از جهان گوی برد
ورا دیز اگر بشود پای سست ... تن شاه باید که باشد درست
مبادا که شه را شود پای لغز ... که گر گرد پیرک شود بد مغز
چو باشه کند چشم بد بازیی ... کند فتنه با دیو هم بازیی
جهان داد خواهست و دستگیر ... ز داور نباشد جهان را گزیر
جهان را بصاحب جهان نور باد ... وزین داوری چشم بد دور باد
بیا ساقی آن شربت جانفزای ... بمن ده که دارم غم جان گزای
مگر چون بدان شربت آرم نشاط ... غمی چند را در نوردم بساط

رفتن اسکندر به جنگ زنگیان مردم خوار

چو صبح از دم گرگ برزد زبان ... بگفتن درآمد سبک پاسبان
خروس غنوده فرو کوفت بال ... دهل زن بزد بر تبیره دوال
من از خواب آسوده برخاستم ... بگوهر کشی خاطر آراستم
طلب کار گوهر که کانی کند ... به پندار امید جانی کند
بخونابه لعلی که آرد بچنگ ... ستیزه کند با دل خاره سنگ
چه پنداری ای مرد آسان کوشش ... که آسان بران در توان کرد گوش
گر انجیر خور مرغ بودی فراغ ... نبودی یک انجیر بر هیچ شاخ
گزارنده چنگ این پرند ... گزارش چنین کرد با نقش بند
که چون بامداد آن چراغ سپهر ... جمال جهان را برافروخت چهر
بخلوت درآورد خورشید دست ... عروسانه بر کرسی زر نشست
سکندر بآیین شاهان پیش ... برآراست بزمی در ایوان خویش
غلامان گل چهره دلربای ... کمر در کمر کرده تختش بپای
گهی باده میخورد بر یاد کی ... گهی گنج میریخت بر یاد می
نشسته شبی چون یکی چشمه نور ... که آواز داد آمد از راه دور
خبر حاجب آورد بر نزد شاه ... که مشتی ستم دیده دادخواه
تظلم زنانند بر شاه روم ... که بر مصریان تنگ شد مرز و بوم
رسیدند چندان سپاهی ز زنگ ... که شد در بیابان گذرگاه تنگ
سواد جهان را چنان درد گشت ... که سودا درآمد بدان کوه و دشت
بیابانیانی چو قطران سیاه ... ازان بیش کاید ز بیابان گیاه
چو گوسنه نه پیر کودک سرشت ... بخوبی ز دیدار هستند زشت
نه هیچکس مهر و آزرمشان ... نه رویی که پیدا کند شرمشان
همه آدمی خوار و مردم گرای ... ندارد درین داوری مصر پای
گر آید بیاری گری شهریار ... دگر نه بتاراج رفت آن دیار
ز مصر و ز نوبه مانده به روم ... بنازند ازان کوه آتش چو موم
ز رحمی خشن دل پراکنده‌ایم ... دگر حکم شه راست ما بنده‌ایم
شه دادگر داور دین پناه ... چو دانست کاورد زنگی سپاه
وزیر خردمند پیروز رای ... به پیروزی شاه شد رهنمای
که برخیز و بخت آزمایی بکن ... هلاک بتان اژدهایی بکن
برآید بکم کاری از دست شاه ... که شه را توی تر کند پایگاه

شود مصر و آن ناحیت رام تو / برآید به بر دانگی نام تو / وگر دشمنان زاد در آری بخاک / شود دوست بی زور و دشمن هلاک
سکندر به دستوری رهنمون / ز معقد و نیه بر درایت برون / یکی لشکر انگیخت کز ترک و تیغ / فروزنده برقش آمد بمیغ
بدریا سوی خشکی آورد پای / دلیلش سوی مصر شد رهنمای / همه مصریان شهری و لشکری / پذیره شدندش بنیک اختری
بتو موده تا سوی رود نیل / کشد لشکرش سوی صحرا رحیل / پر آماس زنگی شتابان شدند / دو اسپه بسوی بیابان شدند
دلیران بصحرا کشیدند رخت / بکین خواه زنگی کمر کرده سخت / چو زنگی خبر یافت کامد سپاه / جهان کرد بر چشم رومی سیاه
دو لشکر برآمد صف آراسته / شد از رهها باک برخاسته / ز نعل سمندان پولاد میخ / زمین را ز جنبش برافتاد بیخ
ز بس نعره کامد برون از کمین / فرو اوفتاد آسمان بر زمین / ز گرز گران سنگ جالیس گران / شده ماهی و گاو را سر گران

[illegible] / [illegible] بیابان در [illegible] / بیعت سپه شد بیابان چنان / که از [illegible] و از او نشان
[illegible] / سر [illegible] بر آورد و رود / ز بی زور [illegible] پیکار [illegible] / بصحرا بی زور و رنج [illegible]

نه آبی درو سپر و جز زهر آب / نه مهری درو گرم جز آفتاب / در آن جای غولان وطن ساختند / چو غولان بهر گوشه پیدا شدند
بر آفاق شد گاو گردون دلیر / برآمد بپیکار چون دندان شیر / شب از ناف خود عطرسایی گشاد / جهان زیور روشنایی نهاد
[illegible] شد زیرک دار و دشمن هراس / تباتی کزو گشت برجا سپاس / ستاره درآمد بتابندگی / برآسود خلق از شتابندگی
بیک جای هم روم و هم زنگبار / فرو ماند زنگی و رومی بکار / بیا ساقی آن می که رومی وشست / بمن ده که طبعم چو زنگی خوشست
کمر با من آن بی محابا پلنگ / چو رومی و زنگی نباشد درنگ

فرستادن اسکندر طوطیا نوش بر رسالت

فرستنده رای شد این راه پیر / که برج هفتم توان دید نور
درین ره فرشته زره میبرد / گر آید یکی دیو و دد میبرد / بعیار تا این جا سوره رومی / نپیچد دو بیوتا نپیچد جوی
قرانه قرانه باید نخست / ربایند ازو جو که کرد و درست / دو جو میبه تا زند [illegible] / بمن میوه بستند بدیوان میر

سکندر به آهستگی یک دو روز / گذشت از سر خشم اندیشه‌سوز
شب آهنگ چون برزد از کوه دود / به آهنگ شب چرخ دستان نمود
برآویخت سندروی چرخ از کمر / بهاروتی شه جرسهای زر
جلاجل زنان گفت هاروت‌شاه / که شه تا جور باد و دشمن تباه
طلایه برون شد به ره داشتن / تباقی به نوبت نگه داشتن
دگر روز کآورد گردون شتاب / برون زد سر از کنج کوه آفتاب
بغرید کوس از در شهریار / خیال شد ز بانگ جرس بیقرار
ز برتن ز پس حمله زیر آب تیغ / شده آب خون در دل ابر میغ
دو لشکر ملنگار درآورد روی / مبارز برون آمد از هر دو سوی
بسی یک به دیگر درآویختند / بسی خون درآورد که ریختند
سبق برد بر لشکر روم زنگ / چو بر کوربی برکشیده پلنگ
خرابی درآورد زنگی به روم / ز بس رومی افغان برآورد بوم
که رومی بترسید از آن زنگ خورد / که با طوطیاکوش زنگی نبرد
بیفکند خون دلاور پیام / بخورد از سر خامی آن خون تمام
چو زنگی نمود آنچنان بازوی / ز رومی نیامد عنان تابیی
بدانست سالار لشکرشناس / که در رومی از زنگی آمد هراس
چو لشکر هراسان شود در ستیز / سگالش نسازد مگر در گریز
وزیر خردمند را خواند پیش / خبر داد از راز پنهان خویش
که بد دل شدند آن سپاه دلیر / ز شمشیر ناخورده گشتند سیر
که شیر آن کردن ز پیکار زار / تنها چه برخیزد از یک سوار
ز خون خوردن طوطیاکوش گرد / همه لشکر از بیم خواهند مرد
کند ترک آیین سرپیش آشکار / نیاید ز ترسندگان هیچ کار
در دل شد این لشکر جنگجوی / بیار آب دست از دلیری بشوی
همان زنگیان چهره دستی کنند / چو پیلان آشفته مستی کنند
چه دستان توان آوریدن بدست / که آن زنگیان را درآرد شکست
برانداز رایی که یاری دهد / ازین رنج وحشتم رستگاری دهد
جهاندیده دستور فریادرس / گشاد از سر کاردانی نفس
که شاها خرد رهنمون تو باد / ظفر یار و دشمن زبون تو باد
جهان داور آفرینش پناه / پناه تو باد ای جهانگیر شاه
به هر جا که روآری از کوه و دشت / همین باد تا از چرخ گردون گشت
سیاهان که با این مردم دشمنند / ز مردم نمانند که اهرمنند
اگر رومی اندیشد از خیل زنگ / عجب نیست کین هیبت آن آهنگ
ز مردم کشی ترس باشد بسی / ز مردم خوری چون نترسد کسی
که آن مردم خوار از این سنگدلان / ندانند مان عاقلان
وگر جای خالی کنیم از نبرد / ز گیتی برآرند یکباره گرد
یکی گر زبان‌دان شدی سراس / میانجی بر ایشان نهادن سپاس
میانجی که باشد کسی هوشمند / وگر راست خواهی میانجی کشند
یکی چاره باید برانگیختن / به تزویر مردم‌خوری ریختن
رفتن به هر چند یکی ز راه / گرفتار کردن درین بارگاه
نشستن برانجا من و خشمناک / درانداختن زنگیان را بخاک
یکی را بدین پیسه آتش زنند / به مطبخ فرستادن از بهر خورد
به زنگی زبان گفتن این را شنو / بیرباخورد خسب و نا بجوی

بفرمای تا مطبخی در نهفت ... نهد جفت و آنرا کند تا که جفت
بکوبند سپر گوسفندی سیاه ... تهی ز استخوان آورد نزد شاه
شه آن جرم را پخته نیم خام ... بدرد بخاید بحرصی تمام
بگوید که مغزش بیارید تیز ... کزین نغزتر کس نخوردست چیز
اگر هیچ دانستمی در نخست ... که خوردی چنین دارد این در ست
اسیران رومی بپروردمی ... همه زنگی گوشت نمک خوردمی
چو آن آدمی خواره یابد خبر ... که هست آدمی خواره زو بتر
بدین ترس بگذارد این گرم کین ... که آهن با آهن توان کرد نرم
گزین چاره سازی بدست آوریم ... بدین چیره دستان شکست آوریم
مگر کی ز زنگی توانیم رست ... که بر جهل جز جهل نارد شکست
بفرمود شه تا دلیران روم ... نمایند جالش دران مرز و بوم
کمین بر گذرگاه زنگ آورند ... تنی چند زنگی بچنگ آورند
شدند آن دلیران فرمان پذیر ... گرفتند ازان زنگیی چند اسیر
بنوبتگه شاه بردندشان ... بهنگام نوبت سپردندشان
درآوردشان نوبتی دار شاه ... قبایش ز خون سرخ و روی سیاه
شه از خشمناکی چو غرنده شیر ... که آرد گوزن گرانرا بزیر
یکی را بفرمود تا زان گروه ... ببرند سر چون یکی پاره کوه
بمطبخ سپردند کین را بگیر ... بساز آنچه شه را بود ناگزیر
دگرگونه با مطبخی رفته راز ... که چون سازمی باید این را بساز
دگر زنگیان پس سپردند پای ... فرو مانده عاجز دران رسم و رای
چو فرمود خسرو که خوان آورند ... بساط خورش در میان آورند
بیاورد خوان زیرک هوشمند ... بر و بریانهای سپر گوسفند
شه از بیم دربدر آن خورشها بزور ... چو شیری که او بر درد جرم گور
بیاپستگی خورد و خایید بر ... که خوردی ندیدم بدانسان دگر
چو زنگی بخوردن چنین دلکش است ... کبابی دگر خوردنم ناخوش است
همه ساق زنگی خورم در شراب ... کزین گوشت نمکین تر نیابم کباب
برغم سیاهان شه پیل بند ... بر و ورش می خورد از آن گوسفند
چو ترسنده اژدها گردشان ... چو ماران بصحرا رها کردشان
شدند آن سیاهان شتابان برنگ ... خبر باز دادند ازان روز تنگ
که این اژدها خوی مردم خیال ... نهنگیست کاورد بر ما زوال
جهان میخورد زنگی خام را ... که زنگی خورد مغز بادام را
سر بختتان را که آرد به بند ... خورد چون سر و کله گوسفند
دل زنگیان زان درآمد هراس ... که از پرنیان سپر بردند پلاس
فرو پژمرید آتش انگیزشان ... ز گرمی نشست آتش تیزشان
چو روز دگر مرغ بگشاد بال ... تهی شد دماغ سپهر از خیال
بغول سپیده بانگ برزد خروس ... درآمد بغریدن آواز کوس
شغبهای شیپور از آواز تیز ... چو سور سرافیل در رستخیز
ز نعره برآوردن کاودم ... شده ز آسمان زهره گاو کم
دلهای گرگینه جرم از خروش ... درآورده مغز جهانرا بجوش
دل ترکتازان دران داوری ... برآورده از نای ترکی نفیر
زمین از دم مقرعه در دماغ ... زده آتش مقرعه چون چراغ
روارو زنان تیر فولادسای ... باندام شیران فولادخای

بلارک جان تاب از زردی تیغ | که در شب ستاره در تاریک میغ
دو لشکر دگر باره بر خاستند | دگرگونه صفها بر آراستند

دو دارا ز دو سپهر در خروش آمدند | دو دریای آتش بجوش آمدند
بر آمیخت لشکر روم و زنگ | سپید و سیه چون گراز و پلنگ

سم بادپایان پولاد نعل | بخون دلیران زمین کرده لعل
سر سنگ کانهای باروشکن | بسی خلق را برده از خویشتن

درفشیدن تیغ آینه تاب | درفشان‌تر از چشمهٔ آفتاب
زده لشکر روم رایت بلند | زمین در کمین آسمان در کمند

ببلب اله را اسکندر فیلقوس | جناحی برآراسته چون عروس
ز پس سپه زنگی قیر گون | جناحی برآورده چون بیستون

صفی زنده پیلان یک جا گروه | چو گرد گریوه کمرهای کوه
قره چون سنان چشمها چون عقیق | ز خرطوم تا دم در آهن غریق

دگرگونه بر سر کی تخت عاج | بروز کمی بر سر از مشک تاج
چو آواز بر پیل کش زند دی | زده آتش از خود در آتش زدی

ز بس پیل کامد بجاش برون | شد از پای پیلان زمین سرنگون
پیاده روان گرد پیل بلند | بهر گوشه‌ای کرده صد پیل بند

چو آیین پیکار شد ساخته | هنرها شد از مهر پرداخته
ستمگر سیاهی ز راه بنام | ز لشکرگه زنگ بگشاد کام

در آمد چو پیل استخوانی بدست | که زو پیل را استخوان می‌شکست
سیاهی فسون گر کی دود | سر آماسی از پس نبرد کی دد

دهانی فراخ و سیه چون لوید | کز آن چشم بندد کسی سفید
بسی خویشتن را بزنگی ستود | که سوزنده‌تر از آتشم زیر دود

ز راه خم پیل پولاد خای | که بر پشت پیلان کشم پیل پای
سلاح از تنم رسته چون شیر نر | ز پولاد دارم سلاحی دگر

چو الماس و آهن رگ و تن مرا | چه حاجت بالماس و آهن مرا
چو گردن برارم بگردن کشی | نه زالی به اسپم نه از آتشی

در پهلوی پهلوانان تیغ | خورم گردن گردنان بی دریغ
بر دم کشی اژدها پیکرم | ز هر دم کشم بلکه مردم خورم

مرا در جهان از کسی شرم نیست | ستیزه بسی هست و آزرم نیست
ستیزنده را دارم از رزم سست | خوار از زیر پالان برآید درست

چو زنگی انگه که خندان بود | سپید شیری الماس دندان بود
بگفت این و برزد بابرو گره | چو ماری که پیچد نبسود داده

ز رومی سواری توانا و چست | بران آتش افکند خود را نخست
باتش کشی باز مالید گوش | چو پروانه کایدش خون در جوش

در آمد بران زنگی جنگ سود | بیک ضربت از تن سرش را ربود
دگر کینه خواهی در آمد بجنگ | ملک را هم آورد پیشش بپیکت

چنین تا به هفتاد و هفتاد مرد | بتیغ آمد از زور میدان نبرد
دگر هیچکس را نیامد نیاز | که با آن زبونی شود رزم ساز

در آن جای شد لشکر روم را | چو از کوره آتشین موم را
چو گرد آن زبونی سپه را نمون | نیامد بتن هر دو او کس برون

بگردنان شاه گردون کرای | ز پیکار موکب تهی کرد جای
برآراست بر جنگ زنگی بسیج | بزنگی کشی نیزه را داده پیچ

زد، بر میان گوهر آگین کمر   درآورد نولاد هندی ببر
بتن بر یکی آسمان گون زره   چو مویان زنگی گره بر گره
یمانی یکی تیغ زهرآب جوش   حمایل فرو هشته از طرف دوش
کمندی چو ابروی تمغاجیان   بخم چون کمان گوشه چاچیان
کمینی برافکنده بر پشت بور   درآمد بزین آن تن پیل زور
عنان تکاور بدولت سپرد   نمود آن قوی دست را دست برد
ازان نیزه تر خنجر و سلیتن   ز تندی درآمد بآن اهرمن
بزد بانگ بر وی که ای زاغ   عقاب دلیر آمد آرام گیر
اگر بر نتابی عنان از زراه   کنم بر تو عالم چو روی سیاه
سیه روی ازانی که با تیغ تیز   درین حرب که کرده خواهی گریز
مرو تا بخون سرخ رویت کنم   میسلیل ترا از جهد مویت کنم
فتد رنگ بر تیغ آیینه زنگ   من آیینه ام کز من افتاد زنگ
شنیده برد روی از چشم درد   بزد تیغ من سرخی از روی زرد
به لالی که من دیو مردم خورم   مرا نور که از دیو مردم ترم
ندانی که به کار شمشیر و تخت   بیا تا نمایمت بازوی بخت
گرایی زجایی نگهدار جای   وگرنه سرت بسپرم زیر پای
من آن روم سالار تاری حشم   که چون دشنه صبح زنگی کشم
چو هندی زنم بر سر ژنده پیل   زند پیلبان جبه بر زخم پیل
چو زاهن کنم حلقه در کوس سنگ   کرا نگه شود کش سالار زنگ
چو گفت این سخن در رکاب ایستاد   برآورد بازو عنان بر گشاد
برو حمله برد چون پیل مست   یکی گرزه شیر پیکر بدست
ز سختی که زد بر سرش گرز را   در افتاد تب لرزه البرز را
سر و گردن و سینه و پا و دست   ز سر تا قدم خرد در هم شکست
چو کار زراده ز راحت برید   یکی محنت دیگر آمد پدید
سیاهی کمردار نخل بلند   هراسان از دیده نخل بند
بخنجر درآمد چو شد اژدها   برد کرد زخمی چو آتش رها
نشد کارگر تیغ بر درع شاه   بغرید زنگی چو ابر سیاه
چو دارای روم آن سیه را بدید   نهنگی پیاده از میان برکشید
چنان ضربتی زد بران نخل بن   که شیر جوان بر گوزن کهن
سر زنگی نخل بالا فتاد   چو زنگی که از نخل خرما فتاد
دگر زنگیی رفت سوی مصاف   زبان برگشاده بکشتی مصاف
که ابر سیاه آمد از کوه زنگ   ببارد مگر اژدها و نهنگ
سیه کوه گردد با زدمنم   گران کوه رانم تر از دمنم
ز تن بر کنم گردن پیل را   بدم در کشم چشمه نیل را
جهانجوی چون دید آن یاوه گوی   ز خون خاک خود را اگر ناده بوی
سر تیغ بر گردن افراختش   دران یاوه گفتن سر انداختش
ازان سهمگن تر سیاهی نوی   عنان راند بر چالش خسروی
چنان زد برو تیغ زنگار خورد   که زنگی درآمد ز گردش بگرد
سیاهی دگر زین بر ادهم نهاد   بزخمی دگر دیده برهم نهاد
دگر تا بشب از نامداران زنگ   نیامد کسی را تمنای جنگ
جهاندار با فتح و مسار گشت   شبانگه بآرام گه بازگشت
چو گلنار گون گشت ایوان آب   کبودی گرفت از غم خیل شب

کهان

نگهبان آن ماه پیکر درفش / زراندود بر پرنیان بنفش
تیپان لشکر بآیین پاس / نگهبان تر از مرد انجم شناس

بزرگ داری از دیده بگذاشتند / تباتی که رسمست میداشتند
سحرگه که آمد بتنگ اختری / گل سرخ بر طاق نیلوفری

سکندر برون آمد از خوابگاه / برآراست بر حرب دشمن سپاه
روانگرد رخش جهانشاه را / برانگیخت جون آتش و آب را

بقلب اندرون پای خود بر فشرد / بهر پهلوی پهلوی را سپرد
بچپ و راست رایت اژدها / فرو برد جون کوه پی استوار

همان لشکر زنگ و خیل حبش / بهر گوشه گشت شمشیر کش
نهیبش برهمن به بربری برسار / بقلب اندرون زنگی دیوسار

جو نوبت زن شاه زد کوس جنگ / جرس وار زنگی بجنباند زنگ
در آمد بغریدن ابر سیاه / زمانی تف تیغ بر شد بماه

جنان آمد از مرد لشکر غریو / که از هول دیوانه شد مغز دیو
گره در گلوها فرو بست گرد / ز بیخوابی اندامها گشت زرد

ز گرز گران سنگ و شمشیر تیز / بیابانی همی جست جان بر گریز
ز بس شورش برق روبانه طاس / بگردون گردان برآمد هراس

ز خون مهره مغز پرداخته / زمین مغز کوه از سر انداخته
زبانهای درنده با آهنگ دور / گمان بود کامد سرافیل صور

ز بس کوفته بر زمین گرز و تیغ / شد از سر غباری غباری بمیغ
ز منقار پولاد پران خدنگ / گره بسته اندر دل خاره سنگ

کمانها گر ابرو بهر شکان تر / ز پستان جوشن برآورده شیر
کمند گره وار بر پیچ پیچ / بجز گرد گردن نمیکرد هیچ

جو هندوی بازی گه گرم خیز / معلق زنان هندوی تیغ تیز
ز موزونی ضربهای سنان / برقص آمده اسب زیر عنان

بنیزه و تیر زنبور نیش / شده آهن و سنگ را روی ریش
برآراسته قلب شاه از نبرد / جو کوهی گران باشد از لاجورد

همان تیغ زن زنگی سخت کوش / برآورد جون زنگ در کین خروش
جو از مرد و سو گشت قلب استوار / ز مردی سپه رفت بیرون سوار

نمودند بسیار مردانگی / هم از زیرکی هم ز دیوانگی
برآورد زنگی ز روی هلاک / که این نازنین بود دان ترسناک

بدل گفت آن به که شیری کنم / بدین ترسناکان دلیری کنم
جو لشکر زبون شد در این تاختن / بخود باید این رزم را ساختن

برون شد دگر باره جون آفتاب / که آرد بخونریزی شب شتاب
شبی چند را زان سپاه درشت / بیک زخم یک زخم جون سنگ کشت

کسی کا زنان دید بنیاد داد / تهی کرد پهلو ز پولاد داد
سپهدار جنگی جو بی جنگ ماند / تکاور بسوی لشکر زنگ راند

پلنگینه کاو بود سالار زنگ / بدانست کامد ز دریا نهنگ
بیاران خود گفت کین صید خام / کجا جان برد جون در آید بدام

بپوشید خفتانی از گرگدن / ز گرگ برز از آستین تا بدن
یکی خود پولاد آیینه فام / نهاد از بر فرق جون سیم خام

در افشاند تیغ جون جشم گور / بلارک فرو رفته جون پای مور
برآمیخت و آمد بر شه شیر / نشاید شدن پیش شیران دلیر

بشه گفت کای صید شیر آزمای
شکیبا شو از خود صبوری نمای
مرو تا نبرد دلیران کنیم
درین رزمگه رزم شیران کنیم

ببینم کز ما بلندی کراست
درین کار فیروزمندی کراست
ز جوشیدن زنگی خام کار
بجوشید خون در دل شهریار

چو بدخواه کین در خروش آورد
ستیزنده را خون بجوش آورد
سکندر بدو گفت چندین ملاف
بدین بهره پیش مردم گزاف

ز مردانگی لاف چندین مزن
هراسان شو از سایهٔ خویشتن
بترس ار به شیری ز شیر افکنان
دلیری مکن با دلیر افکنان

تنی را که نتوانی از جای برد
بپرخاش او پی چه باید فشرد
بپهلوی شیر افکنی دست کش
گر داری بشیر افکنی دست خویش

بتاراج خود ترکتازی کنی
گر گنجشک باشی و بازی کنی
بپا تا بگردیم میدان چو دشت
ببینیم کز ما که سختی کشت

گرفته مزن در حریف افکنی
گرفته شوی گر گرفته زنی
بر آشفت زنگی ز گفتار شاه
بچالش در آمد چو دود سیاه

فرو هشت بر ترک شه تیغ را
ز برق آفتی کی رسد میغ را
بر آشفته شد شاه از آن زشت روی
چو تیغ از نمش سر بر آورد بوی

بتندی یکی تیغ زد بر تنش
نشد کارگر زخم بر جوشنش
بسی حمله بر یکدگر تاختند
یکی زخم کاری نینداختند

بدین گونه تا شب در آمد بسر
نشد زخم کس بر میان کارگر
چو زنگی شد از جنگ خسرو ستوه
بدو گفت خورشید شد سوی کوه

شب آمد شبیخون رها کردنیست
بمیعاد فردا وفا کردنیست
سیه کار شب چون نخندد بسوز
برون آید آتش ز گردنده روز

کنم با تو کاری درین کارزار
که بگریزی از من بسر راهوار
بشرطی که چون صبح راند سپاه
ترا نیز چون صبح بینم پگاه

بگفت این و از جنگ بر بازگشت
بدین داستان ساز دمساز گشت
بمهلت ز شب عذر خواه آمدند
ز میدان سوی خوابگاه آمدند

چو روز دگر چشمهٔ آفتاب
برانگیخت آتش بدریای آب
دو لشکر بهم بر کشیدند کوس
چو شطرنجی از عاج و آبنوس

تذروان رومی و زاغان زنگ
شده پیسه زاغ یعنی دو رنگ
سیاهان چو شب رومیان چون چراغ
کم و بیش چون زاغ و چون چشم زاغ

برآمد یکی ابر زنگار گون
فرو ریخت از دیده دریای خون
در آن سیل کز پای شد تا بفرق
یکی تشنه مانده یکی گشته غرق

جهان خسرو آهنگ پیکار کرد
سیه خواه بر چشم بد کار کرد
بر آراست بازار ناورد را
برانگیخت ز آب روان گرد را

فرا کندی از گور چشم حریر
بپوشید دفاع شد از چوب و تیر
یکی درع رخشنده چشمه دار
که در چشم ماری یکی چشمه دار

سنان کش یکی نیزهٔ سی ارش
بتاب جگر یافته پرورش
حمایل یکی تیغ هندی چو آب
بگوهر تر از ذره با آفتاب

کلاهی ز پولاد چینی بسرش
که گوهر بسنگ آمد از گوهرش
بر آورده یک تاج زمردار
بوقت زدن تیغ چون مار

نشست از بر بارهٔ کوه روش
بدیدن همایون برفتار خوش
روان کرد موکب بمیعادگاه
پذیره که دشمن کی آید براه

دگر

دگر زنگیی را بو عفریت مست   فرستاد تا کو سر آرد بدست
یکی ناچخ شه که بر وی رسید   ز زنگی رگ زندگانی برید

دگر دیوی آمد چو یکپاره کوه   که از چشم بینندگان شد ستوه
همان خوردگان نار آتش دگر   چنین چند را خاک خارید سر

سیه روی تر زنگیی دیوسار   به پیش درآمد چو پیچنده مار
بر و نیزه شه ناچخی راند زود   ز زخمی برآورد از و نیز دود

سیاهی دگر زان ستمکارتر   بحرب از شب تیره خونخوارتر
همان شربت یار پیشینه خورد   زمانه همان کار پیشینه کرد

نیامد دگر کس بمیدان دلیر   که ترسنده بودند ازان نره شیر
عنان داد خسرو سوی خیل زنگ   برون خواست بدخواه خود را بجنگ

پلنگینه چو دید آنچنان دست برد   شد اندامش از زخم ناخورده خرد
اگر خواست اگر نه چنینت نهاند   سوی حرب که کام و ناکام راند

عنان بر شه افکند چالش کنان   بصد خواریش بخت نالش کنان
بسی زخمها زد بنیروی سخت   نشد کارگر بر خداوند بخت

شه شیر زهره بران پیل زور   بجوشید چون شیر بر صید گور
پناهنده را یاد کرد از نخست   بهر کرد بر کامکاری درست

طریدی بناورد زنگی نمود   که بر نقطه پرگار رنگی نبود
بچالش گری سوی او راند رخش   برابر سیه خنده زد چون درخش

بنان زد بر و ناچخ نه گره   که هم کالبد سفته شد هم زره
بیکبار شد کشتی خصم خرد   فرو ماند لنگر پلنگی بمرد

بفرمود شه از سر بارگی   که لشکر بجنبد بیکبارگی
سپاه از دو سر جنبش انگیختند   شب و روز را درهم آمیختند

بهم جاجف گر آمد ز تیر   که گوش گشت پر در ز جوش جریر
ترنگا ترنگ درفشنده تیغ   ز مه برقها را برآورده میغ

ز بس زنگی کشته بر خاک راه   زمین گشته بر آسمان رو سیاه
ز دلدادن جادوشان دلیر   دلاور شده گور بر جنگ شیر

بکشتن گروهی دگر باره بان   برآورد سرهای و هوی از جهان
ستیزنده لشکر چو از حد گذشت   زمانه یکی را ورق در نوشت

ز بر دست را فتح شد رهنمون   بزنهارخواهی درآمد زبون
دران تاختن لشکر رومیان   بزنگی کشی بسته سر در میان

سکندر بشمشیر بگشاد دست   بیازار زنگی درآمد شکست
چو زنگی برآمد برزمگاه زود   ز شهر و ز روی برآمد سر دود

سر رایت شاه بر شد بماه   ز غوغای زنگی تهی گشت راه
فرو ریخت باران رحمت ز میغ   فرو شست زنگار زنگی بتیغ

ستاده ملک زیر زرین درفش   ز پشت سیفور بر تن قبایی بنفش
ز بس سوکشان زنگی چون نهنگ   بگردن در افتاده با پالهنگ

سری را که زیر علم تاختند   بفرمان خسرو سر انداختند
دران وادی از زنگیان کس نماند   وگر ماند جز خورد کرکس نماند

برای که بر پیل کردند زور   فتادند چون پشه در پای مور
چو خصمان گرفتار زنهار شدند   حبش در میان زنهاری شدند

شه آن وحشیان را که بردار حبش   نفرمود کشتن دران کشمکش
ببخشود بر سختی کارشان   ز شمشیر خود داد زنهارشان

بفرمود تا داغشان برکشند / حبش زین سبب داغ بر آتشند
فروزنده شان کرد از آن کرم داغ / که آتش فروزنده گردد چراغ

ز بس غارت آوردن از زنگبار / غنیمت نگنجید در عرض کار
چو شاه آن متاع گران سنج دید / چو دریا یکی گنج بر گنج دید

یکی کوه زر جام و زرین عمود / بخروار گوهر بانبار عود
هم از زر کانی هم از لعل و در / بسی جرم قنطارها کرد پر

ز کافور چون سیم صحرا ستوه / ز سیم چو کافور صد پاره کوه
همان زنده پیلان گنجینه کش / همان تازی اسپان طاووس وش

پس پرده یونانی و بربری / بسبق برده بر ماه و بر مشتری
همه روی صحرا پر از خواسته / بگنجینه گوهر آراسته

شه از فتح گنجینه و تاراج گنج / بر آسوده ایمن شد از درد و رنج
بعبرت بر آن کشتگان بنگریست / بخندید پیدا و پنهان گریست

که چندین خلایق درین دار و گیر / چرا کشت باید بشمشیر و تیر
گنه گر بر ایشان نهم نارواست / که از خود خطا بینم آن هم خطاست

فلک را سر انداختن شد سرشت / نشاید کشیدن سر از سرنوشت
چو در دانهٔ لاجوردی لعاب / سر از گنبد لاجوردی متاب

که داند که این خاک آمیخته / بخون چه دلهاست آمیخته
همه راه اگر نیست بیند کور / ادیم گوزنست و کیمخت گور

آمدن اسکندر بمصر و ساختن اسکندریه

بیا ساقی آن می مرا مست کن / چو می در دهی لعل در دست کن
از آن می که دل را بدو خوش کنم / بدوزخ درش طاق آتش کنم

برومند باد آن همایون درخت / که در سایهٔ او توان برد رخت
که از میوه آرایش خوان دهد / که از سایه آسایش جان دهد

بمیوه رسیده بهاری چنین / ز رونق مینا و کاری چنین
چو شد بارور میوه دار جوان / بدست تر دانش چو من توان

زمستان برون رفت و آمد بهار / برآورد سبزه سر از جویبار
دگر باره سر سبز شد خارسنگ / بنفشه بر آمیخت عنبر بمشک

بعنبر خوی نرگس خوابناک / چو کافور تر سر برون زد ز خاک
گشادم من از قفل گنجینه بند / بصبح علم بر کشیدم بلند

نهان پیکرها نقف سبزپوش / که خواند سراینده او را سروش
بآواز پرسندگان گفت خیز / گزارش کن از خاطر گنجریز

که چون رومی از زنگی آن کین کشید / سکندر که بر رخش در زین کشید
گزارندهٔ داستان دری / چنین داد نظم گزارشگری

که چون فرخی شاه را گشت جفت / چو گلنار خندید و چون گل شکفت
در گنج بگشاد و بر گنج خواه / توانگر شد از گنج و گوهر سپاه

بر آسود یک هفته بر جای جنگ / بیاقوت می رنگ را داد رنگ
چو سقای باران و فراش باد / زده آب و در فشرده باد

شد از راه او گرد برخاسته / گلی گرد بر راه آراسته
چو بی گرد شد راه از گرد راه / در آمد بزین شاه گیتی پناه

رواروی از نای زرین زدند / سراپرده بر پشت پروین زدند
ز دریای افرنجه تا رود نیل / بجوش آمد از بانگ طبل جلیل

…بد هر سو درای شتر · زبانگ تهی مغز را کرده پر
دهان جلاجل بهرای زر · زشور جرس گوشها کرده کر

…کب رران لشکر از بر کنار · نجندانکه داند کس آنرا شمار
جهاندار در موکب خاص خویش · خرامنده بر کیل رقاص خویش

…لی زمین زان طرف در نوشت · ز پهلوی وادی درآمد بدشت
ز بس رایت انگیزی سرخ و زرد · منقش شد گنبد لاجورد

…صحرا غنیمت برآورده کوه · ز گوهر کشیدن بیونان ستوه
ز بس گنج آگنده بر پشت پیل · ز صد جای پل بسته بر رود نیل

…ینا فرخی شاه فیروزمند · برافراخته سر بچرخ بلند
بمصر آمد و مصریان را نواخت · بآیین خود کار آن شهر ساخت

…وز انجا بدر شد بدریا کنار · پذیرفته یک چندی انجا قرار
بهر منزلی کو علم بر کشید · در آن منزل آمد عمارت پدید

…کنج افزایان در آن ریک بوم · عمارت بسی کرد بر رسم روم
بآبادی راه می‌برد رنج · بر آن ریک چون ریک میبرد گنج

…نخستین عمارت بدریا کنار · بنا کرد شهری چو خرم بهار
بآبادی و خرمی چون بهشت · همش جای بازار و هم جای کشت

…سکندر آن شهر چون شد تمام · هم اسکندریش نهادند نام
چو پرداخت آن نغز بنیاد را · که تابنده شد مصر و بغداد را

…شدن گشت عزمش درست · که انجا رود مرد کاید نخست
ز دریا گذر کرد و آمد بروم · جهان نرم در زیر گرمش چو موم

…بزرگان روم آفرین خوان شدند · بران کان گوهر درافشان شدند
همه شهر یونان بیاراستند · که دیدند ازو آنچه میخواستند

…شاندند مطرب فشاندند مال · که آمد جهان بازیی در خیال
مخالف شکن شاه فیروز بخت · بفیروز فالی درآمد بتخت

…ز بهروزی دولت کامکار · نشاط نو انگیخت در روزگار
بسی ارمغانی و تاراج رنگ · بهر سو فرستاد بی وزن و سنگ

…یکی را او فرستاد دهر · بهر گنجدانی فرستاد بهر
چو نوبت سوی بخش دارا رسید · شتر بار زر تا بخارا رسید

…کرد مردی بنو هنگ و رای · که آیین آن خدمت آرد بجای
گزید از غنیمت ظرایف بسی · که زان به نبیند ظرایف کسی

…گرانمایهایی که باشد عجب · ز هر گونه گوهر ز دیبا و طیب
برون از طبقهای پر زر خشک · بصندوق گوهر بخروار مشک

…ز نزهان ارسیم بگداخته · یکی خانه کافور ناساخته
ز عود گره بارها پسته تنگ · که هر باره زو بود صد من تنگ

…و صد بسی تیغ گوهر نگار · نمطهای زرینه آب دار
کنیزان چابک غلامان چست · بهنگام خدمت کری تن درست

…تختهای مکلل ز تاج · نکو سر برآموده با طوق عاج
اسیران زنجیر بر پای ودست · ببالا و پهنا چو پیلان مست

…بهره‌ور گشته بارها · ز سرهای پرگاه خروارها
ز پیران یکباره زنده پیل · که در رزم جوشنده بودند نیل

…بهیسان گرانمایهای سره · فرستاد با قاصدی یکسره
چو آمد فرستاده راه سنج · بدارا سپرد آن گرانمایه گنج

چو بشنید دارا از آن نغز لعبتان
همه را بر ویتر کردی عنان
پذیرفت گنجینه بی قیاس
پذیرفته را نامد از روی سپاس

نه بر جای خود پاسخی ساز کرد
دگر کین پوشیده را باز کرد
فرستاد آن پاسخ سرسری
بنوشید بر رای اسکندری

سکندر ز رشک آزرده از کار او
نهانی همی داشت بازار او
ز فیروزی دولت و جاه خویش
بسود دشمن سرکین بدخواه خویش

ز هر سو خبر ترک تازی نمود
که رومی بزرگی چه بازی نمود
ز هر کشوری قاصدان تاختند
بدین چیرگی تهنیت ساختند

وز طعنه بر رومیان پیشه شد
همه روم از بد دلی رشته شد
زمانه چو عاجز نوازی کند
ببنداژدها موربازی کند

درین آسیا دانه مینی بسی
بنوبت در آسیا اسکندر کسی
بیا ساقی آن می که فرخ پیست
بمن ده که داروی مردان مست

رفتن اسکندر به نخجیرگاه

میی کوست حلوای هر غم کشی
ندیده بجز آفتاب آتشی

جهان چشم از سیل بد شسته شد
یکی سوی دریا یکی سوی در

نه بینم کسی را درین روزگار
که میلش بود سوی آموزگار
چو من بلبلی را بود ناگزیر
گزین کوشش کیوان شوم گوشه گیر

بشنوی نغمه این پرده
شوم فارغ از شغل دریا و رود
چو بیرون جهم گر که از کنج باغ
ترنجی بدست چو روشن چراغ

نه بینم کس از هوشیاران درست
گر دادن توان آن بر کس بدست
دگر باره از دست آن دوستان
گریز آورم سوی آن بوستان

تماشای این باغ دلکش کنم
بدو خاطر خویش را خوش کنم
گزارش گر کارگاه سخن
چنین گوید از موبدان کهن

که چون شاه روم از شبیخون رنگ
برآسود و آمد فرادش بجنگ
پذیرنده شد آسایش و خواب را
روان کرد بر کف می ناب را

نیز ز پیشت دمی نوش کرد
سرود سراینده کان گوش کرد
نبودی ز رشته در تا وقت خواب
مغنی و ساقی و رود و شراب

بیابانی بجز کاروانی نداشت
ازان به کسی زندگانی نداشت
نشسته جهاندار گیتی فروز
بفیروزی آورده شب را بروز

سپهر انجمنش فیلسوفان دهر
جهان را ز داد و دهش داد بهر
ارسطو با غر فلاطون بجام
می جام رخشنده و جوی جام

مغنی سراینده بربانگ رود
بنوروز شه نوای سرود
که دولت پناها جوانبخت باش
همه ساله با افسر و تخت باش

از دکن بعمر ابد جام را
گرد کبر کن باده خام
لب طامی از غوانی ...
طرب ساز و داد جوانی بده

جو دارش جوانی و اقبال هست
برود و همی شاد باید نشست
چو ترتیب شمشیر کردی تمام
برارای مجلس بترکیب جام

جهانگیر در سایه تاج و تخت
بگیرد جهان با تو این کار سخت
سیاهی گرفتی سپیدی بگیر
چنین ابلقی با شدت ناگزیر

علم بر فلک زن که عالم تراست
بدولت در آویزگان هم تراست
شه از نصرت مصر و تاراج زنگ
بچهره در آورده بود آن دو رنگ

زبون کردن دشمن آسان گرفت / حساب زیان از خراسان گرفت / بهم پیشگی خویش در روم و شام / نیامد کسش در ترازو تمام

بدارا ندادانچه دادار بخت / همان داده را نیز ازو باز جست / ازانجا که روز نو آیین بود / تمنای کشورستانیش بود

کمربند ایرانیان سست کرد / بایران گرفتن کمر چست کرد / درختی که او سر برآرد بلند / بدیگر درختان درآرد گزند

بنخچیر شد شاه یک روز خوش / که هم خوش منش بود و هم روز خوش / شکار افکنان دشت تا دور دشت / همی کرد نخچیر بر کوه و دشت

گذشت از قضا بر یکی کوهسار / که بود از بسی گونه در وی شکار / دو کبک دری بود بر خاره سنگ / بآیین کبکان جنگی بجنگ

گر این مغز آنرا بمنقار خست / گر این بال آنرا بناخن شکست / دران معرکه راند شه بارگی / همی بود بر سر بنظارگی

بسی کبکان در آویختند / ز نظارهٔ شاه نگریختند / شگفتی فروماند شه زان شمار / که در مغز فرخان چه بود آن خمار

یکی را نشان کرد بر نام خویش / بر و بست فال سرانجام خویش / یکی مرغ را نام دارا نهاد / بدان فال چشم آشنائی گشاد

دو مرغ دلاور دران داوری / زمانی نمودند جنگ آوری / همان مرغ شد غالب کامکار / که بر نام خود فال زد شهریار

چو پیروز دید آنچنان حال را / دلیل ظفر دید آن فال را / خرامنده کبک ظفر یافته / بپرید از آن کبک برتافته

سوی پشته کوه پرواز کرد / عقابی درآمد سرش باز کرد / چو بشکست کبک دری زان عقاب / ملک کبک بشکست و آمد بتاب

چو پرواز پیروزی خویشتن / نبود دشمن همانا غم جان و تن / بدانست کاقبال یاری دهد / بدارا برش کامکاری دهد

ولیکن دران دولت کامکار / نباشد بسی عمر او پایدار / شنیدم که بود اندران خاره کوه / منقش یکی طاق همچون شکوه

پرستندگان زو بآواز خویش / خبر باز جستندی از راز خویش / صدایی شنیدند از کوه سخت / بر انسان که بودی نمودار بخت

بفرمود شه تا یکی هوشمند / خبر باز پرسند ز کوه بلند / که چون در جهان ریزش خون بود / سرانجام اقبال او چون بود

بپرسید پرسنده نغز فال / که چون مینماید سرانجام حال / سکندر شود بر جهان چیره دست / بدارای دارا درآرد شکست

صدایی برآورد کوه از نهفت / همانا که این نکته را باز گفت / ازان فال فرخ دل خسروی / چو کوه قوی یافت پشت قوی

بخرم دلی زان طرف بازگشت / سوی بزمگاه آمد از کوه و دشت / بتدبیر بنشست با انجمن / چو سرو سهی در میان چمن

سخن راند از اندازه کار خویش / ز پیروزی سلح و پیکار خویش / که چون من بنیروی گیتی پناه / بگردون گردان رسانم کلاه

بدارا چو دادار بخشید تاج / گزو کم ندارم نه گوهر نه تاج / گر او تاج دارد مرا تیغ هست / چو تیغم بود تاجم آید بدست

ز دشمن گر آرد به پیکار من / نگهدار من بس نگهدار من / مرا نصرت ایزدی حاصلست / گر رایم قوی لشکرم یکدلست

امیدم چنان بد بنیروی بخت / که بستانم از دشمنان تاج و تخت
چنان بد که بر صدر گاه دارا شدن / بهیبت وی آشکارا شدن

شما زیرکان از سپاه دری / چه گویید چون باشد این داوری
چه حجت بود پیش دارا مرا / نهانی کنید آشکارا مرا

شناسندگان سر انجام کار / دعا تازه کردند بر شهریار
که تا چرخ گردنده و اختر است / ازین هر دو آمیزش گوهر است

چراغ جهان گوهر شاه باد / رخ شاه روشن تر از ماه باد
تویی آنکه نیروی بینش تست / برومندی آفرینش تست

چو پرسیدی از ما بفرخنده رای / بگوییم چون بخت شد رهنمای
جهانت فرصت برای صواب / گر شه بر مخالف نیارد شتاب

تو بنشین گر او با تو جنگ آورد / بر او تیغ تو کار تنگ آورد
ز دست تو یک تیغ بر داشتن / ز دشمن سر تخت بگذاشتن

ز دارا نیاید بجز نام و نوش / گر آید بتو دوش آید بگوش
تو رومی دل لشکر آراستن / خراج از یونان توان خواستن

شبیخون تو تا بیابان زنگ / تماشای تو تا شبستان گنگ
تو دین پروری خصم کین پرورست / فرشته دگر اهرمن دیگرست

تو با دادی او بهیت بیدادگر / تو میزان زر داد ترازوی زر
تو بیداری او خود بدی میکند / تو نیکی کنی او بدی میکند

بدان بد که از جمله شهر و سپاه / ز نیکان ندارد کسی نیکخواه
ببینی که روزی هم آزار او / کسی دی در آرد بیازار او

که بند و بیداری بخت هین / کله داری از سر تخت هین
نباید که بندد ترا این خیال / که دولت بملکت و نصرت بمال

همه مردمی سرفرازی کند / سر آن شد که هر دم نوازی کند
دد و دام را شیر از آن شاه / که مردم نوازست در صیدگاه

جهان خوش بران نیک کاری به است / بزنجیر و قفلش کنی پای بست
ز عیش خوش آنگه نشانش دهی / که نیش پستانی ازانش دهی

مروت تو داری و مردی تراست / بداندیش را گنج با اژدهاست
گرو شد را مز تو هستی درخش / گرو گنج دارد تو بی گنج بخش

پدر گرچه با قوت شیر بود / بکین خواستن نرم شمشیر بود
تو آن شیرگیری که در وقت جنگ / ز شمشیر تو خون شود خاره سنگ

نمیدون بیابان ز زنگی پرست / گر بودند چون خصم در خیم رشت
چو با تیغ تو سرکشی ساختند / بجز سر به در پایت انداختند

جز ان سیاها بکشتی چو کوه / ازین قطرها سر ز دار شکوه
نهنگی که او پیل را پی کند / از آهوبره عاجزی کی کند

شر بر شیان کی شود صید گور / بیه مارکی روی تابد ز مور
دگر کاختران نیکخواه تواند / همان خاکیان خاکراه تواند

نمودار گیتی گشایی تراست / خلل خصم را مومیایی تراست
بچندین نشانهای فیروزمند / بداندیش چون بر شاه گزند

شه از نصرت رهنمایان خویش / حساب جهانگیری آرد بپیش
بهر جا که شمشیر و ساغر گرفت / بنیک اختری فال اختر گرفت

بنیک اختری فال زن ماه و سال / گر فرخ بود فال فرخ نهال
فزون فال بد کاو در حال بد / مبادا کسی کو زند فال بد

بیا ساقی آن لعل پالوده را — بیا در بشوی این غم آلوده را
ز روزنه لعلی که ریحان باغ — ز قندیل و قنبر وزد چراغ
چو فرخ بود روزی از بامداد — ز دولت بنیکی کند یاد ما
سر از کوی نیک اختری برزند — گر ابر سیه بارد آب سفید
در چاره سازی بخود در مبند — در آیینه فتح بین روی خویش
گزارند نقش دیبای روم — ز شمشیر شان آینه آمد پدید
عروس جهان را که شد جلوه ساز — پدید آر او گشت پرداخته
نخستین عمل کاینه ساختند — در و پیکر خود ندیدند راست
رسید آزمایش بهر گوهری — باز رسید شد گوهر الکار
چو پرداخت رسام آهنگر بش — بدر دید رسام گوهر پرست
بهر شکل میساختندش نخست — در آرایش کردی چنین راز
مربع نمودی مخالف خیال — تفاوت نشد با وی آمیخته
بهیأت بهر سو که برداشتند — برافروخت شاه این نوای نغز
تو نیز از دران آینه پیکری — بنری در آمد ز خوی درشت
سکندر در و دید پس از گروه — یکی بوسه بر پشت آینه داد
عروسی که اینست آرد بجای — بمن ده که بر دست به جای جام
چو زان جام کیخسرو آیین شوم — بدان جام روشن جهان بین شوم
بیا تا ز بیداد شوییم دست — که بی داد نتوان ز بیداد رست
جهان دام خویش از تو گیر برد — شود جمع دانکه بدریا شود
بخور تا خوریم آنچه داریم شاد — همه گنج ناخورده را خورده گیر
ازان گنج کافرید قارون بباد — به آنچه مردن بی مراد

ساختن اسکندر آینه را

همه روز را نیکی آید پیاد — بخوبی نهد رسم بنیاد ها
بنیک اختری فال اختر زنند — بهنگام سختی مشو ناامید
که بسیار تلخی بود سودمند — گره بر میاور بابروی خویش
کند نقش دیباچه را مشک بوم — که چون بد سکندر جهان را کلید
بدان روشنایی نیامد نیاز — نبود آینه پیش ازو ساخته
در و نقش در قالب انداختند — چو از آهنش غرض نزدیک است
نمودند هر یک دگر پیکری — سرانجام کاهن در آمد بکار
بصیقل فروزنده شد گوهرش — همه پیکری را بدان سان که هست
نمی آمد از وی خیالی درست — به پهنی شده چهره را پهن ساز
مسدس نشان دور دادی ز حال — چو شکل مدور شد انگیخته
نمایش یکی بود بگذاشتند — بدین هندسه ز آهن تیزمغز
بدست آری آیین اسکندری — چو آن گرد در روی آهن سرشت
ز گوهر بگوهر در آمد شکوه — چو از دیدن روی خود گشت شاد
دهد بوسه آینه رونمای — بیا ساقی آن جام آینه فام

آمدن پیغام اسکندر بدارا و باج خواستن

بیک جرعه درسنند لب از غم برد — چو باران که یکیک مهیا شود
درم هفت بر درم جنبد باید نهاد — نهنگی بها در گذر کرده گیر
سرانجام در خاک چون پی نشست — وزان خشت زرین شداد عاد

درین باغ نکین درختی برست ‌ ‌ که ماند از جهای تیز زمین درست
گزارش کز زیبور تاج و تخت ‌ ‌ چنین گفت کان شاه فیروز بخت
یکی روز فارغ دل و شاد بهر ‌ ‌ بر آسوده بود از هوسهای دهر
می ناب در جام شاهنشهی ‌ ‌ گهی پر همی کرد و گاهی تهی
حکیمان هشیار دل پیش او ‌ ‌ خرد بر سر او هنر خویش او
بهر پیشی کاو از بانگ چنگ ‌ ‌ سخن شد بسی در خطهای سنگ
بهر جرعه ای که شه میفشاند ‌ ‌ مهندس سخن رفتی در روی نشاند
دماغ نیوشنده را سر گران ‌ ‌ ز نوش می و رود رامشگران
سر شک قدح ناله ارغنون ‌ ‌ روان کرده از رود نار رود خون
ز می زخم کز خمه چون شکر ‌ ‌ ز رود و رود خشکی بد و دیده تر
دران بزم آراسته چون بهشت ‌ ‌ گل افشان تر از ماه اردیبهشت
سکندر جهانجوی فرخ دهر ‌ ‌ نشسته جو بر چرخ بدر منیر
ز دارا در آمد فرستاده ‌ ‌ سخن گوی روشن دل آزاده
جو خسرو پرستان پرستش نمود ‌ ‌ هم او را و هم شاه خود را ستود
جو کرد آفرین بر جهان پهلوان ‌ ‌ شنید سخن کرد بادی روان
ز دارا در دو آورد پیغام سخت ‌ ‌ نداده خراج کهن بارجست
که جون بود کز گوهر و طوق و تاج ‌ ‌ ز درگاه ما در گرفتی خراج
ز بونی جه دیدی تو در کارها ‌ ‌ که راندی سپر از خط پرگارها
همان رسم دیرینه را کار بند ‌ ‌ مکن سرکشی تا نیابی گزند
سکندر ز گرمی جان بر فروخت ‌ ‌ که از آتش دل زبانش بسوخت
کمان گوشه ابروش خم گرفت ‌ ‌ ز تندیش گوینده را دم گرفت
جهان دید در قاصد راه سنج ‌ ‌ که از جوشش دل بوی آمد برنج
زبان جون زگرمی برآشفته شد ‌ ‌ سخنهای ناگفتنی گفته شد
فرو گفت لختی سخنهای سخت ‌ ‌ جه گوید خداوند شمشیر و تخت
گر ادرخور رای باشد بلند ‌ ‌ مگویید سخنهای ناسودمند
زبان کر بگرمی صبوری کند ‌ ‌ ز نوری کن خویش دوری کند
گزارنده پیر کیانی سرست ‌ ‌ گزارش جنان کرد زان سرنشست
که وقتی که از گوهر و تیغ و تاج ‌ ‌ ز یونان شدی پیش دارا خراج
دران گوهری خایه زر نهاد ‌ ‌ بدی خانه زر خدای آفرید
منقش یکی خیروانی بساط ‌ ‌ گزینده را تا به کردی نشاط
جو قاصد زبان تیغ پولاد کرد ‌ ‌ خراج کهن گشته را یاد کرد
ز روبانک زد شیر یا دلیر ‌ ‌ که کنون پسندد غار از نره شیر
زمانه دگرگونه آیین نهاد ‌ ‌ شد آن مرغ کو خایه زرین نهاد
سپهر آن بساط کهن درنوشت ‌ ‌ بساطی دگر گونه را تازه گشت
همه ساله گوهر نخیزد ز سنگ ‌ ‌ گهی صلح سازد جهان گاه جنگ
بگردن کشی بر نیاورد نفس ‌ ‌ بشمشیر با من سخن گوی بس
ترا آن کفایت که شمشیر من ‌ ‌ نیارد سر بخت تو زیر من
چو من بارگاهی که بر داشتم ‌ ‌ عنان جهان بر تو بگذاشتم
تو با آنکه داری جهان توشه ‌ ‌ رها کن مرا در چنین گوشه
برانم میاور که جنگ آورم ‌ ‌ بهم جبه با تو رزم آورم
یکی‌سو نهم مهر و آزرم را ‌ ‌ بجوش آورم کینه گرم را
نگر شه بداند که بر روز جنگ ‌ ‌ جه سر با بدید از قضای درنگ

بیک تاختن تا کجا تاختم
چه گردن کشانه سر انداختم

کسی کو ارمغانی دهد طوق و تاج
چو زنهاریان چون فرستد خراج

زمین جنگ باید نه زر خواستن
سخن چون زر مصری آراستن

ببین پایگاه مرا تا کجاست
بدان پایه باید زمین پایه خواست

مینگیز کینه میفروز کین
خرابی میاور در ایران زمین

بملکی در آسوده بی داغ و رنج
مکن ناسپاسی در آن مال و گنج

مشوران بجود کامی ایام را
قلم در کش اندیشه خام را

ز من آنچه بر نایدت در خراج
چنان باش با من که با شاه شاه

فرستاده کین داستان گوش کرد
سخنهای خود را فراموش کرد

سوی شاه شد داغ بر دل کسان
شتابنده چون برق آتش فشان

ز دو گفت پیغامهای درشت
گره در سر و بن را دوتا گشت پشت

چو دارا جواب سکندر شنید
یکی باد سرد از جگر بر کشید

که بی سکه را چه یارا بود
که هم سکه نام دارا بود

بتندی بسی داستان یاد کرد
گران شد نیوشنده را روی زرد

بخندید و گفت اندران زیر خند
که زانسو سپس پر کار چرخ بلند

فلک بین به ظلم آشکارا کند
که اسکندر آهنگ دارا کند

سکندر اگر خود بود کوه قاف
که باشد که با من بود هم مصاف

یکی قاصدی را بدرگاه او
فرستاد و شد سبتم در راه او

یکی گوی و چوگان بقاصد سپرد
قفیزی پر از کنجد ناشمرد

در آموختش بعد از آن پیشکش
بدان تعبیه شد دل شاه خوش

سوی روم شد قاصد تیز گام
ز دارا پذیرفته با خود پیام

زره چون در آمد بر شاه روم
فروزنده شد همچو آتش ز موم

پراکنده در پایه بندگی
که گوشش نشان پرستندگی

نخستین گره کز سخن باز کرد
سخن را بچربی سر آغاز کرد

که فرمان ده عالم جان شدند
فرستادگان بنده فرمان شدند

چه فرمایدم شاه فیروز رای
که فرمان فرمانده آرم بجای

سکندر بدانست کان نیک خواه
پیام درشت آرد از نزد شاه

به پیغام گفتا بیاور پیام
پیام آور از بند بگشاد کام

متاعی که در سکه خویش داشت
بیاورد یک یک فرا پیش داشت

چو آورد پیش سکندر نهاد
به پیغام دارا زبان بر گشاد

ز چوگان وی اندر آمد نخست
که طفلی تو بازی بدین کن درست

وگر آرزوی نبرد آیدت
ز بیهودگی دل بدرد آیدت

همان کنجد ناشمرده فشاند
گزین پیش خواهم سپه بر تو راند

سکندر جهان داور هوشمند
درین فالها دید فتح بلند

مثالی دگر هر چه آن گیر در بیش
بچوگان کشیدن توان برد پیش

مگر شاه از آن داد چوگان بمن
که تا زد کشم ملک در خویشتن

همان گوی را مرد هیئت شناس
نهنگ زمین مینهد سیرپاس

چو گوی زمین شاه ما را سپرد
بدین گوی از و گوی خواهیم برد

چو زین گونه گردان گرا کشگری
بکنجد در آمد در داوری

فرو ریخت کنجد بصحن سرای
طلب کرد مرغان کنجد ربای

بیک لحظه مرغان در آن تاختند
زمین را ز کنجد بپرداختند

جوابش گفتا درین رهنمون
چو روغن که از کنجد آید برون

وگر لشکر از گنج آگنده شاه فرامرغ گنجش نو آمد بپای
بس آنگه تفسیری سپیدان خرد بپاداش گنجد تقاضا سپرد

گرفته گرگ لشکری زیر پس سپاه و حرام مه بنیان شناس
چو قاصد جوابی چنین دید سخت به پشت خرد خویشتن بست رخت

بدارا رساندند از اسکندر جواب جوابی کلوگیر چون زهر ناب
برآشفت از آن تیزگی شاه را که بخت قوی دید بدخواه را

جهاندار دارا بدان داوری طلب کرد از ایرانیان یاوری
ز فارس وز خوارزم وز عرض و غور زمین آهنین شد بنعل ستور

سپاهی بهم کرد چون کوه قاف همه سنگ فرسای و آهن شکاف
چو عارض شمار سپه برگرفت فرو ماند عقل از شکفتن شگفت

ز جنگی سواران جابک رکاب به نهصد هزار اندر آمد حساب
جهانجوی چون دید کز لشکرش همی موج دریا زند کشورش

سپاهی چو آتش سوی رزم راند کجا او شد آن بوم را بوم خواند
بارمن درآمد چو دریای شد صبا را شد از گرد او پای کند

زمین در زمین تا به اقصای روم بجوشید دریا بلرزید بوم
علف در زمین گشت چون گنج گم ز نعل ستوران بیگانه سم

آگاهی یافتن اسکندر از لشکر دارا

بیا ساقی آن راوق روح بخش بکام دلم درفشان چون درخش
من آن را خورم دلفروزی بود مرا او خورد خاک روزی بود

چه نیکو متاعیست کار آگهی کزین نعمت عالم مباد تهی
ز عالم کسی سر برآرد بلند که در کار عالم بود هوشمند

بیازیچه نماید این راه را نگه دارد از دزد بنگاه را
گزارش گر داستانهای نغز چنین آورد نکته از هوش و مغز

که دارا چو لشکر بارمن کشید تو گفتی که آمد قیامت پدید
نبود آگه اسکندر از کار او که آمد قیامت به پیکار او

رسیدند زنهاریان خیل خیل که طوفان ز دریا برآورد سیل
شبیخون دارا در آمد زراه ز پولادپوشان زمین شد سیاه

پژوهنده گفت ای بدخواه مست شب و روز غافل شد آنجا که هست
بر و شاه اگر یک شبیخون کند زملکش همانا که بیرون کند

سکندر بخندید و دادش جواب که پنهان نگیرد جهان آفتاب
ملک را بوقت ظفر یافتن بدزدی نشاید عنان تافتن

پژوهنده دیگر آغاز کرد که دارا بجندان سپه ساز کرد
که آن را شمردن تواند قیاس کسانی که هستند لشکر شناس

سکندر بدو گفت یک تیغ تیز کند صد بیکار او ریز ریز
یکی گرگ را کو بود خشمناک ز بسیاری گوسفندان چه باک

سپه را جواب خدان ارجمند بلند آمد از شهریار بلند
خبر گرم تر شد همی هر زمان که آمد بروم اژدهای دمان

سکندر چو دانست کان سیل میغ بتن در برآرد همی درق و تیغ
فرستاد تا لشکر از هر دیار روانه شود بر در شهریار

ز مصر و ز افرنجه وز روم و روس شد آراسته لشکری چون عروس
جوانه بهشد لشکر بیکران عدد خواست از نامه آوران

خبر داد عارض که ششصد هزار / برآمد دلیران مفرد سوار
چو شد ساخته کار لشکر تمام / یکی انجمن ساخت بی رود و جام
نشستند بیدار دل مغز روم / بمهر ملک نرم گردند موم
شه از کار دارا و پیکار او / سخن راند و پرسید از کار او
چنین گفت کین نامور شهریار / کمر بست بر جستن کارزار
چه سازیم تدبیر این صلح و جنگ / که آمد به پیشم کنون کار تنگ
اگر بر نیاریم تیغ از نیام / بمردی ز ما بر نیارند نام
وگر تاج بستانم از تاجور / به بیداد خود بسته باشم کمر
بترسم که اختر بدین تیرگی / بداندیش ما را دهد چیرگی
چه تدبیر باشد درین رسم و راه / کزو کار ما بر نگردد تباه
باندیشه خوب و رای صواب / پدید آورید این سخن را جواب
جهان دیده پیران بسیار هوش / چو گفتار گوینده کردند گوش
بپاسخ گشادند یکسر زبان / دعا تازه کردند بر مرزبان
که سرسبز باد آن همایون درخت / که در سایه او توان برد رخت
بتاج و بتختش جهان تازه باد / سر خصم او تاج دروازه باد
همه رای او هست چون او درست / درستی چه باید ز ما بازجست
ولیکن ز فرمان او نگذریم / بجز رای و فرمان او نسپریم
جهان در دل آید جهان دیده را / همه زیرکان پسندیده را
که چون کینه در شد دل کینه خواه / چه دو خار خشکش برآید ز راه
تو نیز آتش کینه را بر فروز / که فرخ بود آتش کینه سوز
تو سرو نوی خصم بید کهن / کجا سر کشد بید با سروبن
کهن باغ را وقت نو کردنست / نوان در حساب ار دو گردنست
بدر پای این دولت تازه عهد / عروس جهان را برآرای مهد
بداندیش تو هست بیداد کس / بپیچد رعیت ز بیداد بس
جهاندار ترسید نیست زان کسی / که دارد دهم از خانه دشمن بسی
قلم درکش آیین بیداد را / کفایت کن از خلق فریاد را
ز حضرت همه مملکت گشته سیر / بخصم افکنی پای درنه دلیر
بشوری چنین گرم در بند نان / ره انجام را گرم تر کن عنان
بجا شاه را پای ما راسر است / دلی کو گزین داوری بر سر است
نفای شه را که بر هم زند / گر از زهره باشد که این دم زند
بران شرط شد رخصت رهنمون / که شه پیش دستی نیارد بخون
نگه دارد آزرم تخت کیان / بخون ریزی او نبندد میان
سکندر چو در حکم آن داوری / ز لشکرکشان یافت آن داوری
بدستوری رخصت راستان / بلشکرکشی گشت هم داستان
یکی روز کز گردش روزگار / بدست آمدش طالع کامگار
بفال همایون بتدبیر راه / بفرمود کز جای جنبد سپاه
عنان تاب شد شاه فیروز جنگ / میان بست بر کین بدخواه تنگ
ز شمشیر پولاد چون شیر مست / بکشورگشایی کلیدی بدست
سپاهی چو زنبور بر نیشتر / ز غوغای زنبور هم نیشتر
نشان جسته بود از درفش بلند / که ماند از فریدون فیروزمند
بوقتی که آن وقت سازنده بود / فلک دستها را نوازنده بود
بسی برتر از کاویانی درفش / بخنجوق بر زد پرندی بنفش

صنوبر بپیش تو بی زیچه ارش | به پیراستن یافته پرورش
بر و اژدها پیکری از حریر | که بیننده راز او بر آمد نفیر
زره بر سر از جعد بر جم کلاه | که بر قله کوهی ابری سیاه
بنوشکها بود پیدا ز دور | عقابی سپیه بود تابش ز نور
شد آن اژدها با جهان لشکری | بسر بر جهان اژدها پیکری
جهان کرد از آشوب خود گرد پاک | ز بهر چه از بهر یک مشت خاک
ازین گونه گون خاک تا چند چند | بشیری توان کردش گرگ بند
جهان یک نوالست پیچیده سیر | در دکان حلوا بود که جگر
فلک در بلندی زمین در مغاک | یکی طشت خون شد یکی طشت خاک
زمین گر بضاعت برون آورد | همه خاک در زیر خون آورد
نیفتد برین طشت فریاد کس | که بر بسته شد راه فریادرس
چو فریاد را در گلو بست راه | گلو بسته به مرد فریادخواه
به ار پرده چون حصاری کنی | بخاموشی خویش یاری کنی
بیا ساقی آن آتش توبه سوز | بآتش که مغز من بر فروز
کسی کو بدین ملک خرسند نیست | بنزدیک دانا خردمند نیست
خردمند را خوبی از زاد اوست | بنام خدا ایمن آباد داد ست

نشست کردن زبیرد دارا از دو جانب دارا اورا

خرد نیک همسایه شد آن بدست | که همسایه گویی که نابخرد ست
چو در کوی نابخردی دم زنی | به اردا پستان خرد کم زنی
درین ره کسی خانه آباد کرد | که گردن ز دهقانی آزاد کرد
تو نیز ار نهی بار سر از دوش | ز گردن زنان برنیاری خروش
چو دریا بسرمایه خویشتن باش | هم از بود خود سود خود برتراش
بمهمانی خویش تا روز مرگ | درختی شو از خویشتن سازبرگ
چو پیله ز برگ کسان خورد گاز | همه تن بشد انگشت و میکرد باز
گزارنده پیری بد از موبدان | گزارش چنین کرد با بخردان
که چون شاه روم آمد آراسته | همش تیغ در دست و هم خواسته
خبر گرم شد در همه مرز و بوم | که آمد برون اژدهایی ز روم
بپرخاش دارا سر افراخته | همه آلت داوری ساخته
جهان را بدین مژده نوروز بود | که بیداد دارا جهانسوز بود
ز بوم و ز کشور به یکبارگی | بستوه آمدند از ستمکارگی
ز دارا پرستی منش خاسته | بمهر سکندر بیاراسته
چو دارای دریادل آگاه گشت | که موج سکندر ز دریا گذشت
ز پیران روشن دل رای زن | برآراست پنهان یکی انجمن
ز هر کاردانی برای درست | دران داوری چاره باز جست
چو افسون در آموزد از رهنمون | که آید ز کار سکندر برون
چو در جنگ پیروزیش دیده بود | ز پیروز جنگیش ترسیده بود
نکردش دران کار کس چاره | نخوردش غمی هیچ غمخواره
چو دانسته بودند کو سرگذشت | بسوزندگی گرم چون آتشست
سخنهای کس را نیارد بگوش | دران کار بودند یکسر خموش
بتخمه دراز زیرکه شاوران | سری بود نامی ز نام آوران
فریبرز نامی که از فره برز | تن و جوشنش بود بازو و گرز

به بهبت در آن انجمن کار بود
ز احوال پیشینه آگاه بود

ثنا گفت بر گاه و بر بزم شاه
که آباد باد از تو این بزمگاه

مبادا تهی عالم از نام تو
همان جنبش دور از آرام تو

گذشته نیای من از عهد پیش
چنان گفت با من در اندرز خویش

که چون کرد کیخسرو آهنگ غار
خبر داد از آن جام گوهرنگار

که در طالع ملک ما تا نه دیر
فرود آید اختر ز بالا بزیر

برون آید از روم گردن کشی
زند در سر آتشکده آتشی

همه ملک ایران بدست آورد
بتخت کیانی نشست آورد

بیا بگیرد و بوم نماند بجای
سرانجام روزی در آید ز پای

مبادا که این مرد رومی نژاد
در آن قالب افتد که سر گر مباد

نباید که زد دولت آید برنج
که مفلس بجان کوشد از بهر گنج

فریبی فرستش که طاعت کند
بیک روم شاها قناعت کند

فریبی خوش از خصم بدخواه بهست
بر افتادن آب از آتش بهست

مکن تکیه بر زور بازوی خویش
نگه دار وزن ترازوی خویش

بآتش میاور که کین آورد
سنگ آهن با آهن کمین آورد

اگر سهم شیری بیفتد ز بیشه
بکینه ددی مهرکش آرد بزیر

بناموس شاید جهان داشتن
وز آنجا حت رایت برافراشتن

برون آرد دعوی تو برسری
گران مایه دارد که داوری

چو آن زر که با جو بود در عیار
بنرخ جو آریدش اندر شمار

بسا شیر درنده خشمناک
که از نوک خاری در افتد بخاک

چو با گردی گرم کینی کنی
همین خود اگر خودبینی کنی

بیندیش از آن پنبه پیش او
که نمرود را کشت سرپیش او

جهان آنکسی راست کاندر نبرد
بلی خرد نگذاشت بر هیچ مرد

نه بیگانه که بهبت فرزند و زن
چو هم جامه گردد شود جامه کن

چو شد جامه بر قد فرزند راست
نباید که گوهر فرزند خواست

چو بالا برآرد گیاه بلند
سهی سپر در پا شد از وی گزند

ز پند بزرگان نباید گذشت
سخن را ورق در نشاید نوشت

شه از پند آن پیر پالوده مغز
هراسان شد از کار دارای نغز

ولیکن نگشت آتش گرم را
بسر کوچکی داشت آزرم را

شه از گفته رای زن خشمناک
بپیچید چون مار بر روی خاک

گره بر زد ابروی پیوسته را
گشاده گره چشم در بسته را

درو دید چون اژدها در کمین
بچشمی که دور افتد از سنگ زن

که در من چه نرم آهنی دیده
که پولاد خود را سپندیده

نمایی بمن مردی آهنگ روم
ره گوی آتش برآری ز بوم

چه بینم کم از مصاف کسی
که دارم کمر بسته چون او بسی

دلیری کند با من آن نادلیر
چو گور از گراز بنده با نره شیر

سرکش اگر در آید بخواب
که شیر از نفش خورده با شد کباب

بود خایه مرغ سخت و گران
نه با تنگ خایسک آهنگران

که دانست کین کودک خرد سال
شود با بزرگان چنین بدسگال

با ول قدح دردی آورد پیش
ندارد شکوه من و شرم خویش

نخود ننگ دارم ز بونی کنم
که پیش زبونان زبونی کنم

اگر خود شود غنچه در زمهریر
نخواهد نهنگ از وزغ زینهار

زروی کجا خیزد آن دست زور / که کشتی برون راند از آبشور
بشوراند او زنگ خورشید را / تمنا کند جای جمشید را

بتاراج ایران برارد علم / برد تخت کیخسرو و جام جم
سگی کو کیان پیش باید نهاد / قدم در خور خویش باید نهاد

سگ کیست روباه نارو نژند / که شیر ژیان را رساند گزند
تهی دست کو مایه داری کند / چو لنگیست کو راهواری کند

تو خود نیک دانی مرا این شکوه / ز یک طفل رومی ندارم ستوه
بپیچم غلامان پیشش دهم / یکی چوب شبانان بکشتنش دهم

عقابی که از پشه گیرد گریز / گر افتاد دشمن بدست کو مخیز
پلنگی که برتر پرد ز روباه پر / بسوزاد و مغزش بسر سام تیر

ببینی که فردا من پیل زور / سرش چون بپیچانم از سم ستور
گر باشد زیونان خراج بری / که کمتر بود با بلند افسری

تو نشنیده بزمگاه کیان / سرم تاج بر سر کمر بر میان
گرانباری که گر سرکشد گوی / کند جای آبای من جست و جوی

من آن صید را کرده ام سربلند / فشش باز گردان آرم بکمند
تو ای مغز پوسیده سال خورد / ز گستاخی خسروان باز گرد

نه جای کسی شد این جای تاختن / کمندی بگوی در انداختن
کمش چو باندازه خویش پای / که هر جوهری را بباید جای

قبا گر نه در خورد کالا بود / همان کار در دیده کالا بود
ترا فرصت پیری از راه برد / کهن کشتیت از سرای برد

چو پیر کهن گرد آزرده پشت / ز بیزه عصا به که گیرد بمشت
ز پیری نه گونه شود رای نغز / فراموش کاری در آرد بمغز

ز پیری دو چیز است بار و نیاز / یکی در ستودن یکی در نماز
جهان بر جوانان جنگ آزمای / رها کن فروکش تو پیرانه پای

تن ناتوان کی سواری کند / سلاح شکسته چه یاری کند
سپه به که برنا بود کانکه پیر / میانجی کند چون رسد تیغ و تیر

بهنگام خود گفت باید سخن / که بی وقت برناورد نار بن
خروسی که بی گه نوا برکشید / سرش را بگه باز باید برید

زبان بند کن تا سر آری بسر / زبان بند به با کلوکاه تر
سر بی زبان گر نگون تر بود / بهست از زبانی که بی سر بود

زبان را که دار در کام خویش / نفس بر زن خو بهنگام خویش
بسا گفتنیها که باید نهفت / بدیگر زبان بایدش باز گفت

سخن بر که با صاحب تاج و تخت / بگویند سخته نگویند سخت
چو زین گونه شد بی کسی گردنا / پشیمان شد آن پروسند عذرخواه

خطرهاست در کار شاهان بسی / گر با شاه خویشی ندارد کسی
سماناکه پیوند شاه آتش است / با آتش دراز دور دیدن خوشست

نصیحت موافق بود شاه را / گر از کبر خالی کنی راه را
نصیحت گری با خداوند زور / بود تخم کی افکنده در آبشور

چو آگاه گشت آن نصیحت گزار / گر از پند او گرم شد شهریار
سخن را دگر گونه بنیاد کرد / بشیرین زبان شاه را یاد کرد

که دارای دوران آگه شکار تویی / سکندر چه دارد چو دارا تویی
گر باشد سکندر که دارد سپاه / ز دارای دولت ستاند کلاه

ترا این کلاه آسمان دوخته است
ستاره چراغ تو افروخته است

گلوخی که با گوی سازد نبرد
بپشنگی توان زو برآورد گرد

درختی که تا نه بس روزگار
کند دعوی همسری با چنار

چو گردد ز دولابهٔ کار سیر
رسن در گلو آورندش بزیر

گر دیبت او گردن افراخته
ز ساق کیانی رسن ساخته

زمین زد و پوسید که باشد کنار
دگرباره در گوش در افتد بچاه

چو خورشید مشعل در آرد بباغ
به پروانگی پیش میرد چراغ

بهنگام سرپنجه روباه لنگ
چگونه نهد پای پیش پلنگ

باهستگی کار عالم بر آر
که در کار گرمی نیاید بکار

شکیب آورد بندها را کلید
شکیبنده را کس پشیمان ندید

نه نیکوست شطرنج بد باختن
فرس پس درنگ پیل انداختن

تو شاهی و ما پس تو ازدون کنیم
حساب تو با دیگری چون کنیم

بتعظیم دارا جهاندیده مرد
بسی گونه زین داستان یاد کرد

جهاندار دارای خورشید مغز
نشد نرم دل زان سخنهای نغز

دران شدی و آتش افروختن
ازو خواست مغز سخن سوختن

طلب کرد کاید ز دیوان دبیر
بکار آورد مشک را بر حریر

دبیر نویسنده آمد چو باد
نوشت آنچه دارا بدو کرد یاد

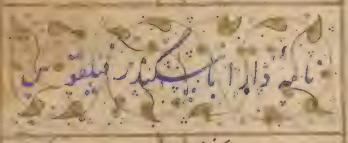
روان کرد کلک شبه رنگ را
ببرد آب مانی و ارژنگ را

یکی نامهٔ نغز نیکو نوشت
بنغزی بکردار باغ بهشت

سخنهایی از تیغ پولادتر
زبان از سخن سخت بنیادتر

چو نوشته شد نامهٔ خسروان
ز دارا با سکندر آمد روان

بدو داد نامه چو پر باز کرد
دبیر آمد و خواندن آغاز کرد



بنام بزرگ ایزد دادبخش
که ما را ز هر دانش او داد بخش

خداوند روزی ده دستگیر
پناهنده را از درش ناگزیر

فروزندهٔ کوکب تابناک
بمردم کن مردم از تیره خاک

توانا و دانا بهر بودنی
گنه بخش بسیار بخشودنی

از و هر نشان روح را مایهٔ
خرد را دگر گونه پیرایهٔ

یکی را چنان تنگی آرد به پیش
که نانی نه بیند در انبان خویش

یکی را بدست آنکند کوه گنج
بسنجیده ها میوهٔ کوه سنج

نه آنکس که کان کرد و رنج یافت
نه سودی نمود آنکه آن گنج یافت

کند هر چه خواهد بر او حکم نیست
که جان دادن و کشتن او را بکیست

نشاید سر از حکم وی تافتن
جز او حاکمی کی توان یافتن

درود خدا باد بر بندهٔ
که افکند سر با سر افکندهٔ

چه سود است کین قوم ناحق شناس
کنند آفرین را بنفرین قیاس

بجایی که بدخواه خونی بود
تواضع نمودن زبونی بود

نکو داستانی زد آن شیر مست
که با زیردستان مشو زیردست

تویی طفل ناپختهٔ خام رای
مزن پنجه در جنگ شیر آزمای

بهم پنجهٔ با منت یار کو
سپاهت کجا و سپهدار کو

چو کژدم بدی مار خوبی کنی
که با اژدها جنگ جویی کنی

اگر گردی این خوی ماری رها
وگرنه من و تیغ چون اژدها

جنانت بسوزم بآتش اندر تیز / که یا مرگ خواهی ز من یا گریز
برخشنده آذر باستا و زند / بخورشید روشن بچرخ بلند

بیزدان که اهرمنش دشمنست / بزردشت کو خصم اهرمنست
که از روم و رومی نمانم نشان / شوم بر سپهر دو آتش فشان

گرفتم همه آهن آری ز روم / در آتش که ما به آتش چه موم
ز رومی چه برخیزد و لشکرش / بپای ستوران کشم کشورش

گر آری بخروارها درع و ترگ / کجا باشدت بند یک بند برگ
که تا تیر ترکان یغمای من / نخوردی که شدی بیغمای من

سری کو سر بخشش دارا کنی / بآرایش دارا مدارا کنی
کمان شکنی بر بر و روی زین / زره در نوردی بپوشی حریر

وگرنه جنانت دهم گوش پیچ / که دانی که هیچی و کمتر ز هیچ
حذر کن ز خشم جگر دوز من / مباش ایمن از خواب خرگوش من

بجز گوش خفته مبین زینهار / که چندانکه خسپد دد و دد شکار
چنین شور گردون جهان جون گرفت / گز و گوش با ماه گردون گرفت

توانم که من با نوای جام جوی / کنم جنگجی گردم آزرم جوی
ولیک آن مثل راست باشد نگاه / به از وقت خواری در آید بجاه

بده خونبهای نیا کینه را / قلم درکش از رستم دیرینه را
نشاید نه ساله کو کینه دوخت / نو در رشته یکبار شاید فروخت

فزن رخنه در خاندان کهن / جو در رخنه باشی دلیری مکن
بجای میاور که جنبم ز جای / ندارد بر پشه با پیل رای

بملک خداداده خرسند باش / مکن زاهنین جنگ شیران تراش
کلاغی که تا کبک در گوش کرد / تک خویشتن را فراموش کرد

بسا زانجمن کانجم آید فراز / فرشته در آسمان کرد باز
ندانم که دیهیم کیخسروی / ز فرق که خواهد گرفتن نوی

زمانه گر آکار سازی کند / ستاره بیان که بازی کند
ز خاکی که بر آسمان افکنی / سر و چشم خود در زیان افکنی

منم مرد کز سروران پاو دست / سر خویشتن را چه باید شکست
طپانچه باعضای خود میزنی / تبر خیره بر پای خود میزنی

غرور جوانی برون آمدست / که گردن بشمشیر میخاردت
خلافم نه تنها ترا کرد پست / بسا گردنانرا که گردن شکست

ور از پید از خسروان عجم / سر تخم کاوس و اکلیل جم
بسنجی کشتی سخت جون آهنم / که از پشت شاهان رویین تنم

ز باران بکار رسید آن گرگ / که گر کینه پوشد بجای جوی
ز دارنده نتوان ستد تخت را / نشاید جز ایدر فسر و بخت را

گر اسفندیار از جهان رخت برد / نسب نامه من بهمن سپرد
وگر بهمن از پادشاهی گذشت / جهان پادشاهی بمن باز گشت

نه بهمن که دارد که کارزار / دل بهمن و زور اسفندیار
بهمن در رسد بازوی بهمنی / که اسفندیارم برویین تنی

نژادست منم دیگران زیردست / نژاد کیانی که آرد شکست
ز اندازه من غلط بوده / بیا زوی بهمن به بیهوده

خداوند ملکم بپیوند خویش / مشو عاصی اندر خداوند خویش
پشیمان کنون شو که چون کار بود / ندارد پشیمانی آنگاه سود

بنوانی مکن گر به هستی دلیر — منه پای گستاخ در کام شیر
درشتی رها کن بنرمی گرای — ز جانم مبر تا بمانی بجای

ز تندی بغارت بر کشورت — بخواهش دهم کشوری دیگرت
من ار سایگی هستم آن کوه سنگ — که در جنبش آهسته دارم درنگ

جهان مرا تا بجنبد زمین — همین گفتمت باز گویم همین
چو خوانندهٔ نامهٔ شهریار — بپرداخت این نامه چون نگار

سکندر بفرمود کار دشاب — سزای نوشته نویسد جواب
دبیر قلم زن قلم بر گرفت — همه نامه در گنج و گوهر گرفت

جوابی نوشت آنچنان دلپسند — که بوسید دستش سپهر بلند
چو سربسته شد نامهٔ دلنواز — رساننده را داد تا برد باز

جواب نامهٔ دارا از اسکندر

دبیر آمد و نامه را سرگشاد — ز هر نکته صد گنج را در گشاد
ز دو خواند نامه ز سر تا به بن — برآمود چون در سخن در سخن

سر نامه نام جهاندار پاک — برارندهٔ رستنیها ز خاک
بلندی ده آسمان بلند — گشایندهٔ دیدهٔ هوشمند

جهان آفرین در جهان بی‌نیاز — بهنگام بیچارگان چاره‌ساز
زمین را بمردم برآراست چهر — کمر بسته گردش ز گردون سپهر

بیام زمین را بشمشیر آب — برافروخت چون چشمهٔ آفتاب
خداوندی از نسبت بندگی — نه بیرون در دونی پراکندگی

توی حجت از هرچه گیری شمار — بری حاجت از هرچه آید بکار
هرانچه آفرید او بی‌اسباب نیست — بدریافتش عقل را تاب نیست

خود دانش آموز تعلیم اوست — دل زد داغ داران تسلیم اوست
پر از حکمت حکم او شد جهان — بحکم آشکارا بحکمت نهان

فرشته برافراز برین ساده دشت — از و آمدن هم بدو بازگشت
دل و دیده را روشنایی بدوست — مرا و ترا پادشاهی بدوست

ز فرمان او نیست کس را گزیر — خدای است با بنده زبان پذیر
مرا گر کند در جهان تاجدار — عجب نیست از کردهٔ کردگار

تو نیز ای جهاندار پیروزبخت — نه گر تا در آورده تاج و تخت
خدادادت این چیره دستی که هست — مشو بر خدا داد کان چیره دست

سپاس خدا کن که بر ناسپاس — نگوید شاه مردم شناس
مبادا بهشیاری و بیهشی — کسی را ز فرمان او سرکشی

مرا گر خداوند یاری دهد — عجب نیست گر شهریاری دهد
بدانم که گردن فرازی کنم — بشمشیر با شیر بازی کنم

به تیغ اژدها کام خواهم گرفت — بدین اژدها ماه خواهم گرفت
نخواندی ز تاریخ جمشید شاه — که آن اژدها چون فرو برد ماه

فریدون بران اژدها باره جد — هم از قوت اژدهایی بکند
برارندهٔ آسمان و زمین — کزو مایه دارد همان و همین

خدایی که زو هر که آگاه نیست — خرد را بدان پنج در راه نیست
براه نیاکان پیشین ما — که بودند پیغمبر دین ما

بصحف براهیم ایزدشناس — گر از آن دین کنم پیش یزدان سپاس
اگر کردست یابم به ایرانیان — برم دین زردشت را از میان

نه آتش گذارم نه آتشکده / شود آتش از دست من آتش زده
چنین رسم پاکیزه و راه راست / ره ما و رسم نیاکان ماست

بدین سگل خاشاک نتوان نشاند / که بوی خوشش مشک پنهان نماند
کسی راست خرمای نخل بلند / که بر نخل خرما رساند کمند

بستان گلی راست کردن دراز / که بوی و رنگی دهد دلنواز
ز گوران سپر افراز گوری بود / که با پنجه دست زوری بود

ز شیران همان شیر خونریزتر / که دندان و چنگش بود تیزتر
چو در گشتن شیرند دیگران کرد / کجا با کسی راست کو راست زور

دو پیلند خرطوم درهم کشان / ز بردن یکی برد خواهد نشان
تو مردی و من مرد وقت نبرد / بمردی پدید آید از مرد مرد

من آنکه عنان باز پیچم ز راه / که یا سر نهم یا ستانم کلاه
چه پنداشتی در جهان نیست کس / جهاندار شاها تو باشی و بس

بهر زیر بری که شتابنده است / بهر منزلی راه یابنده است
بهاری چو من چهره بازی مکن / به پرواز نیرنگ سازی مکن

ز ملک من اقطاع من میدهی / برات سهیل از یمن میدهی
بشیر اوژن دادن نشاید بمیش / که پیچد در او قطره خون خویش

فزون پیش از این لاف کردی کشی / که خاکی مگو سرزنه از آتشی
بیا رام و تندی رها کن ز دست / گر الماس از آزار یابد شکست

همان شیشه ای کز و دارد سنگ / که دارد ستیز با خاره سنگ
جهانی چنین زیر نفط سپید / ز طوفان آتش که مهد امید

بآسودگی عیش خود میگذار / جهانجوی را با خسر نیزه چه کار
یکی داد باغی به بی توشه / ندادش ز باغ آن دگر گوشه

زبون تر ز من صیدی آور بزیر / که جوبی بخیزد ز پهلوی شیر
بشاخی چه باید درآویختن / که نتوان از و میوه ریختن

تماشای شاه اگر آیدت بدست / که بر روی دریا توان پول بست
چه باید غروری بر آراستن / نه بر جای خویش آرزو خواستن

چو بهمن جوانی بدان دارد دست / که بنداز اژدهای بیجان آرد دست
زند دیو را ست جوانمند یا / که با رستم آیی بهیچ کارزار

چو با دیو آرد سلیمان نشست / کند باده انگشتری را ز دست
هر سپیل از غار کاری ز رزکار / که چون ماهی را غلط کرد کار

جهانی که با خود در انداختی / جهان نیست بازی غلط باختی
عنان بازکش زین تمنای خام / که سیمرغ را کس نیاید بدام

ز زنگی نه آهو می خوارتر / ز بربر نه مردم آزارتر
ببین تا بهنگام کین گستری / چو خون راندم از زنگی و بربری

مدارا کن از کین کشی بازگرد / که مردم بیازار دار ننگ مرد
ز من پیشتر اول این کین که کرد / تو افکندی از پیله مار سر

بخونریز من لشکری ساختی / شبیخون کنان سوی من تاختی
بدان تا بهم برزنی جای من / بستانی ز ملک من آبای من

مرا نیز بایست برخاستن / کمر بستن و لشکر آراستن
سپه راندن از ژرف دریا برون / کشادن بشمشیر دریای خون

تو گر هوشیاری نه من بیخودم / همان هوشیارم همان بخردم
گر افکند بر کار تو بخت نور / من از بختیاری نیم نیز دور

جهان گر تو دادکاری بدست / مرا نیز دستی درین کار هست
ترا تاج یاور مرا تیغ یار / منم تیغ زن گر تویی تاجدار
زن تکیه بر پشت تخت خویش / که بر تخت را تخته هست پیش
ببین گنبد کوه را سنگ بست / که او سنگ را کی درآرد شکست
چو آرد زمین لرزه گاه نبرد / برارد بآسانی از کوه گرد
چو دوران ملکی بپایان رسید / بر دو دست جوینده آسان رسید
جهان چون نباشد بیکجا آمده / منی و تویی در میان آمده
خزاین بامنت هیچ در خواست نیست / که در یک ترازو دو من راست نیست
بهم پسنگی خود مرا بر مسنج / که از اژدها بهمن آید برنج
زره پوشم ار تیغ بازی کنی / مگر بندم ار صلح سازی کنی
گرم آب و پسنگی نهی در جواب / چو کوه افکنم سنگ خود از شتاب
بهر جم نمایی تو از گرم و سرد / پذیرنده ام از آشتی و نبرد
بیا تا چه داری ز شمشیر و جام / که دارم درین مرد دستی تمام
جهاندار چون نامه را کرد گوش / دماغش ز گرمی درآمد بجوش
فرستاد در جنگ تعجیل چیست / سکندر نیاید درین کار چست
درآورد لشکر بپیکار تنگ / برآراست چون پیک ساز جنگ
چو دارا خبر یافت کان اژدها / نخواهد بشمشیر کردن رها
بجنبید چنبید نی باشکوه / چو از زلزله کانبارهای کوه
رسیدند لشکر بلشکر فراز / زمانه در کینه بگشاد باز
زمین جزیره که آن موصل است / خوش آرامگاهست و خوش منزلست
مصاف دو خسرو دران مرز بود / که از آشوبشان کوه بالرز بود
هنوز ار بگویند ازان خسروان / توان رفتن از زمین استخوان

مصاف اسکندر با دارا

بیا ساقی از باده بردار بند / به سیمای بیهودن باد چند
خرابم کن از باده جام خاص / مگر زین خرابات یابم خلاص
خرامیدن لاجوردی سپهر / روان کرد بر گردش ماه و مهر
مپندار کز بهر بازی گریست / سراپرده کین چنین سرسریست
درین پرده یک رشته بیکار نیست / سر رشته بر ما پدیدار نیست
که داند که فردا بخواهد رسید / ز دیدن که خواهد شدن ناپدید
کلاه از خانه بر در نهند / گرا تاج اقبال بر سر نهند
گزارنده برگ و برهای خاک / سخن گفت ازان پادشاهان پاک
که صبح را در جهان بارداد / عروس عدن در بستان نهاد
رسیدند لشکر بجای مصاف / دو پیکار پیشه چون کوه قاف
حسک برگذرهای کین ریخته / لتیبان چو خوشیدن انگیخته
بزرگ بر بزرگ سر بسر در شتاب / نه در دل سکونت نه در دیده خواب
ز بسیاری لشکر از هر دو جای / فرو ماند گوشنده را دست و پای
دو رویه نشستند بر جای جنگ / نمودند بیش دستی درنگ
درمیان صلحی آید پدید / که شمشیر را بر نباید کشید
چه بود از جوانی دگر دو کشی / همان جانب آبی همین آتشی
از آن پیش کز کینه ره یافتند / سر از رستن مهر برتافتند
درآمد بغریدن آواز کوس / فلک بر دهان دهل داد بوس

شبهای آیینه پیل مست | همان شانه بر پشت پیلان شکست || برآورد خرمهره آواز شیر | دماغ از دم کاودم گشت سیر

جهان آمد از نای ترکی بجوش | که از نای ترکان برآورد جوش || طراقی که از معرکه خواسته | برون رفت ازین طاق آراسته

روا رو برآمد ز راه نبرد | هرابی درآمد بمردان مرد || زمین گفتی از یکدگر بر دمید | سرافیل صور قیامت رسید

غبار زمین بر هوا راه بست | عنان سیاست برون شد ز دست || زبس گرد بر تارک اسب و زین | زمین آسمان آسمان شد زمین

جگر تابه شد نیزهای بلند | گلوگیر شد حلقهای کمند || ز تاب نفس بر هوا بست میغ | جهان سوخت از آتش برق تیغ

زبس عطسه تیغ بر خون و خاک | دماغ هوا پر شد از جان پاک || سپهدار ایران بر صبح بام | بیاراست لشکر بسازی تمام

نخستین صف میمنه ساز کرد | ز تیغ اژدها را دهن باز کرد || صف میمنه هم برآراست چست | یکی کوه گفتی ز پولاد رست

جناح آنچنان جست در پیشگاه | که پوشیده شد روی خورشید و ماه || ز قلبی که چون کوه پولاد بود | پناهنده را قلعه آباد بود

ز دیگر طرف لشکر آرای روم | برآراست لشکر چو نخلی ز موم || پسیچ و سپر داد خواهنده را | قوی کرد پشت پناهنده را

چو دولت برآراست از ترک و ش | چو آرایش کلی از اشک میغ || چو از هر دو سر لشکر آراسته شد | پیلان سو بسو مرد میخواستند

سیاست درآمد بگردن زنی | ز چشم جهان دور شد روشنی || زبس خون که گرد آمد اندر مغاک | جگر کرد سرخ آتشی گشت خاک

ز شمشیر برگشته جایی نبود | که در غار او اژدهایی نبود || نهنگ خدنگ از کمین کمان | نیاسود بر یک زمین یک زمان

کمند اژدهایی پسیل شکنج | دهن باز کرده بکردار گنج || ز غریدن ژنده پیلان مست | گره بر گلوی هژبران ببست

زبس تیغ در گردن انداختن | نیارست کس گردن افراختن || پدر با پسر کین بیاراسته | محابا شده مهر برخاسته

ستون علم جامه در خون زده | نجات از جهان خیمه بیرون زده || زمین خسته از تیر پیکان فشان | شده آبله دست پیکان کشان

جهان گرم گشت آتش کارزار | که از نعل اسپان برآمد شرار || جهانجوی دارا ز قلب سپاه | برآشفت چون شیر شرزه سیاه

بدشمن گرایید بخصم افکنی | کشاده بر و بازوی بهمنی || بهر جا که بازو برافراختی | سرش زود در پایش انداختی

نشد بر تنی تا نپرداختش | نشد بر سری تا نینداختش || زبس خون رومی در آن ترکتاز | تن اطلس رومی افکند باز

وز آنسو سکندر بشمشیر تیز | برانگیخته از جهان رستخیز || دو دست آوریده بکوشش برون | بهر دست شمشیری الماس گون

در دستی جهان میگرایید تیغ | که خصم را جان نیامد دریغ || چو بر فرق پیل آمدی خنجرش | فرو ریختی زیر پایش سرش

چو بر آب دریا غضب ریختی | ز دریای آب آتش انگیختی || چو شیری که آتش زدم بر زند | دم باد با نار باهم برزند

نه آزرم او به که کین سو کند گر از پهلوان پیل پهلو کند
بلشکر بگویید که یکبارگی گرایید بر جنگ او بارگی
جهان دید دارای دولت صواب که لشکر بجنبید چو دریای آب
همه هم گروه یکسر زنند بیکبارگی بر سکندر زنند
بفرمان فرمان ده تاج و تخت بجوشید لشکر بکوشید سخت
عنان یک رکابی بر انگیختند دو دستی تیغ اندر آویختند
سکندر چو غوغای بدخواه دید ز خود دست آزرم کوتاه دید
بفرمود تا لشکر روم نیز بدادن ندارند جان عزیز
بیامد بر دشمنان راه را بخاک اندر آرند بدخواه را
دو لشکر چو مور و ملخ تاختند نبردی چنان در جهان ساختند
بشمشیر پولاد و تیر خدنگ گذرگاه کردند بر مور تنگ
سکندر در آن داوری گاه سخت پی افشرد مانند بیخ درخت
همی بر روی افگند پیل افکنی سوی پیلتن شد جواهر تنی
یکی زخم زد بر سرش پهلوان گز آن زخم لرزید بر وی جوان
بدرید خفتان زره پاره کرد عمل بین که پولاد با خاره کرد
بنیرو و بازوی تابنده هور ولیکن شد آشفته در زیر زور
نبودی تن شاه رست از گزند بزد تیغ و بدخواه را سر فکند
هراسید از آن دشمن پرهراس دل خصم را کرد از آنجا قیاس
بدان شد که از خصم تابد عنان رهایی دهد سینه را از سنان
دگرباره از بخت امیدوار پی افشرد بر جای خویش استوار
چو در فال فیروزی خویش دید بر اعدای خود دست خود بیش دید
قوی کرد در جنگ بازوی خویش بکوشید با هم‌ترازوی خویش
نیامد بلشکر ز خون ریختن ز دشمن بدشمن در آویختن
نبرد آزمایان ایران سپاه گرفتند بر لشکر روم راه
زبون گشت روی زمین کارشان اجل خواست کردن گرفتارشان
دگرره نبردی فشردند پای برفتند چون کوه آتش ز جای
بیانو پیایت همی داشتند غنیمت ز بدخواه بگذاشتند
چو گوهر برآموخت کی تاج شه چین فرود آمد از تخت عاج
مه روشن از تیر شب تافته چو آیینه روشنی یافته
دو لشکر یک جا گرد آمدند شدند از خصومت ستوه آمدند
برآرامگاه آمدند از نبرد ز تن زخم پیش شد و از روی گرد
باندیشه از گنبد تیز گشت که فردا بسر بر چه خواهد گذشت
دگر روز کان چشمه روی ترنج چو ریحانیان سر برون زد ز گنج
سپاه از دو سو صف برآراستند هژبران نخجیر برخاستند
بپولاد شمشیر و چرم کمان بسی زور بازی نمود آسمان
بغوغای لشکر در آمد شکیب که دست از عنان رفت و پا از رکیب
بدارا دو سرهنگ بودند خاص به اخلاص نزدیک و دور از خلاص
ز بیداد دارا به جان آمده دل آزردگی در میان آمده
بر آن تا که خونریز دارا کنند بر و کین خویش آشکارا کنند
چو زین گونه بازاری آراستند بجان از سکندر امان خواستند
بهم گفت خاصان دارا که پس بدارا ز ما خاص‌تر نیست کس
ز بیداد او چون ستوه آمدیم بخونریز او هم گروه آمدیم

بخواهیم فردا ... ز تاختن   ز بیداد دارا و ملک پرداختن
کنیم امشب بکوشش و تکیه دار جای   که فردا مخالف در آید ز پای

چو فردا علم برکشد در مصاف   خورد شربت تیغ پهلو شکاف
ولیکن بشرطی که در دست رنج   بما بر گشایی در قفل گنج

زمام یکی را تو اگر کنی   بزرگان ما سر دو چون زر کنی
سکندر بدان خواسته عهد بست   که پیمان درخواسته داد دست

نشد باورش کان دو بیداد کیش   کنند آن خطا با خداوند خویش
ولی گر سر آن در بد بست آورد   گر او خصم خود را شکست آورد

دران ره که بیداد داد آمدش   کهن داستانی بیاد آمدش
که فرقوش سر بوم را ای شگفت   سگ آن ولایت تواند گرفت

بد آن عاصیان خداوند کش   خبر یافتند از خداوند خویش
که بر گنجشان کامکاری دهد   بخونریز بدخواه یاری دهد

حق نعمت شاه بگذاشتند   بکشتن شاه بر داشتند
تو یاقوت خورشید را زد ببرد   بیاقوت جستن جهان پی فشرد

بدزدی گرفتند مهتاب را   که او برد ازان جوهر آب را
دو لشکر کشیده کمر چون دو کوه   شدند از نبرد آزمایی ستوه

بمنزلگه خویش گشتند باز   برزم دگر روز کردند ساز
بیا ساقی از می مرا دور کن   جهان از می لعل پر نور کن

می کو مرا ره بمنزل برد   غم دل برد و غم از دلبر برد

کشته شدن دارا بدست سرهنگان

جهان گرچه آرامگاهی خوش است   شتابنده را نعل در آتش است

دو در دارد این باغ آراسته   در و بند ازین هر دو برخاسته
در آی از در باغ و بنگر تمام   ز دیگر در باغ بیرون خرام

اگر زیرکی با گلی خو مگیر   که باشد بجا ماندنش ناگزیر
درین دم که داری بشادی بسیج   که آینده و رفته هیچ است هیچ

نیایم آمده از پی دل خوشی   مرا از پی رنج و سختی کشی
خرابه کسی در عروسی نخواند   که وقت آن کاه و هیزم بماند

گزارنده نظم این داستان   سخن راند بر سنت راستان
که از آتش روز روشن گذشت   پر از دود شد گنبد این دود دشت

شب از ماه بربست پیرایه   شگفتی بود نور در سایه
طلایه ز لشکرگه هر دو شاه   شده پاسدارنده تا صبحگاه

بپای بایدش دن چون حواس   نیاسود دارا از بانگ پاس
بسا خفته کو نیست جز پیل مست   سر اسپیه هر ساعت از خواب جست

غنوده تن و دم از رنج و تاب   نظر بر زبانی بر آمد ز خواب
نیایش کنان هر دو لشکر فراز   که ای کاچکی بودی امشب دراز

مگر گر درازی نبودی درنگ   مدبیری بدید آمدی روز جنگ
سگالش چنان شد دو کوشنده را   که ریزند صفرای جوشنده را

چو خورشید روشن بر آرد کلاه   بدیدار گردد سپید از سیاه
دو خسرو و غان در فغان آورند   ره دوستی در میان آورند

بآزار خشنودی از بگذرد   بتابند و زان بر نتابند سر
چو دارا را دران ... در ره جست   دل ... بدان ... بند

سوی آشتی کس نشد رهنمون | نمودند رایش بشمشیر و خون
گر ایرانی از رومی اهرمن خورد | بتقایم کجا ریز داند برد
چو فردا فشاریم در جنگ پای | ز رومی نمانیم یک تن بجای
بدین عشوه دادند تنه را سنگ | یکی بر دلیری یکی بر فریب
همان قاصدان نیز کردند جهد | که بر خون او بسته بودند عهد
سکندر ز دیگر طرف چاره ساز | که چون پای دارد دوان بر گزاز
خیال دو سر سنگ را پیش داشت | خرد آن خود که سرهنگی خویش داشت
چنین گفت با پهلوانان راز | که فردا درین رزمگه سخت کام
بکوشیم کوشیدنی مرد وار | رگ جان بردی کنیم استوار
اگر دست بردیم بار است پاک | وگر ما شدیم آن دارا ملک
نیابت که پوشیده رای ماست | بود روزی آن روز فردای ماست
باندیشهای جهان هولناک | دو لشکر غنودند با ترس و باک
چو گیتی در روشنی باز کرد | جهان بازی دیگر آغاز کرد
بآتش بدل گشت مستی شرار | کلیچه شد آن صبح کافور خوار
درآمد کمینش دو لشکر چو کوه | گران جنبش آمد جهان را شکوه
فریدون نسب شاه بهمن نژاد | چو بر خاست از اول بامداد
دو صد لشکر ترتیب جنگ | برآراست از جبه تیر فرهنگ
ز پولاد صد کوه بر پای کرد | بلا نزا بر میمنه جای کرد
چو بر میمنه ساز ور گشت کار | همان میسره شد چو روئین حصار
جهان از هوا زمین برد رخ | وز انگیز شد چون زمین جار میخ
جهاندار در قلب که کرد جای | درفش کیانیش بر سر بپای
سکندر که تیغ جهان سوز داشت | جهان تیغی از بهر آن روز داشت
برانگیخت رومی چو بارنده میغ | تگ کش ز باران و پیکان ز تیغ
خاج چپ سپه سر بگردون کشید | سم بارگی بر سپه خون کشید
گرانمایگان ز ایرانیان گو اراست | بنو مود در فتن سوی دست راست
گروی که بر نامیان سپاه خشان | جبه انداز شد بر جبه اندر خشان
همان استواران درگاه را | گزاینان بدی ایمنی شاه را
بقلب اندرون داشت با خویشتن | چو پولاد کوهی شد آن پیلتن
برآمد ز قلب دو لشکر خروش | رسید آسمانه آیات بگوش
بتیره بغرید چون تند شیر | در آمد بر قضا اژدهای دلیر
ز شور بدین ناله کرنای | در افتاد تب لرزه را دست و پای
ز دریا دروین خرامش پیل | نفیر نهنگان در آمد ز نیل
زمین بانگ شیپور زیر سکاف | بدرید زهره بپیچید ناف
ز غریدن کوس خالی دماغ | زمین لرزه افتاد در کوه وراغ
ز بس تیرباران که آمد بجوش | فکند ابر بارانی خود ز دوش
گران تیرباران کنون آمدی | بجای نم از ابر خون آمدی
ز دو شیدن کوس رویینه کاس | نیوشنده را داد بر جان هراس
جلاجل زنان از نواهای سنگ | برآورده خون از دل خاره سنگ
کمینش درآمد دو دریای خون | شد از موج آتش زمین لاله گون
زمین گون غباری شد آراسته | غباری شد از جای برخاسته
برآمد کافر آتش گنج | تن کوه از زنده بر خوشتن
ز پولاد پوشان شکر شکن | شتابان شده تیر چون مار گنج

ستیز مژه از تیغ سیماب ریز / چو سیماب گرده گریزا گریز
زمی زخم پولاد خارا ستیز / زمین را شده استخوان ریز ریز

گریزنده کانرا در آن رستخیز / ز دروی رهایی نه راه گریز
ندارد کسی سود در چوبگاه / نه کس خرق اکند پوشد بگاه

ز نوک سنان جوش دولاب رنگ / ز پرگار دوران فرو ماند لنگ
سواران همه تیر پرداختند / گهی تیر و گه کیش انداختند

ز بس بر دل ناچخ انداختن / نفس ماند از راه بیرون تاختن
دران مسلخ آدمی زادگان / زمین گشته کوه از بس افتادگان

سخن کو سخن سخت پا کرده بند / که مرگ با بنده را جوشن خواند
سنان در سنان زده چون نوک خار / سپر بر سپر رفته چون لاله زار

بجان برد خود هر کسی شاد / کس از کشتن کس نیاورد یاد
چو مرگ از یکی زان بر [illegible] / شود شهری از گریه اندوهناک

ز بس تشنه بر تشنه مرد اوج مرد / شد [illegible] ته در نبرد
بران دجله چون شد آفتاب / چو نیلوفر افکنده بر روی آب

سنان میکند زیدان ولدری / سبق [illegible] از حمله خاوری
شراری که شمشیر دارا فکند / غمش در دل سنگ خارا فکند

چو لشکر بلشکر در آمیختند / قیامت ز گیتی برانگیختند
پراکندگی در سپاه اوفتاد / به پیش دل آزرم شاه اوفتاد

سپه چون پراکنده شد سوی جنگ / زمانی در آمد بمیدان تنگ
کس از خاصگان پیش دارا نبود / ازو در دل کس مدارا نبود

دو سرهنگ غدار چون پیل مست / بران پیلتن برگشادند دست
زدندش یکی زخم پهلوگزار / که از خون زمین گشت چون لاله زار

در افتاد دارا دران زخم تیز / ز گیتی بر آمد یکی رستخیز
درخت کیانی در آمد ز خاک / بغلطید در خون تن زخمناک

برنجد تن نازک از درد داغ / چه خویشی بود باد را با چراغ
بگشتند دو سرهنگ شوریده رای / بنزد سکندر گرفتند جای

که آتش ز دشمن برانگیختیم / باقبال شه خون او ریختیم
یکی زخم کردیم کارش تباه / سپردیم جانش بفتراک شاه

بیا تا ببینی و باور کنی / بگوشش سم بارگی تر کنی
چو آمد زما آنچه کردیم رای / تو نیز آنچه گفتی بیاور بجای

بما بخشش گنجی که پذرفته / وفا کن بچیزی که خود گفته
سکندر چو دانست کان ابلهان / دلیرند بر خون شاهنشهان

پشیمان شد از کرده پیمان خویش / که بر جانستانش باید از جان خویش
فرو خورد امید داری ز درد / که هم سال را سر در آرد بگرد

نشان جست کان کشور آرای کی / کجا خواب کرد از خون خوی
دو بیداد پیشه به پیش اندرون / به بیداد خود شاه را رهنمون

چو در موکب قلب دارا رسید / ز موکب روان هیچکس را ندید
تن مرزبان دید در خاک و خون / کلاه کیانی شده سرنگون

سلیمانی افتاده بر پای مور / همایی شده کرده بر بال زور
بیا زوی بهمن برآموده مار / ز روئین دژ افتاده اسفندیار

بهار فریدون بگل زار غم / بباد خزان گشته تاراج غم
نسب نامه دولت کیقباد / ورق بر ورق هر سویی برده باد

بعلم و بجلب را قیاسی بود — پذیرنده راز و سپاسی بود
دگر سنبرهایی که باشد غریب — وز و مخزن شاه یابد نصیب

جنان گنجی از سیم و زر بیقیاس — بمهر جهاندار کرده خاص
جهاندارا ازان گنج افزود نیز — چو گنجی شد از گوهر آکنده نیز

بگوهر فزود و دل تیره خام — که گر سنب جز آتش آمیخت نام
جو بازیک شاید شدن سوی گنج — که گنج آمد از روشنایی برنج

جوار وی آنکس که شد گنج یاب — ز شادی برافروخت چون آفتاب
تو خاکی گرت گنج باید رواست — که گر خواهی این گنج را کس بخواست

ز روزنده مرد شد خواسته — که ز دکارها کرده آراسته
وزان میوه زعفران ریز شد — که چون زعفران شادی انگیز شد

سپاهان مغرب که زنگی وشند — بصفرای آن زعفران دلخوشند
سکندر چو دید آن همه کان گنج — که در دستش افتاد بی دسترنج

پرستندگان درخویش را — همه محتشم وار و درویش را
ازان گنج آراسته داد بهر — بداد و دهش گشت سالار دهر

بگردان ایران فرستاد کس — گزین در کمرد کسی بار بس
بزرگان ما یکسره سر نهند — بخاک سر کویش بر در نهند

یکایک شمار یکی تا سپاس — نوازش گری نیار و دلی بی قیاس
بزرگان ایران فراهم شدند — وزان فرخی تخت خرم شدند

بر داشتند از دل شهریار — که همت او بسو کند و عده استوار
همه هم گروهی براه آمدند — سوی انجمن گاه شاه آمدند

بدان انجمن شاد مان گشت شاه — ازان پهلوانان لشکر پناه
جدا گانه با هر یکی عهد بست — که در پایه کس نیارد شکست

در گنج بگشاد بر هر کسی — خزینه بسی داد و گوهر بسی
همان نام هر کس پدیدار کرد — بدان جمهگان تخت بیدار کرد

بدادانچه در پیشتر بود شان — دو چندانکه دیگر برافزود شان
جو ایرانیان آن دهش یافتند — سر از جنبر کسی تافتند

نهادند سر بر زمین یکزبان — کلاه گوشه بردند بر آسمان
گرفتند بر شهریار آفرین — که یار تو با دا جهان آفرین

سر ما جهان خاک پای تو باد — سر تخت جمشید جای تو باد
که بی شاه رفته تو ما توی — نه خسرو که کیخسرو ما توی

بخسبندگی کردن از رای تو — سر ما و پایین که پای تو
چو شه دید کز راه فرخندگی — برایرانیان فرض شد بندگی

بدان انجمن گاه انجم شکوه — که جمع آمد از هفت کشور گروه
نبودند تا تیغ و طشت آورند — دو خونریز دارا بدشت آورند

دو سرهنگ گردن برافراخته — حمایل بکردن در انداخته
بسر سنگی از خونشان گل کنند — پس حلق شان را حمایل کنند

نخست آنچه از گنج زر کرده بود — رساینده چندانکه پدرفته بود
چو نقد پذیرفته آورد پیش — برون آمد از عهده عهد خویش

نبودند تا خوار کردندشان — پس بسته بردار کردندشان
منادی برآمد ز درگه سپاه — که اینست پاداش خونریز شاه

سگی کو پرستم جنبد از نام او — بدین روز باشد سرانجام او
نجشود هر گز خداوند خویش — بران بنده کو شد خداوند کش

نظاره کنان شهری و لشکری / بر انصاف و آزرم اسکندری
بران راه و رسم آفرین خواندند / جهانجوی را بنده فرمان شدند
نشستند جهانجوی با بخردان / ازان دایره دور چشم بدان
دو رویه سماطین آراسته / نشستندگان جمله برخاسته
سکندر جهانجوی دارا شکن / بر افروخت چون شمع ازان انجمن
پس آنگاه با هر گرانمایه / سخن گفت بر قدر سرمایه
نوازاده زنگ را باز جست / طلب کرد زنگار آیینه سست
بپرسید کای پیر سال آزمای / فکنده سرت سایه بر پشت پای
بسی سالها در جهان زیستی / ز کار جهان بیخبر نیستی
چو دیدی که دارا جفا پیشه کرد / کنایی نه با من ز اندیشه کرد
ازانجا که راز جهان داشتی / نصیحت چرا زو نهان داشتی
چو آرد کسی را جوانی بجوش / که سر دارد که باشد خموش
نیوشنده از گرمی شاه روم / بروغن زبانی بر افروخت موم
کمانی بر آراست از پشت گوز / پی و استخوان گشت همرنگ توز
سلیح سخن بست و ترکش گشاد / ز جعبه کمان تیر ارشش گشاد
نخستین ثنای جهاندار گفت / که بادا جهاندار با کام جفت
انوشه منش باد دارای دهر / ز نوشین جهان باد بسیار بهر
سر سرکشش از شادی افروخته / سر خصم در پایش اندوخته
بسی پند گفت این جهاندیده پیر / نشد در دل کینه ور جایگیر
بسی شمع روشن که دودی نداشت / نمودم بدارا و سودی نداشت
چو بخت سکندر ربود تخت و جام / ز دارا چه آید بجز کار خام
چو گردون کشد گردنی را بلند / بگردن فرازان در آرد کمند
بهند و ستان پری از جو شاد / پدر هر ده را بخشش کاو زاد
کجا کرد دارا سبیل جواب / بجوی دگر پس در افزاید آب
ترا پای دولت فرو شد بگنج / زبی دولتیهای دشمن مرنج
جوانی و شاهی و آزاده / همان به که با رود و با باده
بکام از جوانی توانی رسید / چو پیری رسید گوشه باید گزید
به پیرانه سر گنبد لاجورد / بضحاک و جمشید چنین تا چه کرد
جهان پادشا چون شود پیر سال / پرستنده را زو بگیرد ملال
دگر آنکه دارد دوی از مهر پوست / شناسد بد از نیک دشمن ز دوست
ازو در دل هر کس آید هراس / چو بینند کو هست مردم شناس
بافکندنش چاره سازی کند / وز دعوی بی نیازی کند
نوی را بشاهی بر آرند کوس / که بروی توانند کردن فسوس
ازین روی کیخسرو و کیقباد / به پیری ز شاهی نکردند یاد
چو شه دیدگان یادگار کیان / خبر داد از کار سود و زیان
بنیک و بد کارزار است هست / نبرد آزمایست دگر کار پست
بپرسیدگان چیست در کارزار / که از بهر پیروزی آید بکار
سپه را چه تدبیر آرد بجای / که بختی کند مرد را پیش رای
نبرد آزمای جهاندیده گفت / که پیروزی آن پهلوانرا است جفت
که در لشکرش چون تو شاهی بود / بنو یک تن سپاهی بود
چو فرمان چنین است کز خاک رست / ز بهر تو سدی بر آرد درست
شنیدم ز جنگ آزمایان پیش / که از زور تن زهره مرد بیش

دلیریست بنگار لشکر کشی   سرافکندگی نیست در سرکشی
بهنگام لشکر برآراستن   ز لشکر نباید مدد خواستن

صبوری ز خودخواه و فتح از خدای   که لشکر بدین هر دو ماند بجای
چو پیروز باشی مشو تیزتیز   مکن بسته بر خصم راه گریز

گر ناامیدی بجان بار گوش   که هر دانه را کس بمالید گوش
دلی باید از ترس دشمن درست   زمانی که بر فتح یابی نخست

چنین گفت رستم فرامرز را   که مشکن دل و بشکن البرز را
همین گفت با بهمن اسفندیار   که گر لشکری بشکنی کارزار

شکستی که از خون بخارا رسید   هم از دل شکستن بدارا رسید
چو دارد دو لشکر دلفروزی نبود   ز خاک تو جز خاک روزی نبود

دگرباره کردش سکندر سوال   که ای مهربان پیر دیرینه سال
شنیدم که رستم سوار دلیر   بتنها تکاپوی کردی چو شیر

کجا او بتنها زدی بر سپاه   گریزان و فتادی دران رزمگاه
غریب آدمی کز یکی تیغ تیز   چگونه سپه لشکری را گریز

بپاسخ چنین گفت پیر کهن   که لرزنده باشد زبان در سخن
جهان بود بر جاشی رستم درست   که لشکر کشان را فکندی نخست

چو لشکرش افتاده گشتی ز تیغ   گر افتادی از بیم لشکر گریغ
کسی کو بتنها سپاهی شکست   برین چاره شد بر عدو چیره دست

دگر زانکه کارزار   گریزد یکی لشکر از یک سوار
دگرباره گفتا بمن گوی راز   که بازوی بهمن چرا شد دراز

چو برگشت بهمن فرامرز را   بخون غرقه کرد آن بر و برز را
چرا او بدانش نداوند پند   کزان خانه دان دور دارد گزند

سکندر بلرزید ازان یادکرد   چو برگ خزان لرزد از باد سرد
ز خونخوار دارا هراسنده گشت   که آسان نشاید چنین پای بست

دگرباره درخواست کان هوشمند   در درج گوهر گشاید ز بند
فرو گوید از گردش روزگار   جهانجوی را آنچه آید بکار

بس آنگه بپرسید از بخت   چنین گفت با صاحب تاج و تخت
که ملک جهان گرچه فرخ بتست   فرو دست و پا اندران ساخت سست

ز تاریخ نو تا بعهد کهن   که ماند که با ما بگوید سخن
کجا رستم زال و سیمرغ و سام   فریدون و فرهنگ و جمشید و جام

زمین خورد و با خوردشان دیر نیست   هنوزش ز خوردن شکم سیر نیست
گذشتند و ما نیز هم بگذریم   که چون مهره هم عقد یکدیگریم

برین نه نوبت برین چار طاق   که بی شش دره نیست این نه رواق
جهان تا تو داری جهاندار باش   چو خفتند خصمان تو بیدار باش

سر از عالم [illegible] بر آر   بترس از کسی کو نشد ترسکار
رها کن رهی کان زیان آورد   ره بد خلل در کمان آورد

[illegible] دل خود دران ملک و مال   که هستش بسی رنج و سستی و بال
بدانش ترا رهنمون کرده‌اند   که مال ترا حکم چون کرده‌اند

[illegible] بباید درین دستگاه   بران خفته وان شد ماری سیاه
ستون دل این طاق آراسته   ستون ی دارد از خواسته

[illegible] از صفه خواهیم جفت   جا باید شدن با سیه مار جفت
دل از بند بیهوده آزاد کن   بیستمگر نه داد کن داد کن

ز بیداد دارا به ارکان ری / گره بود دارا تو انگیزه‌ای
ببین تا چه دید از کژی جهان / تو نیز آن مکن تا نبینی همان

چه کردی ببین تا همان یافتی / از آن کن که اقبال از آن یافتی
شه از پاسخ پیر فرتوت سال / گرفت آن سخن را مبارک فال

بخندید با شاد و بنواختش / بسی گنج زر پیشکش ساختش
بزرگان ایران ز فرهنگ او / تراز و نهادند با سنگ او

ستایندگان در بارگاه / ستایش گرفتند در بزم شاه
گزین بارگه کر چراغی نشست / فروزنده خورشید آمد بدست

زمانه شبی رفت روزی رسید / گلی رفت و گلشن فروزی رسید
جوی زر ز جوینده روی تافت / فرو دید وز رحمت و گنجینه یافت

ز دریا دلی شاه دریا شکوه / نوازش بسی کرد با آن گروه
چو دیدند شه را رعیت نواز / ز بیداد دارا کشادند راز

که با داد دارا ز سرگرم تب / کس از پیشه خویشتن بر نخورد
ز خلق آنچنان برد پیوند را / که سنگ و انیابد خداوند را

به پیکان در آویخته بد چنگال / کسی را امانت نبد خون و مال
تظلم کنان رفت زین مرز و بوم / فروت یونان و مردی ز روم

کسی را که نزدیک او سنگ بود / ز چندین سپاه آن دو سرهنگ بود
چو بدگوهر این انقوی کرد دست / جهانبین گر چون گوهر کس را شکست

سر هر بزرگان بگردان سپهر / ببین تا سرانجام چون گشت خود
نه بس داوری باشد ای پست رای / که سختی رسانند بخلق خدای

گرانمایگان زاد آرد پست شکست / فرومایگان را کند چیره دست
نه خسرو شد آنکس که خس پرورست / خس دیگر و خسروی دیگرست

نماند درین ملک بخشایشی / نه در شهر و در شهری آسایشی
هراسنده از کینها سینها / شد عصمت از قفل گنجینها

خرابی درآمد بهر پیشه / بتر زین کجا باشد اندیشه
گر پیشه ور از پیشه بگریختست / بکار دگر کس در آویختست

بیابانیان دشت بانی کنند / ملک زادگان پهلوانی کنند
کشاورز شاید سپه بار کرد / سپاهی کشاورزی آغاز کرد

جهان را نماند عمارت بسی / چو از شغل خود بگذرد هر کسی
اگر پیش ازین دادگر خفته بود / همان اختر گیتی آشفته بود

کنون دادگر هست پیروزمند / ازین گونه بیداد تا چند چند
هراسنده شد زین سخن شهریار / منادی بر انگیخت از هر دیار

که هر پیشه ور پیشه خود کند / جز این گر چه نیکی کند بد کند
کشاورز بر گاو بندد اماد / ز کار آهن و گاو جوید مراد

سپاهی به آیین خود ره برد / همان شهری از شغل خود نگذرد
بگیرد کسی جز بکار خویش / همان پیشه اصلی آرد به پیش

ز پیشه گریزنده را بازجست / بران پیشه وا رستش که بود از نخست
عملهای سرکش پدیدار کرد / همه کار عالم سزاوار کرد

جهان را ز ویرانی عهد پیش / به آبادی آورد در عهد خویش
جهان داشت بر دولت خویش راست / جهانداشتن زیر گاه نیز راست

بیا ساقی از شادی و نوش و ناز / می شربت آمیز عاشق نواز
به تشنه ده آن شربت دلفریب / که تشنه ز شربت ندارد شکیب

سپندی بیارای جهاندیده پیر
به آتش فشان در شبستان دیر
که جنگ زنان پیشه ای میکنم
ز چشم بداندیش میکنم

خراب کردن اسکندر آتشکده ها

ولیکن چو میسوزم از دل سپند
بن چشم بد چون سپاند گزند
خطرهای ره زن درین ره بسیست
کسی کین بداند چه فارغ نشست
که غم نیست او را ازچندین خطر
که بافسون کری برد باید بسر
گزارنده داستانهای پیش
چنین گوید از پیش عهدان پیش
که چون زند دهقان برآتش نشست
همه آتش و سوخت آتش پرست
سکندر بفرمود کایرانیان
کشایند ز آتش پرستی میان
همان دین دیرینه را نو کنند
گزارش سوی دین خسرو کنند
مغان را ز آتش گزارند رخت
بر آتشکده کار گیرند سخت
جهان بود در رسم اندران روزکار
که باشد در آتشکده هرکار
کند گنجهایی در و پای بست
نیاید کسی را بدان گنج دست
توانگر که میراث خواری نداشت
بر آتشکده مال خود را گذاشت
برین رسم کاتش پر از گنج بود
هر آتشکده خانه گنج بود
سکندر چو کرد آن بناها خراب
روان کرد گنجی چو دریای آب
بر آتش کهی کو گذر داشتی
چه گنجی کز آن گنج برداشتی
دگر آفت آن بود کاتش پرست
همه ساله با نوعروسان نشست
بنوروز جمشید او جشن سده
که نوکشتی آیین آتشکده
ز هر سو عروسان نادیده شوی
ز خانه برون تاختندی بکوی
رخ آراسته دستها در نگار
بشادی دویدندی از هر کنار
مغانه می لعل برداشتند
پیاده مغان گردن افراشتند
ز بر زین دهقان و افسون زند
بر آورده دودی بچرخ بلند
همان کارشان شوخی و دلبری
که افسانه گویی که افسونگری
چرا افسون چراغی بیفروختند
چرا افسانه چیزی بیاموختند
ز هشته کیسو شکن در شکن
یکی پای کوب و یکی دست زن
چو سرو سهی دسته گل بدست
سهی سرو زیباست با گل نشست
سر سال کز گنبد تیز رو
شمار جهان را شدی روز نو
یکی روزشان بودی از کوی و کاخ
بکام دل خویشتن میدان فراخ
جدا هر یکی بزمی آراستی
وزانجا بسی فتنه برخاستی
چو یک رسته شد عقد شاهنشهی
شد از فتنه بازار عالم تهی
که تا تاج در تخت باشد بلند
جوان زن بود ملک را بد گزند
یکی تاج در سر بهتر از صد بود
که یاران چو بسیار شد بد بود
جهان داد فرمان شه نیک رای
که رسم مغان کس نیارد بجای
گرامی عروسان بپوشند روی
بمادر نمایند رخ یا بشوی
همه نقش نیرنگها پاره کرد
مغان را ز میخانه آواره کرد
جهان را ز دینهای آلوده شست
نگهداشت بر خلق دین درست
[illegible] زمین از جهان زشتی
نماند آتش هیچ زردشتی
دگر زان مجوسان گنجینه سنج
به آتشکده پی نیاکند گنج
همان نازنینان گلنار چهر
ز گلنار آتش بریدند مهر
چو شاه از جهان رسم آتش زدود
بر آورد ز آتش پرستنده دود

بفرمود تا خود در آن روزگار / برآید ز دیرستی گبر و گار
بدین حنیفی پناه آورند / همه پشت بر مهر و ماه آورند
چو شد ملک دریگ آن ملک بخش / ببیدان فراخی روان کرد رخش
بفرخندگی فتح را گشت جفت / طرب گوینده کان نغز گوینده گفت
دگر گفت بایدت تا حکم نوی / دگرگونه زرفی زمین بشنوی
دگرگونه گر چند پید آر مغز / شنیدم درین شیوه گفتار نغز
بر آن آن کهن پنبه راز آتش / گره در پای نو را گشاید ز پوش
بسی نیز تا ربحفا داشتم / یکی حرف نا خوانده بگذاشتم
بهم کردم آن گنج آگنده را / ورق پارهای پراکنده را
ازان کیمیاهای پوشیده حرف / برانگیختم گنجدانی شگرف
همان پارسی گوی دانای پیر / چنین گفت و او شد زمینه دلپذیر
گر چون شه ز دارا ستد تاج و تخت / ز هر کار مشکل برون برد رخت
چو ز مرد بیابل در آمد نخست / ز هر رودیان خاک آن بوم شست
بفرمود تا آتش موبدان / کشند از هنرمندی بخردان
فسون نامهٔ زند را تر کنند / دگر بابی برند آن دفتر کنند
براه نیا خلق را ره نمود / تف دود و آتش ز دلها زدود
وزانجا بشد پیر آزادگان / در آمد بسوی آذر آبادگان
بهر جا که او آتشی دید جست / هم آتش فروکشت و هم زند شست
در آن خطه بود آتشی سنگ بست / که خواندیش خودی سور آتش پرست
صدش بود موبد بدان طوق زر / با آتش پرستی گره بر کمر
بفرمود کان آتش دیر سال / بکشتند و کردند گنبد نگال
چو آتش فروکشت ازان جایگاه / روان کرد سوی سپاهان سپاه
بدان نازنین شهر آراسته / که با خوش دلی بود و با خواسته
ز دل تاج در شادمانی گرفت / بشادی بی کامرانی گرفت
بسی آتش هیربد را بکشت / بسی هیربد را دو تا کرد پشت
بناهای کهن بود چینی نگار / بسی خوشتر از باغ در نوبهار
بآیین زردشت و رسم مجوس / نخست اندر آن خانه چندین عروس
همه آفت دیده و آشوب دل / ز دلشان فرو رفته پای بگل
ز رود دختری جادو از نسل سام / پدر کرده آذر همایونش نام
چو بر خواندی افسونی آن دلفریب / ز دل هوش بردی ز دانا شکیب
بهاروتی از زهره دل برده بود / چو هاروت صد پیشه را مرده بود
سکندر چو فرمود کردن شتاب / بران خانه تا خانه گردد خراب
ز جادویی از گوهر خویشتن / نمود اژدهایی بدان انجمن
چو دیدند خلق آتشین اژدها / دل خویش کردند از آتش رها
ز بیم دیو افتان و خیزان شدند / بنزد سکندر گریزان شدند
که پیچید اژدهایی در آتشکده / چو قاروره در مردم آتش زده
کسی کو بدان اژدها بگذرد / همان ساعتش پاک شد یا خورد
شه از راز آن کیمیای نهفت / ز دستور پرسید و دستور گفت
بلیناس داند چنین رازها / که صاحب طلسمست بر سازها
خردمند گفت اینچنین پیکری / نداند نمودن جز افسونگری
اگر شاه خواهد شتاب آورم / سر اژدها در طناب آورم
جهاندار گفت این چه تیماره / برو گر توانی بکن [illegible]

خردمند شد سوی آتشکده / سیاه اژدها دید پیچیده ده
بدان اژدها در بلیناس دید / ز آبگینه در الماس دید

برانگیخت آن جادوی ناشکیب / بسی جادوییهای مردم فریب
نشد کارگر هیچ بر جاه باز / سوی جادوی خویشتن گشت باز

بران جادویی کان نشد کارگر / بجادوی خود باز گردد دگر
یکی ره کردی زیرک هوشمند / فسون فسونده اگر دبند

بوقتی که آن طالع آید بدست / کز و جادویی را در آید شکست
بفرمود کارند خشتی سه آب / بران اژدها زد چو بر آتش آب

پیک شعبده بست بازیش را / تبه کرد نیرنگ سازیش را
چو دختر جهان دید کان هوشمند / ز نیرنگشان سحر بگشاد بند

بپایش در افتاد و زنهار خواست / بآزرم شاه جهان یار خواست
بلیناس چون روی آن ماه دید / تمنای خود را بدو راه دید

بزنهار خویش استواریش داد / ز جادوکشان رستگاریش داد
بفرمود تا آتش افروختند / بدان آتش آتشکده سوختند

پری روی را برد نزدیک شاه / کزین ماه بود اژدهای سیاه
زنی کاردانست بسیار هوش / فلک را به نیرنگ مالیده گوش

ز مغز زمین برکشد جاه را / فرود آرد از آسمان ماه را
زحل را بسیمای بشوریده روی / شود بر حصاری به یک تار موی

بخوبی چه گویم پری پیکری / تبار ازو نباشد جهان دختری
سر زلفش از عنبر مشک ناب / رسن کرده در گردن آفتاب

باقبال شه راه بربستمش / همه نام و ناموس بشکستمش
زبون شد در آمد به زنهار من / سزد گر کند خسروش یار من

اگر خدمت شاه را در خورست / مرا هم خداوند و هم خواهرست
چو شه دید رخسار آن دلفریب / بر آراسته ماهی از زور و زیب

بلیناس را داد کین رام تست / سزاوار می خوردن و جام تست
ولیکن نباشی ایمن از رنگ او / مشو غافل از مکر و نیرنگ او

بلیناس بر شکر تسلیم شاه / رخ خویش مالید بر خاک راه
پری روی را بانوی خانه کرد / پری چند ازین گونه دیوانه کرد

بیاموخت زو جادوییها تمام / بلیناس جادو ازان گشت نام

چو فرخ کسی کو بهنگام دی / هم آتش نهد پیش هم مرغ دمی

خواستن اسکندر روشنک دختر دارا را

بت نارپستان بدست آورد / گر بنارپستان شکست آورد
ازان نار [illegible] تا بوقت بهار / گهی نار جوید گهی آب نار

برون آرد آنگه سر از کنج کاخ / گر آرد برون سر شکوفه ز شاخ
جهان تازه گردد چو خرم بهشت / شود خوب صحرا و پیغوله زشت

بیاد سر زلف آن دلستان / بشادی خرامد سوی بوستان
گزارش گر دفتر خسروان / چنین کرد چهره گزارش روان

که چون در سپاهان کمر بست شاه / رسانید بر چرخ گردون کلاه
بیاسود در روزی دو در لهو و ناز / ز مشکوی دارا خبر جست باز

در گنجینه را باز کرد / برسم کیان خلعتی ساز کرد
ز مصری و چینی و رومی پرند / بر آراست پیرایه ارجمند

لباسی گرانمایهٔ خسروی   که دلرا نوا داد و تن را نوی
قصبهای زربفت و خزهای نرم   که پوشند کانرا کند مهر گرم
بسی نافهٔ مشک ناکرده باز   ز تنگه بسی جامهٔ دلنواز
فرستاد یکسر بمشکوی شاه   بسرخی بدل کرد رنگ سپاه
بمرجان و فیروزه بنشاند گرد   طلای زر افکند بر لاجورد
بسنگ سپیده بر زر سرخ سود   نگه بر محک زر همی آزمود
شبستان دارا ز ماتم نشست   بجای بنفشه گل سرخ رست
چو آراست آن رام بدرام را   برافروخت روی دلارام را
شکیبایی آورد در روزی سه چار   که تا بشکفد غنچهٔ نوبهار
عروسان بزیورکشی خو کنند   سر و فرق نغز و نکو رو کنند
تمنای دل در دماغ آورند   نظر سوی روشن چراغ آورند
چو دانست کز سوز چیزی نماند   رعونت ببند از آستین برفشاند
بدستور شیرین زبان گفت خیز   زبان و قلم بر دو بگشای تیز
بمشکوی دارا شو از ما بگوی   که انجا بدان گشتم آزرم جوی
که تا روی مه روی دارا نژاد   ببینم که دیدنش فرخنده باد
حصاری شوم در شبستان او   برآرم سپر زیر دستان او
یکی مهد زرین برآموده را   همه پیکر از لعل پیموده را
بتر تا نشیند در او نازنین   خرامان شود مه بروی زمین
دگر بادپایان بازین زر   ز بهر پرستندگانش ببر
چو دستور دانا چنین دید رای   کمر بست و آورد فرمان بجای
ره خانهٔ خاص دارا گرفت   همه خانه را در مدارا گرفت
درآمد بمشکوی مشکین سرشت   چو آب روان کاید اندر بهشت
بهشتی یکی حور زیبنده دید   خبر چیده شد چون خبر چیده دید
بسیب زنخدان مردم فریب   همی کرد بازی چو مردم بسیب
نخستین صد شکر که آمد فرود   ز شه داد و پوشیدنیها نمود
که مشکوی شه را ز شه نور باد   دویی از میان شما دور باد
اگر چرخ گردون خطایی نمود   بدین خانه دست آزمایی نمود
شه از جملهٔ آن زیانها که رفت   گناهی ندارد در آنها که رفت
امیدم چنان شد که فرجام کار   که نومید از او گردد امیدوار
باقبال ازین خانه رای آورد   خداوندی خود بجای آورد
بفرهنگ دارا و اورنگ خویش   نهد شغل پیوند را پای پیش
جهان پادشا را چنین است کام   بعصمت سرایی چنین نیکنام
که روشن شود رومی چون عاج او   شود روشنک درة التاج او
بروشن رخش چشم روشن کند   بدان سرخ گل خانه روشن کند
ز دارا چنین در پذیرفت عهد   به بردن اینک فرستاد مهد
جهاندار کانجا عنان باز کرد   تمنای این شغل را ساز کرد
زبان کسان رفت این گفتگوی   بپای خود آمد بدین جستجوی
پری را بسوی شه مهد آورید   بترتیب این کار جهد آورید
چنین گفت با رای زن در جهان   که در سایهٔ شاه دایم بمان
کس خانه هم خانه زادی شود   بیاد آمده هم بیادی شود
باب زر این نکته باید نوشت   شتربان ربود انچه فرخنده گشت
که گر گوشهٔ مهد او تاج ماست   زمین بوس او مهد معراج ماست

اگر پرده گیرد ز پی افکنده‌ایم   وگر جفت سازد همان بنده‌ایم
ز فرمان او سر نباید کشید   گهی رای او هست زرین کلید
اگر سر درآرد درین شغل شاه   سر روشنک را رساند بماه
بکابین خسرو رضا داده‌ایم   گر از تخمهٔ خسروان زاده‌ایم
بروزی که فرمان دهد شهریار   که پیوند را باشد آن اختیار
بدرگاه خسرو خرامش کنیم   بآیین پرستیش رامش کنیم
چو دستور فرزانه پاسخ شنید   سوی شاه شد بازگفت آنچه دید
رخ شه برافروخت از خرمی   بروز جوانی خوشبخت آدمی
بروزی که طالع برومند بود   نظرها سزاوار پیوند بود
جهانجوی بر رسم آبای خویش   پری زاده را کرد همتای خویش
برسم کیان نیز پیمان گرفت   وفا در دل و مهر در جان گرفت
دران عهد از بهر کابین او   بملک عجم بست کابین او
بفرمود تا کارداران دهر   در آرایش آرند بازار شهر
بمنشور خوارزم و دیبای روم   مطرا کنند آن همه مرز و بوم
صفاهان بدانسان که میخواستند   بدیبای گوهر بیاراستند
کشیدند بر طرف کوی و بام   شقایق نمدهای پیروزه جام
علمها بگردون برافراختند   جهان را نو آرایشی ساختند
پر از گل شده کوی و بازارها   دگرگونه شد سکهٔ کارها
نشاندند مطرب بهر برزنی   اغانی سرایی و بربط زنی
شکرریز آن عود افروخته   عدو را چو عود و شکر سوخته
ز خوزان طرف نالهٔ زنده رود   زمین زنده گشت از نوای سرود
ز بس رود خیزان که از زیر رسید   لب رامشان رود را میگزید
گلاب سپاهان و مشک طراز   سر نافه شیشه را کرد باز
شفق سرخ بربست بر سور شاه   طبق پیشکش کرد خورشید و ماه
سپهر از شکر گوشکی ساخته   ز گل گنبدی دیگر افراخته
همه بوم و کشور ز شادی بجوش   مغنی برآورده هر سو خروش
چو شب جلوه کرد از بر مه سیاه   رخ و زلف آراست از مشک و ماه
خضاب بود گفتی که بر ماه چرخ   درو غالیه کرد عطار رخ
ز بهر شه آن ماه مشکین کمند   ز چشم و دهان ساخت بادام و قند
فرستاد در برج مشکوی شاه   که در خورد مشکو بود مشک و ماه
دگر روز چون آفتاب بلند   عروسانه سر برکشید از برند
دل شاه روم از پی آن عروس   ببوسش درافتاد چون زرین خروس
یکی مجلس آراست از رود و می   که مینو ز رشکش بیاورد خوی
همی لهو میکرد با مهتران   سرود و سماعش بر آواز گران
ببخشید چندان دران روز گنج   که آمد زمین از کشیدن برنج
چو شب عقد خورشید برهم شکست   عقیقی برآمد شفق را بدست
بپیروزه بوسه قیمتش داد   سخن بین چه در بوسه خاتون نهاد
ملک یافت بر کام دل دسترس   بمشکوی مشکین فرستاد کس
گل تازهٔ روشنک را چو روشن چراغ   بیارند با غنچه‌پیرای باغ
چنین گفت با روشنک نازنش   ز زردشتی روان شاه اسکندرش
تویی نور یکتای اسکندری   به همتای دارا شده گوهری
بدین عقد دولت بنا میکنیم   همان میری و پادشاهی کنیم

نباید سپر از حکم او تافتن / که نتوان چنو شهریاری یافتن
گرکن سر زلف بر بند کیش / که فرخ بود بر تو فرزند کیش
جواهر که از باب تو سر میزند / چو زلف تو سر بر کمر میزند
بگوش تو گر حلقهٔ زر بود / چو بی او بود حلقهٔ در بود
دارای او کن که دارای ماست / چو دارا دلش بر ره دارای ماست
پذیرفت از او دختر دلنواز / پذیرفتنی بخت با شرم و ساز
پری زاده را از بی شرم شاه / نشاندند در مهد زرین چو ماه
بخلوت که خسرو کش تا خشد / ز نظارگان حجره پرداختند
بس آنگه پسندید پیشکشهای نغز / چو بینند کاندر آن بد سخت مغز
سبک مادر مهربان دست برد / گرامی صدف را بدریا سپرد
که از تخم شاهان و گردنکشان / همین یک سهی سرو ماند نشان
بدانم گرامی ترین گوهری / سپردم بنامی ترین شوهری
پدر گشته بی پدر مانده را / یتیمی ولایت بر افشانده را
سپردم بزنهار اسکندری / تو دانی و فردا و آن داوری
پذیرفت شاهنشه از مادرش / نهاد افسر همسری بر سرش
ببوسید سر دند شمشاد را / چمن جای شد سرو آزاد را
شه از ناز آن گوهر شاهوار / بگوهر خریدن در آمد بکار
پری پیکری دید کز دلبری / پرستنده شد پیکرش را پری
خرامنده سروی رطب بار او / شکر چاشنی گیر گفتار او
فریبنده چشمی جفا جوی تیز / دوا بخش بیمار و بیمار خیز
برش کوته و زلف و گردن دراز / لبی پر شکر و خال با وی براز
زنخ ساده و غبغب آویخته / گلابی ز سرچشمه انگیخته
ز خوناب پرورده خون جگر / سر از دیده بر کرده خون بصر
بهر شور کز لب برانگیختی / نمک بر دل خسته ریختی
بهر خنده کز لب شکر ریز کرد / شکر خنده را مشک تیز کرد
دهن چون گل و آب گل ریخته / میان لاغر و سینه انگیخته
شکر گیر گیسوی از مشک ناب / زده سایه بر چشمهٔ آفتاب
سکندر که آن چشمه و سایه دید / بر آسوده شد چون بمنزل رسید
بچشم وفا ساز کار آمدش / دلش بود چون در کنار آمدش
بکام دلش تنگ در بر گرفت / وزان کام دل کام دل بر گرفت
شده روشن از روشنک جان او / ز فردوس روشن تر ایوان او
جهان با گوش خواند پیوسته شاه / برو داشت آیین حسبت نگاه
گر پیدا او با شرم و آهسته بود / زبان گفتنیها زبان بسته بود
کلید همه پادشاهی که داشت / بدو داد و تاج از گردون فراشت
یکی ساعت از دیدن روی او / شکیبا نشد تا نشد سوی او
بشادی در آن کشور چون بهشت / بر آسود با آن بهشتی سرشت
چو صبح از رخ روز برقع گشاد / ختن بر حبش داغ خربت نهاد
خروشی صراحی در آمد بگوش / خروس از هم خم بمکیت نوش
ز حلق خروسان طاووس دم / فرو ریخت در طاسها خون خم
می مجلس شه برآواز چنگ / برخسار گیتی در آورد رنگ
شه هفت کشور بر سم کیان / یکی هفت چشمه کمر بر میان
برآمد چو خورشید بالای تخت / فلک در غلامی کمر بست سخت

برآراسته بزمی از ناز و نوش / بلطفی که برده ز بیننده هوش
نشاندند شاهان کلاه از پای / بقدر هنر هر یکی جست جای
شکر ریخت مطرب برامشگری / کمر بست ساقی بجان پروری
ز نزلی که میرفت رود و رباب / هوس پس راهی برد چون رود آب
سکندر سخن را سرآغاز کرد / در گنج اسکندری باز کرد
ز بس گنج دادن بایران سپاه / ز دامن کهکشان موج زد بر کلاه
جهان را به پیرایهای نوی / برآراست از خلعت خسروی
همانا که بود آفتاب بلند / همه عالم از نور وی بهره مند
بلند آفتابی که شد گنج بخش / بدادن نگردد تهی چون درخش
جهاندار بخشنده باید نه خس / خصال جهانداری اینست و بس
بیا ساقی آن شب چراغ مغان / بیاور ز من بر میاور فغان

رفتن اسکندر بملک ایران

چراغی که در شبها روشن است / چراغ شم را از و روغن است
بگوای سخن کیمیای تو چیست / عیار ترا کیمیا ساز کیست
که چندین نگار از تو برما خشند / هنوز از تو حرفی پدیدا خشند
اگر خانه خیزی قرارت کجاست / گر از در درآیی دیارت کجاست
زما سر برآری و با ما نه / نمایی بما نقش و پیدا نه
عمل خانهٔ دل بفرمان تست / زبان خود علم گاه ایوان تست
ندانم چه مرغی بدین نیکویی / ز ما یادگاری که ماند تویی
سخن بین چه بالاست بالای او / کسادی مبیناد کالای او
متاع گرانمایه کاسد مباد / دگر باد با کام حاسد مباد
سخن ران ازان نامور چابکان / فزونی فزودم باشتکان
گزارنده نامهٔ خسروان / چنین داد نظم گزارش روان
چنین داد مژده که چون شهریار / بملک سپاهان برآورد کار
ز فیروزهٔ چرخ فیروز رنگ / نبودش یکی در صفاهان درنگ
باصطخر شد تاج بر سر نهاد / بجای کیومرث با کیقباد
شد آراسته ملک ایران ازو / قوی گشت پشت دلیران ازو
بزرگان بدو تهنیت ساختند / بدان پر بزرگی سرافراختند
نثاری که باشد سزاوار تخت / فشاندند بر شاه فیروز بخت
ز سرچشمهٔ نیل تا رود گنگ / ز شوراب چین تا بلخ آب رنگ
رسولان رسیدند با ساو و باج / همایون کنان شاه را تخت و تاج
چو شه پای بر تخت زرین نهاد / ز گنج سخن خصم زد بین نهاد
که باد آفریننده را سپاس / که گرد آفرین کوی راحق شناس
سر چون منی را ز بالین خاک / بانجم رسانید چون تار پاک
با یرانم آورد از اقصای روم / بفرمان من سنگ را کرد موم
بجایی رسانید کار مرا / که محمل کشد چرخ بار مرا
پذیرفتم از داور آسمان / که تا سایم از داوری یک زمان
ستمدیده را داد بخشی کنم / شب تیره کانزاد رخشی کنم
خود بر وفا رهنمای منست / صلاح جهان در وفای منست
ره راستی گیرم اندر روش / گرآگاهم از روز فردای خویش
بپرهیزم از راه عذر آوری / بپرهیزگاری کنم داوری

ز پیل و ز پیلان تا پای مور / نیابد ز من بر کسی بد ز زور
ندارم طمع بر زر و سیم کس / وگر چند یابم بدان دست رس
ز خلق ار چه آزار بینم بسی / نخواهم که آزار یابد کسی
ده و دوده را بر گرفتم خراج / نه مال از ولایت ستانم نه باج
اگر گنج آرم ز دنیا بدست / مهیا کنم قسمت هر که هست
دهم هر کسی را ز دولت کلید / کنم پایه کار هر کس پدید
هنرمند را سر برآرم بلند / کنم پای دیوانه را زیر بند
بپنجم سر از رایگان خواهگان / نگه بی زبانان و بیچارگان
چو دارد هنرمند را آگهی / نخواهم که باشد ز کاری تهی
چو بینم کسی را که از رنج برد / که با خرج او دخل او هست خرد
دران خوی خویش امیدواری کنم / ز گنجینه خویش یاری کنم
بدین و بدانش کنم کارها / کنم داد در روز بازارها
ندارم ز کس بیش ازین هیچ کار / مگر زان کسی کو بود پیشکار
دران انکنم هر کرا سود نیست / ببخشایم آنرا که بخشود نیست
جهان از سخا دارم آراسته / سخی را بپاید ببخشیم از خواسته
ستم را ز خود دور دارم همیش / ستمگر نوازم ستمکار کیش
بجای یکی بر یکی به کنم / بپاداش نیکی یکی ده کنم
عقوبت کنم خلق را بر گناه / نوازش کنم چون شود دادخواه
چو گردن کشد خصم گردن زنم / چو در دشمنی تن زند تن زنم
ناکردن نیکی از من بود / بدی را بدایت ز دشمن بود
من آن خاک نرم بغربال رای / که بیستانم و زیر زرم بجای
چو دولاب کو شربت سر دهد / ازین سر ستاند بدان سر دهد
بهر جا ار سر تیغم آید فراز / سر تازیانم کند ترک تاز
سر تیغم آرد جهان را به تنگ / سر تازیانم دهد بی درنگ
ازان تا دهم بر سپه این سریر / گر افتاد کار ابشوم دستگیر
یکی پیکرم را بر روز آفتاب / یکی دیگرم آتش یک دست آب
بسنگی رسم سخت بدارمش / بآتش رسم تشنه بوارمش
بخود نادهم سوی ایران ز روم / خدایم فرستاد ازان مرز و بوم
بدان ناحق از باطل آرم پدید / که پس من نهد قفل آید کلید
سر حق شناسان برآرم ز خاک / بباطل پرستان درآرم هلاک
ز دنیا برم زنگ ناداشتی / دم باد را با چراغ آشتی
فرشته کنم دیو سر خانه را / برآرایم از گنج ویرانه را
بجا عدل من سپر براید چو گرد / ز بیداد شاهین سر تیهو درد
شبانی کند گرگ بر گوسفند / همان شیر بر گور نارد گزند
بدانها ز نیکی کنم ناصبور / ز نیکان بدی را کنم نیز دور
کسی را که من سر برافراختم / بپای کسش درنینداختم
وگر قیصری را دهم حکمه / نداذم بدو بزرگان دگر
نکشتم کسی را نهانی بزهر / مگر آشکارا بشمشیر قهر
نه درکس جهان سوزی آموختم / نه بی حجتی خرمنی سوختم
نخواهم که آرم کسی در شکست / وگر بشکنم مومیایم هست
گر از من بچشمی رسد خشم و درد / توانم در و توتیا نیز کرد
خدایم درین کار یاری دهاد / ز رشم بدم رستگاری دهاد

بر این داستان کهنه شد یک بیک / نیوشنده را دست شد ...
دران انجمن بود بسیار کس / بشاه آزمایی گشاده نفس

ازان بوالفضولان گستاخ گوی / وزان بوالحکیمان دیوانه خوی
بژوهنده‌ای بود حجت نمای / دران انجمن گشت شاه آزمای

که شاها مرا یک درم در خورست / اگر بخشی از کشوری بهترست
جهاندار گفت از خداوندگاه / باندازهٔ قدر او گنج خواه

بژوهنده گفتا چو از یک درم / خجالت برد شه که چیزیست کم
به ار ملک عالم ببخشد بمن / بانجم رساند سرم زانجمن

دگر باره شه گفت کای بدسگال / باندازهٔ خود نکردی سوال
دو حاجت نمودی نه بر جای خویش / یکی کم ز من دیگری از تو بیش

باندازه باید سخن گسترید / گزافه نباید سخن را شنید
سخن کان نه بر روی آزادگیست / اگر آفرینست تا دلکنه

دگر بر پیشی کرد مردی دلیر / که بالا چرایی تو و خلق زیر
چگویی که یک روز هستیم ما / چو از زیر بالا در آری بکار

ملک گفت سرور منم زین گروه / چو سر زیر باشد نباشد شکوه
سر پیشی نه زیر زیبا بود / سر آدمی به که بالا بود

به ار شاه را جای باشد بلند / که تا دیدها زو شود بهره‌مند
دگر زیرکی گفت ای شهریار / خردمند را با رعونت چکار

مرا زیور ایزدی در دلست / ز زیور چه پوشی تنی کز گلست
ملک گفت کارایش خسروی / دهد چشم بیننده را نیروی

من آرایش خود را چو گلشن کنم / شما را چو خود چشم روشن کنم
نه بینی که چون بشکفد نوبهار / بدو چشم روشن شود روزگار

ازان نکته‌ها مردم تیزهوش / پر از لعل و پیروزه کردند گوش
دعا تازه کردند بر جان او / یکان بار بستند پیمان او

ازان بردباری که دریافتند / بفرمان او پای بشتافتند
بآیین جمشید هر روز شاه / شدی بر سپهر گاه صبحگاه

نوازش همی کرد بر بندگان / نگهداشت آیین فرخندگان
فرستاد نامه بهر کشوری / بهر مرزبانی و هر مهتری

گرانیدشان دل بافسوس خویش / امان دادشان از شبیخون خویش
جهان را بفرمان خود رام کرد / دران رام کردن کم آرام کرد

بیا ساقی آن صرف بیجاده رنگ / بمن ده که پایم در آید بسنگ

مگر چاره سازم دران سنگریز / چو بیجاده از سنگ ... گریز

ملک نامه را زان سبک رو کند / که هر روز و شب بازیی نو کند
کند هر زمان صلح و جنگی دگر / خیالی نماید برنگی دگر

همه بودنیها که بود از نخست / بیابیست اگر باز جویی درست
هم از پرورشهای پروردگار / دگرگونه شد صورت روزگار

سر شغل با گر در آید ز خواب / مپندار کین خانه گردد خراب
بسا کس که از روی عالم گمست / همانا که عالم همان عالمست

دم بازی کاه چون سازگاران شدند / رفیقان که شد شد و یاران شدند
بهنگام خود توشهٔ ره بساز / که یاران ز یاران نمانند باز

سرانجام اگرچه بدی پرورد		خرد نیک داند خود ...		گزارش چنین کرد گویای در		که او در کشاهان نشد جای جو
سکندر که او ملک عالم گرفت		بی چیستن کام خود کم گرفت		صلاح جهان جست از آن داوری		جهان زین سبب داشتش آن یاوری
جهان بایدت شغل آن شاه کن		همان کن که او کرد و کوتاه کن		چو بر ملک آفاق شد کامگار		همی گشت بر کام او روزگار
جبش تا خراسان و چین تا طغور		بفرمان او گشت بی دست زور		بهر کشوری قاصدان تاختند		همه سکه بر نام وی ساختند
جهاندار اگرچه دل شیر داشت		جهان قلعه در زیر شمشیر داشت		نمود اعتماد و شش دران مرز و بوم		که هست این آباد روی زروم
بشی کاسان طالبی داد دست		گران طالع آمد ضمیری درست		فرستاد و دستور خود را بخواند		سخنهای پوشیده با وی براند
که چون ملک ایران بمن آمد نشست		نخواهم شد اکنون بجایی نشست		بگردندگی چون فلک مایلم		چو آفاق گردی نخواهد دلم
بهر سو که در گرد آفاق جست		توانا تر از من در آفاق کیست		چنان بینم از رای روشن صواب		که چون من کنم گرد گیتی شتاب
ز روز نیوه رخود درین تیز بوم		... ز روم		نباید که ما را شود کار سست		سپهبود باید از آب دایم درست
بیاندیش کمیرد سر تخت ها		تناراج دشمن شود رخت ها		جهان را چنین در دو سر ها بسیست		وزین گونه در راه خطر ها بسیست
تو نیز از سیزدان شوی باز جای		پسندیده باشد بهر ...		همان ملک را داری از فتنه دور		که منا بیب مهر باشد نبود
همان روشنک را که با دوستها		برای تا شود کار آن ملک را		برای که دستور باشد خود		نگه داری اندازه نیک و بد
نیابت بجای آر و ازدین و داد		ببازی تو چه نیکی خود بیاد		تر از بزرگان پسندیدهام		بچشم بزرگیت از آن دیدهام
وز هر هنرمند از رای خویش		بر آن قسمت افتاد وآن بایش		که فرمان روا پادشا جهان		بفرمان او کار را آسمان
زمان تا زمان دست ... یاد		عرضها تماشای او پیش باد		حسابی که فرمود رای بلند		کس از پیش پیچی نه بیند گزند
بفرخنده شغلی که فرمود شاه		کمر بندم و سر بپیچم ز راه		ولی شاه باید که در کار خویش		نه رهمش نیاید ... از خویش
چو پایان رفتن فراز آیدش		سوی بازگشتن نیاز آیدش		بفرمان دهی سرفراز دگران		چه ... بفرمان بران
نشاید یکی تن جهان داشتن		زبر نا پیان نیز بگذاشتن		که بر ملک هر خانه دعوی بسیست		همان حجت ملک با هر کسیست
ازین مرز و بوم ازبی سروری		ز رومی مده بیکسی یاوری		زمین عجم گورگاه کسیست		ز روبای وحشی پیکانه بسیست
ملک زاده کان را برافروز چهر		که تا بر تو فیروز گردد سپهر		بهر کشوری پادشاهی درست		طلب کرد جای بجای نخست
طرفها بشاهان گرفتار کن		بهر سوی یکی را طرفدار کن		که ترسم دگرباره کارایان		بیند بد به خون دارا نیان

در آرند لشکر سوی یونان و روم / خرابی درآید بدان مرز و بوم
چو هر یک جداگانه شاهی کنند / ز یک دیگران کینه خواهی کنند
ز مشغولی ملک خود هر کسی / ندارد فراغت سوی ما بسی
چو دشمن درآید بنا باج و بست / بدین چاره باید بد آن راه بست
دگر کین میفکن در هیچ بوم / سر کینه خواهان نیاری بروم
بخونریزی شهریاران مکوش / که تا فتنه را خون نیاید بجوش
مپندار کز خون گردنکشان / چو خون سیاوش بماند نشان
مکش تیغ بر خون کس بی دریغ / ترا نیز خونیست با چرخ و تیغ
چه خوش داستانی زد آن هوشمند / که برناگزاینده ناید گزند
گر آزار شد در جهان داغ و درد / گر آزار کم باید آزاد مرد
مکن خود نخواهی کم کس مگیر / همیر آن کسی را و هرگز ممیر
چو دستور ازین گونه پیمود راه / سخن کارگر شد پذیرفت شاه
چو گردون سپر طشت سیمین گشاد / غراب سیه خایه زرین نهاد
که موبد بر در باستان / بدین طشت و خایه زند داستان
جهاندار فرمود کاید وزیر / برفتن نشست از بر بارگیر
کبوتر خانه بازی هر چه بود / اشارت چنان شد که آرند زود
سخنهای سربسته از سر دری / ز هر حکمتی ساخته دفتری
بیونان فرستاد تا ترجمان / نوشته زبانی بدیگر زبان
چو دستوری آمد بدستور شاه / گرفت آن دو اسپه سوی روم راه
بر روشنک را بیاراسته / همان دفتر و گوهر و خواسته
بفرمان شه جای بگذاشتند / بیونان زمین راه برداشتند
ز شاه جهان روشنک بار داشت / صدف در شکم در شهوار داشت
چو موکب درآمد بیونان زمین / گران بار شد گوهر نازنین
چو نه ماهه شد کان گوهر گشاد / جهان زان کهن گوهری نو بزاد
نهادند نامش پس از مهد بوس / بفرمان اسکندر اسکندروس
ارسطو که دستور درگاه بود / بیونان زمین نایب شاه بود
ملک زاده را در خرام و خورش / همی داشت چون جان خود پرورش
نگارین رخش را بناز و بنوش / نوآیین دلش را بفرهنگ و هوش
برآورده گیر اینچنین صد نگار / فروبرده خاکش سرانجام کار
بیا ساقی آن می که محنت برست / بچون من کسی ده که محنت خورست
که بوی راحت بجانم دهد / ز محنت زمانی زمانم دهد
مبارک بود فال فرخ زدن / نه بر رخ زدن بلکه شه رخ زدن

رفتن اسکندر بزیارت خانه کعبه

بلندی نمودن بر افکندگی / فراهم شدن در پراکندگی
چو شمع از درون شو جگر سوختن / برون شو ز شادی برافروختن
چو عاجز شود مرد چاره سگال / ز بیچارگی در گریزد بفال
کلید آرد از ریگ و سنگی بچنگ / که آهن بسی خیزد از ریگ و سنگ
دری را که در غیب شد ناپدید / بجز غیب دان کس نداند کلید
ره ما درین لنگ کان سود نیست / که بهبود تو اصل بهبود نیست
چو از زری که فربه شوی / چو گویی که زین به شوم به شوی
ز ما قرعه بر کاری انداختن / ز کار آفرین کار را ساختن

زین پرده کافسانه بازی هست
اگر پرده گنج بنازی بهست

دلا پرده یکبت بیارم تو باش
ز پرده دران پرده دارم تو باش

گزارنده بیت غرای من
که شد زیب او زیور آرای من

خبر میدهد کان جهانگیر شاه
چو برزد بگردون سپر بارگاه

فرستادنی زادران حرز و بوم
فرستاد با اسپ واران روم

چو گشت از فسون جهان بی هراس
جهانرا نگهبشتن نهان داشت پاس

همه عالم از خرده داد او
نخوردند یک قطره بی یاد او

سکندر که فرخ جهاندار بود
شب و روز در کار بیدار بود

ز ساز جهان بر ز ساز زندگی
نوایی نزد جز نوازندگی

جهان گرچه زیر کمند آمدش
نکرد آنچه نادلپسند آمدش

نیازرد کس را ز گردنکشان
بدید آورید ایمنی را نشان

دگر نیز پهلو زنی را بگشت
ازو مهتری را قوی کرد پشت

دگر بوم و شهری ز هم برگشاد
ازان به یکی شهر دیگر نهاد

زمانه چنین خود نه بیند صواب
گر این را کند خوب آنرا خراب

سکندر که گرد آن عمارتگری
کجا تا کجا اسپ دامن کشی

ز پرگار چین تا خط قیروان
بدرگاه او گشت پیکی روان

وثیقت طلب کرد هر سروری
بر آن نقطه خواهی ز هر کشوری

وزان تحفهایی که بد دلفریب
فرستاد هر یک بآیین و زیب

جهاندار فرمود کز مشک ناب
نویسند هر جانبی را جواب

ازان بس که چون وی براند برین
سری چند زد آسمان و زمین

خدیو جهان در جهان تاختن
برآراست عزم سفر ساختن

هنرنامهای عرب خوانده بود
دران آرزو سالها مانده بود

گرچون بر عجم دستگاهش بود
عرب نیز هندوی راهش بود

همان کعبه را نیز بیند جمال
شود شاد ازان نقش فیروز فال

چو ملک عجم رام شد شاه را
بملک عرب راند بنگاه را

بخروارها گنج زر برگرفت
بعزم بیابان ره اندر گرفت

سران عجم را در افشان او
سر آورده بر خط فرمان او

چو دیدند فیروزی لشکرش
عرب نیز گشتند فرمانبرش

جهان تاخت بر لشکر تازیان
گروه تازیانی نیامد زیان

بهر منزلی کو عنان کرد خوش
همش برگ ره بود و هم پیشکش

بجز خوردنیهای بایستنی
همه گوسفندان شایستنی

باندازه دست ربهای خویش
کشیدند بسیار گنجینه پیش

شتر نیز هم ناقه هم سراک
شتابنده چون گرد وارگرد

ادیم و دگر تحفهای غریب
هم از جنس جوهر هم از جنس طیب

زبان تازیان از پی جاه او
کشیدند خلی بدرگاه او

جهاندار کان دید بگشاد گنج
بخروارها گشت پیمانه سنج

همه بادیه فرش اطلس کشید
زمین زیر یاقوت شد ناپدید

سوی کعبه شد رخ برافروخته
حساب مناسک درآموخته

قدم بر سر ناف عالم نهاد
بسی نیفه کز ناف عالم گشاد

چو پرگار گردون بر آن نقطه گاه
بپایان پیچیش به پیمود راه

طوافی کزو نیست کس را گزیر
درآورد و شد حلقه خانه گیر

نخستین در کعبه را بوسه داد
نیا هنده خویشتن کرد یاد

بران آستان زد سر خویش را / خزینه بسی داد درویش را
درم داد و نش بود گنج روان / شتر دادش کاروان کاروان

چو در خانه را آستان کرد جای / خداوند را شد پرستش نمای
همه خانه در گنج در کوه گرفت / در و بام در مشک و عنبر گرفت

بو شرط پرستش بجای آورید / ادیم یمن زیر پای آورید
یمن را برافروخت از گرد خیل / جهان چون ادیم یمن با سهیل

دگر ره درآمد بملک عراق / سوی خانه خویش کرد اتفاق
بریدی درآمد چو آزادگان / ز فرمان ده آذرآبادگان

که شاه جهان چون جهان رام کرد / ستم را ز عالم تهی نام کرد
چرا کار از من فرو بسته است / نکرد آن بر و بام را باز جست

بصبح تو آن بام نزدیکتر / چرا ماند از شام تاریکتر
بدار من در آتش پرستی کنند / دگر شاه را زیر دستی کنند

در انجای کردیست عادی نژاد / گر از رزم پیشتم نیارد بیاد
دوالی بنام آن دوال دلیر / بر آورده دوال از تن شیر

دلیران ارمن هواخواه او / کمر بسته بر رسم در راه او
همه باده بر یاد او میخورند / خراج ولایت بدو میدهند

جهاندار کین زور بازو شنید / سپه را ز بابل بارمن کشید
ز دهشت از آلایش آن بوم را / پسندید از من شه روم را

برافکند از زر و سیم در راه بدان / پرستیدن آتش موبدان
وز انجا بشبخون بر انجا کرد / در کین بانجا زبان باز کرد

بتیزی بغزیدن اشاد باز / سر نیزه با آسمان گفت راز
بهر قلعه کو داد پیغام خویش / کلید در قلعه بردند پیش

دوال سپهدار ابخاز بوم / چو دانست کامد سپهدار روم
دوال کمر بر وفا کرد چست / دل روشن از کینه شاه شست

روان کرد موکب چو کار آگهان / ببوسیدن دست شاه جهان
بسی گنجهای گرانمایه برد / بگنجینه داران خسرو سپرد

درآمد در درگاه و بوسید خاک / دل از دعوی دشمنی کرد پاک
سکندر جهاندار گیتی نورد / چو دید آنچنان مردی از زاد مرد

نوازشگری را بدو راه داد / بنزدیک تختش وطن گاه داد
بپرسیدش اول بآواز نرم / بشیرین زبانی دلش کرد گرم

بفرمود تا خازن زود خیز / کند پیل بالا بدو گنج ریز
سزاوار او خلعتی شاهوار / برآرید از طوق و از گوشوار

ز دیبا و گوهر ز شمشیر و جام / دهد زینت پادشاهی تمام
چنان کرد گنجور کار آزمای / که فرمود شاهنشه خوب رای

دوالی ملک هم بنیک اختری / ببوسید پیغور اسکندری
ز طوق و ز رو تاج گوهر فشان / شد از سرفرازان و گردنکشان

بشکر شهنشه زبان برگشاد / ز یزدان بر آفرین کرد یاد
شه بنده پرور در آن بندگی / سر افراز گشت از سرافکندگی

میان بست بر خدمت شهریار / ز آن بیش همه خدمتش بود کار
بجشن پرستی جهان برگذشت / که از جمله خاصگان درگذشت

بدان مرز روشنتر از صحن باغ / فروزنده شد چشم شه چون چراغ
سوادی جهان دید دارای دهر / برآسود از آن خرمی یافت بهر

چنین گفت با پیر دهقان پیر   که بعلطش از دشنه ها پیر
دران بوم آراسته چون بهشت   شب و روز جز تخم نیکی نکشت
بشر مرد بر خاک آن مرز و بوم   اساسی نهادن بر آیین روم
تماشاکنان رفت ازان مرحله   عنان کرد بر صید صحرا یله
دو هفته کم و بیش در کوه و دشت   بصید افکنی راز مین می نوشت
چو از مرغ و ماهی تهی گشت جای   بنوشابه بردع آورد پای
ز تعظیم آن زن خبر دار بود   که با ملک و با مال بسیار بود
جهان سبز بود از بسی کشت و رود   بسرسبزی آمد بدانجا فرود
بیا ساقی آن می که جان پرورست   چو آب روان تشنه را درخورست
درین غم که از تشنگی سوختم   بمن ده که می خوردن آموختم

رفتن اسکندر به بردع و دیدن نوشابه را

دو شاملک بردع که اقصای ادی   ز دارنده پشتش نی گل نزدی
سویش گل کوهساری دهد   زمستان نسیم بهاری دهد
بهشتی شده بیشه اینش   دگر گونه‌ی پسته در بنفش
سوادی ز سبزه گل و مشک بید   ز باغ ارم خاصه باغ سفید
زبهو در دراج و کبک دری   نیابی در آن جا یکی ...
گراینده بویش بآسودگی   فرو شسته از خاکش آلودگی
همه ساله ریحان او سبز باغ   همیشه درو نار و نعمت فراخ
علفگاه مرغان این کشور اوست   اگر شیر مرغت بیاید دروست
زمینش بآب زر آغشته اند   که گویی درو زعفران کشته اند
خرامنده بر سبزه آن زمی   خیالی نیابی بجز خرمی
کنون تخت آن بارگه شد خود   دیهی دو پاسش را با دو برد
فرو ریخت آن تازه گلنار بار   وزان بار در بر تر آمد بیار
بخ هیزم خشک و سیلاب تر   چنین دران بیشه جز ...
نماند که از رستنیها جست   نه از دادن عدل ...
گران پیر درش باید امروز   ازان به که بر داشتن ...
بلی کر فراغت بود شاه را   بنو زیوری بخشد آن گاه را
هر و نیش لب بود از اغاره کار   کنون بر دهش خواند آموزگار
دران بوم آباد و جای مهان   زمانه بسی گنج دارد نهان
بدین خرمی گلستانی کجاست   بدین فرخی بهر دانی کجاست
چنین گفت گنجینه دار سخن   که سالار آن گنج دان کهن
زنی چابکی بود نوشابه نام   همه ساله با عشرت و نوش و جام
چو طاووس نو خاصه نیکوی   چو آهوی ماده زبی آهوی
قوی رای و روشن دل و نغز گوی   فرشته منش بلکه فرزانه خوی
نزارش زن بکر در پیش گاه   بخدمت کمر بسته سرگه چو ماه
برون از کنیزان با یک هزار   غلامان شمشیرزن شش هزار
بکشتی زجو دان کسی بر درش   دگر چند نزدیک بودی برش
بجز زن کسی کاربسازش نبود   بدیدار مردان نیازش نبود
زنان داشتی رای زن در سرای   بکد بانوی فارغ از کدخدای
غلامان باقطاع خود تاخته   وطن گاهی از بهر خود ساخته
کسی از غلامان بپیش نزاد   ندیده درون و دهش ...

بهر جا که پیکار فرمودشان فریضه ترین کار آن بودشان
سکندر چو لشکر بسیج آکشید سراپرده بر شهر پاک کشید
دران خرم آباد مینو سرشت فرو ماند حیران ز بس آب و کشت
بپرسید کین قوم فرخ کراست کدامین تهمتن بر و پادشاست
نمودند کین مرز آراسته زنی راست با او بسی خواسته
زنی از بسی مرد چالاک تر بگوهر ز دریا بسی پاک تر
قوی رای و روشن دل و سرفراز بهنگام سختی رعیت نواز
بمردی کمر بر میان آورد سخا چون سبیل کیان آورد
کله داریش هست و ابی کلاه سپهدار و او را نه پیدا سپاه
غلامان مردانه دارد بسی ولی روی او را نه بیند کسی
زنان سمن سینه سیم ساق بهر کار با او کنند اتفاق
بسان نار پستان بیالا چو تیر ز پستان بهر یک شکر خورده شیر
بجا کاتنی را چو پیست نرم بلرزد بر اندام ایشان ز شرم
فرشته نه چندین در ایشان دلیر دگر چند اسپند ز بالا بزیر
درخشنده هر یک در ایوان باغ چو در روز خورشید و در شب چراغ
نظر طاقت آن ندارد ز نور که بیند چو ایشان ز نزدیک و دور
بگوش کسی کاید آواز شان سر خود کند در سر ناز شان
ز لعل و زر و گردن و گوش پر لب از لعل کانی و دندان ز در
ندانم چه افسون فرو خوانده اند کز آشوب شهوت فرو مانده اند
ندارند زین پیشه کیمود رفیقی بجز باده و بانگ رود
زنان پاک پیوند فرمان روا بریشان فرو بسته دارد هوا
صنم خانها دارد از بهر کاخ بران لعبتان کرده درها فراخ
اگر چه پس پرده دارد نشست همه روز باشد عمارت پرست
سرایی ملوکانه دارد بلند بسانی کشیده بر وار چمند
ز بر تخت سنگی بر انگیخته بخروار گوهر برو ریخته
ز بس شب چراغ آن گرانمایه گاه بشب چون چراغست رخشنده ماه
نشیند بران تخت هر بامداد کند شکر بر آفریننده یاد
عروسانه بر تخت او کرده جای عروسان دیگر بخدمت بپای
شب و روز با باده و بانگ رود تماشاکنان زیر چرخ کبود
برون از پرستنده کان کرده کار بجز خواب و خوردی ندارند کار
زنی کاردان با همه گنج و گاه ز طاعت نهد بر تن خویش رنج
ز پر پیشه کاری نه دارد بهشت نخسپد دران خانه چون بهشت
دگر خانه دارد ز سنگ رخام شب آنجا رود ماه تنها خرام
دران خانه آن شمع گیتی فروز خدا را پرستش کند تا بروز
بتعدا آن سر برآرد ز خواب که مرغی برون آورد سر ز آب
دگر باره با آن پری پیکران خورد می بآواز رامشگران
ز شب فارغست از پرستش گری ز روز از تماشا و جان پروری
خورند از پی او و یاران او غم کار او کارداران او
[illegible] دابستان را پسندیده داشت تمنای آن نقشها دیده داشت
نشستنگهی دید زانسان کیا بگوهر گرامی تر از کیمیا
دران جای آسوده با رود و جام برآسود یک چند و شد نیکنام
چو نوشابه دانست کامد بشاه بنال همایون در آمد ز راه

پرستش‌گری را برآراست کار / باندازه پایه شهریار
فرستاد نزلی سزاوار او / کمر بست بر خدمت کار او

روان از بسی چارپای گزین / چه از خشک مطبخ چه از هر زمین
زمین خیزهایی گران بوم رست / برنگ و برونق دلاویز و چست

خورشهای شاهانه مشک بوی / طبقهای مشک از پی دست شوی
دگرگونه از میوه بسیار چیز / ز شمع و شکر چند خروار نیز

می و نقل و ریحان مجلس فروز / کشیدند ازین نزلها چند روز
جداگانه نیز از پی مهتران / فرستاد هر روز نزلی گران

زبس مرد مهمان که آن زن نمود / زبانها بر زبان کسش مستود
ملک را بدیدار آن دلنواز / زمان تا زمان بیشتر شد نیاز

بدان تا خبر یابد از راز او / بپیچد دران مملکت ساز او
قدمگاه او بنگرد تا کجاست / حکایت دروغست یا بهر راست

چو خورشید بزد لعل بر پشت روز / درآمد بزین شاه گیتی فروز
برسم رسولان برآراست کار / سوی نازنین شد فرستاده‌وار

چو آمد بنزدیک درگه فراز / زمانی برآسود ازان ترکتاز
در و درگهی دید بر آسمان / زمین کوب پیل و تن زمین نم زمان

پرستندگان زو خبر یافتند / بر بانوی خویش بشتافتند
رسولی رسیدست با رای و هوش / پیام آوری چون فرشته خموش

زسر تا قدم صورت بخردی / بدیدار و فرهٔ ایزدی
برآراست نوشابه درگاه را / بزر در گرفت آهنین راه را

پری چهرگان را ببستند گونه زیب / صف اندر صف آراست آن دلفریب
برآموده گوهر بمشکین کمند / فروهشته بر گوهر آگین پرند

بیامد بخلوت چو طاووس باغ / درخشان و خندان چو روشن چراغ
براورنگ شاهنشهی بر نشست / گرفته معنبر ترنجی بدست

بفرمود کاین بیجای آورند / فرستاده را در سرای آورند
وکیلان درگاه دیوان او / بجای آوریدند فرمان او

فرستاده از در درآمد دلیر / سوی تخت شد چون فروزنده شیر
کمر بست و شمشیر بگشاد باز / برسم رسولان ببردش نماز

نهانی دران قصر زیبنده دید / بهشتی سرایی فریبنده دید
پر از حور آراسته چون بهشت / بساط زمین گشته عنبر سرشت

زبس گوهر و نقش کو گستران / شده چشم بیننده گوهر فشان
ز تابنده یاقوت و رخشنده لعل / خرامنده را آتشین گشت نعل

نگهبان دریا بهم تاختند / همه جوهر آنجا برانداختند
زن زیرک از سیرت و سان او / دران داوری شد هراسان او

که این کاردان مرد آهسته رای / جز از رسم خدمت نیارد بجای
درو کرد باید نظر دهمندی / کز او ماند از دستگه هوشمندی

زسر تا قدم دید در شهریار / زرنجیده را بر محک زد عیار
خوش نیکو نگه کرد و بشناختش / ز تخت خود آرامگه ساختش

خبر یافت از شه که اسکندرست / نشستن سزاوار تخت زرست
ز پیروزی بخت چرخ کبود / بسی داد بر شاه نازش درود

بپرسید و رخساره پر شرم کرد / نخستین نمودار آزرم کرد
نگه داشت هیچ بروی بدید / که بر نقل تو همت [illegible]

سکندر بر پسم فرستادگان   که داشت آیین آزادگان
درود و ثنای رسانیدش نخست   فرستادگی کرد بر خود درست
پس آنگه گزارش گرفت از پیام   که شاه جهان داور نیکنام
چنین گفت کای بانوی نیکخوی   ز نام آوران جهان برده گوی
چه افتاد کز ما عنان تافتی   سوی ما یکی روز نشتافتی
ز بونی چه دیدی که توسن شدی   چه بد کردم که دشمن شدی
کجا تیغی از تیغ من تیزتر   ز پیکان من آتش انگیزتر
گر از من با کس پناه آوری   همان به که سر سوی راه آوری
به درگاه من پای خاکی کنی   ز خورشیدم ترسناکی کنی
چو من ره بدین مملکت ساختم   به تو سایهٔ دولت انداختم
کنون نیستی بدرگاه من   چرا روی پیچیدی از راه من
بمیخانه و میوه ز بیمم دهی   به نقل و به ریحان فریبم دهی
پذیرفته شد آنچه کردی نخست   پذیرا شو اکنون برای درست
مرا دیدن تو به فرهنگ و رای   همایون تر آمد ز فر همای
نشان کن که فردا بهنگام کار   خرامان شوی بر در شهریار
شهنشه چو بگزارد پیغام خویش   به امید پاسخ سر افکند پیش
به پاسخ نمودن زن هوشمند   ز یاقوت سربسته بگشاد قند
که آیا دبیری چو تو شاه دلیر   ز پیغام خود خودگزاری چو شیر
جهان در دلم آید ای پهلوان   که با این سپر و سایهٔ خسروان
میانجی نه شاهی و آزاده   ور فرستنده نبد فرستاده
پیام تو چون تیغ گردن زند   گر از سر کین تیغ بر من زند
ولیکن چو شه تیغ بازی کند   سر تیغ او پیسپر دانی کند
ز تیغ سکندر چه رانی سخن   سکندر تویی چارهٔ خویش کن
مرا خواندی و خود به دام آمدی   تظلم به پخته که در دام آمدی
فرستادت اقبال من پیش من   زهی طالع دولت اندیش من
جهاندار گفت ای سزاوار تخت   به توهش کمن خیز بفرمان بخت
سکندر محیط است و من جوی آب   منه تهمت سایه بر آفتاب
مرا چون نهی بر عیار کسی   که یابی چو من پاسبان بسی
دل خود ز بدعهدی آزاد کن   وزین خوبتر شاه را یاد کن
سکندر چه گویی قبا بر پی گسست   که عال پیغام او وابسته است
به درگاه او پیش از آنست حد   گر او بُد بهم رنج بایست کرد
دگر باره نوشابه هوشمند   ز نوشین لب خویش بگشود بند
گزین پیش در دلفریبی مباش   به بازار مستی یکی رکابی مباش
ستیزه میاور درین داوری   که پیداست تا بست نام آوری
پیامت بزرگست و نامت بزرگ   نهفته مکن شیر در چرم گرگ
فرستاده را نیست آیین درس   که با پادشاهی برآرد نفس
نه جباری خویش را گم کند   نه در پیش من پشت را خم کند
در آید به تندی و خونخوارگی   نخرسند گرا باشد این بارگی
بر یم نشانهای پوشیده هست   که در راز پوشیده آید بدست
چو پاسخ چنین داد شاه دلیر   که نامد ز روباه پیغام شیر
اگر من یکی شیشه تو نامه آورم   سکندر منم زو پیام آورم
مرا با پیام بزرگان چه کار   تصرف نباید درین پرده بار

گر شدیمی زپیغام هست / تو دانی و آنکس که این عیب هست
اگر در میانجی دلیر آمدم / نه از روبه از نزد شیر آمدم

در آیین شاهان و رسم کیان / پیام آوران ایمنند از زیان
به پیغام شه با تو کردم ستیز / خزن پرده قفل را بر کلید

جوابم بفرمای گفتن براز / که تا ره نوردم سوی خانه باز
برآشفت نوشابه زان سیر دل / که پوشید خورشید را زیر گل

محابا رها کرد و شد گرم خیز / زبان کرد بر پاسخ شاه تیز
که با من چه سودست کوشیدنت / بگل روی خورشید پوشیدنت

بفرمود کارد کنیزی دوان / حریری بدیگر پرستار دان
یکی گوشه از نیفهٔ آن حریر / بدو داد کین نقش بر دستگیر

ببین تا نشان رخ کیست این / درین کارگاه از پی چیست این
اگر پیکر تست چندین مکوش / بابروی خویش آسمان را مپوش

سکندر بفرمان او ساز کرد / حریر نوشته زهم باز کرد
بعینه در او صورت خویش دید / ولایت بدست بداندیش دید

ستیزنده زان کار نامد صواب / فرو ماند یکبارگی در جواب
بترسید و شد رنگ رویش چو کاه / بدارای خود برد خود را پناه

چو دانست نوشابه کان نره شیر / هراسان شد از شیوه آمد بزیر
بدو گفت کای خسرو کامگار / بسی بازی آرد چنین روزگار

میندیش و مهر مرا پیش دان / همان خانه را خانهٔ خویش دان
ترا من کنیز پرستنده‌ام / سرانجام اینجا ترا بنده‌ام

بتو نقش تو زان نمودم نخست / که تا نقش من بر تو گردد درست
که گرچه زنم زن سپر نیستم / ز حال جهان بیخبر نیستم

منم شیرزن گر تویی شیرمرد / چه ماده چه نر شیر وقت نبرد
چو بر جوشم از خشم چون تند میغ / در آب آتش انگیزم از زخم تیغ

کفل گاه شیران در آرم بداغ / ز پیه نهنگان فروزم چراغ
ز مهرم مکش سوی پیکار خویش / گرفته زن با کر[illegible] خویش

منه خار تا در نسفتی بخار / رهاننده شو تا شوی رستگار
تو آنگه که بر من شوی دست یاب / زنی بیوه را داده باشی خواب

من از بر تو خفتم بهنگام کین / بد نامم اندر روی زمین
درین هم نبردی چو روباه و گرگ / تو سر کوچک آیی و من سربزرگ

چنین آمدست از نبیان سمر / که با هیچ داناش کشتی مگیر
که بر جهد آن کز تو جز لی کند / بکوشد بجان تا ترا افکند

شنم گرچه هست از مقیمان شهر / دلم نیست غافل ز شاهان دهر
ز هندوستان تا بیابان روم / ز ایران زمین تا بآباد بوم

فرستاده‌ام سوی هر کشوری / فراست شناسی و صورتگری
بدان تا ز شاهان اقلیم گیر / زند هر کسی صورتی بر حریر

نگارنده صورت از هر دیار / سرانجام نزد من آرد نگار
چو آید صورت بنزدیک من / درو بنگرد رای باریک من

اگر خواهم آن نقش را در نوشت / ز هر کس که آن از که دارد سرشت
چو گویند نقش فلان پادشاست / پذیرم که آن نقش نقشیست راست

بس از ناخن پای تا فرق سر / نگارم بهر صورتی در نظر
ز هر سال خوردی و هر تازه / بگیرم بعهد روزی اندازه

بد و نیک هر صورتی در قیاس ‌‌ شناسم که هستم قیافت شناس
شب و روز بی چاره‌سازی نیم ‌‌ درین پرده با خود به بازی نیم

ز هر نقش کان یافتم بر پرند ‌‌ خیال تو آمد مرا دلپسند
که تا جان به مهر آشنایی دهد ‌‌ بر آزرم خسرو گواهی دهد

چو گفت این به اسکندر آنگه دلیر ‌‌ ز تخت گرانمایه آمد به زیر
فرو ماند شاه اندران دستگاه ‌‌ که یک تخت زر از بها دو شاه

به پیش دو شه هست شطرنج را ‌‌ که بر بیدلی نو کند رنج را
پری چهره چون از سر تخت خویش ‌‌ فرود آمد و خدمت آورد پیش

عروسانه بر کرسی زر نشست ‌‌ شهنشاه را گشت پایین پرست
شه از شرم آن ماهی چون نهنگ ‌‌ چو زردانه از رنگ میشد برنگ

بدل گفت کین کاردان گر زنست ‌‌ به فرهنگ و مردی دلش روشنست
زنی کین چنین کرد دنیا کند ‌‌ فرشته برو آفرینها کند

ولی زن نباید که باشد دلیر ‌‌ که محکم بود کینهٔ ماده شیر
زنان را ترازو بود سنگ زن ‌‌ بود سنگ مردان ترازوشکن

زن آن به که در پرده پنهان بود ‌‌ که آهنگ بی پرده افغان بود
چه خوش گفت جمشید با رای زن ‌‌ که در پرده یا گور به جای زن

مشو بر زن ایمن که زن پارساست ‌‌ که خرپسته به گرچه دزد آشناست
دگر باره گفت این چه کم بود گفت ‌‌ شفاعت درین پرده بهبود گفت

به تلخی در اندیشه را نوش ده ‌‌ در افتاده تن را فراموش ده
بجای چنان دلبر مهربان ‌‌ که زیباست شیرین و شیرین زبان

گرت دشمن کینه دریافتی ‌‌ بجز سر بریدن چه برتافتی
ازینجا اگر برکشم بار خویش ‌‌ نگه دارم اندیشهٔ کار خویش

بنوشم دگر زهر چون بیگانگان ‌‌ نگیرم ره و رسم دیوانگان
دل بسته را برگشایم ز بند ‌‌ گره برکنم چون توانم کشند

چو زن پاسخ رخشنده افکند دور ‌‌ رهاننده را چاره باید نه زور
شکیبایی آرم درین رنج و تاب ‌‌ خیالست گویی که بینم بخواب

شنیدم سخن بسته سوی دار ‌‌ برو نازکی رفت چون نوبهار
بپرسیدش از مهربانان یکی ‌‌ که خرم خبر آبی دهم اندکی

چنین داد پاسخ که عمر این قدر ‌‌ بغم بردمش چون توانم بسر
درین بود کامد درامش داد ‌‌ دران تیرگی روشناییش داد

به هر قفل کانرا نیابی کلید ‌‌ گشاینده‌ای تا که آید پدید
ازین دلکشی گفت با خویشتن ‌‌ هم آخر به تسلیم در داد تن

تمنی چو شهها کند ترکتاز ‌‌ برو دیو را دست گردد دراز
مغنی چو بی پرده گوید سرود ‌‌ زند چنگ بر بانگ او بانگ رود

چو تلخی منش را بمالید گوش ‌‌ نشاند آتش تیزگی را بجوش
شکیبنده کی دیده درمان خویش ‌‌ به تسلیم دولت سر افکند پیش

به ست نوشابه چون چاکران ‌‌ بفرمود تا از پری پیکران
ز هر گوشه آرایش خوان کنند ‌‌ بسیج خورشهای الوان کنند

کنیزان چو شمع بر خاستند ‌‌ ملوکانه خوانی بر آراستند
نهادند بر کی ز غایت فزون ‌‌ غذاهای پرورده از حد برون

رقاق تنک کرده گرد و گردی ‌‌ ز گرد سپیدا پرده تا گرد گوی
همان قرصهٔ شکر آمیخته ‌‌ چو گنجی بران گردها ریخته

ابا ای نوشین عنبر سرشت
خورداده از خوردهای بهشت

زبس گونه تا و ماهی چو کوه
شده در زمین گاو ماهی ستوه

زریغ و بره روی زرین بساط
برآورده بیرنج و از انبساط

زریصاف پالوده عطرسای
بسا نغنسر پالوده کادیگای

زلوزینه سنبات و حلوای تر
بنک آمده کهای شکر

فقاع کلابی و گل شکری
طبرزد فشان از دم عنبری

بساط از پی چینی و نیکبخت
بساط زر افکنده بالای تخت

نهادند یک خوان خورشید تاب
بر و جار کاسه زبلور ناب

یکی از زر و دیگر از لعل پر
سه دیگر زیاقوت چارم ز در

چو بر قاعده دستها شد دراز
دهان بر خورش را گشادند باز

بشه گفت نوشابه بکشای دست
بخور زین خورشها که در پیش هست

نوشابه شه گفت کای سنگ دل
نواگر فزون تا بمانی خجل

درین صحن یاقوت و خوان زرم
سر سنگ شد سنگ را چون خورم

چگونه خورد آدمی سنگ را
طبیعت کجا خواهد این رنگ را

طعامی بیاور که خوردن توان
برغبت بر دو دست کردن توان

نخندید نوشابه در روی شاه
که چون سنگ را در گلو بست راه

چرا از پی سنگ ناخوردنی
کنی داوریهای ناکردنی

بچیزی چه باید پس افراختن
که نتوان از و طعمه ساختن

چو ناخوردنی آمد این سنگ سنگ
در و سفله گانه چه بازم چنگ

درین ره گر از سنگ باید گشاد
چرا سنگ بر سنگ باید نهاد

کسانی که زین سنگ برداشتند
نخوردند و چون سنگ بگذاشتند

تو نیز از بمرد سنگ آزمای
سبک سنگ شو زانکه ماند بجای

چو نوشابه گفت ای شه بانوان
بد از شیر مردان بهوش و توان

سخن خوب گفتی که گوهر پرست
زگوهر بجز سنگ نارد بدست

ولیکن این نکته بودی زدست
اگر گوینده گوهر بجستی نخست

و اگر بود گوهری بر کلاه
زگوهر نباید تهی جای گاه

ترا کاره خوان پر از گوهر است
ملامت همین تا کر از گوهر است

چه باید بگون گوهر اندوختن
ورا چو هر اندازی آموختن

زنی خاک بر دیده گوهری
ستیزاری با قوت احمری

ولیکن چو من هم از رای خویش
سخنهای توهست بر جای خویش

ترا آفرین بر زن خوب رای
که مارا بمردی شود رهنمای

زنید تو ای ناموری نازنین
زهم بسکه زر جوز زر بر زمین

چو نوشابه آن آفرین کرد گوش
زمین را ز آب گریه داد گوش

بفرمود کارند خوانهای خورد
همان نقل دانهای نادیده کرد

نخستین از آن جای برگرفت
در آن جایگه ماند خسرو شگفت

ز خدمت بیاسود جایی که شاه
زخوردن برآسود شد سوی راه

بوقت شدن کرد با شاه عهد
که نارد دگر آزار نوشابه جهد

بفرمود شه تا وثیقت نوشت
بدو داد و شد سوی بزم بهشت

سکندر چو زان شهر بارها جای
فریب از فلک دید و دید انحای

بران سکاری کرو بود دستهای
رساننده را کرد صد گنج پای

شبانه روز رخشنده چون گوهری برد
چراغی برافروخت شمعی بمرد

نیاوران آن کوی زیر سپهر
بسا گوی سیمین کرو نقد و مهر

شه آسایش و خواب را کار بست دو تختی در از خانه دیوار بست بر آسود تا صبحدم بر دمید سپیدی شد اندر سیاهی پدید
سر از خواب نوشین بر آورد شاه یکی مجلس آراست چون صبحگاه که خورشید نارنج زرین بدست ترنج فلک را بهم در شکست
پری چهره نوشابه نوش بهر بفال همایون برون شد ز شهر چو خورشید با ماه که در وقت شام بر آید ز مشرق چو گردد تمام
کنیزان چو پروین به پیرامنش ز نارک در آموده تا دامنش روان ماه زرینان پس پشت او چو ناهید صد در یک انگشت او
پری رخ چو در لشکر شه رسید جهان در جهان خیل و خرگاه دید ز بس نوبتیهای زرین نگار عنبر درشان بر در شهریار
ز بس پرنیانهای زرین درفش هوا گشته گلگون و صحرا بنفش نشان جست و آمد بخرگاه شاه سر نوبتی دید بر اوج ماه
زده بارگاهی بریشم طناب ستونش ز زر و میخش از سیم ناب فرود آمد از بارگی بانوی راست زمین بوس پیل جهاندار خواست
رقیبان بارش کشادند بار در آمد بنوبت که شهریار سرای جهان دید در پیشگاه سر افکنده در سایه یک کلاه
جهان گز بسی رونق و نور و تاب شده چشم بیننده را زنره آب نگه گشته با نقش دیوار جفت نه یارای جنبش نه یارای خفت
عروس حصاری چو دید آن حصار بلرزید از آن درگه سنگ بار زمین بوسه داد آفرین بر گرفت فرومانده از شیر مردان شگفت
بفرمود خسرو که از زر ناب یکی کرسی آرند چون آفتاب عروس جهان را نشاند از برش عروسان دیگر فراز سرش
ببوسید و بس مهربانی نمود بران آمدن شادمانی فزود نشیننده را چون دل آمد بجای اشارت چنان رفت با رهنمای
که سالار خوان خورد خوان آورد خورشهای خوش در میان آورد نخستین ز جلاب نوشین سرشت زمین گشت چون نزهتهای بهشت
یکی جوی از آن حوض مشکین گلاب نه خسرو که شیرین ندیده بخواب نهادند خوان آنگهی بی دریغ گراینده شد گرد عنبر بمیغ
ز هر نعمتی کاید اندر شمار فرو ریخته گوی از سر کنار حریره تتاق و دو پرویزنی چو مهتاب تابنده از روشنی
همان کرده نرم چون لیف خز کزو پخته شد گرده گرده پز اباهای الوان ز صد گونه بیش بخوانهای زرین نهادند پیش
جهان را که خورد الوان نمود کزان خورد چیزی بران خوان نبود چو خوردند چندانکه آمد پسند ز جام و صراحی کشادند بند
می ناب خوردند تا نیمروز چو می در ولایت شد آتش فروز نشاط ابروی می پرستان کشاد ز نیروی می روی مستان کشاد
پری پیکرانی بدان دلبری نشستند تا شب برامشگری چو شب خواست کز غم سپاه آورد منش سر سوی خوابگاه آورد
بران لعبتان گفت سالار دهر که امشب نباید شدن سوی شهر جنانست فرمان که فردا پگاه برآریم بزمی زماهی بماه
برسم فریدون و آیین کی بستانیم داد دل از رود و می نگر چون برافروزد آتش ز جام شود کار ما پخته زان خون خام

زمانی زشغل جهان بگذریم
بمرجان پرورده جان پروریم

زمین را بچرخ معنبر کنیم
بسبز شوی شادی کله بر کنیم

فروزنده کردیم چون گل می
بدان کوره از گل برآریم خوی

پری زادگان بوسه دادند خاک
پری وار بسم شاده هم شرمناک

مجلس بزم ساختن نوشابه با اسکندر

فروزنده نوشابه در بزم شاه
فروزان تر از زهره در صبحگاه

چو شب زیور عنبرین ساز کرد
سر نافهٔ مشک را باز کرد

شه از زلف مشکین آن دلکشان
کمندی برآراست عنبر فشان

مه و مشتری را بمشکین کمند
فرود آورید از سپهر بلند

شب جشن بود آتش دلنواز
پری چهرگان چون پری جلوه ساز

مگر کاتشی بر فشه زند لعل
بر آتش نهند از بی شاه نعل

بفرمود شاه آتش افروختند
برسم مغان بوی خوش سوختند

زباده جهان آتشی بر فروخت
گر میخوار کانرا دران رخت سوخت

برود و می و لهو های دگر
می برد و شب را بشادی بسر

چو شکر فسودند بر لاجورد
سمور سیه زاد و روباه زرد

دگرباره در جنبش آمد نشاط
درآمود شد خسروانی بساط

چمن بارور شد بشمشاد و سرو
خرامش درآمد بکبک و تذرو

نواگر شدند آن پری چهرگان
نوآیین بود چهرهٔ دیرگان

زبیجاده گون بادهٔ دلفروز
نشاندند بیجاده بر روی روز

خلعت دادن اسکندر نوشابه را

بیا ساقی از باده جامی بیار
زبیجاده گون لعل کامی بیار

زجم را بدان باده چون باده کن
زبیجاده رنگم چو بیجاده کن

بجشن فریدون و نوروز جم
گر شادی بسی بزد زین جهان خرم

جهاندار از پشت بر تخت خویش
نشستند شاهان سراسر بپیش

نوازندگان می و رود و جام
برآراسته دست در مجلس تمام

می نوش نوشابه چون شکر
عروسان بگردش کمر در کمر

بدان خلع اسکندر فیلقوس
کمر دالتفاتی بجندان عروس

یکی انکه خود بود در پیش کار
دگر در حرم کرد شوان شکار

یکایک بهر لشکر از شرم او
گشتند یک ذره در رزم او

هوا سر دو خرگاه خورشید گرم
زبر حرکت و بالین جشنیده نرم

برون رفته از چاه دلو آفتاب
بمای گرفتن سوی حوض آب

درم بر درم کیسه گوهر سنج
گره بسته چون پشت ماهی بسنج

دمه دم فرو گیر چون چشم گرگ
شده دکارگر کیسه دوزان بزرگ

سرین گور زن و کفل گاه گور
بپهلوی شیران درآورده زور

گیا بستر از آن آهوی نر
نگار بخته آب را در جگر

زباریدن ابر کافور بار
سمن بسته از دستهای چنار

بنفشه نکرده سر غنچه تیز
چو برگ بهار آسمان برگ ریز

درخت گل از بار آبستنی
شکم کرده بر بچهٔ رستنی

دهن ناگشاده لب آبگیر
گر آمد ب شیر را بوی شیر

صبا بلبلان را بریده دهل
زنامحرمان روی پوشیده گل

ز رخسار میخوارگان رنگ می / ز هر گوشه گل بر آورده نی
بعهد زردشت فرمود شاه / که آتش فروزند در بزمگاه

برآراست از زینت و زر و زیب / چو باغ ارم مجلسی دلفریب
در آن آتشی چون گل افروخته / گل از رشک آن گلستان سوخته

شده خاره از آتش چو گل زیردست / بخونخوار زردشت آتش پرست
مغی ارغوان گشته بر جای جو / بنفشه درو ده بوقت درو

سپاهی بناز اندران برده مشک / بدل کرده با سوسنه زر خشک
ز هندو زنی خانه پرخون شده / همه آبنوسی طبرخون شده

بچین کرده سقلابی ترک تاز / سموری پر طاسی کرده باز
بلالی درآورده آوازه خوش / صلا داده در روم و خود در حبش

برآواز او زنگی فتنه گون / گشاده ز دل زهره از دیده خون
دبیری قلم رسته از شب او / قلمهای مشکین در انگشت او

نشسته جوانمرد اطلس فروش / ز خاکستر پیرزن درع پوش
ز بهر پلاسی کسین تافته / بجای پلاسی اطلسی یافته

ز آتش چو گل باغ جمشید بود / کلیچه بر خوان خورشید بود
فروزنده گوهر نیک و بد / رفیق مغ و مونس هیربد

شکفته گلی خورده خاربن / بدیدار تازه بگوهر کهن
ترنم سرای تهی مایگان / پیام آور دیگ همسایگان

ترنگاتر کی کز رساز بود / نه از زند زردشت آوا ربود
بدین زندگی آتش زنده سوز / برافروخته شاه گیتی فروز

چو برگ گل سرخ بر شاخ سرو / ز رو گاه دراج و گاهی تذرو
ز پسته جباری برافروخته / بر و گنگ نالنده چون فاخته

اگر پای بط بر سپر آرد جار / بر و پینه بط زده زیر زار
تن بط بود در خور آبگیر / چو بر آتش آری برآرد نفیر

در آن باغ مرغان بخوش آمده / ز هر یک دگرگون خروش آمده
تبه تازن برآورده بانگ سرود / سرودی نوازش توان صد درود

جگرها ز خون در نمک یافته / نمک را ز حسرت جگر تافته
شکر برده با نوک دندان براز / شکرخوارگان کرده دندان دراز

ز اشجار هر چه آن بود بس عزیز / ترنج و به و نار و نارنج نیز
مغنی چو زهره بر امشگری / صراحی درخشنده چون مشتری

بگلگون گلابی دلاویزتر / نشانده جهان از سر دردسر
همه ساز آهنگها گرم خیز / بخر ساز کاهنگ او برده نیز

همه پخته بودند یاران تمام / بجز باده کان در میان بود خام
سکندر ز مستی شده نیم خواب / روان چنگ در چنگ چنگی بجواب

می و مرغ و ریحان و آواز چنگ / تنی تنگ چشم اندر آغوش تنگ
کسی کین مرادش میسر بود / خود او پادشاه سکندر بود

بیاد شه آن مشتری پیکران / چو نرگس کشیدند رطلی گران
چو یک نیمه از روز گردش گذشت / فلک نیمه راه زمین در نوشت

بفرمود شه تا رقیبان گنج / کشیدند از بی میهمان پای رنج
زر و زیور آرند خروارها / ز پیغور و اطلس شتربارها

ز جنس حبش خادمی ارجمند / بدیدار نیکو ببالا بلند
بسی نافه مشک و دیبای نغز / کز ایشان فروزان شود هوش و مغز

زمرد نگینهای با آب و رنگ
در و لعل و پیروزه بی وزن و سنگ

یکی تاج زرین زمردنگار
برآموده از لولوی شاهوار

برنگ مکلل بیاقوت و در
همه درزش از گرد کافور پر

عماری و اشتر بهرای زر
عماری کشان جمله زرین کمر

چنین زیور نغز گوهرکشان
بنوشابه دادند زیورکشان

بپوشید نوشابه تشریف شاه
چو تشریف خورشید رخشنده ماه

جداگانه از بهر هر یکدری
بفرمود پرداختن زیوری

باندازه هر یکی چیز داد
بپوشیدشان پرده نیز داد

پری چهره با آن پری پیکران
شدند از بسی گنج و گوهر گران

زمین بوسه دادند بر شکر شاه
بخرم دلی برگرفتند راه

ازان کار چون سرگرا آمدند
چو گنجی روان باز جا آمدند

رفتن اسکندر با البرز کوه

بیا ساقی آن شیره شکرفگون
که عکسش درارد بسیماب خون

بمن ده که سیماب خون گشته ام
بسیماب خون ناخنی رشته ام

برانم من ای بخت صبح خیز
که موج سخن را کنم ریز ریز

بزرین سخن گوهر آرم بچنگ
سر زیر دستان درآرم بسنگ

زر و زور و زهره که آرد بدست
که دارا و دین را کند زیردست

زر از بهر مقصود زیور بود
چه بندش کنی بندی از زر بود

توانگر که باشد زرش زیر خاک
ز دزدان بود روز و شب ترسناک

تهی دست کاندیشه زر کند
تمنای گنجش توانگر کند

چو از زر تمنای زر بیشتر
توانگرتر آنکس که درویش تر

جهان آنچنان شد که درویش راست
کرم خویشتن را و هم خویش راست

شب و روز خوش میخورد بی هراس
نه از شحنه بیم و نه از دزد پاس

فراوان خزینه فراوان غمست
کمست انده آنرا که دنیا کمست

گزارنده عقد گوهرکشان
خبر داد ازان گوهر زرفشان

که چون کرد سالار جمشیدهوش
میی چند بر یاد نوشابه نوش

بریحان و ریحانی دلفروز
ببر برد با خسروان چند روز

یکی روز بنشست بر خرم کار
بساطی برآراست چون نوبهار

حصاری چنان زانجمن برکشید
که انجم دران چرخ شد ناپدید

گرانمایگان سپه را بخواند
گرامی کنان هر یکی را نشاند

شدند انجمن کاردانان دهر
ز فرهنگ شه برگرفته بهر

شه از قصه آرزوهای خویش
سخنهای سردستی آورد پیش

که دوشم چنان در دل آمد هوس
که جز با شما در نیارم نفس

بنیروی رای شما مهتران
جهان را به پیمم کران تا کران

سوی روم بودم ازین پس بسیج
عنان مرا داد ازان چرخ پیچ

برانم که تا جمله مرز و بوم
بگردم بگردد سرم سوی روم

در آباد و ویران نشست آورم
همه ملک عالم بدست آورم

کنم دست پیچی بسنجابیان
زنم سکه بر سیم سقلابیان

بهر بوم و هر کشوری کز رهست
بهر جا که خوشش دل [illegible]

گر ازان خوشدلی بهره یابم بکر
که آهن بآهن شود کارگر

نخستین خرامش دران کوه جاه
بالبرز خواهم برون برد راه

ازان کوه فرخ در آیم بدشت / ز صحرا بدریا کنم بازگشت
تماشای دریای جیحون کنم / ز جوعه بر و کوه افشان کنم
چو موکب درآرم بدریا کنار / کنم نهفته مرغ و ماهی شکار
ببینم که تا عزم چون آمدم / زمانه بکار همایون آیدم
چه گوید سر یک درین داستان / که دولت نپیچد سر از راستان
زمین بوسه دادند کای شهریار / که تدبیر ما هست تدبیر شاه
کجا او نهد پای ما سر نهیم / ز فرمان او بر سپر افسر نهیم
گر آب و گر آتش کند جای ما / نگردد ز فرمان او رای ما
گر اندازد از کوه ما را بخاک / بپیوستیم و در دل نداریم باک
ز شاه جهان راه برداشتن / ز ما خدمت شاه نگذاشتن
شه آسوده دل شد ز گفتارشان / نوازش گری کرد بسیارشان
بسیچیده ره را به آهستگی / گشاد از خزینه در بستگی
غنی کرد گردن کشان از گنج / ز گوهر یکی لشکر آمد برنج
جهاندار چون دید کز گنج زر / غنیمت کشان زان گران گشت سیر
در آن پیش بینی خرد پیشه کرد / که لختی ز چشم بد اندیشه کرد
ز بس گنج و گوهر که در بار داشت / بهر جا که شد راه دشوار داشت
بکوه و بصحرا بسختی و رنج / سپاهش بگردون کشیدند گنج
چو در خاطر آمد جهانجوی را / که در جنبش آرد گل کوی را
شود مرزبین میل منزل شناس / بتری و خشکی رساند قیاس
بداند جهان را که پست و بلند / در آسایش خدمت و بهایش چند
ز مرداد و بیدادی آگه شود / براه آرد آنرا که از ره شود
فرو شوید از دور بیداد را / رهاند ز خون خلق آزاد را
بهر جا که گاهی حصاری کند / ز بهر سرانجام کاری کند
ز دوری در آن ره شد اندیشناک / گر دارد ره دور در دل هلاک
نشاید که ضایع شود رنج او / شود روزی دشمنان گنج او
ز دوری در آن ره شد اندیشناک / که دارد ره دور در دل هلاک
سپاه از غنیمت گران بار دید / بترسید چون گنج بسیار دید
یکی آنکه شیران بکوشند سخت / کزین خانه تا که بستانند رخت
دگر آنکه تا شیری آید بجنگ / دو دستی زنند تیغ فولادرنگ
دلیران زبلکان الهی پناه / صد و چار ده بود با او براه
همه انجمن ساز و انجم شناس / ببند پر ز شغل صاحب قیاس
ز فرزانگان آلهی پناه / صد و چار ده بود با او براه
از آنجمله در حضرت شهریار / بلیناس پس فرزانه بود اختیار
بهر کار از و چاره درخواستی / گزو گردن گردنان خواستی
ز دشواری راه و کنجی جهان / سخن راند با کارسنجی جهان
چو آتش جهان آمدش پیش بین / که شه گنج پنهان کند در زمین
چه نیز با شاه فرمان کند / بویرانها گنج پنهان کند
ز بهر گرانی بهر گنج دان / طلسمی کند هر یک از خود نشان
برانبار چو آیند از راه دور / ز هر تیره جایی برآرند نور
گواهی که بر گنج خویش آورند / نمودار پیشینه پیش آورند
شه این رای را عالم آرای دید / سپه را سلامت درین رای دید
بزیر زمین گنج را جای کرد / طلسمی بران گنج برپای کرد

بفرمود تا هر که گنجی بود / نهان کرد گز بر ونش بنج بود
پراکنده هر یک بدان کوه و دشت / بکل گنج پوشید و خود باز گشت

جدا هر یکی بر پی یاران خویش / بر انگیخت سنگی ز تمثال خویش
جهان بود شب بازی روزگار / که شه را دگرگون شد آموزگار

ز هنجار دیگر در آمد بروم / برو ماند گنج اندران مرز و بوم
همان لشکرش را ز بس ترکتاز / بدان گنج پنهان نیامد نیاز

ز بس گنج پیدا که دریافتند / سوی گنج پوشیده نشتافتند
چو در خانهٔ روم کردند جای / ز شغل جهان در کشیدند پای

یکی دیر سنگی برآورد خشت / بجمهور طاعت گهش بر نوشت
همه نسخهٔ گنج نامه که بود / برآرندهٔ دیر دادند زود

که هر کو بر او باشد این دیر بست / ازان نامها گنجی آرد بدست
هنوز اندران دیر دیرینه سال / بسی گنج نامست گنجینه حال

کسان کاندر آن خدمت انگری / گشایند آن قسم نامه را گری
ازان گنج نامه دهندش یکی / اگر بیش باشد و گر اندکی

بیابند و آن گنج دان بشکنند / وزان گنج با رنج خود بر کنند
کمر داد و دولت سراپای رنج / که پایم فرو رفت ازینسان بگنج

بیا ساقی آن می که ناز آورد / جوانی دهد عمر باز آورد
بمن ده که این مرده گم دمم / قناعت بخوناب خم کرده‌ام

رفتن اسکندر بغار و دیدن زاهد را

کسی کو در نیک نامی زند / درین حلقه لاف غلامی زند
بنیکی جهان پرورد نام خویش / که زو نیک یابد سرانجام خویش

بدراعهٔ در کیش و منش / گر آن درع باشد نه پیراهنش
چه میخواهی ای مرد نیکی پسند / گرامی بر آری بنیکی بلند

یکی جامه در گنبدی پوشش / بنیکی دگر جامها میفروش
نه بینی که باشد ز مشکین حریر / فروشندهٔ پاک را ناگزیر

به از نام نیکو دگر نام نیست / بدانکس که نیکو سرانجام نیست
گزارندهٔ این نو آیین خیال / دم از نیک نامی زدی ماه و سال

سکندر که این نیک نامی نمود / بران نام نیکو بسی گرد سود
همه سوی نیکان نظر داشتی / بدانرا بر خویش نگذاشتی

ز کشور خدایگان و آزادگان / نظر بیش کردی بافتادگان
کجا زاهدی خلوتی یافتی / بخلوت گهش زود بشتافتی

بهر جا که رزمی برآراستی / ازیشان بهمت مدد خواستی
همانا گزان بود فیروز جنگ / که فیروزه را فرق کردی بسنگ

سپاهی که با او بجنگ آمدند / ازین پیشه کو داشت تنگ آمدند
نمودند کای داور روزگار / بتعلیم تو دولت آموزگار

ترا فتح و فیروزی از لشکرست / تو زاهد نوازی سخن دیگرست
بشمشیر باید جهان را گشاد / تو از نیک مردان چه آری بیاد

چو حکمت سلاحست در دستبرد / بگفتا که گیتیم انچه دارم خورد
ازین پس که بر بیم مردان نهم / در همت نیک مردان زنم

جهان را ازین داوری‌های سخت / نگهداشت پاسخ بفیروزی بخت
سخن بر بدیهه نیامد صواب / بوقت نوردش داد باید جواب

چنین سال کو راریا ضعف رود　یکی صورت آخر تواند نمود
دگر آنچه پرسید خداوند رای　که چونست زاهد درین سنگ جای
به نیروی شه شادم و تن درست　شونده‌تر از آنچه بودم نخست
ز مهر و ز کین پیشم یاد نیست　کس از بندگان چون من آزاد نیست
جهان را ندیدم وفاداری　نخواهد کس از بیوفا یاری
چو بر جستم اندیشه کار خویش　همی گوشه دیدم سزاوار خویش
بریدم ز هر آشنایی شمار　بست آشنای من آموزگار
به بسیار خواری ندارم بسیج　که پری دیو نافه را پیچ پیچ
گیا پوشم و قوت من هم گیا　کنم سنگ را زر بدین کیمیا
بود سالها کز همه بندگان　ندیدم کسی جز نوازندگان
سبب چیست کامشب درین کنگسار　به یک اختری رنجه شد شهریار
درین غار من وانگهی چون تویی　ملی پاسبان شه را که بنهد دهی
جهاندار گفت ای جهاندیده پیر　درین آمدن داشتم ناگزیر
خدای آهنی زیر دینم کرد　که ما هر دو وان هر دو تسلیم کرد
کلیدی و تیغی بدین سان نگاشت　کلید آن تو تیغ بر من گذاشت
چو من زآهنی تیغ گیتی فروز　کنم یاری عدل در نیم روز
و دیگر شب نیزه اگر یاوری　کلیدی بخیتان درین داوری
نگه کرد کلید قلعه و تیغ من　که تا چون شود کار این انجمن
حصاریست بر سقف این تیغ کوه　درو وزه زمانند چندین گروه
همه روز و شب کار ره شان زدن　زند گوهری راه جانها زدن
دران حصن بدیدم که بگشایمش　بداد و بد آتش بیارایمش
تو نیز ار همت کنی یاوری　درین گنبد بخت پیدا بری
ره زان شود راه پرداخته　شود توشه ره روان ساخته
جوانگاه شد هر دو ایزدشناس　که دزدان درین قلعه از ...
یکی منجنیق از نفس برگشاد　که بر قلعه آسمان در گشاد
جهان زد بر دو کوه منجنیق　که شد کوه در خوان دو دریا عقیق
نشست و گشت برخیز شو باز جای　گران کوه پایه در آمد ز پای
چو شاهنشه آمد سوی بزمگاه　مقیمان مجلس دویدند پیش
دگرباره مجلس برآراستند　برامش نشستند و می خواستند
کسی آمد که دیدبان این ...　... بر در بار
بفرمود شه تا در آرند زود　در آمد بر شاه و خدمت نمود
چو پرسنده ... از پیش　... در ... پیش
دگرگونه کامشب ز نیروی شاه　فرو ریخت در آمد درین قلعه گاه
درو برج و باروی در سنگ بست　ز برج فالک ... بر هم شکست
خشم شد انجنیقی سپید　در افتاد ناگاه و در ...
که جنبش منجنیق تو کردی نوا　بزد کجا رخشنی آفتاب
چنین دانم نه زین لشکرست　گر این منجنیق از دری دیگرست
چو این حکم از آسمانی تراست　تو دانی و فرز حکم رانی تراست
دگرگونه ... کرد گشتن ...　گزین به دعا را که یابد نشان
جهان روز باشد که مردان کار　بشمشیر کوشند با این حصار
... سر ... فرو بیع ...　ز عقده چون سنگ ازین خاره ...
پای که بر داشتند ... توشه　فرو ریخت از منظرش سنگ ...

شما را چه روزی نماید درین
که بی نیک مردان مبادا زمین

بزرگان لشکر ببند آوری
پشیمان شد از جهان داوری

زمین بوسه دادند در نزد شاه
که خالی مبادا ز تو تخت و گاه

قوی باد در ملک بازوی تو
بقا باد نقد ترازوی تو

چنین حرفها را تو دانی شناخت
که یزدان ترا سایهٔ خویش ساخت

چو ما نیز ازین پرده آگه شدیم
براه آمدیم ارچه بیره شدیم

فرستاده شه تا بدز تاختند
ازان ره زبان در سپرداختند

بجای دز اقطاعها دادشان
سوی داد خود را فرستادشان

دران سنگ بسته دز اوج سای
عمارت گری کرد بنیاد جای

خرابیش را کیمیا آباد کرد
در ظلم را خانهٔ داد کرد

نواحی نشینان آن کوهسار
تظلم نمودند هنگام بار

که از بیم قبچاق وحشی سرشت
درین مرز تخمی نیاریم کشت

چه هر کو کزین سر شتاب آورند
خرابی درین کشت و آب آورند

ازین روی ما را زیانها رسد
زبان تنگی آتش بجانها رسد

گر آرد ملک هیچ بخشایشی
رساند درین کشور آسایشی

درین تنگنا کو رخنهایی که هست
عمارت کند تا شود پای بست

مگر زآفت آن بیابانیان
براحت رسد کار رهروانیان

نموده شه تا گذرگاه کوه
ببینند خورانیان هم گروه

بگوش شنید روز و شب از خاره سنگ
برآرند هوئی ز آن راه تنگ

زخارا تراشان احکام کار
که بر کوه دانند پستی حصار

فرستاد خلقی با نبوه را
گذر داد بر بستن آن کوه را

چو زابادی رخنه پرداختند
بعزم شدن رایت افراختند

شه از زخمهٔ کاسه در خم کوس
خدنگ اندران بیشها آبنوس

ملک بارگه سوی صحرا کشید
عنان راه را داد و منزل برید

چو سیارهٔ چرخ شبدیز راند
بهر برج کامد سعادت رساند

چو زلف شب از حلقهٔ عنبری
بسمن ریخت بر طاق نیلوفری

شه دلگشا از پی رهسودگی
بسی بود لختی بآسودگی

شبی چند را از رفیقان راه
زهر شب افسانه بنشاند شاه

از ایشان خبرهای آن کوه و دشت
بپرسید و آگه شد از سرگذشت

بر آنکه که از نشیب و فراز
بگوش ملک برگشادند راز

نمودند کاینجا حصاریست خوب
که دورست ازو تند باد جنوب

یکی سنگ مینای مینو سرشت
بزیبایی و خرمی چون بهشت

سر برسپر افراز شد نام او
درو تخت کیخسرو و جام او

چو کیخسرو از ملک پرداخت رخت
نهادند دران جایگه تاج و تخت

سوی گرم خانهٔ زغاری گزید
که آتش دران غار شد ناپدید

هم از تخمهٔ او دران پیشگاه
ملک زاده هست بر جمله شاه

جهان مرزبان شاه گیتی نورد
برافروخت کین داستان گوش کرد

کجا بستدی فرخ آیین دری
چه از زورمندی چه از عافری

اگر آشکارا بدی گر نهان
بدان در شدی تا جدا از جهان

بدیدی ز راز در فرود آمدی
بدز بان درازوی بر بود آمدی

بنادیده دیدن هوسناک بود
بهر جا که شد جست و چالاک بود

چو آن شب صفتهای آن در شنید
بدز دیدنش رغبت آمد پدید

مرا زان کهن جام کیخسروی / دهد مجلس مملکت را نوی
بیا ساقی از می دلم تازه کن / درین ره صبوری باندازه کن
چراغ دلم یافت بی روغنی / بمی ده چراغ مرا روشنی

نشستن اسکندر به فیلقوس به تخت دارا و کیخسرو

چو روز سپید از شب داغ رنگ / برآمد چو کافور از اقصای زنگ
فروزنده روزی چو فردوس پاک / برآورد ده صد گنج قارون ز خاک
هوا صافی از دود گیتی ز گرد / فلک روی خود شسته چون لاجورد
نوالت گر پسته بادنزان / نسیم بهاری ز هر سو وزان
همه کوه گلشن همه دشت باغ / جهان چشم روشن بزرین چراغ
زمانه بکردار باغ بهشت / زمین از گل و سبزه مینو سرشت
ز فیروزی رای شه نیکبخت / بتخت رونده برآمد بتخت
سر تاج برزد بسقف سپهر / برافراخت رایت برافروخت چهر
زمین خسته کرد از خرام ستور / ازان کوه را در سر افکند شور
سپه راند ازانجا بتخت سریر / که تا بیند آن تخت را تخت گیر
سریری خبر یافت کان تاجدار / بران تخت گردد که خواهد گذار
ز فرهنگ فرمان ده آگاه بود / که فیروز و فرخ جهانشاه بود
ز تخم کیان هیچکس را نکشت / همه راستان زانوی کرد پشت
سرانرا رسانید تارک بتاج / بسی خورد با داد پیشه خراج
ز شادی دو منزل برابر دوید / بفرسنگها فرشش دیبا کشید
ز نزلی که بود دشش بدان دسترس / بچیزی که حد خوشش ندانست کس
ز هر خوشه کان چو گل تازه بود / گرانمایه پیشش از اندازه بود
سمور سیه روبه سرخ تیغ / همان قاقم و قندز بی دریغ
وشق تیغهای چو برگ بهار / بنفشه بر و ریخته صد هزار
غلامان گردن برافراخته / یکایک همه رزم را ساخته
ز شاقان موکب روز زود خیز / بریدار تازه برفتار تیز
چو نزلی چنان خوب آراسته / روان کرد با او بسی خواسته
باستادکاران درگه سپرد / که عاجز شد آنکس که آنرا شمرد
درآمد بدرگاه شاه جهان / دوتا کرد قامت چو کارآگهان
جهان شاه برخاست تا میش کرد / بشرط نشستن گرامیش کرد
چو دادش ز دولت درودی تمام / بپرسید از قصهٔ تخت و جام
بجا ماند جهانبین و تخت کیان / چگونست بی فرّ فرخ بیان
سریری ملک پاسخش داد باز / که ای خسرو شاهان گردن فراز
کیومرث از خیل تو چاکری / فریدون ز ملک تو فرمانبری
ستاره کمان ترا تیر باد / کمندت سپهر جهانگیر باد
کلیدی که کیخسرو از جام دید / درآیینه دست تست آن کلید
ازان نیست فرقی که نامی و نام / تو زایینه دیدی و خسرو ز جام
چو زیبنده شاهان سپهدار بخت / ترا باد جاوید این تاج و تخت
بتخت تو آفاق آباد و نور / مباد از سرت سایه تاج دور
چو نقد و دید شاه آفاق را / که نو کرد نقش این کهن طاق را
پی بارگی سوی این مرز راند / بنو بوم ما را بگردون رساند

جهان خسرو کش گفت کای نامدار ... ز کیخسرو آن تخت را یادگار
چو شد تخت من تخت کاوس کی ... همان خوردم از جام جمشید می

بدین جام و این تخت آراسته ... دلی دارم از جای برخاسته
پژوهنده راز کیخسروم ... تو اینجا نشین تا من آنجا روم

بگیریم بدان تخت آرام او ... زنم بوسه‌ای بر لب جام او
ببینم گر آن تخت خسرو نهاد ... چه زاری کند با من از مرگ شاه

وزان جام با جانور بشنوم ... ز روزی که زین خانه در بشنوم
شد آیینه جان من زنگ خورد ... زدایم بدان زنگ آیینه کرد

زآن دیده دل را هراسان کنم ... بخود بر همه کاری آسان کنم
سر بری ز گفتار صاحب سریر ... بدان داستان گشت فرمان پذیر

فرستاد پنهان بدزد از خویش ... که پیش آورد برگ اندازه بیش
کمر بندد و چرب دستی کند ... بصد مهر مهمان پرستی کند

اشارت کند تا رقیبان تخت ... بسازند با شاه فیروز بخت
که گنجینه تخت بارش دهند ... چو خواهد می خوشگوارش دهند

نشانند بر تخت کیخسروش ... فشانند بر سر نثار نوش
در آن جام فیروز ریزند می ... به فیروزی آرند نزدیک وی

بهر چه او بخواهد ز بهمان او ... ستایند گردن ز فرمان او
چو با استواران بپرداخت راز ... به شه گفت کاهنگ رفتن بساز

من اینجا نشینم لغزبار شاه ... چو شاه از ره آید کنم عزم راه
شهنشه پذیرا شد آن بهره را ... به هم خانگی برد فرزانه را

تنی چار پنج از غلامان خاص ... چو زری که آید برون از خلاص
سوی تخت خانه زمین در نوشت ... به بالا شد از آسمان برگذشت

برآمد بر آنسان که ناسود هیچ ... بدان حجره پیچان بصد پیچ پیچ
دری دید با آسمان هم نبرد ... نبرده کسی نام وی در نبرد

... وسان در شربت آمیختند ... در آن شربت از لب شکر ریختند
نهادند شاهانه خوان زرش ... همان خوردنیها که بد در خورش

پری چهرگان سرای چو ماه ... همه صف کشیدند بر گرد شاه
فرو ماند حیران در آن فر و زیب ... که سیمای دولت بود دلفریب

چو شه زان خورش خورد و سر جشید ... سوی تخت کیخسروی سر کشید
سر افکنده و برکشیده کلاه ... درآمد به پایین آن تختگاه

ز دیوار و در گفتنی آمد خروش ... که کیخسرو رفته آمد بهوش
نگهبان بود فرمان گذار ... که بر تخت بنشیند آن تاجدار

سر تاجداران برآمد به تخت ... چو سیمرغ بر شاخ زرین درخت
نگهبان آن تخت زرین ستون ... ز کام سخن ریخت گوهر برون

که پیروزی شاه بر تخت شاه ... نماید به پیروزی تخت راه
همان گوهرین جام یاقوت سنج ... کلیدست بر قفل بسیار گنج

بدین تخت وین جام دولت پرست ... بسا جام و تختا که آمد بدست
رقیبی دگر گفت کای شهریار ... ندیده چو تو شاه چندین دیار

چو بر تخت کیخسروی تاختی ... سر از تخت گردون برافراختی
دگر لعبت گویی زبان بر گشاد ... که تا چند کیخسرو و کیقباد

چو زین تخت بازون شه نو دوی ... کند کیقبادی و کیخسروی
همه سال فرخ در آن پیش تخت ... به پیروز بختی درآورد رخت

شه آن تخت را چون بخود ساز داد
بکیخسرو ده آواز داد

بران تخت بنشست یکدم نه دیر
بپوسید تخت و برآمد بزیر

ز گوهر بران تخت گنجی فشاند
که گنجور خانه دران خیره ماند

بفرمود تا کرسی زر نهند
همان جام سرخ بر ابر نهند

چو کرسی نهادند خسرو نشست
بجام جهان بین کشیدند دست

چو ساقی جهان دید پیغام را
ز باده برافروخت آن جام را

بر خسرو آورد بارای و هوش
که بر یاد کیخسرو این می بنوش

چو شه جام را دید بر پای خاست
بخورد آن یکی جام و دیگر بخواست

دران تخت بی تاجور بنگریست
بران جام بی باده لختی گریست

که از بی شرابی و از بی شهی
مثل زد بران جام و تخت تهی

که بی تاجور تخت زرین مباد
چو می نیست جام جهان بین مباد

بی روشنایی بود جام را
بلندی بشه تخت بدرام را

چو شه رفت کو تخت بشکن بنام
چو می ریخت کو بر زمین ریز جام

شهی را بدین تخت باشد نیاز
که بر تخت مفتون نخسبد بناز

کسی کو بمینو کشد رخت را
بزندان شمارد چنین تخت را

بسا مرغ را کز چمن کم کنند
قفص ساج و دام از بریشم کنند

چو از شاخ بستان کند طوق و تاج
نه زابریشمش یاد باشد نه عاج

ازین بیم در جستن تاج و ترگ
که فارغ دلیم از شبیخون مرگ

بهار چمن شاخ ازان بر کشید
که شمشیر باد خزان زاندید

بسا نافه ز آهوان مشک بست
نگه بنگ و دندان گرگان شکست

بدین غافلی میگذاریم روز
که در ما زند آتش رخت سوز

کفل کرد گردند گوران دشت
نگه شیر ازان گور که بر گذشت

گوزنان ببازی برآشفته اند
که شیران بابل کمر خفته اند

چه سازیم تختی چنین جیر جیر
که بر وی شود دیگری جایگیر

کنیم ازلی دیگری جای گرم
که ما را از جای چنین باد شرم

چه سود ایچنین تخت گردن بپای
که گفت ما را نه تخت بپای

نه تخت زرست این که او جای ماست
که آهن یکی کند بر پای ماست

سو بر تخت جا دید نتوان نشست
ازین بیشتر تخت باید شکست

چو در جام کیخسرو می نماند
بجای انگبینش بباید فشاند

گفتار در بیان آنکه رفتن اسکندر بغار کیخسرو و زیارت کرد

بیا ساقی آن جام کیخسروی
که کورش ده دید کانرا نوی

لبالب کن از باده خوشگوار
به پیش کیخسرو روزگار

شها شهریارا جهان داورا
فلک پایه مشتری پیکرا

بجای بزم کیخسرو و رخت او
سکندر که شد بر سر تخت او

چو آن کوکب از برج خود شد روان
تویی کوکبه دار آن خسروان

جهاندار هست و فرماندهی
بران جان اگر بر جهان دل نهی

جهان گرچه دیگینه نام تست
زمین گرچه فرخ بآرام تست

منه دل برین دلفریبان سپهر
که با هر یک ... نشان از سپهر

جهان بین که با مهربانان خویش
ز نامهربانی چه آورد پیش

بتختی که نیرنگ سازی نمود
بران تخت گیران چه بازی نمود

بجایی کز یک دست را شاه کرد / زان جام داران بپیدا کرد
چو کیخسرو هفت کشور تویی / ولایت ستان سکندر تویی
در آیینه و جام آن سرد شناس / جهان به که بینی تو از هر دو را
بهر شغل کامروز رای آوری / ره آورد فردا بجای آوری
تویی تاج بخشی کز ان تاجدار / سر پر پدر را مشوی یادگار
درین باغ رنگین چو پرند رو / نه گل در چمن ماند خواهد نه سرو
اگر شد سهی سرو شهرستان / تو سرسبز بادی درین گلستان
گر و داشت از نعمتم بهره مند / رساناد از زمینم بچرخ بلند
تو زان بهتری و بهتر داشتی / در باغ را بسته کرد آشتی
فلک تا بود نقش بند زمین / مبیناد بر تو درخشمی
ترا از کریمان صاحب زمان / تویی ماند باقی که باقی بمان
چه میگفتم و در چه پرداختم / کجا بودم و در کجا تاختم
چو اسکندر آن تخت و آن تاج دید / سریری ز رد خو و آرام دید
بلیناس پس فرزانه را پیش خواند / بنزدیک جام جهان بین نشاند
نظر خواست از وی در آیین جام / که تا راز او باز جوید تمام
بر آن جام از آنجا که پیوند بود / مسلسل کشیده خطی چند بود
بشاه و بفرزانه او بستاد / عددهای خط را اگر نیست یاد
سرانجام شه چون ازان مرز و بوم / گرایید شد سوی اقلیم روم
سطرلاب دوری که فرزانه یافت / بآیین آن جام شاهانه ساخت
چو شاه جهان ره بدان جام یافت / دران تخت که لختی آرام یافت
بفرزانه گفتا که بر تخت شاه / طلسمی بسازد کس آرامگاه
طلسمی بران تخت فرزانه بست / ز گوهر بدان تخت سازد نشست
اگر پیش گیرد زمانی درنگ / بر اندازدش تخت یاقوت رنگ
شنیدم که از جنبش دیر پای / هنوز اندران تخت ماند بجای
چو شه بزم کیخسروی تازه کرد / چو کیخسرو آفتاب دروازه کرد
برون آمد از دیدن تخت و جام / سوی غار کیخسرو آورد کام
نگهبان در و درج بسیار برد / که تا شاه بر سوی آن غار برد
چو شه شد خبرگیر آن غار تنگ / در آمد ببادپایان سنگ
نماینده غار با شاه گفت / که کیخسرو اینک درین غار خفت
رهی دارد از صاعقه سوخته / ز بخشش کمر بر کمر دوخته
بغارت ببر گنج غاری چنین / در اندیشه نیست کاری چنین
بحیک و بدندان رهش رفته گیر / چو کیخسرو اینجا فرو خفته گیر
سبب جستن پردگیهای راز / که از کار جوینده کار دراز
ازین غار باید عنان تافتن / بغار اژدها را توان یافتن
سکندر ز گفتار او روی تافت / پیاده سوی غار کیخسرو شتافت
دران ره شه ارشش و فرزانه بس / غلامی دو با او دگر هیچکس
بتدریج از آن رخنه های نخست / بدهلیز اندر آورد رخت
چو گنجینه غارش آمد بدست / هراسنده شد بود ایزد پرست
نگاهی بکن دید در تار سنگ / ره سوی آن رخنه تاریک تنگ
بسختی دران غار شد شهریار / نشانی نگر بانیاید بکار
چو لختی شد آن آتش آمد بدید / که شد سوخته هر که آنجا رسید
بفرزانه گفت این سرا از کجاست / درین غار یک این چنین کار کاست

بکه کرد فرزانه در غار تنگ … گر آتش جه میتابد از خاره سنگ
فروزنده تابی درو دید ژرف … کزو تافت زان جاه نوری شگرف

ازان روشنایی کس آگه نبود … که جوینده را سوی او ره نبود
بران روشنی رهنمونی بجست … برو راه روشن نمی‌شد درست

رسن در میان بست مرد دلیر … فرو شد در آن جاه جشیده زیر
نشان جست ازان آتش تابناک … که چون دید هر روشنی زان مغاک

پراکنده بی آتشی گرد بود … جو دید اندران کان گوگرد بود
خبر داد تا برکشیدش ز جاه … برآمد دعاگوی بر جان شاه

که باید بزودی نمودن شتاب … ازان جاه کاتش برآمد بتاب
دران کان گوگرد او در خفت … ز گوگرد گوگرد او نو خفت

خبر داشت آن کاندرین غار خفت … بگوگرد زان کیمیا را نهفت
درودی شهنشه بران غار خواند … برون رفت و عطری بر آتش فشاند

جو بیرون غار آمد و راه جست … نشد هیچ هنجار بر روی زر بست
شنیدم که ابری ز دریای ژرف … برآمد بر اوج و فرو ریخت برف

ازان برف سر در جهان داشته … در و کوه یکسان شد انباشته
سکندر دران برف سر گشته ماند … جو برف از فرش قطره‌ها برفشاند

مقیمان آن در خبر یافتند … سوی رخنهٔ غار بشتافتند
بچوب و کلند راه را کوفتند … بنیروی تا برف او روفتند

بچاره گری شاه ازان کنج غار … برون آمد و رفت بر کوهسار
جو این سبزه‌گاه و پس جلوه‌گاهی … سپید استخوانی نمود از همای

همایون کن تاج گاه سریر … فرود آمد از اوج گاه سپیر
سوی نوبتی گاه خود بازگشت … بلند اخترش باز و همراه گشت

برآسود ازان تنش و تاختن … سر اسپ از رنج ره تافتن
تنی کان همه مالش و تاب یافت … بمالش گر آسایش و خواب یافت

فرو خفت کاسایش آمد بدید … شه آسود تا صبح صادق دمید
جو صبح دوم سپر برافلاک زد … شفق شیشهٔ باده بر خاک زد

بیاراست آن برکهٔ لاجورد … سفال زمین را بریحان زرد
بفرمود شه بزمی آراستن … می و مجلس و نقل در خواستن

سریر ملک را سوی بزم خواند … بنیکوترین جایگاهی نشاند
می لعل بگرفت با او بدست … جنین تا شدند از می آنروز مست

بخششش درآمد کف مرزبان … در گنج بگشاد بر میزبان
غنی گردش از دادن طوق و تاج … بمش تاج زر داد و هم تخت عاج

مکلکل بگوهر قبای برند … جو پروین بگوهر کشی ارجمند
ز پیروزه جامی ترنجی نمای … که یک نیمه نارنج را بود جای

یکی نصفی از لعل بدفون بزر … پر از ناردانه جو یک نار زر
ز لعل و زمرد یکی تخت نرد … بساطی ز یاقوت در ارج ورد

ز بلور تابنده خوانی فراخ … جو نسرین تر بر سر سبز شاخ
تکاور دو اسپ مرصع قبای … همه زین برای گوهر نگار

صد اشتر قوی پشت مالیده ران … عرق کرده در زیر بار گران
ز نیس سیمهایی که در بار بود … جواهر من ز زرجه دار بود

ذخیره کنیزه خفته و خواسته … سریر سریری شد آراسته
بدان دست که دست شه داده داد … بنوبت که خویشتن یافت شاد

شهنشه بزد کوس لشکر براند
سر رایت خود بگردون رساند

ازان کوه پایه درآمد بدشت
سوی ژرف دریا زمین در نوشت

بران دشت یک هفته نخجیر کرد
لب چشمه را کوچ تدبیر کرد

بیا ساقی آن جام زرین بیار
که ماند از فریدون وجم یادگار

می ناب ده عاشق ناب را
بمستی توان کردن این خواب را

دلا چند ازین بازی انگیختن
بهر دست رنگی برآمیختن



درخت هوا رسته شد بر درشت
به پیچان سرش تا به پیچد سرشت

می ناب ناخورده مستی مکن
اگر می خوری بت پرستی مکن

چو بی زعفران گشته خندناک
مخور زعفران تا نگردی هلاک

ازین آتشین خانه سخت جوش
کسی جان نبرد کو بود سخت کوش

چو شاهان مکن خو بکوشش خوارگی
بر اندیشه شو از در بیچارگی

ز سختی بسختی توان رخت برد
بکوگرد و نفط آتش کس نمرد

گزارنده نخته سالخورد
چنین در کشد نقش را لاجورد

که چون خسرو از تخت نخجیر وی
بشد سوی لشکر بیکباره روی

نشسته کیی روز بالای تخت
باندیشه کوچ بربست رخت

شتابنده پیکی درآمد چو باد
بآیین پیکان زمین بوسه داد

بشاه جهان راز پوشیده گفت
خبر دادش از آنکه بهرو نهفت

که برآستان بوسی بارگاه
ز تخت سطخر آمدم نزد شاه

که ژاده ملک نایب شهریار
سخن را چنین مینماید عیار

که تا شاه بر جبل و عقبی گذشت
نیابت گر خویشتن برگماشت

جهان داشتم ملک را پیش و پس
کز آزار شی نامد از کس بکس

بشرطی که در عهد شه داشتم
پذیرفتها را آنکه داشتم

بحمد الله از هیچ بابم شکست
نیامد درین ملک موی شکست

ولیکن چو گردنده آمد سپهر
بگردد جهان از سر کین و مهر

زمانه به نیک و بد آبستن است
ستاره گهی دوست گه دشمن است

نکشته درختی برآمد زری
کند دعوی از تخم کاوس کی

گرایند عزیتی آشوبناک
شتابنده چون اژدها بر هلاک

شتابان که آهو پرستی کند
ز بیرش همه چوب دستی کند

همان پیل زن مرد مردان شناس
که بدبیکش را به پیلی قیاس

برآورده گردن جو ارمنی
فکنده به پیر شهر در شیونی

سر و تاجی از دعوی انگیخته است
بناموس کین برآمیخته است

پراکنده چند را گرد کرد
که از آب دریا برآرند گرد

زبیرو زری خود و لاور سده است
همانا که شها بدو در سده است

سر و سیم آن بنده در سر شود
که با خواجه خود برابر شود

خراسانیانش عنان میکشند
به یکبار بر شه در میان میکشند

ز خار نشابور تا خاک بلخ
کندش بصفرای ناکام تلخ

بسر خیلی فتنه بر لبت موی
سوی بلخ و کابل تو آور دوی

چنین فتنه را گر نشد گرم گیر
اگر خود دهی تیغ در کیمیر

ز خسروان لشکر نشستند آید بزرگ
که در پای پیکان بود گعب گرگ

گرین فتنه ماند چنین دیرپای
کند دست با شغل شاهی دراز

شه ارمان او در نیارد به میغ
سر تخت خواهد گرفتن به تیغ

ز باز او نشیمن گشاید دوال
شکسته شود کبک را پر و بال

مرا لشکری نیست چندان نبرد
گران چشم بر ناتوان کرد درد

سران سپه در ولایت کمند
بدرگاه شاهنشه عالمند

همی سر چه زد زاید این دیوزاد
قوی دست گردد گر دشمن مباد

بخر صرصر باد پایان شاه
کس این گرد ابر ندارد ز راه

چو اندر سخن بیک جستی نمود
بنامه سخن را درستی نمود

ببینک و به از رازهای نهفت
همان بود در نامه کارنده گفت

شه شیر دل خسرو پیلتن
دران داوری گفت با خویشتن

مر انگیخت گیخسرو آنجا بزیر
بتخت من اینجا دگر کس دلیر

بدان داستان ماند این تاج و تخت
که از هندویی هندویی برد رخت

صواب آنچنان شد که آرم شتاب
که آزرم دشمن بود ناصواب

که مرکب شاه بود آسمان
که ناسود بر جای خود یک زمان

جهان کاروان شاه سالار بود
ان کاروان با سپه یار بود

ز هر گوشه باری همی اوفتاد
همان کار هر کار می او فتاد

برون رفت از آن کوچگه شهریار
سواحل سواحل بدریا کنار

چو طالع جهان گردی آرد به پیش
نشاید زدن کند بر پای خویش

دران کارها یار او بود و پی
پناهنده را گشت فریادرس

سپاهش زمه بر درایت برون
ستونی برآورده تا بیستون

بصید افگنی می نوشتند راه
که هم صید نوش و هم دو و هم صیدگاه

ز بار گران خوشه گم گشته بود
تک و تاب نخجیر گم گشته بود

ز بس رود خیزان لب رود بار
نشانده ز رخسار گیتی غبار

ز برف آمده آب نیسان بجوش
برآورده شور بلندی بگوش

رگ رستنی در زمین گشت سخت
برقص آمده برگهای درخت

خرامنده بر رخش بیجاده نعل
گل لعل را ابر کلنار لعل

دو نوباوه هم تود و هم برگ تود
ز عطا ابریشم برآورده بود

زمین چون زره آب چون لاجورد
چو دیبای نیم ازرق و نیم زرد

نوای چکاوک به از بانگ رود
در آورده با دشت باران درود

که بر که گره زده شاخ جو
رسیده بدهقان درود درو

شکم کرده آهوی صحرا بزرگ
برون تیز تر گشته دندان گرگ

لی گور چون زهره کاد پست
گوزن از بیابان ره کوه جست

ز نو زادن آهو یان سپرده
جهانده جهان یک یک آهو بره

جهاندار با صید و با رود و جام
همی کرد منزل بمنزل خرام

چو گل هیچ یکسر روز ماه نو
بخلخال یک هفته بر شد گرو

ز پرگار آن حلقه بر گرد سر
که خوانندش امروز خلخال زر

بگیلان درآمد بگرد ارابر
بد آنسان که در پیشه آید تذرو

بر آن سنگ کامد اینجا بدست
چو چنج سر دگر دش برآتش پرست

چو بسنگ پست برهیر بد پشت را
برانداخت آیین زردشت را

نیلان برون رفت و آمد ری
با فگندن دشمن افگند پی

با آتش پرستان بسیار نمود
برآورد از آن را بیکباره دود

بر دشت خبر رفت کآن ملک
بسوراخ در شد چو روباه لنگ

با دار کی در خراسان گرفت
ذران قائم ری بتایم بر تخت

چو دانست خسرو که دژخیم او / گریزان شد از فر و بیم او
گراز گریزنده رایی گرفت / شبیخون زد و راه بردی گرفت

چنان تیر زردشت که دریا نفتش / بزخمی بهر آن ملک پرداختش
چو بدخواه را در گل آکنده کرد / پراکنده کانرا پراکنده کرد

هم انجا که بدخواه را کشته بود / بنزدیک صحرا یکی بیشه بود
بلشکرگه دولت تن درست / بران پشته بنیادی افکند چست

بهای گنجش چو بد رام کرد / به پیمود باشش هری نام کرد
چو گنجینه آن بنا برکشید / بشهر نشابور لشکر کشید

در بهر جهان زادران شهر یافت / هوا خواه خود را یکی بهر یافت
دگر بهره زو طبل دارا زدند / دم دوستیش آشکارا زدند

بماندالملک رایتی داشتند / ملک زیر آن رایت انگاشتند
چنان رایتی را بناموس شاه / برانگیختندی بناموس گاه

شکفته ز نسبی پای چون گین نشد / ز کس مهر دارا فشانیت گرد
همان دید چاره دران داوری / که یاران خود را کند یاوری

ز نوبت که خود بر نکشد داوان / کند رایتی دیگر اینجا بپای
وزان رایت آید بمقصود شاه / که رایت ز رایت بود کینه خواه

چو دانست کان شه دارا پرست / بجای چه کند زنیا بد شکست
خصومت گران کشته در خاک پست / هنوز آن خصومت دران خاک هست

خدمت کی ساخت تا نبود هوا / که از ساز کاری شد آن سپهر دور
چو ز دل لشکر کنک را بر نبرد / ز رنگ نشابور شد سوی مرو

بکشت آتش میر شد خانه را / ز آتش بپا کنده پروانه را
ببلخ آمد و آتش زردهشت / بطوفان شمشیر چون آب کشت

بهاری دل افروز در بلخ بود / که ز نو تازه دلرا دهن تلخ بود
پری پیکرانی در و چون نگار / صنم خانهای چو خرم بهار

درو مشتی از لعبت و دینار گنج / نهاده بهر گوشه بی دست رنج
زده موبدش لعل زرین بر آب / شده نام آن خانه آذر شب

چو خسرو بدان گنجها دست یافت / مغانرا ز جام مغان مست یافت
بهشت صنم خانه بی حور کرد / ز دوزخ پرستنده را دور کرد

بپرداخت آن گنج دیرینه را / دهن و داد مرهم بسی سینه را
بگرد خراسان برآمد تمام / بهر شهری آورد لختی مقام

بشهر خراسان در افکند جوش / خرابنا بنا را بپالید گوش
بهر ناحیت کرد موکب روان / که یاری گرش بود بخت جوان

خراسان و کرمان و غزنین و غور / به پیوند مرکب پیسم ستور
بهر شهر کامد بشادی فراز / در شهر کردند بر شاه باز

چنان گشتنش گر چه با رنج بود / نه دامی وی گنج بر گنج بود
بهر منزلی کو گرفتی قرار / گران سنگ بودی ز گنجینه بار

زمین را ز گنجی نینباشتی / گذشتی و در خاک بگذاشتی
زری کآدمی را کند بیمناک / نه در صلب آتش نه در ناف خاک

خلایق که زر بر زمین مینهند / بر و قفل و بند آهنین می نهند
چو دارا بد خاکشان را ربود / بزر بر زدن قفل آهن چه سود

بیا ساقی آن زر بگداخته / که گوگرد سرخست از وساخته
بمن ده که تا زو دوایی کنم / مس خویش را کیمیایی کنم

فرس خوشتگ ران که صحرا چو دشت | عنان برکش بارگی دلکشست

بنیکوترین نام ازین جای زشت | نباید شدن سوی باغ بهشت

نباید نهادن درین خاک دل | که از گنج قارون فرو شد بگل

گفتار در رفتن اسکندر به هندوستان نزدیک فور هندی

دران گنج خانه که زر یافتند | ره از اژدها پر خطر یافتند

همی تا بود راه پر شیر تیز | درو سود بازارکان بیشتر

جوانمردی شود ره ز خون خوارکان | درو کم بود سود بازارکان

همان جرب کو مرد شیر کند | ببینی جرب الکیخت از مغز کاه

که چون شه بغزنین درآمد ز بلخ | یکسو شدند ز آب دریای تلخ

زبس حرکه بر آن پستان آمدش | تمنای هندوستان آمدش

درین شغل با زیرکان رای زد | که دولت مرا کوس بر پای زد

همه ملک ایران مرا شد تمام | بهندوستان داد خواهم لگام

چو من سر سوی کید هند و نهم | ازو کینه و کید یکسو نهم

گر آید بخدمت چو دیگر شهان | نباشم برو بر بغایت سپاس

وگر با من او در سر آرد ستیز | من و گردن کید و شمشیر تیز

ز پهلو بپهلو بگیرد دانشش | نشیند بپایی که بنشاندش

چو موکب سوی راه دور آورم | سر تیغ بر فرق فور آورم

چو از فور فوران بیایم کلاه | سوی خوان خاقان گرایم سپاه

وز آنجا شوم سوی چاچ و طراز | زمین را نوازم بتک ترکتاز

دلیران لشکر بزرگان بوم | پذیرا شدند از زبان رای روم

بروزی که نیک اختری یار بود | نمودار دولت پدیدار بود

سکندر برافراخت سر بر سپهر | روان کرد موکب چو رخشنده مهر

زغزنین درآمد بهندوستان | روان موکبش گشته چون بوستان

بر آن شد که در مغز تاب آورد | سوی کید هندو شتاب آورد

بتاراج ملک اندر آید چو میغ | دهد ملک او را بتاراج و تیغ

دگر ره بفرمان فرزانگان | نگر دانچه آید ز دیوانگان

جریده یکی قاصد تیز گام | فرستاد و دادش بهندو پیام

که گر جنگ رایی بر دن کش سپاه | بدانیکه رسیدم چو ابر سیاه

دگر بر پرستش میان بسته | جهان دان که از تیغ من رسته

بسر برکس انکه درآید ز خواب | که ریزد برو ابر بارنده آب

گل آنکه عماری درآرد بباغ | که خورشید را گرم گردد دماغ

بکوشم بکوشد جهان از شکوه | بچشم بجنبد همه دشت و کوه

بپایی بجنبد عقاب دلیر | گر آبی نتوان هشتن او را بزیر

که آنجا سر موی انگیخت است | بدانجا سر از موی آویخته است

ابهیت کوه شما تیغ دار | کند تیغ من کوه را غار غار

که از بهر گنج آرم اینجا بسیش | بمهر به نز و خوبی هست پیش

که هم هست بر خوبرویان شتاب | بخوارزم روشن ترست آفتاب

چو از سر بگوییم درین مرز و بوم | گزین مایه پیدا بر دار ام بروم

بهند آمدم تیغ هندی بدست | کباب ترم باید از پیل مست

بجوهر هندی بیاد من | که هندی طرازست پولاد من

چو بر پای دیدت سر متاب از خراج
وگرنه نه سر با تو ماند نه تاج
فرستاده آمد بدرگاه کید
سخن در هم افکند چون دام صید

فرو گفت با او سخنهای تیز
که ازان تراز آتش رستخیز
چو کید آنچنان آتش تیز دید
ازور پیکاری پرهیز دید

که خوابی بران داوری دیده بود
ز تعبیر آن خواب ترسیده بود
دگر کز جهانگیری شهریار
خبر داشت کو را سپهرست یار

که از کینه با شاه دارا چه کرد
ز حد حبش تا بخارا چه کرد
نه رای اندیشه وی ازو تافتن
ز فرمان سوی فتنه بشتافتن

ندانست کو را دران تاب تیز
چه گونه ز خود باز دارد ستیز
بخواهش نمودن زبان برگشاد
بسی آفرین شاه را کرد یاد

که چون در جهان اوست هشیارتر
جهانداری او را سزاوارتر
همش پایه تخت بر ماه باد
هم آزرم او را سوی راه باد

نبودست خود بهر او کار من
سبب چیست کاید به پیکار من
اگر گنج خواهد فدا سازمش
گر افسر هم از سر بیندازمش

گر او پیش آرد من آزرم نیاز
نگه کرده از بنده خشنود باز
ز مولایی و چاکری نگذرم
سکندر خداوند و من چاکرم

اگر میل دارد بجان هم کشم
بزندان گرفته بخدمت کشم
دگر باز گونه بود داوری
گر شه میل دارد بکین آوری

به پرخاش او پیش گیرم سلاح
نپندارم آن دم به پیکار پای
چو من پیر گردانم از رزم او
شود باطل از عزم من عزم او

وگر بنده را او پسندد ز راه
سپارم بدو گنج و تخت و کلاه
اگر رای دارد که کم گیردم
نیایم چو در دشت کم گیردم

نیارد سپه پای من لنگ نیست
دگر سو گریزم جهان تنگ نیست
بلی گر کند عهد با من نخست
بشرطی که آن عهد باشد درست

کرانه ز بن عذر و غارتگری
وزین در یکسو نهد داوری
دهم چار چیزش که بی همچنند
بنوباوه نو که بر انجمند

یکی دختر خود درستم قباه
چه دختر که تابنده خورشید و ماه
دوم نوشش جامی ز یاقوت ناب
کزو کم نگردد بخوردن شراب

سیوم فیلسوفی نهانی گشای
که باشد بر از فلک رهنمای
چهارم طبیبی خردمند چست
که نالنده کانرا کند تن درست

بدین تحفه شه را شوم حق شناس
اگر شه پذیرد پذیرم سپاس
فرستاده پذرفت کین بر جهان
اگر تحفه سازی بر شهریار

درین کشورت شاه نامی کند
به پیوند خویشت گرامی کند
ز نام آوران برکشد نام تو
بتابد سپر از جستن کام تو

چو هندو ملک دید کان پاک مغز
ندانوش درین کار در پای لغز
ز پیران هندو یکی نامدار
فرستاد با قاصد شهریار

بدین شرط پیمانی انگیخته
سخن چرب و شیرین درآمیخته
فرستندگان باز گشتند شاد
همان قاصد و پیر هندو نژاد

سوی درگه شهریار آمدند
درین باغ چون گل ببار آمدند
چو هندو سراپرده شاه دید
همه خیمه بر خیمه تا ماه دید

درآمد زمین را ببوسید و رفت
پیامی که آورد با شاه گفت
چو بشنید پیغامها گفته شد
سخن راند از آنها که بد بسته شد

چنین گفت کز آن جاریکر بشاه   که کس را نبود اندر جهان دستگاه
دل شه از آن آرزو خوش بتافت   طلب کرد آنرا که در گوش یافت
بفرمی گران تحفه آرد بچنگ   نبود از پرستش زمانی درنگ
پس آنگاه با هندوی نرم گوی   بسو کند و پیمان شد آزرم جوی
بلیناس را با دگر مهتران   فرستاد سر بسته گنجی گران
یکی نامه کاملاپس را موم کرد   همه هند را هندوی روم کرد
نبشته سکندر بکید دلیر   که شد اژدهایی بغرنده شیر
فریبنده کیها در پیشمار   که آید نویسنده کارزار
بسی شرط بر عذر و آزرم او   برانگیخته با دل گرم او
چو نامه نویس این پی شیت نوشت   مثال بکافور و عنبر سرشت
بلیناس را کاردانان روم   سوی کید رفتند از آن مرز و بوم
چو دانای رومی در آن ترک تاز   بلشکرگه هند و آمد فراز
دل کید هندی بر آن نور تافت   ز کیدی که هند و کند دریافت
پرستش نمودن بآیین شاه   که صاحب کی بود و صاحب کلاه
ببوسید نامه و پیش برد   کلید خزینه بهند و سپرد
فرو خواند نامه دبیر دلیر   که از هیبت اشاک گردون بزیر
چنین بود در نامهٔ شاه روم   بلفظی کزو گشته خارا چو موم
پس از نام دارندهٔ مهر و ماه   که اندیشه را سوی او نیست راه
خداوند فرمان و فرمان بران   فرستنده وحی پیغمبران
ز فرمان او زیر چرخ کبود   بسی داد و بر نیک نامان درود
سخن راند آنگه که ای پهلوان   که پشتت قوی باد و بخت جوان
بدان بود رایم که عزم آورم   بگوپال با پیل رزم آورم
نمایم بگیتی یکی دستبرد   که گردد ز پولاد من کوه خرد
بهندوستان در زنم آتشی   نمایم در آن بوم گردنکشی
کنند آنکه بر سپر زنده پیل   بخون بحر رویین برآرم ز نیل
همان خاک او را بخون تر کنم   همان باد را خاک بر سر کنم
چو تو روی در آشتی داشتی   عنان بر نپیچیدم از آشتی
بشیرین سخنهای جان پرورت   خداوند بودم شدم چاکرت
دلم را ز پیکار ره بر زدی   بجادو زبانی گره بر زدی
جهان کن که این عهد نیکو نهی   در آن آب تا دیر ناید بجای
گران جار جو بر فرستی بمن   کنم با تو عهدی در این انجمن
که گر هفت کشور شود بر سپاه   نگردد ز ملک تو موئی تباه
بهر نیک و بد با تو یاری کنم   وزین گفتها استواری کنم
فرستاده را نامه بر کید خواند   درود فرستنده بر وی رساند
ز افسون و افسانهٔ دلنواز   در جادوییها بر او کرد باز
ز کید افسونهای جادوی او   شده کید چیپال هندوی او
شنیدم که هندوی جادو گسست   نخواندم که جادوی هندو گسست
چو لختی سخن راند بر جای خویش   ره آورد آورده آورد پیش
دل کید هندو برآمد ز جای   جهانجوی را شد پرستش نمای
بسی کرد بر قیصر بار آفرین   که بی تو مبادا سپهر برین
فرستاده را کار از آن بر نواخت   زمان داشت یک هفته و کار ساخت
چو شد ساخته کار شه ساخته   بپیچیده از کار پرداخته

بفرمان بری شاه را سجده برد   پذیرفتها را که باید سپرد
ز گنج زر و زیور و لعل و در   بسی پشت پیلان ز گنجینه پر
چو کوه روان ده چهار ژنده پیل   که بگذشتی از آسمان گرد نیل
بلیناس را نیز گنجی تمام   هم از مشک پخته هم از عود خام
روان کرد با این چنین گنجها   جهان برده بر وی بسی رنجها
بنزد جهان داور خویش برد   جهان داوری بین که چون برشمرد
بآن گنجها آنچنان شاد شد   که گنجینه در پیش از یاد شد
چو در آب جام جهان تاب داد   ز یک شربتش خلق سیراب بد
طبیب مبارک چو بر زد نفس   ز تن برد بیماریها از دل هوس
ازان دخت هر بود کاندازه کرد   [illegible] در اکند دلپذیر
پری پیکری چون بت آراسته   پری وش بت از هندوان خاسته
بشیرینی از گل شکر نوش تر   بنرمی ز گل نازک آغوش تر
چو آهو بچین مشک پرورده بود   قرنفل بهندوستان خورده بود
بران گونه گندمین رنگ او   چو مشک سیه موی چون مشک زاد
مهی بود آن ترک هندو سرشت   ز هندوستان داده شه را بهشت
ز رومی رخ هندوی موی او   شه زرد میان کشته هندو نهاد
نگاری بدان خوبی و دلکشی   چو مرهم آب و چو هم آتشی
بآیین اسحق فرخ نیا   گزو یافت چشم خرد توتیا
بنزل سپهدار هندوستان   بساطی برآراست چون بوستان
ز تاج مرصع بیاقوت و لعل   ز تازی سمندان فولاد نعل
ز چینی غلامان حلقه بگوش   ز رومی کنیزان زربفت پوش
خبر آن چار پیرایه ارجمند   گرانمایه های دگر دلپسند
ز پولاد هندی بسی بارها   ز عود و ز عنبر بخروارها
سه پیل سپید از پی تخت شاه   که زیشان شدی روز دشمن سیاه
پری دخت را در یکی مهد عود   که مهد فلک بردی او را سجود
بلیناس پس زین همه زر و زیور   که بردند سر یک بهر کشوری
چو شه دید گنج و دفتر پادرا   همان آرزوی خدا داده را
فکند آزمایش در آن چار چیز   چنان بود کو گفت از آن پیش نیز
چو با فیلسوف آمد اندر سخن   خبر یافت از کارهای کهن
چو زیبا بت بدان گنج پنهان رسید   ز هندوستان چنین آمد پدید
گلی دید خوشبوی نادیده گرد   بهاری نیازرده از باد سرد
دهن تنگ و سر کرده ابرو فراخ   رخی چون گل سرخ بر سبز شاخ
گره بر گره چین زلفش چو دام   همه چینیان چین او را غلام
نه گیسو که زنجیری از مشک ناب   فروهشته چون ابری از آفتاب
نموده جو از گندم مشک سای   نه چون جو فروشان گندم نمای
ز هندو که ترک ختایی بنام   بدزدیدن دل چو هندو تمام
شکر خنده رایت چون شکر   لطیف و خوش و نغز و شیرین و تر
چو شه دید در پیش آرامشش   عروسی چنان دلنواز آمدش
طراز عروسی بر آراست شاه   پس آنگه منش را بدو داد راه
جواهر بخروار و دیبا بتخت   پلنگینه نوکاه و زربیه تخت
ز جام مرصع ز خوان عقیق   ازو هر یکی در جواهر غریق
ازان بیش کاید کسی در ضمیر   فرستاده شد [illegible]

جهان خرد

جهان شهر و اسکندر فیلقوس
ز پیوند آن ماه پیکر عروس
بر آسود کالحق بتی نغز دید
همه مغز در پالوده نغز دید
چو انگشت بر صحن پالوده راند
ز پالوده انگشتش آلوده ماند
نشسته دری یا شکفته گلی
همایی نه ز قیمت به جو بلبلی
گل از غنچه خندید و در شعشعه شد
سخن هم که در پرده چون کعبه شد
جهاندار چون از جهان کام یافت
وزان خفیه از دولت آرام یافت
فرستاد از آموزگاران کسی
باصطخر و کرد استواری بسی
نوشت آن سخنها که بودش مراد
ز پیروزی مرز مشکین سواد
که کار آنچنان شد به بنیاد و سان
که باشد مراد دل دوستان
ز کین خواهی از کینه پرداختم
چو شد دوست با دشمن انداختم
بتنوخ خواهم شدن سوی نور
خدایا ربا دم درین راه دور
به پنجم که در جا به پیش آمدم
که کار به کام خویش آمدم
توئی نایب ما به هر مرز و بوم
ز اقصای چین تا بدریای روم
جهانرا به پیروزی آباد ده
ز نو تازه خرمی تازه ده
سپاهی و شهری ز برنا و پیر
که از ملک ما هست شان ناگزیر
دل هر یکی را ز ما شاد کن
[illegible] و دانش ده و داد کن
نوشت اینچنین نامه از بهر دری
فرستاد پیکی به هر کشوری
عروس گرانمایه را نیز گاه
بر آراست تا شهریاران درآی
سپه داد کش از استواران خویش
همان استواری ز حد کرده بیش
بآیینی آن شهر پیرایه سنج
فرستاد چندین شتر وار گنج
دگر گنج را بر زمین کرد جای
نکوش نگه داشت با رهنمای
بدستور دانا وثیقت نوشت
که از دانش و داد بود این سرشت
خبر داد کش از جمله نیک و بد
ز فیروزی نیک خواهان خود
بفارغ دلی چون بر آسود شاه
سوی قوربان زد در بارگاه
ره و رسم شاهی جهان تازه کرد
که هندوستان را پر آوازه کرد
بداد و دهش در جهان پی فشرد
بدین دستبرد از جهان دست برد
می کوشش میخورد بر یاد کی
چو شاهان این دور بر یاد وی
بیا ساقی آن آب چون ارغوان
که زو پیر فرتوت گردد جوان
بمن ده که تا تازه و جوانی کنم
گل سرخ را ارغوانی کنم
سعادت بما روی بنمود باز
نوازنده ما ز بنواخت ساز

رفتن اسکندر بچین نزد خاقان

سخن را گزارش بیاری رسد
سخن گو بامیدواری رسد
گزارشگر آن نیز کو مغز را
گزارنده این نامه نغز را
بنزد جهاندار فرخ برد
خبر برده کز با فور و فوران جگر [illegible]
گزارنده حرف بر حسب حال
ز پرده چنین می نماید خیال
که چون شاه فارغ شد از کار کید
گهی راه میکرد و گه راه صید
نمون کرد لشکر بتاراج فور
ز پیروزیش کرد یکباره دور
چو شمشیر را برکشید از نیام
بداندیش را سر درآمد بدام
همه ملک و مالش به تاراج داد
سرش را بشمشیر خود باج داد
چو [illegible] شد خصم [illegible] پای او
بدیگر کسی داده شد جای او
وز آنجا برفتن علم بر فراخت
چو آن خاک با بادپایان بتاخت

سه چیز است کان در سه آرامگه — بود در سپه کم عمر کرد و تباه — بهند و پستان آب و در بار سیل — بچین گر به زمینسان نماید دلیل
جهاندار چون دیدکان آب و خاک — ز پوینده اسبان برآرد هلاک — ز هند و پستان شه به تبت زمین — ز تبت در آمد با قصای چین
چو بر اوج تبت رسید از خرش — بخنده در آمد همه لشکرش — بپرسید کین خنده از بهر چیست — بجایی که بر خود بباید گریست
نمودند کین زعفران گونه خاک — کند بی سبب مرد را خنده ناک — عجب ماند شه زان بهشتی سواد — که چون آورد خنده بی مراد
بدشواری راه بر خشک و تر — همی برد منزل بمنزل بسر — ره از خون جنبندگان خشک دید — همه دشت پر نافه مشک دید
بود دید آهوی دشت ار نافه دار — بفرمود کاهو کند کس شکار — بهر جا که لشکر گذر داشتی — بخروار ها نافه برداشتی
بوالتی بیابان چین در نوشت — بآبادی آمد ز ویرانه دشت — چو مینا چراگاهی آمد پدید — که از خرمی سر بمینو کشید
بهر سو نگاهی در آن مرغزار — روانه شده چشمه خوشگوار — هوایی خوش و بیشهایی فراخ — درختان بار آور سبز شاخ
دوان آب در سبزه آبخورد — چو سیماب در پیکر لاجورد — گیاهای نورسته از قطره بر — چو بر شاخ مینا در آورده در
بی آهو از چشمه انگیخته — چو بر تیغها تیغها ریخته — سم گور بر سبزه خاریده جای — چو بر پیسبز مینو خط مشکسای
سوادی که از دوری سیاهی نمود — وگر بود جز پشت ماهی نبود — سکندر چو دید آن سواد بهی — ز سودای هندوستان شد تهی
در آب و چراگاه آن مرحله — بفرمود کردن ستوران یله — یکی هفته از خرمی یافت بهر — برآسود با پهلوانان دهر
دگر هفته روزی سپاه بر نشست — گروفال فیروزی آمد بدست — بفرمود تا کوس بنواختند — ازان مرحله سوی چین تاختند
دهل زن بجوش بر دل خشمناک — برآورد فریاد از باد باک — چو آیینه چینی آمد پدید — سکندر سپه را سوی چین کشید
نشستند بر تازی تیز هوش — همه خاره خفتان پولادپوش — هوایی خوش و راه بی خار بود — دگر بود خارا کمین دار بود
نشیمن گیاهای کوه و دره — شکر یافته شیر آهو بره — بران صید کز چون گذر کرد شاه — معنبر شد از گرد او صیدگاه
هر آهو که با داغ او زاده بود — ز نافه کشی نافش افتاده بود — گوزنی که زوری بر خاک دشت — بچشمش جهان چشم بر باد گشت
جهانجوی بیشه چو غرنده شیر — جهنده شر بر شکاری بزیر — شکار افکنان در بیابان چین — بپرداخت از گور و آهو زمین
شر بر زمین زیر سم ستور — شده گور چشم از لب چشم گور — بمقراضه تیر پهلو شکاف — بسی آهو افکند بر نافه ناف
ادیم گوزنان سر ریغ تا بسر — ز پیکان زرکشته چون کان زر — کمان شهنشه کمین ساخته — گوزنی بهر تیری انداخته
بنقاشی تیر نوک خدنگ — تهی کرده صحرای چین را ز رنگ — بنخجیر کردن دران صیدگاه — یکی روز تا شب بسر برد شاه

چو نزدیک

چو ترک حصاری ز کار اوفتاد — عروس جهان در حصار اوفتاد
چو سودای شب همچو هندو زنی — شده چون زنان گرد هر برزنی

شهنشه فرود آمد از بارگی — همان لشکرش نیز یکبارگی
بترتیب آسایش آورد رای — نجنبید تا روز مرغی ز جای

چو خاتون یغما بخلخال زر — ز خرگاه خلخ برآورد سر
جهانی چو هندو بدزدانگی — چو یغمای خلخ شد از دوستی

ز کوس شهنشه برآمد خروش — پیغمای خلخ درافتاد جوش
شه عالم آهنج گیتی نورد — دران خاک یکباره گرد آب زرد

طویله زدند آخر انگیختند — بسبز آخوران پر علف ریختند
خبر شد بخاقان که سیل اوکوه — شد از مغل پولادپوشان ستوه

درآمد یکی سیل از ایران زمین — که نه چین گذارد نه خاقان چین
شتابنده سیلی که بر کوه و دشت — ز طوفان پیشینه خواهد گذشت

نگرکش زمین را ثریا کند — هلاک نهنگان دریا کند
سیاه اژدهایی که در جنگ بوم — نیابد چو او هند شیری ز رزم

جهش داغ بر روی فرمان اوست — سیه پوشی زنگ از افغان اوست
بدارا رسانید تاراج را — ز شاهان ستد دسپنداج را

چو شد غایب از غارت فوریان — کمر بست بر خون فغفوریان
گران ژرف دریا برآید ز جای — ندارد دران داوری کوه پای

بترسید خاقان و زد رای بیش — که بود از جهان دشمنی جای بیش
بهر مرزبانی خطا زخون نبشت — که در مرزها خاک با خون سرشت

ز شاه خطا تا بشاه ختن — فرستاد و ترتیب کرد انجمن
سپاه سپنجاب و مرغانه را — دگر مرزداران فرزانه را

ز چرچیر و از چاچ و از کاشغر — بسی پهلوان خواند زرین کمر
چو عقد سپه بر هم آموده شد — دل و جان خاقان برآسوده شد

بکوه رونده درآورد پای — چو پولاد کوهی روان شد ز جای
دو منزل کم از پیش نزدیک شاه — پذیره فرو بست و زد بارگاه

شب و روز پرسید از شهریار — که با وی چه بازی آرد بکار
نهان رفته جاسوس را بار جست — که تا حال او باز گوید درست

خبر دادش از مرد پنهان پژوه — که شاهیست با شوکت و با شکوه
دها و هشش دارد و مردمی — سرشتیست در صورت آدمی

خردمند و آهسته و تیز هوش — بخلوت سخن گو بجلوت خموش
بسنگ و سکونت برارد نفس — نکوشد بتعجیل در خون کس

ستم را زیان عدل را سود ازو — خدا راضی و خلق خشنود ازو
نیارد ز کس جز نکویی بیاد — نگردد بآزرده کس نیز شاد

ندیدم کسی را برو دست برد — نه مردانه گو زپیشش نمرد
کم تیزیش از جبهه از آتشست — گر از نوک او خار با خار بهشت

چو شمشیر گیرد بود چون درخش — چو می برکف آرد شود گنج بخش
چو گوید سخن در عیار آورد — همه مغز حکمت بکار آورد

سخن نشنود کان نباشد درست — نگیرد پذیرفته خویش سست
بهر جا که رونق انگیز کار — بجز در شبستان و خود در شکار

بنخچیر کردن ندارد درنگ — سبکپا بود چون رسد وقت جنگ
جهان ایمن از دانش و داد او — ملک بر ملک زاد بر زاد او

به میدان سر شهسواران بود — به مستی سر هوشیاران بود
به خنده خیالی غریب آیدش — چو طیبت کند بوی طیب آیدش

فراوان شکیبست اندر سخن — که راستی راست چون سروبن
سیاست کند چون شود کینه ور — ببخشاید آنگه که یابد ظفر

لبش در سخن موج طوفان زند — همه رای با فیلسوفان زند
نبندد پی پیران کند کارها — جوانان برد سوی پیکارها

نپاید بایزد به پیکارگاه — نیفتد پدید مرد ایزد پناه
چو در زین کشد سرو آزاد را — براسبی که پیل افکند باد را

هم آورد او گرد او شیر و پیل — که از قطره باشد به دریای نیل
بس و پیش خسرو جهاندار جو ماه — چپ و راست آتش زند چون شرار

ملوکان که از سر نشان داشتند — جهان زیر لشکر کشان داشتند
جز او نیست در لشکرش تیغ زن — زهی لشکر آرای لشکرشکن

نبیند بسر از هیچ خونخواه او — اگر کر ضعیفی در پیچ راه او
فراخ افکند بارگه را بساط — باندازه خندد چو یابد نشاط

نه بیند ز تعظیم خود بر کسی — چو بیند نوازش نماید بسی
خزینست بخشیدن گوهرش — طویله بود دادن اسپرش

نخواهند کسان کز کسی زر دهد — بجای زر او شهر و کشور دهد
مرادی که آرد دلش در شمار — دهد روز کارش بکم روزگار

چو خاقان خبر یافت زان بخردی — شکوهید ازان فره ایزدی
بآزرم خسرو دلش نرم شد — بسیجش بدیدار او گرم شد

باندیشه جنگ بر بست راه — بهانه طلب کرد بر صلح شاه
بشاه جهان قصه بر داشتند — که ترکان چین رایت افراشتند

شهنشه مثل زد که نخجیر خام — بپای خود آن به که آید بدام
اگر با من او هم نبردی کند — نه مردی که آزاد مردی کند

مراد شما را یک راه کرد — بکابره روی کوتاه کرد
جهان آرمش چین در ارژنگ — که در چین بگیرید به و خاره سنگ

سپیده دمان در سپهر کبود — رساند خورشید تنه را درود
دبیر عطارد نشان را نشاند — که بر مشتری زهره داند فشاند

یکی نامه در خواست آراسته — فروزانتر از ماه ناکاسته
سخن ساخته در گزارش دو نیم — یکی نیمه ز امید و دیگر ز بیم

دبیر قلم زن قلم برگرفت — نخستین سخن زآفرین درگرفت
جهان آفریننده را کرد یاد — که بی یاد وی آگهیش مباد

نامه اسکندر بخاقان چین

خدایی که امید و آرام ازوست — دل مرد جوینده را کام ازوست
به بیچارگی چاره کار هاست — در آب و در آتش نگه دار ماست

چو بخشش کند ره نیابد بگنج — چو بخشایش آرد رهاند ز رنج
جهان را نبود از بنه هیچ ساز — بفرمان او نقش بست طراز

گزیده کسی کو بفرمان اوست — بران آفرین کافرین خوان اوست
چو کلک از سر نامه پرداخته — سخن بر زبان تیز انداخته

که این نامه از اسکندر چیره دست — بخاقان که بادا اسکندر پرست
بفرمان دارای چرخ کبود — ز ما باد بر جان خاقان درود

جهان دار

جهان داند آن خسرو دادبخش که چون ما درین بوم اندکیم ش
نه بر جنگ از ایران زمین آمدیم بمهمان چیپال چین آمدیم
بدان دل که از راه فرمانبری کند میهمان را پرستشگری
بشهر شما گر بلند آفتاب زمشرق کند سوی مغرب شتاب
من آن آفتابم که اینک ز راه زمغرب بمشرق کشیدم سپاه
سپه تا سپیدی گرفتم بتیغ بدادم نخواهند کان بیدریغ
زحد حبش عزم چین ساختم زمشرق بمغرب زمین تاختم
زپایین گر آفتاب بلند سوی جلوه گاهش رسانم گزند
بهندوستان کاشتم مشک بید بکارم بچین یاسمین سپید
اگر ترسی از پیچ دوران من میچان سر از خط فرمان من
بگردان بی شیر ازین بوستان ده پیل را با دو هندوستان
بلا بر سپر خود فرود آورند که بر پای دستان سر دو درآورند
بناز دلشمشیر من روز جنگ چه دریای خون شد بصحرای رنگ
چه گونه ز دارا فشاندم غرور چه کردم بجای فرو مایه فور
دگر خسروان را بنیروی بخت بسر چون برآوردم از تاج و تخت
کزیدون گر آید فریدون بمن گرفتار گردد بمیدون بمن
بهر مرز و بومی که من تاختم ز بیگانه آن خانه پرداختم
کسی کو مرا اینک خواهی نمود ز من هیچ بدخواهی او را نبود
جو دادم کسی را بخود زینهار نگشته بران گفته زینهار خوار
زبانم جو بر عهد شد رهنمون نبردم سر از عهد و پیمان برون
پیغام چین زان نیارم نشست که یغمایی و چینی آرم بدست
مرا خود بسی دُر دریا بسیست غلامان چینی و یغما بسیست
بزیر آمدم ز آسمان بر زمین بسی پهلوان ملک ایران بچین
چه داری تو ای ترک چین در دماغ که بر باد صرصر کشایی چراغ
بجای فرستادن نزل و گنج جواباز بران شدی کینه سنج
فرود آمدن چیست بر طرف راه جو پیکار بندد کشیدن سپاه
اگر قصد پیکار ما ساختی سر خود بخواری در انداختی
دگر پیش اقبال باز آمدی کجا عذر اگر عذر ساز آمدی
خبر ده مرا تا بدانم شمار که در پیشگه مهر هست یا مهر مار
سپاه از صبوری بجوش آمدند ز تقصیر من در خروش آمدند
هژبران آهوی چین دیده اند کم آهوی چین را چنین دیده اند
ندیدند زنجیر شیران من دلیرند بر خون دلیران من
بر تیر و منقار سکان تیز کند از شغب جوب را ریز ریز
سنان جستم در راه این دشت گر انجا منی کز ما صد منیست
غلامان ترکم جو گیرند شصت ز تیری رسد لشکری را شکست
اگر خیر و شرت امیران بوند هم آماج این شصت کیران بوند
ز پیوند آزرم جون بگذرم مبادا بهم ار بپس آبی خورم
سنانم خبان اژدها را خورد که طوفان آتش گیا را خورد
جو تیرم کند بر دلیران کند نشانه ز پهلوی شیران کند
گرم ژرف دریا کند هم نبرد ز دریا برآرم بشمشیر گرد
دگر کوه باشد بجنبانمش بزرگان آهن بپوشانمش
بهم پنجه پیل را بشکنم شه پیلتن باشکه پیل افکنم

سپر بر نوردن گور دیگ گوزن / ندارند بر شیر دندان و زن
چو شاهین بحری در آید بکار / دهد ماهیان را ز مرغان شکار

شما ماهیانید بی پای جنگ / مرا اژدها در دهان چون نهنگ
سگان نیز کان استخوان میخورند / بدندان چرا تیغ نان میخورند

بهر جا که نیروی من پی فشرد / مرا بود پیروزی و دست برد
چو کین آوری کین ستانی کنی / سوی مهربان مهربانی کنم

اگر کوه سرت باید و گر پلنگ / ز دریای من این نهد دام چنگ
ندیدی من آن تیغ انگیخته / نهنگی و کوه سر بر آویخته

من آن گنج و آن اژدها پیکرم / که زر بست و پا زهر در ساغرم
بنزد تو از گنج و از اژدها / خبر ده بمن تا چه آرد بها

گر آیی تنت در بند آورم / و گر نه سرت در بند آورم
درشتی و نرمی نمودم ترا / بدین هر دو قول آزمودم ترا

اگر پای داری کنم پرورم / چو خورشید از خاک چین بگذرم
و گر نه در اندازم از راه کین / همه خاک چین را بدریای چین

چو نامه بخوانی نسازی درنگ / نمایی بمن صورت صلح و جنگ
تغافل نسازی که سیلاب تیز / بجوشست در ابر سیلاب ریز

زبان دان یکی مرد مردم شناس / طلب کرد کز کس نبودش هراس
فرستاد تا نامهٔ نغز برد / بمهر سکندر بخاقان سپرد

چو خاقان فرو خواند عنوان شاه / فرو خواست افتادن از اوج گاه
از آن هیبتش در دل آمد هراس / که زیرک منش بود و هیبت شناس

دو پیکر خیالی در دست راه / که بیشه زند یا شود نزد شاه
دو رنگی در اندیشه تاب آورد / هر چاره کز زیر خواب آورد

رسیدن نامهٔ اسکندر بخاقان چین

بیا ساقی آن باده چون گلاب / برافشان بمن تا در آیم ز خواب
گلابی که آب جگر با بدوست / دوای همه درد سرها بدوست

رقیبا پناهی ز در پیش کن / تو شو نیز اندیشهٔ خویش کن
ز تشویش خاطر جدا کن مرا / باندیشه خود رها کن مرا

ندارم سر گفت و گوی کسی / مرا گفت و گوهست با خود بسی
گر آید خریداری از در درست / که با کان گوهر شوم هم نشست

تماشای گنج نظامی کند / بنزم تن شاد کامی کند
بگو خواجهٔ خانه در خانه نیست / و گر هست محتاج بیگانه نیست

خطا گفتم ای پی خجسته رقیب / گر شد دشمنی با غریبان غریب
در ما بروی کسی در مبند / که در بستن در بود ناپسند

چو مارا سخن نام دریا نهاد / در ما چو دریا بیاید گشاد
در خانه بگشای و آبی بزن / چو مه نیمه در خرابی بزن

رها کن که آیند جویندگان / ببینند در شاه گویندگان
که فردا که رخ در نقاب آورم / ز کید بخیلان شتاب آورم

بسا کس که آید خریدار من / نیابد کسی سوی دیدار من
کم نقشی از کلک صورتگری / نگارنده بیند بهر نقش [illegible]

سخن بین که در چون ماندهام / کجا بودم و هم کجا ماندهام
گزارنده گنج آراسته / جواهر چنین دانه بر بسته

کرچون

که چون وارث ملک افراسیاب / سر از چین برآورد چون آفتاب
خبر یافت کامد دران مرز و بوم / دهنده جهان اژدهایی بروم
همان نامهٔ شاه برخوانده بود / دران کار حیران فرومانده بود
باندیشهٔ پاک و رای درست / سر رشتهٔ کار خود بازجست
نخستین جهان دید رایش صواب / که میثاق شه را نویسد جواب
بفرمود تا کاغذ و کلک و ساز / نویسندهٔ چینی آرد فراز
جوابی نویسد سزاوار شاه / سخن را در و پایه دارد نگاه
زبان قلم دست چابک دبیر / پراکنده مشک سیه بر حریر
سخنهای پرورده دلفریب / که در مغز مردم نماند شکیب
حفاظی که امید داری دهد / عتابی که بر صلح یاری دهد
فسونی که بندد در جنگ را / فریبی که نرمی دهد سنگ را
زبان بندهای چو پیکان تیز / دری در نوازش دری در ستیز
طراز سرنامه بود از نخست / بنامی که زو نامها شد درست

جواب نامهٔ اسکندر از خاقان

خداوند بی یار و یار همه / بخود زنده و زنده دار همه
جهان آفرین وز جهان بی نیاز / توانا کن ناتوانان نواز
علم برکش روشنان سپهر / قلم درکش دیو تاریک چهر
روش بخش پرگار جنبش پذیر / سکونت ده نقطهٔ جایگیر
بدید آور هرچه آمد پدید / رسانندهٔ هرچه خواهد رسید
زگویا و خاموش و هشیار و مست / کسی را بر اسرار او نیست دست
بجز بندگی ناید از هیچکس / خداوندی مطلق او راست بس
پس از آفرین جهان آفرین / کزو شد پدید آسمان و زمین
سخن راند بر پرسش شهریار / که بادا آفرین بر تو از کردگار
ز هر شاه کامد جهان را پدید / بدست تو داد آفرینش کلید
ز دریا بدریا تو کردی نشست / با ایران و توران ترا بود دست
ز پرگار مغرب چو پرداختی / علم بر خط مشرق انداختی
گرفتی جهان جمله بالا و زیر / هنوزت نشد دل ز بیداد سیر
عنان باز کش کاژدها بر رهست / فسانه درازست و شب کوتهست
سکندر توئی شاه ایران و روم / منم کارفرمای این مرز و بوم
ترا هست چون من بسی سخت کوش / یکی دیگرست من بشدی مکوش
من و تو ز خاکیم و خاک از زمی / همان به که خاکی بود آدمی
همه سروری تا بجاست و بس / کسی نیست در خاک بهتر ز کس
چو قطره بدریا درانداختند / دگر قطره زو باز نشناختند
حضورم در صورت این سنگلاخ / دیار مرا نعمتی شد فراخ
بهر نعمتی مرد ایزد شناس / گزین بگذارد خردمند سپاس
شنیدم ز چندین خداوندراز / که هر جا که آری تو لشکر فراز
فرستی تنی چند از اهل روم / ببازارگانی بدان مرز و بوم
بدان تا چه خوردند چه باید خورد / طعامی که پیش آید از گرم و سرد
ببوسند و بپرهیزند یکسر بجای / ندارند تعظیم نعمت نگاه
بهمه جو بزان شهر کردی تهی / تو چون اژدهایی سپر انجا نهی
ستانی ز بی برگی آن بوم را / بو آتش که عاجز کند موم را

من از مهر آن آمدم پیش باز | که گردانم از شهر تو آن نیاز
اگرچه بزرق و فسون ساختن | نشاید ز چین گوشه پرداختن

ولیک آشتی به که پیکار و جنگ | کزین داغ و درد آرد آن آب و رنگ
مکن کشته چینیان را در آب | کرا افتد ترا نیز کشتی بر آب

قوی دل مشو گرچه دستت قویست | که حکم خدا برتر از خسرویست
خردمند را نیست کز رای تیز | کند با خداوند قوت ستیز

بکار آمده عالمی چون خرد | بحکم تو هر کاری او نیک و بد
کسی گر کسی را نیاید بکار | شمار منازه زو بر بگیرد شمار

باصل از جهان پادشاهی تراست | که فرمان و فر اللهی تراست
همه چیز را اصل باید درست | که باشد خلل در بناهای سست

زر از نقره کردن عقیق از بلور | رسانیدن میوه باشد بزور
کند سوده اسیب را خانه رس | دلی خوش نیاید بدندان کس

ترا نیز دانه بهر عدل آفرید | ستم ناید از شاه عادل پدید
ستمکار کان را مکن یاوری | که پرسند روزت ازین داوری

نگهدار چون ملکی پاید کند | خرابی در آبادی خود کند
چو گردد جهان گاه گاه از نورد | بگرماکی گرم و سرمای سرد

جهان گرم و سردی ملامت مجوی | که گردانرا از عادت خویش روی
جهان به که هر فصلی از فصل سال | بخاصیت خود نماید خصال

بهیچ از بهی نماید سرشت | تموز از تموز آورد سرنوشت
هر آنجا که گردد بته پرکار | بگردد بر و گردش روزگار

سکندر به انصاف نام آور است | وگرنه ز مادر که اسکندر است
مپندار کز من نیاید نبرد | برآرم به یک جنبش از کوه گرد

چو بنشست پایان نهم تخت عاج | زهند و پستان آورندم خراج
هژبر ژیان را در آرم بزیر | زنم طاق در پشته بر پشت شیر

ولیکن بشاهی زنام آوری | نیم با تو در چستی داوری
گر از بهر آن کردی این ترکتاز | که چون بندگان پیشت آرم نماز

بدرگاه تو سر نهم بر زمین | نه من جمله کشور خدایان چین
بهر آرزو کاوری در میان | بفرمان پذیری بدیریم سپاس

درین داوری هیچ پیکار نیست | زمهمانی تو مرا چاره نیست
جوابی چنین خوب خاطر نواز | بتا صد سپردند تا رفت باز

چو برخواند پاسخ شه شیر زور | مگشپند تر سند نخجیر گور
سپهدار چین از شکیبون ثنا | بنود این از شام تا صبحگاه

بر دزی که از روزها آفتاب | بهی جلوه تر بود بر خاک و آب
سپهدار چین از سر هوش و رای | سگالش گری کرد با رهنمای

جهاندیده بود دستور او | جهان روشن از رای پر نور او
حسابی که خاقان برانداختی | بفرمان او کار او ساختی

دران کار از آن کاردان رای خواست | که در کارها داشت رایی درست
گر چون دارم این کارها را بسیج | چه گونه دهم چرخ را پیچ پیچ

چه بهره برآریم از مهر و کین | بدین چین که آمد برابر ز چین
اگر حرب سازم مخالف قویست | تبارک برش تاج کیخسرویست

وگر در پذیرش مدارا کنم | زبونی بخلق آشکارا کنم
ندانم که مقصود این شهریار | چه بود از گذر کردن این دیار

بخاقان چین

بخاقان چنین گفت فرخ وزیر — که هست از نصیحت ترا ناگزیر
براندیشم اندیشه رای تو — که بندی شود کار فرمای تو

بگنج و بلشکر غرور آیدت — زبون گشتن از کار دور آیدت
جهانداری آمد چنین زورمند — درود پستی را بر او در مبند

بهر جا که آمد ولایت گرفت — نشاید بدین کار ماندن شگفت
چه پنداشتی کار بازیست این — همان نکته کارسازیست این

بدین گونه کار خدایی بود — خصومت خدای آزمایی بود
نشاید زدن تیغ با آفتاب — نه البرز را کرد شاید خراب

پذیره شوار نی سپهر بلند — بدولت گر آید در ار در کند
نه اقبال را شاید انداختن — نه با مقبلان دشمنی ساختن

مباویز با مقبل نیکبخت — که افکندن مقبلان هست سخت
پلنگ مه کم و بیشی دیده بان — که بیگانه اینجا نماند دراز

چو مقبل کمر بست پیش از نقش — نشاید طپانچه زدن با درفش
کلی کان کنی بر ستون سرای — کل افتد نشان لیک ماند بجای

درستی بود زخمها را ز خون — دلی زخم کز سر نیارد برون
نوای جهان خارج آهنگ نیست — خلل در بریشم نه در چنگ نیست

بجنبی بران روز نفرین رسید — کزان اژدها بر در چین رسید
دران کوش کین اژدهای سیاه — بآزرم یابد درین بوم راه

درین پرده کو ساز کاری کند — هم آهنگ را به که یاری کند
طرفدار چین چون درین داوری — نکوشش ندید از فلک یاوری

ازان کارها کاختیار آمدش — پرستش گری در شمار آمدش
بران عزم شد کاورد بهر راه — برسم رسولان شود نزد شاه

بپیند جهان داوری شاه را — همان سرفرازان درگاه را
سحرگه که زورق کش آفتاب — ز ساحل برافکند زورق بر آب

سپهدار چین شهریار ختن — رسولی برآراست از خویشتن
بلشکرگه شاه عالم شتافت — بدان گونه کان راز کس در نیافت

چو آمد بدرگاه شاهنشهی — ازان آمدن یافت شاه آگهی
که خاقان رسولی فرستاد چست — بدیدن مبارک نگینش درست

بفرمود خسرو که بارش دهند — بجای رسولان قرارش دهند
بیامد پیام آور سرفراز — پرستش کنان بر در شه نماز

بفرمود شه تا نشیند ز پای — سخنهای فرموده آرد بجای
بفرمان شه آن نشیننده مرد — نشست و نشاند ره سجده کرد

زمانی نشد و دیده برهم نزد — بنیک و بد خویشتن دم نزد
ز بیر کاران حلقه مدهوش ماند — دران حلقه چون نقطه خاموش ماند

اشارت چنان آمد از شهریار — که پیغامی ازانکه داری بیار
نه روی پوشیده در زیر میغ — گهر زبانی درآمد چو تیغ

کز آمد شد شاه ایران و روم — برومند بادا همه مرز و بوم
ز چین تا دگر باره اقصای چین — بفرمان او باد یکسر زمین

جهان بی دیار کاهش مباد — سریر جهان بی پناهش مباد
نهفته سخنهاست در بار من — گران در سراپیست گفتار من

درخشنده تیغ جهان دیدرای — که خالی کند شه ز بیگانه جای
نباشد کس از خاصگان پیش او — خرد کافرین باد بر کیش او

اگر یک تن اینجا بود در نهفت / نباید ترا راز پوشیده گفت
شه از خلوتی آنچنان ساختن / نگوهید در خلوت آراستن

بفرمود کز دیگی پای بند / نهادند بر پای پر دلبند
همان ساعتش را بزرین کمر / کشیدند در زیر زنجیر زر

سرای آنکه از خلق پرداختند / همان خاصگان سوی او تاختند
ملک ماند خالی بران جای خویش / نهاد یکی تیغ پولاد پیش

در ایستاده راکنت خالی جای / نهفته سخن را کن برگشای
بفرمان شه مرد پوشیده راز / ز راز نهفته گره کرد باز

چو برقع ز روی زره برگرفت / سر آغاز آن از دعا در گرفت
که تا سبزه روینده باشد ز باغ / گل سرخ تابد چو روشن چراغ

رخت باد چون گل برافروخته / جهان از تو سرسبزی آموخته
نگین ملک زیر نام تو باد / همه کار دولت بکام تو باد

بدانم که گوینده را شهریار / شناسد نیایشش نیاید بکار
گر از راز پوشیده آگاه نیست / بر از راستی پیش او راه نیست

من آن قاصدم خود فرستاده ام / گران پیش کافکندی افتاده ام
منم شاه خاقان سپهدار چین / که در خدمت شاه بوسم زمین

سکندر ز گستاخی کار او / بپسندید نشمرد بازار او
بتندی برو بانگ برزد درشت / که پیدا بود در روی دیبا درشت

شناسم من از بار گنجشک را / همان از جگر نافهٔ مشک را
ولیکن نگهدارم آزرم داب / ز پوشنده کان برندارم حجاب

چو گستاخ دیدی بدان داشتت / که در پرده پوشیده بگذاشتت
چه بی همتی دیدی از شاه روم / که پولاد را نرم دانی چو موم

نترسیدی از زور بازوی من / که خاک افگنی در ترازوی من
گوزن جوان گرچه باشد دلیر / عنان به که برتابد از نره شیر

جوابش چنین داد خاقان چین / که ای درخور صد هزار آفرین
درین بارگه زان گرفتم پناه / که بی زینهاری ندیدم ز شاه

چو من ناگرفته در آیم ز در / بنزد مرا هیچ نابد بخواب سپر
سیه شیر خندان بود کینه ساز / که از دور دندان نماید گراز

چو گردن کشان گردن آرد بزیر / ز گردن کشد خون او تا شیر
ز من چون دل شاه رنجور نیست / جوانمردی از شاه هم دور نیست

چراتیم شمشیر خندان بود / که شمشیر من تیز دندان بود
چو من پای پکشند ندارم ستیز / کجا دارم اندیشه از تیغ تیز

نکردم دگر آن خیانت نخست / که بی من گرفتاری آید درست
تو آورده ای سوی من تاختن / مرا با تو گفت نیست کین ساختن

خصومتگری برگرفتم ز راه / برین اعتماد آمدم نزد شاه
چو من مهربانی نمایم بسی / سر مهربانان نبرد کسی

وگر نیز کردم گناهی بزرگ / غریب بود عذر خواهی بزرگ
نوازنده تر زان شد انسان شاه / که رحمت برد خاصه بر بیگناه

پناهنده را سر در آرد به بند / ز زنهاریان دور دارد گزند
از من بدین بارگاه آمدم / بدستوری عدل شاه آمدم

که شاه جهان دادگر داور است / خدایش بهر کار از آن یاور است
از آن چرب گفتار شیرین زبان / گشاد آن گره از دل مرزبان

بدو گفت نیک آمدی شاد باش / چو بخت از گرفتاری آزاد باش
حساب تو زین آمدن بر چه بود / چو گستاخی آمد بباید نمود
پناهنده گفت ای پناه جهان / ندارم ز تو حاجت خود نهان
بدان آمدم سوی درگاه تو / که هستم رضای تو در راه تو
کزین آمدن شاه را کام چیست / درین جنبش آغاز و انجام چیست
کرم دست پیش باشد اندر کار / کنم عرض شاه را کامکار
گران کام نگشاید از دست من / همان تیر دور افتد از شست من
زمین را ببوسم بخواهشگری / مگر درگذرد شه از داوری
چو من جان ندارم ز خسرو دریغ / چه باید زدن جنگ در تیر و تیغ
گر چون به آسانی آید بچنگ / بسختی چه باید تراشید سنگ
مرادی که در صلح گردد تمام / چه باید سوی جنگ دادن لگام
اگر بخت چین خواهی آن تا فور / ز فرمانبری نیست این بنده دور
دگر بگذری از محابای من / ببخشی بمن جای آبای من
پذیرندهٔ مهر و فایت شوم / درم نا خریده غلامت شوم
زیانی ندارد که در ملک شاه / زیادت شود بندهٔ نیک خواه
چنین قبا بسته کین مباش / قبای ترا گو یکی چین مباش
ز جهد غلامان کشور رها / مکن بر چو من بندهٔ چینی رها
گرفتار چین کی بود روی شاه / ز چین دور به طاق و ابروی شاه
شهنشاه گفت ای پسندیده رای / سخنها که پرسیدی آرم بجای
سپه زان کشیدم بر اقصای چین / که آرم بکف ملک توران زمین
بداندیش را سر درآرم بخاک / کنم کین از کیش بیگانه پاک
بفرمان پذیری بهر کشوری / نشانم جداگانه فرمانبری
چو تو بی شبیخون شمشیر من / نهادی بتسلیم سر زیر من
سرت را بسر بر بلندی دهم / ز تاج خودت سربلندی دهم
نه تاج از تو خواهم نه کشور نه تخت / نگیرم درین کار با تو سخت
ولیکن بشرطی که از ملک خویش / کنی هفت ساله مرا دخل پیش
چو آری بمن عبرهٔ هفت سال / دگر عبرها بر تو باشد حلال
نیوشنده فرهنگ را ساز کرد / جوابی پسندیده را باز کرد
که چون خواهد از من خداوند تاج / بعمری چنین هفت ساله خراج
جهان به که با دانش آلم دهد / خط عمر تا هفت سالم دهد
جهانجوی را پاسخ نغز دادی / پسند آمد و گرم شد مغز رای
بدو گفت شش ساله دخل دیار / بپا مزد تو دادم ای هوشیار
چو دیدم ترا زیرک و هوشمند / یک ساله دخل از تو کردم پسند
چو سالار ترکان و سالار دهر / بدان خوبی گشت پیروز بهر
بنوک مژه خاک درگاه رفت / بر از رفتن خاک با شاه گفت
که شه گر به گفتار خود را بجای / بیارد که نیروش بادا ز خدای
مرا زین چنین زینهاری نخست / خطی باید از دست خسرو درست
گر بون بس کشم دخل یکساله پیش / شهم بر نینگیزد از جای خویش
بتعویذ بازو کنم خط شاه / ز بهر سر خویش دارم نگاه
دهم خط بخون نیز مر شاه را / که من خود ندانم پیرم راه را
برین عهدشان رفت پیمان بسی / که در بی وفایی نکوشد کسی
بجویند کین تا زه دارند مهر / مگر گردشش باز دارد سپهر

بفرمود تا رقیبان بار   کشند آن فروبسته را استوار
ز بند برش پایه برتر نهند   بتاج برش تاج گوهر نهند
چو شنید تاج خاقان ز قیصر ستاد   بانگشت کر خویش بگشت باد
چو سلطان شب چتر بر سر گرفت   سواد جهان رنگ عنبر گرفت
ستاره چنان گنجی از زر فشاند   که بر زمین گاو بر گنج راند
سکندر منش کرد بر باده تیز   زمین کرد یاقوت را جرعه ریز
نشست از گه شام تا صبحدم   روان کرد بر یاد جم جام جم
خسک ریخته بر گذر خواب را   فراموش کرده تب و تاب را
دل از کار دشمن شده بی‌هراس   نه با زالت لشکر نه پروای پاس
صبوحی ملوکانه را صبح راند   همه ایمنی شب زنده تا شب نماند
چو یاقوت ناسفته در لوح سفت   جهان گشت با تاب یاقوت جفت
درآمد ز در دیده بانی بگاه   که غافل چرا گشت یکباره شاه
رسید آگهی از در خاقان چین   بدانسان که لرزد بزیرش زمین
جهان در جهان لشکر آراسته   ز طوق و دهل بانگ برخاسته
ز بس زنده پیلان که آرد بپای   شده گرد بر روی خورشید جای
سپاهی که گر باز جوید کسی   به بیند بیکجای چندین بسی
همه آلت جنگ بر ساخته   چو دریایی از آهن انباشته
نشسته ملک بر یکی ژنده پیل   زمانا بدو نیست پیش از دو میل
چو زین شیوه یافت شاه آگهی   فرود آمد از تخت شاهنشهی
نشست از بر باره ره نورد   برآراست لشکر بر سم نبرد
بپرسید خاقان گر گسست   که لشکر و پیمان او در شکست
بفرمود تا کاسه رویین زدند   یا بر رودار ز چینان چین زدند
برآراست لشکر چو کوه بلند   بشمشیر و گرز و کمان و کمند
برآهنگ یا ساقه از تیر و تیغ   برآورد کوهی ز دریا بمیغ
چو خاقان خبر یافت از کار او   که آمد سکندر به پیکار او
برون آمد از موکب تلبکا   بآواز گفتا کدامست شاه
بگوید کاورد عنان سوی من   ندارد نهان روی از روی من
سکندر چو آواز چینی شنید   قبای کزاکن بپر در کشید
برون راند پیل افکن خویش را   رخ افکند پیل بداندیش را
بنفرین ترکان زبان برگشاد   که بی‌فتنه ترک زاد در نژاد
ز چینی بخیره مپیچ ابرو دخواه   ندارند پیمان مردم نگاه
سخن راست گفتند پیشینیان   که عهد و وفا نیست در چینیان
همه تنگ چشمی پسندیده‌اند   فراخی بچشم کسان دیده‌اند
وگر نه بس از آنجان آشتی   ره خشمناکی چه بر داشتی
در آن دوستی بستن اول چه بود   وزین دشمنی کردن آخر چه سود
مرا دل یکی بود و پیمان یکی   درستی فراوان و قول اندکی
خبر نه که مهر شما کین بود   دل ترک چین پر غم و کین بود
اگر ترک چینی وفا داشتی   جهان پر ز چین قبا داشتی
مرا بسته عهد کردی بود بلو   بید عهدی اکنون برآری غریو
اگر کوه فولاد شد پیکرت   وگر خیل یاجوج شد لشکرت
بکینه نزیبا بوج پولاد خای   سکندر چو پیل و سپکندر زبای
نترسی که بر دی سر آید زمان   بنخجیر شاهیش ...

ز خون پر سرخ را ساز داد / بکنجشک خطی بخون باز داد
اگر سرکرایی ربایم کلاه / وگر پوزشش آری پذیرم گناه
مرا زینت و زیب در کیش هست / چو زنبور هم نوش و هم نیش هست
سپهدار چین گفت کای شهریار / نه پیچیده ام گردن از زینهار
همان نیک خواهم که بودم نخست / ببو کند محکم به پیمان درست
چو گشتم پذیرای پیمان تو / ببندم کمر جز بفرمان تو
درین جنبش آن بود مقصود من / که خوشبو کنی مجمر از عود من
بدانی که من با چنین دستگاه / که با چرخ و انجم کشیدم سپاه
نباشم چنین عاجز و روزکور / که برگردم از جنگ بی دست زور
بدین ساز و لشکر که بینی گروه / ز جوشنده دریا نیایم ستوه
ولیکن ترا بخت یاری گرست / زمینت رهی آسمان چاکرست
ستیزندگی با خداوند بخت / ستیزنده را ببرد سر بدرخت
فلک میکند شاه را یاوری / مرا کی بود بر فلک داوری
چو گفت این فرود آمد از پشت پیل / سوی مهر شه رفت چون رود نیل
چو شه دید کان خسرو عذرساز / بیاده بنزدیک او شد فراز
بهرایکی مرکبش برکشید / ز سر تا کفل زیر زر ناپدید
چو بر بارگی کامرانیش داد / بهم پهلوی پهلوانیش داد
چو آتش دگر داد بسیار چیز / رها کرد آن دخل یکباره نیز
چو شد شاه را خان خاقان تهی / خصومت شد از خانهای تهی
دو لشکر یکی شد در آن پهن جای / دو لشکرشکن را یکی گشت رای
سلیح از تن و خوی ز رخ رخشید / بداد و ستد درهم آمیختند
سپهدار چین مردم از چین دیار / دربستاد منزلی سوی شهریار
چو درگه نشینان شه را بنام / کفایت شد آن نزل در صبح و شام
همین بود درود می و جامشان / همان نزد یکدیگر آرامشان
جوازمی بنخجیر پرداختند / بیک جای نخجیر میساختند
بخوردند با یکدگر باده / بآزاده از خود سر آزاده
بیا ساقی آن می که جان پرورست / بمن ده که چون جان مرا درخورست
مگر نو کند عمر پژمرده را / بجوشش آرد این خون افسرده را

دعوی نمودن رومیان و چینیان در صورتگری

یکی روز خرم تر از نوبهار / گزیده ترین روزی از روزگار
بمهمانش چین بود خاقان چین / دو خورشید با یکدگر همنشین
ز روم و ز ایران و از چین و زنگ / سماطین صفتها برآورده تنگ
بمجلس دهنده آراسته / ز روی بتان کرده برخاسته
دران خرمیهای با ناز و نوش / رسیده بلب موج کوثر فروش
سخن میشد از کار کاراگهان / که زیرکتران کیستند از جهان
زمین خیز هر کشور از دهر چیست / بهر کشور از پیشها بهره چیست
یکی گفت نیرنگ و افسونگری / ز هندوستان خیزد و جادوگری
یکی گفت هر مردم شوربخت / ز بابل رسد جادوییهای سخت
یکی گفت کاید که اتفاق / سرود از خراسان و برداد از عراق
نمودند هر یک بگفتار خویش / نمودار از نقش پرکار خویش
بدانش سرانجام کار اتفاق / که سازند طاقی چو ابروی طاق

میان دو ایوان دو طاق بلند / حجابی فرود آورد نقشبند
برین گوشه رومی کند دستکار / بران گوشه چینی نگارد نگار

نه بیند یکی پیشهٔ یکدگر / مگر ست دعوی آید بسر
چو زان کار گردند پرداخته / حجاب از میان کرد انداخته

ببینند کز هر دو پیکر کدام / خوش آیین تر آید چو گردد تمام
نشینند صورتگران در نهفت / دران خفته طاق چون طاق جفت

بکم مدت از کار پرداختند / میان بر ز پیکر برانداختند
یکی بود پیکر دو ارژنگ را / تفاوت نه هم نقش و هم رنگ را

عجب ماند زان کار نظارگی / بعبرت فرو ماند یکبارگی
که چون کرده اند این دو صورت نگار / دو ارژنگ را بر یکی آن نگار

میان دو پیکار بنشست شاه / درین و دران کرد نیکو نگاه
نه بشناخت از یکدگر بارشان / نه بی پرده بنمود آن رازشان

بسی راز آن در نظر بار جست / نشد صورت حال بر وی درست
یکی در میانه یکی فرق بود / که این می پذیرفت و آن می نمود

چو فرزانه دید آن دو بتخانه را / بدیع آمد آن نقش فرزانه را
درستی طلب کرد چندان شتافت / که زان نقش سر رشته باز یافت

بفرمود تا در میان تاختند / حجابی دگر در میان ساختند
چو آمد حجابی میان دو کاخ / یکی تنگدل شد یکی دلفراخ

رقمهای رومی نشد زاب و رنگ / بر آیینهٔ چینی اثر و زنگ
چو شد صورت چینیان بی نگار / شگفتی فرو ماند ازان شهریار

دگر ره حجاب از میان بر کشید / همان پیکر اول آمد پدید
ندانست کان طاق افروخته / بصیقل رقم آرد اندوخته

دران دقت کان شغل میساختند / میانه حجابی برافراختند
بصورتگری بود رومی بپای / بصیقل همی کرد چینی سرای

بران نقش کان صفحه گیرنده شد / بافروزش آیینه پذیرنده شد
بدان رفت فتوی زران داوری / که هست از بصر هر دو را یاوری

نداند جز وهمی کسی نقش بست / که صیقل برد چینی چهره دست
شنیدم که مانی بصورتگری / ز ری سوی چین شد بصورتگری

ز دینیان چون خبر یافتند / بران راه پیشینه بشتافتند
درفشنده حوضی ز بلور ناب / بران راه بستند چون حوض آب

گذارندگیهای کلک دبیر / برانگیخت شوری ازان آبگیر
جوانی که بادش کند بیقرار / شکن بر شکن میرود چون نگار

همان سبزه کو بر لب حوض رست / بسبزی بران حوض بستند جست
چو مانی رسید از بیابان دور / دلی داشت از تشنگی ناصبور

سوی حوض شد تشنه و فراز / سر کوزهٔ خشک بگشاد باز
چو زد کوزه بر حوضهٔ سنگ بست / سفالی بد آن کوزه حالی شکست

بدانست مانی که در راه او / بدان حوضه چینیان چاه او
برآورد کلکی بآیین و زیب / رقم زد بران حوض مانی فریب

نگارید ازان کلک فرمان پذیر / سگی مرده بر روی آن آبگیر
دران کرم جوشنده بیش از قیاس / که زان تشنه را در دل آید هراس

بران تا چو تشنه دران حوض آب / سگی مرده بیند نیارد شتاب
بدان خاک چین آن خبر گشت فاش / که مانی دران آب زد دورباش

زبس جادوییهای فرهنگ او
بدو بگرویدند از رنگ او
چنین تا گهر باره چون تافتم
سخن را کلاه بر افراختم

جهاندار با شاه چین چند روز
برخشنده می بود رامش فروز
زمان تا زمان مهتران میغنود
هم آنرا هم این را جهان میستود

بدو گفت روزی که دارم بسیج
کرم پیش نارد فلک پای پیچ
که گردم بسوی کشور خویش باز
ز چین سوی روم آورم ترکتاز

جوابش چنین داد خاقان چین
که ملک تو شد هفت کشور زمین
باقبال هر جا که خواهی خرام
تویی قبله هر جا که سازی مقام

کجا مرکب شه کند تاختن
زما بندگان بندگی ساختن
ز فرهنگ خاقان و بیداریش
عجب ماند شه در وفاداریش

بسالار چین سر زمان بزم شاه
فروزنده تر شد چو خورشید و ماه
کمربست خاقان بفرمانبری
بگوشش اندرش حلقه چاکری

بآیین خود منزل شه بساخت
بدان بهر خود را بهمبر شناخت
اگرچه ملک داشت بالای بیش
زمان تا زمان برد مولی ریش

چو پایه دهد مرد را شهریار
نباید که برگیرد از خود شمار
ببالاترین پایه پستی کند
همان دعوی زیردستی کند

شه آن کرد با چینیان از شرف
که باران نیسان کند با صدف
ز پوشیدنیهای بغداد و روم
که بود آن گرامی در آن مرز و بوم

بشاهان چین دستگاهی نمود
که در قدرت هیچ شاهی نبود
ز بس خسروی خوان که در چین نهاد
ز پیشانی چینیان چین گشاد

بچین در نماند از خلایق کسی
که خزی نپوشید یا اطلسی
چو بنمود شاه از سر نیکویی
بدان سنگ چشمان فراخ ابرویی

جوانمردی شه بود پیوندشان
بجان و سر شاه سوگندشان
بیا ساقی آزاد کن گردنم
سرشک قدح ریز در دامنم

سرشکی که از صرف پالودگی
فروشوید از دامن آلودگی

مهمانی کردن خاقان چین اسکندر را

بکن ترک ای ترک چینی نگار
بیا ساقی چین در آبه و بیار

دلم را بدلداری شاد کن
ز بند غم امروزم آزاد کن
اگر دخل خاقان چین آن تست
مکن خرج چون روز باران تست

بخور چیزی از مال و چیزی بده
ز بهر کسان نیز چیزی بنه
مخور جمله ترسم که دیر ایستی
مصیبت بود پیری و نیستی

در خرج چندان بخود در مبند
که گردی ز ناخوردنی دردمند
جهان نیز کمتر میر دانه گنج
گر آیی ز بیهوده خواری برنج

برانداز کن با برانداز خویش
که باشد میانه نه اندک نه بیش
چو رشته فرو دوز سوزن کنی
بسا چشم سوزن که در تن کنی

سخن کز آرایش گر نقش بند
چنین نقش برزد که چینی برند
که آوازه شه جهان گشت پر
گر چین را در آمود دامن بدر

شب و روز خاقان در آن کرد صرف
که شه را دهد پای مردی شگرف
ملوکانه مهمانیی سازدش
جهان در پی سیم مرکب اندازدش

کشد پیشکشهای شاهانه پیش
باندازه پایه کار خویش
یکی روز کرد از جهان اختیار
فروزنده چون طالع شهریار

بیاراست بزمی چو روشن بهشت / که دندان شیران دران میز هشت
جهان از می و میوه خوشگوار / بیاراست مهمانیی شهریار

که هیچ آرزویی ابا عالم نبود / که یک یک بران خوان فراهم نبود
گذشت از خورشهای چینی سرشت / که رضوان ندید آنچنان در بهشت

ز شکر بریخته پسته حلوای نغز / بیاوام شیر مغزش آگنده مغز
طرایف نه زانسان که دنیا پرست / یکی آورد زان بعمری بدست

جواهر بخندان که جوهرشناس / نکند نیم آنرا بسالی قیاس
چو شد خانه گنج پرداخته / بدان گونه مهمانیی ساخته

شه ترک با جمله گون دو پای / بخواهش گری شد بر شهریار
زمین داد بوسه بآیین خویش / فزود از زمین بوس او قدر خویش

نیایش کنان گفت اگر تخت شاه / کند سربلند این بنده را
سرش را بافسر گرامی کند / بدین سر برکشش نامی کند

پذیرفت شه خواهش گرم او / برفتن که داشت آزرم او
شه و لشکرش هر به یکبارگی / بدان خوان شدند از سر بارگی

زمین را سر گنج بگشاد بند / زوار و درآمد بچرخ بلند
سکندر چو بر خوان خاقان رسید / پی خضر بر آب حیوان رسید

یکی تخت زر دید چون آفتاب / دو چشمه درو چون دریای آب
بشادی بران تخت زیبا نشست / ز کافور و عنبر ترنجی بدست

جهانجوی فغفور بدست راست / بخدمت کمر بست و بر پای خاست
نوازش کنانش ملک پیش خواند / ملک وار بر کرسی زر نشاند

دگر تاجداران بفرمان شاه / بزانو نشستند در پیشگاه
بفرمود خاقان که آرند خورد / ز خوانهای زرین شود خاک زرد

فرو ریخت شاهانه برگی فراخ / چو وقت خزان برگ ریزان ز شاخ
دران آرزوهای فرخار و بس / نکرد آرزو با مقابل مگس

بهشتی صفت هرچه در خوا[illegible] / دران مائده خوان برآراسته شد
چو خوردند هر گونه خوردها / نمودند بر باده ناوردها

نشسته برامش ز هر کشوری / غریب اوستادی و رامشگری
نواساز چینی گرای شکرف / بقانون و افزون برآورده حرف

بریشم نوازان سغدی سرود / بگردون برآورده آواز رود
سرایندگان ره پهلوی / ز بس دادن آن نوا را نوی

سمن پای کوبان کشمیر زاد / معلق زنان از رقص چون ابر و باد
ز یونانیان ارغنون زن بسی / که بردند هوش از دل هر کسی

کمر بسته رومی و چینی بهم / برآورده از روم و از چین علم
در گنج بگشاد چیپال چین / بپرداخت از گنج تا روی زمین

نخست از جواهر درآمد بکار / ز دراعه و درع گوهر نگار
ز بلور تابنده چون آفتاب / یکی دست مجلس بتری چو آب

ز دیبای چینی بخروارها / هم از مشک چینی بار بارها
طبقهای کافور چینی برند / گرانمایه شمشیرهایی چند

تکاوردمندان جنگی خرام / همه تازی پیکر همه تیز گام
یکی حمله کاردان شاهین دهان / بچرخ و کلنگ افکنی تیرباز

چهل پیل با تخت و با برگستوان / بلند و قوی مغز و سخت استخوان
غلامان لشکرشکن خیل خیل / کنیزان که در پرده آرند میل

جو زالی چنین پیش مهمان کشید — خزاین پیشکشها فراوان کشید
خرامنده کبکی وشق دم سیاه — تک آورتر از باد در صبحگاه
رونده یکی تخت شاهنشهی — نشیننده از پویه بی آگهی
بسی برده از آهویان دستیاب — بگرمی بر آتش بتن جو آب
بصحرا ز مرغان سبک خیزتر — بدریا در از ماهیان تیزتر
بجا تاب روی جکر کشش بود — بکر وند کی کینفش در باد
بانگیزش از آسمان کم نبود — صبا در دو میدان او هم نبود
جنان رفت و آمد باورده گاه — که ناید از و وهم در نیم راه
فرس را رخ افکند در وقت شور — فکنده فرس پیل را وقت زور
جو وهم از همه سوی مطلق خرام — بر اندیشه در وقت رفتن تمام
سمندی نکو بیم سمندرفشی — سمندرفشی نه بسکینه کشی
شکاری یکی جرخ شوریده پر — ز خواب شب فتنه شوریده تر
جو دوران در آمد شدن بی ملال — شدن جون جنوب آمدن جون شمال
عقابی چو پولاد در جنگ او — عقابان بپیچیده از آهنگ او
بسی خون کرو کرده در گردنش — عقابی جنگ عقاب افکنش
جگر بیای سیمرغ در تاختن — شکاریش همه گرگدن ساختن
غضب گشته خونریز و گستاخ چشم — خدای آفرینش ز بیداد و خشم
طغانشاه مرغان و طغرل بنام — بسلطانی اندر بو طغرل تمام
کنیزی سپیده چشم پاکیزه روی — گل اندام و شکر لب و مشک موی
بتی جون بهشتی بر آراسته — فریبی بصد آرزو خواسته
خرامنده ماهی جو سرو بلند — مسلسل دو گیسو جو مشکین کمند
برو غبغبی کاب از و میچکید — بر آتش بر آب معلق دوید
رخش بر بنفشه گل انداخته — بنفشه نگهبان گل ساخته
سهی سرو محتاج بالای او — شکر بنده و شهد مولای او
کمر بسته زان او مشک ناب — کز آتش کمر بست بر آفتاب
سخن گوی شهدی شکربار او — بشهد و شکر پر سمنگاه او
بلورین تن و قاقمی پشت او — بشکل دم قاقم انگشت او
ز سیمین ذنخ گویی انگیخته — برو طوق از غبغب آویخته
بران طوق و گوی آن بت مهرجوی — ز مه طوق برده ز خورشید گوی
ز ابرو کمان کرده وز غمزه تیر — بتیر و کمان کرده صد دل اسیر
جو می خوردی از لطف اندام وی — ز حلقش پدید آمدی رنگ می
هزار آفرین بر جهان دایه — که پرورد از انسان گرانمایه
نزد بر کس از شنگ چشمی نظر — ز چشمش دهانش بسی تنگ تر
تو گفتی که خود نیست او را دهان — همان نام او نیست اندر جهان
رساننده تحفه ارجمند — بتعریف آن تحفه شد سربلند
که این مرغ و این بارگی وین کنیز — عزیزند و بر شاه بادا عزیز
نه کس بر چنین خنگ زنگی نشست — نه مرغی چنین آید آسان بدست
نگفتن چه حاجت که هنگام کار — هنرهای خود و اکند آشکار
کنیزی بدین چهره هم خوار نیست — که در خوب رویی کسش یار نیست
سه خصلت درو مادر آورده هست — کز آن را جهارم نیاید بدست
یکی خوب رویی و زیبندگی — که هست آیتی در فریبندگی
دوم زورمندی که وقت نبرد — بپنجه عنان بر از مردان مرد

سه دیگر آوازه بانگ رود … گراز زهره خوشتر سراید سرود // چو آواز خود بر کشد زیر و زار … نخچید با آواز او مرغ و مار

جهانجوی را زان دلارام چیست … خوش آوازی و خوبی آمد بدست // حدیث دلیری و مردانگی … نه پذرفته بود او ز فرزانگی

سمن نازک و خار محکم بود … ز مردانگی در زنان کم بود // زن ار سیمتن نی که رویین تنست … ز مردی چه داند که آن هم زنست

اگر ماهی از سنگ خارا بود … شکار نهنگان دریا بود // ز کاغذ نشاید سپر ساختن … پس آنکه به آب اندر انداختن

ز تقریر این نکته آن شهریار … زنان را بمردی خرید استوار // ز پند زننش حلقه در گوش کرد … چو پند رفت نامش فراموش کرد

بدان پیشکشها پذیرفت شاه … شد از نزل خاقان سوی خوابگاه // سحرگه که طاوس مشرق خرام … برون زد سر از طاس فیروزه فام

دگر بار شه باده بر کف نهاد … برامش در بارگه بر گشاد // بسر برد روزی دو در رود و می … دگر باره شد مرکبش تیز پی

سوی بازگشتش بسیجید کار … بگردندگی رفت چون روزگار // پری چهره ترکی که خاقان چین … بشه داد تا داردش نازنین

از انجا که شه را نیامد پسند … چو سایه پس پرده شد شهربند // بر افروخت آن ماه چون آفتاب … فرو ریخت بر گل ز نرگس گلاب

بزندان سرای کنیزان شاه … همی بود چون سایه در زیر چاه // یکی روز کین چرخ چوگان پرست … ز شب بازی آورد گویی بدست

سکندر که از خسروان گوی برد … عنان را بچوگانی خود سپرد // درآمد بطیاره کوه کن … فرس پیل بالا و شه پیلتن

علم برگشادند گردنکشان … پدید آمد از روز محشر نشان // ز لشکر که عرضش بفرسنگ بود … بیابان نخجیر بر تنگ بود

ز صحرای چین تا بدریای سند … زمین در زمین بود زیر پرند // سپه چون درآمد بعرضش شمار … گزیده در او بود پانصد هزار

بسی دست ترکان طاوس رنگ … چپ و راست شیران پولاد چنگ // ثعلب اندرون شاه دریا شکوه … سپه گرد بر گرد دریا چو کوه

نجه پیل زوران آهن کلاه … چهل پیل جنگی پس پشت شاه // هزار و چهل پنجی پهلوی … روان در پی رایت خسروی

کمر زد همه بر غلامان خاص … چو بر شوشه نقره زر خلاص // وشاقان جوشنده چون آب سیل … ز هر سو جنیبت کشان خیل خیل

ندیمان شایسته بر گرد شاه … که آسان از ایشان شود رنج راه // خرامان شده خسرو خسروان … طرف دار چین در رکابش روان

شهنشه چو بنوشت لختی زمین … اشارت چنان شد بخاقان چین // که گردد سوی خانه خویش باز … باقلیم ترکان کند ترکتاز

جهانجوی را ترک بدرود کرد … ز آب مژه روی را زرد کرد // عنان تافته شاه گیتی نورد … ز صحرا بجیحون رسانید گرد

چو آمد بنزدیک آن ژرف رود … بفرمود تا لشکر آید فرود // بدان فرضه جایی دلفروز دید … نشستن برانجای فیروز دید

طناب سراپرده خسروی … کشیدند شد سبز مرکز زری // ز بس نوبتیهای گوهر نگار … چو باغ ارم گشت جیحون کنار

جو شه کشور ما ورالنهر دید / جهانی نگویم که یک شهر دید

ازان مال گرچه یکی اندکش / بسی ره کابنجا دگر آتش

بناهای ویرانه آباد کرد / بسی شهر نو نیز بنیاد کرد

سمرقند را کاو همی شاد ازوست / شنیده چنین شد که بنیاد ازوست

خبر گرم شد در خراسان و روم / که شاهنشه آمد ز پیکانه بوم

بهر شهری از شادی فتح شاه / بشارت زنان برگشادند راه

بشکرانه رایت برافروختند / بهر خانه خرمی ساختند

فرستاد هر کس بسی مال و گنج / بدرگاه شاه از پی پای رنج

بیا ساقی امشب بمی کن شتاب / گر باده سرداب آید گلاب

خبر یافتن اسکندر از لشکر روس

می کاب در روی کار آورد / تر آن می که در پیر یاد آورد

جهان گرد را در جهان تاختن / خوش آید سفر در سفر ساختن

بهر کشوری دیدن آرایشی / بهر منزلی کردن آسایشی

ز پوشیده کیها خبر داشتن / ز نادیدها بهره برداشتن

ولیکن چو بینی سرانجام کار / بشهر خود است آدمی شهریار

فرو ماندن شهر خود با خسان / به از شهریاری بشهر کسان

سکندر بدان کامرانی که بود / همی یاد بر شهر خود مینمود

اگرچه ولایت ز حد بیش داشت / هم اندیشه خانه خویش داشت

شبی رای بر زد که فردا ز جای / جو باد آورد پای بنیاد پای

هوای وطن بر دل آسان کند / نشاط هوای خراسان کند

زمین عجم زیر پای آورد / سوی ملک اسطخر رای آورد

جهان را برافروزد از رنگ خویش / بلندی برآرد با ورنگ خویش

بران ملک نوشش آذین نگرد / بدو نیک آن مملکت بنگرد

نماید کم ترتیبها نو کنند / بسیج زمین بوس خسرو کنند

کند تازه نان پاره هر کسی / دران بارگه سازد او نوازش بسی

بخواهند کان ارمغانی دهد / جهان از نو زندگانی دهد

درین پرده میرفتش اندیشه / ندارند شاهان جز این پیشه

دوالی که سالار ابخاز بود / بفیروزی شه کردن افراز بود

دوال کمر بسته بر حکم شاه / بسی گرد آفاق پیمود راه

درآمد بر شاه نیکی سگال / بنالید مانند کوس از دوال

که فریاد شاها ز بیداد روس / که از مهد ابخاز بستد عروس

کس آمد کزان ملک آراسته / خلالی نماندست از خواسته

ستیزنده روسی ز آلان و ارگ / شبیخونی آورد همچون تگرگ

بدربند آن ناحیت ره نیافت / بقراضها سوی دریا شتافت

خروجی نه بر به اندازه کرد / دران خطه کین کهن تازه کرد

بتاراج برد آن بر و بوم را / که رو بسته باد آن پی شوم را

که از کشتگانی که نتوان شمرد / خرابی بسی کرد و بسیار برد

ز انبان آگنده خوردی نماند / همان در خزینه نوردی نماند

ز گنجینه ما تهی کرد رخت / دراز در بر بود دو پیار تخت

زنان ملک بردع برانداختند / یکی شهر پر گنج پرداختند

بتاراج بردند نوشابه را / بشبها بخورد آنجنان دابه را

سپر بر نوردن گور و پیل و گوزن / ندارند بر شیر درنده زن
چو شاهین بحری درآید بکار / دهد ماهیان را ز مرغان شکار

شما ماهیانید بی پای جنگ / مرا اژدها در دهان چون نهنگ
سگان نیز کان استخوان میخورند / بدندان چرا تیغ نان میخورند

بهر جا که نیروی من پی فشرد / مرا بود پیروزی و دست برد
چو کین آوری کین ستانی کنی / سوی مهربان مهربانی کنم

اگر کوه سرتابد از کر کهنگ / ز دریا من این بود نازم بجنگ
ندیدی من آن تیغ انگیخته / نهنگی و کوه سر برو ریخته

من آن گنج و آن اژدها پیکرم / که زر هست و پا زهر در ساغرم
بزر و تو از گنج و از اژدها / خبر ده بمن تا چه آرد بها

گر آیی تنت را ببند آورم / وگر نه سرت زیر بند آورم
درشتی و نرمی نمودم ترا / بدین هر دو قول آزمودم ترا

اگر پای خاک کهن بسپرم / چو خورشید از خاک چین بگذرم
وگرنه در اندازم از راه کین / همه خاک چین را بدریای چین

چو نامه بخوانی نسازی درنگ / نمایی بمن صورت صلح و جنگ
تغافل نسازی که سیلاب تیز / یکی شیب در ابر سیلاب ریز

زبان دان یکی مرد مردم شناس / طلب کرد کو کس نبودش هراس
فرستاد تا نامه نغز برد / بمهر سپکند بخاقان سپرد

چو خاقان فرو خواند عنوان شاه / فرو خواست افتادن از اوج گاه
از آن هیبتش در دل آمد هراس / که زیرک منش بود و هیبت شناس

ز دیگر خیالی در و بست راه / که بر شه زند یا شود نزد شاه
دو دل کی در اندیشه تاب آورد / هر چاره کر زیر خواب آورد

رسیدن نامه اسکندر بخاقان چین

بیا ساقی آن باده چون گلاب / برافشان بمن تا درآیم ز خواب

گلابی که آب جگرها بدوست / دوای همه دردسرها بدوست

رقیبی بیاید ز در پیش کن / تو شو نیز اندیشه خویش کن
ز تشویش خاطر جدا کن مرا / باندیشه خود رها کن مرا

ندارم سر گفت و گوی کسی / مرا گفت و گو هست با خود بسی
گر آید خریداری از دور دست / که با کان گوهر شوم هم نشست

تماشای گنج نظامی کند / بنزم سخن شاد کامی کند
بگو خواجه خانه در خانه نیست / وگر هست محتاج بیگانه نیست

خطا گفتم ای پیر خجسته نسب / که شد دشمنی با غریبان غرب
در ما بروی کسی در مبند / که در بستن در بود ناپسند

تو ما را سخن نام دریا نهی / در ما چو دریا بباید گشاد
در خانه بگشای و آبی بزن / چو مه خیمه در خرابی بزن

رها کن که آیند جویندگان / ببینند در شاه گویندگان
که فردا که رخ در نقاب آورم / زکید یکیلان شتاب آورم

بسا کس که آید خریدار من / نیابد همی سوی دیدار من
مگر نقشی از کلک صورتگری / نگارنده بیند بر دفتری

سخن بین که در دور چون ماندهام / کجا بودم و بر کجا راندهام
گزارنده گنج آراسته / جواهر چنین دانه بربسته

کرجون وارث ملک افراسیاب / سر از چین برآورد چون آفتاب
خبر یافت کامد دران مرز و بوم / دهنده جهان اژدهایی بروم

همان نامهٔ شاه برخوانده بود / دران کار حیران فرومانده بود
باندیشهٔ پاک و رای درست / سر رشتهٔ کار خود بازجست

نخستین جهان دید رائی صواب / که میثاق شه را نویسد جواب
بفرمود تا کاغذ و کلک و ساز / نویسندهٔ چینی آرد فراز

جوابی نویسد سزاوار شاه / سخن را درو پایه دارد نگاه
زبان قلم دست چابک دبیر / پراکند مشک سیه بر حریر

سخنهای پرورده دلفریب / که در مغز مردم نماند شکیب
حفاظی که امیدواری دهد / عتابی که بر صلح یاری دهد

فسونی که بندد در جنگ را / فریبی که نرمی دهد سنگ را
زبان بندهای چو پیکان تیز / دری در تو اضح دری در ستیز

جواب نامهٔ اسکندر از خاقان

طراز سر نامه بود از نخست / نیامی کزو نامها شد درست

خداوندی یار و یاور همه / بخود زنده و زنده دار همه

جهان آفرین وز جهان بی نیاز / توانا کن و ناتوان را نواز
علم برکش روشنان سپهر / قلم درکش دیو تاریک چهر

روش بخش پرکار جنبش پذیر / سکون ده نقطهٔ جایگیر
بدید آور هرچه آمد پدید / رسانندهٔ هرچه خواهد رسید

ز گویا و خاموش و هشیار و مست / کسی را برابر او نیست دست
بجز بندگی ناید از هیچکس / خداوندی مطلق او راست بس

پس از آفرین جهان آفرین / کزو شد پدید آسمان و زمین
سخن راند بر پرسش شهریار / که بادا آفرین بر تو از کردگار

ز هر شاه کامد جهان را پدید / بدست تو داد آفرینش کلید
ز دریا بدریا تو کردی نشست / بایران و توران ترا بود دست

ز هر کار مغرب چو پرداختی / علم بر خط مشرق انداختی
گرفتی جهان جمله بالا و زیر / هنوزت نشد دل ز بیداد سیر

نهان بازکش کاژدها بر رهست / فسانه درازست و شب کوتهست
سکندر توئی شاه ایران و روم / منم کارفرمای این مرز و بوم

ترا هست چون من بسی سخت کوش / یکی دیگرست من بشدی مکوش
من و تو ز خاکیم و خاک از زمین / همان به که خاکی بود آدمی

همه سروری تا بخاکست و بس / کسی نیست در خاک بهتر ز کس
چو قطره بدریا در انداختند / ز دریا قطره باز نشناختند

حضور در صورت این سنگلاخ / دیار مرا نعمتی شد فراخ
بهر نعمتی مرد ایزد شناس / گزین بگذارد خود مند سپاس

شنیدم ز چندین خداوند راز / که هرجا که آری تو لشکر فراز
فرستی تنی چند از اهل روم / بیازارکانی بدان مرز و بوم

لقا تا خورند انچه یابند خورد / طعامی که پیش آید از گرم و سرد
ببوزنه و بریزند یکسر بجای / ندارند تعظیم نعمت نگاه

ابهو دبلان شهر گردد تهی / تو چون اژدهایی سپر انجا نهی
ستانی ز بی برگی آن بوم را / چو آتش که عاجز کند موم را

من از بهر آن آمدم پیش باز / که گردانم از شهر خود آن نیاز
اگرچه بزرق و فسون ساختن / نشاید چنین توشه پرداختن

ولیکن آشتی به که پیکار و جنگ / که این داغ و درد آرد آن آذرنگ
مکن کشته چندان ز اهل آب / که افتد ترا نیز کشتی بر آب

قوی‌دل مشو گرچه دستت قویست / که حکم خدا برتر از خسرویست
خردمند را نیست کز رای تیز / کند با خداوند قوت ستیز

بکار آمده عالمی چون خرد / بحکم تو بر کاری او نیک و بد
کسی کو کسی را نیاید بکار / شمارنده زو بر بگیرد شمار

باصل از جهان پادشاهی تراست / که فرمان و فر الهی تراست
همه چیز را اصل باید درست / که باشد خلل در بناهای سست

زر از نقره کردن عقیق از بلور / رسانیدن میوه باشد بزور
کند سود تا سیب را خار بس / ولی گوش نیاید بدندان کس

ترا نیز داد از پی عدل آفرید / ستم ناید از شاه عادل پدید
ستمکار کانرا مکن یاوری / که بر سپند روزیست ازین داوری

نکو داری چون ملکی آباد کند / خرابی در آبادی خود کند
چو گردد جهان گاه گاه از نورد / بگرمای گرم و سرمای سرد

جهان گرم و سردی سلامت مجوی / که گردد دل از عادت خویش روی
جهان به که فصلی از فصل سال / بخاصیت خود نماید خصال

یخ از بهی مایه سرشت / تموز از تموز آورد سرنشت
سرانجام گردد بتدبیر کار / بگردد برو گردش روزگار

سکندر بانصاف نام آورست / وگر نه زمانه پر اسکندرست
مپندار کز من نیاید نبرد / برآرم بیک جنبش از کوه گرد

چو بر پشت پالان نهم تخت عاج / زهندوستان آورندم خراج
شر برز یانرا در آرم بزیر / زنم طاق در پشته بر پشت شیر

وگر کین شناسی ز نام آوری / نیم با تو در چستی داوری
گر از بهر آن کردی این ترکتاز / گر چون بندگان پیشت آرم نماز

بهر کار تو سر نهم بر زمین / زمین جمله گشته خدایان چین
بهر آرزو کاوری در دبیس / بفرمان پذیری ندیریم سپاس

درین داوری هیچ پیکار نیست / ز مهمانی تو مرا عار نیست
جوانی چنین خوب خاطرنواز / بتا صد سپردند تا رفت باز

چو بر خواند پاسخ شه شیرزور / شکستند ترشد بنخچیر گور
سپهدار چین از شبیخون شاه / نبود ایمن از شام تا صبحگاه

بروزی که از زرد زرد آفتاب / بهی جلوه تر بود بر خاک آب
سپهدار چین از سر هوش و رای / سگالش گری کرد با رهنمای

جهاندیده بود دستور او / جهان روشن از رای پر نور او
حسابی که خاقان برانداختی / بفرمان او کار او ساختی

دران کارها زانکه دانا بجست / گره در کارها داشت رای درست
کنون دارم این کار را با تو پیچ / چه گونه دهم چرخ را پیچ پیچ

جهانجوی برآریم ای مهر کین / بدین جنس کر آمد برابروی چین
اگرچه بسازم مخالف قویست / ببارک برش تاج کیخسرویست

وگر در ستیزش مدارا کنم / زبونی بخلق آشکارا کنم
ندانم که مقصود این شهریار / چه بود از گذر کردن این دیار

بخاقان چین

بخاقان چنین گفت فرخ وزیر / که هست از نصیحت ترا ناگزیر
براندیشم ار نشنوی رای تو / که شیدی شود کار فرمای تو

بگنج و بلشکر غرور آیدت / زبون گشتن از کار دور آیدت
جهانداری آمد چنین زورمند / درو دوستی را برو در مبند

بهر جا که آمد ولایت گرفت / نشاید بدین کار ماندن شگفت
چه پنداشتی کار بازیست این / همان نکته کارسازیست این

بدین گونه کار خدایی بود / خصومت خدای آزمایی بود
نشاید زدن تیغ با آفتاب / نه البرز را کرد شاید خراب

پذیرا شو ار نی سپهر بلند / بدولت گر آید درآرد کمند
ز اقبال را شاید انداختن / نه با مقبلان دشمنی باختن

میاویز با مقبل نیکبخت / که افکندن مقبلان هست سخت
بیک مه کم و بیشی او بیان / که بیگانه اینجا نماند دراز

چو مقبل کمر بست پیش از نقش / نشاید طپانچه زدن با درفش
کلی کان کنی بر سپنجی سرای / کل افتد نشان لیک بازی بجای

دستی بود زخمها را ز خون / دلی زخم کر سپر نارد برون
نوای جهان خارج آهنگیست / خلل در بریشم نه در چنگیست

یکی بران روز نفرین رسید / که آن اژدها بر در چین رسید
دران کوشش کین اژدهای شاه / با آزرم باید دریغ بوم راه

درین پرده کر ساز کاری کند / هم آهنگ را به که یاری کند
طرف دار چین چون درین داوری / بکوشش ندید از فلک یاوری

ازان کارها کاختیار آمدش / پرستش گری در شمار آمدش
بران عزم شد کاورد سر براه / برسم رسولان شود نزد شاه

ببیند جهان داوری شاه را / همان سرفرازان درگاه را
سحرگه که زورق کش آفتاب / ز ساحل برافکند زورق بر آب

سپهدار چین شهریار ختن / رسولی برآراست از خویشتن
بلشکرگه شاه عالم شتافت / بدان گونه کان راز کس در نیافت

چو آمد بدرگاه شاهنشهی / ازان آمدن یافت شاه آگهی
که خاقان رسولی فرستاد چست / بدیدن مبارک نگینش درست

بفرمود خسرو که بارش دهند / بجای رسولان قرارش دهند
بیامد پیام آور سرفراز / پرستش کنان بر در شه نماز

بفرمود شه تا نشیند ز پای / سخنهای فرموده آرد بجای
بفرمان شه آن نشیننده مرد / نشست و ثنا شاه را سجده کرد

زبان شد و دیده برهم نزد / بنیک و بد خویشتن دم نزد
زبیر کاران حلقه مدهوش ماند / دران حلقه چون نقطه خاموش ماند

بشارت چنان آمد از شهریار / که پیغام از آنکه داری بیار
نه روی پوشیده در زیر میغ / بگوهر زبانی در آمد چو تیغ

که آمد شد شاه ایران و روم / برومند بادا همه مرز و بوم
ز چین تا دگر باره اقصای چین / بفرمان او باد یکسر زمین

جهان بی در بار گاهش مباد / سریر جهان بی پناهش مباد
نهفته سخنهاست در بار من / گران در سراپیست گفتار من

پسندیده من چنان دیده رای / که خالی کند شه زبیگانه جای
نباشد کس از خاصگان پیش او / جز او کافرین باد بر کیش او

اگر یک تن اینجا بود در نهفت / نباید ترا راز پوشیده گفت
شه از خلوتی آنچنان ساختن / شکوهید در خلوت آراستن
بفرمود کز دیگری پای بند / نهادند بر پای سرو بلند
همان ساعتش را بزرین کمر / کشیدند در زیر زنجیر زر
سرای آنکه از خلق پرداختند / همان خاصگان سوی او تاختند
ملک ماند خالی بران جای خویش / نهاده یکی تیغ پولاد پیش
فرستاده را گفت خالیست جای / نهفته سخن را کنون برگشای
بفرمان شه مرد پوشیده راز / ز راز نهفته گره کرد باز
چو برقع ز روی زره برگرفت / سر آغاز آن از دعا در گرفت
که تا سبزه روینده باشد ز باغ / گل سرخ تابد چو روشن چراغ
جهان باد چون گل بر افروخته / جهان از تو سرسبزی آموخته
نگین فلک زیر نام تو باد / همه کار دولت بکام تو باد
بدانم که گوینده را شهریار / شناسد نیایش نیاید بکار
گر از راز پوشیده آگاه نیست / بر از راستی پیش او راه نیست
من آن قاصد خود فرستاده‌ام / کز آن پیش کافکندی افتاده‌ام
منم شاه خاقان سپهدار چین / که در خدمت شاه بوسم زمین
سکندر ز گستاخی کار او / پسندیده‌تر شد به بازار او
بتندی برو بانگ برزد درشت / که پیدا بود روی دیبا ز پشت
شناسم من از بار گنجشک را / همان از جگر نافهٔ مشک را
ولیکن نگهدارم آزرم و آب / ز پوشندگان بر ندارم حجاب
چو گستاخ رویی بدان داشتت / که در پرده پوشیده بگذاشتت
چه بی همتی دیدی از شاه روم / که پولاد از نرم دانی چو موم
نترسیدی از زور بازوی من / که خاک افکنی در ترازوی من
گوزن جوان گرچه باشد دلیر / عنان به که برتابد از نره شیر
جوابش چنین داد خاقان چین / که ای در خور صد هزار آفرین
درین بارگه زان گرفتم پناه / که بی زینهاری ندیدم ز شاه
چو من ناگرفته در آیم ز در / نبرد مرا هیچ بدخواه سر
سیه شیر خندان بود کینه ساز / گر از دور دندان نماید گراز
چو گردن کشان گردن آرد بزیر / ز گردن کند خون او تند شیر
ز من چون دل شاه رنجور نیست / جوانمردی از شاه هم دور نیست
مرا پیش شمشیر خندان بود / که شمشیر من تیز دندان بود
چو من با سکندر ندارم ستیز / کجا دارم اندیشه از تیغ تیز
نکردم دگر آن خیانت نخست / که بی من گرفتاری آید درست
تو آورده سوی من تاختن / مرا با تو گفتست کین ساختن
خصومت گری برگرفتم ز راه / برین اعتماد آمدم نزد شاه
چو من مهربانی نمایم بسی / سر مهربانان نبرد کسی
وگر نیز کردم گناهی بزرگ / غریبی بود عذرخواهی بزرگ
نوازنده‌تر زان شد افسان شاه / که رحمت برد خاصه بر بیگناه
پناهنده را سر در آرد ببند / ز زنهاریان دور دارد گزند
اگر من بدین بارگاه آمدم / بدستوری عدل شاه آمدم
که شاه جهان دادگر داور است / خدایش بهر کار ازان یاور است
ازان چرب گفتار شیرین زبان / گشاد آن گره از دل مرزبان

برادکت نیک آمدی شاد باش / چو بخت از گرفتاری آزاد باش
حساب تو زین آمدن بر چه بود / چو گستاخی آمد بباید نمود

پناهنده گفت ای پناه جهان / ندارم ز تو حاجت خود نهان
بدان آمدم سوی درگاه تو / که هستم رضای تو در راه تو

گزین آمدن شاه را کام چیست / درین جنبش آغاز و انجام چیست
گرم دست پس باشد از زور کار / کنم عرض بر شاه را کامکار

گران کام نگشاید از دست من / همان تیر دور افتد از شست من
زمین را ببیند پیمبر بخواهشگری / نگردد در گرد دشته از داوری

چو من جان ندارم ز خسرو دریغ / چه باید زدن جنگ در تیر و تیغ
گهر چون بآسانی آید بچنگ / بسختی چه باید تراشید سنگ

رادی که در صلح گردد تمام / چه باید سوی جنگ دادن لگام
اگر تخت چین خواهی و تاج فور / ز فرمانبری نیست این بنده دور

دگر گنج ری از محابای من / ببخشی بمن جای آبای من
پذیرنده مهر و نامت شوم / درم ناخریده غلامت شوم

زبانی نداد که در ملک شاه / زیادت شود بنده نیک خواه
چنین تا نپیوسته کین مباش / قبای ترا گو یکی چین مباش

ز جهد غلامان کشور گشا / کسی بر چو من بنده چینی رها
گرفتار چین کی بود در روی شاه / ز چین دور به طاق ابروی شاه

شهنشاه گفت ای پسندیده رای / سخنها که پرسیدی آرم بجای
بیزدان که شیدم بر اقصای چین / اگر آرم آهنگ تاراج آن زمین

بر اندیشه را سر در آرم بخاک / کنم گیتی از کین بیگانه پاک
بفرمان پذیری بهر کشوری / نشانم جداگانه فرمانبری

چو تو بی شبیخون شمشیر من / نهادی بتسلیم سر زیر من
سرت را بسربر بلندی دهم / ز تاج خودت سربلندی دهم

ز تاج از تو خواهم نه کشور نه تخت / نگیرم درین کارها با تو سخت
ولیکن بشرطی که از ملک خویش / کشی هفت ساله مرا دخل پیش

چو آری بمن عبره هفت سال / دگر عبرها بر تو باشد حلال
نیوشنده فرهنگ را ساز کرد / جوابی پسندیده را باز کرد

که چون خواهد از من خداوند تاج / بعمری چنین هفت ساله خراج
جهان به که پاداشش کم دهد / خط عمر تا هفت سالم دهد

جهانجوی را پاسخ نغز او / پسند آمد و گرم شد مغز او
بدو گفت شش ساله دخل دیار / بپامرد تو دادم ای هوشیار

چو دیدم ترا زیرک و هوشمند / یک ساله دخل از تو کردم پسند
چو سالار ترکان دو سال از دهر / بدان نوی گشت پیروز بهر

بنوک مژه خاک درگاه رفت / پس از رفتن خاک با شاه گفت
گر اندیشه گیرد بگفتار خود رایگانی / بیارد که بی روشنی بادی ز خدای

وز این چنین زینهاری نخست / خطی باید از دست خسرو درست
گر چون بمن بخشیم دخل یکساله پیش / شهم بر نخیزد از جای خویش

ببین تا زد و کرم خط شاه / ز بهر سر خویشتن دارم نگاه
دهم خط بخون ریزم شاه را / گر من خود فا نسپرم راه را

برین عهدشان رفت پیمان بسی / که در بیوفایی نکوشد کسی
بگویند کین تازه دارند مهر / مگر گردش باز دارد سپهر

بفرمود تا رقیبان بار / گشادند آن فرو بسته ابکار
زنندش برش پایه برتر نهند / بتاج برش تاج گوهر نهند

چو شد نامه خاقان ز قیصر ستان / بلشکرگه خویش بگشت باز
چو سلطان شب چتر بر سر گرفت / سواد جهان رنگ عنبر گرفت

ستاره چنان گنجی از زر فشاند / که هر زمین کاو بر گنج راند
سکندر منش کرد بر باده تیز / زمین کرد یاقوت را جرعه ریز

نشست از گه شام تا صبحدم / روان کرد بر یاد جم جام جم
خنک ریخته بر کند ز خواب را / فراموش کرده تب و تاب را

دل از کار دشمن شده بی‌هراس / نه بازار لشکر نه پروای پاس
صبوحی ملوکانه را صبح راند / همی ایست شب زنده تا شب نماند

چو یاقوت ناسفته را صبح سفت / جهان گشت تابان یاقوت جفت
درآمد ز در دیده بانی بگاه / که غافل چرا گشت یکباره شاه

رسید آنکه از دور خاقان چین / بدانسان که لرزد بزیرش زمین
جهان در جهان لشکر آراسته / ز طوق و دهل بانگ برخاسته

ز بس زنده پیلان که آرد براه / شده گرد بر روی خورشید و ماه
سپاهی که گر بازجوید کسی / به پیوند یکجای چندین بسی

به آلت جنگ بر داشته / دو دریای از آهن انباشته
نشسته ملک بر یکی ژنده پیل / ز ما تا بدو نیست بیش از دو میل

چو زین سپیده یافت شاه آگهی / فرود آمد از تخت شاهنشهی
نشست از بر باره ره نورد / برآراست لشکر برسم نبرد

بپرخاش خاقان کمر بست چست / که نشمرد پیمان او را درست
بفرمود تا کاسه رویین زدند / با بر و در از چینیان چین زدند

برآراست لشکر بکوه بلند / بشمشیر و گرز و کمان و کمند
برآهنگ پاساقه از تیر و تیغ / برآورد کوهی ز دریا بمیغ

چو خاقان خبر یافت از کار او / که آمد سکندر به پیکار او
برون آمد از موکب قلبگاه / به آواز گفتا کدامست شاه

بگویید کارد عنان سوی من / ندارد نهان روی از روی من
سکندر چو آواز چینی شنید / قبای کزاکن ببر در کشید

برون راند پیل افکن خویش را / رخ افکند پیل بداندیش را
بنفرین ترکان زبان بر گشاد / که بی‌فتنه ترکی ز ما در نزاد

ز چینی بجز چین ابرو نخواه / ندارند پیمان مردم نگاه
سخن راست گفتند پیشینیان / که عهد و وفا نیست در چینیان

همه تنگ چشمی پسندیده‌اند / فراخی بچشم کسان دیده‌اند
وگرنه پس از آنچنان آشتی / ره خشمناکی چه برداشتی

در آن دوستی بستن اول چه بود / وزین دشمنی کردن آخر چه سود
مرا دل یکی بود و پیمان یکی / درستی فراوان و قول اندکی

خبر نه که در شما کین بود / دل ترک چین پر غم و کین بود
اگر ترک چینی وفا داشتی / جهان پر ز چین قبا داشتی

مرا بسته عهد کردی چو دیو / بید عهدی اکنون برآری غریو
اگر کوه فولاد شد پیکرت / وگر خیل یاجوج شد لشکرت

نجنبد ز یاجوج پولادخای / سکندر بر پیل و سکندر ز جای
تندروی که بر دی سرآید زمان / بنخجیر شاهیش آید گمان

ملک چون پر سرخ را ساز داد   بگنجشک خطی بخون باز داد
اگر سر گرایی ببایم کلاه   وگر پوزش آری پذیرم گناه
مرا زینت و زیب در کیش هست   چو زنبور هم نوش و هم نیش هست
سپهدار چین گفت کای شهریار   نه بیچاره ام کردن از زینهار
همان نیک خواهم که بودم نخست   لبسو کند محکم به پیمان درست
چو گشتم پذیرای پیمان تو   ببندم کمر جز بفرمان تو
درین جنبش آن بود مقصود من   که خوشبو کنی مجمر از عود من
ندانی که من با چنین دستگاه   که با چرخ و انجم کشیدم سپاه
نباشم چنین عاجز و روزکور   که برگردم از جنگ بی دست زور
بدین ساز و لشکر که بینی گروه   ز جوشنده دریا نیایم ستوه
ولیکن ترا بخت یاری گرست   زمینت رهی آسمان چاکرست
ستیزنده کی با خداوند بخت   ستیزنده را برد سر بدخت
فلک میکند شاه را یاوری   مرا کی بود بر فلک داوری
چو گفت این فرود آمد از پشت پیل   سوی خسرو شرق شد چون رود نیل
چو شه دید کان خسرو عذرساز   پیاده بنزدیک او شد فراز
بهرا یکی مرکبش برکشید   ز سر تا کفل زیر زر ناپدید
چو بر بارگی کامرانیش داد   بهم پهلوی پهلوانیش داد
چو آنش دگر داد بسیار چیز   رها کرد آن دخل یکساله نیز
چو شد شاه را خان خانان تهی   خصومت شد از خانهای تهی
دو لشکر یکی شد در آن پهن جای   دو لشکرشکن را یکی گشت رای
بسیچ از تن و خوی ز رخ ریختند   بداد و ستد در هم آمیختند
سپهدار چین مردم از چین دیار   فرستاد منزل سوی شهریار
چو در گردنشینان شه را تمام   کفایت شد آن نزل در صبح و شام
همین بود در دو دمی و جامشان   همان نزد یکدیگر آرامشان
جوازی بنخجیر پرداختند   بیک جای نخجیر بنساختند
بخوردند با یکدگر باده   بآزاده از خود سر آزاده
بیا ساقی آن می که جان پرورست   بمن ده که چون جان مرا در خورست
بمی نو کند عمر پژمرده را   بجنبش آرد این تن افسرده را

دعوی نمودن رومیان و چینیان در صورتگری

یکی روز خرم تر از نوبهار   گزیده ترین روزی از روزگار
بمهمان چنین بود خاقان چین   دو خورشید با یکدگر همنشین
ز روم و ز ایران و از چین و زنگ   سماطین صنعتها برآورده سنگ
بمی مجلس و خرگه آراسته   ز رومی بتان کرد بر خاسته
دران خرمیهای با ناز و نوش   رسیده بلب موج گوهرفروش
سخن میشد از کار کارآگهان   که زیرکتران کیستند از جهان
زمین خیز هر کشور از هر چه هست   بهر کشور از پیشها هر چه هست
یکی گفت زیرک تر افسونگری   ز هندوستان نیز دانشگری
یکی گفت بر مردم سور بخت   ز بابل رسد جادوییهای سخت
یکی گفت باید که اتفاق   سرود از خراسان و رود از عراق
نمودند هر یک بگفتار خویش   نموداری از نقش پرکار خویش
بر آنش سرانجام کار اتفاق   که سازند طاقی برابر بطاق

میان دو ابروی طاق بلند / حجابی فرود آورد نقش بند
برین گوشه رومی کند دستکار / بران گوشه چینی نگارد نگار

نه بیند بهم آیش یکدگر / مگر ... دعوی آید بسر
بوزان کار کردند پرداخته / حجاب از میان کرد انداخته

ببینند کز هر دو پیکر کدام / خوش آیین تر آید چو گردد تمام
نشستند صورتگران در نهفت / دران جفته طاق چون طاق جفت

بکم مدت از کار پرداختند / میان دو پیکر براند اختند
یکی بود پیکر دو ارژنگ را / تفاوت نه هم نقش و هم رنگ را

عجب ماند زان کار نظارگی / به حیرت فرو ماند یکبارگی
که چون کرده اند این دو صورتنگار / دو ارژنگ را بر یکی آن نگار

میان دو پیکار نشست شاه / درین و دران کرد نیکو نگاه
نه بشناخت از یکدگر بازشان / نه بی پرده بنمود آن رازشان

بسی راز آن در نظر بازجست / نشد صورت حال بروی درست
یکی در میانه یکی فرق بود / که این می پذیرفت و آن می نمود

چو فرزانه دید آن دو تمثال را / بدیع آمد آن نقش فرزانه را
درستی طلب کرد چندان شتافت / کز آن نقش سر رشته باز یافت

بر موقعاد میان تا خطا / حجابی دگر در میان ساختند
چو آمد حجابی میان دو کاخ / یکی کند شد یکی دل فراخ

رقمهای رومی شد از رنگ / بر آیینهٔ چینی اثر و زنگ
چو شد صورت چینیان بی نگار / شگفتی فرو ماند از آن شهریار

دگر ره حجاب از میان کشید / همان پیکر اول آمد پدید
ندانست کان طاق افروخته / بصیقل رقم آورد اندوخته

دران وقت کان شغل می ساختند / میانه حجابی برافراختند
بصورتگری بود در روی پای / بصیقل همی کرد چینی سرای

بران نقش کان صفحه گیرنده شد / با فروزش آن نیز پذیرنده شد
بدان رفت فتوی دران داوری / که هست از بصر مرد دریاوری

نماند بومی که نقشش نبست / که صیقل برد چینی چیره دست
شنیدم که مانی بصورتگری / ز ری سوی چین شد به پیغمبری

از آن پیشینیان چون خبر یافتند / بران راه پیشینه بشتافتند
درفشنده حوضی ز بلور ناب / بران راه بستند چون حوض آب

گزارندگیهای کلک دبیر / برانگیخت موجی از آن آبگیر
چو آن که بادش کند بیقرار / شکن بر شکن میرود چون نگار

سمان سبزه کو برلب حوض رست / بسبزی بران حوض بست درست
چو مانی رسید از بیابان دور / دلی داشت از تشنگی ناصبور

سوی حوض شد تشنه تشنه فراز / سر کوزه در دست بگشاد باز
چو زد کوزه بر حوضهٔ سنگ بست / سفالین بد آن کوزه حالی شکست

بدانست مانی که در راه او / بدان حوضه چینیان چاه او
بر آورد کلکی بآیین و زیب / رقم زد بران حوض مانی فریب

نگارید از آن کلک فرمان پذیر / سگی مرده بر روی آن آبگیر
دران کرم خوشنده پیش از قیاس / کزان تشنه را دل آید هراس

بران تا چو تشنه دران حوض آب / سگی مرده بیند نیارد شتاب
بدان خاک چین آن فرشته [illegible] / که مانی دران آب زد دور باش

زبس جادوییهای فرهنگ او / بدو بگرویدند از رنگ او
چنین تا دگر باره چون تاختم / سخن را بگاه سپر برافراختم

جهاندار با شاه چین چند روز / بخشنده می بود رامش فروز
زبان تا زبان مهرشان میفزود / هم آنرا هم این را جهان میستود

بدو گفت روزی که دارم بسیج / کرم پیش نارد فلک پای پیچ
که گردم سوی کشور خویش باز / ز چین سوی روم آورم ترکتاز

جوابش چنین داد خاقان چین / که ملک تو شد هفت کشور زمین
باقبال هرجا که خواهی خرام / تویی قبله هرجا که سازی مقام

بکار که شه کند تاختن / زما بندگان بندگی ساختن
زفرهنگ خاقان و پندارش / عجب ماند شه در وفاداریش

بسالار چین سرزمان بزم شاه / فروزنده تر شد چو خورشید و ماه
کمر بست خاقان بفرمانبری / بکوشش اندرش حلقه چاکری

بآیین خود نزل شه میرساند / بدان بهر خود را بمه میرساند
اگرچه ملک داشت بالا رسش / زمان تا زمان بر دمولی برش

چو پایه دهد مرد را شهریار / نباید که بر گیرد از خود شمار
ببالاترین پایه پستی کند / همان دعوی زیر دستی کند

شه آن کرد با چینیان از شرف / که باران نیسان کند با صدف
ز پوشیدنیهای بغداد و روم / گر بود آن گرامی در آن مرز و بوم

بشاهان چین دستگاهی نمود / که در قدرت هیچ شاهی نبود
زبس خسروی خوان که در چین نهاد / ز پیشانی چینیان چین گشاد

چنین در نماند از خلایق کسی / که خزی نپوشید یا اطلسی
چو بنمود شاه از سر نیکویی / بدان تنگ چشمان فراخ ابروی

ز دامادی شه بود پیوندشان / بجان و سر شاه سوگندشان
بیا ساقی آزاد کن گردنم / سرشک قدح ریز در دامنم

سرشکی که از صرف پالودگی / فرو شوید از دامن آلودگی

مهمانی کردن خاقان چین اسکندر را

مکن ترک ای ترک چینی نگار / بیا ساقی چین درآید و میار

دلم را بدلداری شاد کن / ز بند غم امروزم آزاد کن
اگر دخل خاقان چین آن تست / مکن خرج چون روز باران تست

بخور چیزی از مال و چیزی بده / زبهر کسان نیز چیزی بنه
مخور جمله ترسم که دیر ایستی / مصیبت بود پیری و نیستی

درنج چندان بخود در مبند / که گردی ز ناخوردنی دردمند
چنان نیز مکسیر میراث گنج / که آیی ز بیهوده خواری برنج

براندازه کن بار انداز خویش / که باشد میانه نه اندک نه بیش
جو رشته فرو دنز ز سوزن کنی / بسا چشم سوزن که در تن کنی

سخن را گزارشگر نقش بند / چنین نقش بر زد بچینی پرند
که آوازه شه جهان گشت پر / که چین را درآمود دامن بدر

شب و روز خاقان در آن کرد صرف / که شه را دهد پای خردی شگرف
ملوکانه مهمانیی سازدش / جهان در بسیم مرکب اندازدش

کند پیشکشهای شاهانه پیش / باندازه پایه کار خویش
یکی روز کرد از جهان اختیار / فروزنده چون طالع شهریار

برآراست بزمی چو روشن بهشت / که دندان شیران در آن [illegible]
جهان از می و میوه خوشگوار / برآراست مهمانی شهریار

که هیچ آرزویی بعالم نبود / که یکیک بر آن خوان فراهم نبود
گذشت از خورشهای چینی سرشت / که رضوان ندید آنچنان در بهشت

شکر بیجسته حلوای نغز / بیادام شیرینش آکنده مغز
طرایف نه زانسان که دنیاپرست / یکی آورد زان بعمری بدست

جواهر بخندان که جوهرشناس / کند نیم آن را بسالی قیاس
چو شد خانه گنج پرداخته / بدان گونه مهمانی ساخته

شه ترک با جمله گون دیا / بخواهش گری شد بر شهریار
زمین داد بوسه بآیین پیش / فزود از زمین بوس او قدر خویش

نیایش کنان گفت اگر تخت شاه / کند بهر تخت این بنده راه
سرش را بافسر گرامی کند / بدین سر سریر کیش نامی کند

پذیرفت شه خواهش گرم او / بنرمی که داشت آزرم او
شه و لشکرش پیکبارگی / بدان خوان شدند از سر بارگی

زمین را سر گنج بگشاد بند / روارو درآمد بچرخ بلند
سکندر چو بر خوان خاقان رسید / پی خضر بر آب حیوان رسید

یکی تخت زر دید چون آفتاب / دو چشمه در او چو دریای آب
بشادی بران تخت زرین نشست / ز کافور و عنبر ترنجی بدست

جهانجوی فغفور بر دست راست / بخدمت کمر بست و بر پای خاست
نوازش کنانش ملک پیش خواند / ملک وار بر کرسی زر نشاند

دگر تاجداران بفرمان شاه / بزانو نشستند در پیشگاه
بفرمود خاقان که آرند خورد / ز خوانهای زرین شود خاک زرد

فرو ریخت شاهانه برگی فراخ / چو وقت خزان برگ ریزان ز شاخ
در آن آرزوهای فرخار و بس / نکرد آرزو با مقابل مگس

بهشتی صفت هرچه در خواست شد / در آن مائده خوان برآراسته شد
چو خوردند هر گونه خوردها / نمودند بر باده ناوردها

نشسته برامش ز هر کشوری / غریب از شادی و رامشگری
نواساز چینی گرای شگرف / بقانون و افزون برآورده حرف

بریشم نوازان سغدی سرود / بگردون برآورده آواز رود
سرایندگان ره پهلوی / ز بس دادن آن نوا را نوی

همان پای کوبان کشمیرزاد / معلق زنان از رقص چون ابر و باد
ز یونانیان ارغنون زن بسی / که بردند هوش از دل هر کسی

کمر بسته رومی و چینی بهم / برآورده از روم و از چین علم
در گنج بگشاد چیپال چین / بپرداخت از گنج تا روی زمین

بتخت از جواهر درآمد بکار / ز دراعه و درع گوهر نگار
ز بلور تابنده چون آفتاب / یکی دست مجلس بتری چو آب

ز دیبای چینی بخروارها / هم از مشک چین بار انبارها
طبقهای کافور چینی برند / گرانمایه شمشیرهای پرند

تکاور سمندان جنگی خرام / همه تازه پیکر همه تیزگام
یکی حمله کاروان شاهین دهان / بچرخ و کلنگ افکنی تیرباز

چهل پیل با تخت و با برگستوان / بلند و قوی مغز و سخت استخوان
غلامان لشکرشکن خیل خیل / کنیزان که در پرده آرند میل

چو نزلی چنین پیش مهمان کشید خزاین پیشکشها فراوان کشید
خرامنده کبکی وشق دم سیاه که آورترا از باد در صبحگاه
رونده یکی تخت شاهنشهی نشیننده از پویه بی آگهی
بهشت برده از آهویان دستیاب بگرمی بر آتش بنرمی چو آب
بصحرا ز مرغان سبک خیزتر بدریا در از ماهیان تیزتر
بجا تا بر روی چکرشش بنو بگردندگی کیفتش و دو
با نگیزش از آسمان کم نبود صبا در دمیدان او هم نبود
چنان رفت و آمد بادرد گاه کز ... از دو وهم در نیم راه
درسیل را رخ افکند در وقت شور فکنده درنس فیل را وقت زور
چو دیم از همه سوی مطلق خرام چو اندیشه در وقت رفتن تمام
سمندی بگویم سمندر رفشی سمندر رفشی نه سکندر کشی
شکاری یکی چرخ شوریده پر ز خواب شب فتنه شوریده تر
چو دوران در آمد شدن بی ملال شدن چون جنوب آمدن چون شمال
عقابین پولاد در چنگ او عقابان پسینه جامه ز آهنگ او
بسی خون کرد و کرده در گردنش عقابین چنگ عقاب افکنش
چکه پیمای سیمرغ در تاختن شکایش همه گردن افراختن
غضب گشته خونریز و گستاخ چشم خدای آفریدیش ز بیداد و خشم
طغانشاه مرغان و طغرل بنام به سلطانی اندر بو طغرل تمام
کنیزی سپیه چشم پاکیزه روی گل اندام و شکرلب و مشک موی
بتی چون بهشتی بر آراسته فریبی بصد آرزو خواسته
خرامنده ماهی چو سرو بلند مسلسل دو گیسو چو مشکین کمند
برو غبغبی کاب از او میچکید بر آتش بر آب معلق دوید
بنفش بر بنفشه گل انداخته بنفشه نگهبان گل ساخته
سهی سرو محتاج بالای او شکر بنده و شهد مولای او
گره بسته زان او مشک ناب گز آتش کمربست بر آفتاب
سخن گوی شهدی شکربار او بسنجد و شکر پر ستمکار او
بلورین تن و دقاقی پشت او ببنگل دم قاقم انگشت او
ز سیمین ذنخ گوی انگیخته برو طوق از غبغب آویخته
بران طوق و گوی آن بت مهرجوی زمه طوق برده ز خورشید گوی
ز ابرو کمان کرده وز غمزه تیر بتیر و کمان کرده صد دل اسیر
چو می خوردی از لطف اندام وی ز حلقش پدید آمدی رنگ می
هزار آفرین بر جهان داده که پرورده از انسان گرامیا
زدی نرگس از رنگ حبشی نظر ز چشمش دهانش بسی تنگتر
تو گفتی که خود نیست او را دهان همان نام او نیست اندر جهان
رسانده تحفه ارجمند بتعریف آن تحفه شد سربلند
گر این مرغ و این بارگی وین کنیز عزیزند و بر شاه با داغ نیز
ز کس بر چنین جنگ ز نگی پشت نه مرغی چنین آید آسان بدست
بگفتن چه حاجت که هنگام کار هنرهای خود را کند آشکار
کنیزی که با هیچ جوهر هم خوار نیست گر در خوب رویی کسش یار نیست
سه خصلت در و ماه آورده است گر آنرا چهارم نیاید بدست
یکی خوب رویی و زیبندگی که پیت آیتی در فریبندگی
دوم زورمندی که دف برد ز هیچ عنا نه از مردان مرد

سوم دیگر آوازه بانگ رود | گر از زهره خوشتر سرایید رود
چو آواز خود دید زیر و زار | بپیچید با آواز او مرغ و مار

جهانجوی را زان دلارام جست | خوش آوازی و خوبی آمد درست
حدیث دلیری و مردانگی | نه پیدا زنی بود او ز فرزانگی

سمن نازک و خار محکم بود | ز مردانگی در زنان کم بود
زن ار سیمتن یا که رویین تنست | ز مردی چه داند که آن هم زنست

اگر ماهی از سنگ خارا بود | شکار نهنگان دریا بود
ز کاغذ نشاید سپر ساختن | بس انگه که بر آب انداختن

ز تقریر این نکته آن شهریار | زنان را بمردی ندید استوار
ز پند زنش حلقه در گوش کرد | چو پذرفت نامش فراموش کرد

چو آن پیشکشها پذیرفت شاه | شد از خوان خاقان سوی خوابگاه
سحرگه که طاوس مشرق خرام | برون زد سر از طاق پیروزه فام

دگر باره شه باده بر کف نهاد | برامش در بارگه برگشاد
بسر برد روزی دو در رود و می | دگر باره شد مرکبش تیز پی

سوی بازگشتن بسیجید کار | نکرد او درنگی رفت چون روزگار
پری چهره ترکی که خاقان چین | بشه داد تا داردش نازنین

از آنجا که شه را نیامد پسند | چو سایه پس پرده شد شهربند
بر افروخت آن ماه چون آفتاب | فرو ریخت بر گل ز نرگس گلاب

بزندان سرای کنیزان شاه | همی بود چون سایه در زیر چاه
یکی روز کین چرخ چوگان پرست | ز شب بازی آورد گویی بدست

سکندر که از خسروان گوی برد | عنان را بچوگانی خود سپرد
درآمد بطیاره کوه کن | فرس پیل بالا و شه پیلتن

علم برکشادند گردنکشان | پدید آمد از روز محشر نشان
ز لشکر که عرضش نه فرسنگ بود | بیابان نخچیر بر تنگ بود

ز صحرای چین تا بدریای سند | زمین در زمین بود زیر پرند
سپه چون درآمد بعرضش شمار | گزیده در او بود پانصد هزار

بدو شست و پنج کان طاوس رنگ | دو و راست شیران پولاد چنگ
بقلب اندرون شاه دریا شکوه | سپه گرد بر گرد دریا چو کوه

بجز پیل زوران آهن کلاه | بسی پیل جنگی بپس پشت شاه
هزار و چهل پنج تن پهلوی | روان در پی رایت خسروی

گزیده ره برغلامان خاص | چو بر شوشه نقره زر خلاص
وشاقان جوشنده چون آب نیل | ز سرخی بت کشان خیل خیل

ندیمان شایسته برگرد شاه | کز آسان از ایشان شود راه رخ
خرامان شده خسرو خسروان | طرف دار چین در رکابش روان

شهنشه چو برگشت نخجیر چین | اشارت چنان شد که خاقان چین
اگر گرد سوی خانه خویش باز | باقلیم ترکان کند ترکتاز

جهانجوی را ترک بدرود کرد | بآب مژه روی را زرد کرد
عنان تافته شاه گیتی نورد | ز صحرا بجیحون رسانید گرد

چو آمد بنزدیک آن ژرف رود | بفرمود تا لشکر آید فرود
بدان فرضه جایی دلفروز دید | نشستن بر انجای فیروز دید

طناب سراپرده خسروی | کشیدند و شد چرخ گردون قوی
ز بس نوبتیهای گوهر نگار | چو باغ ارم گشت جیحون کنار

بشد کشور ماورالنهر دید | جهانی نگویم که یک شهر دید
ازان مال کز چین بچنگ آمدش | بسی ده که آنجا درنگ آمدش

...های ویرانه آباد کرد | بسی شهر نو نیز بنیاد کرد
سمرقند را کاو دهی شاد ازو | شنیده درین شهر کو باد ازو

به هر دو رشت در خراسان و روم | که شاهنشه آمد ز پیکانه بوم
بهر شهری از شادی فتح شاه | بشارت زنان کوس شادی ز راه

...بد رایت برافروختند | بهر خانه خرمی ساختند
فرستاد هر کس بسی مال و گنج | بدرگاه شاه از بی پای رنج

...با ماهی امشب بی کن شتاب | گر باده در داد آید گلاب
...کی آب در روی کار آورد | که آن تن که در تب نیار آورد

خبر یافتن اسکندر از لشکر روس

جهان کرد او در جهان تاختن | خوش آید سفر در سفر ساختن
بهر کشوری دیدن آرایشی | بهر منزلی کردن آسایشی

...رسید که با خبر داشتی | ز نادیدها بهره برداشتی
ولیکن چو بینی سرانجام کار | به شهر خود است آدمی شهریار

ز درماندن شهر خود با جهان | به از شهریاری به شهر کسان
سکندر بدان کامرانی که بود | بدین میل بر شهر خود میفزود

...جو رایت زد بیش دشت | هم اندیشه خانه خویش داشت
شبی رای برزد که فردا ز جای | چو باد آورد پای بر بادپای

برون وطن دل آسان کند | نشاط هوای خراسان کند
زمین عجم زیر پای آورد | سوی ملک اسطرخ رای آورد

جهان را برافروزد از رنگ خویش | بلندی برآرد دیا در رنگ خویش
بران ملک نوش آفرین یکبارد | بدو ویک آن ملک بسپرد

...که تا تیمها نو کند | بسیچ زمین بوس خسرو کند
کند تازه نان پاره سرکشی | دران پاره سازد نوا تا بسی

...خواهندگان ارمغانی دهد | جهان را ز نو زندگانی دهد
درین پرده میرفتش اندیشه | نزار زنده شاهان خوابی پیشه

...دالی که سالار اینجا نبود | نبیره دی شه گردن افراز بود
دوال کمر بسته بر حکم شاه | بسی گرد آفاق پیموده راه

...در آمد برشاد یکی سکال | بنالید مانند کوس از دوال
که فریاد شاها ز بیداد روس | که از مهد اینجا بشد ...

...ن که زان ملک آراسته | خلالی نماندست از خواسته
ستیزنده روسی ز آلان و ارک | شبیخون آورد همچون گرگ

...برده آن ناحیت را بتافت | بقزاضها سوی دریا شتافت
خروجی نه بر حد به اندازه کرد | وان فتنه کین کهن تازه کرد

جهانیج بر آن برد بوم را | گره بسته باد آن پی شوم را
گر از کشکان کهشان شمرد | خرابی بسی کرد و بسیار برد

...خزینه نوردی نماند | همان در خزینه نوردی نماند
ز گنجینه ها آنچه کرد او ... | دار ذرین بر بوده دپار تخت

... | یکی هفت پیکر ... پرداختند
بتاراج بردند و شاه را | بنه برده آنجا دلبر را

ز چندان عروسان که بودند پای / نماندند یک نازنین را بجای
همه شهر و کشور بهم برزدند / ده و دوده را آتش اندر زدند

اگر من در آن داوری بودمی / درین ره نگشتن برآسودمی
من اینجا بجدت شده بر بلند / زن و بچه اینجا بزندان و بند

اگر داد نپذیرد از خشم شاه / خدایا دیاری ده و دادخواه
ببینی که روسی درین سال چند / بروم و بار من رساند گزند

چو زین گونه بر گنج ره یافتند / شتابند از آنسان که بشتافتند
شتابند کشورگشایان بشهر / که خامان خلقند و دونان دهر

همه ره زنانند چون گرگ و شیر / بخون نادلیرند و برخون دلیر
ز روسی نجوید کسی مردمی / که جز گوهری نیست چون آدمی

اگر بر خری بار گوهر بود / بگوهر چو بینی همان خر بود
چو ره یافتند آن حریفان بگنج / بسی بومها را رسانند رنج

به بیداد گردن برارند یال / ز بازارگانان ستانند مال
خلل چون دران مرز و بوم آورند / طمع در خراسان و روم آورند

بشورید شاهنشه از گفت او / به بیداد بر خانه و جفت او
پریشان شد از بهر نوشابه نیز / که بر شاه بود آن ولایت عزیز

فرو برد سر پس بطیره و خشم ساز / وزان تیرگی سر برآورد باز
بفریادخوان گفت فرمان تراست / مراد دلت آنچه در جان تراست

ازین گفته به باشد ار بگذری / تو گفتی و باقی ز من بگذری
ببینی که چون سر براه آورم / چه سرها ز چنبر بچاه آورم

چه دلهای مردم برآرم ز خویش / چه خونهای شیران درآرم ز پیش
درآرم سگانرا بشور افکنی / که با شیر بازیست گور افکنی

نه بر طاسپس مانم نه روسی بجای / سر سرور را بسپرم زیر پای
اگر رود مصر است نیلش کنم / سراسر همه پای پیلش کنم

گرین کین نخواهم ز شیران من / سگم سگ نه اسکندر فیلقوس
وگر کرک پر طاسپس را لشکرم / زبر طاس از روم هم برترم

گر از گردش چرخ باشد زیان / بخواهیم کین خود از بدگمان
همه پرده را باز جای آوریم / شتابنده را زیر پای آوریم

نمانیم نوشابه را زیر بند / چو وقت آید از نی برآریم قند
گران سیم در سنگ شد جای گیر / برون آورش چون موم از انگبیر

بکاره کشاورز شود کار سخت / بدست شکوفه برآرد درخت
بسختی درانداه دل برمگیر / که گردد زمان تا زمان در خیر

درین ره چو برداشتم یک زداد / صبوری کنم تا برآید مراد
زکوه گران تا بدریای ژرف / بآهستگی کار کرده شگرف

مرا سوی ملک عجم بود رای / که سازم دران مملکت چند جای
چو زین داستانم رسید آگهی / بر آن تخت من باشد از من تهی

بجنبش گراینده شد بخت من / سر زین من بس بود تخت من
نخسپم نیاسایم از هیچ راه / مگر کینه تستانم از کینه خواه

دوالی چو دید آن پدید بتنگی / برآسود از آن خشم و ازتنگی
بلب خاک را عنبرآلود کرد / زمین را بچهره زر اندود کرد

بیا ساقی آن باده درده بسکیر / گر از خوردنش نیست کس را گزیر
نه باده جگرگوشه آفتاب / که هم آتش آمد بگوهر هم آب

پروانه چندین درین طرف گاه
یکی روشن بنموده و دیگر بپای
پرواند پروانه شمع کس
که پروانه ما نخوانند بس

رفتن اسکندر بطرف روسیان

فروغ از چراغی ده این خانه را
گزارشگر فرش این سبز باغ
که سازد کباب این دو پروانه را
چنین برفروزد فروغ چراغ
چو بنیاد اسکندر فیلقوس
نخفت آن شب از عزم کین ساختن
خبرهای ناخوش ز تاراج روس
ز هر گونه با خود براند اختن
شد این کار چون آورم
دگر روز کین مرز پیچاو رنگ
کزین عهده خود را برون آورم
ز پهلوی شهد پدر کشاد تنگ
شده بر زمین خشک یکی نشست
ز جوشنده چون جنبش آورد
که چون باد برخاست چون برق جست
وزانجا سوی دشت خوارزم راند
بپای چو دریا بس پشت او
بیابان خوارزم را در نوشت
حساب بیابان در انگشت او
ز جیحون درآمد بیابان گذشت
ان کند عالم از روس پاک
بیابان همه خیل قفچاق دید
قرارش نمی بود در آب و خاک
در او لعبتان سمن ساق دید
سپر جو آتش بعارض چو آب
همه تنگ چشمان مردم فریب
فروزانتر از ماه در آفتاب
فرشته ز دیدارشان ناشکیب
باب و برگشته روشیان
سپاه عرب پیشه کشته و تاب
نه باک از برادر نه از شوهرشان
چو دید آن رخ خوبان بی نقاب
به جوانی بگوشش آمدند
کس از بیم شه ترکتازی نکرد
در آن داوری سخت کوشش آمدند
بدان لعبتان دست یازی نکرد
خوشنودی خوبان آن راه را
پری پیکران دید چون سیم ناب
نه خوب آمد آن قاعده شاه را
سپاهی همه تشنه و ایشان چو آب
تقاضای شکر اندیشه کرد
یکی روزنه بدان کار داد
که زن زن بود پیکان مرد مرد
بزرگان قفچاق را باز داد
شهنشاه بنواختشان
به پیران قفچاق پوشیده گفت
بتشریف خود سربرافراختشان
که زن روی پوشیده به در نهفت
ز آهن و سنگ و آهن بود
زنی کو نماید به بیگانه روی
چو زن نام دارد نه هم زن بود
ندارد ز شکوه خود شرم شوی
نداشت با زن شوهر راه
سر از حکم آن داوری تافتند
شنیدند یک یک سخنهای شاه
که آیین خود را نشان یافتند
همه گفت ما بنده ایم
بلی روی بستن ز بیشان نیست
بمیثاق شه روی بستانده ایم
که این خصلت آیین قفچاق نیست
زمین روی بر بستن است
چو در روی بیگانه نادیده
در آیین ما چشم در بستن است
خیانت نه بر روی بر دیدنست
نماید ز ما درشت
مان ما را لب اهیب همان
چرا بایدش دید در روی
که با بحله کس ندارد به کار
دربان خلق ریش
کسی کو گشاده دید ادب
تو شو برقع انداز بر چشم خویش
نه در ما پسندد نه در آفتاب
زاکه فرمان دهد
پی شاه جمله فرمان بریم
زما هر که خواهد بدو جان دهد
ولیکن ز آیین خود بیم

سوم دیگر آوازهٔ بانگ رود / گراز زهره خوشتر سراید سرود
چو آواز خود برکشد زیر و زار / بنخچیر آید بآواز او مرغ و مار
جهانجوی رازان دلارام جست / خوش آوازی و خوبی آمد نخست
حدیث دلیری و مردانگی / نه بیدرزنه بود و از فرزانگی
سمن نازک و خار محکم بود / ز مردانگی در زنان کم بود
زن ار سیمتن نی که رویین تنست / ز مردی چه داند گر آن هم زنست
اگر ماهی از سنگ خارا بود / نگار نهنگان دریا بود
ز کاغذ نشاید سپر ساختن / بس آنکه بآب اندر انداختن
ز تقریر این نکته آن شهریار / زنان را بمردی ندید استوار
ز بیدر فتنش حلقه در گوش کرد / چو بیدر فت نامش فرامش نکرد
بر آن پیشکشها پذیرفت شاه / شبانه ز خوان خاقان سوی خوابگاه
سحرگه که طاوس مشرق خرام / برون زد سر از طاق پیروزه بام
دگر باره شه باده برکف نهاد / برامش در بارگه برگشاد
بسر برد روزی دو در رود و می / دگر باره شد مرکبش تیز پی
سوی بازگشتن بسیچید کار / بگردندگی رفت چون روزگار
پری چهره ترکی که خاقان حسن / بشه داد تا دارد دلش نازنین
ازانجا که شه را نیاید پسند / چو سایه پس پردهٔ شه بند
برافروخت آن ماه چون آفتاب / فرو ریخت برگل ز نرگس گلاب
ز زندان سرای کنیزان شاه / همی بود چون سایه در زیر جاه
یکی روز کین بخت چوگان پرست / ز شب بازی آورد گویی بدست
سکندر که از خسروان گوی برد / عنان را بچوگانی خود سپرد
درآمد بطیاره کوه کن / در پس پیل بالا و شه پیلتن
علم برکشادند گردنکشان / پدید آمد از روز محشر نشان
ز لشکر که عرضش نه فرسنگ بود / بیابان نخچیر بر تنگ بود
ز صحرای چین تا بدریای سند / زمین در زمین بود زیر پرند
سپه چون درآمد بعرضش شمار / گزیده در او بود پانصد هزار
بهشتی چو کان طاوس رنگ / دو بر راست شیران پولاد چنگ
تعلب اندرون شاه دریاشکوه / سپه گرد بر گرد دریا چو کوه
نخ پیل زوران آهن کلاه / چهل پیل جنگی بر پس پشت شاه
هزار و چهل بیشتری پهلوی / روان در پی رایت خسروی
گزیده رتبه بر غلامان خاص / بهر بر شوشه نقره زر خلاص
وشاقان جوشنده چون آب نیل / ز سر جنبیت کشان خیل خیل
ندیمان شایسته بر گرد شاه / گر آسان از ایشان شود در براه
ز دامان شده خرد و خسروان / طرف داد چین در رکابش روان
شهنشه چو بنوشت گیتی زمین / اشارت چنان شد که خاقان چین
بگردد سوی خانهٔ خویش باز / باقلیم ترکان کند ترکتاز
جهانجوی را ترک بدرود کرد / ز آب مژه روی را زنده کرد
عنان تافته شاه گیتی نورد / ز صحرا بجیحون رساند گرد
چو آمد بنزدیک آن ژرف رود / بفرمود تا لشکر آید فرود
بدان فرضه جایی دلفروز دید / نشستن برآنجای پیروز دید
طناب سراپردهٔ خسروی / کشیدند و شد مهر چون مشتری
ز بس نوبتیهای گوهر نگار / چو باغ ارم گشت جیحون کنار

چو شه کشور ماوراءالنهر دید / جهانی نکوتر که یک شهر دید
ازان مال کز چین بچنگ آمدش / بسی در کان جا درنگ آمدش

بسی جای ویرانه آباد کرد / بسی شهر نو نیز بنیاد کرد
سمرقند را کادمی شاد ازوست / شنیدم چنین کو به بنیاد اوست

هری و مرو در خراسان دروم / که شاهنشه آمد زپیکانه بوم
بهر شهری از شادی فتح شاه / بشارت زبان برگشادند راه

… ولایت برافروختند / بهر خانه خرمی ساختند
فرستاد هر کس بسی مال و گنج / بدرگاه شاه از پی بی رنج

بساقی امشب بمی کن شتاب / که باده سر را جب آید بکاب

خبر یافتن اسکندر از لشکر روس

بمی کاب در روی کار آورد / که آن می که در پیر یار آورد

جهان گرد را در جهان تاختن / خوش آید سفر در سفر ساختن
بهر کشوری دیدن آرایشی / بهر منزلی کردن آسایشی

ز خورشید کیها خبر داشتن / ز نادیدها بهره برداشتن
ولیکن چو بینی سرانجام کار / بشهر خود است آدمی شهریار

… شهر خود با جهان / به از شهریاری بشهر کسان
سکندر بدان کامرانی که بود / خیالی بر شهر خود مینمود

… ولایت ز حد بیش داشت / هم اندیشه خانه خویش داشت
بشی رای برزد که فردا بپای / چو باد آورد پای بسته بپای

هوای وطن بر دل آسان کند / نشاط هوای خراسان کند
زمین عجم زیر پای آورد / سوی ملک خرخیز رای آورد

بناها برافروزد از رنگ نوش / بنا در برآرد با ورنگ و بوش
بران ملک کوشش آفرین بگذرد / بدو نیک آن مملکت بنگرد

نماید که ترتیبها نو کنند / بسیج زمین بوس خسرو کنند
کند تا زمانی پاره سر کسی / دران پاره ماند نوائی بسی

براسندکان ارمغانی دهد / جهان را ز نو زندگانی دهد
درین پرده میزد نقش اندیشه / ندارند شاهان خبر این پیشه

… که سالار ابخاز بود / نبیر دی شه کردن افراز بود
دوال کمر بسته بر حکم شاه / بسی گرد آفاق پیمود راه

… آمد بر شاه یکی سکال / بنالید مانند کوس از دوال
که فریاد شاها ز بیداد روس / که از مهد ابخاز بستند عروس

… که آن ملک آراسته / خلالی نماندست از خواسته
ستیزنده روسی ز آلان و ارک / شبیخونی آورد همچون تگرگ

… ناحیت ره بتافت / بقر اضعها سوی دریا شتافت
خروجی نه برد به اندازه کرد / وان جنبه کین کهن تازه کرد

… بر آن برو بوم را / که رانستند باد آن بد شوم را
بسا از گستگانی که شان بشمرد / خرابی بسی کرد و بسیار برد

… آمد … نماند / همان در خزینه نوردی نماند
ز گنجینه ما تا گرد رخت / درازدرج بر بوده و پیار تخت

… برانده بر دند … / یکی گنجشه پر گنج پرداختند
بتاراج بردند نوشابه را / بتها نورد آنجنان دابه را

زجزاران عروسان که بیدونیای نماندند یک نازنین را بجای
همه شهر و کشور بهم برزدند ده و دوده را آتش اندر زدند
اگر من دران داوری بودمی درین ربکشتن برآسودمی
من اینجا بخدمت شده سربلند زن و بچه اینجا بزندان و بند
اگر داد نپسندد از خشم شاه خدایا دیاری ده و دادخواه
ببینی که روسی درین سال چند بروم و بار من رساند گزند
چو زین گونه بر گنج ره یافتند شتابنده ز انسان که بشتافتند
شناسند کشورگشایان بشهر که خامان خلقند و دونان دهر
همه ره زنانند چون گرگ و شیر بخون نادلیرند و بر خون دلیر
ز روسی نجوید کسی مردمی که جز گوهری نیست چون آدمی
اگر بر خری بار گوهر بود بگوهر چو بینی همان خر بود
چو دریافتند آن چنان گنج بسی بوجها را رساندند رنج
نه بیداد کردن برازند بال نه بازارگانان پستانند مال
خلل چون دران مرز و بوم آورند طمع در خراسان و روم آورند
بشورید شاهنشه از گفت او به بیداد بر خانه و جفت او
پریشان شد از بهر نوشابه نیز که بر شاه بود آن ولایت عزیز
فرو برد سر طیره و خشم ناز وزان تیرگی سر برآورد باز
بفرمود خوان گفت فرمان تراست ور از دلست آنچه در جان تراست
ازین گفته به باشد ار بگذری تو گفتی و باقی ز من بگذری
ببینی که چون سر برآورم چه سرها ز چنبر بجا آورم
چه دلهای مردم برآرم بجوش چه خونهای شیران درآرم بجوش
درآرم سکاترا بشور افکنی که با شیر بازیست گور افکنی
نه برطاس مانم نه روسی بجای سر هردو را بسپرم زیر پای
اگر رود مصرست نیلش کنم سراسر همه پای پیلش کنم
گرین کین نخواهم ز نوشیراب سگم سگ نه اسکندر فیلقوس
وگر گرگ برطاس را لشکرم ز برطاس از روم هم برترم
گر از گردش چرخ باشد زیان بخواهیم کین نو از بدگمان
همه پرده را باز جای آوریم شتابنده را زیر پای آوریم
نمانیم نوشابه را زیر بند چو وقت آید از نی برآریم قند
گران سیم در سنگ شد جای گیر برون آورمش چون موم از حریر
بچاره گشاده شود کار سخت بدست شکوفه برآرد درخت
بسختی در انچاه دل برمگیر که گردد زمان تا زمان چرخ پیر
درین ره چو برداشتم کوزاد صبوری کنم تا برآید مراد
ز کوه گران تا بدریای ژرف بآهستگی کار کرد شگرف
مرا سوی ملک عجم بود رای که سازم دران ملک چندی بجای
چو زین داستانم رسید آگهی به ار تخت من باشد از من تهی
بجنبش گراینده شد رخت من سر زین من بس بود تخت من
نخسپم نیاسایم از هیچ راه مگر کینه بستانم از کینه خواه
دوالی چو دید آن پدید زیرکی برآسود از آن خشم داسعکی
لب خاک را عنبر آلود کرد زمین را بچهره نهد داد ورد
بیا ساقی آن باده دردسکیر که از خوردنش نیست کس را گزیر
نه باده جگرگوشه آفتاب که هم آتش آمد بگوهر هم آب

دو پروانه بینند درین طرفگاه یکی روسفیدست و دیگر سیاه
مرادند پروانه شمع کس که پروانه‌ها نخوانند بس

رفتن اسکندر بطرف روسیان

فروغ از چراغی ده این خانه را که سازد کباب این دو پروانه را
گزارشگر فرش این سبز باغ چنین برفروزد فروغ از چراغ

که چون یافت اسکندر فیلقوس خبرهای ناخوش ز تاراج روس
نخفت آن شب از عزم کین ساختن ز هر گونه با خود براندا ختن

ز بیش درین کار چون آورم گزین عهده خود را برون آورم
دگر روز کین مرز بیجاده رنگ ز پهلوی شب بند بگشاد سنگ

سکندر بدان خنگ پیکی نشست که چون باد برخاست چون برق جست
ز جوشنده جیحون بنبت جهاند وز آنجا سوی دشت خوارزم راند

سپاهی چو دریا پس پشت او حساب بیابان در انگشت او
بیابان خوارزم را در نوشت ز جیحون در آمد بیابان گذشت

بران تا کند عالم از روس پاک قرارش نمی بود در آب و خاک
بیابان همه خیل قفچاق دید در و لعبتان سمن ساق دید

بچهره چو آتش بعارض چو آب فروزانتر از ماه در آفتاب
همه تنگ چشمان مردم فریب فرشته ز دیدارشان ناشکیب

نقاب نه بر تخته رویشان نه باک از برادر نه از شویشان
سپاه عرب پیشه تنگ و تاب چو دیدند روی چنان بی نقاب

ز بس خوبی [illegible] آمدند در آن داوری سخت کوش آمدند
کس از بیم شه ترکتازی نکرد بدان لعبتان دست یازی نکرد

چو شه دید خوبان آن راه را نه خوب آمد آن قاعده شاه را
پری پیکران دید چون آفتاب سپاهی همه تشنه و ایشان چو آب

ز فتنای لشکر اندیشه کرد که زن زن بود دیگران مرد مرد
یکی روز بنشست بدان کار دار بزرگان قفچاق را بار داد

به شهنشاه بنواختشان بتشریف خود سر برافراختشان
به پیران قفچاق پوشیده گفت که زن روی پوشیده به در نهفت

که زن خود از سنگ و آهن بود چو زن نام دارد نه هم زن بود
زنی کو نماید به بیگانه روی ندارد شکوه خود و شرم شوی

چو [illegible] دشت باز آن شوی داد شنیدند یک یک سخنهای شاه
سر از حکم آن داوری تافتند که آیین خود را چنان یافتند

که [illegible] تا بنده ایم بمیثاق خسرو دست تابنده ایم
بپای روی بستن نه میثاق نیست کزین خصلت آیین قفچاق نیست

که آیین تو روی بربستنیست در آیین ما چشم دربستنیست
چو در روی بیگانه نادیدنست خیانت نه بر روی بر دیدنست

[illegible] باید از ما درشت چرا بایدش دید در روی پشت
چو رسمان ما را بس است [illegible] که با بجاکه کس ندارد گناه

[illegible] روی بین خلق پیش تو شو برقع انداز بر چشم خویش
کسی کو کشد دیده را در نقاب نه در ماه بیند نه در آفتاب

[illegible] دهیم زما هر که خواهد بدو جان دهیم
بلی شاه را بجاه فرمان بریم ولیکن ز آیین خود نگذریم

چو بشنید شاه آن زبان آوری / زبانش ز بلبون شد داوری
حقیقت شد او را که با آن گروه / نصیحت نمودن ندارد شکوه

بفرزانه آن قوم را گفت باز / که زو چاره خواست آن چاره ساز
که این خوبرویان زنجیر موی / دریغست کز کس بپوشند روی

و باشد آیین حشمت بجای / چو از دیدن شمع پروانه را
چه سازیم تا نرم خویی کنند / ز بیگانه پوشیده رویی کنند

چنین داد پاسخ فرزانه شاه / که فرمان کشه باید بریم سپاه
طلسمی برانگیزم از ناف دست / که افسانه شد پند پیرو نشست

بران زن که در روی او بنگرد / بجز روی پوشیده زو نگذرد
بشرطی که شه آرد آنجا نشست / وزو هرچه درخواهم آرد بدست

جهاندیده دانا بنیک اختری / درآمد بترتیب صنعت گری
شه از نیک و بد هرچه فرزانه جست / برو رد بزرینک یک کرد راست

بر آیین عروسی در آن پلگاه / برانگیخت از خاره سنگی سیاه
بر و چادری از رخام سپید / چو برگ سمن بر سپر مشک بید

بران زن که دیدی ز آزرم او / نهفتی روی پوشیده از شرم او
درآورده از شرم چادر بروی / نهان کرده رخسار و پوشیده روی

ازان روز قبچاق رخساره بست / که صورتگر آن نقش بر خاره بست
نگارنده را گفت شه کین نگار / درین سنگدل قوم چون کرد کار

که زنهان ما را اندار نیوش / وزین سنگ پندی یابند هوش
خبر داد دانای پیدا نخست / که قبچاق را دل چو سنگست سخت

بهر کرچه بینند سنگین دلند / بسنگین دلان زین سبب مایلند
بدان سنگ چون بگذرد خیلشان / ازو نرم گردد دل سختشان

که رویی بدین خوبی از خاره سنگ / چو خود را همی پوشد از نام و ننگ
روا باشد ار ما بپوشیم روی / ز پیدا و بیگانه و شرم شوی

دگر پیکری [illegible] / بگویم که رمزی نهانیست آن
بپا مردی این طلسم بلند / بدان رو بهای بسته شد روی بند

هنوز آن طلسم بر انگیخته / دران دشت [illegible] نانگیخته
یکی بیشه در گردش از چوبه تیر / چو باشد گیا بر لب آبگیر

ز پرهای تیر عقاب افکنش / عقابان فروزنده پیرامنش
همه خیل قبچاق کانجا رسند / دو تا پیش آن نقش یکتا رسند

ز ره گر پیاده رسد گر سوار / پرستش کنندش پرستنده وار
سواری که راند فرس پیش او / نهد تیری از جعبه کیش او

شبانی که آنجا رساند گله / کند پیش او گوسفندی یله
عقابان درآیند ز اوج بلند / نمانند یکتیر ازان گوسفند

ز بیم عقابان فولاد چنگ / نگردد کسی گرد آن خاره سنگ
صنم بین که آن نقش پرداز کرد / که گاهی کبک کرد و که باز کرد

پی ماهاتی آن بکر پوشیده روی / بمن دیگرت هست پروای شوی

جنگ کردن لشکر روم و روس با یکدیگر

کنم دست شویی بپاکی رسید / به بکر اینچنین دست شاید رسید

دگربار بلبل بباغ آمدست / پری پیش روشن چراغ آمدست
خیالم پری پیکری میکشد / مرا چون خیال پری میکشد

بزاری

... تاریک اهرمنی — گهی چون که آرم بدین روشنی
هزار آفرین باد بر ... — که روشن روانند این ...

... این مرزبان — گزارش چنین آورد بر زبان
که چون شاه عالم پناه ای روم — بفرمود تا بسازد از سنگ موم

... از آن نقش در خواسته — چو بیرون نقشی شد آراسته
زخوبی جهان نقش — که بر بست بر نقش آن کان ...

... گیتی پیکر نمای — شه از پیش پیکر تهی کرد جای
بهر جا که بر رفت بر گنج گنج — به امید راحت همی برد رنج

... منزلی چند راند — بهر منزلی هفته چند ماند
چو منزل در آمد بدخواه تنگ — بر شهوان کین تیز کردند جنگ

... بود نزدیک آب — فرود آمد آنجا بهنگام خواب
دران مرغزار از تک پای پا — بر آسوده گشتند از اسب راه

... آراست لشکر گهی — کشیده بگردون درو درگهی
جهاندار بیعت چو طاوس ... کرد — سراپرده را در سوی روس ... کرد

... خبر شد که دریای روم — در آورد لشکر درین مرز و بوم
سپاهی که اندیشه رای کند — چو کوه نه زند کوه را جای کند

... شیر زن پیشه ... — بمردم گرایی چو پیچنده مار
کمند افکنانی که چون شیر ... — در آرند سرهای پیلان بزیر

... که دار و گیر — زموی جهاننده صد چوبه تیر
سکندر نه شد از دهایت این — جهان از ستمگر ولایت این

... روان — که در زیر او شد زمین ناتوان
ز پیلان دو صد پیل پولاد پوش — ... آمد خون زمین را بجوش

... پیل و پیلتن — همه لشکر آشوب و کشورشکن
چو قنطال روسی که سالار بود — ... که گردون بدین کار بود

... گیتی هفت ... — بگردار هفت کرده عروس
زبرطاس و آلان و خز ... — ... پیل چو دریا و کوه

... دشت — زمین را به تیغ ... در نوشت
سپاهی بجز آنکه لشکر شناس — باندازه آن سپاه ... قیاس

... پیش بود — ز ... هزارش عدد بیش بود
فرود آمدند از پس راه دور — دو فرسنگی از لشکر شاه دور

... قنطال ... — که مردافکنان را جای از عروس
چنین لشکری خوب نادیده کرد — همه سر ...

... سیان — همه با زنیبان و ناموسیان
همه کرده ... ز زرین ستام — بلورین طبق ملکه ... جام

... عیش ... گری — گذشته بسی گرد ... گری
شبانگه همی خوش انگبین — سحرگه شربت برانگیختن

... آیین ... بود — ... عروسان بود
زر رومی و چینی بیاید ببرد — همه خورد و بیابود ... سرخ و زرد

... دستگاه — خدا داده را چون توان برد ...
اگر دیدمی ... بخواب — دهانم شدی زین حلاوت پرآب

... تاج زر — بدنیا نیابم چنین ...
کزین دستینه را بدست آورم — بر اقلیم عالم ... زنم

جهانرا اگر هم و شاهی کنیم | همه ساله صاحب کلاهی کنیم
بس آنکه فرنس پس ماند بالای کوه | تنی چند با او شده هم گروه

بانگشت بنمود تا یک زدور | جهان در جهان نار پیند و نور
درودر که از کوه سر و کنج پر | بجای سنان و زر لعل و در

همه زین زرین یاقوت کار | کفل پوشهای جواهر نگار
کلاه مرصع برافراشته | قفا تا کف پای بگذاشته

همه فرششان پا و تفز و حریر | نه در دست نیزه نه در جعبه تیر
همه عنبرین دار و خلخال پوش | سر زلف پیچیده بالای دوش

سراپای در زیور خسروی | نه پای رونده نه دست قوی
بدان پست پایان پیچیده دست | سکندر چه لشکر تواند شکست

گر افتد بر ایشان سپه سرزنی | دهن را گشایند چون روزنی
بتاریخ و تقویم جنگ آورند | سخن در حسابی درنگ آورند

نه آن لشکرند این که روز نبرد | ز خسته کلوخی برآرند گرد
چو ما جمله تازیم یکره ز جای | بیک حمله ما نزارند پای

چو روسان سختی کش سخت مغز | ز پی شسیدند ازین کوه سخت
کشیدند سرها که تا زنده‌ایم | بدین عهد و پیمان سر افکنده‌ایم

بکوشیم کوشیدنی چون نهنگ | نمانیم ازین گلستان بوی و رنگ
بر اعدای دولت شبیخون کنیم | بنوک سنان خاره را خون کنیم

چو دست از عنان سوی خنجر کشم | بداندیش را دام در پر کشم
چو روسی سپه را دلی گرم دید | ز نیروی خود کوه را نرم دید

بلشکرگه آمد بتدبیر جنگ | ز دل برد زنگار و از تیغ زنگ
ز دیگر طرف شاه لشکر شکن | بتدبیر بنشست با انجمن

بزرگان لشکر همه گرد شاه | نشستند چون اختران گرد ماه
قدرخوان ز چین و قزل ارختن | رئیس از مداین و گیدار زین

بدوالی زاپچاز و هندی ز ری | قتیبا د صطرخی ز خویشان کی
زریوند گیلی ز مازندران | نیا انکه از کشور خاوران

سپنها ز خراسان و فور از عراق | پری زاده نازمن بدین اتفاق
ز یونان و افرنجه و مصر و شام | بجندا انکه برگفت شاید تمام

جهاندار کرد از غم آزادشان | بدل گرمی امیدها دادشان
چنین گفت کین لشکر جنگجوی | ز پیکار شیران نگردند خوی

بدزدی و سالوسی در زنی | نمایند مردی و مرد افگنی
دو دستی ندیدند شمشیر کس | همان ناچخ و نیزه از پیش و پس

سلیحی و سازی ندارند درست | زنی آهشان جنگ باید درست
برهنه تنی چند را در مصاف | چه باید بریدن ز سر تا بناف

چو من تیغ گیرم بجنبم ز جای | فرو بند البرز را دست و پای
من آن دور گیرم که دارای کرد | ز من جان همی برد و جان هم نبرد

بگیدی که تاکید بر ساختم | بپای خودش پیان درانداختم
چو با لشکر پور کردم نبرد | ز دانگی فور کافور خورد

کمانم چو بر زد بر ابرو گره | شه چین کمان را فرو کرد زه
هم از جنگ روسم نیاید شکوه | که سیلاب سیلاب ریزد بکوه

ز کوه حرس تا بدریای چین | همه ترک بر ترک بینم زمین
اگر چه نشد ترک با روم خویش | هم از رومشان کینه باز دبیش

بپیکان

ز نخچیر ترکان این مرحله | توان ریخت برپای روباه یله
چه سازیم کو در تن لی بگشت | ز بر سر وگر شنیدیش ما برست
شنیدم که ترکان گرگ روباه بر | ببانگ سگان رست روباه بر
دو گرگ جوان تخم کین کاشتند | لی روبه بر سر برداشتند
دی بود در وی سگان بزرگ | همه کشته چون روباه و گرگ
یکی بانگ زد روبه چاره ساز | بهم پشتی کس نیامد نیاز
از این کار هر چاره کز بسته نیست | همه کار با تیغ پیوسته نیست
سران سپه سرکشیدند پیش | بریزیم در پای تو خون خویش
شوید از این پیش سرکوب گوش | کنون سخت تر زان برآریم جوش
هم از بهر روی نیم از بهر مال | بکوشیم تا خون بود در دوال
سپه را بود لاد خسرو دلی | گر این دل مبادا که باشد کسی
در اندیشه می‌بود تا وقت شام | که فردا چه بر سازد از تیغ و جام
چو از تیره شب روز روشن نهفت | طلایه برون رفت و جاسوس خفت
نگهبان لشکر برون از بر | نشستند بر بر کنار بلای
شب تیره با پاس بگذاشتند | ز شب تا سحر پاس میداشتند
بپاسای آن زمین تافتند | به لشکرگه کاری حمل یافتند

ظفر یافتن اسکندر بر روسیان

در آن دامگه بارش از بند | چو شکرف سود بکار برد
بجای جهانیده دهقان پیر | سخنهای پرورده دلپذیر
که چون خسرو چین در آمد بروس | کجا بر دشن این سبز جنگ و کوس
دگر باره بر جوشش جهانبازی نمود | جهان نیز بنیرنگ سازی نمود
گزارنده شد گرگ چون بر فروش | سخن را چو صبر برآمد و گوش
که رومی چو آشفتن روس دید | جهان را چو بیگانه با روس دید
شب تیره با پیل پستر برد | بطالع بر روی پستار شمرد
زمین کرد بشین سیه چون در آن رشت | برآورد سر تیغ تا تیغ دشت
جهان تیغ گردنکش بود تا آب | سرافکنده تیغ گشت آفتاب
برون آمد از پرده چون تیز میغ | زمه کو بنیتش یکی کوه تیغ
دو لشکر بسو هم دو دریای خون | ز بسیاری از ریگ دریا فزون
بتند پر خون ریختن تاختند | بهم تیغ و رایت برافراختند
بجوش دو میدان در آن جنگجای | فشردند چون کوه فولاد پای
در آن معرکه عارض رزمگاه | برآراست لشکر بفرمان شاه
زره پوش شاهان با پاس تیغ | بخورشید روشن برآورد میغ
جداگانه از موکب هر گروه | حصاری برآورد مانند کوه
ز دو لشکر دان ایران سپس | سوی میمنه کوه کردند کین
قرا خان زنقوریان یک سپر | علم برکشیدند بر میسره
جناح از قلم گله ملامان جاس | ز ده بیره برگشته با دو سی
بجوش اندرون پیل پولاد پوش | پس او دلیران تن در فروش
ز شاهنشهان با فرزانه [illegible] | کمر بسته پشت پیل مهید
دیگر طرف ترک رومیان بود | فرو زند چون قبله گاه بجوی
بجز بیلقان ملت آراسته | زمین آسمان در رخ خانه
الانی زبس آسوی برجناح | سر انداختن کرده بر خون فلاح

بتلب اندرون روسی کینه تو زنهیب پکند رسپه سینه شو در اوای روسی در آمد بجوش جو هندوی بیمار برزد خروش
غریدن کینه کردون شکاف زمین را درافکند بخش بناف همان نای ترکی برآورد شور بیا زوی ترکان درآورده زور
بیل سمن سینه تازیان بماهی رساند زمین را زیان لکدکوبه گرزه هفت جوش برآورده از کاو گردون خروش
بلاوک اکاو رشد نقره کون زنقره برآورده کاو رش خون خدنک سه پر کرده زاهن کذار جو مرغ دو پر بر سپر مرغزار
زنیزه نیستان شد روی خاک زکوپالها کرد کشته مغاک سنان بر سپر موی بازی کنان بخون روی دشمن نمازی کنان
زغریدن شیر در جرم کرک شده هفت تنه در ابر بزرک سنان جشمه خون کشاده ز سنک برو در پسته صد پیشه تیر خدنک
خدنگی همه سرخ گل بار داد گهی خون برارنده از خار داد نهنکان شمشیر جوشش کداز بگردن کشی کرده کردن فراز
کشاده بخار از تن کوه درز زمین را فتاده براندام لرز زغوغای آوردن خیل روس تکاور شده زیر شیران شموس
بیرزید با کمترین روسپی فلاطونی انجا فلاطوسپی همان روسیان رایت افراخشند ز هندی در آب آتش انداخشند
نه پوینده را بر زمین پای بود نه پرنده را در هوا جای بود ز روسی برون شد باوردگاه یکی شیر بر طاس رو به کلاه
جو کوه روان کشته بر پشت باد عجب بین که بر باد کوه ایستاد مبارز طلب کرد و جولان نمود بنام آوری خویشتن را ستود
که بر طاس پیمان اندرین جا حرم ز بر طاسی من شود پشت کرم پلنکان درم بر سر کوهسار نهنکان خورم بر لب جویبار
جو شیران بپرخاش بکردم نه جون روبهان دنبه پرورده ام درشتم بجنگال و سختم بزور بجای درم پهلوی نره کور
همه خون خاست نوشیدنم همه جرم خامست پوشیدنم سنانم ز پهلو در آید بناف دروغی نمیگویم اینک مصاف
بباید یکی کشکر از چرخ دم گر آتش فرو زنده کردد زموم نبخشاید یزدان بران زشت خون که بخشایش آرد بمن بر کنون
ز قلب ملک بشرآن شد حال برون رفت جوشن در ترک زال به پرخاش کردان کشادند جنک دران پویه کردند لختی درنک
ز شمشیر بر طاسی خشمناک جوانمرد رومی در آمد بخاک دگر رومی رفت و هم خاک دید که بر طاس را سخت جالاک دید
ملک زاده بود هندی بنام بسی سر بریده بهندی حسام بران کرک درنده جون شیر مست برآشفت پولاد هندی بدست
بسی حمله کرده و نبست آزمای سر بخت کس در نیامد ز پای ملک زاده هندی جو سهد سخت کوش برآورد شمشیر هندی بدوش
جهان را نبرنده المیسپ که سر در سم افکند بر طاس پا ز روسی یکی شیر شوریده سر بکردن برآورد رومی ببر
در آمد بناورد جالش کنان بخون مخالف سکالش کنان ز هندی جهان روسی خورد تا کرومی سپر کشت از و بی تا

سنان رزمی دیگر آمد بخشم — هم افتاد تا بر سپهش افتاد چشم
چنین بند اکشت تا نیم روز — جو آهو بی کرد راندیوز
ز دوست از دور سپاه را نفس — نیامد دگر سوی پیکار پس
بیارامکه تا تافت هندی عنان — نخون و نوی آلوده تا میان
نگه چون بنان دید بنواختش — سزاوار خود خلعتی ساختش
فرود آمدند از دو جانب سپاه — بدرکها نشاندند بر پاس گاه
دگر روز کین ساقی صبح خیز — زمی کرد بر خاک یاقوت ریز
دگر باره در کارزار آمدند — بشیر افکنی در شکار آمدند
ز بالای کوه تاب و فریاد زنگ — ز سر مغز میبرد و از روی رنگ
همان کوس و همان زنگار جرم — ز دل بلکه پولاد را کرد نرم
[illegible] — برافکند نعل آسمان از نهیغ
برون رفت از ایلاق ایان کشتی — سواری شتابنده چون آتشی
[illegible] آهن نهان — بسی تیغ آهن دلی چون جهان
مبارز طلب کرد چون پیل مست — کسی کامد از پای پیلان برست
دلیران از او بد دلی یافتند — سر از نچه شیر بر تافتند
پس از ساعتی شد بشیری سیاه — برون آمد از پرده قلبگاه
بر سبی نکاری بیالای پیل — خروشان و جوشان از جو نیل
بایلاق از من روی گفت — که آمد برون آفتاب از نهفت
بر جام بر دست چون تنا قیان — ز نازباده از خون ایلاقیان
بگفت این و بر مرکب افشاند ران — برافراخت پولاد گرز گران
ز کوپال آن پیل جنگ آزمای — درآمد سپر پیل پیکر ز پای
شد ایلاق از گرز پولاد پست — ز طوفان خونش زمین گشت مست
سواری سپر افراز ترکان گرو — بران کوه کین راند مانند کوه
بزخمی دگر بازمین پست شد — چنین چند گردن کش از دست شد
سرانجام کار آن سر انداختن — غرورش داد از سرافراختن
ز پولاد در عان پولاد تیغ — بسی گشت و هم گشته شد بی دریغ
زپیش کُه تا نماز دیگر — زمیدان پستد رزم را سار گر
دگر باره خون در جگر جوش زد — تنش را قدر در بنا گوش زد
زرادی در آمد سواری چو پیل — رخی جون لتم چشمهایی جو نیل
برون خواست از رومیان هم نبرد — همی گرد روی همی گشت مرد
بهین کوه نیلی کمر در کشید — تنی را جند را تن ز جان بر کشید
ز بس کشتن مرد جنگ آزمای — نیامد کسی را سوی جنگ رای
جوردی بردی بران دست یافت — ز کوپال خود پیل را ست یافت
همی کشت پولاد هندی بمشت — شی چند رومی و حبشی بکشت
جو بالای نیزه درازی گرفت — دران معرکه نیزه بازی گرفت
ز پهلوی لشکر که شهریار — برون راند مرکب یکی شهسوار
ز بس تیغها بر انگیخته — نه تیغی نهنگی در آویخته
و پیرشش درفرا کند زرد — کلاهی ز پولاد چون لاجورد
به پیدان درآمد جو غوشی مست — یکی حربه چار پهلو بدست
طریدی در آورد بازو گرفت — که خواهی همین لحظه در خاک خفت
[illegible] بی مستم — که بازی بود جنگ ابریشم
جوردی در او دید در کش بکش — ز صف اکشتن درآمد بهش

شد آنگه که دگشت تار و او | نبا شد جوا دهر دهی مرد او || عنان سوی لشکرگه خویش داد | تریت همی رفت چون تند باد

رها کرد چپ آن سوار دلیر | به پشت آن پشت برگرد شیر || گریزنده را او به دریده پشت | برون شد زمینه سنان چارمشت

گریزنده گه شد مرکب و پا جا | رساند آن تن هفته زاباد جای || برش خویش و پیکانه بشناختند | صلیبی شد و کشته یافتند

بدو دیدند کان اژدهای دژم | صلیبی کند صلب چون مرد || عنانها فرو بسته پیش و پس | زبر طاس و روسی بجنبید کس

چو لشکر بدانست گردن ستیغ | برون رفت روی چو کوه || ز خویشان قیطال کوبد نام | کو بیلتن کرد بر روی جمام

همه شمشیر زن از هم اوفگنند | ز سو شمشیری آنگهی خند || سر انجام کوشش ز زر نوید کرد | که پای سپه دید از آن کار خود

چو سروی که تیغش بود بار و برگ | بپوشید جوشن بر از آن ترگ || درآمد زین چون یکی اژدها | سر بارگی گرد بر روی رها

زره بوم چون دید کامد شیر | بغرید مانند غرنده ابر || کشیدند بر یکدگر تیغ تیز | ز کرزی شده چون فلک کرم خیز

دو بیره چو پیکار او گزیند | یکی در جنبش یکی دیر کرد || بسی گرد بر گرد برتاختند | بسی زخم چون آتش انداختند

نه پیشه گیی جست یکی کار | زینی پیش آب کار زار || سر آخر یکی تیغ زد شاه روس | بران شخص آراسته چون عروس

درآورد پیش زمین سوی خاک | برآورد از آن شیر ع بلاک || کشنده چو بر خصم خود کام یافت | بشادی سوی لشکر خود شتافت

جهاندار از آن کار شد تنگدل | که سالار گیلی در آمد بگل || بفرمود بر ساختن کار او | ابر طلیکه باشد سزاوار او

وگر مرد کین گشت سلطان نکو | ز دریای چین کوهه برزد یکو || گراینده شد مرد و لشکر کون | علم برکشیدند چون بیستون

درآمد زنی با غریدن ابر | ز سر بیشه سر برون زد شیر بر || نفیر دلیران درآمد باوج | ز هر گوشه همی رفت خون موج موج

ز روی یکی پیل کوپال گیر | برآمیخت شمشیر و پیکان تیر || نهنگ آزمایی برون خواست مرد | برون شد دلیری که کیشان زرد

فرو هشته کوپال هندی بدست | سر و پای دریا بهم در شکست || دگر خواست با او همان رفت تیز | بجز مغز کوبی ندانست چیز

الانی سواری جهان گیر نام | سرها مود شمشیر جام || درآمد بر آورد گفتی بدوش | که از دیدنش مغز از رفت هوش

یکی گفت خود را کین برگشاد | همان نیزه بر گوش گفتی نهاد || چو گفتی بهم دید شد گشتاسپ | دران در شد آن تیرش گشتاسپ

چو دانست الانی که در راه او | فرو ماند بی بخت بدخواه او || برآورد گفتی و زد بر سرش | سرش را فرو ریخت در مغفرش

چو مرد آن خصم در خون کشید | از آن سرکشی سر بگردون کشید || ز گردان اران یکی شد دلیر | بکشتن تو ای دل بهر دو دلیر

نکو [illegible] | نهنده کمک آمد یکی شام || نهنگی وتیغی برافراخته | تیغ از نهنگان [illegible]

... هندی آمد چو پیل ...	که در کوه و در بیشه آرد فروه	دران داوری ساخت پیکار جنگی	بود ... سپاه مردانگی
... رومی ... حمله کرد	گزان جوز هندی برآورد گرد	بپرداخت از جوش ...	... بر جنگ زد گام ...
... برداشت کفتار ...	شر بری گزین کو نه شیر افکنم	مرا ... که ...	بر رومی زبان ...
...	کنون برکه پوشد سیاهی ...	ز جیدان نخوانم شدن ...	...
... هندی ...	به پیچید بر خود چو زلف عروس	بران بود که ...	دگر ...
...	گر خواهد از کینه و کین ...	روان کرد موکب شتابنده	ز پولاد ... برق تابنده
...	توانا و بابک سپنان و دلیر	جهان غرق در آهن ...	که پیدا ...
...	بشمشیر چون برق تابی کمان	ازان جا که ... میکرد ...	...
...	به تیغ آوریم ... گشاد	جهان زد که از تیغ گردن ...	...
...	در آمد بر پیش چون شیر ...	...	...
...	تا بساعی آن شیر جنگی گشت	... لشکر را	...
...	ز ... از رومیان لشکر ...	... شتابنده ...	...
...	عنان را ... عنان باز داد	دران حمله کان کوه آهسته کرد	...
...	بران دست و تیغ آن جوان ...	بدین گونه میکرد پیکار را	... آتش ...
...	نیامد ... باز جای	... تیغ گوهر ... آفتاب	...
...	...	سیه کرد ... زان راه ...	...
...	برآسود و آمد شب ساختن	... شب ... نهان	...
...	برون آمد از پرده چون ...	کمان را زهی برزد ... خام	بشیب اندر آورد ...
...	... تراد	...	...
...	... آرام خشم	سلاح آزمایی در آموخته	...
...	...	...	...

اگر به دلی داشت چون خاره سنگ | بنمود آزموده خطرهای جنگ
بشماهی آن پیشه ورزیده بود | ز شمشیر دشمن نلرزیده بود
چو آن شیردل دم برافراختش | شکاری زبون دید بشناختش
سلاحی برآورد و پیش اندر برد | جل و جامه اش بهتر از آن ببرد
بیک ضربتش جان ز تن برکشید | بحلق فرقش برتیغ اندرکشید
دلیری دگر جنگ را ساز کرد | بتیری دگر جان از او باز کرد
دگر روسپی بست بر جنگ کمر | همان رفت با او گران مایه سر
بهر تیر کز شست او شد روان | بپهلو درآمد یکی پهلوان
بده چوبه تیر آن سوار ابی | زده پهلوان کرده میدان تهی
دگر باره پنهان ز بینندگان | بیامد بجای نشینندگان
چنین چند روز آن نبرده سوار | بپوشید کی جرب کرد آشکار
کر با او برون افکند بارگی | بد هیچکس را دگر بارگی
بجایی رسید آنکه زیم تیغ | پراکنده کیشان درآمد بمیغ
شکیبی نماند پس همه باختند | خیالی بنیرنگ می باختند
چنین تا یکی گنبد چرخ پیر | برآورد گوهر ز دریای قیر
دگر باره میدان شد آراسته | ز پیغولها نعره برخاسته
ز لشکرگه روس بانگ جرس | ببعیوق برسید از پیش و پس
کشیدند قلب دلیران روس | دران قلب آراسته چون عروس
کهن پوستینی درآمد بجنگ | چو از ژرف دریا بر اندر نهنگ
پیاده بکردار یکباره کوه | ز پانصد سوارش فزون در شکوه
درشتی که چون پنجه را گرم کرد | باژدرن الماس را نرم کرد
چو عفریتی از بهر خون آمده | زده هیزه و زنج برون آمده
یکی پیل پله بسته بر پای او | دراز و قوی هم ببالای او
چو شیران وحشی دران سلسله | جهان کرده پر شور و پر مشغله
ز هر سو که جستی یک آهنگ جنگ | ز بس کشتی از زورمندین جنگ
سلاحش بد از آهن هفت خم | گره و گو را بر کشیدی بخم
ز هر سو بدان آهن مردکش | بهر دم کشتی دست نیکو دروش
زسختی که بد چلفت خام او | سنن بسته گیخت اندام او
چو آوردی آهنگ بر کارزار | نکردی بدو تیغ پولاد کار
درآمد چنان اژدها باره | نرشته کشی آدمی خواره
کسی را که دیدی گرفتی چو شیر | فکندی بهرش را بکند زیر
گرایش نکردی بکار دگر | گهی پای کندی ز تن گاه سر
ز لشکرگه شه بنیروی دست | بسی خلق را پا و پهلو شکست
جریده سواری توانا و چست | بکار مصاف اندر آمد درست
درآمد که گردن فرازی کند | بدان آتش تیز بازی کند
چو دیدش ز دور آن نهنگ دمان | گرفتش همان بود و کشتن همان
دگر نام داری درآمد دلیر | هم آوردش آن دیو جنگی بزیر
بدین گونه از زخمهای درشت | تنی پنجه از نامداران بکشت
ز بس دل که آن شیر در بد ببست | دل شیرمردان لشکر شکست
شگفتی فرو ماند صاحب خرد | که نه آدمی بود و نه دام و دد
شب تیره چون بانگ بر زد بروز | سر افکنده شد مهر گیتی فروز
شه از غیرت کار آن اهرمن | سخن راز نپوشید با انجمن

[illegible] گرگش بسیار بود
که از جنگ او خلق بیچاره بود
سلاحی نه در قبضهٔ دست او
همه با سلاحان شد پیش او

[illegible] آدمی زاده نیست
وگر هست ازین بوم آزاده نیست
زویرانه جاییست وحشی نژاد
نه صورت چو مردم نه مردم نهاد

[illegible] پسندیدگان زمین را شناخت
بتمکین پاسخ علم برفراخت
که چون داد فرمان شه دادگر
نمایم بدو حال آن جانور

[illegible] تاریکیست
که راهش چو مویی بباریکیست
درو آدمی پیکرانی چنین
بترکیب خاکی بزور آهنین

[illegible] اصل ایشان درست
که چون بودشان زاد و بود از نخست
همه سرخ رو دیده و پر ز خشم
ز شیران نترسند هنگام خشم

[illegible] افزوده کام
که یک تن بود لشکری را تمام
اگر باده گر نه بود در ستیز
برانگیزد از عالمی رستخیز

[illegible] آرا رسند
چنین مذهبی را نیارا ستند
ندیدست کس مرد ایشان یکی
مگر زنده وان زنده نیز اندکی

[illegible] مایه بیش
گران پیش بر ساز د اسباب خویش
بنیروست و پشمست بازارشان
قناعی جز این نیست در بارشان

[illegible] از مرد و زن
سروینیست بر رسته چون کرگدن
اگر با سر دوشان بنا شاه بهشت
جز ایشان بصورت چه دیوسان زشت

[illegible] آید تمنای خواب
شود بر درختی چو پران عقاب
سر و در نشاند بشاخ بلند
چو دیوی بخسپد در ان دیو بند

[illegible] برانگیخته
یکی اژدها بینی آویخته
نخسپد بشبان روزی ار چو دی
که خوابست بنیاد نابخردی

[illegible] بدان انگند
دران دیو نرخفته را بنگرد
باهستگی سوی آن اهرمن
بیایند و پنهان کنند انجمن

[illegible] بندش کنند
بزنجیر و آهن کمندش کنند
برو چون مسلسل شود بند سخت
کشندش به پنجاه مرد از درخت

[illegible] گردد ز کار
خروشد خروشیدنی رعدوار
گران بند را بر تواند شکست
کشند هر یکی را یک پس دست

[illegible] باشند از ان تنگی
برو پس آرندش بآهستگی
برد بند و زنجیر محکم کنند
وز و آب و نانی فراهم کنند

[illegible] کوی و هر خانه
گشایند ازو داستان دانه
دگر یک انند بناچارشان
بدان زنده پیل است پیکارشان

[illegible] بزنجیر چون اژدها
نیارند کردن ز بندش رها
چو گردد جهان آتش جنگجوی
نمانند ز جان در کسی رنگ و بوی

[illegible] کار آن پای لغز
دران داستان مانده [illegible]
بصاحب خبر گفت کاید نشست
همه چو به تیرش [illegible]

[illegible] سازی کنند
سرش را بر نیزه بازی کنند
سپیده چو سر بر زد از باختر
سپاهی بنا ور فزود [illegible]

[illegible] خاور خدیو
در اندیشه زان مرد آهن [illegible]
سوی [illegible] رومی [illegible]
چو با جوج [illegible]

[illegible] جهان حسن
شده سنگ زانبوه ایشان زمین
شه روم در قلب چون نره شیر
چو کوهی روان سنگ [illegible]

دگر سو الانی و پرکاپین روس / برآسنته چون طوسیان شموس
بتیره هم آوا رشد باد رای / جو صور قیامت دیدند

زخاریدن کوس خاراشکاف / پراکند سیمرغ بر کوه قاف
زفریاد خرمهره و کاودم / علی الله برآمد ز رویینه

سپاه از دو سو مانده در داوری / که دولت کرا میکند یاوری
همان اهرمن روی در چرم رنگ / درآمد جو پیلان جنگی بجنگ

شی جند وابی سر او کرد باد / نشد پیش او هیچکس زمیان
زره پوشی از ساقهٔ قلبگاه / درآمد جو شیری بنا ورد

زتیغ آتشی برکشیده جوآب / که زو خیره شد چشمهٔ آفتاب
شه از قلب دانست کان شیرمرد / همانست کان جنگ باشد

شد اندیشناک از بی کار او / که با اژدها دید پیکار او
دریغ آمدش کان بجان کرد بی / شکسته شود پیش او

سوار هنرمند جابک رکاب / که بر آتش انگشت زد بیحساب
فرشته صفت کرد آن دیوجهر / همیگشت جون گرد گنبد

نخستین بزد وی که تیر بر کرد / بران تیره دل بارش تیر کرد
جو دژخیم را نامد از تیر باک / زند ... شد از تیر جو خشمناک

یکی خشت پولاد الماس رنگ / برآورد و زد بر دلاور نهنگ
که آن خشت اگر بر زدی بر هیون / تمام از دگر گوشه جستی برون

زسختی که تن را بهم برفشرد / بران خاره شد خشت پولاد خرد
دگر خشتی انداخت پولاد تن / بران گشتی هم نشد کار

سیوم همچنین خشت بر وی شکست / نشاید بخشت آب را باز بست
جو دانست کان دیو آهن سرشت / نیندیشد از چوبه و تیر و خشت

نهنگ جهانسوز را برکشید / سوی اژدهای دونده دوید
زدش بر کتف گاه و بر سر جای / چنان کان سپهکرد در آید

دگر باره برخاست از زیر گرد / بسختی برآویخت با هم نبرد
زسوزندگی راه جنبش گرفت / بران آهن خسته سختش گرفت

زنیش ... آورد جون شید هشیر / زنار گ بنهاد ترکش زبیر
بهاری پدید آمد از زیر برگ / بسی نیز و نازکتر از لاله برگ

سر ... بست نندن گزرم آبرش / بور روی چنان دید شرم آمدش
دو گیسو کشان دید در دامنش / زمین کرده گیسوی در گرد لیش

جو هندوی دزدش زگنجینه برد / زروی ربوده کش بر روی سپرد
جو گشت آن فرشته گرفتار دیو / زدیوان روسی برآمد غریو

کره بخیر کردن ستافت / گزاول گرانمایه نخجیر یافت
ازان ترک شاه لشکرشکن / بپیچید جون مار بر خویشتن

بزد تا زند پیل بسپاه / نخستم آورند اندران ترکتاز
بند پیل پاکی بران زنده پیل / بران اهرمن راند جون رود نیل

نه قاروره به گوشه کار گر / نه بیکبره حربه زدریا گذر
جو دید اژدها پیل سرمست را / گشاد از زبان سیر کی دست را

بدانست کان پیل جنگ آزمای / بخرطوم سختش برآرد ز جای
چنان سخت بگرفت خرطوم او / که زندان او شد بر و بوم او

خروشید و خرطومش از بای کند / بیفتاد جون کوه پیل بلند
شه از هول آن بازوی پهلوان / بر ترسیا ...

[illegible] بفرزانگیت — که دولت زین روی بود [illegible]
مرا نیز دریافت او باز بخت — وگرنه چرا جستم این کار سخت

[illegible] آید فراز — سر نازنینان بپیچد ز ناز
تک و تاز شاهان بود اندکی — سمک شیر در سال باشد یکی

[illegible] آسایش از ساختن — بخواهم درین عمر پرداختن
دلش داد فرزانه کای شهریار — یکی پایی آور درین کارزار

[illegible] برازی آری بدست — چو تدبیر داری و شمشیر هست
اگر خاره بر سنگ خارا شود — به تدبیر و تیغ آشکارا شود

[illegible] کند با تو بخت بلند — چنین فتنه را صد درآری ببند
اگرچه یکی موی از اندام شاه — بمن بر گرامی تر از صد سپاه

[illegible] راز — که چون شاه عالم شود رزمساز
باقبال شاه و بفیروزی بخت — درآید بچنگ این شومند سخت

[illegible] سخت جرم — ندارد دلی سست و اندام نرم
یکی تن شد از آنکه ره دین بهشت — توان کندن از جایش الماس ست

[illegible] خواندن تیغ — گر آهن نگردد پراکنده میغ
سرش را اگر در کمند آوری — بخم کمندش ببند آوری

[illegible] شمشیر گشت — که دارد دلی سخت و چرم درشت
چو در زیر زنجیرش آری بدست — برو خواه شمشیر زن خواه تیر

[illegible] شناس — خدا را پذیرفت بر خود سپاس
چو پیروزی خویش دید از خدای — بدان خنگ جنگی درآورد پای

[illegible] فغیان داده بود — ز سنبر آخر چنان زاده بود
کمندی و تیغی گرانمایه خواست — عنان کرد سوی بداندیش راست

[illegible] دیو دریا شکوه — چو ابری سیه کو درآید بکوه
بجنبید بر جای خود آن نهنگ — که اقبال شاهش فرو بست چنگ

[illegible] شهریار — درانداخت چون چنبر روزگار
بگردن درافتاد بدخواه را — زمین بوسه داد آسمان شاه را

[illegible] دشمن آمد کمند — شتابنده شد خسرو دیوبند
بخم کمندش سر اندر کشید — کشان همچنان سوی لشکر کشید

[illegible] آن شیر نخجیرسوز — چو آهو بره زیر چنگال یوز
چو آن گور وحشی در آن دست برد — ز افتادن و خواستن گشت خرد

[illegible] شاه فیروزمند — غریوی برآمد بچرخ بلند
تبیره جهان شد بدان خرمی — که آمد برقص آسمان و زمی

[illegible] پیکر دیو رنگ — باقبال طالع درآمد بچنگ
نشاندش بر او بر دگر دشمنان — سپردش به زنجیر آهرمنان

[illegible] از جان زور دست — بران دشمن دشمن افکن شکست
شه روس چون شد گرفتار بوم — بشادی درآمد شهنشاه روم

[illegible] لشکر ساز کرد — در خرمی در جهان باز کرد
نیوشنده شد ناله چنگ را — بکف برنهاد آب گلرنگ را

[illegible] بیدریا — بپیمانه کوارنده میخورد شاد
چو شب قفل فیروزه بر درج گنج — ترازوی کافور شد مشک سنج

[illegible] شاد — بمان پرده میداشت مطرب نگار
گهی سفته لعلی بپیمانه خورد — گهی گوش بر لعل ناسفته کرد

بهری که میخورد دیر گشت رنج — بخواهنده میداد دو پاره گنج
درآمد با قباهای دراز — زمین کرد شتی برد و هنده باز

ازان تیغ زن مرد چابک سوار — سخن راند با انجمن بیشمار
کرامرورش این پوفامم برد — ندانم که خون ریخت یا بند

اگر ماند از بند آن ره زنان — برون آورش نزخم سنان
وگر رفت ازان رفته درگذریم — جهان به که بربا دادی خورد

جو شد مغزش از باد کرم — بزندانیان بر دلش گشت نرم
بفرمود کان بندی بی زبان — بیاید برامش که مرزبان

بفرمان شاه آن گرفتار بند — براتش که آمد جو کوهی بلند
همه تن شکسته ز نیروی شاه — فرو پژمریده دران بزم گاه

بزاری بنالید ازان خستگی — شنیعی نه پیش از زبان بستگی
ازان زور ورد دیده تن زورمند — بفرمود تا برگرفتند بند

رها کردش آن شاه آزاد مرد — بر آزاد مردی زبان پس بکرد
نشاندش هم آزرم داد و طعام — نوازش گری کرد با او تمام

یکی چند با کوشش بار کرد — یکی کو سرش را بدیدار کرد
جو مستی درآمد بدان شور بخت — بغلطید جون سایه در پای تخت

زکوتسپس دلی کرچه با کس نساخت — نوازندهٔ خویشتن را نواخت
ازانجا سراسیمه بیرون دوید — جهان شد که کس کرد او را پدید

شگفتی فرو ماند خسرو دران — نشان سخن باز جست از سران
که این پیر آزاده جون شد ز دست — جا باشد ز ما دور کار آزاد گشت

بزرگان دولت دران جست و جو — فتادند ازان کار در گفت و گو
یکی گفت صحراییست این سگ بست — جو بندش بریدند صحرا گرفت

دگر گفت جون می درو کار کرد — سوی خانهٔ خویشتن رفت مرد
شه از سر جه رفت آشکار و نهفت — سخن گوش میکرد و جیزی نگفت

دران ماند کین پردهٔ نیلگون — جه شب بازی از پرده آرد برون
بآزرم خسرو دران کار دید — نه در مار بر ... مار دید

دل شه جو زان نکته آگاه گشت — ازان روز راز و آرزو خواه گشت
دگر ره توقف پسندیده داشت — که تا راج بدخواه در دیده داشت

جو لختی گذشت آمد آن پیل مست — کرکاه زیبا عروسی بدست
ز شرم شه آن لعبت نازنین — جو لعبت بسر درکشید آستین

جو شه دید در خرگه آن ماه را — ز مردم تهی کرد خرگاه را
دران ترک خرگاهی آورد دست — سلاح نقابش ز رخ برشکست

جه دید آتشی دید از اندیشه دور — نه آفت بلی کان نابی ز نور
پری پیکری سرخ و مست آمده — پری وار در شب بدست آمده

بهشتی رخی در رخش تافته — زمانکه رضوان کند ریافته
جو سروی کسیر سبزی آراسته — درو سرخ گل عاریت خواسته

بهرناز و کرغمزه کانداختی — نگاری ز روحانیان ساختی
لبی وجه لب شور با زارها — در وقند و شکر بجنب وارها

سمن را تماشا در آغوش او — تماشاکه گل بناگوش او
جو خسرو دران روی جون ماه دید — صنم خانه را در نظرگاه دید

نگاری کنیزی شکرخند یافت — که خود را ببازار او بنده یافت
کنیزی که صاحب غلامش بود — بس تا به دلها بد امش بود

نوازش

کنون گشت کان ترک چینی حصار / زخاقان چین شد برو یادگار
زمردانگیها که از تو دیده بود / بمیدان رزمش پسندیده بود
ببند اندر پرده بیرون نتاد / عجب تر که بازش نگفته چون قباد
بپرسید کاحوال خود باز گوی / دلم را بدین داستان بار جوی
پرستنده خوب صاحب نواز / پرستش کنان برد شه را نماز
دعا کرد بر تاجدار جهان / که تاجت مباد از گیتی نهان
تو ای آن جهانگیر کشورگشای / که از داد و دین آفرید خدای
شکوهت ز روز آسمان برترست / ز دولت دل ... نامدار آمدست
بپای تو روز امید را / فروغ از تو تابنده خورشید را
وگر پادشاهان لشکرشکن / یکی تا چو رستم یکی تیغ زن
تو آن آفتابی درین روزگار / که هم تیغ گیری و هم تاج داد
چو در بزم باشی جهان خسروی / چو در رزم آزمایی جهان پهلوی
بیارد چو من خاک آن دست رس / که با آب حیوان برآرم نفس
گر از زهره کاو چنگ نالد بزم / که گر زهره باشد که از رزم
نشانی که امارت نامشنیست / چو گویی بگو اندکی کنیت
من آن سفته گوهرم کز خاقان چین / ز نامه گان کرده بودم گزین
بدرگاه شاهم فرستاد و گفت / که درخواست این درج را در نهفت
نگهبان سخن را گران دید شاه / که کرد از سر خشم دورم نگاه
مرا از پس پرده خاموش کرد / بیکباره شاهم فراموش کرد
من از دوری شه بتنگ آمدم / ز تنگ آمدن سوی جنگ آمدم
نمودم با ورد گاه تخت / باقبال شه آن هنرهای جفت
دوم روز کز بانگی برادم زدم / یکی لشکر ... بهم بر زدم
سوم روز چون بخت یاری نکرد / گرفتار دشمن شدم در نبرد
نه دشمن نهنگی بکین تاخته / ز خشم خدا صورتی ساخته
نشست آن نهنگ ستمگر مرا / بر دو آنجا سوی لشکر مرا
سپردم بدان روز سپیداو گر / که این کوه را پسته دارد بر
بگرد سوی جنگ پروا کرد / به پیل افکنی جنگ را بار کرد
چو اقبال شاهنشه پیلتن / چو پیلی نکندش در آن انجمن
به نیروی شه در آورد گاه / سرم بر فلک شد ز نیروی شاه
چو دیدم که دام تو در میکشد / کمند بلا را سر میکشد
بنوی بجنبش گشتم رها / که ناگشته دیدم دم اژدها
بنوعی دلم گشت پر درد مند / گران کوه دیوی در آمد پدید
بمردی پس با دل پر از درد شد / گل رخشان زنیری زرد شد
چو غول شب آیین خود ساز کرد / بره بردن مردم آغاز کرد
بمن برد چون دیو ... دریای / مرا در یکی خانه کردند جای
بمن بر شد لشکری دیدبان / نه ناخوش آهنگ و خارج زبان
چو بر زد یکی نیم ملکه ... گذشت / بگوش آمدم های و هوی زدشت
در آمد یکی ابر ظلمات رنگ / بران سنگ باران بیارید سنگ
ز تیغ ... پاس میدان شدند / ز چشمم همه جای بگذاشتند
بجز سر ندیدم کر از کله کند / همی کند و ... کردی همی کند
... بود / یکی کوه از آن کله افکنده بود
در آمد چو مرغ از جا برگرفت / همه ... از دست ... برگرفت

بپایین که تخت شاه نشانم
زپایان ماهی بماهم رسانند

بزندان بدم تا کنون چو گنج
بشادی کنون کرد خواهم بسیج

جهانم نماید دل کامیاب
که بینم من این کام دل را بخواب

پریچهره چون حال خود باز گفت
ز شادی رخ شاه چون گل شکفت

ببوسید بر حلقهٔ نوش او
سخن گفت چون حلقه در گوش او

که تا تازه گلبرگ نادیده گرد
بمهر خدایگری نوبرد

بمهر توام پشت نگشت خم
که دیبای بزمی و زیبای نرم

پر ناشکفته چو سنان دیده بست
قوی دست و چابک عنان دیده بست

برانگیزی تیز چیم شگرف
حریفی نداری درین سرو تفت

حریفت منم خیز و بنواز رود
دلم تازه گردان بیانگ سرود

پری چهره از لب نوا چنگ
کمان خدنگی و تیر خدنگ

نوایی زن از نغمه‌های نوی
نوایی سرودی در پهلوی

که شاها خدیوا جهان داورا
خردمند خویا خرد پرورا

سر سبزت از سرزنش دور باد
دل روشنت چشمهٔ نور باد

جوانبخت بادی و پیروزرای
توانا و دانا و کشورگشای

کمر بسته جانت با نیکوی
قبای تنت دور از آلودگی

بهر جا که روی آری از نیک و بد
پناهت خدا باد و پشت خرد

سر آغاز کرد آنگهی راز خویش
بزد سوز خویش اندران ساز خویش

که نوشین درختی در آمد بباغ
برافروخت مانند روشن چراغ

گلی بود در بوستان ناشکفت
همان نرگسی در چمن نام جفت

می لعل در جام ناخورده بود
نشسته دری دست ناکرده بود

بامید آن کاید از صید شاه
سوی گل نشاط آورد چند گاه

گل سرخ بیند صبا رسید
گهی لاله چیند گهی مشک بید

نگه کرده ندارد فراغت بباغ
که نارد نظر سوی روشن چراغ

وگرنه بهاری بدین خرمی
چرا رایگان او فتد بر زمی

زباد خزان هستم اندیشناک
که ریزد بهاری چنین رایگان

شهنشه که آواز دلبر شنید
ز دل نالهٔ بیدلان برکشید

خوش آوازی نالهٔ چنگ او
خبر دادش از روی گلرنگ او

که روی چنین زلف و موی چنین
خوامت مبادا آرزوی چنین

دل شه جز آن نکته آگاه گشت
ازان روز ازان آرزو خوش گشت

وگرنه توقف پسندیده داشت
که تاراج بدخواه در دیده داشت

زساقی بی داد دل بر نهاد
که ره توشه از بهر منزل نهاد

یکی جام زرین پر از باده کرد
بیاد رخ آن پری زاده خورد

دگرره یکی جام یاقوت نوش
بدان نوش لب داد کای جام نوش

ستد شاه و بوسید و بر لب نهاد
بپیوسته پیوسته جام و با بوسه داد

شهنشه بیک دست ساغر کشان
بدست دگر زلف دلبر کشان

گهی بوسه دادی لب جام را
گهی لب گزیدی دلارام را

دران رسم کاین از دل گذشت
می تلخ با نقل شیرین خوش سرشت

چو نوشین می از دهن بخشید
بجوشش خواب نوشین درو بخشند

دران آرزو گاه بی دور باش
نکرد و ندید جز بوسه‌ای بلبش

بیا ساقی آن رنگ باده عبیر
که رنگش ز خون داد دهقان

بدان تا مگر چون در آیم بچنگ
ده هر رنگ آبگون در آید بچنگ

…هر دو ان علم بر کشید
…و زمین از تف آفتاب
…در دم سحر که غریو
…که آمد بنایش نمود
…بلطید در روی خاک
…آیین پیشینه روز
…وا ست پیرامن آن حصار
…ههای رویین خود شان شده
…گان رفته در مغز کوه
…دکوبال پیل افکنان
…از طاسک سر نگون
سنان در سر کوکب آویخته
سر افشانی تیغ گردن گزار
…خنجری در شتاب
…رومی بهر سو ستیز
سکندر دران جوب چون شیر مست
…پیل آن شیر میماند شاد
…پوشش قبرش چو عباسیان
…پای بر جای و دم لشکرش
…پیروزی آمد پدید
…خویش در پای پیل

گرفتن اسکندر فیطال روسی را

چو سر سامی از نور و صبح زدود
زبان زاب شکر آزمایش فزود
کمر بست و زد دامن درع چاک
بر آراست سالار گیتی فروز
ز پولاد پیشندره بر عیار
دماغ از تف خشم جوشان شده
فشا فش کنان تیر بر برکرده
فلک خامه در خم نیل افکنان
بر خم فرو ریخت بر طاس خون
سپر در سپر کوکبه دوخته
بر آورده از جوی خون لاله زار
بر آورده چون اژدها سر ز خواب
بر آورده از روسیان رستخیز
یکی حربه پهلوانی بدست
که بر پیل و بر شیر بربست راه
زده سنگ بر طاس بر طاسیان
که تا کی بر آید ز کوه آتشش
جهان کرد شمشیر شه را کلید
سر دشمن افکند در پای پیل

شه از خواب پیروز آسوده تاب
زیاری ده خود در آن داوری
نهاد اژدها ز تنگ بر پشت پیل
بران پهن دریای صحرا شکوه
ز دیگر طرف روسی سرفراز
ز عکس سپر تیغ و نوک سنان
ز پولادی سخت گردن شکن
شهاب بلارک پر های سور
سم بادپایان ز خون چون عقیق
ز بس خشت آهن که شد بر هلاک
چو سوزن سنان سینه را دوخته
ز بس کشتگان گرد بر گرد راه
بر آمیخته لشکر روم و روس
چه گونه بود پیل پولاد پوش
بهر تیغ داری کزاو باز خورد
بنیروی بازو ز خم رکاب
صطرلاب فرزانه در آفتاب
بشه گفت برزن که یاری تراست
سوی روسی آورد یک تیر کار

جهان خسرو شب قلم بر کشید
بر سیاه سودا در آمد ز خواب
دل پاک را کرد از اندیشه پاک
الهی یاری خواست دگر یاوری
کشیدند شمشیر کوهش دو میل
حصاری زد از اوج لشکر گروه
بر آراست لشکر به آیین و سان
سر از زر امیرفت در دست عنان
برون ریخته مغزها از دهن
ز بال عقابان تهی کرده زور
شده تا بند زین بخون در غریق
لحد بسته بر خستگان خشت خاک
ز مقراض مقراضی آموخته
چو بازار محشر شده جرگاه
بسرخی سپیدی چو روی عروس
ز شیر ژیان چون بر آید خروش
سرش را ابتنی ز تن باز کرد
چپ و راست افکنده بی حساب
بطالع گرفتن چو مه در شتاب
درین دست بردی که استواری تراست
چو شد اژدهایی دهن کرده باز

آورد پیروزی شاه دست / بقنطال روسی درآمد شکست

چو بشکست بشکستی خود شان / بیک حمله از جای خود برنشان

ز هیبت نهفتا و بدخواه را / جهانداد ارشاد جهانشاه را

شه پیل پیکر بخم کمند / درآورد قنطال را زیر بند

ز روسی بسی خون دریا بخشید / گرفتند و کشتند و آنکه بخشید

ز بس روسیان سرانداخته / بهم کشتی کیش پرداخته

ز میران برطاس و روسی بپای / گرفتار شد تیغ زن ده هزار

دگر کشته شد زیر شمشیر و تیر / ز کشتن بود فتنه را ناگزیر

قدر مایه یی پشنقی یک وسان / گریزان سوی روس پنهان شد باز

بچندان غنیمت بخسرو رسید / که اندازه آمد آنرا پدید

ز سیم و زر و تند زد لعل و دُر / شتر بارخانها بسی گشت پر

چو بر دشمنان شاه شد کامکار / شد از فرخی کار او چون نگار

فرود آمد از جنگ جنگی خرام / که دید آنچه مقصود بودش تمام

بشکر خدا روی بر خاک سود / که فتح از خدا آمد او خاک بود

چو کرد آفرین داور خویش را / همان گنجها داد درویش را

جهان را ز دشمن تهی کرد جای / بآرامش و رامش آورد رای

بیا ساقی آن جام گوهرفشان / بترکیب من گوهری برفشان

کریبان خشکم بدو تر شود / که زنگار گوهر بگوهر شود

فارغ گشتن اسکندر ز فیلقوس پس از جنگ روس

چو فارغ شد اسکندر از فیلقوس / ز یغمای برطاس و تاراج روس

نشستن گهی زان طرف بازجست / که دارد نشیننده را تن درست

درختش بخوبی دلاویزتر / گیاهش ز سوزن زبان تیزتر

رونده در او آبهای زلال / گوارا چو می گر بدی می حلال

بهر پیرامنش بیشهای خدنگ / بهم در شده شاخ در شاخ تنگ

فزونتر درختش ز پنجه ارش / از آب و هوا یافته پرورش

چو زین گونه جایی بدست آمدش / در آنجای فرخ نشست آمدش

برو باز گسترد رومی بساط / همی کرد با تازه رویان نشاط

چو شاهان نشستند در بزم شاه / شد آراسته حلقهٔ بزمگاه

بفرمود شه تا غنیمت کشان / دهند از شمار غنیمت نشان

ز گنجی که آکنده شد کوه کوه / ز روم و ز برطاس و دیگر گروه

دبیران پژوهش بکار آورند / کم و بیش آن در شمار آورند

غنیمت کشان بر در شهریار / غنیمت کشیدند بیش از شمار

گشادند سربسته گنجینها / کز و خیزد آسایش سینها

بچندان گرانمایه در بار بود / که آنرا شماری بدیدار بود

ز زرکانی و نقرهٔ رستقی / که مهتاب را دادی رونقی

ز برجد بخروار و مینا بمن / ورقهای زر و درعهای یمن

ز کتان و مثقالی خانه باف / زده کوهه بر کوهه چون کوه قاف

سلبهای زربفت نادوخته / سپرهای چون کوکب افروخته

بخروارها قند زرتیغ دار / سمور سیه نیز بیش از شمار

ز قاقم بچندان فرو بسته بند / که تقویر آن کرد شاید که چند

فروزنده سنجاب روباه لعل / همان کوه اسبان بادیده نعل

[illegible] مهای شبستان فروز	جو خال شب افتاد، برودی روز	بزین پایها نیز بسیار گنج	که آید ضمیر از شمارش به رنج
[illegible] موینه جون نظر کرد شاه	بهار ارم دید در بزمگاه	بمقدار خود هر یکی را شناخت	که از هر متاعی که شایسته ساخت
[illegible] دیدار اندیشه دور	ز سرهای سنجاب و بیخ سمور	کهن گشته و موی ازو ریخته	بیکسو ازین جایی آویخته
جو [illegible] دران بر کهبا نگریست	ندانست کان جرم آموده حیست	بپرسید کین جرمهای کهن	چه پیرایه را شاید از اصل و بن
یکی در پیش پاسخی داد نغز	کزین پوست بیزار باید چه مغز	بخواری جنین اندرین خشک پوست	[illegible]
[illegible] یکی این قدر مایه جرم	گرامی ترست از بسی موم نرم	هران موینه کاید اینجا پدید	بدین جرم بی موی شاید خرید
بسیم سر کشوری در عیار	بگردد بهر سکه جون روزگار	نباشد جز این موی مارا درم	نگردد یکی موی ازین موی کم
ازان سیت آمد فلک را شکوه	که جون بنده فرمان شد آن سرگروه	درین کشور از هرچه من دیده ام	بلاینست و آنرا بسندیده ام
سیاست گرش تا به تنقط کرد	که جی جنین را به از سیم کرد	بفرزانگی تا که در خسروی	سیاست کند دست شد را قوی
گزین خلق را نیستی این گهر	نبستی کسی حکم کس را کمر	ندارد دهرهای شاهانه کس	بدین یک هنر پادشاهند و بس
جو [illegible] نیست شاد و ستیزه	سپاس غنیمت غنیمت شمرد	جهان آفرین را سپاس تمام	برآراست انگاه درخواب جام
ز روز خوش و باده خوشگوار	درآمد بخششش جو ابر بهار	سران سپه را که برد مدیح	بخوارها داد و بیاد گنج
غنی کرد شان از زر انداختن	ز نو سرزمان خلعتی ساختن	نماند از سپه رخت محمل کشی	که بر وی ز دو بیاید مفرشی
طلب کرد مرد زبان بسته را	بیابانی بند بگسسته را	ملک در سر و پای آن جانور	بعبرت بسی دید و حیران بیر
زهر بهره جو مرد در سیم	بدان جانور داد نوی عظیم	نپذرفت یعنی که با گنج و ساز	بیابانیان را نباشد نیاز
بگوسفندی برشته بکند	نمودش که جی با بدم گوسفند	شه از گوسفندان پرورد نی	وزانها که باشد بهم زود نی
بز و اهو وزان بیدو هیاس	سند مرد دستی و برده شناس	گله پیش او کرد از اندازه بیش	بخشنودی آمد بما وای خویش
دران گستر از خوش گشای	خوش افتاد شه را که گوشه جای	می ناب میخورد بر بانگ رود	فلک هر زمان میرسانیدش درود
جو سرمست گشت از کواز دهی	گل از آب گلگون برآورد خوی	شه روسیان را بفرمود خواند	سزاوارتر جایگاهی نشاند
[illegible] آهن انداختش	ز منسوج و زر خلعتی ساختش	بولایتش حلقه در گوش کرد	بدو کین رفته فراموش کرد
اگر [illegible] از مبادا در بند	بخلعت برآراست که زار جمند	بفرمود کآرند نوشابه را	شبهای جهره آنچنان دایه را

بفرمان شه کرد روسی شتاب / رسانید مه را بر آفتاب
همان لعبتان ستم دیده را / همان زیب و زر پسندیده را
برآراست نوشابه را چون بهار / بپوشید زیبای گوهرنگار
بسی گنج دادش ز تاراج روس / دگر ره برآراستش چون عروس
شبی چند می خورد با او بکام / چو شد نوبت کامرانی تمام
دوالین مالک را بدو داد دست / دوال دوالین بدو عهد بست
چو پیرایهٔ گوهری دادشان / قرار زناشوهری دادشان
ببرد و فرستادشان بی گزند / که تا بر کشید آن بنا را بلند
ز بهر عمارت در آن رخنه گاه / بسی مالشان داد و خرج راه
چو ترتیب ایشان بواجب بساخت / سران سپه را یکایک نواخت
شه روس را نیز با طوق و تاج / رها کرد و بنهاد بر وی خراج
چو روسی بشهر خود آورد رخت / دگر باره خرم شد از تاج و تخت
نه پیچید زانپس سر از داد او / همه ساله می خورد بر یاد او
شب و روز خنیر و دران مرغزار / گهی عیش میکرد گاهی شکار
بزیر سپهر دو پیدا خدنگ / می لعل میخورد بر بانگ چنگ
چو خوش دید دل را خوشی مینمود / بران دل خوشی دل خوشی مینفزود
جوانی و شاهی و بخت بلند / چرا خوش نباشد دل هوشمند
بیا ساقی آن ابر آتش خیال / در افکن بدان کهربا گون سفال
کوارنده آبی گزین تیزناک / بدو شاید اندوه را شست پاک

خلوت ساختن اسکندر با کنیزک چینی

شبی روشن از روز روشن‌تر / مهی ز آفتابی درفشنده‌تر
ز سر سبزی گنبد تابناک / زمرد شده لوح طفلان خاک
شماره بران لوح زیبا رقیم / نوشته بسی حرف از امید و بیم
دبیری که آن حرفها را شناخت / دران غار با عود منزل نساخت
بشغل جهان رنج بردن چه سود / که روزی بکوشش نشاید فزود
جهان غم نیرزد بگوشش گرای / نه گز بهر غم کرده اند این سرای
جهان از پی شادی و دلخوشیست / نه از بهر بیداد و محنت کشیست
درین جای سختی مگیریم سخت / ازین جای بی بن برآریم رخت
می شادی آور بشادی نهیم / ز شادی نهاده بشادی دهیم
چو دی رفت و فردا نیامد پدید / بشادی یک امشب بباید خمید
جهان به که امشب تماشا کنیم / چو فردا رسد کار فردا کنیم
غم نامده خورد نتوان بزور / بیزم اندرون رفت نتوان بگور
مکن خطرب در می اندیشه / بدر بیت بازار بر پیشه
چه باید بخود بر ستم داشتن / همه ساله خود را بغم داشتن
چه پیچم درین عالم پیچ پیچ / که هیچست از و سود و سرمایه هیچ
گریزیم ازین کوچ گاه رحیل / ازان پیش کانیتم در پای پیل
خوریم انچه بر ما بگوری خورند / بریم انچه از ما بغارت برند
اگر برد خواهی جهان را ببر / که بردند پیشینگان دگر
اگر ترسی از ره زن و باج خواه / که غارت کند انچه بیند براه
بدرویش ده انچه داری نخست / که بنگاه درویش را کس نجست
نه بینی که ده یک ز دهقان خراج / بر همان درویش دانند باج

[illegible] رشت آن پر بنیاد سنج / که ویرانه را ساخت باوای گنج
چو تاریخ یک روزه دارد جهان / چرا گنج صد ساله داری نهان
[illegible] نشینم و شادی کنیم / شبی در جهان کیقبادی کنیم
یک امشب ز دولت ستانیم داد / زدی و ز فردا نیاریم یاد
[illegible] ازنا کران شود نیست / گزین پیشه اندیشه خشنود نیست
بدانچه آدمی را بود دسترس / بکوشیم تا خوش برآید نفس
[illegible] ال خویشتن خوش کنم / بخنده اگه تن نعل آتش کنم
دمی را که سرمایه از زندگیست / به تلخی سپردن نه فرزانگیست
جهان [illegible] این دم که دادش دهی / که بادش دهی گر بیادش دهی
ندا کن در خوشدلی را بسیج / که زان بود دل خریدن بهیچ
[illegible] شد بد خو مباش / تو باید که باشی درم گو مباش
مشو در حساب جهان سخت کوش / کمت سخت گیری بود سهی نوش
[illegible] آسان گذاری دمی پیشه [illegible] / که آسان زید مرد آسان گذار
شبی فرخ و ساعتی ارجمند / بود شادمانی درو دلپسند
[illegible] ازین میکند بو مری / سخن را بیا نوبت اسکندری
که اسکندر آن شب بعزم تمام / بیا دلبر دوست پرکرد جام
[illegible] آن جام لوش کرد / ز لب جام را حلقه در گوش کرد
نشسته بکردار سرو جوان / که گه لاله ریزد گهی ارغوان
[illegible] بر گل انگیخته / بران گل جهان آب گل ریخته
هم از فتح دشمن دلش شاد بود / هم از دوستش خانه آباد بود
طلب کرد یار دلارام را / پری پیکر تازی اندام را
ز نامحرمان کرد خرگه تهی / سماع و سماع آور خرگهی
[illegible] کیسو برآراسته / مرادی بصد آرزو خواسته
لب از نار دانه ولا و ریزتر / زبان از طبرزد شکر ریزتر
[illegible] بشبی باندازه چنگ / یکی راه دل زد یکی راه چنگ
سر آغوش و گیسوی عنبرفشان / رسن وار در حلقه دامن کشان
[illegible] مجلس و بزم کاه / نوازنده چنگ در چنگ شاه
بفرمان شه چنگ را ساز کرد / در درج گوهر ز لب باز کرد
که از شادی امشب بهار منست / همه شادی از دولت خسرو است
بهنگام گل خوش بود روزگار / بخندد جهان چون بخندد بهار
[illegible] خورشید روشن برآید باوج / بروشن جهان برزند نور موج
صبا چون درآید بدیباگری / زمین رومی آرد جهان ششتری
گل سرخ چون کله بندد بباغ / فروزد ز هر غنچه صد چراغ
سکندر بر رومی آمد بچنگ / نه زیبا بود آینه زیر زنگ
[illegible] وازی شود جام [illegible] / چرا جام خالی بود بر سریر
ملک کز جمشید بالاترست / رخ من چو خورشید والاترست
[illegible] دشت فریدون [illegible] گنجش / فتحش منم کاویانی درفش
شه ار کیقباد بلند افسرست / والا فسر از مشک واز عنبرست
[illegible] کار دی [illegible] تاج / زمین بایدش خواستن تخت عاج
شه ار چون سلیمان شود دیو بند / مرا در جهان هست دیوانه چند
[illegible] که رفت آن [illegible] / من آنم که گفتم که عالم گرفت
اگر چه کند جهانگیر شاه / فتادست بر گردن مهر و ماه

کمندی من از زلف برسازمش بترسم بگردن در اندازمش
گر او ناوک اندازد از دور دست مرا غمزه ناوک انداز هست
گر او قصد شمشیر بازی کند زبانم بشمشیر بازی کند
گر او را یکی طوق بر گردن است مرا این که ده طوق در غبغب است
گر ایدون که یاقوت او کانی است مرا لب چو یاقوت عمانی است
گر او را علم هست بالای سر مرا صد علم هست بیرون در
چو برقع براندازم از روی خویش نخرم جهان را بیک موی خویش

گرو را کمندی بود ماه گیر مرا هم کمندی بود شاه گیر
گرو چوبه دارد بخون ریختن من از چهره خون دارم انگیختن
گرو لختی از زر برارد بدوش دو لخت است زلفین من گرد گوش
گرو حقه دارد از لعل در مرا حقه هست از لعل پر
گرو چرخ راست انجم شناس مرا انجم و چرخ دارند پاس
گرو شاه عالم شد از سروری منم شاه خوبان بجان پروری
چو بر مه کشم گیسوی عنبرین بگیسو کشم ماه را بر زمین

چو شیر شکر در عقیق آورم ز پسته شراب رحیق آورم
حیوان از نیش آب آورد آب بچشمم مفرح دهد خواب را
زنه طوق خواهی ببین غبغبم ز قند ار نمک بایدت بین لبم
دهن قند گو با شکر خنده نیست وز سیب چون سیب من هیچ نیست
بسیمینه سنگ ار ارین سر نسیم من از خاک عنبر کند
سیمین تنان را ب آب آورم عنان شکر بوی مرا با نیم

بچشمی دلی چند بریان کنم بچشمی دگر غارت جان کنم
نریم بدرمان و سوزم بدرد منم کین کنم خون این گرگ گرد
دگر راهی با شمان غار سنگ برآرم ز قعرش پلنگ بانگ جنگ
در باغ ما را که شد ناپدید بجز باغبان کس ندارد کلید
کلام ولی ... سپر میدهم نمک سود خود را جگر میدهم

از ین سو کنم صید و بنوازمش وز آن سو بدریا در اندازمش
اگر راهم بینی از راه دور برو سجده چون مهر بدش نور
کنم سیم کاری که سیمین تنم ولی قفل گنجینه را بشکنم
رطبهای تر گرچه دارم بسی بجز خار خشکم نچیند کسی
بگرد ویدشب ترکی روی من که چون خال من گشت هندوی من

[illegible] کمان هلالی کند ... بامید من خانه خالی کند
چو زلفم [illegible] گره ... بدام آورم پای کبک دری
بیاغوشم ار بر گشاید نقاب ... دهان گل سرخ گردد پر آب
زنخ را چو بر سازم از زلف بند ... بآب معلق در آرم کمند
چو [illegible] کنم لطف اندام را ... سرین بشکنم مغز بادام را
چو ساعد گشایم ز بازوی نرم ... سمن را ز رق در نوردم بشرم
شکر باشنی گیر نوش منیت ... مگر حلقه در گوش گوش منیت
دهانم گره و پسته با مشتری ... گره بر دکو دارد انگشتری
بافسون چشمم بیابل رسید ... ازو آمد این جادوی بابلید
ز جعدم یکی بوی بر چین کند ... از آن مسک شد نافه آهو بدشت
چو حلقه کنم زلف بر طرف دوش ... بپا تا دل رفته بینی ز هوش
کرشمه چو در چشم مست آورم ... صد از دست رفته بدست آورم
دلی را که هر سوی راه آورم ... نمایم زنخ تا بچاه آورم
ز موئی بعاشق دهم طوق و باج ... بموئی ز خلخ ستانم خراج

[illegible] ... زنم پنج نوبت بتاراج روم
[illegible] ... [illegible]
[illegible] ... [illegible]
[illegible] ... [illegible]
[illegible] ... ز پستان دل نار شد پاره
[illegible] ... [illegible]

مبارک درختم که بر دو هستم ... برآورد کالم گره چند بر بو بستم
من و آب سرخ و سر سبز شاه ... جهان کو فرو شو بآب سیاه
برانم که دستان بکار آورم ... چو چنگ خودش در کنار آورم
گهی بوسه بر چشم مستش دهم ... گهی زلف خود را بدستش دهم
بشیرم کنم جان خود جای او ... که سر کز نشانم بپا از پای او
جهان مستم از مهر آن آفتاب ... که سر در قیامت برآرم ز آب
گر آبستنی زندگانی دهد ... دگر سایه کو جوانی دهد
کند وصل من زندگانی دراز ... جوانی دهم چون در آیم بناز
سکندر بجویان خطا میرود ... من اینجا سکندر کجا میرود
اگر راه ظلمات می بایدش ... سر زلف من راه بنمایدش

دگر ره گفت بوسه زیاقوت رنگی | همان آب حیوان [illegible] رنگی
لب من که یاقوت نشان درو است | بسی چشمه آب حیوان درو است

جهان خسروا زنده کن کشتی | درین آب حیوان مشو آتشی
پری رویم و چون پری در بند | چو دل بسته بر پری در بند

مرا با تو دل بستن مباد | شکن با دلیکن شکستن مباد
بس این سنگ سخت از دل انگیختن | بنازک دلان در نیاید بیختن

بدین آسمانی زمین تو ام | زچشم و لی در چو حسین تو ام
گل من گل سایه پرورد نیست | که سایه بخورشید در خورد نیست

چو من میوه در سایه خانه بس | که ناخوش بود میوه نارس
مرا نو دتو ریزان بتن شیوه گیر | زریحان بود خانه را ناگزیر

[illegible] شیرین [illegible] | بهر پیچی از نقابان نغز ساز
[illegible] | بسی [illegible]

بپایان زمین [illegible] خواره | [illegible]
چو دلها که خون [illegible] | [illegible]

برای [illegible] | زایچش از دو بود با زار
[illegible] | همان [illegible] خون نوش [illegible]

بوسانی شوم [illegible] | بهر [illegible]
چو بر رود پستان [illegible] | [illegible]

زدور اینچنین دلبر بهایم | در آغوش جان پرور بهایم
برابر دهم دیده را دل خوشی | چو نزد [illegible] کم دلکشی

من و نازنخت و نوشینه ی | زمن عاشقان را که چشیده ی
چو تو شهریاری بود یار من | چو با [illegible] کار من

چو حس بیت اندر جهان کریم کام | ازان بیت اندر جهانم بنام
چو بر زد دلاویز چنگی چنگ | چنین قولی از [illegible] بلند

دگر آمد شاه از قول آن نوش باز | بران پرده چنگ چون [illegible]
تذرو بهاری در آمد بتیغ | برون آمد [illegible] زرین تیغ

بسیا... لشکر اندیشه کرد صبوری دران تاختن پیشه کرد
یکی غار که بود نزدیک دشت که لشکر که خسرو آنجا گذشت

...هر یه با خود گران داشتند بنزدیک آن غار بگذاشتند
ازان جمع کانجای شد جایگیر شد آن بوم ویران عمارت پذیر

...ن غار خواندش نگهبان دشت بنام آن بن غار بلغار گشت
کسانی که سالار آن کشورند رهی زادهٔ شاه اسکندرند

چو شه دید کان لشکر بیقیاس دران ره نباشند منزل شناس
تنی چند بگزید عیاروش کماندار و سختی کش و سخت کش

دلیر و تنومند و سخت استخوان شکیبنده و زورمند و جوان
بفرمود تا هیچ بیمار و پیر نگردد دران راه جنبش پذیر

که پیر کهن کو بود سال خورد ز دشواری منزل آید بدرد
نشستند پیران جوانان شدند ره دور بی راه دانان شدند

...ن خسرو از مردم آن دیار طلب کرد کار آگهی هوشیار
برون برد لشکرش پس ان دشت دو منزل بهر منزلی میگذاشت

که تو ننه ره ز نشترین دشور روان کرد بر پیش آگان بور
دو اسپه سوی ظلمات راند بران ماندگان تا پی رانشاند

بانورز گفتن همه گفتنی که جایی چنینست تا خفتنی
بیک ماهه ره رفت سوی شمال گذرگاه خورشید برگشت حال

ز قطب فلک روشنایی نمود برآمد فرو شد بیک لحظه زود
خط استوا بر افق سر نهاد میانجی بقطب شمال اوفتاد

بجایی رسیدند کز آفتاب ندیدند پیش از خیالی بخواب
سوی عطف گاه زمین تاختند دران سایه بان رایت افراختند

زمین از هوا روشنایی نمود حجاب سیاهی سیاهی نمود
ز یک سو سیاهی برآمد شگرف دگر سو گذرگشته دریای ژرف

همی برد ره رهبر هوشمند بیکسو ز پرگار چرخ بلند
چو گشت اندک اندک پرگار دور بهر دوری دورتر گشت نور

چنین تا گذر که بجایی رسید که یکبارگی شد روشنی ناپدید
سیاهی پدید آمد از کنج راه جهان خوش نباشد که گردد سیاه

فرو ماند خسرو که تدبیر چیست نماینده رسم این راه کیست
سگالش نمودند کارآگهان که هست این سیاهی حجابی نهان

درون رفت شاید بهر سو که هست بباز آمدن ره که آرد بدست
بچاره گری هر کسی میشتافت بسامان و چاره کسی ره نیافت

چو آمد شب از نیم روشن دیار سیه مشک بر عود اختیار
برآشفت گردون خور گیری بهندی بدل گشت کشمیری

شد آن راه از موی باریکتر ز تاریکی شام تاریکتر
بهنگامه خود هر کسی رفت باز در اندیشهٔ آن شغل را چاره ساز

بپیر ده جوانی جوانمرد بود که روشن دلش مهرپرورد بود
پدر داشت پیری نود ساله ز رنج غمش هر زمان ناله

دران روز اول که فرمود شاه که ناید ز پیران کسی سوی راه
جوانمرد بود از پدر ناشکیب بو بیمار نالنده از بوی سیب

نگه داشت آن پیر فرتوت را چو دیگر کسان سرخ یاقوت را
بصندوق دانش نهان کرده بود بفرزند ره آوردش آرده بود

دران شب که از رای برگشتگی
درآمد باندیشه سرگشتگی
جوان آن در بسته را باز کرد
وزین در سخن بادی آغاز کرد

گزین آمدن شه پشیمان شدست
زسختی کشی پست پیمان شدست
ز تاریکی آمد دلش در هراس
که هنجار خود راند از دیگپاس

تواند برون رفت بی رهنمون
برون آمدن راند اندکه چون
جوانمرد را پر در بنه گفت
که هست اندرین پرده بنهفت

جو هنگام رفتن رسد شاه را
بدان تا برون آورد راه را
یکی مادیان بایدش تن درست
که زادن همان باشد او را نخست

جو زاده شود کره با دو پای
سرش بازبندد حالی بجای
هم آنجا که باشد بریده سرش
بپوشند از پیکر مادرش

دل مادیان زو بتاب آورند
وزانجا برفتن شتاب آورند
جو آید که بازگشتن زراه
بود مادیان پیش رو بر سپاه

بسوی بره کره نغز خویش
برون آورد ره بهنجار خویش
ازان راه بی رهنمون آمدن
بدین چاره شاید برون آمدن

جوان جون حکایت شنید از پدر
بچاره گری رشته را یافت سر
سحرگه که مشکین کمند ظلام
بد پای عودی بدل گشت فام

شهنشاه بنشست با انجمن
برفتن شده هر یکی رای زن
زهر گونه را چاره میساختند
دگر گونه فسونی برانداختند

شه افسون کس را فو بیداد نه
در چاره بر کس پدیدار نه
جوان خردمند آهسته رای
سخن راند از اندیشه رهنمای

حدیثی که از پیر دانا شنید
بچاره گری کرد با شه پدید
جو بشنید شه دلپذیر آمدش
بنزد خود جایگیر آمدش

بدو گفت کای زاده مرد جوان
جنین رای از خود زدن جون توان
توان دانش از خود ندیده وختی
بگو راست تا از که آموختی

اگر گنج آباد کردی بکنج
وگرنه زرنج گفتن آیی برنج
جوان گفت اگر زینهارم دهی
کنم محمل از بار آوخ تهی

شهنشه جو فرمود در روز تخت
که نابد بره پیر با تن درست
پدر داشتم پیر دیرینه سال
زگردون بسی یافته گوشمال

من از سختت پیر بابای خویش
فراموش کردم بجا پای خویش
بپوشیدم با خود آوردمش
نه بد بود اگر جه بد آوردمش

سخنهای ره رفتن شاه دوش
رسانیدم او را یکایک بگوش
تعلیم او دل برافروختم
جنین چاره زو درآموختم

شه از رهنمون رای آن در نهفت
برافروخت وین نکته نغز گفت
جوان گر جه شاه و دپیران بود
جه چاره که محتاج پیران بود

کدو گو که شاخ بازی کند
بشاخ کهن سرفرازی کند
جوان گر بدانش بود بی نظیر
نیاز آیدش هم بگفتار پیر

درین گفت گو بود شاه جهان
که آن مرد وحشی زد از ناگهان
درآمد در آورد و نزدیک شاه
یکی پشته وار از شمور سیاه

از و هر یکی از قد زی نامتر
بگوهر یکی از یک اندام تر
جو شه نزل او را فو یداد گشت
دگر ره ز رنشه بدیدار گشت

بتاریکی اندر نهان کرد رخت
عجب ماند شه اندران کار سخت
باندیشه روشنایی نمای
دو اسپه سوی ... در ...

بفرمود تا بادپایی چو باد / کز آبستنی باشد این دوف زاد
بیارند ازان گونه کان پر گرفت / شود زاده باد با خاک جفت
دگر زندکاری که فرمود شاه / سوی آب حیوان گرفتند راه
بیا ساقی آن آب ظلمات رنگ / بجوی و بیار آب حیوان به چنگ

رفتن اسکندر با لشکر بطلب آب حیات

بران آب روشن نظر کن مرا / وزین زندگی زنده تر کن مرا
درین فصل فرخ ز نو تا کهن / ز تاریخ دهقان سرایم سخن
گزارنده دهقان چنین در نوشت / که اول شب از ماه اردیبهشت
سکندر بتاریکی آورد رای / که خاطر ز تاریکی آید بجای
نه بینی که زین فصل زرین کلید / بتاریکی آرند جوهر پدید
کسی کاب حیوان کند جای خویش / سزد گر حجابی برآرد ز پیش
نشیننده حوض آن آبگیر / یکی کز حجابی ندارد گزیر
سکندر چو آهنگ ظلمات کرد / عنایت بترک مهمات کرد
عنان کرد سوی سیاهی رها / نهان شد چو مه در دم اژدها
چنان داد فرمان درین راه نو / که خضر پیمبر بود پیش رو
شتابنده خنگی که در زیر داشت / بدو داد کوز سرهٔ شیر داشت
بدان تا بدو ترکتازی کند / سوی آب خود چاره سازی کند
یکی گوهرش داد کاندر مغاک / بآب آزمودن شدی
بدو گفت کین راه را پیش و پس / تو بینی پس رو نیست زین ره بکس
جریده بهر سو عنان تاز کن / بهشیار مغزی نظر باز کن
کجا آب حیوان برآرد فروغ / که رخشنده گوهر نگوید دروغ
بخور چون تو خوردی به نیک اختری / نشان ده مرا تا ز من برخوری
بفرمان او خضر خضرا خرام / بآهنگ پیشینه برداشت گام
ز هنجار لشکر بیک سو شتاد / نظرها بهمت بیکسو گشاد
چو بسیار جست آبرا در نهفت / نشد لب تشنه با آب جفت
فروزنده گوهر ز دستش بتافت / فرود دید خضر آنچه میجست یافت
پدید آمد آن چشمهٔ سیم رنگ / چو سیمی که پالاید از ناف سنگ
ز چشمه که او زین سخن دور بود / دگر بود هم چشمهٔ نور بود
ستاره چه گونه بود صبحگاه / چنان بود اگر صبح باشد پگاه
شب ماه ناکاسته چون بود / چنان بود اگر مه بافزون بود
ز جنبش نبند یک دم آرام گیر / چو سیماب در دست مفلوج دهر
ندانم که از پاکی پیکرش / چه مانندگی سازم از جوهرش
نیاید ز سر چو سر آن نور داشت / هم آبش توان خواند بوی خواست
چو با چشمه خضر آشنایی گرفت / بدو چشم او روشنایی گرفت
فرود آمد و جامه برکند چست / سر و تن بدان چشمهٔ پاک شست
وزو خورد چندانکه سیراب شد / حیات اندر او را سزاوار شد
همان خنگ را شست و سیراب کرد / می آب در نقرهٔ ناب کرد
نشست از پی خنگ صحرا نورد / همی داشت دیده دران آبخورد
که تا چون شه آید بفرخندگی / بگوید که هان چشمهٔ زندگی
بود چشمه پیش راه رو بنگرید / شد آن چشمه از چشم او ناپدید
بدانست خضر از سر آگهی / که اسکندر راز چشمه ماند تهی

کنی خاک با وی چو کرد نبار
بهم پیکیش راست آمد عیار

شه آگاه شد زان نمودار نغز
که خاکست و خاکش کند مغز نغز

یکی روز با خاصکان سپاه
چو مینو یکی مجلس آراست شاه

غلامان زرین کمر گرد تخت
چو سیمین ستون گرد فرخنده بخت

همه تاجداران روی زمین
دران پایه چون سایه بنشستن

ز هر شیوه کان بود دلپذیر
سخن میشد از گردش چرخ پیر

ز تاریکی آب حیوان بسی
سخن بر سخن میشد از هر کسی

که کز زیر تاریکی آن آب هست
شتابنده را چون نیاید بدست

وگر نیست آن آب در تیره خاک
چرا نامش از نامها نیست پاک

درین پرده میشد سخنهای نغز
که در روشنایی در آید بمغز

ز پیران آن مرز بیگانه بوم
چنین گفت پیری بدانای روم

که شاه جهانگیر آفاق گرد
که چون آسمان شد دلاور نورد

که از بهر آن جوید آب حیات
که از پنجه مرگ یابد نجات

درین بوم شهریست آباد و بس
که هرگز نمیرد درو هیچکس

کشیده بران شهر کوهی بلند
شده مردم شهر ازو شهربند

بهر مدتی بانگی آید ز کوه
که آید نیوشنده زان بانگ ستوه

بخواند ز مردم یکی را بنام
که چیزای فلان سوی بالا خرام

نیوشنده زان بانگ فرمان پذیر
نگردد یکی لحظه آرام گیر

ز پستی کند سوی بالا شتاب
بپرسندگان زو نیاید جواب

بس کوه خارا شود ناپدید
کس این بند را می نداند کلید

گر از مرگ خواهد تن شاه امان
بدان شهر باید شدن بیگمان

شه از گفت آن مرد دانش بسیج
فرو ماند بر جای خود پیچ پیچ

بکار آزمایی وشش تیز هش
دران عزم رایش سبک خیز

بفرمود کز زیرکان سپاه
تنی چند تا سر در آرد براه

دران منزل آرام گاه آورند
سخن را درستی بشاه آورند

بانداز شان گفت از آواز کوه
نباید که چندی کسی زین گروه

اگر نام پیدا کند یا نشان
بران گفته کردند دامن کشان

مگر چون شود در ره پاسخ دراز
برون آید از زیر آن پرده راز

نصیحت پذیران اندرز شاه
سوی شهر پوشیده جستند راه

دران شهر با فرخی تاختند
بجایی خوش آرامگه ساختند

خبرهای شه آشکارا و نهفت
چنان بود کان پیر شایسته گفت

بهر وقتی آوازی از کوهسار
رسیدی بنام یکی زان دیار

نیوشنده چون نام خود یافتی
برغبت سوی کوه بشتافتی

چنان در دویدن بدی ناصبور
کزان ره گشتی بشمشیر دور

نقیبان شه چارها ساختند
نواهای آن پرده بشناختند

چو گردون گردنده گردی گذشت
فلک منزلی چند در ره نوشت

ز پیکان شه گردش روزگار
یکی را بر فتن شد آموزگار

کزان رازجویان پنهان پژوه
یکی را نخواند هاتف از کوه

سبک خاست آنکس که بشنید نام
سوی هاتف کوه شد شادکام

گرفتند یاران زمانش بچنگ
که در ره سپه بنهای تنی درنگ

نباید که پوینده شیدا شود
مگر راز از این پرده پیدا شود

شتابنده را زان نهیب ستوه
فغان میزد و عطسه کی کوه

بگفت چیزی که آید بکار / برفتن شده چون فلک بیقرار
رهانید خود را بصد جهد زود / شدند آواره زیشان چو بود

بماند چو یاران ازو در شگفت / وزان سر یکی عبرتی برگرفت
که زیرک تر ما درین ترکتاز / مگر چون شد از ما دگر شاد راز

ببین تیر چون مدتی در گذشت / بتابید خورشید بر کوه و دشت
بیارد دگر باز نوبت رسید / شد او نیز در نوبتی ناپدید

قدر مایه مردم که ماندند باز / نخواندند یک حرف ازان لوح راز
هراسنده گشتند ازان داوری / که کس را نکرد آسمان یاوری

ز بیراهی خود براه آمدند / وزان شهر نزدیک شاه آمدند
نمودند حالش که از ما بسی / سوی کوه شد باز نامد کسی

نه هنگام رفتن درنگی نمود / نه امید باز آمدن نیز بود
ندانیم کاواز آن پرده چیست / نوازنده ساز آن پرده کیست

بویارا آن پرده نشناختیم / وزان پرده آهنگ بردن تاختیم
زما چند کس برده بر کوهسار / نیامد یکی بانگ از کوه باز

چو دیدیم کایشان گرفتند کوه / گرفتیم دشت آمدیم این گروه
چنینست خود گنبد تیزگشت / کهی کوه گیرند و از دگاه دشت

سکندر چو راز رفیقان شنید / رهی دید باز آمدنش ناپدید
بدان راهش آنکه نیاز آمدی / کز و دیک تن رفته باز آمدی

ز حیرت دران کار سرگشته ماند / که عنوان آن نامه را کس نخواند
خبر داشت کان رفتن ناگهان / کسی راست کو را سر آید جهان

مثل زد که هر کس که او زاد مرد / ز چنگ اجل هیچکس جان نبرد
چو با گور گیران ندارند زور / بپای خود آیند گوران بگور

کبوتر خوردن عقاب دلیر / پر خود آید ز بالا بزیر
بیا ساقی آن باده بردار زود / که بی باده شادی نشاید نمود

بیک جرعه زان باده یاریم ده / زچنگ اجل رستگاریم ده

باز آمدن اسکندر بروم

مژه تا تو بر هم زنی روزگار / بصد نیک و بد باشد آموزگار

سری را کند بر زمین پای بند / سری را برارد بچرخ بلند
در آرد ز منظر یکی را بچاه / برارد ز ماهی یکی را بماه

کند اینچنین چند بازی بسیج / سرانجام بازیش هیچست هیچ
ازین کوتپسی به که باشیم رام / که سیلی خورد هر کب بد لگام

چو تازی فرس بد لگامی کند / خر مصر با نیز اغلامی کند
جهان در جهان خلق بسیار دید / رمید از همه با کسی نارمید

جهان انکسی راست کاندر جهان / شود آگه از کار کار آگهان
گزارش چنین شد که در کارگاه / که چون زد دران غار شه بارگاه

بسی گنج در کار آن غار کرد / وزان غار شهری چو بلغار کرد
ز بلغار فرخ در آمد بروس / برآراست آن مرز را چون عروس

وزانجا در آمد بدریای روم / برون برد کشتی بآباد بوم
بزرگان روم آگهی یافتند / سوی رایت شاه بشتافتند

بشکرانه جان میکشیدند پیش / چو دیدند روی خداوند خویش
همه خاک روم از رهآورد شاه / برافروخت چون شب ز رخشنده ماه

جو یاقوت شد روی هر کوهساری
بدریا قوت ظلمات اسکندری
در آرایش آمد همه روی شهر
زمین یافت از گنج پوشیده بهر

بهشتی ز هر قصری انگیخته
ز روی زمین بوزمین ریخته
شکسته شد قفل در گنج را
جهان قفل بر زد در رنج را

ببرج خود آمد فرو زنده ماه
بسر برد خورشید چینی کلاه
شه از روم شد با زمین خویش بود
بردم آمد از آسمان پیش بود

جو آبی که ابرش ببالا برد
بباز آمدن در بدریا برد
نشسته شد بر تخت یونان نیاز
بر آسود از آن رنج و راه دراز

ز دل دامن هفت کشور گذاشت
بهر کشوری نایبی بر گماشت
ملوک طوایف بفرمان او
کمر بسته عهد و پیمان او

ببخشید [illegible] و آزاد مند
سوی کشور خویش باز آمدند
جدا کانه [illegible] کشتی
برآورده گردن بگردن کشی

یکی گردن خود کسی را نداد
نبخشود [illegible] و بنیاد
زیاد ملک [illegible] ز گردنده جام
جو [illegible] رایزن [illegible] نام

بعدل و بار [illegible] تخت یونان [illegible]
بدو داد [illegible] و دست [illegible]
روانش بسی [illegible]
در حکمت [illegible] ازو [illegible] باز کرد

جو فرمان رسیدش [illegible]
بپیچید سر دون ز فرمانبری
دگر باره ساز سفر بر گرفت
[illegible] بیابان [illegible] سر گرفت

دو نوبت جهان را جهاندار گشت
یکی شهر و کشور یکی کوه و دشت
در آن نوبت آن بد که آباد بوم
همه یک یک دید و آمد بروم

دگر نوبت آن شد که پیکار و گاه
روان کرد رایت جو خورشید و ماه
جو زین نامه باز پرداختم
شکرریز نزلی دگر ساختم

سخنهای بزمی درین نیم درج
بسی کردم از فکر و اندیشه خرج
گران در که یک یک بر و بسته‌ام
بهر مطلعی باز پیوسته‌ام

بیک جای در رشته آرند باز
پر از در شود رشتهٔ عقد ساز
جدا کانه فهرست هر گوهری
ز جایون حکمت بود دفتری

همان ساقیا

خان سیاقان و گزارش گران — که بر هم نشاندم گران تا گران
نشینند هر یک بروی قران — جو بر گنج گوهر نگهبان پاس

[illegible] چنین نقش انگیختن — بدین دلبری رنگی آمیختن
جهان پستم ابریشم ساز او — که از زیر و بم گشته شد آواز او

بدیعی که نا راستی یافتم — به زیور راستی بافتم
سخن کان نه بر راستی سر بود — بود خوار اگر پایه پر زر بود

بجا پیش پرای پر کهن — غلط رانده بود از درستی سخن
غلط گفته را تازه کردم طراز — بدین عذر گفتم دگر بار باز

جو شد نیمه زین بنا شهربست — مرا نیمهٔ عالم آمد بدست
دگر نیمه را گر بود روزگار — جنان گویم از طبع آموزگار

[illegible] — رقص آورد ماهیان زاد آب
سر و را باغ ازین نقش [illegible] — گل سرخ ز دیبام از خاک زرد

[illegible] طبع [illegible] — چنین بیرون فیروزه [illegible]
زمر باغی ارم گلی نغز بوی — [illegible] سر سبزی

[illegible] — سخن رزدو که دو گزارش [illegible]
پیاپی آن جام [illegible] — منی ده پیاد زمین [illegible]

در ختم کتاب و دعای پادشاه

گر تا مهار بر پشت پروین کشم — بپادشه آن جام زرین کشم
ولایت ستان شاه گیتی پناه — فریدون کمر بسته خاقان کلاه

ملک نصرت الدین که از داد او — خورد هر کسی باده بر یاد او
سپهریست کاختر بدو تافتست — محیطی که تاج از گهر یافتست

جو دریای ثالث نمد سوی خاک — ز ثالث ثلاثه جهان گشته پاک
جو سیارهٔ مشتری بهر بلند — نظرها از دیک پیک سودمند

به تربیع و تثلیث گوهر فشان — مربع نشین مثلث نشان
ز سر سبزی او از جهان شاد خوار — جهان را ازچندین ملک یادگار

ستاره که بر جرخ ساید سرش — زده سکهٔ عبده بر درش
جهان را به نیروی شاهنشهی — ز فرهنگ پر گرد از غم تهی

بهرام آدمیت از دخته — برزم اژدهای جهان سوخته
ز روشن درونی که دارد جو آب — برد چشم روشن سند آفتاب

چو شمشیر آهنگ خون آورد — ز سنگ آب و آتش برون آورد

چو تیر از کمان در کمین افکند — سر آسمان بر زمین افکند

ز تیغش سلاطین و شاهان روم — پذیرای فرمان همه همچو موم

چو دیو سپید سر تیغ فرزند — بر ایشان گزین تخت شاهم بلند

نشاید که بنود دم سزاوار او — که ریزم بر او رنگ شهوار او

هم از آب حیوان اسکندری — زلالی چنین ساختم گوهری

چو از ساختن باز پرداختم — به درگاه او پیشکش ساختم

بپیچم در افکن چنین گوهری — بر آرایش سکندری هم اسکندری

بقا باد شه را ز نیروی بخت — بدو باد سرسبزی تاج و تخت

چنین بلبلی در گلستان او — مبارک نفس باد بر جان او

که تا تاج داری سر تاج پیش — ابر تارم از آرزو بیش

نشستی چو در جهان شد پیرا بتخت — ترا دید دولت سزاوار تخت

ندارد ز گیتی کس آن دستگاه — که نزلی فرستد سزاوار شاه

ازین گونه گل کز آبی چکید — در آن ژرف دریا کی آید پدید

ز گنجم گر از سنگ خارا رسد — چو در یک بود کی بدریا رسد

عیان پیش تخت تو مهمان کند — سر آن مور پیش سلیمان سرشتند

نظامی که خود را غلام تو کرد — سخن را گزارش بنام تو کرد

ببین رنگ طاوس و پرواز او — که چون گربه زشت آمد آواز او

بر این پیکر چین سر نعت — فزون داور دوغ زا از نوا

من آن پیکر بیکبر ارزان نقشم — باغ تو آرام گاه منم

نوای سرایم ز اقسام تو — که ماند ز من سالها نام تو

بنام تو زین کردم این نامه را — که زرین کند نقش تو خامه را

وا پیل داراز تو مقصود نیست | که پیل تو چون پیل محمود نیست
ببخشی تو بی آنکه خواهد کسی | خزینه فراوان و خلعت بسی

[illegible]

مراداد توفیق گفتن خدای | ترا با داد رنگ و فرهنگ و رای
از آن پیشتر کاوری در ضمیر | ولایت ستان باش و آفاق گیر

زمان تا زمان از سپهر بلند | بفتح دگر باشش فیروزمند
جهان تا بشش خورد و اینیاد | فزون از همه زندگانیت باد

تمت الکتاب شرف نامه اسکندری
در تاریخ ثانی شهر رمضان سنه
اربع و تسعمایه والحمد لله
اولا و آخرا
م

خرد هر کجا گنجی آرد پدید / ز نام خدا سازد آن را کلید
خدای خرد بخش بخرد نواز / همان ناخردمند را چاره ساز
بیاری بپستگان سخن / توانا کن ناتوانان کن
نهان آشکارا درون و برون / خرد را بدرگاه او رهنمون
برارنده سقف این بارگاه / نگارنده نقش این کارگاه
ز دانستنش عقل را ناگزیر / بزرگی توانائیش دلپذیر
ورای همه بوده و بود او / همه رشته جوهر آمود او
بحکم آشکارا بحکمت نهفت / شناسنده حیران از دو شگفت
یکی کرد بی حضرتش هست پاک / نه از آب و آتش نه از باد و خاک
همه آفریدست در هفت پوست / بران آفرین کافریننده اوست
همه بوده راهست از او ناگزیر / نبود کز او نیست نسبت پذیر
بدو هیچ پیوند را راه نیست / خردمند از این حکمت آگاه نیست
گرت مذهب این شد که بالا بود / ز تعظیم او زیر پیها بود
وگر ذات او زیر گویی که هست / خدا را نخواند کسی زیر دست
چو از ذات معبود رانی سخن / بزیر و ببالا دلیری مکن
چه در قدرت آید سخن زان دلیر / که بی قدرتش نیست بالا و زیر
بهرچه آید از زیر و بالا پدید / سر از خط فرمان نشاید کشید
یکی را ز گردون دهد پایگاه / یکی را ز کیوان در آرد بچاه
دلی را فروزان کند چون چراغ / نهد بر دلی دیگر از درد داغ
همه بودنی پیش داند که چیست / بزرگی و خردی بنزدش یکیست
چه کوهی بر او چه یک کاه برگ / چه با امر او زندگانی چه مرگ
نگویند تا کی که آرد بدست / نه بر آب نقشی توان بر نبست
جز او کیست کز خاک آدم سرشت / بر آب اینچنین نقش داند نبشت
چو ره یاوه گردد نماینده اوست / چو در بسته گردد گشاینده اوست
توانا است بر هرچه آن ممکن است / گر آن چیز جنبنده یا ساکن است
شود هست از او جمله کاینات / بدو زنده هر کس که دارد حیات
نه بودی از بود او هست نام / تمام اوست دیگر همه ناتمام

مناجات بباری عز اسمه

خدایا تویی بنده را دستگیر / بود بنده را از خدا ناگزیر

ن خالق بوده و بودنی | نبخشای بر حال بخشودنی | نبخشایش خویشتن یاریم ده | زغوغای نفسم در پناهم ده
خواهم از هر مرادی که هست | گر آید بتو هر مرادی بدست | دلی را که از خود نگردی کش | نه از چرخ ترسنده نه از انجمش
تو هستی از چرخ و انجم جدا | چو هست آسمان بر زمین زیر خاک | جهانی چنین خوب و خرم سرشت | حوالت چرا شد بتاد بهشت
ین تو هر جو دلها شد کر | چو آن خوبتر گفتی آن خوبتر | دران خوبتر روضه کن جای ما | بر نقش ناخوبی از رای ما
دین جاده خویش دانم که کس | تو دانی جهان کن کردانی و بس | طلب کار هر کس زا برامید | یکی در پناهی یکی در سپید
بدان تا ز باغ تو آید بری | تضرع کنان هر کسی بر دری | نه بینم من آن زهره بر خویشتن | که گویم ترا این ده آن ده بمن
پت از هر کسی حسب و خوی | چو یابم تو بخشنده باشی بدوی | تو مستغنی از هر چه در راه هست | نیاز همه سوی درگاه تست
مرا دیو مردم مکن | سررشته از راه خود گم مکن | چو بر آشنایی گشادی درم | مکن خاک بیگانگی بر سرم
چشم من از خود فروغی رسان | که یابم فراغی ز چشم کسان | چو پروانه شب چراغ تو ام | چنان دان که مرغی ز باغ تو ام
ببین گرچه خوردم من زیر دست | بزرگم کن آخر بزرگیت هست | چو ذره بگرد بزرگان دوید | بدان خردی آورد خود را پدید
من آن ذره خوردم که از دیده دور | که نیروی تو بر من افکند نور | بسر بردم اول بساط سخن | دگر ره کنم تازه درج کهن
بنیروی تو چون بدید آمدم | در گنجها را کلید آمدم | باول سخن دادیم دستگاه | بآخر قدم نیز بنمای راه
صفائی ده این خاک تاریک را | که به پنبه این راه باریک را | بر آنم کزین بس درین سنگهای | بخشنودی تو زنم دست و پای
حفاظت جهان باد در کار من | که خشنود گردی ز گفتار من | چو از راه خشنودی آیم برت | نه پیچم سر از قول پیغمبرت
محمد که بی دعوی تخت و تاج | ز شاهان شینه بستد خراج
غلط گفتم آن شاه سدره سریر | که هم تاج ور بود و هم تخت گیر

فی نعت النبی صلی الله علیه و سلم

ثش محرم تخت افلاک بود | سرش صاحب تاج لولاک بود | فرشته خود ارا ایزد شناس | که ما را بدو دست زاید سپاس
رهاننده ما را بجرم بهشت | رهاننده از دوزخ سنگ و خشت | سپیده دمی در شب کاینات | سیاهی نشینی چو آب حیات
گره بر کمر دی سر از طاق عرش | که بر نقع بدیدی بدین سبز فرش | ره آورد روحانی او داد مان | ره آورد عرش او فرستاد مان
نیرزد بخاک سپر کوی او | سر ما نه یک سر موی او | رهاننده در راحت اندوز ما | چراغ شب و مشعل روز ما
درستی ز وجود کو سگیت | شفاعت کن هر گناهی که هست | سر آمد ترین همه سروران | گزیده ابر جمله پیغمبران

گر آدم ز مینو در آمد بخاک   شد آن گنج خاکی بمینوی پاک
گر آمد برون ماه یوسف ز چاه   شد آن چشمه از جاه بر اوج ماه
اگر خضر بر آب حیوان گذشت   محمد ز سرچشمهٔ جان گذشت
وگر بود یونس ز ماهی شکار   زمین بوس او گشت ماهی و ماه
ز داود اگر درعی گذاشت   محمد ز دراعه صد درع داشت
سلیمان اگر تخت بر باد بست   محمد ز بازیچهٔ باد [illegible]
اگر مهد عیسی بگردون رسید   محمد خود از مهد بیرون برید
وگر طارم موسی از طور بود   سراپردهٔ احمد از نور بود
زهی روغن سرچراغی که هست   بدریوزهٔ شمع تو چرب دست
تو آن چشمهٔ کاب تو هست پاک   بآن آب شسته شده بدی خاک
زمین خاک شد بوی طیبش توی   جهان درد زد شد طبیبش توی
طبیب بهی روی با آب و رنگ   بحکم خدا نوش دارد [illegible]
تویی چشم روشن کن خاکیان   نوازندهٔ جان افلاکیان
طراز سخن سکهٔ نام تست   بقای ابد جرعهٔ جام تست
کسی کو ز جام تو یک جرعه خورد   همه ساله ایمن شد از داغ و درد
مبادا کز آن شربت خوشگوار   نباشد چو من خاکیی بهره‌خوار
بهر مدتی گردش روزگار   ز طرزی دگر خواهد آموزگار
سر آهنگ پیشینه کژ دو کند   نوایی دگر در جهان نو کند

در سبب نظم کتاب گوید

بیازی درآید چو بازی گری   ز پرده برون آورد پیکری
بدان پیکر از راه افسونگری   کند مدتی خلق را دلبری
چو پیری در آن پیکر آرد شکست   جوان پیکری دیگر آرد بدست
بدین گونه بر نوخطان سخن   کند تازه پیرایهای کهن
زمان تا زمان خامهٔ نخل‌بند   سر نخل دیگر در آرد بلند
چو کم گردد از گوهری آب و رنگ   دگر گوهری سر برآرد ز سنگ
عروسی مر آرایش شکرشناس   کند تازه رویی بسبت در قیاس
درین نامه گر هم نرفتی بیوس   سخن گفتن تازه بودی فسوس
من آن توسنم کز ریاضت گری   رسیدم ز تندی بفرمان بری
چو گنجیست کان ارمغانیم نیست   دریغا جوانی جوانیم نیست
جوانا چو گل نعل بر آتش است   چو پیری رسد نعل در آتش است
در آن کوره کآیینه روشن کنند   چو بشکست از آیینه جوشن کنند
دل هر کسی کو سخن پرورست   سروشی سراینده یاری گرست
از آن پیشتر کان سخنهای نغز   برآوردی اندیشم از خون و مغز
سراینده‌ای داشتم در نهفت   که با من همه گفته پوشیده گفت
کنون کان سراینده خاموش گشت   مرا نیز گفتن فراموش گشت
بنوشنده‌ای نیز کان می‌شنید   هم از شغلهٔ کار شد ناپدید
چو شاه ارسلان رفت و در خاک خفت   سخن چون توان در چنین حال گفت
که دولت شه گنبد یاری   درآرد بمن تازه کناری
در اندیشهٔ این گذرهای تنگ   هم از تن توان شد هم از [illegible]
چو طوفان اندیشه راهم گرفت   شب آمد در خواب گاهم گرفت
شبی از دل سنگ تاریک‌تر   رهی از سر موی باریک‌تر

درین شب بکوه و توان کرد راه / درین ره چگونه توان دید چاه
فلک پاس کرا براند و دلیل / سر پاسبان ماند در پای پیل
زمین سبزه آهوی انگیخته / زناف زمین نافها ریخته
ز شمعی که باشد ز پروانه دور / نه پروانه داشت پروای نور
من آن شب نشسته سوادی بچنگ / سیه تر ز سودای آن سبز رنگ
بغواصی بحر در ساختی / که اندوختی گاه انداختی
دو پاسی گذشت از شب دیریاز / دو پاس دگر ماند هر یک دراز
شتاب فلک رانک آهسته شد / خروس سحر شب زبان بسته شد
کمی از کله سر درین دیر تنگ / همی یافتم خانهٔ بنت رنگ
مسیحا صفت زین خم لاجورد / که از زرق بر آوردم و کاه زرد
ره کار دل این پرورش کار بود / ولی نعمتی در خورش یار بود
جهانرا ز گنج و نخا کرد پر / ز درج سخن بر سخاب پسته در
ندیدم کسی در سرای کهن / که دارد خواه و هم نحام سخن
عطارد که بیند در و مشتری / بدین مهره بردارد انگشتری
بنی سفته گان صحبت راجهان / ببیر رنگ خود دارد از من نهان
فرو بسته کاری بنای غمی / نه کس غمگساری نه کس همدمی
رنگ تا چند این سخن / چه خرما کشاید ز ریک کهن
من آن شب تهی مانده از خواب و خورد / شناور درین برکه لاجورد
شبی چه شب چون یکی ژرف چاه / فتاده در درخت خورشید و ماه
شبی گر سیاهی بآن پایه بود / گر نور در همت سایه بود
من از دولت شه کمندی بدست / گرفته بسی آهوی شیر مست
درافکنده طرحی بدریای ژرف / بطرح اندرون ماهیان شگرف
رصد بسته بر طالع شهریار / سخن کرده با طالع نیک یار
بدان تا کنم شاه را پیشکش / برآمیخته خیل چین با حبش
بمنزل رسانده ره انجام را / گرو برده هم صبح و هم شام را
درین وحشت آباد فکرت پذیر / شده دولت شه مرا دستگیر
کجوی راتیشه بر کان رسید / جگر خوردن دل بپایان رسید
چو زین سرا پرده آفتاب / بخر پشته کوه بر زد طناب
من آن شب نیاسوده بر جاستم / باسودگی بزمی آراستم
سریری بآیین سلطانیان / زدم بر سپهر کوی روحانیان
بساطی کشیدم بترتیب نو / بدرد کردم اندیشه را پیشرو
می و نقل و ریحان مرا هم نفس / زبان و ضمیر و سخن بود و بس
سرم چون زمی تاب مستی گرفت / سخن با سخاکم نشستی گرفت
درآمد بفر بدین ابر بلند / ز دور ریخت گوهر بگوهر پسند
دلم آتش و طالعم شیر بود / زبانم در آن شغل شمشیر بود
دو جام در را بود باید دلیر / یکی نزد آتش یکی نزد شیر
گر آتش و شیر هم گوهرند / که از دام و دد هرچه باشد خورند
چو در دست من داد بگذار زری / دف زهره و دفتر مشتری
کز الطف بر ساختم زیوری / که از گنج حکمت گشادم دری
جهانی بگوهر برابانشتم / که چون شاد بوم برخوری داشتم
دگر باره این نظم حس طراز / بهین تا کجا میکند ترکتاز
باول چه گشتم با خوبی بدست / شکسته چنین کرد باید درست

بسی سالها شد که جوهر بیت / نیاورد ازین گونه جوهر بدست
فروشنده جوهر آمد پدید / متاع از فروشنده باید خرید
چو فرموده شه باغی آراستم / سخن گشتم و باغ پیراستم
بسی سبزی شاه روشن ضمیر / بنیروی فرهنگ زبان [illegible]
یکی سرو پیراستم در چمن / که بر یاد او می خورند انجمن
سخن زین نمط هر چه دارد نوی / برین شیوه گو [illegible]
ولی باید اندیشه را تیزبند / برنیش نیاید ز شمشیر کند
سخن گفتن آسان بر آنکس بود / که نظمی بهی از سخن پس [illegible]
کسی کو جواهر برارد ز سنگ / بدشواری آرد سخن را بچنگ
غلط کاری این خیالات نغز / برآورد جوشش دلم [illegible]
نه کمگری سیم را پاز دود کرد / ز رنگی سیم را انک سود کرد
بترتیب این بکر شوخ فریب / مرا صابری داد شه را شکیب
سخن بین کجا بار که می زند / چه گویم که او خود چه ره می زند
ندانم که این جادو بهای چیست / چگونه درین بابلی جادویست
که آموخت این زهره را زیر را / که ساز دنواهای هاروت شد
بدین بهر کز آب زرد شب برد / بسازنده را کاتشش زیر برد
بکا قطره تا بدریا برد / جرا آرد و زین بصره خرما برد
من آن ابرم این طرفه بس طاقرا / گر آب از جگر بخشم آفاقرا
همه چون گیا جرعه خواران من / زمن سیر و تشنه بیاران من
چو سایه که هنجار دزد ز نور / وزو دار د آمیزش خویش دور
زمن گرچه سوزنده شد خوانشان / هم از فیض جویی منست آبشان
همه صرف خواران صرف منند / مثاله نویسان حرف منند
من ار دار این فیض ازان یافتم / که روی از دگر چشمها تافتم
بخلوت زدودم ز پولاد زنگ / که مینا پذیرد ز یاقوت رنگ
چو من کردم آیینه را تابناک / پذیرنده پاک شد جای پاک
نخواندی که آن صیقل چین نگار / چگونه بنشست رومیانرا صفا
چو خواهی که بر گنج یابی کلید / نباید عنان از ریاضت کشید
مثل زد درین انکه فرزانه بود / که برناید آهنسیه دیده دود
بسا خواب کاول بود هولناک / نشاط آورد چون بود در رو پاک
بسا چیزکان در دل آرد هراس / سرانجام ازان کرد باید سپاس
جهان شد پر از دعوی انگبین / برین نطع پرچشم زنبور تخت
چو باران فراوان بود در تموز / هوا سرد گردد چو برد العجوز
چو باد و هوا در نباید در آب / بسوزاند آن جرک را آفتاب
چو برعادت خود در آید خریف / هوا دور باشد ز باد لطیف
بباید یکی آتش افروختن / بر و صندل و عود و گل سوختن
من آن عود سوزم که در بزم شاه / ندارم بجز این یک وثیقت نگاه
خدای از پی بندگیم آفرید / بجز بندگی ناید از من پدید
ببینک و به مرد آموزگار / نپیچد سر از گردش روزگار
بهر جش رسد سازکاری کند / فلک بر ستیزنده خاری کند
ندارد جهان خوی سازندگان / نسازد نوا با نوازندگان
جو ابریشم بسته بند نساز / کند دست خود بر بریدن دراز
دو گرمست کان در برقش کشی / کند دعوی آبی و آتشی

بکار

یکی بارگان بر بشیم شد
یکی کاروان بر بشیم زدند
دو باشد مگس انگبین خانه را
خورنده چو شمع پروانه را

... خورد خفت
بدزدی خورد یک مگس در نهفت
یکی زان مگس کانگبین گر بود
به از صد مگس کانگبین خور بود

... پیشی گارد شبچون شتاب
چو دراج درده صلای کباب
ز عوضی چه باید طلب کرد کام
گر که سوخته دارد گاه خام

... کیری بسوزی ز درد
دگر نه بکوشی شوی خام و سرد
سپهر اژدهاییست با هفت سر
بزخمی که انداز دار ما سپر

درین ... شت غربالی آبگون
تو غربال خاکی فلک طشت خون
گر او با تو چون طشت شد آب ریز
تو با او چو غربال شو خاک بیز

... باشد و آبگیر
ز غربال و طشتی بود ناگزیر
فسونگر خمست این خم نیلگون
که صد گونه رنگ آید از وی برون

... شد بر خمی سوار
خمی چون بر و جادوان صد هزار
حساب فلک را رها کن ز دست
که پستی بلند و بلندیست پست

... بالای ما پست
اگر زیر بالاش خوانم رواست
درین پرده با آسمان جنگ نیست
که این پرده با کس هم آهنگ نیست

بدین بازیچه کین چرخ بازیچه رنگ
نیارد درین چار دیوار تنگ
کسی را که گردن برآرد بلند
همش باز در گردن آرد کمند

زر و با پسر خوار کلاهش دهد
بخورد سگان پایگاهش دهد
برین چارسو چند سازیم جای
شکم چارسو کرده چون چارپای

سر آنگاه بر چار بالش نهیم
اگر زین کنده چار بالش رهیم
رباطی دو در دارد این دیر خاک
دری در گریوه دری در مغاک

نیاید کسی زان در آنجا فراز
گزین در بر و شش نگردند باز
فسرده کسی کو درین جا به پست
چو برق اندر آتش دود چون بیست

یکی برق کو جان بگرمی سپرد
بیک لحظه زاد و بیک لحظه مرد
ز افسرده بهشتی که چون بر فروخت
بشمع جان کند و آنگاه سوخت

کسی را که کشتی نباشد درست
شناور شدن واجب آید نخست
نه بینی که ماهی بدریای ژرف
نیندیشد از هیچ باران و برف

شتابنده را اسپ صحرا خرام
جرق داده زان به که باشد لگام
جهان آن جهان شد که از زور و زن
گر آب تو ریزد گهی آهون من

سپهر آن سپهر است کز داغ و درد
گر از زرق گیرند رنگ ما کاه زرد
درین ره کسی پرده داند نواخت
که هنجار این ره تواند شناخت

برهبر توان راه بردن بسر
سر راه دارم کجا راهبر
چنان وقت وقت آید مرگ پیش
که امید بردارم از عمر خویش

دگر باره غفلت سپاه آورد
سرم بر سپر خوابگاه آورد
خیالی بخوابی پدر پرورم
بافسانه عمری بسر می برم

برین پر کجا بر توانم پرید
بپایی چنین درجه دانم رسید
برین چارسوی مخالف روان
نیم بسته گر پیرم و گر جوان

اگر دفع چان مذارم بکار
چه امانم از مردم روزگار
دگر با چنین تن جوانی کنم
بیابان کیان زندگانی کنم

جان به که با عمر کهن تازه ...
نیایم ببسته روی اندازه
بکم بارها گفتن این پند را
نیازارم این کمرهی چند را

چو غواص دریا درآید بموج / زکام صدف در برآید بموج
ازان ابر کاتش در آب افکند / زمین سایه بر آفتاب افکند

در سبب نظم کتاب گوید

دگرباره دولت درآید بکار / دل دولتی با سخن گشت یار
فرو رفت شب روز زد سر ز تیغ / شب آهنگ را جامه بدرید میغ
دگرباره بخت سبک خیز شد / نشاط دلم بر سخن تیز شد
چو دولت ده بر گشایش کلید / ز سنگ سپیده گهر آید پدید
همه روز را روزگار است نام / یکی روز دانست دیگر دوام
چو فرمان ده نقش برکار کن / بفرمان من کرد ملک سخن
برانداختی کردم از روی جست / گر این مملکت بر که آید درست
درین شهر کاقبال یاری کند / که باشد کز او شهریاری کند
خود گفت کانکس بود شهریار / که باشد پسندیده در مردبار
بداد و دهش خیره بازو بود / جهان بخشش بی ترازو بود
بمور آن دهد کو بود مورخوار / دهد پیل را طعمه پیلوار
نه چون خام کاری که سستی کند / بخامه زدن خام دستی کند
ره آورد موری فرستد بپیل / دهد پشه را رایت جبرئیل
همه کار شاهان شوریده خواب / از اندازه نشناختن شد خراب
که یک ره سر از پای نشناخته شد / بهستی کلاهی بر انداخته شد
بزرگ آنکه اندک ده و بسیار برد / شکوه بزرگان ازان گشت خرد
بجایی که بی دانش آید بخویش / ز طبل دریده برارد خروش
مراتب نگهدار تا وقت کار / شمردن توانی یکی تا هزار
کم و بیش کالا چنان بر بسنج / که حمال و پیاعت آید برنج
کمش برکن شاخ نوخیز را / گزین گشت شیرویه پرویز را
فرو آرد بر سال خورده درخت / که ضحاک ازین گشت بی تاج و تخت
جهاندار چون ابر و چون آفتاب / باندازه بخشد هم آتش هم آب
بدریا رسد در فشاند ز دست / کند گرده لعل کوه را پست
بهر جا که رایت برآید بلند / سر کیسه را برگشاید ز بند
بحمد الله این شاه پیما بهوش / که نازش غرست و نوازش فروش
ز بر سخن کوه تا پر کاه / شناسد همه چیز را پایگاه
باندازه سرگران مایه / دهد و دهش را دهد پایه
ازان شد بر او آفرین جاگیر / که در آفرینش ندارد نظیر
زمن سرکش این نامه را باز جست / بعنوان او نامه نامد درست
جزاو هر که را دیدم از خسروان / ندیدم درو خوی خلوت روان
سری دیدم از مغز پرداخته / بسی سر به ناپاکی انداخته
دری پر ز دعوی و خالی تهی / همه لاغر بهای بی فربهی
همه پیر فی طبع بازارگان / بکرخواره جای خوارکان
همین گشته از لعل دیدیم پر / ضمیری چو دریا و لفظی چو در

در دعای پادشاه اسلام ملک عزالدین

خریداری الحق چنین ارجمند / سخنهای من چون بیابد بلند
علم کش ای آفتاب بلند / خوانان بشنوا[illegible] پند

نعالی

بنال ای دل رعد چون کوس شاه / بخند ای لب صبح چون برق گاه
یاری ای هوا قطرهٔ ناب را / بگیر ای صدف در گن آن آب را
برافشان در از قعر دریای خویش / ز تاج سر شاه کن جای خویش
شهی کار زو مند معراج اوست / زمین بوس او درة التاج اوست
بگستر بساطی که در جمله ساز / سکوی سکندر بدو گشت باز
زمین زنده و آسمان زنده کن / جهانگیر دشمن پراکنده کن
فرازنده از موصل بردانگی / قدر خوان شاهان بفرزانگی
سر سرفرازان و گردنکشان / ملک عزدین قاهر شه نشان
بطغرای دولت چو طغرل نگین / ابوالفتح مسعود بن نورالدین
چو مسعود با فر و فرهنگ و داد / چو داود و گردی جهان با تو شاد
بهارست هم میوه هم گل برو / سرایندهٔ قمری و بلبل درو
دیار ربیع از بهارش بهشت / ز بس گلفشان و ز بس گل که کشت
فرازندهٔ شمشیر و تخت و کلاه / سه نوبت زن پنج نوبت پناه
بر بسته رکابی روان کرده رخش / هم اورنگ پیرای و هم تاج بخش
شتاب آور سهمی که آیین بود / کلید آهنین گنج زرین بود
جز او کاهن و تیغ روشن کند / کلید از زر و گنج از آهن کند
چو آب فرات آشکارا نواز / چو سرچشمهٔ پیل پنهان گداز
اگر سایه بر آفتاب افکند / در آن چشمه آتش آب افکند
دگرها نورا براتی دهد / ز نقص و کمالش نجاتی دهد
گر انعام او برشمارد کسی / بدان تا کند شکر نعمت بسی
ز شکر وی آن نعمت افزون بود / ولی نعمتی بیش از این چون بود
فلک وار بارگه بندد کمر / بر آب افکند چون زمین سپر
بریزد در آشوب چون میغ او / سر کوه تیغ از سر تیغ او
سرانجه او بوده که کارزار / نه رستم نموده نه اسفندیار
صلاح جهان آتشت آمد پدید / گر از مولد این صبح صادق دمید
کجا کام زد خنگ بدرام او / زمین یافت سرسبزی از گام او
بهر دایره گو زده ترک تاز / ز پرگار خطش گره کرده باز
بر آن بقعه کو بارگی تاخته / زمین گنج قارون برانداخته
بر آن در که او رایت انگیخته / سر کوه را از در آویخته
اگر دیگران کاصلشان آدمیست / همه مردمند او همه مردمیست
ندانم کس از مردم روشناس / گران مرده هست بر وی سپاس
ز بس نازو نعمت که زو رانده اند / ولی نعمت عالمش خوانده اند
بپرده بر آرد ز گور / بگیرد دمه شهر و باز از شبور
هزاران دل مرده از عدل شاه / شود زنده و خصم ناید براه
چو عیسی بسی مرده را زنده کرد / بخلقی چنین خلق را بنده کرد
جهان بود چون کان گوهر خراب / بآبادی افشاند از این آفتاب
زمین دوزخی بود پیکار و کشت / بیاری چنین تازه شد چون بهشت
بهر نعمتی کایدش نو بنو / دهد بخشش خواهندگان جو بجو
بهر گنجی چون نرد بی برد / جهان بار ریک از جهان کی برد
چو دریا بگیرد هم گران بهای / همانا که چون کان گرانمایه ای
ز بس بلند گاهی که چون آفتاب / ز مشرق بمغرب رساند طناب
گر از نخل طوبی رسد در بهشت / بهر گوشه ای شاخ عنبر سرشت

رسد شرق تا غرب از احسان او / بهر خانه نعمت خوان او
بهیچ خسروی نامش افتاده چست / لب کرده هر کس بیادش درست
بهر وادیی کو عنان تافته / درم نه بدامن درم یافته
ز گنجش زمین کیسه بر دوخته / سمن سیم و خیری زر اندوخته
کجا گنج دانی پشیزی درو / گر از گنج او نیست چیزی درو
چو از تاج او شد فلک سربلند / سرش باد از این تاج فیروزمند
تهی خسروا اسکندر کاینات / که هم ملک داری هم آب حیات
چو اسکندری شاه کشورگشای / چو خضر از ره افتاده را رهنمای
همه چیز داری که آن در خورست / نداری یکی چیز و آن همسرست
چو در صید شیران شمار افکنی / بتیری دو سه پیکر برافکنی
چو در جنگ شیران گشایی کمند / دهی شاه قنوج را پیل بند
اگر شیر گور افکند وقت زور / تو شیر افکنی بلکه بهرام گور
چه دولت که در بند کار تو نیست / چه مقصود کان در کنار تو نیست
بسا گردن سخت و گنجینه جرم / که شد چون دوال از رکاب تو نرم
دو شخص ایمنند از تو ای تیزهوش / یکی نرم گردن یکی سفته گوش
بعذر از تو بدخواه جان میبرد / بدین عهد رایت بپایان برد
چو برگشت گرد جهان روزگار / ز شش پادشه ماند شش یادگار
کلاه از کیومرث تخت گیر / ز جمشید تیغ از فریدون سریر
ز کیخسرو آن جام گیتی نمای / که احکام انجم در و یافت جای
فروزنده آیینهٔ گوهری / نمودار تاریخ اسکندری
همان خاتم لعل بر دوخته / بمهر سلیمانی افروخته
بدین گونه شش چیز در صف نشست / گواه سخن نام شش حرف بست
جز این نیز هم شش ترا است خصال / که بادی برومند از ماه و سال
یکی آنکه از گنج آراسته / دل آرزوهای ناخواسته
دوم مردمی کردن بی سپاس / عوض باز ناجستن از حق شناس
سوم دل بشفقت برآراستن / ستم دیده را داد دل خواستن
چهارم علم بر ثریا زدن / چو خورشید لشکر بشبها زدن
همان پنجم از مجرمان عذرخواه / ز روی کرم عفو کردن گناه
ز تو شش جهت بی نوایی مباد / وزین شش خصالت جدایی مباد
بپرداز ملکت دو شاهین بکار / یکی در خزینه یکی در شکار
دو مار از برای تو فیروزه سنج / یکی مار مهره یکی مار گنج

در مدح الب ارسلان

جهان خسروا از زبر هفت آسمان / طرف دار چترم تویی بیگمان
جهان را بفرمان و چندین بلاد / ستون درست ذات العماد
همه شب که مه طوف گردون کند / چراغ ترا روغن افزون کند
همه روز خورشید با تاج زر / بپایین تخت تو بندد کمر
سپارنده پادشاهی بتو / سپهر از جهان هرچه خواهی بتو
جهان پهلوان شاه الب ارسلان / که بادش همیشه روان شادمان
بدان داد ملکت که شاهی کنی / چو داور شوی دادخواهی کنی
نه بازی کند بر سر پشه زور / نه پیلی نهد پای بر پشت مور
سپاس از خداوند گیتی پناه / که پشت زمین قصه انصاف شاه

بانصاف شه چشم دارم یکی … که بیند درین داستان اندکی
گر افسانه بیند از کار دور … نه سایه برد گستراند نه نور
دگر چند از در و موج موج … سراینده را سر درآرد باوج
درین گنج نامه ز کار جهان … کلید بسی گنج کردم نهان
کسی کان کلید زر آرد بدست … طلسم بسی گنج داند شکست
وگر گنج پنهان نیارد بدید … شود خرم آخر بدین کلید
ندانی که این گوهر سیم سفت … چه گنجینها دارد اندر نهفت
نشاط از تو گیرد که گهر سفتنم … سزاوار تست آفرین گفتنم
خرد کاسمان را زمین میکند … برین آفرین آفرین میکند
چو فرمان چنین آمد از شهریار … که بر نام او نقش بند این نگار
بگفتار شه مغز را تر کنم … بگفت کسان مغز در سر کنم
فرستم عروسی دران بزمگاه … که از چشم روشن شود بزم شاه
چنین شاه را بنده پاینده باد … بران فخر آفاق فرخنده باد
باندازه آنکه از دور دور … چراغ جهانتاب را هست نور
چراغ شه عالم افروز باد … چراغ شبش مشعل روز باد
دریده دهن بدسگالش چو زاغ … زبان سوخته دشمنش چون چراغ
نظامی چو دولت در ایوان او … شب و روز با آفرین خوان او
بیا ساقی آن راحت انگیز روح … بده تا صبوحی کنم در صبوح
صبوحی که بر آب کوثر کنم … حلالست اگر تا بمحشر کنم
زهی آفتابی که از دور دست … بنور تو بینم در و هر چه هست

در خطاب زمین بوس گوید

چراغ ار چه باشد هم از جنس نور … جز او را بباید دید شوان ز دور
نه آن شد کلهداری پادشاه … که دارد بگنجینه در صد کلاه
کلهداری آن شد که بر سروری … نهد سر زمان از کلاه افسری
دماغی که آن بر سپر آرد غرور … ز سرها تو کردی بشمشیر دور
چو عالی بود رایت و رای شاه … همش بزم فرخ بود هم سپاه
تویی رایت از نصرت آراسته … تردد ز رای تو برخاسته
کیان گر کله شند ازین بزمگاه … بسرسبزی آنکه داری کلاه
تو کامروز بر خلق فرمان دهی … بنفس خود از آفرینش بهی
کلهدار عالم تویی در جهان … که از تست بر سر کلاه جهان
ز کاووس و کیخسرو و کیقباد … تویی پیشداد ای بآرایش داد
چو در داد پیش و پس بست هست … سزد گر شوی بر کیان پیشدست
برآری بآیین نت فیروزه کاخ … ازین پرده تنگ جنس فراخ
چو شمس نظامی یکی طاس می … خوری هم بآیین کاووس کی
ستانی بآن طاس طوبی نواز … حق شاهنامه ز محمود باز
دو دارنده شمار از دو کان کهن … ترا درنهاد و مرا در سخن
بقایی که با داده باساز بخت … حق وارث از وارث آید درست
من آن گفته ام کانچنان کس نگفت … تو آن کن که آن نیز نتوان نهفت
بگفتن مرا عقل توفیق داد … بخواندن ترا نیز توفیق باد
چو زنفس با هر دو همسر شود … سخن را یکی پایه باده شود
بدین گل که ریحان باغ منست … در ایوان تو شب چراغ منست

برآرای مجلس برافروز جام / که جلاب بختست در خون خام
تو میخور بهانه ز من دور دار / مرا آلت بهرست معذور دار
بآن جام کارد باندیشه هوش / همه ساله می خوردنت باد نوش
دلت تازه با داد و دولت جوان / تو با دین جهان را جهان پهلوان
برات تو در گردش روزگار / مینا د چون چرخ گردان نگار
بلندیت با داد چرخ کبود / که چرخ از بلندی نباید فرود
دو تیغی تر از صبح شمشیر تو / سپهر از زمین رام تر زیر تو
درفشنده تیغت عدو سوز باد / درفش کیان از تو فیروز باد
اگرچه من از بهر کاری بزرگ / فرستادمت یادگاری سترگ
مبادا ز تو جز تو کس یادگار / وزین یادگار این سخن یادگار

خواندن اسکندر علوم را از دانایان

سر فیلسوفان یونان گروه / جواهر چنین آرد از کان کوه
که چون یک ره آن شاه گیتی نورد / ز گردش بگردون برآورد گرد
بیونان زمین آمد از راه دور / وطن گاه پیشینه را داد نور
ز رامش سوی دانش آورد رای / بز دانش گری کرد بال همای
دماغ فلک را باندیشه سفت / در بسته‌ها کشاد از نهفت
سخن راندن جست بر رهبری / ز یونانی و پهلوی و دری
ازان پارسی دفتر خسروان / که بر یاد بودش چو آب روان
ز دیگر زبانهای هر مرز و بوم / چه از جنس یونان چه از جنس روم
بفرمود تا فیلسوفان همه / کنند انچه دانش بود ترجمه
ز هر در بدانش دری در کشید / وزان جمله یونانی آمد پدید
نخستین طرازی که بست ارسطاطالیس / کتابیست کان هست گیتی شناس
دگر دفتری مرز روحانیان / کزان زنده ماندند یونانیان
همان صفر اسکندری کاهل روم / بدو نرم کردند آهن چو موم
کسانی که آن صفر برخوانده اند / به تکسیر از و حرفها رانده اند
خبر یافتند از ره کین و مهر / که در هفت گنبد چه دارد سپهر
کنون زان صدفهای گوهر لسان / برون زاستطاعش نه بینی لسان
چنین چند نوباوه عقل و رای / پدید آمد از شاه کشورگشای
بآن کاردانی و کار آگهی / چو بنشست بر تخت شاهنشهی
اشارت چنان شد ز تخت بلند / که داناست نزدیک ما ارجمند
بگوید کسی بر کسی برتری / مگر کز طریق هنر پروری
ز هر پایگاهی که والا بود / هنرمند را پایه بالا بود
قرار آنچنان شد که نزدیک شاه / بدانش بود مرد را پایگاه
چو دولت بدانش روان کرد مهد / جهان سوی دانش نمودند جهد
ز فرهنگ آن شاه دانش پسند / شد آوازه یونان بدان سان بلند
کزین کشمکان نواحی ورق در نوشت / زمان گشت و زو نام دانش نگشت
هر نوبتی گرچه بر چرخ بست / بطاعت کمش پیش بر دی بدست
نهان خانه داشتی از ادیم / بر و هیچ بندی نه از زر و سیم
یکی خرگه از شیشه سرخ بید / دران خرگه افشانده غالیه سعید
دلش چون شدی سیر ازین دامگاه / دران خرگه آوردی آرامگاه
نهادی کلاه کیانی ز سر / بخدمت گری جست بستی کمر

زدی روی بر روی آن رنگ پاک   درآوردی از دل دمی دردناک
ز رفته سپاهی برآراستی   به آینده هم یاری‌ای خواستی

بر آن فتح کاقبالش آورد پیش   ز فضل خداوند نز جهد خویش
دعا کردنش بین چه در پرده بود   همانا که شاهی دعا کرده بود

دعا باید از راه آلودگی   نیارد دگر مغز پالودگی
چو صافی بود مرد مقصود خواه   دعا زود یابد به مقصود راه

شنیدند که آن پادشاهی گرفت   جهان را بدین نیک رایی گرفت
نه زان غافلان بود کز رود و می   بد و نیک را برنگیرند پی

[illegible] جوی جور نگذاشتی   جهان را به منزل نگه داشتی
اگر پیره‌زن بود و گر طفل خرد   گر دادخواهی برو راه برد

به دین راستی بود پیمان او   که شد هفت کشور به فرمان او
به تدبیر کارآگهان دم گشاد   که کارآگهی کار عالم گشاد

دگر بند یکی ترک رومی کلاه   به هندو چنین کی زدی بارگاه
شنیدم که هر جا که راندی گروه   نبودی درش خالی از شش گروه

ز پهلو خدایان شمشیرزن   کمربسته بودی هزار انجمن
وز افسونگران چند جادوپرست   که زیشان شدی بند هاروت سست

زبان آورانی که وقت شتاب   کلیچه ربودندی از آفتاب
حکیمان باریک بین پیش از آن   که رنجانم اندیشه خویش از آن

ز پیران زاهد بسی نیک مرد   که در شب دعایی تواند کرد
پیمبران نیز بودش پناه   وزین جمله خالی نبودش سپاه

چو کاری گره پیش باز آمدی   به مشکل گشادن نیاز آمدی
ز شش کوکبه صف برآراستی   ز هر کوکبی یاری‌ای خواستی

به اندازهٔ جهد خود هر کسی   در آن شغل یاری نمودی بسی
بچندین رفیقان یاری گرش   گشاده شدی آن گره در برش

به تدبیر پیران بسیار سال   به دستوری اختر نیک فال
چو زین گونه تدبیر بسپار آمدی   دو اسپه غرض پیش باز آمدی

بجا دشمنی یافتی سخت کوش   که پیچیدی از سخت کوشیش گوش
به هنگام اول زر انداختی   به زر کار خود را چو زر ساختی

اگر دشمنش زر بدی دشمنش   به آهن شدی کار چون آهنش
گر آهن نبودی بدان در کلید   به افسونگری چاره کردی پدید

گر افسون از آن چاره سر تافتی   به مردی زبان دان فرج یافتی
چو زخم زبان هم نبودی پسند   ز رای حکیمان بدی چاره‌مند

حکیم ار ز چاره هراسان شدی   به زهد و دعا سخت آسان شدی
گر از زاهدان بودی آن یار پیش   به پیغمبران بودی آن کار پیش

دگر زین همه پیش بودی شرار   به ایزد پناهی سرانجام کار
پناهندهٔ بخت بیدار او   شدی یار و ساختی کار او

ز هر عبره کان در شمار آمدش   نبود از عبرت بکار آمدش
ز بزم طرب تا به شغل شکار   ندیدی نیاز به در هیچ کار

یکی روز می خوردن آغاز کرد   در خرمی در جهان باز کرد
برامشگری گشته رامشگران   کشیدند بزمی گران تا کران

سراپرده بود در مرصد شاه   که مه را درو پیش بودی کلاه
وشی جامه داشتی هفت رنگ   چو گلنار بودش برآورده رنگ

تماشای آن جامهٔ نغز باف
دل شاه را داده بر روی طواف
بران جامهٔ چون گل ادوخته
زگرماب خام آتش دوخته

خداوند آن جامهٔ نغز کار
بران جامه زد تا بسی روزگار
بسی رخنه دود تا راج کرد
وشی پوشش را جامه شد مثال

چو خندید بر یکدگر تار و پود
سراینده را آخر آمد سرود
کهن جامه را گرد سازی دگر
وشی زیر گرد آب تیز

چو در چشم شاه آمد آن رنگ زشت
بدو گفت کای مدبر بد سرشت
چرا پردهٔ سرخ گل ریختی
بخار مغیلان در آویختی

حریرت چرا گشت بر تن پلاس
چه داری بپیش پس گوهر شناس
زمین بوسه داد آن سراینده مرد
یکان و سپس شاه سوگند خورد

که این جامه هست آنچه بود از نخست
زبومش دگرگونه نقشی نرست
جز این نیست گر تو عمل کرده‌ام
درون را به بیرون بدل کرده‌ام

خلق بود بیرون نهفتم ز شاه
خلق تر شدم چون درون یافت راه
شه از پاسخ مرد دستان سرای
فرو ماند سرگشته لختی بجای

از آنبس که خلقان او تازه کرد
بخلقش کرم بیش از اندازه کرد
بگریه بپیچید و در گریه گفت
که پوشیده به راز ما در نهفت

که از راز ما بر کشایند بند
بگیرد جهان در جهان بوی کند
چو از نقش دیبای رومی طراز
سر چینه زنبیان کشاید باز

به اربا درین مجمر نقره پوش
چو عود سپید برنداریم جوش
که خوبان نخاکستر عود دید
کنند از سر خنده دندان سپید

در اختلاف نمودن اسم اسکندر ذوالقرنین

بسازای مغنی ره دلپسند
براو تار این ارغنون بلند

رهی کان ز محنت رهایی دهد
بتاریک شب روشنایی دهد

سخن را نگارندهٔ چرب دست
بنام سکندر چنین نقش بست
که صاحب دو قرنش از آن برد نام
که بر مشرق و مغرب آورد گام

بقولی دگر آنکه بر جای جسم
دو دستی زد این تیغ چون صبحدم
ز قول دگر کان بپیچیده داشت
دو گیسو پس پشت پیچیده داشت

همان قول دیگر که در وقت خواب
دو قرن فلک بستد از آفتاب
دگر داستانی زد آموزگار
که عمرش دو قرن آمد از روزگار

دگرگونه گوید جهان فیلسوف
ابو جعفر اندر کتاب الوف
که چون بر سکندر سر آمد زمان
بنود آن خلل خلق را در گمان

ز مهرش که یونانیان داشتند
بکاغذ برش نقش بنگاشتند
چو بر جای خود کلک صورتگرش
برآراست آرایشی در خورش

دو نقش دگر بست پیکر نگار
یکی در یمین و یکی در یسار
دو قرن از سر هیکل انگیخته
برو لاجورد و زر آمیخته

لقب دشمنان در جهانشان سپس
دو قرنی فرشته ز روی قیاس
که هر پیکری کاید آراستش
فرشته بود بر لب در استش

چو آن هر دو پیکر بدان دلبری
که بر دار دو پیکر بهی پیکری
ز یونان بدیگر سواد او فتاد
حدیث سکندر دگر گرد یاد

نثار رفت از ایشان بهر مرز و بوم
برآرایش دستکاران روم
عرب چون بران دیده بگماشتند
سکندر دگر صورت انگاشتند

چو گشت از دریافتن تن درست / دوای دل خویش را بازجست
جوانمرد چون دیدگان خوب چهر / ملک‌زاده را جوید از راه مهر
شبی خانه از عود پر طیب کرد / یکی بزم شاهانه ترتیب کرد
چو آراست آن بزم چون نوبهار / نشاند آن گل سرخ را در کنار
بیاورد شاه نظر بسته را / مهی از دم اژدها رسته را
ز رخ بند برقع برانداختش / در آن بزمگه دید و بنواختش
ملک‌زاده چون یک زمان بنگرید / می و مجلس و نقل و معشوقه دید
از آن دوزخ تنگ تاریک رست / غمش خور حاصل شده بهشت
چنین بد که چون بود از آن خرمی / نبود شرح از این بیش نامحرمی
شهنشه چو گفت شبان کرد گوش / ز مغز رمیده در آورد هوش
بیاسود از آن رنج و آرام یافت / کز آن پیر خسته می خام یافت
در آن بود خسرو که از بزم خاص / برون آمد آوازهٔ بر خلاص
که آن [illegible] ناچیز و پست / باقبال شه عطسه داد و رست
شبان چون بشه تیک خواهی رساند / مدارای شاهش بشاهی رساند
کسی [illegible] پاکی بود در سرشت / چنین قصها زو توان در نبشت
هنر باید از مردم گوهری / چو نور از مه و تابش از مشتری
مغابنده گر نیست شوریده مغز / بنهره شناسد ز دینار نغز
کسی کان سخن با تو نغز آورد / بدل بشنوش کان ز مغز آورد
زبانی که دارد سخن ناصواب / بخاموشیش داد باید جواب
مغنی یکی نغمه بنمای زود / کز اندیشه در مغزم افتاد دود
جهان برکشش آن نامهٔ نغز را / که ساکن کنی در سر این مغز را

تعلیم کردن ارسطو ارشمیدس را

هم از فیلسوفان آن مرز و بوم / چنین گفت سری ز پیران روم
که بود از ندیمان چیره خرام / هنرپیشهٔ ارسمیدس بنام
زیونانیان محتشم زاده‌ای / ندیده چو او گیتی آزاده‌ای
خزینه بسی داشت خوبی بسی / بیونان نبد خوبتر زو کسی
خردمند و بارای و فرهنگ و هوش / بتعلیم دانا گشاینده گوش
سکندر بدو داد دیوان خاص / کزو دید غمخوارگان را خلاص
کنیزی که خاقان بدو داده بود / بر او پس آن همه ز رمش افتاده بود
بدان خوبروی هنرپیشه داد / هنرپیشه را دل باندیشه داد
چو صیاد را آهو آمد بدست / نشد سیر از آن آهوی سیرمست
بدان ترک چینی چنان دل سپرد / که هندوی زلفش ز خانه نبرد
ز مشغولی او بسی روزگار / نیامد بتعلیم آموزگار
که استاد را روز درس / ز تعلیم او در دل افتاد ترس
که گویی چه ره زد هنرپیشه را / چه شورید در مغزش اندیشه را
بتعلیم او بود شاگرد صد / کز آموختندی ازو نیک و بد
اگر ارسمیدسش نبودی بجای / نود نه بنودی بدو رهنمای
ارسمیدس را بسته گشتی سخن / گزان سکه نو بود نقد کهن
دگر بودی او یک تنه یادگیر / سخنگوی را برگشادی ضمیر
ز شنده یک تن که بخرد بود / ز نابخردان بهتر از صد بود
هنرپیشه را پیش خواند استاد / که چون است کز ما نیاری بیاد

به مشغولی از دانش باز داشت   به بیدانشی عمر شوان گذاشت
چنین باز داد ارسمندش جواب   که بر تشنه راه زد جوی آب
مرا بیشتر زین که بنواخت شاه   بمن داد چینی کنیزی چو ماه
جوانی و زانسان بتی خوب چهر   بران مهربان چون نباشم بمهر
بدین صید واماندم از این شکار   که گر دل نباشد دلی در دو کار
چو دانست استاد کان تیزهوش   بشهوت پرستی برآورد جوش
بگفت آن پری روی را پیش من   بباید فرستاد بی انجمن
بپیچم که تاراج آن ترکتاز   ترا از سپر علم چون کرد باز
شد آن بت پرستنده فرمان پذیر   فرستاد بت را بدانای پیر
برآمیخت دانا یکی تلخ جام   که از تن برون آورد خلط خام
نه خلطی که جان را گزاید کند   بلی آنچه خون را فزایش کند
بپرداخت از شخص او مایه را   دوتا کرد سرو سهی سایه را
فضولی که زان مایه آمد بزیر   بطشتی در انداخت دانا دلیر
چو پر کرد از اخلاط آن مایه طشت   بت خوب در دیده ناخوب گشت
طراوت شد از روی و رو زر رنگ   شد از نقرهٔ زیبقی آب و رنگ
بخواند آن جوان هنرمند را   بدو داد معشوق دلبند را
که پستان دلارام خود را بناز   ببر شادمانه سوی خانه باز
جوانمرد چون در صنم بنگریست   با استاد گفت این زن زشت کیست
کجا آنکه من دوستدارش بدم   همه ساله در بند کارش بدم
بفرمود دانا که از جای خویش   بیارند آن طشت پوشیده پیش
سر طشت پوشیده را برگرفت   دران داوری ماند کیسی شگفت
بدو گفت کین بد دلارام تو   بدین بود مشغولی کام تو
دلیل آنکه با پیکر آن کنیز   ازین بود و بر بود پیشت عزیز
چو این مایه در تن نماند انیش   بصورت زن زشت میخوانیش
چه باید ز خون خلط پرداختن   بدین خلط و خون عاشقی ساختن
مریز آب خود را درین تیره خاک   که از آب شد آدمی تابناک
دران قطرهٔ آب نا ریخته   بسی گوهر بهاست آمیخته
بیکدیدن کنیزان وحشی نهاد   مده خرمن عمر خود را بباد
یکی جفت همتا ترا بس بود   که بسیار کس مرد بی کس بود
ازان مختلف رای شد روزگار   که دارد پدر جفت و مادر چهار
چو یک رنگ خواهی که باشد پسر   چو دل باشش یک ما در و یک پدر
چو دید ارسمندش که دانای روم   چگونه کشید انگبین را ز موم
بعذری چنین پای وی بوسه داد   وز ابنش نظر سوی دانش نهاد
ولیکن دلش میل آن ماه داشت   که الحق ز بیننده دل خواه داشت
دگر ره چو سبزی در آمد بباغ   سهی سرو را گشت میدان فراخ
بنفشه دگر باره شد مشکبوش   سر نرگس از مستی آمد بجوش
گل ... آن ترک چینی شگفت   شمال آمد و راه میخانه رفت
دل ارسمندش در آمد بکار   چو مرغان پرنده در مرغزار
ز تعلیم دانا فرو بست گوش   در عیش بگشاد بر ناز و نوش
پری وار با آن پری چهره بست   چرا ایمن کسی کو نهان چون پرست
عتاب خود استاد ازو دور داشت   دلش را بدان عشق معذور داشت
چو بگذشت ازین داستان یک دو سال   غزاله شد آن چشم چینی غزال

گل سرخ بر دامن خار ریخت — سراینده بلبل ز بستان گریخت
فرو خورد خاک آن پری زاده را — جهان کان پری زادگان ماده را

کنیزی که چون زاده آزاده بود — ازان به کنیزی مرا داده بود
همان مهر و خدمت گری پیشه داشت — همان کاردانی در اندیشه داشت

پیاده فرستاده رخش ماه را — فرس طرح کرده بسی شاه را
خجسته گلی خون من خورد او — بخرمن نه کس در جهان برد او

بود چشم مرا چشمه نور کرد — ز چشم منش چشم بد دور کرد
رباینده چرخ آنچنانش ربود — که گفتی که تا بود هرگز نبود

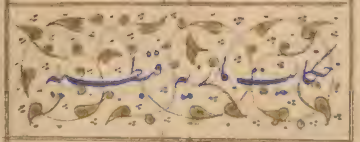
مرا طالعی سرد زهست آن سخن — که چون نو کنم داستان کهن
دران عهد کان شکر افشان کنم — عروسی چو شکر خند قربان کنم

چو حلوای شیرین بی ساختم — ز حلواگری خانه پرداختم
چو بر گنج لیلی کشیدم حصار — دگر گوهری کردم آنجا بکار

چو من نیز چون شد عروسی بسر — برضوان سپردم عروسی دگر
ندانم که با داغ چندین عروس — چه گونه کنم قصه روم و روس

مرا بخت اندوه پیشینه پیش — بدین داستان خوش کنم وقت خویش
مغنی ره باستانی بزن — مغانه نوای مغانی بزن

سخن پرورا با آن یک نوا — گرامی کن و گرم تر کن هوا



حکایت ماریه قبطیه

کزین فیلسوف جهان آزمای — سخن را چنان کرد بر تیغ کانی

که قبطی زنی بود در ملک شام — ز بهری پدر ماریش خواند نام
بسی قلعه نامور داشته — ز بیداد بدخواه بگذاشته

بد گشت بدخواه او چیره دست — بکارش در آورد یکی شکست
چو کارش ز دشمن بجان آمده — بدرگاه شاه جهان آمده

بدان تا بجوید ز شه داد خویش — شود خرم از ملک آباد خویش
بدستور شه برد خود را پناه — دران داوری گشت زو داد خواه

چو دید او که دستور دانش پژوه — دهد درس دانش بچندین گروه
بدان داد خواهی بر استاد شد — برو دانش آموزی آسان بشد

دل از قصه داد و بیداد شست — بتعلیم دانش کمر بست چست
بخدمت گری پیش دانای دهر — پرستنده گشت و گستاخ بهر

ز دیگر کنیزان پایین پرست — چو او کس نبد محرم آب دست
ز پرهیزگاری که بود اوستاد — نظر بست هر گه که او رخ گشاد

ز دستی چنان کاب از دل چکید — چو آبی که از دستش آید پدید
چو زن دید کاستاد پرهیزگار — ز کافور او گشت کافور خوار

زمیلی که باشد زنان را بمرد — هوای دلش گشت یکباره سرد
منش داد در دانش آموختن — پشیمان شد از رامش اندوختن

ارسطوی دانا بدان دل نواز — در دانش خویش بگشاد باز
بسی در بر آن در ناسفته سفت — بسی گفتنیهای ناگفته گفت

ازان علم کاسان نیاید بدست — بیکایک خبر دادش از هرچه هست
ازان دانش آموز دانش پرست — چو لوحی ز هر دانشی در نوشت

سوی کشور خویشتن کرد رای — که رسم نیا را بیارد بجای
بآن داوری دستگاهی بداشت — بآیین خود برگ راهی بداشت

چو دستور دانا چنین کار دید | که بی گنج نتوان شدن شهریار
بران جوهر انداخت اکسیر زر | باکسیر خود کرد دش اکسیر گر

بران کیمیا ماریه میر گشت | لغت نامهٔ علم اکسیر گشت
چو از دانش خویش دستور شاه | بگنجی خبر دادش آن پایگاه

بدستوری شه سوی کشور پیش | فرستاد با گنج و با لشکریش
شتابنده چون سوی کشور شتافت | بآهستگی مملکت باز یافت

جهان گشت مستغنی از ساو و باج | که برداشت از کشور خود خراج
باکسیر کاری جهان شد تمام | که کردی زر پخته از سیم خام

زبس زر که آن سیمتن ساز کرد | در گنج بر خاکیان باز کرد
چه زر و ترازوی انگشت سنگ | گر آرد زری ترازو دو سنگ

ز لشکرکشش کس نیامد بدست | که بر بارگی لعلی از زر نبست
بدرگاه او هر که سر داشتی | اگر خر بدی زین زر داشتی

زبس زر که بر زیور انباشتند | سگان را بزنجیر زر داشتند
گروهی حکیمان دانش پرست | از اسباب دنیا شده تنگدست

ازان گنج پنهان خبر یافتند | بدیدار گنجینه بشتافتند
نمودند خواهش بآن کان گنج | که درویشی آورد ما را برنج

ندانیم چون دیگران پیشهٔ | مگر در جهان کردن اندیشهٔ
زکسب جهان دامن افشانده ایم | بقوت یکی روز درمانده ایم

تواند که بانوی عاجز نواز | گشاید بما بر در گنج باز
درآموزد از رای و تدبیر خویش | بما چیزی از علم اکسیر خویش

جهان را چنین گنج و گوهر بسست | کلید در گنج با هر کسیست
مگر قوت را چاره سازی کنیم | زخلق جهان بی نیازی کنیم

زن کاردان رای روشن ضمیر | بآن خواسته گشت خواهش پذیر
یکی منظری بود با آب و رنگ | مقرنس برآورده از خاره سنگ

دو سانه برشد بران جلوه گاه | برندی سیه بسته بر گرد ماه
برآموده چون نرگس مشک بید | بموئی سیه مهرهای سپید

صلیبی دو گیسوی مشکین کمند | دران مهره آورده با پیچ و بند
بنظارگان گفت گیسوی من | به بینید در طاق ابروی من

نمودار اکسیر بیضا منم | به بینید در صحن پیشانیم
بپوشند کانرا دران داوری | غلط شد زبان زبان آوری

یکی گفت اشارت بدان مهره بود | که بر طاق تابنده چون زهره بود
یکی راز پوشیده از موی جست | کز آن مهره با موی دیدار نخست

گرفتند سر یک پی آن پیشه را | خلافی پدید آمد اندیشه را
ازان قصه هر یک دمی می‌شمرد | بفرهنگ دانا کسی پی نبرد

دگر روز خواهش برآراستند | دران باب فصلی دگر خواستند
پری روی بر طاق منظر نشست | نشاند آن شبی خنده از زیر دست

سخن راند از آن گنج درخواسته | چو پیراسته گنجی برآراسته
حدیث سر کوه و سر کیمیا | که سازنده از و زیر گل کیمیا

همان پیک اعظم که کان زرست | سخن بین که چون کیمیا پرورست
بپوشید کی کرد در مغزی بدید | در آهنین قفل زرین کلید

بدانا رسید آن سخن گنج یافت | بنادان رسید انده و رنج یافت
گران کیمیا را گهر در کجاست | کیا تن علم گو سر کیمیاست

دران یکی

درین کیمیا بانمه چوب دست / دریغی بخندد آنکه خواهند بست
کسی را بود کیمیا در نورد / گر او بیشهٔ کیمیاگر نخورد
شنیدم خراسانیی بود چست / ببغداد شد چون شنیدش کار چست
دمی چند در کار کرد ای شگفت / خراسانی آمد دمش در گرفت
زند دم که اهل خراسان کنند / ببغدادیان بازی آسان کنند
هزارش عدد مصری همچو موم / زری کانچنان زر نباشد ز روم
بسی نان یکایک همه خورد و سود / برآمیختش با گلی سرخ زود
وزان سرخ گل مهرهٔ چند ساخت / بآن مهرهایی که چون مهر تاخت
بسنا زد آن نامها در شمرد / بمهر نود آن مهره او را سپرد
که این مهره در حقه بر ساز / زهی مهره دزد و زهی مهرباز
بدینار این بر تو بفروختم / وزو کیسهٔ بود بردوختم
چو وقت آید این را که داری بگنج / بده باز خرم زری کان گنج
بپرسید عطار کین را بنام / بگفتا طبریک سخن شد تمام
ز دکان عطار چون باز گشت / بافسون گری کیمیا ساز گشت
بدر خلافت خبر باز داد / که اکسیری آمدست اوستاد
منم واصل این کیمیا در نهفت / بگوهر شناسی کنم نیست جفت
عملهای من چون در آید بکار / یکی ده کند ده صد و صد هزار
درستی صدم داد باید نخست / که گردد مدار از من این صد درست
همان اسپتواران مردم شناس / سخن برگمارند و دارند پاس
گر آید ز من دستکاری شگرف / نیارند با من درین کار حرف
وگر خواهم از راستی در گذشت / ز من خون و سر وز شما تیغ و طشت
خلیفه چو اکسیرسازی شنید / بعشوه زری داد و زرنیخ خرید
بافسون روباهی شیرمرد / زر پخته را بر می خام خورد
چو ده کانه ماند ازان زر بجای / دران دستکاری بیفشرد پای
یکی کوره ساخت چون زرگران / ز مرداردیی کرد چیزی روان
فرستاد در شهر بالا و پست / طبریک طلب کرد نامد بدست
هم آخر رقیبان آن کارگاه / بعطار پیشینه بردند راه
گل سرخ رو را بدینار زرد / خریدند و بردند نزدیک مرد
خراسانی آن مهرها کرد خرد / نمود آشکارا یکی دستبرد
بکوره زر افشاند و آتش دمید / بجا ماند زر روان در کنار پدید
بسیکه فرو ریخت در نای تنگ / برآمد زر سرخ یاقوت رنگ
بگوشش خلیفه رسید این سخن / که نقدی نو آمد ز کان کهن
زری دید با سود همره شده / دران کدخدایی یکی ده شده
بامید گنجی چنان گوهری / بسی کرد با او نوازشگری
ازان مغربی زر مصری عیار / فرستاد نزدیک او ده هزار
که این را بکار آور ای نیک رای / که من حق آن با تو آرم بجای
بگفتند اسپتواران ازو درست / که نزدیک ما استواری هست
دران آزمایش که جست آمدی / بمیزان معنی درست آمدی
خراسانی آن گنج بستد بناز / چو هندو کمر بست بر ترکتاز
گریز ره خانه را پی گرفت / شبی چند با عاقلان می گرفت
بخفت و بخفتن بخسپاندشان / چو برخاست بر خاک بنشاندشان
ستوران تازی غلامان کار / باندازه بخرید و بربست بار

براهی که دیده نشانش ندید / جنان شد که کس در جهانش ندید
طلیسه جو آگاه شد زان فریب / که بر دادن زر [illegible]

حدیث طبرنگ پیاد آمدش / خبر آن مرجه بشنید یاد آمدش
خبر یافت از طبرنگ فروش / بخندید کان [illegible]

طبرنگ جو تصحیف سازد دبیر / بیاموز معنیش و معنیش گیر
بر افسون گر افسونگری نشوی / نگر تا با فسون [illegible]

فرستادن ماریه خزینه را با سکندر

درین داوری هیچکس دم نزد / که در بازی کیمیا [illegible]

سکندر به یونان خبردار شد / که بر گنج زرها [illegible]

بشه باز گفتند کان ماه شیر / بصید افکنی گشت خواهد دلیر
زنی کاردانست سامان شناس / نداند کسی پیش او را قیاس

ز پوشیده گنجی خبردار هست / بدان گنج گیتی پناهش نشست
بافسون گری سنگ را زر کند / صدف ریزه را لولوی تر کند

ازان بیشتر گنج زر ساختست / که قارون بخاک اندر انداختست
گرش سر نبرد سر تیغ شاه / جهان زود گیرد [illegible] سپاه

سپاه آورد دشمن از آن گنج / سپاهی نگردد مگر گرد گنج
بازار او رسته تابنده گشت / ز گرمی جو خورشید تابنده گشت

بندیر آن شه گزان جان پاک / بتزویر دشمن برآرد هلاک
جو از آتش خشم شاهنشهی / بدستور دانا رسید آگهی

بپرسید بر خدمت شهریار / بسی جربی آورد با او بکار
که آن زن زنی پارسا گوهرست / جهانجوی را کمترین چاکرست

کمربسته تست در ملک شام / بگوهر کنیزک بخدمت غلام
بسی هست جون جاکران گرد من / بچندین هنر گشت شاگرد من

منش دل بدانش برافروختم / نهانی درو چیزی آموختم
که چندان بدست آرد از برگ و ساز / که گردد ز خلق جهان بی نیاز

بر او طالعی دیدم آراسته / خبر داده از گنج و از خواسته
خورد هر که آن صنعت آرد بکار / جوی نارد از گنج او در شمار

بهشیاری طالع مال سنج / بجز ماریه کس نشد یار گنج
کنون کان کنایت بدست آمدش / بجای نیاکان نشست آمدش

جو شه پورش رای دستور یافت / دل خویش ازان داوری دور یافت
جو دستور کرد از دل شه ربود / سوی ماریه کس فرستاد زود

بفرمود تا عذر شاه آورند / همان قاصدی سپر برآورند
زن کاردان جون شنید این سخن / گشاد از زر تازه گنج کهن

فرستاده را برآراست کار / فرستاد گنجی سوی شهریار
که چندین ترازوی گنجینه سنج / بیک جای چندان ندیدست گنج

جو سر گنج دادن دلش راه برد / هلاک از خود و کینه از شاه برد
درم دادن آتش کشد کینه را / نشاند ز دل خشم دیرینه را

حکایت مرد نوا با اسکندر [illegible]

مغنی بیار آن نوای غریب / نوآیین تر از ناله عندلیب

نوایی که در وی روایی بود / نوایی نه کز بینوایی بود

شنیدم چنین شد که اقصای روم / که بی سیمی آمد ز بیگانه بوم
بکم مدتی شد جهان سیم سنج / که شد خواجهٔ کاروانهای گنج
[illegible] نه کان گنج دریا شکوه / ز دریا به او جمع شد یا ز کوه
یکی نامش از کان گیتی گشاد / یکی تهمت ره زنی می‌نهاد
هنر بخشش آزاد نگذاشتند / بشاه جهان قصه برداشتند
که آمد تهی دستی از راه دور / نه در کیسه رونق نه در کاسه نور
بتاریخ یکسال یا پیش و کم / بدست آوریدست چندان درم
که گر شه شمارد بدو ده دبیر / ز تفصیل آن عاجز آید وزیر
[illegible] نانوا هر دو بد بی نوا / نه آبی روانه نه نانی روا
کنون لعل و گوهر فروشی کند / خرد کی درین ره خموشی کند
نه پیشه نه بازارگانی نه زرع / چنین مال را چون بود اصل و فرع
صواب آنچنان شد که شاه جهان / از احوال او باز جوید نهان
[illegible] خود کان زاد مرد / فرو شوید از دامن خویش گرد
بخلوت کند شاه را دست بوس / ز تشنیع بر بارد آواز کوس
[illegible] بقبل فرمان شاه / بخدمت روان شد سوی بارگاه
درون رفت و بوسید شه را زمین / زمین بوس چون کرد خواند آفرین
چو شاه جهانش جوان دید بخت / جوانبخت را خواند نزدیک تخت
بسی نیک و بد کرد با مرد یاد / سخنها کزو گنج شاید گشاد
که ای مرد عزیزی و آزاد چهر / بزرخندی در تو دیده سپهر
شنیدم چو اینجا وطن ساختی / بیک روزه روزی بپرداختی
کنون رخت و بنگاهت آنجا رسید / که نتواندت کاروانی کشید
بباید چنین گنج را دست رنج / وگرنه من اولیتر آیم بگنج
اگر راست گفتی که چونست حال / ز من ایمنی هم به سیم هم بمال
وگر بر دروغ افکنی این اساس / سر و مال بستانم از ناسپاس
ز ترسنده چون دید کز خشم شاه / بجز راستی نیست او را پناه
زمین بوسه شه تازه تر کرد باز / چنین گفت کای شاه عاجز نواز
ندیده جهان نقش بیداد تو / بنیکی شده در جهان یاد تو
رعیت ز دادت چنان دلخوشند / که گر جان بخواهی به پیشت کشند
مرا ای ولی نعمت این زاد تست / هم از داده تو هم از داد تست
اگر می‌پذیری ز من سر به سر هست / بگو تا برافشانم از جمله دست
بکمتر غلامی درم شاه را / زنم بوسه این خاک درگاه را
چو شه گفت احوال خود بازگوی / بگویم که چون آب آمد بجوی
من اول که اینجا رسیدم فراز / تهی برگ بودم ز هر برگ و ساز
دلم را غم بینوایی شکست / گرفتم ره نانوایی بدست
در آن پیشه نیزم نوایی نبود / که در کار و کسبم وفایی نبود
بشهری که داور بود بی فراخ / شود دخل بر بینوا خشک شاخ
ز بس شوهر پیشه می تاختم / ز بی برگی آن برگ می‌ساختم
زنی داشتم قانع و سازگار / قضا را شد آن زن زمین باردار
بسختی همی گشت بر ما سپهر / شد از مهر گردنده یکباره مهر
زن پاکدامن تر از بوی مشک / بکشید با من بیک نان خشک
برآمد که زاو زن فراخ /
من و زن دران خانه پنهان و بس / مرا گفت کای شوی فریادرس

اگر شور با بی جنگ آوری / من مرده را باز زنگ آوری
وگرنه جهان دان کر فتم ز دست / ستمکار بس بار دو کستی بکست

چو من دیدم آن نازنین را جهان / برون رفتم از خانه گریه کنان
ز سامان بسامان همه کوی دشت / دو دیدم یکی باغ از نشیب

ندیدم دری کان نه در بسته بود / که کشتی بمن سخت پیوسته بود
رسیدم بویرانه دور دست / دری در کهی باز بنشسته پست

بسی گرد ویرانه کردم طواف / شتابنده چون دیو در سر کاف
سرایی کهن یافتم سال خورد / دری بر شکسته برد دود و گرد

درو آتشی روشن افروخته / درو هیمه خروارها سوخته
سیه زنگیی دیدم آتش پرست / سفالین سبوی پر از باده دست

بر آتش نهاده لوندی فراخ / تنک سوی فربه دو در شاخ ساخ
چو زنگی مرا دید برجست زود / بپیچید بر خود بکردار دود

بمن بانگ بر زد که ای دیو زاد / شبیخون من چون ت آمد بیاد
تو دزدی و من ز دزدی اکی رواست / بدزدی شدن پیش دزد از کجاست

من از هول زنگی و بیمار خویش / فرو ماندم آشفته در کار خویش
زبان بر گشادم بآیین زنگ / دعا گفتم آوردم اورا بچنگ

که از بی نوایی و بی مایگی / گرفتم درین سایه همسایگی
چو افزودی و چون تو بسیر آگهی / شنیدم بافسانه از فرهی

نخواند بمهمان تو ناختم / سر خویش در پایت انداختم
مگر کز تو کارم بجایی رسد / درین بینوایی نوایی رسد

چو زنگی زبان مرا چرب دید / وزان گونه گفتار شیرین شنید
ازان چرب و شیرین دناکرد [illegible] / کر دشمن فرو [illegible]

بگفتا خوری باده دانی سرود / بگفتم بلی پیش آور درود
ازو بستدم رود عاشق نواز / زبی سازیش پرده بستم بساز

سر زخمه بر رود بنگاشتم / سرود فریبنده بر داشتم
در آوردم اورا بیانگ و خروش / چو دیگی که از گرمی آید بجوش

کهی خورد ریحانی زان سفال / کهی گشت یالی با میدمال
زدم زخمه چند زنگی فریب / برون بردم از جان زنگی شکیب

حریفانه با من در آمد بکار / چو سرمست شد کرد راز آشکار
که امشب درین کاخ ویرانه زنگ / بامید مالی گرفتستم درنگ

دگر زنگی هست همزاد من / که می خورد دوش نیست بی یاد من
یکی گنج دان یافتیم از نهفت / که پیچ اژدها پیش بر سر نخفت

مگر ما که هستیم چون اژدها / زدل کرده آزرم سرکش رها
بود سالی اکنون گران کان گنج / خوریم و نداریم خود را برنج

من اینجا نشستم چنین بی همال / دگر زنگی رفته جویان مال
ز گنجینه آن به سیم و زر / هماناکه یک پشته تا تد [illegible]

بو امشب رسیدی تو مهمان ما / روانست حکم تو بر جان ما
بشرطی که چون آید آن رنجور / کشد کوه [illegible]

تو در کنج کاشانه پنهان شوی / شکیبنده چون شخص بیجان شوی
که من در دل آن دارم ای هوشمند / گر آن اژدها را بسامان کزند

سر آن گنج کارو بیتها خورم / بکنجی نشینم بتنها خورم
ترا نیز ازان هستی باد داد / دهم تا دلت گردد از گنج شاد

کز درد

سن درنکنی آمده سخن کرم رای / کرناکه بکوشش آمد آواز نای
زجا جستم و درخزیدم بکنج / کهی خار در خاطرم کرد رنج

درآمد تپیچ جون شکال / بپشت اندر آورده یک پشه مال
نهادش بسختی زکردن بزیر / بروکردنی سخت جون شیر شیر

ازان بیشتر کان پشه را بار کرد / یکی نیمه شوربا باز خورد
نکه کرد همسرا دا دخفته بود / همان کرد با او که او کفته بود

بزد تیغ پولاد بر کردنش / سرش را بیفکند در دامنش
من از بیم ازانسان که ابر شای / دکرباره خود را کرفتم بجای

جو نیمی پسر یار خود را برید / تنش را بخنجر ز هم بر درید
یکی نیمه بربست و برزد بدوش / برون رفت و من مانده بی عقل و هوش

بر از مدتی کان برآمد دراز / نکه کردم آمد دکرباره باز
دکر نیمه را همجنان کرد خرد / بآیین پیشینه دربست و برد

[illegible] کار او دور بود / شب از جمله شبهای دیجور بود
ازان کنج پران شدم جون عقاب / سوی پشته مال کردم شتاب

بپشت اندر آوردم آن پشه را / جو زنکی دکر زنکی کشته را
وزان شوربا ساغری کرم خوش / ربودم سوی خانه رفتم خموش

جنان آمدم سوی ایوان خویش / که خود دولتم کس نفرستاد پیش
جو درخانه رفتم بنیروی بخت / نهادم ز دل بار و از دوش رخت

بکوش آمد آواز نوزاد من / وزان شادتر شد دل شاد من
بزن دادن آن شوربا باز خورد / پس از صبر کردن بسی شکر کرد

ز فرزند فرخنده دادم خبر / پسر بود باشد پسر تاجور
کشادم کره رخت سربسته را / بمرهم رساندم دل خسته را

بهر دیدم یکی کنج کانی درو / زیاقوت و از سرجه دانی درو
بکنجی جنان کان کوهر شدم / ازانشب جو دریا توانکر شدم

بفرزند فرخ دلم شاد کشت / کرانبار کوهر و کنج همزاد کشت
سه سال من زانشب آمد بدید / که شب با کهر بد کهر با کلید

جنین بود کوینده را سرکذشت / سخن کامد اینجا ورق در نوشت
شه از وقت مولود فرزند او / خبر جست از حال پیوند او

شد آن جوهری مرد از جای خویش / نمودار آن طالع آورد پیش
شه آن نسخه را هم بدانسان که بود / بوالیس دانا فرستاد زود

کر این طالع از سرجه احوال هست / جنان کن که آن اختر آری بدست
بدو نیک او را نهانی بجوی / جو یابی نهان آشکارا بکوی

جو آمد بوالیس فرمان شاه / سوی اختران کرد نیکو نکاه
نظر کردن سر یکی بار جست / شد احوال پوشیده بر وی درست

بشهنشه فرستاد ازانجا که دید / نه زانجا که از کس حکایت شنید
جو شه نامهٔ حکم والیس خواند / دران حکم نامه شکفتی بماند

نمودار طالع جنین کرده بود / کر آن نقشها کز پس پرده بود
که این طالع نانوازاده ایست / کر از نور دولت نوازاده ایست

زبی برکی ار زاده در انداخته / جو زاده فلک برک او ساخته
پدر کشته فرخ ز پروازاد / توانکر ز پیروزی راز او

نمانا که جون زاده باشد بجای / نهاده بود بر سر کنج پای
ز غیرت شه آمد جو دریا بجوش / لطف کرد با مرد جوهر فروش

بس انکه بتشریف بنواختش   یکی از ندیمان خود ساختش
مغنی بر آهنگ خود ساز گیر   یکی پرده زان آهنگ خود باز گیر

انکار کردن هفتاد حکیم بر هرمس و هلاک ایشان در آن حال

که ما را سراپرده تنگ نیست   بجز بی فراخی در آهنگ نیست
بهر مدتی فیلسوفان روم   فراهم شدندی ز هر مرز و بوم
برآراستندی بنو هنگ و رای   سخنهای دل پرور جانفزای

کسی را که حجت قوی تر شدی   بحجت بر آن سروران سر شدی
در آن داوری هر سه تیز مغز   بحق گفتن اندیشه داشتند نغز
ز هر کس که او حجتی پیش داشت   سخنهای او بر در پس پیش داشت
ز بس گفتن راز روحانیان   برو رشک بردند یونانیان
بهم جمع گشتند هفتاد تن   بانکار او ساختند انجمن
که هر چه او بگوید بدو نگرویم   سخن گرچه زیبا بود نشنویم
تغیر دهیمش بانکار خویش   بانکار شو آن سخن برد پیش
چنان عهد بستند با یکدگر   که چون هرمس از کان بر [illegible]
ز دریای او آب ریزی کنند   بر آن گنج دانش خاک بیزی کنند
بحق گفتنش در نیارند هوش   نگیرند از انکار گوینده گوش
چو هرمس سخن گفتن آغاز کرد   در دانش ایزدی باز کرد
بهر نکتهٔ حجتی بار بست   که چون نور در دیدهٔ دل نشست
ندید آن سخن را بر ایشان پسند   جز انکار کردن ببانگ بلند
دگر باره گنجینهٔ نو گشاد   اساسی دگرگونه از نو نهاد
بیانی چنان روشن و دلپذیر   که در دل درسنگ شد جایگیر
دگر ره ندید آن سخن را شکوه   بانکار خود دیدشان هم گروه
سیوم باره از راه مشکل گشای   نمود آنچه باشد حقیقت نمای
سخنهای زیبندهٔ دل نواز   بر ایشان فرو خواند فصلی دراز
ز جنباندن بانگ چندین جرس   سری در سماعش بجنباند کس
چو گوینده عاجز شد از گفت خویش   زبان گشته حیران گلو گشته ریش
خبر داشت کز راه نابخردی   ستیزند با حجت ایزدی
چو در کس ز جنبش نشانی نیافت   بجنبید و روی از رقیبان بتافت
بر ایشان یکی بانگ بر زد که های   بجنبید کس تا قیامت ز جای
همان لحظه بر جای هفتاد مرد   ز جنبش فتادند و گشتند سرد
چو در پردهٔ راست کژ باختند   ازین پرده شان رخت پرداختند
سر افکنده چون آب دریای خویش   ز سردی فسردند بر جای خویش
سکندر چو زین حالت آگاه گشت   چو انجم بر آن انجمن برگذشت
از آن پیشهٔ سرد با نوی سنگ   یکی سرد تر ماند هفتاد دهنگ
بپرسید هرمس بدو گفت راز   که همت در آسمان کرد باز
بخلوت چو بنشست با هر کسی   از آن دیو پیمان دلش رنج بسی
که هرمس بطوفان هفتاد کس   بموجی همی ماند هفتاد خس
گروهش که از حق گرفتند گوش   بمردند چون بانگ کرد او خروش
ز پوشیدن درس آموزگار   کفن بین که پوشیدشان روزگار
بیانی که باشد بحجت قوی   زبان فرخی باشد ار بشنوی

دری را که او تاج تارک بود — زدن بر زمین نامبارک بود
هنر نیست روی از هنر تافتن — شقایق دریدن خشن بافتن
هنرمند را چون مدارا کنی — هنرهای خویش آشکارا کنی
مغنی سماعی برانگیز گرم — سرودی برآور به آواز نرم
که گرم آتش تیز زین شود کار من — برآید نشاطی ز بازار من
دل من چو زد بر دل داغ جرم — هوای شب سرد را کرد گرم

اغانی ساختن افلاطون

[illegible] پیه نا امید — نگفتن درآمد خرد پس سپید
سکندر نشست از بر تخت روم — زبانی چو آتش دماغی چو موم
[illegible] یان رده بر رده — به پایین که تخت او صف زده
[illegible] مردانشی بیش و کم — همی رفتشان گفت و گوی بهم
[illegible] سخن ساز کرد — یکی از الهی گره باز کرد
یکی از ریاضی برافراخت یال — یکی هندسی را گشاد از خیال
یکی [illegible] فرهنگ زد — یکی لاف ناموس و نیرنگ زد
تفاخرکنان هر یکی در فنی — بفرهنگ خود عالمی هر یکی
ارسطو بدل گرمی پشت شاه — برافزود بر هر یکی بارگاه
که اهل هنر در امم چاره ساز — ز علم دگر بخردان بی نیاز
همان نقد حکمت بمن شد روا — بحکمت منم بر همه پیشوا
فلان علم خوب از من آمد پدید — فلان کس فلان نکته از من شنید
دروغی نگویم درین داوری — بحجت زنم لاف نام آوری
ز بهر دل شاه و تمکین او — زبانها موافق بتحسین او
فلاطون برآشفت از آن انجمن — که استادی او داشت در جمله فن
نه مردانشی زانکه اندر خشند — نخستین ورق زود در هم خنید
برون رفت و روی از جهان درکشید — چو غایب شد از بزم شه ناپدید
شب و روز از اندیشه بیدار خفت — کاغانی برون آورید از نهفت
بخم در شد از خلق و بی کرد کم — نشان جست از آواز هفت خم
کسی کو سماعی نه دلکش کند — صدای خم آواز او خوش کند
بکرکان غنی ساز از آواز رود — دران خم بدین عذر گفت این سرود
چو صاحب رصد جای در خم گرفت — پی چرخ و دنبال انجم گرفت
براهنگ آن ناله کانجا شنید — نمودار آورد از انجا پدید
در آن ناله را نسبت از رود یافت — دران پرده رود که رود یافت
[illegible] تهی را بوقت سرود — بچرم اندر آورد و بر بست رود
چو بر چرم آهو براند دو مشک — نوایی براند از رود خشک
[illegible] بران رسم و هیات که خواست — یکی هیکلی ارغنون کرد راست
وز و نغمهٔ نالهای درست — بر او تار نسبت بر او بست چست
[illegible] زالها [illegible] خیز — یکی نرم زد زخمه و گاه تیز
بنرمی و تیزی ز بالا و زیر — نوا ساخت بر نالهٔ گور و شیر
[illegible] نسبت نالش آمد بدست — که هر جا که زد سرو و پا بست
همان نسبت آدمی باد ده — بران رودها شد یکایک زده
چنان کادمی زاد از آن نوا — برقص و طرب چرخ گشتی هوا
سماع و بهایم بران ساز نغمت — یکی گشت بیدار دیگر بخفت

چو بر نسبت ناله هر کسی
بدست آمدش ناله دستان بسی
ز موسیقی آواز سازی برون
گر آن زان شد چنگ ارغنون

چنان ساخت بر نسبتی راه گوش
که نالنده را دل در آمد بجوش
بجایی رسید آن نوا کو نواخت
که داند بد و نیک علت شناخت

بقانون آن ناله خر کهی
ز سر علتی یافت عقل آگهی
چو اوتار آن ارغنون شد تمام
شد آن عود پخته تو خود خام

برون شد بصحرا و بنواختش
بهر نسبت اندازه ساختش
خطی چارسو گرد خود در کشید
نشست اندر آن خط نوا بر کشید

دد و دام را از بیابان و کوه
دوانید بر خود گروها گروه
دویدند هر یک بر آواز او
نهادند سر بر خط ساز او

همه یک یک از هوش رفتند پاک
فتادند چون مرده بر روی خاک
نه گرگ جوان کرد بر میش زور
نه شیر ژیان داشت پروای گور

دگر نسبتی را که دانست باز
در آورد نغمه بآن چنگ و ساز
چنان کان ددان در خروش آمدند
از آن بیهشی باز هوش آمدند

پراکنده گشتند بر روی دشت
که دارد بیاد اینچنین سرگذشت
بگرد جهان این خبر گشت فاش
که شد کان یاقوت یاقوت پاش

فلاطون چنین پرده ساخت چست
که جز وی کس آن پرده نشناخت چست
بر انگیخت آوازی از خشک رود
که از تری آرد فلک را بهبود

چو بر نسبتی راند انگشت خود
بخسپید با آواز او دام و دد
چو بر نسبتی دیگر آرد شتاب
بهوش آورد خفتگان را ز خواب

شد آوازه بر درگه شاه تیز
که هاروت با زهره شد هم ستیز
ارسطو چو بشنید کان هوشمند
بر انگیخت زین گونه کاری بلند

فرو ماند از آن زیرکی تنگدل
چو خصمی که گردد ز خصمی خجل
باندیشه بنشست در کنج کاخ
دل تنگ را داد میدان فراخ

بتعلیق آن درس پنهان نویس
که نقدی عجب بود و نقشی نفیس
در او تا علوی بسی رنج برد
بسی روز و شب را بفکرت سپرد

هم آخر بسی رنجهای دراز
سر رشته راز را یافت باز
برون آورید از نظرهای تیز
که چون باشد آن ناله رود خیز

چگونه رساند نوا سوی گوش
برد هوش و آرد دگر ره بهوش
همان نسبت آورد در ابتدا بدست
که دانای پیشینه در پرده بست

بصحرا شد و پرده را ساز کرد
طلسمات بیهوشی آغاز کرد
چو از هوشمندان بسته هوش باز
بهوش آوریدن دگر کرد ساز

بکوشید تا در خروش آورد
نوایی که در خفته هوش آورد
ندانست چندانکه نسبت گرفت
در آن کار سرگشته ماند از شگفت

چو عاجز شد از راه نایافتن
زره بر نشایست سر تافتن
شد از راه رغبت بتعلیم او
عنان داد یک ره بتسلیم او

بپرسید کان نسبت دلپسند
که هش رفتگان را کند هوشمند
ندانم که در پرده آواز او
چگونست و زین آورم ساز او

فلاطون چو دانست کان سرفراز
بتعلیم او گشت صاحب نیاز
برون شد خطی گرد خود در کشید
نوا ساخت تا نسبت آمد پدید

همه روی صحرا ز گور و پلنگ
در آن خط کشیدند پرگار تنگ
ز بیهوشی از نسبت اولش
نهادند سر بر خط مندلش

[illegible] دگر بار بر زد خروش — که رسطوی دانا تهی شد ز هوش
چو بیهوش بود او پیک را نغز — دد و دام را کرد بیدار مغز

دگر باره [illegible] و نسبت هوش بخش — که رسطو ز حاجت همچون زخش
فرو ماند سرگشته بر جای خود — که چون بیخبر بود از دد و دام و دد

[illegible] جون بهوش آمدند — چه بود آنکه زد در خروش آمدند
شد آگه که دانای دستان نواز — بدستان برو داشت پوشیده راز

[illegible] گفت و چندان ازو عذر خواست — که آن پرده کج بر ورگشت راست
چو شد مرغ آن نسبت [illegible] — نبشت آن ادوان خود را بپشت

[illegible] او مغز را تازه کرد — مدارای آن پس از اندازه کرد
سکندر چو دانست کز هر علوم — فلاطون شد استاد دانش بروم

[illegible] دو بارش دران سروری — بر وجودش داد بالاتری
مغنی بیا چنگ را ساز کن — بگفتن کلو را خوش آواز کن

[illegible] ازین چنگ خویش — نوازش گری کن با آهنگ خویش
[illegible] صبح گیتی فروز — به پیروزی آورد شب را بروز

حکایت آن شخص که انگشتری را در دشت یافت و گرفتی و ناپدید گشتی

برآمد گل از چشمهٔ آفتاب — فرو برد سر مه چو ماهی در آب
باد رنگ زر شد نشسته تاجور — زده بر میان کو سراکین کمر

نشسته همه زیرکان زیر تخت — فلاطون بیالاتر افکند رخت
شه از نسبتی کو دران پرده یافت — عجب ماند کان پرده را چون نواخت

بپرسید ازو کای جهاندیده پیر — برآور در غیب را از ضمیر
شمایید بر قفل دانش کلید — ز رای شما دانش آمد پدید

ز دانندگان خوانده هیچکس — که بودش فزون از شما دسترس
خیالی برانگیز ازین کارگاه — که زان شما ایدان نیست راه

فلاطون پس از آفرین تمام — چنین گفت کاین چرخ فیروزه فام
ازان پیشتر ساخت افسونگری — که یابد دل ما بدان رهبری

که آنها که پیشینگان ساختند — بنیرنگ و افسون برافراختند
یکی گویم از صد درین روزگار — نداند کسی راز آموزگار

اگر شاه فرمایدم اندکی — بگویم نه از ده که از صد یکی
اجازت رسید از سر راستان — که دانا فرو گوید این داستان

جهاندیده دانای روشن ضمیر — چنین گفت کای شاه روشن سریر
شنیدم بخاری بکه در شتافت — بخسف ستوه زمین را شکافت

[illegible] انداخت هامون کلوخ از مغاک — طلسمی پدید آمد از زیر خاک
ز قلع و زمس قالبی ریخته — وزان صورت اسبی بر انگیخته

[illegible] زپهلوی اسب بلند — یکی رخنه چون رخنهٔ آب کند
چو خورشید ازان رخنه بر تافتی — نظر نقش پوشیده دریافتی

شبانی بران ژرف وادی گذشت — مغاکی تهی دید بر ساده دشت
طلسمی درفشنده در وی بدید — شبانه دران ژرف وادی رسید

[illegible] سبی و بید در پیکرش — یکی رخنه با کالبد درخورش
ازان رخنه نور تابنده هور — نگه کرد در تابترین پستور

درو خفته‌ای دید دیرینه سال — نگشته یکی موی پوشش زحال
بدستش درو از زر یک انگشتری — نگینی فروزنده چون مشتری

بر دو دست خود را سبکسار کرد ‌ ‌ دز انگشتش انگشتری باز کرد
جو انگشتری دید در مشت خویش ‌ ‌ نهادش بر [illegible] انگشت خویش
دگر نقد شاهانه آنجا بیافت ‌ ‌ ستوران رها کرد و بردن شتافت
کله پیش در کرد و برفت شاد ‌ ‌ سگ پیند می [illegible] تا بامداد
جو از رایت شیر پیکر سپهر ‌ ‌ برآورد منجوق تابنده مهر
شبان رفت نزدیک صاحب کله ‌ ‌ کله کرد بر کوه [illegible]
بدان تا نگین را نهد پیش او ‌ ‌ بداند بهای کم و بیش او
جو صاحب کله دید کامد شبان ‌ ‌ گشاد از سر جرب گوی [illegible]
بپرسید از و حال میش و بره ‌ ‌ نیوشنده دادش جواب سره
شبانه بهنگام گفت و شنید ‌ ‌ زمان تا زمان گشت [illegible]
دگر ره به پیدا گشت از نهفت ‌ ‌ کله صاحبش بر زد آواز و گفت
که مردم چرا کردی از من نهان ‌ ‌ دگر باره پیدا شوی [illegible]
نگر تا چه افسون در آموختی ‌ ‌ که بر خود چنین برقعی دوختی
شبانه عجب ماند از آن داوری ‌ ‌ در آن کار جست [illegible]
جهان بود کان مرد حاتم پرست ‌ ‌ بخاتم همی کرد بازی بدست
نگین دان او را چه زود و چه دیر ‌ ‌ گهی کرد بالا گهی [illegible]
نگین تا گرفتی ببالا قرار ‌ ‌ شبان پیش بیننده بود آشکار
جو سوی کف دست کردی شدی ‌ ‌ شبانه ز بیننده پنهان شدی
حجاب نگین را جهان بد حساب ‌ ‌ که دارنده را داشتی در حجاب
شبان چون از این بازی آگاه گشت ‌ ‌ شد این آزمون کرد بر کوه و دشت
در آمد ببازی گری ساختن ‌ ‌ جو گردون بانگشتری باختن
بجای پنهان شدن داشتی ‌ ‌ نگین را ز کف دور نگذاشتی
جو کردی به پیدا شدن رای خویش ‌ ‌ نگین را زدی نقش بر جای خویش
به پنهان و پیدا شدن کرد بهر ‌ ‌ ز هر جه آرزو داشت بر داشت بهر
یکی روز برخاست پنهان براز ‌ ‌ نگین را بکف در کشید از فراز
برهنه یکی تیغ هندی بدست ‌ ‌ سوی پادشا رفت پنهان نشست
جو خالی شد از خاصگان انجمن ‌ ‌ برو کرد پیدا تن خویشتن
دل پادشا را چو دبیم کرد ‌ ‌ بدو پادشا شغل تسلیم کرد
ز نهار گفتش که کام تو چیست ‌ ‌ فرستنده تو بدین جای کیست
شبان گفت پیغمبرم زود باش ‌ ‌ بمن بگرو از بخت خشنود باش
جو خواهم نه بیند مرا هیچکس ‌ ‌ بدین دعوی معجز انست و بس
بدو پادشا بگروید از هراس ‌ ‌ همان مردم شهر پیش از قیاس
شبان آنچنان کردن اقرار گشت ‌ ‌ که آن پادشاهی بدو بار گشت
نگین بین که از مهر انگشتری ‌ ‌ چگونه رسانیدش به پیغمبری
حکیمان نگه کان نگین ساختند ‌ ‌ بحکمت چگونه برانداختند
چنان باید انگیخت نیرنگ و ساز ‌ ‌ که ما در نیابیم از آن پرده راز
بسی کردم اندیشه را رهنمون ‌ ‌ نیاوردم آن لعبتی را برون
شما گفت بر وی چو شاه این شنید ‌ ‌ بران پیرکان نقش [illegible]
همه پاسداران آن آستان ‌ ‌ گرفتند عبرت از این داستان
مغنی بران ساز [illegible] رموز ‌ ‌ نشد تا چرا [illegible] بر فروز
کمر زان نوای بریشم نواز ‌ ‌ بهر پیشم کشم [illegible] طراز

رفتن اسکندر بدیدن [illegible]

چنین گوید آن کاردان فیلسوف / که بر کار آفاق بودش وقوف
که یونان نشینان ز دوران زکار / بسوی زهد بودند آموزگار
ز دنیا نجستند آسایشی / نپرزیدشان شهوت آلایشی
نکردندی الا ریاضت گری / به بسیار دانی و اندک خوری
نشاید توان داشتی / ز طبع آرزوها نهان داشتی
نکردی جماع و نخوردی نبید / کزین سرد و گرد و خرد ناپدید
بنا بر سپیدند ازان رسم و رای / که بر خاست بنیادشان زین بنای
ز خشکی بدریا کشیدند بار / ز پیوند گشتند پرهیزگار
بنا از خردان بپرداختند / جداگانه شان کشتی ساختند
به مردانگی خون خود ریختند / به مردان و با زن نیامیختند
همی تا چنین بود بنیادشان / که تخمه ز گیتی برافتادشان
یکی روز فرخنده از صبحگاه / ز فرزانگان بزمی آراست شاه
فرمان بسالار بار / که با من ندارد کس امروز کار
فرستاد و برخواند سقراط را / که بهمان ترکیب و اخلاط را
ز تسلیم سقراط را بار جست / ز رشته یاد کردش که چون پای بست
زمانی بدرگاه خسرو خرام / برآرای جامه برافروز جام
فرستاده را پیر دانا نخورد / فریبنده کی را اجابت نکرد
بدو گفت رو با سکندر بگوی / که بر ره آن درین ره نیابی مجوی
من اینجا نیم وین سخن روشنست / گر اینجا خیالیست آن بی منست
مرا گر بدست آرد ایزد پرست / هم از درگه ایزد آیم بدست
جوابی که آن کان فرهنگ سفت / فرستاده شد با فرستنده گفت
شهنشاه را گشت روشن چو روز / که سقراط شمعیست خلوت فروز
نیابد بدیدار آن شمع راه / چو آنکس که شب خیز باشد چو ماه
سکندر که دارندهٔ تاج بود / بدانش همه ساله محتاج بود
زمانی نبودی که فرزانه‌ای / ز کوه سر نهادی بدو دانه‌ای
ز مردانشی کوز دانندگان / رسانیدندی اورا رسانندگان
سخنهای سقراط پیدا ز هوش / پسند آمدی مرزبان را بگوش
بر انگیخت دل دانش اندیش او / که آرند سقراط را پیش او
نمودند کان پیر خلوت پناه / برآمد شد خلق بربست راه
سر از شغل دنیا چنان تافتست / که در کوه گویی دری یافتست
ز خویشان و یاران جدایی گرفت / بکنجی خراب آشنایی گرفت
جهان گرچه کارش بجان آورد / نه ممکن که سر در جهان آورد
آن کنج را دید در گوشه‌ای / ز بی توشگی ساخته توشه‌ای
ز شغل جهان گشته مشغول خواب / برآسوده در تابش آفتاب
تماشای او در دلش کار کرد / بپایش بجنبانید و بیدار کرد
بدو گفت برخیز و با من بساز / که تا از جهانت کنم بی نیاز
بخندید دانا که زین داوری / به ار خرمی را بدست آوری
کسی کو نهد دل به مشتی گیا / نگردد بگرد تو چون آسیا
چو قرص جوین هست جان پرورم / غم کردهٔ گندمی کی خورم
بر آن راه رو نیم جو بار نیست / که او را یکی جو در انبار نیست
مرا کایم از کاه برگی حبتو / چه باید گران بار گشتن چو کوه
دگر بار شد گفت کز مال و جاه / تمنا چه داری تو ای نیکخواه

جوابش چنین داد دانای دور
که با چون منی بر مینبار جور

من از آن تهمت توانگرترم
گر هیچ خواری من اندکی خورم

تو با این که داری جهانی چنین
نه سیر دل هم ز خوانی چنین

مرا این ژنده سال خورد
گرانستی از پستی گرم [illegible]

تو با این گرانی که در بار تست
طلبکاری من کجا کار تست

دگربار پرسید از و شهریار
که تو کیستی من کیم در شمار

چنین داد پاسخ سخن گوی پیر
که فرمان دهم من تو فرمان پذیر

بر آشفت شه زان عتاب درشت
نهانی درون سخن با [illegible]

خردمند پاسخ چنین داد باز
که با شه گشایم در بسته باز

مرا بنده هست نامش هوا
دل من بر آن بنده فرمان [illegible]

تو آنی که آن بنده را بنده
پرستنده ما پرستنده

شه از رای دانای باریک بین
ز خجلت سر افکنده شد بر زمین

بدو گفت خود تو ز سیمای من
گواهست بر پاکی رای من

ز پاکان چو پاکی جدایی مکن
ببرده زمین آزمایی [illegible]

دگر ره جوابش چو سیم داد
که سیماب در گوش شوان نهاد

چو پاکی و پاکیزه رایی کنی
چو دعوی چار [illegible]

گرت جا بر پایی گر آرد شتاب
نه پای اندر آرد کسی را ز خواب

چو من خفته را تو بیدار مرد
نبایست ازین گونه [illegible]

تو گر خواب ما را در آشفته
کنی خفته بیدار و خود خفته

بدین خواب خرگوش و خوی پلنگ
ز شیران بیدار بردار چنگ

شکاری طلبکار شد از بر تو
شکر بری چون منیست نخجیر تو

دل شه بدان داستانهای گرم
چو موم از پذیرندگی گشت نرم

بخواهش چنان خواست کان هوشمند
ز بندش ده حلقه گوش بند

شد آن تلخی از بهر پرهیزکار
بشیرین زبانی در آمد بکار

ازان پس که سربلندی دهد
بگفت انچه او سودمندی دهد

که چون آهنی دست پرای تو
پذیرای صورت شد رای تو

تو آنی که روشن کنی سینه را
در و آری آیین آیینه را

چو بردن توان زاهن تیره زنگ
که تا جای گیرد در و نقش و رنگ

دل پاک را از زنگ پرداز کن
سرور از روحانیان باز کن

سیه کن روان بداندیش را
بشوی از سیاهی دل خویش را

زیبا نیست هر کو سیه دل بود
نه هر زنگئی خواجه مقبل بود

بسودای زنگی مشو رهنمون
مفرح مگر کار داز لب برون

سیاهی کنی سوخته شو [illegible]
که دندان بدان کرد زنگی سپید

نگر کاینه زنگی از آهن است
گر با آن سیاهی دلش روشنست

ازانجا خبر داد کار آزمای
گر نوشاب را در سیاهیست جای

برون آی چون نقش آلودگی
ز نقره [illegible]

دماغی کزالودگی گشت پاک
بجز مه بدین گنبد دود ناک

نهان خانه صبح گاهی شود
حرم گاه [illegible] شود

ز تو دور کردن ز روزن لعابت
بروزن در افشاندن از آفتاب

چراغی ز دریوزه برکرده گیر
[illegible]

عماری کش نور خورشید باش
ز ترک عماری بر امید باش

تو در پاک میکن ز خاشاک و خار
[illegible]

بدانگه که آید بمهمان فرود   بنا خوانده مهمان برازد درود
گرآیی بدین در دلیری مکن   تمنای بالا و زیری مکن
که ... چو ... بزم خاص   که تن راز دربان نه بینی خلاص
نگشتن گل آلوده بر تخت شاه   نشاید شدن کفش نکفن براه
... نامه شاه خواهی نشست   بپیرای ناخن فروشوی دست
گر از سره کرخود بود شد شیر   که بر تخت سلطان خرامد دلیر
... که بر تخت او تخته شد   هم از آهنین تخت او تخته شد
کسی کو در آید بدرگاه تو   خورد پیلی ار کم کند جاه تو
... سر بدرگاه کیست   دل شه مناکت نظرگاه کیست
گرین در زنی کمترین بنده باش   گرین پای داری سرافکنده باش
و گرنی تو خود شاهی و شهریار   ترا با سگ پاسبانان چکار
تو گر می‌کنی گرمن از خوی گرم   نگفتم ترا گفتهای نرم
... کز من نهفته بود   بجاسوسی آسمان رفته بود
کنون کام از آسمان برزمن   ره آوردش اینست و ره بردن این
... این سخنهای پرده‌در   سخن در دل شاه شد جایگیر
برافروخته روی چون آفتاب   سوی بزم نو کرد خسرو شتاب
برافروز نام دکان سرشت   که آب زراین نکتها را نبشت
مغنی تنا را درآور بجوش   که در باغ بلبل نباشد خموش
مگر خاطرم را بجوش آوری   من گنگ را در خروش آوری
همان فیلسوف بهانه بدید گفت   که چون دانش آمد ز شاه رفت

سؤال کردن حکیم هند از اسکندر

دمن مهر کرد از می خوشگوار   که بنیاد شادی ندید استوار
یکی روز کز صبح زرین نقاب   بنظارگان رخ نمود آفتاب
نکند بآیین و فرهنگ خویش   ملوکانه بنشست با رنگ خویش
درآمد رقیبی که ایک ز راه   فرستاده هند آمد بشاه
نماید که در حضرت شهریار   پیام آورم بار خواهند بار
بفرمود شه تا شتاب آورند   مغانرا سوی آفتاب آورند
بفرمان شه سوی مغ تاختند   رهش باز کردند و بنواختند
درآمد مغ خدمت آموخته   مغانه چو آتش برافروخته
چو تا بنده خورشید را دید زود   برسم مغانش پرستش نمود
بفرمان شاهش رقیبان دست   نشاندند جایی که شاید نشست
... میشد از مردری ناپسند   ز خاک زمین تا بچرخ بلند
باندازه هر کس هنر مینمود   بگفتار خود قدر خود میفزود
چو از هند آمد نشاط سخن   گل تازه رست از درخت کهن
بسی نکتهای گره بسته گفت   گر آن در ناسفته را کس نسفت
فلک از ادب حلقه بر گوش کرد   جهانرا در حلقه در گوش کرد
ثنای جهاندار گیتی پناه   چنان گفت کافروخت آن بارگاه
چو گفته ز شه ... پرداخته   نقاب سخن شد برانداخته
که تاریک پروانه سوی باغ   روان شد بامید روشن چراغ
که کان ... آشنایی دهد   من تیره را روشنایی دهد
منم پیشوای همه هندوان   باندیشه پیر و بقوت جوان

جوابش چنین داد دانای دور / که با چون منی بر مینبار جور
من از زیبهت تو اگر ترم / گرفتش خواری که من اندکی خورم

تو با این گذاری جهانی چنین / نه شیر دل هم ز خوانی چنین
مرا این ژنده حال خورد / گر افتنی آنچه بستی کم [illegible]

تو با این گرانی که در بار تست / طلبکاری من کجا کار تست
دگربار پرسید از شهریار / که تو کیستی من کیم در شمار

چنین داد پاسخ سخن گوی پیر / که فرمان دهم من تو فرمان پذیر
بر آشفت شه زان حدیث درشت / نهانی درون سخن یافت پشت

خردمند پاسخ چنین داد باز / که باشه گشایم در بسته باز
مرا بنده‌ هست نامش هوا / دل من بران بنده فرمان روا

توانی که آن بنده را بنده / پرستنده ما پرستنده
شه از رای دانای باریک بین / ز خجلت سر افکند و شد بر زمین

بدو گفت خود نور سیمای من / گواهست بر پاکی رای من
ز پاکان جو پاکی جدایی مکن / برده زمین آزمایش مکن

دگره جوابش چون سیم داد / که سیماب در گوش شوان نهاد
چو پاکی و پاکیزه رایی کنی / چو دعوی [illegible] کنی

که هر بار پایی که آرد شتاب / به هر پای اندر آرد کسی را ز خواب
چو من خفته را تو بیدار مرد / بنابیست ازین گونه بیدار کرد

تو گر خواب ما را در آشفته / کنی خفته بیدار و خود خفته
بدین خواب خرگوش و روی پلنگ / ز شیران بیدار بردار چنگ

شکاری طلبکار شد از بر تو / شکر بری چون نیست نخجیر تو
دل شه بدان داستانهای گرم / چو موم از پدید بر بندگی گشت نرم

بخواهش چنان خواستگاران هوشمند / ز بندش ده حلقه گوش بند
شد آن تلخی از پیر پرهیزکار / بشیرین زبانی در آمد بکار

ازان پیر کو سربلندی دهد / بگفت انچه او سودمندی دهد
که چون آهنی دست پرای تو / پذیرای صورت شد رای تو

توانی که روشن کنی سینه را / درو آری آیین آیینه را
چو بردن توان زاهن تیره رنگ / که تا جای گیرد در و نقش زنگ

دل پاک را زنگ پرداز کن / برور از روحانیان باز کن
سیه کن روان بداندیش را / بشوی آن سیاهی دل خویش را

زیانیست هر کو سیه دل بود / نه هر زنگی خواجه مقبل بود
بسودای زنگی مشو رهنمون / مفرح مگر کار دارد لب زبون

سیاهی کنی سوخته شو چو بید / که دندان بدان گردد زنگی سپید
نگر کاینه زنگی از آهن است / که با آن سیاهی دلش روشنست

ازانجا خبر داد کار آزمای / که نوشاب را در سیاهیست جای
برون آی چون نقش آلودگی / ز لوت سیاه [illegible]

دماغی کز آلودگی گشت پاک / بجز بد بدین گنبد دودناک
نهان خانه صبح گاهی شود / حرم گاه [illegible] آگهی شود

ز تو دور کردن زر و زن لعابست / برون زن در افتادن از آفتاب
چراغی ز دریوزه بر کرد گیر / قفای [illegible] خورد گیر

عماری کش نور خورشید باش / ز زنگ عماری برامید باش
تو در پاک بین ز خاشاک عار / طلبکار [illegible] نهان

بمهمانی کآید بمهمان فرود
بنا خوانده مهمان برازنا دود

گرایی بدین در دلیری مکن
تمنای بالا و زیری مکن

[illegible] بزم خاص
که تن رازدربان نه بینی خلاص

نگفتن گل آلوده بر تخت شاه
نشاید شدن کفش بگنج براه

چو در گاه شاه خواهی نشست
به پیرای ناخن فروشوی دست

گر از زهره گر خود بود شیر
که بر تخت سلطان خرامد دلیر

[illegible] که بر تخت او تخته شد
سم از آهنین تخت او تخته شد

کسی کو در آید بدرگاه تو
خورد پیلی ار کم کند جاه تو

[illegible] سر بدرگاه کیست
دل شرمناک نظرگاه کیست

گرین در زنی کمترین بنده باش
گرین پای داری سر افکنده باش

دگر [illegible] تو خود شاهی و شهریار
ترا با سگ پاسبانان چکار

تو گرمی مکن گر من از خوی گرم
نگفتم ترا گفتهای نرم

[illegible] که زمین تهنیت بود
بجا سوی آسمان زینه بود

کنون کامد از آسمان بر زمین
ره آورد شش اینست در ره بر این

چو [illegible] سخنهای پرده پذیر
سخن در دل شاه شد جایگیر

برافروخته روی چون آفتاب
سوی بزم شو دکر دختر دستیاب

برمود نامرد کاتب سرشت
بآب زر این نکتهها را نبشت

معنی غنا را درآور بجوش
که در باغ بلبل نباشد خموش

مگر خاطرم را بجوش آوری
سخن گنگ را در خروش آوری

همان فیلسوف بهاندیده گفت
که چون دانش آمد ره شاه رفت

سؤال کردن حکیم هند از اسکندر

دهن مهر کرد از می خوشگوار
که بنیاد شادی ندید استوار

یکی روز کز صبح زرین نقاب
بنظارگان رخ نمود آفتاب

سکندر بآیین و فرهنگ خویش
ملوکانه بر شد با ورنگ خویش

درآمد رقیبی که ایک ز راه
فرستاده هند آمد به شاه

نماید که در حضرت شهریار
پیام آورم بار خواهند بار

بفرمود شه تا شتاب آورند
مغان را سوی آفتاب آورند

بفرمان شه سوی مغ تاختند
رهش باز کردند و بنواختند

درآمد مغ خدمت آموخته
مغانه چو آتش برافروخته

چو تابنده خورشید را دید زود
برسم مغانش پرستش نمود

بفرمان شاهش رقیبان درشت
نشاندند جایی که شاید نشست

[illegible] میشد از مردری نالپسند
ز خاک زمین تا بچرخ بلند

باندازه سر پس هنر مینمود
بگفتار خود قدر خود مینمود

چو در هند آمد نشاط سخن
گل نار زد رست از درخت کهن

بسی نکتههای گرپسته گفت
که آن در ناسفته را کس نسفت

فلک را به حلقه پر گوش کرد
جهان را در حلقه در گوش کرد

ثنای جهاندار گیتی پناه
چنان گفت کاز فرخی آن نگار

[illegible] پرداخته
نقاب سخن شد برانداخته

که تا ریک پروانه سوی باغ
روان شد بامید رد شش چراغ

که گر کان چراغ آشنایی دهم
مر تیره را روشنایی دهم

منم پیشوای همه هندوان
باندیشه پیر و بقوت جوان

سخنهای سربسته دارم بسی / که نگشاید آن بسته را هر کسی
شنیدم که زرین دو آموزگار / سر آمد تو بینی به هر [illegible]

خرد در شنفته در یکتای تست / در نغز کهن باز کن رای تست
اگرچه خداوند تاجی و تخت / بر دانش نیز [illegible]

اگر گفته را از تو یابم جواب / پرستش بکردم از آفتاب
دگر باید از شه جوابی بدست / دگر باره بر خواند [illegible]

ولیکن نخواهم که جز شهریار / رود در سخن هیچکس را شمار
ز من پرسش و پاسخ آید ز تو / جواب سخن [illegible]

جهاندار گفتا بهانه مجوی / سخن هر چه پوشیده داری بگوی
جهاندیده هندو زمین بوسه داد / زبانی [illegible]

چو گوید آزین سزاوار شاه / بپرسیدش از کار گیتی نباه
که چون من ز خود رخت بیرون برم / سوی آفریننده [illegible]

علی آفریننده دانم که هست / کجا بود پیش چون شوم زیر دست
نشانش بدید هست داو ناید / در بسته را از که [illegible]

وجودش که صاحب معانی سدست / زمینست یا آسمانی سدست
در اندیشه یا در نظر جوی بیش / چو بر بسته جای [illegible]

کجا جای دارد ز بالا و زیر / بجست شود مرد پرسنده سیر
جهاندار پاسخ چنین داد باز / که هم گوهرست این سخن [illegible]

چو از خویشتن روی برتافتی / بایزد جهان دان که ره یافتی
طلب کردن جای او رای نیست / که جان آفریننده را جای نیست

نه کس راز او را تواند شمرد / نه اندیشه داند بدو راه برد
بآن چیزها داد اندیشه راه / که باشد برو دیده را دستگاه

خدا را نشاید در اندیشه بست / که دیو است هر چه آن زاندیشه هست
سر اندیشه کان بود در ضمیر / خیالی بود آفرینش پذیر

سرانجه آن ندارد در اندیشه جای / سوی آفریننده شد رهنمای
بغفلت نشاید شد آن راز را / که ابراز تو پنهان کند ما [illegible] را

نشان کس بود کرده بر کردگار / جوانیجا پسیدی هم انجا ایار
بنزد شناسی هم آیست جانبین / ازین بگذر [illegible]

بگوید دگر پرده راز را / خبرهای انجام و آغاز را
چو هندو جواب سکندر شنید / بشب بازیی دیگر آمد پدید

که هرچه از زمین باشد و آسمان / نهایت کی یابدش بیگمان
خبر ده که بیرون ازین بارگاه / چه چیزی دگر هست بنمای راه

اگر هست چون زان کسی آگهست / وگر نیست بر نیستی راه نیست
جهاندار گفت از حساب کهن / بآزرم گوتیکه زن [illegible]

برون ز آسمان و زمین برتار / گرایی به سرگشته خویش باز
فلک بر تو زان سقف بنماید گشت / که بیرون ز مندل نشیند [illegible]

ازین مندل خون نشاید گذشت / که چرخ ایستاد دست با تیغ و طشت
حصاریست این بارگاه بلند / در گوشه [illegible] شهر بند

چو اندیشه زین پرده در بگذرد / بس پرده راز ره کی برد
بدین داستانها نماند رهنمای / گزنا خیره [illegible]

گر اندیشی آنرا که نادیده / چو بیگوبر بینی خطا دیده
بیا کس که من دیده انگاشتم / خیالش در اندیشه نگاشتم

سرانجام چون دیدمش یافت کار / نه آن بود کز وی گرفتم شمار
جهانی دگر هست پوشیده روی / بآنجا توان کرد این جست و جوی
دگربار گفتش بمن گوی راست / گر ملک جهان بر دو قسمت چراست
جهانی بدین خوبی آراستن / چه باید جهانی دگر خواستن
چو پیداست کاینجا توانیم زیست / بآنجا سفر کردن از بهر چیست
چو اینجا نشستن که آید درست / بآنجا کشیدن چه باید نخست
خردمند گفت ای ساده مرد / چنین دان و از دل فروشوی گرد
که ایزد دو گیتی بدان آفرید / که اینجا بود گنج و آنجا کلید
بدانجا کنی کشت و کار نوی / درانجا بر کشته را بدروی
درین گرد داز حال خود هر چه هست / دران بو یکی حال باید نشست
دو پرگار برزد جهان آفرین / درین آفرینش دران آفرین
پلست این و بر پل بیاید گذشت / بدریا بود سیل را بازگشت
...ان گرد داز کوهسار / بدریاش باید گرفتن قرار
دگرباره پرسید هندوی پیر / که جان چیست در پیکر جان پذیر
بماندران کاتشی نافتست / شراری ازو کالبد یافتست
فرو مردن جان و آتش یکیست / درین بد بود گر کسی را شکیست
چو آتش برد گرم دل گشت شاه / بشدی درو گرد لختی نگاه
بدو گفت کار منی سان نیست / اگر جانی آتش بود جان نیست
نخواندی که چون جان سحر سازگشت / ازانکس که آمد برو بازگشت
چو زاتش بود جنبش جان نخست / بدوزخ توان جای او بازجست
دگر آنکه گفتی بوقت فراغ / فرو مردن جان بود چون چراغ
غلط گفته جان علوی گرای / بمیرد ولیکن شود باز جای
حکایت ز شخصی که او جان سپرد / بگوییده جان داد یا جان ببرد
بگوییده جان دان و این است فرق / ز دادن بود تا فرو مرده زرق
ز جان درگذر کو فروغیست پاک / ز نور الهی نه از باد و خاک
دگرگونه هندو سخن کرد ساز / بپرسیدن خوابش آمد نیاز
که بیننده خواب را در خیال / چه نیرو برون آرد آن پر و بال
که منزل بمنزل رود کوه و دشت / نه بیند جهان در جهان سرگذشت
چو بیننده انجاست این جمله کیست / دگر گفتش بند آن شد اینش چیست
بپاسخ دگرباره شاه تیز / که خواب از خیالی بود خانه خیز
خیال همه خانها خانگیست / دران آشنایی ز بیگانگیست
اگر مرده گر زنده بینی بخواب / ز شمع تو میخیزد آن نور و تاب
نماینده اندیشه پاک تست / نموده تمنای ادراک تست
گرت در دل آید که راز نهفت / چرا گشت پیدا بر آنکس که خفت
روان چون برهنه شود در خیال / بپوشد برو صورت از هیچ حال
نه بینی کسی کو ریاضت گرست / به بیداری این گنج را رهبرست
همان چیز پنهان نه پیدا از هوش / که دیگر کس از خواب خواب از سروش
دگرباره هندو درآمد بگفت / گهر کرد با نوک الماس جفت
که نی جستم دیدنشاهی دهرا / ز چشم بد آگاهی ده مرا
چه نیروست در جنبش چشم بد / که نیکوی خود را کند چشم زد
ازو کار دگرتر جهان آزمای / ندیدست بیننده جان گرای
همه چیز را کاز نمایش رسد / چو دیده نبیند فزایش رسد

نخستین یکی جنبشی بود فرد   نجنبید چندانکه جنبش دو کرد
چو آن هر دو جنبش یکی اوفتاد   ز هر جنبشی چند فن نو بزاد
بجز آنکه او جنبشی نیز بود   سه جنبش بیک جای درخورد بود
سه خط زان سه جنبش پدیدار شد   سه دوری دران خط گرفتار شد
چو گشت آن سه دوری ز مرکز عیان   پوشنده شد جوهری در میان
چو آن جوهر آمد برون از نورد   بود نام او جسم پاینده گرد
دران جسم جنبنده نامد قرار   همی بود جنبان بسی روزگار
ازان جسم چندانکه تابنده بود   ببالای مرکز شتابنده بود
چو گردنده گشت آنچه بالا دوید   سکونت گرفت آنکه زیر آرمید
ازان جسم گردنده تابناک   روان شد سپهر [illegible]
ز میلی که بر مرکز خویش داشت   سوی دایره میل خود پیش داشت
بآن میل کاول گراینده بود   همه ساله جنبش نماینده بود
چو پرکار اول چنان بست بند   گره و ساز دور سپهر بلند
ز گشت سپهر آتش آمد پدید   که آتش ز [illegible]
بنیروی آتش هوایی گشاد   که مانند او گرم دارد نهاد
بتری گراینده شد گوهرش   که گردندگی دور [illegible]
چکید از هوا تری در مغاک   پدید آمد آبی چنین نغز و پاک
چو آسوده گشت آب و در وی نشست   ازان درد پیدا شد این خاک [illegible]
چو هر چار جوهر بامر خدای   گرفتند بر مرکز خویش جای
مزاج همه در هم آمیختند   ز رور رستنیها بر انگیختند
ازان رستنیها پرداخته   ز هر گونه شد جانور ساخته
باندازه عقل نسبت شناس   ازین پیش نتوان نمودن قیاس

گفتار در مقاله والیس حکیم

چنین راند والیس دانا سخن   که نو پادشه در جهان کهن
بتعلیم دانش شو مند باش   بروهی بدانش برومند باش
چو فرمود سالار گردنکشان   که هرکس ز هر زانچه دارد نشان
چنین گشت بر من ز دانش درست   که فر آب جوهر نبود از نخست
ز جنبش نمودن بجایی رسید   گره وا آتشی در تخلخل دمید
چو آتش برون راند برق از کنار   هوای فسرده بماند آبدار
تکاثف گرفت آب از آهستگی   زمین باز و گشت ازان بستگی
چو هر گوهری خاص جایی گرفت   جهان از طبیعت نوایی گرفت
ز لطفی که در جوشش آن مایه بود   گره بست و گردن ز جنبش نمود
بیوشا گر این را نخواهد شنید   گر آبی چنین پیکر آمد پدید
نمودار نطفه بود راستان   دلیلی و قطعی بدین داستان

گفتار در مقاله بلیناس حکیم

بلیناس دانا بزانو نشست   زمین را طلسم زمین بوسه بست
که چندانکه هست آفرینش بجای   شها بر تو باد آفرین خدای
ز دانش مبادا دل شاه دور   که با [illegible] نور
چو فرهنگ خسرو چنان بار جست   که پیدا کنم رازهای نخست
نخستین طلسمی که پرداختند   زمین بود ترکیب او ساختند

... دگار
... بلندی ... داشت
... دهنده ... ست
... زمین هست خاک
... راکفت پاینده باش
... آشکار تو باد
... شهریار جهان
... کاندیش بود
... گشت پیدا سپهر
... پیشتر رهنمون ...
... خاک زمین بوس داد
... باشد فرامش پذیر
... پرسیدن شاه ایزدشناس
... پروردن ... پروردگار
... آن دو نیمه جو کافور و مشک
... آب جنبش پذیر آسمان
... باست کوشش نمای
... رهایی بهر کس رسید
... بباید گشادن ز بند
... اختیار
... باید ... راه

با فشردگی زو بر آمد بخار / از او سر به رخشنده و پاک بود
بهر مرکزی پایه میکند اشت / یکی بخش از او آتشی روشنست
که تا او بخش بدانند کوست / سوم بخش از او آب راوق پذیر
ز سرکوب گردش شده گرد ناک / چو سقراط را داد نوبت سخن

مقالهٔ سقراط با اسکندر

که داند که هست این پژوهش نهان / ولیکن باندازهٔ رای خویش
خوا ایزد خداوند بینش بتود / زهیبت برانگیخت ابری بلند
پدید آمد از برف او ماه و مهر / ز بادی که بخار راو شاد

گفتار در مقالهٔ فرفوریوس

تو بادی جهان داور دور گیر / سر از داد تو بر متاباد دهر
چنان در دل آید مرا از قیاس / گران پیشتر کین جهان شد پدید
بآبی شد آن جوهر آبدار / دو نیمه شد آن آب جوهر کشای
یکی نیمه بر تر شد یکی نیمه خشک / ز تری یکی نیمه جنبش پذیر

مقالهٔ هرمس ... نصیحت

بزنجیر خایی در آمد کلید / از آن پیشتر کان گره باز کرد
دل و رای شه باد فیروزمند / فلک یاد کردند بر کام او
که نقلی دهد شاخ بر میوه دار / مرا هم ز فرمان نباید گذشت
درین طاق پیروزه کردم نگاه / بدانم که این طاق دریا شکوه

سزاوار احرام افلاک بود
که بالاترین طوق این گلشنست
که هستش ز راوق گری ناگزیر
رطب ریز شد خوشهٔ نخل بن
بدین و بدانش گراینده باش
نهفت جهان آشکار تو باد
کند هر کسی عرض کالای خویش
همه برف و باران او سودمند
زمین گشت و بر جای خویش ایستاد
گزافه سخن بر نشاید شمرد
چنین پاسخ آورد فرفوریوس
که داد تو بی مرد را کرد دهر
جهان آفرین جوهری آفرید
یکی زیر و دیگر ز بر رفت جای
ز خشکی دگر نیمه آرام گیر
شد این آرمیده زمین و زمان
برون زین خطا اندیشه را نیست جای
سخن بر دعای شه آغاز کرد
کم داد از این خردی نام او
کنون سوی پرسش کنم بازگشت
معلق نبود و دست بر اوج کوه

ببالای دود چنین هولناک / فروزنده نوریست صافی و پاک
ثوابت این دود در پیش نور / دریچه دریچه نهم گشته دور
زبر رخنه کرد و دره یافت نیست / باندازه نوری بروتافت نیست
همان انجم از ماه تا آفتاب / فروغیست کاید برون از نقاب
وجود آفرینش بدانم درست / ندانم که بود آفرینش نخست

مقاله افلاطون با اسکندر

فلاطون که بر جمله بود اوستاد / ز دریای دل گنج گوهر گشاد
که روشن خرد باد شاه جهان / مباد از دلش هیچ رازی نهان
ز دولت بهر کار یاریش باد / گذر بر ره رستگاریش باد
حدیثی که پرسید دل پاک او / بگویم و ترسیم از ادراک او
ز طرف خطا چون ندارم بری / گر از لوح ناخوانده دانیم بری
در اندیشه من چنان شد درست / که تا چیز بود آفرینش نخست
گر از چیز چیز آفریدی خدای / ازل تا ابد مایه بودی بجای
تولد بود هر چه از مایه خاست / خدایی جدا کدخدایی جداست
کسی را که باشد خود کارساز / بچندین تولد چه باشد نیاز
جداگانه هر گوهری را نگاشت / که در هیچ پیکر میانجی نداشت
چو گوهر بگوهر شد آراسته / خلاف از میان گشت برخاسته
ازان سرکشان مخالف گرای / بدین سروری کرد شخصی بپای
اگر گیری از پر موری قیاس / توان شد بدان عبرت ایزدشناس
چو ختم سخن قرعه بر شاه زد / سخن سکه قدر بر ماه زد

گفتار در مقاله اسکندر

سکندر که خورشید آفاق بود / بروشن دلی در جهان طاق بود
ازان روشنی بود کان روشنان / بر آن انجمن ساخت آنجنان
چو زیرک بود شاه آموزگار / همه زیرکان زاد از آن روزگار
چو شه گفت آن زیرکان گوش کرد / جداگانه هر جام را نوش کرد
بر آن فیلسوفان مشکل گشای / بسی آفرین تازه کرد از خدای
بدانگه بگفت ای خردپروران / بسی کردم اندیشه در اختران
برانم که این صورت از خود نرست / نگارنده‌ای دانم بود پیش از نخست
نگارنده دانم که هست از درون / نگارندش را ندانم که چون
ز چون کرد او گر بدانستمی / همان گو کند من توانستمی
بر آن صورتی کاید اندر ضمیر / توان کردنش در عمل ناگزیر
چو ما راز خلوت بدانم خوانده‌اند / تجسس در او چون توانیم راند
شما کاسمان را ورق خوانده‌اید / سخن بین که چون مختلف رانده‌اید
ازین بیش گفتن نبایست پسند / که نقش جهان نیست بی نقشبند
نظامی برین در مجنبان کلید / که نقش ازل بسته آمد پدید

گفتار در مقاله نظامی

بزرگ آفریننده هر چه هست / [illegible]
نخستین خرد را پدیدار کرد / ز نور خودش دیده بیدار کرد
بر آن نقش کز کلک قدرت نگاشت / ز چشم خرد هیچ پنهان نداشت

گرنتش

...ل کز آغاز بست
گزان پرده چشم خرد باز بست
چو شد بسته نقش نخستین طراز
عصابه بچشم خرد بست باز

...پوشید کامد پدید
بدست خرد باز دادش کلید
خرد اول حسابی که بر بسته بود
وزانجا خرد چشم در بسته بود

...پنهان خرد از خرد
خرد را چو پرسی بره ره برد
وزان پرده کو بر خرد بست راه
حکایت مکن زو حکایت مخواه

...ز خود راه برد
که فرسنگ و منزل تواند شمرد
ره غیب از دور تر شد بسی
که اندیشه انجا رساند کسی

...آراست گر بر جهست
چو نادیدنی بود از دیده بست
چو صنعت بصانع تراره نمود
نوایی درین پرده نتوان فزود

...که با مرکب نیم لنگ
چگونه برون آمد از راه تنگ
همانا که این هاتف خضر نام
که خارا شکافست و خنجر خرام

...بیابید و بعد از درود
بکاخ من آمد زگنبد فرود
دماغ مرا در سخن کرد گرم
سخن گفت با من به آواز نرم

...خلوت سکال
حواله مکن بر زبانهای لال
تو مپیچاری این سپر در اپیچ و بن
بران فیلسوفان به بندی سخن

...بت باید سخنهای نغز
بران استخوانهای پوسیده مغز
نخوان کسان بر مخور نان خویش
که منه بر سپر خوان خویش

...ی بردم دور نامرد مند
نه بر انجمن بسته بر انجمند
نه خاکی دلی چون زمین خاک دوست
نه خاک آدمی بلکه خاکی نکوست

...شد این خاک نیرنگ ساز
که هم مهره در دست و هم حقه باز
کند مهره مارا بکف در نهان
دگر باره آرد برون از دهان

فرو بردنش هست زرینج زرد
بر آوردنش نیل با لاجورد
بوقت خزان میخورد عود خشک
بفصل بهار آورد ناف مشک

تن آدمی را که خواهد سترد
ندانم که چون باز خواهد سپرد
تن ما که در خاک شد اکند کیست
نه در نیستی در پراکندگیست

پراکنده کو بود جایگیر
گر آید فراهم بود دلپذیر
بهر جا آن شود در زمین ریخته
دگر باره گردد بر انگیخته

ز فرسوده را گر بود ریز ریز
بسیماب جمع آورد خاک بیز
گر اجزای مارا که بودش روان
دگر باره جمع آورد می توان

...پراکنده را باز ساز
بسیماب دیگر ره آرد فراز
مغنی سحرگاه بر بانگ رود
بیاد آور آن پهلوانی سرود

...غسنی در من آورید
ذاغت دهم زانچه نتوان شنید

...فیلسوف مهندس نهاد
زتاریخ روم اینچنین کرد یاد

گرامی کردن بار[illegible] اسکندر را به پیری

...چون پیشوای بلند افسران
سکندر جهاندار صاحب قران
ز تعلیم دانش بجایی رسید
که دادش خرد بر گشایش کلید

بسی ... آغاز کرد
بسی پیشهارا گره باز کرد
بدانستن علمهای نهان
تمامی خبر داور انبرد از جهان

...ز ... از قوم
چه با اهل یونان چه با اهل روم
گذشت از رصد بندی اختران
نبود آنچه مقصود بودش در آن

سر ریش کش تاج او زماهی بلند   عمامش بتاج الهی رساند
دران گشت کوشیده گرزدی راز   برانداز دامنت کلی طراز
درین وعده میکرد شبها بروز   شبی طالعش گشت گیتی فروز
سروشش درفشان بو تابنده نور   زدو سو اپس دیو فریبنده دور
چنین گفت کافزونتر از کوه و درود   جهان آفرینت رساند درود
بفرمان بری چون توای شهریار   چنینست فرمان پروردگار
برایی بگرد جهان چون سپهر   درآری سر وحشیانرا بمهر
بنا نو کنی این کهن طاق را   زغفلت فروشویی آفاق را
سر خفتگانرا برآرای زخواب   زروی خرد برگشایی نقاب
تکاپوی کن گرد پرگار دهر   که تا خاکیان از تو یابند بهر
درین داوری کاوری راه پیش   رضای خدا بین نه آزرم خویش
گر از جانور نیز یابی گزند   زمانش مده تا بکش یا ببند
چو فرمان چنین آمد از کردگار   که بیرون نهم نوبتی زین حصار
بهر مرز اگر خود شوم مرزبان   چه گویم چو بس پر اندازم زبان
یکی آنکه در لشکرم وقت پاس   ز دژخیم ترسم که آید هراس
گروهی فراوان تر از خاک و آب   چه گونه کنم بر یکی را عذاب
درانجای بیگانه بر خشک و تر   چه درمان کنم خاصه با کور و کر
چو حجت نبود در سخن یاورم   که دارند پیغمبر کان باورم
برآموده کانی چو دریا بدر   سر و مغزی از جوش بیش گشته پر
سروشش سرایندهٔ کارساز   جواب سکندر چنین داد باز
بمغرب گروهیست صحرا خرام   مناسک رها کرده ناسک بنام

نزد دیگر از آفرینش نفس   جهان آفرینش [illegible] دسترس
جهان چند آن دید پیدا که هست   بدست آرد آنرا که آید بدست
سروشش آمد از حضرت ایزدی   خبر دادش [illegible] دران بیخودی
نهفته بدان گوهر تابناک   رسانید وحی از خدای پاک
برون زانکه داد او جهانبانیت   به پیغمبری داشت ارزانیت
که برداری آرام از آرامگاه   درین داوری پس بنیچی ز راه
کنی خلق را دعوت از راه بد   بآرنده دولت [illegible] خود
جهان را رهانی زبیداد دیو   گرایش نمایی بکیهان خدیو
تویی گنج رحمت زیزدان پاک   فرستاده بر بی‌نصیبان خاک
چو بر ملک این عالمت دست هست   به از ملک آن عالم آری بدست
به بخشایش جانور کن بسیچ   بنا جانور بر مبخشای هیچ
سکندر بدان روی پیچیده هوش   چنین گفت کای هاتف تیز هوش
زمشرق بمغرب شبیخون کنم   خمار از سر خلق بیرون کنم
چه دانم که ایشان چه گویند نیز   وزین تیزتر هست بسیار چیز
دگر آنکه بر قصد چندین گروه   سپه چون کشم در بیابان و کوه
گران گوش چشمان بمن بگروند   ز کری سخنهای من نشنوند
وگر دعوی آرم به پیغمبری   چه حجت کند خلق را رهبری
درآموز داول بمن رسم و راه   بس آنگه زمن راه رفتن بخواه
چه گونه توان داد پالغز شان   گر آن کیر گر گردد از مغز سان
که حکم تو بر چار حد جهان   روانست بر آشکار و نهان
بمشرق گروهی فرشته سرشت   که پیکش نام شان نوشت

[illegible] با خوبی گرای — که بود دست او بیشان رهنمای
گروهی شمالیست اقلیمشان — که قاپیل خوانی ز تعظیمشان

[illegible] سوی راه آوری — گذر بر سپید و سیاه آوری
ز ناسک بمنسک در آری سپاه — ره قاپیل یابی تاپیل راه

[illegible] پای تو — نگیرد کسی در جهان جای تو
تو آن شب چراغی نیک اختری — شب افروز چون ماه و چون مشتری

[illegible] پایی بر اوج بلند — گشایی ز گنجینها قفل بند
جهان کن که چون سپهر راه آوری — بدارنده خود پناه آوری

[illegible] در آری براه — کنی داور داورا ترا پناه
نبارد جهان آفتی بر سرت — گزندی نه بر تو نه بر لشکرت

[illegible] بگذر رهای تو — کسی بایدت پس رو و پیش رو
بهر جا که رایش کند ران تو — بود نور و ظلمت بفرمان تو

[illegible] از پیش و ظلمت ز پس — تو بینی نه بیند ترا هیچکس
کسی کو نباشد ز عهد تو دور — ازان روشنایی برد بخش نور

[illegible] تو سپرد در جهان — برد ظلمت خویش را بر کنار
بدان تا چو سایه دران تیرگی — فرو میرد از خواری و خیرگی

[illegible] نهان سوی راه آوری — بکشور گشادن سپاه آوری
بهر طایفه کاوری روی خویش — لغتهای یکسانت آید به پیش

بالهام یاری ده رهنمون — لغتهای هر قوم آری برون
زبان دان شوی در همه کشوری — نیوشنده تخمی بر تو از هر دری

تو نیز انچه گویی برد مهربان — بداند نیوشنده بی ترجمان
برهان این معجز ایزدی — تو نیکی و با بد مخالف زبان

چو شه گفت پیغام ربانیت — ز فرمانبری بنده را چاره نیست
پذیرفت از اندازه آن پیام — که هست او خداوند و ما بنده نام

وزان روز غافل نبود از بسیچ — جز آن شغل در دل نیاورد هیچ
ز شغل دگر دست کوتاه کرد — بعزم سفر توشه راه کرد

درون زانکه پیغام فرخ سروش — خبرهای نصرت رساند بگوش
ز هر دانشی چاره جست باز — که فرخ بود مردم چاره ساز

سکالش گریهای خاطر پسند — کز آزردگان باز دارد گزند
بحر صفر اعظم که در بخردی — نشانی بد از نامه ایزدی

سه فرهنگ نامه ز فرخ دبیر — بمشک سیه نقش برزد حریر
ارسطو نخستین ورق در نوشت — خرد دادش از گوهر خوب و زشت

[illegible] دگر نامه را نقش بست — ز هر دانشی کاید او را بدست
سوم درج را کرد سقراط بند — ز هر گوهری کان بود دلپسند

[illegible] این سه فهرست پرداخته — سخنهای بایکدگر ساخته
شه آن نامها را بمهر کرد — بپیچید و بنهاد در یک نورد

[illegible] فراز — بآن در جها دست کردی دراز
ز گنجینه هر ورق پایان — طلب کردی آن شغل را جان

[illegible] زد داوری — ز فیض خدا خواستی یاوری
نبشت اولین روز بر تخته عاج — تبارک بر آورده فیروز تاج

[illegible] فرخ وزیر — که پیش آورد کلک فرمان پذیر
نوشت پدر یکی نامه سودمند — بتایید فرهنگ و رای بلند

سریر کش که تاج او ز ماهی بلند / عمامش بتاج الهی رساند
نه ز دیکرا ز آفرینش نفس / جهان آفرین [illegible] دلبس

دران کشت کوشید کز روی راز / براندازد اهریمن کلی طراز
جهان بند آن دید بیباک هست / بدست آره آنرا که آید بدست

درین وعده میکرد شبها بروز / شبی طالعش کشت کیتی فروز
سروش آمد از حضرت ایزدی / خبر دادش [illegible] دران بیخودی

سروشی درفشان چو تابنده نور / ز دو سو آپس دیو فریبنده دور
نهفته بدان کوهر تابناک / رسانید وحی از خداوند پاک

چنین کفت کافزون تر از کوه درود / جهان آفرینت رساند درود
برون زانکه دادا و جهانبانیت / بپیغمبری داشت ارزانیت

بفرمان بری چون نوای شهریار / چنینست فرمان پروردکار
که برداری آرام از آرامکاه / درین داوری پیش [illegible]

برایی بکردد جهان چون سپهر / درآری سر وحشیانرا بمهر
کنی خلق را دعوت از راه [illegible] / بیارنده دولت [illegible]

بنا نوکنی این کهن طاق را / ز غفلت فرو شویی آفاق را
جهان را رهانی ز بیداد دیو / کرایش نمایی [illegible] خدیو

سر خفتکانرا برآرای ز خواب / ز روی خرد برکشایی نقاب
تویی کنج رحمت ز یزدان پاک / فرستاده بر بی نصیبان خاک

نکابوی کن کرد بر کار دهر / که تا خاکیان از تو یابند بهر
چو بر ملک این عالمت دست هست / به ار ملک آن عالم آری بدست

درین داوری کاوری راه پیش / رضای خدا بین نه آزرم خویش
به بخشایش جانور کن بسیج / بنا جانور بر ببخشای هیچ

کراز جانور نیز یابی کزند / زیانش مده تا بکش پابیند
سکندر بدان روی پیوسته هوش / چنین کفت کای هاتف تیز هوش

چو فرمان چنین آمد از کردکار / که بیرون زنم نوبتی زین حصار
ز شرق بمغرب شبیخون کنم / خمار از سر خلق بیرون کنم

بهر مرز اگر خود شوم مرزبان / چه کویم چو کس پی ندانم زبان
چه دانم که ایشان چه کویند نیز / وزین نیز تر هست بسیار چیز

یکی آنکه در لشکرم وقت پاس / ز دژخیم بر ترسم که آید هراس
دکر آنکه بر قصد چندین کروه / سپه چون کشم در بیابان و کوه

کروهی فراوان تر از خاک و آب / چه کونه کنم هر یکی را عذاب
کران کور چشمان بمن نکروند / ز کری سخنهای من نشنوند

درانجای بیکانه بر خشک و تر / چه درمان کنم خاصه با کور و کر
دکر دعوی آرم به پیغمبری / چه حجت کند خلق را رهبری

دوم نکته نبود در سخن یاورم / که دارند پیوند کان باورم
درآموزد اول بمن رسم و راه / پس آنکه ز من راه رفتن بخواه

برآمود کانی چو دریا بدر / سر و مغزی از خویشتن کشته پر
چه کونه توان داد پا لغزشان / کر آن کبر که کرده از مغزشان

سروش سرآینده کار ساز / جواب سکندر چنین داد باز
که حکم تو بر چار حد جهان / روا داشت بر آشکار و نهان

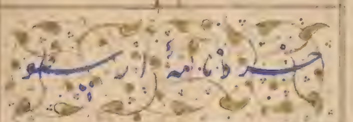
بمغرب کروهیست صحرا خرام / مناسک رها کرده ناسک بنام
بمشرق کروهی فرشته سرشت / که هر یک کنش نام شوان نوشت

کروهی

[illegible] خوبی کرای / کر بود دست اهلیشان سمانی
[illegible] سوی راه آوری / کذر بر سپید و سیاه آوری
[illegible] پای تو / نکیرد کسی در جهان جای تو
[illegible] بر اوج بلند / کشایی ز گنجینها قفل بند
[illegible] در آری براه / کنی داور داورا را پناه
[illegible] گذر رای تو / کسی بادت بسر رود پیش رو
[illegible] پیش ظلمت بس / تو بینی نه بیند ترا هیچکس
[illegible] در خار / بر ظلمت خویش را بر کار
[illegible] جهان سوی راه آوری / بکشور گشادن سپاه آوری
[illegible] یاری ده رهنمون / لغتهای هر قوم آری برون
تو نیز ار کجا کوی بر دو مهربان / بداند نیوشنده بی ترجمان
[illegible] / ز فرمانبری بنده را چاره نیست
وزان روز غافل نبود [illegible] / چو آن شغل در دل نیاورد هیچ
[illegible] پیغام فرخ سروش / خبرهای نصرت رساند بگوش
[illegible] خاطر پسند / که از ره روان باز دارد گزند
[illegible] نامه ز فرخ [illegible] / بمشک سیه نقش بر زد بحریر
[illegible] / ز هر دانشی کامد او را بدست
[illegible] فهرست پرداخته / سخنهای بایکد گر ساخته
[illegible] دراز / بآن درج ها دست کردی دراز
[illegible] داوری / ز فیض خدا او بگیتی یاوری
خدا داد [illegible] / که پیش آورد کلک فرمان پذیر

کروی شمالیت اقلیمان / کرتا پیل خوانی ز تعظیمان
زناسک بسنک در آری سیاه / رها پیل یابی تبا پیل راه
تو آن شب چراغی ببک اختری / شب افروز چون ماه و چون مشتری
چنان کن که چون سپر براه آوری / بدارنده خود پناه آوری
نیارد جهان آفتی بر سرت / گزندی نه بر تو نه بر لشکرت
بهر جا که رایش گذران تو / بود نور و ظلمت بفرمان تو
کسی کو نباشد ز عهد تو دور / ازان روز شناسی بدو بخش نور
بدان تا چو سایه دران تیرکی / فرو میرد از خواری و خیرکی
بهر طایفه کاوری روی خویش / لغتهای یکسان آرد پیش
زبان دان شوی در همه کشوری / نیوشنده هر تو از هر دری
برهان این معجز ایزدی / تو نیکی و با بد مخالف زبان
پذیرفت از اندازه آن پیام / که هست او خداوند و ما بنده نام
ز شغل دگر دست کوتاه کرد / بعزم سفر توشه راه کرد
ز هر دانشی چاره جست باز / که فرخ بود مردم چاره ساز
بحر صفر اعظم که در بجودی / نشانی بدان نامه ایزدی
ارسطو نخستین ورق در نوشت / خرد داد اش از گوهر خوب رشت
سوم درج را کرد سقراط بند / ز هر جوهری کان بود دلپسند
شه آن نامها را بمهر کرد / بپیچید و بنهاد در یک نورد
ز گنجینه هر ورق پاره / طلب کردی آن شغل را چاره
نبشت اولین روز بر تخت عاج / تبارک برآورد و هم در نتاج
نویسد یکی نامه سودمند / تبا بید فرهنگ و رای بلند

مسلسل بانذ رزهای بزرگ — گزو ساز کاری کنندش گرگ
برون شد وزیر از بر شهریار — ز شه گفته را [illegible]

خود اتابید شد رهنمون


جواب نامهٔ ارسطو

بدان تا زکلک [illegible]

سر کلک را چون زبان تیز کرد — بکاغذ بر از [illegible]

چنین بود در نامه رهنمای — از آنپس که بود آفرین خدای
که شاها بدانش دل آباد دار — ز بیدادشان دور شو یاد دار

دری را که بندش بود ناپدید — ز دانا توان بازجستن کلید
بهر دولتی کاوری در شمار — سجودی بکن پیش [illegible]

به پیروزی خود قوی دل مباش — ز ترس خدا هیچ غافل مباش
خداترس را سازکار است بخت — بود ناخداترس [illegible]

بهر جا که باشی شومند و شاد — سپندی بر آتش فکن بامداد
مباش ایمن از دیدن چشم بد — نه از چشم بد بلکه از چشم خود

چنین زد مثل مرد گوهرشناس — که گر خوبی از خویشتن در هراس
ز باد آن درختی نیابد گزند — که از خار [illegible]

دو شاخه کشایان نخچیرگاه — بنعلان نخچیر بندند راه
سبق چونکه بردی تک آهسته دار — حسد را مجو در ره [illegible]

حسد مرد را اول درد آورد — میان دو آزاده گرد آورد
بکینه مبر هیچکس را ز جای — چو از جای بردی درارش ز پای

کرت با کسی هست کین کهن — نژادش بکن بیخ از بیخ و بن
مخواه از کسی کین آبای او — نظر پیش کن در مهابای او

ز خورشید تا سایه مویی بود — گر روشن ترا ز تیره رویی بود
ز خرما بدستی بود تا بخار — که این گل شکر باشد آن بکار

صدف گرچه همسایه شد با نهنگ — در تاج دارد نه شمشیر جنگ
برادر بجرم برادر مگیر — که پر فرق باشد ز خون تا بشیر

قرین در کس از بهر کس بیش را — بپای خود آویز سر بیش را
چو آمرزش ایزدی بایدت — نباید که ترسیم بدی آیدت

بد آید بد انداز چرخ کبود — بنیکان همه نیکی آید فرود
مکن خو بنیکی گرایند کی — که در نیکنامیت پاید کی

منه بر دل نیکنامان غبار — که بدنامی آرد سرانجام کار
مکن کار بد کو سر انزا بلند — که پروردن گرگ آرد گزند

میامیز در هیچ بدگوهری — مده کیمیایی بخاک پشیزی
چو بدگوهری سر برآرد ز درد — کند گوهرش چرخ را روی زرد

زدن با خداوند فرهنگ رای — بفرهنگ باشد ترا رهنمای
چو سود درم پیش خواهی بکم — قرین رای با مردم بی درم

گشش جستن از مردم پیش گوش — جواهر خری باشد از زر دوش
همه جنسی از کارگاه ملک — بجنسیت آید [illegible]

بود در پرده ناجنس باشد همال — ز تهمت بنیکی نقش بندد خیال
دو آینه را چون بهم بر نهی — شود [illegible] تهی

مشو بازبون اوکنان کار دل — که مانی در اندوه چون خر بگل
جوانمردی شیر با آدمی — ز مردم [illegible]

... دی بود — درشتی به از نرم خویی بود
... بدست کار — به نرمی طلب کن بسختی مباز
... و بدخواه خام — پراکنده شان کن که نام بکام
... زدهقان تباه — با ندازه پایه ده پایگاه
... چون بود چاره ساز — با ندر زر کردن نباشد نیاز
... بهر زر انگیخت دست — زراز بهر دشمن پراکند نیست
... سپهر کسان شاد باش — زبند خود اسپهر وی آزاد باش
... برفت روبار — چو دادی بدادن شوی رستگار
... زر و صاحب زرگه به — گره بتراز بند و بند از گره
بگفتا که آتش ز خوابی افروختن — و رانکشته باید ترا سوختن
زبیری مباش انگهان شاد کام — کراز چشمه زهر درافتد بجام
بتشنه گرم را آب سرد — بیایدش تا بد بیکبار خورد
مخور آب تا آزموده نخست — بدیگر دهانی کن آن بار جست
بوقت خورش گر بباشد طبیب — بپرهیز دار از خوردهای غریب
زی کو بود دور از اندیشه پاک — به از راه نزدیک اندیشناک
... عمارت مال کاری بدست — بدرویش ده دیگ سرجه هست
... گز نظرها نهانی بود — حصار بد آسمانی بود
... چون شکم گشت سیر — کند بد دلی گرچه باشد دلیر
جهان ... بروقت سختی دهان — بود لشکر از خو تو بی نیاز
... بیکانه بوم — تن آسان مشو تا نیایی بدام
... شتی ترست ... — امانت بدو داد دریا و کوه

زبی کوشش چون برایس آرد دست — سرش سنگی مغز پیش آرد دست
بهر خصم چون کرد و لز فتنه نیز — بیحرلی پا ور به تیزی ببر
در انکس به هم گرگ را با پلنگ — توبردار آرد از میان دو سنگ
رسول توان بر توانا فرست — بدانا نهم آنچه پیش دانا فرست
بجایی کز آهن در آید بسنگ — بزر داون آهن برآر از سنگ
بیحرلی توان پای رو باه بست — بحلوا ده طفل تیزی زدست
میارای خود را چو ریحان باغ — بدست کسان جو شتر شد چراغ
زبرآن آتشی نیست کالکند نیست — شرار ایست که خود پراکندیست
چنین گفت با آتش آتش پرست — کرا ز ماکه بهتر بجایی که هست
فراخ آستین شو گزین هر نباح — فتد میوه در آستین فراخ
کگنجینه مفلسی راه برد — پیشواد وز شادمانی بمرد
بهر منزلی کاوری تاختن — به باید در خواب که ساختن
ز آن ... چون کان غریب آیدت — گر زونا توانی نصیب آیدت
بران ره که زنار فتنه باشد کسی — ورد گرچه همراه داری بسی
گران باری مال جنبان مجوی — گر افتد بلشکر در ان گفت و گوی
نهانی بجواهند کان چیز ده — گر خشنودی ایزد از چیز به
سپه را با ندازه پایگاه — بده پشت زبال از خرج راه
زمیهری بنان ده اگر گرد مست — نه بگذار شان ازیشش بگذشت
بروزی دو نوبت بر آرای خان — سران سپه را بجایی نجوان
بروشن تنی کسی دو تیغ سیاه — کر از آب روشن نیابد غبار
اگر سستی متیلا نه آشنا — گر اقبال را دارد اقبال پاس

مده ره برانرا سوی خویش راه / که ز انگور انگور گردد سیاه
وفا خصلت باد در آورد دست / نگهدار از بدسرشتی که بود جای پست

چو مردم بگردد ز آیین و حال / بگردد بر او سکهٔ ملک و مال
ز خوی قدیمی نشاید گذشت / که نتوان بخوی دگر بازگشت

مده خوی اصلی چو فرزانگان / مشو بی رو خوی بیگانگان
پیاده که او راست آیین شود / نگونسار گردد چو فرزین شود

اگر صاحب اقبال بینی کسی / نه بینم که با او شکوهی بسی
بهر گردشی با سپهر بلند / ستیزه مبر تا نیابی گزند

منه دل بهر چه آورد روزگار / بگردان سپر از بد آموزگار
گر نازی از دولت آید پدید / سر از ناز دولت نباید کشید

بنازی گر دولت نماید مرنج / که در ناز دولت بود کان گنج
چو هنگام ناز تو آید فراز / کشد دولت آنروز بیش از تو ناز

صدف جمله تن را بسد استخوان / که مغزی چو در دارد اندر دهان
از آن سخت شد کان گوهر چو سنگ / که نابد گهر جز بسختی بچنگ

بسختی در اختر مشو بدگمان / که فرخ تر آید زمان تا زمان
ز پیروزه گون گنبد اندُه مدار / چو پیروز باشد مدد بخت کار

مشو ناامید ار شود کار سخت / دل خود قوی کن به پیروزی بخت
برانداز سنگی به بالا دلیر / دگرگون شود کار کاید بزیر

رها کن ستم را بیکبارگی / که کم عمری آرد ستمکارگی
شه از داد خود گر پشیمان شود / ولایت ز بیداد ویران شود

ترا ایزد از بهر عدل آفرید / ستم نابد از شاه عادل پدید
نکوروی چون رای را بد کند / جهان دان که بد در حق خود کند

چو گردد جهان گاه گاه از نورد / بگرمای گرم و بسرمای سرد
در آن گرم و سردی سلامت مجوی / که گرد اندر از عادت خویش روی

جهان بد که هر فصلی از فصل سال / بخاصیت خود نماید خصال
ربیع از ربیعی نماید بهشت / تموز از تموز آورد سرنوشت

هر آنچه او بگردد ز ترتیب کار / بگردد بر او گردش روزگار
بجای تو گر بد کند ناکسی / تو نیز ار کنی نیکویی با کسی

ستمهای بد را فراموش کن / زبان از بد خلق خاموش کن
مژه در نخستین چو الماس دار / به بیداری آفاق را پاس دار

چنین زد مثل کاردان بزرگ / که پاس شبان هست مانند گرگ
دگر ناتوانی در آید بکار / مکن عاجزی بر کسی آشکار

لب از خنده نرمی در مبند / غمی باش پنهان و پیدا بخند
بهر جا که حربی فراز آیدت / بحرب آزمایان نیاز آیدت

هزیمت پذیر از در حربگاه / نباید که ماند در آن حرب راه
چو خواهی که باشد ظفر یار تو / ظفر دیده باید سپهدار تو

بفرخ رکابان فیروزمند / عنان عزیمت برآور بلند
بهر چه آری از نیک و از بد بجای / بد از خویشتن بین و نیک از خدای

چو این نامه ناموس شد تمام / بشه داد و شه گشت از او شادکام

خردنامهٔ افلاطون

دگر روز کز عطسهٔ آفتاب / دمیدند کافور بر مشک ناب

... سخن ضمیر
فلاطون بند خامه را بر حریر
نگارنده نامه دلنواز
که خواند کانرا بود دلنواز

... را بشکوه
جواهر بردن ریخت از کان کوه
ز گوهرفشان کلک فرمانبرش
نبشته چنین بود در دفترش

... آسمان و زمین
زها آفریننده را آفرین
پس از آفرین کردن کردگار
بساط سخن کرد گوهرنگار

... جهان برترست
جهان کان گوهر شد او گوهرست
چو گوهر نهادست و گوهرنژاد
خطرناکی گوهر آرد بیاد

... شد این مرحله
نشاید در او دوختن گردن یله
درین جایگه هرکه بیدار نیست
جهانبانی او را سزاوار نیست

... و گر بد کند
باندازه گوهر خود کند
جهانگیر چون سر برآرد ز میغ
بتدبیر گیرد جهان یا بتیغ

... که گوهر پدید
بتدبیر فرزانگان تیز شد
بروز و بشب بزم شاهنشهی
ز دانا نباید که باشد تهی

... آرد شتاب
نباید که بفریبدش خورد و خواب
دگر آفت از جفت زیبا بود
کز و آرزو ناشکیبا بود

... برد شه را نباشد بهی
کراین برکند طبع و آن تن تهی
نه بسیار کن شیوه بسیار خوار
کزین سستی آید وزین ناگوار

جهانگیری چنین سرخ روز ...
بساطی فریبنده شد در نورد
جهان اژدهاییست معشوق نام
ازان کام بیجان برآید زکام

... که دانا نه از بهر ماست
که هم شهری ما و هم شهر ماست
نباشم ازین کهنه دنیا پرست
که آرایم از خون خونی بدست

... که برداشت از خون کند
فرو داشتی بی جگر چون کند
ازین جا بترکیب آراسته
ز هر گوهری عاریت خواسته

... که هم ز آن پیشتر
گر ایشان زما باز پیچند سر
اگر آب در خاک عنبر شود
سرانجام گوهر بگوهر شود

جهان عاریتست و ما خاک ...
بهم لایقست این درشت آن درشت
دو میوه بهم گفت و گو ساختند
سخن را لطیفه در انداختند

... گذشتی روی تو
نگردد کسی در جهان شوی تو
دگر گفت نیکو سخن رانده
تو در خانه از نیکویی مانده

... چندین برین آستان
گر او مرگ شد خواب هم داستان
کسی کو بداند که در وقت خواب
دگر ره به بیداری آرد شتاب

... چو در بود در سرای سپنج
کماند بهم خواب و مرگ از قیاس
درین ره بر این خواب کوتهست
گر جنبنده مرگ راه کوتهست

... کزین خواب زیرک ...
شکیبا شد این دیده ناشکیب
نه دیدی احوال نادیده را
پسندیده و ناپسندیده را

... داوری ساختن
زمانی برآسودن از تاختن
چو از یک شکم زادگان
گرایید باید بهر سو عنان

... بدید ...
چو چون بنایی بود و بار گشت
شتابنده کانی که صاحب دلند
طلبکار آسایش منزلند

... گیتی ...
هم آخر بآسایش آرد گرای
همه رهروان پیش بینندگان
کنند آفرین بر نشینندگان

سلامت در اقلیم آسودگیست
گزین بگذری جمله بیهودگیست

نه باید درین آز خفت خویش
بصید کبابی مسدود سیخ گیر

سرانجام سرباز کوشیدنی
بجز خوردنی نیست و پوشیدنی

جو پوشیدنی باشد و خوردنی
حسابی دگر هست ناکردنی

بدریا در آنکس که جان میکند
همان کس که در کوه کان میکند

کس از روزی خویش درنگذرد
باندازهٔ خویش روزی خورد

جو پس پس که چندین برآرد همی
نهد آز در جان و زر در زمی

زر آن کن که او خاک بر زر کند
خورد خاک و هم خاک پیسه کند

جهان آنکسی راست کو در جهان
خورد توشهٔ راه با همرهان

ز کیسه بی بسر بی برد بند را
دهد فربهی لاغری بند را

پلنگ جو کرگ خونبنده سنگ خام
بدان چنگلیش چرب کرده کام

رهی دور و برگی دران راه نی
زپایان منزل کسی آگه نی

نباید غنودن جهان بیخبر
که ناگاه سیلی در آید بسر

نه بودن جهان نیز بیخواب و خورد
گرفتن نا توان کرد و ورد

بکام غم راه آورد راه جوی
برآید جو آتشنگان بوی جوی

نگهبان برانگیزد آن راه را
کند بر خود ایمن ک...

شب و روز بیدار باشد بکار
که بر خفتگان ره زند روزگار

بس و پیش پیند بفرهنگ و هوش
ندارد بکنها رسکانه گوش

جو لشکر کشی باشدش ره شناس
ز دشواری ره ندارد هراس

گذر گر بهامون کند گر بکوه
پراگندگی ناورد در گروه

بمرکب خرامد جو باران و برف
بهیبت نشیند بهر جایگاه

زمین خیز آن بوم را گید و خرد
بدست آورد سیر دارد بخورد

وز ایشان نهانی کند بار جست
که بی آب و تخم از زمین بر نرست

باسانی آن کار کرده تمام
ز سختی کشیدن نباید لگام

جو آمد یکی سر ملامت برید
سر چند کس را نباید برید

دران ره که دستی قوی تر بود
زدن پای پیش آفت سر بود

نشاید در ان داوری بی نشرد
که دعوی نشاید در وشن سپرد

جو بر رشته کاری افتد گره
شکیبایی از جهد بیهوده به

همه کارها از فرو بستگی
گشاید ولیکن با هستگی

فرو بستن کار در ره بود
گشایش دران نیز ناگه بود

کسی را که ایزد بود کارساز
بود ز آدم و آدمی بی نیاز

دلا گر آرد فرشته درود
باندیشه کس نیاید فرود

اگر بین بفرمان شاه جهان
مثالی نوشتم جو کار آگهان

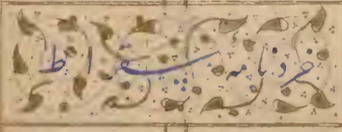
بیاورد ام الا پرستش بجای
گر اقبال شد شاه را رهنمای

نشد خاطر شاه محتاج کس
خداوند خرد باد در شاه و بس

خرد باد در پیک و بدیار او
خدا باد سازندهٔ کار او

خردمند جون نامه را کرد ساز
بشاه جهان داد و بردش نماز

دل شه ز بند غم آزاد گشت
ازان نامه جون شاه دل شاد گشت



سوم روز کین طاس نارنج رنگ
برآورد بازیچهٔ روم و زنگ

ببقراط فرمود دانای روم
که چیزی ز خاتم درآرد بموم

[illegible] ارجمند / ز هر نوع دانش ز هر گونه پند
خردمند روی از پذیرش نتافت / بخواصی ز بد بر بیاسافت
چنین [illegible] که عنبر نسیم سای / سواد سخن را بفرهنگ و رای
که هر دست نقش را نقش بند / بنام خدا سر برآرد بلند
[illegible] آفرین ایزد کارساز / کردار و بد و رای پیشش نیاز
بس از نام یزدان کیی شاه / طراز سخن بست بر نام شاه
[illegible] درین جای تمثال پوش / مشو جز بفرمان فرهنگ و هوش
ترا گر کسی گوهر آمیختند / نه از بهر بازی برانگیختند
[illegible] در نهان گفته است / دلیری مکن هان دهان گفته است
بهر جا که باشی ز پیکار و سور / مباش از رفیقی سزاوار دور
بود [illegible] بازی پشت آوری / به ار یار خندان بدست آوری
مکن در رخ هیچ غمگین نگاه / که تا بر تو شادی نگردد تباه
[illegible] سیاست دهی بار عام / مبینکن نظر بر جوانان خام
نباید گزان لهو گستاخ کن / رود با تو گستاخی در سخن
[illegible] که خوشها خوری / که تلخست هر چه آن شها خوری
بهر کس مده بهره آب جوی / که تا پیش بیرت شود هرزه گوی
[illegible] پیران درستی مگوی / درو در کند راگر مسکبوی
بنفشه چو در گل بود ناشکفت / عقوبت بود بوی او در نهفت
[illegible] زلف را چون بهاری بدوش / کند خاک را باد عنبر فروش
حریصی مکن کان سزای تو نیست / وزان خورد کم نان برای تو نیست
[illegible] تا شب از خاک داد / نه بهتر از آخر تو از آفتاب
خدایست روا از خورش تافتن / گر در کار میشاید این یافتن
کسی کوش کم [illegible] شد چون ستور / ستوری برون آید از ناف گور
چو آید قیامت ترازو بدست / ز کاوی بنگر بایدش بر نشست
کم خوار کی کم شود رنج مرد / بپیمار ماند آنکه بسیار خورد
همیشه لب مرد بسیار خوار / در آرد رخ بد بباشد از ناگوار
چو شیران باندک خوری خو بگیر / که بددل بود گاو بسیار شیر
خر کاهلا از کاردم میکشند / از آنست کابی بخم میکشند
بقدر [illegible] آب دریا خور میغ / بهنگام دادن بده بی دریغ
همان سنگ سقا که پر میشود / از افشاندن آب پر میشود
جهان خور [illegible] از خور کلاه / که اندازه طبع داری نگاه
بخش و بخور باز مان اندکی / که بر جای خوشت ازین برکی
خوار دی و خوردی و ماندی بجای / جهان را توی بهترین کدخدای
ز طعم خورش خوشگوار این سخن / حلاوت همین ساز کار این سخن
چو آن سرکه سازی مشو شیرخوار / که بر باشی شیر که بود ناگوار
مده تن بآسانی و لهو و ناز / سفر پیش و اسباب رفتن بساز
نگا [illegible] این چو پژمرد / گر پایان بیکاری افسرد گیست
بدست کسان کان گوهر مکن / اگر زنده دست و پایی مزن
[illegible] گزند / گر تا نگذری از تو در گذرند
چو پایین پیشت نماند بجای / نه آنگه بجانی تو بی دست و پای
جوانی [illegible] / ازو پیش مهربانی مجوی
پرستار بد مهر شیرین زبان / به از بد خوی کو بود مهربان

بگفتار خوش مهر شاید نمود / زبان ناخوش و مهربانی چه سود
سخن تا توانی به آزرم گوی / که تا مستمع گردد آزرم جوی

سخن گفتن نرم فرزانگیست / درشتی نمودن ز دیوانگیست
گرم تیز شد تیغ بر من مگیر / ز تیزی بود تیغ را ناگزیر

بتیغی چنین تیز بازوی شاه / قوی باد هر جا که راند سپاه
چو پرداخت زین درج در خامه را / پذیرفت شاه آیین نو نامه را

رفتن اسکندر باطراف عالم

سحرگه که سر برگرفتم ز خواب / برافروختم چشمه چون آفتاب

سر بر سخن برکشیدم بلند / پراکندم از دل در آتش سپند

به پیرایش نامهٔ خسروی / کهن سرو را تازه دادم نوی
ز گنج سخن مهر برداشتم / درو در ناسفته نگذاشتم

سر کلکم از گوهر انداختن / تنک را شکم خواست پرداختن
درآمد خرامان سمن سینه‌ای / بمن داد تیغی در آیینه‌ای

که آشفتهٔ خویش چندین مباش / ببین خویشتن خویشتن بین مباش
نظر چون به آیینه انداختم / درو صورت خویش بشناختم

دگرگونه دیدم در آن سبز باغ / که چون پرنیان بود در پر زاغ
ز نرگس تهی یافتم خواب را / بدیدم خیابان سپر و شتاب

سمن بر بنفشه کمین کرده بود / گل سرخ را زردی آزرده بود
ازان پیسه رشته رفتم ز جای / فرو ماندم اندر سخن پیسه رای

نه پایی که خود را سبکرو کنم / نه دستی که نقش کهن نو کنم
خجل گشتم از روی پرنگ خویش / نوایی گرفتم به آهنگ خویش

هراسیدم از دولت تیزگام / که نگذارد این نقش را ناتمام
از آن پیش کاید شبیخون خواب / به بنیاد این خانه کردم شتاب

مگر خوابگاهی بدست آورم / که جاوید در وی نشست آورم
بر دهنده دور گردنده حال / چنین گوید از گردش ماه و سال

که چون نامهٔ حکم اسکندری / مسجل شد از وحی پیغمبری
ز دیوان فرو هشت عنوان گنج / که نامش برآید بدیوان رنج

بفرمود تا عرض روم و روس / نویسند بر نام اسکندروس
ازان پیش کز تخت فرخ برد / بدو داد و او را بمادر سپرد

پدر نیز بگشاد مهر از زبان / چنین گفت با مادر مهربان
که من رفتم اینک ازین داد و دین / چنین کن که گویند با داد حنیف

پدروار با بندگان خدای / چو مادر شده مهر مادر نمای
بپروردن دین و داد از نهار / نگهدار فرمان پروردگار

بفرمان دین کوش کار دهی / که فرمان بری به که فرمان دهی
سخن را که گوینده بدگو بود / نه نیکو بود گرچه نیکو بود

ز گفتار بد به بود خامشی / پشیمان نگردد کس از خامشی
ز شغلی کزو شرمساری رسد / بصاحب عمل رنج و خواری رسد

ز هرچه آن نیابی شکیبنده باش / بامید خود را فریبنده باش
امید خورش بهترست از خورش / بوعده بود زنده را پرورش

چو زیره بآب دهن مشکیب / بآب دهن ریزه را میفریب
گلی کز نم ابر خواهش برد / چو باران سیل آید آبش برد

... کار کازا کهن یاوری / که پرپسند روزی از این داوری
بخون ریختن کمتر آور بسیج / در اندیشه کند پای هیچ

... نوازی نسندین برانداختن / باین کوی تا کی بر و باختن
بسا آب دیده که در میغ بست / بسا خون که در گردن سیج بست

... شمشیر گردن زدن / بگیرد بخون کسی گردنت
کجا ده جهان ران که با کید و میل / بنیداز زدت ناقه در پای پیل

... بادر خون درجهان تختی / چه سرها بگردن در آویختی
بسا مملکت را که کردی خراب / چو پرپسند چون داد طاهی عرا

... نباید گزین سبز باغ / کلی چند را سر درآری بباغ
منه دل بدین سبز خنگ شموس / که هیبت اژدهای برج چون عروس

... دارد از مهربانی تهی / چو دل کز نشش نیست بیراگهی
چو خاک از سکونت مکن بسته پاش / شتابان فلک شد تو آهسته باش

... بو شاهین مشو تیزپر / باهستکی کوش چون شیرنر
عنان کش دوال اسب اندیشه را / که در رزد سکیهاست این بیشه را

... دهی پستکی / شتابندگی کن نه آهستگی
بخرخونی و دزد و آلوده دست / نبخشای بر سر گناهی که هست

... کان که دار برخاش را / دلیری مده برخود اوباش را
چو شه با رعیت بداور شود / رعیت لشه بر دلاور شود

مشو نرم گفتار با زیردست / گرا کماپس از زیر گیرد شکست
گلیم کسا نزا ابر سپر بر بر / گلیم خود از پشم خود کن چو شیر

کن ملک شد کرم با دانه را / گر ابریشم از جان شد جامه را
زپوشندگان راز پوشیده دار / وزایشان سخن ناپیوشنده دار

میاور با فسون عمری بسر / گر افسون پس باشد افسونگر
سخن زین نمط گرچه دارم بسی / نگویم گزین به نکوید کسی

ترا کایت آسمانی بود / ازین پیش گفتن زیانی بود
ضرورت مرا رفتنی شد براه / سپردم بتو شغل بیم و گاه

گرفتم رهی دور و فرسنگ بیش / ندانم که آیم باورنگ خویش
گرایم جهان کن که از چشم بد / نه تو خیره باشی نه من چشم زد

وگر زاندن حال بیرون بود / بهش باش تا عاقبت چون بود
جهان کن که فردا که در آن داوری / بگیرد زبانت زعذر آوری

سخن چون بسر برد برداشت رخت / رها کرد بر باد آن تاج و تخت
بفرمود تا لشکر روم و شام / برو عرض کردند خود را تمام

... لشکر ابخا جیار آمد بپیش / پسندیده تر صد هزار آمد بپیش
گزین کرد هر مردی از کشوری / بهر دانکی هر یکی لشکری

... شتر را اشتر از مهرها / بس از پس لشکر کشیده قطار
هزار انخستین از دو پسر اک / گشتی گشتی کو در اگرده خاک

... گسسته بارکش / همه بارشان بد خورشهای خوش
هزار سوم ناقه ره نورد / بزیر زر و زیور سرخ و زرد

... بود تیز / چو آهو که تا خیز کرم خیز
ز مرینه کابد جهان از انجار / گزین کرد صد صدمه ثبت کار

... شاه / برافراخت رایت زماهی بماه
زمقدونیه روی در راه کرد / با اسکندریه گذرگاه کرد

سریر جهانداری آنجا نهاد   برو روزکی چند بنشست شاد
بآیین نخجیر و تخت گیر   که بر داز جوان تخت جود بهر

بنو موسیلی برافراختن   بر در روشن آیینه ساختن
گر از روی دریا بیک ماهه راه   نشان باز داد از سپید و سیاه

بدان تا بود دیده بالگاه تخت   برو دیده بانان بیدار بخت
چو زآیینه چند پوشیده راز   بدارنده تخت گوینده راز

اگر دشمنی ترکتازی کند   رقیب حرم چاره سازی کند
چو فارغ شد از تخت گاهی خیان   نشست از بر بور عالی عنان

نخستین قدم سوی مغرب نهاد   بمصر آمد آنجا دو روز ایستاد
چو زانجا برون شد بعزمی درست   بفرمان ایزد میان را ببست

چو لختی زمین زان طرف در نوشت   ز پهلوی وادی در آمد بدشت
ز مقدس پس شی چند غم یافته   به بیداد دوران بسی تافته

تظلم کنان سوی راه آمدند   عنان گیر انصاف شاه آمدند
که چون از تو پاکی پذیرد خاک   کمن خانه پاکران [illegible]

دران جای پاکان یک آهرمنست   که با دوستان خدا دشمنست
مطیعان آن خانه ارجمند   نه بیند ازو جز گزاینده گزند

طریق پرستش رها میکند   پرستندگان را جفا میکند
بخونریختن سر برافراخته است   بسی را بناحق سر انداخته است

همه در هراسیم ازین دیوزاد   تویی دیو بند از تو خواهیم داد
سکندر چو دید آنچنان زاری   وزان انسان پریشان خاکساری

ستم دیده را گفت فریادرس   که فریادرس نیست جز شاه کس
چو از قدسیان این حکایت شنید   عنان سوی بیت المقدس کشید

حصار جهان را که سر باز کرد   ز بیت المقدس سر آغاز کرد
سکندر به بیت المقدس آمد از مرز روم   بدان تا بود فتنه زان مرز و بوم

چو بیدادگر دشمن آگاه گشت   که آواز داد آمد از کوه و دشت
کمربست و آمد به پیکار او   نبود آگه از بخت بیدار او

بادل پشیمون که آورد شاه   بران ره زن دیو بربست راه
چو بیدادگر دید خون ریختنش   بدروازه مقدس آویختش

منادی برانگیخت اندر زمان   ز بیداد و برگشاده زبان
که هر کو بدین خانه بیداد کرد   بدین گونه بخت بدش یاد کرد

چو زو پرستند آن خانه پاک را   بعنبر برآمیخت آن خاک را
برآسود ازان جای آسودگان   فرو شست ازو گرد آلودگان

جفای ستمکاره زو باز داشت   بطاعت گران جای طاعت گذاشت
ازو کار مقدس چو با ساز گشت   سوی ملک مغرب عنان [illegible]

بافرنجه آورد از آنجا سپاه   وزافرنجه بر جند کس کرد راه
چو آمد که دعوی داوری   بدانش نمایی و دین آوری

کس از دانش و دین او در نیافت   رهی دید روشن بران ره شتافت
چو آموخت در هر کسی دین و داد   بهر بقعه طاعتگهی بر نهاد

برفتن دگر باره لشکر کشید   بعالم گشایی علم بر کشید
بتعجیل میراند بر کوه و رود   کجا سبزه دید آمد فرود

چو از ماندگی گشت پرداخته   دگر باره شد عزم ره ساخته
نمود از بیابان بدریا شتاب   در افکنده کشتی بدریای آب

[illegible] نشست نیاورد صیدی ز دریا بدست
ازانسو که خورشید میشد نهان تکاپوی میکرد با همرهان
[illegible] آدمی برون رفت و میشد زمین بر زمی
بس وحشیان زآمدش جانور هم از آدمی هم ز جنی دگر
[illegible] نیامیختند وز آن کوه بر کوه بگریختند
سرانجام چون رفت راهی دراز نسیم زمین دید کامد فراز
[illegible] ریگ رخشنده زرد که چون طین اصفر بگنجینه کرد
بران ریگ بوم ار کسی تاختی زمین زیر آتش برانداختی
[illegible] های ترکیب خاک ز ترکیب گوگرد بود آن [illegible]
چو هر یک دران بادیه تاختند ازو نیز هم رخت پرداختند
[illegible] آن وادی آمد پدید سکندر بدریای اعظم رسید
دران ژرف دریا شگفتی نماند که یونانیش آقانوس خواند
[illegible] موج هیبت نمود ازان پیشتر جای رفتن نبود
فرو رفتن آفتاب از جهان دران ژرف دریا نبودی نهان
[illegible] دران آب را بپرسیدی از دیدها باب را
فلک هر شبان روزی از اوج دور بدریا درافکندی از چشم نور
[illegible] فرو رستن آفتاب اشارت بچشمست دو دریای آب
همان چشمه گرم کوراست جای بدریا حوالت کند رهنمای
چو آبی بیک جا مهیا شود شود چشمه آنکه بدریا شود
مغیب بود تا بود در مغاک معلق شود چون شود گرد خاک
دران بحر کورا محیطست نام معلق بود آب دریا مدام
چو خورشید پوشد جمال از جهان بس عطف آن آب گردد نهان
[illegible] رحیل آفتاب بلند ز پرگار آن بحر پوشد پرند
علم چون برآرد از اوج او توان دیدنش در بن موج او
چو گلگون رود در سر آرد حجاب گذارد نوردد زمین در حجاب
بدانش چنین مینماید قیاس دگر رهبری نیست بردشناس
چو آن چشمه گرم را دید شاه نشد چشم او گرم در خوابگاه
ز دانا بپرسید کان چشمه چیست همیدون نگهبان آن چشمه کیست
[illegible] پرده پیدا بجستند راز نیامد بکف هیچ سر رشته باز
من این قصه پرسیدم از چند بیر جوابی ندادست کس دلپذیر
[illegible] کسی شاخ آن نور پاک یکی گر دم گر یکی زیر خاک
که داند که بیرون ازین جلوه گاه کجا میکند جلوه خورشید و ماه
[illegible] بران ساحل آرام جست سوی آب دریا شد آرام جست
چو سیماب دید آب دریا سطبر گذر بسته بر قطره دید ار ابر
[illegible] بنان کشتی آسان برفت وگر رفت بی ره‌شناسان نرفت
شه از ره‌شناسان بپرسید راز بسیچید کار و ترتیب ساز
[illegible] جون افکنم چگونه بنه زو برون افکنم
ندیدند کار آزمایان صواب که شاه افکند کشتی آنجا در آب
[illegible] سیمون ازین آب کشتی نیارد برون
دگر کاندرین آب سیماب نام نهنگ اژدهاییست فیلافنه نام
[illegible] کاره ستمناک چو دودی که آید برون از مغاک
سیاست چنان دارد آن جانور که بیننده چون بیندش یک نظر

سر سر جهانداری انجا نهاد	برو روزکی چند بنشست شاد
بآیین کیخسرو تخت گیر	که برداز این تخت جو [illegible]

بنو مودی میلی برافراختن	برو روشن آیینه ساختن
کز از روی دریا بیک ماهه راه	نشان بازداد از سپید و سیاه

بدان تا بود دیده بالگاه تخت	برو دیده بانان بیدار بخت
چو زاینه پیوند پوشید راز	بدارند تخت گوینده راز

اگر دشمنی ترکتازی کند	رقیب حرم چاره سازی کند
چو فارغ شد از تخت خاقان کاهی	نشست از بر بور عالی عنان

نخستین قدم سوی مغرب نهاد	بمصر آمد انجا دو روز ایستاد
وز آنجا برون شد بعزمی درست	بزمان ایزد میان بر ببست

و زان پس زمین زان طرف در نوشت	ز پهلوی وادی در آمد بدشت
ز مقدس پس شبی چند غم یافته	به بیداد و دوران [illegible] تافته

تظلم کنان سوی راه آمدند	عنان گیر انصاف شاه آمدند
که چون از تو پاکی پذیرد مغاک	کمین خانه پاک را [illegible]

دران جای پاکان یک آمر نشست	که با دوستان خدا [illegible] پرست
مطیعان آن خانه ارجمند	نه پیداز و جز [illegible] گزند

طریق پرستش رها میکنند	پرستندگان را جفا میکنند
بخون ریختن سر برافراخته است	بسی را بناحق سر انداخته است

همه در هراسیم ازین دیو زاد	توپی دیو بند از تو خواهیم داد
سکندر چو دید آنچنان زاری	وز انسان پریشان جفاکاری

ستم دیده را گفت فریادرس	که فریادرس نیست جز شاه کس
چو از قدسیان این حکایت شنید	عنان سوی بیت المقدس کشید

حصار جهان را که سر باز کرد	ز بیت المقدس سر آغاز کرد
سکندر بمقدس پس آمد ز مرز و بوم	بدان تا بود فتنه زان مرز و بوم

چو پیدا کرد دشمن آگاه گشت	که آواز داد آمد از کوه و دشت
نگرست و آمد به پیکار او	نبود آگه از بخت بیدار او

بادل شبیخون که آورد شاه	بران ره زن دیو بربست راه
چو بیداد کر دید خون ریختش	ببر دار از مقدس آویختش

منادی برانگیخت اندر زمان	ز بیداد او برگشاده زبان
که هر کو بدین خانه بیداد کرد	بدین گونه بختش بد ازیاد کرد

چو زو رسته آن خانه پاک را	بعنبر برآمیخت آن خاک را
بر آسود از آن جای آسودگان	فرو شست از گرد آلودگان

جفای ستمکاره زو باز داشت	بطاعت گران جای طاعتگه داشت
از و کار مقدس چو با ساز گشت	سوی ملک مغرب عنان باز گشت

بافرنجه آورد از انجا سپاه	وز افرنجه بر جند کس کرد راه
چو آمد که دعوی داوری	بدانش نمایی در آوری

کس از دانش و دین درو ره نیافت	رهی دید روشن بران ره شتافت
چو آموخت در هر کسی دین و داد	بهر بیعتی طاعتی کی نهاد

رفتن دگر باره لشکر کشید	بعالم کشایی علم بر کشید
بتعجیل میراند بر کوه و رود	کجا بسته دید آمد [illegible]

چو از ماندگی گشت پرداخته	دگر باره شد عزم ره ساخته
نبود از بیابان بدر بازتاب	[illegible] کشتی بر بیابان

[illegible] شست
نیاورده ... بدست
ز انسو که خورشید میشد نهان
تماشا بوی میکرد با همرهان

[illegible] آدمی
... رفت ... نشد ...
سوی پشتش ز آمدش جای بر
سر از آدمی همه زحمتی دگر

[illegible] بیامیختند
... بگریختند
سرانجام چون رفت راهی دراز
نسیم زمین دید کامد فراز

[illegible] رفشنده زرد
گر چون ... بشکفت گرد
بران ریگ بوم ار کسی تاختی
زمین زیر آتش بر انداختی

[illegible] ترکیب خاک
ز ترکیب کوگرد بود آن مغاک
چو گیتی دران بادیه تاختند
ازو نیز هم رخت پرداختند

[illegible] آمد پدید
سکندر بدریای اعظم رسید
دمان ژرف دریا شگفتی نمود
که پهنایش آفتاوی فزود

[illegible] نمود
ازان پیشتر جای رفتن نبود
فرو رفتن آفتاب از جهان
دران ژرف دریا نمودن نهان

[illegible] ازان آب را
بپرسید ازو ...
فلک بر شبان روزی ...
بدریا درافکندی از چشمه نور

[illegible] بستن آفتاب
اشارت بگیتی ... دریای آب
همان چشمه گرم کو راست جای
بدریا حوالت کند رهنمای

برآن پیک جا مهیا شود
شود چشمه گر به دریا شود
مغیب بود تا بود در مغاک
معلق شود چون شود گرد خاک

[illegible] بحر کوراست محیط نام
معلق بود آب دریا مدام
چو خورشید پوشد جمال از جهان
بس لطف آن آب گردد نهان

[illegible] آفتاب بلند
ز پرگار آن بحر پوشد پرند
علم چون بزیر آرد از اوج او
توان دیدنش در بن موج او

[illegible] رود در سر آرد حجاب
گذارد بنور دو زمین در شتاب
بدانشش چنین مینماید قیاس
دگر رهبری نیست بر دو شناس

بر آن چشمه گرم را دید شاه
نشد چشم او گرم در خوابگاه
ز دانا بپرسیدن چشمه چیست
همیدون نگهبان آن چشمه کیست

[illegible] پرده ...
نیامد بکف هیچ سررشته باز
من این قصه پرسیدم از چند بر
جوابی نداد دست کس دلپذیر

[illegible] شاخ آن نور پاک
یکی گر در کمرکی زیر خاک
که داند که بیرون ازین جلوه گاه
کجا میکند جلوه خورشید و ماه

[illegible] ساحل آرام جست
سوی آب دریا شد آرام جست
چو سیماب دید آب دریا بصبر
گذر بسته بر نظره دیده را ابر

[illegible] کشتی آسان ... رفت
وگر رفت بی رهشناسان نرفت
شه از رهشناسان بپرسید راز
بسنجیدن کار و ترتیب ساز

[illegible] جون افکنیم
چگونه به زو بردن افکنیم
نه دیدند کار آزمایان صواب
که شاه افکند کشتی اینجا در آب

[illegible] نمون
ازین آب کشتی نیارد برون
دگر کاندرین آب سیماب فام
نهنگ اژدها هست فیلانه نام

[illegible] مغاک
چو دودی که آید برون از مغاک
سیاست چنان دارد آن آب نور
که بیننده چون بیندش یک نظر

سر برجهانداری انجا نهاد / بر روز روزی چند بنشست شاد
باین گنج پرور و تخت گیر / که برداز جان تخت بود و بیر

بفرمود میلی بر افراختن / بر ان روشن آیینه ساختن
گر از روی دریا یکی ماه راه / نشان باز دادی از سپید و سیاه

بدان تا بود دیده بان گاه تخت / برو دیده بانان بیدار بخت
چو ز آینه پیوند پوشیده راز / بدارند از تخت کوبید راز

اگر دشمن ترک تازی کند / رقیب حرم چاره سازی کند
چو فارغ شد از تخت گاهی خان / نشست از بر بور عالی عنان

نخستین قدم سوی مغرب نهاد / بمصر آمد انجا دو روز ایستاد
وز انجا برون شد بفرخی درست / بزمان ایزد [illegible]

چو لختی زمین زان طرف در نوشت / ز پهلوی وادی در آمد بدشت
ز مقدس پس شی چند غم یافته / به بیداد و دوران [illegible] تافته

تظلم کنان سوی راه آمدند / عنان گیر انصاف شاه آمدند
که چون از تو پاکی پذیرد جهان / کمن خانهٔ پاک را [illegible]

دران جای پاکان یکی اهرمنست / که با دوستان خدا دشمنست
مطیعان آن خانهٔ ارجمند / نه بیند از و جز [illegible] گزند

طریق پرستش رها میکنند / پرستندگان را جفا میکنند
بخون ریختن سر برافراختست / بسی را بنا حق سر انداختست

همه در هراسیم ازین دیو زاد / توی دیو بند از تو خواهیم داد
سکندر چو دید آنچنان زاری / وز ان ناکسان بر کشان خاکساری

ستم دیده را گفت فریاد رس / که فریاد رس نیست جز شاه کس
چو از قدسیان این حکایت شنید / عنان سوی بیت المقدس کشید

حصار جهان زاکه سر باز کرد / ز بیت المقدس سر آغاز کرد
سکندر ز مقدس پس آمد ز مرز روم / بدان تا بود فتنه زان مرز و بوم

چو پیدا کرد دشمن آگاه گشت / که آواز داد آمد از کوه و دشت
گریست و آمد به پیکار او / نبود آگه از بخت بیدار او

بادل شبیخون که آورد شاه / بران ره زن دیو بربست راه
چو پیدا کرد دید خون ریختش / بر دروازهٔ مقدس آویختش

منادی بر انگیخت اندر زمان / ز بیداد او برگشاده زبان
که هر کو بدین خانه بیداد کرد / بدین گونه بخت بدش یاد کرد

چو زد پستدان خانهٔ پاک را / بعنبر بر آمیخت آن خاک را
بر آسود از آن جای آسودگان / فرو شست از و گرد آلودگان

جهان سیمکاره زو باز داشت / بطاعت گران جای طاعت گذاشت
از و کار مقدس چو بر ساز گشت / سوی ملک مغرب عنان باز گشت

بافرنجه آورد از انجا سپاه / وز افرنجه بر جنبش کرد راه
چو آمد که دعوی داوری / بدانش نمایی و دین آوری

کس از دانش و دین او سر نتافت / رهی دید روشن بران ره شتافت
چو آموخت در هر کسی دین و داد / بهر بقعه طاعتگهی بر نهاد

رفتن دگر باره لشکر کشید / بعالم گشایی علم بر کشید
بتنچیل میراند بر کوه و رود / کجا سوزنده دید آتش پرستنده دود

چو از ماندگی گشت پرداخته / دگر باره شد عزم ره ساخته
نبود از بیابان بدریا شتاب / در افکند کشتی بدریای آب

[illegible] آب با پشت	نیاورد صیدی ز دریا بدست	ازانسو که خورشید میشد نهان	تکاپوی میکرد با همرهان
[illegible] آدمی	برون رفت و میشد زمین بر زمی	بسی وحشی آمدش جانور	هم از آدمی هم ز جنی دگر
[illegible] نیامیختند	وزو کوه بر کوه بگریختند	سرانجام چون رفت راهی دراز	نسیم زمین دید کامد فراز
[illegible] ریگ رخشنده زرد	که چون طین اصفر بهم بیخت گرد	بران ریگ بوم ار کسی تاختی	زمین زیر آتش برانداختی
[illegible] ترکیب خاک	ز ترکیب گوگرد بود آن مغاک	چو ریگ دران بادیه تاختند	از ومیز هم رخت پرداختند
[illegible] وادی آمد پدید	سکندر بدریای اعظم رسید	دران ژرف دریا شگفتی بماند	که بوناتیش آفتابوس خواند
[illegible] موج هیبت نمود	ازان بیشتر جای رفتن نبود	فرو رفتن آفتاب از جهان	دران ژرف دریا نبودی نهان
[illegible] دران آب را	بپرسیدی از دیدها باب را	فلک سر شبان روزی از اوج دور	بدریا در افکندی از چشم نور
[illegible] فرستن آفتاب	اشارت بحشمت دو دریای آب	همان چشمه گرم کو راست جای	بدریا حوالت کند رهنمای
چو آبی بیک جا مهیا شود	شود چشمه اگر بدریا شود	معیب بود تا بود در مغاک	معلق شود چون شود گرد خاک
[illegible] بحر کو را محیطست نام	معلق بود آب دریا مدام	چو خورشید پوشد جمال از جهان	بس عطف آن آب گردد نهان
[illegible] وقت رحل آفتاب بلند	ز پیکار آن بحر کوشد برند	علم چون بزیر آرد از اوج او	توان دیدنش در بن موج او
چو لختی رود در سر آرد حجاب	گذارد نورد زمین در حساب	بدانشش چنین مینماید قیاس	دگر رهبری نیست بر ره شناس
چو آن چشمه گرم را دید شاه	نشد چشم او گرم در خوابگاه	ز دانا پرسیدن کان چشمه چیست	همیدون نگهبان آن چشمه کیست
[illegible] پرده بسیار جستش راز	نیامد بکف هیچ سر رشته باز	من این قصه پرسیدم از چند پیر	جوابی نداد کس دلپذیر
[illegible] کسی شاخ آن نور پاک	یکی گرد مرکز یکی زیر خاک	که داند که بیرون ازین جلوه گاه	کجا میکند جلوه خورشید و ماه
سکندر بران ساحل آرام جست	سوی آب دریا شد آرام جست	چو سیماب دید آب دریا سطبر	گذر بسته بر قطره دیدار ابر
[illegible] نبان کشتی آسان برفت	وگر رفت بی رهشناسان نرفت	شه از رهشناسان بپرسید راز	بسیچید کار و ترتیب ساز
[illegible] کشتی [illegible] آب چون افکنم	چگونه بنه زو برون افکنم	ندیدند کار آزمایان صواب	کز شاه افکند کشتی انجا در آب
[illegible] سیمون	ازین آب کشتی نیارد برون	دگر کاندرین آب سیماب نام	نهنگ اژدهاهیبت [illegible] نام
سیاه [illegible] کاره [illegible] مغاک	چو دودی که آید برون از مغاک	سیاست چنان دارد آن تا بنور	که بیننده چون بیندش یک نظر

سریر جهانداری آنجا نهاد | بر او روز کی چند بنشست شاد
به آیین نخچیر و تخت گیر | که برداز جوان بخت خود بر سریر

بفرمود میلی برافراختن | بر او روشن آیینه ساختن
که از روی دریا بیک ماهه راه | نشان بازداد از سپید و سیاه

بدان تا بود دیده بان گاه تخت | بود دیده بانان بیدار بخت
چو زآیینه پیوند پوشیده راز | بدارندهٔ تخت گوینده راز

اگر دشمنی ترک تازی کند | رقیب حرم چاره سازی کند
چو فارغ شد از تخت گاهی خان | نشست از بر بور عالی عنان

نخستین قدم سوی مغرب نهاد | بمصر آمد آنجا دو روز ایستاد
چو زآنجا برون شد بعزمی درست | بفرمان ایزد میان [illegible]

چو لختی زمین زان طرف در نوشت | ز پهلوی وادی در آمد بدشت
ز مقدس شبی چند غم یافته | به بیداد دوران [illegible] تافته

تظلم کنان سوی راه آمدند | عنان گیر انصاف شاه آمدند
که چون از تو پاکی پذیرفت خاک | کمین خانهٔ پاک را [illegible]

دران جای پاکان یک آتش پرست | که با دوستان خدا دشمنست
مطیعان آن خانهٔ ارجمند | ز بیداد او جز [illegible] گزند

طریق پرستش رها میکنند | پرستنده کان را جفا میکنند
نخوانده نخستین سر برافراختست | بسی را بناحق سر انداختست

همه در هراسیم ازین دیوزاد | تویی دیوبند از تو خواهیم داد
سکندر چو دید آنچنان زاری | ز انسان بر ایشان جفاکاری

ستم دیده را گفت فریادرس | که فریادرس نیست جز شاه کس
چو از قدسیان این حکایت شنید | عنان سوی بیت المقدس کشید

حصار جهان را که سر باز کرد | ز بیت المقدس سرآغاز کرد
سکندر به بیت المقدس آمد از مرز روم | بدان تا بود فتنه زان مرز و بوم

چو بیدادگر دشمن آگاه گشت | که آواز داد آمد از کوه و دشت
کمر بست و آمد به پیکار او | نبود آگه از بخت بیدار او

بآدل شبیخون که آورد شاه | بران ره زن دیو بربست راه
چو بیدادگر دید خون ریختش | بدروازهٔ مقدس آویختش

منادی برانگیخت اندر زمان | ز بیداد او برگشاده زبان
که هر کو بدین خانه بیداد کرد | بدین گونه بخت بدش یاد کرد

چو زد پسندان خانهٔ پاک را | بعنبر برآمیخت آن خاک را
برآسود از آن جای آسودگان | فرو شست از گرد آلودگان

جفای ستمکاره زو بازداشت | بطاعت گران جای طاعت گذاشت
ازو کار مقدس چو با ساز گشت | سوی ملک مغرب عنان بازگشت

بافرنجه آورد از آنجا سپاه | ز افرنجه برجند کس کرد راه
چو آمد که دعوی داوری | بدانش نمایی و دین آوری

کس از دانش و دین او سر نتافت | رهی دید روشن بران ره شتافت
چو آموخت در هر کسی دین و داد | بهر بقعه طاعتگهی نو نهاد

بر این دگر باره لشکر کشید | بعالم کشایی علم برکشید
بتعجیل میراند بر کوه و رود | کجا بحر دید [illegible]

چو از ماندگی گشت پرداخته | دگر باره شد عزم ره ساخته
نمود از بیابان بدریا شتاب | در افکند کشتی بدریای آب

[illegible] پشت   نیاورد صیدی ز دریا بدست
ازانسو که خورشید میشد نهان   تکاپوی میکرد با همرهان
[illegible] آدمی   برون رفت و میشد زمین بر زمی
بسی روشنی نا آمدش جانور   هم از آدمی هم ز جنی دگر
[illegible] نابینند   وز و کوه بر کوه بگریختند
سرانجام چون رفت رای دراز   نسیم زمین دید کامد فراز
[illegible] رخشنده زرد   که چون طین اصفر همی گشت گرد
بران ریگ بوم ار کسی تاختی   زمین زیر آتش برانداختی
[illegible] ترکیب خاک   ز ترکیب گوگرد بود آن مغاک
چو گیه دران بادیه تاختند   ازو نیز هم رخت پرداختند
[illegible] وادی آمد پدید   سکندر بدریای اعظم رسید
دران ژرف دریا شگفتی نماند   که بر ماهیش آفتاب برفشاند
[illegible] هیبت نمود   ازان پیشتر جای رفتن نبود
فرو رفتن آفتاب از جهان   دران ژرف دریا بود در نهان
[illegible] دران آب را   بپرسید ازو دیدبان باب را
فلک سر شبان روزی از اوج دور   بدریا درافکندی آن چشمه نور
[illegible] فرو رفتن آفتاب   اشارت بحکمت در دریای آب
همان چشمه گرم کوراست جای   بدریا حوالت کند رهنمای
بو آبی یک جا مهیا شود   شود دیده آنکه بدریا شود
معیب بود تا بود در مغاک   معلق شود چون شود گرد خاک
[illegible] بحر را محیط است نام   معلق بود آب دریا مدام
چو خورشید پوشد جمال از جهان   بس عطف آن آب گردد نهان
[illegible] وقت زحل آفتاب بلند   ز پرگار آن بحر پوشد پرند
علم چون بزیر آرد از اوج او   توان دیدنش در بن موج او
[illegible] رود در سر آرد حجاب   گذارد نورده زمین در حساب
بدانش چنین مینماید قیاس   دگر رهبری نیست بر دشناس
چو آن چشمه گرم را دید شاه   نشد چشم او گرم در خوابگاه
زدانا بپرسید کان چشمه چیست   همیدون نگهبان آن چشمه کیست
[illegible] بسیار جست از او   نیامد بکف هیچ سررشته باز
من این قصه پرسیدم از چند پیر   جوابی نداد است کس دلپذیر
[illegible] شاخ آن نو بک   یکی گرد مرکز یکی زیر خاک
که داند که بیرون ازین جلوه گاه   کجا میکند جلوه خورشید و ماه
[illegible] بران ساحل آرام جست   سوی آب دریا شد آرام جست
چو سیماب دید آب دریا سطبر   گذر بسته بر قطره دیدار ابر
[illegible] کشتی آسان برفت   وگر رفت بی رهشناسان برفت
شه از رهشناسان بپرسید راز   بسیچیدن کار و ترتیب ساز
[illegible] آب چون افکنم   چگونه نه زو بیرون افکنم
ندیدند کار آزمایان صواب   گر شاه افکند کشتی اندر آب
[illegible] سیمون   ازین آب کشتی نیارد برون
دگر کاندرین آب سیماب نام   نهنگ اژدها هیبت فیلان تمام
[illegible] سهمناک   چو دودی که آید برون از مغاک
سیاست چنان دارد آن جانور   که بیننده چون بیندش یک نظر

دهد جان و دیگر نجنبد ز جای   که باشد برای جهان رهنمای
بتر زین همه آن کز اینجا نه دور   یکی فرضه بینی چو تابنده [illegible]

نمودند منزل شناسان راه   که چون شه کند کوچ ازان کزنگاه
بسی سنگ رنگین دران موجگاه   همه ازرق و رنگ زرد و سپید

فروزنده چون مرغ فیاه زر   منی و دو من کمتر و بیشتر
چو بینند در وی دیده آدمی   بخندد ز بس شادی و خرمی

ز زان خرمی جان دهد در زمان   همان دیدن و دادن جان همان
ولی هرچه باشد ز مثقال کم   ز خاصیت افتد دگر بد بهم

ز پنهان جان بردنش رهنمای   همان خواندنش پهنه جان گرای
چو شد گفته این داستان شهریار   فرستاد و کرد آزمایش بکار

جهان بوده کان پیر گوینده گفت   شبی چند ازان حال بر سنگ خفت
بفرمود تا بر سیونان مست   بدان سنگ رنگین نمایند دست

همه دیدها باز بندند چست   کنند آنکه آن سنگ را بار بست
وزین سنگ چندانکه آید بدست   بزندش بران هم [illegible]

همه زیر کرباسها کرده بند   لفافه بر و بار پیچیده چند
کنند آن سیونان ازان سنگبار   بمانند خود را [illegible]

بفرمان پذیری رقیبان راه   بجای آوریدند فرمان شاه
شه و لشکر از بیم چندان هلاک   گذشتند چون باد ازان [illegible]

بفرمود شه تا ازان خاک زرد   شتربان صد اشتر گران بار کرد
چو آمد بجایی که بد آبگیر   بر و بوم آنجا عمارت پذیر

بفرمان او سنگها ریختند   وزان سنگ بنیادی انگیختند
همه همچنان کرد کرباس پیچ   کز ایشان یکی باز نگشاد هیچ

بترتیب آن سنگها بند بند   برآورد وی در حصاری بلند
برآورد کاخی چو بادام مغز   همه یک بدیگر برآورده نغز

یکی زر در کردند زان زرد خاک   برون نبارا براند و ده پاک
درون را نبد جز که خالی گذاشت   که رازی دران پرده پوشیده داشت

شنیدم چنین است از آموزگار   که چون مدتی شد دران روزگار
فرو ریخت کرباس ازان روی سنگ   پدید آمد آن گوهر هفت رنگ

برون نیامد بر جای خویش   گرانده دو نش کل جرم داشت پیش
درون ماندگان خرقه انداختند   برون خرقه بسیار جان باختند

هران راه رو کامد آنجا فراز   پدیدار آن حصنش آمد نیاز
طلب کرد باره چو ره راندید   کمندی برانداخت بالا دوید

چو بر باره شد سنگ را دید زود   چو آهن ربا جان ازو در ربود
چو سنگی که در یک منش خون بود   چو کوهی بهم برنهی چون بود

شنیدم ز شاهان یکی آزاده مرد   شنید این سخن را و باور نکرد
فرستاد این قصه را بار جست   برین قصه شد آزمایش درست

چو شاه آن بنا کرد ازان رو بتافت   ز دریا بسوی بیابان شتافت
چو ششماه دیگر به پیمود راه   سپه تو آمد [illegible]

ز زان ره که در پای پیل آمدش   گذر سوی دریای نیل آمدش
بسرچشمه نیل رغبت نمود   کزان پایه [illegible] دیده بود

شب و روز بر طرف آن رودبار   دو اسپه همی راند بر کوه و غار
بران پشته کان رود را او بود   همی شد برآمد بسوی [illegible]

…کوه و دشت از جهان در نوشت — بپایان رسید آخر آن کوه دشت
بدید آمد از دیدن رنگ خشک — بلندی کهی سبز با بوی مشک

…گرهی از خاره سنگ — برآورده چون سبز مینا برنگ
برو راه بر پشته پوینده را — گذر کم شده راه جوینده را

…شیده عمر آن شتابنده رو — ازان کوه مینا وشش آمد فرود
یکی پشته آنچنان بود تند — که از رفتنش پا بپا بود کند

…بران پشته خار پشت — برانداختی گل بیکبار و مشت
زدی قهقهه چون بر و تاختی — ازان سوی خود را درانداختی

…پستی و کهسار — چو مرغان پریدی دران مرغزار
درین تنگنا بر پشته شد چند کس — گر ایشان نیامد کسی بازپس

…بری بران پشته رخت — تو گفتی بران یافتی تاج و تخت
جهان چشم ازان خیل بر تافتی — گر چشم از خیالش اثر یافتی

…یان دید کانجا نواند — درین چاره جویی بسی قصه راند
که شوان برین کوه شاها شدن — دو همراه باید بیک جا شدن

…دران سوی کوه — بیک ره ندیدن کز آرد شکوه
بگردند از ایشان که سودی نداشت — دگر باره دانا نظر برگماشت

…باید جهاندیده مرد — همان جامه کاغذش در نورد
بود خوب فرزندی آن مرد را — گر دو دور دار د غم و درد را

…آرد سوی آن پشته گاه — بود پور هم پشت با او براه
بیالا شود مرد و فرزند زیر — برو پنجه مرد زنجیر شیر

…بازوا اصل و بن — بفرزند خود باز گوید سخن
دگر آنکه دارد زبان سستگی — نوید شالی با آستگی

فرو افکند سوی فرزند خویش — ببرد دل ز مهر و پیوند خویش
بدست آورید مردی شگرف — که مجموعه بود از آن جمله حرف

…سوی کوه شد پیر با او جوان — چو بچه که با شیر باشد دوان
دگر نیمه روز آن جوان دلیر — ز پایین آن پشته آمد بزیر

…نکاند کرانه نوردی بجنگ — بر شاه شد رفته از روی رنگ
بشه داد کاغذ فرو خواند شاه — نبشته چنین بود کز گرد راه

…یان آنچنان آمدم کز هراس — بدوزخ ره خویش کردم قیاس
رهی گفتی از تار بد سوی دشت — از و سر گرانی فتد گشت پست

…که چون شکل مویی نداشت — زود آمدن هیچ رویی نداشت
چو بر پشته خاره سنگ آمدم — ز بس تنگی ره بتنگ آمدم

…سو کر دیدم دلم پاره شد — خطر زان خطرناکی آواره شد
وز آنسو ره پشته بی داغ بود — طرف در طرف باغ در باغ بود

…سبزه و آب و گل — برآورده آواز مرغان دل
هوا از لطافت در و سنگ ریز — زمین از طراوت در و چشمه خیز

…رویی تو دهری آراسته — بصد آرزو از خدا خواسته
از آنسو همه زینت و زندگی — وز اینسو همه آز و افکندگی

بهشت این و آن پیشتر دوزخ — بدوزخ نیاید کسی از بهشت
دگر کان بپایان کجا آمدیم — ببین کز کجا تا کجا آمدیم

…کر چنین جای تنگ — نهد پای خود را دران پای لنگ
من اینک شدم شاه بدرود دل — شها شاد باش و بر شاد دل

شه از راز پنهان چو آگاه گشت / سپه راند ازان کوه پایه بدشت
نگفت آنکه برخواند با هیچکس / که تا هر دلی [illegible]

چو دانست کان پنج شش خطاست / گذر که طلب کرد بر دست راست
دران راه رفتن نیاسود هیچ / همی کرد چون راه رفتن بسیج

ز راه بیابان برون شد برنج / چو ریگ بیابان روان کرد گنج
رهش ریگ وانده هش از ریگ بیش / تف راهش از [illegible]

همه راه دشمن ز دام و دده / بهر گوشه لشکری صف زده
ولیکن چو کردند آهنگ شاه / ز ظلمت شدی [illegible]

کس از تیرگی ره نبردی برون / اگر رخصت شه شدی رهنمون
کسی کو کشیدی سر از رای او / شدی جان [illegible]

برون از میانجی و از ترجمه / بدانست یکیک زبان همه
سخن را بآهنگشان باز داد / جواب [illegible]

بدین گونه یکچند ره نورد / زمان زیر گرد و زمین زیر گرد
دران ره نبودش چنین هیچکار / که چون باد بردی [illegible]

دل آشنا را برافروختی / به بیگانگان دین درآموختی
چو زان دشت یکدشت مانند باد / قدم در دگر [illegible]

بیابانی از آتش جوش او / زبانی سخن گفته در گوش او
خبر آن زر که باشد خدای آورید / کسان ز پستیها [illegible]

جهانجوی ازان کان زر یافته / بخندید چون طفل زر یافته
چو لختی دران دشت پیمود راه / بباغ ارم رفت از آرامگاه

پدید آمد آن باغ زرین درخت / که شد شاد از دیدن آن تاج و تخت
درون رفت سالار گیتی نورد / زمین از درختان زر دید زرد

یکایک درختانش از میوه پر / همه میوه بیجاده از لعل و در
ز هر سو در آویخته سیب و نار / همه بار یاقوت یاقوت بار

ز نارنج زرین و سیمین ترنج / فریب آمده با نظرها بسنج
بهارش چو از زمین کیمیا / ز بیجاده گل وز زمرد گیا

بساطی کشیده دران صحن باغ / ز گوهر برافروخته چون چراغ
چو هندسی از زر برانگیخته / ز هر صورتی قالبی ریخته

چو در چشم پیکر شناس آمدی / دگرگونه ازوی هراس آمدی
ز بلور تر حوضه ساخته / چو یخ پاره سیم بگداخته

درو ماهیان کرده از جزع تاب / نماینده تر زانکه ماهی در آب
ز دو خشتی برآورده قصری عظیم / یکی خشت از زر دگر خشت سیم

چو شه شد دران قصر فرخ سرشت / گمان برد کامد بقصر بهشت
چو بسیار برگشت پیرامنش / در دیده شد از گنج زر دامنش

رواقی جداگانه دید از عقیق / ز بنیاد تا سر بگوهر غریق
درو گنبدی رخشش از زر ناب / درفشنده چون گنبد آفتاب

نهاده کرسی بران زر خشک / بخر سودش عنبر و گرد مشک
درون رفت سالار فرخنده هوش / چو در گنبد آسمان ماه [illegible]

ستونهای از جزع تابنده دید / گرو بوی کافور تر میدمید
نهاده بران فرش مینا سرشت / یکی [illegible] یاقوت زیبا سرشت

نوشته بران کای خداوند زور / که رانی بسوی این ستوران ستور
درین دخمه خفتست شداد عاد / [illegible]

درون

[illegible] حق — مکن قصد برقع برانداختن
یکی سبز پوشی که پوشیده ام — بسوای کیس پیس گوشیده ام

[illegible] نهفت — گر خوای تو نیز اندرین خاک خفت
اگر خفته را درین خوابگاه — بر آرند گنبد ز مشک سیاه

[illegible] گشت — ز دیوار کنبد درآرد بهشت
ثمش را ملک سود موران کند — سرشش خاک سم ستوران کند

[illegible] ان خویش — ستونی کند بر ستوران خویش
ولیکن چو بینی سرانجام کار — برد بادش از هر سوی چون غبار

[illegible] در پای دود — نعل ستور که خواهد شکست
غبار سر اکنده در مغاک — رها کن که هم خاک به جای خاک

[illegible] پر اکند گرد — نشانی نه بینی چنین کوه زرد
تو نیز ای کشاینده قفل راز — بترس ای از چنین روز و باما بساز

[illegible] آزاده — گر آخر تو نیز آدمی زاده
همه گنج این گنج دان ان تست — سر تاج ما هم افسر آن تست

[illegible] های گنج — سپاه ترا لبس شد ای پای رنج
ببر گنج کان بر تو باری مباد — ترا با دو باهات کاری مباد

[illegible] نا ریخته — چو لوحی شد از شاخ آویخته
ازان خط که چون قطره آب خوا[ند] — بسا قطره آب کز دیده راند

[illegible] اشکبار — بران خوابگه کرد لختی نثار
برون رفت و زان گنج دان خست — ز آن گنج و گوهر نیالود دست

[illegible] تیغ آمد بش — یکی میوه چندان در آمد بش
چو دانست کان گنج زر ساخته — بهم در از دست پرداخته

[illegible] کان همه گنج داشت — نه بر خود گرفت و نه کس را گذاشت
همه راه او خود پر از گنج بود — ز رزه دهی سیم ده نیم بود

[illegible] در بیابان نهاد — بر و بوم خود را همی کرد یاد
چو یک نیمه راه بیابان برید — گروهی دد آدمی سار دید

[illegible] تیز رفتیر — نه چوله غار ها جای گیر
بپرسیدشان کاندرین سیاه دشت — چه دارید از افسانها سرگذشت

[illegible] بر آب — که در دست ازین بادیه بر آب
درین ژرف دریا که ما وای ماست — خورشهای ما سید صحرای ماست

[illegible] نخچیر مانی کنیم — بر سیم ددان زندگانی کنیم
خوریم انچه زان سیدها نیم نرم — کنیم آلت جامه از موی گرم

[illegible] بکارست آب — بود آب از ابر آتش از آفتاب
بر در سیند آفتاب بلند — بود آتش ما درین شهربند

[illegible] هوا تیز تر — دم ما کند زان نسیم آبخور
درین کنج ما جز این ساز نیست — وزین بر تر انجام و آغاز نیست

[illegible] بن بابد — که پرنده در دی نشاید پرید
بیابا بیایند وحشی بسی — کز ایشان نگیرند خوبا کسی

[illegible] — گر آن بر نخیزد ز ما در دو ماه
از ایشان بما یک باید بسست — بر سیم از و بون شود بایی

[illegible] — بما بر جرا سرفشانی کنند
نمایند کاب از بنه زیر ماست — زستی هوا ایست کز بهر ماست

نسازیم چون مار با هیچ کس / خورشهای ما سوسمارست و بس / زشغل شما چون بیابیم پسود / شمار اسپ [illegible] چه باید نمود
دگر هرچه پرسیمشان در نهفت / به هنگام خورد و چه هنگام خفت / بخندند کانکه رفتند بالا و پست / درین بادیه [illegible]
بپایان این بادیه کس رسید / همان پیکری دیگر از خلق دید / بپاسخ چنین گفته اند آن گروه / که پیما [illegible]
دویدیم چون آهوان سال و ماه / بپایان وادی نبردیم راه / بیابانیانی دگر دیده ایم / وزایشان خبر [illegible]
که بیرون ازین گنبد تیزگون / نشانی دگر میدهد رهنمون / نشان داده اند از بر هوش دور / بدانجا که [illegible]
یکی شهر چون بیشهٔ مشک بید / درو آدمی پیکران سپید / نکوروی و نوشش خلق و زیبا خصال / ز پانصد فرودست [illegible]
دگر نیز پانصد برآید دگر / نبینی کسی را ز پیری اثر / برون از وطن کان دلبران / بماکس ندادست [illegible]
ازان نیز بیرون دران خاک پست / بسی کوه و صحرای نادیده هست / درو نیست روینده را آب خورد / [illegible]
چو زد پیشی بر نیاید ز خاک / درو جانور چون بگردد هلاک / همینست رازی که ما جسته ایم / ز دیگر حکایت [illegible]
سکندر بر آن خلق صاحب نیاز / ببخشود و بخشودشان برگ و ساز / درآموختشان برگ و آیین خویش / برافروختشان دانش از دین خویش
وزایشان بهنجارهای درشت / سوی ربع پیکون نشان بازجست / چو گشتند ازو آن اسیران او / بشفقت نوازش پذیران او
چو زو کار خود ساز و رای یافتند / بره بردنش زود بشتافتند / ازان ناک جوشان و باد سموم / نمودند راهش بآباد بوم
سکندر دران دشت ارکان گاه / دو اسپه همی رفت بی رای راه / سرانجام کان ره بپایان رسید / دگرباره شد عطف دریا پدید
هم از آب دریا بدریا کنار / طراوت کهی دید چون چشمه سار / فکندند ماهی دران چشمه رخت / برآسوده گشتند ازان رنج سخت
دگرباره کشتی بسی ساختند / ز ساحل بدریا در انداختند / چو دریا بریدند یک ماه بیش / بخشکی رساندند بنگاه خویش
چو از تاب انجم شب تب زده / بپیچید چون مار عقرب زده / ز باد جنوبی درآمد نسیم / دل رهروان [illegible]
گرفتند یک هفته آنجا قرار / که هم سایه بان بود و هم چشمه سار / بهم برسیدند ازان خستگی / ز تن رنجشان [illegible]

رسیدن اسکندر بشهر نیکبختان

مغنی دلم دور گشت از شکیب / سماعی ده امشب [illegible]
سماعی که چون دل بگوش آورد / ز بیهوشیم باز هوش آورد
سخن سنج آن درج گوهرنگار / زدرج اینچنین کرد گوهر نثار / که چون تشنه مشرق برون برد رخت / بعرض جنوبی برانداخت تخت
هوای بیان دید بسیار تر / زمانه زمین را نوازنده تر / چو قاروره صبح نارنج بوی / ترنجی [illegible]

[illegible] کوه بکه زنجیت پرداختند — سوی کوه جکاهی دیگر تاختند
نمودند منزل شناسان راه — که چون شه کند کوچ ازان کوه گاه

[illegible] پیوسته چون بهشت — سوادش پر از سبزه و آب و کشت
درو هر دمانی همه سر پرست — رها کرده فرمان یزدان ز دست

[illegible] شان درو [illegible] آورد — وزان کرهی با زراه آورد
چو شب چون خورشید در جام کرد — دران منزل آن شب شه آرام کرد

[illegible] خورشید [illegible] بال — ز رانند و دشت لاجوردی هلال
جهانجوی بر بارگی بست رخت — ز منزلگه او سپه بر آورد رخت

[illegible] برجست بر پشت بور — بکبر افگنی همچو بهرام گور
برید آمد آن سبزه و جوی و باغ — جهان در جهان روشنی چون چراغ

[illegible] برافروخته — بهشتی صفت حله بر دوخته
چو شه دره سبز پستان سپید — دهی دید ده مرزبان ناپدید

[illegible] خدایان بسی — نه در کس رهایی نه در ده کسی
خمی نرکس از کل برانگیخته — ز کنجد درو روغنی ریخته

[illegible] سرخی — فکنده زنان مردی مردمی
بس جهل روز با هشتری — کشیده دری از مرد سرگشته سیر

[illegible] مغز رایی تهی — فرو مرده در تن همه فربهی
نهادندی آن کله جستک بیش — وزو بار جستی بر احوال خویش

تهیمی زدندی بران استخوان — شدندی بدان کله فریادخوان
که امشب چه دیگ و چه آید پدید — همان روز فردا به خواهد رسید

صدایی بدون آمدی از نهفت — صدایی که مانند بانگ شگفت
که فردا چنین باشد از کرم و رد — چنین نقش ازو در جهان در نورد

[illegible] نشندی آن نقش را در خیال — چنین بودشان گردش ماه و سال
چو دانست فرمان ده چاره ساز — که تعلیم دیو است ازان کوه راز

[illegible] کلها بشکنند — هم روغن از خانها پر کنند
بسی حجت انگیخت را این درست — که تا دورشان کرد ازان رای سست

[illegible] رسم دین پروری — طریق خدایی و پیغمبری
بران قوم صاحب دلی برگماشت — که دانند دلی چند را پاس داشت

[illegible] کشور آراسته — روا روشه از راه برخاسته
بفرخ رکابی و نرم دلی — بردن راند ازو شاه یکسر دلی

[illegible] زین رام کرد — گرانجم دران ره کم آرام کرد
رهی پیچ بر پیچ تاریک و تنگ — همه راه پر خار و پر خاره سنگ

[illegible] تیغ کوهی بلند — که از بر شدن بود جا تا گزند
بس پیش آن کوه راه دید شاه — ضرورت برو کرد باید راه

[illegible] سنگ پولادسای — خراشیده مینا سم چارپای
بفرمود تا از تن گاو و کور — بحرم اندر آرند چرم ستور

[illegible] آن تیغ کوه — ز رنج آمد آن تیغ دار آن ستوه
ز تیزی و سختی که آن سنگ بود — سم چارپایان بران لنگ بود

[illegible] — ببندند بر پای یونان هزبر
همان ره که تا برد بند پاک — ز سنگی که بوینده روشن هلاک

[illegible] — گریوه سپر پولاد میکوفتند
ازانان که بودند در پیش راه — شی چند رفتند نزدیک شاه

یکی مشت سنگ آوریدش پیش / که سم ستوران از نیست ریش
بنعل ستوران درش یافتیم / بسختی ازان نعل بر تافتیم
بسی کوفتیمش بپولاد سخت / نشد پاره پولاد شد لخت لخت
بران سنگ زد شاه شمشیر تیز / ببرید و پولاد شد ریز ریز
بهر جوهری ساختندش خراش / بار زیر برخاست ازوی تراش
جو شه دید کان سنگ را پاس کرد / ز برندگی نامش الماس کرد
همیگفت با هر کس از هر دری / که هست این گرانمایه تر گوهری
بدان تا نشد وهم سگالی کنند / ره جوشن ز المان خالی کنند
جو افتاد در لشکر این گفت و گو / میان بست هر یک بآیین جست و جو
بسی باز جستند بالا و پست / گرانمایه گوهر کم آمد بدست
کمر بر کمر بست بر گرد کوه / یکی وادیی بود دریا شکوه
فراوان دران وادی الماس بود / که در روشنی تر از آب در طاس بود
جو دریا که جوهر در آرد ز تاب / نه دریای ماهی نه دریای آب
زماران درو صد هزاران بجوش / که دیدست [illegible]
کمرزان بشد آن شه زماران برنج / که بی مار نتوان شدن سوی گنج
همان راه گنجینه دشوار بود / طریق شدن نا پدیدار بود
جو شه دید کان کان الماس خیز / گذرگاه دارد جو الماس تیز
هم از زهر پیچان ماران هم از رنج راه / کسی سوی وادی نرفت از سپاه
نظر کرد هر سو جو نظاره / بدان تا بدست آورد چاره
عقابی سیه بر کمرهای سنگ / بسی دید هر یک شکاری بچنگ
جو انسان عقابان پرنده دید / عقابان اندیشه در سر کشید
بفرمود کارند میشی هزار / نه بینند کان فربهست از نزار
گلو باز برند یکباره شان / کنند آنکه از یکدگر پاره شان
بجاکان الماس بشتاختند / ازان گوشت لختی بینداختند
جو الماس درنده شد در کباب / بجنبش در آمد ز هر سو عقاب
کباب و نمک بردو بر داشتند / دران غار جز مار نگذاشتند
ببردند و خوردند بالای کوه / بس هر عقابی دوان ده گروه
سر الماس کز گوشت افتاده بود / بر شاه برد آنکه آزاده بود
شه الماسها را بهم گرد کرد / بدش آبگون بود و بیگونه زرد
وزانجا سوی پستی آورد میل / فرود آمد از کوه جون تند سیل
دران پویه تعجیل [illegible] / رهی بی قلاده همی تاختند
ستوران ز نعل آتش انگیختند / بجای خوی از سینه خون ریختند
جو رفتند یکماه ازان راه بیش / سم بادپایان شد از پویه ریش
هم آخر به نیروی بخت بلند / سپاه از کله رست و شاه از گزند
برون برد شه رخت ازان سنگلاخ / عمارتگهی دید جایی فراخ
درین زرع گر گشت کاری شگرف / نوازش گرفته ز باران و برف
ز سبزی و تری و تابندگی / برو جان و دل را شتابندگی
ز تاراج آن سبزه پی کرد گم / پسینه ستوران [illegible]
جوانی دران کشته جون شیر مست / برهنه سراپای پیلی بدست
ز خوبی و جالاکی پیکرش / [illegible]
فروزنده پیلش جو زرین کلید / نشان برومندی ازوی پدید
گهی پیل برداشت که مینهاد / گهی بند می بست [illegible]

بدرگاه شه آمد [illegible]	جهان پر شد از گنج و از خواسته	دگر ره زمین گوش تا گوش کرد	شهش حشمتی بیش از اندازه کرد
برآمیزش این خم لاجورد	کبودی در آمد بد پای زرد	نپشیند کشور خدایان بهم	سخن شد ز هر کشوری بیش و کم
[illegible] زروز کار دراز	همه عهدها تازه کردند باز	پذیرفت خاقان از و دین او	درآموخت آیین و آیین او
[illegible] مهر بر مهر بست	قزل خوان هند و شد آتش پرست	سکندر بخاقان اشارت نمود	کزین مرحله کوچ سازیم زود
[illegible] آهنگ دریا کنم	در و ریگ و بد را تماشا کنم	شگفتی که باشد بدریای ژرف	ببینم نمودارهای شگرف
[illegible] باشی تو همراه من	برافروزی از خود گذرگاه من	پذیرفت خاقان که دارم سپاس	که آیم سوی راه باره شناس
[illegible] شد سر در آهنگ و کوی	که قاصد کند راه را جست و جوی	بنیک اختری روزی از بامداد	که شب روز را تاج بر سر نهاد
[illegible] جدار جهان	که پوید بسوی راه با همرهان	شی ده هزار از سپه برگزید	که در هر یکی شاه شهری سزید
[illegible] آنکه خوار آیدش	بمقدار حاجت بکار آیدش	دگرها تهی راز گنج و سپاه	یله کرد و بگذشت از آن جایگاه
باندازه برداشت او نیز برگ	سلاحی که باید ز شمشیر و ترگ	سپه نیز با او شی ده هزار	خردمند و مردانه و مرد کار
عزیمت سوی شرق انگیختند	همه ره زر مغربی ریختند	بعرض جنوبی نمودند میل	شکار افکنان بر سوی خیل خیل
چهل روز از این گونه رفتند راه	بنزدند پهلو بآرام گاه	چو نزدیک آب کبود آمدند	بپایین دریا فرود آمدند
بران روضه گاه انجمن ساختند	علمها بانجم برافراختند	حکایت چنان کرد از آن آن ژرف	که دریا کناریست آنجا شگرف
عروسان آبی چو خورشید و ماه	همه شب برایند از این ژرفگاه	بدین ساحل آرام سازی کنند	غناها سرایند و بازی کنند
[illegible] سرمستی سرایند و بس	که در هیچ بحری نگشتست کس	همه بدنیسان درین گنج کوه	طرب میکنند این گرامی گروه
[illegible] صبح بر مهر ماه	ز آب سپیده سر فرو مهر بند	جهاندار فرمود تا یکدو میل	کند لشکر از طرف دریا رحیل
[illegible] مشک را سر گشاد	مناره در گنج و گوهر کشاد	ملک خواند ملاح را یک تنه	روان گشت بی لشکر و بی بنه
[illegible] خیمه زد دور	که گوهر ز دریا برآورده نور	در و لعبتان دید کز موج آب	علم برکشیدند چون آفتاب
[illegible] با اندام خویش	زده مشک بر نقره خام خویش	چو آن لحن شیرین بگوشش آمدش	جگر گرم شد خون بجوش آمدش
[illegible] دیگر گون سرود	سرودی نوایی تر از صد درود	بر آن لحن و آواز لختی گریست	دگر باره خندید کین گریه چیست
[illegible] آن زیر و بم	که آن خنده و گریه آرد بهم	ملک را چو شد حال ایشان درست	دگر باره شد باز جای نخست

جو دریای چین بر فلک زد طراز	شد از صوت روی جهان بی نیاز
بآستاد کشتی چنین گفت شاه	که کشتی در افکن باین موجگاه

دران آب شوریده خواهیم نشست	که رازی چه داند درین پرده هست
خطرکاری حال دانسته ام	شدن دور راه و کم توانسته ام

اگر پرسی از عقل آموزگار	بکاری دواند مرا روزگار
نگهبان کشتی نذیرنده گشت	درآورد کشتی بدریا نخست

شه کاردان گشت کشتی گرای	فروماند خاقان چین را بجای
نمودش که تا زاب نایم فراز	نباید که گردی تو از ناز باز

ندانم درین راه کم بود کی	هلاکم دواند زآسودگی
اگر آیم ترا خود شوم حق گزار	وگرنی تو دانی و ترتیب کار

ازان همرهان بکار آمده	بر دانچه به اختیار آمده
ز چندان حکیمان عیسی نفس	بلیناس پس فرزانه جست و بس

سوی ژرفی آمد ز دریا کنار	بدریای مطلق در افکند بار
جهان در جهان راند دریای شور	جهان میدو [illegible]

جو یکچند کشتی روان شد در آب	بدید آمد آن سیل دریاشتاب
که سوی محیط آب جنبش نمود	همان زاد [illegible]

نواحی نشینان آب آزمای	سر اسپنده کشند ازان ژرف جای
زره نامه چون باز جستند راه	سوی باز بس گشتن [illegible]

جزیره یکی گشت پیدا ز دور	درفشنده مانند یکباره نور
گرفتند لختی در انجا قرار	ز سیل محیطی همه [illegible] کار

زپیران کشتی یکی کاروان	چنین گفت با شاه بسیاردان
که این مرحله منزلی مشکلست	بر نامها در بسی مشکلست

دلیری مکن کاب ژرف آزمای	بسوی محیط است جنبش نمای
اگر منزلی رفت ازینسو بریم	ازان سوی منزل دگر بگذریم

سکندر جو زین حال آگاه گشت	گران میل که پیش شوان گذشت
طلسمی لقب بود پرداختن	اشارت کنان دست برافراختن

جو زینسان طلسمی مسی ریختند	ز نزد جزیره برانگیختند
گزین بیشتر خلق را راه نیست	ازان سوی دریا کس آگاه نیست

بران کشتی کاردان بشتاب	طلسمش نماید اشارت بتاب
گز اینجای برنگذرد راه کس	ره آدمی تا باینجاست بس

بتعلیم او کاروانان راز	دگرباره زان راه گشتند باز
جو خسرو طلسمی بدان گونه ساخت	دران تعبیه راز پنهان شناخت

بدان تا طلسمی مهیا کند	هر آنکه که جون خضر دریا کند
بفرزانه گفت این همه رنج برد	طفیل چنین شغل باید شمرد

بفرمان کشتی کش چاره ساز	جهانجوی ازان میل گشت باز
ز دریا جو ده روز بگذاشتند	غلط بود منزل خبر داشتند

بدید آمد از دور کوهی بلند	زگرداب در کنج آن کوه بند
دران بند اگر کشتی بآختی	در و سالها [illegible]

فرو برد لشکر بپایین کوه	برون رفت با او برون شد گروه
ببالای آن بند کاه ایستاد	[illegible]

جهاندار گفتش به بدیافتی	گر روی از جهان پاک برتافتی
خبر داد شه را شناسای کار	[illegible] دریای ناسازگار

که هر کشتی کو بدانجا رسید ‌ ‌ ازین بند که رستگاری ندید
خردمند خواند ورا کام شیر ‌ ‌ که چون کام شیرست پر خون دلیر

نه بس بود ما را خطرهای آب ‌ ‌ قضای دگر گرد بر ما شتاب
بیماری اندر تب آمد پدید ‌ ‌ رخ و ریش را آبله بر دمید

اگر با شتر نشتر باک بود ‌ ‌ گر از رفتن آینده را باک بود
کنون در خطرهای جان آمدیم ‌ ‌ ز باران بسوی ناودان آمدیم

همان چاره باشد کزین تیغ کوه ‌ ‌ بخشکی برون جان برند این گروه
بتیصور میکرد آن راه باز ‌ ‌ وزانجا چنین هست راهی دراز

ز دریا نهفتن آن ره دور دست ‌ ‌ که دوری و دیریش را چاره هست
مثل زد سکندر بآن کو بهان ‌ ‌ که دیر و درست آی و اندیشه دار

ز فرزانه کاردان بازجست ‌ ‌ گر رایی در اندیشه داری درست
گر آن رای پیروز یاری دهد ‌ ‌ بگیتی ز رستگاری دهد

چنین گفت فرزانه کاقبال شاه ‌ ‌ کند رهنمونی ورا سوی راه
اگر سازد انجا شهنشه درنگ ‌ ‌ طلسمی برآریم ازین روی سنگ

بنه گنبدی بود در انگیزمش ‌ ‌ یکی طبل در گردن آویزمش
کسی کو در گنبد آرد فراز ‌ ‌ بران طبل زخمی زند دلنواز

بزرگی رسد کشتی از بندگاه ‌ ‌ بآیین پیشین در افتد براه
غریب آمد آن شبهه شاه را ‌ ‌ که فرزانه چون سازد این راه را

بفرزانه فرمود کانچه گفت ‌ ‌ بجای آورد آشکار و نهفت
ز بالا پستیهای دیرینه خواست ‌ ‌ همه آلت کار او کرد راست

باستادکاری خداوند هوش ‌ ‌ دران پاریی سخت شد سخت کوش
یکی گنبد افراخت از خاره سنگ ‌ ‌ پذیرای او شد بافسون و رنگ

طلسمی سپین در وی انگیخته ‌ ‌ بگردن برش طبلی آویخته
بشه گفت چون گنبد افراختم ‌ ‌ طلسمی و طبلی چنین ساختم

در انداز کشتی بآن بند آب ‌ ‌ بزن طبل تا چون نماید شتاب
شه آن کاردان را که کشتی رهاند ‌ ‌ بفرمود تا کشتی انجا رساند

چو کشتی دران بندگاه او فتاد ‌ ‌ ز دیوانگی گشت چون دیو باد
شه آمد سوی گنبد سنگ بست ‌ ‌ بطبل آزمایی دوالی بدست

بزد طبل و بانگش ز طبل رحیل ‌ ‌ برآمد چو بانگ پر جبرئیل
برون جست کشتی ز گرداب تنگ ‌ ‌ در انجای گردش نماندش درنگ

شه از مهر آن کار سر دوخته ‌ ‌ چو مهر بهاری شد افروخته
ز شادی بفرزانه چاره سنج ‌ ‌ بسی تحفها داد از مال و گنج

دگرگونه در دفتر آرد دبیر ‌ ‌ ز ره نامه رهشناسان پیر
که آن کام شیر از حد بابست ‌ ‌ سخن چون دو قولی بود مشکلست

که یک بحر چون نیست بیرون دو روز ‌ ‌ همانا که بس مشکل آرد سرود
ز دانا پژوهیدم این راز را ‌ ‌ کزان طبل پیدا کن آواز را

ز فرزانه دانای هیئت شناس ‌ ‌ باندازه آنکه بودم قیاس
که چون کشتی افتد دران کنج کوه ‌ ‌ یکی ماهی آید بهیبت شکوه

ز بند و دایره گرد کشتی در آب ‌ ‌ بس او کند نیز کشتی شتاب
بدان تا چو کشتی بدرد ز بیم ‌ ‌ بلا دید کانرا کند در شکم

که آن طبل [illegible] نرم ‌ ‌ بماهی رساند یک آواز نرم
هراسان شود ماهی از بانگ تنگ ‌ ‌ سوی ژرف دریا نماید گریز

روان کرده آب از پر و بال او   کند میل کشتی بدنبال او
بدین فن ره کشتی از تنگنای   نداند دگر را[illegible] خدای
شه از یاری آن طلسم شگرف   گراینده شد سوی دریای ژرف
بران کوه دیگر نمودش درنگ   سوی قطره که [illegible]
چو شد روی شب زیر پروان کبود   رسن بسته بر قرطه هفت رود
بران قرطه ای آنکه اندیشه کرد   رسن باز [illegible]
کسی کو کند دار روی چشم باز   برابر بچشمش نباشد نیاز
دوا کردن از بهر درکشان   بسا زنده باشد [illegible]
شتابنده ملاح چالاک چنگ   بکشتی درآمد چو پویان نهنگ
شکنجه گشاد از ره بادبان   پس تو زانوی [illegible]
برافراخت افراز کشتی بسان   بدان ره که بود آمده گشت باز
روان گشت کشتی بر آب سیاه   بکم مدت آمد سوی [illegible]
خلایق ز کشتی برون آمدند   ز شادی رها کن که چون آمدند
چو اسکندر آمد ز دریا بدشت   گذشته بسر بر بسی [illegible]
برآسود بر جا از آن ترس و باک   غم و ترس بپرداز دل ترسناک
بسی بندی و بنده آزاد کرد   ز یزدان جنگی بسی [illegible]
چو حالت ز خاقان آگاه شد   خرامان و خندان بر شاه شد
ز لشکر و ز لشکرانه باقی نماند   بسی گنج در پای [illegible]
شه از دلنوازیش در بر گرفت   سخنهای پیشینه از سر گرفت
ازان میل کو دان خطر ساختن   طلسمی بدین گونه پرداختن
وزان راه گم کردن آن گروه   گرفتار گشتن بدان تند کوه
وزان بر سر کوه بگریختن   رهاننده طبلی برانگیختن
چو این قصه بشنید خاقان چین   باقبال شه تازه کرد آفرین
که با شاه شاهان فلک داد کرد   دل و جان خاقان برو شاد کرد
جهاندار درین آمدن راز بود   که شاه جهان چاره پرداز بود
ز هر نیک و هر بد که آید بدست   مرادی در و روی پوشیده هست
خیالی که در پرده شد روی پوش   نه بیند درو جز خداوند هوش
گر اینجا نپرداختی شهریار   ز دست که برخاستی این شمار
جهان از تو دارد گشایندگی   ترا در جهان باد پایندگی
چو اسکندر آسوده شد هفته   نیاورد یاد از جهان رفته
جهان تاختن باز یاد آمدش   خطرناکی رفته باد آمدش
درای شتر خاست از کوه کاخ   سراهنگ لشکر درآمد [illegible]
قلاووز برداشت آهنگ پیش   شد از پای پیل کشان پای ریش
ز رنگین علمهای کوه مرنگار   همه روی صحرا شده چون نگار
ز تیغ و سپرهای آراسته   گل و سوسن از دشت برخاسته
درآمد بدین شاه گیتی نورد   ز گیتی بگردون برآورد گرد
بسوی بیابان روان کرد رخش   سپه را ز مال خورش داد بخش
بیابان چو شد بگذرفت پیش   که خورشید دید از خود [illegible]
چو ده روز راه بیابان نوشت   عمارت بدید آمد از کوه و دشت
یکی شهر کانور گون رخ نمود   که گفتی شه از کهن کار نو بود
ز خاقان بپرسید کین شهر کیست   بدو نامه در نام این شهر چیست
نشان داد داننده از کار شهر   که شهریست این از جهان [illegible]

یکی کوه سیم و زر کان بود جای خیز   دگر خیز راهت بازار نیز
کسی را بود پادشاهی درود   که بینند فرآلی در و

غریوان گریزند ازین جایگاه   که دهشت کند رویشان را سیاه
چو خورشید سر بر زند زین رواق   برآید ز دریا طراقا طراق

چنان کز بلندش نفیر هولناک   بود بیم کان زهر دل آرد هلاک
بزیر زمین دخمه‌ای ژند بست   که طفلان در آن دخمه با زند بست

بزرگان در آن حال گیرند گوش   دگر نه دل پای دارد نه هوش
دل شاه شوریده شد زین شمار   ز فرزانه درخواست ترتیب کار

جوابانه داد فرزانه پاسخ شاه   که فرمان دهد بامداد پگاه
گران پیش کافغان برآرد خروش   نیوشنده را مغز ناید بجوش

بفرزانه گفت ای بیابنده سخت   که زو مغزها میشود لخت لخت
چه بانگست کافغان دهد باد را   سبب چیست آن بانگ دریا درا

بشه گفت فرزانه کز اوستاد   چنین یاد دارم که بر یاد داد
چو بر روی آب اوفتد آفتاب   ز گرمی بهیبت بود روی آب

چنین گوید از آب خیزد ز موج بر   که افتند چون کوه بر یکدگر
ز تندی چو شد ترش و آن زمان   که شد زان همانست و شد رهمان

بدو گفت دانا برانداخت رای   که سیماب دارد در آن آب جای
چو خورشید جوشان کند آب را   بجود برکشد جوش سیماب را

دگرباره چون زان افق بگذرد   بیند از آنجا که بالا برد
چو سیماب در پستی افتد ز اوج   برآرد جهان بانگ‌ها بل ز موج

جهان مرزبان کارفرمای دهر   درآورد لشکر به نزدیک شهر
فرود آمد آسایش آغاز کرد   وزان مرحله برگ ره ساز کرد

مقیمان بقعه چو آگه شدند   بکالا فریدن سوی شه شدند
متاعی که در خورد آن شهر بود   خریدار را گر نوش اگر زهر بود

ز هر نقد کان بود پیرایه‌شان   یکی هدیت میکرد سرمایه‌شان
شه از خاصهٔ خویشتن بی‌بها   بهر مشتری کرده چیزی رها

جداگانه از بهر سالارشان   بسی نعمت بنهاد در بارشان
چو دانست سالار آن انجمن   ره و رسم آن شاه لشکرشکن

فرستاد نزلی به آیین خویش   خورشها در آن نزل اندازه بیش
هم از جنس‌های نیم از گوسفند   دگر خوردنیها ازین نیز چند

درآمد بخدمت بسی عذر خواست   که ناید ز ما نزل راه تو راست
بیابانیا نزا بنا شد نوا   بجز گرمی کان بود در هوا

برو کرد شه عرضه آیین خویش   خبر دادش از دانش و دین خویش
ز شه دین پذیرفت و با دین شناس   گران گرهی گشت یزدان شناس

ز درگاه خود شاه نیک اخترش   گسی کرد با خلعت در خورش
چو سیفور شب قرمزی در نشست   درافتاد از بام ناگاه طشت

فرو خفته شد با رفیقان راه   ز رنج ره آسود تا صبحگاه
چو ریحان صبح از جهان بردمید   سر آهنگ فریاد دریا شنید

بکم طشت دوشینه کافتاده بود   بوقت سحر که صدا داده بود
شه از هول آن بانگ زهره شکاف   بفرمود چون کوس خود در مصاف

بفرمود تا لشکر آشوفتند   به یکبار نوبت فرو کوفتند
خروشیدن طبل و فریاد کوس   جرس باز کرد از گلوی خروس

باواز طبلی که برداشتند / دگر بانگ را باد پنداشتند
بدین گونه تا سر برآورد چاشت / پسره جهان زاد آشوب داشت
جرس را ز آواز آن طبل تیز / برآشفته گشتند چون رستخیز
دویدند بر طبل کانغیر / چو بر طبل دجال برنا و پیر
شگفت آمد آواز آن سارشان / که مقصود غالب باواز شان
چو همی شد از روز گیتی فروز / روان گشت باز انجا نیمروز
همه مرد و زن بر زمین بوششان / بحاجت نمودن گرفتند راه
گزین طبلهای شناعت نمای / چه باشد که طبلی بمانی بجای
مگر چون خروشان شود سار او / شود بانگ دریا باواز او
جهاندار در وقت آن دست بوس / ببخشیدشان چند کوس
بران شهر ازان رو رسیم اوفتاد / که در جنبش آید دهل مداد
شه آن رسم را نیز بر جای داشت / که هر صبحدم با دهل پای داشت
بماهی کم و بیشتر زان زمین / درآمد بآبادی ملک چین
بلشکرگه خویش ره باز یافت / فلک را دگر باره دمساز یافت
بیا سودیک ماه ازان خستگی / همی کرد عیشی بآهستگی

گفتار اندر رفتن اسکندر ز قیلقوس به جرجیر

مغنی دل تنگ را چاره نیست / بجز ساز کار انچه بیچاره نیست
دماغ مرا کز غم آمد بجوش / بابریشم ساز کن حلقه گوش
تبشهای ماتوری از دست برد / زریوی هوا چو گلی تری دست برد
گیا دانه بنوشت و بگشاد برگ / بلا که پستان اندر افتاد مرگ
بجوشید در کوه و صحرا بخار / شکر خنده شد میوه میوه دار
زهامون سوی کوه شد عندلیب / ببزرت همی گفت چیزی عجیب
بکرمش اندرش از هوای تموز / نوای ککاوک نیامد هنوز
درفشنده خورشید گردون نورد / زباد خزان نیش عقرب بخورد
شب و روز میگشت در چین درنگ / بدو داد گنجی طشت آتش تنگ
جو شیران دریا از دست زور / گهی ساق کاو و گهی سم گور
در ایام با حور و گرمای گرم / که از تاب خورشید شد سنگ نرم
سکندر ز چین راه چرخیز کرد / در خواب راشک دهلیز کرد
رها کرد خاقان چین را بجای / دگر باره سوی سفر کرد رای
بسی گنج در پیش خاقان کشید / وزانجا سپه در بیابان کشید
فرو کوفت بر کوس دولت دوال / زمشرق درآمد بحد شمال
بیابان و ریگ روان دید و بس / نه پرنده در وی نه جنبنده کس
بسی رفت و کس را بیابان ندید / همه راه را نیز پایان ندید
زمین دید رخشان و جنبنده دور / در و ریگ رخشان مانند نور
بشه گفت رهبر که این ریگ پاک / همه نقره شد نقره تابناک
باندازه بردار ازین راه گنج / نه محمل که محمل کشش آید برنج
بلشکرگه و زنه از عکس سیم / گران بار کردند پابند سیم
همه بارشد بود پر زر ناب / بران نقره ماند دانش را بتاب
دلی کارزو در دمش کار کرد / ازان اشتری چند را بار کرد
بران راه بر رفت چون باد تیز / هوا را ندید از زمین گرد خیز

همه کرمه

بیک چشمه بنشست برجا که کرد / که از نقره بود آن زمین را نورد
توگفتی که شد خاک و آتش دو نیم / یکی نیمه سیماب و یک نیمه سیم
نه در جستنش آرام شایست کرد / نه سیماب را نیز شایست خورد
کجا چشمه بود تابنده نوش / دران آب سیماب را برد جوش
چو همنوششان بودی در آب زلال / ز سیماب کس را نبودی ملال
نخوردندی آن آبها را دلیر / که آب از زبر بود و سیماب زیر
وگر خوردی از راه غفلت کسی / نماندی در و زندگانی بسی
بفرمود شه تا چو رای آورند / دران آب و آتش بجای آورند
خیان بر کشید آب را ز آبگیر / که ساکن بود آب جنبش پذیر
بدین گونه یک ماه رفتند راه / بسی مردم از تشنگی شد تباه
رسیدند از ان مفرشش سیم سود / بقومی ضعیفان گران بوم بود
نهادند بر خاک رخسار پاک / که خاکی نیاساید الا بخاک
نه مردار ماند دران خاک شور / نه کس مرده نیز بیند بگور
جزین یک هنر نیست کان آرد ز خاک / ز مردار دورست و از مرده پاک
بن کوه پیش شد قوی عجب / بصورت بدیع و ببالا عرب
بهر مدت آرند بر ما شتاب / کنند آشیانهای ما را خراب
که گوسفندان بغارت برند / خورشهای ما هر چه باشد خورند
ز گرگ آنچنان کم گریزد گله / کزان گرگ ساران سگ مشغله
چو دریا بکشتی بستیز آورند / بکوشند و بر ما گزند آورند
گر زنیم از ایشان برین کوه سخت / بکردار پرندگان بر درخت
بیارند پاسی خبان آن گروه / که ما را در آرند از آن تیغ کوه
گروهی ضعیفان دین پروریم / سر موئی از راستی نگذریم
بدفع خبان سخت پتیاره / ثوابت بود گر کنی چاره
چو بشنید شه حکم یاجوج را / که پیل افکند هر یکی عوج را
بران گونه بندی ز پولاد بست / که تا رستخیزش نشاید شکست
چو طالع نمود آن بلند اختری / که شد ساخته سد اسکندری
ازان مرحله سوی شهری شتافت / که بسیار کس جست و آن را نیافت
دگرباره در کار عالم روی / روان شد سراپرده خسروی
بران کار چون مدتی بر گذشت / بتازید یک ماه بر کوه و دشت
پدید آمد آراسته منزلی / که از دیدنش تازه شد هر دلی
جهاندار با ره بسیجان خویش / ره آورد چشم از ره آورد ریش
دگرگونه دید آن زمین را سرشت / همه آب روان دید و هم کار و کشت
همه راه پر باغ و دیوار نی / گله در گله کس نگه دار نی
ز لشکر یکی دست برزد فراخ / که زان میوه برگ شاید ز شاخ
بچیده یکی میوه هر ستنوز / ز خشکی تنش چون کمان گشت کوز
سواری دگر گوسفندی گرفت / تبش کرد و زان کار رنجی گرفت
سکندر چو زان خبر آگاه گشت / ز خشک و ترش دست کوتاه گشت
بفرمود تا هر که بود از سپاه / ز باغ کسان دست دارد نگاه
چو لختی شتابنده شد در شتاب / گذر کرد از آن چشمه و جوی آب
پدیدار شد شهری آراسته / چو فردوسی از نعمت و خواسته
چو آمد بدروازهٔ شهر سنگ / ندیدش دری ز آهن و چوب و سنگ
دران شهر شد با تنی چند پیر / همه غایب اندیش و عبرت پذیر

دکانها بسی یافت آراسته / درو قفل نه آن گونه برخاسته
پرستش نمودند با صد نیاز / زهی میزبانان مهمان نواز
چو پذرفت شه نزل ایشان بمهر / بآن خوب چهران برافروخت چهر
بپرسیدشان کین چنین بی هراس / چرائید و خود را ندارید پاس
بدین ایمنی چون زیید از گزند / که بر کس ندارد کسی قفل و بند
همان باغبان نیست در باغ کس / رمه نیز چوپان ندارد ز پس
شبانی نه و صد هزاران گله / گله کرده بر کوه و صحرا یله
چگونست این ناحفاظی ز چیست / حفاظ شما را تولا بکیست
بزرگان آن داد پرور دیار / دعا تازه کردند بر شهریار
که آنکس که بر فرقت افسر نهاد / بتاج تو بر تخت سر افراد
خدا باد در کارها یاورت / هنرپیشه هم نام آورت
چو پرسیدی از حال ما نیک و بد / بگوییم شه را همه حال خود
جهاندار حقیقت که با این گروه / که هستیم ساکن درین دشت و کوه
نداریم بر پرده کج پیچ پیچ / بجز راستی خود نداریم هیچ
در کژ روی در جهان بسته‌ایم / ز دنیا بدین راستی رسته‌ایم
دروغی نگوییم در هیچ باب / بشب بازگونه نبینیم خواب
نپرسیم چیزی کزان سود نیست / که یزدان از آن کار خشنود نیست
پذیریم هر چه آن خدایی بود / خصومت خدای آزمایی بود
بسازیم با کرده کردگار / پرستنده را با خصومت چکار
چو عاجز بود یار یاری کنیم / چو سختی رسد رستکاری کنیم
ور از ما کسی را زیانی رسد / و زان رخنه ما را نشانی رسد
برآریمش از کیسه خویش کام / ببر مایه با خود کنیمش تمام
ندارد ز ما کس ز کس مال بیش / همه مال قسمیم در حال خویش
شماریم خود را همه همدمان / نخندیم بر گریه دیگران
ز دزدان نداریم هرگز هراس / نه در خانه دزد و نه در کوی پاس
ز دیگر کسان ما نه دزدیم چیز / ز ما دیگران هم ندزدند نیز
نداریم در خانها قفل و بند / نگهبان نه بر گاو و بر گوسپند
خدا کرده خردان ما را بزرگ / ستوران ما فارغ از شیر و گرگ
اگر گرگ بر میش ما دم زند / هلاکش در آن حال برهم زند
گر از کشت ما کس برد خوشه‌ای / رسد بر دلش تیری از گوشه‌ای
بکاریم دانه گه کشت و کار / سپاریم کشته به پروردگار
نگردیم بر گرد کاوس و جو / نگه بعد شش مه که باشد درو
بما زانچه بر جای خود میرسد / یکی دانه را هفتصد بر رسد
چنین گر یکی کار و گر صد کنیم / توکل بایزد نه بر خود کنیم
نگهدار ما هست یزدان و بس / بیزدان پناهیم دیگر بکس
سخن چینی از کس نیاموختیم / ز عیب کسان دیده بر دوختیم
گر از ما کسی را رسد داوری / کنیمش سوی مصلحت یاوری
نباشیم کس را به بد رهنمون / نجوییم فتنه نریزیم خون
بغم خواری یکدگر غم خوریم / بشادی همان یار یکدگریم
فریب زر و سیم را در شمار / نداریم و ناید کسی را بکار
نداریم خوردی یک از یک دریغ / نخواهیم چون پشکی از کس تیغ
دد و دام را نیست از ما گریز / نه ما را بآزار ایشان ستیز

دو فتیمار

بوقت نیاز آهو و غرم و گور / ز دره در آیند ما را بزور
ازانجمله چون در شکار آوریم / بمقدار حاجت بکار آوریم
دگرها که باشیم ازان بی‌نیاز / نداریمشان از در و دشت باز
نه بسیار خواریم چون گاو و خر / نه لب نیز بربسته از خشک و تر
خوریم آن قدر مایه از گرم و سرد / که چندانکه دیگر توانیم خورد
ز ما در جوانی نمیرد کسی / مگر پیر کو عمر دارد بسی
دو بیدو کین دل نداریم تنگ / که درمان آن درد ناید بچنگ
پس کس نگوییم چیزی نهفت / که در پیش رویش نیاریم گفت
تجسس نسازیم کین کس چه کرد / فغان برنیاریم کانرا که خورد
بهر مهمان که بر ما رسد خوب و زشت / سر خود نتابیم ازان سرنوشت
بهر بید آفریننده ما کردست راست / ندانیم کین چون و آن از کجاست
کسی گیرد از خلق بر ما قرار / که باشد چو ما پاک و پرهیزگار
چو از سیرت ما دگرگون شود / ز پرگار ما زود بیرون شود
سکندر چو دید آنچنان رسم و راه / فرو ماند سرگشته بر جایگاه
ازین خوبتر قصه نشنوده بود / نه از نامهٔ خسروان دیده بود
بدل گفت ازین رازهای شگفت / اگر زیرکی پند باید گرفت
نخواهم دگر در جهان تاختن / بهر صیدگه دامی انداختن
مرا بس شد از هرچه اندوختم / حسابی کزین مردم آموختم
همانا که نزد جهان آزمای / جهان هست ازین نیکمردان بجای
بریشان گرفتست عالم شکوه / که اوتاد عالم شدند این گروه
اگر سیرت اینست ما بر چه ایم / وگر مردم اینند ما بر که ایم
فرستادن ما بدریا و دشت / بدان بود تا باید اینجا گذشت
نگر سیر کردم ز خوی ددان / در آموزم آیین این بخردان
گرین قوم را پیش ازین دیدمی / بگرد جهان بر نگردیدمی
بکنجی در از کوه بنشستمی / بایزدپرستی میان بستمی
چو دید آنچنان دین و دین‌پروری / نکرد از نبی یاد پیغمبری
چو دید حق خود دیدشان حق‌شناس / در و دُر درم دادشان بی‌قیاس
ازان مملکت شادمان بازگشت / روان کرد لشکر بدریا و دشت
زمین طبلهای دیبای روم / دشتی فرش گشته همه مرز و بوم
بهر کوه و بیشه ز شاخ و ستیخ / بیاگند لشکر چو مور و ملخ
بهر یک ازو نانشستی بارگی / رهاندی بسی راز بیچارگی
مغنی بیا زان دم جانفزای / کلیدی که شد گنج کشور گشای

بازگشتن اسکندر از اطراف عالم

برین در که چون کلید آوری / ازان گنج گوهر پدید آوری
زمینها که پیباده شود شاخ را / که زیور فرامش کند کاخ را
زبس میوه باغ آراسته / زمین محتشم گرد از خواسته
ز شادی لب پسته خندان شود / رطب بر لبش تیز دندان شود
شده بهره نار افروخته / چو تاجی در و لعلها دوخته
زنخ سرخ سیب اندر آید بتنج / بدندان کشی سر برآرد ترنج
بلعل عنابش شکر کشکن / زده بوسه بر فندق لب دهن
درختان مگر سور می ساختند / که عناب و فندق برانداختند

زسرمستی انگور مشکین کلاه · بانگشت [illegible] زلف سیاه
کدو برکشیده طرب رود را · گلو برگشاده پالوده را

سبدهای انگور پر نار و می · ز رودی [illegible] بر آورده [illegible]
شده توشه پالوده سر تا قدم · ز برخاست [illegible] ز خم

لب خم برآورده جوشش نفیر · هم از بوی شیره هم از بوی [illegible]
درین فصل کافاق را سور بود · سکندر [illegible] جهان دور بود

بیابان و وادی و دریا و کوه · شب و روز میگشت با آن گروه
ببین خلق را از ره صلح و جنگ · برون آورید [illegible]

چو پیمان عمرش درآمد بسر · برو بر زهم سنگ شد رهگذر
جهان را بنا آمد شدن هر که هست · دو دستی [illegible]

جهان آمد آواز هاتف بگوش · کزین پیش سوی پیشی مکوش
سکندر چو بر خط نگارد [illegible] · بود پنج [illegible] یاد گیر

ببست آنکه برکوه و دریا [illegible] · زدی پنج نوبت بدین پنج حرف
ازین سه دو شش پهلوی هفت ساخ · که با کاش [illegible]

ز کار جهان دست کوتاه کن · سوی خانه تا پنج ره راه کن
مگر جان یونان بری زین دیار · [illegible]

بپرسید و کوشش باواز داشت · ازان کوشش [illegible]
بشایستگان راز معلوم کرد · زانجا که این [illegible]

بخشکی تری در یاد داشت · بسی راه و بی راه را در نوشت
بکرمان رسید از کنار جهان · ز کرمان درآمد [illegible]

وزانجا بیابل برون برد راه · ز بابل سوی روم زد بارگاه
چو آمد ز بابل سوی شهر روز · سلامت شد از [illegible] دور

بسستی درآمد رگ بارگی · ز طاقت فرو ماند یکبارگی
بگو [illegible] سوی روم رای · فرو بسته شد [illegible]

گمان برد کاین گرانیده خورد · در [illegible] زهر اندرو کار کرد
بهیبت [illegible] · نشد کارگر [illegible]

دو اسبه فرستاد تا صدر پیش · بیونان زمین سوی دستور خویش
کز شتاب و تعجیل کن سوی من · که تا باز بینی یکی روی من

همان زیرکان را که کار آگهند · بیاور اگر صد وگر [illegible]
چو ناصد به دستور دانا رسید · در بسته راحت [illegible]

ندید انچه ز درسپکاری بود · در [illegible] امید واری بود
همه زیرکان از یونان و روم · طلب کرد و آمد [illegible]

هم از ره درآمد بر شهریار · بروزی نه کان روز بود [illegible]
تن شاه را در زمین دید پست · برنجی که [illegible]

بس انگاه زد بوسه بر دست شاه · بالیدنش آنکه بر [illegible] گاه
چو انداز [illegible] بیدار بخت · نشان از [illegible]

بفرمود ازانجا که در خورد بود · دوایی که داروی آن درد بود
دوا گر بود جمله آب حیات · دوا چون کند [illegible] درآید وفات

جهانجوی را کار ازان در گذشت · که رنجش براحت کند بازگشت
ازان مایه کز خانه اصل برد · [illegible]

وجودش چو ساکن شد از تاختن · درآمد [illegible]
شکر خنده [illegible] که جان می نواخت · [illegible]

درآمد یکی باد زود بر چراغ / فرو ریخت برگ از درختان باغ

مغنی تو بی مرغ سالک شناس / بگو تا زند شب چند رقیب پاس

[illegible]

چو دیر آمد آن مهرگان کم بش / ازان مرغ سعدی برآورد مش

چو باد خزانی درآمد بدشت / دگرگونه شد باغ را ابر گشت

ازان باد بر باد شد رخت باغ / فرو مرد برداشت گلها چراغ

ز رانده و شد سبزه جو بار / ریاحین فرو ریخت از برگ و بار

درختان ز شاخ آتش افروختند / ورقهای رنگین برو سوختند

فسرده شد آن آبهای روان / گر آمد سوی برگه خسروان

نه نم ماند در باغ بی برگ و آب / در افکنده دیوار روشن خراب

بجای می و ساقی و نوش و ناز / دد و دام کرده برو ترکتاز

[illegible] مرغ گوینده را / حسک برگذر باد پوینده را

تماشاکنان باغ یکدا شتند / مغان از چمن رخت بر داشتند

[illegible] سلطت آفتاب / دو سوهان پر از چین شد روی آب

تهی ماند زاب رخ دلکشان / نه آواز بلبل نه از گل نشان

زده [illegible] زبر سر یکی داغها / نوایی و برگی نه در باغها

بهنگام آن برگ ریزان سخت / همی شد هر بید آن کیانی درخت

سکندر که بی سرو شاهنشهی / شد از رنج بردن سلامت تهی

دم سرد شد باد هم سرد بود / جهان گرد را با جهان گرد بود

چو بنیاد دولت بپستی رسید / توانا بنا تن درستی رسید

شکسته شد آن مرغ را پر و بال / که جولان زدی در جهان ماه و سال

بپژمرد لاله بیفتاد سرو / بچنگال شاهین تبه شد تذرو

طبیبان دگر بزرگان شهر / نشستند بر گرد سالار دهر

مداوای بیماری انگیختند / ز هر گونه شربت برآمیختند

ز قاروره و نبض جستند باز / نیامد بکف عمر گم گشته باز

طبیب ارچه داند مداوا نمود / چو مدت نماند مداوا چه سود

پژوهش کنان چاره جستند باز / نشیننده را رفتن آمد فراز

بچاره گری نامد آن در چنگ / که پوینده یابد زمانی درنگ

چو وقت رحیل آمد از رنج و درد / بهانه درآمد زمانه بمرد

نهان افشرد روزگارش گلو / که بر مرگ خویش آیدش آرزو

سگالش گری را دران رنج و تاب / پشیمان ازان جمله رای صواب

بر آن بی که گرمش کند دردمند / هم از روغن خویش یابد گزند

بدان میوه کو بود دردناک / هم از جنبش خود در افتد بخاک

[illegible] که او چاره جان کند / چو درمان نه بیند چه درمان کند

شناسنده تخت نه خرف نیل / حساب فلک راند بر تخت میل

ز [illegible] طالع [illegible] بی نور یافت / نظرهای پیوند ازان دور یافت

ندید از مداوای پیچ اختری / در آزرم هالج یاری گری

چو دید اختر [illegible] اول اندازه بس / سراینده شد مرد اختر شناس

چو اسکندر آینه در پیش داشت / نظر در شومندی خویش داشت

شبی دید چون موی بگداخته / گریزنده جانی بلب تاخته

نه در طبع نیرو نه در تن توان / خمیده شده زاد سرو جوان

چو شمع از جدا گشتن جان ز تن / بصد دیده بگریست بر خویشتن // فلک کرد یاران دمساز را / بصحرا نهاد از دل آن راز را
سرگشتی درآمد بگرداب تنگ / دمه باز کرد آن دمنده نهنگ // خروش رحیل آمد از پیشگاه / بنخجیر خواهد شد از مهد شاه
فلک پیش ازین بر من آسوده گشت / بآسایشم داشت بر کوه و دشت // که کینه کند بر من اکنون نگاه / همان مهربانی شد از مهر و ماه
جهان بر من آشفته شد روزگار / که ره ناورم سوی سامان کار // چه تدبیر سازم که چرخ بلند / کلاه مرا در سر آرد کمند
کجا نازنین گوهر گنج من / برشوت مگر کم کند رنج من // کجا لشکرم تا بشمشیر تیز / دهند این تبش را بجام تیز
سکندر منم خسرو دیوبند / خداوند شمشیر و تخت بلند // کمر بسته و تیغ برداشته / یکی گوش ناسفته بگذاشته
بطوفان شمشیر زهر آب خورد / ز دریای قلزم برآورد گرد // بسی خسروان کرده از خود بزرگ / بسی گوسفندان رهانیده گرگ
شکسته بسی را بهم بسته ام / بسی بسته را نیز بشکسته ام // تنم را شگفت ار بدل کردی نیز / بسا مشکلا تا که حل کرده نیز
ز قنوج تا قلزم و قیروان / چو میغی روان بود تیغم روان // چو مرگ آمد آن تیغ زنجیر شد / نه زنجیر دانم گلوگیر شد
نوشتم بسی کوه و دریا و دشت / کس آنرا نشاید جهان در نوشت // بدارای دولت سرافراختم / ز دارا بدولت سر انداختم
زدن گردن نور قتال را / گرفتم بچین جای چیپال را // ز فاپیل و هاپیل کین خواستم / ز ناسک بمنسک ره آراستم
فرو شستم از ملک رسم مجوس / برآوردم آتش ز دریای روس // شدم بر سر تخت جمشیدوار / ز گنج فریدون کشیدم حصار
برافراختم دخمهٔ عاد را / گشادم در قصر شداد را // سراندیب را کار برهم زدم / قدم بر سر مسکن آدم زدم
خبر دارم از رسم و ز تخت او / هم از جام کیخسرو و بخت او // ز مشرق بمغرب رساندم بند / همان سد یاجوج کردم بلند
بقدس آوریدم جوادم پرست / زدم نیز در حلقهٔ کعبه دست // ز ظلمات مشعل برافروختم / طلسم جهان تخته بر دوختم
ببازی نبندد وقتم هیچ نام / بنعمات نپرداختم هیچ کام // بهر جا که رفتم بسیچیده ام / سر از داد و دانش نپیچیده ام
هوایی که در سنگ خارا گداخت / چو دولت مرا بود با ما بساخت // کنون در شبستان خود و بزند / چو دولت نماندم رساند گزند
برآمد بیابان چون گشت پست / نیامد بیالین سر تن درست // سیه با سپید دیدم این کارگاه / ز ریگ سیه تا بآب سپیا
کرم باز پرسی که چون بوده ام / نمایم که یکدم نیاسوده ام // بآن طفل یک روزه مانم که مرد / ندیده جهان راهی بانگ سپرد
همان حمله دیدم ز بالا و زیر / هنوزم نشد دیده از دید سیر // ز این سی و شش کر بود سی هزار / همین یکته کو هم سپر بجام کار
گشادم در رازهای سپهر / هم از ماه دارم نشان هم ز مهر // جهان دیده کانرا شدم حق شناس / جهان آفرین را بسر دم سپاس

به هر دم ببر عمر در غافلی
مگر در شومندی و عاقلی

ز هر دانشی دفتری خوانده‌ام
چو مرگ آمد اینجا فرومانده‌ام

گشادم در هر ستم کاره‌ای
ندانم در مرگ را چاره‌ای

بجز مرگ هر مشکلی را که هست
به بیچاره‌گری چاره آید بدست

کجا رفته‌اند آن حکیمان پاک
که زر می‌فشاندم بر ایشان چو خاک

بیایید کو خاک را زر کنید
مداوای جان سکندر کنید

ارسطو کجا تا به فرهنگ و رای
برونم جهاند ازین تنگنای

بلیناس کو تا به افسونگری
کند چاره جان اسکندری

کجا شد فلاطون [illegible]
مگر نکته‌ای با من آرد بکار

نمودار والیس دانا کجاست
بداند مگر کین گزند از چه خاست

بخوانید سقراط فرزانه را
گشاید مگر قفل این خانه را

دو اسپه بهرمس فرستید کس
مگر شاه را دل دهد یک نفس

بدین حکایت بفرفوریوس
مگر باز خرد مرا زین فسوس

دگربار گفت این سخن هست باد
درین در ز یزدان توان کرد یاد

زره [illegible] آسایشی آرد مگر
درین حال بخشایش آرد [illegible]

نگیرد کسم دست نارد بیاد
بدین بی‌کسی در جهان کس مباد

چو گشت آسمانم چنین گوش پیچ
نباید برآوردن آواز هیچ

ز خاکی که بر سر گرفتم نخست
همان خاک را بایدم بار جست

ازان پیش کافتم در آن آبگند
سپر بر سپیدآب نتوانم فکند

ز ما در برهنه رسیدم فراز
برهنه بخاکم سپارید باز

چو مرغی بکوهی نشست و بخاست
مگر تا در آن کوه به افزود و کاست

من آن مرغم و مملکت کوه من
چو رفتم جهان را چه زاندوه من

بسی را چو من زاد و هم زود کشت
گر آن نفرین برین دایه گوژپشت

ز من گرچه دیدست مشفق بسی
ستم نیز هم دیده باشد کسی

حلالم کنید ار ستم کرده‌ام
ستمگر گشتی نیز هم کرده‌ام

چو مشکین سرم در آید بخاک
بمشکوی پاکان بریدم بپاک

بجای غباری که بر سر کنید
بیاد آورش من زبان تر کنید

بگفت این و چون کس ندادش جواب
فرو خفت و بیهوش گشت از جواب

مغنی دگرباره بنواز رود
بیاد آر ازان همگنان در سرود

بدین سوز من ساز کن ساز تو
مگر گوش بخشم بآواز تو

آمدن ارسطو به بالین اسکندر

چو بر گل شبیخون کند زمهریر
بطفلی شود شاخ گلبرگ پیر

نشاید شدن مرگ را چاره‌ساز
در چاره بر کس نکردند باز

تب مرگ چون قصد مردم کند
علاج از شناسنده بی‌گم کند

چو شب از گزارش درآمد [illegible]
بخندید باران و شبنم گریست

جهاند زمانه ترش زود [illegible]
ز بانگ جرسها برآمد خروش

ارسطو جهاندیده چاره‌ساز
به بیچارگی ماند ازان باره باز

که امید به بود در شب ندید
دوا را بدرگاه او ره ندید

بشه گفت کای شمع روشن روان
چو چشم روشن همه خسروان

ازان پیشتر کامد این سیل تیز
چرا بر نیامد ز ما رستخیز

وزان پیش کین می بریزد ز جام
چو جان ما بر نیامد ز کام

نخواهم که مویت لرزان شود / ترا موی اندر جان بشود
ولیکن ازین شربتی ناگزیر / نباشد کسی ایمن ز برنا و پیر
نه دل میدهد گفتن این جی بیوش / که منجوارکانرا برارد ز هوش
نه کشتن توان کین صراحی بریز / که در بزم مست گرد شوان ستیز
در دنیا چراغی بدین روشنی / نخواهد نشستن زبی روغنی
مدار از تهی روغنی دل بداغ / که ناکه بسی بر فسرزد چراغ
جهاندار گفتا ازین در گذر / که آمد مرا زندگانی بسر
بفرمان من نیست گردان سپهر / نه من داده ام گردش ماه و مهر
گلی آبم و قطره خاک سست / ز نرهاده آفریده نخست
ز پروردگیهای پروردگار / بانجا رسیدم سرانجام کار
گر چند انکه شاید شدن پیش و پس / مرا بود بر جملگی دست بس
دران وقت کردم جهان خسروی / که هم دل قوی بود و هم تن قوی
چو آمد کنون تا توانی بدید / بدیگر کده رخت باید کشید
مده پیش ازینم شراب غرور / که هست آب حیوان زبینا دور
تو دوزخ مشو تشنه را چاره جوی / سخن در بهشتست و آن چاره جوی
دعا را بآمرزشش آر بکار / مگر رحمتی بخشد آمرزگار
چو رخت از بر کوه برد آفتاب / سر شاه شاهان در آمد بخواب
شب آمد به شب اژدهای سیاه / فرو بست ظلمت بس دیده راه
شبی سخت بی مهر و تاریک چهر / بتاریکی اندر که دیدست مهر
ستاره که بسته بر کارها / فرو دوخته لب بمسمارها
فلک زد دو ما فلک زد دگیر / بهم بر دو افتاده در خم تیر
جهان چون سپیده دوی انگیخته / بموی زد و زرخ در آویخته
دران شب بدان گونه باید شتا / که در بیست و هفتم شب دو پس ما
چو از مهر مادر بیاد آمدش / پریشانی اندر نهاد آمدش
بفرمود کز ره میان یک دبیر / که باشد خردمند و بیدار و پیر
بدو دو سپیده بر کشد خامه را / نویسد سوی مادرش نامه را
دران نامه سوگند داد از گران / فریبنده بالا به چون مادران
که از بهر من دل نداری نژند / نگردی بفریاد ناسودمند
دبیر زبان آور از گفت شاه / جهان کرد بر نامه خوانان سیاه
دو شانه سر کلک یک شاخ کرد / فلک را بفرهنگ سوراخ کرد

نامه نوشتن اسکندر را بمادر

چو بر شقه کاغذ آمد عبیر / شد اندام کاغذ چو مشکین حریر
ز بر کار معنی که باریک شد / نویسنده را چشم تاریک شد
پس از آفرین آفریننده را / که بنیاد داد و داد بیننده را
یکی و بد و بر یکی را نیاز / بیگانگی همه خلق را چاره ساز
چنین نبشته بود آن فروزان نگار / که آن پر در شاه که آید بکار
که این نامه از من که اسکندرم / سوی چار مادر [illegible]
که گر شبنم شد قطره چشمه برد باد / بشکست سپیو بر لب رود باد
اگر سرخ سیبی در آمد بگرد / [illegible] و نارنج زرد
برین برگ گل گر ستم کرد باد / درخت گل سرخ سر سبز باد
نه این گویم ای مادر مهربان / که مهر از دل آمد فرزند ازان

بسوزی که کز جگر بشنوی   که چون شد بیاد آن نکاسری
بسوزانی دست پرورد خویش   نهی دست بر سوزش دست خویش
ازین سوز کایام دوری دهد   خدایت درین غم صبوری دهد
بشیری که نوردم ز پستان تو   بخوابی نیوشم در شبستان تو
بسوز دل مادر پیش پیر   که باشد جوان مرده وامانده پیر
بفرمان پذیری دنیا و دین   بفرمان ده آسمان و زمین
بجفت نویسان دیوان خاک   بجا دیدبانان مینوی پاک
بزندانیان زمین زند رشت   بنزهت نشینان خاک بهشت
بپیکانی کز بها نوشد حیات   بجان داوری کاور دار غم نجات
باپرکار هفت آسمان بلند   بفهرست هفت اختر ارجمند
باگاهی مرد یزدان شناس   بترسایی عقل صاحب قیاس
بهر شمع کز دانش افروختند   بهر کیمیه کز فیض بر دوختند
بتوفیق کو دولت بر و ماندنست   بپاسی که راه رضا یافتنست
بپرهیزکاران پاکیزه رای   بباریک بینان مشکل گشای
بخشنودی ناکار افتادگان   بخوش خویی طبع آزادگان
باآزرم سلطان درویش دوست   بدرویش تاجی که سلطان اوست
بسر سبزی صبح آراسته   بمقبولی بذل ناخواسته
بشب زنده داران بیکاخیز   بخاک غریبان خونابه ریز
بشب نالهٔ تلخ زندانیان   بقندیل محراب روحانیان
بمحتاجی طفل تشنه بشیر   بنومیدی درد مندان پیر
بیدل غریبان بیمار هوش   باشک یتیمان پیچیده گوش
بعزلت نشینان صحرای درد   بناخن کبودان شبهای سرد
بتاخیگهای غم خوارگان   بدرماندگیهای بیچارگان
برنجی که خسبد بآسودگی   بعشقی که پاکست از آلودگی
بپیروزی عدل آلوده دست   بخرسندی زهد خلوت پرست
بدردی که زخمش پدیدار نیست   بزخمی که با مرهمش کار نیست
بصبری که در ناشکیبا بود   بشرمی که در روی زیبا بود
بفریاد فریاد آن بیکنفس   که نومید باشد ز فریادرس
بصدقی که آید ز دین پروران   بوحیی که آید به پیغمبران
بدان ره که زو نیست کس را گزیر   بدان راهبر کو بود دستگیر
بآن در کزین درگذشتن بدست   مرا و ترا بازگشتن بدست
بنادیدن روی دمساز تو   بمحرومی گوشش از آواز تو
بآن آرزو کز منت بس نباد   بآن عاجزی در جهان کس مباد
بداد آفرینی که دارنده اوست   بمان جان ده و جان برنده اوست
که چون این رقعت رهنمونی تو   بگیرد گره طاق ابروی تو
مصیبت نداری بنوشی بلاس   بهنجار منزل شوی ره شناس
نه هیچ بناله نکردی ز راه   کنی در سرانجام گیتی نگاه
اگر ماندنی شد جهان بر کسی   بمان در غم و سوگواری بسی
ورایدون که بر کس نماند جهان   تو نیز آشنا باش با همرهان
گرت اندهی آید که انده خوری   کنی سوگواری و ماتم گری
ازان پیش کانده خوری نهار   برآرای مهمانی شاهوار
بخوان خلق را جمله مهمان خویش   منادی برانگیز بر خوان خویش

گر آنکس خورد زین خورشهای پاک / گر غایب نباشد ور از زیر خاک
اگر زان خورشها خورد میهمان / تو نیز از من بجه در زمان
وگر کس نیارد نظر سوی خورد / تو نیز از غم عاشقان در نورد
مخور غم که آن من اندر گذشت / بکار غم خویشتن کن بازگشت
جهان دان که با هم دو چندان تنگ / نه هم پای عمرم در آید بسنگ
چو بسیاری عمر ما اندکیست / اگر سی بود سال اگر صد یکیست
چرا سر نیارم سوی آن سریر / که جاوید باشم درو جایگیر
چرا گوشش نرانم بران صیدگاه / که بی دود ابریست بی گرد راه
چو بر من نماند سرای فریب / زمین باد وا مانده کاندر نشیب
چو شبدیز من خست ازین شیررود / ز من باد بر دوستداران درود
رهایند ما را فلک زین حصار / گر باد ایمه کس چو ما رستگار
چو نامه بسر برد عنوان نوشت / فرستاد و خود رفت سوی بهشت
بصد محنت آورد شب را بروز / همه روز نالید با درد و سوز
چو خورشید گردنده بر گرد روی / دران شب زناخن برآورد موی
ستاره زناخن فرو ریخت چنگ / هوا شد پر از ناخن سیم رنگ
ز دیده فرو بستن روی شاه / بناخن خراشیده شد روی ماه
پلاسی زگیسوی شب ساخته / زمین را بگردون در انداخته
زکام و ذنب زهر آمیختند / همه چرخ را در گلو ریختند
دگرگونه شد شاه از آیین خویش / کاجل دید بالای بالین خویش
بیفشرد خون گشت زیر لبی / زگوشش نشان جان برآورده خوی
سیاهی ز دیده بدزدید نال / سپیده دمش را در آمد زوال
بجان آمد و جنبش از کار شد / دم جان سپردن پدیدار شد
شتابنده مرغ آنچنان بر پرید / که تا آشیان [illegible]
ندیدم کسی راز کار آگهان / نه آگه از کارهای نهان
درین کار اگر چاره کس ساخت / چرا چاره کار خود در نیافت
سکندر چو بر بست ازین خانه رخت / زدندش بالای این خیمه تخت
چو نیکی که او در جهان آن نکرد / جهانش پا زرد و نیکو نکرد
سرانجام چون از بس پرده رفت / ز بیداد گیتی دل آزرده رفت
اگر به زره [illegible] بود / رهی شد که آن راه ناز فتنه بود
ره انجام راهی کجا ساز داد / از آن ره بگیتی خبر باز داد
چرا چون بکوچ عدم [illegible] رفت / خبرهای آن راه با کس نگفت
کمر هر که در گیرد این راه پیش / فراموش کند راه کوتاه خویش
اگر گوش بودی این قصه باز / نهفته نماندی درین پرده راز
بهار سکندر چو از باد ریخت / بخاک او فتاد آن کیانی درخت
زدند از گرهای زرکار او / یکی مهد زرین سزاوار او
برندش ز دشتش ز کافور پیه / بدو پای بیرون برآموده در
رقیبی که عطر آکشش گرهای کرد / بتابوت زرین درش جای کرد
سوتن مرد وانداکم چون سیم سود / کفن عطر تابوت [illegible] بود
زتابوت فرموده بد شهریار / که یکدست او را کنند آشکار
دران دست خاک تهی ریخته / منادی زهر سو برانگیخته
که هر گنج دنیا که در بار بست / بجز خاک چیزی ندارد بدست
شما نیز چون از جهان بگذرید / ازین خاکدان نیز خاکی برید

گر زمان دنبت کشور زمین   همین یک تن آمد ز شاهان همین
شما نیز چون از جهان بگذرید   ازین خاکدان نیز خاکی برید
مهی کی مصر برد بیش از شهرزور   که بود آن دیار از بد اندیش دور
با سکندر بیش وطن ساختند   ز تختش تخته در انداختند
زداغ [illegible] هیچکس [illegible] نبرد   کس این رقعه با وی بپایان نبرد
برابر در ایوان آن تختگاه   نهادند زیر زمین تخت شاه
[illegible] دوستی با کسی   نیابی درو مهربانی بسی
بجاکش سپردند و گشتند باز   در دخمه کردند بروی فراز
جهان زین [illegible] گونه شد رسم و راه   برارد بگاه و نذارد بگاه
بپایان رسانند چندین نزار   نیاید بپایان ستوز این شمار
ز نیرنگ [illegible] نمی‌توان تافتن   نه سر رشته را می‌توان یافتن
تجسس گری شرط این کوی نیست   درین پرده جز خامشی روی نیست
[illegible] دیدبانان که جهان دیده   گرو چند کس را زبان دیده
جهانی که با اینچنین خواریست   نه در خورد چندین ستمکاریست
چه [illegible] درین [illegible] سپهر [illegible] گون   که می آید از میل او بوی خون
چو خورشید دمه آتشین میل او   در انداز پستی بقندیل او
درین میل [illegible] که زرین [illegible] هشت   کزان زرنه از سرخی او نگشت
سر سازگاری ندارد سپهر   کمر بسته در کین ما ماه و مهر
مشو جفت این جادوی زرنیاز   که پنهان کشت آشکارا نواز
برون لاف مرهم پرستی زند   درون زخمهای دو دستی زند
ز شغل جهان درکش ای دوست دست   که ماهی بدین جوشن از تیغ رست
جهان چون دکان [illegible] نشست   ازو نیمی آبی دگر آتشست
دبه حلقه را از منیو بهی   وز انسو کند حلقه را تهی
کمیتی بزوهی چه باشیم دبیر   که دو دلیست بالا و گردی زبر
بدان ماند احوال آن دو درگرد   که هست آسمان با زمین در نبرد
اگر آسمان با زمین ساختی   ز ما مرز ما نشش نپرداختی
نظامی گره برزن این بند را   مترس و مترسان تنی چند را
بمهمانی بزم سلطان شدن   نشاید بره بر پشیمان شدن
چو سلطان صلا در دهد گوش کن   می تلخ بر یاد او نوش کن
سکندر گران جام چون گل سکفت   ستد جام و بر یاد او خورد و خفت
کسی را که آن می خورد نوش باد   بجز یاد سلطان فراموش باد
مغنی بر آواز آواز چنگ   خلاصیم ده از رنج این راه تنگ
گلی چون شود راه بر من فراخ   برم رخت بیرون ازین سنگلاخ

[illegible] از وفات اسکندر

زمستان چو پیدا کند دست برد   فرو بارد از ابر باران خرد
در دشت [illegible] شبنم چو گوز   کند ایمن از تف و تاب تموز
به تشنه لبانهای جلاب گیر   یخ خرد کرده در جهد [illegible]
جوانمردی باغ [illegible]   شود مفلس از کیمیاهای گنج
ده آب ریحان فرد شان ری   سفالینه خم را ز ریحان دمی
خم جام دهقان در آید بجوش   قصب بفکند پشمینه پوش
غزالان که در نافه مشک آورند   کباب تر و نقل خشک آورند

نشینند شاهان به رامشگری / خورند آب حیوان اسکندری
چه گویم دگر زانچه زاد از سخن / چه بازی برآورد چرخ کهن
چو زاسکندر آمد به روم آگهی / که عالم شد از شاه عالم تهی
ملوک طوائف ز هر کشوری / نگفتند گیتی ندارد سری
بزرگان اگر پیش تابوت آورند / به درگاه اسکندروس آورند
همه زیور روم شد زاغ رنگ / به روم اندر افتاد [illegible]
همان نامه شد کو نوشته به پیش / به مادر سپردند بر مهر خویش
چو مادر فرو خواند غم نامه را / سیه کرد [illegible] جامه را
ز طوطی آن نامه دلشکن / چو طومار پیچید بر خویشتن
ولی گرچه بستد روز بر وی سیاه / سر خود [illegible]
به امید خشنودی جان او / نگه داشت سوگند و پیمان او
پس شاه نیز او فراوان نزیست / همه ساله خون [illegible]
چو شد کار او نیز هم ساخته / ازو نیز شد کار پرداخته
مغنی بدان ساز غمگین نواز / درین سوزش غم مرا چاره ساز

[illegible] اسکندر [illegible]

مگر کز یک آواز رامش فروز / مرا زین شب محنت آری به روز
پس مرگ اسکندر [illegible] / به آشوب شاهی [illegible]
اگر چه ز شاهان فیروز بخت / چو او کس نیامد سزاوار تخت
بدین ملک [illegible] راهی نداشت / که چندان نوای [illegible]
بنالید چون بلبل دردمند / که زیر افتاد از شاخ سرو بلند
چو آهو بره کو درآید ز خواب / کند آتش مادرش را کباب
بزرگان لشکر نمودند جهد / که با آن ولیعهد بندند عهد
در گنج بر وی گشایند باز / بجای سکندر نشانند باز
ملکزاده را عزم شاهی نبود / که در وی جز ایزدپناهی نبود
ز شاهان و لشکرکشان عذر خواست / که بر خویشتن شغل دیگر رواست
که بر من حرامست می خواستن / بجای پدر مجلس آراستن
مرا با حساب جهان کار نیست / که این رشته را [illegible]
نه نامم کان بد که گردد به سنگ / نه خورشید کافتد به کام نهنگ
که نام شدگان جهانگیر شاه / به روز جوانی [illegible]
فرو ماند ایوان داورنگ را / پذیرا شود دخمه تنگ را
همه تخت و پیرایه را سوختم / ز تخت کیان [illegible]
من از خدمت خاکیان جسته‌ام / به ایزدپرستی میان بسته‌ام
برین سرسری پول ناپایدار / چه گونه توان [illegible]
همانا که پیش از پدر نیستم / پدر چون فرو رفت من کیستم
نخواهم شدن زو جهانگیرتر / نه زو نیز [illegible]
ز دنیا به دیدار دادن دلکشی / که من نیز بینم همان دلخوشی
نشینم به کنجی چو افتادگان / [illegible]
سبوهای آن نقره زرین / بسا کیسه کز نقره و زر درید
چو پیمانه پر گشت پرتر کنی / [illegible]
همان به که پیش از برانگیختن / شوم دور ازین جای خونریختن
ندارم سر تاج و سودای تخت / [illegible]

درین کارگه چون عنکبوتان بجای
ز مور و مگس چند گیرم شکار
یکی دیو خارا بدست آورم
که جادید اردی نشست آوردم

بآهنگ خود آنکه بر جان پاک
فرو شویم آلودگیهای خاک
بپیچم سر از سر بپیچیدنی
بپیچم نگه بپیچیدنی

شوم مرد و دوزخ بطاعت کنم
بنخم گیاهی قناعت کنم
چو هنگام رفتن در آید فراز
کنم بر دشته و دیو باز

بآسانی از رنج خود بگذرم
که دشوار میرم بر آسان دوم
مرا چون پدر در مغاک افکنند
کنی خاک راز بر خاک افکنند

چو آن کو که بسیار یاد آوری
شکیبنده باشی دران داوری
وگر باز ماند ز تیغی مرگ یاد
بدشواری آن در توانی گشاد

سرانجام در پرده گیری نشست
ز شغل جهان داشت یکباره دست
دل از شغل عالم بطاعت سپرد
برین زیست کردن نشاید بمرد

چو نزدیک آن پند پسر گرد پیش
که مردان ازین شیوه تدبیر خویش
که در عالم این جنبش بر نبشت
نه آن کرد کان را توان گفت باز

... کار ارسطو حکیم

بلیناس ... نیازارد از چاه پست
بسا کردنا نزا که گردون شکست

سخن ... بدم گفت از نفیر
بلاوره کی ناله از بانک زیر

مگر ناله زیرم آید بگوش
ازین ناله زار کردم خموش
سکندر چو زین کینه یکسان بند
بر افکند بر چین گردون کمند

ارسطو بود داده نزدان ابتاب
ز ابر سیه بست بر خود نقاب
سیاهی بپوشید در غم نشست
چو وقت آمد او نیز هم بر نشست

ز سرو سهی رفت نالندگی
طبیعت در آمد بنالندگی
نشستند یونانیان گرد او
از استاد او تا بشاگرد او

چو دیدند کان پیک منزل شناس
بمنزل رود دبیر بتنهان پاس
خبر باز جستند از آن هوشمند
کرم پید آن اوال چرخ بلند

بکوتاه چو پرسید این آسمان
گرو دور شد هر کسی را گمان
شتابنده را دیگر سرای
چنین گفت کای بزدید در جهان

بسی پیمودم بر فلک سیاختم
بدین دل که من پرده بشناختم
چو خواهد شد اکنون بهیجارکی
درین ره نه بینم خبر آوردی

جهان فیلسوف جهان نوازدم
رصد بند هفت آسمان دانم
جهان دیدل از دانش آراستم
بهشتم ز دوری که میخواستم

نه در آشناسایی اختران
فرو گفتم احوال گردون وران
کنون گر پتی گفت باید سخن
رهی کن رسیدند بهای کهن

بیزدان پناه از خبر اکست
گر این نوان پوشیده بر ما هست
سخن چون بانجا رسانید بناز
سخن کوی مرد از سخن یابد باز

بپالوده دل زرد روشن چراغ
بفرمود کار بند پیچی بباغ
بگفت و بنهاد آن نواز دست
ز بیری همی داد جان را ...

نفس را چو زین طارم نیل رنگ
گذر کرد و آمد بد هر تنگ
بخندید و گفت الرحیل ای گروه
که صبح مرا سر بر آمد زکوه

بیزدان پاک آمد این جان پاک
سپردم دگر ره بیزدان پاک
بگفت این و بر زد یکی باد سرد
برآورد گردون از او نیز گرد

چو بگذشت و بگذاشت آسیب را
بیاران بپرداخت آن سیب را

مغنی بزن جرهٔ جان نواز
بر آهنگ با ناله نو بساز

که گشتیم چون بلبل از ناله مست
بآن ناله زین ناله دانیم رست

[illegible]

چو بر پس بدین ژرف دریا رسید
ری دید کز وی رهایی ندید

فرو رفت و گفت آفرین بر کسی
که کالای گشتی ندارد بسی

ازان باری را جهان ساخت حق
که باید بدریا در انداختن

جهان خانهٔ خویش بود از نخست
درو با نوا هر گیاهی که رست

ز کوه گران تا بدریای ژرف
چه بر نام او شد بیابان و برف

چو شد آدم و کور و آهو بدید
که بر پرنده شد کور و آهو ندید

من آن وحشیم آهو کز از رنج زور
بپای تو دم رفت باید بگور

درین ره پناه خود از هیچ کس
نسازم جز از پاک یزدان و بس

شما نیز چون عزم راه آورید
بپاکیزه یزدان پناه آورید

درین خفتنش خواب خوش بار برد
سخن را چو بپا نام او برد

مغنی بر آرای لحنی درست
گزین نیست ما را خطایی

بران لحن بردن توان باد
همه لحنهای عصا را زیاد

گفتار در انجامش کار افلاطون

فلاطون چو در رفتن آمد بگفت
که ما نیز در خاک خواهیم خفت

چنان شد حکایت در آن مرز و بوم
که بالغ ترین کس منم زان بلوم

چو در پردهٔ مرگ ره یافتم
ز سر پرده روی بر تافتم

بآن طفل مانم که هنگام خواب
بگهوارهٔ خویش آرد شتاب

نخستین سخن زین چون آیدش
ندانند کاین خواب چون آیدش

درین جا طلسم مخالف نهاد
که آب آید و آتش و خاک و باد

بدین گونه نتوان راستی یافتن
ز کژی بیاید عنان تافتن

بود چار دیوار آن خانه پست
که بنیاد اول بنا شد درست

گذشت از صد و سیزده سال من
بده ساله مانده احوال من

جهان آرزو خواهیم در سر است
بکن من که شدم آرزو دور دست

برین آرزو چون زمانی گذشت
فلک در کشش او نیز هم در نوشت

مغنی بیاد آر بر یاد من
سرودی بآهنگ فریاد من

بکن شادم از شادی آن سرود
مگر بگذرد زآب این هفت رود

انجامش کار بلیناس حکیم

سوی الیس را سر در آمد ز خواب
در افکند کشتی بطوفان آب

نشستند دهقان یاری گرش
بیاری گری چون فلک بر سرش

چو برنا توان یافت بها درست
شو شمیدر ... نا توانی شکست

بنیروی طالع خبر باز جست
بناهای اختر درایابت درست

ستاره دل از داو بر داشته
ستمگر شد و داد بگذاشته

بآن هم نشینان که بودند پیش
خبر داد از انداز عمر خویش

چنین گفت کاین هیچ باشد بسی
ازین هفت مسند دی کی بسی

کز این اختران گرچه فرخنده
بدو روز خیز خالی نشیند

جو نحس اوفتد دور سیارگان / بود دور دور ستمکارگان
شما تا ستم را نیابید سر / بگیتی نیابد کسی دادگر

چو باز اختر سعد یابد قران / بتنگی رسد کار هفت اختران
فلک تا رسیدن بآن بازگشت / ورقهای بازیچه اندر نوشت

چو گفت این پیام و دراکرد یاد / فرو بست لب دیده بر هم نهاد
مغنی درین پردهٔ هفت سال / نوایی برانگیز با آن بنال

بکمر پرتو آنجهان نالهٔ / فروبارد از اشک من ژالهٔ

انجامش کار بلیناس

بلیناس را چون سرآمد جهان / چنین گفت در گوش کارآگهان

بهنگام کوچ آمد آهنگ فراز / بجایی دگر میکنم ترکتاز
که این خانه کو سرای سپنت / نه من هیکلی دان که جای سپنت

بدین هفت هیکل که دارد سپهر / سرم هم فرو ناید از راه مهر
پری دارم از چشمها ناپدید / بهر جا که خواهم توانم پرید

شد آمد بعقد زدان کی کنم / زمانی که جانی نهم بی کنم
چو کیشم نهد بر سر سدره پای / چو خواهم کنم در دل صخره جای

بدین هشت و بدریا توانم گذشت / هم الیاس دریا و هم خضر دشت
ز من مرتبه یابی در ایوان من / ز من هم نشیمنت بر خوان من

من آنم که خواهم شدن بر فراز / بردن دان ز من مرتبه مانند باز
چو گفت این ترنم بآواز نرم / سوی همرهان بارگی کرد گرم

برآسود از آشوبهای جهان / که نشنی بود در کف همرهان

انجامش کار فرفوریوس

بیارای مغنی نوایی شگفت / گرفته رها کن که خواهم گرفت

دگر زان ترنم شوم خفته نیز / ببینم مگر خواب آشفته نیز
چو آمد که عزم فرفوریوس / نهد بر شتر بست و بنواخت کوس

بهم صحبتان گفت کین باغ نغز / که ریحان جسمست و منظور مغز
چو پایندگی نیستش در سرشت / چه تاریک دوزخ چه خرم بهشت

ز دانایی ماست ما را هراس / گر از راه ایمن شد ره شناس
کمان گر همیشه خمیده بود / قبا دوز را قد دریده بود

تر از دی برش فرو شان سنگ / بود در بر و جز نی ندارد ننگ
همه ساله محمل کشی بار و گنج / نیاساید از محنت و درد و رنج

چو پرداخت زین نقش پرگار او / کشیدند خط نیز بر کار او
در آرای مغنی سرم را ز خواب / بابریشم تنگ و رود و رباب

مگر کآب آن رود چون آب رود / بجنگی کشی تری آرد فرود

انجامش روزگار بقراط

چو بقراط را رفتن آمد فراز / دو اسپیه به پیش اجل رفت باز

شنیدم که زهری بهم آمیخته / نهان دلش در گلو بخشید
تن زهرخوارش چو شد دردمند / بسوی سفر زد بنه زود بند

چنین گفت بون وقت آید بسر / نشاید شدن مرگ را چاره‌گر
در آن خواب کافسرده بالین بود / نشسته یکایک نه آیین بود

چو دیدند کان مرغ طاوس خرام / برون رفت خواهد [illegible] تمام || بسی تفرقه گشته کای هوشمند / چو بیرون رود جان از این شهربند

فرو ماند از جنبش اعضای ما / کجا به بود ساختن جای ما || درآید بدو سر طوفان خواب / فرو برد چون دیگران سر بخواب

شدند آگه از زیرکان در نهفت / که استاد دانا بدیشان چه گفت

مغنی ره راستینان بساز / نوازش کنم زان ره دلنواز

انجام [illegible]

جهان زین نوا از یکی تا بصد / که در بزم خسرو زدی باربد || نظامی چو این داستان شد تمام / بعزم شدن نیز برداشت گام

ز پس روزگاری بر این برگذشت / که تاریخ عمرش ورق درنبشت || فزون بود شش مه ز شصت و سه سال / که بر عزم ره زد دهل بر دوال

چو حال حکیمان پیشینه گفت / حکیمان بخفتند او نیز خفت || رفیقان خود را بگاه رحیل / که از ره خبر داد کار از دلیل

بخندید گفتا که آمرزگار / بآمرزشم کرد امیدوار || بیاد رحمت خویش دارید دور / شما وین جهان باد دار السرور

در این گفت و گو بد که خوابش ربود / تو گفتی که بیدار خود خود نبود || مغنی ره رامش آور بدید / که غم شد بپایان شادی رسید

رونده رهی زن که بر رود ساز / چو عمر گشته آن رود با شد دراز

در دعای دولت ملک عزالدین

گران بخردانرا شد روزگار / خرد باد بر شاه یادگار

بقا باد شه را به نیروی بخت / بدو باد سرسبزی تاج و تخت || ملک عزالدین آنکه چرخ بلند / بدو داد اورنگ خود را کمند

گشاینده راز هفت اختران / ولایت ستاند ز هشتم قران || نشیننده بزم کسری و کی / فریدون سمنت شاد فرخ پی

لبش چشمه نوش دارو عهد / فروزنده این چرخ فیروزه مهد || ز شیرین چشمه نوشش او / شده گوش او حلقه در گوش او

چو بزمی برآراید از بامداد / نشینند بر آن بزم چون کیقباد || دران انگبین خانه مهی دو نحل / بگوش آمده ذوفنونان فحل

چو هر دو فسونی به فرهنگ و هوش / بسا یک شاه را که پیچید گوش || نشسته بهر گوشه گوهر کشی / برانگیخته آبی از آتشی

وزیری بتدبیر پیش از نظام / بکف الکفاتی برآورده نام || همه بزم هشیار و شه نیم مست / همه چرب گفتار و شه چرب دست

گر آرد جهان زحمی از خسروان / جهان هم ملک هم جهان پهلوان || دران بزم کاشوب را کار نیست / خورش نامه نغز را بار نیست

بدان تا جهانرا تماشا کند / رصد بندی کوه و دریا کند || گهی تاختن در طراز آورد / گهی در جنیبت ترک تاز آورد

نشیننده جهان بوی برجای خویش / جهان ملک آفاقش آورد پیش || بهر روزی نامه دلنواز / در هفت کشور برد کرده باز

بدو مجلس شاه خرم شده / قضا و پرپرکار عالم شده || چه بوده که در خلد آن بر مکان / مرا کین زمان داد با اقبال راه

نگزان شهی بزم آراسته
فرستادن جان مینوی پاک
یکی صنعت عربی یافته
بنوبت گذشته دو مسند و نام
عروسی که با مهتر ما در بود
چو من نزل با بهر تو یان داده‌ام
مراه از نیمها پسر بد شکن
میان بسته هر یک بگوهر خرن
من آنکه هر آورده از ناب سنگ
ز انبیران کین چنین بوهری
نیوشنده باز جویم بهوش
بسیلاب در کنج پرداختن
نیوشنده نیک باید نخست
ولیکن ز سنگ آزمایان کوه
زما را ده این گوهر شب چراغ
ز بهای ده نه شمر بشیب
چو در سبع دریا نشیند کسی
هر آوازه گو بگیتی بلند
درین نکته گز کل بر در کنار
نه زالنت بندین سخن ماندم
تهی نیست از پرده نوان هم

ز کارم شدی بند برخاسته
به از رحمت آوردن تیره خاک
یکی نور عیسی برد تافته
یکی مقبل و دیگر اقبال نام
به ار پرده دارش برادر بود
جگر نیز با جان فرستاده‌ام
تو دانی دگر هرچه خواهی بکن

در [illegible]

فروشم بگنجینه کشوری
گزو بشکند نام گوهر فروش
جواهر بدریا در انداختن
گهر بی خریدار ناید درست
بلی من گرفتند چندین گروه
وگرنه گرانی بود پر زاغ
پسند نواهم در آهنگیست
خزینه بدریاش باید بسی
از اندازه بود گیتی پسند
جوابیست پوشیده فرهنگ را
بر آیت فاتحه برخواندم
زمانی درستیست افغان من

چو آن یاوری نیست برده دمای
دو گوهر بر آمد ز دریای من
بخوبی شد این هر دو بدر منیر
فرستاده‌ام هر دو را نزد شاه
نباید چو آید بر شهریار
چنان باز گردانش از نزد خویش
چو گوهر برون آمد آنگاه گوه

بتاروني قفل داران گنج
مگر خوانی گوهر کردن بود دیو
ازان به که بر گوش تاریک مغز
ترا مشتری هست گوهر شناس
چو در شب افروزم آید بچنگ
بر آشفتم از سختی کارشان
ز دُر در گذر هیچ دریاست این
بدریا کند هیچ دریا بدید
چو بی وزنی باشد اندازه را
وگرنه من و در تاراج ده
گر این جهان سختی نیکند
چو برکار نیست نباشد درست

که در مهر شینه کنم تکیه جای
گر شد روشن از رو نشان رای این
چو بشنیدم آن بر شنیدن دلی بی نظیر
گرانا قیمت از درج دارد نگاه
چنین پر دلی را چنان پرده دار
گر امید من باشد از رفق بیش
ز گوهر فراوان گشت گیتی ستیز
خریدار گوهر بود گوهری
بگوهر فروشی تراز و محک
طمع دارم اندازه دست رنج
همان چون روان برکشیدن غریو
گشادن در از داستانهای تیز
همان گوهر افشاندن بی قیاس
ز هر منجنیق کشاند سنگ
رها ور باهیچ بازارشان
بهاگو که هیچ مهیاست این
گر دریا بدریا توانند خرید
بلندی کجا باشد آوازه را
گهر دزد را دانم از تاج به
ستورم سبک رختی میکند
قلم چون نگردد زبر کار رست

گر بیست سال بر من کهن — نشد رونق تازگیم از آیین
هنوزم کهن سرو دارد نوی — همان نغز تره حکم کند خوش دوی

هنوزم زمانه بنیرزی بخت — دهد در بدامان و دو پا به تخت
هنوزم به نجا هست از قیاس — صدم در تراز و نهد حق شناس

ولی دارم اندیشهٔ سربلند — که بر صید شیران گشایم کمند
چو شیر افکنم و خود بگذرم — خورد پسینه روبا، دمن خورم

چو سر سینه را کبه از کینه برد — بسو دار عجوزه کند سینه خورد
جهانی چنین خود غلط باختن — سپهری چنین در گذار انداختن

بشصت آمد اندازهٔ سال من — نگشت از خود اندازهٔ سال من
همانم که بودم به ده سالگی — همان دیو با من بدلالگی

[illegible] — فرو مانده زود خواهد گذشت
[illegible] — [illegible]

چو بی آبی از چه نیارد فراز — رسن خواه کوتاه خواهی دراز
من این گفتم و رفتم و قصه ماند — بیازی نمی باید این قصه خواند

[illegible] — [illegible]
[illegible] — [illegible]

یکی روز من نیز در عهد خویش — سخن یاد میکردم از عهد پیش
غم رفتگان در دلم جای کرد — دو چشم مرا اشک دریای کرد

[illegible] — چنین گفت با من [illegible] ۱۹۱
[illegible] — [illegible]

[illegible] تا روانی درین تاختن — دل از کار بیهوده پرداختن
که این بود مرد پیمان هیش — زعوغاهای این باد [illegible]

بهار درخم می فروشی خرم — چو می جامه را ز خون می درم
گر از پشت گوران ندارم کباب — زکوه شکم هم ندارم غذا

گرم نیست پالوده از چرب بیش — کم مغز پالوده را خون تو یش
اگر روغنم نیست اندر چراغ — بهر بی روغنی جان کنم بوی داغ

گرم بشکند گردش ماه و سال — درامو میایی پس اقبال شاه
خدایا تو این عقد یک رشته را — برومند باغ هنر گشته را

به هر کاری اندر جهان یار باش — شب و روز پش ایزد نگهدار باش
به پایان شد این داستان دری — به پیروزی فال نیک اختری

بنام شهنشه فال مسعود باد | وزین داستان شاه محمود باد
دری بود ناسفته من سفتمش | بفرخ ترین طالعی گفتمش

[illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible]

بهشتش بخورد جوانیش باد | فزون از همه زندگانیش باد
مغنی ره رامش آور بدید | که غم رفت و شادی بپایان رسید

رونده رهی زن که بر زود دستان | چو عمر است آن راه باشد دراز

تمام شد کتاب خمسه از گفتار شیخ الانام و استاد
الکلام شیخ مجد الدین الیاس المشهور بنظامی
در تاریخ منتصف شهر رمضان سنه
اربع وتسعمایه والحمد لله اولا
وآخرا علی ید العبد الضعیف
المذنب حاجی علی
الکاتب
غفر له

افسوس که

افسوس که مرغ صبح در پرده

افسوس که

افسوس که مرغ صبح در پرده نسیمن را

بلبل شوریده در چمن گلشن را

با ... در آن صحبت میکند

احمد ...

افسوس که مرغ ...

